محمد العطار، فريد الدين

# تذكرة الأولياء

رقم الكتاب في المكتبة الشاملة: ٣٣٠٩٧
الطابع الزمني: ١٠-٥٩-٢٢-١٨-٠٥-٢٠٢٢
المكتبة الشاملة رابط الكتاب

# المحتويات

## عن الكتاب

نام كتاب: تذكرة الأولياء
نويسنده: فريد الدين، أبو حامد محمد بن أبي بكر إبراهيم بن مصطفى بن شعبان العطار الكدكني النيسابوري الهمداني (المتوفى: ٦٢٧ هـ)
مصحح: محمد استعلامي
ناشر: انتشارات زوّار - تهران، إيران
نوبت چاپ: بيست وسوم ١٣٩١ هـ ش = ٢٠١٢ م
جلد: ١
[ملاحظات]
كتاب به موافق چاپ، ومزيل با حواشي
إعداد براى شامله: مجاهد صغير أحمد چودهورى

# عن المؤلف

محمد العطار (٥١٢- ٦٢٧ هـ = ١١١٨- ١٢٣٠ م)
فريد الدين، أبو حامد محمد بن أبي بكر إبراهيم بن مصطفى بن شعبان العطار الكدكني النيسابوري الهمداني صوفي، شاعر، طبيب، صيدلي.

# ١ درباره اين كتاب

نام كتاب: تذكرة الأولياء
نويسنده: فريد الدين، أبو حامد محمد بن أبي بكر إبراهيم بن مصطفى بن شعبان العطار الكدكني النيسابوري الهمداني (المتوفى: ٦٢٧ هـ)
مصحح: محمد استعلامي
ناشر: انتشارات زوّار - تهران، إيران
نوبت چاپ: بيست وسوم ١٣٩١ هـ ش = ٢٠١٢ م
جلد: ١
[ملاحظات]
كتاب به موافق چاپ، ومزيل با حواشي
إعداد براى شامله: مجاهد صغير أحمد چودهورى
چاپ بيست وسوم
شيخ فريدُ الدّين محمّد عطّار نيشابورى
تذكرةُ الأولياء
بررسى، تصحيح متن، توضيحات وفهارس: دكتر محمد استعلامى
عطّار، محمد بن إبراهيم، ٥٧٣؟ - ٦٢٧؟ ق.
تذكرة الأولياء / فريد الدين عطّار نيشابورى:
بررسي، تصحيح متن، توضيحات وفهارس از محمد استعلامي. - تهران: زوّار، ١٣٤٦
چهل و يک، ٩١٤ ص.
فهرستنويسى بر أساس إطلاعات فيپا.
چاپ شانزدهم: ١٣٨٦ ش. رضيIS الله عنN: ٩٦٤ - ٤٠١ - ٠٣٤ - ٥
١. عارفان - سرگشتنامه. ٢. تصوف. ٣. نثر
فارسى - قرن ٦ ق. الف. استعلامى، محمد، ١٣٥ - ، مصحح. ب. عنوان.
٤ ت ٦ ع / ٢٧٨ رضي الله عنP ٨٩٢ / ٢٩٧
١٣٤٦
كتابخانه ملي إيران ٤٢٦٢ - ٥١ م *
انتشارات زوّار
عطّار نيشابوري، فريد الدّين محمّد
تذكرة الأولياء
بررسي، تصحيح متن، توضيحات و فهرست ها
دكتر محمّد استعلامى
حروفچيني و آماده سازي چاپ / شركت قلم
نظارت بر چاپ وصحافى / فرناز كريمى
نوبت چاپ / بيست وسوم - ١٣٩١
چاپ / چاپخانه خاشع
شمارگان / ١١٥٥ نسخه
تهران، خيابان انقلاب، خيابان دوازدهم فروردين، نبش شهيد نظرى، پلاک ٢٧٨
تلفن: ٦٦٤٦٢٥٠٣ - ٦٦٤٨٣٤٣ نمابر: ٦٦٤٨٣٤٢٤
درباره اين كتاب!

سی و پنج سال عمری است. بهار ۱۳٤٦ بود که این مقدمه و متن و تعلیقات تذکرة الأولیاء عطار را به رفیق از دست رفته ام اکبر زوار سپردم، و او چاپ و نشر آن را بر عهده گرفت. در چاپخانه بانك بازرگانی ایران، آقا سیّد کار حروف چینی آن را آغاز کرد و روزهای زیادی، از بام تا شام، پاره های کوچك سرب را از گارسه ها برمی گرفت، کار هم می گذاشت، و کلمه ها و جمله های این کتاب را شکل می داد و هرجا که من برای یکدست بودن رسم خط و رعایت ضوابط نقطه گذاری بیش از حد پافشاری می کردم، او با شکیبایی بسیار به من گوش می سپرد و کار را چنان که ممکن بود، به بهترین صورت به سامان می برد.
در تابستان ۱۳٤۷ اولین چاپ این اثر به بازار آمد، که در هر حال با چاپ های پیشین کتاب تفاوت های بسیار داشت: دستنویس های کهن و معتبری که به همت استاد مجتبی مینوی در این سوی و آن سوی عالم عکسبرداری شده بود، دسترس من بود، نور هدایت عظمتی چون بدیع الزمان فروزانفر راه مرا روشن می کرد، شور و اشتیاق سالهای جوانی هم در پرتو این بخت موافق فزونی می گرفت، و مرا توانا می ساخت که کاری دقیق و سودمند عرضه کنم، و در تمام لحظه هایی که روی آن به عنوان رساله دکتری زبان و ادبیات فارسی کار کرده بودم، و بعد که بیش از دو سال دیگر روی چاپ و نشر آن کار کردم، شکر و سپاس منّتی که استاد فروزانفر و استادان دیگرم بر من داشتند، همواره پیش چشمم و بر زبان دلم بود:

گفت: من دانم عطای توست این
ورنه، من آن چارُقَم و آن پوستین *

*) مولانا جلال الدین، مثنوی ٥: ۲۱۱٥

این چاپ تذکرة الأولیاء در چشم صاحب دلان پسندیده آمد و صاحب نظران و استادان ادب نیز آن را کوشش سودمندی شمردند و خطاهای انگشت شمارش را به روی من نیاوردند. پژوهشگران و دانشجویان هم به وضوح دیدند که این کار پاسخ بسیاری از پرسش های آنها را - و نه همه پاسخها را - در بر دارد، و دوازده چاپ آن در سالهای ۱۳٤۷ تا ۱۳۸۰ ش. هزاران نسخه کتاب را به کتابخانه ها و به خانه ها فرستاد.
اما در این روستای «حسدآباد!» کسانی هم بودند که نامه هایی بی نام و نشان نوشتند و دشنامم دادند که چرا من روی دست علامه قزوینی بلند شده ام و تذکرةالاولیائی را که او تصحیح کرده است دوباره تصحیح کرده ام؟! و ندانسته بودند که قزوینی هرگز تذکرة الأولیاء را تصحیح نکرده و فقط مقدمه ای برای تذکره تصحیح نیکلسن نوشته، و ناشری در تهران، حروف چینی پرغلطی از همان نشر را به نام علامه قزوینی چاپ کرده است. به فرض که علامه هم چنین کاری کرده بود، آیا نشر پاکیزه تری از یك اثر در شرایطی مناسب تر گناه است؟ اینها همان متولّیان اند که پس از رفتن فروزانفرها، همایی ها، خانلری ها، زریاب ها و زرین کوب ها، حرمتی برای این امامزاده باقی نگذاشته اند.
در این سی و پنج سال، من دستنویس های دیگری از تذکرة الأولیاء را دیدم و مکرر به این نتیجه رسیدم که پاکیزه ترین و معتبرترین نسخه های آن همان نسخه هایی است که در رساله دکتری ادبیات پایه کار من بوده، و خاصّه دستنویس سال ٦۹۲ هـ. که استاد مینوی فیلم آن را در کتابخانه پیر هدایی ترکیه گرفته، و نسخه ۷۰۱ هـ. که آن را به عنایت استاد سیّد عبد الله انوار در کتابخانه ملی تهران یافتم. در همین سالها یك گزیده تذکرة الأولیاء را هم برای مجموعه «سخن پارسی» کتابهای جیبی آماده کردم، که بیشتر برای خوانندگان جوان مناسب بود و پنج چاپ آن پاسخگوی دوستاران جوان ادب و عرفان بود.
مقدمه و تعلیقات و فهرستهایی هم که با این متن کامل تذکره، در چاپ های گذشته همراه بوده، کمبودهایی داشته است، و می بایست بر آنها مطالب دیگری افزوده می شده. در این چاپ چهاردهم، به جای سه فصل مقدّمه مبسوط چاپ های پیش، دو مقدّمه جداگانه درباره عطار و درباره تذکرة الأولیاء، با توجه به تمام منابع و خاصّه
آنچه بعد از آثار استاد فروزانفر تألیف شده، نوشته ام، که در مجموع از مقدّمه مبسوط چاپ های پیش فشرده تر امّا جامع تر است. در تعلیقات تازه هم توضیح بسیاری از مطالب را که در چاپهای پیش نبوده، افزوده ام. حروف چینی کتاب هم به دلیل امکاناتی که از نظر فنّی در این سالها هست و در آن سالها نبوده، بهتر از چاپ های پیش است، و از دوستانم آقای اردشیر زوار

ناشر که هزینه حروف چینی تازه را بر عهده گرفته، و تمام کارکنان شرکت قلم که بر کار حروف چینی و صفحه آرایی نظارت مستقیم و صمیمانه داشته اند سپاس دارم. با آرزوی توفیق و سلامت برای آنها و برای شما خوانندگان این نشر تازه تذکرة الأولیاء عطار.

خدا یار و نگهدارتان

تهران، نوروز ۱۳۸۳ ش.

عزیزانم

در چاپ پانزدهم کتاب، مقدّمه ها و تعلیقات و فهرست ها تجدید نظر، و مطالب تازه یی بر آنها افزوده شده است. امّا چند اشتباه چاپی از نظر دور مانده بود که آنها را در صفحه «هشت» آن چاپ آورده بودم. در این چاپ شانزدهم همه آن خطاها و چند مورد دیگر را که بعد متوجّه آنها شدم، درست کرده ام و فکر می کنم که این چاپ شانزدهم عرضه مطلوب تری از تذکرة الأولیاء عطّار را به دست شما می رساند.

شادکام باشید

محمّد استعلامی - تهران، زمستان ۱۳۸۷ خورشیدی.

# ۲ یادی از فروزانفر ویادداشتی برای چاپ دوم

یادی از فروزانفر ویادداشتی برای چاپ دوم

گویی از صحبت ما نیك به تنگ آمده بود

بار بربست، و به گردش نرسیدیم، و برفت

حافظ

کجاست فروزانفر؟ آن رند هشیار، آن بدیع زمانه ما، مردی که از ژرفنای دانشهای کهن تا فرازنای اندیشه انسان امروز را می توانست بنگرد؛ اگر می گفت، از کوه دریا می جوشید و اگر خامش می نشست، می دانست: «مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز»

او را تنها گروهی از دوستان و شاگردان شناختند و در کتابهایش نیز آنچه «فروزانفر» بود، جلوه نکرد. زبانش آتشی بود که می دانست هر خس و خاری را چگونه بسوزاند و آبی بود که می دانست هر آتشی را چگونه خاموش کند.

تعبیرهایی که درباره این و آن به کار می برد چنان بود که بهتر از آن نمی توانست باشد و به همین دلیل از زبان او بر دلها می نشست و باز بر زبانها ممد و گاه، یك سخن او روبنده چهره هایی را کنار می زد که سالها «بردیای» کشور دانش و فرهنگ بودند و کسی هم نمی دانست که زیر روبنده «گئومات» پنهان است. اگر کسانی بودند که او را نمی پسندیدند یا برای این بود، یا برای آن که هر چه می خواستند همپایه او جلوه کنند، نمی شد. فروزانفر در میان نسل خویش از معدود کسانی بود که «ذهن علمی» داشتند و به قول خواجه نصیر در شمار «منطقیان» ممدند. برای او دانش به «شعر جاهلی عرب و قصیده های کوتاه و بلند عربی و فارسی و قراردادهای خشك فنون ادب» محدود نمی شد. آنچه او را برتر می ساخت، سنجیدن و بازساختن دانستنی ها بود و آفریدن دانستنی های تازه، و آن ها که به گفته خواجه نصیر از «عرف جمهور» فراتر چیزی نمی دانستند، راه رسیدن به چنین نقطه اوجی را نمی شناختند.

ژرفنای دانش او در کتابهایش پیدا نیست، ارزش های انسانی، دید گسترده و دل

پرمهرش نیز چنان که باید شناخته نشد. راستی جایش خالی است، شاید برای سالها و قرنها.

یادش به خیر. روانش شاد. . .

روزی که من نسخه یی از نخستین چاپ کتاب تذکرة الأولیاء عطار را به خانه اش بردم هرگز گمان نمی کردم که مردی چنان پرشور با آن همه زندگی که در وجودش بود روزی خواهد مرد. اما دو سال کمتر از آن تاریخ می گذشت که او ناگهان. . .

* * *

تذکرة الأولیاء پایان نامه دکتری من بود در رشته زبان و ادبیات فارسی. راهنمای کار این پایان نامه فروزانفر بود و در کار او هدایت روان شاد دکتر محمّد معین و استاد دکتر حسن مینوچهر، و چند بار بهره مندی از یادآوری های ارزنده استاد دکتر سید صادق گوهرین و استاد دکتر حسین خطیبی نوری که همه آنها را بر گردن من حق بسیار است.

از هنگامی که به این کتاب پرداخته ام مدیون گروهی از فرزانگان و عزیزان بوده ام که یاد خیرشان در اینجا بایسته است:
در جستجوی مآخذ کار مقدمه و تعلیقات تذکرة الأولیاء، همواره از دریای دانش فرزانه وارسته استاد سید عبد الله انوار بهره برده ام.
جناب محمّد تقی دانش پژوه، در آگاهی و بهره مندی از ترجمه اویغوری تذکرة الأولیاء مرا یاری کردند.
دستنویس سال ٦٩٢ هـ. تذکرة الأولیاء که پایه این تصحیح است، در ترکیه به کوشش استاد مجتبی مینوی فیلم برداری شده است.
دوستان دانشورم دکتر حسین لسان و دکتر علی اصغر حلبی از هیچ یاری دریغ نکرده اند.
دوست مهربانم جناب اکبر زوّار، سرمایه گذاری چاپ کتاب را به گردن گرفته است، باری سنگین در روزگار ما.
کمك های همسرم پروین انوار در یافتن مرجع ها و فراهم کردن فهرست های کتاب بسیار سودمند بوده است.
از همه سپاسگزارم و امیدوارم که شایسته این مهرورزی ها باشم.
محمّد استعلامی
زمستان ١٣٥٤ خورشیدی.

## ٣ چند اشتباه چاپی

چند اشتباه چاپی
لطفا موارد زیر را اصلاح کنید:
صفحه ... سطر ... صورت درست عبارت
بیست و چهار ١٨ انتشار یافته است
سی و نه زیرنویس ١ ١٨٨٦
٧٤ ٢١ المطمئنّة
١٩٣ ٤ نظیر نداشت
٢١٥ عنوان المطّلبی
٢٤١ ١٢ خطره
٤٢٤ آخر رحمه الله (بدون نقطه روی ه)
٧١٣ ١٠ آمّین
٧٨٤ ٦ محمّد بن اسلم
٨١٦ ١٠ قرن چهارم
٨٢٣ ١٢ بخش ٥٥

## ٤ راهنمای بخش ها

## ٥ نشانه ها ورمزها

نشانه ها ورمزها :
اصل - دستنويس تذكرة الأولياء مورخ ٦٩٢ هجرى قمرى
دگ - تاريخ درگذشت
س - سطر
ص - صفحه
ظ - ظاهرا، گويا
«ق» - تذكرة الأولياء چاپ تهران با مقدمه علامه قزوينى
«م» - دستنويس تذكرة الأولياء مورخ ٧٠١ هـ. در كتابخانه ملى تهران
«ن» - تذكرة الأولياء چاپ ليدن (هلند) به تصحيح رينولد الن نيكلسن
و. - ولادت
هـ. - سال هجرى قمرى
«هـ» - تذكرة الأولياء چاپ هند (بمبئى)

## ٦ دو مقدمه بر تذكرة الأولياء

دو مقدمه بر تذكرة الأولياء
١ - مقدمه اوّل : درباره عطار چه مى دانيم؟
٢ - مقدمه دوّم : درباره تذكرة الأولياء عطار

### ٦.١ مقدّمه أول: درباره عطّار چه مى دانيم؟

مقدّمه أول : درباره عطّار چه مى دانيم؟

سخن از پیر عارف نیشابور است، یکی از مردان «مشهور و در عین حال ناشناخته ۱» تاریخ ادب و فرهنگ ایران. چرا مشهور؟ زیرا درباره او روایت های بر ساخته تذکره نویسان را مکرر خوانده و به شگفت آمده ایم که بسیاری از آنها با سروده ها و نوشته های خود او همخوانی ندارد، و چرا ناشناخته؟ چون بزرگان ادب و فرهنگ ما - فردوسی، خیّام، عطار، مولانا، سعدی و حافظ - فراتر از درك و فهم روایت پردازان بوده اند، و در این روزگار هم، که چند تنی از بزرگان ادب و پژوهش، بعتباری آن روایات را نشان داده اند، باز بسیاری از دوستان همان زندگی نامه های بعتبار را سند پژوهش های خود ساخته، و دست و پای خود را از پوست گردوی روایات بیرون نکشیده اند. زندگی نامه هایی که گذشتگان درباره بزرگان ما پرداخته اند، نه تاریخ است و نه سند تاریخی، و در تألیف آنها این که حتما روایت بر پایه واقعیت باشد، مطرح نبوده است و مؤلفان به چنین مسئولیتی نمندیشیده اند. درصد کوچکی از جامعه هم، که با کتاب سر و کار داشته اند از نویسنده چنین مسئولیتی را نمی خواسته اند.
روایت پردازانی چون دولتشاه سمرقندی هرگز از خود نپرسیده اند که در سال ۳۸٤ هـ.
که اولین تدوین شاهنامه به انجام رسید ۲محمود غزنوی پادشاه کجا بود تا فردوسی با وعده درهم و دینار او شاهنامه را سروده باشد؟ آن راوی ساده دلی که در یك شب مهتابی نیشابور باد را به سراغ کوزه شراب خیام می فرستد، آن را می شکند، یك رباعی کفرآمیز بر زبان خیام می گذارد و رنگ روی پیر را از کفر آن رباعی سیاه می کند، و باز با یك رباعی توبه آمیز مشیّت پروردگار را به بخشودن گناه خیام وامی دارد! آیا در آن

---

۱ - بدیع الزمان فروزانفر، شرح احوال و نقد آثار عطار، ص یك.
۲ - تاریخ ادبیات در ایران،۱ : ص ٤۷۳.

شب مهتابی روی مهتابی خانه خیام، هم پیاله او، و شاهد این واقعه بوده؟ ۱بیشتر روایت های تذکره نویسان، به همین اندازه ساده دلانه، یا بر ساخته احتمال و تخیل و آسان گیری است. در همین تذكرة الأولياء عطار هم، آنچه درباره بزرگان عرفان و تصوف می خوانیم، جزء به جزء با واقعیت مطابق و با عقل سلیم قابل قبول نیست، خاصّه در مواردی که بسیاری از این بزرگان، دیری دور از راه حق و در ظلمات کفر و طغیان زیسته، و ناگهان با یك «واقعه!» راه سعادت و صلاح را یافته اند، و روشن نیست که راویان پیش از عطار، آیا در آن روزگار کفر و طغیان هم زمان و همراه آنها بوده؟ یا دست کم سندهای معتبر و ثبت شده یی از آن روزگاران داشته اند؟
به سراغ سرگذشت عطار می رویم، درباره همین «مشهور ناشناخته» هم باید گفت که روایات به همین اندازه جای حرف دارد. می دانیم عطار یعنی دارو فروش و داروفروشان قدیم طبابت هم می کرده اند، پیر نیشابور هم خود و پدرش طبیبان سرشناس نیشابور بوده اند. چنین طبیبی - با صدها قلم دارویی که در دسترس دارد - باید دقت کند که مبادا داروی نامناسب به بیماران بدهد. نور الدین عبد الرّحمن جامی آثار عطار را خوانده و از مشغله او آگاه بوده است، و به موازات آن با کلام مولانا جلال الدین هم انسی داشته. از صدها موردی که مولانا از عشق حق - از همان حدیث نی و نیستان - سخن می گوید، یکی این بیت است ۲ :
عقل هر عطّار کآگه شد از او ... طبله ها را ریخت اندر آب جو
با خواندن این بیت مولانا، تخیّل شاعرانه جامی، طبله های عطار نیشابور را هم در آب جوی می ریزد، و در نفحات الانس او این روایت شکل می گیرد : «روزی در دکان عطاری مشغول و مشغوف معامله بود، درویشی آنجا رسید و چند بار شیء لله گفت. وی به درویش نپرداخت. درویش گفت : ای خواجه! تو چگونه خواهی مرد؟ عطار گفت : چنان که تو خواهی مرد. گفت : تو چون من توانی مرد؟ گفت : بلی! درویش کاسه یی چوبین داشت، زیر سر نهاد و گفت : الله، و جان بداد. عطار را حال متغیر شد و دکان برهم زد و به این طریق درآمد ۳».

---

۱ - نگ : مقدمه صادق هدایت بر ترانه های خیام، ص ٥٦ و ٥۷.
۲ - مولانا، مثنوی،٦ : ٦۳۰
۳ - فروزانفر ص ۱۷.

این روایت جامی - که بسیاری از پژوهشگران نامدار! آن را واقعیتی در زندگانی عطار پنداشته اند - پایه یی جز تخیّل جامی ندارد.

پیر نیشابور که «از کودکی باز، دوستی این طایفه در جانش موج می زده است، و همه وقت مفرّح دل او سخن ایشان بوده ١» به چنین «واقعه» پی که جامی برای او برساخته، نیازی نداشته است. باز سخن دیگر جامی هم که عطار را از پیروان تصوف نجم الدّین کبری می داند، اساسی ندارد. جامی با دیدن نام مجد الدّین خوارزمی در مقدمه تذكرة الأولياء ٢، و این که گویا مجد الدین از مشایخ صوفیان کبروی بوده، عطار را صوفی کبروی شمرده، و مستند نویسندگان دیگر سرگذشت عطار هم نفحات الانس جامی است. دولتشاه سمرقندی هم که عطار را مرید رکن الدّین - یا عبد الرّحمن - اکّاف دانسته، نمی دانسته است که عبد الرّحمن اکّاف فقیه و زاهد بوده، طریقت و خانقاهی نداشته، و زندگی او هم، بیشتر پیش از ولادت عطار، و مرگش در سالهای کودکی عطار بوده است ٣. دولتشاه هم گویا، فقط در مقدمه تذكرة الأولياء نام امام عبد الرّحمن اکّاف را دیده، و بی هیچ کنجکاوی و تأمّل، او را مراد عطار گفته است. در شرح احوال و نقد آثار عطار، استاد فروزانفر هم از ناشناسی نام برده که در خسرونامه منسوب به عطار مورد ستایش است، و اگر خسرونامه از آثار مسلّم عطار بود، این ابو الفضل ابن الرّبیب مورد ستایش هم، با حدس و گمانی ممکن بود مراد عطار به شمار آید، و خسرونامه از عطار نیست ٤. دکتر شفیعی کدکنی هم در مقدّمه زبور پارسی (انتخاب و تحلیل غزل های عطّار) یك سلسله نسب معنوی برای عطّار آورده که تا ابو سعید ابو الخیر می رسد، و قابل تأمل است. ٥

جان کلام این است که عطار صوفی خانقاهی نیست اما بزرگان عرفان و تصوف را صمیمانه دوست می دارد و می ستاید. در مقدمه همین تذکره، با خلوص از این اعتقاد و دلبستگی سخن می گوید و در هفتاد و دو باب کتاب، به نام هریك از آنها که می رسد، حالات و سخنان او را چنان نقل می کند که خواننده تذکره از او یك چهره نورانی پیش

__________

١ - ص ٧ و ٨ همین کتاب.

٢ - ص ٨ همین کتاب، و شاید تصحیف نام دیگری باشد (نگ : شفیعی کدکنی، زبور پارسی، ص ٧١).

٣ - فروزانفر ص ٣٠ و ٣١.

٤ - شفیعی کدکنی، مقدمه مختار نامه عطار، ص ٣٤ تا ٥٩.

٥ - زبور پارسی، ص ٧٠ تا ٨٣.

چشم مورد، در آثار منظوم او هم با همین خلوص و اعتقاد برمی خوریم، و هرجا که در این آزادگان شور و شوق بیشتری هست، سخن عطار هم با شور و شوق بیشتری همراه می شود. حالات و سخنان بایزید و حلاّج در تذکره، و در منظومه ها، هر نقل و روایتی که از بو سعید می خوانیم، مثال روشن و دلاویزی از این شوق و شور عطار است.

اما ببینیم که درباره این پیر عارف و آزاده، دیگر چه می دانیم؟ می دانیم که سرگذشت بزرگان ادب و فرهنگ ما و گزارش دقیق روزها و ساعتهای عمر آنها را در زندگی نامه ها و تاریخهایی که گذشتگان نوشته اند، کمتر می توان یافت، و گفته ام که روایت پردازان خود را مسئول درستی یك روایت نمی دانسته اند. درباره عطار هم، آنچه با قطع و یقین می توان گفت، همین است که نام او فرید الدین محمد عطار نیشابوری است، کنیه ابو حامد هم پیش از این نام او آمده است، و این که کنیه اش را ابو طالب نوشته اند نباید درست باشد. خود او در تخلص بعضی از غزلها و نیز در همین تذکره، نام خود را در کلمه «عطار» هم خلاصه می کند. نام پدرش ابو بکر إبراهیم بوده، و گویا هنوز کهن سالان نیشابور آرامگاه او را «مزار شیخ ابراهیم» و نیز «پیر زروند» می گویند. ١

از سالهای مدرسه و این که فرید الدین محمد در کجا و نزد چه کسانی درس خوانده؟ چیزی نمی دانیم. هفت اثر باقی مانده از او حکایت از آن دارد که جز پزشکی و داروسازی با ادب فارسی، و با آثار شاعران و نویسندگان پیش از خود آشنایی گسترده پی داشته، و بسیاری از آثار نثر و شعر عرفانی در زبان فارسی و عربی را خوانده، در آثار خود از آنها بهره برده، و گوشه هایی از سرگذشت عارفان و پاره هایی از سخنان آنها را برای نقل در تذكرة الأولياء و منظومه های عرفانیش از عربی به فارسی ترجمه کرده است. ٢

تاریخ ولادت عطار را نمی دانیم اما می دانیم که به احتمال قریب به یقین در سال ٦١٨ هـ. که مغولها به کشتار مردم نیشابور دست زدند، عطار یکی از کشتگان این فاجعه بود، و خواجه نصیر الدین طوسی که چندی پیش از فاجعه عطار را در نیشابور دیده،

---

١ - شفيعى كدكنى، مختارنامه ص ٢٣، و زبور پارسى، ص ٣٦.
٢ - ص ٧ همين كتاب.

گفته است كه عطار در آن ايام پيرمردى بوده است ١. در شعر عطار نيز به سالهاى عمر او تا «هفتاد و اند» اشاره شده است ٢ :
مرگ درآورد پيش وادى صدساله راه ... عمر تو افگند شست در سر هفتاد و اند
و اگر او چند سالى پيش از فاجعه نيشابور اين بيت را گفته باشد، ولادتش بايد در حدود ٥٤٠ هـ. اتفاق افتاده باشد.

* * *

زمانه يى است كه عزيزان شايد به صرف ايمان و اعتقاد، جام باده خيام را «در آستين مرقع» پنهان مى كنند و از او يك صوفى دل سوخته مى سازند، حافظ را به استناد غزلى و قصيده يى كه از او نيست، شيعه مى دانند، و اين را تنها به حساب خلوص اين عزيزان بايد گذاشت. در چنين زمانه يى، اگر عطار را هم با استناد به كتاب هايى كه از او نيست شيعه بدانند درباره آنچه مى گويند و مى نويسند، بايد خاموش بود « كه همچو چشم صراحى زمانه خونريز است!» اما :
در سال ٥٨٢ هـ. كه عطار حدود چهل سال دارد - خراسان هنوز آباد است و از آسيب حمله خونين مغول هم خبرى نيست - به روايت تاريخ جهانگشاى جوينى سلطان محمد خوارزمشاه به شهر شيعه نشين سبزوار لشكر مى كشد، و بسيارى از شيعيان را مى كشد، و حال و هواى روايت تاريخى اين واقعه، حكايت از آن دارد كه سبزوار، تنها شهر شيعه نشين خراسان بوده، و در شهرهاى ديگر، مردم پيرو اهل سنّت بوده اند. در همه ولايات ايران، تا ظهور و اعتلاى قدرت صفويان، اين يك واقعيت تاريخى است كه شيعيان به صورت اقليّت هايى در شهرهايى چون كاشان و قم و سبزوار مى زيسته اند. ياقوت حموى در معجم البلدان، از يك حاكم سنّى سخن مى گويد كه به شهر قم ميد، و با مردم شرط مى كند كه اگر ابو بكرى يا عمرى در آن شهر نباشد، همه را قتل عام مى كند. مشابه اين روايت را مولانا در دفتر پنجم مثنوى به شهر سبزوار مى برد، كه خوارزمشاه، در همان واقعه سال ٥٨٢ هـ. از سبزواريان ابوبكرى مى خواهد، و « كى بود بوبكر اندر سبزوار؟ ٣». آثار عطار را - آثارى را كه در نسبت آنها به فريد الدّين

---

١ - فروزانفر، ص ٩٠ و ٩١.
٢ - ديوان عطار، ص ٧٥٦.
٣ - مولانا، مثنوى ٥ : ٨٤٦ به بعد.

عطار بحث نيست! - ورق مى زنيم، در تمام آثار شعر و نثر او، مكرر ستايش خلفاى راشدين و چهار امام اهل سنّت را مى خوانيم و «دفاع از عقايد سنّيان و صحت خلافت ابو بكر و عمر، به حدى صريح و تند است كه به هيچ روى تأويل نمى پذيرد. ١٠٠ ».
اخلاص و ارادت او به مولا على نيز مسلّم است، چنان كه هر سنّى بى تعصّبى چنين است. در تذكرة الأولياء، در كنار انبياء و صحابه، از «اهل بيت» هم ياد، و آرزو مى كند كه سه كتاب درباره اين سه گروه بنويسد تا «از آن سه قوم مثلثى از عطار يادگار ماند ٢». در باب اول تذكره، كه درباره امام جعفر صادق است، عطار او را در شمار پيشوايان طريقت مطرح مى كند كه «از اهل بيت، بيشتر سخن طريقت، او گفته است» و او را «قدوه جمله مشايخ و شيخ همه الهيان» مى گويد. تعصّب سنّى و شيعه را با شگفتى بسيار پيش مى كشد، و از امام شافعى ياد مى كند كه اين پيشواى شافعيان «در دوستى اهل بيت به غايتى بوده است كه به رفضش نسبت كردند و محبوس داشتند» و او شعرى گفته بود كه اگر دوستى آل محمد برگشتن از راه دين است «گو جمله جنّ و انس گواهى دهند به رفض من ٣» و عطار بر اين روايت منفزايد : «چون پادشاه دنيا و آخرت محمد را مى دانى، وزراى او را نيز به جاى خود مى بايد شناخت، و صحابه را به جاى خود، و فرزندان او را به جاى خود، تا سنّى و پاك اعتقاد باشى ٤» و اين سنّى پاك اعتقاد در همه آثارش با صداقتى كه حاكى از اعتقاد راسخ اوست، از ابو بكر و عمر و عثمان سخن مى گويد، و از آل على هم با همان خلوص، و با ستايش و حرمت ياد مى كند، و خاصّه در مصيبت نامه پس از مولا على، حسنين را مى ستايد، و اين هم در نظر او نشان يك «سنّى پاك اعتقاد» است. راستى را بايد گفت كه مرغ روح اين بزرگان، در بلنداى آسمان معرفت، پروازى دارد فراتر از اين تعصب ها و بگومگوهايى كه مؤمنان هفتاد و دو ملت را به جان يكديگر مندازد.
سرگذشت عطار را نمى توان بشارتى به مولانا جلال الدّين به پايان برد. مولانا بيش از همه شاعران و نويسندگان پس از عطّار، از آثار عطار تأثير پذيرفته است و

---

۱ - فروزانفر ص ٥٧ و شفیعی کدکنی، مختارنامه، ص ۳۰.
۲ - ص ٥ همین کتاب
۳ - همین کتاب، ص ۱۲
٤ - همین کتاب، ص ۱۳

خاصّه در مثنوی حکایت ها و مباحث بسیاری هست که سراغ آنها را در تذكرة الأولياء و منظومه های عطار می یابیم، و نیز در آنچه پس از مولانا درباره مولانا و یاران مولانا نوشته اند، مکرر سخن از عطار و آثار عطار به میان میید و مسلّم است که شاگردان مولانا آثار عطار - و سنائی - را بسیار می خوانده اند، و مولانا هم می خواسته است که مریدانش رند رازدان غزنه و پیر عارف نیشابور را از یاد نبرند ۱. اما این که مولانا در سالهای نوجوانی و به هنگام مهاجرت از خراسان، در نیشابور عطار را دیده و عطار او را نوجوانی هشیار سر یافته، نسخه یی از اسرار نامه خود را به او هدیه داده، و به بهاء الدین ولد گفته باشد که فرزند او جلال الدین به زودی «آتش در سوختگان عالم خواهد زد!» باز روایتی است که در تذکره دولتشاه سمرقندی و نفحات الانس جامی می بینیم، و سلطان ولد، فرزند مولانا که نخستین راوی سرگذشت مولاناست، و شمس الدین افلاکی که در مناقب العارفین برای بالا بردن مولانا روایت های بسیار بسیاری گرد آورده، از این دیدار نیشابور سخنی نگفته اند ۲.

در مورد زن و فرزند و خانواده عطار، باز روایت پردازان قصه ها دارند : عطار با ده پسر خود به سفر می رود، و در سفر گرفتار راهزنان می شود، راهزنان نه تن از پسران او را می کشند، و دهمی با یك سخن عطار نجات می یابد! و راوی که فزونی استرآبادی است از خود نمی پرسد که این آقازاده ها چرا آن قدر بی دست وپا بودند که به همین آسانی ایستادند و دزدان گردن یك یك آنها را زدند؟ و هیچ یك از آنها این قدر غیرت نداشت که دستی روی دزدان بلند کند؟ این افسانه باید رونویسی از افسانه پسران ابن عطاء صوفی اواخر قرن سوم باشد ۳، که عطار آن را در صفحه ٤۲٥ همین تذكرة الأولياء، آورده است. روایت دیگری، که می تواند درست باشد، مستند به یك رباعی مختارنامه است، که در آن مخاطب عطار عزیزی است که در سی و دو سالگی از دست رفته، و او می تواند پسر یا دختر عطار باشد، و باز باید گفت که این روایت ها در هر حال پایه محکمی ندارد ٤.

---

۱ - مقدمه ای بر مثنوی، نوشته صاحب این قلم، ص ۱۹ و ۲۰ (نگ : مآخذ).
۲ - فروزانفر، ص ٦۹.
۳ - فروزانفر، ص ۸۹ و ۹۰.
٤ - نگ : شفیعی کدکنی، مختار نامه عطار، رباعی ۹۷۱.

همراه با این سرگذشت عطار، چند کلمه ای هم درباره آثار بازمانده از او باید بگوییم و بعد، در مقدمه دوّم این کتاب، تذكرة الأولياء را، جداگانه بررسی کنیم. آنچه در دست نوشته ها و تذکره ها به نام عطار ثبت شده، صدها کتاب و رساله است، که بسیاری از آنها را جهل یا تعصب، می تواند به عطار نسبت داده باشد. دولتشاه سمرقندی چهل کتاب و رساله به عطار نسبت می دهد و با گذشت زمان، در تذکره های دیگر، این شماره افزایش می یابد، در مجالس المؤمنین به صد و چهارده، و در مجمع الفصحاء رضا قلی خان هدایت - تصحیح مظاهر مصفّا، ج ۲، ص ۹۲۰ - به صد و نود کتاب و رساله می رسد، و بی گمان، اگر دولتشاه و قاضی نور الله و رضا قلی خان هدایت، آثار سست و کم مایه یی مانند مظهر العجائب، اشترنامه، بی سرنامه و حیدری نامه را خوانده بودند، دست کم در درستی انتساب آنها به عطار شك می کردند.

تا هنگامی که استاد بزرگ ما بدیع الزمان فروزانفر «شرح احوال و نقد و تحلیل آثار عطار» را تألیف کرد، آثار نظم و نثر مانده از عطار را هشت کتاب می دانستیم اما پس از نشر مختار نامه عطار با مقدمه دکتر شفیعی کدکنی، و بحث مبسوط او درباره خسرونامه، و این که خسرونامه عطار این خسرونامه نیست، اکنون شش اثر نظم و یك نثر - که همین تذكرة الأولياء است - از عطار در دست داریم. شش کتاب نظم او، اسرارنامه، الهی نامه، مختارنامه، مصیبت نامه و منطق الطیر یا مقامات طیور، و دیوان قصاید و غزلیات است. اسرارنامه، با ویرایش و حواشی دکتر سید صادق گوهرین انتشار یافته است. الهی نامه را اول هلموت ریتر در استانبول چاپ کرد و پس از او فؤاد روحانی تصحیح دیگری از آن را عرضه کرد. مختارنامه، مجموعه رباعی های عطار است که به گفته خود او انتخابی از رباعیات است و همه رباعی های سروده عطار را در برندارد، و نشر آن همراه با یك مقدمه

مبسوط کار دکتر شفیعی کدکنی است.
مصیبت نامه را دکتر نورانی وصال تصحیح و چاپ کرده است، و از منطق الطیر، دو نشر با تحلیل و حواشی در دست داریم : یکی از دکتر سید صادق گوهرین و دیگری از دکتر محمد جواد مشکور. از غزلیات عطار هم، دو ویرایش داریم، که یکی کار استاد سعید نفیسی، و نشر دقیق تری همراه با قصاید عطار، به کوشش دکتر تقی تفضلی است که با سرمایه بنگاه ترجمه و نشر کتاب، در مجموعه متون فارسی آن بنگاه، با نظارت استاد
یار شاطر، انتشار یافته است، و در هر دو نشر این دیوان غزل های الحاقی از آثار شاعران دیگر وجود دارد. بحث درباره این آثار منظوم عطار را در مقدمه هریك از این کتابها می توانیم بخوانیم، و کتاب «شرح احوال و نقد و تحلیل آثار عطار» استاد فروزانفر و مقدمه دکتر شفیعی کدکنی بر مختارنامه - خاصه درباره الهی نامه عطار، و این که خسرو نامه عطار شاید یا باید، همان الهی نامه باشد ۱ - در دسترس ماست، و تکرار آن مطالب در مقدمه ای که فقط برای تذكرة الأولياء نوشته می شود، منطقی ندارد. از دو کتاب شرح القلب و جواهرنامه هم که عطار در شمار آثار خود نام می برد، دست نویسی نمانده است. بنابراین جز تذكرة الأولياء و شش اثر منظومی که گفتم، هر چه در کتاب فروشیها و پای جرزهای سبزه میدان و خیابان ناصر خسرو، و روبه روی دانشگاه تهران به نام عطار می بینید، با خیال آسوده بدانید که از فرید الدّین محمّد عطّار نیشابوری نیست.
در پایان این سرگذشت، گذری هم بر مزار عطار می توان داشت. درباره مرگ عطار، روایت های معتبر اختلافی ندارند که عطار، به دست مغولها و در فاجعه ویرانی نیشابور کشته شده است، که در نیمه دوم ماه صفر سال ٦١٨ هـ. بوده است. مزارش در جایی است که نام آن محلّه یا شهرك شادیاخ بوده، و بنای آرامگاه از آثار روزگار امیر علی شیر نوائی است ۲. دکتر شفیعی کدکنی در زبور پارسی (تحلیل و گزینشی از غزلهای عطار) - روی تاریخ درگذشت ٦٢٧ هـ. که دولتشاه سمرقندی می گوید، نظر موافقی دارد، و این مغایر است با روایت ابن الفوطی - استشهد علی ید التّتار - که سال ٦١٨ هـ. را تأیید می کند!.

---

۱ - شفیعی کدکنی، مختارنامه، ص ٣٤ تا ٥٩، و زبور پارسی، ص ٣٨.
۲ - شفیعی کدکنی، مختارنامه، ص ٣٠.

## ٦.٢ مقدّمه دوم: درباره تذكرة الأولياء عطّار

### ٦.٢.١ مآخذ تذكرة الأولياء

مقدّمه دوم : درباره تذكرة الأولياء عطّار
تذكرة الأولياء، چنان که از نامش پیداست، کتابی است درباره سرگذشت و اندیشه ها و سخنان عارفان بزرگ. در سرآغاز این کتاب، عطار از دلبستگی خود «از کودکی باز، به سخن این قوم» یاد می کند، و آنچه را «باعث» تألیف این کتاب بوده، به روشنی و سادگی بازمی گوید. آنگاه در هریك از هفتاد و دو بخش کتاب، درباره یکی از عارفان بزرگ، آنچه را در کتابهای دیگران خوانده و از آنها یادداشت برداشته، کنار هم می گذارد، و فصلی در سرگذشت و احوال و اقوال و کرامات آن بزرگ می نویسد.
فصل اول این کتاب درباره امام جعفر صادق است که عطار او را به عنوان یکی از نخستین عارفان و «قدوه جمله مشایخ، پیشوای اهل عشق و امام همه محمّدیان. . .» مطرح می کند، و «به سبب تبرّك» کتاب را به نام او آغاز می کند. آخرین بخش کتاب هم درباره حسین بن منصور حلاّج است و قیام شورانگیز او در برابر ریاکاران و مدّعیان صلاح و تقوا، و «سوز و اشتیاق» که در تاریخ مشرق زمین آن «مست بی قرار شوریده روزگار» را اسوه عاشقان حق و راستی، و سرمشق آزادگان و رندان کرده است. در دست نویس هایی که صدها سال پس از قتل عطار از تذكرة الأولياء تحریر شده، بیست تا بیست و پنج بخش هم درباره عارفان نامدار قرن چهارم و پنجم هجری بر کتاب افزوده شده که تا آخر قرن نهم در هیچ یك از دست نویس های معتبر نیست و کاتبان دست نویس ها آنها را، به عنوان «ذکر متأخّران» بر کتاب افزوده اند. این بیست و پنج بخش، پیوست سودمندی بر اثر عطار است، و در این مقدمه باز از آن سخن خواهم گفت.

مآخذ تذكرة الأولياء :
عطار در دیباچه این کتاب، سه کتاب دیگر را نام می برد که به گفته او بیش از
کتابهای دیگر محتوی معلومات سودمند درباره عارفان است و کسی که این سه کتاب را بخواند «هیچ سخن این طایفه - الاّ ما شاء الله - بر وی پوشیده نماند». مشکل این است که از این سه کتاب - شرح القلب، کشف الاسرار و معرفة النّفس (یا معرفة النّفس و الرّب) دست نویسی بر جای نمانده : در فهرست های نسخه های خطی کتابخانه ها سراغی از شرح القلب نمی یابیم. تنها در پایان بخش پنجاه و هشتم همین تذکره، عطار آن را به عنوان اثری از خود یاد کرده، و در خسرو نامه منسوب به عطار هم - که گفتیم اثر عطار نیست - نام این کتاب در بیتی آمده، که آن هم اطلاع خاصی درباره شرح القلب و محتوای آن به دست نمی دهد. دو کتاب دیگر هم از شرح القلب ناشناخته تر است.
کشف الظنون حاجی خلیفه را باز می کنیم، بیش از بیست کتاب با نام کشف الاسرار یا کشف الاسرار فی التّصوف در آن فهرست شده که هیچ یك را با قطع و یقین نمی توان به کار عطار ربط داد، و از غالب آنها دست نویسی هم نداریم. کتاب کشف الاسرار و عدّة الابرار میبدی - شاگرد خواجه عبد الله - را هم که ورق می زنیم، تفسیر قرآن است بر پایه مشرب صوفیان، و به نظر نمی رسد که منبع تذکره عطار باشد. از معرفة النّفس هم نه سراغی در جایی داریم و نه دست نویسی، تا بتوانیم درباره آن حرفی بزنیم. ناچار از سه کتابی که خود عطار می گوید صرف نظر، و منابع کار او را در میان کتاب هایی که بر جای مانده است، جست وجو می کنیم :
١ - طبقات الصّوفیّة اثر ابو عبد الرّحمن محمد بن حسین سلمی نیشابوری که در قرن چهارم و اوایل قرن پنجم هجری می زیسته است. این کتاب از قدیم ترین و معتبرترین منابع تصوف اسلامی است، به زبان عربی تألیف شده، و محتوای آن در تقریرات خواجه عبد الله انصاری به صورت یك ترجمه آزاد به فارسی هراتی درآمده است. در مقایسه این ترجمه هراتی با کار عطار، به نظر نمی رسد که عطار این ترجمه را دیده، یا از آن اقتباسی کرده باشد، اما در تذکرة الأولياء، خاصّه در نقل سخنان بسیاری از عارفان ترجمه عبارات اصل طبقات الصّوفیّة را می بینیم. عطار از شاه شجاع کرمانی نقل می کند : «علامت تقوا ورع است و علامت ورع از شبهات بازایستادن ١» و در طبقات الصّوفیّة می خوانیم : «علامة التّقوی الورع و علامة الورع الوقوف عند

١ - ص ٣٣١ این کتاب.

الشبهات ١». مثال دیگر، که از سخنان سری سقطی است : «هر که خواهد که به سلامت بماند دین او، و به راحت رسد دل او و تن او، و اندك شود غم او، گو : از خلق عزلت کن، که اکنون زمان عزلت است و روزگار تنهایی ٢». این عبارات هم، ترجمه واژه به واژه از طبقات الصّوفیّة است : «من اراد ان یسلم دینه، و یستریح قلبه و بدنه، و یقلّ غمّه، فلیعتزل الناس، لانّ هذا زمان عزلة و وحدة ٣». مثال های بسیار دیگری هم هست، که بر پایه آنها می توان گفت که عطار بسیاری از سخنان پیران عارف را از اصل عربی طبقات الصّوفیة ترجمه کرده است.
٢ - حلیة الأولياء، تألیف پرمایه ابو نعیم احمد بن عبد الله اصفهانی، که او هم در نیمه دوم قرن چهارم و نیمه اول قرن پنجم می زیسته است. در حلیة الأولياء هم روایت ها و سخنان بسیاری هست که ترجمه دقیق آنها را در کار عطار می بینیم و گاه عین همان ترجمه در کتابهای فارسی دیگر مانند کشف المحجوب هجویری یا در ترجمه رساله قشیریه نیز هست، و خاصّه احتمال این که عطار هم از ترجمه قشیریه نقل کرده باشد، وجود دارد، اما چون حلیة الأولياء از منابع بسیار با اهمیت تصوف اسلامی است، و بی گمان در روزگار عطار برای رهروان حق مرجع دست اول بوده، نقل یکی دو نمونه از مواردی که ترجمه آن در تذکرة الأولياء آمده، مناسبت دارد : در تذکره، در سرگذشت ابو الخیر اقطع می خوانیم که «سباع و هوامّ، با وی انس گرفته بودند و با شیر و اژدها هم قرین بودی، و حیوانات پیش او بسی آمدندی ٤» و اصل این روایت را در حلیة الأولياء می یابیم : «کانت السّباع و الهوامّ یأنسون بمجالسته و یأوون الیه ٥». عطار از ابو الحسن بوشنجی نقل می کند که «پرسیدند از فتوّت گفت : مراعات نیکو کردن و بر موافقت دائم بودن، و از نفس خویش به ظاهر چیزی نادیدن که مخالف باطن تو بود ٦». و این ترجمه عبارت حلیة الأولياء

است : «سئل عن الفتوّة فقال : حسن المراعاة و دوام المراقبة و ان لا ترى من نفسك ظاهرا يخالفه باطنك» ٧.

---
١ - طبقات، ص ١٩٣.
٢ - ص ٢٩٤ اين كتاب.
٣ - طبقات، ص ٥٠.
٤ - ص ٤٨٠ اين كتاب.
٥ - حلية الأولياء ج ١٠، ص ٣٨٧
٦ - ص ٤٥٦ اين كتاب
٧ - حلية الأولياء، ج ١٠، ص ٣٨٠.

٣ - صفة الصّفوة، اثر ابو الفرج جمال الدين عبد الرّحمن بن على الجوزى كه تا اواخر قرن ششم هجرى مى زيسته، و عطار در بيشتر سالهاى عمر با او هم زمان بوده است. در صفة الصّفوة روايت ها و سخنانى كه ترجمه واژه به واژه آنها را در تذكره پيدا كنيم بسيار نيست، و در بيشتر مواردى كه مضمون يك روايت يا سخن مشابه است، نوشته عطار به آنچه در طبقات الصّوفية يا حلية الأولياء مى خوانيم نزديكتر، و بعيد است كه برگرفته از نوشته ابن جوزى باشد، با اين حال مواردى را هم مى توان يافت كه عبارت عطار واژه به واژه با صفة الصّفوة مطابق است. اين سخن احمد خضرويه را در تذكره مى خوانيم : «هيچ خواب نيست گران تر از خواب غفلت و هيچ مالك نيست به قوّت تر از شهوت، و اگر گرانى غفلت نبودى، هرگز شهوت ظفر نيافتى ١». اصل اين سخن در نوشته ابن جوزى به اين صورت است : «لا نوم اثقل من الغفلة، و لا رقّ املك من الشّهوة و لو لا ثقل الغفلة لم تظفر بك الشّهوة» ٢. مى توان گفت كه عطار اگر با صفة الصّفوة آشنايى داشته و از آن اقتباسى كرده، بيشتر در ترجمه سخنان پيران بوده است.

٤ - رساله قشيريّه هم يكى از جامع ترين منابع شناخت عرفان و تصوف اسلامى است كه در تأليف تذكرة الأولياء بى گمان ترجمه فارسى آن، و به احتمال زياد اصل عربى آن نيز در دست عطار بوده، و بخش قابل توجهى از حالات و سخنان عارفان، خاصّه از ترجمه فارسى اين كتاب در تذكره نقل شده است. مؤلف، امام ابو القاسم عبد الكريم بن هوازن بن عبد الملك قشيرى نيشابورى از پيشوايان سرشناس اين مكتب در خراسان قرن پنجم بوده، و رساله او يك مرجع موضوعى نظام آموزشى تصوف، و مأخذ كتابهاى ديگرى چون كشف المحجوب هجويرى است. اين رساله را يكى از شاگردان قشيرى به نام ابو على حسن بن احمد عثمانى به زبان فارسى ترجمه كرده و اين ترجمه، با تصحيح استاد بديع الزمان فروزانفر انتشار يافته است. چاپ و نشر ترجمه، هم زمان بود با روزهايى كه من در سايه هدايت استاد، روى تذكرة الأولياء به عنوان رساله دكترى ادبيات كار مى كردم، و استاد، با بزرگوارى و بى مضايقه، نسخه هاى عكسى و جزوه هاى چاپ شده - و هنوز انتشار نيافته - ترجمه رساله را براى استفاده در كار تذكره به من مى سپرد. در يك مقابله كلى ميان تذكره عطار و اين ترجمه

---
١ - ص ٣٠٨ همين كتاب.
٢ - صفة الصفوة، ج ٤، ص ١٣٧.

قشيريه، همانندى عبارت ها در اين دو كتاب بسيار بيشتر از همانندى يا نزديكى عبارت هاى تذكره با منابع ديگر مى نمود، و هيچ شكى باقى نمى گذاشت كه نقل ها و سخنان بسيارى از اين ترجمه در كار عطار آمده است. هنگامى كه من اين دريافت خود را با استاد در ميان گذاشتم، او تبسّمى كرد، با اين معنى كه : خيال نكن كه تو اين را كشف كرده اى! و من به لطف آن عزيز بى مانند، اين توفيق را يافتم كه بسيارى از آن مشابهت ها را پيدا كنم، و اگر مى خواستم همه آن موارد را در اين مقدمه تذكره بياورم، شايد بيش از يك دهم متن تذكرة الأولياء در اين مقدمه تذكرة الأولياء تكرار مى شد، اما براى آن كه نمونه اين همانندیها را به دست داده باشم، نقل يكى دو مثال ضرورى است : عطار درباره معروف كرخى - باب بيست و نهم - مى نويسد : «مادر و پدرش ترسا بودند، چون بر معلم فرستادندش استاد گفت : بگو ثالث ثلاثه! گفت : نه! بل هو الله الواحد! هر چند مى گفت : بگو كه خداى سه است، او مى گفت : يكى! هر چند استاد مى زدش سودى نداشت. يك بار سخت بزدش. معروف بگريخت و او را بازنمى يافتند. مادر و پدرش گفتند : كاشكى بازآمدى، و به هر دين كه خواستى ما موافقت كرديمى. وى برفت و به دست علىّ بن موسى الرّضا مسلمان شد. بعد از آن به چند گاه بازآمد و در خانه پدر بكوفت. گفتند : كيست؟ گفت : معروف! گفتند

بر كدام دينى؟ گفت : بر دين محمد رسول الله! پدر و مادرش نيز در حال مسلمان شدند. . .» ١. در ترجمه رساله قشيريه، اين روايت با اندك تفاوتى در واژه ها آمده، و به نظر مى رسد كه عطار فقط در چند مورد تغيير جزئى در آن داده كه عبارت را رساتر مى كرده است : «پدر و مادر معروف ترسا بودند، و او را فرا مؤدّب دادند. مؤدّب گفت : بگو ثالث ثلاثه! او گفت : نه بل هو الله الواحد! مؤدّب بزدش زخمى به نيرو، و معروف بگريخت، و پدر و مادرش همى گفتند :
كاشكى بازآمدى، بر هر دين كه خواستى موافقت وى كرديمى. پس بر دست علىّ بن موسى الرّضا مسلمان شد و با سراى آمد و در بزد. گفتند : كيست؟ گفت : معروف. گفتند :
بر كدام دينى؟ گفت : بر دين حنيفى! پدر و مادرش نيز مسلمان شدند. . . ٢»، و يك مثال ديگر : «سهل بن إبراهيم گويد : با إبراهيم ادهم سفر كردم، بيمار شدم، آنچه داشت بر من نفقه كرد. آرزويى از او خواستم، خرى داشت، بفروخت، و بر من نفقه كرد. چون بهتر

__________
١ - ص ٢٨١ همين كتاب.
٢ - ترجمه رساله، ص ٢٩.

شدم، گفتم : خر كجاست؟ گفت : بفروختم. گفتم : من ضعيفم، بر چه سوار شوم؟ و چه برنشينم؟ گفت : يا برادر! بر گردن من نشين! سه منزل مرا بر گردن نهاد و برفت. . . ١» و عبارت اين نقل، در ترجمه رساله به اين صورت است : «سهل بن إبراهيم گويد : با إبراهيم ادهم سفر كردم، بيمار شدم، آنچه داشت بر من نفقه كرد. آرزويى از او خواستم، خرى داشت، بفروخت و بر من نفقه كرد. چون بهتر شدم، گفتم : خر كجاست؟ گفت : بفروختم.
گفتم : بر چه نشينم؟ گفت : يا برادر! بر گردن من نشين! سه منزل مرا بر گردن همى كشيد. . . ٢».
٥ - كشف المحجوب، يكى ديگر از مآخذ معتبر تصوف اسلامى در زبان فارسى، و مانند رساله قشيريه يك مرجع موضوعى است، كه در هر فصل آن يكى از مباحث عرفان و تصوف مورد گفت وگوست. مؤلف آن ابو الحسن علىّ بن عثمان جلاّبى هجويرى كه با رساله قشيريه و با مقام قشيرى در اين مكتب آشنا بوده، اين كتاب را پس از درگذشت قشيرى (٤٦٥ هـ.) نوشته، و در پى نام او عبارت «رحمة الله عليه» به كار برده است. ٣ظاهرا هجويرى با توجه به اهميت و شهرت رساله قشيريه كوشيده است كه اقتباسى از آن را براى فارسى زبانان عرضه كند، و هنگامى كه او دست به اين كار زده، هنوز از ترجمه رساله از ابو على عثمانى شاگرد قشيرى، خبرى نبوده است. در كشف المحجوب نيز مواردى هست كه عبارات آن همانند عبارات تذكرة الأولياء است، اما نه به آن اندازه كه در مقايسه تذكره با ترجمه رساله قشيريه مى بينيم. يكى از مواردى كه نوشته عطار مى تواند برگرفته از كار هجويرى باشد، قصه فاطمه دختر امير بلخ است كه به همسرى احمد خضرويه در ميىد و با او به ديدار بايزيد مى رود. اين عبارات كشف المحجوب را بخوانيد، و با سرآغاز باب سى و سوم تذكره ٤مقابله كنيد : «فاطمه كه عيال وى (احمد خضرويه) بود، اندر طريقت شأنى عظيم داشت. وى دختر امير بلخ بود، چون وى را ارادت توبه پديد آمد، به احمد كس فرستاد كه مرا از پدر بخواه! وى اجابت نكرد. كس فرستاد كه : يا احمد! من تو را مرد آن نپنداشتم كه راه حق بزنى، راهبَر باش نه راهبُر! احمد كس فرستاد و وى را از پدر بخواست. پدرش به حكم تبرّك وى را به احمد

__________
١ - ص ٩٨ همين كتاب.
٢ - ترجمه رساله، ص ٢٦.
٣ - كشف المحجوب، ص ٤٠١ و ٤٣٩.
٤ - ص ٣٠٣ و ٣٠٤ همين كتاب.

خضرويه داد، و فاطمه ترك مشغولى دنيا بگفت، و به حكم عزلت، با احمد بيارامىد، تا احمد را قصد زيارت خواجه بايزيد افتاد. فاطمه با وى برفت. چون پيش بايزيد آمد، برقع از روى برداشت، و با وى سخن گستاخ مى گفت. احمد از آن متعجب شد، و غيرت بر دلش مستولى گشت. گفت : يا فاطمه! آن چه گستاخى بودت با بايزيد؟ گفت : از آنچه تو محرم طبيعت منى، و او محرم طريقت من، از تو به هوى رسم، و از وى به خدا. و دليل بر اين سخن، آن كه وى از صحبت من بى نياز است و تو به صحبت من محتاج. . .! و پيوسته وى با بايزيد گستاخ مى بودى، تا روزى بايزيد را چشم بر دست فاطمه افتاد، حنا بسته ديد. گفت : يا

فاطمه! از براى چه حنا بسته اى؟ گفت : يا بايزيد! تا اين غايت كه تو دست و حناء من نديدى، مرا با تو انبساط بود. اكنون كه چشمت بر دست من افتاد، صحبت ما حرام شد. . . ١».

از پنج كتاب طبقات الصّوفية، حلية الأولياء، صفة الصّفوة، رساله قشيريه و كشف المحجوب، كه به يقين يا به احتمال نزديك به يقين مآخذ كار عطار بوده، شواهدى به دست دادم، و اين بدان معنى نيست كه به يقين يا به احتمال بگويم كه عطار آثار ديگر نويسندگان پيش از خود را نديده، و از آن ها اقتباس يا ترجمه پى نكرده است. موارد بسيارى هست كه يك سخن بايزيد يا جنيد يا حلاّج، بى هيچ تفاوتى در چند مأخذ نقل شده، و به آسانى ممكن بوده است كه عين يك عبارت را، او در طبقات الصّوفية، در حلية الأولياء، در كتاب اللّمع ابو نصر سرّاج، و مآخذ ديگر، ديده باشد. در روزگار عطار كتاب هايى چون مناقب الابرار و محاسن الاخيار ابو عبد الله حسين بن نصر الكعبى معروف به ابن خميس، كتاب اللمع ابو نصر سراج، تهذيب الاسرار از عبد الملك بن ابو عثمان نيشابورى، نفخة الاسرار و لوامع الانوار علىّ بن جهضم همدانى، التّعرّف لمذهب التّصوف از ابو بكر بخارايى، و شرح التّعرف از شاگرد او ابو ابراهيم، و نوشته هاى ديگرى در زبان فارسى و عربى در دست ارباب قلم بوده، و عطار هم امكان آن را داشته است كه آنها را به دست آورد و بخواند. پس، نمى توان گفت كه در اين بررسى كلى، من تمام مآخذ كار عطار را يافته ام، و ديگر نيازى نيست كه اين جست وجو دنبال شود. من آرزو دارم كه خاصّه دوستان جوانم، اين كوشش مرا ناتمام

---

١ - كشف المحجوب ص ١٤٩ و ١٥٠.

٦.٢.٢ شيوه تأليف عطار

بدانند و جست و جوى مرا دنبال كنند.

شيوه تأليف عطار :

با توجه به آنچه درباره مآخذ كار عطار گفتم، اين سخن او را مى توان بيان شيوه تأليف او دانست : «جماعتى از دوستان خود را، رغبتى تمام مى ديدم به سخن اين قوم، و مرا نيز ميلى عظيم بود به مطالعه احوال و سخن ايشان. اگر همه را جمع مى كردم، دراز مى شد. التقاطى كردم دوستان را و خويشتن را، و اگر تو نيز از اين پرده اى، براى تو نيز. .

و اسانيد نيز بيفگندم، و سخن بود كه در يك كتاب، نقل از شيخى بود و در كتابى از شيخى ديگر، و اضافات حالات و حكايات مختلف، نيز هم بود. آن قدر كه توانستم احتياط به جاى آوردم. . . سبب شرح نادادن آن بود كه سخن خود در ميان سخن ايشان آوردن، ادب نديدم و ذوق نيافتم، مگر جايى اندك اشارتى براى رفع خيال نامحرمان و نااهلان كرده آمد، و اگر شرح مى دادم، كتاب از حدّ اختصار بيرون مى شد. . . ١». مى بينيم كه عطار خود مى گويد كه :

مطالب تذكرة الأولياء التقاط از نوشته هاى پيش از عطار است.

در تأليف آن، اختصار رعايت شده است.

عطار اسانيد را حذف كرده است، يعنى كتاب هايى مانند حلية الأولياء كه در آنها سلسله سند روايات آمده، دسترس و مورد استفاده عطار بوده است.

در مواردى كه نسبت يك روايت يا كرامت به يكى از عارفان، مورد ترديد بوده، عطار از آن موارد با احتياط گذشته، و آنها را نقل نكرده است.

در مورد سخنانى كه معنى آنها واضح نبوده، توضيحى از خود افزوده است تا موجب گمراهى و «خيال نامحرمان و نااهلان» نگردد.

قسمتى از حالات و سخنان عارفان را هم از مآخذ عربى گرفته، و گفته است كه «. . . اگر چه بيشتر به تازى بود، با زبان پارسى آوردم».

با توجه به مآخذ تذكره، به آنچه از خود او نقل شد، و با ديدن فصل بندى كتاب، مى بينيم كه عطار :

---

١ - ص ٥ و ٦ اين كتاب.

### ٦.٢.٣ سبك نگارش عطار

١ - هريك از روايت ها يا سخنان پيران را از مآخذ نقل يا ترجمه كرده، و آنگاه آنها را زير نام هريك از پيران دسته بندى، و آنچه را نادرست يا مشكوك ديده، حذف كرده است.
٢ - پايه تأليف خود را بر باب دوم رساله قشيريه، يا باب مشايخ در كتاب كشف المحجوب نهاده، و درباره هريك از پيران آنچه را در باب هاى ديگر آن دو كتاب، يا در مآخذ ديگر خود يافته، بر آن افزوده است.
سبك نگارش عطار :
نثر تذكرة الأولياء را نمى توان اثر خاصّ عطار شمرد و براى آن نشانه هايى با موازين سبك شناسى بيان كرد. با توجه به آنچه درباره مآخذ كار او، و شيوه فراهم كردن و به هم پيوستن مطالب تذكره گفتم، كار عطار در اين كتاب، تأليف است نه تصنيف، و سبك نگارش آن بيشتر سبك نگارش كتاب هايى است كه پيش از عطار نوشته شده، و آن گروه از مآخذ او كه مانند ترجمه رساله قشيريّه از عربى به فارسى درآمده، باز به همان زبان قرن پنجم خراسان است. خود عطار هم در جايى كه عبارتى را از منابع عربى ترجمه كرده، همان فارسى خراسانى را در ترجمه به كار برده، و تنها در يكى دو سطر آغاز هر فصل است كه، او به تفنّن مى كوشد تا خاصّه هاى اصلى شخصيت هريك از پيران را با چند عبارت مسجّع بيان كند، و اين سجع ها، گاه وافى به مقصود و خوش آيند، و گاه ناموفق و تكلّف آميز است. آنجا كه إبراهيم ادهم را «آن سلطان دنيا و دين، آن سيمرغ قاف يقين» مى گويد، اشاره روشنى است به اين كه او مطابق روايات روزى پادشاه بلخ بوده، سلطنت دنيا را رها كرده و سلطان دين شده، چون سيمرغ از خلق دورى گزيده، و جاى اين سيمرغ كوه قاف اسطوره ها نيست، قاف او مقام يقين عارفان است. اما عبارت هايى از اين دست : «آن از دو كون كرده اعراض، پير وقت فضيل بن عياض» يا «آن علما را قطب و پادشاه، آن قدما را حاجب درگاه، آن قطب حركت دورى، امام عالم سفيان ثورى» يا «آن ختم كرده ذو المناقبى، شيخ عالم حارث محاسبى» سجع هايى است كه با تكلف همراه است، و شايد عطار بعضى از آنها را بارها حكّ و اصلاح كرده، و باز به عبارت لطيف و خوش آيندى نرسيده است.

### ٦.٢.٤ ملحقات تذكرة الأولياء

در مقدمه اى كه علامه قزوينى براى تذكرة الأولياء تصحيح رينولد نيكلسن نوشته، سخن از «بعضى استعمالات غريب و مخصوص» مى گويد « كه نظيرش يا هيچ ديده نشده، يا اقلا در عبارات نثر به نظر نرسيده»»، و بيشتر آن استعمالات غريب، فقط در نسخه هايى بوده كه مورد توجه نيكلسن قرار گرفته، و علامه قزوينى در نوشتن مقدمه خود، بر اساس كار نيكلسن سخن گفته، و خود هرگز در تصحيح متن تذكرة الأولياء شركت نداشته است. تذكرةالاوليائى هم كه به عنوان تصحيح قزوينى مكرّر در تهران چاپ شده، حروف چينى پرغلطى از روى همان چاپ نيكلسن است. در نسخه هاى كهن و معتبرى كه خاصّه در كتابخانه هاى تركيه بر جاى مانده، و نسخه دقيقى كه در كتابخانه ملى تهران است، صيغه هاى فعل از قبيل «نگه نمى كردتى» يا «نصيب وى بدادمانى» ديده نمى شود. اين نكته را هم مى دانيم كه كار نيكلسن در تذكرة الأولياء، هم پايه كار عظيم او روى تصحيح و ترجمه و تعليق مثنوى نيست، و او در تصحيح تذكره، به نسخه هاى دقيق و معتبر اواخر قرن هفتم و اوايل قرن هشتم كمتر دسترسى داشته، و آن صيغه هاى فعل كه قزوينى به آنها اشاره كرده، در نسخه هاى نامعتبرى بوده كه كاتبان در آنها، كاربردهاى لهجه هاى ولايات ديگر را وارد كرده اند.
ملحقات تذكرة الأولياء :
در آغاز اين مقدمه دوم، نوشتم كه متن اصلى تذكرة الأولياء هفتاد و دو بخش است ١، و در دست نويس هايى كه پس از قرن نهم هجرى نوشته شده، باب هاى ديگرى هم به عنوان «ذكر متأخّران از مشايخ كبار» بر آن افزوده شده است. اين بخش ها را تا پايان قرن نهم هجرى در هيچ نسخه معتبرى نمى بينيم، و در نسخه هايى كه پس از قرن نهم تحرير شده و اين بخشها را دارد، غالبا كتابت اين بخشها به خط ديگرى است. از مجموع بررسى ها، دريافت من اين است كه اين بخشها را پس از قرن نهم، ناشناسى بر كار عطار افزوده، و اگر استناد به نسخه هاى كهن را دليل كافى ندانيم، قرائن ديگرى هم
__________

۱ - نسخه معتبر ٦٩٢ هـ. در كتابخانه پیر هدایی (تركیه). نسخه مورخ ۷۰۰ در ایاصوفیه (تركیه). نسخه مورخ ۷۰۰ در كتابخانه نافذ پاشا (تركیه). نسخه معتبر مورخ ۷۰۱ در كتابخانه ملی تهران، و ترجمه اویغوری تذكره از قرن نهم و. . .
هست كه این نظر را تأیید می كند :
۱ - در تمام دست نویس ها و نسخه های چاپی اروپا و ایران و هند، فهرستی كه عطار در دیباچه خود مورد، فقط هفتاد و دو نام دارد و در آن از متأخّران نامی نیست. ترجمه اویغوری تذكره هم كه در زمان امیر علی شیر نوایی به انجام رسیده همان هفتاد و دو باب را دارد، و پاوه دوكورته ۱ كه ترجمه اویغوری را در پاریس چاپ كرده، چند ترجمه تركی دیگر را هم در كتابخانه ملی پاریس دیده كه همه به حلاّج ختم می شود.
۲ - یك پژوهشگر روسی به نام طاهر جانف كه با دست نویس های فارسی آشنا بوده، گفته است كه شاید باب های متأخّران را كسی كه گردآورنده اسرار الابرار بوده! بر اثر عطار افزوده است، و این هم گمانی بیش نیست ۲. اسرار الابرار مانند كشف المحجوب و ترجمه رساله قشیریه، فصلی درباره حالات و سخنان پیران دارد و ظاهرا بهره مندی از مآخذ عطار، نثر آن را همانند تذكره ساخته است. همین!
۳ - عطار در باب اول تذكره می گوید كه از اهل بیت پیامبر یكی را، امام صادق را مطرح می كند كه از اهل بیت، سخن طریقت را او بیش از همه گفته است، و در همان باب از امام باقر نیز یاد می كند، بنكه او را در شمار پیران طریقت بیاورد. در این ملحقات، آخرین كسی كه حالات و سخنان او آمده، امام باقر است، و او كه پدر امام صادق بوده، از «متأخّران» نیست تا حالات و سخنان او در این ملحقات بیاید.
از همه این دلایل و قرائن كه بگذریم، باز عقل سالم به این نتیجه می رسد كه : این بیست و پنج باب ملحق به تذكره عطار را، نویسنده ناشناسی در اواخر قرن نهم، یا قرن دهم به بعد گرد آورده، و كوشیده است كه تكمله یی بر تذكره عطار بیفزاید، و او شاید یك كاتب ناشناس یا یك ورّاق بازار كتاب بوده، كه نامی از خود باقی نگذاشته است، چرا؟ چون هرگز گمان نمی كرده است كه روزی من و شما، در نسخه های خطی كتابخانه ها، به دنبال او می گردیم.

---
۱ - آ. پاوه دوكورته ﷺ. de Pavet رحمه اللهourtteille
۲ - ترجمه نظر او در مجله پیام نو سال ۱ شماره ۱۱ و ۱۲ آمده است.

### ٦.٢.٥ ترجمه های تذكرة الأولیاء

ترجمه های تذكرة الأولیاء :
از تذكرة الأولیاء ترجمه هایی به تركی، انگلیسی و فرانسه در دست است، و یك دست نویس عربی نیز در كتابخانه مركزی دانشگاه تهران بوده، كه آن را علامه قزوینی در سال ۱۳۲۲ ش. دیده و در یادداشتی كه بر آن افزوده، نوشته است كه : «این كتاب ترجمه ملخّصی از تذكرة الأولیاء است» و افزوده است كه كار عطار و این ترجمه «از جمیع جزئیات و دقایق با هم یكی هستند، جز این كه ترجمه عربی، بعضی اقوال و كلمات مشایخ را انداخته است. . .» اما به دنبال یادداشت قزوینی، دكتر علی نقی منزوی یادداشت دیگری افزوده و نوشته است كه شش باب از تذكره عطار در این متن عربی نیست. نقص دیگر این نسخه هم این است كه از سرآغاز آن چند صفحه افتاده، و نام مترجم - یا مؤلف! - آن را نمی توان پیدا كرد، و با تكیه بر پاره یی مشابهت ها، یا با حدس، نمی توان آن را ترجمه تذكره، یا ترجمه خلاصه یی از آن دانست. دور نیست كه مؤلّفی ناشناس، از منابع عربی عرفان و تصوف اسلامی، روایات و عباراتی برگرفته، و به شیوه عطار، یادداشت های خود را زیر نامهای پیران تنظیم كرده، و كار او همانند ترجمه یی از اثر عطار درآمده باشد.
اما ترجمه تركی تذكرة الأولیاء كه همراه با ترجمه فرانسه تذكره از آن باید سخن گفت : از تذكره یك ترجمه به زبان تركی اویغوری در دست است، كه در آخرین سالهای قرن نوزدهم مسیحی، چاپ زیبایی از آن در پاریس، همراه با ترجمه فرانسه كتاب و مقدمه سودمندی از آ. پاوه دوكورته انتشار یافته است. ترجمه اویغوری، و به تبع آن، ترجمه فرانسه نیز، همان هفتاد و دو باب اصل تذكره را دربردارد. ترجمه اویغوری، از كارهایی است كه در دستگاه امیر علی شیر نوایی انجام شده، و بازنشان می دهد كه تذكرة الأولیاء

عطار تا قرن نهم، شامل ملحقات بعد از حلاّج نبوده است. مترجم اويغوری از اين نسخه شناخته نمی شود، و نسخه ديگری هم از اين ترجمه در جای ديگر سراغ نداريم. اما پاوه دوكورته از ترجمه های تركی ديگری در كتابخانه ملی پاريس خبر می دهد كه بيشتر ترجمه خلاصه هايی از كار عطار است. در چاپ پاريس، عين خط اويغوری نسخه همراه با ترجمه فرانسه و مقدمه فرانسه پاوه دوكورته چاپ

٦.٢.٠٦ اين نشر تذكرة الأولياء

شده و مقدمه، حكايت از آن دارد كه او با اصل فارسی اثر نيز آشنا بوده است ١.
از تذكرة الأولياء دو ترجمه انگليسی هم به چاپ رسيده كه هر دو خلاصه يی يا انتخابی از آن است. نخستين ترجمه را، يكی از پژوهشگران پاكستانی به نام بنكی بهاری ٢در سال ١٩٦٥ م. انتشار داده، كه يك ترجمه دقيق نيست، و اصل آن بايد نسخه هايی از تذكرة الأولياء باشد كه در لكنهو، بمبئی، يا لاهور چاپ شده است. ترجمه انگليسی ديگر، كار عالمانه و سودمندی از آرثر ج. آربری ٣پژوهشگر انگليسی است كه آن را انتشارات دانشگاه شيكاگو در سال ١٩٦٦ م. انتشار داده است.
اين روزها كه اين نشر چهاردهم تذكرة الأولياء، پس از يك تجديد نظر كامل و با مقدّمه ها و تعليقات از نو تأليف شده، به چاپ می رسد، ترجمه كامل تذكرة الأولياء عطّار، به زبان انگليسی نيز رو به پايان است، و استاد پاول لوزنسكی در دانشگاه اينديانا ترجمه خود را بر اساس همين نشر تذكره انجام می دهد و ترجمه او با مشخّصات زير به دست خواستاران خواهد رسيد :
Friends God's of Memorial The
Losensky .عليه الصلاة و السلام Paul : by Translated 'wliyaﷺ - al Tazkirat ttar'sﷺ Fariduddin

Series Spiritualiy Western of lassicsرحمه الله The
٢٠٠٤, Press Paulist
اين نشر تذكرة الأولياء :
پيش از اين گفته ام كه من تذكره را در سالهای ١٣٤٣ تا ١٣٤٥ ش. به عنوان رساله دكتری زبان و ادب فارسی و در سايه عنايت و ارشاد استاد بديع الزّمان فروزانفر تصحيح كرده، و پس از آن تا بهار ١٣٤٧ ش. نيز روی چاپ و نشر آن كار كرده بودم. از سال ١٣٤٧ تاكنون، سيزده چاپ آن به بازار كتاب عرضه شده، كه تجديد نظری وسيع در آنها نكرده ام، اما همواره در اين فكر بوده ام كه اين كار را بهتر و سودمندتر عرضه كنم، و در اين سی و چند سال، نسخه های عكسی و خطی بسياری را در اين سوی و آن سوی

__________
١ - ترجمه اويغوری و فرانسه : Le Memorial des Saints,Paris ,١٨٨٦
٢ - بنكی بهاری : رضي الله عنankey رضي الله عنehari .
٣ - آرثر ج. آربری ﷺJ. rthuerﷺrberry

جهان ديده، و يادداشت هايی برای افزودن بر تعليقات فراهم كرده ام. در اين نشر چهاردهم كتاب، مقدمه مبسوطی را كه با چاپ های گذشته همراه بوده، و گاه در بعضی از قسمت های آن اندك تغييری داده بودم، كنار گذاشتم، و به جای آن دو مقدمه ديگر درباره عطار و تذكره نوشتم كه كوتاه تر، اما دقيق تر و روشن تر از مقدمه مبسوط چاپ های گذشته است. تمام متن تذكره هم، در اين چاپ تجديد نظر و از نو حروف چينی شده، تعليقات از نو تأليف شده، و فهرستها هم بازبينی و در مواردی اصلاح شده است، و هنوز هم اين كتاب جای كار بيشتر، و خاصّه به تعليقات مفصل تری نياز دارد، و اگر اين ساليان پيری من به آن نياز پاسخ نگويد، جوانان فرهيخته يی در راه اند و به اين نياز بايد پاسخ بگويند.
در چاپ های سابق، متن اين كتاب بر اساس نسخه های كهن و معتبری بوده كه در اين سی و چند سال هم، بررسی های من، اعتبار هيچ نسخه ديگری را بالاتر از آن نسخه ها نشان نداده، و برای اين چاپ چهاردهم، تنها مقابله همان نسخه ها فقط در بعضی از موارد، كافی بوده است. نسخه های اساس اين متن تذكره، از آغاز دو نسخه درست و دقيق و كامل از هفتاد و دو باب تذكره بوده، كه از ميان دهها نسخه موجود در كتابخانه های ايران و تركيه و هند انتخاب شده است. پس از تصميم روی اين دو نسخه

اساس، در مواردی که ابهامی بوده، به نسخه های دیگر هم نگاهی کرده ام.
دو نسخه اساس، یکی نسخه مورخ ۶۹۲ هـ. است که به کتابخانه پیرهدایی در ترکیه تعلق دارد، و استاد مجتبی مینوی آن را برای دانشگاه تهران فیلم برداری کرده است. نسخه یی است بسیار پاکیزه و دقیق، و تا این ساعت قدیم ترین نسخه کامل از هفتاد و دو بخش تذکره است. نسخه های دیگری هم هست که تاریخ تحریر پیش از ۶۹۲ هـ. دارد اما اطمینانی به درستی تاریخ آنها نیست.
نسخه معتبر دیگر، دستنویس سال ۷۰۱ هـ. در کتابخانه ملی تهران است، نسخه پاکیزه و دقیقی که مانند نسخه ۶۹۲ هـ.
همان هفتاد و دو باب اصل تذکره را دارد، و دسترسی به آن را مدیون محبت استاد سید عبد الله انوار بوده ام.
در تصحیح متن، پس از مطابقه لفظ به لفظ این دو نسخه، و در موارد ابهام یا تردید در درستی یکی از آن دو، نگاهی به نسخه های دیگر، باز تمام متن با تصحیح
رینولد نیکلسن و چند چاپ نه چندان دقیق لکنهو و بمبئی نیز مقابله شده، و مکرر به مآخذ عطار برای یافتن صورت درست یك روایت یا یك سخن نگاه کرده ام. پس از گذشت سی و چند سال از چاپ اول کتاب، می بینم که خوشبختانه در آن سال های دور جوانی، کار این کتاب با دقتی انجام گرفته که در یك تجدید نظر اساسی، تغییر زیادی در متن صورت نمی گیرد، و این را هم حاصل هدایت و ارشاد استاد فروزانفر می دانم، که درك فیض از محضر او، بی دقت و احتیاط ممکن نبود.
در بیست و پنج باب ملحقات تذکره که در هیچ یك از نسخه های کهن و معتبر نیست، و در میان نسخه های متأخّر هم دست نویس درست تر از کار رینولد نیکلسن برای آن یافت نمی شود - و گفتم که کار خود عطار هم نیست - آنها را از تصحیح نیکلسن برگرفتم، و در چند مورد عبارات را با نگاهی به منابع دیگر تصحیح کردم.
در بازنویسی و چاپ کتاب هم، رسم خط سراسر کتاب را یکسان کرده، و در هر مورد، صورتی را که آسان تر خوانده و فهمیده می شود، ترجیح داده ام. نقل تمام نسخه بدل ها را ضروری ندیده ام و تنها آن نسخه بدل هایی را زیر صفحه آورده ام که می تواند معنی مناسب یا متفاوتی را برساند، و نسخه بدل هایی را که غلط مسلّم بوده، هرگز نیاورده ام. تمام متن، مقدمه ها و تعلیقات با رعایت ضوابط نقطه گذاری حروف چینی شده، و تجربه من این است که نقطه گذاری درست، موارد نیاز به شرح و توضیح را کم می کند و خود روشن کننده معنی عبارات می شود.

# ۷ تذکرة الأولیاء

تذکرة الأولیاء
بر أساس نسخه معتبر مورخ ۶۹۲ هـ. (کتابخانه پیرهدایی ترکیّه)
و مقابله با نسخه ۷۰۱ هـ. (کتابخانه ملّی تهران) و چاپ لیدن (هلند) و چاپ بمبئی (هند)

## ۷۰۱ دیباچه

[دیباچه]
بِسْمِ اللهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیمِ
الحمد لله الجواد بافضل انواع النّعماء، المنّان باشرف اصناف العطاء، المحمود فی اعالی ذری العزّة والکبریاء، المعبود باحسن اجناس العبادات فی اعماق الارض واطباق السّماء، ذی العظمة والجبروت والبهاء، والجلالة والملکوت والسّناء، الّذی علا فاحتجب بانوار المجد والقدس والثّناء عن اعین النّاظرین وابصار البصراء، ودنا فاقترب ۱ من بصائر المحترقین فی وهج العناء، وربط طرف لقاء المنغمسین فی لجج بحار توحیده بالفناء، وخلط شرف فناء المتغلغلین فی قعر قربه البهاء بمحض البقاء، واغناهم بعزّة الفقر الیه عن ذلّ الرّکون الی الاشیاء، واولاهم التّوفیق للحمد عمّا هو فی خزانة الآلاء، واغناهم بالفناء عن البقاء وبالبقاء عن الفناء، فصاروا مغمورین بنور فناء

الفناء، مخلّصين عن هواء الاهواء، وحطّوا رحال الانس بفناء القدس مودّعين فناء الفناء، وانقطعوا بالنّور الحقيقىّ التّامّ عن [تخاييل] الاضلال وتماثيل الافياء، الّتى هى اعيان الدهماء واشخاص الانشاء، نحمده على ان كفانا كيد من عادانا فيه، ودفع عنّا شرّ من ناوانا ۲ بقلبه وآذانا بفيه، وشغل عنّا كلّ شاغل عنه، والّف بيننا وبين كلّ مؤلّف بيننا وبينه، وجعلنا خدما وعبادا له، واكرمنا بشريف خطابه وكريم كتابه، وجعلنا متّبعين لحبيبه، ثمّ من جملة أحبّائه. ونشهد ان لا اله الاّ الله وحده، لا شريك له يوازيه، ولا نظير له يضاهيه، فان نظرنا الى اوصاف الالوهيّة فلا اله الاّ هو، وان تأمّلنا الوجود فلا هو إلاّ هو، ونشهد انّ محمّدا عبده ورسوله ونبيّه وصفيّه، ارسله بالحقّ الى كافّة الخلق، فحلّ برفيع ۳ محلّه عقد اهل الزّيغ ٤ والضّلال، وقلّ بحدّه عدد زمر الخزى والنّكال، واطفأ بنوره نار الغواية، وبوّأ

---
۱ - اصل: فاقرب. متن مطابق نسخه های دیگر است.
۲ - اصل: نادانا. متن مطابق نسخه های دیگر است.
۳ - اصل: فجل برفع. متن مطابق «ن» است.
٤ - اصل: اهل الرافع. متن مطابق «ن» است.

انصاره دار الهداية، واضاء قلوب المهتدين بهدية، بانوار جواهر الدّين، ووفّقهم لاقتناء مفاخر ذخائر اليقين، وبصّرهم بغوامض سرائر النّبيّين، وخصّ الاصفياء والاتقياء من اتباعهم الّذين نفضوا ايديهم عن الكونين، ورفضوا عن قلوبهم الالتفات الى نعيم الدّارين، من شواهد الغيب المكنون، بما لا يبصره لواحظ العيون، ولا يستشرف له طوالع العقول ونواجم الظّنون، وبلّغ قلوبهم بما كاشفها به من نهايات المطالب وغايات الهمم، واقشع عن اسرارهم ممّا طالعها به من اقاصى المقاصد غبابات الغمم، واستصفى ارواحهم بما يستملكه من انوار الجلايا القدسيّة عن شوائب الانوار وكدورات الظّلم، صلّى الله عليه وعلى آله واصحابه - ما ذرّ شارق لطف من مشرق فضل، وما وقب غاسق بعد من افق طرد بعده، ما ابتلى بالبعد عاشق وما اومض بارق هداية من سحاب عناية وما لفظ ناطق صدق بكلمة عشق، وما تقلقل قدم شوق فى بادية ذوق - وسلّم تسليما.

اما بعد، چون از قرآن و اخبار ۱ گذشتی، هیچ سخن بالای سخن مشایخ طریقت نیست - رحمهم الله - که سخن ایشان نتیجه کار و حال است نه ثمره حفظ و قال، و از عیان است نه از بیان، و از اسرار است نه از تکرار، و از علم لدنّی است نه از علم کسبی؛ و از جوشیدن است نه از کوشیدن، و از عالم «ادّبنی ربّی» است نه از جهان «علّمنی ابی»؛ که ایشان ورثه انبیاءاند - صلوات الرّحمن ۲ علیهم اجمعین -

و جماعتی از دوستان خود را رغبتی تمام می دیدم به سخن این قوم و مرا نیز میلی عظیم بود به مطالعه احوال و سخن ایشان. اگر همه را جمع می کردم، دراز می شد.

التقاطی کردم دوستان را و خویشتن را، و اگر تو از این پرده ای، برای تو نیز. و اگر کسی سخن ایشان زیادت تر از این خواهد، در کتب متقدّمان و متأخّران این طایفه بسیار یافته شود. از آنجا طلب کند. و اگر طالبی شرح کلمات این قوم مشبع طلب کند، گو:
کتاب «شرح القلب» و کتاب «کشف الاسرار» و کتاب «معرفت النفس» ۳، مطالعه کن.

که گمان ما آن است که هیچ سخن این طایفه - الاّ ما شاء الله - بر وی پوشیده نماند. و اگر اینجا شرح آن کلمات دادمی، هزار ورق کاغذ بایستی. اما طریق ایجاز و اختصار

---
۱ - «م»: احادیث.
۲ - «م»: صلوات الله.
۳ - «ن» و «هـ»: معرفة النفس و الرب.

سپردن سنّت است. کما فخر رسول الله - صلّى الله عليه و سلّم - فقال: اوتيت جوامع الكلم و اختصر لى الكلام اختصارا. و اسانید نیز بیفگندم. و سخن بود که در یك کتاب نقل از شیخی بود، و در کتابی از شیخی دیگر. و اضافات حکایات و حالات مختلف نیز هم بود. آن قدر که توانستم احتیاط به جای آوردم.

دیگر سبب شرح نادادن آن بود که سخن خود در میان سخن ایشان آوردن ادب ندیدم و ذوق نیافتم. مگر جایی اندك اشارتی برای دفع خیال نامحرمان و نااهلان کرده آمد.
دیگر سبب آن بود که هر که را در سخن ایشان به شرحی حاجت خواهد افتاد، اولاتر آن که به سخن ایشان نگرد و باز شرح دهد.
دیگر سبب آن بود که اولیاء مختلف اند: بعضی اهل معرفت اند و بعضی اهل معاملت، و بعضی اهل محبّت، و بعضی اهل توحید، و بعضی همه. و بعضی با صفت اند و بعضی بی صفت. اگر یك یك را شرح می دادم، کتاب از حد اختصار بیرون می شد. و اگر ذکر انبیا و صحابه و اهل بیت می کردم، یك کتاب دیگر می بایست جداگانه. و شرح قومی چگونه در زبان من گنجد، که ایشان خود مذکور خدا و رسول اند، و محمود قرآن و اخبار. و آن عالم عالمی دیگر است و جهانی دیگر.
انبیا و صحابه و اهل بیت سه قوم اند. ان شاء الله، در ذکر ایشان کتابی جمع کرده آید، تا از آن سه قوم مثلثی از عطّار یادگار ماند.
و مرا در جمع کردن این کتاب چند چیز باعث بود: اوّل باعث، رغبت برادران دین، که التماس می کردند. دیگر باعث، آن بود تا از من یادگاری ماند تا هر که برخواند از آنجا گشایشی یابد، مرا به دعای خیر یاد دارد. بود که سبب گشایش او، مرا در خاك گشایش دهند. چنان که ۱ یحیی بن عمّار ۲ که امام هری بود و استاد شیخ عبد الله انصاری بود - رحمهما الله - چون وفات کرد، او را به خواب دیدند و پرسیدند که: «خدای - عز و جل - با تو چه کرد؟». گفت: «خطاب کرد که: یحیی! با تو خطابها داشتم سخت، لکن روزی در مجلس، ما را می ستودی. دوستی از دوستان ما آنجا بگذشت و بشنید، وقتش خوش گشت. تو را در کار خوش آمد او کردم. و اگر نه آن بودی، دیدی با تو چه

۱ - اصل: چنانچ، متن مطابق «م» است.
۲ - اصل: یحیی بن عماد. نگ: تعلیقات.

کردمی».
دیگر باعث، آن بود که شیخ ابو علی دقّاق را گفتند - رحمه الله - که: «در سخن مردان شنیدن هیچ فایده هست، چون بر آن کار نمی توانیم کرد؟». گفت: «بلی. در وی دو فایده هست: اوّل آن که اگر مرد طالب بود، قوی همت گردد و طلبش زیادت شود. دوّم آن که اگر در خود دماغی بیند، آن دماغ فروشکند. و دعوی از سر بیرون کند ۱ و نیك او بد نماید و اگر کور نیست [خود مشاهده کند]. کما قال الشّیخ محفوظ - رحمه الله -:
«لا تزن الخلق بمیزانك و زن نفسك بمیزان الموقنین لتعلم فضلهم و افلاسك».
یعنی خلق را به ترازوی خود وزن مکن، اما به ترازوی مردان راه، خود را بسنج تا بدانی فضل ایشان و افلاس خود.
دیگر باعث، آن بود که جنید را گفتند - رحمة الله علیه - که: «مرید را چه فایده بود در این حکایات و روایات؟». گفت: «سخن ایشان لشکری است از لشکرهای خدای - عزّ و جلّ - که بدان مرید را، اگر دل شکسته بود، قوی گردد و از آن لشکر مدد یابد» و حجّت این سخن آن است که حق - تعالی - می فرماید که: «وَ كُلاًّ نَقُصُّ عَلَيْكَ مِنْ أَنْباءِ الرُّسُلِ، ما نُثَبِّتُ بِهِ فُؤادَكَ». ما ای محمّد! قصه گذشتگان با تو می گوییم تا دل تو بدان آرام گیرد و قوی شود.
دیگر باعث، آن بود که خواجه انبیا - علیه الصّلاة و السّلام و التّحیّة - می فرماید که: «عند ذکر الصّالحین تنزّل الرّحمة». اگر کسی مایده یی نهد که بر آن رحمت بارد، تواند بود که او را از آن مایده، بی فایده بازنگردانند.
دیگر باعث، آن بود که تا بود که از ارواح مقدسه ایشان مددی بدین شوریده روزگار رسد و پیش از اجل او را در سایه دولتی فرودآورد.
دیگر باعث، آن بود که بعد از قرآن و احادیث بهترین سخن ها، سخن ایشان دیدم و جمله سخن ایشان شرح قرآن و احادیث دیدم. خود را بدین شغل درافگندم تا اگر از ایشان نیستم، باری خود را با ایشان تشبّه کرده باشم ۲ که «من تشبّه بقوم فهو منهم».
چنان که جنید - رحمة الله علیه - گفت که: «مدعیان را نیکو دارید که ایشان محقّق نمایند. و پای ایشان بوسه دهید که اگر همتی بلند نداشتندی، به چیزی دیگر دعوی

۱ - «م» و «ن»: از سر او بیرون کند.

۲ - «م»: تشبیه کرده باشم.
کردندی».
دیگر باعث، آن بود که چون قرآن و اخبار را لغت و نحو [و] تصریف می بایست و بیشتر خلق از معانی آن بهره یی نمی توانستند گرفت، این سخنان که شرح آن است و خاصّ و عامّ را در وی نصیب است - اگر چه بیشتر به تازی بود - با زبان پارسی آوردم تا همه را شامل بود.
دیگر باعث، آن بود که چون ظاهر می بینم ۱ که اگر یك سخن بر خلاف تو می گویند، در خون آن کس سعی می کنی، و سالها بدان یك سخن کینه می گیری، چون سخن باطل را در نفس تو چندین اثر است، سخن حق را هم اثری تواند بود، هزار چندان، اگر چه تو از آن خبر نداری. چنان که از امام عبد الرّحمن اکّاف - رحمة الله علیه پرسیدند که: «کسی که قرآن می خواند و نمی داند که چه می خواند، آن را هیچ اثری بود؟». گفت: «کسی که دارو می خورد و نمی داند که چه می خورد، اثر می کند. قرآن چگونه اثر نکند؟ بل که بسی اثر کند». فکیف چون داند که چه می خواند ۲.
دیگر باعث، آن بود که دلی داشتم که جز این سخن نمی توانستم گفت و شنید، مگر به کره و ضرورت و ما لا بدّ. لاجرم از سخن ایشان وظیفه یی ساختم اهل روزگار را.
تا بود که بدین مایده ۳ هم کاسه یی یابم. چنان که شیخ ابو علی سیاه - رحمة الله علیه - گوید که: «مرا دو آرزو است: یکی آنکه تا سخنی از سخنهای او می شنوم. دیگر آن که: تا کسی را از کسان او می بینم». پس گفت: «من مردی امّیم. نه چیزی توانم نوشت و نه چیزی توانم خواند. کسی می بایدم که سخن او گوید، و من می شنوم. یا من می گویم و او می شنود. اگر در بهشت گفتگوی او نخواهد بود بوعلی از بهشت بیزار است».
دیگر باعث، آن بود که امام یوسف همدانی - رحمه الله - را پرسیدند که: «چون این روزگار بگذرد و این طایفه روی در نقاب تواری آرند، چه کنیم تا به سلامت بمانیم؟» گفت: «هر روز هشت ورق از سخن ایشان می خوانید». پس وردی ساختن، اهل غفلت را، فرض عین دیدم.
دیگر باعث، آن بود که بی سببی از کودکی باز، دوستی این طایفه در جانم موج

---
۱ - «م»: ظاهر را می بینم.
۲ - «م»: اثر آن بسیار بود.
۳ - اصل: بدین مایه. متن مطابق «م» است.

می زد و همه وقت مفرّح دل من سخن ایشان بود. به اومید آن که «المرء مع من احبّ» به قدر وسع خویش، سخن ایشان را جلوه کردم. که این عهدی است که این شیوه سخن به کلیّت روی در نقاب آورده است. و مدعیان به لباس اهل معانی بیرون آمده اند و اهل دل، چون کبریت احمر عزیز شده اند کما قال الجنید للشّبلی - رحمهما الله -: «إذا وجدت من یوافقك علی کلمة ممّا تقول، فتمسّك به» جنید، شبلی را گفت: اگر در همه عالم کسی را یابی که در یك کلمه از این که می گویی موافق تو بود دامنش گیر.
دیگر باعث، آن بود که چون می دیدم که روزگاری پدید آمده است که الخیر شر ۱، و اشرار النّاس اخیار النّاس را فراموش کرده اند، تذکره یی ساختم اولیاء را، و این کتاب را «تذکرة الأولیاء» نام نهادم تا اهل خسران روزگار، اهل دولت را فراموش نکنند و گوشه نشینان و خلوت گرفتگان را طلب کنند و با ایشان رغبت نمایند، تا در نسیم دولت ایشان به سعادت ابدی پیوسته گردند.
دیگر باعث آن بود که چون این سخن بهترین سخنهاست، از چند وجه: اوّل آن که دنیا بر دل مردم سرد کند. دوّم آن که آخرت را بر دوام ملازم خاطر بود. ۲ سیّوم آن که دوستی حق در دل مرد پدید آورد. چهارم آن که مرد چون این نوع سخن را بشنود، زاد راه بی پایان ساختن گیرد. پس بر مقتضی این مقدمات، جمع کردن چنین سخنها از جمله واجبات بود. و به حقیقت توان گفتن که در آفرینش به از این کتاب نیست. از آن که سخن ایشان شرح قرآن و اخبار است که بهترین جمله سخنهاست.
و توان گفتن که این کتابی است که مخنّثان را مرد کند و مردان را شیرمرد کند و شیرمردان را فرد کند و فردان را عین درد گرداند. ۳ و چگونه عین درد نگرداند؟ که هر که این کتاب - چنان که شرط است - برخواند و بنگرد، آگاه گردد که این چه

درد بوده است در جانهای ایشان، که چنین کارها و از این شیوه سخنها از دل ایشان به صحرا آمده است!
و من یك روز پیش امام مجد الدّین محمّد خوارزمی - رحمة الله علیه - درآمدم.
او را دیدم که می گریست. گفتم که: «خیرست!» گفت: «زهی اسفهسلاران که در این امّت

۱ - اصل: الاخیر شر. تصحیح از «م» و «ن» است. «هـ» این عبارت را ندارد.
۲ - «م»: آخرت را با یاد مرد دهد.
۳ - «م»: کند.

بوده اند، که به مثابت انبیاءاند - علیهم الصّلاة و السّلام - که: «علماء امّتی کانبیاء بنی اسرائیل». پس گفت: «از آن می گریم که دوش گفته بودم که: خداوندا! کار تو به علّت نیست. مرا از این قوم گردان یا از نظّارگیان این قوم، که قسمی دیگر را طاقت ندارم.
می گریم، بود که مستجاب شده باشد».
دیگر باعث، آن بود که تا فردای قیامت نظری به شفاعت در کار این عاجز کنند.
و مرا چون سگ اصحاب الکهف، اگر همه با استخوانی [بود]، نومید بازنگردانند.
نقل است که جمال موصلی - رحمة الله علیه - خون خورد و جان کند و مال و جاه بذل کرد تا در محاذات جوار روضه خواجه انبیا - علیه الصّلاة و السّلام - یك گورگاه جای یافت. آن گاه وصیت کرد که: «بر گورم نویسند: و کلبهم باسط ذراعیه بالوصید».
خداوندا! سگی چند قدم بر اثر دوستان تو زد، او را در کار ایشان کردی. من نیز دعوی دوستی دوستان تو می کنم و خود را بر فتراك ایشان می بندم و مشتغل سخن ایشان می شوم و بازمی رسانم. خداوندا و پادشاها! اگر چه این سخن را هیچ نیم و می دانم که از هیچ کسان این راهم، اما محبّ اقوال و احوال و رموز و اشارات ایشانم. به حقّ وحدانیّت قیّومیّت و به حقّ جان پاك انبیا و رسل و ملائکه مقرّب، و اولیا و مشایخ و علمای حضرت تو، که این غریب عاجز را از این قوم محجوب مگردان. و این کتاب را سبب درجه قرب گردان، نه سبب درکه بعد، انّك ولیّ الاجابة.
[اکنون اسامی این بزرگان که در این کتاب اند یاد کنم. بعد از آن شرح مقامات و کرامات و حالات و اوقات و اشارات ایشان آغاز نهیم، بعون الله و حسن توفیقه] ۱.
جعفر صادق اویس قرنی حسن بصری مالك دینار
محمّد بن واسع حبیب عجمی ابو حازم مکی عتبة بن الغلام
رابعه عدویّه فضیل عیاض إبراهیم بن ادهم بشر حافی
ذو النّون مصری ابو یزید بسطامی عبد الله مبارك سفیان ثوری
شقیق بلخی امام اعظم ابو حنیفه امام شافعی امام احمد بن حنبل
داود طایی حارث محاسبی ابو سلیمان دارائی ابن سمّاك

۱ - این دو سطر از نسخه «ن» است. بسیاری از نامهای مذکور در این فهرست در نسخه های مختلف به صورت هایی با تفاوت اندك یاد شده و طبق ضبطهای متن کتاب اصلاح شده است.

محمّد بن اسلم احمد بن حرب حاتم اصمّ سهل بن عبد الله
معروف کرخی سری سقطی فتح موصلی احمد بن ابی الحواری
احمد خضرویه ابو تراب نخشبی یحیی معاذ رازی شاه کرمانی
یوسف بن الحسین ابو حفص حداد حمدون قصار منصور عمار
احمد بن عاصم عبد الله خبیق جنید بغدادی عمرو بن عثمان مکی
ابو سعید خراز ابو الحسین نوری ابو عثمان حیری ابو محمّد رویم
ابن عطا ابو عبد الله جلاء إبراهیم رقّی یوسف اسباط

ابو یعقوب نهرجوری سمنون محبّ [ابو] محمّد مرتعش ابو عبد الله محمّد
ابو الحسن بوشنجی محمّد بن علی التّرمذی ابو بکر وراق عبد الله منازل
علی سهل اصفهانی خیر نسّاج ابو الخیر اقطع ابو حمزه خراسانی
احمد بن مسروق ابو عبد الله تروغبدی ١ ابو عبد الله احمد مغربی ابو علی جرجانی
ابو بکر کتّانی ابو عبد الله خفیف ابو محمّد جریری ٢ حسین بن منصور حلاّج

١ - اصل: روغدی. متن مطابق «م» است.
٢ - اصل: جرری.

## ٧.٢ 1 - ذکر ابن محمّد جعفر الصّادق رضی الله عنه

١ - ذکر ابن محمّد جعفر الصّادق رضی الله عنه
آن سلطان ملّت مصطفوی، آن برهان حجّت نبوی، آن عالم صدّیق، آن عالم تحقیق، آن میوه دل اولیا، آن گوشه جگر انبیا ١، آن ناقل علی، آن وارث نبی، آن عارف عاشق، ابو محمّد جعفر صادق - رضی الله عنه -
گفته بودیم که اگر ذکر انبیا و صحابه و اهل بیت کنیم، یك کتاب جداگانه می باید.
و این کتاب شرح حال این قوم خواهد بود، از مشایخ، که بعد از ایشان بوده اند. امّا به سبب تبرّك به صادق - رضی الله عنه - ابتدا کنیم، که او نیز بعد از ایشان بوده است. و چون از اهل بیت بیشتر سخن طریقت او گفته است، و روایت از او بیش آمده، کلمه ای چند از آن حضرت بیارم ٢، که ایشان همه یکند. چون ذکر او کرده آمد ذکر همه بود.
نبینی که قومی که مذهب او دارند، مذهب دوازده امام دارند؟ یعنی یکی دوازده است و دوازده یکی. اگر تنها صفت او گویم، به زبان عبارت من راست نیاید، که در جمله علوم، و اشارات و عبارات بی تکلف به کمال بود. و قدوه جمله مشایخ بود، و اعتماد همه بر او بود. و مقتدای مطلق بود و همه الهیان را شیخ بود، و همه محمّدیان را امام بود. هم اهل ذوق را پیشرو بود و هم اهل عشق را پیشوا. هم عبّاد را مقدّم بود و هم زهّاد را مکرّم. هم در تصنیف اسرار حقایق، خطیر بود ٣، هم در لطایف اسرار تنزیل و تفسیر، بی نظیر. و از باقر - رضی الله عنه - بسی سخن عظیم نقل کرده است. و عجب می دارم ٤ از آن قوم که

١ - «م»: جگر گوشه انبیا.
٢ - «م»: بگویم.
٣ - «م»: هم صاحب تصنیف حقایق بود.
٤ - اصل: حجت می دارم. «م»: عجب دارم.

ایشان را خیال بندد [که اهل سنّت و جماعت را با اهل بیت چیزی در راه است] ٠١ که اهل سنّت و جماعت اهل بیت اند به حقیقت. و من آن نمی دانم که کسی در خیال باطل مانده است. آن می دانم که هر که به محمّد - صلّی الله علیه و آله و سلّم - ایمان دارد و به فرزندان و یارانش ایمان ندارد، او به محمّد - علیه الصلاة و السّلام - ایمان ندارد. تا به حدّی که امام اعظم شافعی - رحمة الله علیه - در دوستی اهل بیت به غایتی بوده است که به رفضش نسبت کردند و محبوس داشتند. و او در این معنی شعری گفته، و یك بیت از آن این است: شعر
لو کان رفضا حبّ آل محمد ... فلیشهد الثّقلان: انّی رافض
یعنی اگر دوستی آل محمّد رفض است، گو: جمله جنّ و انس گواهی دهند به رفض من. اگر آل و اصحاب رسول دانستن، از اصول ایمان نیست، بسی فضول که به کار نمی باید، می دانی. اگر این نیز بدانی هیچ زیان ندارد. بل که انصاف آن است که چون پادشاه دنیا و آخرت محمّد را می دانی، وزرای او [را] نیز به جای خود می باید شناخت و صحابه را به جای خود، و فرزندان او را به جای خود، تا سنّی و پاك اعتقاد باشی. و با هیچ کس از نزدیکان پادشاه تعصّب نکنی الاّ به حق، چنان که از امام ابو

حنیفه - رحمة الله علیه - سؤال کردند: «از پیوستگان پیغمبر - علیه الصّلاة و السّلام - کدام فاضل تر؟». گفت: «از پیران، صدّیق و فاروق، و از جوانان عثمان و علی، و از دختران فاطمه و از زنان عایشه، رضی الله عنهم اجمعین».
نقل است که منصور خلیفه، شبی وزیر را گفت: «برو و صادق را بیار، تا بکشیم». وزیر گفت: «او در گوشه یی نشسته است و عزلت گرفته، و به عبادت مشغول شده و دست از ملك کوتاه کرده، و امیر المؤمنین را از وی رنجی نه. در آزار وی چه فایده بود؟». هر چند گفت، سودی نداشت. وزیر برفت. منصور غلامان را گفت: «چون صادق درآید و من کلاه از سر بردارم، شما او را بکشید» وزیر صادق را درآورد.
منصور در حال برجست و پیش صادق بازدوید و در صدرش بنشاند و به دو زانو پیش او بنشست. غلامان را عجب آمد. پس منصور گفت: «چه حاجت داری؟». گفت: «آن که مرا پیش خود نخوانی و به طاعت خدای - عزّ و جلّ - بازگذاری». پس دستوری داد و به اعزازی تمام او را روانه کرد. و در حال لرزه بر منصور افتاد و سر در کشید و

١ - از «م» افزوده شد.

بی هوش شد، تا سه روز. و به روایتی تا سه نماز از وی فوت شد. چون بازآمد، وزیر پرسید که: «این چه حال بود؟». گفت: «چون صادق از در درآمد، اژدهایی دیدم که لبی به زیر صفّه نهاد، و لبی بر زبر. و مرا گفت: اگر او را بیازاری، تو را با این صفه فروبرم. و من از بیم آن اژدها ندانستم که چه می گویم و از او عذر خواستم و بی هوش شدم».
نقل است که یك بار داود طایی پیش صادق آمد و گفت: «ای پسر رسول خدا! مرا پندی ده، که دلم سیاه شده است». گفت: «یا باسلیمان! تو زاهد زمانه ای. تو را به پند من چه حاجت؟». گفت: «ای فرزند پیغمبر! شما را بر همه خلایق فضل است و پند دادن همه بر تو واجب». گفت: «یا باسلیمان! من از آن می ترسم که به قیامت، جدّ من دست در من زند که: چرا حق متابعت من نگزاردی؟. این کار به نسبت صحیح و نسب قوی نیست. این کار به معامله ای است که شایسته حضرت حق افتد». داود بگریست و گفت:
«بار خدایا! آن که معجون طینت او از آب نبوّت است، جدش رسول است و مادرش بتول، بدین حیرانی است. داود که باشد که به معامله خود معجب شود؟».
نقل است که با موالی خود روزی نشسته بود. ایشان را گفت: «بیایید تا بیعت کنیم و عهد بندیم که هر که از میان ما در قیامت رستگاری یابد، همه را شفاعت کند». ایشان گفتند: «یا ابن رسول الله! تو را به شفاعت ما چه حاجت؟ که جدّ تو شفیع جمله خلایق است». صادق گفت: «من بدین افعال خود شرم دارم که به قیامت در روی جدّ خود نگرم».
نقل است که جعفر صادق مدّتی خلوت گرفت و بیرون نیامد. سفیان ثوری به در خانه وی آمد و گفت: «مردمان از فواید انفاس تو محروم اند. چرا عزلت گرفته ای؟» صادق جواب داد که: «اکنون روی چنین دارد، فسد الزّمان و تغیّر الاخوان» و این دو بیت برخواند: شعر:
ذهب الوفا، ذهاب امس الذّاهب ... و النّاس بین مخایل و مآرب ١
یفشون بینهم المودّة و الوفا ... و قلوبهم محشوّة بعقارب
نقل است که صادق را دیدند خزّی گرانمایه پوشیده. گفتند: «یا ابن رسول الله لیس هذا من زیّ اهل بیتك». دست آن کس بگرفت و در آستین کشید. پلاسی پوشیده

١ - اصل: محارب متن مطابق «م» است.

بود که دست را خلیده می کرد. و گفت : «هذا للخلق، و ذاك للحقّ».
نقل است که صادق را گفتند : «همه هنرها داری : زهادت و کرم باطن، و قرّة العین خاندانی، و لیکن بس متکبّری». گفت : «من متکبر نیم. لکن کبر کبریائی است، که من چون از سر کبر خود برخاستم، کبریائی او بیامد و به جای کبر من بنشست. به کبر خود، کبر نشاید کرد، اما به کبریائی او کبر شاید کرد».
نقل است که صادق از ابو حنیفه پرسید که : «عاقل کی است؟». گفت : «آن که تمییز کند میان خیر و شرّ». صادق گفت : «بهایم نیز تمییز توانند کرد، میان آن که او را بزنند یا او را علف دهند». ابو حنیفه گفت : «به نزدیك تو عاقل کی است؟» گفت

: «آن که تمییز کند میان دو خیر و دو شر. تا از دو خیر، خیر الخیرین اختیار کند و از دو شر، خیر الشّرین برگزیند».
نقل است که همیانی زر از کسی برده بودند. آن کس در صادق آویخت که : «تو برده ای» - و او را نشناخت - صادق گفت : «چند بود؟». گفت : «هزار دینار». او را به خانه برد و هزار دینار به وی داد. بعد از آن، آن مرد زر خود بازیافت و زر صادق بازپس آورد و گفت : «غلط کرده بودم». صادق گفت : «ما هر چه دادیم بازنگیریم». بعد از آن، از کسی پرسید که : «او کی است؟». گفتند : «جعفر صادق». آن مرد نجل بازگردید.
نقل است که روزی تنها در راهی می رفت و «الله، الله» می گفت. سوخته یی بر عقب او می رفت و «الله، الله» می گفت. صادق گفت : «الله! جبه ندارم، الله! جامه ندارم». در حال دستی جامه حاضر شد و امام جعفر درپوشید. آن سوخته پیش رفت و گفت : «ای خواجه! در الله گفتن با تو شریك بودم. آن کهنه خود به من ده». صادق را خوش آمد و آن کهنه به وی داد.
نقل است که یکی پیش صادق آمد و گفت : «خدای را به من نمای». گفت : «آخر نشنیده ای که موسی را گفتند : لن ترانی؟» گفت : «آری. امّا این ملّت محمّد است که یکی فریاد می کند که : رأی قلبی ربّی. و دیگری نعره می زند که : لم اعبد ربّا لم اره». صادق گفت : «او را ببندید و در دجله اندازید». او را ببستند و در دجله انداختند. آب او را فروبرد. بازبرانداخت. گفت : «یا ابن رسول الله الغیاث، الغیاث». صادق گفت : «ای آب! فروبرش». فروبرد. باز برآورد. گفت : «یا ابن رسول الله! الغیاث، الغیاث». صادق دگر
بار گفت: «ای آب! فروبرش». همچنین فرومی برد و برمورد، چندین کرّت. چون امید از خلایق به یك بارگی منقطع گردانید، این نوبت گفت: «یا الهی! الغیاث، الغیاث».
صادق گفت: «او را برآرید». برآوردند و ساعتی بگذاشتند تا باز قرار آمد. پس گفتند: «خدای را دیدی؟». گفت: «تا دست در غیری ۱ می زدم، در حجاب می بودم. چون به کلّی پناه بدو بردم و مضطر شدم، روزنه یی در درون دلم گشاده شد. آنجا فرونگرستم.
آنچه می جستم بدیدم و تا اضطرار نبود آن نبود، که امّن یجیب المضطرّ اذا دعاه».
صادق گفت: «تا صادق می گفتی، کاذب بودی، اکنون روزنه را نگاه دار که جهان خدای - عزّ و جلّ - بدانجا فروست. و هر که گوید که خدای - عزّ و جلّ - بر چیزست، یا در چیزست و از چیزست، او کافر بود».
و گفت: «هر آن معصیت که اوّل آن ترس بود و آخر آن عذر، بنده را به حق رساند و هر آن طاعت که اوّل آن امن بود و آخر آن عجب، بنده را از حق - تعالی - دور گرداند.
مطیع با عجب، عاصی است و عاصی با عذر، مطیع».
و از وی پرسیدند که «درویش صابر فاضل تر یا توانگر شاکر؟». گفت: «درویش صابر، که توانگر ۲ را دل به کیسه بود و درویش [را] با خدا». و گفت: «عبادت جز به توبه راست نیاید، که حق - تعالی - توبت مقدّم گردانید بر عبادت، کما قال: التائبون العابدون». و گفت: «ذکر توبه، در وقت ذکر حق - تعالی - غافل ماندن است از ذکر. و خدای - تعالی -[را] یاد کردن به حقیقت، آن بود که فراموش کند در جنب خدای، جمله اشیاء را. به جهت آن که خدای - تعالی - او را عوض بود از جمله اشیاء».
و گفت: «در معنی این آیت که یختصّ برحمته من یشاء - خاص گردانم به رحمت خویش هر که را خواهم ۳ - واسطه و علل و اسباب از میان برداشته است. تا بدانید که عطاء محض است». و گفت: «مؤمن آن است که ایستاده است با نفس خویش، و عارف آنست که ایستاده است با خداوند خویش». و گفت: «هر که مجاهده کند با نفس برای نفس، برسد به کرامات. و هر که مجاهده کند با نفس برای خداوند، برسد به

---

۱ - «م»: غیر.
۲ - اصل: تونگر.
۳ - ظاهرا فعل دو جمله ترجمه آیه باید به صیغه سوم شخص مفرد باشد. اما در همه نسخه ها مانند متن است.

خداوند». و گفت: «الهام از اوصاف مقبولان است و استدلال ساختن که بلهام بود، از علامت راندگان ۱ است».
و گفت: «مکر خدای - عزّ و جلّ - در بنده نهان تر است از رفتن مورچه، در سنگ سیاه، به شب تاریك». و گفت: «عشق،

جنون الهی است. نه مذموم است و نه محمود». و گفت: «سرّ معاینه مرا آنگاه مسلّم شد، که رقم دیوانگی بر من کشیدند». و گفت: «از نیکبختی مرد است، که خصم او خردمند است».
و گفت: «از صحبت پنج کس حذر کنید: یکی از دروغ گوی، که همیشه با وی در غرور باشی. دوّم از احمق، که آن وقت که سود تو خواهد، زیان تو بود و نداند. سیّوم بخیل، که بهترین وقتی از تو ببرد. چهارم بددل، که در وقت حاجت تو را ضایع کند. ٢
پنجم فاسق که تو را به یك لقمه بفروشد. و به کمتر لقمه یی طمع کند» ٣.
گفت: «حق تعالی - را در دنیا بهشتی است و دوزخی: بهشت عافیت است و دوزخ بلاست. عافیت آن است که کار خود به خدای - عزّ و جلّ - بازگذاری، و دوزخ آن است که کار خدای با نفس خویش گذاری».
گفت: «من لم یکن له سرّ، فهو مضرّ». گفت: «اگر صحبت اعدا، مضرّ بودی اولیا را، به آسیه ضرر بودی از فرعون. و اگر صحبت اولیا، نافع بودی اعدا را، منفعتی بودی زن نوح و لوط را، و لکن بیش از قبضی و بسطی نبود».
و سخن او بسیار است. تأسیس را، کلمه ای چند گفتیم و ختم کردیم.

---

١ - «م»: از عالم زندگانیست.
٢ - «م»: ضایع گذارد.
٣ - «ن»:. . . و به کمتر از یك لقمه گفتند: «آن چیست کمتر از یك لقمه؟». گفت: «طمع در آن».

## ٧٠٣ 2 - ذكر أويس القرني رحمة الله عليه

٢ - ذكر أويس القرني رحمة الله عليه
آن قبله تابعین، آن قدوه اربعین، آن آفتاب پنهان، آن هم نفس رحمن، آن سهیل یمنی، اویس قرنی - رحمة الله علیه - قال النّبیّ - صلّی الله علیه و آله و سلّم -:
«اویس القرنی خیر التّابعین باحسان». وصف ١ و ستایش کسی که ستاینده او رحمة للعالمین است، به زبان من کجا راست آید؟.
گاهگاه خواجه عالم - علیه الصّلاة و السّلام - روی سوی یمن کردی و گفتی: «انّی لاجد نفس الرّحمن من قبل الیمن». یعنی نفس رحمن ٢ از جانب یمن همی یابم. باز خواجه انبیا - علیه الصّلاة و السّلام - گفت:
«فردا [ی] قیامت، حق تعالی - هفتاد هزار فرشته بیافریند، در صورت اویس. تا اویس در میان ایشان به عرصات برآید و به بهشت رود. تا هیچ آفریده واقف نگردد. - الاّ ما شاء الله - که اویس در میان کدام است که در سرای دنیا، حق را در زیر قبه تواری عبادت می کرد، و خود را از خلق دور می داشت. تا در آخرت نیز از چشم اغیار، محفوظ ماند. که «اولیائی تحت قبابی، لا یعرفهم غیری». و در اخبار غریب آمده است که: فردا خواجه انبیا - علیه الصّلاة و السّلام - در بهشت، از کوشك خود بیرون آید، چنان که کسی مر کسی را طلبد. خطاب آید که: «که را می طلبی؟». گوید: «اویس را». ندا آید که: «رنج مبر، که چنان که در دنیا او را ندیدی، اینجا نیز نبینی». گوید: «الهی! کجاست؟».

---

١ - در نسخه «م» این کلمه جزو سخن پیامبر شده و بصورت «. . . باحسان و عطف» تصحیف گردیده است.
٢ - تمام نسخه ها: رحمت. تصحیح به قیاس اصل عربی عبارت است.

فرمان رسد که «فی مقعد صدق». گوید که: «مرا بینند»؟. فرمان رسد که «کسی که ما را بیند، تو را چرا بیند؟».
باز خواجه انبیا - علیه الصّلاة و السّلام - گفت: «در امّت من مردی است که به عدد موی گوسفندان ربیعه و مضر، او را در قیامت شفاعت خواهد بود». و چنان گویند که در عرب هیچ قبیله را چندان گوسفند نبود که این دو قبیله را. صحابه گفتند که: «این که باشد؟». فرمود که: «عبد من عبید الله» - بنده یی از بندگان خدای - گفتند: «ما همه بندگان خدای - - تعالیم.

نامش چیست ١؟». فرمود که: «اویس». گفتند که: «او کجا باشد؟». گفت: «به قرن». گفتند که: «او تو را دیده است؟». گفت: «به دیده ظاهر نه».

گفتند: «عجب! چنین عاشق تو و به خدمت تو نشتافته!؟». فرمود که: «از دو سبب: یکی غلبه حال ٢، دوّم تعظیم شریعت من، که مادری دارد نابینا و مؤمنه، و به پای و دست سست شده. به روز اویس شتربانی کند و مزد آن به نفقات خود و مادر خرج می کند».

گفتند: «ما او را ببینیم؟». صدّیق را گفت: «تو او را نبینی. اما فاروق و مرتضی او را بینند. و او مردی شعرانی بود. و بر پهلوی چپ و بر کف دست وی چند یك درم سپیدی است.

اما نه برص است. چون او را دریابید، سلام من برسانید و بگویید که: امّت مرا دعا کن».

باز خواجه انبیا - علیه الصّلاة و السّلام - گفت: «احبّ الأولیاء الی الله، الاتقیاء الاخفیاء». - صدق رسول الله - بعضی گفتند: «یا رسول الله! ما این در خود نمی یابیم».

سیّد - علیه السّلام - گفت: «او شتربانی است در یمن، و او را اویس گویند. قدم بر قدم او نهید».

نقل است که چون رسول - علیه الصّلاة و السّلام - وفات خواست کرد، گفتند: «یا رسول الله! مرقع تو به که دهیم؟». گفت: «به اویس قرنی». بعد از وفات پیغمبر - علیه الصّلاة و السّلام - چون عمر و علی - رضی الله عنهما - به کوفه آمدند فاروق در میان خطبه روی به اهل نجد کرد که: «یا اهل نجد! برخیزید». برخاستند. گفت: «از قرن کسی در میان شما هست؟». گفتند: «بلی». قومی را پیش وی فرستادند. فاروق خبر اویس پرسید. گفتند: «نمی شناسیم». گفت: «صاحب شرع - علیه الصّلاة و السّلام - مرا خبر داده است و او گزاف نگوید. مگر او را نمی دانید!». یکی گفت: «هو احقر شأنا ان

__________

١ - اصل: نامش کیست؟

٢ - «م»: از غلبه حال.

یطلبه امیر المؤمنین - گفت: او از آن حقیرتر است که امیر المؤمنین او را طلب کند - دیوانه یی احمق است که از خلق وحشی باشد». فاروق گفت: «او کجاست؟ که ما او را می طلبیم». گفتند: «او در وادی عرنه، شتر چراند [تا] شبانگاه نان بستاند ١. و در آبادانی نیاید و با کس صحبت ندارد. و آن چه مردمان خورند، نخورد. و غم و شادی نداند. چون مردمان بخندند. او بگرید، و چون بگریند، او بخندد». پس فاروق و مرتضی - رضی الله عنهما - بدان وادی رفتند و او را در نماز یافتند. حق - تعالی - فرشته یی را گماشته بود، تا شتران وی می چرانید. ٢چون حسّ آدمی بیافت، نماز کوتاه کرد. چون سلام بازداد، فاروق برخاست و سلام کرد. جواب داد. فاروق گفت: «نام تو چیست؟». گفت:

«عبد الله». گفت: «ما همه بندگان خداییم، نام خاص می پرسم ٣». گفت: «اویس». گفت:

«دست راست بنمای». بنمود. آن نشان که پیغمبر - علیه الصّلاة و السّلام - فرموده بود، بدید. در حال ببوسید. پس گفت: «پیغمبر خدای تو را سلام رسانیده است و گفته ٤: امّتان مرا دعا کن». اویس گفت: «تو به دعا کردن اولاتری، که بر روی زمین از تو عزیزتر نیست». فاروق گفت: «من، خود این کار می کنم امّا تو وصیت رسول به جای آر». گفت:

«یا عمر! تو نیکوتر بنگر. نباید که آن، دیگری بود». گفت: «پیغمبر تو را نشان داده است». اویس گفت: «پس مرقّع پیغمبر به من دهید تا دعا کنم و حاجت خواهم». پس با گوشه یی رفت دورتر از ایشان. و مرقع بنهاد و روی بر خاك نهاد و گفت: «الهی این مرقّع در نپوشم تا همه امّت محمّد را به من بخشی. پیغمبرت اینجا حوالت کرده است. و رسول و فاروق و مرتضی کار خود کردند. اکنون کار تو مانده است». هاتفی آواز داد که «چندینی به تو بخشیدیم. درپوش». گفت: «همه را خواهم». می گفت و می شنید. تا فاروق و مرتضی گفتند: «نزدیك اویس رویم، تا چه می کند؟». چون اویس ایشان را دید که آمدند، گفت: «آه، چرا آمدید؟ ٥ که اگر آمدن شما نبودی، مرقّع در نپوشیدمی تا همه امّت محمّد را به من بخشیدی».

چون فاروق، اویس را دید - گلیمی شتری پوشیده و سر و پای برهنه، و

__________

١ - «ن»: تا شبانگاه نانش دهيم. شوريده ايست.
٢ - «م»: نگاه مى داشت
٣ - «م»: گفت نام خاص مى پرسم.
٤ - اصل: گفت.
٥ - اصل: آمدى

توانگرى ١ هژده هزار عالم در تحت آن گليم - فاروق دل از خود و خلافت برگرفت.

گفت: «كيست كه اين خلافت را به يك نان از من بخرد؟» اويس گفت: «كسى كه عقل ندارد. چه مى فروشى؟ بينداز تا هر كه خواهد برگيرد. خريد و فروخت در ميان چه كار دارد؟». تا ٢ صحابه فرياد كردند كه «چيزى از صدّيق قبول كرده اى. كار چندين مسلمان ضايع نتوان گذاشت كه يك روزه عدل تو بر هزارساله عبادت شرف دارد».

پس اويس مرقّع درپوشيد و گفت كه «به عدد موى گوسفندان ربيعه و مضر از امّت محمّد بخشيدند، از بركات اين مرقّع». اينجا تواند بود كه كسى گمان برد كه اويس از فاروق در پيش بود و نه چنين است. اما خاصيت اويس تجريد بود. فاروق همه داشت، تجريد نيز مى خواست چنان كه پيغمبر - عليه الصّلاة و السّلام - در پيرزنان مى زد كه «محمّد را به دعا ياد مى داريد».

پس مرتضى خاموش بنشست. فاروق گفت: «يا اويس چرا نيامدى تا پيغمبر را بديدى؟». گفت: «شما او را ديده ايد؟ ٣». گفتند: «بلى». گفت: «مگر جبه او را ديده ايد.

اگر او را ديده ايد، بگوييد كه: ابروى او پيوسته بود يا گشاده؟». عجب آن كه هيچ نتوانستند گفت، از هيبتى كه اويس را بود. پس گفت: «شما دوستدار محمّديد؟». گفتند:

«بلى». گفت: «اگر دوستى درست بودى، آن روز كه دندان مبارك او بشكستند، چرا به حكم موافقت دندان خود نشكستيد؟ كه شرط دوستى موافقت است». پس دهان خود بنمود. يك دندان نداشت. گفت: «من او را بصورت ناديده، دندان خود بر موافقت او بشكستم، كه موافقت از دين است». پس هر دو را رقت آمد، دانستند كه منصب [موافقت و] ادب منصبى ديگر است، كه رسول - عليه السلام - را ناديده، ادب از وى مى بايست آموخت. پس فاروق گفت: «يا اويس مرا دعا كن». گفت: «در ايمان ميل نبود، دعا كرده ام. در هر نماز در تشهد مى گويم: اللهمّ اغفر للمؤمنين و المؤمنات. اگر شما ايمان

__________

١ - اصل: تونگرى
٢ - پيش از اين حرف گويا جمله اى حذف شده است كه در هيچ يك از نسخه هاى چاپى و خطى هم نيست.
٣ - در نسخه اصل فعل اين جمله و ديگر جمله هايى كه در اين گفتگو از زبان اويس نقل مى شود مفرد آمده است. متن از نسخه «م» تصحيح شده و «ن» هم شبيه «م» است.

به سلامت به گور بريد ١، خود دعا شما را دريابد، و اگر نه، من دعا ضايع نكنم». پس فاروق گفت: «وصيتى كن». گفت: «يا عمر! خداى را شناسى؟». گفت: «بلى». گفت:

«اگر غير او را نشناسى تو را به». گفت: «زياده كن». گفت: «يا عمر! خداى - عزّ و جلّ - تو را مى داند؟». گفت: «داند». گفت: «اگر ديگرى تو را نداند، بهتر». پس فاروق گفت:

«باش تا چيزى از براى تو بياورم». اويس دست در جيب كرد و دو درم بيرون آورد و گفت: «اين از اشتربانى كسب كرده ام، اگر تو ضمان مى كنى كه: من چندان بزيم كه اين را خرج كنم، آن گه ديگر را قبول كنم». پس گفت: «رنجه شديد ٢. بازگرديد كه قيامت نزديك است. آنجا ديدارى بود كه بازگشت نبود. كه من اكنون به ساختن زاد راه قيامت مشغولم».

چون اهل قرن از كوفه بازگشتند، اويس را حرمتى پديد آمد در ميان قوم. و او سر آن نمى داشت. از آنجا بگريخت و باز كوفه آمد. بعد از آن كسى او را نديد، الاّ هرم بن حيّان ٣ كه گفت: چون بشنيدم كه درجه شفاعت اويس تا چه حدّ است، آرزوى او بر من غالب شد. به كوفه رفتم و او را طلب كردم. ناگاه بر كنار فرات يافتم كه وضو مى ساخت و جامه مى شست. بدان صفت كه شنيده بودم او را بشناختم و سلام كردم. او جواب داد و در من نگريست. خواستم تا دستش گيرم، مرا نداد. گفتم: «رحمك الله يا اويس و غفر لك. چگونه اى؟». و گريه بر من افتاد، از دوستى وى و رحم كه مرا بر وى آمد و از ضعيفى حال

او. اویس بگریست و گفت: «حیّاك الله یا هرم ٤ بن حیّان.
چگونه ای و تو را که راه نمود به من؟». گفتم: «نام من و پدر من چگونه دانستی؟ و مرا چون شناختی؟ هرگز مرا نادیده». گفت: «نبأنی العلیم الخبیر» - آن که هیچ چیز از علم او بیرون نیست مرا خبر داد - «و روح من روح تو را بشناخت که روح مؤمنان با یکدیگر آشنا باشند». گفتم: «مرا خبری روایت کن، از رسول علیه الصّلاة و السّلام». گفت: «من او را در نیافتم، اما اخبار او از دیگران شنیدم. و نخواهم که محدّث باشم و مفتی و مذکّر ٥. مرا خود، شغل است که بدین نمی پردازم.» گفتم: «آیتی برخوان تا از تو بشنوم».

١ - اصل: بری. تصحیح از «م»
٢ - اصل: شدی. تصحیح از «م»
٣ - «م»: حازم بن حیان رحمة الله علیه.
٤ - «م»: حازم
٥ - اصل: مذاکر

گفت: «اعوذ بالله من الشّیطان الرّجیم» - و زار بگریست - پس گفت: «چنین می فرماید حق - تعالی -: وَما خَلَقْتُ الْجِنَّ وَالْإِنْسَ إِلاّ لِيَعْبُدُونِ وَما خَلَقْنَا السَّماواتِ ١ وَالْأَرْضَ وَما بَيْنَهُما لاعِبِينَ، ما خَلَقْناهُما إِلاّ بِالْحَقِّ وَلكِنَّ أَكْثَرَهُمْ لا يَعْلَمُونَ» الی قوله «هُوَ الْعَزِيزُ الرَّحِيمُ» برخواند. آنگاه بانگی بکرد که گفتم هوش از وی برفت. پس گفت: «ای پسر حیّان چه آورد تو را بدین جایگاه؟». گفتم: «تا با تو انس گیرم و به تو بیاسایم». گفت:
«هرگز ندانستم که کسی که خدای - عزّ و جلّ - را شناخت با غیر او انس گیرد و به غیر او بیاساید» پس هرم گفت: «مرا وصیتی کن». گفت: «مرگ زیر بالین دار، چون بخسبی.
و پیش چشم دار، چون برخیزی و در خردی گناه منگر. در بزرگی آن نگر که در وی عاصی می شوی. اگر گناه را خرد داری، خداوند را خرد داشته باشی».
هرم گفت: ٢ «کجا فرمایی که مقام کنم؟». گفت: «به شام». گفتم: «آنجا معیشت چگونه بود؟». گفت: «افّ از این دلها، که شرك بدو غالب شده است و پند نپذیرد». گفتم:
«وصیّتی دیگر فرمای». گفت: «ای پسر حیان! پدرت بمرد. و آدم و حوا و نوح و إبراهیم و موسی و داود و محمّد - علیهم السّلام - بمردند ٣. و ابو بکر خلیفه او [نیز بمرد] و برادرم عمر بمرد. وا عمراه!». گفتم: «رحمك الله. عمر نمرده است». گفت: «حق - تعالی - مرا خبر داد از مرگ عمر». پس گفت: «من و تو از جمله مردگانیم». پس صلوات داد و دعایی کرد. و گفت: «وصیّت من آن است که کتاب خدای - عزّ و جلّ - و راه اهل صلاح پیش گیری و یك ساعت از یاد مرگ غافل نباشی. و چون به قوم خویش برسی، ایشان را پند دهی. و نصیحت از خلق خدا بازنگیری. و یك قدم از موافقت جماعت امت کشیده نداری. تا ناگاه بی دین نشوی ٤. و ندانی و در دوزخ افتی.» پس دعایی چند بگفت. و گفت: «رفتی ای پسر حیّان. نیز نه تو مرا بینی و نه من تو را. و مرا به دعا یاد دار که من تو را به دعا یاد می دارم. و تو از این جانب رو، تا من از آن جانب [روم]». و خواستم تا ساعتی با وی بروم. نگذاشت و بگریست. و مرا نیز به گریه آورد. و ٥ بیشتر

١ - اصل: السّموت. تصحیح مطابق قرآن است.
٢ - به قرینه عبارات بعد باید اینجا فعل ماضی متکلّمی (مانند گفتم یا پرسیدم. . .) حذف شده باشد.
٣ - «م»: بمرد
٤ - «ن»: که ناگاه بی دین شوی.
٥ - اصل: و گفت

سخن که با من گفت، از عمر و علی بود - رضی الله عنهما - پس من در قفای او می نگریستم تا غایب شد و بعد از آن خبر او نیافتم.

و ربيع بن خيثم ١ - رحمة الله عليه - گفت : رفتم تا اویس را بینم. در نماز بامداد بود. چون از نماز فارغ شد، به تسبیح مشغول شد. صبر کردم تا فارغ شود. همچنان برنخاست، تا نماز پیشین بگزارد. فلجمله سه شبانروز از نماز نپرداخت و هیچ نخورد و نخفت. شب چهارم او را گوش داشتم. اندك خواب در چشمش آمد. در حال با حق - تعالی - مناجات کرد و گفت : «بار خدایا به تو پناه می گیرم از چشم بسیار خواب، و شکم بسیار خوار». با خود گفتم : «مرا این بسنده آمد». او را تشویش نداشتم و بازگشتم.
و گویند که در عمر خود هرگز شب نخفتی. شبی گفتی : «هذا لیلة السّجود» و آن شب به سجده به سر بردی ٢و شبی به قیام به سر بردی و گفتی : «هذا لیلة القیام» و شبی به رکوع روز کردی و گفتی : «هذا لیلة الرّکوع». گفتند : «یا اویس چون طاقت می داری که شبی بدین درازی در یك حال به سر می بری؟». گفت : «ما هنوز یك بار سبحان ربّی الاعلی نگفته باشیم که روز آید. و سه بار تسبیح گفتن سنّت است. و این از آن می کنم که می خواهم که مثل آسمانیان عبادت کنم».
از او پرسیدند که «خشوع در نماز چیست؟». گفت : «آن که اگر تیر به پهلوی وی زنند در نماز، خبر ندارد». گفتند : «چگونه ای؟». گفت : «چگونه باشد کسی که بامداد برخیزد و نداند که تا شب خواهد زیست؟». گفتند : «کار تو چگونه است؟». گفت : «آه از بی زادی و درازی راه». و گفت : «اگر تو خدای را پرستی به عبادت آسمانیان و زمینیان، از تو نپذیرد تا باورش نداری». گفتند : «چگونه باورش داریم؟». گفت : «ایمن باشی بدانچه تو را پذیرفته است. و فارغ بینی خود را در پرستش و به چیزی دیگر مشغول نشوی».
گفت : «هر که سه چیز دوست دارد، دوزخ بدو از رگ گردنش نزدیك تر بود : یکی طعام خوش خوردن، دوّم لباس خوش ٣پوشیدن، سیّوم با توانگران نشستن».
او را گفتند ٤ : نزدیك تو مردی است که سی سال است تا گوری فروبرده است و

__________
١ - «م» : حیثم. «ن» خثیم.
٢ - «م» بروز آوردی
٣ - «م» : نیکو
٤ - «م» : نقلست که او را گفتند.

کفنی در گور آویخته و بر لب گور نشسته و می گرید که نه شب آرام دارد و نه روز. اویس آنجا رفت، و او را بدید، نحیف و زرد شده و چشم در مغاك افتاده. او را گفت : «یا فلان! سی سال است تا گور و کفن تو را از خدای - تعالی - بازداشته است و تو بدین هر دو بازمانده ای، و این هر دو بت راه تواند». آن مرد به نور او آن آفت در خود بدید. حال بر وی کشف شد. نعره یی بزد و جان بداد و در آن گور و کفن افتاد. اگر گور و کفن حجاب خواهد بود، حجاب دیگران بنگر که چیست؟.
نقل است که یك بار سه شبانروز چیزی نخورد. روز چهارم در راه یك دینار دید. برنداشت. گفت : «از کسی افتاده باشد!» برفت تا گیاه برچیند و بخورد. گوسفندی دید که نانی گرم در دهان گرفته، بیامد و پیش او بنهاد. گفت : «مگر از کسی ربوده باشد!». روی بگردانید. گوسفند به سخن درآمد و گفت : «من بنده آن کسم که تو بنده اویی. بگیر، روزی خدای از بنده خدای». گفت : «دست دراز کردم تا نان بگیرم. نان در دست خود دیدم و گوسفند ناپدید شد».
محامد او بسیار است و فضایل او بی شمار. و در ابتدا شیخ ابو القاسم کرکانی را رحمة الله علیه - ذکر، این بود که «اویس، اویس» گفتی. ایشان دانند قدر ایشان. و سخن اویس است که «من عرف الله، لا یخفی علیه شیء»، هر که خدای - عزّ و جلّ - را شناخت، هیچ چیز بر وی پوشیده نماند. یعنی خدای را به خدای توان شناخت که عرفت ربّی بربّی. هر که خدای را به خدای داند، همه چیز بداند.
گفت : «السّلامة فی الوحدة»، سلامت در تنهایی است و تنها آن بود که فرد بود در وحدت، و وحدت آن بود که خیال غیر در نگنجد، تا سلامت بود. اگر تنهایی به صورت گیری درست نبود که «الشّیطان مع الواحد و هو عن الاثنین ابعد ١» حدیث است.
[و گفت : ] «علیك بقلبك»، بر تو باد بر دل تو. یعنی بر تو باد که دایم دل را حاضر داری، تا غیر در او راه نیابد.
گفت : «طلبت الرّفعة فوجدته فی التّواضع، و طلبت الرّئاسة فوجدته فی نصیحة الخلق، و طلبت المروءة فوجدته فی الصّدق، و طلبت

الفخر فوجدته فی الفقر،

١ - «ن» : الشيطان يفر من الاثنين

و طلبت النّسبة فوجدته فی التّقوی، و طلبت الشّرف فوجدته فی القناعة، و طلبت الرّاحة فوجدته فی الزّهد».
نقل است که همسایگان او گفتند که: ما او را از دیوانگان می شمردیم ١. آخر از او درخواست کردیم تا او را خانه يی ساختیم، بر در سرای خویش. و يك سال برآمدی که او را وجوهی ٢ نبودی که بدان روزه گشادی. طعام او از آن بودی که گهگاه دانه خرما چیدی و شبانگاه بفروختی و در وجه قوت نهادی. ٣ و اگر خرما یافتی، دانه ها بفروختی و به صدقه دادی. و جامه او کهنه بودی ٤ که از مزابل چیدی و نمازی کردی و بازهم دوختی و با آن می ساختی - نفس اهل خدای از میان چنین جای برمید - و در وقت نماز بامداد بیرون شدی و بعد از نماز خفتن بازآمدی. و به هر محلّت که فرورفتی، کودکان او را سنگ زدندی. او گفتی ٥: «ساقهای من باریك است. سنگ کوچکتر اندازید تا پای من خون آلود نشود و از نماز نمانم که مرا غم نماز است، نه غم پای».
و در آخر عمر، چنین گفتند که پیش امیر المؤمنین علی - رضی الله عنه - آمد، و بر موافقت او در صفّین حرب می کرد تا شهید شد - عاش حمیدا و مات سعیدا -.
بدانکه قومی باشند که ایشان را اویسیان گویند، که ایشان را به پیر حاجت نبود، که ایشان را نبوّت در حجر خود پرورش دهد، بی واسطه غیری، چنان که اویس را داد.
اگر چه به ظاهر خواجه انبیا را - علیه الصّلاة و السّلام - ندید، امّا پرورش از وی می یافت. از نبوّت می پرورد و با حقیقت هم نفس بود ٦. و این مقام عظیم و عالی است. تا که را آنجا رسانند و این دولت روی به که نهد؟ ذلك فضل الله یؤتیه من یشاء ٧.

١ - اصل: می شمریم. «ن»: شمردیمی
٢ - «م»: وجهی.
٣ - «م»: و بدان افطار کردی.
٤ - «م»: خرقه کهنه بودی.
٥ - اصل: گفت
٦ - اصل: هم نفسی بود.
٧ - «ن»: و الله ذو الفضل العظیم.

## ٧٠٤ 3 - ذكر حسن بصري رحمة الله عليه

٣ - ذكر حسن بصري رحمة الله عليه
آن پرورده نبوّت، آن خو کرده فتوّت. آن کعبه [عمل و] علم، آن قبله ورع و حلم، آن سبق برده به صاحب صدری، صدر سنّت، حسن بصری - رحمة الله علیه - مناقب او بسیار است و محامد او بی شمار، صاحب علم و معامله بود. و دایم، خوف و حزن حق او را فرا گرفته بود. و مادر او از موالی امّ سلمة بود - رضی الله عنها - چون مادرش به کاری مشغول شدی، حسن در گریه آمدی. امّ سلمة - رضی الله عنها - پستان در دهان او نهادی، تا او می مزیدی. قطره يی چند شیر پدید آمدی. چندین هزار برکات، که حق - تعالی - پدید آورد، همه از اثر آن بود.
نقل است که حسن در زمان طفولیّت، يك روز از کوزه پیغمبر - علیه الصّلاة و السّلام - آب خورد، در خانه امّ سلمة، رضی الله عنها. پیغمبر - علیه الصّلاة و السّلام گفت: «این آب که خورد؟». گفتند: «حسن». گفت: «چندان که از این آب خورد، علم من در او سرایت کند».
نقل است که روزی پیغمبر - علیه السّلام - به خانه امّ سلمة شد و حسن را در کنار او نهادند. پیغمبر - علیه الصّلاة و السّلام - او را دعا کرد. هر چه یافت، از برکت آن دعا بود.

نقل است که چون او در وجود آمد، پیش عمر بن الخطّاب - رضی الله عنه - بردند.
فرمود که: «سمّوه حسنا، فانّه حسن الوجه» - او را حسن نام کنید که نیکوروی است -.
امّ سلمة - رضی الله عنها - تربیت و تعهّد او می کرد، و به حکم شفقتی که بر وی
داشت، شیرش پدید آمد. پیوسته ۱می گفتی که : «خداوندا! او را مقتدایی گردان، خلایق را» ۲. تا چنان شد که صد و سی تن از صحابه را دریافت و هفتاد بدری را دیده بود. و ارادت او به علیّ بن ابی طالب بود - رضی الله عنه - و خرقه از او گرفت. و ابتدای توبه او آن بود که او گوهرفروش بود. او را لؤلؤی گفتند. ۳وقتی به روم شد و نزدیك وزیر رفت. وزیر گفت : «ما امروز جایی می رویم. موافقت می کنی؟».
گفت : «کنم». پس به صحرا رفتند. حسن گفت : خیمه یی دیدم از دیبا زده، با طناب ابریشم و میخ های زرین. و سپاهی گران دیدم، جمله با آلتهای حرب، ساعتی گرد آن خیمه بگشتند و چیزی بگفتند و برفتند. آنگه فیلسوفان و دبیران، قرب چهارصد مرد، بیامدند و ایشان نیز گرد خیمه بگشتند و چیزی بگفتند و برفتند. بعد از آن پیرانی چند با شکوه دیدم که هم چنان کردند و برفتند ٤پس کنیزکان ماهروی، قرب چهارصد، هر یکی طبقی زر و جواهر بر سر نهاده، همچنان کردند و برفتند ٥. پس قیصر و وزیر در خیمه شدند و بیرون آمدند و برفتند. حسن گفت : من متحیّر شدم. گفتم : این چه حال باشد؟ از وزیر سؤال کردم. گفت : قیصر را پسری صاحب جمال بود، و در انواع علوم کامل و فاضل و در میدان معرکه بی نظیر. و پدر، عاشق او بود. ناگاه بیمار شد. طبیبان حاذق در معالجت او عاجز شدند. تا عاقبت وفات کرد. در آن خیمه در خاك کردند. هر سال یك بار به زیارت او آیند. و اوّل آن سپاه گران - که دیدی - بیایند و گویند : «ای پادشاه زاده! اگر این حال که تو را پیش آمده است، به لشکر و جنگ، دفع توانستی کرد، ما همه جانها فدا کردیمی، تا تو را بازستدیمی. امّا این حال از کسی است که به هیچ روی با او کارزار نتوان کرد». این بگویند و بازگردند. [آنگاه] فیلسوفان و دبیران بیایند و گویند : «ای پادشاه زاده! اگر به دانش و فیلسوفی و علم و خرده شناسی، دفع این کار توانستی، بکردیمی» ٦. این بگویند و بازگردند. پس پیران محترم بیایند و گویند : «ای

__________
۱ - اصل : تا پیوسته
۲ - «ن» اللهم اجعله اماما یقتدی به. خداوندا او را مقتدای خلق گردان.
۳ - «م» : حسن لؤلؤفروش گفتندی
٤ - «م» : هم چنان بیامدند و گرد خیمه بگشتند و برفتند.
٥ - «م» : ایشان نیز بیامدند و گرد خیمه بگشتند و چیزی بگفتند و برفتند.
٦ - سخن دبیران و فیلسوفان در نسخه های «م» و «ن» مفصل تر است امّا مضمون آن همین است.

ملك زاده ۱اگر به شفاعت و زاری، یا به دانش و خرده شناسی، دفع این حال میسّر شدی، بکردیمی. امّا این حال از کسی است که شفاعت و زاری نخرد». پس کنیزکان ماهروی، با طبقهای زرّین بیایند و گویند : «اگر به مال و جاه و جمال تو را باز توانستیمی خریدن، خود را فدا کردیمی. امّا مال و جمال اینجا وزنی ندارد». پس قیصر با وزیر در خیمه رود و گوید : «ای جان پدر! به دست پدر چه بود؟ برای تو لشکر گران آورد، و فیلسوفان و دبیران و پیران و شفیعان و رای زنان و صاحب جمالان و مال و نعمتهای الوان. و خود نیز آمدم. اگر به دست من کاری برآمدی بکردمی. امّا این حال، با کسی است که پدر با همه جلالت در پیش او عاجزست. سلام بر تو باد، تا سال دیگر» این بگویند و بازگردند.
این سخن در دل حسن کار کرد و در حال، بازگشت و به بصره رفت ۲. و سوگند خورد که در دنیا نخندد تا عاقبت کارش معلوم گردد. و خود را چنان در انواع مجاهدات و عبادات برنجانید، که در عهد او کسی دیگر را ممکن نبود بالای آن ریاضت کشیدن. تا به جایی رسید که هفتاد سال طهارت او در متوضّا تباه شد. و در عزلت چنان بود که امید از همه خلق منقطع گردانیده بود تا لا جرم از جمله بر سر آمد. چنان که یك روز کسی برخاست و گفت : «چرا حسن مهتر و بهتر ماست؟». بزرگی حاضر بود و گفت : «به جهت آن که جمله خلایق را به علم او حاجت است و او را جز به حق احتیاج نیست. همه خلق در دین بدو محتاج اند، و او در دنیا از همه فارغ. مهتری و بهتری او از آنجا بود».

در هفته يك بار مجلس گفتى. هر بار ٣ كه بر منبر شدى و رابعه حاضر نبودى، فرودآمدى. يك بار گفتند : «چندين بزرگان و محتشمان حاضرند، اگر پيرزنى حاضر نباشد چه شود؟». گفت : «شربتى كه ما از براى [حوصله] پيلان ساخته باشيم، در سينه موران نتوان ريخت». و هرگاه كه مجلس گرم شدى و آتش در دلها فتادى و آب از چشمها روانه شدى، روى به رابعه كردى و گفتى : «هذا من جمرات قلبك يا سيّدة» - اين همه گرمى از يك آه جگر و دل ٤تست - سؤال كردند كه : «جمعى بدين انبوهى كه در مجلس تو حاضر مى شوند، دانيم كه شاد شوى». گفت : «ما به كثرت شاد نشويم. اگر دو

---

١ - «م» و «ن» : پادشاه زاده
٢ - اصل : باز مصر رفت.
٣ - اصل : كه هر بار
٤ - «ن» : اخگر دل

درويش حاضر شوند، ما شاد شويم». سؤال كردند كه «مسلمانى چيست؟ و مسلمان كيست؟». گفت: «مسلمانى در كتابهاست و مسلمانان در زير خاك اند». سؤال كردند كه «اصل دين چيست؟». گفت: «ورع». گفتند: «چيست كه آن را تباه كند؟». گفت: «طمع».

سؤال كردند كه «جنّات عدن چيست؟» گفت: «كوشكى است از زر، راه نيابد به وى الاّ پيغمبرى يا صدّيقى يا شهيدى يا سلطانى عادل». سؤال كردند كه «طبيبى كه بيمار بود، ديگران را چگونه علاج كند؟ تو نخست خود را علاج كن، پس ديگران را».

گفت: «شما سخن من مى شنويد ١، كه علم من شما را سود دارد و بى علمى من ٢ شما را زيان ندارد». گفتند: «اى شيخ دلهاى ما خفته است كه سخن تو در وى اثر نمى كند.

چه كنيم؟». گفت: «كاشكى خفته بودى، كه خفته را بجنبانى بيدار شود. دلهاى شما مرده است كه هر چند مى جنبانى، بيدار نمى شود». سؤال كردند كه «قومند كه در سخن، ما را چندان مى ترسانند كه دل ما از خوف، پاره مى شود. اين روا باشد؟». گفت: «بهتر از آن كه صحبت با قومى داريد ٣ كه امروز شما را ايمن كنند و فردا به خوف درمانيد» ٤.

گفتند: «قومى به مجلس تو ميند و سخن تو ياد مى گيرند، تا بدان اعتراض كنند و عيب آن مى جويند». گفت: «من حور عين را ديدم كه طمع فردوس اعلى و مجاورت حق - تعالى - مى كنند و هرگز طمع سلامت از مردمان نكنند، كه آفريدگار ايشان، از زبان ايشان سلامت نمى يابد». گفتند: «كسى مى گويد كه: خلق را دعوت مكنيد، تا اوّل خود را پاك نكنيد». گفت: «شيطان در آرزوى هيچ نيست الاّ در آرزوى اين كلمه. كه مى خواهد كه اين كلمه در دل ما آراسته كند تا در امر معروف و نهى منكر بر خود بنديم». گفتند: «مؤمن حسد كند؟». گفت: «برادران يوسف را فراموش كرديد؟ و لكن چون رنجى از سينه بيرون بيفكنيد، زيان ندارد».

و حسن ٥ مريدى داشت كه چون آيتى از قرآن شنيدى، خود را بر زمين مى زدى و فرياد مى كردى. حسن او را گفت: «اگر اين كه مى كنى، مى توانى كه نكنى، آتش نيستى

---

١ - «ن»: بشنويد
٢ - «ن»: عمل من
٣ - اصل: دارى
٤ - از اينجا در حدود ده ورق از نسخه «م» افتاده است و بناچار اصل با ديگر نسخه ها مقايسه مى شود.
٥ - «ن» و «هـ»: نقل است كه حسن

در جمله معامله خود زدى. و اگر نتوانى كه نكنى مرا به ده منزل از پس پشت خود گذاشتى». پس گفت : «الصّعقة من الشّيطان» - هر كه بانگى از او برآيد اين نيست الاّ از شيطان - و آنجا حكم غالب كرده است، كه نه همه جا چنين بود. و شرح اين، خود گفته است يعنى اگر تواند كه آن بانگ نكند و آن صعقه از او پديد آيد، آن از شيطان است.

يك روز مجلس مى گفت. حجّاج درآمد با سپاه بسيار و تيغها كشيده؛ بزرگى حاضر بود. گفت : «امروز حسن را امتحان كنم كه وقت آزمايش است». حجّاج بنشست.

حسن يك ذرّه بدو ننگريست و از آن سخن كه مى گفت، برنگشت تا مجلس تمام كرد.

آن بزرگ گفت : «حسن حسن است».
چون مجلس تمام شد، حجّاج خود را نزديك او انداخت و بازوش بگرفت و گفت : «انظروا الى هذا الرّجل» - اگر مى خواهيد كه مردى را ببينيد، در حسن نگريد - حجّاج را به خواب ديدند، در عرصات قيامت افتاده. گفتند : «چه مى طلبى؟». گفت : «آن طلبم كه موحّدان طلبند». اين از آن گفت كه در وقت نزع گفته بود كه : [خداوندا!] بدين تنگ حوصلگان نماى كه : «غفّار و اكرم الاكرمين». كه همه يكدل و يك زبان شده اند كه : مرا فرو خواهى گذاشت و نخواهى آمرزيد. مرا به ستيزه ايشان بيامرز و بديشان نماى كه : «فعّال لما يريدم». اين سخن با حسن گفتند. گفت : «بدان ماند كه اين خبيث به طرارى، آخرت نيز بخواهد برد».
نقل است كه مرتضى - عليه السّلام - به بصره آمد، مهار شتر بر ميان بسته. و سه روز بيش درنگ نكرد. و فرمود كه منابر بشكنند. و مذكّران را منع كرد. و به مجلس حسن شد و از او سؤال كرد كه «تو عالمى يا متعلّم؟». گفت : «هيچ. دو سخنى كه از پيغمبر به من رسيده است بازمى گويم». مرتضى او را منع نكرد و گفت : «اين جوان شايسته سخن است». پس برفت و حسن او را به فراست بشناخت و از منبر فرودآمد و بر عقب او روان شد تا بدو رسيد. گفت : «از بهر خدا مرا طهارت كردن بياموز». و جايى هست كه آن را باب الطّشت گويند. طشت آوردند. تا حسن را وضو كردن بياموخت ١. و برفت.
و يك بار در بصره خشكسالى بود، دويست هزار خلق بيرون آمدند به استسقا.
و منبرى نهادند و حسن را به منبر فرستادند تا دعا كنند. حسن گفت : «اگر خواهيد كه

---
١ - اصل : وضو كرد بياموخت.

باران آيد مرا از بصره بيرون كنيد». چندان خوف بر وى غالب بود كه چون نشسته بودى، گفتى در پيش جلاّد نشسته است. و هرگز كس لب او خندان نديدى. دردى عظيم داشته است.
نقل است كه روزى يكى را ديد كه مى گريست. گفت : «چرا مى گريى؟» گفت : «به مجلس محمّد بن كعب قرظى بودم، و نقل كرد كه : مرد باشد از مؤمنان كه به شومى گناهان، او چندين سال در دوزخ بماند». گفت : « كاشكى حسن از آنهاستى كه بعد از هزار سال او را از دوزخ بيرون آوردندى».
نقل است كه روزى اين خبر مى خواند كه «آخر من يخرج من النّار، رجل يقال له : هناد» - آخرين كسى كه از دوزخ بيرون آيد از امّت من هناد بود - حسن گفت :
« كاشكى من او بودمى».
نقل است كه شبى حسن در خانه مى ناليد. گفتند : «اين ناله تو از چيست؟ با چنين روزگار كه تو دارى». گفت : «از آن است كه مبادا كه بى علم و قصد من بر من كارى رفته باشد، يا قدمى به خطا جايى نهاده باشم، كه آن به درگاه حق پسنديده نبود. پس حسن را گويند : برو كه تو را بر درگاه ما قدرى نماند و هيچ طاعت تو را قبول نخواهند كرد».
نقل است كه روزى بر بام صومعه چندان گريسته بود كه آب از ناودان روان شده بود و بر شخصى چكيد. گفت : «اين آب پاك است يا نه؟». حسن گفت : «نه! بشوى كه آب چشم عاصى است».
نقل است كه يك بار به جنازه يى رفت. چون مرده را دفن كردند، حسن بر سر آن خاك نشست و چندان بگريست كه خاك را گل كرد. پس گفت : «اى مردمان! اوّل و آخر لحد است. آخر دنيانگرى، گور است و اوّل آخرت نگرى، گور است، كه القبر اوّل منزل من منازل الآخرة. چه مى نازيد به عالمى كه آخرش اين است. و چرا نمى ترسيد از عالمى كه اوّلش اين است. چون اوّل و آخر شما اين است، اى اهل غفلت! كار اوّل و آخر بسازيد». تا جماعتى كه حاضر بودند چندان بگريستند كه همه يكرنگ شدند.
نقل است كه روزى به گورستانى بگذشت با جماعتى. گفت : «در اين گورستان مردمانند كه سر همت ايشان به هشت بهشت فرونمىده است. و لكن چندان حسرت با خاك ايشان آميخته است كه اگر ذرّه يى از اين حسرت بر اهل آسمان و زمين عرضه كنند، همه از هم فروريزند».
نقل است كه در حال كودكى معصيتى بر وى رفته بود. هرگه كه پيراهنى نو بدوختى، آن گاه بر گريبان نوشتى. پس چندان بگريستى كه بى هوش گشتى.

وقتی عمر بن عبد العزیز - رضی الله عنه - نامه یی به وی نوشت و گفت : «مرا نصیحتی کن، کوتاه چنان که یاد گیرم و آن را امام خود سازم». حسن - رحمه الله - این بنوشت که : «چون خدای - عزّ و جلّ - با توست، بیم از که داری؟» ۱. و وقتی دیگر حسن نامه یی نوشت که «آن روز آمده گیر، که بازپس کس بمیرد. ۲و السّلام». او جواب نوشت که «روزی آمده گیر که دنیا و آخرت خود هرگز نبوده است». و آخرت همیشه بوده است.
وقتی ثابت [بنانی]- رحمه الله - به حسن نامه یی نوشت که «می شنوم که به حج خواهی رفت. می خواهم که به حج در صحبت تو باشم». جواب داد و بنوشت که «بگذار که در ستر خدای زندگانی کنیم. که با هم بودن عیب یکدیگر ظاهر کند. و ما یکدیگر را دشمن گیریم».
نقل است که سعید جبیر را در نصیحت گفت : «سه کار مکن : یکی قدم بر بساط سلاطین منه، اگر چه همه محض شفقت بود بر خلق. دوّم با هیچ سرپوشیده منشین، اگر چه رابعه بود و تو او را کتاب خدا آموزی. سیّوم آن که هرگز گوش خود عاریت مده مر امیر را - اگر چه درجه مردان مرد داری - که از آفت خالی نبود. و آخر الامر زخم خویش بزند».
مالك دینار گفت از حسن پرسیدم که «عقوبت عالم چه باشد؟». گفت : «مردن دل». گفتم : «مرگ دل چیست؟». گفت : «حبّ دنیا».
بزرگی گفت : «سحرگاهی به در مسجد حسن رفتم به نماز. در مسجد بسته دیدم.
و حسن درون مسجد دعا می کرد و قومی «آمین» می گفتند. صبر کردم تا روشن شد.
دست بر در نهادم. در گشاده گشت. در شدم. حسن را دیدم، تنها. متحیّر شدم. چون نماز بگزاردیم، قصه با وی گفتم [و] گفتم : «خدای را، مرا از این آگاه کن». گفت : «با کس

۱ - «ن» : و اگر خدا با تو نیست امید به که داری؟
۲ - «ن» : بازپسین کسی که مرگ بر وی نوشته اند، بمیرد.

مگوی. شبهای آدینه پریان نزد من میند و من با ایشان علم می گویم و دعا می کنم و ایشان آمین می گویند».
نقل است که چون حسن دعا کردی، حبیب عجمی دامن برداشتی و گفتی :
«اجابت می بینم».
نقل است که بزرگی گفت : جماعتی به حج می رفتیم. در بادیه تشنه شدیم. به سر چاهی رسیدیم. دلو و رسن ندیدیم. حسن گفت : «چون من در نماز روم، شما آب خورید». پس در نماز شد. ما به سرآب شدیم. آب بر سر چاه آمده بود. بازخوردیم.
یکی از اصحاب رکوه یی آب برداشت. آب به چاه فروشد. چون حسن از نماز فارغ شد، گفت : «خدای را استوار نداشتید، تا آب به چاه فرورفت». پس از آنجا برفتیم. حسن در راه خرمایی یافت. به ما داد. به قسمت، آن خرما بخوردیم. دانه یی زرین داشت. به مدینه بردیم و از آن طعام خریدیم و به صدقه دادیم.
ابو عمرو، امام القرّاء، قرآن تعلیم کردی. ناگاه کودکی صاحب جمال بیامد که قرآن آموزد. ابو عمرو به نظر خیانت در وی نگریست. از الف الحمد تا سین من الجنّة و النّاس فراموش کرد. آتشی در وی افتاد و بی قرار شد. به نزدیك حسن بصری رفت و حال بازگفت و زار بگریست و گفت : «ای خواجه! چنین کار پیش آمد و همه قرآن فراموش کردم». حسن از این حال اندوهگین شد و گفت : «اکنون وقت حج است، برو و حج گزار. چون گزاردی به مسجد خیف رو، که پیری در محراب نشسته است. وقت را بر وی تباه مکن. بگذار تا خالی شود. پس با او بگو تا دعا کند». ابو عمرو همچنان کرد. و در گوشه مسجد بنشست. پیری با هیبت دید، خلقی به گرد او نشسته. چون زمانی برآمد، مردی درآمد با جامه سپید پاکیزه. آن پیر و آن خلق، پیش او بازشدند و سلام کردند و سخن گفتند با یکدیگر. چون وقت نماز شد آن مرد برفت و خلقی ۱با وی برفتند. آن پیر خالی ماند. ابو عمرو گفت : «من پیش او رفتم و سلام کردم و گفتم : الله، الله، مرا فریاد رس. و حال بازگفتم. پیر غمناك شد و به دنبال چشم در آسمان نگریست.

هنوز سر باز پیش نیاورده بود که همه قرآن بر من گشاده شد». ابو عمرو گفت: «من از شادی در پایش افتادم». پس گفت: «تو را به من که نشان داد؟». گفتم: «حسن بصری».

---
١ - «ظ»: خلق.

گفت: «کسی را که امامی چون حسن باشد، به کسی دیگرش چه حاجت؟». پس گفت: «حسن ما را رسوا کرد. ما نیز پرده او بدریم». پس گفت: «آن پیر که دیدی با جامه سپید، که پس از نماز پیشین آمد و پیش از همه برفت و همه او را تعظیم کردند، آن حسن بود.

هر روز نماز پیشین به بصره کند و اینجا آید و با ما سخن گوید و نماز دیگر به بصره برد». و آنگاه گفت: «هر که چون حسن امامی دارد، دعا از ما چرا خواهد؟».

نقل است که در عهد حسن مردی را اسبی به زیان آمد، و او فروماند و حال خود با حسن بازگفت. حسن آن اسب را به چهارصد درم از وی بخرید و سیم ١ بداد. شبانه آن مرد مرغزاری از بهشت به خواب دید، و اسبی در آن مرغزار، و چهارصد کره، همه خنگ.

پرسید که: «این اسبان از آن کیست؟». گفتند: «به نام تو بود. اکنون باز نام حسن کردند».

چون بیدار شد، پیش حسن آمد و گفت: «ای امام! بیع، اقالت کن که پشیمان شدم».

حسن گفت: «برو آن خواب که تو دیده ای، من پیش از تو دیده ام». آن مرد غمگین بازگشت. شب دیگر حسن کوشکها دید و منظرها. پرسید که: «از آن کیست؟». گفتند: «از آن کسی که بیع اقالت کند». حسن بامداد آن مرد [را] طلب کرد و بیع اقالت کرد.

نقل است که همسایه یی داشت، آتش پرست، شمعون نام. بیمار شد و کارش به نزع رسید. حسن را گفتند: «همسایه را دریاب». حسن به بالین او آمد. او را بدید، از دود و آتش سیاه شده. گفت: «بترس از خدای، که همه عمر در میان آتش و دود به سر برده ای.

اسلام آر، تا باشد که خدای - تعالی - بر تو رحمت کند». شمعون گفت: «مرا سه چیز از اسلام بازمی دارد: یکی آن که شما دنیا می نکوهید، و شب و روز می طلبید. دوّم آن که می گویید: مرگ حق است، و هیچ ساختگی آن نمی کنید. سیّوم آن که می گویید دیدار حق دیدنی است و امروز همه آن می کنید که خلاف رضای اوست». حسن گفت: «این نشان آشنایان است. پس اگر مؤمنان چنین می گویند، تو چه می گویی؟ ایشان به یگانگی او مقرّند. و تو عمر خود به آتش پرستی صرف کردی. تو که هفتاد سال آتش پرستیده ای و من که نپرستیده ام، آتش هر دو را بسوزد، و حقّ تو نگاه ندارد. امّا خداوند من اگر خواهد، آتش را زهره نباشد که موی بر تن من بسوزد. زیرا که آتش مخلوق خدای است، و مخلوق، مأمور باشد. اکنون بیا تا هر دو دست به آتش بریم، تا ضعف

---
١ - اصل: زر. متن مطابق «ن» است. درم سکّه نقره است.

آتش و قدرت حق - تعالی - مشاهده کنی». این بگفت و دست در آتش نهاد و می داشت که یك ذرّه از وجود او متغیّر نشد و نسوخت. شمعون - چون چنان دید -[متحیّر شد و] صبح آشنایی دمیدن گرفت. حسن را گفت: «مدت هفتاد سال است تا آتش پرستیده ام.

اکنون نفسی چند مانده است، تدبیر من چیست؟». گفت: «آن که مسلمان شوی».

شمعون گفت: «اگر خطّی بدهی که حق - تعالی - مرا عقوبت نکند، ایمان آرم. و لکن تا خط ندهی، ایمان نیارم». حسن خطی بنوشت. شمعون گفت: «بفرما تا عدول بصره گواهی نویسند بعد از آن». بنوشتند. پس شمعون بسیار بگریست و ایمان آورد. و حسن را وصیّت کرد که «چون وفات کنم، بفرمای تا مرا بشویند و به دست خود مرا در خاك نه. و این خط در دست من نه، که حجّت من این خواهد بود». حسن گفت: «قبول کردم».

و کلمه شهادت بگفت و وفات کرد. او را بشستند و نماز کردند. و آن خط در دست [او نهادند و] او را دفن کردند. حسن آن شب از اندیشه در خواب نرفت که «این چه بود که من کردم؟ من خود غرقه ام. غرقه دیگر را چون دست گیرم؟ مرا بر ملك خود هیچ دستی نیست. بر ملك خدای - عزّ و جلّ - چرا سجل کردم؟». در این اندیشه در خواب رفت.

شمعون را دید، چون شمعی تابان تاجی بر سر نهاده و حلّه یی در بر، خندان، در مرغزار بهشت خرامان. حسن گفت : «ای شمعون! چگونه ای؟». گفت : «چه پرسی؟ چنین که می بینی. حق - تعالی - مرا در جوار خود فرودآورد به فضل خود، و دیدار خود نمود به کرم خود، و آنچه از لطف خود در حق من فرمود، در وصف و عبارت نیاید. اکنون تو باری از ضمان خود بیرون آمدی. بستان این خط خود، که مرا بدین حاجت نبود». چون حسن بیدار شد، آن کاغذ در دست خود دید. گفت : «خداوندا! مرا معلوم است که کار تو به علّت نیست، جز به محض فضل، بر در تو که زیان خواهد کرد؟ گبر هفتادساله را به یك کلمه، به قرب خود راه دهی. مؤمن هفتادساله را کی محروم کنی؟».

نقل است که چنان شکستگی داشت که در هر که نگرستی، او را از خود بهتر دانستی. روزی به کنار دجله می گذشت. سیاهی دید، با قرابه ای، و زنی پیش او نشسته.

و از آن قرابه مشامید. به خاطر حسن بگذشت که «این مرد از من بهتر است». باز شرع حمله آورد که «آخر از من بهتر چگونه بود؟». ناگاه کشتیي گران بار برسید و هفت مرد در آن بودند. ناگاه کشتی در گشت و غرق شد. آن سیاه در رفت و پنج تن را خلاص داد.

پس روی به حسن کرد و گفت : «برخیز - اگر از من بهتری - من پنج تن را خلاص دادم، تو این دو تن را خلاص ده. ای امام مسلمانان! در این قرابه آب است و این زن مادر من است. خواستم تا تو را امتحان کنم که به چشم ظاهر می بینی یا به باطن. اکنون معلوم شد که کوری و به چشم ظاهر دیدی». حسن در پای او افتاد و عذر خواست و دانست که آن گماشته حق است. پس گفت : «ای سیاه! چنان که ایشان را از دریا خلاص دادی، مرا از دریای پندار خلاص ده». سیاه گفت : «چشمت روشن باد» تا چنان شد که بعد از آن البته خود را از کس بهتر ندانستی. تا وقتی سگی دید گفت : «الهی مرا بدین سگ برگیر». یکی از وی سؤال کرد که «تو بهتری یا سگ؟». گفت : «اگر از عذاب خدای بجهم، از او بهتر باشم. و اگر نه، به عزّت خدای که او از صد چون من به».

نقل است که ۱حسن گفت : «از سخن چهار کس عجب داشتم : کودکی و مخنّثی و مستی و زنی». گفتند : «چگونه؟» گفت : «روزی جامه فراهم می گرفتم از مخنثی که بر او می گذشتم. گفت : ای خواجه! حال ما هنوز پیدا نشده است تو جامه از من فراهم مگیر، که کارها در ثانی الحال خدای داند که چون شود. و مستی دیدم که در میان وحل می رفت، افتان خیزان، فقلت له : ثبّت قدمك یا مسکین، حتّی لا تزل - قدم ثابت دار ای مسکین تا نیفتی - گفت : تو قدم ثابت کرده ای با این همه دعوی؟ من اگر بیفتم مستی باشم به گل آلوده، برخیزم و بشویم، این سهل باشد. امّا از افتادن خود بترس. این سخن عظیم در من اثر کرد. و کودکی وقتی چراغی می برد. گفتم : از کجا آورده ای این روشنایی؟ بادی در چراغ دمید و گفت : بگو تا به کجا رفت این روشنایی؟ تا من بگویم که از کجا آورده ام. و عورتی دیدم، روی برهنه و هر دو دست برهنه، با جمالی عظیم، در حالت خشم از شوهر خود با من شکایتی می کرد. گفتم : اوّل روی بپوش. گفت : من از دوستی مخلوق چنانم که عقل از من زایل شده است و اگر مرا خبر نمی کردی، همچنین به بازار فرو خواستم شد. تو با این همه دعوی در دوستی او، چه بودی اگر ناپوشیدگی روی من ندیدی؟. مرا این نیز عجب آمد».

نقل است که چون از منبر فروآمدی، تنی چند را از این طایفه بازگرفتی. گفتی:

«هاتوا ننشر النّور» - بیایید تا نور را نشر کنیم - روزی یکی، نه از اهل این حدیث، با ایشان همراه شد. حسن او را گفت: «تو بازگرد».

نقل است که روزی یاران خود را گفت «شما مانده اید با صحابه رسول علیه الصّلاة و السّلام». ایشان شادی نمودند. حسن گفت: «به روی و ریش می گویم، نه به چیزی دیگر. اگر شما را چشم بر آن قوم افتادی، همه در چشم شما دیوانه نمودندی. و اگر

---

۱ - نسخه «ن» در اینجا روایتی اضافه دارد : نقل است که به سمع حسن برسانیدند که فلان کس تو را غیبت کرده است. طبقی رطب به نزدیك آن مرد فرستاد و بر سبیل عذر گفت : به من رسید که حسنات خویش را به جریده اعمال من نقل کرده ای. خواستم که مکافاتی نمایم. معذور دار که مکافات چنین مبرتی بر سبیل کمال اقامت نتوان کرد.

ایشان را بر شما اطلاع افتادی، یکی را از شما مسلمان نگفتندی. که ایشان مقدمان بودند. بر اسبان رهوار رفتند، چون مرغ پرنده و باد. و ما بر خران پشت ریش مانده ایم».
نقل است که اعرابی پیش حسن آمد و از صبر سؤال کرد. گفت: «صبر بر دو گونه است: یکی در بلا و مصیبت، و یکی بر چیزها که حق - تعالی - ما را از آن نهی کرده است». و چنان که حقّ صبر بود، اعرابی را بیان کرد. فقال: «ما رأیت ازهد منك» - گفت: زاهدتر از تو ندیدم و [صابرتر از تو] نشنیدم - حسن گفت: «ای عرب! زهد من به جمله از جهت میل است و صبر من از جهت جزع». اعرابی گفت: «معنی این سخن بگو، که اعتقاد من مشوّش کردی». گفت: «صبر من در بلایا در طاعت ۱، ناطق است بر ترس من از آتش دوزخ، و این عین جزع بود. و زهد من در دنیا رغبت است به آخرت، و این عین نصیبه طلبی است». پس گفت: «صبر آن کس قوی است که نصیبه خود از میان برگیرد، تا صبرش حق را بود، نه ایمنی تن خود را از دوزخ، و زهدش حق را بود، نه وصول خود را به بهشت. و این علامت اخلاص است».
گفت: «مرد را علمی باید نافع و عملی کامل، اخلاص با وی. و قناعتی باید مشبع و صبری با وی. چون این هر سه آمد، بعد از آن ندانم تا با وی چه کنند». گفت: «گوسفند از آدمی آگاه تر است، از آن که بانگ شبان، او را از چرا کردن بازدارد و آدمی را سخن خدای - عزّ و جلّ - از مراد بازنمی دارد». گفت: «همنشینی بدان مردم را بدگمان کند از نیکان». [و گفت:] «اگر کسی مرا به خمر خوردن خواند، دوست تر از آن دارم که به طلب دنیا [خواند]». گفت: «معرفت آن است که در خود ذرّه یی خصومت نیابی».

---
۱ - اصل: در عطا. متن مطابق «ن» و «هـ» است.

گفت : «بهشت جاویدان بی پایان بدین عمل روزی چند نیست. به نیّت نیکوست». گفت : «اوّل که اهل بهشت به بهشت نگرند، هفتصد سال بی خود شوند، از بهر آن که حق - تعالی - بر ایشان تجلّی کند. اگر در جلالش نگرند، مست هیبتش شوند. و اگر در جمالش نگرند غرقه وحدت شوند». گفت : «فکر آینه ای است که حسنات و سیّئات تو به تو نماید». گفت : «هر که را سخن نه از سر حکمت است، آن عین آفت است.
هر که را خاموشی نه از سر فکرت است، آن شهوت و غفلت است. و هر که را نظر نه از سر عبرت است، آن همه لهو و زلّت است». گفت : «در تورات است که هر آدمی که قناعت کرد، بی نیاز شد. و چون از خلق عزلت گرفت، سلامت یافت و چون شهوت زیر پای آورد، آزاد گشت. و چون از حسد دست بداشت، مروّت ظاهر شد. و چون روزی چند صبر کرد، برخورداری جاوید یافت».
گفت : «پیوسته اهل دل [به خاموشی] معاودت می کنند تا وقتی که دلهای ایشان در نطق آید. پس آن در زبان سرایت کند».
گفت : «ورع سه مقام است : یکی آن که بنده سخن نگوید مگر به حق - خواه در خشم باش و خواه در رضا - دوّم آن که اعضای خود نگه دارد از هر چه خشم خدای - عزّ و جلّ - در آن باشد. سیّوم آن که قصد وی در چیزی بود که خدای - تعالی - بدان رضا داده است». گفت : «مثقال ذره یی از ورع، بهتر از هزار سال ۱ نماز و روزه». گفت : «فاضل ترین اعمال فکرت است و ورع».
گفت : «اگر بدانمی که در من نفاق نیست، از هر چه روی زمین [است]، دوست تر دارم». گفت : «اختلاف باطن و ظاهر، و دل و زبان از جمله نفاق است». گفت : «هیچ مؤمن نبوده است از گذشتگان و نخواهد بود از آیندگان، که نه بر خود می لرزند که : نباید که منافق باشم!». گفت : «هر که گوید : مؤمنم. حقّا که مؤمن نیست، به یقین». یعنی : و لا تزکّوا انفسکم، هو اعلم بمن اتّقی. گفت : «مؤمن آن است که آهسته و ساکن بود. و چون حاطب لیل نبود. یعنی چون کسی نبود که هر چه تواند کرد، بکند. و هر چه به زبان آید، بگوید».
گفت : «سه کس را غیبت نیست : صاحب هوا را، و فاسق را، و امام ظالم را».
گفت : «در کفّارت غیبت، بسنده است استغفار، اگر چه بحلی نخواهی». گفت : «مسکین

---
۱ - اصل : هزار مثقال. متن مطابق «ن» است.

فرزند آدم، راضی شده به سرایی که حلال آن را حساب است و حرام آن را عذاب».

گفت: «جان فرزند آدم از دنیا مفارقت نکند، الاّ به سه حسرت: یکی از آن که سیر نشده بود از جمع کردن. دوّم آن که در نیافته بود آنچه امید داشته بود. سیّوم آن که زادی نساخته بود، چنان راهی را».
یکی گفت: «فلان کس جان می کند». گفت: «چنین مگوی که او هفتاد سال است که جان می کند، از جان کندن بازخواهدرست، تا به کجا خواهد رسید؟».
گفت: ١ «نجات یافتند سبکباران و هلاك شدند گران باران». گفت: «خدای - تعالی بیامرزاد قومی را، که دنیا به نزدیك ایشان ودیعت بود. ودیعت را بازدادند و سبکبار برفتند». گفت: «به نزدیك من زیرك و دانا آن است که خراب کند دنیا را، و بدان خرابی دنیا، آخرت را بنیاد کند. نه خراب کند آخرت را، و بدان خرابی، دنیا را بنیاد کند». گفت:
«هر که خدای - عزّ و جلّ - را شناخت، او را دوست دارد. و هر که دنیا را شناخت، او را دشمن دارد». گفت: «هیچ ستوری به لگام سخت، اولی تر از نفس تو نیست در دنیا».
گفت: «اگر خواهی که دنیا را بینی - که بعد از تو چون خواهد بود - بنگر که بعد از مرگ دیگران چون است». گفت: «به خدا، که نپرستیدند بتان را، الاّ به دوستی دنیا».
گفت: «کسانی که پیش از شما بوده اند، قرآن ٢، نامه یی دانستند که از حق به ایشان رسید. به شب تأمّل کردندی و به روز بدان کار کردندی. و شما درس کردید و عمل بدان، ترك کردید. و اعراب و حروف آن درست کردید و بدان بارنامه دنیا می سازید».
گفت: «به خدا که زر و سیم را کس ٣ دوست و عزیز ندارد که نه خدای - عزّ و جلّ - او را خوار گرداند». گفت: «احمق بود که قومی را بیند، که از پس او روان می شوند، و به هیچ حال دل او بر جای نماند». گفت: «هر چه کسی را خواهی فرمود، باید که اوّل فرمانبردار باشی».
گفت: «هر که سخن مردمان پیش تو آرد، سخن تو پیش مردمان برد» گفت:
«برادران، پیش ما عزیزترند از اهل و فرزند، که ایشان یار دین اند، و اهل و فرزند یار دنیا و خصم دین». گفت: «هر چه بنده بر خود و مادر و پدر خود نفقه کند آن را حسابی

---
١ - اصل: گفتند. متن مطابق «ن» و «هـ» است.
٢ - «ن»: قدر آن
٣ - اصل: زر و سیم، کس را. «ن»: زر و سیم را هیچ کس. . .

بود مگر طعامی که پیش مهمانان ١ و دوستان نهد». گفت: «هر نمازی که دل در او حاضر نبود، به عقوبت نزدیك بود».
گفتند: «خشوع چیست؟». گفت: «بیمی که در دل ایستاده بود، و دل آن را ملازم گرفته».
گفتند: «مردی بیست سال است تا به نماز جماعت نیامده است. و با کس اختلاط نکرده و در گوشه یی نشسته». حسن پیش او رفت و گفت: «چرا به نماز نمیی و اختلاط نمی کنی؟». گفت: «مرا معذور دار که مشغولم». گفت: «به چه مشغولی؟». گفت:
«هیچ نفس از من برنمید که نه نعمتی از حق به من رسد و نه معصیتی از من بدو. به شکر آن نعمت و به عذر این معصیت مشغولم». حسن گفت: «هم چنین باش که تو بهتر از منی».
پرسیدند که «تو را هرگز [وقت] خوش بود؟». گفت: «روزی بر بام بودم. زن همسایه با شوهر می گفت که: قریب پنجاه سال است تا در خانه توام. اگر بود و اگر نبود، صبر کردم در گرما و سرما، و زیادتی نطلبیدم، و نام و ننگ تو نگاه داشتم، و از تو به کس گله نکردم. امّا بدین یك چیز تن در ندهم که بر سر من دیگری گزینی. این همه برای آن کردم تا تو را بینم همه، نه آن که تو دیگری را بینی، امروز به دیگری التفات می کنی.
اینك به تشنیع، دامن امام مسلمانان گیرم». حسن گفت: «مرا وقت خوش گشت و آب از چشمم روانه شد. طلب کردم تا آن را در قرآن نظیر یابم. این آیت یافتم: إِنَّ اللهَ لا يَغْفِرُ أَنْ يُشْرَكَ بِهِ وَيَغْفِرُ ما دُونَ ذلِكَ لِمَنْ يَشاءُ». همه گناهت عفو کردم. امّا اگر به گوشه خاطر به دیگری میل کنی و با خدای - عزّ و جلّ - شرك آوری، هرگزت نیامرزم.
نقل است که یکی از وی پرسید که «چگونه ای؟». گفت: «چگونه باشد حال ٢ قومی که در دریا باشند و کشتی بشکند و هر

یکی بر تخته پی بمانند؟». گفتند: «صعب باشد». گفت: «حال من هم چنین است».
نقل است که روز عیدی بر جماعتی بگذشت که می خندیدند و بازی می کردند. و گفت: «عجب از ایشان دارم که بخندند و ایشان را از حقیقت حال خود خبر نه».
نقل است که کسی را دید که در گورستان نان می خورد. و گفت: «او منافق است».

__________
١ - اصل: مهمان. متن مطابق «ن» است.
٢ - اصل: جان. متن مطابق «ن» است.

گفتند : «چرا»؟. گفت : «کسی را که پیش این مردگان شهوت بجنبد، گویی به آخرت و مرگ ایمان ندارد، و این نشان منافقان بود».
نقل است که در مناجات گفتی : «الهی مرا نعمت دادی، شکر نکردم. بلا بر من گماشتی، صبر نکردم. بدان که تو را شکر نکردم، نعمتی از من بازنگرفتی. و بدان که صبر نکردم، بلا دایم نگردانیدی. الهی از تو چه آید جز کرم؟».
و چون وفاتش نزدیك آمد، بخندید - و هرگز کس او را خندان ندیده بود - و می گفت : « کدام گاه؟». و جان بداد. پیری او را به خواب دید و گفت : «در حال حیات هرگز نخندیدی. در نزع، آن چه حال بود؟». گفت : «آوازی شنیدم که یا ملك الموت! سخت بگیرش که هنوز یك گاه مانده است. مرا از آن شادی خنده آمد. گفتم : کدام گاه؟ و جان بدادم». بزرگی در شب وفات او را به خواب دید که درهای آسمان گشاده بودی و منادی می کردند که حسن بصری به خدا رسید و خدا از وی خشنود [است].
و السّلام.

## ٧.٥ 4 - ذکر مالك دینار رحمة الله علیه

٤ - ذکر مالك دینار رحمة الله علیه
آن متمکّن هدایت ١، آن متوکّل ولایت، آن پیشوای راستین ٢، آن مقتدای راه دین، آن سلطان طیّار، مالك دینار. صاحب حسن بصری بود. و از بزرگان این طایفه بود. و مولود او در حال عبودیّت پدر بود. و اگر چه بنده زاده بود، امّا از دو کون آزاده بود. او را کرامات مشهور است و ریاضت ٣ مذکور. و دینار نام پدرش بود. بعضی گویند مالك در کشتی بود، چون به میان دریا شد، مزد کشتی طلب کردند. گفت: «ندارم». چندانش بزدند، که بی هوش شد. چون به هوش بازآمد، مزد طلبیدند. گفت: «ندارم» دیگر بارش بزدند. گفتند: «پای تو بگیریم و به دریا اندازیم». ماهیان دریا درآمدند، و هریك دیناری در دهن، مالك دست فراز کرد و از یکی دیناری بگرفت و به ایشان داد. چون ایشان چنین دیدند، در پای او افتادند. و او پای از کشتی بیرون نهاد و بر روی آب برفت و ناپیدا شد. بدین سبب نام او مالك دینار آمد.
و سبب توبت او آن بود که: او سخت با جمال و مال بود و به دمشق مقیم بود و در جامع دمشق معتکف شد - که آن را معاویه بنا کرده است و اوقاف بسیار کرده - مالك را طمع در آن افتاد که تولیت آن جامع به وی دهند. بدین سبب در آن جامع معتکف شد. و یك سال دایم عبادت می کرد، که هر که او را دیدی، در نماز بودی. با خود می گفت: «انت منافق» ٤. بعد از یك سال شبی به تماشا بیرون آمد و به طرب مشغول شد. یارانش

__________
١ - اصل: همگی هدایت. متن مطابق «ن» است.
٢ - اصل: راستی. متن مطابق «ن» است.
٣ - «ن»: ریاضات
٤ - «ن»: اینت منافق.

بخفتند. از ربابی که می زدند، آوازی ممد که : «یا مالك! ما لك ان لا تتوب؟» - چه بوده است [تو را] که توبه نمی کنی؟ - چون این بشنید به مسجد آمد، متحیّر. با خود گفت که : «یك سال است تا خدای - عزّ و جلّ - را می پرستم به ریا و نفاق. به از آن نبود که به اخلاص عبادت کنم و شرم دارم؟». آن شب با دل صافی عبادت کرد. روز دیگر مردمان به در مسجد آمدند. گفتند : «در این مسجد خلل ها می بینیم. متولّیی بایستی که تعهد کردی» بر مالك اتفاق کردند که «هیچ کس لایق تر از

او نیست». و پیش او آمدند. در نماز بود. صبر کردند، تا فارغ شد. پس گفتند ۱ : «ما به شفاعت آمده ایم تا تو این تولیت را قبول کنی». مالك گفت : «الهی تا یك سال تو را به ریا عبادت می کردم هیچ کس در من ننگریست، اکنون که دل به تو دادم و یقین درست کردم که نخواهم، بیست کس را فرستادی، تا این کار در گردن من کنند؟ به عزّت تو که نخواهم». آنگاه از مسجد بیرون آمد و روی در کار آورد. و مجاهده در پیش گرفت. گویند در بصره مردی توانگر بود.
وفات کرد. و مال بسیار بماند ۲. دختری داشت، سخت صاحب جمال. به نزدیك ثابت بنانی شد و گفت : «می خواهم که زن مالك باشم تا مرا در کار طاعت یاری دهد». ثابت با مالك گفت. مالك گفت : «من دنیا را سه طلاق داده ام. و زن از جمله دنیاست. مطلّقه ثلاثه ۳را نکاح نتوان کرد».
نقل است که مالك در سایه دیواری خفته بود. ماری، شاخی نرگس در دهان گرفته بود، و او را باد می کرد.
نقل است که گفت : «چندین سال در آرزوی غزا بودم. چون اتّفاق افتاد که بروم، روز حرب، مرا تب آمد، چنان که نتوانستم رفت. بخفتم و با خود گفتم : ای تن! اگر تو را نزد حق منزلتی بودی، این تب نیامدی. در خواب شدم. هاتفی آواز داد که : اگر تو امروز حرب کردی، اسیر شدی؛ و گوشت خوکت دادندی؛ و چون گوشت خوك خوردی، کافر شدی. این تب، تو را تحفه یی عظیم بود». مالك گفت : «از خواب درآمدم و خدای را شکر گفتم».
نقل است که مالك را با دهریی مناظره افتاد. کار بر ایشان دراز گشت. هریك

۱ - اصل : گفت. متن مطابق «ن» است
۲ - «ن» : بگذاشت
۳ - اصل : ثلث.

می گفتند : «من بر حقّم». تا اتفاق کردند که هر دو دست ایشان بر هم بندند و در آتش برند، آن که بسوزد، باطل بود. چنان کردند، هیچ دو نسوخت، و آتش بگریخت. گفتند :
مگر هر دو برحق اند! مالك دلتنگ به خانه آمد. روی بر خاك نهاد و مناجات کرد که «هفتاد سال قدم در ایمان نهادم، تا با دهریی برابر گردم؟». هاتفی آواز داد که «ندانستی که دست تو، دست دهری را حمایت کرد؟ اگر دهری دست، تنها در آتش نهادی، دیدی که چون بودی».
نقل است که مالك گفت : «وقتی عظیم بیمار شدم، چنان که دل از خود برداشتم.
چون بهتر شدم، به چیزی حاجت افتاد. به هزار حیلت به بازار رفتم. ناگاه امیر شهر برسید. چاوشان بانگ می زدند که : دور شوید. و من قوّت نداشتم، آهسته می رفتم. یکی درآمد و تازیانه یی بر من زد. گفتم : قطع الله یدك. دیگر روز آن مرد را دیدم، دست بریده».
نقل است که جوانی مفسد بود در همسایگی مالك. و مالك پیوسته از او می رنجید و صبر می کرد، تا دیگری گوید، تا روزی جمعی از دست او به شکایت پیش مالك رفتند. مالك برخاست و پیش او رفت. و جوان سخت جبّار بود. مالك را گفت : «من کس سلطانم. هیچ کس [را] زهره آن نبود که مرا دفع کند». مالك گفت : «ما با سلطان بگوییم».
جوان گفت : «سلطان رضای من فرونگذارد و به هر چه من کنم و گویم، راضی باشد».
مالك گفت : «اگر با سلطان نتوان گفت، با رحمن توان گفت». جوان گفت : «او از آن کریم تر است که مرا بگیرد». مالك گفت : «درماندم و از پیش او برفتم. روزی چند برآمد.
فساد او از حد بگذشت. دیگر بار مردمان به شکایت برخاستند و پیش من آمدند. عزم کردم تا او را ادب کنم. در راه، آوازی شنیدم که : دست از دوست ما بازدار. تعجّب کردم و پیش جوان رفتم. گفت : «دگر آمدی؟!». گفتم : «این بار آمده ام تا خبر کنم که آوازی چنین شنیده ام». جوان چون این بشنید، گفت : «چون چنین است، هر چه دارم برای او بدهم و هر چه رضای دوست است، آن را طلب کنم و می دانم که رضای دوست در طاعت اوست. توبه کردم که : دگر در وی عاصی نشوم». پس هر چه داشت - از مال و ملك - بداد و روی به راه نهاد و هرگز کسی او را بازندید. مالك گفت : بعد از مدّتی او

را به مکّه دیدم، چون خلالی شده و جان به لب رسیده، می گفت که : «او گفته است که
دوست ماست. رفتم بر دوست». این بگفت و جان بداد.
نقل است که مالك وقتی خانه یی به اجارت بستد. و همسایه یی جهود داشت. و محراب خانه مالك سوی خانه جهود بود. و [آن جهود] مبرزی ساخته بود و بر آن نجاست می کرد، و به خانه مالك منداخت و محراب پلید می کرد. روزی جهود پیش مالك آمد و گفت : «تو را از مبرز من رنج نیست؟» مالك گفت : «هست. امّا پاك می کنم و می شویم». گفت : «این رنج از برای چه می کشی؟ و این خشم از برای که فرومی خوری؟». گفت : «از حق - تعالی - فرمان چنین است که : وَالْكاظِمِينَ الْغَيْظَ [وَ الْعافِينَ عَنِ النّاسِ]». جهود گفت : «زهی دین پسندیده، که دوست خدا، رنج دشمن خدای چنین کشد و هرگز فریاد نکند و چنین صبر کند [و با کس نگوید]». در حال مسلمان شد.
نقل است که سالها بگذشتی که مالك هیچ شیرینی و ترشیی نخوردی. هر شب به دکان خبّاز شدی و نان خریدی و روزه گشادی و نان گرم، خورش کردی ١. وقتی بیمار شد. آرزوی گوشت در دل او افتاد، صبر کرد، چون کار از حد بگذشت به دکان رواسی رفت و سه پاچه خرید و در آستین نهاد و برفت. [رواس شاگردی داشت، بر عقب او فرستاد : تا چه می کند؟. گفت ٢] : چون به موضعی خالی رسید پاچه از آستین بیرون آورد و سه بار ببویید و گفت : «ای نفس! بیش از این به تو نرسد». آن نان و پاچه به درویش داد و گفت : «ای تن ضعیف من! این همه رنج که بر تو می نهم، نه از دشمنی است. لکن روزی چند صبر کن، باشد که این محنت به سر آید و در نعمتی افتی که هرگز آن را زوال نباشد».
گفت : «ندانم چه معنی است این سخن [را] که : هر که چهل روز گوشت نخورد، عقل او نقصان گیرد! و من بیست سال است تا گوشت نخورده ام و هر روز عقلم در زیادت است».
نقل است که چهل سال در بصره بود که خرما نخورد. آنکه که خرما برسیدی.
گفتی : «ای اهل بصره! شکم من هیچ کاسته نشد. و شکم شما که هر روز خرما خورد ٣،

__________
١ - «م» : نان گرم نان خورش ساختی
٢ - از نسخه «م» افزوده شد
٣ - «م» : خوردید.

هیچ زیادت نشد». چون چهل سال تمام بگذشت، آرزوی خرما در نفس او پدید آمد. و او منع می کرد تا شبی هاتفی آواز داد که «خرما بخور و نفس را از بند بیرون آر». نفس را گفت : «اگر یك هفته روزه گیری - که نه شب خوری و نه روز - تا ١تو را بدین آرزو رسانم». پس نفس مساحمت کرد و روزه گرفت. مالك خرما خرید و در مسجدی رفت که بخورد. کودکی آواز داد که جهودی به مسجد آمده است و خرما می خورد. . پدر کودك گفت : «جهود در مسجد چه کار کند؟». چوبی برداشت و بیامد تا مالك را بزند.
چون دید که مالك است، در پایش افتاد و عذر خواست و گفت : «ای خواجه! معذور دار که در محلّت ما به روز چیزی نخورند بجز جهودان. چون تو آمدی تا چیزی خوری، کودك پنداشت که جهود است. از وی عفو کن که آن کودك تو را نشناخت».
مالك گفت :
«تو خاطر فارغ دار، که آن زبان غیب بود». پس گفت : «الهی! خرما ناخورده، جهودم نام نهادی. اگر بخورم، نامم به کفر برآوری. به عزّت تو که هرگز خرما نخورم».
نقل است که آتشی در بصره افتاد. مالك عصا و نعلین برداشت و بر بالایی رفت و نظاره می کرد : مردمان در رنج و تعب افتاده، گروهی می سوختند و گروهی می جستند و گروهی رخت می کشیدند ٢مالك گفت : «نجا المخفّون و هلك المثقلون» ٣.
روزی به عیادت بیماری رفت. گفت : نگاه کردم اجلش نزدیك بود. کلمه شهادت بر وی عرضه کردم و نگفت، هر چند جهد کردم، وی می گفت : «ده، یازده». پس گفت : «ای شیخ! پیش من کوهی آتشین است. هرگه قصد شهادت کنم، آتش قصد من می کند». مالك گفت : از پیشه او پرسیدم. گفتند : «مال به ربا دادی و سود خوردی، و پیمانه کم دادی».
و جعفر بن سلیمان گفت : «با مالك به مکّه بودم. چون لبّیك اللهم لبّیك آغاز کرد، بی هوش شد و بیفتاد. چون باز هوش آمد،

سؤال كردم، گفت : ترسيدم كه جواب آيد :
لا لبّيك و لا سعديك».
نقل است كه چون «إِيَّاكَ نَعْبُدُ وَإِيَّاكَ نَسْتَعِينُ» خواندى، زار بگريستى. پس

١ - «ظ» : تا زائد است. در «م» و «ن» انشاء ديگرى است.
٢ - اصل : زحمت مى كشيدند. متن مطابق «م» است.
٣ - «م» : روز قيامت چنين خواهد بود.

گفتى : «اگر اين آيت از كتاب خداى - عزّ و جلّ - نبودى، و بدين امر نبودى، هرگز نخواندمى». يعنى مى گوييم كه : ترا مى پرستيم، و يقين، خود را مى پرستيم ١. و مى گوييم كه : از تو يارى مى خواهيم و به در اين و آن مى رويم و از هر كسى شكر و شكايت مى نماييم.
نقل است كه همه شب بيدار بودى. دخترى داشت. شبى گفت : «اى پدرا آخر، يك لحظه به ياساى». گفت : «اى فرزند! پدرت از شبيخون قهر مى ترسد و نيز از آن مى ترسد كه نبايد كه : دولتى روى بمن نهد و مرا خفته يابد».
گفتند : «چگونه اى؟» گفت : «نعمت خداى - عزّ و جلّ - مى خورم و فرمان شيطان مى برم». گفت : «اگر كسى به در مسجدى ندا كند كه بدترين شما كيست؟ بيرون آيد ٢، هيچ كس بيرون نيايد مگر من». عبد الله مبارك - رضى الله عنه - چون اين سخن بشنيد، گفت : «بزرگى مالك از اين است». و صدق اين سخن را گفته اند كه وقتى زنى مالك را گفت : «اى مرائى!». جواب داد كه : «بيست سال است تا كسى مرا به نام نخوانده است. تو نيك دانستى كه من كيم».
گفت : «تا خلق را بشناختم، هيچ باك ندارم از آن كه مدح گويند يا ذمّ. از جهت آن كه نديدم ستاينده، الاّ مفرط، و نكوهنده، الاّ مفرط». يعنى هر كه غلو كند - در هر چه خواهى گير - از آن حسابى بر نتوان گرفت و همنشينى كه تو را فايده دين ندهد، صحبت او را پس پشت انداز. گفت : «دوستى اهل زمانه [را]، چون خوردنى بازار يافتم، به رنگ نيكو و به طعم ناخوش».
گفت : «بپرهيزيد از اين سحّاره - يعنى دنيا - كه دلهاى علما را مسخر خود گردانيده است». گفت : «هر كه حديث گفتن با مردمان دوست تر دارد ٣، از نشستن در خلوت و با خداى - تعالى - مناجات كردن، علم وى اندك است و دلش نابينا و عمرش ضايع».
گفت : «دوست ترين اعمال، نزديك من، اخلاص است». گفت : «خداى - تعالى - وحى كرد به موسى - عليه السّلام - كه : نعلين ساز از آهن و عصايى از آهن، و بر روى زمين مى رو، و آثار و عبرتها طلب مى كن و نظاره نعمتها و حكمتها مى كن، تا آن نعلين

١ - «م» : و خود نفس را همى پرستيم
٢ - اصل : تا بيرون آيد
٣ - اصل : دوست دارد. متن مطابق «م» است

سوده گردد و آن عصا پاره شود». يعنى صبر مى بايد كرد كه انّ هذا الدّين متين. فاوغل فيه برفق. در تورات آمده است كه حق - تعالى - مى فرمايد : «شوّقناكم، فلم تشتاقوا» - شما را مشتاق خود گردانيديم ١ و مشتاق نگشتيد و سماع كرديم و رقص نكرديد - و گفت : خوانده ام در بعضى كتب منزل، كه حق - تعالى - امّت محمّد - عليه الصّلاة و السّلام - را دو چيز داده است كه نه جبرئيل را داد و نه ميكائيل را : يكى آن است كه «فَاذْكُرُونِي، أَذْكُرْكُمْ» - مرا ياد كنيد كه من نيز شما را ياد مى كنم - دوّم «اُدْعُونِي، أَسْتَجِبْ لَكُمْ» - مرا بخوانيد تا شما را اجابت كنم -. و گفت : «در تورات خوانده ام كه حق تعالى - مى گويد : اى صدّيقان! تنعّم كنيد در دنيا به ذكر من، كه ذكر من در دنيا نعمتى عظيم است. و در آخرت خزانه يى بى نهايت به ذكر من يابيد كه در دنيا گفته باشيد».
گفت : «در بعضى كتب منزل است كه حق - تعالى - مى فرمايد كه : هر عالمى كه دنيا را دوست دارد، كمتر چيزى كه با او كنم، آن باشد كه حلاوت ذكر و مناجات از دل وى ببرم». گفت : «هر كه شهوت دنيا طلب كند، ديو از طلب كردن وى

فارغ بود».
یکی در آخر عمر، از وی وصیّتی خواست، گفت : «راضی باش همه اوقات به کارسازی که کار تو او می سازد، تا برهی». چون وفاتش رسید، بزرگی او را به خواب دید. گفت که «خدای - عزّ و جلّ - با تو چه کرد؟». گفت : «خدای - عزّ و جلّ - را دیدم با آن همه گناه که داشتم، امّا به سبب حسن ظنّ که به خدای داشتم، و به گمان نیکو که به وی بردم، همه محو کرد». بزرگی دیگر قیامت را به خواب دید که مالك دینار و محمّد بن واسع [را] در بهشت فروموردند. گفت : نگاه کردم تا که پیش تر در بهشت می رود؟ مالك پیش تر شد. گفتم : «عجب! محمّد واسع اعلم و اکمل از وی». گفتند : «آری. امّا محمّد واسع را در دنیا دو پیرهن بود و مالك را یکی، این تفاوت از آنجاست». یعنی صبر کن تا از عهده آن پیرهن بیرون آیی. و السّلام.

__________

۱ - اصل : گردانیدم، تصحیح به قیاس اصل کلام و عبارات بعدی ترجمه است

## ۷.۶ 5 - ذكر محمّد بن واسع رحمة الله عليه

۵ - ذکر محمّد بن واسع رحمة الله علیه

آن مقدّم زهّاد، آن معظّم عبّاد، آن عالم عامل، آن عارف کامل، آن توانگر قانع، محمّد واسع - رحمه الله - در وقت [خود] نظیر نداشت و بسیار تابعین را خدمت کرده بود و مشایخ مقدم را یافته و در شریعت و طریقت حظّی وافر داشت. و در ریاضت چنان بود که نان خشك در آب می زدی و می خوردی. ۱ و می گفتی ۲: «هر که بدین قناعت کند، از خلق بی نیاز شود». و در مناجات گفتی: «الهی مرا گرسنه و برهنه می داری، چنان که دوستان خود را. آخر، این مقام به چه یافتم که حال من چون حال دوستان تو باشد؟». و گاه بودی که از غایت گرسنگی با اصحاب خود به خانه حسن بصری شدی، و آنچه یافتی بخوردی. چون حسن بیامدی، بدان شاد شدی و گفتی: «خنك آن که بامداد گرسنه خیزد و شبانگاه گرسنه خسبد و در این حال از خدای - عزّ و جلّ - خشنود باشد».
یکی از وی وصیّتی خواست. گفت: «وصیّتی کنم تو را، که پادشاه باشی در دنیا و آخرت». آن مرد گفت: «این چگونه بود؟» گفت: «چنان که در دنیا زاهد باشی - یعنی به هیچ کس طمع نکنی. و همه خلق را محتاج بینی - لاجرم تو غنی و پادشاه باشی! و هر که چنین کند پادشاه دنیا باشد و در آخرت نیز پادشاه باشد».
و یك روز مالك [را] گفت: «نگه داشتن زبان، بر خلق سخت تر از نگه داشت درم و دینارست». یك روز پیش قتیبة بن مسلم آمد با جامه صوف، گفت: «چرا صوف

__________

۱ - «ن»: می زد و می خورد
۲ - «ن»: می گفت.

پوشیده ای؟». خاموش شد. گفت : «چرا جواب ندهی؟». گفت : «خواهم که بگویم از زهد، امّا بر خود ثنا گفته باشم. و اگر گویم از درویشی، از خدای - عزّ و جلّ - گله کرده باشم».
یك روز پسر خود را دید، خرامان. گفت : «هیچ می دانی که تو کیستی؟ مادرت را به دویست درم خریده ام و من که پدر توام، چنانم که از من بتر در میان مسلمانان کسی نیست. این خرامیدن تو چراست؟».
پرسیدند که «چگونه ای؟». [گفت] : «چگونه باشد حال کسی که عمرش می کاهد و گناهش مفزاید؟».
و در معرفت چنان بود که گفتی : «ما رأیت شیئا، الاّ و رأیت الله فیه». گفت :
هیچ چیز ندیدم، الاّ که خدای - تعالی - در آن چیز دیدم. از او سؤال کردند که «خدای را می شناسی؟». ساعتی سر در پیش انداخت. پس گفت : «هر که او را شناخت، سخنش اندك شد و تفکّرش ۱ دایم گشت». و گفت : «سزاست کسی را که خدای - تعالی - به معرفت خودش عزیز کرده است، که هرگز از مشاهده او به غیر بازننگرد و هیچ کس را بدو اختیار نکند». گفت : صادق هرگز صادق نبود، تا بدان که اومید می دارد، از او بیمناك نبود». یعنی خوف ورجاش برابر بود. تا صادق و مؤمن

حقیقی بود، که خیر الامور اوسطها. و السّلام.

----------

١ - «م» و «ن» : تحیّرش

## ٧٠٧ 6 - ذكر حبيب عجمي رحمة الله عليه

٦ - ذكر حبيب عجمي رحمة الله عليه

آن ولیّ قبّه غیرت، آن صفی پرده وحدت، آن صاحب صدق و همّت، آن خداوند یقین بی گمان، آن خلوت نشین بی نشان، آن فقیر عدمی، حبیب عجمی - رحمة الله علیه - صاحب صدق بود، و کرامات و ریاضات شامل داشت. و در ابتدا مال دار و ربا ستاننده بود، در بصره. و هر روز به تقاضای معاملی رفتی. اگر سیم بدادندی نیك، و اگر نه پایمزد بستدی و قوت روز از آن ساختی. تا روزی به تقاضایی رفت. آن شخص در خانه نبود. زنش گفت: «من هیچ ندارم که به تو دهم، الاّ گردنی گوشت مانده است، اگر خواهی به تو دهم». آن بستد و به خانه برد و زن را فرمود تا دیگ برنهد. زن گفت: «هیزم و نان نیست». گفت: «بروم و به همین حیلت نان و هیزم آرم». رفت و ستد و آورد. زن طعام ساخت. سائلی آواز داد. حبیب بانگ بر وی زد. گفت: «بدین قدر که به تو دهیم توانگر نشوی و ما درویش شویم». سائل نومید بازگشت. زن چون بر سر دیگ رفت که طعام آرد، طعام در دیگ خون شده بود. بترسید. حبیب را آواز داد و گفت: «بیا و بنگر که به شومی آن که بانگ بر سائل زدی، چه شد!». حبیب چون آن حال مشاهده کرد، آتشی در دل وی افتاد و پشیمان شد. و روز دیگر بیرون آمد تا به طلب غریمان رود و سیمها بازستاند و بیش به ربا ندهد. و روز آدینه بود. روی به مجلس حسن بصری نهاد.

کودکان در راه بازی می کردند. چون حبیب برسید. با یکدیگر گفتند: «دور شوید تا گرد پای حبیب رباخوار بر ما ننشیند، که همچون وی بدبخت شویم». حبیب را این ١ سخت

----------

١ - اصل: حبیب آن را. متن مطابق «م» است

آمد. و برفت و توبه کرد، در مجلس حسن بصری. وعظ او در دلش تأثیری عظیم کرد و از هوش برفت. و چون از مجلس بیرون آمد، وام داری [او را] دید. خواست که از حبیب بگریزد. حبیب گفت : «مگریز، که تا اکنون تو را از من می بایست گریخت، اکنون مرا از تو باید گریخت».

چون بازگردید، کودکان در راه بودند، با یکدیگر گفتند : «دور شوید که گرد ما بر حبیب تایب ننشیند، که در حق عاصی شویم». حبیب گفت : «الهی بدین یك ساعت که با تو آشتی کردم، نام من به نیکی ظاهر کردی و طبل دلها بر من زدی». پس منادی کرد که «هر که را به حبیب چیزی می باید داد، بیاید و خطّ خود بازستاند». جمله جمع شدند و مالها که گرد آورده بود، جمله صرف کرد و قباله ها بازداد. تا چنان شد که هیچ نماند.

یکی بیامد و دعوی کرد. و هیچ نبود، چادر زن بدو داد. دیگری دعوی کرد، پیرهنی که پوشیده بود به وی داد و برهنه ماند. و بر لب فرات صومعه یی ساخت و در آنجا به عبادت مشغول شد. به روز از حسن بصری علم آموختی، و همه شب عبادت کردی. و او را [از آن] عجمی گفتند که قرآن نتوانستی خواند. چون مدّتی برآمد، زن او بینوا شد. گفت : «نفقه می باید». حبیب به روز به صومعه می رفت و به عبادت مشغول می شد. و به شب بازخانه ممد. زن گفت :

«چیزی نیاوردی؟» حبیب گفت : «آن کس که من برای او کار کردم، کریم است. از کرم او شرم داشتم که چیزی خواهم. او خود چون وقت آید بدهد. و می گوید که به هر ده روز مزد می دهم». پس عبادت می کرد تا ده روز تمام شد. روز دهم اندیشه کرد که : امشب چه به خانه برم؟ بدین تفکّر فرورفت، حق - تعالی - حمّالی را به در خانه او فرستاد با یك خروار آرد، و حمّالی دیگر با یك مسلوخ و حمّالی دیگر با عسل و روغن و جوانی ماهروی، با صرّه یی سیصد درم. و زن حبیب را گفت که : «این خداوندگار فرستاده است و می گوید که حبیب را بگوی تا در کار افزاید، تا ما در مزد افزاییم». این بگفت و برفت.

چون شب درآمد، حبیب متفکّر و غمگین به خانه آمد، بوی طعام شنید. زن استقبال کرد و گفت : «کار از برای که می کنی؟

می کن، که نیکو مهتری است، با کرم و شفقت. امروز چندین و چندین چیز فرستاد و گفت: حبیب را بگوی تا در کار افزاید، تا ما در مزد افزاییم». حبیب گفت: «عجب! ده روز کار کردم، با من این نیکی کرد. اگر بیش کنم، دانی که چه کند؟». پس به کلّیت، از دنیا اعراض کرد و روی به حقّ آورد تا از بزرگان مستجاب الدّعوة گشت.

روزی زنی بیامد و بسیار بگریست که: «پسری غایب دارم و مرا در فراق او طاقت نماند. از بهر خدا دعایی کن، تا به برکت ١آن دعا، پسرم بازآید». گفت: «هیچ سیم داری؟»، گفت: «دو درم ٢». بستد به درویشان داد و دعا کرد. گفت: «برو که برسد». هنوز به خانه نیامده بود که پسرش به خانه آمده بود. ٣گفت: «ای پسر حال تو چگونه بود؟».

گفت: «من به کرمان بودم. استاد، مرا به طلب گوشت فرستاد، به بازار. به گوشت خریدن بودم، بادی درآمد و مرا بربود. و آوازی شنیدم که: ای باد او را به خانه خود بازرسان، به برکت دعای حبیب، و برکت آن دو درم که به صدقه داد ٤».

[اگر کسی گوید که: باد چگونه آرد؟ بگوی: چنان که شادروان سلیمان را - علیه السّلام - یك ماهه راه به یك روز می برد. و تخت بلقیس را به طرفة العین به سلیمان - علیه السّلام - بازرساند.

نقل است که حبیب را روز ترویه به بصره دیدند و روز عرفه به عرفات. وقتی در بصره قحطی عظیم بود و حبیب طعام بسیار بخرید به نسیه ٥، [و جمله را] به درویشان داد. و کیسه یی بردوخت و در زیر بالین نهاد. چون به تقاضا آمدندی، کیسه بیرون آوردی، پردرم. و وام بگزاردی.

و در بصره خانه یی داشت بر چهارسو. و پوستینی داشت که دایم آن پوشیدی.

وقتی به طهارت رفت و پوستین بر چهارسو بنهاد. حسن بصری آنجا رسید. آن پوستین را دید. گفت: «حبیب عجمی، آنجا بگذاشت، نباید که کسی ببرد». آنجا بایستاد تا حبیب بیامد، گفت: «ای امام مسلمانان چرا ایستاده ای؟». گفت: «ای حبیب! ندانی که پوستین بر چهارسو نباید گذاشت؟ که ببرند. و به اعتماد که رها کردی؟». گفت: «به اعتماد آن که تو را اینجا بازداشته است تا نگه داری».

نقل است که حسن پیش حبیب آمد. و قرص ٦جوین با پاره یی نمك داشت. و

---

١ - اصل: ببرکه. . . متن مطابق «م» است

٢ - «م» و «ن»: دو درم دارم

٣ - «م»: پسر خود را دید. «ن»: که پسر را دید.

٤ - اصل: دادم. «ن»: آن دو درم صدقه. «م»: دو درم که به صدقه داده بود.

٥ - اصل: و بنسیه.

٦ - «م»: دو قرص.

پیش حسن بنهاد و حسن می خورد. سائلی آواز داد. حبیب آن از پیش حسن برداشت و به سائل داد. حسن گفت: «ای حبیب! تو مردی شایسته ای. اگر پاره یی علم داشتی، به بودی. که این قدر نمی دانی که نان از پیش مهمان برنمی بایدداشت. پاره یی به سائل می باید داد و پاره یی بگذاشتن ١». حبیب هیچ نگفت. ساعتی بگذشت. غلامی ممد و خوانی بر سر، و بره یی بریان با حلوای پاکیزه، و غلامی با پانصد درم. در پیش حبیب نهاد. حبیب سیم به درویشان داد و نان بخوردند. گفت: «ای استاد! تو نیك مردی. امّا اگر پاره یی یقین داشتی، به بودی. تا هم علم بودی و هم یقین. که علم با یقین باید».

نقل است که نماز شامی حسن بصری به صومعه حبیب رسید و حبیب نماز در پیوسته بود. و الحمد را الهمد می خواند. حسن گفت: نماز از پی او درست نباشد. تنها نماز کرد. آن شب خدای را - جلّ جلاله - به خواب دید. گفت: «الهی رضای تو در چیست؟». گفت: «ای حسن! رضای ما یافته بودی. قدرش ندانستی». گفت: «بار خدایا! آن چه بود؟». گفت: «نماز از پی حبیب گزاردن. که آن نماز مهر ٢نمازهای عمر تو خواست بود. امّا تو را راستی عبارت از صحّت نیّت بازداشت». بسی تفاوت است از زبان راست کردن، تا دل راست کردن.

نقل است که حسن از کسان حجّاج بگریخت. و به صومعه حبیب شد. سرهنگان پرسیدند حبیب را ٣که «حسن کجاست؟». گفت: «در صومعه». در شدند و حسن را نیافتند. بیرون آمدند و حبیب را گفتند: «آنچه حجّاج با شما می کند، لایق است. ز

آن که همه دروغ می گویید». حبیب گفت : «حسن آنجاست. اگر تو او را ندیدی، من چه کنم؟».
دگرباره در شدند و احتیاط کردند. ندیدند و برفتند. حسن از صومعه بیرون آمد و گفت :
«ای حبیب! حق استاد نگه داشتی و مرا نشان دادی؟!». حبیب گفت : «ای استاد! به سبب راست گفتن من خلاص یافتی. اگر دروغ گفتمی، هر دو هلاك شدیمی». حسن گفت :
«چه خواندی که مرا ندیدند؟» گفت، «ده بار آیة الکرسی و ده بار آمن الرّسول و ده بار قل هو الله احد. و گفتم، الهی! حسن را به تو سپردم. نگاهش دار».

---

١ - «م» : بگذاشتی. «ن» : و پاره یی به مهمان. متن درست است و در قسمت اخیر عبارت «می باید» به قرینه حذف شده است.
٢ - «م» و «ن» : بهتر
٣ - «م» : برسیدند، حبیب را گفتند.

نقل است که روزی حسن به راهی می رفت. به لب دجله رسید. بایستاد. حبیب پرسید که «یا امام! چرا ایستاده ای؟». گفت : «تا کشتی برسد». حبیب گفت : «یا استاد! من علم از تو آموخته ام. حسد مردمان از دل بیرون کن، و دنیا را بر دل سرد کن، و بلاها را غنیمت شمر، و کارها از خدا بین، و پای بر آب نه و بگذر». این گفت و پس پای بر آب نهاد و برفت. حسن بی هوش شد. چون باز خود آمد، گفتند : «تو را چه رسید؟». گفت :
«حبیب علم از من آموخته است. این ساعت مرا ملامت کرد و بر آب برفت. اگر فردا آواز آید که : بر صراط بگذرید، اگر هم چنین فرومانم. چه توانم کرد؟». پس حبیب را دید.
گفت : ١ «این درجه به چه یافتی؟». گفت : «بد آن که من دل سپید می کنم و تو کاغذ سیاه می کنی». حسن گفت : «علمی ینفع غیری و لم ینفعنی» - علم من دیگران را منفعت می کند ٢و مرا نه - ممکن [باشد] که کسی را گمان افتد که درجه حبیب بالای درجه حسن بود، و چنین نیست، که درجه در راه خدای - تعالی - بالای درجه علم نیست و از آنجا بود که فرمان آمد مصطفی را - علیه السّلام - و قل : ربّ زدنی علما.
چنان که در کلام مشایخ است که کرامات درجه چهاردهم است از طریقت، و اسرار ٣و علم در درجه هژدهم است. جهت آن که کرامات از عبادت بسیار خیزد، و اسرار از تفکّر بسیار. مثال این، حال سلیمان است - علیه السّلام - که آن کار [که] او داشت، در عالم کس نداشت. دیو و پری و ابر و باد و وحوش و طیور مسخّر او، و آب و آتش مطیع او، و بساطی چهل فرسنگ ٤در هوا روان، و زبان مرغان و لغت ٥موران [مفهوم]. و کتابی که از عالم اسرار است، موسی را داد و سلیمان با آن همه عظمت، متابع موسی بود، علیهما السلام.
نقل است که احمد حنبل و شافعی نشسته بودند. حبیب - رحمهم الله - پدید آمد.
احمد گفت : «از وی سؤال کنیم». امام شافعی گفت : «مکن، که ایشان قومی عجیب باشند». چون حبیب برسید، احمد گفت : «چه گویی در حق کسی که از پنج نماز، یکی او

---

١ - اصل : حبیب را گفتند. . . متن مطابق «م» و تصحیح به قرینه عبارات بعد است.
٢ - اصل : منفعت کرد. متن مطابق «م» است.
٣ - اصل : از اسرار طریقت. متن مطابق «ن» و «م»، و با توجه به عبارات بعد تصحیح شده است.
٤ - اصل : چهار فرسنگ. متن مطابق «م» و «ن» است.
٥ - «م» : گفت موران.

را فوت شود و نداند که کدام است. چه باید کرد؟» گفت : «این دل کسی بود که از خدای - عزّ و جلّ - غافل بود. او را ادب باید کرد و هر پنج نماز را قضا باید کرد». احمد در جواب او متحیر شد. امام شافعی گفت : «نگفتم که از ایشان سؤال نباید کرد؟».

نقل است که حبیب را در خانه یی تاریك، یك سوزن از دست درافتاد. خانه روشن شد. حبیب دست بر چشم نهاد. گفت : «نی نی! ما سوزن جز به چراغ ندانیم جست».
نقل است که او را سی سال کنیزکی در خانه بود، که روی او را تمام ندیده بود.
روزی کنیزك را گفت : «ای مستوره! کنیزك مرا آواز ده». گفت : «من کنیزك توام».
حبیب گفت : «در این سی سال مرا ١زهره نبود که به غیر از او در کسی نگاه کنم. به تو نیز از آن نپرداختم».
نقل است که در گوشه یی نشسته بود. می گفت : «هر که را با تو خوش نیست، هرگزش خوش مباد. هر که را چشم ٢به تو روشن نیست، چشمش روشن مباد. و هر که را با تو انس نیست با هیچ کسش انس مباد».
نقل است که از او پرسیدند که «رضا در چیست؟». گفت : «در دلی که در او غبار نفاق نبود». و هرگه که پیش او قرآن خواندندی، بگریستی. گفتند : «تو عجمی. و قرآن عربی. و تو آن را معنی نمی دانی. گریه از چیست؟». گفت : «زبانم عجمی است امّا دلم عربی است».
درویشی گفت : حبیب را دیدم در مرتبه یی عظیم. گفتم : آخر او عجمی است. این مرتبه از کجا یافت؟ آواز آمد که : «آری عجمی است، امّا حبیب است».
نقل است که خونیی را بردار می کردند. هم در آن شب آن خونی را به خواب٢دیدند، در مرغزار بهشت، خرامان، به حلّه گران. گفتند : «تو نه قتّال بودی؟ این درجه از کجا یافتی؟». گفت : «در آن ساعت که مرا بردار می کردند، حبیب عجمی برگذشت و به گوشه چشم در من نگاه کرد و دعایی گفت. این همه از برکات آن است».

١ - اصل : ما را. تصحیح از «م»، بقیاس جمله بعد
٢ - اصل : چشمش. متن مطابق «م» است.

## ٧٠٨ 7 - ذکر أبو حازم مكّي رحمة الله عليه

٧ - ذكر أبو حازم مكّي رحمة الله عليه

آن مخلص متّقی، آن مقتدای مقتدی، آن شمع سابقان، آن صبح صادقان، آن فقیر غنی، ابو حازم مکّی - رحمة الله علیه - در مجاهده و مشاهده بی نظیر بود. و پیشوای بسی مشایخ بود. و عمری دراز یافت. و ابو عمرو عثمان مکّی در شأن او مبالغتی تمام دارد. و سخن او قبول ١ همه دلهاست، و کلید همه مشکلها. و کلام او در کتب بسیار است. هر که زیادت طلبد، بسیار یافته شود. ما از جهت تبرّك کلماتی چند نقل کنیم. ٢ و [او] از بزرگان تابعین بود و بسیار [کس از] صحابه دیده بود، چون انس مالك و ابو هریره، رضی الله عنهما.
نقل است که هشام بن عبد الملك از او پرسید که: «آن چیست که بدان نجات یابم در این کار؟». گفت: «آن که هر درمی که ستانی از جایی ستانی که حلال بود. و به جایی دهی که حق بود» گفت: «این که تواند کرد؟». گفت: «آن که از دوزخ گریزان بود، و بهشت را جویان، و طالب رضای رحمن».
گفت: «بر شما باد که از دنیا احتراز کنید، که به من چنین رسیده است که: روز قیامت، بنده یی را که دنیا دوست داشته بود، و جمله طاعات بکلی به جای آورده بود، بر سر جمع بر پای کنند و منادی کنند که: بنگرید که این بنده یی است که آنچه خدای -

١ - «م»: مقبول.
٢ - «ن»: و بر حد اختصار رویم که اگر زیادت شرح او دهیم، سخن دراز گردد و این تمام است که بدانی. . .

تعالی - آن را حقیر داشته است و بینداخته، او برگفته است و عزیز داشته».
گفت: «در دنیا هیچ چیز نیست که بدان شاد شوی که در زیر آن نه چیزی است که [بدان] غمگین شوی. شادی صافی در دنیا نیافریده اند». گفت: «اندکی دنیا مشغول گرداند از بسیاری آخرت». گفت: «همه چیز در دو چیز یافتم: یکی مراست، دوّم

دیگری را. آن که مراست، اگر من از آن بگریزم، او به سر ۱ من آید. و آن که دیگری راست، به جهد بسیار به من نیاید».
گفت: «اگر من از دعا محروم مانم، بر من بسی دشوار [تر] بود، از آن که از اجابت». و گفت: «تو در روزگاری افتاده ای که به قول از فعل راضی شده اند ۲ و به علم از عمل خرسند گشته. پس تو در میان بترین مردمان و بترین روزگار مانده ای». یکی سؤال کرد که «مال تو چیست؟». گفت: «مال من رضای خداوند و بی نیازی از خلق. و لا محاله، هر که از خدای - عزّ و جلّ - راضی بود ۳، از خلق مستغنی بود».
و فراغت او از خلق تا به حدّی بود که روزی به قصّابی بگذشت که گوشت فربه داشت. و در گوشت نگاه کرد. قصّاب گفت: «بستان که فربه است». گفت: «درم ندارم».
گفت: «تو را زمان دهم». گفت: «من خود را زمان ندهم». قصاب گفت: «لا جرم، استخوانهای پهلوت پدید آمده است».
گفت: «کرمان گور را این قدر بس بود».
بزرگی گفت ٤: [عزم حج کردم. چون به بغداد رسیدم ٥] نزديك ابو حازم رفتم. او را در خواب دیدم. صبر کردم تا بیدار شد.
گفت: «این ساعت پیغمبر - علیه الصّلاة و السّلام - را به خواب دیدم، و مرا به تو پیغامی داد و گفت: حقّ مادر نگه دار که تو را بهتر از حجّ کردن. بازگرد و رضای او طلب کن» من بازگشتم و به مکّه نرفتم. و السّلام.

١ - «م»: بسوی
٢ - اصل: شده اید. متن مطابق «م» و «ن» است.
٣ - «ن»، بحق راضی بود.
٤ - اصل: و گفت بزرگی گفت. «م»: نقل است که بزرگی گفت
٥ - در نسخه اصل به خط الحاقی در اینجا اضافه شده است: «جهت مشاورت به عزیمت حج». آنچه در متن اضافه شده از نسخه «هـ» است.

## ۷.۹ 8 - ذکر عتبة بن الغلام رحمة الله علیه

٨ - ذکر عتبة بن الغلام رحمة الله علیه
آن سوخته جمال، آن گم شده وصال، آن بحر وفا، آن کان صفا، آن خواجه ایّام، عتبة بن الغلام - رحمة الله علیه - اهل دل بود و روشی عجب داشت. ستوده همه زبانها بود و شاگرد حسن بصری بود. وقتی به کنار دجله می گذشت. پای در آب نهاد ١ و بگذشت. حسن بر ساحل تعجّب کرد. گفت: «این به چه یافتی؟». عتبه آواز داد و گفت:
«تو سی سال است تا آن می کنی که می فرمایند و ما آن می کنیم که می خواهد» ٢ و این اشارت به تسلیم و رضاست.
سبب توبت او آن بود که در ابتدا به زنی نگرست. ظلمتی در دلش پیدا آمد. آن سرپوشیده را خبر کردند. گفت: «از ما کجا دیدی؟». گفت: «چشم». در حال چشم برکند و بر طبقی نهاد و پیش عتبه فرستاد. و گفت: «آنچه دیده ای، می بین». عتبه بیدار شد و توبه کرد و به خدمت حسن بصری رفت. تا چنان شد که قوت خود بدست خود کشت کردی ٣ و آن جو آرد کردی و به آب نم دادی و به آفتاب [خشك] گردانیدی ٤ و در هفته یکی از آن به کار بردی و به عبادت مشغول شدی. و گفتی: «از کرام الکاتبین شرم دارم که در هفته، يك بار بيش به متوضّا روم».
نقل است که عتبه را دیدند که در سرمای سرد با يك پیرهن [جایی ایستاده] و

١ - «م»: بر آب نهاد.
٢ - «م»: می خواهند.
٣ - اصل: کسب کردی. «م»: کاشتی. تصحیح با توجه به جمله بعد است.
٤ - «م»: خشك کردی.

عرق از وی روان. گفتند : «چه حال است؟». گفت : «در ابتدا جمعی مهمان من آمده بودند. از این دیوار همسایه پاره یی کلوخ باز کردم تا دست شویم. هرگه که آنجا ١رسم، از نجلت و ندامت چندین عرق از من روان شود، اگر چه حلالی خواسته ام».
عبد الواحد بن زید را گفتند : «هیچ کس را دانی که او به خلق مشغول نشد به حال خویش؟» ٢. گفت : «یکی دانم که این ساعت از در درآید. در حال عتبه درآمد. گفتند :
«در راه که را دیدی؟». گفت : «هیچ کس را ندیدم». و راه او به بازار بود.
نقل است که هرگز هیچ طعام و شراب نخوردی. مادرش گفت : «با خویش رفق کن». گفت : «ای مادر من رفق او می طلبم. اندك روزی بلا کشد و جاوید در راحت می باشد».
نقل است که شبی تا روز نخفت و این می گفت : «اگر عذابم کنی دوست دارم و اگر عفو کنی دوست دارم».
نقل است که حوری را به خواب دید. گفت : «یا عتبه! بر تو عاشقم، نگر تا کاری نکنی که میان من و تو فراق افتد». عتبه گفت : «دنیا را سه طلاق دادم چنان که هرگز بدان رجوع نکنم، تا آنگه که تو را بینم».
نقل است که یکی پیش او آمد - و او در سردابه بود - و گفت : «مردمان حال تو از من می پرسند. چیزی به من نمای تا ببینم». گفت : «چه می خواهی؟». گفت : «رطب» - و زمستان بود - در حال زنبیلی رطب به وی داد.
نقل است که محمّد بن سماك و ذو النّون پیش رابعه بودند - رحمهم الله، تعالی - عتبه پیراهنی نو پوشیده بود، درآمد خرامان. محمّد بن سماك گفت که : «این چه رفتار است؟». عتبه گفت : «چگونه نخرامم. و نام من غلام جبار است». این بگفت و بیفتاد. نگه کردند، جان داده بود. او را به خواب دیدند. نیمه رویش سیاه شده بود. از او پرسیدند. گفت : «وقتی پیش استاد می رفتم، امردی را دیدم در راه. در او نظر کردم. حق - تعالی - چون فرمود که مرا به بهشت برند، گذر بر دوزخ بود. ماری از دوزخ خود را به من انداخت و نیمه روی من بگزید و گفت : نفحة بنظرة. اگر بیش نظر کردی، بیش گزیدمی تو را». و السّلام.

١ - ظ : اینجا.
٢ - «ن» : از خلق مشغول شد به حال خویش، متن درست است، تعلیقات را نگاه کنید.

## ٧.١٠ 9 - ذکر رابعه عدویّه رحمها الله

٩ - ذکر رابعه عدویّه رحمها الله
آن مخدّره خدر خاص، آن مستوره ستر اخلاص، آن سوخته عشق و اشتیاق، آن شیفته قرب و احتراق، آن نایب مریم صفیّه، آن مقبول رجال رابعه عدویّه - رحمها الله تعالی - اگر کسی گوید که ذکر او در صفّ رجال چرا کردی؟ گوییم: خواجه انبیا - علیه الصّلاة و السّلام - می فرماید که «انّ الله لا ینظر الی صورکم». کار، به صورت نیست. به نیت نیکوست. اگر رواست ثلثان ١ دین از عایشه صدّیقه - رضی الله عنها - گرفتن، هم رواست از کنیزکان او فایده گرفتن. چون زن در راه خدای - تعالی - مرد باشد، او را زن نتوان گفت. چنان که عباسه طوسی گفت: «چون فردا در عرصات آواز دهند که: یا رجال!، اوّل کسی که پای در صفّ رجال نهد، مریم بود».
کسی که اگر در مجلس حسن [بصری] حاضر نبودی، مجلس نگفتی، لا جرم ذکر او در صفّ رجال توان کرد. بل که از روی حقیقت آنجا که این قوم اند، همه نیست توحیدند. در توحید، وجود من و تو کی ماند؟ تا به مرد و زن چه رسد! چنان که ابو علی فارمدی گوید - رحمة الله علیه - که: «نبوت عین عزّت و رفعت است. مهتری و کهتری در وی نبود». پس ولایت نیز همچنین بود خاصّه رابعه که در عهد خود در معاملت و معرفت مثل نداشت. و معتبر بزرگان عهد بود و بر اهل روزگار حجّتی قاطع.
نقل است که آن شب که رابعه در وجود آمد، در خانه پدرش چندان جامه نبود که او را در آن پیچند و قطره یی روغن نبود که نافش چرب کنند و چراغ نبود - و پدر او را

١ - «ن»: دو ثلث

سه دختر بود. رابعه چهارم بود. از آن رابعه گویند - پس عیال با او گفت که : «به فلان همسایه رو و چراغی روغن بخواه».
و پدر رابعه عهد کرده بود که از مخلوق هیچ نخواهد. برخاست و به در خانه آن همسایه رفت و بازآمد، و گفت : «خفته اند».
پس دلتنگ بخفت. و پیغمبر [را]- علیه الصّلاة و السّلام - به خواب دید. گفت : «غمگین مباش، که این دختر سیّده یی است
که هفتاد هزار [از] امّت من در شفاعت او خواهند بود». پس گفت : «پیش عیسی رادان رو - که امیر بصره است - و بگو :
بدان نشان که هر شب صد بار صلوات بر من می فرستی و شب آدینه چهارصد بار، این شب آدینه که گذشت فراموش کردی.
کفّارت آن چهارصد دینار زر به من ده». پدر رابعه چون بیدار شد، علی الصّباح، گریان این خواب را بر کاغذی نوشت و به در
سرای عیسی رادان برد.
و به کسی داد تا به وی رسانید چون مطالعه کرد، بفرمود تا ده هزار درم به صدقه دادند، شکرانه آن را که : «رسول - علیه
الصّلاة و السّلام - از من یاد کرد». و چهارصد دینار فرمود تا به پدر رابعه دادند و گفت : «بگویید که می خواهم تا درآیی و تو
را زیارت کنم.
امّا روا نمی دارم که چون تویی با این منقبت - که پیغام رسول، علیه الصّلاة و السّلام، آوری -[پیش من آیی]. من خود آیم و
به محاسن، خاك آستان تو روبم. امّا خدای بر تو که هرگاه که احتیاج افتد، عرضه داری». پس پدر رابعه آن زر بیاورد و صرف
می کرد.
چون رابعه بزرگ شد، پدر و مادرش بمردند. و در بصره قحطی عظیم پیدا شد.
و خواهران متفرق شدند و رابعه به دست ظالمی افتاد. او را به چند درم بفروخت. آن خواجه ۱او را به رنج و مشقت، کار می
فرمود. روزی [در راه] از نامحرمی بگریخت.
بیفتاد و دستش بشکست. روی بر خاك نهاد و گفت : «الهی! غریبم و بی مادر و پدر، و اسیرم و دست شکسته. مرا از این همه
هیچ غم نیست. الاّ رضای تو می باید. تا بدانم که راضی هستی یا نه؟». آوازی شنید که «غم مخور، فردا جاهیت خواهد بود
چنان که مقرّبان آسمان به تو نازند». پس رابعه به خانه رفت و دایم روزه داشتی و همه شب نماز کردی و تا روز بر پای بودی.
شبی خواجه از خواب درآمد. آوازی شنید. نگاه کرد، رابعه را دید در سجده ۲ که می گفت : «الهی! تو می دانی که هوای دل
من در موافقت

---

۱ - «ن» : خریدار.
۲ - اصل : مسجد. متن مطابق «م» است. «ن» سر به سجده نهاده بود.

فرمان توست و روشنایی چشم من در خدمت درگاه تو. اگر کار بدست من استی، یك ساعت از خدمتت نیاسودمی. امّا تو مرا
زیردست مخلوق کرده ای. به خدمت تو، از آن دیر میم». خواجه نگاه کرد. قندیلی دید بالای سر رابعه آویخته، معلق [بی سلسله
یی] و همه خانه نور گرفته. برخاست و با خود گفت : «او را به بندگی نتوان داشت». پس رابعه را گفت : «تو را آزاد کردم
اگر اینجا باشی، ما همه خدمت تو کنیم، و اگر نمی خواهی، هرجا که خاطر توست می روا!». رابعه دستوری خواست و برفت و به
عبادت مشغول شد. گویند که در شبانروزی هزار رکعت نماز کردی. و گاه گاه به مجلس حسن بصری رفتی. و گروهی گویند
که در مطربی افتاد و باز توبه کرد و در خرابه یی ساکن شد. بعد از آن صومعه یی کرد و مدّتی آنجا عبادت کرد. بعد از آن عزم
حج کرد و به بادیه رفت. خری داشت که رخت بر وی نهاده بود. در میان بادیه بمرد. اهل قافله گفتند :
«ما رخت تو برداریم». گفت : «من به توکّل شما نیامده ام، بروید!». قافله برفت. رابعه گفت : «الهی! پادشاهان چنین کنند با
عورتی عاجز؟ مرا به خانه خود خواندی، پس در میان راه، خر میرانیدی، و [مرا] در بیابان تنها بگذاشتی؟». در حال خر برخاست.
رابعه بار برنهاد و برفت. راوی گفت : بعد از مدّتی آن خرك را [دیدم که] می فروختند.
و رابعه چون به مکّه می رفت، در بادیه روزی چند بماند، گفت : «الهی! دلم بگرفت. کجا می روم؟ - من کلوخی، آن خانه سنگی
- مرا تو می باید». حق - تعالی - بی واسطه به دلش خطاب کرد که «ای رابعه! در خون ۱هژده هزار عالم می شوی! ندیدی که
موسی - علیه السّلام - دیدار خواست، چند ذرّه تجلّی بر کوه افکندم، کوه چهل پاره شد؟».
نقل است که وقتی دیگر به مکّه می رفت. در میان بادیه کعبه را دید که به استقبال او آمده بود. رابعه گفت : «مرا ربّ البیت

می باید. کعبه را چه کنم؟ مرا استطاعت کعبه نیست. به جمال کعبه چه شادی؟ مرا استقبال من تقرّب الیّ شبرا تقرّبت الیه ذراعا می باید. کعبه را چه بینم؟».

نقل است که إبراهیم ادهم - رحمة الله علیه - چهارده سال سلوك کرد تا به کعبه رسید و گفت: «دیگران این بادیه به قدم رفتند، من به دیده روم». دو رکعت نماز می کرد و قدمی می نهاد. چون به مکّه رسید، خانه را باز ندید. گفت: «آه! چه حادثه است؟ مگر

---

١ - اصل: چون در. . . متن مطابق «ن» است.

چشم مرا خللی رسیده است؟». هاتفی آواز داد که: «چشم تو را هیچ خلل نیست. امّا کعبه به استقبال ضعیفه یی رفته است، که روی در اینجا دارد». إبراهیم از غیرت بخروشید. گفت: «که باشد این؟» تا رابعه را دید که ممد، عصا زنان، کعبه به مقام خود بازرفت. إبراهیم گفت: «ای رابعه این چه شور و کار و بار است که در جهان افگنده ای؟». رابعه گفت: «تو شور در جهان افگنده ای که چهارده سال درنگ کرده ای تا به خانه رسیده ای». إبراهیم گفت: «بلی! چهارده سال در نماز بادیه را قطع کردم». رابعه گفت: «تو در نماز قطع کردی و من در نیاز». پس حج بگزارد و زار بگریست و گفت:

«الهی! تو، هم بر حج وعده نیك داده ای و هم بر مصیبت. اکنون [اگر] حجّم قبول نیست [بزرگ مصیبتی است]. ثواب مصیبتم کو؟ پس با بصره آمد، تا دیگر سال. پس گفت:

«اگر پار کعبه به استقبال من آمد، امسال من استقبال کعبه کنم».

چون وقت درآمد - شیخ ابو علی فارمدی نقل کند - که روی به بادیه نهاد و هفت سال به پهلو می گردید تا به عرفات رسید. هاتفی آواز داد که: «ای مدّعیه! چه طلب است که دامن تو گرفته است؟ اگر می خواهی تا یك تجلّی کنم که در حال بگدازی!». گفت:

«یا ربّ العزّة! رابعه را بدین درجه سرمایه نیست. امّا نقطه فقر می خواهم». ندا آمد که:

«ای رابعه! فقر، خشك سال قهر ماست، که بر راه مردان نهاده ایم. چون سر یك موی بیش نمانده باشد که به حضرت وصال ما خواهد رسید، کار برگردد و به فراق بدل شود.

و تو هنوز در هفتاد حجابی از روزگار خود. تا از تحت این همه بیرون نیایی و قدم در راه ما ننهی و این هفتاد مقام نگذاری، حدیث فقر ما نتوانی کرد. و اگر نه برنگر!». رابعه درنگریست. ١دریایی خون دید در هوا معلّق. هاتفی آواز داد که: «خون دل عاشقان ماست که به طلب وصال ما آمده اند و در منزل اوّل فروشده اند، که نام و نشان ایشان در دو عالم از هیچ مقام برنیامد». رابعه گفت: «یا ربّ العزّة! یك صفت از دولت ایشان بمن نمای». در حال عذر زنانش پیدا شد. هاتفی آواز داد که: «مقام اوّل ایشان این است که هفت سال به پهلو روند، تا در راه ما کلوخی را زیارت کنند، چون نزدیك آن کلوخ رسند، هم به علّت ایشان، راه به ایشان فروبندند». رابعه تافته شد. گفت: «خداوندا! مرا در خانه خود نمی گذاری. و نه در خانه خودم می گذاری، تا به بصره بنشینم. یا در

---

١ - «م»: برنگریست.

بصره به خانه خودم بگذار، یا در مکّه به خانه خودم آر. اوّل به خانه سر فرونموردم، تو را می خواستم. اکنون خود شایستگی خانه تو ندارم». این بگفت و بازگشت و باز بصره آمد و در صومعه معتکف شد.

نقل است که دو شیخ به زیارت او آمدند. و گرسنه بودند و با خود گفتند: هر طعام که آرد به کار بریم که حلال باشد. رابعه دو گرده داشت. پیش ایشان نهاد، ناگاه سائلی آواز داد. رابعه آن نان از پیش ایشان برداشت و به سائل داد. ایشان را عجب آمد. در حال کنیزکی ممد و دسته یی نان گرم آورد و گفت که: «بانوی من فرستاده است».

رابعه بشمرد. هژده عدد بود. گفت: «بازبر، که غلط کرده ای». گفت: «غلط نیست».

گفت: «غلط کرده ای. بازبر». بازبرد و با خاتون حکایت کرد. آن زن دو نان دیگر مزید کرد و بازفرستاد. رابعه بشمرد. بیست بود ١. بگرفت و پیش ایشان نهاد. و می خوردند و تعجّب می کردند. پس او را گفتند: «این چه سرّ بود؟» گفت: «چون شما

آمدید ٢دانستم که گرسنه اید. گفتم : دو نان در پیش دو بزرگ چون نهم؟ چون سائل بیامد، به وی دادم و مناجات کردم و گفتم : الهی! تو فرمودی که یك را ده عوض می دهم - و در این یقین بودم ٣ - اکنون به رضاء تو دو نان دادم. تا یکی را ده عوض بازدهی. چون هژده آورد، دانستم که از تصرّفی خالی نیست یا به من نفرستاده است. بازفرستادم تا بیست تمام کرد و بیاورد».

نقل است که شبی در صومعه نماز می کرد. در خواب شد. از غایت شوق و استغراق نیی در چشم او شد، چنان که او را خبر نبود از غایت خشوع.

و [شبی] دزدی درآمد و چادرش برداشت. خواست تا ببرد، راه ندید. چادر بازجای نهاد، بعد از آن راه بازیافت. دگر بار چادر برداشت و راه باز ندید، هم چنین تا هفت نوبت. تا از گوشه صومعه آواز آمد که : «ای مرد! خود را رنجه مدار که او چند ٤سال است تا خود را به ما سپرده است. ابلیس زهره ندارد که گرد او گردد. دزد را کی زهره آن بود که گرد چادر او گردد. تو خود را مرنجان ای طرار، که اگر یك دوست خفته است،

__________

١ - «م» بیست عدد بود

٢ - اصل : آمدی، متن مطابق «م» است

٣ - «ن» : به یقین بودم، متن درست است، تعلیقات را نگاه کنید.

٤ - «م» : چندین.

دوست دیگر بیدار است».

نقل است که روزی خادمه رابعه پیه آبه یی ١می کرد، که روزها بود که طعامی نخورده بود. به پیاز حاجت افتاد. خادمه گفت : «از همسایه بستانم». رابعه گفت : «چهل سال است تا با خدای - عزّ و جلّ - عهد کرده ام که از غیر او هیچ نخواهم. گو : پیاز مباش». در حال مرغی از هوا درآمد و پیازی چند، پوست بازکرده، در دیگ او انداخت. رابعه گفت : «از مکر ایمن نیستم». ترك پیه آبه کرد و نان تهی خورد.

نقل است که روزی رابعه بر کوهی رفته بود. نخجیران و آهوان گرد آمدند و در وی نظاره می کردند. ناگاه حسن بصری پدید آمد. همه برمیدند. حسن چون آن بدید، متغیّر شد و گفت : «ای رابعه! چرا از من رمیدند و با تو انس گرفتند؟». رابعه گفت : «تو امروز چه خوردی؟». گفت : «پیه آبه». گفت : «تو پیه ایشان خورده ای. چگونه از تو نرمند؟».

نقل است که وقتی او را به خانه حسن گذر افتاد. و حسن بر بام صومعه چندان گریسته بود که آب از ناودان می چکید. و قطره یی چند از آن بر رابعه ٢آمد. تفحص کرد ٣تا چه آب است؟ چون معلوم شد، گفت : «ای حسن! اگر این گریه از رعونات نفس است، آب چشم خود نگه دار تا اندرون تو دریایی شود، چنان که اگر در آن دریادل را جویی، نیابی الاّ عند ملیك مقتدر».

حسن را این سخن سخت آمد و هیچ نگفت. یك روز رابعه را دید بر لب آب فرات. حسن سجّاده بر روی آب انداخت و گفت : «ای رابعه! بیا تا اینجا دو رکعت نماز کنیم». رابعه گفت : «ای استاد! در بازار دنیا آخرتیان را عرضه دهی؟ چنان باید که ابناء جنس از آن عاجز باشند». پس رابعه سجّاده در هوا انداخت و گفت : «ای حسن اینجا آی، تا از چشم خلق پوشیده باشی». پس دیگر خواست تا دل حسن را باز دست آورد. گفت : «ای استاد! آنچه تو کردی، ماهیی بکند، و آنچه من می کنم، مگسی بکند. کار از این هر دو بیرون است».

نقل است که حسن بصری گفت : «شبانروزی پیش رابعه بودم و سخن طریقت و حقیقت می گفتم، چنان که نه بر خاطر من گذشت که من مردم، و نه بر خاطر او

__________

١ - «م» و «ن» : پیه پیازی.

٢ - اصل : برابعه، متن مطابق «م» است.

٣ - اصل : کردند، متن مطابق «م» است.

گذشت که : او زن است. آخر الامر چون برخاستم خود را مفلسی دیدم و او را مخلصی».

نقل است که شبی حسن با یاران پیش رابعه رفتند. و رابعه را چراغ نبود و ایشان را چراغ می بایست. رابعه تفی بر انگشتان خود

دمید. تا روز انگشتان وی چراغ مفروخت. اگر کسی گوید که : این چون بود؟ گوییم : چنان که دست موسی - علیه الصّلاة و السّلام - بود. و اگر گویند که : او پیغمبر بود، گوییم : هر که متابعت نبیّ کند، او را از آن کرامات نصیبی بود. که اگر نبیّ را معجزه است، ولیّ را کرامات است به برکات متابعت پیغمبر - علیه الصّلاة و السّلام - چنان که پیغمبر - علیه الصّلاة و السّلام - می فرماید : «من ردّ دانقا من حرام، فقد نال درجة من النّبوّة» - هر که دانگی از حرام به خصم بازدهد درجه یی از نبوّت بیابد - و گفت : «خواب راست یك جزو است از چهار جزو نبوّت».

نقل است که وقتی رابعه، حسن را سه چیز فرستاد : پاره یی موم و سوزنی و مویی. و گفت : «چون موم عالم را منوّر می دار و خود می سوز، و چون سوزن برهنه باش و پیوسته کار می کن، چون ۱ این هر دو خصلت به جای آوردی چون موی باش تا کارت باطل نشود» ۲.

نقل است که حسن، رابعه را گفت : «رغبت شوهر کنی؟». گفت : «عقد نکاح بر وجودی وارد بود. اینجا وجود کجاست؟ که من از آن من نیم، از آن اویم و در سایه حکم او. خطبه از او باید کرد». گفت : «ای رابعه! این درجه به چه یافتی؟». گفت : «بدان که همه یافته ها گم کردم در وی». حسن گفت : «او را چون دانی؟». گفت : «چون، تو دانی. ما بی چون دانیم».

نقل است که حسن روزی به صومعه او رفت. و گفت : «از آن علمها - که نه به تعلیم بوده باشد و نه به شنیده، بلکه بی واسطه خلق به دل تو فروآمده است - مرا حرفی بگو». گفت : «کلاوه یی چند ریسمان رشته بودم تا بفروشم و از آن قوتی سازم. به دو درم بفروختم. و یکی در این دست گرفتم و یکی در آن دست. ترسیدم که اگر هر دو به یك دست گیرم، جفت شود و مرا از راه ببرد. فتوحم امروز این بود».

---

۱ - اصل : که چون، تصحیح با توجه به نسخه های دیگر

۲ - «ن» : به مویی هزار سالت کار بود.

گفتند با رابعه : «حسن می گوید که : اگر یك نفس در بهشت از دیدار حق محروم مانم، چندان بگریم و بنالم که همه اهل بهشت را بر من ترحّم آید». رابعه گفت : «این سخن، نیك است. امّا اگر در دنیا چنان است که اگر یك نفس از ذکر حق غافل ماند همین ماتم و گریه و زاری پدید مبید، نشان آن است که در آخرت نیز چنین خواهد بود، و الاّ نه چنین است».

گفتند : «چرا شوهر نکنی؟». گفت : «در غم سه چیز متحیّر مانده ام. اگر مرا از آن غم بازرهانید، شوهر کنم : اوّل آن که در وقت مرگ، ایمان به سلامت برم یا نه؟ ۱ دوّم آن که نامه من به دست راست دهند یا نه؟ سیّوم [آن که] در آن ساعت که جماعتی به دست راست به بهشت برند، و جماعتی به دست چپ به دوزخ، من از کدام باشم؟» گفتند : «ما ندانیم». گفت : «چون مرا چنین ماتم در پیش است، چگونه پروای شوهر کردن بود؟».

گفتند : «از کجا میی؟». گفت : «از آن جهان». گفتند : «کجا خواهی رفت؟».

گفت : «بدان جهان». گفتند : «بدین جهان چه می کنی؟». گفت : «افسوس می دارم».

گفتند : «چگونه؟». گفت : «نان این جهان می خورم و کار آن جهان می کنم». گفتند :

«عظیم شیرین زبانی! رباط بانی را شایی». گفت : «من خود رباطبانم : هر چه در اندرون من است، بیرون نیارم، و هر چه بیرون است در اندرون نگذارم. اگر کسی درآید و برود، با من کاری ندارد. من دل نگاه می دارم نه گل».

گفتند : «حضرت عزّت را دوست می داری؟». گفت : «دارم». گفتند : «شیطان را دشمن داری؟». گفت : «از دوستی رحمن با عداوت شیطان نمی پردازم لکن رسول [را]- علیه الصّلاة و السّلام - به خواب دیدم. گفت : یا رابعه! مرا دوست داری؟ گفتم : یا رسول الله! که باشد که تو را دوست ندارد؟ لکن محبّت حق، مرا چنان فروگرفته است، که دوستی و دشمنی غیر او در دلم نمانده است».

پرسیدند از محبّت. گفت : «محبّت از ازل درآمد و به ابد گذر کرد. و در هژده هزار عالم کسی را نیافت که یك شربت از وی درکشد. به آخر، به حق رسید و از او این عبارت ماند که : یحبّهم و یحبّونه». گفتند : «تو، او را که می پرستی، می بینی؟». گفت :

۱ - اصل : گفتند ما نمی دانیم. در نسخه های دیگر این جمله نبود و چون در اصل هم بجا نیفتاده بود حذف شد.
«اگر ندیدمی نپرستیدمی».
نقل است که رابعه دایم گریان بودی. گفتند : «چرا می گریی؟». گفت : «از قطیعت می ترسم. که با او خو کرده ام، نباید که وقت مرگ ندا آید که : ما را نشایی!». گفتند : «بنده، کی راضی شود؟». گفت : «آنگاه که از محنت شاکر شود، چنان که از نعمت». گفتند : «اگر گناهکار توبه کند، قبول کند یا نه؟». گفت : «چگونه توبه کند؟ مگر خداوندش توبه دهد و قبول کند. که تا او توبه ندهد، توبه نتواند کرد».
گفت : «یا بنی آدم! از دیده به حق منزلی نیست، و از زبانها بدو راه نیست، و سمع، شاهراه زحمت گویندگان است ۱و دست و پای، سکّان ۲حیرت اند. کار، با دل افتاده است. بکوشید تا دلی بیدار بدست آرید، که چون دل بیدار شد، او را به یار حاجت نیست». یعنی دل بیدار، آن است که در حق گم شده است و هر که گم شد، با یار چه کند؟ الفناء فی الله اینجا بود.
و گفت : «استغفار به زبان، کار دروغ زنان است». گفت : «اگر ما خود توبه کنیم، به توبه دیگر محتاج باشیم». و گفت : «اگر صبر، مردی بودی کریم بودی». گفت : «ثمره معرفت، روی به خدای - عزّ و جلّ - آوردن است». گفت : «عارف آن است که دلی خواهد از حق. چون دل دهدش، در حال به خدای - عزّ و جلّ - بازدهد. تا در قبضه او محفوظ بود و در ستر او از خلق محجوب گردد». ۳
صالح مرّی - رحمة الله علیه - بسی گفتی که «هر که دری کوبد، عاقبت باز شود».
رابعه یك بار حاضر بود. گفت : «تا کی گویی که : باز بخواهد گشاد. کی بسته است، [تا بازگشاید]؟». صالح گفت : «عجبا! مردی جاهل، و زنی ضعیفه دانا».
یك روز رابعه مردی را دید که می گفت : «وا اندها!». رابعه گفت : «چنین گو : وا! که اگر اندوه بودی تو را، زهره نبودی که نفس زدی».
نقل است که وقتی یکی عصابه یی بر سر بسته بود. گفت : «چرا عصابه بر سر بسته ای؟». گفت : «سرم درد می کند». گفت : «عمرت چند است؟». گفت : «سی سال».
گفت : «در این سی سال بیشتر تندرست بودی یا بیمار؟». گفت : «تندرست». گفت :

۱ - اصل : شاه رحمت گویندگان است. متن مطابق «ن» است
۲ - اصل : سکار. متن مطابق «م» و «ن» است
۳ - اصل در اینجا کلمه «گفت» اضافه دارد

«هرگز در این مدّت عصابه شکر بربسته ای؟ [که] به یك دردسر که تو را هست، عصابه شکایت ۱بربندی.
نقل است که ۲یکی روز، چهار درم به کسی داد که : «از برای من گلیمی بستان».
گفت : «سیاه یا سفید؟». در حال درم بازستد و در دجله انداخت و گفت : «از گلیم ناخریده تفرقت با دید آمد که : سیاه باید یا سپید؟».
نقل است که وقت بهار در خانه یی رفت و بیرون نیامد. خادمه گفت : «ای سیّده! بیرون آی تا آثار صنع بینی». رابعه گفت : «تو باری درآی، تا صانع بینی. شغلنی مشاهدة الصّانع عن مطالعة الصّنع». وقتی جمعی پیش رابعه رفتند. او را دیدند که گوشت به دندان پاره می کرد. گفتند : «کارد نداری؟». گفت : «از بیم قطیعت هرگز کارد نداشتم».
نقل است که یك بار هفت شبانروز روزه نگشاد و شب نخفت. شب هشتم گرسنگی بر وی غلبه کرد. نفس فریاد برآورد که : مرا چند رنجانی؟ ناگاه یکی در بزد و کاسه یی طعام آورد. بستد و بنهاد تا چراغ آورد. گربه بیامد و آن طعام را بریخت. گفت : بروم، و کوزه آب آورم و روزه گشایم. چون برفت، چراغ بمرد. خواست که آب خورد، کوزه از دستش درافتاد و بشکست. رابعه آهی کرد، که بیم بود که خانه بسوزد. گفت :
«الهی! این چیست که با من بیچاره می کنی؟». آوازی شنید که : «هان ای رابعه! اگر می خواهی، تا نعمت دنیا بر تو وقف کنیم، امّا اندوه خود از دلت بازگیریم. که اندوه من و نعمت دنیا در یکدل جمع نشود. ای رابعه! تو را مرادی است و ما را

مرادی. مراد ما با مراد تو در یکدل جمع نشود». گفت : «چون این خطاب شنیدم، چنان دل از دنیا منقطع گردانیدم و امل کوتاه کردم، که سی سال است که چنان نماز کردم که گفتم : این بازپسین نماز من خواهد بود - اصلّی صلاة المودّع - و چنان از خلق مستغنی گشتم و بریده شدم که چون روز شدی، از بیم آن که خلق مرا مشغول کنند، گفتم : خداوندا! به خود [م] مشغول گردان تا کسی مرا از تو مشغول نکند».
نقل است که پیوسته نالیدی. گفتند : «هیچ علّت ظاهر نیست. موجب ناله

__________

۱ - اصل : شکر، متن مطابق «م» است.
۲ - اصل : گفت. متن مطابق «م» است.

چیست؟». گفت : «علّتی دارم، از درون سینه ۱ که طبیبان از علاج آن عاجز آمده اند.
مرهم جراحت ما، وصال اوست. تعلّلی می کنم، تا بود که فردا در عقبی به مقصود رسم.
اگر چه دردزده نیم، امّا خود را به ایشان تشبیه می کنم. و کم از این نمی باید».
نقل است که جماعتی از بزرگان پیش رابعه رفتند. رابعه از یکی پرسید که : «تو خدای را برای چه می پرستی؟». گفت : «هفت طبقه دوزخ عظمتی دارد و همه را بر او گذر باید کرد، ناکام از بیم و هراس او». دیگری گفت : «درجات بهشت منزلتی نیکو دارد، بسی آسایش در آنجا موعود است». رابعه گفت : «بد بنده یی بود که خداوند خود را از بیم عبادت کند یا به طمع مزد پرستد». پس ایشان گفتند : «تو چرا می پرستی خدای را؟ تو را طمع نیست؟». گفت : «الجار، ثمّ الدّار. ما را این تمام نبود که دستوری داده اند تا او را پرستیم؟ که اگر بهشت و دوزخ نبودی، او را اطاعت نبایستی کرد! استحقاق آن نداشت که بی واسطه عبادت او را کنند؟».
نقل است که بزرگی پیش او رفت. جامه او پاره دید. گفت : «بسیار کسان باشند که اگر اشارت کنی، در حقّ تو نظر کنند». رابعه گفت : «من شرم دارم که دنیا خواهم از کسی [که در دست او به عاریت است». آن بزرگ گفت : «همّت بلند این ضعیفه نگرید] ۲ که او را بر این بالا برکشیده است که دریغش میدد که وقت خود را به سؤال مشغول گرداند».
نقل است که جمعی به امتحان پیش او رفتند و گفتند : «همه فضایل بر سر مردان نثار کرده اند و تاج مروّت بر سر مردان نهاده اند و کمر کرامت بر میان مردان بسته اند.
هرگز نبوّت بر هیچ زنی فرونیامده است. تو این لاف از کجا می زنی؟». رابعه گفت : «این همه که گفتی، راست است. امّا منی و خود دوستی و خودپرستی و انا ربّکم الاعلی از گریبان هیچ زن برنیامده است و هیچ زن هرگز مخنّث نبوده است».
نقل است که رابعه روزی بیمار شد. سبب بیماری پرسیدند. گفت : «نظرت الی الجنّة، فأدّبنی ربّی» - در سحرگاه دل ما به بهشت میلی کرد، دوست با ما عتاب کرد این بیماری از آن است - حسن بصری به عیادت او آمد. گفت : خواجه یی دیدم

__________

۱ - اصل : درون خانه. متن مطابق «م» و «ن» است.
۲ - عبارت افزوده شده از نسخه «م» است.

مال دار، از بصره، که بر در صومعه او نشسته بود، با صرّه یی زر، و می گریست. گفتم :
«موجب گریه چیست؟». گفت : «از برای این زاهده عابده، کریمه زمانه - که اگر برکت او نباشد، خلق هلاک شوند - چیزی آورده ام برای تعهّد. و می ترسم که قبول نکند. تو شفاعت کن، باشد که قبول کند». حسن گفت : درآمدم و پیغام بگزاردم. رابعه به گوشه چشم در من نگرست و گفت : «کسی که ناسزا می گوید، روزی از او بازنمی گیرد، کسی که جانش جوش محبت او می زند، رزق از او بازگیرد؟ تا من او را شناخته ام، پشت بر خلایق آورده ام. و مال کسی که ندانم که حلال است یا حرام، چون قبول کنم؟ و وقتی به روشنایی چراغ سلطان، شکاف پیرهن بدوختم. دلم روزگاری بسته شد. تا آن را بازنشکافتم، دلم گشاده نشد، خواجه را عذر خواه تا دلم در بند ندارد».
عبد الواحد بن عامر گوید که : با سفیان ثوری ۱ به عیادت او رفتیم. از هیبت او سخنی نتوانستم گفت. سفیان را گفتند : «چیزی بگو». گفت : «یا رابعه دعا کن تا حق - تعالی - این رنج تو آسان کند». رابعه گفت : «ای سفیان! ندانی که رنج من، حق -

تعالی - خواسته است؟». گفت : «بلی!». گفت : «چون می دانی، می فرمایی تا از وی درخواست کنم، به خلاف خواست او؟ و دوست را خلاف کردن روا نبود». پس سفیان گفت : «یا رابعه! چه چیزت آرزوست؟». گفت : «ای سفیان! تو مردی از اهل علم باشی. چرا چنین سخن گویی. به عزّت خدای که دوازده سال است که مرا خرمای تر آرزوست - و تو دانی که در بصره خرما را مقداری نبود - هنوز نخورده ام. که من بنده ام و بنده را به آرزو چه کار؟ اگر من خواهم و خداوند نخواهد، کفر بود». پس سفیان گفت : «من در کار تو سخن نمی توانم گفت. تو در کار من سخن گوی». گفت : «نیك مردی، اگر نه آنستی که دنیا را دوست می داری». گفت : «آن چیست؟». گفت : «روایت حدیث». یعنی این نیز جاهی است. سفیان گفت : مرا رقّت آمد. گفتم : «خداوندا! از من خشنود باش». رابعه گفت : «شرم نداری که رضای کسی می جویی که تو از او راضی نیستی؟».

مالك دینار گفت : پیش رابعه رفتم. او را دیدم با کوزه یی شکسته که از آن وضو ساختی و آب خوردی، و بوریایی کهنه، و خشتی که زیر سر نهادی. دلم به درد آمد و

__________

۱ - اصل : باستقبال ثوری. «ن» : من و سفیان ثوری. تصحیح به قیاس نسخه ها و با توجه به تصحیف «باسفیان» و «باستقبال» است که شباهت خطی دارند.

گفتم : «ای رابعه! مرا دوستان توانگر هستند. اگر اجازه دهی، برای تو از ایشان چیزی خواهم». گفت : «ای مالك! غلط کرده ای. روزی دهنده من و ایشان یکی نیست؟». گفتم :

«بلی!». گفت : «درویشان را فراموش کرده است به سبب درویشی؟ و توانگران را یاری می کند به سبب توانگری؟». گفتم : ۱ «نه». گفت : «چون حال من داند، چه یادش دهم؟ او چنین می خواهد، ما نیز چنان خواهیم که او می خواهد».

نقل است که حسن بصری و مالك دینار و شقیق بلخی - رحمهم الله، تعالی - پیش رابعه - رحمها الله - رفتند. و در صدق سخنی می رفت. حسن گفت : لیس بصادق فی دعواه، من لم یصبر علی ضرب مولاه» - یعنی صادق نیست در دعوی خویش، هر که صبر نکند بر ضرب مولای خویش - رابعه گفت : «از این سخن بوی منی میید».

شقیق گفت : لیس بصادق فی دعواه، من لم یشکر علی ضرب مولاه» - صادق نیست در دعوی خویش، هر که شکر نکند بر ضرب مولای خویش - رابعه گفت : «از این به باید». مالك دینار گفت : لیس بصادق فی دعواه، من لم یتلذّذ بضرب مولاه» - صادق نیست در دعوی خود، هر که لذّت نیابد از زخم دوست خویش - رابعه گفت : «از این به باید». گفتند : «اکنون تو بگوی!». رابعه گفت : «لیس بصادق فی دعواه، من لم ینس الم الضّرب فی مشاهدة مولاه» - صادق نیست در دعوی خود، هر که فراموش نکند الم زخم در مشاهده مطلوب خویش - و این عجب نبود، که زنان مصر در مشاهده یوسف - علیه السّلام - الم زخم نیافتند. اگر کسی در مشاهده [خالق] بدین صفت بود، چه عجب؟.

نقل است که یکی از مشایخ بصره پیش رابعه آمد و بر بالین او بنشست و مذمّت دنیا آغاز کرد. رابعه گفت : «تو دنیا را عظیم دوست می داری. که اگر دوست نداشتی ذکرش نکردی. که شکننده کالا خریدار بود. اگر از دنیا فارغ بودی، به نیك و بد یاد او نکردی. امّا از آن یاد می کنی، که من احبّ شیئا، اکثر ذکره» - هر که چیزی دوست دارد، یادش بسیار کند -.

نقل است که حسن گفت : نماز دیگر پیش رابعه بودم. چیزی خواست پختن.

گوشت در دیگ کرده بود. چون در سخن آمدیم ۲، گفت : «این سخن خوش تر از دیگ پختن». دیگ را همچنان بگذاشت تا نماز شام بگزاردیم. نان خشك بیاورد و کوزه یی

__________

۱ - اصل : گفتند. متن مطابق «م» و «ن» است.

۲ - اصل : آمد. متن مطابق «م» است.

آب، تا روزه گشاییم. و بر سر دیگ رفت تا برگیرد. دیگ می جوشید به قدرت حق - تعالی - پس در کاسه کرد [و بیاورد] و ما از آن گوشت بخوردیم. که طعامی بود که هرگز به ذوق آن نخورده بودیم ۱. رابعه گفت : «به نماز برخاسته را چنین طعام سازند ۲».

سفيان ثوری گفت : شبی پيش رابعه بودم. در محراب شد و تا روز نماز كرد. و من در گوشه ديگر نماز می كردم. بامداد گفت : «شكرانه اين توفيق، امروز روزه داريم».
و او را مناجات است. و السّلام.
مناجات رابعه عدويّه، رحمة الله عليها ٣ :
«بار خدايا! اگر مرا فردای قيامت به دوزخ فرستی، سرّی آشكارا كنم، كه دوزخ از من به هزارساله راه بگريزد». گفت : «الهی! مرا از دنيا هر چه قسمت كرده ای، به دشمنان خود ده. و هر چه از آخرت قسمت كرده ای، به دوستان خود ده. كه ما را تو بسی». گفت : «خداوندا! اگر تو را از خوف دوزخ می پرستم، در دوزخم بسوز. و اگر به اميد بهشت می پرستم. بر من حرام گردان. و اگر از برای تو تو را می پرستم، جمال باقی از من دريغ مدار». گفت : «بار خدايا! اگر فردا مرا به دوزخ كنی، من فرياد برآورم كه : تو را دوست داشته ام، با دوستان چنين كنند؟». هاتفی آواز داد كه : «يا رابعه لا تظنّی بنا ظنّ السّوء» به ما ظنّ بد مبر، نكو بر. كه تو را در جوار دوستان خود فرودآريم تا با ما سخن گويی. گفت : «الهی! كار من و آرزوی من از جمله دنيا ياد توست، و در آخرت لقاء تو.
آن من اين است. تو هر چه خواهی می كن». و شبی می گفت : «يا رب! دلم حاضر كن. يا نماز، بی دل قبول كن».
چون وفاتش نزديك آمد، بزرگان بر بالين او بودند. گفت : «برخيزيد و جای خالی گردانيد، برای رسولان خدای». ايشان برخاستند و بيرون آمدند و در فراز كردند.
آوازی شنيدند كه : «يا أَيَّتُهَا النَّفْسُ الْمُطْمَئِنَّةُ! ارْجِعِي إِلى رَبِّكِ راضِيَةً مَرْضِيَّةً، فَادْخُلِي فِي عِبادِي وَادْخُلِي جَنَّتِي». زمانی بود و هيچ آواز نيامد. در رفتند، وفات كرده بود. مشايخ گفتند : رابعه به دنيا آمد و به آخرت شد كه هرگز با حق - تعالی - گستاخی

---

١ - «ن» : كه بدان خوشی طعام هرگز نخورده بوديم.
٢ - اصل : سازيد.
٣ - «م» و «ن» : بجای اين عنوان : گفت

نكرد و هيچ نخواست و نگفت كه مرا چنين دار و چنين كن!
نقل است كه او را به خواب ديدند. گفتند : «حال گوی، از منكر و نكير». گفت :
«چون آن جوانمردان درآمدند و گفتند : من ربّك؟ گفتم : بازگرديد و حق را بگوييد كه :
با چندين هزار خلق پيرزنی را فراموش نكردی؛ من كه از همه جهان تو را دارم، هرگز فراموشت نكنم تا كسی را فرستی كه : خدای تو كيست؟».
نقل است كه محمّد بن اسلم طوسی و نعمی طرسوسی ١ - رحمهما الله - كه در باديه سی هزار مردم را آب دادند - هر دو بر سر خاك رابعه حاضر شدند و گفتند : «ای آن كه لافها زدی كه سر بر هر دو سرا فرونيارم، حال كجا رسيد؟». آواز داد كه : «نوشم باد آنچه ديدم ٢».

---

١ - «م» و «ن» : طرطوسی.
٢ - «ن» : رسيدم بدانچه ديدم. «م» : آمد آنچه ديدم

## ٧٠١١ 10 - ذكر فضيل بن عياض رحمة الله عليه

١٠ - ذكر فضيل بن عياض رحمة الله عليه
آن مقدّم تايبان، آن معظّم نايبان، آن آفتاب كرم و احسان، آن دريای ورع و عرفان، آن از دو كون كرده اعراض، [پير وقت] فضيل بن عياض - رحمة الله عليه - از كبار مشايخ بود، و عيّار طريقت و ستوده اقران و مرجع قوم. و در رياضات و كرامات شأنی رفيع داشت و در ورع و معرفت بی همتا بود.

و اوّل حال او چنان بود که: در میان بیابان مرو و باورد، خیمه زده بود، و پلاسی پوشیده، و کلاهی پشمین بر سر، و تسبیح در گردن افکنده. و یاران بسیار داشت، همه دزد و راهزن. هر مال که پیش او بردندی، او قسمت کردی. که مهتر ایشان بود. آنچه خواستی، نصیب خود برداشتی. و هرگز از جماعت دست نداشتی. و هر خدمتکاری که خدمت جماعت نکردی، او را دور کردی. تا روزی کاروانی عظیم ممد. و آواز دزد شنیدند ۱. خواجه یی در میان کاروان، نقدی که داشت برگرفت و گفت: در جایی پنهان کنم [تا] اگر کاروان بزنند، باری این نقد بماند. در بیابان فرورفت. خیمه یی دید، در وی پلاس پوشی نشسته. زر به وی سپرد.
گفت: «در خیمه رو و در گوشه یی بنه». بنهاد و بازگشت. چون باز کاروان رسید، دزدان راه زده بودند و جمله مالها برده. آن مرد، رختی که باقی بود با هم آورد، پس قصد آن خیمه کرد. چون آنجا رسید، دزدان را دید که مال ۲ قسمت می کردند. گفت: «آه! من مال

__________
۱ - «ن»: یاران او کاروان گوش می داشتند. مردی در میان کاروان بود و آواز دزدان شنوده بود.
۲ - اصل: زر. متن مطابق «م» است.

به دزدان سپرده بودم». خواست که بازگردد، فضیل او را بدید. آواز داد که «بیا».
آنجا رفت. گفت: «چه کار داری؟». گفت: «جهت امانت آمده ام». گفت: «همان جا که نهاده ای، بردار». برفت و برداشت. یاران، فضیل را گفتند: «ما در این کاروان هیچ نقد نیافتیم و تو چندین نقد بازمی دهی؟». فضیل گفت: «او به من گمان نیکو برد و من نیز به خدای - تعالی - گمان نیکو می برم. من گمان او راست کردم تا باشد که خدای - تعالی - گمان من نیز راست کند».
نقل است که در ابتدا به زنی عاشق شده بود. هر چه از راهزنی به دست آوردی، به وی فرستادی. و گاه گاه پیش او رفتی و در هوس او گریستی. تا شبی کاروانی می گذشت. در میان کاروان ۱ یکی این آیت می خواند: أَلَمْ يَأْنِ لِلَّذِينَ آمَنُوا، أَنْ تَخْشَعَ قُلُوبُهُمْ لِذِكْرِ اللهِ؟ - آیا وقت آن نیامد که دل خفته شما بیدار گردد؟ - چون تیری بود که بر دل فضیل آمد. گفت: «آمد! آمد! و نیز از وقت گذشت». سرآسیمه و خجل و بی قرار، روی به خرابه یی نهاد. جمعی کاروانیان ۲ فرودآمده بودند. خواستند که بروند. بعضی گفتند: چون رویم؟ که فضیل بر راه است. فضیل گفت: «بشارت شما را که او توبه کرد. و از شما می گریزد چنان که شما از وی می گریزید». پس می رفت و می گریست و خصم خشنود می کرد. تا در باورد جهودی بود که به هیچ نوع خشنود نمی شد. پس جهود با یاران خود گفت: «وقت است که بر محمّدیان استخفاف کنیم». پس گفت: «اگر خواهی که تو را بحلّ کنم، آن تل ریگ که فلان جای است، بردار و هامون گردان». و آن تل به غایت بزرگ بود - فضیل شب و روز آن را می کشید. تا سحرگاهی بادی درآمد و آن تل ریگ را ناچیز کرد ۳. جهود چون چنان دید، گفت: «سوگند خورده ام که تا مال ندهی، تو را بحلّ نکنم. اکنون، زیر بالین من زر است، بردار و به من ده تا تو را بحلّ کنم». فضیل دست در زیر بالین او کرد و زر بیرون آورد و به جهود داد. جهود گفت: «اوّل اسلام عرضه کن». فضیل گفت: «این چه حال است؟». گفت: «در تورات خوانده بودم که هر که توبه او درست بود، خاك در دست او زر شود. من امتحان کردم. و زیر بالین من خاك

__________
۱ - اصل: در میان کاروانی. متن مطابق «م» است.
۲ - اصل: کاروان. متن مطابق «ن» است.
۳ - «م»: ناپدید کرد.

بود. چون به دست تو زر شد، دانستم که توبه تو صدق است ۱، و دین تو حق». پس جهود ایمان آورد.
نقل است که فضیل یکی را گفت : «از بهر خدا مرا بند کن و پیش سلطان بر - که بر من حدّ بسیار است - تا بر من حدّ راند». چنان کرد و پیش سلطان برد. سلطان چون در سیمای او نظر کرد، او را به اعزاز به خانه فرستاد ۲چون به در خانه رسید بنالید. عیال فضیل گفت : «مگر زخم خورده است که می نالد». فضیل گفت : «بلی! زخمی عظیم خورده است». گفت : «بر کجا؟». گفت : «بر جان و جگر». پس زن را گفت : «من عزم خانه خدا دارم، اگر خواهی پای تو بگشایم». زن گفت : «معاذ الله! من هرگز از تو جدا نشوم. و هر کجا باشی، تو را خدمت کنم». پس به مکّه رفتند با هم. و حق - تعالی - راه به ایشان آسان کرد.

و آنجا مجاور شدند و بعضی اولیاء را دریافتند. و با امام ابو حنیفه - رحمة الله علیه - صحبت داشت و از وی علم گرفت.
روایات عالی داشت و ریاضات نیکو. و در مکّه سخن بر وی گشاده شد. و مکیان پیش او می رفتند و فضیل ایشان را وعظ گفتی. تا حال او چنان شد که : خویشان او از باورد به دیدن او آمدند، به مکّه. و ایشان را راه نداد. و ایشان بازنمی گشتند. فضیل بر بام کعبه ۳آمد و گفت : «زهی مردمان غافل ٤! خدای - عزّ و جلّ - شما را عقل دهاد و به کاری مشغول کناد». همه از پای درافتادند [و گریان شدند] و عاقبت روی به خراسان نهادند و او از بام کعبه فرونیامد.
نقل است که هارون الرّشید، فضل برمکی را گفت : «مرا پیش مردی بر که دلم از این طمطراق گرفته است، تا بیاسایم». فضل برمکی ٥او را به در خانه سفیان عیینه برد و آواز داد. سفیان گفت : «کیست؟». گفت : «امیر المؤمنین». گفت : «چرا مرا خبر نکردید تا من به خدمت آمدمی؟». هارون چون این بشنید، گفت : «این آن مرد نیست که من می طلبم». سفیان عیینه گفت : «ای امیر المؤمنین! چنین مرد که تو می طلبی، فضیل عیاض است». به در خانه فضیل عیاض رفتند. و او این آیت می خواند :

---
۱ - «ن» : حق است.
۲ - اصل : به خانه برد. متن مطابق «م» است.
۳ - «م» : بام خانه کعبه. «ن» : بام خانه.
٤ - اصل : عاقل.
٥ - اصل : فضیل. متن مطابق «م» است.

أَمْ حَسِبَ الَّذِينَ اِجْتَرَحُوا السَّيِّئاتِ، أَنْ نَجْعَلَهُمْ كَالَّذِينَ آمَنُوا وَ[عَمِلُوا الصّالِحاتِ]؟. هارون گفت : «اگر پند می طلبیم، این قدر کفایت است» - و معنی این آیت آن است که : پنداشتند کسانی که بدکرداری کردند، که ما ایشان را برابر کنیم با کسانی که نیکوکاری کردند [و ایمان آوردند]؟ - پس در بزدند. فضیل گفت : «کیست؟». گفتند : «امیر المؤمنین». گفت :
«امیر المؤمنین پیش من چه کار دارد؟ و مرا با او چه کار؟ که مرا مشغول می دارد». فضل برمکی گفت : «طاعت اولوالامر واجب است. اکنون به دستوری درآییم یا به حکم؟».
گفت : «دستوری نیست. اگر به حکم مییید، شما دانید». هارون درآمد. فضیل چراغ بنشاند تا روی هارون را نباید دید. هارون دست برد. ناگاه بر دست فضیل آمد. فضیل گفت : «چه نرم دستی است، اگر از آتش دوزخ خلاص یابد». این بگفت و در نماز ایستاد. هارون در گریه آمد. گفت : «آخر سخنی بگو». فضیل چون سلام نماز بازداد.
گفت : پدرت، عمّ مصطفی - علیه الصّلاة و السّلام - از وی درخواست کرد که : «مرا بر قومی امیر گردان». گفت : «یا عمّ! یك نفس ۱تو را بر تو امیر کردم» - یعنی [یك] نفس تو در طاعت خدای - عزّ و جلّ - بهتر از آن که هزار سال خلق تو را - لانّ الامارة یوم القیمة ندامة. هارون گفت : «زیاده کن». گفت : چون عمر بن عبد العزیز [را]- رحمة الله علیه - به خلافت بنشاندند، سالم بن عبد الله و رجاء بن حیوة و محمّد بن کعب را بخواند.
و گفت : «من مبتلا شدم در این کار. تدبیر من چیست؟». یکی گفت : «اگر خواهی که فردا تو را از عذاب نجات بود، پیران مسلمانان را پدر خود دان، و جوانان را برادر دان و کودکان [را] چون فرزند، و زنان [را] چون مادر و خواهر. هارون گفت : «زیادت کن».
گفت : «دیار اسلام چون خانه توست و اهل آن خانه، عیال تو. و معاملت با ایشان چنان کن که با پدر و برادر و فرزند. زر اباك، و احسن اخاك، و اکرم علی ولدك» - یعنی :
زیارت کن پدر را و نیکویی کن با برادران و کرم کن با فرزندان - پس گفت : «می ترسم از روی خوبت که به آتش دوزخ مبتلا شود و زشت گردد
کم من وجه صبیح فی النّار یصیح ۲ و کم من امیر هناك اسیر
گفت : «زیادت کن». گفت : «بترس از خدای، و جواب خدای - عزّ و جلّ - را هشیار باش، که روز قیامت، حق - تعالی - از یك یك

---
۱ - اصل : بك نفسك. تصحیح با توجه به «م» و جمله بعد است.

۲ - اصل : تصبح.
مسلمانان بازپرسد و انصاف هريك بطلبد. اگر شبي پيرزني در خانه، بينوا خفته باشد، فردا دامن تو بگيرد و بر تو خصمي كند».
هارون از گريه بي هوش گشت. فضل برمكي ۱ گفت : «يا فضيل! بس، كه امير المؤمنين را هلاك كردي». فضيل گفت : «اي هامان خاموش! كه تو و قوم تو او را هلاك كردي ۲نه من». هارون را بدين گريه زيادت شد.
آنكه با فضل برمكي گفت كه : «تو را هامان از آن گفت، كه مرا فرعون مي داند». پس هارون گفت : «تو را وام است؟».
گفت : «آري هست : وام خداوند است بر من. و آن طاعت است. كه اگر مرا بدان بگيرد، واي بر من!». هارون گفت : «من وام خلق مي گويم».
گفت : «الحمد لله، كه مرا از وي نعمت بسيار است و هيچ گله يي ندارم تا با خلق بگويم».
پس هارون مهري به هزار دينار پيش او بنهاد كه «اين حلال است و از ميراث مادر است». فضيل گفت : «اين پندهاي من تو را هيچ سود نداشت. و هم اينجا ظلم آغاز كردي و بيدادگري پيش گرفتي. من تو را به نجات مي خوانم و تو مرا به گران باري. من مي گويم : آنچه داري به خداوندان بازده، توبه ديگري - كه نمي بايد داد - مي دهي. سخن مرا فايده يي نيست». اين بگفت و از پيش هارون برخاست و در برهم زد ۳. هارون بيرون آمد و گفت : «آه! او خود چه مردي است؟ مرد به حقيقت فضيل است».
نقل است كه وقتي فرزند خرد خود را در كنار گرفت. و مي نواخت، چنان كه عادت پدران باشد. كودك گفت : «اي پدرا! مرا دوست داري؟». گفت : «دارم». گفت :
«خداي را دوست داري؟». گفت : «دارم». گفت : «چند دل داري؟». گفت : «يكدل!».
گفت : «به يكدل دو دوست تواني داشت؟». فضيل دانست كه اين سخن از كجا [ست]، و از غيرت حق - تعالى - تعريفي است، به حقيقت. دست بر سر مي زد و كودك را بينداخت. و به حق مشغول گشت و مي گفت : «نعم الواعظ انت يا بنيّ» - نيكو واعظي تو اي پسرك! -
نقل است كه روزي به عرفات ايستاده بود و در خلق نظاره مي كرد و تضرّع و زاري خلايق مي شنيد. گفت : «سبحان الله، اگر چندين خلايق نزديك شخصي روند، و از

---
۱ - اصل : فضيل.
۲ - «م» : قوم تو او را هلاك كردند. «ن» : هلاك مي كنيد.
۳ - «ن» : و زر بدر بيرون انداخت.

وي دانگي زر خواهند، ايشان را نااميد نگرداند. بر تو كه خداوند كريم غفاري، آمرزش ايشان آسان تر است از دانگي زر بر آن مرد. و تو اكرم الاكرميني، اميد آن است كه همه را بيامرزي».
نقل است كه در شبانه عرفات ۱از او پرسيدند كه «حال اين خلايق چون مي بيني؟». گفت : «آمرزيده اندي، اگر فضيل در ميان ايشان نبودي». و پرسيدند كه «چون است كه خايفان را نمي بينيم؟». گفت : «اگر خايف بودي، ايشان بر شما پوشيده نبودندي. كه خايف را نبيند، مگر خايف، و ماتم زده را نبيند، مگر ماتم زده». گفتند : «مرد چه وقت در دوستي به غايت رسد؟». گفت : «چون منع و عطا، پيش او يكسان بود».
گفتند : «چه گويي در مردي كه مي خواهد كه لبّيك گويد، و از بيم لا لبّيك نيارد؟». گفت :
«اميدوارم كه هر كه چنين كند و خود را چنين داند، هيچ لبّيك گوي برابر او نبود».
نقل است كه پرسيدند از او كه : «اصل دين چيست؟». گفت : «عقل». گفتند : «اصل عقل چيست؟». گفت : «حلم». گفتند : «[اصل] حلم چيست؟». گفت : «صبر».
امام احمد حنبل گفت : از فضيل شنيدم - رحمهما الله - كه : «هر كه رياست جست، خوار شد». گفتم : «مرا وصيّتي كن». گفت : «تبع باش، متبوع مباش». گفتم : «اين پسنديده است».
بشر حافي گفت : از او پرسيدم كه : «زهد بهتر يا رضا؟». گفت : رضا. از آن كه راضي، هيچ منزلتي طلب نكند، بالاي منزلت

خویش».
نقل است که سفیان ثوری گفت : شبی پیش او رفتم و آیات و اخبار و آثار می گفتیم. و گفتم : «مبارك شبی که امشب بود، و ستوده صحبتی که بود! همانا صحبت چنین، بهتر از وحدت». فضیل گفت : «بد شبی بود امشب، و تباه صحبتی که دوش بود».
گفتم : «چرا؟». گفت : «از آن که تو همه شب در بند آن بودی تا چیزی گویی که مرا خوش آید [و من در بند آن بودم که جوابی گویم تا تو را خوش آید ۲] و هر دو به سخن یکدیگر مشغول بودیم. و از خدای - عزّ و جلّ - بازماندیم. پس تنهایی بهتر و مناجات با حق».
نقل است که عبد الله بن مبارك را دید که پیش او می رفت. فضیل گفت : «از آنجا

---

۱ - «م» : هم در شب عرفات. «ن» : در عرفات شبانگاه.
۲ - از نسخه «م» افزوده شد.

که رسیده ای بازگرد و الاّ من بازگردم. میی که مشتی سخن بر من پیمایی و من بر تو پیمایم؟».
نقل است که مردی به زیارت فضیل آمد. گفت : «به چه کار آمده ای؟». گفت : «تا از تو آسایشی یابم و مؤانستی». گفت : «به خدا، که این به وحشت نزدیك است.
نیامده ای الاّ بدان که مرا بفریبی به دروغ، و من تو را بفریبم به دروغ. هم از آنجا بازگرد».
گفت : «می خواهم تا بیمار شوم، تا به نماز جماعت نباید رفت و نزد خلق نباید رفت و خلق را نباید دید». گفت : «اگر توانی جایی ساکن شوی ۱ که کس شما را نبیند و شما کس را نبینید که ۲عظیم نیکو بود». گفت : «منّتی عظیم قبول کردم از کسی که بگذرد بر من، و بر من سلام نکند، و چون بیمار شوم به عیادت من نیاید». گفت : «چون شب درآید، شاد شوم که مرا خلوتی بود بی تفرقه. و چون صبح آید اندوهگین شوم از کراهیّت دیدار خلق، که نباید که درآیند و مرا تشویش دهند». گفت : «هر که را تنها ۳وحشت بود و به خلق انس گیرد، از سلامت دور بود». گفت : «هر که سخن از عمل خود گوید ٤، سخنش اندك بود. مگر در آنچه او را به کار آید». گفت : «هر که از خدای - عزّ و جلّ - ترسد، زبان او گنگ بود». گفت : «چون حق - تعالی - بنده یی را دوست دارد، اندوهش بسیار دهد. و چون دشمن دارد، دنیا را بر وی فراخ کند. اگر غمگینی در میان امّتی بگرید، جمله آن امّت را در کار او کنند». گفت : «هر چیزی را زکاتی است و زکاة عقل، اندوه طویل است» - و از آنجاست که کان رسول الله، صلی الله علیه و آله و سلّم، متواصل الاحزان -[گفت] : «چنان که عجب بود که در بهشت گریند، عجب تر آن بود که کسی در دنیا خندد». گفت : «چون خوفی در دل ساکن شود، چیزی که به کار نیاید به زبان آن کس نگذرد. و از آن خوف، حبّ دنیا و شهوات بسوزد، و رغبت دنیا از دل بیرون کند». گفت : «هر که از خدای - تعالی - بترسد، جمله چیزها از او بترسد». گفت :
«خوف و رهبت بنده به قدر علم بنده بود. و زهد بنده در دنیا به قدر رغبت بنده بود در

---

۱ - «م» : توانید به جایی ساکن شوید.
۲ - «م» و «ن» : «که» ندارد.
۳ - «م» : از تنهایی.
٤ - اصل : گیرد. متن مطابق «م» است. «ن» سخن از عمل شمرد.

آخرت». گفت : «هیچ آدمی را ندیدم در این امّت، امیدوارتر به خدای - تعالی - و ترسناك تر از ابن سیرین، رحمة الله علیه».
گفت : «اگر همه دنیا به من دهند، حلال، بی حساب، از وی ننگ دارم ۱چنان که شما از مردار ننگ دارید ۲». گفت : «جمله بدی ها را در خانه یی جمع کردند و کلید آن دوستی دنیا کردند. و جمله نیکی ها را در خانه یی جمع کردند و کلید آن دشمنی دنیا کردند».
گفت : «در دنیا شروع کردن آسان است. امّا بیرون آمدن و خلاص یافتن دشوار».
گفت : «دنیا بیمارستانی است و خلق در وی چون دیوانگان اند و دیوانگان را در بیمارستان غل و بند بود». گفت : «به خدا، که اگر آخرت از سفال باقی بودی و دنیا از زر فانی، سزا بودی که رغبت خلق به سفال باقی بودی، فکیف که دنیا از سفال فانی

است و آخرت از زر باقی». گفت : «هیچ کس را هیچ ندادند از دنیا تا از آخرتش صدچندان کم نکردند، از بهر آن که [تو را] به نزدیك حق - تعالی - آن خواهد بود که کسب می کنی، خواه بسیار کن و خواه اندك».
گفت : «به جامه نرم و طعام خوش و لذّت حالی منگرید، که فردا لذّت آن جامه و [آن] طعام نیابید». گفت : «مردمان که از یکدیگر بریده شدند، به تکلّف شدند. هرگه که تکلّف از میان برخیزد، یکدیگر را گستاخ بتوانند دید». گفت : «حق - تعالی - وحی کرد به کوهها که : من بر یکی از شما با پیغمبری سخن خواهم گفت. همه کوهها تکبّر کردند مگر طور سینا، که سر فرودآورد. لاجرم کرامت کلام حق یافت». گفت : «هر که خود را قیمتی داند، او را از تواضع نصیبی نیست».
گفت : «سه چیز مجویید که نیابید : عالمی که علم او، به میزان عمل ۳راست بود، مجویید که نیابید و بی عالم بمانید. و عاملی که اخلاص با عمل او موافق بود، مجویید که نیابید و بی عمل بمانید. و برادر بی عیب مجویید که نیابید و بی برادر بمانید». گفت : «هر که با برادر خود دوستی ظاهر کند به زبان، و در دل دشمنی دارد، خدای - تعالی - لعنتش کند و کور و کر گرداندش».

__________
۱ - اصل : ننگ ندارم. متن مطابق «م» است.
۲ - اصل : می داری. متن مطابق «م» است.
۳ - اصل : عقل. متن مطابق «م» و «ن» است.

گفتند ۱ : «وقتی بود که آنچه می کردند به ریا می کردند. اکنون بدانچه نمی کنند ریا می کنند». گفت : «دوست داشتن عمل برای خلق ریا بود. و عمل کردن برای خلق شرك بود. و اخلاص آن بود که حق - تعالی - تو را از این دو خصلت نگه دارد، ان شاء الله، تعالی». گفت : «اگر سوگند خورم که مرائم، دوست تر از آن دارم که گویم : نیم». گفت :
«اصل زهد راضی شدن است از حق - تعالی - به هر چه کند. و سزاوارترین خلق به رضای حق، اهل معرفت اند». گفت : «هر که حق - تعالی - را بشناسد به حقّ معرفت، پرستش او کند به قدر طاقت».
گفت : «فتوت در گذاشتن بود از برادران». گفت : «حقیقت توکّل آن است که به غیر خدای - عزّ و جلّ - اومید ندارد و از غیر او نترسد ۲». گفت : «متوکّل آن بود که واثق بود به خدای، عزّ و جلّ. نه خدای - عزّ و جلّ - را در هر چه کند متّهم دارد، و نه شکایت کند» یعنی ظاهر و باطن در تسلیم یك رنگ دارد - گفت : «چون تو را گویند : خدای - عزّ و جلّ - را دوست داری؟ خاموش باش که اگر گویی : نه، کافر باشی. و اگر گویی : بلی، فعل تو به فعل دوستان او نماند». گفت : «شرمم گرفت از خدای - عزّ و جلّ - از بس که به مبرز رفتم» - و در سه روز یك بار بیش نرفتی - گفت : «بسا مردا که در طهارت جای رود و پاك بیرون آید و بسا مردا که در کعبه رود و پلید بیرون آید». گفت : «جنگ کردن با خردمندان آسان تر است از حلوا خوردن با بی خردان». گفت : «هر که در روی فاسقی خوش بخندد، در ویران کردن مسلمانی سعی می برد».
گفت : «هر که ۳بر ستوری لعنت کند، [ستور] گوید : آمین، از من و تو هر که در خدای - عزّ و جلّ - عاصی تر است لعنت بر او باد». گفت : «اگر مرا خبر آید که : تو را یك دعا مستجاب است هر چه خواهی بخواه، من آن دعا را در حق سلطان صرف کنم. از آن که اگر در صلاح خویش دعا کنم، صلاح من تنها بود. و صلاح سلاطین صلاح عالمیان است».
گفت : «دو خصلت است که دل را فاسد کند : بسیار خفتن و بسیار خوردن».
گفت : «در شما دو خصلت است که هر دو از جهل است : یکی آن که می خندید، و عجبی ندیده، و نصیحت می کنی، و به شب بیدار نابوده». گفت : «حق - تعالی - می فرماید که ای

__________
۱ - «م» : و گفت.
۲ - اصل : نپرسد. متن مطابق «م» است.
۳ - اصل : هر که را.

فرزند آدم! اگر تو مرا یاد کنی، من تو را یاد کنم. و اگر مرا فراموش کنی، من تو را فراموش کنم. و این ساعت که تو مرا یاد نخواهی کرد ۱، آن بر توست، نه از توست. اکنون می نگر تا چون می کنی؟». گفت : «حق - تعالی - گفته است پیغمبر را که بشارت ده گنهکاران را که اگر توبه کنند بپذیرم، و بترسان صدّیقان را که اگر به عدل با ایشان کار کنم همه را بسوزم».
یکی از وی وصیّتی خواست. گفت : ارباب متفرّقون خیر، ام الله الواحد القهّار».

يك روز پسر خود را ديد كه درستى زر مى سخت [تا به كسى دهد]. و شوخ كه در نقش زر بود، پاك مى كرد. گفت : «اى پسر! اين تو را فاضل تر از ده حجّ». يك بار پسر او را بول بسته شد. فضيل دست برداشت و گفت : «يا رب! به دوستى من تو را كه از اين رنجش رهايى ده». هنوز از آنجا برنخاسته بود كه شفا پديد آمد.
و در مناجات گفتى : «خداوندا! بر من رحمتى كن، كه تو بر من عالمى. و عذابم مكن، كه تو بر من قادرى». وقتى گفتى : «الهى! تو مرا گرسنه مى دارى، و مرا و عيال مرا برهنه مى دارى، و مرا به شب چراغ نمى دهى - و تو اين با دوستان خويش كنى - به كدام منزلت، فضيل اين دولت يافت؟».
نقل است كه سى سال، هيچ كس لب او خندان نديده بود. مگر آن روز كه پسرش بمرد، تبسّم كرد. گفتند : «اى خواجه! چه وقت اين است؟». گفت : «دانستم كه خداوند راضى بود به مرگ اين پسر، من نيز موافقت كردم و رضاى او را تبسّم كردم».
و در آخر عمر مى گفت : «از پيغامبران رشك نيست، كه ايشان را هم لحد و هم قيامت و هم دوزخ و هم صراط در پيش است. و جمله با كوتاه دستى نفسى نفسى خواهند گفت. از فرشتگان هم رشك نيست، كه خوف ايشان از خوف بنى آدم زيادت است و ايشان را درد [بنى آدم نيست و هر كه را] ٢اين درد نبود، من آن نخواهم. ليكن از آن كس رشكم ميد كه هرگز از مادر نخواهد زاد».
گويند : روزى مقريى بيامد و در پيش وى چيزى خواند. گفت : «اين را پيش پسر [من] بريد تا برخواند». و گفت : «سوره القارعة نخوانى كه او طاقت شنيدن سخن قيامت ندارد». قضا را مقرى همين سورت برخواند. چون گفت : الْقَارِعَةُ مَا الْقَارِعَةُ؟ آهى بكرد.

١ - اصل : ياد كنى. متن مطابق «ن» است.
٢ - از «ن» افزوده شد.

چون گفت : يَوْمَ يَكُونُ النَّاسُ كَالْفَرَاشِ الْمَبْثُوثِ، آه ديگر بكرد و بى هوش گشت ١. نگاه كردند، آن پاك زاده جان داده بود.
فضيل را چون اجل نزديك آمد، دو دختر داشت. عيال خود را وصيّت كرد كه :
چون من بميرم، اين دختركان را برگير. و بر كوه بوقبيس بر. و روى سوى آسمان كن و بگوى : خداوندا! مرا وصيّت كرد فضيل، و گفت : «تا من زنده بودم، اين زينهاريان را به طاقت خويش مى داشتم. چون مرا به زندان گور ٢محبوس كردى، زينهاريان را به تو بازدادم». چون فضيل را دفن كردند، عيالش همچنان كرد كه او گفته بود. دختركان را آنجا برد و مناجات كرد و بسيار بگريست. همان ساعت امير يمن آنجا بگذشت با دو پسر خود. ايشان را ديد با گريستن و زارى. برسيد و گفت : «حال چيست؟». آن زن حكايت بازگفت. امير گفت : «اين دختران را به پسران خود دهم و هر يكى را هزار دينار كابين كنم. تو بدين راضى هستى؟». گفت : «هستم». در حال فرمود تا عمارى ها و فرش ها و ديباها بياوردند. و دختران را با مادر ايشان در عمارى نشاندند و به يمن بردند. و بزرگان را جمع كرد و دختران را نكاح كرد و به پسران تسليم كرد. آرى : من كان لله، كان الله له.
عبد الله مبارك گفت - رحمة الله عليه - : «چون فضيل درگذشت. اندوه، همه برخاست».

١ - در اصل جمله «آه ديگر بكرد» در اينجا تكرار شده بود و چون زائد مى نمود حذف گرديد. در «م» و «ن» عبارت بسيار كوتاه تر و پس از «برخواند» چنين است : در حال نعره يى بزد و جان بداد.
٢ - اصل : به رحمت زندان گور. متن مطابق «م» و «ن» است.

## ٧.١٢ 11 - ذكر إبراهيم أدهم رحمة الله عليه

١١ - ذكر إبراهيم أدهم رحمة الله عليه
آن سلطان دنيا و دين، آن سيمرغ قاف يقين، آن گنج عالم عزلت، آن گنجينه اسرار دولت، آن شاه اقليم اعظم، آن پرورده لطف و كرم، شيخ عالم إبراهيم ادهم - رحمة الله عليه - متّقى وقت بود و صدّيق روزگار. و در انواع معاملات و اصناف حقايق، حظّى

تمام داشت. و مقبول همه بود. و بسی مشایخ را دیده بود. و با امام اعظم ابو حنیفه رحمة الله علیه - صحبت داشته بود و جنید گفت: «مفاتیح العلوم إبراهیم [بن] ادهم ١» - کلید علمهای این طایفه إبراهیم ادهم است.
یك روز به نزدیك امام اعظم درآمد. اصحاب، او را به چشم حقارت نگرستند.
ابو حنیفه گفت - رحمه الله -: «سیّدنا إبراهیم ادهم». گفتند: «او این سیادت به چه یافت». گفت: «بدان که دایم به خداوند - تعالی - مشغول بود و ما به کارهای دیگر».
و او پادشاه بلخ بود. ابتدای حال او آن بود در وقت پادشاهی، که عالمی زیر فرمان داشت، و چهل سپر زرّین در پیش و چهل گرز زرّین در پس او می بردند ٢. یك شب بر تخت خفته بود. نیم شب سقف خانه بجنبید، چنانکه کسی بر بام بود. گفت: «کیست؟». گفت: «آشنایم. شتر گم کرده ام». گفت: «ای نادان! شتر بر بام می جویی؟ شتر بر بام چگونه باشد؟». گفت: «ای غافل! تو خدای را بر تخت زرین و در جامه اطلس می جویی. شتر بر بام جستن از آن عجیب تر است؟». از این سخن هیبتی در دل وی پدید آمد و آتشی در دل وی پیدا گشت. متفکّر و متحیّر و اندوهگین شد. و در روایتی دیگر

١ - «م» و «ن» فقط: ابراهیم.
٢ - اصل: می رفت. متن مطابق «م» و «ن» است.

گویند که: روزی بار عام بود. ارکان دولت هر یکی بر جای خود ایستاده بودند. و غلامان در پیش او صف زده. ناگاه مردی با هیبت از در درآمد - چنان که هیچ کس را از خدم و حشم زهره آن نبود که گوید که: تو کیستی؟ و به چه کار میی؟ - آن مرد هم چنان ممد تا پیش تخت ابراهیم. إبراهیم گفت: «چه می خواهی؟». گفت: «در این رباط فرومیم». گفت: «این رباط نیست، سرای من است». گفت: «این سرای، پیش از این از آن که بود؟». گفت: «از آن پدرم». گفت: «پیش از او از آن که بود؟». گفت: «از آن فلان کس». گفت: «پیش از او از آن که بود؟». گفت: «از آن [پدر] فلان کس». [گفت: «همه کجا شدند؟»] گفت: «همه برفتند و بمردند». گفت: «این نه رباط باشد؟ که یکی میید و یکی می رود». این بگفت و به تعجیل از سرای بیرون رفت. إبراهیم در عقبش روان گشت و آواز داد. و سوگند داد که «بایست، تا با تو سخنی گویم» بایستاد. گفت: «تو کیستی و از کجا میی که آتشی در جانم زدی؟». گفت: «ارضی و بحری و برّی و سمائم. و نام معروف من خضر است». گفت: «توقف کن تا به خانه روم و بازآیم».
گفت: «الامر اعجل من ذلك». و ناپدید گشت. سوز إبراهیم زیادت شد و دردش بیفزود. گفت: تا این چه حالت است که به شب دیدم و به روز شنیدم؟! گفت: «اسب زین کنند که به شکار می روم. تا این حال به کجا خواهد رسید؟». برنشست و روی به صحرا نهاد. چون سرآسیمه یی در صحرا می گشت، چنان که نمی دانست که چه می کند. در آن حال از لشکر جدا شد و دور افتاد. آوازی شنید که: «بیدار باش!». او ناشنیده کرد. دوم بار همین آواز شنید. سیّوم بار خویشتن را از آنجا دور می کرد و ناشنوده می کرد. بار چهارم آوازی شنید که: «بیدار گرد پیش از آن که بیدارت کنند». چون این خطاب بشنید، به یك بار از دست برفت ١. ناگاه آهویی پدید آمد. خویشتن را بدو مشغول گردانید. آهو به سخن آمد و گفت: «مرا به صید تو فرستاده اند، نه تو را به صید من. تو مرا صید نتوانی کرد. تو را از برای این آفریده اند که بیچاره یی را به تیر زنی و صید کنی؟ هیچ کار دیگر نداری؟» إبراهیم گفت: «آیا این چه حالت است؟». روی از آهو بگردانید.
همان سخن که از آهو شنیده بود از قربوس زین بشنید. جزعی و خوفی در وی پدید آمد

١ - نسخه ٦٩٢ هـ. با «م» و «ن» در مواردی چند، کاملا فرق دارد و انشاء دو نسخه مشابه نیست. در این گونه موارد، متن مطابق نسخه ٦٩٢ هـ. است.

و کشف زیادت گشت. چون حق - تعالی - خواست که کار تمام کند، بار دیگر از گوی گریبان شنید. کشف، آنجا تمام شد و ملکوت بر او برگشادند. و واقعه رجال الله مشاهده نمود. ویقین حاصل کرد. و گویند: چندان بگریست که همه اسب و جامه او از آب دیده تر شد و توبه نصوح کرد و روی از راه یك سو نهاد. شبانی را دید، نمدی پوشیده و کلاهی از نمد بر سر نهاده، و گوسپندان در پیش کرده. بنگریست. غلام او بود. قبای زربفت بیرون کرد و به وی داد. و گوسفندان به وی بخشید. و نمد

او بگرفت و درپوشید و کلاه او بر سر نهاد. و بعد از آن، پیاده در کوهها و بیابان ها می گشت و بر گناهان می گریست، تا به مرو رسید. آنجا پلی دید. نابینایی را دید که از پل درگذشت. تا نیفتد ١، گفت: «اللهم احفظه». معلّق در هوا بایستاد. وی را بگرفتند و برکشیدند و در إبراهیم خیره بماندند ٢ که: این چه مردی بزرگ است. پس از آنجا برفت تا به نشابور رسید. گوشه یی خالی می جست، تا به طاعت مشغول شود. غاری است آنجا، مشهور. نه سال در آن غار ساکن بود، در هر خانه یی سه سال ٣. که داند که در آن غار شبها و روزها چه مجاهده کشیدی. روز پنجشنبه بالای غار آمدی و پشته یی هیزم جمع کردی و صبحگاه به نشابور بردی و بفروختی، و نماز آدینه بگزاردی و بدان سیم، نان خریدی و نیمه یی به درویش دادی. و [نیمه یی به کار بردی] و تا هفته دیگر با آن قناعت کردی.

و احوال روزگارش بدین منوال گذشتی.

نقل است که زمستان شبی در آن غار بود، و شبی بود سرد، و او یخ شکسته بود و غسل آورده. تا سحرگاه در نماز بود. وقت سحر بیم بود که از سرما هلاك شود. مگر به خاطرش آمد که آتشی بایستی یا پوستینی. هم در آن ساعت پوستینی پشت او گرم کرد، تا در خواب شد. چون از خواب بیدار شد، روز روشن شده بود، و او گرم برآمده.

بگریست - و آن پوستین اژدهایی بود با دو چشم، چون دو قدح عظیم - ترسی در دل او پدید آمد. گفت: «خداوندا! این به صورت لطف به من فرستادی. اکنون، در صورت قهرش می بینم، طاقت نمی دارم». اژدها روان شد و دو سه بار روی در زمین مالید در

---

١ - «ن» و «م»: از آن پل درافتاد و اگر آبش ببردی در حال هلاك شدی.

٢ - «هـ»: وی را بگرفت و برکشید. او در إبراهیم خیره بماند.

٣ - اصل، در هر سه سال در خانه غاری باشیدی «؟». «م»: ساکن شد و عبادت می کرد. متن مطابق «ن» است.

پیش وی، و ناپدید شد و برفت.

نقل است که چون مردمان از کار وی اندکی آگه شدند، از آن غار بگریخت و روی به مکّه نهاد. و آن وقت [که] شیخ ابو سعید - قدّس الله سرّه - به زیارت آن غار رفته بود، گفت : «سبحان الله! اگر این غار پرمشگ بودی، چندین بوی ندادی، که جوانمردی روزی چند به صدق در اینجا بوده است، که همه روح و راحت گشته است».

پس روی به بادیه نهاد ١. تا از اکابر دین یکی به وی رسید و نام اعظم خداوند - تعالی - به وی آموخت. و او بدان نام، خدای - تعالی - را بخواند. در حال خضر را بدید.

گفت : «ای ابراهیم! آن برادر من بود، الیاس، که تو را نام بزرگ خداوند - تعالی - در آموخت». پس میان او و خضر بسی سخن رفت و پیر او خضر بود که اوّلش درکشیده بود و در کار آورده. در بادیه [که] می رفت، گفت : به ذات العرق رسیدم. هفتاد مرقّع پوش را دیدم، جان بداده بودند و خون از ایشان روان گشته. گرد آن قوم برآمدم، یکی را رمقی مانده بود. پرسیدم که : «ای جوانمرد این چه حالت است؟». گفت : یا ابن ادهم علیك بالماء و المحراب. دور دور مرو که مهجور گردی، و نزدیك نزدیك میا که رنجور گردی. کسی مباد که بر بساط سلامت ٢این گستاخی کند. و بترس از آن دوستی که حاجیان بیت الحرام را چون کافران روم کشد و با حاجیان غزا کند. بدانکه : ما قومی بودیم صوفی، و به توکّل قدم در بادیه نهاده و عزم کردیم که سخن نگوییم و به جز از خداوند اندیشه یی نکنیم. و حرکت و سکون از برای وی کنیم. و به غیر وی التفات ننماییم. چون بر بادیه گذار کردیم و به احرامگاه رسیدیم، خضر - صلوات الله علیه - به ما رسید. سلام کردیم و شاد شدیم و گفتیم که : «الحمد لله که سعی ما مشکور افتاد و باطل نشد و طالب به مطلوب پیوست، که چنین کسی به استقبال ما آمد». حالی به جانهای ما ندا کردند که : «ای کذّابان و مدّعیان! قولتان و عهدتان این بود؟ که ما را فراموش کردید و به غیر ما مشغول گشتید. آگاه باشید که به غرامت، جان شما را به غارت می بریم. و تا خون شما نریزیم با شما صلح نکنیم». این جوانمردان را که می بینی همه سوختگان این بازخواست اند. هلا ای ابراهیم! اگر تو نیز سر این داری، پای در نه. شعر :

---

١ - «م» : نقل است که چون إبراهیم روی به بادیه نهاد.

۲ - «ن» : سلاطين.
خونريز بود هميشه در كشور ما ... جان، عود بود هميشه بر مجمر ما
دارى سر ما؟ وگرنه، دور از بر ما! ... ما دوست كشيم، و تو ندارى سر ما
إبراهيم متحيّر شد. گفت : «تو را چرا رها كرده اند؟». گفت : «گفتند : ايشان پخته بودند ۱. تو هنوز خامى. جهد كن تا تو نيز پخته شوى و از پى درآيى». اين بگفت و او نيز جان بداد.
نقل است كه چهارده سال بايست تا باديه را قطع كند. همه راه در نماز و تضرّع بود تا به مكّه رسيد. پيران حرم خبر يافتند. به استقبال او آمدند. او خويشتن را در پيش قافله انداخت تا كسى او را نشناسد. خادمان پيش از پيران بيرون آمدند و مى رفتند. مردى را ديدند كه در پيش قافله ممد. از او پرسيدند كه : «إبراهيم ادهم نزديك رسيده است؟ كه مشايخ حرم نزديك آمده اند، استقبال او را». إبراهيم گفت : «چه مى خواهند از آن پير زنديق؟». ايشان دست برآوردند و سيلى بر گردن او درپيوستند كه : «تو چنين كسى را زنديق مى خوانى!؟ زنديق تويى». گفت : «من هم اين مى گويم ۲».
[چون از او درگذشتند] با نفس گفت : «هان! خوردى؟ مى خواستى تا مشايخ حرم محترم به استقبال تو آيند؟ الحمد لله كه به كام خودت ديدم». تا آنگاه كه بشناختند و عذرها خواستند. پس در مكّه ساكن شد و او را دوستان و ياران پيدا شدند. و او هميشه از كسب خود خوردى. گاه هيزم كشى كردى و گاهى پاليز مردمان نگاه داشتى.
نقل است كه چون از بلخ برفت، او را پسرى مانده بود شيرخواره. چون بزرگ شد، پدر خويش را از مادر طلب كرد. مادر گفت : «پدر تو گم شده است و به مكّه نشانش مى دهند». گفت : «من به مكّه روم و خانه را زيارت كنم و پدر را به دست آورم و در خدمتش بكوشم». فرمود كه منادى كنند كه هر كه را آرزوى حجّ است بيايند، زاد و راحله بدهم. گويند : چهار هزار آدمى جمع شدند. همه را به زاد و راحله خود به حجّ برد، اميد آن را كه باشد كه ديدار پدر بيند. چون به مسجد درآمد، مرقّع پوشان را ديد.
پرسيد از ايشان كه : «إبراهيم ادهم را شناسيد؟». گفتند : «شيخ ماست. به طلب هيزم رفته است به صحراى مكّه. و او هر روز پشته يى هيزم آورد و بفروشد و نان خرد و بر ما

----------
۱ - اصل : بود. متن مطابق «م» است.
۲ - اصل : منم مى گويم زنديق است. «ق» : من مى گويم زنديق اوست. متن مطابق «م» است.

آرد». پس ۱ به صحراى مكّه بيرون آمد. پيرى را ديد كه پشته هيزم گران بر گردن نهاده، ممد. گريه بر پسر افتاد. خود را نگاه مى داشت و در پى او ممد تا به بازار درآمد. و آواز مى داد و مى گفت: «من يشترى الطّيّب بالطّيّب؟». مردى بخريد و نانش داد. نان را سوى اصحاب برد و پيش ايشان بنهاد و به نماز مشغول گشت. ايشان نان مى خوردند و او نماز مى كرد. و او ياران خود را پيوسته وصيّت كردى كه: «خود را از امردان نگاه داريد و از زنان نامحرم. خاصّه امروز كه در حجّ زنان باشند و كودكان باشند، چشم نگاه داريد». همه قبول كردند. چون حاجيان در مكّه آمدند و خانه را طواف كردند - و إبراهيم با ياران همه در طواف بودند - پسرى صاحب جمال پيش او آمد. إبراهيم تيزتيز در وى بنگريست، ياران ديدند. چون آن مشاهده كردند، از او تعجّب كردند.
چون از طواف فارغ شد، گفتند: «رحمك الله! ما را فرموده بودى كه به هيچ زن و امرد نگاه مكنيد و تو خود به غلامى صاحب جمال نگاه كنى؟!» گفت: «شما ديديد؟» [گفتند:
«ديديم». گفت ۲]: «دست بر خاطر نهيد، كه در گمان ما آن فرزند بلخى ماست. كه چون از بلخ بيرون آمدم، پسرى شيرخواره گذاشتم. چنين دانم كه اين غلام آن پسر است». و پسر، خود را هيچ آشكارا نمى كرد تا پدر نگريزد. هر روز ممدى و در روى پدر نگاه مى كردى. إبراهيم بر آن گمان خود با يكى از ياران بيرون آمد و قافله بلخ طلب كرد ۳ و به ميان قافله درآمد. خيمه يى ديد از ديبا زده و كرسيي در ميان آن خيمه نهاده، و آن پسر بر آن كرسى نشسته، قرآن مى خواند. گويند بدين آيت رسيده بود:

«قوله - تعالى - «أَنَّما أَمْوالُكُمْ وَأَوْلادُكُمْ فِتْنَةٌ». إبراهيم بگريست و گفت: «راست گفت خداوند من، جلّ جلاله». و بازگشت و برفت و آن يار خود را گفت: «درآی، و از آن پسر بپرس كه: تو فرزند كيستی؟». آن كس درآمد و گفت: «تو از كجايی؟». گفت: «من از بلخ». گفت: «تو پسر كيستی؟». سر در پيش افگند و دست بر روی بنهاد و گريه بر او افتاد و بگريست.
گفت: «پسر إبراهيم ادهمم». و مصحف از دست بنهاد و گفت: «من پدر را نديده ام، مگر ديروز. و نمی دانم تا او هست يا نيست ٤. و می ترسم كه اگر بگويم، بگريزد. كه او از ما

١ - «هـ»: پسر.
٢ - از «ق» افزوده شد.
٣ - در «م» و «ن» و «ق» روايت چنين است كه يكی از ياران إبراهيم تنها به جستجوی پسر می رود.
٤ - «م»: اكنون نمی دانم اوست يا نه؟

گريخته است». مادرش با او به هم بود. [درويش] گفت : «بياييد تا شما را به نزديك او برم». بيامدند. إبراهيم با ياران در پيش ركن يمانی نشسته بودند. إبراهيم از دور نگاه كرد. يار خود را ديد با آن پسر و مادرش. چون زن، إبراهيم را بديد، صبرش نماند. بخروشيد و گفت : «اينك پدر تو». جمله ياران و خلق به يك بار در گريه افتادند و پسر از هوش برفت در گريه. چون به خود بازآمد، بر پدر سلام كرد. إبراهيم جواب داد و در كنارش گرفت و گفت : «بر كدام دينی؟». گفت : «بر دين اسلام». گفت : «الحمد لله».
[ديگر] گفت ١ : «قرآن می دانی؟». گفت : «می دانم». گفت : «الحمد لله». [ديگر] گفت : «از علم چيزی آموختی؟». گفت : «آموختم». گفت : «الحمد لله». پس إبراهيم ٢ خواست تا برود. پسر دست از وی نداشت. و مادر فرياد می كرد. و او پسر در كنار گرفته بود. روی به آسمان كرد و گفت : «الهی اغثنی». پسر اندر كنار او جان بداد. ياران گفتند : «يا إبراهيم چه افتاد؟». گفت : «چون او را در كنار گرفتم، مهر او در دلم بجنبيد. ندا آمد كه : يا ابراهيم! تدعو محبّتنا، و تحبّ معنا غيرنا؟» ٣ - يعنی دعوی دوستی ما می كنی؟ و با ما به هم، ديگری را دوست می داری؟ و به ديگری مشغول می شوی؟ و دوستی به انبازی كنی؟ و ياران را وصيّت كنی كه در هيچ زن و كودك نگاه مكنيد و تو بدين كودك و زن درآويزی؟ - «چون اين ندا شنيدم دعا كردم و گفتم : يا ربّ العزّة! مرا فرياد رس. اگر محبّت او مرا از محبّت تو مشغول خواهد كرد، يا جان او بردار، يا جان من. دعای من در حقّ او اجابت يافت». اگر كسی را از اين حال عجب آيد، گوييم : از إبراهيم عجب نيست قربان كردن، پسر را.
نقل است كه گفت : شبها فرصت می جستم تا كعبه را خالی يابم از طواف، و حاجتی خواهم. هيچ فرصت نمی يافتم. تا شبی باران عظيم ممد. برفتم و فرصت را غنيمت دانستم تا چنان شد كه كعبه ماند و ابراهيم. طواف كردم و دست در حلقه زدم و عصمت خواستم از گاه. ندايی شنيدم كه : «عصمت می خواهی تو از گاه. و همه خلق از من اين می خواهند. اگر من همه را عصمت دهم، درياهای غفوری و غفّاری و رحيمی و

١ - «ن» ديگر پرسيد.
٢ - در نسخه اصل عبارت «كه ملاقات كرد» در اينجا اضافه شده. امّا چون در نسخه های ديگر نبود و از استواری عبارت می كاست، حذف گرديد.
٣ - «م» : تدعی محبتنا مع حب غيرنا.

رحمانی من كجا رود و به چه كار آيد؟». پس گفتم : «اللهمّ اغفر لي ذنوبی». شنيدم كه :
«از جهان با ما سخن گوی، و سخن خود مگوی. آن به، كه سخن تو ديگران گويند».
در مناجات گفته است : «الهی! تو می دانی كه هشت بهشت در جنب اكرامی كه تو با من كرده ای، اندك است، و در جنب انس دادن مرا با ذكر خويش، و در جنب فراغتی كه مرا داده ای در وقت تفكّر كردن در عظمت تو». و ديگر مناجات او اين بود كه : «يا ربّ! مرا از ذلّ معصيت به عزّ طاعت رسان». و می گفتی : «الهی! آه! من عرفك فلم يعرفك، فكيف من لم يعرفك؟» - يعنی : آه، آن كه تو را می داند، تو را نمی داند، پس چگونه باشد حال كسی كه تو را نداند؟ -

نقل است که گفت : وقتی پانزده سال سختی و مشقّت کشیدم. ندایی شنیدم که :
«کن عبدا، فاسترحت». یعنی : برو، بنده باش، پس در راحت افت ١، یعنی : فاستقم کما امرت.
نقل است که از او پرسیدند که «تو را چه رسید که آن مملکت را بماندی؟». گفت :
«روزی بر تخت نشسته بودم. آینه ای در پیش من داشتند. در آن آینه نگاه کردم، منزل خود گور دیدم، و در او انیسی و غم گساری نه. و سفری دیدم دور، و راه دراز در پیش، و مرا زادی و توشه یی نه. قاضی عادل دیدم، و مرا حجّت نه. ملك بر دلم سرد شد».
گفتند : «چرا از خراسان بگریختی؟». گفت : «آنجا بسی پرسیدند که دوشت چون بود؟ [و امروز چگونه ای؟». گفتند : ] «چرا زنی نمی خواهی؟». گفت ٢ : «هیچ زن شوهر کند تا شوهر او را گرسنه و برهنه دارد؟ من از آن زن نمی کنم، که هر زن که من کنم، گرسنه و برهنه ماند. اگر بتوانمی خود را طلاق دهمی. دیگری را بر فتراك چون بندم؟ زنی را به خویشتن چون غرّه کنم؟». از درویشی پرسید ٣ که «زن داری؟». گفت : «نه». گفت ٤ :
«فرزند داری؟». گفت : «نه». [گفت : «نیك نیك است». آن درویش گفت : «چگونه؟ ٥»].
گفت : «آن درویش که زن کرد، در کشتی نشست، و چون فرزند آمد غرق شد».

---

١ - «ن» : افتادی.
٢ - اصل : گفتیمی. اگر عبارت داخل کروشه از «ن» افزوده نمی شد بازهم جمله های اصل قابل تعبیر بود اما با توجه به قرائن صورت فوق درست تر بنظر آمد.
٣ - اصل : پرسیدند. متن مطابق «ن» است.
٤ - اصل : گفتند. متن مطابق «ن» است.
٥ - از «ن» افزوده شد.

نقل است که روزی درویشی را دید که می نالید. گفت: «پندارم که درویشی را به رایگان خریده ای». گفت: «ای ابراهیم! درویشی را کسی هرگز خرد؟». گفت: «باری من به مملکت بلخ خریده ام و سخت ارزان خریده ام که به ارزد».
نقل است که إبراهیم را هزار دینار آوردند ١ که: «بگیر». گفت: «من از درویشان هیچ نگیرم». گفت: «من توانگرم». گفت: «از آن که داری، زیادت بایدت؟». [گفت:
«بلی!»]. گفت: «برگیر که سر همه درویشان تویی. خود این درویشی نیست؟».
سخن اوست که «سخت ترین حالی که مرا پیش آید، آن بود که به جایی رسم که مرا بشناسند. آنگاه مرا از آنجا باید گریخت. ندانم کدام صعب تر است: به وقت ناشناختن ذلّ کشیدن؟ یا در وقت شناختن از عزّ گریختن؟». و گفت: «ما درویشی جستیم، توانگری پیش آمد. مردمان دیگر توانگری جستند، درویشی پیش آمد ایشان را».
گویند: مردی ده هزار درم پیش او آورد، قبول نکرد و گفت که: «بدین قدر سیم سیاه، می خواهی که نام من از میان درویشان پاك کنی؟».
نقل است که چون واردی از غیب بدو فرودآمدی، گفتی: «کجااند ملوك دنیا تا ببینند ٢: این چه کار و بار است؟ تا از ملك خودشان ننگ آید». گفت: «صادق نیست هر که شهرت طلب کند». و گفت: «اخلاص صدق نیّت است با خدای، تعالی». گفت:
«هر که دل خود حاضر نیابد در سه موضع، نشان آن است که در بر او بسته اند: یکی در وقت خواندن قرآن، دوّم در وقت ذکر گفتن، سیّوم در وقت نماز کردن».
و گفت: «علامت عارف، آن بود که بیشتر خاطر او در تفکر بود و در عبرت، و بیشتر سخن او ثنا بود و مدحت حق ٣، و بیشتر طاعت باشد از اعمال او ٤، و بیشتر نظر او [در] لطایف صنع بود و قدرت». و گفت: «سنگی دیدم در راهی افگنده و بر آن سنگ، نبشته: اقلب و اقرأ» - یعنی برگردان و بخوان - گفت: «برگردانیدم، نوشته بود که: چون تو عمل نکنی بدانچه دانی، چگونه می طلبی آنچه ندانی؟».

---

١ - «ن»: کسی إبراهیم را هزار دینار آورد.

۲ - در نسخه اصل به جای «تا ببینند» یك عبارت عربی است: «این ابناء الملوك من هذه اللّذات». متن با توجه به «م» و «ن» و «ق» و «هـ» تصحیح شده است.
۳ - «م»: ثنا بود حق را و مدحت.
٤ - «م»: بیشتر عمل او طاعت بود.

و گفت : «در این طریق هیچ چیز بر من سخت تر از مفارقت کتاب نبود. که فرمودند که : مطالعه مکن». و گفت : «گران ترین اعمال، در ترازو، آن خواهد بود فردا، که امروز بر تو گران تر است». و گفت : «سه حجاب باید که از پیش دل سالك برخیزد تا در دولت بر او گشاده شود : یکی آن که اگر مملکت هر دو عالم، به عطای ابدی بدو دهند، شاد نگردد، از برای آن که به موجود ۱مخلوق شاد گشته باشد. او هنوز مردی حریص است و الحریص محروم. دوّم حجاب آن است که اگر مملکت هر دو عالم او را بود و از او بستانند، به افلاس اندوهگین نگردد، از برای آن که این نشان سخط بود و السّاخط معذّب ۲. سیّوم آن که به هیچ مدح و نواخت فریفته نشود، که هر که به نواخت فریفته گردد، حقیر همّت باشد و حقیر همّت محجوب باشد. عالی همّت باید بود».

نقل است که یکی را گفت : «خواهی که از اولیا باشی؟» گفت : «بلی» گفت : «به یك ذرّه در دنیا و آخرت رغبت مکن. و روی به خدای - عزّ و جلّ - آور به کلّیت، و از ماسوی الله خویشتن فارغ دار. و طعام حلال خور که بر تو نه قیام شب است و نه صیام روز» و گفت : «هیچ کس در نیافت پایگاه مردان، به نماز و روزه و زکات و حج، مگر بدان که بدانست که در حلق ۳خویش چه در مورد».

گفتند : «جوانی هست صاحب وجد، و حالتی عظیم دارد و ریاضتی شگرف می کشد». إبراهیم گفت : «مرا آنجا برید تا او را ببینم» [ببردند.] آن جوان گفت : «مهمان [من] باش». سه روز آنجا باشید و مراقبت حال آن جوان کرد. زیادت از آن بود که گفتند. إبراهیم را غیرتی آمد که : «ما چنین فسرده، و وی جمله شب بی خواب و بی قرار؟». گفت : «تا با خود بحث حال او کنم، تا هیچ شیطان در این حال او راه یافته است یا همه خالص است چنان که می باید؟». با خود گفت : «آنچه اساس کار است تفحّص باید کرد». پس اساس کار و اصل، لقمه است. بحث لقمه او کردند، نه بر وجه حلال بود. گفت : «الله اکبر. شیطان است». پس جوان را گفت : «من سه روز مهمان تو بودم.
تو بیا روزی چند مهمان من باش». جوان را بیاورد و لقمه خویش داد. جوان را حال گم

---
۱ - ظ : به وجود مخلوق.
۲ - اصل : نشاط حظ بود و اللسان حظ معذب. متن مطابق «م» و «ن» است.
۳ - اصل : خلق. متن مطابق نسخه های دیگر است.

شد و شوقش نماند و عشقش ناپدید گشت. آن گرمی و بی قراری از وی برفت و آن بی خوابی ترك کرد. إبراهیم را گفت : «آخر تو با من چه کردی؟». گفت : «لقمه تو بر وجه حلال نبود. شیطان با آن لقمه در باطن تو می رفت. چون لقمه حلال به باطن تو فرورفت، شیطان را با آن مدخل نماند. آنچه تو را می نمود، شیطانی بود. بدین لقمه حلال، اصل کارت پدید آمد. تا بدانی که اساس این کار بر لقمه حلال بود». سفیان را گفت : «هر که شناسد آنچه می طلبد، خوار گردد در چشم او، آن چه جز آن است و آن چه بذل باید کرد». سفیان را گفت : «تو محتاجی به اندك یقین، اگر چه بسیار علم داری».

نقل است که یك روز شقیق و إبراهیم به هم بودند. شقیق گفت : «چرا از خلق می گریزی؟». گفت : «دین خویش در کنار گرفته ام و از این شهر بدان شهر و از این سر کوه بدان سر کوه می گریزم. تا هر که مرا بیند پندارد که حمّالم یا وسواس دارم، تا مگر از دست شیطان، به سلامت ایمان را به دروازه مرگ بیرون برم».

نقل است که در رمضان بیرون آمدی و گیاه درودی. و آن چه دادندی به درویشان دادی. و شب تا روز نماز کردی و هیچ نخفتی. گفتند : «چرا خواب با چشم تو آشنا نشود؟». گفت : «زیرا که یك ساعت از گریستن نمسایم. چون بدین صفت باشم، خواب را با چشم چگونه آشنایی باشد؟». چون نماز بگزاردی. دست بر روی خود بازنهادی. گفتی : «می ترسم، نباید که به رویم باززنند».

نقل است که یك روز هیچ نیافت. گفت : «الهی! شکرانه را چهارصد رکعت نماز کنم». شب دیگر هم هیچ نیافت. شب سیّوم نیز. همچنین تا هفت شب، چنین بود که به وی طعامی نرسید. ضعفی در وی پدید آمد. گفت : «الهی اگر بدهی، شاید». در حال جوانی بیامد، گفت : «به قوت حاجت هست؟». گفت : «هست». او را به خانه برد. چون نیك در وی نگریست، نعره یی بزد. گفت : «چه بود؟». گفت : «من غلام توام و هر چه دارم از آن توست». گفت : «آزادت کردم و هر چه در دست توست، به تو بخشیدم. مرا دستوری ده، تا [بروم». پس] ۱ گفت : «الهی! عهد کردم که بعد از این غیر از تو از کسی چیزی نخواهم. که لبی نان خواستم، دنیا را پیش من آوردی».

نقل است که سه تن در مسجدی خراب عبادت می کردند. چون بخفتند بر در

__________

۱ - از «م» افزوده شد.

مسجد ایستاد تا صبح. او را گفتند : «چرا چنین کردی؟». گفت : «هوا عظیم سرد بود و باد سرد. خویشتن را به جای درساختم تا شما را رنج کمتر بود و هر رنج که بود، بر من بود».

نقل است که إبراهیم در سفری بود. زادش نماند. چهل روز صبر کرد. و گل خورد و با کس نگفت، تا رنجی از وی به برادران نرسد.

نقل است که سهل بن إبراهیم گفت : با إبراهیم ادهم سفر کردم. بیمار شدم؛ آنچه داشت، بر من نفقه کرد. از وی آرزویی کردم. خری داشت، بفروخت و بر من نفقه کرد.

چون بهتر شدم، خر ندیدم. گفتم : «خر کجاست؟». گفت : «بفروختم». گفتم : «من ضعیفم.

بر چه سوار شوم و چه بر نشینم؟». گفت : «یا برادر بر گردن من نشین». سه منزل مرا بر گردن نهاد و برفت.

نقل است که عطاء سلمی گفت : «یك بار إبراهیم را نفقه نماند. پانزده روز ریگ خورد». و گفت : [چهل سال است تا] ۱از میوه مکّه هیچ نخورده ام و اگر، نه در حال نزع بودمی نگفتمی و خبر نکردمی». و از آن نخورد که لشکریان، بعضی را از آن زمینهای مکّه خریده بودند.

نقل است که چندین حجّ پیاده بکرد، که از چاه زمزم آب برنکشید. زیرا که دلو آن از مال سلطان خریده بودند.

نقل است که به مزدوری رفتی و آنچه حاصل آوردی در وجه یاران خرج کردی.

یك روز نماز شام بگزارد و چیزی خرید. و روی سوی یاران نهاد. راه دور بود و شب دیر شد. چون دیر افتاد، یاران گفتند : شب دیر شد. بیایید تا ما نان خوریم. تا او بار دیگر دیر نیاید و ما را در انتظار ندارد. طعام بخوردند و نماز خفتن بگزاردند و بخفتند. چون إبراهیم بیامد، ایشان را خفته دید. پنداشت که هیچ نخورده اند و گرسنه خفته اند. در حال آتش برکرد و مقداری آرد آورده بود، خمیر کرد. و از برای ایشان چیزی می پخت که چون بیدار شوند، بخورند. تا فردا روزه توانند داشت. یاران، چون از خواب درآمدند، او را دیدند : محاسن در خاك و خاکستر آلوده، و دود، گرد بر گرد او درگرفته. و او در آتش می دمید. گفتند : «چه می کنی؟». گفت : «شما را در خواب یافتم. پنداشتم چیزی

__________

۱ - از «م» افزوده شد.

نخورده اید و گرسنه خفته اید. از برای شما طعامی می سازم ۱تا چون بیدار شوید، تناول کنید». ایشان گفتند : بنگرید که او با ما در چه اندیشه است و ما با او در چه فکر بودیم!

نقل است که هر که با او صحبت خواستی داشت، سه شرط کردی. گفتی : «اوّل، خدمت من کنم. و بانگ نماز من گویم. و هر فتوحی که از دنیا وی بود، برابر قسمت کنیم». وقتی مردی گفت : «من طاقت این ندارم». إبراهیم گفت : «من در عجبم از صدق تو».

نقل است که وقتی شخصی هم صحبت او بود. می خواست بازگردد. إبراهیم را گفت : «یا خواجه! عیبی که در من دیده ای، مرا از آن آگاه کن». گفت : «در تو هیچ عیبی ندیده ام. زیرا که در تو به چشم دوستی نگاه کرده ام. لا جرم هر چه از تو دیده ام، مرا خوش آمده است».

نقل است که عیال داری بود. نماز شام به خانه می رفت، و در دست چیزی نه، و همه روز رفته بود و هیچ به دست نیاورده، و

گرسنه و به غايت دلتنگ شده، كه : «با اطفال و عيال چه گويم؟ كه تهى دست [مى روم ٢»]. و عظيم پردردواندوه مى رفت. إبراهيم را ديد، ساكن نشسته. گفت : «يا ابراهيم! مرا از تو غيرت ميد كه چنين ساكن و فارغ نشسته اى». إبراهيم گفت : «هر چه ما كرده ايم از عبادتهاى مقبول و خيرات مبرور، آن جمله را به تو داديم. اين يك ساعت اندوه خود به ما ده».
نقل است كه معتصم پرسيد إبراهيم را كه : «چه پيشه دارى؟». گفت : «دنيا را به طالبان دنيا گذاشته ام و عقبى را به طالبان عقبى رها كرده ام و بگزيده ام : در اين جهان ذكر خداوند - تعالى - و در آن جهان لقاى خداوند، جلّ و علا». ديگرى از وى پرسيد كه : «پيشه تو چيست؟». گفت : «ندانسته اى كه كاركان خدا را به پيشه حاجت نيست؟».
نقل است كه يكى إبراهيم را گفت : «اى بخيل!». گفت : «من ولايت بلخ را مانده ام و [ترك] ملكى گرفته، [بخيل باشم؟] ٣». تا روزى مزيّنى موى او راست مى كرد.
مريدى از آن او، آنجا بگذشت. گفت : «چيزى دارى؟». همياني زر آنجا بنهاد. وى برگرفت و به مزيّن داد. سائلى برسيد و از مزيّن چيزى خواست. مزيّن گفت : «اين هميان

---
١ - اصل : مى رسانم. متن مطابق «م» است
٢ - از «م» و «ن» افزوده شد.
٣ - متن مطابق «م» است. اصل در اين مورد ناقص بنظر مى رسد.

برگير». إبراهيم گفت : «اين هميان زر است». گفت : «مى دانم اى بخيل! الغنىّ غنىّ القلب، لا غنىّ المال». گفت : ١ «زر است». گفت : «اى بطّال! به آن كس كه مى دهم، مى داند كه چيست». إبراهيم گفت : «هرگز آن شرم با هيچ چيز مقابل نتوانم كرد و نفس را به مراد خود آنجا ديدم».
او را گفتند : «تا در اين راه آمده اى، هيچ شادى به تو رسيده است؟». گفت : «چند بار : يك بار در كشتى بودم [با جامه خلق و موى دراز. و بر حالى بودم] ٢ كه اهل كشتى از آن غافل بودند جمله، و بر من مى خنديدند و افسوس مى كردند. و در كشتى مسخره اى بود. هر ساعت بيامدى و موى از قفاى من برگرفتى و سيلى بر گردن من زدى. و من خود را به مراد خود يافتمى، و بدان خوارى نفس خود شاد شدمى. در اين ميان ناگاه موجى برخاست و بيم هلاك پديد آمد. گفتند : كشتى سبك بايد كرد. يكى از ايشان گفت :
بارى، اين در ميان ما به چه كار ميد؟ و او كيست؟ او را به دريا بايد انداخت. مرا گرفتند تا بيندازند. موج نشست و كشتى آرام يافت. آن وقت كه گوشم گرفته بودند تا در آب اندازند، نفس را به مراد خود ديدم. يك بار ديگر به مسجدى رفتم [كه بخسبم]. رها نمى كردند و من از ضعف و ماندگى چنان بودم كه برنمى توانستم خاست. پايم بگرفتند و مى كشيدند. و مسجد را سه پايگاه بود. سرم بر هر پايه كه افتادى، بشكستى و خون روان گشتى. آنجا نيز نفس خود را به مراد خويش ديدم و شاد شدم. و چون مرا بر اين سه پايگاه بينداختند و سرم بشكست، در هر پايه سرّ اقليمى بر من مكشوف شد. با خود مى گفتم : كاشكى پايه ها زيادت بودى. با ايشان گفتم : گناه من چيست؟ گفتند : تو آمده اى تا بورياى مسجد به دزدى. يك بار ديگر آن بود كه در جايى گرفتار آمدم.
مسخره اى بر من بول كرد. آنجا نيز شاد شدم. يك بار ديگر پوستينى داشتم. گزنده ٣بسيار در وى افتاده بود و مرا مى خوردند. ناگاه از آن جامه ها كه در خزينه نهاده بودم، يادم آمد. نفس من فرياد برآورد كه : آخر اين چه رنج است. آنجا نيز نفس را به مراد خويش يافتم و شاد گشتم ٤. يك بار ديگر بر كنار دجله طهارت مى ساختم. يكى بيامد و

---
١ - اصل : گفتم متن مطابق «م» و «ن» است.
٢ - از «م» افزوده شد.
٣ - «م» : جنبنده.
٤ - از اينجا تا حدود سه سطر در «م» و «ن» و «ق» نيست.

در من نگاه كرد و تف كرد بر روى من. و همه روى من بيالود. آنجا شاد شدم. يك بار ديگر به جايى مى رفتم. مردمان با يكديگر

خصومت می کردند. یکی مرخصم خود را گفت : تو به نزدیك من از این هندوك خوارتری. آنجا نیز شاد شدم».
نقل است که گفت : یك بار در بادیه به توکّل درآمدم. چند روزی هیچ نیافتم.
دوستی داشتم. گفتم : «اگر به نزدیك وی روم توکّل من باطل گردد». در مسجدی رفتم و بر زبان راندم : «توکّلت علی الحیّ الّذی لا یموت ۱». هاتفی آواز داد : «سبحان آن خدایی که پاك گردانیده است روی زمین را از متوکّلان». گفتم : «چرا؟».
گفت : «متوکّل کی بود آن که برای لقمه یی - که دوستی مجازی به وی دهد - راه دراز در پیش گیرد، و آنگاه گوید : توکّلت علی الحیّ الّذی لا یموت؟ دروغی را توکّل نام کند!».
گفت : وقتی زاهدی متوکّل را دیدم. گفتم : «تو از کجایی و از کجا می خوری؟».
گفت : «این علم به نزدیك من نیست. از روزی دهنده باید پرسید. مرا با این فضولی چه کار؟».
گفت : وقتی غلامی خریدم. از وی پرسیدم : «چه نامی؟». گفت : «تا چه خوانی!».
گفتم : «چه خوری؟». گفت : «تا چه خورانی!». گفتم : «چه پوشی؟». گفت : «تا چه پوشانی!» گفتم : «چه کار کنی؟».
گفت : «تا چه کار فرمایی!». گفتم : «چه خواهی؟».
گفت : «بنده را با خواست چه کار؟». پس با خود گفتم : ای مسکین! تو در همه عمر خدای تعالی - را چنین بنده بوده ای؟ بندگی، باری از وی بیاموز. چندان بگریستم که هوش از من زایل شد.
نقل است که هیچ کس او را مربّع نشسته ندید. گفت : «یك روز چنین نشسته بودم. آوازی شنودم که : ای پسر ادهم! بندگان در پیش خداوند چنین نشینند؟ راست بنشستم و توبه کردم که دیگر چنان ننشینم».
نقل است که وقتی از او پرسیدند که «تو بنده کیی؟». بر خود بلرزید و بیفتاد و بر خاك غلطیدن گرفت. آنگاه برخاست و این آیت برخواند : إِنْ كُلُّ مَنْ فِي السَّماواتِ وَالْأَرْضِ، إِلاّ آتِي الرَّحْمنِ عَبْدًا». پرسیدند که : «چرا اوّل جواب ندادی؟». گفت : «ترسیدم که اگر گویم، بنده ویم، او حقّ بندگی از من طلب کند و گوید : حق بندگی ما

---
۱ - «ن» : لا اله الاّ هو.

چون گزاردی؟ و اگر گویم : نیم، این خود چگونه توان گفت؟ و هرگز نتوانم این گفت».
نقل است که از او پرسیدند که : «روزگار چگونه می گذرانی؟». گفت : «سه مرکب ۱ دارم، بازبسته. چون نعمتی پدید آید، بر مرکب شکر نشینم و پیش او بازشوم. و چون بلایی پدید آید بر مرکب صبر نشینم و پیش باز روم. و چون طاعتی پیدا گردد، بر مرکب اخلاص نشینم و پیش روم» ۲.
نقل است که گفت : «تا عیال خود را چون بیوگان نکنی، و فرزندان خود را چون یتیمان نگردانی، و شب بر خاکدان سگان نخسبی، طمع مدار که در صف مردانت راهی دهند». و در این حرف که گفت آن محتشم، درست آمد. که پادشاهی بگذاشت تا آنجا رسید.
نقل است که روزی جماعتی از مشایخ نشسته بودند. إبراهیم قصد صحبت ایشان کرد. راهش ندادند. گفتند که : «هنوز از تو گند پادشاهی میید». با آن کردار، او را این گویند. ندانم تا دیگران را چه خواهند گفت!
نقل است که از او پرسیدند که «چرا دلها از حق محجوب است؟». گفت : «زیرا که دوست می دارند، آنچه خدای - تعالی - دشمن داشته است. به دوستی این گلخن فانی، روی از گلشن باقی گردانیده اند، و ترك عمل سرای حیات ابد و نعیم مقیم گفته، از ملك و حیاتی که زوال ندارد، بازمانده».
نقل است که یکی گفت : «مرا وصیّتی کن». گفت : «خداوند را یاد دار و خلق را بگذار». دیگری وصیّت خواست. گفت : «بسته بگشای، و گشاده ببند». گفت : «روشن کن!». گفت : «کیسه بسته بگشای و زبان گشاده بربند».
احمد خضرویه گفت که : إبراهیم مردی را در طواف گفت : «درجه صالحان نیابی تا از شش عقبه نگذری : ۳در نعمت بر خود بربندی [و در محنت بگشایی و در عزّ بربندی و در ذلّ بگشایی، و در خواب بربندی و در بیداری بگشایی، و در توانگری بربندی] و

١ - «م» : چهار مركب
٢ - «م» : و چون معصيتی پديد آيد بر مركب توبه نشينم و استقبال كنم.
٣ - در اين نقل «اصل» ناقص بود و قسمتهای افتاده آن از «م» افزوده شد.

در درويشی بر خود بگشايی، و در امل بربندی [و در اجل بگشايی، و در ناراست بودن دربندی] و در ساختگی مرگ بر خود گشايی».

نقل است كه إبراهيم نشسته بود. مردی بيامد و گفت : «ای شيخ! من بر خود بسی ظلم كرده ام. مرا سخنی بگوی تا آن را امام خود سازم». إبراهيم گفت : «اگر از من شش خصلت قبول كنی بعد از آن، هيچ تو را ١زيان ندارد : اوّل آن است كه چون معصيتی خواهی كرد، روزی ٢او مخور». او گفت : «هر چه در عالم است، رزق اوست؛ من از كجا خورم؟». إبراهيم گفت : «نيكو بود كه رزق او خوری و در وی عاصی باشی؟ دوّم آن كه چون معصيتی خواهی كرد، از ملك خدای - تعالی - بيرون شو». گفت : «اين سخن دشوارتر است. چون مشرق و مغرب بلاد الله است، من كجا روم؟». إبراهيم گفت : «نيكو بود كه ساكن ملك او باشی و در وی عاصی باشی؟ سيّوم آن كه چون معصيتی كنی.

جايی كن كه خدای - تعالی - تو را نبيند». مرد گفت : «اين چگونه باشد؟ كه او عالم الاسرار است». إبراهيم گفت : «نيكو بود كه رزق او خوری و ساكن بلاد او باشی، و از او شرم نداری؟ و در نظر او معصيت كنی؟ چهارم آن است كه چون ملك الموت به قبض جان تو آيد، بگو كه : مهلتم ده تا توبه كنم». گفت : «او از من اين قبول نكند». گفت :

«پس چون قادر نيستی كه ملك الموت را يك دم از خود دور كنی. تواند بود كه پيش از آن كه بيايد توبه كنی ٣. پنجم چون منكر و نكير بر تو آيند هر دو را از خود دفع كنی».

گفت : «هرگز نتوانم». گفت : «پس جواب ايشان را اكنون آماده كن. ششم آن است كه فردای قيامت كه فرمان آيد كه : گناهكاران را به دوزخ برند، تو مرو». گفت : «امكان باشد كه من با فريشتگان برآيم؟». پس گفت : «[تمام است] اين چه گفتی». و در حال، توبه كرد. و در توبه شش سال بود، تا از دنيا رحلت كرد.

نقل است كه از إبراهيم پرسيدند كه : «از چيست كه خداوند - تعالی - فرموده است : أُدْعُونِي أَسْتَجِبْ لَكُمْ؟ می خوانيم و اجابت نميد». گفت : «از بهر آن كه خدای را - تعالی و تقدّس - می دانيد و طاعتش نمی داريد. و رسول وی را می شناسيد و متابعت

١ - «ن» : هر چه كنی
٢ - اصل : غم روزی. با توجه به نسخه های ديگر و مضمون كلام لفظ «غم» زائد است.
٣ - «م» : و آن اين ساعت دان و توبه كن.

سنّت وی نمی كنيد و قرآن می خوانيد و بدان عمل نمی نماييد. و نعمت می خوريد و شكر نمی گوييد. و می دانيد كه بهشت آراسته است از برای مطيعان، و طلب نمی كنيد. و دوزخ ١آفريده است از برای عاصيان با سلاسل و اغلال آتشين، و از آن نمی ترسيد و نمی گريزيد. و می دانيد كه شيطان دشمن است و با او عداوت نمی كنيد. و می دانيد كه مرگ هست، و ساختگی مرگ نمی كنيد. و مادر و پدر و فرزندان را در خاك می كنيد و از آن عبرت نمی گيريد، و از عيبهای خود دست نمی داريد، و هميشه به عيب ديگران مشغوليد. كسی كه چنين بود، دعای او چون به اجابت پيوندد؟ اين همه تحمل، از آثار صفت صبوری و رحيمی است و موقوف روز جزاست».

نقل است كه [پرسيدند : ] «مرد چون گرسنه [شود] و چيزی ندارد، چه كند؟».
گفت : «صبر، يك روز و دو روز و سه روز». و گفت : «ده روز صبر كند و بميرد. ديت او بر كشنده بود».
نقل است كه گفتند : «گوشت گران است». گفت : «تا ارزان كنيم». گفتند :
«چگونه؟». گفت : «نخريم و نخوريم».

نقل است كه روزی دعوتی ساخت از ياران. كسی را می پاييدند ٢. يكی گفت : «او مردی گران است». إبراهيم گفت : «مردمان، نان پيش از گوشت خورند. شما گوشت پيش از نان می خوريد؟».

نقل است که قصد حمام کرد - و جامه خلق داشت - راه ٣ندادندش. حالتی بر وی پدید آمد. گفت : «با دست تهی به خانه شیطان راه نمی دهند، در خانه رحمن چگونه راه دهند؟».
نقل است که گفت : وقتی در بادیه به توکّل می رفتم. سه روز چیزی نیافتم. ابلیس بیامد و گفت : «پادشاهی و آن چندان نعمت بگذاشتی، تا گرسنه به حج می روی؟ با تجمّل هم به حج توان رفتن». گفتم : «الهی دشمن را بر دوست گماری ٤تا بسوزاند؟ این بادیه را به مدد تو قطع توانم کرد». آوازی شنیدم که : «یا ابراهیم! آنچه در جیب داری بینداز، تا آنچه در غیب است بیرون آریم». دست در کردم، چهار دانگ نقره بود که

١ - «ن» : و می شناسید که دوزخ. . .
٢ - «م» : اصحاب انتظار شخصی می کردند.
٣ - اصل : آرام. «م» : راهش ندادند.
٤ - اصل : گذاری. متن مطابق «ن» و «ق» است.

فراموش کرده بودم و در آنجا مانده بود. چون بینداختم، ابلیس از من برمید و قوتی از غیب پدید آمد. معلوم شد که ابلیس گرد دنیادار گردد.
نقل است که گفت : وقتی به خوشه چینی رفتم. هر بار که دامن از خوشه پر کردمی [مرا] بزدندی و بستاندندی. تا چهل بار چنین کردند. بار چهل و یکم چنین نکردند.
آوازی شنیدم که : «این چهل بار در مقابله آن چهل سپر زرّین است که در پیش تو می بردند».
نقل است که گفت : وقتی باغی نگاه می داشتم. خداوند باغ بیامد و گفت : «انار شیرین بیار». طبقی بیاوردم، ترش بود. گفت : «انار شیرین بیار». طبقی دیگر بیاوردم، هم ترش بود. گفت : «سبحان الله! چندین گاه در این باغ بوده ای، انار شیرین از انار ترش نمی دانی؟». گفتم : «[من] باغ را نگاه می دارم، امّا طعم انار ندانم، که نچشیده ام». مرد گفت : «بدین زاهدی که تویی، گمان می برم که إبراهیم ادهمی». چون این بشنیدم، از آنجا برفتم.
نقل است که گفت : يك شب جبرئیل را - علیه السّلام - در خواب دیدم که از آسمان به زمین آمد - و صحیفه یی در دست - سؤال کردم و گفتم که «چه خواهی کرد؟».
گفت : «نام دوستان حق می نویسم». گفتم : «نام من نیز می نویسی؟». گفت : «تو از ایشان نیستی». گفتم : «دوستدار دوستان حقّم». ساعتی اندیشه کرد، پس گفت : «فرمان رسید که : اوّل نام إبراهیم ثبت کن!». که در این راه اومید از نومیدی پدید آید.
نقل است که گفت : شبی در مسجد بیت المقدس خود را در میان بوریایی پنهان کردم، که خادمان نمی گذاشتند که کسی در مسجد باشد. چون پاره یی از شب بگذشت، در مسجد گشاده شد و پیری درآمد پلاسی در پوشیده [با چهل تن همه پلاس پوش ١].
آن پیر در محراب رفت و دو رکعت نماز کرد و پشت به محراب بازنهاد. یکی از ایشان گفت : «امشب کسی در این مسجد است که [نه ٢] از ماست». آن پیر تبسّم کرد و گفت :
«پسر ادهم است. چهل شبانروز است تا حلاوت عبادت نمی یابد». چو این بشنیدم،

١ - از «م» افزوده شد.
٢ - از «م» افزوده شد.

بیرون آمدم و گفتم : «نشانی راست می دهی. به خدا بر تو که بگویی که آن به چه سبب است». گفت : «فلان روز در بصره خرما خریدی. خرمایی افتاده بود. پنداشتی که از خرمای توست، برداشتی و بر خرمای خود نهادی». چون این سخن بشنیدم، نزد خرمافروش آمدم و از او استحلال کردم. خرمافروش مرا بحل کرد و گفت : «چون کار بدین باریکی است، من ترك خرمافروشی کردم». از آن کار توبه کرد و دکان برانداخت و در کار آمد. آخر الامر از جمله ابدالان گشت.

نقل است که إبراهيم روزی به جایی می رفت. لشکریی پیش آمد و گفت : «تو چه کسی؟». گفت : «بنده یی». گفت : «آبادانی از کدام طرف است؟». اشارت به گورستان کرد. آن مرد گفت : «بر من استخفاف می کنی؟». تازیانه یی چند بر سر او زد و سرش را بشکست. و خون روان شد. پس رسنی در گردن او کرد و مورد. مردم شهر شنیده بودند که إبراهيم مید. به استقبال بیرون آمده بودند ١. چون آن حال بدیدند، گفتند :
«ای نادان این إبراهيم ادهم است و ولیّ خداست، جلّ جلاله». آن مرد در پای وی افتاد و عذر خواهی کرد. و گفت : «چون سر تو می شکستم تو مرا دعا می کردی!». گفت :
«آری، آن معاملت که تو با من کردی، بدان مستحقّ دعای نیك بودی. بدان سبب دعا می کردم که نصیب من از آن معاملت که تو کردی بهشت بود. نخواستم که نصیب تو دوزخ شود». [گفت : «چرا گفتی که : من بنده ام؟». گفت : «کیست که بنده خدا نیست؟».] ٢ گفت : «چرا اشارت به گورستان کردی؟ چون من آبادانی می جستم». گفت : «از آن که گورستان هر روز معمورتر است و شهر خراب تر».
نقل است که یکی از اولیای حق گفت : بهشتیان را به خواب دیدم، هر یکی دامنها [پر] از مروارید و آستینها هم. گفتم : «این چه حال است؟». گفتند : ٣ «إبراهيم ادهم را نادانی سرشکسته است چون او را در بهشت آوردند، فرمان آمد که : دوست مرا ناا‌هلی سر بشکست، این جواهر بر سر او نثار کنید. نثار کردند. جمله اهل بهشت برچیدند، ما را نیز چندینی رسیده است» ٤.

١ - در «م» سخنی از استقبال نیست : مردم پیش آمدند. گفتند : ای نادان. . .
٢ - از «م» افزوده شد.
٣ - اصل : گفت. متن مطابق «ن» است.
٤ - در «م» و «ن» مضمون و عبارت این روایت به گونه یی دیگر است.

نقل است که وقتی بر مستی بگذشت. دهان آن مست آلوده بود. آب آورد و دهان آن مست بشست و می گفت : «دهنی که ذکر خدای - تعالی - بر آن دهان رفته باشد، اگر آلوده بگذاری بی حرمتی باشد». چون آن مرد بیدار شد، او را گفتند : «زاهد خراسان دهان تو بشست». آن مرد گفت : «من نیز توبه کردم». بعد از آن إبراهيم به خواب دید که گفتند : «تو از برای ما دهان او بشستی. ما دل تو را بشستیم».
نقل است که صوری ١ گوید که در بیت المقدس با إبراهيم بودم، در وقت قیلوله، در زیر درخت اناری. رکعتی چند نماز بگزاردیم، آوازی شنیدم از آن درخت که : «یا ابا اسحاق ما را گرامی [گردان] و از این انارها چیزی بخور». إبراهيم سر در پیش افگند.
سه بار درخت همچنان گفت ٢. پس إبراهيم برخاست و دو انار بکند. یکی بخورد و یکی به من داد. ترش بود و آن درخت کوتاه بود. چون بازگشتم، وقتی بدان درخت رسیدم، بزرگ شده، و انار، شیرین گشته. و در سالی دو بار انار دادی. و مردمان آن درخت را رمّان العابدین خواندندی، به برکت إبراهيم ادهم. و عابدان در سایه آن درخت آسودندی و صحبت داشتندی.
نقل است که با بزرگی بر کوهی نشسته بود و سخن می گفت. آن بزرگ از او پرسید که : «نشان آن کس که به کمال رسیده بود، چیست؟». گفت : «آن که کوه را گوید : برو، در رفتن آید». حالی کوه در رفتن آمد. إبراهيم گفت : «ای کوه من تو را نمی گویم. و لیکن بر تو مثال می زنم، آرام گیر!». در حال ساکن شد.
نقل است که رجا گوید که : با إبراهيم در کشتی بودم. بادی سخت برخاست و جهان تاریك شد. گفتم : «آه مبادا که کشتی غرق شود». آوازی آمد از هوا، که : «از غرق شدن مترس، که إبراهيم ادهم با شماست». در ساعت باد بنشست و جهان تاریك روشن گشت.
نقل است که وقتی إبراهيم در کشتیی نشسته بود. بادی عظیم برخاست. کشتی غرق خواست شدن. پس إبراهيم نگاه کرد، کرّاسه یی دید آویخته، و گفت : «الهی ما را

١ - «م» و «ن» : صنوبری. تعلیقات را نگاه کنید.

٢ - «م» اضافه دارد : پس مرا گفت : یا با محمّد شفاعت كن تا از انار من بخورد. من گفتم : یا با اسحاق می شنوی؟ گفت : بلی، برخاست و. . .
غرقه كنی؟ و كباب تو در میان ما». در ساعت باد بیارامید و آواز آمد كه : «لا افعل».
نقل است كه وقتی در كشتی خواست نشستن. سیم نداشت. گفتند : «هریك دیناری بباید دادن». دو ركعت نماز بگزارد و گفت : «الهی از من چیزی می خواهند و ندارم». در وقت، ریگ لب دریا همه زر شد. مشتی برگرفت و بدیشان داد.
نقل است كه روزی بر لب دجله نشسته [بود] و خرقه ژنده خود را بخیه می زد [یكی بیامد و گفت : «در گذاشتن ملك بلخ چه یافتی؟»] ١سوزنش در دجله افتاد ٢. به ماهیان اشارت كرد كه : «سوزنم بازدهید». هزار ماهی سر از آب برآورد، هر یكی سوزنی زرّین در دهان گرفته. إبراهیم گفت : «سوزن خود می خواهم». ماهیكی ضعیف سوزن او به دهان گرفته، برآورد. إبراهیم گفت : « كمترین چیزی كه یافتم به ماندن ملك بلخ، این بود. آن دیگرها تو دانی».
نقل است كه روزی به سر چاهی رسید. دلو فروگذاشت، دلو پرنقره برآمد.
نگونسار كرد و باز فروگذاشت، پرزر بر آمد. باز فروگذاشت، پرمروارید برآمد.
نگونسار كرد و وقتش خوش شد. گفت : «الهی خزانه بر من عرضه می كنی - و می دانی كه من بدین فریفته نشوم - آبم ده تا طهارت كنم».
نقل است كه وقتی به حج می رفت. دیگران با وی بودند. گفتند : «از ما هیچ كس زاد و راحله ندارد». إبراهیم گفت : «خدای را استوار دارید در رزق، آنگاه در آن درخت نگرید. اگر زر طمع دارید، زر گردد». نگاه كردند : همه درختان خار مغیلان، زر گشته بود، به قدرت خداوند، تعالی.
نقل است كه یك روز با جماعت درویشان می رفت. به حصاری رسیدند، در پیش حصار هیزم بسیار بود. گفتند : «امشب اینجا باشیم، كه هیزم بسیار است، تا آتش كنیم». آتش برافروختند و به روشنی آتش بنشستند. و هر كسی نان تهی می خورد و إبراهیم در نماز ایستاده بود. یكی گفت : « كاشكی ما را گوشت حلال بودی تا بر این آتش بریان كردیمی». إبراهیم سلام داد و گفت : «خداوند ما قادر است كه ما را گوشت حلالی دهد». این بگفت و در نماز ایستاد. در حال غرّیدن شیری آمد. شیری را دیدند كه ممد و خرگوری را در پیش گرفته مورد. بگرفتند و بكشتند. و كباب می كردند و

---

١ - از «م» افزوده شد.
٢ - «م» : سوزن در دجله انداخت.

می خوردند، و شیر آنجا نشسته بود و در ایشان نظاره می كرد.
نقل است كه چون عمرش به آخر رسید، ناپیدا شد. چنان كه به تعیین ١خاك او پیدا نیست. بعضی گویند : در بغداد است و بعضی گویند : در شام است. و بعضی گویند :
آنجاست كه شهرستان لوط پیغمبر - علیه السّلام - به زمین فرورفته است. و او در آنجا گریخته است از خلق، و هم آنجا وفات كرده است.
نقل است كه چون إبراهیم را وفات رسید، هاتفی آواز داد كه : الا انّ امان الارض قد مات - یعنی آگاه باشید كه امان روی زمین وفات كرد - همه خلق روزگار كه این معنی شنیدند، متحیّر شدند كه تا این چه خواهد بود؟ تا آن وقت كه خبر آمد كه : إبراهیم از دار فانی به سرای باقی رفت.

---

١ - «م» و «ن» هم بتعیین، و شاید درست «به یقین» باشد.

## ٧.١٣ 12 - ذكر بشر حافی رحمة الله علیه رحمة واسعة

١٢ - ذكر بشر حافی رحمة الله علیه رحمة واسعة
[آن مبارز میدان مجاهده، آن مجاهز ایوان مشاهده، آن عامل كارگاه هدایت، آن كامل بارگاه كفایت، آن مالك ممالك صافی ١،

بشر حافی - رحمة الله علیه -] ٢ مجاهده یی عظیم داشت و شأنی رفیع. و مشار الیه قوم بود. و صحبت فضیل عیاض دریافته بود. و مرید خال خود علی خشرم بود. و در علوم اصول و فروع عالم بود. و مولد ٣ او مرو ٤ بود. و او به بغداد بودی. و شوریده روزگار بود.
ابتدای توبه او آن بود که یك روز مست می رفت. در راه کاغذی دید افتاده، و بر آنجا بسم الله الرّحمن الرّحیم نوشته. در حال بوی خوش خرید و آن کاغذ را معطّر گردانید و بوسید و بر دیده ها مالید و به تعظیم تمام جایی بنهاد. آن شب بزرگی به خواب دید که گفتند: «برو و بشر را بگوی که: طیّبت اسمنا فطیّبناك، و بجّلت اسمنا فبجّلناك [و] طهّرت اسمنا فطهّرناك. فبعزّتی لاطیبنّ اسمك فی الدّنیا و الآخرة». آن بزرگ گفت: «او مردی فاسق است. من غلط می بینم!» طهارت کرد و نماز گزارد و در خواب شد. همین خطاب شنید، تا بار سیّوم. بامداد برخاست. وی را طلب کرد. گفتند: «به مجلس شراب است». رفت بر در آن شرابخانه - و او مست بود - گفت: «بشر را بگویید که: به تو پیغامی دارم». گفت بشر که: «بروید و بگویید که: پیغام که دارد؟». گفت ٥:

١ - «ن»: آن صوفی صافی
٢ - از «م» افزوده شد.
٣ - اصل: مولود: متن مطابق «ن» است.
٤ - اصل: از مرو.
٥ - اصل: گفتند، گفت:. . . متن مطابق «م» و «ن» است.

«پیغام خدای، عزّ و جلّ». بشر گریان شد و گفت : «او با من عتابی دارد؟». شیخ گفت :
«نه». گفت : «پس باش تا با یاران بگویم». پیش یاران درآمد. گفت : «ای یاران ما را خواندند. رفتیم و شما را بدرود کردیم. و دیگر هرگز ما را در این کار نخواهید یافت».
[پس چنان شد که هیچ کس نام وی نشنود، الاّ که راحتی به دل وی رسید] ١پس همچنان شوریده و سر و پا برهنه بیرون آمد و توبه کرد. و طریق زهد پیش گرفت. و دست همّت در دامن دولت اولیا زد. و دیگر هرگز کفش در پای نکرد، از اینجا وی را حافی خواندندی. او را گفتند : «چرا کفش در پای نمی کنی؟». گفت : «آن روز که آشتی کردم، پای برهنه بودم. اکنون شرم دارم که کفش در پای کنم. و نیز حق - تعالی - می فرماید که :
زمین را بساط شما گردانیدم. بر بساط پادشاهان ادب نبود با کفش رفتن». جمعی از اصحاب خلوات چنان بودند که به کلوخ استنجا نکردند و آب دهن به زمین نینداختند.
که در جمله اشیا سرّ نور الله دیدند. بشر را نیز همین حال بود. بل که نور الله، چشم رونده گردد. که بی بصر بجز خود را نبیند، و هر که را خدای - عزّ و جلّ - چشم او شد، جز خدا نتواند دید. چنان که رسول - علیه الصّلاة و السّلام - در پس جنازه ثعلبه به سر انگشت پای می رفت. و فرمود که : «می ترسم که پای بر ملایکه نهم». و آن ملایکه چیست؟ نور الله است. و المؤمن ینظر بنور الله.
نقل است که احمد بن حنبل بسیار پیش او رفتی. و در حقّ او ارادت تمام داشت.
شاگردانش می گفتند : «تو عالمی در احادیث و فقه و اجتهاد، و در انواع علوم نظیر نداری. هر ساعت پیش شوریده یی می روی، چه لایق باشد؟». احمد گفت : «آری این همه علوم که برشمردی من به از وی می دانم. امّا خدای را - جلّ جلاله - او به از من شناسد». پس پیش بشر رفتی و گفتی : «حدّثنی عن ربّی» مرا از خدای - عزّ و جلّ - سخن گوی.
نقل است که بشر شبی به خانه می رفت. یك پای درون آستانه و یك پای بیرون متحیّر بماند تا بامداد. گویند در دل خواهرش آمد که : امشب بشر پیش تو مید.
انتظار می کرد. ناگاه بشر آمد، شوریده و مست. خواست که بر بام رود. نردبانی چند برفت و تا صبح متحیّر بماند. وقت نماز فروآمد و به مسجد رفت و نماز کرد و بازآمد.

١ - از «م» افزوده شد

خواهرش پرسید که : «این چه حال بود؟». گفت : «در خاطرم آمد که در بغداد چندین بشر نام باشد : یکی جهود و یکی گبر و یکی ترسا و نام من نیز بشر، و به چنین دولتی رسیده و اسلام یافته. ایشان چه کردند که دور انداختند [شان] ۱؟ و من چه کردم که بدین دولت رسیدم؟ در حیرت این بماندم».

[نقل است که] بلال خوّاص گفت : در تیه بنی اسرائیل می رفتم. یکی با من افتاد.

در خاطرم آمد که : خضر است. گفتم : «به حقّ حقّ که تو کیستی؟». گفت : «خضرم برادر تو». گفتم : «در امام شافعی چه گویی؟». گفت : «از اوتاد است». گفتم : «در احمد حنبل چه گویی؟». گفت : «از صدّیقان است». گفتم : «در بشر چه گویی؟». گفت : «بعد از وی چون اوپی نبود».

نقل است که ابو عبد الله جلاّ گوید که : ذو النّون را دیدم که او را عبارت بود. و سهل را دیدم و او را اشارت بود. و بشر را دیدم و او را ورع بود. مرا گفتند : «به کدام مهتر مایل تری؟» گفتم : «به بشر بن الحارث که استاد ماست».

گفت : «هفت قمطره از کتب حدیث یاد داشتم. آن را در زیر خاك کردم». و حدیث روایت نکرد و گفت : «از آن روایت نمی کنم که در خود شهوت خاموشی نمی بینم. اگر شهوت در خاموشی بینم، روایت کنم».

نقل است که او را گفتند که : «بغداد مختلط گشته است بل که بیشتر حرام است.

تو از چه می خوری؟». گفت : «از آن که تو می خوری». گفتند : «پس بدین منزلت به چه رسیدی؟». گفت : «به لقمه یی کم از لقمه یی، و به دستی ۲ کوتاه تر از دستی. و کسی که می خورد و می گرید، برابر نبود با کسی که می خورد و می خندد».

پس گفت ۳ : «حلال، اسراف نپذیرد». یکی از وی پرسید که : «چه چیز نان خورش سازم؟». گفت : «عافیت».

نقل است که مدّت چهار سال او را بریان آرزو می کرد که بهاء آن نیافت. و گویند :

سالها دلش باقلا خواست و نخورد. نقل است که هرگز آب از جویی که سلطانان کنده بودند، نخوردی.

بزرگی گفت : «پیش بشر بودم و سرمایی سخت عظیم ٤ بود. او را برهنه دیدم که

---

۱ - «ن» : از بیرون نهادندشان

۲ - اصل : دوستی. متن مطابق «ن» و «م» است

۳ - اصل : گفتند. متن مطابق «م» و «ن» است.

٤ - اصل : سرمایی سرد. متن مطابق «م» است.

می لرزید. گفتم : «یا بانصر! این چه حال است؟». گفت : «درویشان را یاد کردم. مال نداشتم که با ایشان مواسا کنم. به تن موافقت کردم». پرسیدند که «بدین منزلت به چه رسیدی؟». گفت : «بدان که حال خود از غیر خدای - عزّ و جلّ - پنهان داشتم همه عمر».

گفتند : «چرا سلطان را وعظ نگویی؟ که ظلم [بر ما] می رود». گفت : «خدای می بیند و می داند. و از آن بزرگوارتر است و بزرگوارتر از آن می دانم ۱، که یاد وی کنم در پیش کسی که او را داند، تا بدان چه رسد که او را نداند».

احمد بن إبراهیم المطبّب گفت : بشر مرا گفت : «معروف را بگوی که چون نماز کنم، به نزدیك تو خواهم آمد». من پیغام برساندم. و انتظار می کردم تا نماز پیشین و پسین و شام و خفتن بگزاردیم. پس سجّاده برداشت و روان شد. چون به دجله رسید، بر آب بگذشت و پیش معروف شد. و سخنها گفتند تا سحر، پس بازگشت و همچنان بر آب بگذشت. من در پایش افتادم و گفتم : «مرا دعا کن». دعا کرد و گفت : «آشکارا مکن». تا زنده بود، با کس نگفتم.

نقل است که جمعی پیش او بودند و او در رضا سخن می گفت. یکی گفت : «یا بانصر! هیچ از خلق قبول نمی کنی برای جاه را. اگر محقّقی در زهد، و روی از دنیا گردانیده ای، از خلق چیزی می ستان به خفیه و به درویشان می ده، و بر توکّل می نشین، و قوت خود از غیب می ستان». این سخن بر اصحاب بشر سخت آمد. بشر گفت :

«جواب بشنو. بدانکه : فقرا سه قوم اند. یك قسم آن اند که هرگز سؤال نکنند و اگر بدهند قبول نکنند، این قوم روحانیان اند. که چون از خدای - عزّ و جلّ - سؤال کنند، هر چه خواهند، خداوند برساند. و اگر سوگند به خدای دهند، در حال اجابت کند.

يك قسم دگر آن اند که سؤال نکنند، و اگر بدهند قبول کنند. این قوم از اواسطاند ۲و ایشان بر توکّل ساکن باشند به خدای، تعالی. و این قوم آنهااند که بر مائده خلد نشینند، در حضرت قدس. و یك قسم دیگر آن اند که به صبر نشینند و چندان که توانند، وقت نگه دارند. و دفع دواعی می کنند». آن صوفی - چون جواب شنید - گفت : «راضی شدم بدین سخن. خدای از تو راضی باد».

۱ - «ن» بجای تمام این سخن فقط این عبارت را دارد : خدای را بزرگوارتر از آن می دانم که. . .
۲ - «ن» : اواسطاند.

بشر گفت : به علی جرجانی رسیدم، پیش چشمه آب. چون مرا بدید بدوید و گفت : «چه گناه کرده ام که امروز آدمی را دیدم؟». از پس او بدویدم. گفتم : «مرا وصیّتی کن». گفت : «فقر را در برگیر و زندگانی با صبر کن؛ و هوا را دشمن گیر و مخالفت شهوات کن؛ و خانه خود امروز خالی تر از لحد گردان. چنان که خانه تو چنان بود، که آن روز که در لحدت بخوابانند، تازه و خوش به خداوند توانی رسید».

نقل است که گروهی پیش بشر آمدند از شام، و گفتند : «عزم حجّ داریم. رغبت کنی با ما؟». بشر گفت : «به سه شرط : یکی آن که هیچ برنگیریم و از کس هیچ نخواهیم.

و اگر بدهند، قبول نکنیم». گفتند : «این دو توانیم. امّا این که : بدهند و قبول نکنیم، نتوانیم». بشر گفت : «پس شما توکّل به زاد حاجیان کرده اید ۱». و این بیان آن سخن است که در جواب آن صوفی گفت : «اگر در دل کرده بودی که : هرگز از خلق چیزی قبول نخواهم کرد، این توکّل بر خدای بودی».

نقل است که بشر گفت. روزی در خانه رفتم. مردی را دیدم. گفتم : «تو چه کسی که بی دستوری درآمده ای؟». گفت : «برادر تو خضر». گفتم : «مرا دعایی کن». گفت :

«خدای - تعالی - گزارد طاعت به تو آسان کناد». گفتم : «زیادت کن». گفت : «طاعت تو بر تو پوشیده کناد».

نقل است که یکی با بشر مشورت کرد که : «دو هزار درم حلال دارم. می خواهم که به حج روم». گفت : «تو به تماشا می روی. اگر برای رضای خدای می روی، وام درویشی چند بگزار، یا به یتیمی یا عیال داری ده؛ که راحتی [که] به دل ایشان رسد ۲، از صد حج فاضل تر». گفت : «رغبت حج بیشتر دارم». گفت : «از آن که این مال نه از وجه نیك به دست آورده ای، تا به ناوجه خرج نکنی قرار نگیری».

نقل است که به گورستان گذر کرد. گفت : اهل گورستان را دیدم، بر سر گور [ی] آمده و منازعت می کردند، چنان که قسمت چیزی کنند. گفتم : «بار خدایا! مرا شناسا گردان تا این چه حال است؟». آوازی شنیدم که : «از ایشان بپرس». پرسیدم. گفتند :

«یك هفته است که مردی از مردان دین بر ما گذری کرد و سه بار قل هو الله احد برخواند و ثواب آن به ما داد. یك هفته است تا ما ثواب آن قسمت می کنیم؛ هنوز فارغ نشده ایم».

۱ - اصل : کرده. متن مطابق «ن» و «م» است.
۲ - «م» : آن راحت که به دل ایشان رسد.

نقل است که بشر گفت : مصطفی را - علیه الصّلاة و السّلام - به خواب دیدم. مرا گفت : «ای بشر! هیچ می دانی که چرا حق - تعالی - تو را برگزید از میان اقران، و بلند گردانید درجه تو را؟». گفتم : «نه یا رسول الله!». گفت : «از بهر آن که متابعت سنّت من کردی، و صالحان را حرمت داشتی، و برادران را نصیحت کردی، و اصحاب مرا و اهل بیت مرا دوست داشتی. از این جهت تو را به مقام ابرار رسانید».

و گفت : شبی مرتضی را - علیه السّلام - به خواب دیدم. گفتم : «یا امیر المؤمنین! مرا پندی ده». گفت : چه نیکوست شفقت توانگران به درویشان، برای طلب ثواب رحمانی. و از آن نیکوتر تکبّر درویشان بر توانگران، و اعتماد بر کرم آفریدگار جهان».

نقل است که اصحاب را گفت : «سیاحت کنید، که چون آب روان شد، خوش بود.

و چون آب ساکن شود، متغیّر گردد». گفت : «هر که خواهد که در دنیا عزیز باشد، گو : از سه چیز دور باش : از مخلوق حاجت مخواه، و کس را بد مگوی، و به مهمانی کس مرو».
گفت : «حلاوت آخرت نیابد آن که دوست دارد که مردمان او را بدانند».
گفت : «اگر قناعت، هیچ نیست جز به عزّت زندگانی کردن، کفایت باشد». گفت :
«اگر دوست داری که تو را خلق بدانند، این دوستی، سر محبّت دنیا بود». گفت : «هرگز حلاوت عبادت نیابی تا نگردانی میان خود و شهوات دیواری آهنی ۱». گفت :
«سخت ترین کارها سه کار است : وقت دست تنگی سخاوت و ورع در خلوت، و سخن گفتن پیش کسی که از او بترسی». گفت : «ورع آن بود که از شبهات پاك بیرون آیی ۲و محاسبه نفس در هر طرفة العین پیش گیری».
گفت : «زهد، ملکی است که قرار نگیرد جز در دلی خالی». گفت : «اندوه ملکی است که چون جایی قرار گرفت، رضا ندهد که هیچ چیز با وی قرار گیرد». گفت :
«فاضل ترین چیزی که بنده یی را داده اند معرفت است و الصّبر فی الفقر». گفت : «اگر خدای را خاصّگان اند، عارفان اند».
گفت : «صافی ۳آن است که دل صافی دارد با خدا».
گفت : «عارفان قومند که ایشان را نشناسد مگر خدای تعالی، و ایشان را گرامی ندارند مگر از بهر خدای، تعالی». گفت : «هر که خواهد که طعم آزادی بچشد، گو : سرّ پاك دار».

---

۱ - «م» و «ن» : آهنین.
۲ - اصل : آید. متن مطابق «م» و «ن» است.
۳ - «م» : صوفی.

گفت : «هر که عمل کند خدای را به صدق، وحشتی پیش او آید از خلق» گفت : «سلامی به ابناء دنیا کنید به دست داشتن ۱سلام بر ایشان».
گفت : «نگرستن در بخیل دل را سخت گرداند». گفت : «از ادب دست داشتن در میان برادران ادب است». گفت : «با هیچ کس ننشستم و هیچ کس با من ننشست، که چون از هم جدا شدیم، یقین نشد که اگر با هم ننشستمانی ۲هر دو را به بودی».
گفت من کار هم مرگ را. و کاره مرگ نبود مگر کسی که در شكّ بود» و گفت : «تو کامل نباشی تا دشمن تو از تو ایمن نباشد». گفت : «اگر تو خدای را طاعت نمی داری، معصیتش مکن».
نقل است که یکی پیش او گفت که : «توکّلت علی الله». گفت : «به خدا دروغ می گویی، که اگر بر وی توکّل کرده بودی، بدانچه او کرد و کند راضی بودی». گفت : «اگر تو را چیزی عجب آید از سخن گفتن، خاموش باش. و چون از خاموشی عجب آید، سخن گوی». [و گفت : ] «اگر همه عمر در دنیا به سجده شکر مشغول گردی، شکر آن نکرده باشی که او در میان دوستان حدیث تو کرد. جهد کن تا از دوستان باشی».
و چون وقت وفاتش درآمد، در اضطرابی عظیم بود. گفتند : «مگر زندگانی را دوست داری؟». گفت : «نه! لکن به حضرت پادشاه پادشاهان شدن صعب کاری است».
نقل است که در مرض موت بود که یکی درآمد و از دست تنگی روزگار شکایت کرد.
پیرهنی که خود پوشیده بود به وی داد و پیرهنی به عاریت گرفت و در آن وفات کرد».
نقل است که تا بشر زنده بود، در بغداد هیچ ستور سرگین نینداخت حرمت او را.
که پای برهنه رفتی. شبی ستوری از آن شخصی روث انداخت. فریاد برآورد که : «بشر نماند». احتیاط کردند، همچنان بود. گفتند : «[به] چه دانستی؟» گفت : «بدان که تا او زنده بود، در جمله راه بغداد روث نبود. این بر خلاف عادت دیدم. دانستم که بشر نمانده است».
بعد از وفات، او را به خواب دیدند. گفتند : «خدای - عزّ و جلّ - با تو چه کرد؟».
گفت : «عتاب کرد و گفت : در دنیا چرا از من ترسیدی. اما علمت انّ الکرم صفتی؟» - ندانستی که کرم صفت من است؟
- دیگری او را به خواب دید و پرسید که : «حق - تعالی با تو چه کرد؟». گفت : «مرا بیامرزید و گفت : کل یا من لم یأ کل

[لاجلی]، و اشرب یا

__________

۱ - «ن» : به دوست ناداشتن.
۲ - «ن» : ننشستیمی.

من لم یشرب لاجلی!» - بخور ای آن که از برای من نخوردی و بیاشام ای آن که از برای ما نیاشامیدی ۱ - دیگری او را به خواب دید. گفت : «خدای - عزّ و جلّ - با تو چه کرد؟».

گفت : «بیامرزید. و یك نیمه بهشت مرا مباح گردانید و گفت : ای بشر تا بدانی که اگر مرا در آتش سجده کردی، شکر آن نگزاردی که تو را در دل بندگان خود جای دادم».

دیگری او را به خواب دید. گفت : «خدای - عزّ و جلّ - با تو چه کرد؟». گفت : «فرمان آمد که مرحبا ای بشر! آن ساعت که تو را جان برداشتند، هیچ کس نبود در روی زمین، مرا از تو دوست تر».

نقل است که روزی ضعیفه یی پیش امام احمد حنبل آمد. و گفت : «تابستان بر بام پنبه می ریسم به روشنایی مشعله سلطان. و کسان خلیفه می گذرند، به روشنایی چیزی رشته می شود. روا بود یا نه؟». گفتند : «تو چه کسی که از این جنس سخنت دامن گرفته است؟». گفت : «من خواهر بشر بن حارث ام». احمد زار بگریست و گفت : «چنین تقوی از خاندان او بیرون آید». پس گفت : «روا نبود. زینهار! گوش دار تا آب صافی تو تیره نشود. و اقتدا بدان مقتدای پاك کن - برادر خود - تا چنان شوی که : اگر خواهی تا در مشعله ایشان دوك ریسی، دست تو را طاعت ندارد. برادرت چنان بود که هرگه دست به طعامی با شبهت دراز کردی، دست او را طاعت نداشتی. گفتی : مرا سلطانی است که آن را دل گویند، و تقوی، رغبت اوست. من یارای مخالفت او ندارم» ۲. و السّلام علی من اتّبع الهدی.

__________

۱ - اصل، بیاشامیدی. متن مطابق نسخه های دیگر است.
۲ - «ن» : یارای آن ندارم که بی دستوری او سفر کنم.

## ۷۰۱۴ 13 - ذکر ذو النّون مصري رحمة الله علیه

۱۳ - ذکر ذو النّون مصري رحمة الله علیه

آن پیشوای اهل ملامت، ۱ آن شمع جمع قیامت، آن برهان مرتبت و تجرید، آن سلطان معرفت و توحید، آن حجّت الفقر فخری، قطب وقت ذو النّون مصری - رحمة الله علیه - از ملوك اهل طریقت بود، و سالك راه بلا و ملامت. در اسرار توحید نظری دقیق داشت و روشی کامل، و ریاضات و کرامات وافر.

بیشتر اهل مصر او را زندیق خواندندی، و بعضی در کار او متحیّر بودندی. تا زنده بود، همه منکر او بودندی. تا وفات نکرد، کس واقف حال [او] نشد، از بس که خود را پوشیده می داشت. و سبب توبه او آن بود که او را خبر دادند که: در فلان جا عابدی است. گفت: قصد زیارت او کردم. او را دیدم، خود را از درخت آویخته و می گفت: «ای تن! مساعدت کن با من به طاعت، و اگر نه هم چنین بگذارمت تا از گرسنگی بمیری».

گریه بر من افتاد. عابد آواز گریه من می شنید. گفت: «کیست که رحمت می کند بر کسی که شرمش اندك است و جرمش بسیار؟» گفت: پیش او رفتم و سلام کردم. گفتم: این چه حال است؟. گفت: «این تن من با من قرار نمی گیرد در طاعت حق - تعالی - و با خلق آمیختن می خواهد». ذو النّون گفت: «پنداشتم که خون مسلمانی ریخته است یا کبیره یی آورده». گفت: «ندانستی که چون با خلق اختلاط کرد همه چیز از پی آن بیاید؟». گفتم: «هول زاهدی!». گفت: «از من زاهدتر می خواهی که بینی؟». گفتم:

«خواهم». گفت: «بدین کوه رو». چون به کوه رفتم، جوانی دیدم بر در صومعه یی، یك

__________

۱ - «ن»: سلامت.

پای درون آستانه نهاده و یك پای بیرون. پایی که بیرون نهاده بود، بریده بود و کرمان از آن می خوردند. پیش او رفتم و سلام

كردم و از حال او پرسیدم. گفت : «روزی در این صومعه نشسته بودم. زنی اینجا گذر کرد. دلم مایل شد و تقاضای آن کرد که از پی او بیرون روم. پای از صومعه بیرون نهادم. آوازی شنیدم که : شرم نداری؟ بعد از سی سال که خدای - عزّ و جلّ - را عبادت کردی و طاعت داشتی، اکنون طاعت شیطان کنی؟ این پای که بیرون نهاده بودم جدا کردم و اینجا نشسته ام تا چه باز دیدار آید ١و با من چه خواهند کرد. تو پیش گنهکاران به چه کار آمده ای؟ اگر خواهی که مردی از مردان خدای را بینی بر سر کوه رو». ذو النّون گفت : از بلندی کوه نتوانستم شد، امّا خبر او پرسیدم.

گفت ٢ : «مدّتی است تا مردی در آن کوه عبادت می کند، یك روز کسی با او مناظره می کرد که روزی به سبب کسب است. او نذر کرد که : من هیچ نخورم که در او کسب مخلوقات بود. چند روز برآمد. هیچ نخورد. حق - تعالی - زنبوران را بفرستاد تا گرد او می پریدند و او را عسل می دادند». ذو النّون گفت : «چون این چیزها را بدیدم، دانستم که هر که توکّل به خدای - عزّ و جلّ - کند، خدای - تعالی - کار او بسازد و رنج او ضایع نکند. پس در راه ممدم. مرغکی نابینا دیدم بر درختی. و گفتم : این بیچاره آب وعلف از کجا آورد؟ در حال از درخت فروپرید و منقار بر زمین زد و دو اسکره پدید آمد : یکی زرین و یکی سیمین، در یکی کنجد سپید و در دیگری گلاب. کنجد بخورد و گلاب بیاشامید و باز بر ٣درخت شد. و آن اسکره ناپدید گشت». پس ذو النّون گفت : «چون آن بدیدم به یك بارگی اعتماد بر توکّل پدید آمد».

پس منزلی چند از آنجا برفت. شبانه در خرابه یی شد. آنجا خنبره یی زر یافت، بر سر خنبره تخته یی نهاده، بر آن تخته نام خدای - عزّ و جلّ - نبشته. یاران ذو النّون آن زر را قسمت کردند. ذو النّون گفت : «آن تخته به من دهید که نام دوست من بدانجا نوشته است». آن تخته بستد و می بوسید. تا کارش از برکات آن به جایی رسید که شبی به خواب دید که گفتند : «یا ذو النّون! هرکس به زر و جواهر بسنده کردند که آن عزیز است. و تو عالی تر از آن طلبیدی و آن نام ماست. لاجرم در علم و حکمت بر تو گشاده

__________

١ - «م» : پدید آمد

٢ - اصل : گفتند. متن مطابق «م» است

٣ - اصل : در درخت. متن مطابق «م» است

گردانیدیم».

پس به شهر بازآمد. گفت : روزی می رفتم. به کنار رودی رسیدم. کوشکی دیدم به کناره آب. رفتم و طهارت کردم، چون فارغ شدم، ناگاه چشم من بر بام کوشك افتاد.

کنیزکی دیدم بر کنگره کوشك ایستاده، به غایت صاحب جمال. خواستم تا او را بیازمایم. گفتم : «ای کنیزك که را ای؟». گفت : «ای ذو النّون چون از دورت بدیدم، پنداشتم دیوانه ای. چون به نزدیك آمدی، پنداشتم که عالمی. چون نزدیك [تر] آمدی، پنداشتم که عارفی. [پس نگاه کردم. هیچ کدامی] ١». گفتم : «چگونه؟». گفت : «اگر دیوانه بودی، طهارت نکردی. و اگر عالم بودی، به نامحرم ننگرستی. و اگر عارف بودی، چشمت به دون حق نیامدی». این بگفت و ناپدید شد. معلومم شد که او ٢آدمی نبود.

تنبیه بود. مرا آتشی در جان افتاد. خود را به سوی دریا انداختم. جماعتی در کشتی می نشستند. موافقت کردم. بازرگانی در کشتی بود و گوهری از آن وی ضایع شده بود.

همه اتفاق کردند که با توست. و مرا می رنجانیدند و استخفاف می کردند. من خاموش بودم. چون کار از حد بگذشت، گفتم : «خداوندا تو می دانی». بعد از آن هزار ماهی از دریا سر بر کردند، هریك گوهری در دهان گرفته. ذو النّون یکی بگرفت و بدیشان داد.

اهل کشتی - چون چنان دیدند - در پایش افتادند و عذر خواستند. از این سبب نام او ذو النّون نهادند.

و عبادت و ریاضت او را نهایت نبود. تا به حدّی که خواهری داشت، در خدمت او چنان عارف شده بود که : روزی این آیت می خواند که : وَظَلَّلْنا عَلَيْهِمُ الْغَمامَ وَأَنْزَلْنا عَلَيْهِمُ الْمَنَّ وَالسَّلْوى. گفت : «الهی! اسرائیلیان ٣را منّ و سلوی فرستی، و محمّدیان را

نه؟ به خدایی تو که از پای ننشینم تا منّ و سلوی نبارانی». در حال منّ و سلوی باریدن آغاز کرد. از خانه به در دوید. و روی به بیابان نهاد و او را هرگز بازنیافتند.
نقل است که ذو النّون در کوهها می گشت. گفت : قومی مبتلایان را دیدم که جمع آمده بودند. گفتم : «شما را چه بوده است؟». گفتند : «آنجا عابدی است، در صومعه. هر
__________
۱ - از «م» افزوده شد.
۲ - اصل : از. متن مطابق «م» است.
۳ - اصل : بنی اسرائیلیان را. متن مطابق «م» و «ن» است.
سال یك بار بیرون آید و دم خود بدیشان دمد و همه شفا یابند. باز در صومعه رود تا سال دیگر». من نیز صبر کردم تا او بیرون آمد. مردی دیدم زردروی و نحیف، چشم در مغاك افتاده. از هیبت او لرزه در کوه افتاد. پس به چشم شفقت در ایشان نگرست ۱و در آسمان نگریست و دمی در ایشان دمید. در حال همه شفا یافتند. چون خواست که در صومعه رود، من دامنش بگرفتم و گفتم : «از بهر خدا، علاج علّت ظاهر ایشان کردی، علّت باطن مرا نیز علاج کن». به من نگاه کرد و گفت : «ای ذو النّون! دست از دامن من بدار، که دوست از اوج عظمت و جلال نگاه می کند. چون تو را بیند که دست در غیر او زده ای، تو را بدو بازگذارد و او را به تو». این بگفت و در صومعه رفت.
نقل است که روزی یاران او را گریان یافتند. گفتند : «موجب گریه چیست؟» گفت : «دوش در سجده چشم من در خواب شد. خدای را - جلّ جلاله - به خواب دیدم.
گفت : یا ابا الفیض! خلق را بیافریدم، بر ده جزو شدند. دنیا را بر ایشان عرضه کردم [نه جزو از آن ده جزو، روی به دنیا نهادند. آن یك جزو نیز بر ده جزو شدند. بهشت را بر ایشان عرضه کردم ۲]. نه جزو روی به بهشت نهادند. آن یك جزو دیگر بر ده جزو شدند. دوزخ در پیش ایشان نهادم. نه جزو برمیدند و پراگنده شدند از بیم دوزخ. پس یك جزو بماند، که نه به دنیا فریفته شدند و نه به بهشت میل کردند و نه از دوزخ ترسیدند. گفتم : بندگان من! به دنیا نگه نکردید و به بهشت امید نداشتید و از دوزخ نترسیدید. چه می طلبید؟ سر فروآوردند و گفتند : انت تعلم ما نرید». تو می دانی که ما چه می خواهیم.
نقل است که کودکی پیش ذو النّون آمد و گفت : «مرا صدهزار دینار میراث است.
می خواهم که در خدمت تو صرف کنم». ذو النّون گفت : «تو بالغی؟». گفت : «نه». گفت :
«روا نباشد، نفقه تو صرف کردن، صبر کردن تا بالغ شوی». پس چون بالغ شد، بر دست شیخ توبه کرد. و آن زر به صوفیان ۳صرف کرد. چنان که هیچ نماند. روزی مهمّی روی نمود که قراضه ای به کار می بایست و نبود. آن جوان گفت : «کجاست صدهزار دینار دیگر تا در خدمت این عزیزان صرف کردمی». شیخ این بشنید. دانست که او هنوز به
__________
۱ - «م» و «ن» : در خلق نگاه کرد.
۲ - از «م» افزوده شد
۳ - «م» : بر صوفیان.
حقیقت کار نرسیده است، که دنیا به نزد او خطری دارد. آن جوان را بخواند و گفت : «به دکان فلان عطّار رو. و بگو تا سه درم فلان دارو بدهد». برفت و آن دارو آورد. پس شیخ فرمود که : «به هاون بسای. آنگاه به روغن گرد کن و از وی سه مهره ساز و هریك به سوزن سوراخ کن و بیار». جوان هم چنان کرد و به خدمت شیخ آورد. شیخ آن را در دست مالید و باد در او دمید ۱. سه پاره یاقوت شد که هرگز مثل آن کس ندیده بود. و گفت : «اینها را به بازار بر، و قیمت کن و بازآور». به بازار برد و پیمود. هریك را هزار دینار قیمت کردند. بازآمد و با شیخ بگفت. پس آن که شیخ گفت : «در هاون نه و خرد بکوب و در آب انداز. و بدانکه درویشان نه از برای نانی گرسنه اند، لکن این اختیار ایشان است». و جوان توبه کرد و بیدار شد و جهان را در دل او قدری نماند.
نقل است که گفت : سی سال خلق را دعوت کردم و یك کس به درگاه خدای آمد، چنان که می بایست. و این آن بود ۲ که

روزی ملك زاده یی با کوکبه از در مسجد درآمد، و من این سخن می گفتم که : «هیچ کس احمق تر از آن ضعیفی نیست که با قویی درپیوندد». او درآمد و گفت : «این چه سخن است؟». گفتم : «آدمی ضعیف چیزی است.
با خدای قوی درهم می شود». آن جوان را لون متغیّر گشت. برخاست و برفت. روز دگر بازآمد و گفت : «طریق به خدای - تعالی - چیست؟». گفتم : «طریقی است خردتر، و طریقی است بزرگتر : اگر طریق خرد می خواهی ترك گناه و ترك دنیا و ترك شهوات بگوی. و اگر طریق بزرگ می خواهی، هر چه دون حقّ است، ترك کردن و دل از همه خالی گردانیدن» ۳. قال : «و الله لا اختار الاّ الطّریق الاکبر» ٤ - گفت : به خدای که جز طریق بزرگتر اختیار نکنم - پس روز دگر پشمینه درپوشید و بیامد و در کار آمد، تا از جمله ابدالان گشت.
ابو جعفر اعور گفت : پیش ذو النّون بودم و از طاعات جمادات حکایت می کردند و تختی آنجا نهاده بود. ذو النّون گفت : «طاعات جمادات اولیا را آن بود که این ساعت بگویم این تخت را که گرد این خانه بگرد، در حرکت آید». در حال آن

---

۱ - «م» : مالید و بدمید

۲ - اصل : و از آن بود. متن مطابق «م» است.

۳ - «م» در دو جمله اخیر مانند جمله های پیش بجای مصدر فعل امر دارد.

٤ - «م» : لا احیاء الاّ بطریق الاکبر.

تخت در حرکت آمد و گرد خانه بگردید وباز باز جای خود آمد. جوانی حاضر بود. چون این بدید، می گریست تا جان بداد. و بر همان تخت بشستند و دفن کردند.
نقل است که روزی یکی پیش او آمد. گفت : «وام دارم. و هیچ ندارم». سنگی از زمین برداشت و بدو داد. آن مرد سنگ را به بازار برد. زمرّد شده بود. به چهارصد درم بفروخت و باز وام داد.
نقل است که جوانی بود، و پیوسته بر صوفیان انکار کردی. یك روز شیخ [انگشتری خود به وی داد و گفت : «پیش فلان نانوا رو و به یك دینار گرو کن»] ۱.
انگشتری از شیخ بستد و ببرد. به گرو نستدند. باز خدمت شیخ آمد و گفت : «به یك درم بیش نمی گیرند». شیخ گفت : «پیش فلان جوهری بر تا قیمت کند». ببرد. دو هزار دینار قیمت کردند. بازآورد و با شیخ گفت. شیخ گفت : «علم تو با حال ۲صوفیان، چون علم نانواست بدین انگشتری». جوان توبه کرد و از سر آن انکار برخاست.
نقل است که او را ده سال سکبایی آرزو بود و نخورد. شب عیدی، نفس گفت :
«چه شود اگر فردا مرا سکبایی به عیدی دهی؟». ذو النّون گفت : «ای نفس! اگر امشب مواسا کنی تا در دو رکعت نماز قرآن ختم کنم، فردا سکبا به خورد تو دهم». نفس موافقت کرد. دگر روز چون از نماز عید فارغ شد، سکبا آوردند شیخ لقمه یی برداشت تا به دهن برد، بازگردانید. و باز کاسه نهاد و در نماز ایستاد بعد از آن خادم گفت : «یا شیخ این چه حال بود؟». گفت : «آن ساعت که لقمه برداشتم، نفس گفت : عاقبت به مقصود رسیدم. من گفتم : نرسی! و باز جا نهادم». و گویند که همان ساعت یکی درآمد، با دیگی سکبا. و پیش شیخ بنهاد و گفت : «ای شیخ بدانکه من مردی حمّال عیال دارم. مدتی عیال از من سکبا آرزو کردند و دست نمی داد. تا دوش که شب عید بود، سکبا ترتیب کردیم. و امروز ساعتی در خواب شدم. پیغمبر - علیه الصّلاة و السّلام - را به خواب دیدم. مرا گفت : خواهی که فردای قیامت مرا بینی؟ گفتم : بلی یا رسول الله! گفت : این دیگ سکبا برگیر و پیش ذو النّون بر، و از منش سلام برسان و بگو : محمّد - رسول الله - شفاعت می کند که لقمه یی چند از این به کار بر، و با نفس خود صلح کن». ذو النّون بگریست و گفت : «فرمانبردارم».

---

۱ - از «م» افزوده شد.

۲ - «م» : با عالم

نقل است که چون کار او بلند شد، اهل مصر او را به زندقه منسوب کردند. و متوکّل را که خلیفه عصر بود خبر کردند از احوال او. پس خلیفه کس فرستاد و او را بخواند. به بغداد آمد، و بند بر پای او نهادند، چون به درگاه خلیفه رسید، پیرزنی نشسته

بود. و پیش او آمد ۱ و گفت : «زینهار تا از وی نترسی که او هم چون تو بنده یی است از بندگان خدای. تا خدای - عزّ و جلّ - نخواهد، هیچ نتواند کرد». پس گفت : «در راه سقّایی را دیدم، آراسته و پاکیزه. آبی به من داد و به کسی اشارت کردم که با من بود، و یك دینار به وی داد. نگرفت و گفت : تو اسیر و غریب و دربندی. جوانمردی نباشد از چنین کسی چیزی گرفتن» پس فرمان آمد که : او را به زندان برید. به زندان بردند و چهل شبانروز در حبس بماند. هر روز خواهر بشر حافی یك قرص برای او می فرستاد. آن روز که از زندان بیرون آمد، چهل قرص مانده بود. خواهر بشر گفت : «تو می دانی که این قرصها حلال بود و بی منّت. چرا به کار نبردی؟». گفت : «طبقش پاك نبود. یعنی به دست زندانبان گذر می کرد». چون از زندان بیرون آمد، بیفتاد و پیشانیش بشکست. و خون بسیار برفت. امّا هیچ بر روی و موی و جامه او نیامد. و آنچه به زمین ممد همه ناپدید می شد به فرمان خدای، عزّ و جلّ. پس او را پیش خلیفه بردند و سخن او را شرح خواستند. شرحی نیکو بگفت. متوکّل بگریست ۲ و جمله ارکان دولت در فصاحت و بلاغت او متحیّر شدند. تا خلیفه مرید او شد و او را عزیز و مکرّم بازگردانید.

[نقل است که احمد سلمی گفت : پیش ذو النّون بودم. طشتی زرین دیدم پیش او نهاده. و گرد او بویهای خوش می کردند از مشك و عنبر. مرا گفت : «بوی که نزدیك ملوك سوزند، چنین سوزند» در حال بسط ۳. من بترسیدم و بازپس آمدم. پس یك درم به من داد. تا بلخ از آن نفقه کردم] ٤.

نقل است که ذو النّون را مریدی بود، چهل چهله داشته بود و چهل موقف ایستاده و چهل سال خواب در باقی کرده و چهل سال به پاسبانی حجره دل نشسته. روزی پیش

---

۱ - «م» : پیرزنی پیش آمد.

۲ - اصل : نگریست. متن مطابق «م» است.

۳ - «ن» : تویی که نزدیك ملوك شوی در حال بسط؟

٤ - از «م» افزوده شد.

شیخ آمد و گفت : «ای شیخ! چنین و چنین کردم و با این همه دوست با ما هنوز هیچ سخن نمی گوید و نظری در ما نمی کند و به هیچ ۱ برنمی گیرد. و هیچ از عالم غیب مکشوف نمی شود. و این همه که می گویم، خود را نمی ستایم. شرح حال خود می دهم که همه بیچارگی که در وسع من بود، به جای آوردم. دیگر، از حق شکایت نمی کنم. که هم چنان جان و دلم خدمت او می جوید. ۲ امّا غم بی دولتی خود می گویم و حکایت بدبختی احوال خود می کنم. و نه از آن می گویم که دلم از طاعت کردن ملال بگرفت. ۳

حاشا! لکن ٤ از آن می ترسم که باقی عمرم هم چنین خواهد بود. و من عمری به امیدی حلقه یی بر در می زنم که آوازی نشنیدم. بر من سخت مید. اکنون تو طبیب غمناکانی، و معالجی دانائی. بیچارگی مرا تدبیر کن». ذو النّون گفت : «برو و امشب سیر بخور، و نماز خفتن مکن، و همه شب بخسب. تا باشد که اگر دوست به لطف نمید، به عتاب بیاید. و اگر به رحمت در تو نظر نمی کند، به عنف در تو نگرد. درویش برفت و هم چنان کرد. امّا دلش نداد که نماز خفتن نگزارد. نماز خفتن ادا کرد و بخفت. مصطفی را - علیه الصّلاة و السّلام - به خواب دید. گفت : «دوست سلام می رساند و می گوید که :

مخنّث و نامرد باشد آن کس که به درگاه ما آید و زود سیر شود. که اصل در کار استقامت است و ترك ملامت. حق - تعالی - می فرماید که مراد چهل ساله در کنار تو نهم، و هر چه مراد داری بدانت رسانم. امّا سلام ما بدان راهزن مدّعی برسان و بگو که : ای راهزن مدّعی دروغ گوی! اگرت رسوای عالم نگردانم، نه خداوند توام. تا بیش از این با عاشقان و فروماندگان درگاه ما مکر نکنی». مرید چون از خواب بیدار گشت، بگریست.

پس برخاست و روی به خدمت شیخ نهاد. و حال در خدمت شیخ بازگفت. ذو النّون چون بشنید که خدای - تعالی - وی را سلام رسانیده است و مدّعی و دروغزن خوانده، از شادی به های های بگریست. و اگر کسی گوید : «چون روا باشد که شیخ مریدی را گوید که : نماز مکن و بخسب؟» گوییم : ایشان طبیبان اند. طبیب، گاه بود که [به] زهر علاج کند. چون می دانست که گشایش کار او در این است بدانش فرمود، که دانست که

---

١ - «م» : به هيچ چيز.
٢ - اصل : جان و دلم خدمت او به جان و دل مى جويد. «م» : جان و دلم ميل خدمت او مى دارد.
٣ - «م» : از طاعت او بگرفت.
٤ - اصل : بلى. متن مطابق «م» است.

او محفوظ است و نتواند كه نماز نكند. چنان كه حق - عزّ و علا - خليل را - عليه الصّلاة و السّلام - فرمود كه پسر را قربان كن! و دانست كه نكند. و چيزها باشد در طريقت كه با ظاهر شريعت راست ننمايد. چنان كه خليل را امر كرد، و نخواست كه كند. و چنان كه غلام كشتن خضر - عليه السّلام - كه امر نبود، و خواست كه كند. و هر كه بدين مقام نارسيده، قدم آنجا نهد، زنديق و مباحى بود ١مگر هر چه كند به فرمان شرع كند.

نقل است كه ذو النّون گفت : اعرابى را ديدم در طواف، زرد و نحيف و گداخته.

گفتم : «تو محبّى؟». گفت : «بلى». گفتم : «محبوب به تو نزديك است يا دور؟». گفت :

«نزديك». گفتم : «موافق است يا مخالف؟». گفت : «موافق». گفتم : «سبحان الله! محبوب به تو قريب و موافق. و تو بدين نزارى!». گفت : «اى بطّال! تو ندانسته اى كه عذاب قرب و موافقت سخت تر بود هزار بار، از عذاب بعد و مخالفت؟».

نقل است كه ذو النّون گفت كه : در بعضى از سفر [هاى خويش ٢] زنى را ديدم. از او سؤال كردم از غايت محبّت. گفت : «اى بطّال! محبّت را غايت نيست». گفتم : «چرا؟».

گفت : «از آن كه محبوب را غايت نيست».

نقل است كه ذو النّون نزديك برادرى رفت، از آن قوم كه به محبّت مذكور بودند.

و او را به بلا مبتلا ديد. گفت : «دوست ندارد او را، هر كه خود را مشهور كند به دوستى او». او گفت : «استغفر الله و اتوب اليه» ٣.

نقل است كه ذو النّون بيمار شد. يكى به عيادت آمد. پس گفت : «الم دوست خوش بود». ذو النّون عظيم متغيّر شد. گفت : «اگر او را دانستى، بدين آسانى نام او نبردى».

نقل است كه ذو النّون وقتى نامه يى نوشت به دوستى كه : «حق - تعالى - بپوشاناد مرا و تو را به پرده جهل. و در زير آن پرده پديد آراد آنچه رضاى اوست. كه بسيار مستور كه در زير ستر آن است كه دشمن داشته اوست».

نقل است كه ذو النّون گفت : در سفر بودم. به صحرايى پربرف رسيدم. گبرى را ديدم كه ارزن مى پاشيد. گفتم : «اى گبر! چه دانه مى پاشى؟». گفت : «مرغان، امروز دانه

---

١ - «م» : اباحى بود
٢ - از «ن» افزوده شد.
٣ - اين نقل در «م» نيست.

نيابند. مى پاشم تا برچينند. تا باشد كه خداى - تعالى - بر من رحمت كند». گفتم :

«دانه يى كه بيگانه پاشد، بر ندهد» گفت : «اگر قبول نكند، بارى بيند آنچه من مى كنم. مرا اين بس باشد». من به حج رفتم. آن گبر را ديدم، عاشق وار در طواف. چون مرا ديد، گفت : «اى ذو النّون! ديدى كه قبول كرد و آن تخم برداد و مرا به خانه خود آورد!».

ذو النّون گفت : وقتم خوش گشت. گفتم : «خداوندا! به مشتى ارزن، گبرى چهل ساله را ١ارزان مى فروشى». هاتفى آواز داد كه : «حق - تعالى - هر كه را خواند، نه به علّت خواند و چون راند نه به علّت راند. تو اى ذو النّون! فارغ باش، كه كار فعّال لما يريد با قياس عقل تو راست نيايد».

نقل است كه ذو النّون گفت : مرا دوستى بود فقير، وفات كرد. او را به خواب ديدم.

گفتم : «خداى با تو چه كرد؟» گفت : «بيامرزيد و گفت : بيامرزيدم تو را، بدان سبب كه از سفلگان دنيا هيچ نستدى با همه احتياج».

نقل است که گفت : «هرگز آب ونان سیر نخوردم، تا نه معصیتی کردم خدای را، یا نه قصد معصیتی در من پدید آمد».
نقل است که چون در نماز خواستی شدن، گفتی : «بار خدایا! به کدام قدم آیم به درگاه تو؟ و به کدام دیده نگرم قبله تو ۲؟ و به کدام زبان گویم راز تو؟ از بی سرمایگی سرمایه یی ساختم و به درگاه تو آمدم. چون کار به ضرورت رسید، حیا را برگرفتم». و تکبیر پیوستی. پس گفتی : «اگر امروز مرا اندوهی رسد و پیش آید، با او گویم. اگر فردا مرا اندوهی رسد با که گویم؟».
و پیوسته در مناجات گفتی : «اللهم لا تعذّبنی بذلّ الحجاب» - خداوند [مرا] به ذلّ حجاب عذاب مکن - و گفتی : «سبحان آن خدایی که اهل معرفت را محجوب گردانید از جمله خلق دنیا به حجب آخرت، و از جمله خلق آخرت به حجب دنیا».
گفت : «سخت ترین حجاب ها دیدن نفس است». گفت : «حکمت در معده ای قرار نگیرد که از طعام پر باشد». گفت : «استغفار، بن که از گناه بازایستی توبه دروغ زنان است». گفت : «خنك آن کس که شعار دل او ورع بود، و دل او پاك بود از طمع، و محاسب نفس بود در آنچه کند». گفت : «صحّت تن در اندك خوردن است، [و] صحت

___________
۱ - «م» : به گبری چهل ساله.
۲ - «م» : به قبله تو.

روح در اندکی گناه». گفت : «عجب نیست از آن که به بلایی مبتلا گردد و صبر کند. عجب آن است که به بلایی مبتلا شود ۱و راضی گردد». گفت : «مردمان تا ترسکار باشند، بر راه باشند. چون ترس از دل ایشان برفت، گمراه گردند». گفت : «بر راه راست، آن است که از خدای - عزّ و جلّ - ترسان باشد. چون ترس از دل برخاست، از راه افتاد». گفت :
«علامت خشم خدای - عزّ و جلّ - بر بنده، ترسیدن بنده بود از درویشی».
گفت : «فساد بر مرد از شش چیز آید : یکی ضعف نیّت به عمل آخرت، دوّم آن که تن های ایشان گرو شیطان بود، سیّوم آن که با قرب اجل درازی امل بر ایشان غالب گشته باشد، چهارم آن که رضای مخلوق بر رضای خالق گزیده باشد، پنجم آن که متابعت هوا کرده باشد و ترك سنّت رسول - علیه السّلام - کرده باشد، ششم آن که زلّت های سلف حجّت خویش کرده باشد و هنرهای ایشان دفن کرده باشد، یا فساد بر ایشان اثر کرده باشد ۲».
گفت ۳ : «صاحب همّت اگر چه کژ بود، به سلامت نزدیك است. و صاحب ارادت اگر چه صحیح است، او منافق است». یعنی آن که صاحب همّت بود، او را ارادت آن نبود که هرگز سر به هیچ فروآورد. که صاحب همّت را خواست نبود. و صاحب ارادت زود راضی گردد و جایی فروآید.
گفت : «زندگانی نیست مگر با مردمانی که دل ایشان آرزومند تقوی بود، و ایشان را نشاط بود به ذکر مولی». گفت : «دوستی با کسی کن که به تغیّر تو متغیّر نگردد». گفت :
«اگر خواهی که اهل صحبت باشی، صحبت با یاران چنان کن که صدّیق [کرد]- رضی الله عنه - با پیغمبر - علیه الصّلاة و السّلام - که در دین و دنیا مخالف او نشد. لاجرم حق - تعالی - صاحبش خواند». گفت : «علامت محبّت خدای - عزّ و جلّ - آن است که متابع حبیب خدای بود، در اخلاق و افعال و اوامر و سنن». گفت : «هیچ طبیب ندیدم جاهل تر از آن که مستان را در وقت مستی معالجت کند» - یعنی : سخن با کسی گفتن، که مست دنیا بود، بی فایده بود - پس گفت : «مست را دوا نیست مگر هشیار شود، آنگاه به

___________
۱ - اصل : شد. متن مطابق «ن» است. «م» : مبتلا شد و راضی است.
۲ - «م» : غالب گشته بود.
۳ - در این نقل، عبارات اصل مغشوش است و افتادگی دارد. متن از «م» و «ن» است.

توبه دوای او کنند».
گفت : «حق - تعالی - عزیز نکند بنده یی را به عزّی عزیزتر از آن که به وی نماید خواری نفس او؛ و ذلیل نکند بنده یی [را] به ذلّی ذلیل تر از آن که محجوب کند او را، تا ذلّ نفس ۱خود نبیند».
گفت : «یاری نیکو بازدارنده از شهوات، پاس داشتن چشم و گوش است». گفت :

«تو را اگر با خلق انس است، طمع مدار كه با خدا انس بود». گفت : «هيچ چيز نديدم رساننده تر به اخلاص، از خلوت. هر كه خلوت گرفت، جز خداى - عزّ و جلّ - هيچ نبيند.
و هر كه خلوت [دوست] دارد، تعلّق كرد به عمود اخلاص، و دست زد به ركنى از اركان صدق». گفت : «بايد كه به اوّل قدم هر چه بجويى، بيابى» - يعنى اگر هيچ نيابى، نشان آن است كه هنوز در اين راه يك قدم ننهاده اى. تا ذرّه يى از وجود تو مى ماند. قدم در راه ندارى - گفت : «گناه مقرّبان، حسنات ابرار است».
گفت : «چون بساط مجد بگسترانند، گناه اوّلين و آخرين بر حواشى آن بساط محو گردد و ناچيز شود». گفت : «ارواح انبيا را در ميدان معرفت افگندند، روح پيغمبر ما عليه الصّلاة و السّلام - پيش از همه درآمد تا به روضه وصال رسيد». گفت : «محبّ خداى را كاس محبّت ندهند، مگر بعد از آن كه خون دلش بسوزد و به قطع انجامد».
گفت : «بدانكه خوف آتش در جنب خوف فراق به منزلت يك قطره آب است كه در درياى اعظم اندازند. و من نمى دانم چيزى دل گيرنده تر از خوف فراق». گفت : «هر چيزى را عقوبتى است و عقوبت محبّت آن است كه از ذكر خداى - عزّ و جلّ - غافل مانى». گفت : «صوفى آن بود كه چون بگويد، نطقش همه بيان حقايق حال وى بود، يعنى : چيزى نگويد كه او آن نباشد. و چون خاموش باشد، معاملتش معبّر حال وى بود.
و به قطع علايق، حال او ناطق بود».
گفتند : «عارف كه باشد؟». گفت : «مردى باشد از ايشان ۲ و جدا از ايشان». گفت :
«عارف هر ساعت خاشع تر بود. زيرا كه هر ساعتى نزديك تر بود». و گفت : «عارفى ۳ خايف مى بايد، نه عارفى واصف» - يعنى : وصف مى كند خود را به معرفت امّا عارف

----------

۱ - اصل : ذلّ بنفس خود. متن مطابق «م» است.
۲ - «م» : از انسان.
۳ - «م» : عارف.

نبود، كه اگر عارف بودى، خايف بودى. انّما يخشى الله من عباده العلماء -[و گفت : ] «عارف لازم يك حالت نبود. كه از عالم غيب، هر ساعتى حالتى ديگر به وى فروميد. تا صاحب حالات ۱ بود، نه صاحب حالت».
گفت : «ادب عارف زبر همه آداب باشد، زيرا كه او را معرفت، مؤدّب بود». گفت :
«معرفت بر سه وجه بود : يكى معرفت توحيد، و اين عامّه مؤمنان راست. و دوّم معرفت حجّت و بيان است، و اين حكما و بلغا و علما راست. سيّوم معرفت صفات وحدانيّت است، و اين اهل ولايت الله راست : آن جماعت كه شاهد حقّ اند به دلهاى خويش، تا حق - تعالى - برايشان ظاهر گرداند آنچه بر هيچ كس از عالميان ظاهر نگرداند».
گفت : «حقيقت معرفت، اطلاع حقّ است بر اسرار، بدان چه لطائف انوار معرفت بدان پيوندد ۲» - يعنى هم به نور آفتاب، آفتاب را توان ديد - گفت : «زينهار! كه به معرفت مدّعى نباشى». يعنى اگر مدّعى باشى، كذّاب باشى. ديگر معنى آن است كه اگر مدّعى باشى يا راست مى گويى يا دروغ. اگر راست مى گويى، صدّيقان خود را ستايش نكنند. چنان كه صدّيق اكبر گفت - رضى الله عنه - لست بخيركم. و در اين معنى ذو النّون - رحمة الله عليه - گفته است : «اكبر ذنبى معرفتى ايّاه». و اگر دروغ گويى، دروغ گوى عارف نبود. ديگر معنى آن است كه : تو مگوى ۳ كه من عارفم، تا او گويد.
و گفت : «آن كه عارف تر است به خدا، تحيّر [او] به خدا سخت تر است و بيشتر.
از جهت آن كه هر كه به آفتاب نزديك تر بود، به آفتاب متحيّرتر ٤ بود. تا به جايى رسد كه او، او نبود». بيت :
نزديكان را بيش بود حيرانى ... كايشان دانند سياست سلطانى
چنان كه در صفت عارف از او پرسيدند، گفت : «عارف بيننده يى بود بى علم و بى عين و بى خبر و بى مشاهده و بى صفت و بى كشف و بى حجاب. ايشان، ايشان نباشند و ايشان بديشان نباشند. بلكه ايشان كه ايشان باشند به حق ايشان باشند. گردش ايشان به گردانيدن حق بود، و سخن ايشان سخن حق بود كه بر زبانهاى ايشان روان مى گردد.

و نظر ایشان نظر حق بود بر دیده های ایشان راه یافته». پس گفت : «پیغمبر - صلّی الله
__________
۱ - «م» : حلاوت
۲ - «ن» و «ق» : نه پیوندد.
۳ - اصل : می گویی. متن مطابق «ق» است.
٤ - «م». حیران تر.
علیه و سلّم - از این صفت خبر بازداد و حکایت کرد از حق - تعالی - که گفت که : چون بنده یی را دوست گیرم، من - که خداوندم - گوش او باشم تا به من بشنود، و چشم او باشم تا به من بیند، و زبان او باشم تا به من گوید، و دست او باشم تا به من گیرد». گفت :
«زاهدان پادشاه ۱آخرت اند، و عارفان پادشاهان زاهدان اند». و گفت : «علامت محبّت حق آن است که ترك کند هر چه او را از خدای - عزّ و جلّ - شاغل است. تا او ماند و شغل خدای و بس».
پس گفت : «علامت دل بیمار، چهار چیز است : یکی آن که از طاعت حلاوت نیابد. دوّم آن که از خدای - عزّ و جلّ - ترسناك نبود. سیّوم آن که در چیزها به عبرت ننگرد. چهارم آن که فهم نکند از علم آنچه می شنود». گفت : «علامت آن که مرد به مقام عبودیّت رسد، آن است که مخالف هوا باشد و ترك شهوات کند ۲».
گفت : «عبودیّت آن است که بنده او باشی به همه حال. چنان که او خداوند توست در همه حال». گفت : «علم موجود است و عمل به علم ۳مفقود. و عمل موجود است و اخلاص در عمل مفقود. و حبّ موجود است و صدق در حبّ مفقود» گفت : «توبه عوام از گناه است، و توبه خواصّ از غفلت». گفت : «توبه دو قسم است : توبه انابت و توبه استجابت. توبه انابت آن است که [بنده توبه کند از خوف عقوبت حق. و توبه استجابت آن است که بنده ٤] توبه کند از شرم خدای». گفت : «بر هر عضوی توبه یی است : توبه دل نیّت کردن است بر ترك شهوات حرام، و توبه چشم از محارم بر هم نهادن، و توبه دست ترك گرفتن دست از مناهی، و توبه پای نارفتن به مناهی، و توبه گوش نگهداشت از شنودن اباطیل، و توبه شکم دور بودن از خوردن حرام، و توبه فرج دور از فواحش بودن».
گفت : «خوف رقیب عمل است، و رجا شفیع محسن». گفت : «خوف چنان باید که به قوّت تر از رجا بود که اگر رجا غالب آید ٥دل مشوش شود». گفت : «طلب حاجت به زبان فقر کنند، نه به زبان حکم». گفت : «دوام ٦فقر با تخلیط دوست تر ۷دارم از [دوام]
__________
۱ - «م» : پادشاهان.
۲ - «م» : و تارك شهوات.
۳ - اصل : بی علم. متن مطابق «م» و «ن» است.
٤ - از «م» افزوده شد.
٥ - «م» : بقوت تر آید.
٦ - اصل : دوم. متن مطابق «م» است.
۷ - اصل : دوست تر از آن.
صفا با عجب». گفت : «ذکر خدای - عزّ و جلّ - غذای جان من است، و ثناء او شراب جان من، و حیا از او لباس جان من».
گفت : «شرم هیبت بود در دل، با وحشت آنچه بر تو رفته است از ناکردنی ها». گفت : «دوستی [تو را] در سخن آرد، و شرم در خاموشی، و خوف بهرام گرداند». گفت : «تقوی آن بود که ظاهر آلوده نگرداند به معاصی ها ۱و باطن به فضول، و با خدا به مقام ایستاده بود».
گفت : «صادق آن بود که زبان او به صواب و به حق ناطق بود». گفت : «صدق شمشیر خدای است - عزّ و جلّ - هرگز این شمشیر بر هیچ ۲ گذر نکرد الاّ آن را پاره گردانید». گفت : «صدق زبانی محزون است و سخن به حق گفتن موزون».
گفت : «مراقبت آن است که ایثار کنی، آنچه حق برگزیده است» - یعنی آنچه بهتر بود، ایثار کنی - «و عظیم داری آنچه خدای

- عزّ و جلّ - آن را عظيم داشته است و چون از تو ذرّه يى در وجود آيد به سبب ايثار، به گوشه چشم بدان بازنگرى. و آن را از فضل حق بينى، نه از عمل خود. و دنيا و هر چه آن را خرد شمرده است، بدان التفات ننمايى، و دست از اين نيز بيفشانى، و خود را در اين اعراض كردن در ميان نبينى».
گفت : «وجد سرّى است در دل، و سماع واردى است خدايى كه دلها را بدان برانگيزد و بر طلب او حريص كند. هر كه آن را به حق شنود، او به حق راه يابد، و هر كه به نفس شنود، در زندقه افتد». گفت : «توكّل، از طاعت خدايان بسيار بيرون آمدن است، و به طاعت يك خدا مشغول شدن، و از سبب ها بريدن». گفتند : «بيانى زيادت كن». گفت :
«توكّل خود را در صفت بندگى داشتن است و خوش شدن، و از صفت خداوندى بيرون آمدن». گفت : «توكّل ترك تدبير بود، و بيرون آمدن از قوّت و حيلت خود».
و گفت : «انس آن است كه صاحب آن را وحشت پديد آيد از دنيا و از خلق، مگر از اولياء حق». به جهت آن كه انس گرفتن با اوليا انس گرفتن است با حق. گفت : «اوليا را چون در عيش انس اندازند، گويى با ايشان خطاب مى كنند در بهشت به زبان نور. و چون در عيش هيبت اندازند، گويى با ايشان خطاب مى كنند [در دوزخ] به زبان نار».
گفت : «فروتر منزل انس گرفتگان به خداى - تعالى - آن بود كه : اگر ايشان را به آتش بسوزند، يك ذرّه همّت ايشان غايب نبود. از آن كه بدو انس دارند». گفت : «علامت انس آن است كه با خلق انس نگيرد».

__________
۱ - همه نسخه ها چنين است.
۲ - اصل : بر هيچ كس.

گفت : «مفتاح عبادت فكرت است. و نشان رسيدن، مخالفت نفس و هواست و مخالفت آن ترك آرزوهاست. و هر كه مداومت كند بر فكرت به دل، عالم غيب بيند به روح». و گفت : «رضا شاد بودن دل است در تلخى قضا، و ترك اختيار است پيش از قضا، و تلخى نايافتن بعد از قضا، و جوش زدن دوستى است در عين بلا ۱». گفتند ۲ :
«كيست داننده تر به نفس خويش؟». گفت : «آن كه راضى است بدانچه قسمت كرده اند».
گفت : «اخلاص تمام نشود، مگر كه صدق بود در وى و صبر بود در وى. و صدق تمام نشود مگر كه اخلاص بود در او و مداومت بر او». گفت : «اخلاص آن بود كه طاعت را از دشمن نگه دارد تا تباه نكند». گفت : «سه چيز علامت اخلاص است : يكى آن كه مدح و ذمّ پيش او يكى بود. و رؤيت اعمال فراموش كند. و هيچ ثواب، واجب نداند در آخرت بدان عمل».
گفت : «هيچ چيز نديدم سخت تر از اخلاص در خلوت». گفت :
«هر چه از چشمها بينند، نسبت آن با علم بود. و هر چه از دلها بدانند، نسبت آن با يقين بود».

گفت : «سه چيز از نشان ۳يقين است : نظر به حق كردن در همه چيزها. و دوّم رجوع به حق در همه كارها. سيّوم يارى خواستن از وى در همه حالها». گفت : «يقين دعوت كند به كوتاهى امل، و كوتاهى امل دعوت كند به زهد، و زهد دعوت كند به حكمت، و حكمت، نگرستن در عواقب بار آرد». گفت : «صبر ثمره يقين است». گفت :
«اندكى از يقين بيشتر است از دنيا، از بهر آن كه اندكى يقين دل را بر حبّ آخرت مايل گرداند، و به اندكى يقين جمله ملكوت آخرت را مطالعه كند». گفت : «علامت يقين آن است كه بسى مخالفت كند خلق را در زيستن. و ترك مدح خلق كند و اگر نيز عطايى دهند ٤. فارغ گردد از نكوهيدن ايشان و اگر منع كنند از ذمّ ٥». گفت : «هر كه با خلق انس گرفت بر بساط فرعونيان ساكن شد. و هر كه غايب ماند از گوش با يقين داشتن، از اخلاص دور افتاد. و هر كه را از جمله چيزها نصيب، حق آمد و بس، هيچ باك ندارد اگر

__________
۱ - اصل : ملا. متن مطابق «م» است.
۲ - اصل : گفت. متن مطابق «ن» است.
۳ - اصل : از ايشان. متن مطابق «م» است.
٤ - اصل : دهد. متن مطابق «م» است.
۵ - اصل : منع كند. متن مطابق «م» است.

همه چيز او را فوت شود دون حق. چون حضور حق حاصل دارد ۱».

گفت : «هر مدّعی که هست به دعوی خویش محجوب است از شهود حق و از سخن حق. و اگر کسی را حق حاضر است، او محتاج دعوی نیست. امّا اگر غایب است، دعوی از آنجاست. که دعوی نشان محجوبان است». گفت : «هرگز مرید نبود که استاد خود را فرمانبردارتر نبود از خدا. و هر که مراقبت کند خدا را در خطرات دل خویش، بزرگ گرداند خدای - عزّ و جلّ - او را در حرکات ظاهر او. و هر که ترسد، در خدای گریزد. و هر که در خدا گریزد، نجات یابد. و هر که قناعت کند، از اهل زمانه راحت یابد و مهتر همه گردد. و هر که توکّل کند، استوار گردد. و هر که تکلّف کند بدانچه به کارش نباید، ضایع کند آنچه بکارش باید ۲».

«هر که از خدای - عزّ و جلّ - ترسد، دلش بگدازد و دوستی خدای - عزّ و جلّ - در دلش مستحکم شود و عقلش کامل شود. و هر که طلب عظیمی کند، مخاطره پی کرده است عظیم. و هر که قدر آنچه طلب کند بشناسد، خوار گردد بر چشم او قدر آنچه بذل باید کرد ۳».

گفت : «آن که تأسف اندکی می خورد بر حق، نشان آن است که قدر حق نزدیك او اندك است». گفت : «هر که دلالت نکند ظاهر او بر باطن او، با او همنشینی مکن».

گفت : «اندوه مخور بر مقصود، و ذکر معبود موجود». گفت : «هر که به حقیقت خدا را یاد کند، فراموش کند غیر او را. و هر که فراموش کند در جنب ذکر خدای - تعالی - جمله چیزها، خدای - تعالی - نگه دارد بر او جمله چیزها، و خدا عوض او بود از جمله چیزها». گفتند : «خدای را به چه شناختی؟» گفت : «خدای را به خدا شناختم و خلق را به رسول». یعنی الله و نور الله. خدای خالق است. خالق را به خالق توان شناخت. و نور خدا خلق است و اصل خلق، نور محمّد - صلی الله علیه - پس خلق به محمّد - علیه السّلام - توان شناخت.

---

۱ - اصل : حاصل شد او دارد. متن مطابق «ن» است.
۲ - «م» : آید.
۳ - اصل : بر دل باید جست. متن مطابق «ن» است.

گفتند : «در خلق چه گویی؟». گفت : «جمله خلق در وحشت اند ۱و ذکر حق کردن در میان اهل وحشت، غیبت است». پرسیدند که : «بنده، مفوّض کی بود؟». گفت :

«چون مأیوس شود از نفس و فعل خویش و پناه به خدای - عزّ و جلّ - برد و او را هیچ پیوند نماند به جز حق». گفتند : «صحبت با که داریم»؟ گفت : «با آن که او را ملك نبود و به هیچ حال تو را منکر نگردد و به تغیّر تو متغیّر نگردد، و هر چندان که تغیّر بزرگ بود. از بهر آن که تو هر چند متغیّرتر باشی، به دوست محتاج تر باشی». گفتند : «بنده را راه خوف کی آسان شود؟». گفت : «آن گه که خود را بیمار شمرد و از همه چیزها پرهیز کند از بیم بیماری دراز».

گفتند : «بنده به چه سبب مستحق بهشت شود؟». گفت : «به پنج چیز : استقامتی که در وی گشتن نبود، و اجتهادی که در وی سهو نبود، و مراقبتی خدای را در سرّ و علانیت، و انتظار مرگ به ساختن زاد راه، و محاسبت خود کردن پیش از آن که حساب کنند». پرسیدند از علامت خوف، گفت : «آن که خوف خدا او را ایمن کند از همه خوفها».

گفتند : «از مردم که باصیانت تر؟». گفت : «آن که زبان خود نگه دارد». گفتند : «علامت توکّل چیست؟». گفت : «طمع از خلایق منقطع گردانیدن». دیگرپرسیدند از علامت توکّل. گفت : «خلع ارباب ۲و قطع اسباب و انداختن نفس در عبودیّت و بیرون آوردن نفس را از ربوبیّت».

گفتند : «عزلت کی درست آید؟». گفت : «آن گه که از نفس خود عزلت گیرد».

گفتند : «اندوه که بیشتر؟». گفت : «بدخوی ترین مردمان». گفتند : «دنیا چیست؟». گفت :

«هر چه تو را از حق مشغول گرداند». گفتند : «سفله کیست؟». گفت : «آن که به خدا راه نیاموزد».

نقل است که یوسف بن الحسین از ذو النّون پرسید - رحمهما الله - که : «با که صحبت داریم؟»، گفت : «با آن که من و تو در میان نبود». گفت : «مرا وصیّتی کن». گفت :

«با خدا یار باش در خصمی نفس خود، نه با نفس یار باشی در خصمی خدای - تعالی - و هیچ کس را خوار مدار، اگر چه مشرك بود. و در عاقبت او نگر. که تواند بود که معرفت

---
١ - اصل : در وحشت غيب اند. متن مطابق «ن» است.
٢ - اصل : ابواب. متن مطابق نسخه های ديگر است.
از تو سلب كنند و بدو دهند».
و يكى از وى وصيّتى خواست. گفت : «باطن خود برحق گمار، و ظاهر به خلق ده. و به خداى - عزّ و جلّ - عزيز باش تا خدا تو را بى نياز كند از خلق». گفتند : «زيادت كن». گفت : «شك را اختيار مكن بر يقين. و راضى مشو از نفس خويش، تا آرام نگيرد.
و اگر بلايى روى به تو آرد، آن را به صبر تحمّل كن و لازم درگاه الله باش». ديگرى از وى وصيّتى خواست. گفت : «همّت خود را پيش و پس مفرست». گفتند : «اين را شرح بايد». گفت : «از هر چه گذشته و از هر چه ناآمده، انديشه مكن. و نقد وقت را باش».
پرسيدند كه : «صوفيان چه كس باشند؟». گفت : «مردمانند كه حق - تعالى - را بر همه چيزها بگزينند. و حق - تعالى - ايشان را بر همه كس بگزيند». يكى گفت : «دلالت كن مرا بر حقّ». گفت : «اگر دلالت مى طلبى بدو، بيش از آن است كه در شمار آيد. اگر قرب مى طلبى در اوّل قدم است» - شرح اين سخن از پيش رفته است - يكى ذو النّون را گفت : «تو را دوست مى دارم». گفت : «اگر خداى را مى شناسى، تو را خدا بس. و اگر نه، طلب كسى كن كه او را مى شناسد، تا تو را بدو دلالت كند». پرسيدند از نهايت معرفت.
گفت : «هر كه به نهايت معرفت رسد، نشان او آن بود كه چون بود، چنان كه بود، آنجا كه بود، همچنان بود كه پيش از آن».
پرسيدند : «اوّل درجه يى كه عارف روى در آنجا نهد، چيست؟». گفت : «تحيّر، بعد از آن افتقار، بعد از آن اتصال، بعد از آن حيوة ١». پرسيدند از عمل عارف. گفت : «آن كه ناظر حق باشد در كلّ احوال». پرسيدند از كمال معرفت نفس. گفت : «گمان بد بردن به نفس و هرگز گمان نيك بدو نابردن». گفت : «حقايق قلوب، فراموش كردن نصيب نفوس است». گفت : «از خداى - عزّ و جلّ - دورترين آن است كه در ظاهر اشارت او به خداى بيشتر است». - يعنى پنهان دارد - چنان كه نقل است [از او كه گفت : ] «هفتاد سال قدم زدم در توحيد و تفريد و تجريد و تأييد و از اين جمله جز گمانى به چنگ نياوردم».
نقل است كه چون در بيمارى مرگ افتاد، گفتند : «چه آرزو دارى؟». گفت : «آن كه : پيش از آن كه بميرم - اگر همه يك لحظه بود - او را بدانم. پس اين بيت بخواند :
الخوف امرضنى و الشّوق احرقنى و الحبّ اضنانى و الله احيانى

---
١ - «م» : قرب. «ن» : حيرت
و يك روز بى هوش شد. يوسف بن الحسين گفت كه : «در اين حال مرا وصيّتى كن». گفت : «صحبت با كسى دار كه از ظاهر او ١سلامت يابى. و از خدا ياددهنده بود ديدار او». در وقت نزع او را گفتند : «ما را وصيّتى كن». گفت : «مرا مشغول مداريد كه در تعجب مانده ام از احسان او». پس وفات كرد.
و آن شب هفتاد كس پيغمبر را - عليه الصّلاة و السّلام - به خواب ديدند كه گفت :
«دوست خداى، ذو النّون خواهد آمد. به استقبال او آمديم». چون وفات كرد بر پيشانى او نبشته بود به خطّى سبز : هذا حبيب الله، مات فى حبّ الله، هذا قتيل الله، مات بسيف الله. چون جنازه وى برداشتند، مرغان پر در پر افگندند و سايه كردند. كه آفتاب، عظيم گرم بود. و در راه كه جنازه او مى بردند، مؤذّنى بانگ نماز مى كرد. چون به كلمه شهادت رسيد ٢، ذو النّون انگشت برآورد. و فرياد از خلايق برآمد. گفتند : «مگر زنده است!».
جنازه او بنهادند. و انگشت كه برآورده بود - هر چند خواستند كه فروگيرند - فروگرفته نمى شد. بعد از آن او را دفن كردند.
اهل مصر چون احوال او چنان ديدند، تشوير خوردند و توبه كردند از جفايى كه با او كرده بودند.

---
١ - «ن» : در ظاهر او.
٢ - «م» : شهادت گفت.

## ٧.١٥ 14 - ذكر بايزيد بسطامي رحمة الله عليه

١٤ - ذكر بايزيد بسطامي رحمة الله عليه

آن سلطان العارفين، آن برهان المحقّقين، آن خليفه الهی، آن دعامه ١ نامتناهی، آن پخته جهان ناکامی، شیخ وقت ابو یزید بسطامی - رحمة الله علیه - اکبر مشایخ بود و اعظم اولیا، و حجّت خدای بود و خلیفه به حق، و قطب عالم و مرجع اوتاد. و ریاضات و کرامات او بسیار است. و در اسرار و حقایق نظری نافذ و جدّی بلیغ داشت. دائم در مقام قرب و هیبت بود و غرقه آتش محبّت. و پیوسته تن را در مجاهده و دل را در مشاهده می داشت. و روایات او در احادیث عالی بود. و پیش از او کسی را در معانی طریقت چندان استنباط نبود که او را. توان گفت که: در این شیوه، همه او بود که علم به صحرا زده بود. و کمال او پوشیده نیست. تا حدّی که جنید - رحمة الله علیه - گفت:

«بایزید در میان ما چون جبرئیل است در میان ملایکه». و هم او گفت که: «نهایت میدان روندگان که به توحید درآیند، بدایت میدان بایزید است. جمله مردان که به بدایت قدم او رسند، همه در گردند [و فروشوند و نمانند ٢».] و دلیل بر این سخن آن است که بایزید گفت: «دویست سال بر بستانی بگذرد تا چون ما گلی بشکفد».

شیخ ابو سعید بن ابی الخیر - رحمه الله - گفت که: «هژده هزار عالم از بایزید پر می بینم. و بایزید در میان نه» - یعنی آنچه بایزید است، در حق محو است - و مبید که:

جدّ او گبر بود. و از بزرگان بسطام، یکی پدر او بود. واقعه او با او مادر آورده بود از

__________

١ - اصل: دعانامه. متن مطابق نسخه های دیگر است.

٢ - از «م» افزوده شد.

شکم ١. چنانکه از مادر او نقل کنند که : «چون لقمه یی در دهان نهادمی که در وی شبهتی بودی، او در شکم ٢می طپیدی، تا آن لقمه دفع کردمی». مصداق این سخن آن است که از بایزید پرسیدند که : «مرد را در این راه چه به ٣؟». گفت : «دولت مادرزاد». گفتند : «اگر نبود». گفت : «دلی دانا». گفتند : «اگر نبود؟». گفت : «چشم بینا». گفتند : «اگر نبود؟».

گفت : « گوشی شنوا». گفتند : «اگر نبود؟». گفت : «مرگ مفاجا ٤».

نقل است که چون مادرش به کتّاب فرستاد و به سورت لقمان رسید، بدین آیت که : أَنِ اشْكُرْ لِي وَلِوالِدَيْكَ - حق، تعالی می گوید : شکر گوی مرا و شکر گوی مادر و پدر را - از استاد در معنی این آیت پرسید. چون استاد معنی آن بگفت در دل او کار کرد.

لوح بنهاد و دستوری خواست و به خانه رفت. مادر گفت : «یا طیفورا! به چه کار آمده ای؟ عذری افتاده است یا هدیه ای آورده اند؟». گفت : «نه. بدین آیت رسیدم که حق - تعالی می فرماید به خدمت خویش و به خدمت تو. من [در] دو خانه کدخدائی چون کنم؟ این آیت بر جان من آمده است. یا از خدا درخواه تا همه آن تو باشم. یا مرا به خدا بخش تا همه آن او باشم». مادر گفت : «تو را در کار خدا کردم و حقّ خود به تو بخشیدم».

پس بایزید از بسطام برفت. و سی سال در بادیه شام می گشت و ریاضت می کشید و بی خوابی و گرسنگی دایم پیش گرفت و صد و سیزده پیر را خدمت کرد و از همه فایده گرفت و از آن جمله یکی جعفر صادق بود، رضی الله عنه.

نقل است که روزی پیش صادق بود. صادق گفت : «آن کتاب از طاق فروگیر».

بایزید گفت : « کدام طاق؟». صادق گفت : «مدتی است تا اینجا ای و این طاق را ندیده ای؟» گفت : «نه! مرا با آن چه کار که در پیش تو سر برآرم؟ که نه به نظاره آمدم».

صادق گفت : «چون چنین است باز بسطام رو که کار تو تمام شد ٥».

نقل است که او را نشان دادند که : فلان جای پیری است بزرگ. به دیدن او رفت.

__________

١ - «م» : با هم بر بوده است از شکم مادر. «ن» : واقعه او با او همراه بوده است از شکم مادر.

٢ - «م» : شكم من.
٣ - «م» : چه بهتر.
٤ - اصل : مفاجات متن مطابق «ن» است.
٥ - اصل : شود. متن مطابق «ن» است.

چون نزديك او رسيد، آن پير آب دهن سوی ١ قبله انداخته بود. در حال بازگشت او را ناديده. گفت: «اگر او را در طريقت قدمی ٢ بودی، خلاف شريعت بر وی نرفتی».

نقل است كه از خانه او تا مسجد چهل گام بود. هرگز در راه آب دهن نينداخت، حرمت مسجد را.

نقل است كه دوازده سال روزگار می بايست ٣ تا به كعبه رسيد. در هر چند گام مصلّی منداخت و دو ركعت [نماز] می كرد و می گفت: «اين دهليز پادشاه دنيا نيست كه به يك بار بر آنجا توان دوانيد». پس به كعبه شد و آن سال به مدينه نرفت و گفت: «ادب نبود پيغمبر را - عليه الصّلاة و السّلام - تبع اين زيارت كردن. آن را جداگانه احرام كنيم». بازآمد و سال ديگر احرام گرفت و در راه [كه] به شهر ممد ٤، خلقی عظيم تابع او شدند. چون بيرون شد مردمان از پس او درآمدند ٥. بايزيد نگه كرد و گفت: «اينها كدام اند؟». گفتند ٦: «ايشان با تو صحبت خواهند داشت». گفت: «خدايا! من از تو می خواهم كه خود را به خلق از من محجوب نگردانی». پس خواست كه محبّت خود از دل ايشان ببرد و زحمت خود از راه ايشان بردارد، نماز بامداد بگزارد و در ايشان نگريست و گفت: «انّی انا الله، لا اله الاّ انا. فاعبدونی». گفتند: «مگر اين مرد ديوانه است!». او را بگذاشتند و برفتند. و شيخ آنجا به زبان خدای - تعالی - با ايشان سخن می گفت. چنان كه گويند ٧: حكاية عن ربّه.

پس در راه كلّه سر يافت، بر وی نبشته كه: صُمٌّ بُكْمٌ عُمْيٌ فَهُمْ لا يَرْجِعُونَ. نعره يی بزد و بيفتاد و بوسه بر آن كلّه می داد و گفت: «سر صوفيی می بايد كه در حق محو شده است و ناچيز شده. نه گوش دارد كه خطاب حق شنود و نه چشم دارد كه جمال لايزالی ٨ بيند و نه زبان دارد كه ثناء بزرگوار او گويد و نه عقل دارد كه ذرّه يی از معرفت او بداند. اين آيت در شأن اوست».

---

١ - اصل: سوی آن
٢ - «م»: فكری.
٣ - اصل: بكار می بايست. متن مطابق نسخه های ديگر است.
٤ - «ن»: در راه در شهری شد. و شايد «ن» درست تر باشد زيرا با توجه دنباله عبارت شهر مدينه در اينجا مورد نظر نيست.
٥ - «م»: بيامدند.
٦ - اصل: گفت. متن مطابق «م» است.
٧ - «م»: بر بالای منبر گويند.
٨ - «م»: لا يزال.

ذو النّون مصری مريدی به خدمت بايزيد فرستاد - رحمهما الله - كه : «ای بايزيد! همه شب می خسبی و به راحت مشغول می باشی و قافله درگذشت» مريد بيامد و پيغام برسانيد. بايزيد جواب داد كه «ذو النّون را بگوی كه : مرد تمام آن باشد كه همه شب خفته بود و بامداد پيش از نزول قافله به منزل فروآمده باشد». ذو النّون چون اين بشنيد، بگريست و گفت : «مباركش باد كه احوال ما بدين درجه نرسيده است». بدين باديه طريقت می خواهد و بدين روش، سلوك باطن.

نقل است كه در راه حج شتری داشت كه زاد و راحله او برش می نهادند. يكی گفت : «مسكين اين شتر كه بارش گران است. و اين ظلمی تمام است». بايزيد گفت :

«ای جوانمرد! بردارنده بار، شتر نيست. نگه كن كه هيچ بار بر پشت شتر هست؟». چون نگه كرد به يك وجب بالای شتر ١ بود». گفت : «سبحان الله! عجب كاری است». بايزيد گفت : «اگر حال خود از شما پنهان دارم، زبان ملامت دراز می كنيد، و اگر مكشوف می گردانم، طاقت آن نمورید ٢. با شما چه می بايد ٣ كرد؟». پس چون برفت و مدينه را زيارت كرد، در خاطرش آمد كه : به خدمت مادر رو! با جمعی روی به بسطام نهاد.

آوازه در بسطام افتاد. اهل بسطام او را استقبال كردند. بايزيد را مراعات ايشان مشغول خواست كرد و از حق بازمی ماند. چون به شهر آمد، قرصی نان از دكانی بستد و می خورد - ماه رمضان بود - خلق چون چنان ديدند، به يك بار برميدند. شيخ با اصحاب

گفت : «دیدید ٤ که به مسئله یی شرعی که کار بستم، همه خلق مرا رد کردند!». پس سحرگاه به در خانه [مادر] رفت، و گوش داد. آواز مادر شنید که طهارت می ساخت و می گفت : «الهی آن غریب مرا نیکو دار و دل مشایخ را با وی خوش دار. و احوال نیکو او را کرامت کن». بایزید چون این بشنید، بگریست. پس در بزد. مادر گفت : «کیست؟».
گفت : «غریب تو». مادر گریان شد و در بگشاد. پس گفت : «ای طیفورا! چشمم خلل کرده است، از بس که گریستم در فراق تو ٥و پشتم دو تا شد، از بس که غم تو خوردم».
نقل است که گفت : «آن کار که بازپسین کارها دانستم، پیش از همه بود و آن

---

١ - «م» : بیك دست بر بالا.
٢ - «م» : نمی دارید.
٣ - «م» : باید
٤ - اصل : دیدی. «ن» : ندیدید.
٥ - «م» : در فراق تو گریستم.

رضا [ی] مادر بود». گفت : «آنچه در جمله مجاهدات و ریاضات و غربت می جستم، در آن یافتم. شبی مادر از من آب خواست. در کوزه و در سبوی آب نبود ١. به جوی رفتم و آب آوردم. مادر در خواب شده بود. [شبی سرد بود. کوزه بر دست می داشتم. چون از خواب درآمد، آگاه شد و مرا دعا کرد که دید ٢] هم چنان کوزه در دست من فسرده شده بود. گفت : چرا از دست ننهادی؟ گفتم ٣ : ترسیدم که تو بیدار شوی و من حاضر نباشم.
وقتی دگر گفت : آن یك نیمه در فراز کن! تا وقت سحر می پیمودم تا نیمه راست فراز کنم یا نیمه چپ. تا خلاف فرمان مادر نکرده باشم. وقت سحر آنچه می جستم، از در درآمد».
نقل است که چون از مکّه ممد، به همدان رسید. تخم معصفر خریده بود.
[اندکی] در خرقه بست و به بسطام آورد. چون بازگشاد، موری چند در آن میان دید.
گفت : «ایشان را از جای خویش آواره کردم». برخاست و ایشان را باز همدان برد و آنجا که خانه ایشان بود، بنهاد. تا کسی در مقام التّعظیم لامر الله در غایت ٤نبود، در عالم الشّفقة علی خلق الله بدین درجه نباشد.
نقل است که گفت : «دوازده سال آهنگر نفس خود بودم و در کوره ریاضت می نهادم و به آتش مجاهده می تافتم [و بر سندان مذمّت می نهادم ٥] و پتك ملامت می زدم، تا از خود آینه ای ساختم. پنج سال آینه خود بودم و به انواع طاعت و عبادت آن آینه را می زدودم. پس یك سال نظر اعتبار کردم. بر میان خود از غرور و عشوه و اعتماد بر طاعت و عمل خود پسندیدن، زنّاری دیدم. پنج سال دیگر جهد کردم تا آن زنّار بریده شد ٦. اسلام تازه آوردم. نگه کردم. همه خلایق را مرده دیدم. چهار تکبیری در کار ایشان کردم و از جنازه همه بازگشتم و بی زحمت خلق، به مدد حق به حق رسیدم».
نقل است که چون به در مسجد رسیدی، ساعتی بایستادی و بگریستی. گفتند :
«چه حالت است؟». گفت : «خود را چون زنی مستحاضه می یابم که ترسد که اگر به مسجد شود، بیالاید».

---

١ - «م» و «ن» : در کوزه آب نبود و بر سبو رفتم نبود.
٢ - از «ن» افزوده شد.
٣ - اصل : گفت. متن مطابق «م» و «ن» است.
٤ - «م» : به غایت
٥ - از «م» افزوده شد.
٦ - «م» : بریدم.

نقل است که یك بار عزم حج کرد. منزلی چند برفت و بازآمد. گفتند : «تو هرگز عزم فسخ نکرده ای. این چون افتاد؟». گفت : «در راه زنگیی را دیدم، تیغی کشیده، مرا گفت : اگر بازگردی نیك، و اگر نه سرت از تن جدا کنم. پس مرا گفت : ترکت

الله ببسطام و قصدت البيت الحرام!». خدای را به بسطام گذاشتی و روی به کعبه آوردی!
نقل است که گفت : «مردی پیشم آمد ١، و پرسید که کجا می روی؟ گفتم ٢ : به حج.
گفت : چه داری؟. گفتم : دویست درم. گفت : به من ده و هفت بار گرد من بگرد، که حجّ تو این است. چنان کردم و بازگشتم».
چون کار او تمام بلند شد و سخن او در حوصله اهل ظاهر نمی گنجید، هفت بارش از بسطام بیرون کردند. شیخ می گفت : «چرا مرا بیرون می کنید؟». گفتند : «از آن که مردی بدی». گفت : «نیکا شهرا، که بدش بایزید بود!».
نقل است که شبی بر بام صومعه رفت تا ذکر گوید. بر سر دیوار بایستاد و [تا بامداد] هیچ نگفت. نگه کردند. خون به جای بول از وی جدا شده بود. گفتند : «این چه حالت است؟». گفت : «از دو سبب تا بامداد بطّال ماندم : یکی آن که در کودکی بر زبانم سخنی رفته بود. [دیگر] که چندان عظمت بر من سایه انداخت که دلم متحیّر شد. اگر دلم حاضر می شد، زبان از کار بازمی ماند. و اگر زبان در حرکت ممد، دل از کار می شد.
همه شب در این حال به روز آوردم».
نقل است که چون شیخ خلوتی کردی برای عبادتی یا از بهر فکرتی ٣، در خانه شدی و همه سوراخها محکم کردی. و گفتی ٤ : «ترسم که آوازی مرا بشوراند». و این خود بهانه بود.
عیسی بسطامی گوید : «سیزده سال با شیخ صحبت داشتم که از وی سخنی نشنیدم و عادتش آن بودی که سر بر زانو نهادی». شیخ سهلکی گوید که : «این در حال قبض بود. امّا در حال بسط از وی فواید بسیار یافتندی». یك بار در خلوت بر زبانش رفت که : «سبحانی! ما اعظم شأنی؟». چون باز خود آمد، مریدان گفتند که : «شما چنین

__________
١ - اصل : پیش او آمد. متن مطابق «م» است.
٢ - اصل : گفت. متن مطابق «م» است.
٣ - اصل : فکری. متن مطابق «م» است.
٤ - اصل : گفت. متن مطابق «م» است.

لفظی گفتید ١». شیخ گفت : «خدای - عزّ و جلّ - شما را خصم باد که اگر یك بار دگر بشنوید، مرا پاره نکنید ٢». پس هر یکی را کاردی داد تا وقتی دیگر، اگر همان لفظ گوید، او را بکشند. [مگر چنان افتاد که دیگر بار همان گفت ٣] و اصحاب قصد کشتن او کردند.
خانه را از بایزید پر دیدند چنان که چهار گوشه خانه از او پر بود. اصحاب کارد می زدند.
چنان بود که کسی کارد به آب زند. چون ساعتی برآمد، آن صورت خرد می شد، تا بایزید پدید آمد چند صعوه یی ٤ در محراب.
اصحاب آن حالت با شیخ بگفتند. شیخ گفت : «بایزید این است که می بینید. آن بایزید نبود». پس گفت : [«نزّه الجبّار نفسه علی لسان عبده ٥»]. اگر کسی گوید که : این چگونه بود؟ گوییم : چنان که آدم - علیه السّلام - در ابتدا چنان بود که سر در فلك می سود. جبرئیل - علیه السّلام - پری بر وی فروآورد تا پاره یی از آن کم شد. چون روا بود که صورت بزرگ، خرد شود، عکس این هم روا بود. چنان که طفلی در شکم مادر مثلا دو من بود. چون به جوانی رسد، صد من ٦ بود. چنان که جبرئیل - علیه السّلام - در صورت بشر بر مریم متجلّی شد، حالت بایزید نیز از این شیوه بوده باشد. امّا تا کسی به واقعه آنجا نرسد، شرح سودی ندارد.
نقل است که وقتی سیبی سرخ بگرفت و در وی نگریست و گفت : «سیبی لطیف [است]». در سرّش ندا آمد که : «ای بایزید! شرم نداری که نام ما بر میوه می نهی؟». چهل روز نام حق - تعالی - بر ٧ دل وی فراموش گردید. گفت : «سوگند خوردم که تا زنده باشم، میوه بسطام نخورم».
گفت : روزی نشسته بودم. در خاطرم بگذشت که : من امروز پیر وقتم و بزرگ عصر. چون این اندیشه کردم، دانستم که غلطی عظیم افتاد. برخاستم و به طریق خراسان شدم و در منزلی مقام کردم و سوگند یاد کردم و گفتم : «از اینجا برنخیزم تا حق تعالی

- كسى را بر من فرستد تا مرا به من نمايد». سه شبانروز آنجا مقام كردم. روز چهارم مردى اعور را ديدم، بر جمّازه اى ممد. چون در وى نگه كردم، اثر آشنايى در

__________

١ - «م» : كه چنين لفظى گفتى.
٢ - اصل : كنيد. متن مطابق «م» است.
٣ - از «ن» افزوده شد.
٤ - اصل : صومعه. متن مطابق «م» است.
٥ - اين عبارت از «م» و اصل افتاده است و از «ن» افزوديم.
٦ - «م» : دويست من.
٧ - «م» : از

وى ديدم. به اشتر اشارت كردم كه : توقّف كن! در حال پاى اشتر در زمين فروشد. آن مرد در من نگه كرد و گفت : «مرا بدان مبرى كه چشم فروگفته باز كنم و باز كرده فروگيرم. و بسطام با اهل بسطام و بايزيد غرق كنم!». من از هوش برفتم. پس گفتم : «از كجا مبي؟» گفت : «از آن ساعت كه تو عهد كردى، من سه هزار فرسنگ آمده ام».

آن كه گفت : «زينهار اى بايزيد! تا دل نگه دارى». و روى برتافت و برفت.

نقل است كه چهل سال در مسجدى مجاور بود و جامه مسجد جدا داشتى و جامه خانه جدا و جامه طهارت ١ جدا. و چهل سال پشت به هيچ ديوار بازننهاد، الاّ به ديوار مسجد يا رباط ٢. و گفتى : «حق - تعالى - از ذرّه بازخواهدپرسيد و اين از ذره بيش بود».

گفت : «چهل سال آنچه آدميان مى خوردند، من نخوردم» - يعنى قوت من از جاى دگر بود - گفت : [«چهل سال ديده بانى دل كردم. چون نگه كردم، زنّار مشركى بر ميان خود ديدم». و شركش آن بود كه به جز حق التفات كردى. كه در دلى كه شرك نماند، به جز حق ميلش نبود. تا به جايى ديگر كشش بود، شرك باقى بود ٣]. گفت :

«چهل سال ديده بان دل بودم. چون نگه كردم بندگى و خداوندى هر دو از حق ديدم».

گفت : «سى سال خداى را - عزّ و جلّ - مى طلبيدم. چون نگه كردم او طالب بود و من مطلوب». گفت : «سى سال است تا هر وقت كه خواهم كه خداى - تعالى - را ياد كنم، دهان و زبان خود را به سه آب بشويم تعظيم حق را». ابو موسى از او پرسيد كه :

«صعب تر كارى در اين راه چه ديدى؟». گفت : «مدّتى نفس را به درگاه مى بردم و او مى گريست، و چون مدد حق در رسيد، نفس مرا مى برد و مى خنديد». ٤

نقل است كه در آخر، كار او به جايى رسيد كه هر چه در خاطر او گذشتى، در حال پيش او ظاهر شدى. و چون خداى را - عزّ و جلّ - ياد كردى، به جاى بول، خون از وى جدا گشتى. و روزى جماعتى پيش شيخ آمدند. و او سر فروبرد، پس برآورد و گفت :

__________

١ - «ن» : طهارة جاى.
٢ - «م» : مسجدى يا رباطى.
٣ - از «م» افزوده شد.
٤ - «ن» روايتى اضافه دارد : و پرسيدند كه در اين راه چه عجب تر ديده اى؟ گفت : «آن كه كسى هرگز آنجا واديد آيد».

«از بامداد باز دانه يى مى طلبم كه به شما دهم، كه طاقت كشيدن ١آن داريد. و نمى يابم».

نقل است كه ابو تراب را مريدى بود عظيم گرم رو ٢و صاحب وجد بود. ابو تراب پيوسته گفتى كه : «چنين كه تويى، تو را بايزيد مى بايد ديد» روزى مريد گفت : «كسى كه هر روز صد بار خداى بايزيد را بيند، بايزيد را چه كند؟». ابو تراب گفت : «چون تو خداى را بينى به قدر خود بينى، و چون پيش بايزيد بينى به قدر بايزيد بينى. در ديده ٣تفاوت است. نه صدّيق را - رضى الله عنه - يك بار متجلّى خواهد شد و جمله خلق را يك بار؟». اين سخن بر دل مريد آمد و گفت «برخيز تا برويم». هر دو بيامدند به بسطام. شيخ در خانه نبود. به آب رفته بود ايشان برفتند. شيخ را ديدند كه ممد، سبويى آب در دست و پوستينى

كهنه در بر ٤. چون چشم بايزيد بر مريد ابو تراب افتاد و چشم مريد ابو تراب بر شيخ، در حال بلرزيد و بيفتاد و جان بداد. ابو تراب گفت : «شيخا! يك نظر و مرگ؟». شيخ گفت : «اى ابو تراب در نهاد اين جوان كارى بود كه هنوز وقت كشف آن نبود. در مشاهده بايزيد آن معنى يك بارگى ٥ كشف شد. طاقت نداشت، فرورفت. زنان مصر را نيز چنين افتاد. طاقت جمال يوسف نداشتند. دستها را به يك بار قطع كردند. از آن كه خبر نداشتند».

نقل است كه يحيى معاذ رازى نامه يى نوشت به بايزيد - رحمهما الله - كه : «چه گويى در حقّ كسى كه قدحى خورد و مست ازل و ابد شد؟». بايزيد جواب نوشت كه :

«اينجا مرد هست كه در شبانروزى درياى ازل و ابد در مى كشد و نعره هل من مزيد مى زند». و هم يحيى نوشته بود كه : «ما را با تو كه بايزيدى سرّى است. لكن ٦ميعاد ميان من و تو بهشت است، در زير سايه طوبى». و قرصى نان [با] آن نامه فرستاده بود. و گفت : «بايد كه شيخ اين قرص نان به كار برد، كه از آب زمزم سرشته ام ٧». بايزيد جواب داد و آن سرّ او ياد كرد و گفت : «آنجا كه ياد حق باشد، هم بهشت است و هم سايه

---

١ - «م» : كشتن.

٢ - «م» : كريم رو.

٣ - «م» : ديد.

٤ - اصل : در دست. متن مطابق «م» است.

٥ - «م» : به يك بار بر وى.

٦ - اصل : اگر. متن مطابق «م» است.

٧ - اصل : سرشته بود. متن مطابق «م» است.

طوبى، و ما آن قرص را به كار نبرديم. از آن كه فرموده بودى كه از آب زمزم سرشته ام امّا نگفته بودى كه از كدام تخم كاشته ام». يحيى چون اين بشنيد، اشتياق شيخ بر او غالب شد. به زيارت شيخ رفت. نماز خفتن آنجا رسيد. گفت : «نخواستم تا زحمت شيخ دهم تا بامداد. كه شنيدم كه شيخ در آن گورستان به عبادت مشغول است. به گورستان رفتم و شيخ را ديدم كه تا بامداد به سر دو انگشت پاى ايستاده بود. و من در حال او تعجّب مى كردم و گوش به وى مى داشتم. همه شب در كار بود و در گفت و گوى و دادوستد.

چون صبح برآمد بر زبان شيخ رفت كه : أعوذ بك ان أسألك هذا المقام». پس يحيى پيش رفت و سلام كرد و از آن واقعه شبانه پرسيد. شيخ گفت : «بيست و اند مقام بر ما شمردند. و گفتم : اين همه هيچ نخواهم كه اين همه مقام حجاب است». يحيى مبتدى بود و بايزيد منتهى. گفت : «اى شيخ! چرا معرفت نخواستى؟ كه ملك الملوك است و گفته است كه هر چه خواهى بخواه». بايزيد نعره يى بزد و گفت : «خاموش اى يحيى! كه مرا به خود غيرت ميد كه او را بدانم. كه من هرگز نخواهم كه او را جز او بداند. جايى كه معرفت او بود، من در ميان چه كاره ام؟ خود خواست او آن است اى يحيى كه جز او كسى او را نداند». يحيى گفت : «به حقّ عزّت خداى، كه از فتوحى كه تو را دوش بوده است مرا نصيبى كن». شيخ گفت : «اگر صفوت آدم و قدس جبرئيل و خلّت إبراهيم و شوق موسى و طهارت عيسى و محبّت محمّد - عليهم الصّلاة و السّلام - به تو دهند، زينهار! كه راضى نشوى و ماوراء آن طلبى. كه ماوراء اين، كارهاست. صاحب همّت باش و سر به هيچ فرو مآر. كه به هر چه فروآيى، بدان محجوب گردى». احمد بن حرب، حصيرى پيش شيخ فرستاد كه شيخ بر وى نماز مى كند ١. شيخ گفت : «من عبادت آسمانيان و زمينيان جمع كردم و در بالش نهادم و در زير سر نهادم ٢».

نقل است كه ذو النّون مصلاّيى پيش شيخ فرستاد. شيخ بازفرستاد كه : «مرا مصلّى به چه كار آيد؟ مرا مسندى به كار است، و بفرست تا بر آن تكيه كنم» - يعنى كار از نماز درگذشت و به نهايت رسيد - ذو النّون چون اين بشنيد، مسندى به تكلّف فرمود و به خدمت شيخ فرستاد. شيخ، هم بازفرستاد - كه شيخ در آن وقت گداخته بود و پوستى و استخوانى مانده بود - و گفت : «آن را كه لطف و كرم حق تكيه گاه بود، به بالش مخلوق

---

۱ - «م» : می کن.
۲ - «م» و «ن» : گرفتم.
نناز و بدان نیازش نباشد».
نقل است که گفت : «شبی در صحرا بودم و سر در خرقه کشیده ۱. احتلام افتاد و به غایت سرد بود. خواستم که غسل کنم، نفس کاهلی کرد و گفت : صبر کن تا روز شود و آفتاب برآید، آن گاه غسل کن. چون کاهلی نفس بدیدم، دانستم که نماز با قضا افتد.
همچنان با خرقه یخ بشکستم و غسل کردم و همچنان در میان خرقه می بودم و خرقه یخ بسته بود. تا آن گه که هوا گرم شد. و همه زمستان در این رنجش بداشتم. تا روز بودی که هفتاد بار بی هوش شدمی ۲، جزای کاهلی او».
نقل است که شیخ شبی از گورستان ممد. جوانی از بزرگ زادگان بسطام بربطی ۳می زد. چون نزدیك شیخ رسید، شیخ گفت : «لا حول و لا قوّة الاّ بالله». جوان بربط بر سر شیخ زد و هر دو بشکست. شیخ باز زاویه آمد و علی الصّباح بهای بربط به دست خادم، با طبقی حلوا پیش آن جوان فرستاد و عذر خواست و گفت : «او را بگوی که بایزید عذر می خواهد و می گوید که دوش آن بربط در سر ما شکستی. این قراضه بستان و دیگری را بخر. و این حلوا بخور تا غصه شکستگی و تلخی آن از دلت برود».
چون جوان حال چنان دید، بیامد و در پای شیخ افتاد و توبه کرد و بسیار بگریست. و چند جوان دگر با او موافقت کردند به برکت اخلاق شیخ.
نقل است که روزی می رفت با اصحاب خود. در تنگایی ٤سگی ممد. شیخ بازگشت و راه به سگ ایثار کرد. بر طریق انکار در خاطر مریدی بگذشت که : «حق - تعالی - آدمی را مکرّم گردانیده است، و شیخ سلطان العارفین است با این همه پایگاه و جمعی مریدان صادق، سگی را بر ایشان ایثار کند. این چگونه باشد؟». شیخ گفت : «ای عزیزان! سگ به زبان حال با بایزید گفت که در سبق السّبق از من چه تقصیر و از تو چه توفیر آمد که پوستین سگی در من پوشانیدند و خلعت سلطان العارفینی در بر تو افگندند؟ این اندیشه به سرّ ما درآمد، راه بر وی ایثار کردیم».
نقل است که روزی می رفت. سگی با او همراه شد و شیخ از او دامن درکشید ۵.

---

۱ - «م» : کشیدم.
۲ - «م» : و به خود آمدمی.
۳ - «م» : بربط.
٤ - «م» : تنگای راهی.
۵ - «م» : کشیده داشت.

سگ گفت : «اگر خشکم میان ما و تو خللی نیست، و اگر ترم، هفت آب و خاك میان ما صلح منداند. امّا اگر تو دامن به خود باززنی، اگر به هفت دریا غسل کنی، پاك نشوی». بایزید گفت : «تو پلیدی ظاهر داری و من پلیدی باطن. بیا تا هر دو را جمع کنیم تا به سبب جمعیت باشد که از میان ما پاکی سر برزند». سگ گفت : «تو همراهی مرا نشایی که مردود خلقم و تو مقبول. هر که به من رسد، سنگی بر پهلوی من زند و هر که به تو رسد، السّلام علیك یا سلطان العارفین گوید. و من هرگز استخوانی فردا را ننهاده ام و تو خمی گندم داری». بایزید گفت : «همراهی سگ را نشایم، همراهی لم یزل و لایزال را چون شایم؟» - سبحان آن خدایی که بهترین خلق را به کمترین پرورش دهد - و گفت :
«شکّی به من درآمد و از طاعت نومید شدم. گفتم : به بازار شوم و زنّاری خرم و در میان بندم. زنّاری در بازار آویخته بود ۱. پرسیدم که به چند؟ گفت : به هزار دینار. سر در پیش افگندم. هاتفی آواز داد که : تو ندانسته ای که زنّاری که بر میان چون تویی بندند، به هزار دینار ۲ کم ندهند؟». گفت : «دلم خوش شد. دانستم که حق - تعالی -[را] عنایتی هست در حقّ من».
نقل است که زاهدی بود از جمله بزرگان بسطام، صاحب تبع ۳و صاحب قبول. و از حلقه بایزید غایب نبودی. روزی گفت : «ای شیخ! سی سال است تا صائم الدّهر و قایم اللّیل ام و خود را از این علم که تو می گویی اثری نمی یابم. و تصدیق می کنم و

دوست می دارم». شیخ گفت : «اگر سیصد سال به روزه باشی و نماز کنی، یك ذرّه بوی این حدیث نیابی». گفت : «چرا؟».
گفت : «از بهر آن که تو محجوبی به نفس خویش».
گفت : «دوایی هست؟». شیخ گفت : «هست بر من که بگویم. امّا تو قبول نکنی». گفت :
«قبول کنم که سالهاست تا طالبم». شیخ گفت : «این ساعت برو، و موی سر و محاسن باز کن و این جامه که داری بیرون کن.
[و ازاری ٤] از گلیم در میان بند و بر سر آن محلّت که تو را بهتر شناسد بنشین، و توبره یی پرجوز کن و پیش خود بنه. و کودکان
جمع کن و بگو که : هر که سیلیی مرا زند ٥، یك جوز بدهم. و هر که دو سیلی زند، دو جوز دهم. در

١ - «م» : گفتم که به یك درم بدهند.
٢ - اصل : درم. متن مطابق «م» است.
٣ - اصل : طبع. متن مطابق «م» است.
٤ - از «م» افزوده شد.
٥ - «م» : مرا یك سیلی بزند.

شهر می گرد تا کودکان سیلی بر گردنت می زنند. که علاج تو این است». مرد گفت :
«سبحان الله! لا اله الاّ الله». شیخ گفت : «اگر کافری این کلمه بگوید، مؤمن شود. و تو بدین کلمه مشرك شدی». گفت :
«چرا؟». شیخ گفت : «از آن که تو در این کلمه که گفتی، تعظیم خود گفتی نه تعظیم حق». مرد گفت : «من این ١نتوانم
کرد. دیگری را فرمای».
شیخ گفت : «علاج تو این است، و من گفتم که نکنی».
نقل است که شاگرد شقیق را عزم حج افتاد. شقیق گفت : «به بسطام گذر کن و زیارت شیخ بایزید را دریاب». چون مرید
به خدمت بایزید رسید، شیخ گفت : «تو مرید کیستی؟». گفت : «من مرید شقیق بلخم». گفت : «او چه گوید؟». گفت :
«او از خلق فارغ شده است و بر حکم توکّل نشسته و می گوید : اگر آسمان و زمین رویین شوند و آهنین ٢، که نه از آسمان بارد و
نه از زمین روید، و خلق عالم همه عیال من باشند، از توکّل خود برنگردم». بایزید گفت : «اینت صعب مشرکی که اوست! اگر
بایزید کلاغی شود، به شهر آن مشرك نپرد. چون بازگردی او را بگوی که خدای را - عزّ و جلّ - با دو گرده ٣آزمایش مکن.
چون گرسنه شوی، از هم جنسی دو گرده بستان و بارنامه توکّل یك سو نه. تا از شومی تو شهر و ولایت به زمین فرونشود». آن
مرد از درشتی این سخن بازگشت و پیش شقیق رفت. شقیق گفت : «زود بازگشتی!». گفت : «تو گفته بودی که به زیارت او
[رو!] رفتم و چنین و چنین رفت». و حکایت بازگفت. شقیق عیب این سخن در خود ندید. و چنین گویند ٤ که چهارصد خروار
کتب داشت و اگر چه به غایت بزرگ بود، لکن پنداشت بزرگان بیشتر افتد ٥. شقیق گفت : «تو نگفتی که : اگر او چنان
است، تو چونی؟». گفت : «نه». گفت : «بازگرد و بپرس». مرید بازگشت و پیش بایزید آمد. شیخ گفت : «بازآمدی؟».
گفت : «مرا فرستاده اند تا از تو بپرسم که اگر او چنان است، تو چونی؟». بایزید گفت : «این نادانی دیگر بین». پس گفت :
«اگر من گویم که چونم، تو ندانی». گفت : «شیخ اگر مصلحت بیند، بفرماید تا بر جایی نویسند، تا روزگار من ضایع نشود که
از راهی دور آمده ام». شیخ گفت : «بنویسید : بسم الله الرّحمن الرّحیم.

١ - «م» : هرگز.
٢ - «م» : آسمان رویین شود و زمین آهنین گردد.
٣ - «م» : دو گرده نان.
٤ - اصل : گفت. متن مطابق «م» است.
٥ - «ق» : پنداشت بزرگان را بیشتر افتد.

بایزید این است». و کاغذ در پیچید و بدو داد. یعنی بایزید هیچ نیست. موصوف نبود، چگونه وصفش توان کردن؟ بایزید ذرّه یی
پدید نیست تا بدان چه رسد که پرسند که : او چگونه است؟ و توکّل دارد یا اخلاص؟ که این همه صفت خلق است. تخلّقوا

باخلاق الله می باید نه به توکّل محلّی شدن. مرید برفت ١ شقیق بیمار شده بود و اجلش نزدیك رسیده و انتظار جواب بایزید می کرد ٢. ناگاه مرید برسید و کاغذ به وی داد. شقیق چون آن مطالعه کرد، گفت : «اشهد ان لا اله الاّ الله و اشهد انّ محمّدا عبده و رسوله». و مسلمانی پاك شد از عیب پنداشت خویش. و از آن توبه کرد و جان بداد.

نقل است که هزار مرید از آن احمد بن خضرویه پیش بایزید آمدند، چنان که هر هزار بر آب می رفتند و در هوا می پریدند. احمد گفت : «هر که از شما طاقت مشاهده بایزید دارید بیایید و اگر ندارید، بیرون باشید تا ما در رویم و او را زیارت کنیم. هر هزار در رفتند و هر یکی را عصایی بود. در دهلیز بنهادند که آن را بیت العصا خوانند - یکی از ایشان گفت : «مرا طاقت دیدار او نیست. من در دهلیز عصاها را نگه دارم». چون شیخ و اصحاب ٣ پیش بایزید رفتند. بایزید ٤ گفت : «آن که بهتر شماست، او را درآورید». پس او را درآوردند. بایزید، احمد را گفت : «تا کی سیاحت و گرد عالم گشتن؟». احمد گفت : «چون آب یك جا ایستد، متغیّر شود». شیخ گفت ٥ : «چرا دریا نباشی تا متغیّر نگردی و آلایش نپذیری؟». پس بایزید در سخن آمد. احمد گفت : «فروتر آی که ما فهم نمی کنیم». هم چنین تا هفت بار. آن گه سخن بایزید فهم کردند. چون بایزید خاموش شد، احمد گفت : «یا شیخ! ابلیس را دیدم بر سر کوی تو بردار کرده». گفت : «آری. با ما عهد کرده بود که گرد بسطام نگردد. اکنون یکی را وسوسه کرد تا در خون افتاد، و شرط است که دزد را بر درگاه پادشاه بردار کنند».

و یکی از وی پرسید که : «ما پیش تو جمعی می بینیم مانند زنان. ایشان چه قوم اند؟». گفت : «فریشتگان اند که میند و مرا از علوم سؤال می کنند و من ایشان را

__________

١ - «م» : به بلخ رفت.

٢ - «م» : و هر ساعت کس بر بام می فرستاد تا پیش از آن که اجلش برسد جواب بایزید بشنود. نفسی چند مانده بود و انتظار جواب بایزید می کرد.

٣ - «م» : چون جمع.

٤ - «م» و اصل : شیخ. متن مطابق «ن» است.

٥ - «ن» : گفت : کن بحرا و لا تتغیّر.

جواب می دهم».

نقل است که گفت : شبی به خواب دیدم که فریشتگان آسمان اوّل پیش من ١ آمدند و گفتند : «برخیز تا خدای - عزّ و جلّ - را یاد کنیم». گفتم : «مرا زبان ذکر او نیست». و فریشتگان آسمان دوّم بیامدند و همین گفتند و من همان جواب دادم. تا فریشتگان هفت آسمان ٢ بیامدند و من همان جواب دادم. پس گفتند : «زبان ذکر او کی داری؟». گفتم : «آن گه که اهل دوزخ در دوزخ قرار گیرند و اهل بهشت در بهشت، و قیامت بگذرد، بایزید گرد عرش خدای - عزّ و جلّ - برگردد ٣ و گوید : الله الله».

و گفت : شبی خانه من روشن شد. گفتم : «اگر شیطانی، من از آن عزیزترم و بلندهمّت تر که تو را بر من طمع است ٤. و اگر از بزرگانی، بگذار تا از سرای خدمت به سرای کرامت رسیم».

نقل است که شبی ذوق عبادت نمی یافت. خادم را گفت : «بنگر تا چیست در خانه؟». نگه کردند، خوشه یی انگور یافتند. گفت : «به کسی دهید که خانه ما دکّان بقّال نیست». تا وقتش خوش شد.

نقل است که شیخ را همسایه یی گبر بود و کودکی شیرخواره داشت و همه شب از تاریکی می گریست، که چراغ نداشت. شیخ هر شب چراغ برداشتی و به خانه ایشان بردی، تا کودك خاموش گشتی. چون گبر از سفر بازآمد، مادر طفل حکایت شیخ بازگفت. گبر گفت : «چون روشنایی شیخ آمد، دریغ بود که به سر تاریکی خود بازرویم».

حالی بیامد و مسلمان شد.

نقل است که گبری را گفتند که : «مسلمان شو». گفت : «اگر مسلمانی این است که بایزید می کند، من طاقت ندارم و نتوانم کرد. و اگر این است که شما می کنید، بدین هیچ احتیاج ندارم».

نقل است که در مسجد نشسته بود. ناگاه گفت : «برخیزید تا به استقبال دوستی از

__________

١ - اصل : پيش او. تصحيح به قرينه عبارات ديگر است. نسخه هاى ديگر در اين چند جمله هماهنگى ندارند.
٢ - «م» : آسمان هفتم.
٣ - «م» : برآيد
٤ - «م» : بر من اطلاع افتد. «ن» : در من طمع افتد.

دوستان خدا رويم». چون به دروازه رسيدند ١إبراهيم هروى ممد بر درازگوشى نشسته. بايزيد گفت : «در دلم ندا كردند كه برخيز و او را استقبال كن و به ما شفيع آور».

إبراهيم گفت : «اگر شفاعت اوّلين [و آخرين] به تو دهند، هنوز مشتى خاك باشد».

بايزيد را سخن او عجب آمد. چون وقت سفره بود، طعامى خوش آوردند. إبراهيم با خود گفت : شيخ خورشهاى چنين خورد! بايزيد اين معنى بدانست. چون از طعام فارغ شدند، شيخ دست إبراهيم بگرفت و به كاره اى برد. و دست فرا ديوارى ٢زد. درى گشاده شد و دريايى بى نهايت ظاهر گشت. گفت : «بيا تا در اين دريا رويم». إبراهيم بترسيد و گفت : «مرا اين مقام نيست».

پس بايزيد گفت : «آن جو، كه از صحرا آورده اى و نان پخته و در انبان نهاده اى، آن جوى بود كه چهارپايان خورده بودند و انداخته. تو به نان پخته اى و مى خورى». چون احتياط كردند، هم چنان بود. إبراهيم توبه كرد و مستغفر شد.

٣ يكى بايزيد را گفت : «من در طبرستان به جنازه فلان كس تو را ديدم، دست در دست خضر گرفته. چون نماز جنازه گزاردند، تو را ديدند كه در هوا رفتى». شيخ گفت :

«راست گفتى».

نقل است كه جماعتى پيش شيخ آمدند و از بيم قحط ناليدند و گفتند : «دعا كن تا حق - تعالى - باران فرستد». شيخ سر فروبرد، پس برآورد و گفت : «برويد و ناودان ها راست كنيد كه باران آمد». در حال باريدن گرفت، چنان كه يك شبانروز مى باريد.

نقل است كه يك روز شيخ پاى دراز كرد. مريدى هم پاى دراز كرد. شيخ پاى بركشيد. مريد هر چند كه خواست پاى بركشد نتوانست و هم چنان بماند تا به آخر عمر.

از آن بود كه پنداشت كه پاى فروكردن شيخ هم چون ديگران باشد.

نقل است كه شيخ يك بار پاى فروكرده بود. دانشمندى برخاست تا برود. پاى از زبر ٤پاى شيخ نهاد. گفتند : «اى نادان! چرا چنين كردى؟». گفت : «چه مى گوييد؟ طاماتى در وى بسته است ٥». بعد از آن در آن پاى خوره افتاد و چنين گويند كه به چندين

__________

١ - اصل : رسيد. متن مطابق «م» است.
٢ - «م» : بر ديوارى.
٣ - «م» : نقل است كه. . .
٤ - «م» : پاى زبر
٥ - «ن» : بسته ايد.

فرزندان وى آن علّت سرايت كرد. و از بزرگى پرسيدند كه : چون است كه يكى ١ گناه كرد، عقوبت آن از وى به ديگرى سرايت كردن چه معنى دارد ٢؟. گفت : «[چون] مردى سخت انداز بود، تير او زودتر و دورتر رود».

نقل است كه منكرى پيش وى آمد و گفت : «فلان مسئله بر من كشف گردان».

شيخ آن انكار در وى بديد. گفت : «به فلان كوه غارى است و در آنجا يكى از دوستان ماست. از وى سؤال كن تا بر تو كشف كند». برخاست و بدان غار شد. اژدهايى عظيم ديد، به غايت سهمگين. چون آن بديد، بى هوش شد و جامه نجس كرد. و بى خود، خود را از آنجا بيرون انداخت و كفش آنجا بازگذاشت و ٣باز خدمت شيخ آمد و در پايش افتاد و توبه كرد. شيخ گفت : «سبحان الله! تو كفش نگه نمى توان داشت و طهارت، از هيبت مخلوقى. در هيبت خالق چگونه كشف نگه توانى داشت كه به انكار آمده اى كه مرا فلان سخن كشف كن!؟».

نقل است كه قرّائى را انكارى بود در حقّ شيخ. كه كارهاى عظيم مى ديد، و آن بيچاره محروم. گفت : «آن معاملتها و رياضتها

که او می کشد، من هم می کشم، و او سخنی می گوید که ما در آن بیگانه ایم!». شیخ را از آن آگاهی بود. روزی قصد شیخ کرد. شیخ نفسی بدان قرّا حواله کرد، قرّا سه روز از دست درافتاد و خود را نجس کرد. چون بازآمد، غسلی کرد و پیش شیخ آمد به عذر. شیخ گفت : «ندانستی که بار پیلان بر خران ننهند؟».
نقل است که شیخ سعید منچورانی پیش بایزید آمد و خواست تا امتحانی کند.
او را به مریدی حوالت کرد، نام او ابو سعید راعی. گفت : «پیش او رو که ولایت کرامت ٤به اقطاع به او داده ایم. چون سعید آنجا رفت. راعی را دید در صحرا که نماز می کرد و گرگان شبانی گوسفندان او می کردند. چون از نماز فارغ شد، گفت : «چه می خواهی؟».
گفت : «نان گرم و انگور». راعی چوبی در دست داشت. به دو نیمه کرد. یك نیمه به طرف خود فروبرد و یکی به طرف او ٥. در حال انگور آورد، طرف راعی سپید و طرف او سیاه. گفت : «چرا طرف تو سپید و طرف من سیاه است؟». راعی گفت : «از آن که من از

__________

١ - اصل : یك. متن مطابق «م» است.
٢ - «ن» : سرایت کند.
٣ - «م» : و همچنان.
٤ - اصل ولایت و کرامت. متن مطابق «م» است.
٥ - اصل : از طرف او، متن مطابق نسخه های دیگر است.

سر یقین خواستم و تو از راه امتحان ١. که رنگ هر چیزی لایق حال او خواهد بود». بعد از آن گلیمی به سعید منچورانی داد و گفت : «نگه دار». چون سعید به حجّ شد، در عرفات آن از وی غایب گشت. چون باز بسطام آمد، آن با راعی دید.
نقل است که از بایزید پرسیدند که : پیر تو که بود؟ گفت : «پیرزنی : یك روز در غلبات شوق و توحید بودم، چنان که مویی را گنج نبود. به صحرا رفتم، بی خود. پیرزنی با انبانی آرد برسید. مرا گفت : این انبان مرا برگیر. - و من چنان بودم که خود را نمی توانستم برد - شیری را اشارت کردم، بیامد. انبان بر پشت او نهادم و پیرزن را گفتم :
اگر به شهر روی گویی که را دیدم؟. - که نخواستم که داند که : من کیم؟ - گفت : ظالمی رعنا را دیدم. پس گفتم ٢ : هان چه گویی؟. پیرزن گفت : هان! این شیر مکلّف است یا نه؟.
گفتم : نه!. گفت : تو آن را که خدای - عزّ و جلّ - تکلیف نکرده است، تکلیف کردی، ظلم نباشد؟ - گفتم : باشد - و با این همه می خواهی که اهل شهر بدانند که او تو را مطیع است و تو صاحب کراماتی. این نه رعنائی بود؟. گفتم : بلی. توبه کردم و از اعلی به اسفل آمدم.
این سخن پیر من بود».
بعد از آن چنان شد که چون آیتی یا کراماتی روی بدو آوردی، از حق - تعالی - تصدیق آن خواستی. پس در حال نوری زرد پدید آمدی، به خطّی سبز [بر او] نوشته که :
لا اله الاّ الله، محمد رسول الله، نوح نجیّ الله، إبراهیم خلیل الله، موسی کلیم الله، عیسی روح الله - علیهم الصّلاة و السّلام. بدین پنج گواه کرامت پذیرفتی. تا چنان شد که گواه نیز به کار نبایست ٣.
احمد خضرویه گفت : «حق - عزّ و جلّ - را به خواب دیدم. فرمود که : جمله مردان ٤از من می طلبند، آنچه می طلبند. مگر بایزید که مرا می طلبد».
نقل است که شیخ شقیق بلخی و ابو تراب نخشبی پیش شیخ آمدند. شیخ طعام خواست. و یکی از مریدان شیخ به خدمت ایستاده بود. ابو تراب گفت : «موافقت کن».
گفت : «روزه دارم». گفت : «بخور و ثواب یك ماهه بستان». گفت : «روزه نتوان گشاد».

__________

١ - «م» : از سر امتحان.
٢ - اصل : گفت. تصحیح با توجه به عبارات دیگر این نقل است.

٣ - «م» و «ن» : به كار نيامد.
٤ - «م» : مردم.
شقيق گفت : «روزه بگشاى و مزد يك ساله بستان». گفت : «نتوان گشاد». بايزيد گفت :
«بگذار، كه او رانده حضرت است». پس مدّتى برنيامد كه او را به دزدى بگرفتند و هر دو دستش جدا كردند.
نقل است كه شيخ يك روز در جامع، عصا در زمين فروبرده بود. بيفتاد و به عصاى پيرى آمد. آن پير دو تا شد و عصاى شيخ برداشت. شيخ به خانه او رفت و از وى حلالى خواست و گفت : «پشت دو تا كردى در گرفتن عصا».
نقل است كه روزى يكى درآمد و از حيا مسئله يى از وى پرسيد. شيخ جواب آن مسئله گفت. درويش آب گشت. مريدى درآمد، آبى زرد ديد ايستاده. گفت : «يا شيخ اين چيست؟». گفت : «يكى از در درآمد و سؤالى از حيا كرد و من جواب دادم. طاقت نداشت. چنين آب شد از شرم».
نقل است كه گفت : يك بار به دجله رسيدم. دجله آب به هم آورد. گفتم : «بدين غرّه نشوم كه مرا به نيم دانگ بگذرانند. و من سى ساله عمر خويش به نيم دانگ به زيان نياورم. مرا كريم مى بايد نه كرامت».
نقل است كه گفت : خواستم تا از حق - تعالى - درخواهم تا مئونت زنان از من كفايت كند، پس گفتم : «روا نبود اين خواستن، كه پيغمبر - عليه الصّلاة و السّلام و التّحيّة نخواست». بدين حرمت داشت پيغمبر، عليه السّلام، حق - تعالى - آن كفايت كرد. تا پيش من، چه زنى چه ديوارى، هر دو يكى است.
نقل است كه شيخ از پس امامى نماز مى كرد. پس امام گفت : «يا شيخ! تو كسبى نمى كنى و از كسى چيزى نمى خواهى. از كجا مى خورى؟». شيخ گفت : «صبر كن تا نماز قضا كنم. كه نماز از پى كسى كه روزى دهنده را نداند، روا نبود».
و يك بار كسى ١ در مسجدى ديد كه نماز مى كرد. گفت : «اگر مى پندارى كه نماز سبب رسيدن است به خداى - تعالى - غلط مى كنى. كه همه پنداشت است نه مواصلت، اگر نماز نكنى، كافر باشى. و اگر ذرّه يى به چشم اعتماد در وى نگرى، مشرك باشى».
نقل است كه گفت : «كس باشد كه به زيارت ما آيد و ثمره آن لعنت بود، و كس باشد كه بيايد و فايده آن رحمت بود».
گفتند : «چگونه؟». گفت : «يكى بيايد و حالتى بر

__________
١ - «م» و «ن» : يكى.

من غالب آيد كه در آن حالت با خود نباشم. مرا غيبت كند و در لعنت افتد. و ديگرى بيايد، حق را بر من غالب يابد، معذور دارد. ثمره آن رحمت بود».
گفت: «مى خواهم كه زودتر قيامت ١ برخاستى تا من خيمه خود بر طرف دوزخ زدمى. كه چون دوزخ مرا بيند، پست شود. تا من سبب راحت خلق باشم».
حاتم اصمّ مريدان را گفتى: «هر كه از شما روز قيامت شفيع نبود اهل دوزخ را، او از مريدان من نبود». اين سخن با بايزيد گفتند. بايزيد گفت: «من مى گويم كه مريد من آن است كه بر كناره دوزخ بايستد و هر كه را به دوزخ برند، دست او بگيرد و به بهشت فرستد و به جاى او خود به دوزخ رود».
گفتند: «چرا بدين فضل كه حق - تعالى - با تو كرده است، خلق را به خدا نخوانى؟». گفت: «كسى را كه او بند كرد، بايزيد چون تواند كه بردارد؟».
بزرگى پيش بايزيد رفت. او را ديد سر در گريبان فكرت فروبرده. چون سر برآورد، گفت: «اى شيخ! چه كردى؟». گفت: «سر به فناى خود فروبردم و به بقاى حق برآوردم».
نقل است كه يك روز خطيب از منبر ٢ اين آيت برخواند كه: وَما قَدَرُوا اللهَ حَقَّ قَدْرِهِ. چندان سر بر منبر زد كه بى هوش شد. پس گفت: «چون دانستى، اين كذّاب دروغ زن را كجا موردى تا دعوى معرفت تو كند؟».
مريدى شيخ را ديد كه مى لرزيد. گفت: «يا شيخ! اين حركت تو از چيست؟» شيخ گفت: «سى سال در راه صدق قدم بايد زد و خاك مزابل به محاسن بايد رفت و سر بر زانوى اندوه بايد نهاد تا تحرّك مردان بدانى. به يك دو روز كه از پس تخته ٣ برخاستى،

خواهی که بر اسرار مردان واقف شوی؟».
نقل است که وقتی لشکر اسلام در روم ضعیف شدند و نزدیك بود که شکسته شوند از کفّار. آوازی شنیدند که: یا بایزید دریاب! در حال از جانب خراسان آتشی پیدا شد، چنان که هراسی در لشکر افتاد و لشکر اسلام نصرت یافتند.
نقل است که مردی پیش شیخ آمد و شیخ سر فروبرده بود. چون برآورد، مرد

---

١ - «م»: روز قیامت.
٢ - «م» بر منبر
٣ - اصل: تحیة. متن مطابق «م» است.

گفت : «کجا بودی؟». گفت : «به حضرت ١». آن مرد گفت : «من این ساعت به حضرت بودم. تو را ندیدم». شیخ گفت : «راست می گویی که من درون پرده بودم و تو برون.
برونیان درونیان را نبینند».
و گفت : «هر که قرآن بخواند و به جنازه مسلمانان حاضر نشود و به عیادت بیماران نرود و یتیمان را نپرسد و دعوی این حدیث کند، بدانید که مدّعی است». یکی شیخ را گفت : «دل صافی کن تا با تو سخنی گویم». شیخ گفت : «سی سال است تا از حق تعالی - دل صافی می خواهم، هنوز نیافته ام. یك ساعت از برای تو دل صافی از کجا آرم؟».
و گفت : «خلق پندارند که راه به خدای - تعالی - روشن تر از آفتاب است و من چندین سال است تا از او می خواهم که مقدار سر سوزنی از این راه بر من گشاده شود ٢و نمی شود».
نقل است که روزی ٣ که بلایی بدو نرسیدی، گفتی : «الهی! نان فرستادی، نان خورش می باید. بلایی فرست تا نان خورش کنم». روزی بوموسی از شیخ پرسید که :
«بامدادت چون است؟». گفت : «مرا نه بامداد است و نه شبانگاه». و گفت : به سینه ما آواز دادند که : «ای بایزید! خزاین ما از طاعت مقبول و خدمت پسندیده پر است. اگر ما را خواهی، چیزی آر که ما را نبود». گفتم : «خداوندا! آن چه بود که تو را نبود؟». گفت :
«بیچارگی و عجز و نیاز و خواری [و مسکینی] و شکستگی».
و گفت : «به صحرا شدم. عشق باریده بود و زمین تر شده. چنانك پای به برف ٤فروشود، به عشق فرو [می] شد». و گفت : «از نماز جز ایستادگی ٥تن ندیدم و از روزه جز گرسنگی شکم. آنچه مراست از فضل اوست، نه از فعل من». پس گفت : «به جهد و کسب هیچ حاصل نتوان کرد ٦و این حدیث که مراست، بیش از هر دو کون است. لکن بنده نیك بخت آن بود که می رود، ناگاه پای او به گنجی فرورود و توانگر گردد». و گفت :

---

١ - «م» : به حضرت بودم.
٢ - «م» : گشاده گرداند.
٣ - «م» : آن روز
٤ - «م» : پای مرد بگلزار.
٥ - «م» : ایستادن.
٦ - «م» : به جهد بنده و کسب بنده هیچ حاصلی نیست.

«هر مرید که در ارادت آمد، مرا فروتر بایست آمد و به قدر فهم او سخن گفت».
نقل است که چون در صفات حق سخن گفتی، شادمان و ساکن بودی، و چون در ذات او سخن گفتی، از جای برفتی و در جنبش آمدی و گفتی : «آمد آمد، و به سر آمد».
شیخ مردی را دید که می گفت : «عجب دارم از کسی که او را داند و طاعتش نکند». شیخ گفت : «عجب دارم از کسی که او را داند و طاعتش کند». یعنی : عجب بود که بر جای بماند.
نقل است که شیخ گفت : «اوّل بار که به حج رفتم، خانه یی دیدم. دوّم بار که به خانه رفتم ١خداوند خانه را دیدم. سیّوم بار

نه خانه دیدم و نه خداوند خانه». یعنی چنان در حق گم شده بودم که هیچ نمی دانستم. اگر می دیدم، حق می دیدم. و دلیل بر این سخن، آن است که یکی به در خانه او رفت و آواز داد. شیخ گفت : «که را می طلبی؟».
گفت : «بایزید را». گفت : «در خانه جز خدا نیست». و یك بار دگر کسی به در خانه او رفت. شیخ گفت : «که را می طلبی؟». گفت : «بایزید را». گفت : «بیچاره بایزید! سی سال است تا من بایزید را می طلبم و نام و نشان او نمی یابم». این سخن با ذو النّون گفتند.
گفت : «خدای - عزّ و جلّ - برادرم بایزید را بیامرزد که [با] جماعتی که در خدای عزّ و جلّ - گم شده اند، گم شده است».
نقل است که بایزید را گفتند : «از مجاهدات خود ما را چیزی بگوی». گفت : «اگر بزرگتر گویم طاقت ندارید، امّا از کمترین بگویم : روزی نفس را کاری فرمودم. حرونی کرد. یك سالش آب ندادم. گفتم : یا تن در طاعت ده، یا از تشنگی جان بده».
و گفت :
«چه گویی در کسی که حجاب او حقّ است؟». یعنی تا او می داند که حقّ است، حجاب است. او می باید که نماند و دانش او نیز نماند تا کشف حقیقی بود.
و در استغراق چنان بود، که بیست سال بود تا مریدی داشت و از وی جدا نگشته بود ٢. هر روز که شیخ او را خواندی، گفتی : «ای پسر نام تو چیست؟». روزی به شیخ گفت : «مگر مرا افسوس می کنی! که بیست سال است تا در خدمت تو می باشم و هر

---

١ - «م» : دوم بار که رفتم
٢ - «م» : مریدی داشت و بیست سال بود تا از وی جدا نشده بود.

روز ١نام من می پرسی؟». شیخ گفت : «ای پسر! استهزاء نمی کنم، لکن نام او آمده است و همه نامها از دل من برده است. نام تو یاد می گیرم و باز فراموش می کنم».
نقل است که ٢از او پرسیدند که : «این درجه به چه یافتی و بدین مقام به چه رسیدی؟». گفت : شبی در کودکی از بسطام بیرون آمدم. ماهتاب می تافت و جهان آرمیده. حضرتی دیدم که هژده هزار عالم در جنب آن حضرت، ذرّه یی می نمود.
سوزی ٣در من افتاد و حالتی عظیم بر من غالب شد. گفتم : «خداوندا! درگاهی بدین عظیمی و چنین خالی؟ و کارگاهی بدین شگرفی و چنین پنهان؟». بعد از آن هاتفی آواز داد که درگاه خالی نه از آن است که کس نمید، از آن است که ما نمی خواهیم. هر ناشسته رویی شایسته این درگاه نیست». نیّت کردم که خلایق را به جملگی بخواهم.
باز خاطری درآمد که : مقام شفاعت محمّد راست - علیه الصّلاة و السّلام - ادب نگه داشتم، خطابی شنیدم که : «بدین یك ادب که نگه داشتی نامت بلند گردانیدیم ٤چنان که تا قیامت گویند : سلطان العارفین بایزید!».
در پیش ابو نصر قشیری گفتند که : «بایزید چنین حکایتی فرموده است که من دوش خواستم که از کرم ربوبیّت درخواهم تا رنگ غفران ٥در جرایم اوّلین و آخرین پوشد، لکن شرم داشتم که [بدین] قدر حاجت به حضرت کرم مراجعت کنم و شفاعت - که مقام صاحب شریعت است - در تصرّف خویش آرم. ادب نگه داشتم». قشیری گفت :
«بهذه الهمّة نال ما نال». بدین همّت بلند در اوج شرف به پرواز رسیده است.
نقل است که گفت : «در همه عمر خویش می بایدم که یك نماز کنم که حضرت او را بشاید، و نکردم. و شبی از نماز خفتن تا صبح چهار رکعت نماز می گزاردم. هر باری که فارغ شدمی، گفتمی : به ازین می باید. نزدیك بود که صبح بدمد و برنیاوردم ٦. و گفتم :
الهی! من جهد کردم که در خور تو بود، امّا نبود. در خور بایزید است. اکنون تو را بی نمازان بسیارند. بایزید را یکی از ایشان گیر».

---

١ - «م» : هنوز.

۲ - در «م» و «ن» جای این روایت با دو روایت پیش از آن عوض شده است.
۳ - «م» : شوری
٤ - «م» : گردانیدم.
٥ - «م» : ذیل غفران.
٦ - «ق» و «ن» : وتر بیاوردم.

گفت : بعد از ریاضات چهل ساله شبی حجاب برداشتند. زاری کردم تا راهم دهند. خطاب آمد که : «با کوزه یی که تو داری و پوستینی، تو را بار نیست». کوزه و پوستین بینداختم. ندایی شنیدم که : «یا بایزید! با این مدّعیان بگو که : بایزید بعد از چهل سال مجاهده و ریاضت با کوزه یی شکسته و پوستینی پاره پاره، تا نینداخت، بار نیافت. شما با چندین علایق که به خود بازبسته اید ۱و طریقت را دانه دام ۲هوای نفس ساخته، کلاّ و حاشا! که هرگز بار نیابید».

نقل است که یکی گوش می داشت شیخ را، وقت سحرگاهی، تا چه خواهد کرد؟ یك بار گفت : «الله». بیفتاد و خون از وی روان گشت. گفتند : «این چه حالت بود؟».
گفت : «ندا آمد که تو کیستی که حدیث ما کنی؟».

نقل است که شبی بر سر انگشتان پای ایستاد، از نماز خفتن تا سحرگاه. خادم آن حال مشاهده می کرد. و خون از چشم شیخ بر خاك می ریخت. در تعجّب ماند. بامداد از شیخ پرسید که : «آن چه حال بود؟ ما را از آن نصیبی کن». شیخ گفت : «اوّل قدم که رفتم، به عرش رسیدم. عرش را دیدم چون گرگ لب آلوده شکم تهی. گفتم : ای عرش به تو نشان می دهند که : الرّحمن علی العرش استوی. بیا تا چه داری؟ عرش گفت : چه جای این حدیث است؟ که ما را نیز به دل تو نشان می دهند که : انا عند المنكسرة قلوبهم». اگر آسمانیان اند، از زمینیان می جویند و اگر زمینیان اند، از آسمانیان می طلبند، و اگر پیرست از جوان می طلبد و اگر جوان است، از پیر می طلبد. و اگر زاهد است، از خراباتی می جوید و اگر خراباتی است، از زاهد می طلبد.
و گفت : چون به مقام قرب رسیدم، گفتند : «بخواه». گفتم : «مرا خواست نیست.

هم تو از برای من بخواه». گفتم : «تو را خواهم و بس». گفتند : «تا وجود بایزید ذرّه یی می ماند، این خواست محال است. دع نفسك و تعال». گفتم : «بی زلّه یی باز نتوانم گشت.

گستاخیی خواهم کرد». گفتند : «بگوی». گفتم : «بر همه خلایق رحمت کن». گفتند «بازنگر». بازنگرستم. هیچ آفریده را ندیدم، الاّ که او را شفیعی بود و حق را بر ایشان بسی نیك خواه تر از خود دیدم. پس خاموش شدم. بعد از آن گفتم : «بر ابلیس رحمت

__________
۱ - «م» : تا شما که چندین علایق به خود راه داده اید.
۲ - اصل : دام دانه. متن مطابق «م» است.

کن». گفتند : «گستاخی کردی خاموش! ۱ که او از آتش است. آتشی را آتشی باید. تو جهد آن کن که خود را بدان نیاری که سزای آتش شوی که طاقت نیاری».

نقل است که گفت : حق - تعالی - مرا در دو هزار مقام در پیش خود حاضر کرد و در هر مقامی، مملکتی بر من عرضه کرد. من قبول نکردم، به آخر مرا گفت : «ای بایزید! چه می خواهی؟». گفتم : «آن که هیچ نخواهم». و چون کسی از وی دعایی درخواستی، گفتی : «خداوندا! خلق تواند و تو خالق ایشان. من در میانه کیستم که میان تو و خلق تو واسطه باشم؟». باز با خود گفتی : «او دانای اسرار است. مرا با این فضولی چه کار؟».
و یکی پیش شیخ آمد و گفت : «مرا چیزی آموز که سبب رستگاری من بود».

گفت : «دو حرف یاد گیر : از علم چندینت بس که بدانی که حق - تعالی - بر تو مطّلع است و هر چه می کنی می بیند. و بدانکه خداوند از عمل تو بی نیاز است». و یك روز شیخ می رفت. جوانی قدم بر قدم وی می نهاد و می گفت ۲ : «قدم بر قدم شیخ چنین نهند». و پوستینی در بر شیخ بود و گفت : «یا شیخ! پاره یی از این پوستین به من ده، تا برکات تو به من رسد». شیخ گفت : «اگر پوست بایزید در خود کشی، سودی ندارد تا عمل بایزید نکنی». و یك روز شوریده یی را دید که می گفت : «الهی!

در من نگر». شیخ گفت - از سر غیرت و غلبات وجد - که : «نیکو سر و روی داری که در تو نگرد؟». گفت : «ای شیخ! آن نظر از برای آن می خواهم تا سر و رویم نکو گردد». شیخ را عظیم خوش آمد. گفت :
«راست گفتی».
نقل است که شیخ یك روز سخن حقیقت می گفت و لب خویش ۳می مزید. و می گفت : «هم شرابم و هم شراب خوار و هم ساقی».
نقل است که گفت : هفتاد زنّار از میان بگشادم. یکی بماند. هر چند جهد کردم، گشاده نمی گشت، زاری کردم و گفتم : «الهی! قوّت ده تا این نیز بگشایم»، آوازی آمد که :
«همه زنّارها گشادی، این یکی گشادن کار تو نیست». و گفت : «به همه دستها در حق بکوفتم، آخر، تا با دست بلا نکوفتم، نگشادند [و به همه زبانها بار خواستم، تا به زبان

۱ - «م» : برو.
۲ - اصل : او گفت. متن مطابق «م» است.
۳ - اصل : آب خویش. متن مطابق «م» و «ن» است.

اندوه نخواستم، بار ندادند ۱] و به همه قدمها به راه او برفتم تا به قدم ذلّ نرفتم به منزلگاه عزّت نرسیدم». و گفت : «سی سال بود تا من می گفتم : چنین کن و چنین ده، چون به قدم اوّل معرفت رسیدم، گفتم : الهی! تو مرا باش و هر چه خواهی کن». و گفت : «یك بار به درگاه او مناجات کردم و گفتم : کیف السّلوك الیك؟ ندایی شنیدم که : ای بایزید! طلّق نفسك ثلثا، ثمّ قل : الله». نخست خود را سه طلاق ده، و آنگاه حدیث ما کن.
[و گفت : «خدای را سی سال عبادت می کردم، چون خاموش شدم، بنگرستم.
حجاب من ذکر بود ۲»]. و گفت : «اگر حق - تعالی - از من حساب هفتادساله خواهد، من از وی حساب هفتاد هزارساله خواهم، از بهر آن که هفتاد هزار سال است تا الست بربّکم؟ گفته است و جمله را در شور آورده از بلی گفتن، جمله شورها که در زمین و آسمان است، از شوق الست است». [پس گفت] : «بعد از آن خطاب آمد که : جواب بشنو، روز شمار هفت اندامت ذرّه ذرّه گردانیم ۳و به هر ذرّه دیداری دهیم. گوییم. اینك حساب هفتاد هزارساله، و حاصل و باقی در کارت نهیم».
و گفت : «اگر هشت بهشت را در کلبه ما گشایند و ولایت هر دو سرای به اقطاع به ما دهند، هنوز بدان یك آه که در سحرگاه بر یاد شوق او از جان ما برآید، ندهیم بل که یك نفس که به درد او برآریم، با ملك هژده هزار عالم برابر کنیم ٤» و گفت : «فردا اگر در بهشت دیدار نماید، چندان نوحه و زاری کنم که اهل هفت دوزخ از گریه و ناله من عذاب خود فراموش کنند». و گفت : «کسانی که پیش از ما بودند، هر کسی به چیزی فروآمدند. ما به هیچ فرونمیم و یك بارگی خود را فدای او کردیم. و خود را از برای خود نخواهیم ٥ که اگر یك ذرّه از صفت ما به صحرا آید، هفت آسمان و زمین درهم افتد». و گفت : «او خواست که ما را بیند و ما نخواستیم که او را بینیم» - یعنی بنده را خواست نبود و گفت : «چهل سال روی به خلق آوردم و ایشان را به حق خواندم و کس ٦اجابت نکرد. روی از ایشان بگردانیدم و به حضرت رفتم. همه را پیش از خود آنجا دیدم».
یعنی عنایت حق، در حقّ خلق بیش از عنایت خود دیدم. آنچه می خواستم، حق -

۱ - از «م» افزوده شد.
۲ - از «م» افزوده شد.
۳ - اصل : گردانیدم. متن مطابق «م» است.
٤ - «م» : برابر نکنم.
٥ - «م» : نخواستیم.
٦ - «م» : کسی مرا

تعالی - به یك عنایت آن همه را پیش از من به خود رسانید.

و گفت : «از بایزیدی بیرون آمدم، چون مار از پوست. پس نگه کردم، عاشق و معشوق ۱را یکی دیدم که در عالم توحید همه یکی توان دید». و گفت : «ندا کردند از من در من که : ای تو، من» - یعنی به مقام الفناء فی الله رسیدم - و گفت : «چند هزار مقامات از پس کردم، چون نگه کردم خود را در مقام حرف ۲الله دیدم» - یعنی به معنی الله که آن کنه است، راه نیست - و گفت : «حق - تعالی - سی سال آینه من بود. اکنون من آینه خودم» - یعنی آنچه من بودم نماندم. که من و حق شرك بود. چون من نماندم، حق - تعالی - آینه خویش است. این که می گویم که : اکنون آینه خویشم، حقّ است که به زبان من سخن می گوید و من در میانه ناپدید - و گفت : «سالها بدین درگاه مجاور بودم، به عاقبت جز هیبت و حیرت، نصیب من نیامد». و گفت : «به درگاه عزّت شدم، هیچ زحمت نبود. اهل دنیا به دنیا مشغول بودند و محجوب، و اهل آخرت به آخرت، و مدّعیان به دعوی، و ارباب طریقت و تصوّف قومی به اکل و شرب و قومی به سماع و رقص، و آنها که متقدّمان راه بودند و پیش روان سپاه، در بادیه حیرت گم شده بودند و در دریای عجز غرق گشته».

و گفت : «مدّتی گرد خانه طواف می کردم، چون به حق رسیدم، خانه [را] دیدم که گرد من طواف می کرد». گفت : «شبی دل خویش می طلبیدم، نیافتم. سحرگاه ندایی شنیدم که ای بایزید! به جز از ما چیزی دگر می طلبی؟ تو را با دل چه کار است؟».

و گفت : «مرد نه آن است که از پی چیزی رود ۳. مرد آن است که هرجا که باشد، هر چه خواهد پیش او آید. و با هر که سخن گوید از وی جواب شنود». و گفت : «حق - تعالی - مرا به جایی رسانید که خلایق به جملگی در میان دو انگشت خود بدیدم». و گفت :

«مرید را حلاوت طاعت دهند، چون بدان خرّم شود، شادی او حجاب قرب او گردد». و گفت : «کمترین درجه عارف آن است که صفات حق در وی بود».

و گفت : «اگر بدل خلایق، مرا به آتش بسوزند و من صبر کنم، از آنجا که دعوی من است محبّت او را، هنوز هیچ نکرده باشم. و اگر گناه من و همه خلایق بیامرزد، از

---

۱ - «م» : عاشق و معشوق و عشق.

۲ - اصل : حرب الله. متن مطابق «ن» است.

۳ - «م» : بر بی چیزی می رود.

آنجا که صفت رحمت و رأفت اوست، هنوز بس کاری نباشد». و گفت : «توبت از معصیت یکی است و از طاعت هزار» - یعنی عجب در طاعت بتر از گناه - و گفت :

«کمال درجه عارف سوزش او بود در محبّت». و گفت : «علم ازل دعوی کردن، از کسی درست آید که اوّل بر خود نور ذات نماید». و گفت : «دنیا را دشمن گرفتم و نزد خالق ۱رفتم و خدای را بر مخلوقات اختیار کردم تا چندان محبّت حق بر من مستولی گشت که وجود خود را دشمن گرفتم. چون زحمات از میانه برداشتم، انس به بقاء لطف حق داشتم».

و گفت : «خدای - تعالی - را بندگان اند که اگر بهشت با همه زینت بر ایشان عرضه کنند ۲، ایشان از بهشت همان فریاد کنند که دوزخیان از دوزخ». و گفت : «عابد به حقیقت و عامل به صدق آن باشد که به تیغ جهد سر همه مرادات بردارد و همه شهوات و تمنّای او در محبّت حق ناچیز شود. آن دوست دارد که حق خواهد ۳و آن آرزو کند که حق شاهد او بود».

گفتند ٤ : «نه خدای - تعالی - به رضای خویش بندگان را به بهشت می برد؟».

گفتند : «بلی». گفت : «چون رضای خود به کسی دهد، آن کس بهشت را چه کند؟» و گفت : «یك ذرّه حلاوت او در دلی بهتر از هزار قصر در فردوس اعلی». و گفت :

«یگانگی او بسیار مرد را عاجز کند و بسیار عاجز را به مردی رساند». و گفت : «اگر فانید ٥، به سر قاعده فنای اوّل بازروید تا بدین حدیث رسید. و اگر نه، این صلاح و زهد باد است که بر شما می زند». و گفت : «خداشناسان ثواب بهشت اند ٦و بهشت وبال ایشان».

و گفت : «گناه شما را چنان زیان ندارد که بی حرمتی کردن و خوار داشتن برادران مسلمان». و گفت : «دنیا اهل دنیا [را] غرور اندر غرور است. و آخرت اهل آخرت را سرور در سرور است، و دوستی حق اهل معرفت را نور در نور». و گفت :

«در معاینه کار

---

۱ - اصل : خلایق. متن مطابق نسخه های دیگر است.
۲ - «م» : عرضه کند.
۳ - «م» : آن دوست که حق خواهد او بود.
٤ - اصل : گفتند. متن مطابق نسخه های دیگر است
۵ - «م» : اگر توانید
٦ - «ق» و «ن» : خدای شناسان را ثواب بهشت است.

نقد است امّا در مشاهده همه نقد نقد است». و گفت : «عبادت اهل معرفت را پاس انفاس است». و گفت : «چون عارف خاموش شود، مرادش آن بود که با حق سخن گوید، و چون چشم بر هم نهد، مقصودش آن بود که چون باز کند در حق نگرد، و چون سر بر زانو نهد طلب آن کند که سر برندارد تا اسرافیل صور بدمد، از بسیاری اومید که به حق - تعالی - دارد ۱». و گفت : «سوار دل باش و پیاده تن». و گفت : «علامت شناخت حق، گریختن از خلق باشد و خاموش گشتن در معرفت او». و گفت : «هر که به حق مبتلا گشت، مملکت از او دریغ ندارند و او خود به هر دو سرای سر فرودنیارد». و گفت :
«عشق او درآمد و هر چه دون او بود، برداشت و از ما دون اثر نگذاشت تا یگانه ماند، چنان که خود یگانه است». و گفت : «کمال عارف سوختن او باشد در دوستی حق». و گفت : «فردا اهل بهشت به زیارت روند. چون بازگردند، صورتها بر ایشان عرضه کنند.
هر که صورتی اختیار کند، او را به زیارت راه ندهند».
و گفت : «بنده را هیچ به از آن نبود که بی هیچ بود. نه زهد و نه علم و نه عمل. چون بی همه باشد، با همه باشد». و گفت :
«این قصّه را الم باید که از قلم هیچ نیاید». و گفت :
«عارف از معرفت چندان بگوید و در کوی او بپوید که معارف نماند و عارف برسد. پس معارف از عارف نیابت دارد. و عارف به معرفت نرسد تا از معارف یاد نیارد». و گفت :
«طلب علم و اخبار از کسی لایق است که از علم به معلوم شود و از خبر به مخبر. امّا هر که از برای مباهات علمی خواند و بدان رتبت و زینت خود طلب کند، تا مخلوقی او را پذیرد، هر روز دورتر باشد و از او مهجورتر گردد». و گفت : «دنیا چه قدر آن دارد که کسی گذاشتن آن را کاری پندارد؟». و گفت : «محال باشد که کسی حق [را] شناسد و دوستش ندارد و معرفت بی محبّت قدری ندارد».
و گفت : «از جویهای آب روان، آواز می شنوی که چگونه میید؟ چون به دریا رسد ساکن گردد و از آمدن ۲و بیرون شدن او دریا را زیادت و نقصان نبود ۳». و گفت :
«او را بندگان اند که اگر ساعتی در دنیا از وی محجوب مانند، نابود گردند و نابود چون عبادت کند؟». و گفت : «هر که خدای را داند، زبان به سخنی دیگر به جز یاد حق نتواند

---

۱ - اصل. دارند. متن مطابق «م» است.
۲ - «م» : درآمدن.
۳ - «م» : نه زیادت بود و نه نقصان.

گشاد». و گفت : «کمترین چیزی که عارف را واجب آید آن است که از مال و ملك تبرّا کند. و حق این است که اگر هر دو جهان در سر دوستی او کنی، هنوز اندك باشد ۱». و گفت : «ثواب عارف از حق به حق باشد». و گفت : «عارفان در عیان مکان جویند، و در عین، اثر نگویند. اگر از عرش تا ثری صدهزار آدم باشد، با ذراری بسیار و اتباع و نسل بی شمار، و صدهزار فرشته مقرب چون جبرئیل و میکائیل - علیهما السّلام - قدم از عدم در زاویه دل عارف نهند، در جنب وجود معرفت حق ایشان را موجود نپندارد و از درآمدن و بیرون شدن ایشان خبر ندارد و اگر به خلاف این بود، مدّعی بود نه عارف». و گفت : «عارف معروف را بیند و عالم با عالم نشیند ۲. عالم گوید : من چه کنم ۳و عارف گوید : او چه کند؟».
و گفت : «بهشت را نزد دوستان حق خطری نباشد و با این همه که اهل محبّت به محبّت مهجورند کار آن قوم دارند ٤ که اگر

خفته و اگر بیدارند، طالب و مطلوب اند. و از طلبکاری و دوستداری خود فارغ اند. مغلوب مشاهده حقّ اند. که بر عاشق، عشق خود دیدن تاوان است. و در مقابله مطلوب به طلبکاری خود نگرستن در راه محبّت، طغیان است». و گفت : «حق بر دل اولیاء خود مطّلع گشت. بعضی از دلها چنان دید که بار معرفت او نتوانست کشید، به عبادتش مشغول گردانید». و گفت : «بار حق به جز بارگیران حق برندارند که مذلّل کرده ۵ مجاهدت باشند و ریاضت یافته مشاهده». و گفت : «کاشکی خلق به شناخت خود توانستی رسید، که معرفت، ایشان را در شناخت خود تمام بودی». و گفت : «جهد کن تا یك دم بدست آوری که در زمین و آسمان جز حق را نبینی» - یعنی تا بدان دم همه عمر تو نکوستی ٦ - و گفت : «علامت آن که حق را دوست دارد، آن است که سه خصلت بدو دهند : سخاوتی چون سخاوت دریا، و شفقتی چون شفقت آفتاب و تواضعی چون تواضع زمین».

---

۱ - «م» : هیچ باشد.

۲ - اصل : با عارف نشیند. متن مطابق نسخه های دیگر است.

۳ - اصل : چه گویم. متن مطابق «م» و «ن» است.

٤ - اصل : دارد. متن مطابق نسخه های دیگر است.

۵ - «م» : مدلّل کرده.

٦ - «م» : توانگرستی. «ن» : توانگرنشینی

و گفت : «حاجیان به قالب، گرد خانه ۱ طواف کنند و بقا خواهند و اهل محبّت به قلوب گرد عرش طواف کنند و لقا خواهند». و گفت : «در علم علمی است که علما ندانند و در زهد زهدی است که زاهدان نشناسند». و گفت : «هر که را برگزیند، فرعونی بدو گمارد تا او را می رنجاند». و گفت : «این همه گفتگو و مشغله و بانگ و حرکت و آرزو بیرون پرده است. درون پرده خاموشی و سکوت و آرام و هیبت است ۲». و گفت : «این دلیری چندان است که خواجه غایب است از حضرت حق، و عاشق خود است. چون حضور حاصل آمد چه جای گفت و گوی است؟»

و گفت : «صحبت نیکان به از کار نیك و صحبت بدان بتر از کار بد». و گفت :

«همه کارها در مجاهده باید کرد، آن که فضل خدای - عزّ و جلّ - دیدن، نه فعل خویش». و گفت : «هر که خدای - عزّ و جلّ - را شناخت، او را به سؤال حاجت نیست و نبود. و هر که نشناخت، سخن عارف درنیابد». و گفت : «عارف آن است که هیچ شربگاه او را تیره نگرداند و هر کدورت که بدو رسد، صافی گردد». و گفت : «آتش، عذاب آن کس است که خدای را نداند. امّا خدای شناسان بر آتش، عذاب باشند». و گفت : «هر چه هست، در دو قدم حاصل آید که یك قدم بر نصیبهای خود نهد و یکی به فرمانهای حق.

آن یك قدم را بردارد و این دیگر را به جای بدارد». و گفت : «هر که ترك هوا گفت، به حق رسید».

و گفت : «هر که نزدیك حق بود، همه چیز و همه جای ۳او را بود، زیرا که حق - تعالی - همه جایی هست و حق را همه چیز هست». و گفت : «هر که به حق عارف است، جاهل است. و هر که جاهل حق است، عارف است». و گفت : «عارف طیّار است و زاهد سیّار است». و گفت : «هر که خدای را شناخت، عذابی گردد بر آتش و هر که خدای را ندانست آتش بر او عذاب گردد. و هر که خدای را شناخت، بهشت را ثوابی گردد و بهشت بر او وبال گردد».

و گفت : «عارف به هیچ چیز شاد نشود جز به وصال». و گفت : «نفاق عارفان فاضل تر از اخلاص مریدان». و گفت : «آنچه روایت می کنند که إبراهیم و موسی و

---

۱ - «م» : کعبه.

۲ - «م» : خاموشی و آرام و سکون است.

۳ - اصل : همه حال. متن مطابق «م» و با توجه به جمله بعد تصحیح شده است.

عیسی - صلوات الرّحمن علیهم - گفتند : خدایا! ما را از امّت محمّد گردان، گمان بری که آرزوی فضایح این مشتی ریاست جوی کردند؟ کلاّ و حاشا! بلکه ایشان در این امّت مردانی دیدند که اقدام ایشان به تحت ثری بود و سرهای ایشان از اعلی علّیین بگذشته، و ایشان در آن میان گم شده».

و گفت : «حظّ اولیاء ۱در تفاوت درجات از چهار نام است و قیام هر فرقتی از ایشان به نامی است، از نامهای خدای - عزّ و جلّ - و آن قول خدای است که : هو الاوّل و الآخر و الظاهر و الباطن. هر که را حظّ وی ۲از این نامها زیادت تر بود به ظاهر، [به ظاهر ۳] عجایب قدرت وی نگران تر بود [و هر که را حظّ او از این نامها باطن بود، نگران بود ٤] بدانچه رود از انوار و اسرار. و هر که را حظّ او از این نامها اوّل بود شغل او بدان بود که در سبقت رفته است و هر که را حظّ او از این نامها آخر بود، شغل او به مستقبل بسته بود یا آنچه ٥خواهد بود. و هرکس را از این، کشف بر قدر طاقت او بود».
و گفت : «اگر همه دولتها که خلایق را بود، در حواله شما افتد، در حواله مشوید. و اگر همه بی دولتی ها در راهتان افتد، نامید مگردید. که کار خدای - عزّ و جلّ - کن فیکون است. و هر که به خود فرونگرد و عبادت خویش خالص بیند، و از صفاء کشف خود حسابی برتواند گرفت، و نفس خود را اخبث النّفوس نبیند، او از هیچ حساب نیست». و گفت : «هر که دل خود مرده گرداند به کثرت شهوات، او را در کفن لعنت پیچند و در زمین ندامت دفن کنند. و هر که نفس خود را بمیراند به بازایستادن از شهوات، در کفن رحمتش پیچند و در زمین سلامتش دفن کنند».
و گفت : «به حق نرسید آن که رسید، مگر به حفظ حرمت، و از راه نیفتاد آن که افتاد، مگر از ترك حرمت». و گفت : «هرگز این حدیث به طلب در نتوان یافت، امّا جز طالبان در نیابند». و گفت : «چون مرید نعره زند و بانگ کند حوضی بود، و چون خاموش شود دریایی گردد پردر». و گفت : «یا چنان نمای که باشی، یا چنان باش که نمایی». و

---

۱ - اصل : اول. متن مطابق نسخه های دیگر است.
۲ - اصل : خط اولاست وی. متن با توجه به نسخه های دیگر تصحیح شد.
۳ - همه نسخه ها در این سخن نقص دارد و افزودن این دو لفظ با توجه به جمله های بعد است.
٤ - از «ن» افزوده شد.
٥ - اصل : تا آنچه : متن مطابق «ن» است.

گفت : «هر که را ثواب خدای - عزّ و جلّ - به فردا افتد، خود امروز عبادت نکرده است، که ثواب هر نفسی از مجاهدات در حال حاصل است».
و گفت : «علم غدر است و معرفت مکر است و مشاهده حجاب. پس کی خواهی یافت چیزی که می طلبی». و گفت : «قبض دلها در بسط نفوس است و بسط دلها در قبض نفوس است». و گفت : «نفس صفتی است که هرگز نپرورد جز به باطل». و گفت : «حیوة در علم است و راحت در معرفت و رزق در ذکر». و گفت : «شوق دار الملك عاشقان است. در آن دار الملك تختی از سیاست فراق نهاده است و تیغی از هول هجران کشیده.
و یك شاخ نرگس وصال به دست رجا داده. و در هر نفسی هزار سر بدان تیغ بردارند».
و گفت : «هفت هزار سال بگذشت، هنوز آن نرگس غضّا طریّا است که دست هیچ امل بدو نرسیده است». و گفت : «معرفت آن است که بشناسی که حرکات و سکنات خلق، [به] خدای است». و گفت : «توکّل زیستن را به یك روز بازآوردن است و اندیشه فردا ۱پاك برانداختن ۲». و گفت : «ذکر کثیر نه به عدد است لکن با حضور است بی غفلت». و گفت : «محبّت آن است که دنیا و آخرت را دوست نداری ۳». و گفت :
«اختلاف علما رحمت است، مگر در تجرید و توحید ٤». و گفت : «گرسنگی ابری است که جز باران حکمت نباراند». و گفت : «دورترین خلایق به حق آن است که اشارت بیش کند». و گفت : «نزدیك ترین خلایق به حق آن است که بار خلق بیش کشد ٥و خوی خوش دارد».
و گفت : «فراموشی نفس، یاد کردن حقّ است و هر که حق را به حق بشناسد، زنده گردد و هر که حق را به خود شناسد، فانی گردد». و گفت : «دل عارف چون چراغی بود در قندیلی از آبگینه پاك، که شعاع او جمله ملکوت را روشن دارد. او را از تاریکی چه باك؟» و گفت : «هلاك خلق در دو چیز است : یکی خلق را حرمت ناداشتن و یکی حق را منت ناداشتن».
گفتند : «فریضه و سنّت چیست؟». گفت : «فریضه صحبت مولی است و سنّت

---

۱ - اصل : انداختن فردا. تصحیح از نسخه های دیگر است.
۲ - «م» : پاك انداختن. «ن» : با که انداختن.
۳ - «م» : محبت آن است که بسیار خود را اندك شمری، «ن» : و اندك حق بسیار دانی.

٤ - اصل : تجرید توحید. متن مطابق نسخه های دیگر است.
٥ - اصل : کند، متن مطابق «م» است.
ترك دنیا».
نقل است که مریدی به سفری می رفت. شیخ را گفت : «مرا وصیّتی کن». گفت :
«به سه خصلت تو را وصیّت می کنم : چون با بدخویی صحبت داری، خوی بد او را در خوی نیك خود آر، تا عیشت مهیّا و مهنّا بود. و چون کسی با تو انعامی کند، اوّل خدای را شکر کن. بعد از آن، آن کس را که حق دل او بر تو مهربان کرد. و چون بلایی روی در تو نهد، زود به عجز معترف گرد و فریاد خواه. که تو صبر نتوانی کرد و حق باك ندارد».
و پرسیدند از زهد. گفت : «زهد را قیمتی نیست. که من سه روز زاهد بودم : روز اوّل در دنیا و روز دوّم در آخرت و روز سیّوم از آنچه غیر خداست. هاتفی آواز داد که :
ای بایزید؟ تو طاقت ما نداری. گفتم : مراد من این است. بگوش من آمد که : یافتی یافتی». و گفت : «کمال رضای من از او تا به حدّی است که اگر بنده یی را جاوید به علّیین برآرد و مرا به اسفل [السّافلین] جاوید فروبرد، من راضی تر باشم از آن بنده».
پرسیدند که : «بنده به درجه کمال کی رسد؟». گفت : «چون عیب خود را بشناسد و همّت از خلق بردارد، آن گه حق او را بر قدر همّت [وی و] به قدر دوری او از نفس خود، به خویش ١ نزدیك گرداند».
گفتند : «ما را زهد و عبادت می فرمایی و تو زیادت زهد و عبادت نمی کنی!».
شیخ نعره یی بزد و گفت : «زهد و عبادت از من شکافته اند». پرسیدند که : «راه به حق چگونه است؟». گفت : «تو از راه برخیز و به حق رسیدی». گفتند : «به چه به حق توان رسید؟». گفت : «به کوری و کری و گنگی».
گفتند : «بسیار سخنهای پیران شنیدیم ٢ و هیچ سخن عظیم تر از سخن تو نیست».
گفت : «ایشان در بحر صفاء معامله می گفتند و من از بحر صفاء سنّت می گویم. ایشان آمیخته می گویند و من خالص می گویم. آمیخته آمیخته [را] پاك نکند. ایشان گفتند : تو و ما! ما می گوییم : تو و تو!».
یکی وصیّتی خواست. گفت : «در آسمان نگر». نگه کرد. گفت : «می دانی که این که آفریده است؟». گفت : «دانم». گفت : «آن کس که این آفریده است، هرجا که

__________
١ - اصل : او را به خویش. متن مطابق نسخه های دیگر است.
٢ - اصل : شنیدم. متن مطابق «م» است.

باشی بر تو مطلع است. از او برحذر باش». یکی گفت : «این طالبان از سیاحت نمسایند». گفت : «آنچه مقصود است مقیم است نه مسافر. مقیم را طلبیدن محال بود در سفر». گفتند : «صحبت با که داریم؟». گفت : «آن که چون بیمار شوی، تو را بازپرسد و چون گناهی کنی، توبه قبول کند و هر چه حق از تو داند از او پوشیده نبود».
یکی گفت : «چرا شب نماز نمی کنی؟». گفت : «مرا فراغت نماز نیست. من گرد ملکوت می گردم و هر کجا افتاده ای است دست او می گیرم» - یعنی کار در اندرون خود می کنم - گفتند : «بزرگترین نشان عارف چیست؟». گفت : «آن که با تو طعام می خورد و از تو می گریزد. و از تو می خرد و باز تو ١ می فروشد، و دلش در حضایر قدس به شب به بالش انس بازنهاده باشد». و گفت : «عارف آن است که در خواب جز خدای - عزّ و جلّ نبیند و با کس جز وی موافقت نکند و سرّ خود جز با وی نگشاید».
پرسیدند از امر معروف و نهی منکر. گفت : «در ولایتی باشید که آنجا امر معروف و نهی از منکر نباشد. که این هر دو در ولایت خلق است. در حضرت وحدت نه امر معروف باشد و نه نهی منکر». گفتند : «مرد کی داند که به حقیقت معرفت رسیده است؟».
گفت : «آن وقت که فانی گردد در تحت اطلاع حق و باقی شود بر بساط حق، بی نفس و بی خلق. پس او فانی بود و باقی، و باقی بود و فانی، و مرده یی بود زنده، و زنده ای بود مرده، محجوبی مکشوف و مکشوفی محجوب».
گفتند : «سهل بن عبد الله - رحمه الله - در معرفت سخن می گوید». گفت : «سهل بر کناره دریا رفته است و در گرداب افتاده».
گفتند : «ای شیخ! آن که در بحر غرق شود، حال او چون بود؟». گفت : «از آنجا که دیدار خلق است یا پروای هر دو کون

بود، بساط ٢ [گفت و گوی درنوردد که من عرف الله کلّ لسانه». گفتند : «درویشی چیست؟» ٣].
گفت : «آن که کسی را در کنج دل خویش پای به گنجی فروشود - آن را رسوایی آخرت خوانند - در آن گنج گوهری یابد که آن را محبّت گویند. هر که آن گوهر یافت، او درویش است». گفتند : «مرد به خدا کی رسد؟». گفت : «ای مسکین هرگز رسد؟».
گفتند : «به چه یافتی آنچه یافتی؟». گفت : «اسباب دنیا جمع کردم و به زنجیر

__________
١ - «ن» : به تو.
٢ - اصل : و بساط.
٣ - از «م» افزوده شد.

قناعت بستم و در منجنیق صدق نهادم و به دریای ناامیدی انداختم». گفتند : «عمر تو چند است؟». گفت : «چهار سال».
گفتند : «چگونه؟». گفت : «هفتاد سال بود تا در حجب دنیا بودم. امّا چهار سال است تا او را می بینم چنان که مپرس. و روزگار حجاب از عمر نباشد».
احمد خضرویه شیخ را گفت : «به نهایت توبه نمی رسم». شیخ گفت : «نهایت توبه عزّتی دارد و عزّت صفت حقّ است. مخلوق کی به دست تواند کرد ١؟». پرسیدند از نماز.
گفت : «پیوستن است و پیوسته نباشد [مگر] بعد از گسستن». گفتند : «راه به خدای چگونه است؟». گفت : «غایب شو از راه و پیوستی به الله». گفتند : «چرا مدح گرسنگی می گویی؟». گفت : «اگر فرعون گرسنه بودی هرگز انا ربّکم الاعلی نگفتی».
و گفت :
«هرگز متکبّر بوی معرفت نشنود». گفتند : «[نشان] متکبّر چیست؟». گفت : «آن که در هژده هزار عالم نفسی نبیند خبیث تر از نفس خویش».
گفتند : «بر آب می روی!». گفت : «چوب پاره یی بر آب برود». گفتند : «در هوا می پری». گفت : «مرغ در هوا می پرد».
گفتند : «در شبی به کعبه می روی». گفت :
«جادویی در شب از هند به دماوند می رود». پس گفتند ٢ : «کار مردان چیست؟». گفت :
«آن که دل در کس نبندد به جز خدای، عزّ و جلّ». گفتند : «در مجاهده ها چون بودی؟».
گفت : «شانزده سال در محراب بودم و خود را چون زنی حایض می دیدم». و گفت : «دنیا را سه طلاق دادم و یگانه را یگانه شدم ٣و پیش حضرت بایستادم و گفتم : بار خدایا! جز از تو کس ندارم و چون تو دارم، همه دارم. چون صدق من بدانست، نخست فضل که کرد آن بود که : خاشاك نفس را از پیش من برداشت». و گفت : «حق - تعالی - امر و نهی فرمود. آنها که ٤فرمان او نگه داشتند خلعت یافتند و بدان خلعت مشغول شدند، و من نخواستم از وی جز وی». و گفت : «چندان یادش کردم که جمله خلقان یادش کردند. تا به جایی که یاد کرد من یاد کرد او شد. پس شناختن او تاختن آورد و مرا نیست کرد. دیگر بار تاختن آورد و مرا زنده کرد». و گفت : «پنداشتم که من او را دوست می دارم».

__________
١ - «م» : تواند آورد
٢ - «م» : گفتند : پس. . .
٣ - اصل : یگانه رایگان شدم. متن مطابق نسخه های دیگر است.
٤ - اصل : آنها را که. . .

چون نگه کردم دوستی او مرا، سابق بود». و گفت : «هر کسی در دریای عمل غرقه گشتند و من در دریای برّ غرقه گشتم» - یعنی دیگران ریاضات خود دیدند و من عنایت حق دیدم - و گفت : «مردمان علم از مردگان گرفتند و ما علم از زنده ای گرفتیم که هرگز نمیرد». و گفت : «همه به حق گویند و من از حق گویم»، لاجرم گفت : «هیچ چیز بر من دشوارتر از متابعت علم نبود» - یعنی علم تعلیم ظاهر - و گفت : «نفس را به خدا خواندم، اجابت نکرد و ترك او کردم و تنها رفتم به حضرت». و گفت : «دلم را به آسمان بردند.

گرد همه ملكوت بگشت و بازآمد. گفتم : چه آوردی؟. گفت : محبّت و رضا. كه پادشاه این هر دو بودند». و گفت : «چون حق را به علم خود دانستم، گفتم : اگر همه به كفایت او تو را بس نیست، به كفایت هیچ كس تو را بسنده نبود». [و گفت] : «تا جوارح را به خدمت آوردم، هرگه كه [یكی] كاهلی كردی به دیگر اندام مشغول شدمی تا بایزید شد». و گفت : «خواستم تا سخت ترین عقوبتی بر تن خود بدانم كه چیست؟ هیچ چیز بدتر ١از غفلت ندیدم. و آتش دوزخ با مردان نكند آنچه یك ذرّه ٢غفلت كند». و گفت :

«سالهاست كه تا نماز می كنم و اعتقادم در نفس خود به هر نماز آن بوده است كه : گبرم و زنّار بخواهم برید».

و گفت : «كار زنان از كار ما بهتر، كه ایشان در ماهی غسلی كنند از ناپاكی، و ما در همه عمر خود غسل نكردیم از پاكی ٣».

و گفت : «اگر ٤در همه عمر از بایزید این كلمه درست آید، از هیچ باك ندارد». و گفت : «اگر فردا در عرصات مرا گویند : چرا نكردی؟ دوست تر از آن دارم كه گویند : چرا كردی؟» - یعنی ٥هر چه كنم در وی، منی من بود و منی شرك است و شرك بترین گناه است، مگر طاعتی بر من رود كه من در میان نباشم - و گفت : «خدای - تعالی - بر اسرار خلایق مطّلع است. به هر سرّ كه نگرد خالی بیند، مگر سرّ بایزید كه از خود پر بیند». و گفت : «ای بسا كس كه به ما نزدیك

---

١ - اصل : برتر. متن مطابق نسخه های دیگر است.
٢ - «م» : یك دم
٣ - «م» : در پاكی.
٤ - اصل : اگر تو. متن مطابق نسخه های دیگر است.
٥ - اصل : بعضی. متن مطابق «م» است.

است و از ما دور و بسا كس كه از ما دور است و به ما نزدیك».

و گفت : «در خواب دیدم كه زیادت می خواستم از حق - تعالی - پس از توحید.

چون بیدار شدم، گفتم : یا رب زیادت نمی خواهم بعد از توحید». و گفت : «حق - عزّ و علا - را به خواب دیدم. مرا گفت : یا بایزید چه می خواهی؟ گفتم : آن می خواهم كه تو می خواهی. گفت : من تو راام، چنان كه تو مرااای!». و گفت : «حق - تعالی - را به خواب دیدم و پرسیدم كه : راه به تو چون است؟ گفت : ترك خود گوی و به من رسیدی». و گفت : «خلق پندارند كه من چون ایشان یكم. اگر صفت من در عالم غیب بینند، هلاك شوند».

و گفت : «مثل من چون مثل دریاست كه آن را نه عمق پدید است، و نه اوّل و آخرش پیداست». و یكی از او سؤال كرد كه : «عرش چیست؟». گفت : «منم» گفت :

«كرسی ١؟». گفت : «منم». گفت : «لوح و قلم ٢». گفت : «منم». گفتند : خدای - عزّ و جلّ - را بندگان اند بدل إبراهیم و موسی و محمّد، علیهم الصّلاة و السّلام». گفت : «آن همه منم».

گفتند : «می گویند : خدای عزّ و جلّ - را بندگان اند بدل جبرئیل و میكائیل و اسرافیل و عزرائیل، علیهم السّلام». گفت : «آن همه منم». مرد خاموش شد. بایزید گفت : «بلی.

هر كه در حق محو شد به حقیقت هر چه هست [رسید]. همه حقّ است. اگر آن كس نبود، حق همه خود را بیند، عجب نبود». و السّلام.

معراج شیخ بایزید، رحمة الله علیه :

شیخ گفت : «به چشم یقین در حق نگرستم، بعد از آن كه مرا از همه موجودات به درجه استغنا رسانید و به نور خود منوّر گردانید و عجایب و اسرار بر من آشكارا كرد و عظمت و هویّت خویش بر من پیدا آورد. و من از حق در خود نگرستم و در صفات خویش تأمّل كردم. نور من در جنب نور حق ظلمت بود. عظمت من در جنب عظمت حق، عین حقارت گشت. عزّت من در جنب عزّت حق ناپیدا گشت. آنجا همه صفا بود، اینجا همه كدورت. باز چون نگاه كردم، بود خود در نور او دیدم، عزّت

خود در عزّت و عظمت او دانستم. هر چه کردم به قدرت او توانستم کرد. نور او در قالبم تافت [دیده

۱ - «م» : کرسی چیست؟
۲ - «م» : لوح و قلم چیست؟

قالبم هر چه یافت از او یافت ۱]. به چشم انصاف و حقیقت نظر کردم. همه پرستش از حق بود نه از من. و من پنداشته بودم که منش می پرستم. گفتم : بار خدایا این چیست؟. گفت : آن همه منم و نه غیر من. یعنی مباشر افعال تویی. لکن مقدّر و میسّر تو منم. تا توفیق من روی ننماید، از تو و طاعت تو چیزی نیاید. پس دیده من از واسطه دیدن و از من دیدن، بردوخت، و نگرش به اصل کار و هویّت خویش درآموخت، و مرا از بود خود ناچیز کرد و به بقاء خویش باقی گردانید و عزیز کرد. خودی خود، بی زحمت وجود من به من نمود. لا جرم حق مرا حقیقت بیفزود و از حق به حق نگاه کردم و حق را به حقیقت بدیدم و آنجا مقام کردم و بیارمیدم و گوش کوشش بیاگندم و زبان نیاز ۲در کام نامرادی کشیدم. و علم کسبی بگذاشتم و زحمت نفس امّاره از میان برداشتم. بلت مدّتی قرار گرفتم. و فضول از راه اصول به دست توفیق برفتم. حق را بر من بخشایش آمد و مرا علم ازلی داد و زبانی از لطف خود در کام من نهاد. و چشمم از نور خود بیافرید. همه موجودات را به حق بدیدم. چون به زبان لطف با حق مناجات کردم و از علم حق علمی به دست آوردم و به نور او بدو نگرستم، گفت : ای بایزید بی همه با همه ای و بلت با آلت. گفتم : بار خدایا بدین مغرور نشوم و به بود خود از تو مستغنی نگردم. تو بی من مرا باشی، به ز آن که من بی تو خود را باشم. و چون به تو با تو سخن گویم، بهتر که بی تو با نفس خود در کوی تو. گفت : اکنون شریعت گوش دار و پای از حدّ امر و نهی در مگذار تا سعیت نزد ما مشکور باشد. گفتم : از آنجا که مراد من است و دلم را یقین است، تو اگر شکر گویی از خود، گویی به از آن که رهی ۳. و اگر مذمّت کنی، تو از عیب و نقصان منزّهی. مرا گفت : از که آموختی؟. گفتم : سائل به داند از مسئول، که هم مراد است و هم مرید و هم مجاب است و هم مجیب. چون صفای سرّ من بدید، پس دل من ندای رضای حق شنید و رقم ٤خشنودی بر من کشید و مرا منوّر گردانید و از ظلمت نفس و از کدورات بشریّت درگذرانید. دانستم که بدو زنده ام و از فضل او بساط شادی در دل افگندم. گفت : هر چه خواهی، بخواه. گفتم : تو را

۱ - از «م» افزوده شد.
۲ - اصل : زبان زبان. متن مطابق نسخه های دیگر است.
۳ - اصل : از رهی
٤ - اصل : و قم.

خواهم که از فضل فاضل تری و از کرم بزرگتری. و از تو به تو قانع گشتم. چون تو مرا باشی، منشور فضل و کرم درنوشتم. از خودم بازمدار و آن چه ما دون توست، در پیش من میار. زمانی مرا جواب نداد، پس تاج کرامت بر فرق من نهاد و مرا گفت : حق می گویی و حقیقت می جویی، از آنچه حق دیدی و حق شنیدی. گفتم : اگر دیدم به تو دیدم و اگر شنیدم به تو شنیدم. نخست تو شنیدی، باز من. و بر او ثناها گفتم. لاجرم از کبریا مرا پر داد تا در میادین عزّ او می پریدم و عجایب صنع او می دیدم. چون ضعف من بدانست و نیاز من بشناخت، مرا به قوّت خود قوی گردانید و به زینت خود بیاراست و تاج کرامت بر سر من نهاد و در سرای توحید بر من گشاد. چون مطّلع شدم که صفات من در صفات او برسید از حضرت خود مرا نام نهاد و به خودی خود مرا تشریف داد و یکتّایی پدید آمد و دویی برخاست و گفت : رضای تو آن است که رضای ماست ۱. سخن تو آلایش نپذیرد و منی تو کس بر تو نگیرد. پس مرا زخم غیرت بچشانید و بازم زنده گردانید. از کوره امتحان خالص بیرون آمدم. تا گفت : لمن الملك؟. گفتم : تو را.

گفت : لمن الحکم؟ گفتم : تو را. گفت : لمن الاختیار؟ گفتم : تو را. چون سخن همان بود که در بدایت شنود، خواست که مرا بازنماید که : اگر سبق رحمت من نبودی، خلق هرگز نیاسودی و اگر محبّت نبودی، قدرت دمار از روزگار همه برآوردی.

به نظر قهّاری، به واسطه جبّاری به من نگریست. نیز از من کسی اثر ندید. چون در مستی خود را به همه وادیها درانداختم و

به آتش غیرت تن را به همه بوته ها بگداختم و اسب طلب در فضا ۲بتاختم، به از نیاز صیدی ندیدم و به از عجز چیزی ندیدم ۳و روشن تر از خاموشی چراغی ندیدم و سخنی به از بی سخنی نشنیدم. ساکن سرای سکوت شدم و صدره صابری در پوشیدم تا کار به غایتی رسید که ظاهر و باطن مرا از علّت بشریّت ٤خالی دید. فرجه یی از فرج در سینه ظلمانی گشاد و مرا از تجرید و توحید زبانی داد. لاجرم اکنون زبانم از لطف صمدانی و دلم از نور ربّانی است و چشمم از صنع یزدانی است. به مدد او می گویم و به قوّت او می گیرم. چون بدو زنده ام هرگز

---

۱ - «م» : و رضای ما آنست که رضای توست.

۲ - نسخه های دیگر : فضاء صحرا

۳ - «م» : نیافتم.

٤ - اصل : عنایت بشریّت. متن مطابق نسخه های دیگر است.

نمیرم. چون بدین مقام رسیدم اشارت من ازلی است و عبادت من ابدی است. زبان من زبان توحید است. روان من روان تجرید است. نه از خود می گویم تا محدّث باشم، یا نه خود می گویم تا مذکّر باشم ۱. زبان را او می گرداند بدانچه او می خواهد و من در میان ترجمانم. گوینده به حقیقت اوست، نه منم. اکنون چون مرا بزرگ گردانید، مرا گفت که : خلق می خواهند که تو را ببینند. گفتم : من نخواهم که ایشان را بینم. اگر دوست داری که مرا پیش خلق بیرون آری، من تو را خلاف نکنم. مرا به وحدانیّت خود بیارای تا خلق چون مرا بینند، در صنع تو نگرند. صانع را دیده باشند. من در میان نباشم. این مراد به من داد و تاج کرامت بر سر من نهاد و از مقام بشریّتم در گذرانید. پس گفت :

پیش خلق من آی. یك قدم از حضرت بیرون نهادم. به قدم دوّم از پای درافتادم. ندایی شنیدم که : دوست مرا بازآرید که او بی من نتواند بود و جز به من راهی نداند.

و گفت : چون به وحدانیّت رسیدم، و آن اوّل لحظه بود که به توحید نگرستم، سالها در آن وادی به قدم افهام دویدم تا مرغی گشتم، چشم او از یگانگی، پر او از همیشگی. در هوای چگونگی می پریدم. چون از مخلوقات غایب گشتم، گفتم : به خالق رسیدم. پس سر از وادی ربوبیّت برآوردم. کاسه یی بیاشامیدم که هرگز تا ابد از تشنگی ذکر او سیراب نشدم. پس سی هزار سال در فضای وحدانیت او پریدم و سی هزار سال دیگر در الوهیّت پریدم و سی هزار سال دیگر در فردانیّت. چون نود هزار سال به سر آمد، بایزید را دیدم و من هر چه دیدم همه من بودم. پس چهار هزار بادیه بریدم و به نهایت رسیدم. چون نگه کردم. خود را در بدایت درجه انبیا دیدم. پس چندان در آن بی نهایتی برفتم که گفتم : بالای این درجه هرگز کس نرسیده است و برتر از آن مقام نیست. چون نیك نگه کردم، سر خود بر کف پای یك نبی دیدم. پس معلومم شد که نهایت حال اولیا، بدایت حال انبیاست. نهایت انبیا را غایت نیست.

پس روح من بر همه ملکوت بگذشت و بهشت و دوزخ بدو نمودند. به هیچ التفات ننمود و هر چه در پیش او آمد، طاقت آن نداشت. و به جان هیچ پیغمبر نرسید الاّ که سلام کرد. چون به جان مصطفی - علیه الصّلاة و السّلام - رسید، آنجا چون صدهزار

---

۱ - اصل : نه خود می گویم یا مکدّر باشم. متن مطابق «ن» است.

دریا آتشی دید بی نهایت و هزار حجاب از نور که اگر به اوّل دریا قدم در نهادمی بسوختمی ۱و خود را به باد بردادمی. تا لاجرم از هیبت و دهشت چنان مدهوش گشتم که هیچ نماندم و هر چند خواستم تا طناب خیمه محمّد - رسول الله - بتوانم دید، زهره نداشتم به محمّد رسیدن، با آن که به حق رسیدم».

یعنی هرکس به قدر خود به خدای، تعالی توانند رسید که حق با همه است. امّا محمّد در پیشان در خدر خاصّ است. ۲لاجرم تا وادی لا اله الاّ الله قطع نکنی، به وادی محمّد، رسول الله نرسی. و در حقیقت هر دو وادی یکی است - چنان که این معنی پیش از این گفتم که : مرید ابو تراب حق را می دید و طاقت دیدار بایزید نداشت - پس بایزید گفت : «الهی! هر چه دیدم، همه من بودم - با منی من مرا به تو راه است و از خودی خود مرا گذر نیست. مرا چه باید کرد؟». فرمان آمد که : «خلاص تو از تویی

تو در متابعت دوست ماست، محمّد عربی - صلوات الرّحمن علیه - دیده را به خاك قدم او اکتحال کن ٣و بر متابعت او مداومت نمای». تعجّب از قومی دارم که کسی را چندین تعظیم نبوّت بود، آنگاه [در وی] سخنی گویند به خلاف این، و معنی این ندانند، چنان که بایزید را گفتند : «فردای قیامت خلایق در تحت لواء محمّد - علیه السّلام - باشند». گفت : «به خدایی خدای که لواء من از لواء محمّد زیادت است. که خلایق و پیغمبران در تحت لواء من باشند». [یعنی] : «چون منی را نه در آسمان مثل یابند و نه در زمین صفت دانند.

صفات من در غیب غایب است. [و آن که در سراپرده غیب است، سخن گفتن از او جهل محض است و سراسر همه غیبت است ٤]. چون کسی چنین بود، چگونه این کس، این کس بود؟ بل که این کس را زبان، حق بود و گوینده نیز حق بود. گفت : «آن که نطق او بی ینطق و بی یسمع و بی یبصر بود». تا لاجرم حق بر زبان بایزید سخنی گوید و آن، آن بود که : «لوائی اعظم من لواء محمّد». بلی! لواء حق از لواء محمّد عظیم تر بود. چون روا داری که انّی انا الله از درختی پدید آید، روا دار که : لوائی اعظم من لواء محمّد و سبحانی ما اعظم شأنی از درخت نهاد بایزید پدید آید. ٥

---

١ - اصل : بسوختی. متن مطابق «م» است.

٢ - «ن» : در پیششان در حرم خاص است.

٣ - «م» : کحالی کن.

٤ - از «م» افزوده شد.

٥ - «ن» : الله اعلم و احکم.

## ٧.١٥.١ مناجات شیخ بایزید رحمة الله علیه

مناجات شیخ بایزید رحمة الله علیه:

«بار خدایا تا کی میان من و تو منی و تویی بود؟ منی از میان بردار تا منی من به تو باشد تا من هیچ نباشم». و گفت: «الهی! تا با توام، بیشتر از همه ام و تا با خودم، کمتر از همه ام». و گفت: «الهی! مرا فقر ١ و فاقه به تو رسانید و لطف تو آن [را] زایل نگردانید».

و گفت: «خدایا! مرا زاهدی نمی باید و قرّائی نمی باید و عالمی نمی باید. اگرم از اهل چیزی خواهی گردانید، اهل شمّه یی از اسرار خود گردان و به درجه دوستان خود برسان». و گفت: «ناز بر تو کنم و از تو به تو رسم. الهی! چه نیکوست الهام تو بر خطرات دلها و چه شیرین است روش افهام تو در راه غیبها و چه عظیم است حالتی که خلق کشف نتوانند کرد و زبان وصف آن نداند، و این قصّه به سر نیاید». و گفت: «عجب نیست از آن که من تو را دوست دارم و من بنده عاجز و ضعیف و محتاج. عجب آن که تو مرا دوست داری و تو خداوند و پادشاهی و مستغنی»، و گفت: «الهی! اکنون که می ترسم و به تو چنین شادم، چگونه شادمان نباشم اگر ایمن گردم».

نقل است که بایزید هفتاد بار به حضرت عزّت قرب یافت. هرگاه که بازآمدی زنّار بربستی و باز ببریدی. چون عمرش به آخر آمد، در محراب شد و زنّاری دربست و پوستین واشگونه ٢ درپوشید و کلاه واشگونه بر سر نهاد و گفت: «الهی! ریاضت همه عمر نمی فروشم و نماز همه شب عرضه نمی کنم. و روزه همه عمر نمی گویم ٣ و ختم های قرآن نمی شمارم، اوقات مناجات و قربت بازنمی گویم، و تو می دانی که به هیچ بازنمی نگرم و این که به زبان شرح می دهم نه از تفاخر و اعتماد است بر آن، بل که شرح می دهم که از هر چه کرده ام، ننگ می دارم. و این خلعتم تو داده ای که خود را چنین می بینم. و این همه هیچ است، همان انگار که: نیست. ترکمانم هفتاد سال موی در گبری سپید کرده، از بیابان اکنون میم و تنگری تنگری می گویم. الله الله گفتن اکنون مموزم. زنّار اکنون می برم. قدم در دایره اسلام اکنون می نهم. زبان در شهادت اکنون می گردانم. کار تو به علّت نیست، قبول تو به طاعت نه، و ردّ تو به معصیت نه. من هر چه کردم، هبا انگاشتم. تو نیز هر چه دیدی از من که پسند حضرت

تو نبود، خطّ عفو در ٤ وى

__________

١ - اصل: مرا از فقر. متن مطابق «م» است.
٢ - «م»: باژگونه.
٣ - «م»: نمى شمرم.
٤ - «م»: بر.

كش و گرد معصيت از من فروشوى كه من گرد پندار طاعت فروشستم».

نقل است كه شيخ در ابتدا «الله الله» بسيار مى گفت. در حال نزع هم آن «الله» مى گفت. پس گفت : «يا رب تو را هرگز ياد نكردم مگر به غفلت و اكنون كه جان مى رود، از طاعت تو غافلم. ندانم تا حضور كى خواهد بود». پس در ذكر و حضور جان بداد.

آن شب كه او را وفات رسيد، بو موسى غايب بود. گفت : «به خواب ديدم كه عرش را بر فرق سر نهاده بودم و مى بردم و تعجّب كردم، بامداد روانه شدم تا با شيخ بگويم. شيخ وفات كرده بود و خلق بى قياس از اطراف آمده بودند. چون جنازه او برداشتند من جهد كردم تا گوشه جنازه به من دهند. البتّه نمى رسيد. بى صبر شدم. در زير جنازه رفتم و بر سر گرفتم و مى رفتم و مرا آن خواب فراموش شده بود. شيخ را ديدم كه گفت : «يا با موسى اينك تعبير خواب دوشين : آن عرش كه بر سر گرفته بودى جنازه بايزيد است»».

نقل است كه مريدى شيخ را به خواب ديد. گفت : «از منكر و نكير چون رستى؟» گفت : «چون آن عزيزان سؤال كردند، گفتم : شما را از اين سؤال مقصودى برنيايد. به جهت آن كه اگر گويم : خداى من اوست، اين سخن از من هيچ نبود. لكن بازگرديد و از او پرسيد : من او را كيم؟ آنچه او گويد، آن بود. اگر من صد بار گويم كه خداوندم اوست، تا او مرا بنده خود نداند فايده نبود».

بزرگى او را به خواب ديد. گفت : «خداى - عزّ و جلّ - با تو چه كرد؟» گفت : «از من پرسيد كه : اى بايزيد! چه آوردى؟ گفتم : خداوندا! چيزى نياوردم كه حضرت عزّت تو را بشايد. و با اين همه شرك نيز نياوردم. حق - تعالى - فرمود : و لا ليلة اللّبن؟» - آن شب شير شرك نبود؟ - گفت : «شبى شير خورده بودم. شكمم به درد آمد. بر زبانم رفت كه : شير خوردم و شكمم به درد آمد. حق - تعالى - بدين قدر با من عتاب فرمود». يعنى :

جز از من كسى دگر در كارست؟

نقل است كه چون شيخ را دفن كردند، مادر على - كه زن احمد خضرويه بود - به زيارت شيخ آمد. چون از زيارت فارغ شد، گفت : «مى دانيد كه شيخ بايزيد كه بود؟».

گفتند : «تو به دانى». گفت : «شبى در طواف خانه كعبه ١ بودم. ساعتى بنشستم و در

__________

١ - «م» : طواف كعبه.

خواب شدم. چنان ديدم كه مرا به آسمان بردند و تا زير عرش بديدم. و آنجا كه زير عرش بود، بيابانى ديدم كه درازا و پهناى آن پيدا نبود و همه بيابان گل و رياحين بود - بر هر برگ گلى نوشته كه : ابو يزيد ولىّ الله».

نقل است كه بزرگى گفت : «شيخ را به خواب ديدم. گفتم : مرا وصيّتى كن. گفت :

مردمان در دريايى بى نهايت اند. دورى از ايشان كشتى است. جهد كن تا در اين كشتى نشينى و تن مسكين را از دريا برهانى».

نقل است كه شيخ را به خواب ديدند. گفتند : «تصوّف چيست؟». گفت : «در آسايش بر خود بستن و در پس زانوى محنت ١ نشستن».

و چون شيخ ابو سعيد بن ابى الخير - رحمة الله عليه - به زيارت شيخ آمد، ساعتى بايستاد و چون بازمى گشت، مى گفت : «اين جايى است كه هر كه چيزى گم كرده باشد در عالم، اينجا بازيابد». رحمة الله عليه رحمة واسعة، و سلّم تسليما.

__________

١ - اصل : محبّت. متن مطابق نسخه هاى ديگر است.

## ٧.١٦ 15 - ذكر عبد الله بن المبارك رحمة الله عليه

١٥ - ذكر عبد الله بن المبارك رحمة الله عليه
آن زين زمان، آن ركن امان ١، آن امام شريعت و طريقت، آن ذو الجهادين به حقيقت، آن امير قلم و بلارك، عبد الله بن المبارك - رحمة الله عليه - او را شهنشاه علما گفتندی. در علم و شجاعت نظير نداشت و از محتشمان طريقت بود و از محترمان ارباب شريعت. و در فنون علم احوالی پسنديده داشت. و مشايخ بزرگ را يافته بود ٢ و مقبول همه بود. او را تصانيف مشهور است و كرامات مذكور.
روزی ممد. سفيان ثوری گفت: «تعال يا رجل المشرق». فضيل حاضر بود، گفت: «و المغرب و ما بينهما». و كسی را كه فضيل فضل نهد، ستايش او چون توان كرد؟
ابتدای توبه او آن بود كه بر كنيزكی فتنه شد، چنان كه قرار نداشت. شبی در زمستان در زير ديوار خانه معشوقه تا بامداد بايستاد به انتظار او - و همه شب برف می باريد - چون بانگ نماز گفتند، پنداشت كه بانگ خفتن ٣ است. چون روز شد، دانست كه همه شب مستغرق حال معشوق بوده است. با خود گفت: «شرمت باد ای پسر مبارك! كه شبی چنين مبارك تا روز به جهت هوای نفس بر پای بودی. و اگر امام در نماز سورتی دراز برخواند، ديوانه شوی!». در حال دردی به دل او فروآمد. توبه كرد و به عبادت مشغول شد تا به درجه يی رسيد كه مادرش روزی در باغ شد. او را ديد خفته در

---

١ - اصل: يمان. متن مطابق نسخه های ديگر است.
٢ - نسخه های ديگر: ديده بود.
٣ - همه نسخه ها چنين است، ظ: بانك نماز خفتن.

سايه گلبنی، و ماری شاخی نرگس در دهن گرفته و مگس از وی می راند.
آنگه از مرو رحلت كرد و در بغداد مدّتی در صحبت مشايخ بود. پس به مكّه رفت و مدّتی مجاور شد. باز به مرو آمد. اهل مرو بدو تولاّ كردند. و يك نيمه طريق فقه می سپردند و يك نيمه طريق حديث و با هر دو قوم در موافقت [بود] چنان كه او را رضيّ الفريقين گويند، به حكم موافقتش با هر يكی از ايشان. و هر دو فريق در وی دعوی كردندی. و او آنجا دو رباط كرد : يكی به جهت اهل حديث و يكی از برای اهل رای. پس به حجاز رفت و مجاور شد.
پاست كه يك سال حج كردی و يك سال غزو و يك سال تجارت، و منفعت خويش بر اصحاب تفرقه كردی. و درويشان را خرما دادی و استخوان خرما بشمردی.
هر كه بيشتر خوردی، به هر استخوانی درمی بدادی.
نقل است كه وقتی با بدخويی همراه شد. چون از وی جدا شد عبد الله بگريست.
گفتند : «چرا می گريی؟». گفت : «آن بيچاره برفت و آن خوی بد همچنان با وی».
نقل است كه يك بار در باديه می رفت بر شتری. به درويشی رسيد. گفت : «ای درويش! ما توانگرانيم. ما را خوانده اند. شما كجا می روی كه طفيلی ١؟». درويش گفت :
«چون ميزبان كريم بود. طفيلی را بهتر دارد. اگر شما را به خانه خود خواند ما را به خويش ٢خواند». عبد الله گفت : «از ما توانگران وام خواست». درويش گفت : «اگر از شما وام خواست، برای ما خواست». عبد الله شرم زده شد و گفت : «راست می گويی».
نقل است كه در تقوی تا به حدّی بود كه يك بار در منزلی فروآمده بود و اسبی گرانمايه داشت. و به نماز مشغول گشت. اسب در زرع شد. اسب را هم آنجا بگذاشت و پياده برفت [و گفت : «وی كشت سلطانيان خورده است ٣»]. و وقتی از مرو به شام رفت، به جهت قلمی كه خواسته بود و بازنداده ٤، تا بازرساند.
نقل است كه روزی می گذشت. نابينايی را گفتند كه : «عبد الله بن المبارك ميد. هر چه بايدت بخواه». نابينا گفت : «توقّف كن يا عبد الله!». عبد الله بايستاد. گفت :
«دعا كن تا حق - تعالی - چشم به من بازدهد». عبد الله سر در پيش افگند و دعا كرد. در

---

١ - «ن» : كجا مى رويد كه طفيليد.
٢ - «م» : به خود
٣ - از «ن» افزوده شد.
٤ - «م» بازنداده بود.
حال بينا شد.
نقل است كه روزى در دهه ذىلحجّه به صحرا شد و از آرزوى حج مى سوخت و گفت : «آنجا نيم، بارى اعمال ايشان به جاى آرم كه هر كه متابعت ايشان كند در آن اعمال كه موى بازنكند و ناخن نچيند، او را از ثواب حاجيان نصيب بود». در آن ميان پيرزنى بيامد، پشت دو تا شده، عصايى در دست. گفت : «يا عبد الله! مگر آرزوى حج دارى؟». گفت : «آرى». پس گفت : «اى عبد الله! مرا براى تو فرستاده اند. با من همراه شو تا تو را به عرفات برم ١». عبد الله گفت : «با خود گفتم كه سه روز ديگر مانده است. مرا چگونه ٢به عرفات رسانى؟ پيرزن گفت : كسى كه نماز بامداد سنّت به سنجاب ٣ گزارده باشد و فريضه بر لب جيحون و آفتاب برآمدن به مرو، با او همراهى توان كرد. گفتم :
«بسم الله». پاى در راه نهادم و به چند آب عظيم بگذشتم كه به كشتى دشوار توان گذشت. به هر آب كه مى رسيديم ٤، مرا گفتى : «چشم بر هم نه». چون چشم بر هم نهادمى، خود را در آن نيمه آب ديدمى تا مرا به عرفات رسانيد. چون حج بگزارديم و از طواف و سعى و عمره فارغ شديم و طواف وداع آورديم، پيرزن گفت : «بيا. كه مرا پسرى است كه چند گاه است تا به رياضت در غارى است». تا او را ببينم، آنجا رفتم. جوانى ديدم زرد روى و ضعيف و نورانى. چون مادر را ديد در پاى وى افتاد و روى در كف پاى او ماليد و گفت : «دانم كه نيامده اى، امّا خدايت فرستاد، كه مرا رفتن نزديك است.
آمده اى تا مرا تجهيز كنى». پيرزن گفت : «يا عبد الله! اينجا مقام كن تا او را دفن كنى».
پس در حال جوان وفات كرد. او را دفن كرديم. بعد از آن پيرزن گفت : «من هيچ كار ندارم. باقى عمر بر سر خاك او خواهم بود. تو اى عبد الله! برو و سال ديگر چون بازآيى، مرا نبينى و مرا به دعا ياد مى دار».
نقل است كه عبد الله در حرم بود يك سال. از حج فارغ شد و ساعتى در خواب شد. به خواب ديد كه دو فريشته از آسمان فروآمدند. يكى از ديگرى پرسيد كه : امسال چند خلق به حج آمده اند؟. ديگر جواب داد كه : «ششصد ٥هزار». گفت : «حجّ چند كس

---

١ - «م» : برسانم.
٢ - «م» : از مرو مرا چگونه. . .
٣ - در همه نسخه ها : سنجاب. به تعليقات نگاه كنيد.
٤ - اصل : مى رسيدم متن مطابق «م» است.
٥ - «م» : سيصد.

قبول كردند؟». گفت : «از آن هيچ كس قبول نكردند». عبد الله گفت : چون اين بشنيدم، اضطرابى در من پيدا آمد. گفتم : «اين همه خلايق از اطراف و اكناف جهان با چندين رنج و تعب، من كلّ فجٍّ عميق، از راههاى دور آمده و بيابانها قطع كرده، اين همه ضايع گردد؟». پس آن فرشته گفت كه : «در دمشق كفشگرى است، نام او علىّ بن الموفّق. و او به حج نيامده است امّا حجّ او قبول است و همه را بدو بخشيدند». چون اين بشنيدم، از خواب درآمدم و گفتم : «به دمشق بايد شد و آن شخص را زيارت بايد كرد ١». چون به دمشق رفتم و خانه او طلبيدم و آواز دادم، شخصى آمد و گفتم : «نام تو چيست؟». گفت :
«علىّ بن الموفّق». گفتم : «مرا با تو سخنى است». گفت : «بگو!» گفتم : «تو چه كار كنى؟». گفت : «پاره دوزى كنم». پس اين واقعه با او بگفتم. گفت : «نام تو چيست؟».
گفتم : «عبد الله بن المبارك». نعره يى بزد و بيفتاد و از هوش برفت. چون باز هوش آمد، گفتم : «مرا از كار خود خبرى ده».
گفت : «سى سال بود تا مرا آرزوى حج بود و از پاره دوزى سيصد درم جمع كردم و امسال عزم حج كردم. تا روزى سر پوشيده

یی که در خانه است، حامله بود. مگر از همسایه یی بوی طعام ممد. مرا گفت : برو و پاره یی از آن طعام بستان. من رفتم و همسایه گفت ٢ : «بدانکه هفت شبانروز بود که اطفال من هیچ نخورده بودند. امروز خری مرده دیدم. پاره یی از وی جدا کردم و طعام ساختم. بر شما حلال نباشد. چون این بشنیدم آتشی در جان من افتاد. آن سیصد درم برداشتم و بدو دادم و گفتم : نفقه اطفال کن که حجّ ما این است». عبد الله گفت : «صدق الملك فی الرّؤیا، صدق الملك فی الحکم و القضا».

نقل است که عبد الله ٣غلامی مکاتب داشت. یکی عبد الله را گفت که : «این غلام نبّاشی می کند و سیم به تو می دهد». عبد الله غمگین شد. شبی در عقب او برفت تا به گورستانی رسید و سر گوری باز کرد. و در آنجا محرابی بود و در نماز ایستاد. عبد الله از دور آن می دید. آهسته نزدیك شد. غلام را دید پلاسی پوشیده و غلّی بر گردن نهاده و روی در خاك، می نالید و زاری می کرد». عبد الله چون آن بدید، آهسته بازپس آمد و

__________

١ - اصل : زیارت کنم. متن مطابق «م» است.

٢ - «م» : رفتم به در خانه آن همسایه و از آن حالش خبر دادم. همسایه گریستن گرفت و گفت. . .

٣ - اصل : عبد الله را. متن مطابق نسخه های دیگر است.

گریان شد و در گوشه یی بنشست. و غلام تا صبح در آنجا بماند، پس بازآمد و سر گور بپوشانید و در مسجد شد و نماز بامداد بگزارد و گفت : «الهی روز آمد و خداوند مجازی من از من درم خواهد. مایه مفلسان تویی. بده، از آنجا که تو دانی». در حال نوری از هوا پدید آمد و یك درم سیم بر دست غلام نشست. عبد الله را طاقت نماند. برخاست و سر غلام را در کنار گرفت و می ببوسید. و می گفت که : «هزار جان فدای چنین غلام [باد].

کاج خواجه تو بودیی و من غلام». غلام چون این حال بدید، گفت : «الهی! چون پرده من دریده گشت و راز من آشکارا شد، در دنیا مرا راحت نماند. به عزّت خود که مرا فتنه نگردانی و جان من برداری». هنوز سرش در کنار عبد الله بود که جان بداد. عبد الله او را با همان لباس در همان گور دفن کرد». همان شب سیّد را - علیه الصّلاة و السّلام - به خواب دید و إبراهیم خلیل را - علیه السّلام - که ممدند، هر یکی بر براقی. گفتند : «یا عبد الله! چرا آن دوست ما را با پلاس دفن کردی؟».

نقل است که عبد الله روزی با کوکبه تمام از مسجد بیرون آمده بود و می رفت علوی بچه یی گفت : «ای هندوزاده این چه کار و بار است؟ ١من که فرزند محمّد رسول الله ام، روزی چندین درفش می زنم تا قوتی به دست آورم. و تو با چندین کوکبه و قاعده [می روی؟»]. عبد الله گفت : «از آن که من آن می کنم که جدّ تو کرده است و فرموده و تو آن نمی کنی». و نیز گویند که گفت : «آری سیّدزاده، تو را پدری بود و مرا پدری. پدر تو مصطفی بود - علیه الصّلاة و السّلام - از وی علم میراث ماند [و پدر من از اهل دنیا بود، از وی دنیا میراث ماند ٢]. من میراث پدر تو گرفتم، عزیز شدم و تو میراث پدر من گرفتی، خوار شدی». آن شب عبد الله، رسول را - علیه الصّلاة و السّلام - به خواب دید، متغیّر شده. گفت : «یا رسول الله! سبب تغیّر چیست؟». گفت : «آری، نکته بر فرزند ما می گیری؟ ٣». عبد الله بیدار شد و طلب آن علوی ٤ کرد تا عذر خواهد. علوی بچه همان شب پیغمبر را - علیه الصّلاة و السّلام - به خواب دید که گفت : «اگر تو چنان بودی که بایستی، او تو را این کلمات نتوانستی گفت». علوی چون بیدار شد، عزم خدمت عبد الله کرد که عذر خواهد. در راه به هم رسیدند و ماجرا در میان نهادند و توبه کردند.

__________

١ - «م» : . . . که تو را از دست بر مید.

٢ - از «م» افزوده شد.

٣ - «م» : گنه بر فرزندان ما می نشانی.

٤ - «م» : علوی زاده

نقل است که سهل عبد الله ١پیوسته به درس عبد الله ممد. روزی بیرون آمد و گفت : «دیگر به درس تو نخواهم آمد که امروز کنیزکان تو بر بام آمدند و مرا به خود خواندند و گفتند : سهل من! سهل من! چرا ایشان را ادب نکنی؟». عبد الله گفت با

اصحاب که : «حاضر باشید ٢تا نماز جنازه سهل بکنیم». در حال سهل وفات کرد و بر وی نماز کردند. پس گفتند : «یا شیخ! تو را چون معلوم شد؟». گفت : «آن حوران بودند که او را می خواندند و مرا هیچ کنیزك نیست».
نقل است که از او پرسیدند که : از عجایب چه دیدی؟ گفت : راهبی دیدم از مجاهده ضعیف شده. پرسیدم که : «راه به خدا چند است و چیست؟». گفت : «اگر او را بدانی، راه بدو هم بدانی». و گفت : «من چون پرستم آن را که نشناسم و تو عاصی شوی در آن که او را می شناسی!» - یعنی معرفت، خوف اقتضا کند و تو را خوف نمی بینم. و کفر جهل اقتضا کند. و خود را از خوف بگداخته [می بینم]- «سخن او مرا پند شد و از بسیار ناکردنی بازداشت».
نقل است که گفت : یك بار به قضا بودم به شهر روم و خلقی بسیار دیدم، جمع شده. یکی را بر عقابین کشیده بودند و می گفتند ٣ : «اگر ذرّه یی تقصیر کنی، خصمت بت بزرگ باد. سخت زن و گرم زن». و آن بیچاره در رنج تمام بود و آه نمی کرد. پرسیدم که :
«کاری بدین عظیمی و چوبی بدین سختی که می خوری و آه نمی کنی سبب چیست؟».
گفت : «جرمی عظیم از من در وجود آمده است و در ملّت ما سنّتی است که تا کسی از هر چه دارد پاك نشود، نام بت مهین بر زبان نیارد. اکنون تو مسلمانی می نمایی. بدانکه من در میان دو پلّه ترازو نام بت مهین برده ام. این جزای آن است». عبد الله گفت : «در ملّت ما باری این است که هر که او را بشناسد، او را یاد نتواند کرد که : من عرف الله كلّ لسانه».
[نقل است که] یك بار به غزو رفته بود و با کافری جنگ می کرد. وقت نماز درآمد. از کافر مهلت خواست و نماز کرد. چون وقت نماز کافر درآمد، کافر نیز مهلت

---

١ - «م» : سهل عبد الله مروزی.
٢ - اصل : حاضرید. متن مطابق نسخه های دیگر است.
٣ - با توجه به عبارات بعد گویا مفعول این فعل از همه نسخه ها افتاده است.

خواست ١. چون روی به بت آورد، عبد الله گفت : «این ساعت بر وی ظفر یافتم». با تیغی کشیده به سر او رفت تا او را بکشد. آوازی شنید که : «یا عبد الله اوفوا بالعهد. انّ العهد كان مسئولا» - از وفا بر عهد خواهند پرسید - عبد الله بگریست. کافر سر برآورد. عبد الله را دید با تیغی کشیده، گریان. گفت : «تو را چه افتاد؟». عبد الله حال بازگفت که : «از برای تو با ما عتابی چنین رفت». کافر نعره یی بزد و گفت : «ناجوانمردی بود در چنین خدایی طاغی و عاصی گشتن که با دوست از برای دشمن عتاب کند». مسلمان شد و عزیزی گشت در راه دین.
نقل است که گفت : در مکّه جوانی صاحب جمال دیدم که قصد کرد که در کعبه رود. ناگاه بیفتاد و بی هوش گشت. پیش او رفتم و در حال شهادت آورد. گفتم او را که :
«ای جوان! تو را چه افتاد؟». گفت : «من ترسا بودم، خواستم تا به تلبیس خود را به کعبه اندازم، تا جمال کعبه را ببینم. هاتفی آواز داد که : «تدخل بیت الحبیب و فی قلبك معاداة الحبیب!». کی روا داری که در خانه دوست آیی و دلی پردشمنی دوست؟
نقل است که زمستانی سرد بود و در بازار نشابور می رفت. غلامی دید با پیراهنی تنها ٢ که از سرما می لرزید. گفت : «چرا با خواجه نگویی تا از برای تو جبّه ای بخرد؟».
گفت : «چه گویم که او خود می بیند و می داند». عبد الله را وقت خوش گشت. نعره یی بزد و بیفتاد. پس گفت : «طریقت از این غلام آموزید».
نقل است که وقتی عبد الله را مصیبتی رسید. خلقی به تعزیت او می رفتند. گبری نیز برفت و با عبد الله گفت : «خردمند آن بود که چون مصیبتی به وی رسد، روز نخست آن کند که جاهل بعد از سه روز خواهد کرد». عبد الله گفت : «این سخن بنویسید که حکمت است».
نقل است که از او پرسیدند که : «کدام خصلت در آدمی نافع تر؟». گفت : «عقلی وافر». گفتند : «اگر نبود؟». گفت : «حسن ادب». گفتند : «اگر نبود؟». گفت : «برادری مشفق که با او مشورت کنی». گفتند : «اگر نبود؟» گفت : «خاموشی دایم». گفتند : «اگر نبود؟». گفت : «مرگ در حال».

نقل است که گفت : «هر که ادب آسان گیرد، [خلل در سنّت ها پدید آید. و هر که

۱ - «م» : مهلت خواست که نماز کند.
۲ - اصل : با پیرهن. متن مطابق «م» است.

سنّت ها آسان گیرد ۱] او را از فرایض محروم گردانند. و هر که فرایض آسان گیرد، از معرفتش محروم گردانند، و هر که از معرفت محروم بود، دانی که حالش چون بود».
گفتند : «درویشان دنیا این باشند. منزلت درویشان حق چگونه بود؟». گفت : «دل دوستان حق هرگز ساکن نشود». - یعنی دایما طالب بود. که هر که بایستاد، مقام خود پدید کرد - و گفت : «ما به اندکی ادب محتاج تریم از بسیاری علم». و گفت : «ادب کنون می طلبند که مردان ادیب رفتند». و گفت : «مردمان سخن بسیار گفته اند و نزدیك من ادب شناختن نفس است». و گفت : «سخاوت کردن ۲از آنچه در دست مردمان است فاضل تر از بذل کردن آنچه در دست توست». و گفت : «هر که یك درم به خداوند بازدهد، دوست تر دارم از آن که صدهزار درم صدقه کند. و هر که پشیزی از حرام بگیرد، متوکّل نبود».
و گفت : «توکّل آن نیست که تو از نفس خود توکّل بینی، توکّل آن است که خدای عزّ و جلّ - از تو توکّل داند». و گفت : «کسب کردن مانع نبود از تفویض و توکّل. این هر دو عبادت بود در کسب ۳». و گفت : «اگر کسی قوتی کسب کند شاید، که اگر بیمار شود نفقه کند و اگر بمیرد کفن کند». و گفت : «هیچ خیر نیست در آدمیی که ذلّ کسب نکشیده است». و گفت : «مروّت خرسندی به از مروّت دادن». و گفت : «زهد ایمنی بود به خدای تعالی - با دوستی درویشی». و گفت : «هر که طعم بندگی کردن نچشد، او را هرگز ذوق نبود». و گفت : «کسی که او را عیال و فرزندان بود و ایشان را در صلاح بدارد و به شب از خواب بیدار گردد، کودکان را برهنه بیند، جامه بر ایشان افگند، آن عمل او را از غزو فاضل تر». و گفت : «هر که قدر او به نزد خلق بزرگ تر بود، او خود را باید که در نفس خویش حقیرتر بیند».
گفتند : «داوری دل چیست؟». گفت : «از مردمان دور بودن». گفت : «بر توانگران تکبّر کردن و به درویشان متواضع بودن از تواضع بود». گفت : «تواضع آن است که هرکس که در دنیا بالای توست، در او تکبّر کنی و با آن که فروتر است، تواضع کنی». و

۱ - از «م» افزوده شد.
۲ - همه نسخه ها چنین است و شاید قناعت کردن درست باشد. تعلیقات را نگاه کنید.
۳ - «ن» : اگر این هر دو عادت نبود در کسب.

گفت : «رجاء اصلی آن است که از خوف پدید آید و هر رجا که در مقدّم آن خوف نبود، زود بود که آن کس ایمن گردد و ساکن شود». و گفت : «آنچه خوف انگیزد تا در دل قرار گیرد، دوام مراقبت بود در نهان و آشکارا».
نقل است که پیش او حدیث غیبت می رفت. گفت : «اگر من غیبت کنم، پدر و مادر خود را کنم. که ایشان به احسان من اولا ترند».
نقل است که روزی جوانی بیامد و در پای عبد الله افتاد و زار بگریست و گفت :
«گناهی کرده ام که از شرم نمی توانم گفت». عبد الله گفت : «بگو تا چه کرده ای؟». گفت :
«زنا کرده ام». شیخ گفت : «ترسیدم که مگر غیبت کرده ای». و مردی از او وصیّتی خواست. گفت : «خدای را نگه دار». مرد گفت که : «تعبیر این چیست؟». گفت : «همیشه چنان باش که گویی که خدای - عزّ و جلّ - را می بینی».
نقل است که در حال حیات همه مال خود به درویشان داد. وقتی او را مهمانی آمد و هر چه داشت خرج کرد و گفت : «مهمانان فرستادگان خدای - عزّ و جلّ - اند».
زن ۱با وی به خصومت بیرون آمد. گفت : «زنی که در این معنی با من خصومت کند، در خانه نشاید داشت ۲». کابین وی بداد و طلاقش داد. خداوند - تعالی - چنان حکم کرد که دختری از مهترزادگان به مجلس وی آمد و سخن وی خوش آمدش. به خانه رفت و از پدر خواست که : «مرا به زنی به وی ده». پدر پنجاه هزار دینار به دختر داد و دختر به زنی به وی داد. به

خواب نمودندش که : «زنی را از بهر ما طلاق دادی، اینك عوض، تا بدانی که کس بر ما زیان نکند».
در وقت وفات، چون کارش به نزع رسید همه مال خود به درویشان داد. مریدی بر بالین او بود و گفت : «ای شیخ! سه دخترك داری و دیده از دنیا فراز می کنی. ایشان را چیزی بگذار. تدبیر ایشان چه کرده ای؟». گفت : «من حدیث ایشان گفته ام. و هو یتولّی الصّالحین» - کارساز اهل صلاح اوست - «و کسی را که سازنده کار او بود، به از آن که عبد الله». پس در وقت مرگ چشمها باز کرد و می خندید و می گفت : «لمثل هذا فلیعمل العاملون».
سفیان ثوری را - رحمه الله - به خواب دیدند. گفتند : «خدای - عزّ و جلّ - با تو

١ - «م» : زن وی.
٢ - «م» : مرا نشاید داشت.

چه کرد؟» [گفت : رحمت کرد ١]. گفتند : «حال عبد الله مبارك چیست؟». گفت : «او از آن جمله است که روزی دو بار به حضرت حق رود».

١ - از «م» و «ن» افزوده شد. ممکن است این جمله و پرسش مربوط به آن باشتباه در اینجا آمده باشد. زیرا عطار معمولا سرنوشت عارف را در آن جهان، در پایان فصل مربوط به خود او مورد.

## ٧.١٧ 16 - ذكر سفيان ثوري رحمة الله عليه

١٦ - ذكر سفيان ثوري رحمة الله عليه
آن تاج دین و دیانت، آن شمع زهد و هدایت، آن علما را شیخ و پادشاه، آن قدما را حاجب درگاه، آن قطب حرکت دوری، امام عالم سفیان ثوری - رحمة الله علیه - از بزرگان بود. او را امیر المؤمنین گفتندی هرگز خلافت ناکرده، و مقتدای به حق بود و صاحب قبول. و در علوم ظاهر و باطن نظیر نداشت. و از مجتهدان پنجگانه بود و در ورع و تقوی به نهایت رسیده ١. و ادب و تواضع به غایت داشت. بسیار مشایخ کبار را دیده بود و [از] اوّل کار تا آخر، از آنچه بود ذرّه پی برنگشت. چنان که إبراهیم [ادهم] او را بخواند که: «بیا تا سماع حدیث کنیم». در حال بیامد. إبراهیم گفت: «مرا می بایست تا خلق او بیازمایم».
و از مادر ورع آمده بود. چنان که نقل است که مادرش یك روز به بام رفته بود و از همسایه انگشتی ترشی در دهان کرد. چندان سر بر شکم [مادر] زد که مادر را در خاطر آمد، تا برفت و حلالی خواست.
و ابتدای [حال] او آن بود که یك روز به غفلت پای چپ در مسجد نهاد. آوازی شنید که: «یا ثور! ثوری مکن». ثورش از آن جهت گفتند. چون آن آواز بشنید، هوش از وی برفت. چون باز هوش آمد، محاسن خود بگرفت و تپنچه ٢ بر روی خود می زد. و می گفت «چون پای به ادب در مسجد ننهادی، نامت از جریده انسان محو کردند.
هوش دار تا قدم چگونه می نهی».

١ - «م» رسیده بود.
٢ - «م»: طپانچه.

نقل است که پای در کشتزاری نهاد. آواز آمد که : «یا ثورا» - بنگر که چه عنایت بود در حق کسی که گامی بر خلاف [سنّت] بر نتواند ١ داشت. چون در ظاهر بدین قدر بگیرند، سخن باطن او که تواند گفت؟ - و بیست ٢ سال بر دوام هیچ شب نخفت.
نقل است که گفت : «هرگز حدیث پیغمبر - علیه الصّلاة و السّلام - نشنیدم که آن را کار نبستم». و گفتی : «ای اصحاب حدیث! زکات حدیث بدهید». گفتند : «[حدیث را] زکات چیست؟». گفت : «آن که از دویست حدیث به پنج کار کنید».
نقل است که خلیفه عهد پیش او نماز می کرد و در نماز به محاسن خود حرکت می کرد ٣. سفیان گفت : «این چنین نماز، نمازی نبود و این نماز را فردای قیامت در عرصات چون رگوی کهنه به رویت باززنند». خلیفه گفت : «آهسته تر گوی». گفت : «اگر من از چنین مهمّی دست بدارم، بولم در حال خون گردد». خلیفه آن در دل گرفت و فرمود که داری فروبرند و او را بر دار کنند تا دگر هیچ کس دلیری نکند. آن روز که دار می زدند، سفیان سر بر کنار بزرگی نهاده بود و پای ٤ بر کنار سفیان عیینه

نهاده و در خواب شده. آن دو بزرگ را این حال معلوم گشت. با یکدیگر گفتند : او را خبر کنیم از این حال. او خود بیدار بود. گفت : «چیست؟». ایشان حال بازگفتند و دلتنگی بسیار نمودند. سفیان گفت : «مرا در جان چندین آویزش نیست و لکن حقّ کارهای دنیا بباید گزارد». پس آب در چشم آورد و گفت : «بار خدایا! بگیر ایشان را، گرفتنی عظیم». در حال خلیفه بر تخت بود و ارکان دولت بر حواشی ٥. طراق در آن سرای افتاد و خلیفه با ارکان دولت به یك بار در زمین فروشدند. آن دو بزرگ گفتند : «دعایی بدین مستجابی و بدین تعجیلی ندیدیم». سفیان گفت : «آری. ما آب روی خویش بدین درگاه نبرده ایم».
نقل است که خلیفه دیگر که بنشست، معتقد سفیان بود. چنان افتاد که سفیان بیمار شد. خلیفه را طبیبی ترسا بود، سخت حاذق. پیش سفیان فرستاد تا معالجت او کند. چون قاروره او بدید، گفت : «این مردی است که از خوف خدا جگر او پاره شده

---

١ - اصل : تواند. متن مطابق «م» و «ن» است.
٢ - «م» : هشت.
٣ - «م» : با محاسن خود حرکتی می کرد.
٤ - اصل : سر. متن مطابق «م» است.
٥ - «م» بر حواشی نشسته.

است ١ و پاره پاره از مثانه بیرون مید. در دینی که چنین مردی باشد، آن دین باطل نبود». در حال مسلمان شد. خلیفه گفت: «پنداشتم که طبیب به بالین بیمار می رود ٢، بیمار پیش طبیب می فرستادم».
نقل است که سفیان را در حال جوانی پشت کوژ شده بود. گفتند: «ای امام مسلمانان! تو را هنوز وقت این نیست». او جواب نداد. از آن که او را از ذکر حق، پروای خلق نبودی. تا روزی الحاح بسیار کردند. گفت: «مرا استادی بود و مردی سخت بزرگ بود [و من از وی علم مموختم. چون عمرش به آخر رسید و کشتی عمرش به گرداب اجل فرو خواست شد من به بالین او نشسته بودم ٣] ناگاه چشم باز کرد و مرا گفت: ای سفیان! می بینی که با ما چه می کنند؟ پنجاه سال است تا خلق را راه راست می نمایم و به درگاه حق می خوانم. اکنون مرا می رانند و می گویند: برو، که ما را نشایی». و گویند که گفت: «سه استاد را خدمت کردم و علم آموختم. چون کار یکی به آخر رسید، جهود شد و در آن وفات کرد، دیگر تمجّس، دیگر تنصّر. از آن ترس طراق از پشت من بیامد و پشتم شکسته شد».
نقل است که کسی دو بدره زر پیش او فرستاد و گفت: «بستان که پدرم دوست تو بود و در حلال کوششی تمام داشت و از میراث او پیش تو آوردم». به دست پسر خود داد و بازفرستاد و گفت ٤: «دوستی من با پدرت از بهر خدا بود». پسر سفیان گفت: چون بازمسمدم ٥، گفتم: «ای پدر! دل تو مگر از سنگ است. می بینی که عیال دارم و هیچ ندارم. بر من رحم نمی کنی؟». سفیان گفت: «ای پسر! تو را می باید که بخوری، و من دوستی خداوند به دوستی دنیا نفروشم ٦ و به قیامت درمانم».
نقل است که یکی هدیه ای پیش او آورد و قبول نکرد. گفت: «من هرگز از تو حدیث نشنیده ام». سفیان گفت: «برادرت شنیده است. ترسم که به سبب مال تو دل من [بر او] مشفق تر بود از دیگران، و این میل بود». و هرگز از کسی چیزی نگرفتی. گفتی:

---

١ - «م»: خون شده است.
٢ - «م»: می فرستم.
٣ - از «م» افزوده شد.
٤ - «م»: گفت: بگو که. . .
٥ - «م»: بازآیدم.
٦ - «ه»: بفروشم.

«اگر دانمی که درنمی مانم ١ در آن جهان، بگیرمی». و روزی با یکی به در خانه محتشمی بگذشت. آن کس در آن ایوان نگرست. او را نهی کرد و گفت : «اگر شما در آنجا نگه نکنی، ایشان چندین اسراف نکنند. پس چون شما نظر می کنی، شریك باشی در مظلمت این اسراف».

و او را همسایه یی وفات کرده بود و به نماز او حاضر بود و مردمان او را نیکی می گفتند. که او مردی نیك بود. گفت : «اگر دانستمی که خلق از وی خشنودند، به جنازه او هرگز حاضر نشدمی. زیرا که تا مرد منافق نباشد، خلق از او خشنود نگردند».

و سفیان را عادت بود که در مقصوره جامع نشستی. چون از مال سلطان مجمره عود ساختند. از آنجا بگریخت تا آن بوی نشنود و دگر آنجا ننشست.

نقل است که روزی جامه واشگونه پوشیده بود. با او گفتند. خواست تا راست کند، نکرد. گفت : «این پیرهن از بهر خدای - عزّ و جلّ - پوشیده ام. نخواهم که از برای خلق بگردانم». همچنان بگذاشت.

نقل است که جوانی را حج فوت شده بود. آهی کرد. سفیان گفت : «چهار حج کرده ام. به تو دادم، تو این آه به من دادی؟». گفت : «دادم». آن شب در خواب دید که او را گفتند : «سودی کردی که اگر به همه اهل عرفات قسمت کنی، توانگر شوند».

نقل است که روزی در گرمابه آمد. غلامی امرد درآمد. گفت : «بیرون کنید او را، که با هر زنی یك دیو است و با هر امردی هژده دیو که او را مرایند در چشمهای مردم».

نقل است که روزی نان می خورد، سگی آنجا بود. و بدو می داد ۲. گفتند : «چرا با زن و فرزند نخوری؟». گفت : «اگر نان به سگ دهم، تا روز پاس من دارد تا من نماز کنم.

و اگر به زن و فرزند دهم، از طاعتم بازدارند».

روزی اصحاب را گفت : «خوش و ناخوش طعام بیش از آن نیست که از لب به حلق رسد. این قدر، اگر خوش است و اگر ناخوش، صبر کنید تا خوش و ناخوش نزدیك شما یکی شود، که چیزی که بدین زودی بگذرد، بن صبر توان کرد». و از

---

۱ - اصل : در وی نمی مانم. متن مطابق «م» است.

۲ - «م» : می خورد و به سگ می داد.

بزرگداشت او درویشان را نقل کنند که در مجلس او درویشان چون امیران بودندی.

نقل است که یك بار در محملی بود و به مکّه می رفت. رفیقی با او بود و او همه راه می گریست. رفیق گفت : «از بیم گناه می گریی؟». سفیان دست دراز کرد و کاه برگی برداشت. و گفت : «گناه اگر چه بسیار است، لکن گناهان من به اندازه این کاه برگ نباشد.

از آن می ترسم که این ایمان که آورده ام، تا خود ایمان هست یا نه؟». و گفت : «دیگران به عبادت مشغول شدند، حکمتشان بار آورد». و گفت : « گریه ده جزو است : نه جزو از آن ریاست، و یکی از بهر خدای. در سالی اگر یك قطره از دیده بیاید، بسیار بود».

و گفت : «اگر خلق بسیار در جایی نشسته باشند و کسی منادی کند که هر که می داند که امروز تا شب خواهد زیست برخیزید ۱، یك تن برنخیزد. و عجب آن که اگر همه خلق را گویند که - با چنان کار که همه را در پیش است - هر که مرگ را ساخته اید ۲، برخیزید یك تن برنتواند خاست». و گفت : «پرهیز کردن بر عمل سخت تر است از عمل، و بسی بود که مرد عملی نیك می کند تا وقتی که آن را در دیوان علانیه نویسند. پس بعد از آن چندان بدان نخر کند و چندان از آن بازگوید که آن را در دیوان ریا نویسند».

و گفت : «چون درویش گرد توانگر گردد، بدانکه مرائی است و چون گرد سلطان گردد، بدانکه دزد است». و گفت : «زاهد آن است که در دنیا زهد خود به فعل مبرد، و متزهّد آن است که زهد او به زبان بود». و گفت : «زهد در دنیا نه پلاس پوشیدن است و نه نان جوین خوردن. لکن دل در دنیا نابستن است و امل کوتاه کردن». و گفت : «اگر به نزد حق شوی با بسیاری گناه، گناهی که میان تو و خدای بود، آسان تر از آن که یك گناه میان تو و بندگان او». و گفت : «این روزگاری است که خاموش باشی و گوشه یی گیری.

زمان السّکوت و لزوم البیوت».

یکی گفت : «اگر در گوشه یی نشینند ۳در کسب کردن، چه گویی؟». گفت : «از خدای بترس که هیچ ترسکار را ندیدم که به کسب محتاج شد». و گفت : «آدمی را هیچ نیکوتر از سوراخی نمی دانم که در آنجا گریزد و خود را ناپدید کند. که سلف کراهیت داشته اند که جامه انگشت نمای پوشند، یا در کهنگی یا در نوی. بلکه چنان می باید که

١ - «م» : برخيزد.
٢ - اصل : ساخته ای. «م» : آراسته اید.
٣ - «م» : نشینم.

حديث آن نكنند. نهى عن الشّهرتين است». و گفت : «هيچ ندانم اهل روزگار را با سلامت تر از خواب». و گفت : «بهترين سلطان ١آن است كه با اهل علم نشيند و از ايشان علم آموزد. و بدترين علما آن كه با سلاطين نشينند». و گفت : «نخست عبادتى خلوت است، آنگاه طلب كردن علم، آنگاه بدان عمل كردن، آنگاه نشر آن كردن».
و گفت : «هرگز تواضع نكردم كسى را، پيش از آن كه كسى را يك حرف از حكمت ديدم». و گفت : «دنيا را بگير از براى تن و آخرت را بگير از براى دل». و گفت :
«اگر گناه را گند ٢بودى هيچ كس از گند آن نرستى». و «هر كه خود را بر غير خود فضل نهد، او متكبّر است». و گفت : «عزيزترين خلق پنج اند : عالمى زاهد، و فقيهى صوفى، و توانگرى متواضع، و درويشى شاكر، و شريفى سنّى». و گفت : «هر كه در نماز خاشع نبود، نماز او درست نبود». و گفت : «هر كه از حرام صدقه دهد و خير كند، هم چون كسى بود كه جامه پليد را به خون مى شويد يا به بول، آن جامه پليدتر شود». و گفت : «رضا قبول مقدور است به شكر». و گفت : «خلق حسن خشم خداى - عزّ و جلّ - بنشاند». و گفت :
«يقين آن است كه متّهم ندارى خداى را در هر چه به تو رسد».
و گفت : «سبحان آن خدايى كه مى كشد ما را و مال مى ستاند، و ما او را دوست تر مى داريم». و گفت : «هر كه [را] به دوستى گرفت، به دشمنى نگيرد». و گفت : «نفس زدن در مشاهده حرام است و در مكاشفه حرام و در معاينه حرام و در خطرات حلال». و گفت : «اگر كسى تو را گويد : نعم الرّجل انت! و تو را خوش تر آيد از آن كه بئس الرّجل انت، بدانكه تو هنوز مردى بدى». و پرسيدند از يقين. گفت : «فعلى است در دل. هرگاه كه يقين درست شد، معرفت ثابت گشت و يقين آن است كه هر چه به تو رسد، دانى كه به حق به تو مى رسد. يا چنان باشى كه وعده تو را چون عيان بود، بلكه بيشتر از عيان» - يعنى حاضر بود، بلكه از اين زيادت بود - پرسيدند كه : «سيّد - عليه الصّلاة و السّلام و التّحيّة - فرمود كه : خداى - تعالى - دشمن دارد اهل خانه يى را كه در آن گوشت بسيار خورند». [گفت : «اهل غيبت را گويد كه گوشت مسلمانان خورند ٣»].
نقل است كه حاتم اصمّ را گفت : «تو را چهار سخن گويم كه آن از جهل ٤است :

١ - «م» : سلطانان.
٢ - «م» : كيد.
٣ - از «م» افزوده شد.
٤ - ظ : از كافرى.

يكى ملامت كردن مردمان را ازناديدن قضاست و ناديدن قضا كافرى است. دوّم حسد كردن برادر مسلمان را از ناديدن قسمت است و ناديدن قسمت از كافرى است. سيّوم مال حرام و شبهت جمع كردن از ناديدن شمار قيامت است و ناديدن شمار قيامت از كافرى است. چهارم ايمن بودن از وعيد حق و اميد ناداشتن به وعده حق و ناديدن وعده حق. اين همه كافرى است».
نقل است كه چون يكى از شاگردان سفيان به سفر شدى، گفتى : «اگر جايى مرگ بينيد از براى من بخريد». چون اجلش نزديك آمد بگريست و گفت : «مرگ به آرزو خواستم؛ اكنون مرگ سخت است. كاشكى همه سفر چنان بودى كه به عصايى و ركوه يى راست آمدى. و لكنّ القدوم على الله شديد» - به نزديك خداى، عزّ و جلّ، شدن آسان نيست. و هرگاه كه سخن مرگ ١و استيلاء او ٢شنيدى، چند روز از خود بشدى و به هر كه رسيدى، گفتى : «استعدّ للموت قبل نزوله» - ساخته باش مرگ را، پيش از آن كه ناگاه تو را بگيرد - از مرگ چنين مى ترسيد و به آرزو مى خواست. و در آن وقت يارانش مى گفتند : «خوشت باد بهشت». و او سر مى جنبانيد كه : «چه مى گوييد؟ بهشت هرگز به من رسد يا به چون من كسى دهند؟».
پس بيمارى او در بصره افتاد ٣و امير بصره خواست تا امارت به وى دهد، او را طلب كردند. در ستور گاهى بود، كه رنج شكم

داشت و از عبادت يك دم نمسود. آن شب حساب كردند. شست بار آب دست كرده بود و وضو مى ساخت و در نماز مى رفت، و بازش حاجت آمدى. گفتند : «آخر وضو مساز». گفت : «مى خواهم تا چون عزرائيل بيايد، طاهر باشم نه نجس. كه پليد به جناب حضرت ٤روى نتوان نهاد».
عبد الله مهدى گفت : سفيان گفت : «روى من بر زمين نه، كه اجل من نزديك آمد».
رويش بر زمين نهادم و بيرون آمدم تا جمع را خبر كنم. چون بازآمدم، اصحاب جمله حاضر بودند. گفتم : «شما را كه خبر داد؟».
گفتند : «ما در خواب ديديم كه : به جنازه سفيان حاضر شويد ٥».

١ - اصل : مرگ را.
٢ - «م» : استيلاء آن.
٣ - «م» : بود.
٤ - «م» : به چنان حضرتى.
٥ - اصل : شوى. متن مطابق «ن» است.

مردمان درآمدند و حال بر وى تنگ شده بود. دست در زير بالش كرد و هميانى هزار دينار بيرون آورد و گفت : «صدقه كنيد».
گفتند : «سبحان الله! سفيان پيوسته گفتى :
دنيا را نبايد گرفت. و چندين زر داشت؟». سفيان گفت : «اين پاسبان دين من بود و تن خود را بدين توانستم نگه داشت. كه ابليس را از اين سبب بر من دست نبود. كه اگر گفتى : امروز چه خورى و چه پوشى؟ گفتمى : اينك زر! و اگر گفتى : كفن ندارى، گفتمى :
اينك زر! و وسواس او را از خود دفع كردمى، هر چند مرا بدين حاجت نبود». پس كلمه شهادت بگفت و جان تسليم كرد.
و گويند مورثى بود او را در بخارا. بمرد و علماى بخارا آن مال را نگاه داشتند.
سفيان را خبر شد. عزم بخارا كرد. اهل بخارا تا لب آب استقبال كردند و به اعزاز تمام در آنجا ١بردند. و سفيان هژده ساله بود.
و آن زر بدو دادند. و آن را نگه مى داشت تا از كسى چيزى نبايد خواست. تا يقين شد كه وفات خواهد كرد، به صدقه داد.
و آن شب كه او را وفات رسيد، آوازى شنيدند كه : مات الورع، مات الورع. پس او را به خواب ديدند. گفتند : «چون صبر كردى با وحشت و تاريكى گور؟». گفت : «گور من مرغزارى است از مرغزارهاى بهشت». ديگرى به خواب ديد. گفت : «خداى - تعالى با تو چه كرد؟». گفت : «يك قدم بر صراط نهادم و ديگر در بهشت». ديگرى به خوابش ديد. گفت كه : در بهشت از درختى به درختى مى پريد. پرسيدند كه : «اين به چه يافتى؟».
گفت : «به ورع».
نقل است كه از شفقت كه بر خلق خداى داشت، روزى در بازار مرغكى ديد در قفس، كه فرياد مى كرد و مى طپيد. او را بخريد و آزاد كرد. مرغك هر شب به خانه سفيان آمدى سفيان همه شب نماز كردى و آن مرغك نظاره مى كردى، و گاه گاه بر وى مى نشستى. چون سفيان را به خاك بردند ٢، آن مرغك خود را بر جنازه او مى زد و فرياد مى كرد و خلق به هاى هاى مى گريستند. چون شيخ را دفن كردند، مرغك خود را بدان خاك مى زد تا از گور آواز آمد كه : حق - تعالى - سفيان را بيامرزيد سبب شفقتى كه بر خلق داشت. مرغك نيز بمرد و به سفيان رسيد.

١ - «م» : در بخارا.
٢ - «م» : به جنازه نهادند.

## ٧٠١٨ 17 - ذكر أبو علي شقيق رحمة الله عليه

١٧ - ذكر أبو علي شقيق رحمة الله عليه
آن متوكّل ابرار، آن متصرّف اسرار، آن ركن محترم، آن قبله محتشم، آن قلاووز ١ اهل طريق، ابو على شقيق - رحمة الله عليه - يگانه وقت بود و شيخ زمان. و در زهد و عبادت قدمى راسخ داشت و همه عمر در توكّل رفت و در انواع علوم كامل بود و تصانيف

بسیار داشت در فنون علوم. و استاد حاتم اصمّ بود و طریقت از إبراهیم ادهم گرفت و با مشایخ بسیار صحبت داشت و گفت: «یك هزار و هفتصد استاد را شاگردی کردم و چند اشتروار از کتاب حاصل کردم و دانستم که راه خدای در چهار چیز است: یکی امن در روزی. دوّم اخلاص در کار. سیّوم عداوت شیطان. چهارم ساختن مرگ».
و سبب توبه او آن بود که به ترکستان شد به تجارت. و به نظاره بتخانه یی رفت.
بت پرستی را دید که بت ۲ را می پرستید و زاری می کرد. شقیق گفت: «تو را آفریدگاری است زنده و عالم و قادر. او را پرست و شرم دار و بت مپرست، که از او هیچ نیاید ۳».
گفت: «اگر چنین است که تو می گویی، قادر نیست که تو را در شهر تو روزی دهد؟ که تو را اینجا نباید آمد ٤». شقیق از این سخن بیدار شد و روی به بلخ نهاد. گبری به همراهی او افتاد. با شقیق گفت: «در چه کاری؟». گفت: «در بازرگانی». گفت: «اگر از پی روزیی می روی که تو را [تقدیر نکرده اند، تا قیامت اگر روی به تو نرسد و اگر از پی روزیی

١ - «م»: دلاور.
٢ - «م»: بتی.
٣ - «م»: هیچ خیر و شر نیاید.
٤ - «م»: بدین جانب بباید آمد.

می روی که تو را ۱] تقدیر کرده اند، مرو که خود به تو رسد». شقیق چون این بشنید، نیك بیدار گشت و دنیا بر دلش سرد شد.
پس به بلخ آمد. جماعتی دوستان به وی ۲جمع شدند که او به غایت جوانمرد بود. و علیّ بن عیسی بن ماهان ۳امیر بلخ [بود و سگان شکاری داشتی] و او را سگی گم شده بود. همسایه شقیق را بگرفتند که : «تو گرفته ای» و می رنجانیدند. او التجا به شقیق کرد. شقیق پیش امیر شد و گفت : «تا سه روز دگر سگ به تو بازرسانم. او را خلاص ده». او را خلاص داد. بعد از سه روز مگر شخصی آن سگ را یافته بود. اندیشه کرد که این سگ را پیش شقیق باید برد - که او جوانمرد است - تا مرا چیزی دهد. پس پیش شقیق آورد و شقیق باز پیش امیر برد. و به کلی از دنیا اعراض کرد.
نقل است که در بلخ قحطی عظیم بود، چنان که یکدیگر را می خوردند. غلامی دید در بازار شادمان و خندان. گفت : «[ای] غلام! چه جای خرّمی و شادکامی است؟ نمی بینی که خلق از گرسنگی چگونه اند؟». غلام گفت : «مرا چه باك؟ که من بنده کسم که وی را دیهی است خاصّه و چندین غلّه دارد. مرا گرسنه نگذارد». شقیق آنجا از دست برفت. گفت : «الهی! آن غلام به خواجه یی که انباری دارد، چنین شاد است. تو ملك الملوکی و روزی پذیرفته ای. ما چرا انده خوریم؟». در حال از شغل دنیا رجوع کرد و توبه نصوح کرد و روی به راه حق نهاد و در توکّل به حدّ کمال رسید. پیوسته گفتی :
«من شاگرد غلامم».
نقل است که حاتم اصمّ گفت : با شقیق به غزا رفتم. روزی صعب بود و مصاف می کردند. چنان که به جز سر نیزه نمی توانست دید ٤و تیر در هوا می رفت. شقیق مرا گفت : «یا حاتم! خود را چون می یابی؟ مگر می پنداری که دوش است که با زن خود در جامه خواب خفته بودی!». [گفتم : «نه». گفت : «به خدا که من تن خود را چنان می یابم که تو دوش در جامه خواب بودی ٥»]. پس شب درآمد و او پیش هر دو صف بخفت و

١ - از «م» افزوده شد.
٢ - «م» : بروی.
٣ - اصل : هامان.
٤ - همه نسخه ها چنین است و شاید فاعل جمله افتاده باشد. یا فعل چنین باشد : نمی توانستیم دید.
٥ - از «م» افزوده شد.

خرقه بالین کرد و در خواب شد و از اعتمادی که بر حق داشت، در میان چنان دشمنان به سر برد.
نقل است که روزی مجلس می داشت. آوازه در شهر افتاد که : کافر آمد. شقیق بیرون دوید و کافران را هزیمت کرد و بازآمد.

مریدی گلی چند پیش سجّاده شیخ نهاد.
شیخ آن را می بویید. جاهلی آن را بدید. گفت : «لشکر بر در شهر است و امام مسلمانان گل را می بوید ۱». شیخ گفت : «منافقان همه گل بوییدن بینند. هیچ لشکر شکستن نبینند».
نقل است که روزی می رفت. بیگانه پی او را دید. گفت : «ای شقیق! شرم نداری که دعوی خاصّگی ۲می کنی و چنین سخن گویی؟ این سخن بدان ماند که هر که او را می پرستد و ایمان دارد از بهر روزی دادن، پس او نعمت پرست است». شقیق یاران را گفت : «این سخن بنویسید که او می گوید». بیگانه گفت : «چون تو مردی سخن چون منی نویسد؟». گفت : «آری. ما چون گوهر یابیم، اگر چه در نجاست افتاده باشد، برگیریم و پاك کنیم». بیگانه گفت : «اسلام عرضه کن که دین تو دین تواضع است و حق پذیرفتن».
گفت : «آری، رسول - علیه الصّلاة و السّلام - فرموده است : الحكمة ضالّة المؤمن و اطلبها، و لو كان عند الكافر».
نقل است که شقیق در سمرقند مجلس می گفت. روی به قوم کرد و گفت : «ای قوم! اگر مرده ای گورستان، و اگر کودکی دبیرستان، و اگر دیوانه ای بیمارستان و اگر کافری کافرستان، و اگر بنده ای داد مسلمانی از خود بباید ستدن ۳ای مخلوق پرستان!».
یکی شقیق را گفت : «مردمان تو را ملامت می کنند و می گویند که : از دسترنج مردمان می خورد. بیا تا من تو را اجرا کنم».
گفت : «اگر تو را پنج عیب نبودی، چنین کردمی : یکی آن که خزانه تو کم گردد. دوم باشد که ٤دزد ببرد. سیّوم آن که تواند بود که پشیمان گردی. چهارم آن که اگر عیبی در من بینی اجرا از من بازگیری. پنجم روا بود که تو را اجل دررسد و من بی برگ مانم. امّا مرا خداوندی هست که از این همه عیب منزّه و

__________
١ - «م» : گل نهاده می بوید.
٢ - «م» و اصل : حاصلی. متن مطابق «ن» است.
٣ - «ن» : اگر مرده اید به گورستان، و اگر کودك اید به دبیرستان، و اگر دیوانه اید به بیمارستان و اگر کافرید به کافرستان و. . . بستانید.
٤ - «م» : دوم آن که.

پاك است».
نقل است که یکی پیش او آمد و گفت : «می خواهم که به حج روم». شقیق گفت :
«توشه راه چیست؟». گفت : «چهار چیز : یکی آن که هیچ کس را به روزی خویش نزدیك تر از خود نمی بینم و هیچ کس را از روزی خود دورتر از غیر خود نمی بینم، و قضای خدا می بینم که با من مید، هرجا که باشم، و چنانم که در هر حال که باشم می دانم که خدای - عزّ و جلّ - داناتر است به حال من از من». شقیق گفت : «احسنت.
نیکو زادی است که داری. مبارك باد تو را».
نقل است که چون شقیق قصد کعبه کرد و به بغداد رسید، هارون الرّشید او را بخواند. چون شقیق به نزد هارون آمد، هارون گفت : «تو شقیق زاهدی؟». گفت :
«شقیق منم، امّا زاهد نیم». هارون گفت : «مرا پندی ده». گفت : «هش دار، که حق - تعالی - تو را به جای صدّیق نشانده است، از تو صدق طلبند ۱، چنان که از وی. و به جای فاروق نشانده است، از تو فرق خواهد میان حق و باطل، چنان که از وی. و به جای ذو النّورین نشانده است. از تو حیا و کرم خواهد، چنان که از وی. و به جای مرتضی نشانده است. از تو علم و عدل خواهد، چنان که از وی». گفت : «زیادت کن». گفت :
«خدای را سرایی است که آن را دوزخ گویند. تو را دربان آن ساخته و سه چیز به تو داده مال و شمشیر و تازیانه - و گفته است که خلق را بدین سه چیز از دوزخ بازدار : هر حاجتمند که پیش تو آید، مال از وی دریغ مدار و هر که فرمان حق خلاف کند، بدین تازیانه او را ادب کن و هر که کسی را بکشد، بدین شمشیر قصاص کن به دستوری خویشان او. و اگر این نکنی پیشرو دوزخیان تو باشی». هارون گفت : «زیادت کن».
گفت : «تو چشمه ای و عمّال جویها. اگر چشمه روشن بود، تیرگی جویها زیان ندارد. امّا اگر چشمه تاریك بود، به روشنی

جوی هیچ اومید نبود». گفت : «زیادت کن». گفت :
«اگر در بیابان تشنه شوی چنان که به هلاك نزدیك باشی و آن ساعت شربتی آب یابی، به چند بخری؟». گفت : «به هر چند که خواهد». گفت : «اگر نفروشد الاّ به نیمه ملك؟».
گفت : «بدهم». گفت : «اگر تو آن آب بخوری و از تو بیرون نیاید چنان که بیم هلاکت بود.
یکی گوید : من تو را علاج کنم امّا نیمه ملك تو بستانم، چه کنی؟». گفت : «بدهم». گفت :

١ - «م» : خواهد.

«پس چه نازی به ملکی که قیمتش یك شربت آب است که بخوری و از تو بیرون آید؟». هارون بگریست و او را به اعزازی تمام بازگردانید.
پس شقیق به مکّه رفت و از آنجا مردمان بر وی جمع شدند. و گفت : «اینجا جستن روزی جهل است و کار کردن از بهر روزی حرام». إبراهیم ادهم به وی افتاد.
شقیق گفت : «ای ابراهیم! چه می کنی در کار معاش؟». گفت : «اگر چیزی رسد، شکر کنم و اگر نرسد، صبر کنم». شقیق گفت : «سگان بلخ هم این کنند، که چون یابند مراعات کنند و دنبال جنبانند و اگر نیابند صبر کنند». إبراهیم گفت : «پس شما چگونه کنی ١؟». گفت : «اگر ما را چیزی رسد، ایثار کنیم و اگر نرسد، شکر کنیم». إبراهیم برخاست و سر او ببوسید و قال : «انت الاستاذ و الله».
چون از مکّه باز بغداد آمد، مجلس گفت و سخن او بیشتر در توکّل بود. و در اثناء سخن گفت : «در بادیه فروشدم. چهار دانگ سیم داشتم در جیب. و هم چنان دارم».
جوانی برخاست و گفت : «آنجا که چهار دانگ در جیب می نهادی، خدای - عزّ و جلّ - حاضر نبود و آن ساعت اعتماد بر خدای - عزّ و جلّ - نمانده بود؟». شقیق متغیّر شد و بدان اقرار کرد و گفت : «راست می گویی». و از منبر فروآمد.
نقل است که پیری پیش او آمد و گفت : «گناه بسیار کرده ام و می خواهم که توبه کنم». گفت : «دیر آمدی». پیر گفت : «زود آمدم». گفت : «چون؟». گفت : «هر که پیش از مرگ آمد ٢زود آمده باشد». شقیق گفت : «نیك آمدی و نیك گفتی».
و گفت : «به خواب دیدم که گفتند که : هر که به خدای - عزّ و جلّ - اعتماد کند به روزی خویش، خوی نیکوی او زیادت شود و تن ٣او سخی گردد و در طاعتش وسواس نبود». و گفت : «اصل طاعت خوف است و رجا و محبّت». و گفت : «علامت خوف ترك محارم است ٤و علامت رجا طاعت دایم، و علامت محبّت شوق و انابت لازم است». و گفت : «هر که با او سه چیز نبود، از دوزخ نجات نیابد : امن و خوف و اضطرار». و گفت : «بنده خایف آن است که او را خوفی است در آنچه گذشت از حیات، تا چون گذشت؟ و خوفی است که نمی داند تا بعد از این چه فرو خواهد آمد».

١ - «م» : کنید.
٢ - «م» : آید.
٣ - در نسخه های دیگر کلمه «تن» نیست.
٤ - اصل : ترك محارمت.

و گفت : «عبادت ده جزو است : نه جزو گریختن است از خلق و یك جزو خاموشی». و گفت : «هلاك مردم در سه چیز است : گناه می کند به امید توبت. و توبه نکند به امید زندگانی و توبه ناکرده ماند به امید رحمت. پس چنین کس هرگز توبه نکند». و گفت : «حق - تعالی - اهل طاعت را در حال مرگ زنده گرداند و اهل معصیت را در حال زندگانی مرده گرداند».
گفت : «سه چیز قرین فقرا است : فراغت دل و سبکی حساب و راحت نفس. و سه چیز لازم توانگران است : رنج تن و شغل دل و سختی حساب». و گفت : «مرگ را ساخته باید بود، که چون مرگ بیاید بازنگردد». و گفت : «هر که را چیزی دهی، اگر او را دوست تر داری از آن که او به تو چیزی دهد، پس تو دوست آخرتی، و اگر نه دوست دنیا». و گفت : «من هیچ چیز دوست تر از مهمان ندارم، از بهر آن که روزی و مئونت او و مزد او ١برحقّ است و من در میان آن را هیچ کس نیم، و مزد و

ثواب مرا»، و گفت : «هر كه از ميان نعمت در دست تنگی افتد و آن تنگی نزد او بزرگتر از نعمت بود، در دو شادی افتاد : يکی در دنيا و يکی در آخرت».

گفتند : «به چه شناسند كه بنده واثق است به خدای - تعالی - و اعتماد او به خدای است؟». گفت : «بدان كه چون او را چيزی از دنيا فوت شود، آن را غنيمت شمرد». و گفت : «اگر خواهی كه مرد را بشناسی، درنگر تا به وعده خدای ايمن تر است يا به وعده مردمان؟». و گفت : «تقوی را به سه چيز توان دانست : به فرستادن و منع كردن و سخن گفتن. فرستادن، دين بود» - يعنی آنچه آنجا فرستادی دين است - «و منع كردن، دنيا بود» - يعنی مالی كه به تو دهند، نستانی كه دنيا بود - «و سخن گفتن در دين و دنيا بود» - يعنی از هر دو سرای سخن توان گفت كه سخن دينی ٢بود و دنياوی بود. ديگر معنی آن است كه آنچه فرستادی، دين است يعنی اوامر به جای آوردن. و منع كردن دنياست يعنی از نواهی دور بودن، و سخن گفتن به هر دو محيط است. كه به سخن معلوم توان كرد كه مرد در دين است يا در دنيا؟.

و گفت : «هفتصد مرد عالم را پرسيدم از پنج چيز كه : خردمند كی است؟ و توانگر

__________

١ - در نسخه های ديگر دو كلمه «مزد او» نيست.

٢ - اصل : دنيا. متن مطابق «م» است.

كی است؟ و زيرك كی است؟ و درويش كی است؟ و بخيل كی است؟. هر هفتصد يك جواب دادند. همه گفتند : خردمند آن است كه دنيا را دوست ندارد. و زيرك آن است كه دنيا او را نفريبد و توانگر آن است كه به قسمت خدای - عزّ و جلّ - راضی بود و درويش آن است كه در دلش طلب زيادتی نبود و بخيل آن است كه حقّ خدای را از خلق خدای بازدارد».

حاتم اصمّ گفت : از وی وصيّتی درخواستم به چيزی كه نافع بود. گفت : «اگر وصيّت عام خواهی، زبان نگه دار و هرگز سخن مگو، تا ثواب آن گفتار در ترازوی خود نبينی. و اگر وصيت خاصّ می خواهی، نگر تا سخن نگويی، مگر خود را چنان بينی كه اگر نگويی، بسوزی». و السّلام.

## ٧.١٩ 18 - ذكر إمام جهان أبو حنيفه رحمة الله عليه

١٨ - ذكر إمام جهان أبو حنيفه رحمة الله عليه

آن چراغ شرع و ملّت، آن شمع دين و دولت، آن نعمان حقايق، آن عمان جواهر معانی و دقايق، آن عالم عارف صوفی، امام جهان ابو حنيفه كوفی - رحمة الله عليه - صفت كسی كه به همه زبانها ستوده باشد و در همه ملّت ها مقبول، كه تواند گفت؟ رياضت و مجاهده و خلوت و مشاهده او نهايت نداشت و در اصول طريقت و فروع شريعت درجه يی رفيع و نظری نافذ داشت و در فراست و سياست و كياست يگانه بود و در مروّت و فتوّت اعجوبه بود. هم كريم جهان بود و هم جواد زمان. هم افضل عهد بود و هم اعلم روزگار. و هو كان فی الدّرجة القصوی و الرّتبة العليا.

و انس روايت كرد از رسول - صلی الله عليه و سلّم - كه فرمود كه: مردی باشد در امّت من - يقال له نعمان بن ثابت، كنيته ابو حنيفة - هو سراج امّتی.

صفت ابو حنيفه در تورات بود و ابو يوسف گفت: «نوزده سال در خدمت وی بودم. در اين نوزده سال نماز بامداد به طهارت نماز خفتن گزارد». مالك انس گفت:

«ابو حنيفه را چنان ديدم كه اگر دعوی كردی كه اين ستون زر است، دليل توانستی گفت». امام اعظم شافعی گفت: «جمله علمای عالم عيال ابو حنيفه اند در فقه». و قال علیّ بن ابی طالب - عليه السّلام - سمعت النّبیّ صلّی الله عليه و سلّم يقول: طوبی لمن رآنی او رأی من رآنی. و وی چند كس از صحابه دريافته بود: عبد الله الزبيدی و انس بن مالك و جابر بن عبد الله و عبد الله بن ابی اوفی و واثلة بن اسقع و عائشة بنت عجرد، رضی الله عنهم اجمعين. پس متقدّم است بدين دلايل كه ياد كرديم. و بسيار مشايخ را ديده بود و با صادق - رضی الله عنه - صحبت داشته. و استاد علم فضيل و إبراهيم ادهم و بشر حافی و داود طايی و [عبد

الله مبارك ١] بود. و آنگاه كه بر سر روضه سيّد المرسلين - عليه الصّلاة و السّلام - رفت و گفت : السّلام عليك يا سيّد المرسلين! جواب آمد كه : و عليك السّلام يا امام المسلمين.
و در اوّل كار، عزيمت عزلت كرد. نقل است كه توجه به قبله حقيقى داشت و روى از خلق بگردانيد و صوف پوشيد. تا شبى به خواب ديد كه استخوانهاى پيغمبر - عليه الصّلاة و السّلام - گرد مى كرد و بعضى را از بعضى جدا مى كرد. از هيبت اين بيدار شد، و از يكى از اصحاب ابن سيرين پرسيد. گفت : «تو در علم پيغمبر - عليه الصّلاة و السّلام - و حفظ سنّت او به درجه يى بزرگ رسى. چنان كه در آن متصرف شوى و صحيح از سقيم جدا كنى». و يك بار ديگر پيغمبر را - عليه الصّلاة و السّلام - به خواب ديد كه گفت : «يا ابا حنيفه تو را سبب آن زنده گردانيدند تا سنّت من ظاهر گردانى. قصد عزلت مكن». و از بركات احتياط او بود كه : شعبى - كه استاد او بود و پير شده - خليفه مجمعى ساخت و شعبى را بخواند و علما را حاضر كرد و شرطى را فرمود تا به نام هر خادمى ضياعى نويسند. بعضى به اقرار و بعضى به ملك و بعضى به وقف. پس خادمى آن خط ٢ پيش شعبى آورد كه قاضى بود و گفت : «امير المؤمنين مى فرمايد كه گواهى بر اينجا نويس» ٣. بنوشت و جمله فقها بنوشتند. پيش ابو حنيفه آورد. گفت : «امير المؤمنين مى فرمايد : گواهى بنويس». گفت : «كجاست؟». گفتند : «در خانه». گفت : «امير المؤمنين اينجا آيد يا من آنجا روم تا شهادت درست آيد». خادم با وى درشتى كرد كه : «قاضى و فقها نوشتند. تو فضولى مى كنى؟». ابو حنيفه گفت : «لها ما كسبت». اين به سمع خليفه رسيد. شعبى را حاضر كرد و گفت : [«در شهادت ديدار شرط نيست يا هست؟». گفت :
«بلى، هست». گفت ٤ : ] «تو مرا كى ديدى كه گواهى نوشتى؟». شعبى گفت : «دانستم كه به فرمان توست. لكن ديدار تو نتوانستم خواست». خليفه گفت : «اين سخن از حق دور است و اين جوان را قضا از تو اولا تر».
پس بعد از آن منصور كه خليفه بود، انديشه كرد تا قضا به كسى دهد و مشاورت

---

١ - از «م» افزوده شد.
٢ - «م» : خطها.
٣ - «م» : گواهى بنويس.
٤ - از «م» افزوده شد.

كرد بر يكى از چهار كس كه فحول علماء بودند : يكى ابو حنيفه، و دوّم سفيان، سيّوم شريك، چهارم مسعر بن كدام ١. هر چهار را طلب كردند و در راه كه ممدند، ابو حنيفه گفت : «من در هر يكى از شما فراستى گويم». گفتند : «صواب آيد». گفت : «من به حيلتى قضا از خود دفع كنم و سفيان بگريزد و مسعر خود را ديوانه سازد و شريك قاضى شود». پس سفيان در راه بگريخت و در كشتى پنهان شد و گفت : «مرا پنهان داريد كه سرم بخواهند بريد» - به تأويل اين خبر كه رسول - صلّى الله عليه و سلّم - فرمود كه : من جعل قاضيا فقد ذبح بغير سكّين - هر كه را قاضى گردانيدند بى كاردش كشتند - ملاّح او را پنهان كرد و اين هر سه پيش منصور شدند. اوّل ابو حنيفه را گفت : «تو را قضا بايد كرد». گفت : «ايّها الامير! من مردم نه از عرب. بلكه از موالى ايشانم و سادات عرب به حكم من راضى نباشند». [ابو] جعفر ٢ گفت : «اين كار به نسب تعلق ندارد. اين را علم بايد». ابو حنيفه گفت : «من اين كار را نشايم. و در اين قول كه گفتم : نشايم، اگر راست مى گويم نشايم و اگر دروغ مى گويم، دروغ گوى قضاى ٣مسلمانان را نشايد و [تو] خليفه خدايى، روا مدار كه دروغگويى را خليفه خود كنى و اعتماد خون [و مال] مسلمانان بر وى كنى». اين بگفت و نجات يافت. و مسعر پيش رفت و دست خليفه بگرفت و گفت : «چگونه اى، و فرزندانت چگونه اند؟». منصور گفت : «او را بيرون كنيد كه ديوانه است». پس شريك را گفتند : «تو را قضا بايد كرد». گفت : «من سودايم.
دماغم ضعيف است». منصور گفت : «معالجت كن تا عقلت كامل شود». پس قضا به شريك دادند. و ابو حنيفه او را مجهور كرد و هرگز با وى سخن نگفت.
نقل است كه جمعى كودكان گوى مى زدند و گوى ايشان به ميان جمع ابو حنيفه افتاد. هيچ كودك نمى رفت تا بيرون آرد. كودكى گفت : «من بروم ٤». پس گستاخ وار در رفت و گوى بيرون آورد. ابو حنيفه گفت : «مگر اين كودك حلال زاده

نیست». تفحص کردند. هم چنان بود. گفتند : «ای امام مسلمانان! چه دانستی؟». گفت : «اگر حلال زاده بودی، حیا او را مانع آمدی».

---

۱ - اصل : مسعر بن حزام. متن مطابق نسخه های دیگر است. تعلیقات را نگاه کنید.
۲ - همه نسخه ها : جعفر. تعلیقات را نگاه کنید.
۳ - اصل : قاضی. متن مطابق «م» است.
٤ - «م» : بروم و بیاورم.

نقل است که او را بر کسی مالی بود و در محلّت آن شخص شاگردی از آن امام وفات کرد. امام به نماز جنازه او رفت. آفتابی عظیم [گرم] بود و در آنجا هیچ سایه نبود الاّ دیواری از آن آن مرد که مال به امام می بایست داد. مردمان گفتند: «در این سایه ساعتی بنشین». گفت: «مرا بر صاحب این دیوار مالی است. روا نباشد از دیوار او تمتّعی حاصل کردن. که پیغمبر - علیه الصّلاة و السّلام - فرموده است که: کلّ قرض جرّ منفعة، فهو ربوا. اگر منفعت گیرم ربوا باشد».
نقل است که او را یك بار محبوس کردند. یکی از ظلمه بیامد و گفت: «مرا قلمی تراش». گفت: «نتراشم». ۱ هر چند گفت، سود نداشت. گفت ۲: «چرا نمی تراشی؟». گفت:
«ترسم که از آن قوم باشم که حق - تعالی - فرموده است: اُحْشُرُوا الَّذِينَ ظَلَمُوا وَأَزْواجَهُمْ». و هر شب سیصد رکعت نماز کردی. روزی می گذشت. زنی با زنی می گفت که: «این مرد هر شب پانصد رکعت نماز می کند. امام آن بشنید و نیت کرد که بعد از آن پانصد رکعت نماز کند در هر شبی، تا ظنّ ایشان راست باشد. روزی دیگر می گذشت.
کودکان با یکدیگر می گفتند که: «این مرد هر شب یك هزار رکعت نماز می کند».
ابو حنیفه نیّت کرد و بعد از آن هر شب یك هزار رکعت نماز می گزارد.
روزی شاگردی وی را گفت: «مردمان می گویند که: امام شب نمی خسبد». گفت:
«نیّت کردم که دگر در شب هرگز نخسبم». گفتند: «چرا؟». گفت: «خدای - تعالی - می فرماید: وَيُحِبُّونَ أَنْ يُحْمَدُوا بِما لَمْ يَفْعَلُوا» - بندگانند که دوست دارند که ایشان را ستایند به چیزی که نکرده اند - «اکنون من پهلو بر زمین ننهم تا از آن قوم نباشم». و بعد از آن سی سال نماز بامداد به طهارت نماز خفتن ساخت.
نقل است که سر زانوی ابو حنیفه چون زانوی شتر شده بود، از بسیاری که سجده کرده بود.
نقل است که توانگری را تواضع کرده بود از بهر ایمان او. گفت: «هزار ختم کرده ام ۳ کفّارت آن را». و گفتند: گاه بودی که چهل بار ختم قرآن کردی تا مسئله یی که او را مشکل بودی، کشف گشتی.

---

۱ - «م»: نتوانم.
۲ - اصل: گفتم. متن مطابق «م» است.
۳ - «م»: هزار ختم قرآن.

نقل است که محمّد بن حسن - رحمه الله - عظیم صاحب جمال بود و چون یك بار او را بدید، بعد از آن دیگر او را ندید. و چون درس او گفتی، او را در پس ستون نشاندی که نباید که چشمش به وی افتد.
نقل است که داود طایی گفت : «بیست سال پیش امام ابو حنیفه بودم و در این مدّت او را نگه داشتم. در خلا و ملا سر برهنه ننشست و از برای استراحت پای دراز نکرد. او را گفتم : ای امام دین! در حال خلوت اگر پای دراز کنی چه شود؟ گفت : با خدای - عزّ و جلّ - ادب گوش داشتن در خلوت اولاتر».
روزی می گذشت. کودکی را دید در گل بمانده. گفت : «گوش دار تا نیفتی».
کودك گفت : «افتادن من سهل است. اگر بیفتم تنها باشم. امّا تو گوش دار که اگر پای تو بلغزد، همه مسلمانان که از پس تو آیند بلغزند و برخاستن همه دشوار بود». امام را از حذاقت آن کودك عجب آمد و در حال بگریست و اصحاب را گفت : «زینهار!

اگر شما را در مسئله یی چیزی ظاهر شود و دلیلی روشن تر نماید، در آن متابعت من مکنید و به تقلید من ظاهر خود را نمانید ١» و این نشان کمال انصاف است. تا لاجرم ابو یوسف و محمّد - رحمهما الله - بسی اقوال دارند در مسائل مختلف ٢.

نقل است که مردی مال دار بود و امیر المؤمنین عثمان [را]- رضی الله عنه - دشمن داشتی تا حدّی که او را جهود خواندی. و این سخن به امام رسید. او را بخواند و گفت :

«دختر تو به فلان جهود خواهم داد». گفت : «تو امام مسلمانان باشی. روا داری که دختر مسلمانان را به جهودان دهی ٣؟ و من هرگز خود دهم؟». ابو حنیفه گفت : «سبحان الله.

چون روا نمی داری دختر خود را به جهودی دادن، چون روا داری که محمّد - رسول الله - دو دختر خود را به جهودی دهد ٤؟». آن مرد در حال بدانست که این سخن از کجاست.

از آن اعتقاد برگشت و توبه کرد.

نقل است که روزی در گرمابه بود. یکی را دید بزار. بعضی گفتند : «او فلسفی

---

١ - این جمله در «م» و «ن» نیست. «هـ» : به تقلید من تحقیق خود را نمائید.

٢ - در «م» این عبارات نیز هست : با آن که چنین گفته اند که تیر اجتهاد او بر نشانه چنان راست آمدی که میل نکرد و اجتهاد دیگران گرد بر گرد نشانه بود.

٣ - «م» : دختر مسلمانی به جهودی دهی.

٤ - اصل : دادن متن مطابق «م» است.

است» و بعضی گفتند : «دهری است». ابو حنیفه چشم بر هم نهاد. آن مرد گفت : «یا امام! روشنایی از تو کی بازگرفتند؟». گفت : «آنگاه که ستر از تو برداشتند».

و گفت : «چون با قدریی مناظره کنی، دو سخن است : یا کافر شود یا از مذهب خود برگردد. او را بگوی که : خدای خواست که علم او در ایشان راست شود و معلوم با علم برابر آید. اگر گوید : نه، کافر باشد. از آن که چون گوید که : نخواست که علم او [در ایشان] راست شود و علم و معلوم برابر آید، این کفر بود. و اگر گوید که : خواست، تسلیم شد و از مذهب خود بیزار گشت». و گفت : «من بخیل را تعدیل نکنم و گواهی او نشنوم.

که بخل او را بر آن دارد که استقصا کند و زیادت از حقّ خویش طلب کند».

نقل است که مسجدی را عمارت می کردند. از بهر تبرّك از ابو حنیفه چیزی خواستند. بر امام گران آمد. مردمان گفتند : «ما را غرض تبرّك است. آنچه خواهد بدهد». درستی زر بداد به کراهیّتی تمام. شاگردان گفتند : «ای امام! تو کریمی و در سخا همتا نداری. این قدر زر دادن چرا بر تو گران مید». گفت : «نه از جهت مال بود. و لکن من یقین می دانم که مال حلال هرگز به آب وگل خرج نرود. و من مال خود را حلال می دانم. چون از من چیزی خواستند، کراهیّت من از این بود که در مال من شبهتی پدید مید ١و از این سبب عظیم می رنجیدم». چون روزی چند برآمد ٢، آن درست بازآوردند و گفتند : «پشیز است». امام عظیم شاد شد.

نقل است که در بازار می گذشت. مقدار ناخنی گل بر جامه او چکید. به لب دجله رفت و می شست. گفتند : «ای امام! تو مقدار معیّن نجاست بر جامه رخصت می دهی، و این قدر گل را می شویی؟». گفت : «آری، آن فتوی است و این تقوی. چنان که رسول - علیه الصّلاة و السّلام - نیم گرده بلال را اجازت نداد که مدّخر کند و یك ساله زنان را قوت نهاد».

و گویند چون داود طایی - رحمه الله - مقتدا شد، ابو حنیفه را گفت : «اکنون چه کنم؟». گفت : «بر تو باد کار بستن علم، که هر علمی که آن را کار نبندی، چون جسدی بود بی روح». و گویند که خلیفه وقت به خواب دید ملك الموت را. از او پرسید که : «از

---

١ - «م» : پدید آمد.

٢ - اصل : روزی درآمد. متن مطابق «م» است.

من چند مانده است؟». ملك الموت به پنج انگشت اشارت كرد. ۱ تعبير اين خواب از بسيار كس پرسيد، معلوم نمى شد. ابو حنيفه را خواند و از او پرسيد. گفت: «به پنج علم اشارت كرده است يعنى اين پنج علم كس نداند. و آن پنج علم در اين آيت است: إِنَّ اللهَ عِنْدَهُ عِلْمُ السّاعَةِ وَيُنَزِّلُ الْغَيْثَ وَيَعْلَمُ ما فِي الْأَرْحامِ، وَما تَدْرِي نَفْسٌ ما ذا تَكْسِبُ غَدًا وَما تَدْرِي نَفْسٌ بِأَيِّ أَرْضٍ تَمُوتُ. إِنَّ اللهَ عَلِيمٌ خَبِيرٌ».

شيخ علىّ بن عثمان الجلاّبى ۲ گويد كه به شام بودم، به سر خاك بلال المؤذّن - رضى الله عنه - خفته بودم. در خواب خود را در مكّه ديدم كه پيغمبر - عليه الصّلاة و السّلام - از باب بنى شيبة درآمد و پيرى را در برگرفته، چنان كه اطفال را در برگيرند، به شفقتى تمام. و من در پيش دويدم و بر پايش بوسه دادم و در تعجّب ماندم كه: آن پير كى است؟ پيغمبر - عليه الصّلاة و السّلام - به حكم معجزه بر باطن من مشرف گشت و گفت:

«اين امام تو و اهل ديار توست ابو حنيفه» رحمة الله عليه.

نقل است كه نوفل بن حيّان گفت: چون ابو حنيفه - رحمه الله - وفات كرد، قيامت را به خواب ديدم كه جمله خلايق در حسابگاه ايستاده بودند و پيغمبر - عليه الصّلاة و السّلام بر لب حوض ايستاده بود و بر جانب او از راست و از چپ مشايخ را ديدم ايستاده، و پيرى ديدم نيكوروى و سر و رويى سپيد، روى بر روى پيغمبر - عليه الصّلاة و السّلام - بازنهاده بود و امام ابو حنيفه را ديدم در برابر پيغمبر - عليه الصّلاة و السّلام - ايستاده. سلام كردم و گفتم: «مرا آب ده». گفت: «تا پيغمبر - عليه الصّلاة و السّلام - اجازت دهد». پس پيغمبر فرمود كه: «او را آب ده». جامى آب به من داد. من و اصحاب از آن بازخورديم كه هيچ كم نشد. پس گفتم: «بر راست پيغمبر آن پير كى است؟». گفت:

إبراهيم خليل و بر چپ ابو بكر صدّيق». همچنان ۳ مى پرسيدم و به انگشت عقد مى گرفتم تا هفده كس بپرسيدم. چون بيدار شدم، هفده عقد گرفته بودم.

يحيى معاذ رازى گفت: پيغمبر را - عليه الصّلاة و السّلام - به خواب ديدم. گفتم:

«اين اطلبك؟». قال: «عند علم ابى حنيفه». و مناقب او بسيار است و محامد او بى شمار، و بر اين ختم كرديم.

---

۱ - «م»: پنج انگشت برداشت.
۲ - اصل: الجلامى.
۳ - اصل: چنان. متن مطابق «م» است.

## ۷.۲۰ 19 - ذكر إمام أعظم شافعىّ المطّلبي رضى الله عنه

۱۹ - ذكر إمام أعظم شافعىّ المطّلبي رضى الله عنه

آن سلطان شريعت، آن برهان حقيقت، آن مفتى اسرار الهى، آن مهدى اطوار نامتناهى، آن وارث و ابن عمّ نبىّ، وتد عالم شافعىّ المطّلبي - رضى الله عنه - شرح او دادن حاجت نيست كه نور جمله عالم از پرتو شرح صدر اوست. فضايل و شمايل و مناقب او بسيار است. وصف او اين تمام است كه: شعبه دوحه نبوى است و ميوه شجره مصطفوى، و در فراست و سياست [و كياست ۱] يگانه بود و در مروّت و فتوت اعجوبه بود. هم كريم جهان بود و هم جواد زمان. هم افضل عهد بود و هم اعلم وقت. هم حجّة الائمّة من قريش و هم مقدّم قدّموا قريش. رياضت و كرامت او نه چندان است كه اين كتاب حمل آن تواند كرد. در سيزده سالگى در حرم مى گفت: «سلونى ما شئتم!» و در پانزده سالگى فتوى مى داد.

احمد بن حنبل كه امام جهان بود و سيصد هزار حديث حفظ داشت، به شاگردى او آمد و در غاشيه دارى او سر برهنه كرد. قومى بر وى اعتراض كردند كه: «مردى بدين درجه در پيش بيست وپنج ساله اى ۲ مى نشيند و صحبت مشايخ و استادان عالى ترك مى كند؟». احمد گفت: «هر چه ما ياد داريم، معانى آن او مى داند، كه اگر او به ما نيفتادى، ما بر در خواستيمى بود. كه

او حقیقت اخبار و روایات و آنچه خوانده است فهم کرده. ما حدیث بیش ندانستیم. امّا او چون آفتاب است جهان را و چون عافیتی است خلق را».

__________

۱ - «م»: فراست و کیاست.

۲ - «م»: پانزده ساله ای.

و هم احمد گفت که : «در فقه بر خلق بسته بود. حق تعالی - آن در به سبب او بگشاد». و هم احمد گفت : «نمی دانم کسی را که منت او بزرگتر است بر اسلام در عهد شافعی، الاّ شافعی را». و هم احمد گفت : «امام شافعی فیلسوف است در چهار علم : در لغت و اختلاف النّاس و علم فقه و علم معانی». و هم امام احمد در معنی این حدیث گفت که :

«مصطفی - علیه الصّلاة و السّلام - فرمود که : هر صدسال مردی را برانگیزانند تا دین من در خلق آموزاند، و آن شافعی است».

و ثوری گفت : «اگر عقل شافعی را وزن کردندی، با یك نیمه عقل خلق، عقل او راجح آمدی». و بلال خوّاص گفت که : «از خضر پرسیدم که در حقّ امام شافعی چه گویی؟ گفت : از اوتاد است».

و در ابتدا به هیچ دعوت و عروسی نرفتی و پیوسته گریان و سوزان بودی و هنوز طفل بود که خلعت هزارساله در بر او افگندند. پس به سلیم راعی افتاد و در صحبت او بسی ببود تا در تصرّف بر همه سابق شد. چنان که عبد الله انصاری گوید - رحمة الله علیه که : «من مذهب [او] ندارم. امام شافعی را دوست دارم، از آن که در هر مقامی که می نگرم، او را در پیش می بینم». شافعی گوید که : رسول - علیه الصّلاة و السّلام - را به خواب دیدم. مرا گفت : «ای پسر! تو کیستی؟». گفتم : «یا رسول الله! یکی از امّت تو».

گفت : «نزدیك آی». نزدیك شدم. آب دهن خود بگرفت تا به دهن من کند. و من دهن بازگشادم. چنان که به لب و دهان و زبان من برسید. پس گفت : «اکنون برو، که برکات خدای - عزّ و جلّ - بر تو باد». و هم در آن ساعت امیر المؤمنین علی را - رضی الله عنه - به خواب دیدم که انگشتری خود بیرون کرد و در انگشت من کرد. تا علم نبی و ولی در من سرایت کرد. چنان که شافعی شش ساله بود. به دبیرستان می رفت، و مادرش زاهده یی بود از بنی هاشم و مردم امانت بدو سپردندی. روزی دو کس بیامدند و جامه دانی بدو سپردند. بعد از آن یکی از آن دو بیامد و جامه دان خواست. باز وی داد.

بعد از یك چندی رفیق دیگر بیامد و طلب جامه دان کرد. گفت : «به یار تو دادم». گفت :

«نه قرار داده بودیم که تا هر دو حاضر نباشیم، ندهی؟». گفت : «بلی». گفت : «اکنون چرا دادی؟». مادر شافعی ملول گشت. شافعی آمد و گفت : «ملالت چراست؟». حال بازگفت. شافعی گفت : «هیچ باك نیست، مدّعی کجاست تا جواب گویم؟». مدّعی گفت :

«منم». شافعی گفت: «جامه دان تو برجاست. برو و یار خود را بیاور و جامه دان بستان». آن مرد را عجب آمد و وکیل قاضی - که آورده بود - متحیّر شد از سخن او، و برفتند.

بعد از آن به شاگردی مالك افتاد و مالك را هفتاد و اند سال بود. بر در سرای مالك بنشست و هر فتوی که بیرون آمدی. بدیدی و مستفتی را گفتی: «بازگرد و بگو که: بهتر احتیاط کن». چون بدیدی، حق به دست شافعی بودی. و مالك بدو می نازیدی. و در آن وقت خلیفه، هارون الرّشید بود، رحمه الله.

نقل است که هارون شبی با زبیده مناظره کرد. زبیده، هارون را گفت: «ای دوزخی». هارون گفت: «اگر من دوزخم فانت طالق». و از یکدیگر جدا شدند. و هارون، زبیده را عظیم دوست داشتی. نفیر از جان وی برآمد و منادی فرمود و علمای بغداد را حاضر کرد و این مسئله را فتوی کردند. هیچ کس جواب ننوشت. گفتند: «خدای داند که هارون دوزخی است یا بهشتی». کودکی از میان جمع برخاست و گفت: «من جواب گویم». خلق تعجب کردند. گفتند: «مگر دیوانه است! جایی که چندین فحول علما عاجزند، او را چه مجال سخن گفتن باشد ۱؟». هارون، او را بخواند و گفت: «جواب گوی». گفت: «حاجت تو راست به من یا مرا به تو؟» گفت: «مرا به تو». گفت: «پس از تخت فرودآی، که جای علما بلند است». خلیفه او را بر تخت نشاند. پس شافعی گفت:

«اوّل تو مسئله من جواب گوی تا آن گه من مسئله تو را جواب گويم». هارون گفت:
«سؤال تو چيست؟». گفت: «هرگز بر هيچ معصيتی قادر شده ای و از بيم خدای - عزّ و جلّ - بازايستاده ای؟». گفت: «بلی. به خدا که چنين است». گفت: «من حکم کردم که تو از اهل بهشتی». علما آواز برآوردند که: «به چه دليل و حجّت؟». گفت: «به قرآن که حق - تعالی - می فرمايد: وَأَمَّا مَنْ خافَ مَقامَ رَبِّهِ وَنَهَى النَّفْسَ عَنِ الْهَوى فَإِنَّ الْجَنَّةَ هِيَ الْمَأْوى» - هر که قصد معصيتی کرد و بيم خدای - عزّ و جلّ - او را از آن بازداشت، بهشت جای اوست - همه فرياد برآوردند و گفتند: هر که در حال طفوليّت چنين بود، در شباب چون بود؟
نقل است که يك بار در ميان درس ده بار برخاست و بنشست. گفتند: «چه حال

۱ - «م»: چه مجال بود؟

است؟». گفت : «علوی زاده يی بر در بازی می کند. هر بار که در برابر من آيد، حرمت او را برمی خيزم. که روا نبود که فرزند رسول فراز آيد و برنخيزی».
نقل است که وقتی کسی مالی فرستاد تا به مجاوران مکّه صرف کنند و امام شافعی حاضر بود و بعضی از آن مال به نزديك او بردند. گفت : «خداوند [مال] چه گفته است؟». گفتند که : «او وصيّت کرده است که اين مال به درويشان متّقی دهيد». شافعی گفت : «مرا اين نشايد گرفت که من متّقی نيستم». و نگرفت.
نقل است که وقتی از صنعا ۱به مکّه آمد و ده هزار دينار با وی بود. گفتند «بدين ضياعی بايد خريد با گوسفند». در بيرون مکّه خيمه زد و آن زر فروريخت و هر که مىمد، مشتی به وی می داد. نماز پيشين هيچ نمانده بود.
نقل است که از روم، هر سال مال به هارون الرّشيد می فرستادند. يك سال رهبانی چند فرستادند که : «با دانشمندان بحث کنند. اگر ايشان به دانند، مال بدهيم و الاّ از ما ديگر مال مطلبيد». چهارصد مرد ترسا بيامدند. خليفه فرمود تا منادی کردند و جمله علمای بغداد به لب دجله حاضر شدند. پس هارون امام شافعی را طلب کرد و گفت : «جواب ايشان تو را می بايد داد». چون همه بر لب دجله حاضر شدند، شافعی سجّاده بر دوش انداخت و بر روی آب برفت و سجّاده بر روی آب انداخت ۲و گفت : «هر که با ما بحث می کند اينجا آيد». ترسايان چون چنان ديدند جمله مسلمان شدند و خبر به قيصر روم رسيد که ايشان مسلمان شدند بر دست امام شافعی. قيصر روم گفت :
«الحمد لله که آن مرد اينجا نيامد. که اگر او اينجا آمدی، در همه روم يك زنّاردار نماندی».
نقل است که جماعتی با هارون گفتند که : «امام شافعی، قرآن ياد ندارد». و چنان بود. لكن قوّت حافظه او چنان بود که هارون خواست تا امتحان کند، ماه رمضان امامتش فرمود. شافعی هر روز يك جزو مطالعه می کرد و شب در تراويح می خواند تا در ماه رمضان همه قرآن حفظ کرد.

۱ - اصل : صنعان. متن با توجه به نسخه های ديگر و مآخذ روايت تصحيح شده است تعليقات را نگاه کنيد.
۲ - «م» : برفت و بر سر آب انداخت.

و در عهد او زنی بود که دو روی داشت ۱. امام شافعی می خواست تا او را بيند. به صد دينار او را در عقد آورد و بديد. پس طلاق داد.
و به مذهب امام احمد هر که يك نماز عمدا رها کند، کافر شود و به مذهب امام شافعی نشود، امّا او را عذابی کنند که کفّار را نکنند. امام شافعی، احمد را گفت : «چون کسی يك نماز ترك کند و کافر شود، چه کند تا مسلمان شود؟». گفت : «نماز کند».
شافعی گفت : «نماز کافر چون درست بود؟ ۲». احمد خاموش شد. و از اين جنس سخن که اسرار فقه است و سؤال و جواب، بسيار است امّا اين کتاب جای آن نيست.
و گفت : «اگر عالمی را بينی که به رخص و تأويلات مشغول گردد، بدانکه از او هيچ نيايد». و گفت : «من بنده کسم که مرا يك حرف از آداب تعليم کرده است». و گفت : «هر که علم در جهّال آموزد، حقّ علم ضايع کرده باشد و هر که علم از

کسی که شایسته باشد بازدارد، ظلم کرده است». و گفت : «اگر دنیا را به گرده یی نان به من فروشند، نخرم». و گفت : «هر که را همّت چیزی باشد که در شکم او رود، قیمت او آن بود که از شکم او بیرون آید».
یکی روزی از وی پندی خواست. گفت : «چندان غبطت بر بر زندگان که بر مردگان می بری». یعنی نگویی هرگز ۳ : دریغا که من نیز چندان سیم جمع نکردم. که او کرد و بگذاشت به حسرت. بلکه غبطت بدان بری که : چندان طاعت که او کرد، باری من کردمی. دیگر ٤ : هیچ کس بر مرده حسد نبرد [و بر] زنده نیز باید که نبرد، که این زنده نیز زود خواهد مرد.
نقل است که شافعی روزی وقت خود گم کرد. به همه مقام ها بگردید و بر خرابات برگذشت و به مسجد و بازار و مدرسه برگذشت و نیافت. و به خانقاه برگذشت.
جمعی صوفیان دید نشسته. یکی گفت : «وقت را عزیز باید داشت که وقت نپاید».
شافعی روی به خادم آورد و گفت : «اینك وقت را بازیافتم. بشنو که چه می گوید».

---

۱ - «ن» : دو روی بود.
۲ - «م» و «ن» : نماز چون درست آید از کافر؟
۳ - «م» : هرگز نگویی.
٤ - همه نسخه ها چنین است و شاید در اینجا چند کلمه افتاده است مثلا مانند موارد دیگر کتاب : دیگر معنی آن است که. . .

شیخ ابو سعید بن ابی الخیر - رحمة الله علیه - گفت که امام شافعی - رحمه الله - گفت که : «علم همه عالم در علم من نرسید و علم من در علم صوفیان نرسید و علم ایشان در علم یك سخن پیر من نرسید که گفت : الوقت سیف قاطع».
و ربیع گفت : در خواب دیدم پیش از چند روز از مرگ شافعی ۱ که آدم - علیه السّلام - وفات کرده بود و خلق می خواستند که جنازه او بیرون آرند. چون بیدار شدم، از معبّری پرسیدم. گفت : «کسی که عالم ترین زمانه باشد، وفات کند که علم خاصیّت آدم است که و علّم آدم الاسماء کلّها». پس در آن نزدیکی امام شافعی وفات کرد.
نقل است که وقت وفات وصیّت کرد که : فلان را بگویید تا مرا غسل کند و آن شخص در مصر بود. چون بازآمد با وی گفتند که : شافعی چنین وصیّتی فرمود. گفت :
«تذکره او بیاورید». بیاوردند. هفتاد هزار درم وام داشت. وام او بگزارد و گفت : «شستن من او را، این بود». و ربیع بن سلیمان گفت : شافعی را به خواب دیدم. گفتم : «خدای - عزّ و جلّ - با تو چه کرد؟». گفت : «مرا بر کرسی نشاند و زر و مروارید بر من فشاند و هفتصد هزار بار چند دنیا به من داد».

---

۱ - ظ : چند روز پیش از مرگ شافعی.

## ۷.۲۱ 20 - ذکر إمام أحمد حنبل رحمة الله علیه

۲۰ - ذکر إمام أحمد حنبل رحمة الله علیه
[آن امام دین و سنّت، آن مقتدای مذهب و ملّت ۱]، آن جهان درایت و عمل، [آن مکان کفایت بی بدل]، آن صاحب تبع زمانه، آن خداوند ورع یگانه، آن سنّی آخر و اوّل، امام به حق احمد بن حنبل - رحمة الله علیه - شیخ سنّت و جماعت بود و امام دین و دولت. هیچ کس را در علم احادیث آن حق نیست که او را. در ورع و تقوی و ریاضت و کرامت شأنی عظیم داشت و صاحب فراست بود و مستجاب الدّعوه، و جمله فرق او را مبارك داشته اند از غایت زهد و انصاف. و از آنچه مشبّهه بر او نسبت کردند، مقدس و مبرّاست. تا حدّی که پسرش یك روز معنی این حدیث می گفت: خمّر طینة آدم بیدیه، و در این معنی گفتن دست از آستین بیرون کرده بود. احمد گفت: «چون سخن یدالله گویی به دست اشارت مکن».
و بسی مشایخ کبار را دیده بود چون ذو النّون و بشر حافی و سرّی سقطی و معروف کرخی و مانند ایشان - رحمهم الله - و بشر حافی گفت: «احمد حنبل را سه خصلت است که مرا نیست: حلال طلب کردن، هم برای خود و هم برای عیال. و من برای

خود می طلبم ۲»، پس سری سقطی گفت - رحمه الله -: «او پیوسته مضطر بودی، در حال حیات از طعن معتزله، و در وفات از خیال مشبّهه، و او از همه بری است».
نقل است که چون در بغداد معتزله غلبه کردند، گفتند: «او را تکلیف باید کرد تا

__________
۱ - از «م» افزوده شد.
۲ - به نظر می رسد که دنباله کلام افتاده است و در نسخه ها هم جز این عبارتی نیست.

قرآن را مخلوق گوید». پس او را به سرای خلیفه بردند. سرهنگی بر در سرای خلیفه بود. گفت : «ای امام! زینهار تا مردانه باشی، که وقتی من دزدی کردم. هزار چوبم بزدند و مقرّ نشدم تا عاقبت رهایی یافتم. من بر باطل چنین صبر کردم. تو که بر حقّی اولاتر باشی». امام احمد گفت : «آن سخن او مددی بود مرا». پس او را ببردند و او پیر و ضعیف بود. بر عقابین کشیدند و هزار تازیانه بزدند که : قرآن را مخلوق گوی. و نگفت در این [میانه] بند ازارش گشاده شد و دستهای او بسته بودند. دو دست از غیب پدید آمد و ببست. چون این برهان بدیدند، او را رها کردند و هم در آن وفات کرد.
و در آخر کار قومی پیش او آمدند و گفتند : «در این قوم که تو را رنجانیدند، چه گویی؟». گفت : «از برای خدا مرا می زدند. پنداشتند که من بر باطلم. به مجرّد زخم چوب، به قیامت با ایشان هیچ خصومت ندارم».
نقل است که جوانی مادری بیمار داشت و زمن شده. روزی گفت : «ای فرزند! اگر خشنودی من می خواهی، پیش امام احمد رو و بگو تا دعا کند از برای من. مگر حق - تعالی مرا صحّت دهد. که مرا دل از این بیماری بگرفت». جوان به در خانه امام شد و آواز داد. گفتند : «کی است؟». گفت : «محتاجی». و حال بازگفت که : «بیماری دارم و از تو دعایی می طلبد». امام عظیم کراهیّت داشت - یعنی : چرا مرا خود می شناسد؟ - پس امام برخاست و غسل کرد و به نماز مشغول شد. خادم شیخ گفت : «ای جوان تو بازگرد که امام به کار تو مشغول است». جوان بازگشت. چون به در خانه رسید، مادرش برخاست و در بگشاد و صحّت کلّی یافت به فرمان حق، تعالی.
نقل است که بر لب آبی وضو می ساخت. دیگری بالای او وضو می ساخت.
حرمت امام را برخاست وزیر امام شد و وضو ساخت. چون آن مرد را وفات رسید، او را به خواب دیدند. [گفتند] که : «خدای - عزّ و جلّ - با تو چه کرد؟». گفت : «بر من رحمت کرد بدان حرمت داشت امام را، که کرده بودم در وضو ساختن».
نقل است که گفت : به بادیه فروشدم تنها، و راه گم کردم. اعرابی را دیدم در گوشه یی نشسته. گفتم : بروم و از راه پرسم ۱. برفتم و از وی پرسیدم. گفت : «به گمان

__________
۱ - «م» : از وی راه پرسم.

مرو». گفتم : مگر گرسنه است ۱! پاره یی نان داشتم و بدو دادم ۲. او در شورید و گفت :
«ای احمد! تو که ای که به خانه خدا روی؟ به روزی رسانیدن از خدای - عزّ و جلّ - راضی نباشی. لاجرم راه گم کنی». احمد گفت : «آتش غیرت در من افتاد. گفتم : الهی تو را در گوشه ها چندین بندگان پوشیده اند که اگر به خدای - تعالی - سوگند دهند، جمله زمین و کوهها زر گردد برای ایشان». احمد گفت : «نگه کردم، جمله آن کوه و زمین زر دیدم. از خود بشدم. هاتفی آواز داد که چرا دل نگه نداری ای احمد؟ او بنده یی است ما را که اگر خواهد از برای او زمین بر آسمان و آسمان بر زمین زنیم. و او را به تو نمودیم، امّا دیگرش ۳نبینی».
نقل است که احمد در بغداد نشستی. امّا هرگز نان بغداد نخوردی. گفتی : «این زمین را امیر المؤمنین عمر - رضی الله عنه - وقف کرده است بر غازیان». زر به موصل فرستادی تا از آنجا آرد آوردندی و از آن نان خوردی. پسرش صالح بن احمد یك سال در اصفهان قاضی بود و صائم الدّهر و قائم اللّیل بود و در شب دو ساعت بیش نخفتی. و بر در سرای خود خانه یی بی در ساخته بود و شب و روز آنجا نشستی که نباید که در شب کسی درآید و او را مهمّی باشد و در بسته بود. ٤این چنین قاضیی بود. یك روز برای امام احمد نان می پختند. خمیرمایه از آن صالح بستدند. چون نان پیش احمد آوردند، گفت : «این را ٥چه بوده است؟».

گفتند : «خمیرمایه از آن صالح است». گفت :
«آخر او يك سال قضاء اصفهان كرده است، حلق ما را نشايد». گفتند : «پس اين نان را چه كنيم؟». گفت : «بنهيد. چون سائلى بيايد، بگوييد كه خمير [مايه] از آن صالح است و آرد از آن احمد. اگر مى خواهى بستان». چهل روز در خانه بماند كه سائلى نيامد كه بستاند. آن نان بوى گرفت و به دجله انداختند. احمد گفت : «چه كردند بدان نان؟».
گفتند : «به دجله انداختند». احمد هرگز بعد از آن ماهى نخورد ٦. و در تقوى تا به حدّى بود كه گفت : «در جمعى كه از همه يكى را سرمه دانى نقره بود، نشايد نشستن».
نقل است كه يك بار به مكّه رفته بود پيش سفيان عيينه، تا سماع اخبار كند.

---

١ - «م» : گفت : مرا گرسنه است.
٢ - اصل : مى دادم. متن مطابق «م» است.
٣ - «م» : نيزش.
٤ - «م» : بسته يابد.
٥ - «م» : اين نان را.
٦ - «م» : ماهى دجله نخورد.

يك روز نرفت. كس فرستاد تا بداند كه : چرا نيامده است؟ چون نگه كردند، جامه به گازر داده بود و برهنه نشسته [و نتوانست بيرون آمدن ١]. رسول گفت : «من چندين دينار بدهم تا در وجه خود نهى». گفت : «نه». گفت : «جامه خود عاريت دهم». گفت :
«نه». گفت : «بازنگردم، تا تدبير اين نكنى». گفت : «كتابى مى نويسم. از مزد آن كرباس خر براى من». گفت : «كتان بخرم».
گفت : «نه. آستر بستان ده گز. تا پنج گز پيراهن كنم و پنج گز ايزار پاى».
نقل است كه احمد را شاگردى مهمان آمد. آن شب كوزه آب پيش او برد. بامداد همچنان پر ديد. گفت : «چرا كوزه آب هم چنان پر است؟». گفت : «چه كردمى؟». گفت :
«طهارت و نماز شب. و الاّ اين علم به چه مموزى؟».
نقل است كه احمد مزدورى داشت. نماز شام شاگرد را گفت تا زيادت از مزد چيزى به وى دهد. مزدور نگرفت. چون برفت، امام احمد فرمود كه : «بر عقب او ببر، كه بستاند». شاگرد گفت : «چگونه؟». گفت : «آن وقت در باطن خود طمع آن نديده باشد.
اين ساعت چون بيند، بستاند».
وقتى شاگردى قديمه ٢را مهجور كرد به سبب آن كه ديوار خانه به گل ٣اندوده بود. گفت : «يك ناخن از شاهراه مسلمانان گرفتى، تو را نشايد علم آموختن». وقتى سطلى به گرو نهاده بود. چون بازمى ستد، بقّال دو سطل آورد و گفت : «آن خود بردار، كه من نشناسم كه آن تو كدام است؟». امام احمد سطل به وى رها كرد و برفت.
نقل است كه مدّتى احمد را آرزوى ديدن عبد الله مبارك بود، تا عبد الله آنجا آمد.
پسر احمد گفت : «اى [پدر] عبد الله مبارك بر در خانه است كه به ديدن تو آمده است».
امام احمد راه نداد. پسرش گفت : «در اين چه حكمت است؟ كه سالهاست تا در آرزوى او مى سوختى، اكنون كه ٤دولتى چنين به در خانه تو آمده است، راه نمى دهى؟». احمد گفت : «چنين است كه تو مى گويى. امّا مى ترسم كه اگر او را ببينم خو كرده لطف او شوم.
بعد از آن طاقت فراق او ندارم. هم چنين بر بوى او عمر مى گذارم، تا آنجا او را ببينم كه

---

١ - از «م» افزوده شد.
٢ - «م» : ديرينه.
٣ - «م» : به كاهگل.

٤ - اصل : كه اكنون. متن مطابق نسخه هاى ديگر است.
فراق در پى نباشد».
و او را كلماتى عالى است در معاملات. و هر كه از وى مسئله يى پرسيدى، اگر معاملتى بودى جواب دادى، و اگر از حقايق بودى حوالت به بشر حافى كردى. و گفت :
از خداى - تعالى - درخواستم تا درى از خوف بر من بگشايد، تا چنان شدم كه بيم آن بود كه خرد از من زايل شود. گفتم : «الهى! تقرّب به تو، به چه چيز فاضل تر؟». گفت : «به كلام من، قرآن».
پرسيدند كه : «اخلاص چيست؟». گفت : «آن كه از آفات اعمال خلاص يابى».
گفتند : «توكّل چيست؟». گفت : «الثّقة باللّه» - باور داشت به خداى در روزى - گفتند : «رضا چيست؟». گفت : «آن كه كارهاى خود به خدا سپارى». گفتند : «محبّت چيست؟».
گفت : «اين از بشر پرسيد ١، كه تا او زنده باشد، من اين را جواب نگويم». گفتند : «زهد چيست؟». گفت : «زهد سه است : ترك حرام، و اين زهد عوامّ است. و ترك افزونى از حلال، و اين زهد خواصّ است. و ترك آنچه تو را از حق مشغول كند، و اين زهد عارفان است».
گفتند : «اين صوفيان در مسجد نشسته اند بى علم بر توكّل». گفت : «غلط مى كنيد. كه ايشان را علم نشانده است». گفتند : «همه همّت ايشان در نانى شكسته بسته است».
گفت : «من نمى دانم قومى را بر روى زمين بزرگ همّت تر از اين قوم، كه همّت ايشان در دنيا پاره يى نان بيش نبود».
چون وفاتش نزديك آمد - از آن زخم كه گفتم، كه در درجه شهدا بود - در آن حالت به دست اشارت مى كرد و به زبان مى گفت : «نه هنوز!». پسرش گفت : «اى پدر! اين چه حال است؟». گفت : «وقتى با خطر است. چه جاى جواب است؟ به دعا مدد مى كن [كه از جمله ٢] آن حاضران كه بر بالين اند - عن اليمين و عن الشّمال قعيد - يكى ابليس است كه در برابر ايستاده است و خاك ادبار بر سر مى ريزد و مى گويد : اى احمد! جان بردى از دست من. و من مى گويم : نه هنوز! تا يك نفس مانده است جاى خطرست نه جاى امن».
چون وفات كرد و جنازه او برداشتند، مرغان ممدند و خود را بر جنازه او

---

١ - اصل : پرسى. متن مطابق «م» است.
٢ - از «م» افزوده شد.

مى زدند تا چهل و دو هزار گبر و جهود و ترسا مسلمان شدند و زنّارها مى بريدند و نعره مى زدند و لا اله الاّ اللّه مى گفتند. و سبب آن بود كه حق - تعالى - گريه بر چهار قوم انداخت در آن روز : يكى بر مغان ١ و ديگر بر جهودان و ديگر بر ترسايان و ديگر بر مسلمانان. امّا از بزرگى پرسيدند كه : «نظر او در حيات بيش بود يا در ممات؟». گفت :
«او را [دو] دعاى مستجاب بود : يكى آن كه بار خدايا! هر كه را ايمان نداده اى، بده. و هر كه را داده اى بازمستان. از اين دو دعا يكى در حال حيات اجابت افتاد، تا هر كه را ايمان داده بود بازنگرفت و ديگر در حال مرگ تا ايشان [را اسلام] روزى كرد». و محمّد بن خزيمه گفت : احمد را به خواب ديدم بعد از وفات، كه مى لنگيدى. گفتم : «اين چه رفتار است؟». گفت : «رفتن به دارالسّلام». گفتم : «خداى - عزّ و جلّ - با تو چه كرد؟». گفت : بيامرزيد و تاج بر سر من نهاد و نعلين در پاى من كرد و گفت : يا احمد اين از براى آن است كه قرآن را مخلوق نگفتى. پس فرمود كه : مرا بخوان بدان دعاها كه به تو رسيده است ٢». و السّلام.

---

١ - اصل : مرغان. متن مطابق «م» است.
٢ - در كنار نسخه اصل عبارتى افزوده شده است كه در عكس موجود نسخه تمام آن گرفته نشده. در تعليقات با توجه به مأخذ عطار باين عبارت اشاره مى كنيم.

## ۷.۲۲ 21 - ذكر داود طائي رحمة الله عليه

۲۱ - ذكر داود طائي رحمة الله عليه
آن شمع دانش و بینش، آن چراغ آفرینش، آن عامل طریقت، آن عالم حقیقت ۱، آن مرد خدایی، داود طائی - رحمة الله علیه - از اکابر این طایفه بود و سیّد القوم، و در ورع به حدّ کمال بود و در انواع علوم بهره یی تمام داشت، خاصّه در فقه که در سر ۲ آمده بود و متعیّن گشته. و بیست سال ابو حنیفه را شاگردی کرد. و فضیل و إبراهیم ادهم را دیده بود و پیر طریقت او حبیب راعی بود. و از اوّل کار در اندرون او حزنی غالب بود و پیوسته از خلق رمیده بود. و سبب توبه او این بود که از نوحه گری این بیت شنید:
بایّ خدّیك تبدّی البلی؟ ... و ایّ عینیك اذا سالا؟
کدام روی و موی بود که در خاك ریخته نشد؟ و کدام چشم است که در زمین ریخته نگشت؟ ۳
دردی عظیم از این معنی به وی فروآمد و قرار از وی برفت و متحیّر گشت و همچنان به درس امام ابو حنیفه رفت. امام او را نه بر حال خود دید. گفت: «تو را چه بوده است؟». او واقعه بازگفت و گفت: «دلم از دنیا سرد شده است و چیزی در من پیدا گشته که راه بدان نمی دانم و در هیچ کتاب معنی آن نمی یابم و به هیچ فتوی درنمید».
امام گفت: «از خلق اعراض کن». داود روی از خلق بگردانید و در خانه معتکف شد.
چون مدتی برآمد، امام ابو حنیفه پیش او رفت و گفت: «این کاری نباشد که در خانه

---
۱ - «م»: به حقیقت.
۲ - «م»: بر سر.
۳ - ترجمه بیت درست نیست. نگ: تعلیقات.

متواری شوی. [کار آن باشد که در میان ائمّه نشینی و سخن نامعلوم ایشان بشنوی ۱] و بر آن صبر کنی و هیچ نگویی، و آن مسائل را به از ایشان دانی».
داود دانست که چنان است که او می گوید. یك سال به درس ممد و در میان ائمّه می نشست و هیچ نمی گفت. و هر چه می گفتند، صبر می کرد و جواب نمی داد و بر استماع بسنده می کرد. چون یك سال تمام شد، گفت : «این صبر یك ساله من کار سی ساله بود که کرده شد». پس به حبیب راعی افتاد و گشایش ۲او در این راه از او بود. تا مردانه پای در این راه نهاد و کتب را به آب فرا داد و عزلت گرفت و امید از خلایق منقطع گردانید.
نقل است که بیست دینار زر به میراث یافته بود و در بیست سال می خورد. تا مشایخ بعضی گفتند که : «طریق ایثار است نه نگاه داشتن». او گفت : «من این قدر از آن نگه می دارم که سبب فراغت من است. تا با این می سازم تا بمیرم». و هیچ از کار کردن نیاسود. تا حدّی که نان در آب زدی ۳و بیاشامیدی، گفتی : «میان این و خوردن، پنجاه آیت از قرآن بر می توان خواند ٤و روزگار [چرا] ضایع کنم؟».
ابو بکر عیّاش گوید : به حجره داود رفتم. او را دیدم پاره یی نان خشك در دست داشت و می گریست. گفتم : «یا داود! چه بوده است تو را؟». گفت : «می خواهم که این پاره نان بخورم و نمی دانم که حلال است یا نه؟». دیگری گفت : پیش او رفتم. سبویی آب دیدم در آفتاب نهاده. گفتم : «چرا در سایه ننهی؟». گفت : «اینجا نهادم، سایه بود.
اکنون از خدا شرم دارم که از بهر نفس تنعّم کنم».
نقل است که سرایی بزرگ داشت و [در آنجا خانه بسیار بود ٥]. یك خانه خراب می شد و با خانه دیگر می نشست. گفتند : «چرا عمارت خانه نمی کنی؟». گفت : «[مرا] با خدای - عزّ و جلّ - عهدی است که دنیا را عمارت نکنم». همه سرای او فروافتاد، جز دهلیز. آن شب که او را وفات رسید، دهلیز نیز فروافتاد. یکی دیگر پیش او رفت و گفت : «سقف خانه شکسته است و بخواهد افتاد». داود گفت : «بیست سال است تا این

---
۱ - از : «م» افزوده شد.

۲ - اصل : كسانش. متن مطابق «م» است.
۳ - «م» و «ن» : در آب می نهادی.
٤ - اصل : می تواند خواند. متن مطابق «م» است.
٥ - از «م» افزوده شد.

سقف را ندیده ام».
نقل است كه گفتند : «چرا با خلق ننشینی؟». گفت : «با كه نشینم؟ كه اگر با خردتر از خود نشینم، مرا به كار دین نمی فرماید، و اگر با بزرگ تر نشینم، عیب من بر من نمی شمرند ۱و مرا در چشم من مرایند. پس صحبت خلق را چه كنم؟». گفتند : «چرا زن نخواهی؟». گفت : «مؤمنه یی را نتوانم فریفت». گفتند : «چگونه؟». گفت : «چون او را بخواهم، در گردن خود كرده باشم [كه من كارهای او را قیام نمایم، دینی و دنیاوی. چون نتوانم كرد، او را فریفته باشم» ۲]. گفتند : «آخر محاسن را شانه كن». گفت : «فارغ مانده ام كه این كار كنم؟».
نقل است كه شبی مهتاب بود. به بام آمد و در آسمان می نگریست و در ملكوت تفكّری می كرد، و می گریست تا بی خود شد و بیفتاد بر بام همسایه. همسایه پنداشت كه دزد بر بام است. با تیغی بر بام آمد. داود را دید. دست او بگرفت و گفت : «تو را كه انداخت؟». گفت : «نمی دانم. بی خود بودم. مرا خبر نیست».
نقل است كه او را دیدند كه به نماز می دوید. گفتند : «چه شتاب است؟». گفت :
«لشكر بر در شهر است و منتظر من است». گفتند : « كدام لشكر؟». گفت : «مردگان گورستان». و چون سلام نماز بازدادی، چنان رفتی كه گویی از كسی می گریزد. تا در خانه رفتی. و عظیم كراهیّت داشتی به نماز شدن، سبب وحشت از خلق. تا حق - تعالی آن مئونت از وی كفایت كرد، چنان كه نقل است كه مادرش روزی او را دید در آفتاب نشسته و عرق از وی روان شده. گفت : «جان مادر! گرمایی عظیم است و تو صائم الدهری، اگر در سایه نشینی، چه باشد؟». گفت : «ای مادر! از خدا شرم دارم كه قدم برای خوش آمد نفس خویش بردارم. و من خود، روایی ندارم». مادر گفت : «این چه سخن است؟». گفت : «چون در بغداد آن حال ها و ناشایست ها بدیدم، دعا كردم تا حق تعالی - روایی از من بازگرفت تا معذور باشم و به جماعت ۳حاضر نباید شد تا آنها نباید دید. اكنون شانزده سال است تا روایی ندارم و با تو نگفتم».
نقل است كه دایم اندوهگین بودی. چون شب درآمدی، گفتی : «آه، اندوه توام

۱ - «م» : نمی گوید.
۲ - از «م» افزوده شد.
۳ - «م» : به نماز جماعت.

بر همه اندوهها غلبه كرد و خواب از من برد». و گفتی : «ز اندوه كی بیرون آید آن كه مصایب بر وی متواتر گردد؟». وقتی درویشی گفت : در پیش داود رفتم. او را خندان یافتم. عجب داشتم. گفتم : «یا با سلیمان این خوشدلی از چیست؟». گفت : «سحرگاه مرا شرابی دادند كه آن را شراب انس گویند. امروز عید كردم و شادی پیش گرفتم».
نقل است كه نان می خورد و ترسایی به وی می گذشت. پاره یی بدو داد تا بخورد.
آن شب ترسا با حلال خود جمع شد. معروف كرخی در وجود آمد. ابو ربیع واسطی گوید : او را گفتم : «مرا وصیّتی كن». گفت : صم عن الدّنیا و افطر فی الآخرة - گفت : از دنیا روزه گیر و مرگ را عید ساز و از مردمان بگریز چنان كه از شیر درنده گریزند - دیگری از وی وصیّتی خواست. گفت : «زبان نگه دار». گفت : «زیادت كن». گفت : «تنها باش از خلق و اگر توانی دل از ایشان ببر». گفت : «زیادت كن». گفت : «از این جهان باید كه بسنده كنی به سلامت دین، چنان كه اهل دنیا بسنده كردند به سلامت دنیا». دیگری وصیّتی خواست. گفت : «جهدی كه كنی در دنیا، به قدر آن كن كه تو را در دنیا مقام خواهد بود و در دنیا به كار خواهد آمد. و جهدی كه كنی برای آخرت، چندان كن كه تو را در آخرت مقام خواهد بود و به قدر آن كه تو را در آخرت به كار خواهد آمد». دیگری از وی وصیّتی خواست. گفت : «مردگان منتظر تواند». و گفت : «آدمی توبت و طاعت بازپس مفكند، راست بدان ماند كه شكار می كند تا منفعت آن دیگری را رسد». مریدی را گفت :

«اگر سلامت خواهی، سلامی کن بر دنیا به وداع. و اگر کرامت خواهی، تکبیری بر آخرت گوی به ترك». یعنی از هر دو بگذر تا به حق توانی رسید.
نقل است که فضیل در همه عمر دو بار داود [را] دید. و بدان فخر کردی. یك بار در زیر سقفی شکسته رفته بود. گفت : «برخیز که این سقف شکسته است و فرو خواهد افتاد». گفت : «تا من در این صفّه ام، این سقف را ندیده ام» - کانوا یکرهون فضول النّظر کما یکرهون فضول الکلام - دوم بار آن بود که گفت : «مرا پندی ده». گفت : «از خلق بگریز». و معروف کرخی گوید - رحمة الله علیه - که : هیچ کس ندیدم که دنیا را خوارتر داشت از او، که جمله دنیا و اهل دنیا را در چشم او ذرّه یی مقدار نبودی. اگر یکی را از ایشان بدیدی، از ظلمت آن شکایت کردی. تا لا جرم از راه و رسم چنان دور بود که گفت : «هرگاه که من پیراهن بشویم، دل را متغیّر یابم». امّا فقرا را عظیم معتقد بودی و به
چشم حرمت و مروّت نگرستی. جنید گفت : حجّامی او را حجامت کرد. دیناری زر بدو داد. گفتند : «اسراف کردی». گفت : «هر که را مروّت نبود، عبادت نباشد». لا دین لمن لا مروءة له.
نقل است که یکی پیش وي بود و بسیار در وی می نگریست. گفت : «ندانی که :
چنان که بسیار گفتن کراهیّت است، بسیار نگریستن هم کراهیّت است؟».
نقل است که چون محمّد و ابو یوسف را اختلاف افتادی، حکم او بود. چون پیش او آمدندی، پشت بر ابو یوسف کردی و روی به محمّد، و با وی اختلاط کردی و با ابو یوسف سخن نگفتی. اگر قول قول محمّد بودی، گفتی : «قول این است که محمّد ۱ می گوید». و اگر قول قول ابو یوسف بودی، گفتی : قول این است». و نام او نبردی. گفتند :
«هر دو در علم بزرگ اند. چرا یاری را ۲عزیز می داری و یکی را پیش خود نگذاری؟» گفت : «به جهت آن که محمّد بن حسن از سر نعمت بسیار به سر علم آمده است ۳و علم سبب عزّ دین و ذلّ دنیای اوست. و ابو یوسف از سر ذلّ و فاقه آمده بود ٤و علم را سبب عزّ و جاه خود گردانید. پس هرگز محمّد چون او نبود که استاد ما را ابو حنیفه - رحمة الله علیه - به تازیانه بزدند، قضا قبول نکرد و ابو یوسف قبول کرد. هر که طریق استاد خود را خلاف کند، من با او سخن نگویم».
نقل است که هارون الرّشید از ابو یوسف درخواست که مرا پیش داود بر تا زیارت کنم. ابو یوسف به در خانه داود آمد. بار نیافت. از مادر داود درخواست تا شفاعت کند که : «او را راه ده». قبول نمی کرد و گفت : «مرا با اهل دنیا و ظالمان چه کار؟».
مادر گفت : «به حقّ شیر من که او را راه دهی».
داود گفت : «این ظالم نبینم». پس گفت : ٥ «الهی! تو فرموده ای که : حقّ مادر نگه دار که رضای من در رضای اوست. و اگر نه مرا با ایشان چه کار؟». بار داد. درآمدند و بنشستند. [داود وعظ آغاز کرد. هارون بسیار بگریست]. چون هارون بازگشت مهری زر برنهاد و گفت : «حلال است». داود گفت : «برگیر که مرا بدین حاجت نیست. من

---

۱ - اصل : که این مرد. متن «م» و تصحیح با توجه به عبارات بعد است.
۲ - «م» : یکی را.
۳ - «م» : برخاست و به سر علم آمد.
٤ - «م» به علم آمده است.
٥ - پنج کلمه اخیر در نسخه های دیگر نیست.

خانه یی فروخته ام از وجه حلال ۱. و آن را نفقه می کنم. و از خدای - تعالی - خواسته ام که چون این نفقه تمام شود، جان من بستاند، تا مرا به کسی حاجت نباشد، اومید دارم که دعا اجابت کرده باشد».
پس هر دو بازگشتند. ابو یوسف از وکیل خرج او پرسید که : «نفقات داود چند مانده است؟ گفت : «ده درم سیم»، و هر روز دانگی سیم به خرج کردی ۲. حساب کرد، تا روز آخر ابو یوسف پشت به محراب بازداده بود. گفت : «امروز داود وفات کرده است».

نگاه کردند، هم چنان بود. گفتند : «چه دانستی؟». گفت : «از نفقه او حساب کردم. امروز هیچ نمانده است و دانستم که دعای او مستجاب باشد».
از مادرش حال وفات او پرسیدند. گفت : «همه شب نماز می کرد. آخر شب سر به سجده نهاد و برنداشت. مرا دل مشغول شد. گفتم : ای پسر! وقت نماز است. چون نگاه کردم، وفات کرده بود». بزرگی گفت : در حال بیماری در آن دهلیز خفته بود و گرمایی عظیم بود و خشتی در زیر سر نهاده بود و در نزع بود و قرآن می خواند. گفتم : «خواهی که بدین صحرا [ت] بیرون برم؟». گفت : «شرم دارم که برای نفس درخواستی کنم، که هرگز نفس را بر من دست نبود. در این حال اولاتر ۳». پس همان شب وفات کرد. وصیّت کرده بود که مرا در پس دیواری دفن کنید تا کسی پیش روی من نگذرد. هم چنان کردند و امروز چنان است.
و آن شب که او را وفات رسید، از آسمان آواز آمد که : «ای اهل زمین! داود طایی به حق رسید و حق - تعالی - از وی راضی است». بعد از آن به خوابش دیدند که در هوا می پرید و می گفت : «این ساعت از زندان خلاص یافته ام». بیننده بیامد ٤تا خواب با او گوید. وفات کرده بود. و از پس مرگ او از آسمان آوازی آمد که : «داود به مقصود رسید».

__________
۱ - «م» : از میراث حلال
۲ - نسخه های دیگر : خرج کردی.
۳ - «م» : اولاتر که نباشد.
٤ - «م» : آن شخص بیامد.

## ۷.۲۳ 22 - ذکر حارث محاسبي رحمة الله عليه

۲۲ - ذکر حارث محاسبي رحمة الله عليه
آن سیّد اولیا، آن عمده اتقیا، آن محتشم معتبر، آن محترم مفتخر ۱، آن ختم کرده ذو المناقبی، شیخ عالم حارث محاسبی - رحمة الله علیه - از جمله علمای مشایخ بود به علوم ظاهر و باطن. و در معاملات و اشارات مقبول جمله. و رجوع اولیای وقت در همه فن بدو بود. و او را تصانیف بسیار است در انواع علوم. سخت عالی همّت بود و بزرگوار و سخاوتی تمام داشت. و در فراست و حذاقت نظیر نداشت و در وقت خود شیخ المشایخ بود و به تجرید و توحید مخصوص، و در مجاهده و مشاهده به اقصی الغاية بود و در طریقت مجتهد. و نزدیك او رضا از احوال است نه از مقامات. و شرح این سخن طولی دارد.
بصری بود، و وفات او در بغداد ۲. و شیخ ابو عبد الله خفیف - رحمة الله علیه - گفت: «بر پنج کس از پیران ما اقتدا کنید و به حال ایشان متابعت نمایید. و دیگران را تسلیم کنید ۳: یکی حارث ٤، دوّم شیخ جنید، سیّوم رویم، چهارم ابن عطا پنجم عمرو بن عثمان مکّی - رحمهم الله - زیرا که ایشان جمع کردند میان علم و حقیقت و شریعت و طریقت ۵. و هر که جز این پنج اند، اعتقاد را شایند. امّا این پنج هم اعتقاد را شایند و هم

__________
۱ - اصل: آن محتشم محترم، آن معتبر مفتخر. متن مطابق «ن» و با توجه به رعایت سجع تصحیح شده است.
۲ - «م»: در بغداد بود.
۳ - «م» و «ن»: دیگران را تسلیم باید شد. به تعلیقات نگاه کنید.
٤ - «م»: حارث محاسبی.
۵ - اصل: علم شریعت و طریقت و حقیقت. متن مطابق «م» است. به تعلیقات نگاه کنید.

اقتدا را». و بزرگان طریقت - رحمهم الله - گفته اند که : عبد الله خفیف ۱ششم ایشان است که [هم] اعتقاد را شاید و هم اقتدا را. امّا خویش ستودن نه کار ایشان است.
نقل است که حارث را سی هزار دینار از پدر میراث ماند. گفت : «به بیت المال برید ۲تا سلطان را باشد». گفتند : چرا؟

گفت : «پیغمبر - علیه الصّلاة و السّلام - فرموده است که : القدریّة مجوس هذه الامّة - قدری گبر این امّت است - و پدر من قدری بود و پیغمبر - علیه الصّلاة و السّلام - گفت : میراث نبرد مسلمان ٣از مغ و پدر من مغ بود و من مسلمان» و عنایت حق - تعالی - در حفظ او چندان بود که چون دست به طعامی به شبهت بردی، رگی در انگشت او کشیده شدی. چنان که انگشت فرمان او نبردی، تا او بدانستی که آن لقمه به وجه نیست.
جنید گفت : روزی حارث پیش من آمد. در وی اثر گرسنگی دیدم. گفتم : «یا عمّ! طعامی آرم؟». گفت : «نیك آمد». در خانه شدم به طلب چیزی. شبانه از عروسی چیزی آورده بودند. پیش او بردم. انگشت او را مطاوعت نکرد. لقمه [در دهان نهاد. هر چند جهد کرد، فرونشد ٤] در دهن می گردانید تا دیرگاه، برخاست و در میان سرای افگند و بیرون شد ٥. بعد از آن گفت : از آن حال پرسیدم. حارث گفت : «گرسنه بودم. خواستم که دل تو نگه دارم. لکن مرا با خدای - عزّ و جلّ - نشانی است که هر طعام که در وی شبهتی بود به حلق من فرونشود و انگشت من مطاوعت نکند. هر چند کوشیدم، فرونرفت. آن طعام از کجا بود؟». گفتم : «از خانه خویشاوندی». پس گفتم : «امروز به خانه من آیی؟».
گفت : «آیم». درآمد. و پاره یی نان خشك آوردم. پس بخوردیم. گفت : «چیزی که پیش درویشان آری، چنین آر».
و گفت : «سی سال است تا گوش من به جز از سرّ من هیچ نشنیده است. پس سی سال، دیگر حال بر من بگردید که سرّ من به جز از خدای هیچ چیز نشنیده است». و گفت : «کسی را که در نماز می بینید و [او] بدان شاد شود، متوقّف بود [م] تا نماز او باطل

---

١ - ابو عبد الله، صحیح است.
٢ - اصل : بری. متن مطابق «دم» است.
٣ - اصل : مسلمانان. متن مطابق نسخه های دیگر است.
٤ - از «م» افزوده شد.
٥ - اصل : در پایان سرای نهاد و. . . عبارات اصل در این قسمت مغشوش و مکرّر است و متن با توجه به «م» و «ن» تصحیح شده است.

شود یا نه؟ اکنون غالب ظنّ من آن است که باطل شود».
و در محاسبه مبالغتی تمام داشت. چنان که او را محاسبی بدین جهت گفتندی و گفت : «اهل محاسبه را چند خصلت است ١ - که بیازموده اند در سخن گفتن که چون قیام نموده اند، به توفیق حق، تعالی به منازل شریف پیوسته اند. و همه چیزها به قوّت عزم دست دهد و به قهر کردن هوای نفس. که هر که را عزم قوی باشد، مخالفت هوای نفس بر وی آسان بود. پس عزم قوی دار و بدین خصلتها مواظبت نمای که این مجرّب است - :
اوّل خصلت آن است که به خدای سوگند یاد نکنی، نه به راست و نه به دروغ و نه به سهو و نه به عمد. دوّم آن که از دروغ پرهیز کنی. سیّوم وعده خلاف نکنی، چون وفا توانی کردن. و تا توانی کس را وعده مده که این به صواب نزدیك تر. چهارم آن که هیچ کس را لعنت نکنی اگر چه ظلم کرده باشد. پنجم دعای بد نکنی، نه به گفتار و نه به کردار. و مکافات نجویی و برای خدای - عزّ و جلّ - تحمّل کنی. ششم بر هیچ کس گواهی ندهی، نه به کفر، نه به شرك، نه به نفاق، که این به رحمت به خلق ٢نزدیك تر و از مقت خدای - تعالی - دورتر است. هفتم آن که قصد هیچ معصیت نکنی، نه به ظاهر و نه به باطن، و جوارح خود را از همه بازداری. هشتم آن که رنج خود بر هیچ کس نیفگنی و بار خود - اندك و بسیار - از همه کس برداری، در آنچه بدان محتاج باشی و آنچه از آن مستغنی باشی. نهم آن که طمع به کلّی از خلایق منقطع گردانی و از همه نومید شوی، از آنچه دارند. دهم آن که بلندی درجه و استکمال ٣عزّت، نزدیك خدای - عزّ و جلّ - بر آنچه خواهد در دنیا و آخرت، بدان سبب به دست توان کرد که هیچ کس را نبینی از فرزندان آدم - علیه الصّلاة و السّلام - که او را از خود بهتر ندانی».
و گفت : «مراقبت علم دل است در قرب حق، تعالی». و گفت : «رضا آرام گرفتن است در تحت مجاری احکام». و گفت : «صبر نشانه تیر بلا شدن است». و گفت : «تفکّر اسباب را [به] حق تعالی - قایم دیدن است». و گفت : «تسلیم ثابت بودن

است در وقت

---

۱ - چند جمله که از اینجا پیش از بیان چند خصلت مید خالی از ابهام نیست و در همه نسخه ها چنین است.
۲ - «م» : بر خلق.
۳ - اصل : ویست کمال. متن مطابق «م» است.

نزول بلا، بی تغیّری در ظاهر و باطن». و گفت : «حیا بازبودن است از جمله خوی های بد که خداوند بدان راضی نبود». و گفت : «محبّت میل بود به همگی به چیزی، پس آن را ایثار کردن است بر خویشتن به تن و جان و مال، و موافقت کردن در نهان و آشکارا. پس بدانستن که از تو همه تقصیر است». و گفت : «خوف آن است که البتّه یك حرکت نتواند کرد که نه گمان او چنان بود که : بدین یك حرکت مأخوذ خواهم بود در آخرت». و گفت :

«علامت انس به حق، وحشت است از خلق، و گریز است از هر چه خلق در آنند و منفرد شدن به حلاوت ذکر حق تعالی، بر قدر آن که انس خلق ۱در دل جای می گیرد. پس از آن، انس به مخلوقات از دل رخت برمی گیرد». و گفت : «صادق آن است که او را باك نبود، اگرش نزدیك خلق هیچ مقدار نماند، و جهت صلاح دل خویش داند، و دوست ندارد که ذرّه یی اعمال او بینند». [و گفت] : «در همه کارها از سستی عزم حذر کن، که دشمن در این وقت بر تو ظفر یابد. و هرگاه که فتور عزمی دیدی از خود، هیچ آرام مگیر و به خدای - عزّ و جلّ - پناه جوی». و گفت : «کن لله، و الاّ فلا تکن» - خدای را باش و الاّ خود مباش. و این نیکوسخنی است - و گفت : «سزاوار است کسی را که نفس خود را به ریاضت مهذّب گردانیده است، که او را راه نمایند به مقامات». و گفت : «هر که خواهد که لذّت اهل بهشت یابد، گو : در صحبت درویشان قانع صالح باش». و گفت : «هر که باطن خود درست کند به مراقبت و اخلاص، خدای - تعالی - ظاهر او را آراسته گرداند به مجاهده و اتّباع سنّت».

و گفت : «آن که به حرکات دل در محلّ غیب عالم بود، بهتر از آن که به حرکات جوارح عالم بود». و گفت : «پیوسته عارفان فرومی روند در خندق رضا و غواصی می کنند در بحر صفا و بیرون میرند جواهر وفا تا لاجرم به خدا می رسند در سرّ و خفا».

و گفت : «سه چیز است که اگر آن را بیابند از آن بهره بردارند و ما نیافتیم : دوستی نیکو با صیانت و باوفا و با شفقت».

نقل است که تصنیفی می کرد. درویشی از او پرسید که : «معرفت، حقّ حقّ است بر بنده یا حقّ بنده بر حقّ؟». او بدین سخن ترك تصنیف کرد. یعنی اگر گویی : معرفت، بنده به خود می شناسد و به جهد خود حاصل می کند، پس بنده را حقّی بود بر حق، و این

---

۱ - «م» : حق.

روا نبود. و اگر معرفت حقّ حق بود بر بنده، روا نبود که حق ۱را حقّی بباید گزارد. آنجا متحیّر شد و ترك تصنیف کرد. دیگر معنی آن است که چون معرفت حقّ حقّ است تا از جهت کرم این حق بگزارد، کتاب کردن در معرفت به چه کار آید؟ حق، خود آنچه حقّ بنده بود، بدو دهد که ادّبنی ربّی. اگر کسی را کفایت بود که حق، آن حق خواهدگزارد، در معنی آن که انّك لا تهدی من احببت بود. لاجرم تصنیف را ترك کرد. دیگر معنی آن است که معرفت حقّ حقّ است بر بنده، بدان معنی که : چون حق بنده را معرفت داد، بنده را واجب است حقّ آن حقّ گزاردن. چون هر حقّ که بنده به عبادت خواهدگزارد هم حقّ حق خواهد بود و به توفیق او خواهد بود. پس بنده را حقی بود که با حقّ حق حق گزارد. پس ترك تصنیف کرد ۲و هو اعلم.

ابن مسروق گوید - رحمه الله - : «حارث آن وقت که وفات می کرد به درمی محتاج بود. و از پدرش ضیاع بسیار مانده بود و هیچ نگرفت [و هم در آن ساعت که دستش تنگ بود، فروشد. رحمة الله علیه ۳].

---

۱ - اصل : حقی. متن مطابق نسخه های دیگر است.
۲ - اصل : کتاب تصنیف کرد. متن مطابق «م» است.
۳ - از «م» افزوده شد.

## ٧.٢٤ 23 - ذكر أبو سليمان دارائي رحمة الله عليه

٢٣ - ذكر أبو سليمان دارائي رحمة الله عليه
آن مجرّد باطن و ظاهر ١، آن مسافر غايب و حاضر، آن در ورع و معرفت عامل، آن درصد گونه صفت كامل، آن دریای دانائی، ابو سليمان دارائی - رحمة الله عليه - يگانه وقت بود و لطيف عهد و از غايت لطف او را ريحان القلوب گفتندی و در رياضت صعب و جوع مفرط شأنی نيكو داشت چنان كه او را بندار الجائعين ٢ گفتندی كه هيچ كس از اين امّت بر جوع، آن ٣ صبر نتوانستند كرد كه او. در معرفت و حالات عيوب القلب و آفات عيوب النّفس حظّی داشت و او را كلماتی عالی است و اشارتی لطيف. و دارا نام ديهی است از دمشق. او از آنجا بود.
احمد حواری كه مريد او بود، گفت: شبی در خلوت نماز می كردم و در آن ميان راحتی عظيم يافتم. ديگر روز به ابی سليمان گفتم. گفت: «ضعيف مردی كه تو را هنوز خلوت در پيش است تا در خلا ديگر گونه ای و در ملا ديگر [گونه]. و در دو جهان هيچ چيز را آن خطر نيست كه بنده را از حق تواند بازداشت». و ابو سليمان گفت: شبی در مسجد بودم و از سرما آرامم نبود و در وقت دعا يك دست پنهان كردم. راحتی عظيم از راه اين دست به من رسيد. در خواب شدم. هاتفی آواز داد كه: «يا با سليمان! آنچه روزی آن دست بود كه بيرون كرده بودی، داديم. اگر دست ديگر نيز بيرون بودی، نصيب

---

١ - اصل: ظاهر و باطن. متن مطابق نسخه های ديگر و با رعايت سجع عبارت بعد تصحيح شده است.
٢ - اصل: الخايفين. متن مطابق نسخه های ديگر است.
٣ - اصل: او. متن مانند نسخه های ديگر است.

وی نيز بدادمی ١». سوگند خوردم كه : «هرگز دعا نكنم در سرما و گرما، مگر هر دو دست بيرون كرده باشم». پس گفت : «سبحان آن خدايی كه لطف خود در بی كامی و نامرادی ما نهاد». و گفت : وقتی خفته بودم. ورد من فوت شد. حوری ديدم كه مرا گفت : «خوش می خسپی و پانصد سال است تا مرا مبرايند در پرده از بهر تو». گفت : شبی حوری ديدم از گوشه يی كه می خنديد و روشنی او به حدّی بود كه وصف نتوان كرد [و صفت زيبايی او به غايتی كه در عبارت می نگنجد ٢]. گفتم : «اين روشنی و جمال از كجا آوردی؟». گفت : «شبی قطره يی چند از ديده باريدی. از آن روی من شستند. اين همه از آن است. كه آب چشم شما گلغونه ٣رويهای حوران است، هر چند بيشتر خوب تر». و گفت : «مرا عادت بودی كه به وقت نان خوردن نمكدان بياوردندی تا نان بر نمك زدمی.
شبی در آن نمك كنجدی بود كه خورده شد. يك سال وقت خود گم كردم». - جايی كه كنجدی نمی گنجد، صدهزار شهوت با دل تو، ندانم چه خواهی كرد؟ - و گفت : دوستی داشتم كه هر چه خواستمی بدادی. يك بار چيزی خواستم. گفت : «چند خواهی؟».
حلاوت دوستی او از دلم برفت.
و گفت : «بر فلان خليفه انكار خواستم كرد و دانستم كه قبول نكند. از آن نه انديشيدم. لكن مردمان بسيار بودند. ترسيدم كه مرا ببينند و صلابت آن انكار در دل من شيرين گردد. آنگه بخلاص شوم». و گفت : مريدی ديدم در مكّه كه هيچ نخوردی الاّ آب زمزم. گفتم : «اگر اين خشك شود، چه كنی؟». پس برخاست و گفت : «جزاك الله خيرا، كه چندين سال زمزم پرست بودم». اين بگفت و برفت.
احمد حواری گفت : [ابو] سليمان در وقت احرام لبيك نگفتی. گفتی : «حق - تعالی - به موسی - عليه السّلام - وحی كرد كه ظالمان امّت خود را بگوی تا مرا ياد نكنند كه هر ظالم كه مرا ياد كند، من او را به لعنت ياد كنم». پس گفت : «شنيده ام كه هر كه نفقه حجّ از مال شبهت كند، آنگاه گويد : لبّيك، او را گويند : لا لبّيك و لا سعديك حتّی تردّ ما فی يديك».
نقل است كه پسر فضيل طاقت شنيدن آيت عذاب نداشت. گفتند : «پسر تو در

---

١ - «م» : بدادمانی.

٢ - از «م» افزود شد.
٣ - «م» : گلگونه.
درجه خوف به چه حدّ رسيد؟». گفت : «به اندكى گاه». اين با [ابو] سليمان گفتند.
گفت : «كسى را كه خوف بيش بود، از بسيارى گاه بود نه از اندكى».
نقل است كه صالح بن عبد الكريم گفت : «رجا و خوف در دل مؤمن دو نور است». با او گفتند : «كدام روشن تر؟». گفت : «رجا». اين سخن به [ابى] سليمان رسيد.
گفت : «سبحان الله! اين چگونه سخنى است؟ كه ما ديده ايم كه از خوف تقوى و صوم و صلاة و اعمال ديگر مى خيزد و از رجا نخيزد. پس چگونه روشن تر بود؟». و گفت : «من مى ترسم از آتشى، كه آن عقوبت خداى - عزّ و جلّ - است تا مى ترسم از خدايى كه عقوبت او آتش است». و گفت : «اصل همه چيزها در دنيا و آخرت خوف است از حق - تعالى - هرگه كه رجا بر خوف غالب شود، دل فساد يابد و هرگاه كه خوف در دل دايم بود، خشوع بر دل ظاهر گردد. و اگر دايم نگردد و گاه گاه بر دل خوفى مى گذرد، هرگز دل را خشوع حاصل نيايد». و گفت : «هرگز از دلى خوف جدا نشود، الاّ كه آن دل خراب گردد».
و يك روز احمد حوارى را گفت : «چون مردمان را بينى كه به رجا عمل مى كنند، اگر توانى كه تو بر خوف عمل مى كنى بكن.
لقمان - عليه السّلام - پسر خود را گفت :
بترس از خدا، ترسيدنى كه از او نااميد نشوى از رحمت او، و اميددار به خداى، اميدداشتنى كه در او ايمن نباشى از مكر او». و گفت : «چون دل خود را در شوق اندازى، بعد از آن در خوف انداز، تا آن شوق را خوف از راه برگيرد» - يعنى تو اين ساعت به خوف محتاج ترى از آن كه به شوق - و گفت : «فاضل ترين كارها خلاف رضاى نفس است و هر چيزى را علامتى است. علامت خذلان دست داشتن از گريه است، و هر چيزى را زنگارى است و زنگار دل سير خوردن است». و گفت : «احتلام عقوبت است، از آن جهت كه علامت سيرى است». و گفت : «هر كه سير خورد، شش چيز به وى درآيد :
عبادت را حلاوت نيابد، و حفظ وى در يادداشت حكمت كم شود، و از شفقت بر خلق محروم ماند كه پندارد كه همه جهانيان سيراند، و عبادت بر وى گران شود و شهوات در وى زيادت گردد، و همه مؤمنان گرد مساجد گردند و او گرد مزابل». و گفت : «جوع نزد خداى - عزّ و جلّ - از خزانه هايى است مدّخر، كه ندهد به كسى الاّ كه او را دوست دارد». و گفت : «چون آدمى سير شود، جمله اعضاى او به شهوات گرسنه شوند، و چون
گرسنه شود، جمله اعضاى او از شهوات سير گردد» - يعنى تا شكم سير نشود هيچ شهوت آرزويى نكند - و گفت : «گرسنگى كليد آخرت است و سيرى كليد دنيا».
و گفت : «هرگاه كه تو را حاجتى بود از حوائج دنيا و آخرت، هيچ مخور تا آن وقت كه آن حاجت روا شود. از بهر آن كه سير خوردن عقل را متغيّر گرداند و حاجت خواستن متغيّر بود ١پس بر تو باد به جوع، كه جوع، نفس را ذليل كند و دل را رقيق، و علم سماوى بر تو ريزد». و گفت : «اگر يك لقمه از حلال شبى كمتر خورم دوست تر دارم از آن كه تا روز نماز كنم. زيرا كه شب، آن وقت درآيد كه آفتاب فروشود. و شب دل مؤمن آن وقت آيد كه معده از طعام پر شود». و گفت : «صبر نكند از شهوت دنيا مگر نفسى كه در دل او نور بود ٢ كه با خودش ٣مشغول مى دارد». و گفت : «چون بنده صبر نكند از شهوات دنيا ٤بر آن كه دوست تر دارد، چگونه صبر كند بر آنچه دوست تر ندارد؟». و گفت : «بازنگشت آن كه بازگشت الاّ از راه. كه اگر برسيدى بازنگشتى ابدا».
و گفت : «خنك آن كه در همه عمر خويش يك خطره به اخلاص دست دادش». و گفت :
«هرگاه كه بنده خالص شود، از بسيارى ريا و وسواس خلاص يابد». و گفت : «اعمال خالص اندكى است». و گفت : «اگر صادق خواهد كه صفت نكند آنچه در دل او بود، زبانش كار نكند». و گفت : «صدق با زبان صادقان به هم برفت و نامى [ماند] بر زبان كاذبان». و گفت : «هر چيزى را زيورى است و زيور صدق خشوع است». و گفت :
«صدق را مطيّه خويش و حق را شمشير خود ساز، و خداى را غايت مطلوب خويش دان».
و گفت : «قناعت از رضا، به جاى ورع است از زهد. اين اوّل رضا ٥است و آن اوّل زهد». و گفت : «خداى را بندگانند كه شرم مى دارند كه با او معاملت كنند به صبر. پس با او معاملت مى كنند به رضا» - يعنى در صبر كردن معنى آن بود كه : من

خود صبر دارم. امّا در رضا هيچ نبود، و چنان كه دارد، چنان باشد. صبر به تو تعلّق دارد و

---

١ - «ن» : حاجت خواستن از متغير، متغير بود، «م» : حاجت خواستن از متغير بود.
٢ - «م» : نوری بود.
٣ - «م» به آخرتش.
٤ - سه كلمه «از شهوات دنيا» در نسخه های ديگر نيست.
٥ - اصل : ورع. متن مطابق نسخه های ديگر است.

رضا بدو - و گفت : «راضی بودن و رضا آن است كه از خدای - تعالی - بهشت نخواهی و از دوزخ پناه نطلبی». و گفت : «من نمی شناسم زهد را حدّی و ورع را حدّی و غايتی، و لكن راهی از وی می دانم». و گفت : «از هر مقامی حالتی به من رسيد، مگر از رضا كه به جز بويی از او به من نرسيد. با اين همه اگر خلق عالم را به دوزخ برند و همه به كره روند من به رضا روم. زيرا كه اگر رضای من نيست درآمدن به دوزخ، رضای اوست». و گفت :
«ما در رضا به جايی رسيديم كه اگر هفت طبقه دوزخ در چشم راست ما نهند، در خاطر ما نگذرد كه : چرا در چشم چپ ننهادند؟».
و گفت : «تواضع آن است كه در عمل خويش هيچ عجب پديد نياری ١». و گفت :
«هرگز بنده تواضع نكند تا وقتی كه نفس خويش را نداند. و هرگز زهد نكند تا نشناسد كه دنيا هيچ نيست. و زهد آن است كه هر چه تو را از حق تعالی بازدارد، ترك آن كنی».
و گفت : «علامت زهد آن است كه اگر كسی صوفی در تو پوشد كه قيمت آن سه درم بود، در دلت رغبت صوفی نبود كه قيمتش پنج درم بود». و گفت : «بر هيچ كس به زهد گواهی مده، به جهت آن كه او در دل ٢غايب است از تو، و در ورع حاضر».
و گفت «ورع در زبان سخت تر است كه ٣سيم و زر در دل». و گفت : «حصن حصين نگه داشتن زبان است و مقرّ عبادت گرسنگی است، و دوستی دنيا سر همه گناه هاست». و گفت : «تصوّف آن است كه بر وی افعالی می رود كه جز خدای - تعالی - نداند و پيوسته با خدای بود چنان كه جز خدای نداند». و گفت : «تفكّر در آخرت ثمره حكمت و زندگی دلهاست». و گفت : «از غيرت، علم زيادت شود و از تفكّر خوف».
و در پيش او كسی ذكر معصيتی كرد. او زار بگريست و گفت : «به خدا چندان آفت می بينم در طاعت، كه خود حاجت به معصيت نيست». و گفت : «عادت كنيد چشم را به گريه و دل را به فكرت». و گفت : «اگر بنده به هيچ نگريد مگر بر آن كه ضايع كرده است از روزگار خويش تا اين غايت، او را اين اندوه تمام است تا وقت مرگ». و گفت :
«هر كه خدای را شناخت، دل را فارغ گرداند به ذكر او، و مشغول شود به خدمت او و می گريد بر خطاهای خويش». و گفت : «در بهشت صحراهاست، چون بنده به ذكر

---

١ - «م» : در عمل خوبت هيچ عجب پديد نيايد.
٢ - «م» : او را دل.
٣ - «م» : سخت تر از آن است كه. . .

مشغول شود، فريشتگان به نام او درختها می نشانند. پس چون بنده ذكر بس كند، ايشان نيز بس كنند». و گفت : «هر كه پنددهنده يی خواهد، گو : در اختلاف روز و شب نگر». و گفت : «هر كه نيكی كند به روز، در شب مكافات يابد [و هر كه در شب نيكی كند به روز مكافات يابد ١]». و گفت : هر كه به صدق از شهوت بازايستد، حق - تعالی - از آن كريم تر است كه او را عذاب كند. و آن شهوت را از دل او ببرد».
و گفت : «هر كه به نكاح و سفر و حديث نوشتن مشغول شد، روی به دنيا آورد.
مگر زن نيك كه او از دنيا نيست. بل كه از آخرت است» - يعنی تو را فارغ دارد تا به كار آخرت پردازی. اما هر كه تو را از حق بازدارد از مال و اهل و فرزند، شوم بود - و گفت :

«هر عمل كه آن را در دنيا به نقد ثواب نيابى، بدانكه آن را در آخرت جزايى نخواهى يافت» - يعنى راحت قبول آن طاعت بايد كه هم اينجا به تو رسد - و گفت : «آن يك نفس سرد كه از دل درويشى برآيد - به وقت آرزويى كه از يافت آن عاجز بود - فاضل تر از هزارساله طاعت و عبادت توانگر». و گفت : «بهترين سخاوت آن بود كه موافق ۲حاجت بود». و گفت : «آخر قدم ۳زاهدان اوّل اقدام متوكّلان است». و گفت : «اگر غافلان بدانند كه از ايشان چه فوت مى شود از آنچه ايشان در آنند، جمله به مفاجات از سختى بميرند».

و گفت : «حق - تعالى - عارف را، بر بستر خفته باشد كه بر وى سرّ بگشايد و روشن كند، آنچه هرگز نگشايد و روشن نكند ايستاده را در نماز ٤». و گفت : «عارف را چون چشم دل گشاده شود، [چشم] سر بسته شود. جز او كس نبيند». چنان كه گفت :

«نزديك ترين چيزى كه بدان قربت جويند به حضرت حق - تعالى - آن است كه خداى تعالى - بر دل مطلع است. از دل تو داند كه از دنيا و آخرت نمى خواهى الاّ او را» و گفت «اگر معرفت را صورت كنند بر جائى، هيچ كس ننگرد در وى، الاّ كه بميرد از زيبايى جمال او، و تيره گردد همه روشنى ها در جنب نور او». و گفت : «معرفت به خاموشى نزديك تر است كه به سخن گفتن. و دل مؤمن روشن است به ذكر، و ذكر غذاى اوست و

__________

۱ - از «م» افزوده شد.

۲ - اصل : موافقت. متن مطابق «م» است.

۳ - «م» : اقدام.

٤ - جمله اخير در اصل مغشوش و متن مطابق «م» است.

انس راحت وى. معاملت او تجارت او، و مسجد دكّان او و عبادت كسب او و قرآن بضاعت او و دنيا كشتزار او و قيامت خرمنگاه او و ثواب حق - تعالى - ثمره رنج او».

و گفت : «بهترين [چيزى در اين ۱] روزگار ما صبر است و صبر دو قسم است.

صبرى است بر آنچه كاره آنى، در هر چه اوامر حقّ است و لازم است گزاردن. و صبرى از آنچه طالب آنى، در هر چه تو را هوا بر آن دعوت كند و حق تو را از آن نهى كرده است». و گفت : «چيزى كه در او شرّ نبود، شكر است در نعمت، و صبر در بلا». و گفت :

«هر كه نفس خود را قيمتى داند، هرگز حلاوت خدمت نداند». و گفت : «اگر مردم خواهند ۲تا مرا خوار كنند چنان كه من خود را خوار گردانيدم، نتوانند و اگر خواهند كه مرا عزيز گردانند چنان كه من خود را، نتوانند» - يعنى خوارى من در معصيت است [و عزّ من در طاعت ۳]- و گفت : «هر چيزى را كاوينى هست و كاوين بهشت ترك دنيا كردن است و هر چه در دنياست». و گفت : «در هر دلى كه دوستى دنيا قرار گرفت، دوستى آخرت از آن دل رخت برداشت».

و گفت : «چون حكيم ترك كرد دنيا را، به نور حكمت منوّر شد». و گفت : «دنيا نزد خداى - عزّ و جل - كمتر است از پر پشه يى. قيمت آن چه بود تا كسى در آن زاهد شود؟». و گفت : «هر كه وسيلت جويد به خداى - عزّ و جلّ - به تلف كردن نفس خويش، خداى - تعالى - نفس وى بر وى نگه دارد و او را از اهل جنّت گرداند». و گفت : «خداى تعالى - مى فرمايد كه : بنده من! اگر از من شرم دارى، عيب هاى تو را بر مردم پوشيده كنم و زلّت هاى تو را از لوح محفوظ محو كنم و روز قيامت در شمار با تو استقصا نكنم».

و مريدى را گفت : «چون از دوستى خيانتى بينى، عتاب مكن. كه باشد كه در عتاب سختى شنوى از آن سخت تر». مريد گفت : «چون بيازمودم، چنان بود».

احمد حوارى گفت : يك روز شيخ جامه سپيد پوشيده بود. گفت : كاشكى دل من در ميان دلها چون پيراهن من بودى در ميان پيراهنها». و شيخ جنيد - رحمة الله عليه - گفت كه : «احتياط وى چنان بود كه بسيار بود كه گفتى : چيزى در دلم آيد از نكته اين قوم، به چند روز آن را نپذيرم الاّ به دو گواه عدل از كتاب و سنّت».

__________

۱ - از «هـ» افزوده شد.

۲ - «م» : گرد آيند.

۳ - از «م» افزوده شد.
و در مناجات گفتی : «الهی! چگونه شایسته خدمت تو بود آن که شایسته خدمتکار تو نتواند بود، یا چگونه امید دارد به رحمت تو، آن که شرم نمی دارد که نجات یابد از عذاب تو؟».
و وی صاحب معاذ جبل بود و علم از وی گرفته بود.
نقل است که چون مرگش نزدیك آمد، اصحابش گفتند که : «ما را بشارت ده که به حضرتی ۱می روی که خداوندی غفور است». و گفت : «چرا نمی گویی به حضرت خداوندی می روی که به صغیره حساب کند و به کبیره عذاب؟». و جان بداد.
بعد از وفات به خوابش دیدند. گفتند : «خدای - عزّ و جلّ - با تو چه کرد؟». گفت :
«رحمت کرد و عنایت نمود در حقّ من. و لکن اشارت این قوم مرا عظیم زیان داشت» - یعنی انگشت نمای بودم میان اهل دین - و السّلام.

---
۱ - اصل : به حضرت. متن مطابق «م» است.

## ۷.۲۵ 24 - ذکر ابن سمّاك رحمة الله علیه

۲٤ - ذکر ابن سمّاك رحمة الله علیه
آن حافظ قران، آن واعظ اخوان ۱، آن زاهد متمکّن، آن عابد متدیّن، آن قطب افلاك، محمّد سمّاك - رحمة الله علیه - در همه وقت امام بود و مقبول ایّام. کلامی عالی و بیانی شافی داشت و در موعظه آیتی بود. و معروف کرخی را گشایش از سخنان او بود.
هارون الرّشید او را چنان تواضعی کردی که او گفت: «ای امیر المؤمنین! تواضع تو در شرف شریف تر است از بسیاری شرف تو». و گفت: «شریف ترین تواضع آن است که خود را بر هیچ کس فضل ننهی». و گفت: «پیش از این مردمان دوایی بودند که به ایشان شفا می یافتند. اکنون همه دردی شده اند ۲ که آن را دوا نیست. پس طریق آن است که خدای - عزّ و جلّ - را مونس خودسازی و کتاب او همراز خود گردانی». و گفت: «طمع رسنی است در گردن و بندی است بر پای. بینداز تا برهی».
و گفت: «تا اکنون موعظت بر واعظان گران آمدی، چنان که عمل بر عاملان، واعظان اندك بودندی چنان که امروز ۳ عاملان اندك اند».
احمد حواری گفت: ابن سمّاك بیمار شد. من قاروره او به طبیب بردم و آن طبیب ترسا بود. در راه پیری نورانی نیکوروی خوش بوی، پاکیزه جامه یی پوشیده، پیش من آمد و گفت: «کجا می روی؟». من حال بگفتم گفت: «سبحان الله! دوست خدا از دشمن خدا استعانت می طلبد؟ بازگرد و به نزدیك ابن سمّاك رو تا دست بر آن مقام نهد که رنج

---
۱ - اصل: آن واعظ قرآن، آن حافظ اخوان. متن مطابق نسخه های دیگر است.
۲ - اصل: همه درد آمد. متن مطابق «م» است.
۳ - اصل: عمل. متن مطابق «م» است.

دارد و بر خواند : اعوذ بالله من الشّیطان الرجیم. و بالحقّ انزلناه و بالحقّ نزل». ما بازگشتیم و حال بازگفتیم. شیخ هم چنان کرد و در حال شفا یافت. بعد از آن شیخ مرا گفت : «تو او را شناختی؟» گفتم : «نه». گفت : «او خضر بود علیه السّلام».
نقل است که در حال وفات گفت ۱ : «[الهی! تو] می دانی که در آن وقت که معصیت می کردم. اهل طاعت تو را دوست می داشتم. این را کفّارت آن گردان».
نقل است که او عزب بودی. گفتند : «چرا زن نکنی؟». گفت : «از آن که من طاقت دو شیطان ندارم». گفتند : «چگونه؟».
گفت : «مرا شیطانی است، و او را شیطانی ۲. در دست دو شیطان چگونه طاقت آورم؟».
بعد از وفات او را به خواب دیدند. گفتند : «خدای - عزّ و جلّ - با تو چه کرد؟».
گفت : «همه نواخت و خلعت و اکرام کرد. امّا هیچ کس را آن آبروی نیست که این قوم، که تن در رنج و تعب داده اند و بار عیال کشیده».

١ - اصل : وفات كرد گفت.
٢ - «م» : هر يكى را از ما شيطانى است. يكى مرا و يكى او را. . .

## ۷.۲٦ 25 - ذكر محمّد بن أسلم الطّوسي رحمة الله عليه

٢٥ - ذكر محمّد بن أسلم الطّوسي رحمة الله عليه ١

آن قطب دين و دولت، آن شمع جمع سنّت، آن زمين كرده به تن مطهّر، آن فلك كرده به جان ٢ منوّر، آن متمكّن بساط قدسى، محمّد بن اسلم الطّوسى - رحمة الله عليه يگانه جهان بود و مقتداى مطلق، و او را لسان الرّسول گفتندى و شحنه خراسان خواندندى. كس را در متابعت سنّت آن قدم نبود كه او را. همه عمر حركات و سكنات او بر قانون سنّت يافتند. با علىّ بن موسى الرّضا به نشابور شد و در راه هر دو همراه بودند و اسحاق بن راهوية الحنظلى مهار شتر مى كشيد. چون به نشابور رسيد، به ميان شهر درآمد، پيراهنى پشمين پوشيده و كلاهى نمدين بر سر و خريطه يى كتاب بر دوش.

مردمان چون او را چنان ديدند، بگريستند و گفتند: «ما تو را بدين صفت نمى توانيم ديد». و تنى چند معدود به مجلس او آمدندى. با اين همه از بركات نفس مبارك او پنجاه هزار آدمى به راه راست بازآمدند و توبه كردند و دست از فساد بازداشتند. پس مدّت دو سال او را محبوس كردند. گفتند: بگو كه قرآن مخلوق است». و نمى گفت. و در زندان هر آدينه غسل كردى و سجّاده بر دوش افگندى و عصا در دست گرفتى و به در زندان آمدى. چون منع كردندى، بازگشتى و گفتى: «الهى! آنچه بر من بود، كردم. اكنون تو دانى». چون از زندان خلاص يافت، عبد الله بن طاهر والى نشابور بود و به نشابور ممد، اعيان شهر او را استقبال كردند و سه روز جمله شهر به سلام او شدند. بعد از سه

١ - در نثر اين بخش متن نسخه هاى ديگر با اصل بسيار فرق دارد و باين جهت نقل نسخه بدل ها ممكن نيست.
٢ - اصل: به جاى. متن مطابق «م» و «ن» است.

روز پرسيد كه : هيچ معروفى مانده است در نشابور كه به سلام ما نيامد؟ گفتند : «دو كس نيامده اند : يكى احمد حرب و دگر محمّد بن اسلم الطّوسى». گفت : «چرا؟». گفتند :

«ايشان علماى ربّانند و به سلام سلاطين نروند». عبد الله بن طاهر گفت : «اگر ايشان به سلام ما نيامدند، ما به سلام ايشان رويم». پس اوّل عزم احمد كرد. شيخ احمد را خبر كردند. گفت : «چاره نيست از ديدن او». به حكم «اولوالامر» راه داد ١. عبد الله در شد.

احمد را آگاه كردند ٢احمد سر در پيش افگنده بود تا ساعتى نيك برآمد. بعد از آن سر برآورد و در عبد الله نگاه كرد و گفت : «شنيده بودم كه مردى نيكورويى. اكنون منظر بيش از آن است. نيكوروى ترى از آن كه مى گفتند. اكنون اين روى نيكو را به معصيت و مخالفت امر خداى - تعالى - زشت مكن». عبد الله عزم خدمت محمّد بن اسلم كرد.

محمّد او را راه نداد. عبد الله به در خانه او هم چنان بر اسب بايستاد. گفت : آخر به وقت نماز بيرون آيد». و روز آدينه بود. چون وقت نماز شد، محمّد بن اسلم بيرون آمد. چون نظر عبد الله به محمّد بن اسلم رسيد از اسب درافتاد و بوسه بر پاى او داد و هم سر بر خاك قدم او نهاد و گفت «الهى! او از آن كه من مردى بدم، مرا دشمن مى دارد و من از بهر آن كه او مردى نيك است، دوست مى دارم و غلام اويم. به فضل خود اين بد را در كار آن ٣نيك كن». پس محمّد بن اسلم عزم طوس كرد و آنجا ساكن شد در مسجدى سخت با بركت. و او عرب بود امّا آنجا مقام كرد.

نقل است كه به در خانه او آب روان بود و او را آب روان مى بايست. در آن مدّت از آنجا كوزه يى آب برنگرفت. گفت : «اين آب مردمان است ٤». چون ميلش از حد درگذشت، آب از چاه بركشيد و در جوى ريخت و كوزه يى از جوى برداشت. بعد از آن به نشابور آمد.

نقل است که از اکابر طریقت یکی گفت : «من در روم بودم. ناگاه ابلیس را دیدم که از هوا در افتاد و نزدیك بود که از پا درافتد. گفتم : «ای ملعون! این چه حال است؟»».

گفت «این ساعت محمّد بن اسلم در متوضّا وضو می ساخت. من از بیم او اینجا افتادم و نزدیك بود که از پای درافتم».

نقل است که او پیوسته وام کردی و به درویشان دادی. تا وقتی جهودی گفت :

«قرضی چند بر تو دارم. [بازده]». محمّد بن اسلم گفت : «هیچ ندارم». امّا قلم تراشیده بود و تراشه قلم آنجا بود. گفت : «این بردار». چون برداشت حالی زر شد. جهود گفت : «در دینی که به دست عزیزی چوب زر شد، این دین باطل نباشد». در حال مسلمان شد.

نقل است که ابو علی فارمدی در نشابور مجلس می گفت. و امام الحرمین حاضر بود. پرسید که : «العلماء ورثة الانبیاء کدام قوم اند؟». ابو علی گفت : «نه همانا که سائل است یا مسئول. امّا این آن مرد بود که به دروازه خفته است» و اشارت [به خاك] محمّد بن اسلم کرد.

نقل است که در نشابور بیمار شد. همسایه یی شبی او را به خواب دید که گفت :

«الحمد لله که از این رنج خلاص یافتم». آن شخص چون بیدار شد، بیامد تا او را خبر کند. او وفات کرده بود. چون به خاکش می بردند، خرقه کهنه یی که پوشیدی، بر جنازه پوشیدند و نمد که بر آن نشستی بر جنازه ١او افکندند. دو پیر زن بر بام بودند، گفتند :

محمّد بن اسلم مرد و آنچه داشت با خود برد و هرگز دنیا او را نتوانست فریفت».

## ٧.٢٧ 26 - ذکر أحمد حرب رحمة الله علیه

٢٦ - ذکر أحمد حرب رحمة الله علیه

آن متین مقام مکنت، آن امین و امام سنّت، آن زاهد زهّاد، آن قبله عبّاد، آن قدوه شرق و غرب، پیر خراسان، احمد حرب - رحمة الله علیه - فضایل او بسیار است. و در ورع همتا نداشت و در عبادت بی مثل بود و معتقد فیه [بود] تا به حدّی که یحیی معاذ رازی - رحمة الله - وصیّت کرد که: «چون وفات کنم، سر من در پای وی نهید». و در تقوی به حدّی بود که در ابتدا مادرش مرغی بریان کرده بود. گفت: «بخور که به خانه خود پرورده ام و هیچ شبهتی در وی نیست». احمد گفت: «روزی بر بام همسایه رفت، دانه یی چند بخورد - آن همسایه لشکری است - و حلق مرا نشاید».

و گفته اند که دو احمد بودند در نشابور ١. یکی احمد حرب و یکی احمد بازرگان.

احمد حرب چنان بود که چندان ذکر حق - تعالی - بر وی غالب بود که مزیّن خواست تا موی لب او راست کند و او در ذکر لب می جنبانید. مزیّن گفت: «چندان توقف کن که موی لبت راست کنم». احمد گفت: «تو کار خود کن». تا چند جای لب او بریده شد. وقتی دوستی نامه یی به وی نوشت. مدّتی مدید می خواست که جواب کند و فرصت نمی یافت. تا روزی در میان قامت مرید را گفت که: «جواب نامه آن دوست بنویس و بگو که: دگر نامه منویس که ما را فراغت جواب نیست. و بنویس که به خدا مشغول باش و السّلام». و احمد بازرگان شخصی بود که چندان حبّ دنیا بر وی غالب بود که روزی کنیزك را گفت: «طعام آر». و هم چنان حساب می کرد تا در خواب شد. چون بیدار

١ - «ن» اضافه دارد: یکی همه در دین و یکی همه در دنیا.

گشت، گفت : «ای کنیزك! نه تو را گفتم : طعام آر؟». کنیزك دگر بار طعام آورد. هم چنان به حساب مشغول شد و نخورد و در خواب شد تا سه نوبت. کنیزك چون خواجه دید که در خواب است، انگشتی از آن طعام در لب و دهان او مالید. چون خواجه بیدار شد، دهن خود را آلوده دید. گفت : «طشت آر». پنداشت که طعام خورده است و قی خواهد کرد ١.

نقل است که احمد حرب فرزندی از آن خویش را بر توکّل تحریص می کرد. گفت :

«ای فرزند! هرگاه که تو را چیزی باید، بدان سوراخ رو. بگو که : الهی! مرا فلان چیز بده». پس اهل خانه را گفته بود که هر

چه او بخواهد، در حال در آن سوراخ اندازند.
مدّتی چنین بود تا روزی اهل خانه غایب بودند. او بر قاعده طعامی خواست. باری - تعالی - از غیب طعامی بفرستاد. اهل خانه درآمدند و او را دیدند که طعام می خورد.
گفتند : «از کجا آمد؟». گفت : «از آنجا که هر روز ممد». پس احمد بدانست که این طریق او را مسلّم گشت.
نقل است که ۲شبی به صومعه خود رفت به عبادت و بارانی عظیم ممد.
خاطرش بر آن افتاد که نباید که باران در خانه افتد و کتاب تر شود. در حال آوازی شنید که : «یا احمد! برخیز و بازخانه رو، که آنچه از تو به کار ممد به خانه فرستادی». احمد از آن خاطر توبه کرد.
نقل است که یکی از بزرگان گفت که : به مجلس احمد بگذشتم، مسئله یی بر زبان او برفت و دل من روشن شد چون آفتاب، چهل سال است تا در آن ذوق مانده ام و از دل من محو نمی شود.
و احمد مرید یحیی بن یحیی بود و او باغی داشت. یك روز اندکی انگور خورد.
احمد گفت : «چرا می خوری؟». گفت : «این باغ ملك من است». گفت : «در این دیه یك شبانروز آب وقف است و مردم آن را گوش نمی دارند». یحیی بن یحیی توبه کرد که بعد از این انگور از این باغ نخورد.
نقل است که روزی سادات نشابور به زیارت او رفتند و او را پسری بود عظیم رند. پسر از در درآمد، مست و رباب در دست بر ایشان بگذشت و هیچ التفات به سادات

---

۱ - جمله اخیر در نسخه های دیگر نیست.
۲ - در «م» جای این نقل با نقل بعد عوض شده است.

نکرد و تغیّری در خاطر سادات پدید آمد. احمد گفت : «معذور دارید که شبی ما را از همسایه یی چیزی آوردند. بخوردیم و آن شب اتفاق صحبت افتاد. این پسر در وجود آمد. تفحّص کردم تا آن لقمه از کجا بود؟ از خانه سلطان آورده بودند».
نقل است که همسایه یی گبر داشت. نام او بهرام. مالی به تجارت فرستاده بود.
مگر دزدان مال او ببردند. شیخ احمد چون این بشنید، یاران را گفت که : «همسایه ما را چنین حالی افتاده است. تا غم خوارگی کنیم و اگر چه گبر است، همسایه است».
برخاستند و به خانه بهرام آمدند. بهرام استقبال کرد و بوسه بر آستین شیخ داد و اعزاز و اکرام نمود و در بند آن شد که سفره او بنهد، که پنداشت که از بهر چیزی خوردن آمده است، که قحط بود. شیخ احمد گفت : «خاطر فارغ دار، که ما به غم خوارگی تو آمده ایم که شنیدیم که مال تو دزد برده است». بهرام گفت : «هرآینه چنین است. امّا در آن سه شکر واجب است : یکی آن که دیگران از من بردند، نه من از دیگران. دوّم آن که نیمه یی ببردند و نیمه یی با ماست. سیّوم آن که دین با من است، دنیا خود آید و رود». احمد را این سخن به غایت خوش آمد، گفت : «بنویسید، که از این سخن بوی آشنایی مید». پس شیخ گفت : «ای بهرام! چرا آتش می پرستی؟». گفت : «تا فردا مرا نسوزد و با من بی وفایی نکند. که چندین به خورد او داده ام تا مرا به خدای - عزّ و جلّ - رساند». شیخ گفت :
«عظیم غلطی کرده ای که آتش ضعیف است و جاهل و بی وفا. هر حساب که از او برگرفته ای باطل است. که اگر طفلی پاره یی آب بر وی ریزد بمیرد. کسی که چنین ضعیف بود، تو را چگونه قوّتی رساند؟ و او قوّت آن ندارد که پاره یی خاك ۱از خود دفع کند. تو را به حق چگونه رساند؟ و آن که جاهل است، آن است که از مشك و نجاست فرق نکند و در حال هر دو را بسوزد و نداند که او بهتر است. ۲دیگر آن که تو هفتاد سال است تا او را می پرستی و من هرگز نپرستیدم. بیا تا هر دو دست در آتش نهیم تا بنگری که هر دو را بسوزد و وفای تو نگه ندارد». بهرام را این سخن در دل افتاد. گفت : «چهار مسئله از تو سؤال کنم. اگر جواب به صواب دهی، ایمان آرم». شیخ گفت : «بپرس». گفت : «حق - تعالی - چرا آفرید؟ و چون آفرید، چرا رزق داد؟ و چون رزق داد، چرا بمیرانید؟ و چون

---

۱ - «م» : پاره یی آب. نسخه های دیگر مانند متن است.

۲ - «م» : يكى بهتر است.
بميراند، چرا برانگيزانيد؟» شيخ گفت : «بيافريد تا به خالقى او را بشناسند و رزق داد تا به رازقى او را بشناسند و بميرانيد تا به قهّارى او را بشناسند و زنده گردانيد تا او را به قادرى بدانند». بهرام چون اين بشنيد، گفت : اشهد ان لا اله الاّ الله و اشهد انّ محمّدا رسول الله. چون او مسلمان شد، شيخ نعره يى بزد و بيفتاد و بى هوش شد. ساعتى بود، باز هوش آمد. ياران پرسيدند كه : «چه حال بود؟». گفت : «آن ساعت كه بهرام شهادت گفت، در دلم ندا آمد كه : اى احمد! بهرام بعد از هفتاد سال ايمان آورد. تو را هفتاد سال در مسلمانى گذاشته ايم ۱تا عاقبت چه خواهى آورد؟».
نقل است كه احمد در همه عمر خود شب هيچ نخفت. شبى گفتند : «اگر دمى بياسايى چه باشد؟». گفت : «كسى را كه بهشت از بالا مىرايند و دوزخ در زير مى تابند ۲و او نداند كه از اهل كدام است، چگونه خوابش آيد؟». و گفت : «كاشكى بدانمى كه مرا كه دشمن مى دارد! و كه غيبت مى كند؟ و كه بد مى گويد؟ تا او را زر و سيم فرستادمى. تا چون كار من مى كند از زر من خرج كند». و گفت : «از خداى - عزّ و جلّ - بترسيد چندان كه توانيد و طاعت داريد چنان كه دانيد و گوش داريد تا دنيا شما را فريفته نكند. تا چنان كه گذشتگان به بلا مبتلا شدند، شما نيز نشويد، و السّلام.

---

۱ - «م» و «ن» : تو هفتاد سال در مسلمانى گذاشته اى.
۲ - اصل : مى پايند. متن مطابق «م» است.

## ۷.۲۸ 27 - ذكر حاتم أصم رحمة الله عليه

۲۷ - ذكر حاتم أصم رحمة الله عليه
آن زاهد زمانه، آن عابد يگانه، آن معرض از دنيا، آن مقبل سوى عقبى، آن حاكم كرم، حاتم اصمّ - رحمة الله عليه - از بزرگان مشايخ بود و در خراسان بر سر آمده. و مريد شقيق بود و نيز خضرويه ۱ را ديده بود و در زهد و رياضت و ورع و ادب و صدق و احتياط بى بدل بود. توان گفت كه بعد از بلوغ يك نفس بى مراقبت و محاسبت از او برنيامده بود و يك قدم بى صدق و اخلاص برنگرفته. تا حدّى كه شيخ جنيد گفت - رحمة الله عليه - «صدّيق زماننا حاتم ۲». و او را در سخت گرفتن نفس، و دقايق مكر و معرفت رعونات نفس كلمات است ۳ و تصانيف معتبر. و نكته و حكمت او نظير ندارد.
چنان كه ياران را گفت: «اگر از شما پرسند كه: از حاتم چه ممموزى؟ چه جواب دهيد؟». گفتند: «بگوييم: علم». [گفت:] «اگر گويند: او علم ندارد». گفتند ٤: «بگوييم كه:
حكمت». گفت: «اگر گويند كه: او حكمت نمى داند [چه گوييد؟»]. گفتند ٥: «شما بفرماييد تا چه گوييم». گفت: «بگوييد كه دو چيز مموزيم: يكى خرسندى بدانچه در دست است. دوم نوميدى از آنچه در دست ديگران است».
و روزى ياران را گفت: «عمرى است تا من رنج شما مى كشم. بارى، هيچ يك

---

۱ - ظ: احمد خضرويه.
۲ - «م»: حاتم اصم.
۳ - «م» كلماتى عجب است.
٤ - اصل: گفت. متن مطابق «ن» است.
٥ - اصل: گوييم. متن مطابق نسخه هاى ديگر است.

چنان كه شايسته باشد، شده ايد ۱؟». يكى گفت : «فلان كس چندين غزا كرده است».
حاتم گفت : «غازى باشد و مرا شايسته مى بايد». ديگرى گفت : «فلان بسى مال بذل كرده است». گفت : «مردى سخى بود و مرا شايسته مى بايد». گفتند : «فلان كس چندين حج كرده است». گفت : «مردى حاجى باشد و مرا شايسته مى بايد». گفتند : «بفرماى كه مرد شايسته چون باشد؟» گفت : «آن كه از خداى - تعالى - بترسد و به غير او اميد ندارد».

و كرم او تا حدّی بود که زنی پیش او آمد و مسئله یی پرسید، مگر بادی از وی رها شد و خجل گشت. حاتم گفت : «آواز بلندتر کن که نمی شنوم، گوشم گران است»، تا پیرزن خجل نشود، و آن مسئله جواب داد. تا زن را معلوم گشت که : او نشنید. و تا آن زن در حیات بود، خود را کر ساخته بود و او را اصمّ از آن گویند.
نقل است که روزی مجلس می گفت در بلخ. گفت : «الهی! هر که در این مجلس گناهکارتر است، او را بیامرز». نبّاشی حاضر بود. چون شب درآمد به نبّاشی شد. چون سر گور باز کرد، آوازی شنید که : «شرم نداری که امروز در مجلس حاتم اصمّ آمرزیده شدی و امشب باز سر گاه می روی؟». نبّاش توبت کرد.
محمّد رازی گوید : چندین سال در خدمت حاتم بودم. هرگز ندیدم که در خشم شد مگر یك بار، و آن چنان بود که در میان بازار می گذشت. شاگرد او را بقّالی گرفته بود و می گفت : « کالای من گرفته ای و خورده. سیم بده». حاتم چون این بدید، گفت : «ای عزیز! مواسا کن». گفت : «نمی کنم». حاتم در خشم شد و ردا از دوش برداشت و بر زمین زد. میان بازار پرسیم شد. گفت : «آنچه حقّ توست بردار و زیادت مگیر که دستت خشك شود». بقّال حقّ خویش برداشت و از حرص دست به زیادتی دراز کرد. در حال دستش خشك شد.
نقل است که یکی حاتم را به دعوت خواند. ۲اجابت نکرد. الحاح کرد.
حاتم گفت : «به سه شرط بیایم : یکی آن که هرجا خواهم بنشینم. دوّم آنچه خود خواهم بخورم. سیّوم آن که آنچه با تو گویم، بکنی». گفت : «روا باشد».
حاتم چون در آنجا رفت، در صفّ نعال بنشست. گفتند : «این چه جای توست؟».

---
۱ - اصل : شده ای. متن مطابق «م» است.
۲ - اصل : به دعوت برد. با توجه به نسخه های دیگر و جمله بعد تصحیح شده است.

حاتم گفت : «شرط چنین کرده ایم». پس چون سفره نهادند، حاتم قرصی از آستین بیرون کرد و می خورد. گفتند : «شیخ! از این بخور». گفت : «شرط کرده ام [ که آن خورم که من خواهم» ۱]. پس سفره برگرفتند. میزبان را گفت : «تابه یی آهنین را به آتش گرم کن و بیار». هم چنان کرد. حاتم پای بر آن تابه نهاد - و گفت : قرصی خوردم» - و بگذشت.
پس گفت : «اعتقاد دارید که حق - تعالی - فردای قیامت از هر چه کرده ای و خورده ای، حساب خواهد؟». گفتند : «بلی». گفت : «پندارید که : این عرصات است. یك یك پای بر این تابه نهید و هر چه در این خانه خورده ای حساب بازدهی». ایشان گفتند : «ما را طاقت این نباشد». گفت : «پس ۲فردای قیامت چگونه جواب خواهی داد؟ قال الله، تعالی : «ثُمَّ لَتُسْئَلُنَّ يَوْمَئِذٍ عَنِ النَّعِيمِ». تا جمله به گریه درآمدند و بسیار بگریستند و آن دعوت ماتم شد.
نقل است یکی پیش حاتم شد و گفت : «مالی بسیار دارم و می خواهم که تو را و یاران تو را از آن نصیب کنم». حاتم گفت : «می ترسم که چون بمیری، مرا باید گفت که :
ای روزی دهنده آسمان! روزی دهنده زمین مرد».
یکی حاتم را گفت : «از کجا می خوری؟» گفت : «از خرمنگاه حق - تعالی - که آن نه زیادت شود و نه نقصان گیرد». آن مرد گفت : «مال مردمان ۳به فسوس می خوری».
حاتم گفت : «از مال تو هیچ خوردم؟». گفت : «نه». گفت : « کاشکی تو از مسلمانان بودی». گفت : «حجّت می گویی!» [حاتم گفت : «حق - تعالی - روز قیامت از بنده حجّت خواهد». گفت : «این همه سخن است» ٤]. حاتم گفت : «حق - تعالی - سخن فرستاده است و مادر تو بر پدر به سخن حلال گشت». گفت : «روزی [همه شما] از آسمان میید؟» حاتم گفت : «روزی همه از آسمان میید. و فی السّماء رزقکم». گفت : «مگر از روزن خانه فرومیید! اکنون ستان بخسب تا در دهن تو آید». حاتم گفت : «دو سال در گهواره ستان خفته بودم و روزی من در دهان ممد». گفت : «هیچ کس را دیدی که بدرود ناکشته؟». گفت : «موی سرت که می دروی، ناکشته است». گفت : «در هوا رو تا روزی به تو رسد». [گفت : «چون مرغ شوم، برسد». گفت : «به زیر آب شو و روزی

__________
١ - از «ن» افزوده شد.
٢ - اصل : پس گفت : . . . متن مطابق «م» است.
٣ - ظ : مسلمانان.
٤ - از «م» افزوده شده است.

بطلب». گفت : «ماهی را روزی در زیر آب می دهد ١]. اگر ماهی شوم، برسد». آن مرد خاموش شد و توبت کرد. پس گفت : «شیخ! مرا پندی ده». حاتم گفت : «طمع از خلق ببر تا ایشان نیز از تو ببرند، و نهانی میان خود و خدای - تعالی - نیکویی کن، تا خدای - عزّ و جلّ - آشکارا تو را حرمت دارد. و هرجا که باشی خالق را خدمت کن تا خلق تو را خدمت کنند». و یکی او را گفت : «از کجا می خوری؟». گفت : «لله خزائن السّموت و الارض».

نقل است که حاتم از احمد حنبل پرسید که : «روزی می جویی؟». گفت : «بلی».

حاتم گفت : «پیش از وقت، می جوئی یا پس از وقت یا در وقت؟». احمد اندیشید که :

«اگر گویم : پیش از وقت گوید : چرا روزگار خود ضایع می کنی؟ و اگر گویم : پس از وقت گوید : چه جویی چیزی که از تو درگذشت؟ و اگر گویم : در وقت، گوید : مشغول شوی به چیزی که حاضر خواهد بود؟». فروماند در این مسئله. بزرگی گفت : «جواب چنین بایست داد که : جستن بر ما نه فریضه است و نه واجب و نه سنّت. چه جویم چیزی [را] که خود وی تو را ٢می جوید و به قول رسول - علیه الصّلاة و السّلام - او خود بر تو آید». جواب حاتم این است : «علینا ان نعبده کما امرنا، و علیه ان یرزقنا کما وعدنا».

نقل است که حامد لفّاف گفت که حاتم گفت که : «هر روزی بامداد ابلیس [مرا] وسوسه کند که : امروز چه خوری؟ گویم : مرگ. گوید : چه پوشی؟ گویم : کفن. گوید : کجا باشی؟ گویم : در گور. گوید : ناخوش مردی تو! مرا بگذارد و برود ٣».

نقل است که زن وی چنان بود که گفت : «من به غزا می روم تا چهار ماه. نفقه تو چند رها کنم؟». گفت : «چندان که زندگانیم خواهی ماند». گفت : «زندگانی به دست من نیست». گفت : «روزی هم به دست تو نیست». چون حاتم برفت، پیرزنی مر زن وی را گفت : «حاتم روزی چه مانده است؟». گفت : «حاتم روزی خواره بود. روزی ده اینجاست».

نقل است که حاتم گفت : «چون به غزا بودم، ترکی مرا بگرفت و بیفگند تا بکشد.

__________
١ - از «م» افزوده شد.
٢ - ظ : مرا.
٣ - متن مطابق «هـ» است. دیگر نسخه ها : مرا ماند و رفت.

دلم هیچ مشغول نشد و نترسیدم. منتظر بودم تا. چه حکم کرده اند؟ کارد می جست. ناگاه تیری بر او آمد و بیفتاد. گفتم : تو مرا کشتی یا من تو را؟».

نقل است که کسی به سفر خواست رفت. حاتم را گفت : «مرا وصیّتی کن». گفت :

«اگر یار خواهی، تو را خدای - عزّ و جلّ - یار بس. و اگر همراه خواهی، کرام الکاتبین بس. و اگر عبرت خواهی دنیا بس. و اگر مونس خواهی، قرآن بس. و اگر کار خواهی، عبادت خدا بس. و اگر وعظ خواهی، مرگ بس، و اگر این که یاد کردم تو را بسنده نیست، دوزخ تو را بس».

نقل است که حاتم روزی حامد لفّاف را گفت : «چگونه ای؟» گفت : «به سلامت و عافیت». گفت : «سلامت بعد از گذشتن صراط است و عافیت آن است که در بهشت آمده باشی». [گفتند : «تو را چه آرزو کند؟». گفت : «عافیت» ١]. گفتند : «پس همه روز در عافیت نه ای؟». گفت : عافیت من آن است که آن روز در او عاصی نباشم».

نقل است که حاتم را گفتند : «فلان مال بسیار جمع کرده است». گفت : «زندگانی با آن جمع کرده است؟». گفتند : «نه». گفت : «مرده را مال به چه کار آید؟». یکی حاتم را گفت : «حاجتی هست؟». گفت : «هست». گفت : «بخواه». گفت : «حاجتم آن است که نه تو مرا بینی و نه من تو را». و یکی حاتم را پرسید که : «نماز چگونه کنی؟». گفت : «چون وقت

درآيد، وضوء ظاهر بكنم و وضوء باطن بكنم - ظاهر را به آب پاك و باطن را به توبت - و آن گه به مسجد درآيم و مسجد الحرام را مشاهده كنم و مقام إبراهيم را در ميان دو ابروى خود بنهم و بهشت را بر راست خود دانم و دوزخ را بر چپ و صراط را زير قدم خود دارم و ملك الموت را پس پشت انگارم و دل را به خدا سپارم. آن گه تكبير گويم با تعظيم، و قيامى با حرمت و قرائتى با هيبت و سجودى با تضرّع و ركوعى با تواضع و جلوسى به حلم، و سلامى به شكر بگويم. نماز اين چنين بود».

نقل است كه يك روز به جمعى از اهل علم بگذشت. گفت : «اگر سه چيز در شماست ٢، و اگر نه شما را دوزخ واجب است». گفتند : «آن سه چيز چيست؟». گفت :

«حسرت ديروز كه از شما بگذشت و نتوانستيد در آن طاعت زيادت كردن و نه گناهان را عذرى خواستن - اگر امروز به عذر دينه مشغول شويم، حقّ امروز كى گزاريم؟ -

---

١ - از «م» افزوده شد.

٢ - ظ : در اينجا يك يا چند كلمه حذف شده.

ديگر در غنيمت امروز كوشيدن و در صلاح كار خويش، تا امكان باشد ١به طاعت و خشنود كردن خصمان. و سيّوم ترس و بيم آن كه فردا به تو چه خواهد رسيد، نجات يا هلاك؟». و گفت : «خداى - تعالى - سه چيز در سه چيز نهاده است : فراغت عبادت [پس از امن مئونت ٢] نهاده است و اخلاص در كار [در] نوميدى از خلق نهاده است و نجات از عذاب به آوردن طاعت نهاده است، تا مطيع باشد بر اميد نجات». و گفت : «حذر كن از مرگ در سه حال كه تو را بگيرد : كبر و حرص و خراميدن. امّا متكبّر را خداى - عزّ و جلّ از اين جهان بيرون نبرد تا نچشاند ٣او را خوارى از كمترين كس از اهل وى. امّا حريص را بيرون نبرد از اين جهان مگر گرسنه و تشنه. و [گلوش را بگيرد ٤] و گذر ندهد تا چيزى بخورد. امّا خرامنده [را] بيرون نبرد تا او را نغلطاند در بول و حدث». و گفت :

«اگر وزن كنى كبر زاهدان روزگار ما و علما و قرّاى ايشان، بسى زيادت آيد از كبر امرا و ملوك». و گفت : «به خانه و باغ آراسته غرّه نشوى كه هيچ جاى خوب تر از بهشت نيست. و آدم ديد آنچه ديد. و ديگر به بسيارى كرامت و عبادت غرّه نشوى كه بلعم با چندان كرامت و بارنامه بزرگ خداى - عزّ و جلّ - كه او را داده بودند ديد آنچه ديد [و خداوند در حقّ وى گفت : فَمَثَلُهُ كَمَثَلِ الْكَلْبِ] ٥ديگر به بسيارى عمل غرّه نشوى، كه ابليس با آن همه طاعت ديد آنچه ديد. و ديگر به ديدن پارسايان و عالمان غرّه نشوى كه هيچ كس بزرگتر از مصطفى - صلّى الله عليه و سلّم - نبود، ثعلبه در خدمت وى بود و خويشان وى او را مى ديدند و خدمت مى كردند و سودى نداشت».

و گفت ٦ : «هر كه در اين راه آيد، او را سه مرگ ببايد چشيد : موت الابيض و آن گرسنگى است. و موت الاسود و آن احتمال است. و موت الاحمر و آن مرقّع داشتن است». و گفت : «هر كه به مقدار يك سبع از قرآن و حكايت پارسايان در شبانروزى بر خود عرضه نكند، دين خويش به سلامت نتواند داشت».

و گفت : «دل پنج نوع است : دلى است مرده و دلى است بيمار و دلى است غافل و دلى

---

١ - «م» در صلاح كار خود كوشى.

٢ - در اصل بجاى اين كلمات كلمه اى ناخواناست. متن از «م» افزوده است.

٣ - اصل بخشايد.

٤ و ٥ - از «م» افزوده شد.

٦ - اين سخن در همه نسخه هاى تذكرة الأولياء ناقص نقل شده است. به تعليقات نگاه كنيد.

است منقبه ١ و دلى است صحيح. دل مرده دل كافران است. دل بيمار دل گنهكاران است.

دل غافل دل برخورداران است ٢ دل منقبه دل جهود بدكار است - و قالوا: قلوبنا غلف - دل صحيح دل هشيار در كار است و با طاعت بسيار است و با خوف از ملك ذو الجلال است».

و گفت: «در سه وقت تعهد نفس كن: چون عمل كنى ياد دار كه خداى - عزّ و جلّ ناظر است به تو، و چون سخن گويى ياد دار كه خداى - عزّ و جلّ - مى شنود آنچه گويى، و چون خاموش باشى ياد دار كه خداى - تعالى - مى داند كه چگونه

خاموشی». و گفت: «شهوت سه قسم است: شهوتی است در خوردن، و شهوتی است در گفتن و شهوتی است در نگرستن. در خوردن اعتماد بر خدای - عزّ و جلّ - نگه دار، و در گفتن راستی نگه دار، و در نگرستن عبرت ۳ نگه دار».
و گفت: «در چهار موضع نفس خود را بازجوی: در عمل صالح بی ریا و در گرفتن بی طمع و در دادن بی منّت و در نگه داشتن بی بخل».
و گفت: «منافق آن است که آنچه در دنیا بگیرد، به حرص گیرد و اگر منع کند، به شكّ منع کند و اگر نفقه کند، در معصیت نفقه کند. و مؤمن آنچه گیرد به کم رغبتی و خوف گیرد و اگر نگاه دارد، به سختی نگه دارد - یعنی سخت بود بر او نگه داشتن - و اگر نفقه کند، در طاعت بود، خالصا لوجه الله، تعالی». و گفت: «جهاد سه است: جهادی به سرّ با شیطان تا وقتی که شکسته شود. و جهادی است در علانیه و در اداء فرایض تا وقتی که گزارده شود - چنان که گفته اند: نماز فرض به جماعت آشکارا و زکات آشکارا - و جهادی است با اعدا در غزو تا کشته شود یا بکشدش». و گفت: «مردم را از همه احتمال باید کرد، مگر از نفس خویش». و گفت: «اوّل زهد اعتماد است بر خدای - تعالی - و میانه آن صبر است و آخر آن اخلاص است». و گفت: «هر چیزی را زینتی است و زینت عبادت خوف است و علامت خوف کوتاهی امل است». و این آیت بر خواند: أَلاَّ تَخافُوا وَلا تَحْزَنُوا.

---
۱ - اصل و بیشتر نسخه ها: منقبه «ن»: منتبه.
۲ - اصل: بی برخورداران است. متن مطابق نسخه های دیگر است.
۳ - «م»: غیرت.

و گفت : «اگر خواهی که دوست خدای - عزّ و جلّ - باشی، راضی باش به هر چه خدا کند و اگر خواهی که تو را در آسمانها بشناسند، بر تو باد به صدق وعده». و گفت :
«شتاب زدگی از شیطان است مگر در پنج چیز : طعام پیش مهمان نهادن و تجهیز میّت کردن و نکاح دختران بالغ کردن و وام گزاردن و توبه از گناه».
نقل است که حاتم را چون چیزی بفرستادندی، قبول [نکردی]. گفتند : «چرا نگیری؟». گفت : «اندر پذیرفتن ذلّ خویش دیدم و در ناگرفتن عزّ خویش». [یك بار قبول کرد. گفتند : «چه حکمت است؟». گفت ۱] : «عزّ او بر عزّ خویش اختیار کردم و ذلّ خویش بر ذلّ او برگزیدم».
نقل است که چون حاتم به بغداد آمد خلیفه را خبر کردند که : زاهد خراسان آمده است. او را طلب کرد و چون حاتم از در درآمد، خلیفه را گفت : «ای زاهد!». خلیفه گفت : «من زاهد نیم که همه دنیا زیر فرمان من است. تویی زاهد». حاتم گفت : «نه، که تویی. که خدای تعالی - می فرماید : قُلْ : مَتاعُ الدُّنْیا قَلِیلٌ. و تو به اندك قناعت کرده ای.
زاهد تو باشی که من ۲به دنیا سر فرونمرم. چگونه زاهد باشم؟».

---
۱ - از «ن» افزوده شد. عبارت اصل و «م» : در این نقل مغشوش است.
۲ - «م» : نه من که.

## ۷.۲۹ 28 - ذکر سهل بن عبد الله التّستري رحمة الله علیه

۲۸ - ذکر سهل بن عبد الله التّستري رحمة الله علیه
آن سیّاح بیداء حقیقت، آن غوّاص دریای حقیقت آن شرف اکابر، آن مشرف خواطر، مهدی راه و راهبری، سهل بن عبد الله التّستری - رحمة الله علیه - از محتشمان اهل تصوّف بود و از کبار این طایفه بود و در این شیوه مجتهد بود و در وقت خود سلطان طریقت و برهان حقیقت بود. و براهین او بسیار است. و در جوع و سهر شأنی عالی داشت و از علمای مشایخ بود و امام عهد و معتبر جمله بود، و در ریاضات و کرامات ۱ بی نظیر بود و در معاملات و اشارات بی بدل بود و در حقایق و دقایق بی همتا. و علمای ظاهر چنین گویند که: میان شریعت و حقیقت، او جمع کرده بود و عجب در آن که این خود هر دو یکی است که حقیقت

روغن شريعت است [و شريعت مغز آن ٢].
و پير او ذو النّون مصرى بود، در آن سال كه به حج رفته بود، او را دريافت و هيچ شيخى را از طفلى ٣ باز، اين واقعه نبوده است چنان كه او را. تا حدّى كه از او نقل كنند كه گفته است كه: «ياد دارم كه حق - تعالى - گفت: الست بربّكم؟ و من گفتم: بلى. و در شكم مادر خويش ياد دارم». و گفت: «سه ساله بودم كه مرا قيام شب بود و اندر نماز خالم محمّد بن سوار همى گريستى كه: او را قيام است ٤. گفتى: يا سهل؟ بخسب كه دلم

---

١ - «م»: در رياضت و كرامت.
٢ - از «م» افزوده شد.
٣ - در نسخه اصل به جاى «از طفلى» عبارت «نقل است كه» آمده. متن مطابق نسخه هاى ديگر است.
٤ - «م»: كه او را نيز قيام شب بودى.

مشغول مى دارى و من پنهان و آشكارا نظاره او مى كردم». تا چنان شد كه خال خود را گفت : «مرا حالتى مى باشد صعب، چنان بينم كه سر من در سجود است پيش عرش».
گفت : «اى كودك! پنهان دار اين حالت و با كس مگوى». پس گفت : «به دل ياد كن آنگاه كه [در جامه خواب ١] از اين پهلو به آن پهلو گردى و زبانت نجنبد ٢، بگوى : الله معى، الله ناظرى، الله شاهدى». گفت اين را مى گفتم. او را خبر دادم. گفت : «هر شب هفت بار بگوى». پس او را خبر دادم. گفت : «هر شب پانزده بار بگوى». آن همى گفتم و از آن حلاوتى در دلم پديد ممد. چون يك سال برآمد، خالم گفت : «نگه دار آنچه تو را آموختم و دايم بر آن باش تا در گور شوى، كه در دنيا و آخرت تو را ثمره اين خواهد بود». ٣
پس گفت : سالها بگذشت و من همان مى گفتم تا حلاوت آن در دل من بازديد ممد. پس خالم گفت : «يا سهل! هر كه خداى - عزّ و جلّ - با او بود و وى را مى بيند، چگونه معصيت كند خداى را؟ بر تو باد كه معصيت نكنى». پس باز خلوت شدم. آنگاه مرا به دبيرستان فرستادند و گفتم : «من مى ترسم كه همّت من پراگنده شود. با معلّم شرط كنيد كه ساعتى پيش او باشم و چيزى بياموزم و به كار خود بازگردم». بدين شرط به دبيرستان شدم و قرآن آموختم. و هفت ساله بودم كه روزه داشتمى پيوسته، و قوت من نان جوين بودى. به دوازده سالگى مرا مسئله يى افتاد كه كس حلّ آن نمى توانست كرد.
درخواستم تا مرا به بصره فرستادند تا آن مسئله را بپرسم. بيامدم و از علماء بصره پرسيدم. هيچ كس مرا جواب نداد. به عبّادان آمدم به نزديك مردى كه او را حبيب بن حمزه ٤ گفتندى. وى را پرسيدم. جواب داد. به نزديك وى يك چندى ببودم و مرا از وى بسى فوايد حاصل گشت. پس به تستر آمدم و قوت خود با آن آوردم كه مرا به يك درم جو خريدندى و آس ٥ كردندى و نان پختندى. هر شبى وقت سحر به يك وقيّه روزه گشادمى، بى نان خورش و بى نمك. يك درم ٦ مرا يك سال تمام بودى. پس، عزم كردم

---

١ - از «م» افزوده شد.
٢ - نسخه هاى ديگر، بجنبد.
٣ - «م» : در سرم.
٤ - گويا در نسخه هاى مختلف تذكره اين نام درست نقل نشده است. تعليقات را نگاه كنيد.
٥ - اصل : آش. متن مطابق نسخه هاى ديگر است.
٦ - اصل : دينار. تصحيح با توجه به عبارات پيش و مطابق نسخه هاى ديگر است.

كه هر سه شبانروز روزه گشايم. پس به پنج روز رسانيدم، پس به هفت روز، پس به بيست و پنج روز - و به روايتى به هفتاد روز [رسانيده بود]- گاه بودى كه چهل شبانروز بادام مغزى خوردمى ١. و گفت : «چندين سال بيازمودم در سيرى و گرسنگى. و در ابتدا ضعف من از گرسنگى بودى و قوّت از سيرى. چون روزگارى برآمد، قوّت از گرسنگى بودى و ضعف از سيرى. آن گه گفتم : خداوندا سهل را ديده از هر دو بردوز، تا سيرى در گرسنگى و گرسنگى در سيرى از تو بيند». و بيشتر روزه او در شعبان

بودی که بیشتر اخبار در شعبان آمده است. و چون ماه رمضان آمدی، یك بار چیزی خوردی و شب و روز در قیام بودی.
روزی گفت : «تو به فریضه است بر بنده، هر نفسی، خواه خاصّ و خواه عامّ، خواه مطیع باش خواه عاصی». مردی بود در تستر که او را نسبت به زهد و علم کردندی. بر وی خروج کرد ۲بدین سخن که : «از معصیت عاصی را توبت باید کرد و مطیع را از طاعت توبت باید کرد». و روزگار او در چشم عامّه بد گردانید. و احوالش را به مخالفت منسوب کردند و تکفیر کردندش به نزد عوام و بزرگان. و سر آن نداشت که با ایشان مناظره کند، که تفرقه می دادندش. سوز دین دامنش بگرفت. هر چه داشت از ضیاع و عقار و اسباب و فرش و اوانی و زر و سیم بر، کاغذها نبشت و خلق را گرد کرد و آن کاغذ پاره ها بر سر ایشان افشاند هرکس کاغذ پاره یی برداشتند. هر چه در آن کاغذ نبشته بود بدیشان می داد. شکر آن را که دنیا از او قبول کردند. چون همه بداد، سفر حجاز در پیش گرفت و با نفس گفت : «ای نفس! مفلس گشتم. بیش، از من آرزو مخواه که نیابی». نفس با او شرط کرد که : «نخواهم». چون به کوفه رسید، نفسش گفت : «تا اینجا از تو چیزی نخواستم. اکنون پاره یی نان و ماهی دهم تا بخورم و تو را بیش تا مکّه نرنجانم» به کوفه درآمد. خرآسی دید که استر ۳بسته بودند. گفت : «این استر را روزی چند کرا دهند؟». گفتند : «دو درم». شیخ گفت : «استر بگشایید ٤و مرا دربندید و تا نماز شام یك درم دهید». استر را بگشادند و شیخ را در خرآس بستند. شبانگاه یك درم بدادند. نان و ماهی خرید و در پیش نهاد و گفت : «ای نفس! هرگاه که از من آرزو

---

۱ - «م»، خوردی.
۲ - اصل : کردند. متن مطابق نسخه های دیگر است.
۳ - اصل : اشتر، متن مطابق «م» است.
٤ - اصل : بگشایی. متن مطابق «م» است.

می خواهی، با خود قرار ده که از بامداد تا شبانگاه کار ستوران کنی تا به آرزو رسی».
پس به کعبه رفت و آنجا بایستاد مشایخ را دریافت - آن گاه باز تستر آمد - و ذو النّون را آنجا دریافت.
هرگز پشت به دیوار بازننهاد و پای دراز نکرد و هیچ سؤال را جواب نداد و بر منبر نیامد و چهار ماه انگشت پای بسته می داشت.
درویشی از وی پرسید که : «انگشتت را چه رسیده است؟». گفت : «هیچ نرسیده است». آنگاه آن درویش به مصر رفت. به نزدیك ذو النّون. او را دید، انگشت پای بسته. گفت : «[انگشت تو را ۱] چه بوده است؟». گفت : «درد خاسته است» گفت : «از کی باز؟». گفت : «از چهار ماه». گفت :
حساب کردم. در آن وقت بود که ذو النّون را درد خاسته بود - یعنی موافقت شرط است و واقعه بازگفتم. ذو النّون گفت : «کسی مانده است که او را از درد ما آگاهی است و موافقت ما می کند؟».
نقل است که روزی ۲پای گرد کرد و پشت به دیوار بازنهاد و گفت : «سلونی عمّا بدا لکم». گفتند : «پیش از این از این ها نکردی!». گفت : «تا استاد زنده بود، شاگرد را به ادب باید بود». تاریخ نوشتند، همان وقت ذو النّون درگذشته بود.
نقل است که عمرو لیث بیمار شد چنان که همه طبیبان در معالجه او عاجز شدند.
گفتند : «این کار کسی است که دعایی کند». گفتند : «سهل مستجاب الدّعوه است». او را طلب کردند و به فرمان و حکم ۳اولوالامر اجابت کرد. چون پیش او بنشست، گفت :
«دعا در حقّ کسی مستجاب شود که توبت کند [و تو را در زندان مظلومان باشند». همه را رها کرد ٤و] توبت کرد. سهل گفت : «خداوندا! چنان که ذلّ معصیت او با او نمودی، عزّ طاعت من بدو نمای و چنان که باطنش را لباس انابت پوشیدی، ظاهرش را لباس عافیت درپوشان». چون این مناجات تمام کرد، عمرو لیث در حال بازنشست و صحّت یافت. مال بسیار بر او عرضه کرد. هیچ قبول نکرد و از آنجا بیرون آمد. مریدی گفت :
«اگر چیزی قبول کردی تا در وجه اوامی که کرده بودیم بگزاردیمی، به نبودی؟». مرید را گفت : «تو را زر می باید؟ بنگر». آن مرید بنگرید، همه دشت و صحرا دید، زر گشته و

---

۱ - از «م» افزوده شد.

٢ - «م» : روزی سهل در تستر.
٣ - «م» : به حکم فرمان
٤ - از «م» افزوده شد.
[سنگ ریزه ها ١] لعل شده. گفت : «کسی را که با خدای - عزّ و جلّ - چنین حالی بود، از مخلوق چرا چیزی گیرد؟».
نقل است که سهل چون سماع شنیدی، او را وجدی پدید آمدی. بیست و پنج روز در آن وجد بماندی و طعام نخوردی. و اگر زمستان بودی، عرق می کردی که پیراهنش تر شدی. چون در آن حالت علما از او سؤال کردندی، گفتی : «از من مپرسید ٢ که شما را از من و از کلام من در این وقت هیچ منفعت نباشد».
نقل است که بر آب برفتی که قدمش تر نشدی. گفتند : «می گویند که : تو بر سر آب می روی». گفت : «از مؤذّن این مسجد بپرس که وی مردی راست گوی است». گفت :
«پرسیدم. مؤذّن گفت : من این ندانم، لکن در این روزها در حوضی درآمد تا غسلی آرد.
در حوض افتاد که اگر من نبودمی، در آنجا بمردی». شیخ ابو علی دقّاق گفت - رحمة الله علیه - : «او را کرامات بسیار است، لکن خواست تا کرامات خود را بپوشاند».
نقل است که یك روز در مسجد نشسته بود. کبوتری بیفتاد از گرما و رنج. سهل گفت : «شاه کرمان بمرد». چون تفحّص کردند، هم چنان بود. یکی از بزرگان گفت که :
«روز آدینه پیش از نماز نزدیك سهل شدم. ماری در آن خانه بود. بترسیدم. گفتم :
[«می ترسم» گفت ٣ : ] «درآی. کسی به حقیقت ایمان ٤ نرسد تا از چیزی که بر روی زمین است ٥ ترسد». مرا گفت : «در نماز آدینه چه گویی؟». گفتم : «میان ما و مسجد یك شبانروز است». دست من بگرفت. پس نگاه کردم، خود را در مسجد آدینه دیدم. نماز کردم و بیرون آمدم. و در آن مردمان می نگرستم. گفت : «اهل لا اله الاّ الله بسیارند و مخلصان اندك».
نقل است که شیران و سباع نزدیك وی آمدندی و ایشان را غذا دادی و مراعات کردی و تا امروز خانه سهل را [در تستر]، بیت السّباع گویند.
و از بس که قیام کرده بود و ریاضت کشیده، بر جای بماند و حرقت بول او را پیدا

١ - از «م» افزوده شد.
٢ - اصل، از من صبر است. «م» مانند اصل و متن مانند «ن» و «هـ» است.
٣ - از «م» افزوده شد.
٤ - اصل : آسمان. متن مطابق نسخه های دیگر است.
٥ - «م» : از چیزی دیگر جز خدا.

شد، چنان که در ساعتی او را چند بار حاجت آمدی و پیوسته ظرفی با خود داشتی. امّا چون وقت نماز درآمدی، به جایی رفتی و طهارت کردی و نماز کردی. و چون به منبر آمدی، همه حرقتش برفتی و همه درد پای زایل شدی و چون فروآمدی، باز علّتش پیدا آمدی. امّا یك ذرّه شریعت از وی فوت نشدی.
نقل است که مریدی را گفت : جهد کن تا همه روز گویی سبحان الله، الله، الله».
آن مرد می گفت تا بر آن خوگر شد. ١ گفت : «شبها بر آن پیوند کن». چنان کرد تا چنان شد که اگر خود را در خواب ٢ دیدی، همان الله می گفتی در خواب. تا او را گفتند : «از این بازگرد و به یادداشت مشغول شو» تا چنان شد که همه روزگارش مستغرق آن گشت. وقتی در خانه بود، چوبی از بالا درافتاد و سرش بشکست و قطرات خون از سرش بر زمین چکید و همه نقش «الله» بازدید آمد.
نقل است که مریدی را روزی کاری فرمود. گفت : «نتوانم از بیم زبان مردمان».
سهل روی فرا اصحاب کرد و گفت : «به حقیقت این کار نرسد تا از دو صفت یکی به حاصل نکند. تا خلق از چشم وی نیفتد که جز خالق را نبیند، و تا نفس وی از چشم وی نیفتد و به هر صفت که خلق وی را بینند باك ندارد». یعنی همه حق بیند.

نقل است که در پیش مریدی حکایت می کرد که در بصره نانوایی است که درجه ولایت دارد. مرید برخاست و به بصره رفت. نانوایی را دید، محاسن در خریطه یی کرده چنان که عادت نانوایان باشد. چون چشم مرید بر وی افتاد، بر خاطر او بگذشت که : «اگر او را درجه ولایت بودی، از آتش احتراز نکردی». پس سلام گفت و سؤالی کرد. نانوا گفت : «چون در ابتدا به چشم حقارت نگرستی، تو را در سخن من فایده یی نبود».

شیخ گفت : وقتی در بادیه می رفتم. مجرّد پیری دیدم که مسمد، عصابه یی بر سر بسته و عصایی در دست گرفته. گفتم : «مگر از قافله بازمانده است».

دست به جیب بردم و چیزی به وی دادم که : «ساختگی کن تا از مقصود بازنمانی». انگشت تعجّب در دندان گرفت و دست به هوا کرد و مشتی زر بگرفت و گفت :

«تو از جیب می گیری و من از غیب». این بگفت و ناپدید شد. من در حیرت آن می رفتم

__________

۱ - نسخه های دیگر : خو کرد.

۲ - اصل : آب. متن مطابق «م» است.

تا به عرفات رسیدم. چون به طوافگاه شدم، کعبه را دیدم که گرد یکی طواف می کرد.

آنجا رفتم، آن مرد را دیدم. گفت : «یا سهل! هرکس که قدم بردارد تا جمال کعبه را بیند، لا بدّ او را طواف کعبه باید کرد، امّا هر که قدم از خود برگیرد تا جمال حق را بیند، کعبه را گرد وی طواف باید کرد».

و گفت : «مردی از ابدالان ۱ به من رسید و با او صحبت کردم و از [من] مسایل می پرسید از حقیقت و من جواب می گفتم. تا وقتی که نماز بامداد بگزاردی، و به زیر آب شدی و در زیر آب نشستی [تا وقت زوال. چون اخی إبراهیم بانگ نماز گفتی، بیرون آمدی، یك سرموی بر وی تر نشده بودی. و نماز پیشین گزاردی. پس به زیر آب درشدی ۲] و از آن آب جز به وقت نماز بیرون نیامدی. مدّتی با من بود، هم بر این صفت که البتّه هیچ نخورد و با کس ننشست تا وقتی که برفت».

و گفت : شبی قیامت را به خواب دیدم که خلق در موقف ایستاده بودند. ناگاه مرغی سپید دیدم که در میان موقف از هرجا یکی می گرفت و در بهشت می برد. گفتم :

«این چه مرغی است که حق - تعالی - بر سر بندگان خود منّت نهاده است؟». ناگاه کاغذی از هوا پدید آمد. باز کردم. بر آنجا نوشته بود که : «این مرغی است که او را ورع گویند». و گفت : در خواب دیدم که مرا به بهشت بردند. سیصد تن را دیدم. گفتم : «السّلام علیکم». پس پرسیدم که : «خوفناك تر چیزی در دنیا که خوف شما از آن بیشتر شد، چه بود؟» گفتند ۳ : «خوف خاتمت».

و گفت : حق - تعالی - خواست که در آدم دمد روح را، به نام محمّد در او دمید و کنیت او ابو محمّد کرد و در جمله بهشت یك برگ نیست که نام محمّد بر وی نوشته نیست و درختی نیست در بهشت الاّ که به نام او کشته اند. و ابتدای جمله به نام او کرده اند و ختم جمله انبیا بدو بود. لاجرم نام او خاتم النّبیّین آمد». و گفت : «ابلیس را دیدم در میان قومی. به همّتش بند کردم. چون آن قوم برفتند، گفتم : رها نکنم تا در توحید سخنی نگویی». گفت : «در میان آمد و فصلی بگفت در توحید، که اگر عارفان وقت حاضر بودندی همه انگشت در دندان گرفتندی».

__________

۱ - «ن» : از ابدال.

۲ - از «م» افزوده شد.

۳ - اصل : گفت. متن مطابق «ن» است.

و گفت : من کسی را دیدم در شبی، که عظیم گرسنه بود. لقمه یی پیش او آوردم، مگر شبهت آلود بود، ترك گرفت ۱ و نخورد و آن شب از گرسنگی طاعت نتوانست کرد و سه سال بود تا به شب در طاعت بود. و آن شب مزد گرسنگی و دست از طعام به شبهت کشیدن با ثواب جمله اعمال خلایق برابر کردند، نفروخت که :

«به ارزد ۲».

و گفت : «اگر شکم من پر خمر شود، دوست تر دارم که از طعام حلال». گفتند :

«چرا؟». گفت : «از آن که چون شکم پر خمر شود، عقل بیارامد و آتش شهوت فرومیرد و خلق از دست و زبان من ایمن شوند، امّا چون از طعام حلال پر شود، فضول آرزو کند و شهوت قوی گردد و نفس به طلب آرزوهای خود سر برآورد». و گفت : «خلوت درست نیاید مگر به حلال خوردن و حلال درست نیاید مگر به حقّ خدای - عزّ و جلّ - دادن». و گفت : «در شبانروزی هر که یك بار خورد. این خوردن صدّیقان است». و گفت : «درست نبود عبادت، هیچ کس را و خالص نبود عملی که می کند، تا مرد گرسنه نبود و باید که چهار چیز در پیش گیرد تا در عبادت درست آید : گرسنگی و درویشی و خواری و قناعت». و گفت : «هر که گرسنگی کشید، شیطان گرد او نگردد به فرمان خدای، عزّ و جلّ.
چون سیر بخورید ۳، طلب گرسنگی کنید از آن که شما را مبتلا گردانیده است به سیر خوردن. اگر چنین نکنید، از حد درگذرید و طاغی شوید». و گفت : «سر همه آفت ها سیر خوردن است». و گفت : «هر که حرام خورد، هفت اندام وی در معصیت افتد. اگر خواهد و اگر نه، ناچار معصیت کند و هر که حلال خورد، هفت اندام وی در طاعت بود و توفیق خیر بدو متّصل بود». و گفت : «حلال صافی آن بود که در وی خدای - تعالی - را فراموش نکنند».
نقل است که شاگردی را گرسنگی به غایت رسید و چند روز برآمد. پس گفت :
«یا استاذ ما القوت؟» قال : «ذکر الحیّ الّذی لا یموت» و گفت : «خلق بر سه قسم اند :
گروهند با خود به جنگ برای خدای - عزّ و جلّ - و گروهند با خلق ٤به جنگ برای خدای - عزّ و جلّ - و گروهند با حق به جنگ برای خود که : چرا قضاء تو به رضای ما

__________
۱ - «م» : ترك کرد.
۲ - «م» : برابر کردند. این زیادت آمد.
۳ - اصل : بخوری. متن مطابق «م» است.
٤ - اصل : به خلق. متن مطابق «م» است.

نیست؟ چرا مشیّت تو به مشاورت ما نیست؟». و گفت : «هر که خواهد که در تقوی درست آید. گو : از همه گناهان دست بدار». و گفت : «هر عمل که کنید ۱ که نه به اقتدا کنید، جمله عذاب نفس خود دانید». و گفت : «بنده را تعبّد درست نیاید تا آنگاه که در عدم بر خویشتن اثر دوستی نبیند و در فنا اثر وجود». و گفت : «بیرون رفتند علما و زهّاد و عبّاد از دنیا، و دل های ایشان هنوز در غلاف بود و گشاده نشد مگر دل های صدّیقان و شهیدان».
و گفت : «ایمان مرد کامل نشود تا وقتی که عمل او به ورع نبود و ورع او به اخلاص و اخلاص او به مشاهده» و اخلاص تبرّا کردن بود از هر چه دون خدای - عزّ و جلّ - است و گفت : «بهترین خایفان مخلصان اند و بهترین مخلصان آن قوم اند که اخلاص ایشان تا به مرگ برسد». و گفت : «جز مخلص واقف ریا نبود». و گفت : «آن قوم که بدین مقام پدید آمده اند، ایشان را به بلا مرکب دادند ۲ که اگر بجنبند، جدا مانند و اگر بیارامند پیوستند». و گفت : «هر که خدای - عزّ و جلّ - را نپرستد به اختیار، خلقش باید پرستید به اضطرار». و گفت : «حرام است بر دلی که به غیر خدای - تعالی - آرام تواند یافت، که هرگز بوی یقین به وی رسد. و حرام است بر دلی که در او چیزی بود که خدای تعالی - راضی نبود بر آن، که در آن دل نوری راه یابد».
و گفت : «هر وجدی که کتاب و سنّت گواه آن نبود، باطل بود». و گفت : «فاضل ترین اعمال آن بود که بنده پاك گردد از تصوّر پاکی خویش». و گفت : «هر که نقل کند از نفسی به نفسی بی ذکر خدای عزّ و جلّ - ضایع کند عمر خود را». و گفت : «همّت آن است که زیادت طلبد، چون تمام شود به مقصود رسد یا منقطع گردد». [و گفت : «اگر بلا نبودی، به حق راه نبودی». و گفت : «هر که چهل روز به اخلاص زاهد گردد ۳] او را کرامت پدید آید و اگر پدید نیاید، خلل از وی افتاده باشد اندر زهد». گفتند : «چگونه پدید آید او را کرامت؟». گفت :
«بگیرد آنچه خواهد چنان که خواهد». و گفت : «هر دل که با علم سخت گردد، از همه دلها سخت تر گردد و علامت آن دل که با علم سخت گردد آن بود که دل وی به تدبیرها و حیلتها بسته شود و تدبیر خویش به خداوند تسلیم نتواند کرد و هر که را حق - تعالی - او

__________
۱ - اصل : کنند. متن مطابق «م» است.

٢ - «ن» : حركت دادند.
٣ - از «م» افزوده شد.

را به تدبير او بازگذارد، هم بدين [جهان] و هم [بدان جهان ١] او را به دوزخ اندازد». و گفت : «علما سه قوم اند : عالم است به علم ظاهر، علم خويش با اهل ظاهر می گويد و عالم است به علم باطن، علم خويش با اهل آن می گويد. و عالم است به علمی كه ميان او و ميان خدای - تعالی - است، آن را [با] هيچ كس نتواند گفت». و گفت : «آفتاب برنيايد و فرونشود بر هيچ كس در روی زمين، نيكوتر از آن كه خدای - تعالی - را برگزيند به تن و مال و جان و دنيا و آخرت».

و گفت : «هيچ معصيت عظيم تر از جهل نيست». و گفت : «بدين مجنونها به چشم حقارت منگريد، كه ايشان را خليفتان انبيا گفتند». كسی گفت : «علم شما [چيست ٢؟]». گفت : «اين علم در تصرّف نيايد، لكن آن علم را به تكلّف رها نتوان كرد. چون اين حديث بيايد، خود آن همه از تو بستاند».

و گفت : «اصول ما شش چيز است : تمسّك به كتاب خدای - عزّ و جلّ - و اقتدا به سنّت رسول - عليه السّلام - و خوردن حلال و بازداشتن دست از رنجانيدن خلق - و اگر چه تو را برنجانند - و دور بودن از مناهی، و تعجيل كردن به گزاردن حقوق». و گفت :

«اصول مذهب ما سه چيز است : اقتدا به رسول در اخلاق و افعال ٣و خوردن حلال و اخلاص در همه افعال». و گفت : «اول چيزی كه مبتدی را لازم آيد توبه است و آن ندامت است و شهوات از دل بركندن و از حركات مذمومه به حركات محموده نقل كردن.

و دست ندهد بنده را توبه، تا خاموشی را لازم خود نگرداند و خاموشی لازم او نگردد تا خلوت نگيرد و خلوت نزديك او نشود تا حلال نخورد و خوردن حلال دست ندهد تا حقّ خدای - تعالی - نگزارد و حقّ خدای - تعالی - گزاردن حاصل نگردد مگر به حفظ جوارح، و از اين همه كه برشمرديم، هيچ ميسّر نشود تا ياری نخواهد از خدای - تعالی - بر اين جملت».

و گفت : «اوّل مقام عبوديّت برخاستن از اختيار است و بيزار شدن از حول و قوّت خويش». و گفت : «بزرگترين مقامات آن است كه خوی بد خويش به خوی نيك بدل كند». و گفت : «آدميان را دو چيز هلاك گرداند : طلب عزّ و خوف درويشی». [و گفت] :

١ - از «م» افزوده شد.
٢ - از «ن» افزوده شد.
٣ - «م» : اقوال و افعال و اخلاق.

«هر كه دل وی خاشع تر بود ديو گرد وی نگردد». و گفت : «پنج چيز از گوهر نفس است :

درويشی كه توانگری نمايد و گرسنه يی كه سيری نمايد و اندوهگينی كه شادی نمايد و مردی كه با كسی دشمنی دارد و دوستی نمايد و مردی كه به شب نماز كند و به روز روزه دارد و قوّت نمايد از خود». و گفت : «ميان خدا و بنده هيچ حجابی غليظتر از حجاب دعوی نيست و هيچ راه نيست به خدای - عزّ و جلّ - نزديك تر از افتقار به خدا» و گفت :

«هر كه مدّعی بود خايف نبود و هر كه خايف نبود امين نبود و هر كه امين نبود او را بر خزاين پادشاه اطّلاع نبود». و گفت : «بوی صدق نيايد از هر كه مداهنت كند [غير خود را و مداهنت با خود، ريا بود». و گفت : «هر كه با مبتدع مداهنت كند ١] حق - تعالی - سنّت از او ببرد». و گفت : «هر حلال كه از اهل معاصی خواهند كه بگيرند، آن بر ايشان حرام شود». و گفت : «مثل سنّت در دنيا چون بهشت است در عقبی كه هر كه در بهشت شد، ايمن شد از هوا و بدعت». و گفت : «هر كه طعن كند در كسب، در سنت طعن كرده است و هر كه در توكّل طعن كند، در ايمان طعن كرده است و درست نيايد كسب اهل توكّل را، مگر بر جادّه سنّت و هر كه نه اهل توكّل است، درست نيست كسب او مگر به نيّت تعاون» - يعنی معاونت كند تا دل خلق از او فارغ بود - و گفت : «اگر توانی كه به صبر نشينی چنان كن و از آن قوم مباش كه صبر بر تو نشيند». و گفت : «اصل جمله آفتها اندكی صبر است در چيزها. و غايت شكر عارف است كه بداند كه : عاجز است از آن كه شكر او تواند گزارد تا به حدّ شكر شكر تواند رسيد ٢». و گفت : «خدای، عزّ و جلّ را در هر شبی و روزی و ساعتی عطاهاست، و بزرگترين عطا آن است كه ذكر خويش تو را الهام كند». و گفت : «هيچ معصيت نيست بتر ٣از فراموشی حق». و گفت : «هر كه بخواباند چشم

خويش از حرام، هرگز در جمله عمر هيچ چشم زخم بدو راه نيابد» - مگر گفته است كه راه نيابد بدان يك نفس ٤ - و گفت : «حق - تعالى - هيچ مكانى نيافريد از عرش تا ثرى - از دل مؤمن عزيزتر، از بهر آن كه هيچ عطايى نداد خلق را از معرفت عزيزتر، و عزيزترين عطاها در عزيزترين مكانها نهند، و اگر در عالم مكانى بودى از دل

---

۱ - از «م» افزوده شد.
۲ - «م» و «ن» : يا به حدّ شكر تواند رسيد.
۳ - اصل، برتر. متن مانند نسخه هاى ديگر است.
٤ - اين جمله در نسخه هاى ديگر نيست.

مؤمن عزيزتر، معرفت خود آنجا نهادى».
و گفت : «عارف آن است كه هرگز طعم او نگردد و هر دم خوشبوى تر بود». و گفت : «هيچ يارى ده نيست الاّ خداى - تعالى - و هيچ دليل نيست الاّ رسول خدا و هيچ زاد نيست الاّ تقوى و هيچ عمل نيست مگر صبر بر اين پنج چيز كه گفتم ۱» و گفت : «هيچ روز نگذرد كه نه حق - تعالى - ندا كند كه : بنده من! انصاف نمى دهى. تو را ياد مى كنم و تو مرا فراموش مى كنى، تو را به خود مى خوانم و تو به درگاه كسى ديگر مى روى و من بلاها از تو بازمى دارم و تو بر گناه معتكف مى باشى. اى فرزند آدم! فردا كه به قيامت آيى چه عذر خواهى [گفت؟]».
و گفت : «خداى - تعالى - خلق را بيافريد كه : با من راز گوييد و اگر راز نگوييد به من نگريد و اگر اين نكنيد، حاجت خواهيد». و گفت : «دل هرگز زنده نشود تا نفس نميرد». و گفت : «هر كه به نفس خويش مالك شد، عزيز شد و بر ديگران نيز مالك گشت» - چنان كه گفته اند : پادشاه تن خود باش كه هرگز هيچ خصم با تو برنيايد چون تو با خود برآمده باشى - «و هر كه را نفس او بر او مالك شد، ذليل شد. و اوّل جنايت صدّيقان ساختن ايشان بود با نفس». و گفت : «خداى - عزّ و جلّ - را هيچ عبادت نكنند فاضل تر از مخالفت هواى نفس». [و گفت : «هر كه نفس خويش را بشناسد خداوند خويش را بشناسد براى نفس خويش» ۲]. و گفت : «هر كه خداى - عزّ و جلّ - را شناخت غرقه گشت در درياى اندوه و شادى». و گفت : «غايت معرفت حيرت است و دهشت».
و گفت : «اوّل مقام معرفت آن است كه بنده را يقين دهد در سرّ وى ۳، و جمله جوارح وى بدان يقين آرام گيرد» - يعنى خاطرهاى بد [از ضعف يقين بود ٤]- و گفت : «اهل معرفت خدا اصحاب اعراف اند. همه را به نشان او شناسند» ۵. و گفت : «صادق آن بود كه خداى - تعالى - فرشته يى بدو گمارد كه چون وقت نماز درآيد، بنده را به نماز كردن دارد و اگر خفته باشد بيدار كند». و گفت : «از توبه قرّاء نوميدى بيش از آن بود كه از توبه كفّار و

---

۱ - كدام پنج چيز؟
۲ - از «م» افزوده شد.
۳ - اصل : در سرورى. متن مطابق نسخه هاى ديگر است.
٤ - از «م» و «ن» افزوده شد.
۵ - اصل : همه به نشان او را. . . متن مطابق «ن» است.

اهل معاصى».
و گفت : «لا اله الاّ الله، لازم است خلق را اعتقاد بر آن در دل و اعتراف بدان به زبان و وفا بدان به فعل». و گفت : «اوّل توبه اجابت است، پس انابت است، پس توبه است، پس استغفار. اجابت به فعل بود و انابت به دل و توبه به نيّت و استغفار از تقصير».
و گفت : «صوفى آن بود كه صافى بود از كدورت ۱و پر شود از فكر، و در قرب خداى - عزّ و جلّ - منقطع گردد از بشر، و يكسان شود در چشم او خاك و زر». و گفت : «تصوّف اندك خوردن است و با خداى - عزّ و جلّ - آرام گرفتن و از خلق گريختن».
و گفت : «توكّل حال پيغمبران است. هر كه در توكّل حال پيغمبر دارد، گو : سنّت او فرومگذار». و گفت : «اوّل مقامى در توكّل آن است كه پيش قدرت چنان باشى كه [مرده در دست ۲] مرده شوى، تا چنان كه خواهد او را مى گرداند و او را

هيچ ارادت نبود و حركت نباشد». و گفت : «توكّل درست نيايد الاّ به بذل روح و بذل روح نتوان كرد الاّ به ترك تدبير». و گفت : «نشان توكّل سه چيز است : يكى آن كه سؤال نكند و چون پديد آيد نپذيرد و چون پذيرفت بگذارد». و گفت : «اهل توكّل را سه چيز دهند : حقيقت يقينى و مكاشفه غيبى و مشاهده قرب حق، تعالى». و گفت : «توكّل آن است كه حق - تعالى - را متّهم ندارى» - يعنى آنچه گفته است، به تو رساند - و گفت : «توكّل دلى را بود كه با خداى - عزّ و جلّ - زندگانى كند بى علاقتى». و گفت : «جمله احوال را رويى است و قفايى، مگر توكّل را كه همه روى است بى قفا» - معنى آن است كه : زهد و تقوى اجتناب از دنيا ۳بود، مجاهده در مخالفت نفس و هوا بود، علم و معرفت در ديد و دانش اشيا بود، خوف و رجا از لطف كبريا بود، تفويض و تسليم در رنج و عنا بود، رضا به قضا بود، شكر بر نعما بود، صبر بر بلا بود. توكّل، بر خدا بود. لاجرم توكّل همه روى بود بى قفا. اگر كسى گويد : «دوستى نيز هم چنين است كه توكّل بر خداى است». گوييم :
دوستى بر خدا نبود، با خداى بود - و گفت : «دوستى دست به گردن طاعت كردن بود و از مخالفت دور بودن». و گفت : «هر كه خداى - عزّ و جلّ - را دوست دارد عيش، او دارد».

---

۱ - «ن» : كدر. «م» : همه را به معرفت او شناسند.
۲ - از «م» افزوده شد.
۳ - بيشتر نسخه ها : از اجتناب دنيا. متن مطابق «هـ» است.

و گفت «حيا بلندتر است از خوف. كه حيا خاصّگيان ۱را بود و خوف علما را». و گفت :
«عبوديّت رضا دادن است به فعل خداى، عزّ و جلّ».
و گفت : «مراقبت آن است كه از فوت دنيا نترسى و از فوت آخرت بترسى».
و گفت : «خوف نر است و رجا ماده، و فرزند هر دو ايمان است» و گفت : «در هر دل كه كبر بود، خوف و رجا در آن دل قرار نگيرد». و گفت : «خوف دور بودن است از نواهى و رجا شتافتن است به اداء اوامر، و علم [به] رجا درست نيايد الاّ خايف را» و گفت : «درست ترين و بلندترين مقام آن است كه بنده خايف بود تا در علم خداى - عزّ و جلّ - تقدير او بر چه رفته است؟».
نقل است كه مردى دعوى خوف كرد. گفت : «در سرّ تو بيرون از خوف قطعيت هيچ خوف ديگر هست؟». گفت : «هست!». گفت : «تو خداى - تعالى - را نشناخته اى و از قطعيت نترسيده اى». و گفت : «صبر انتظار فرج است از خداى، تعالى». و گفت :
«مكاشفه آن است كه گفته اند كه : لو كشف الغطاء ما ازددت يقينا».
و گفت : «فتوّت متابعت سنّت است». و گفت : «زهد در سه چيز ۲است : يكى در ملبوس [كه] آخر آن به مزبله ها خواهد رسيد، و زهد در برادران كه آخر آن فراق خواهد بود، و زهد در دنيا كه آخر آن فنا خواهد بود». و گفت : «ورع ترك دنياست و دنيا نفس است. هر كه نفس خود را دوست دارد، دشمن، خداى - عزّ و جلّ -[را] گرفته است». و گفت : «سفر كردن از نفس به خداى - عزّ و جلّ - صعب است». و گفت : «نفس از سه صفت خالى نيست : يا كافر است يا منافق يا مرائى». و گفت : «نفس را شرهاى بسيار است. يكى از آن شرها آن است كه بر فرعون آشكارا كرد و جز بر فرعونى آشكارا نكند و آن دعوى خدايى است». و گفت : «انس با كسى گير كه به نزديك اوست هر چه تو را مى بايد». و گفت : «حق - تعالى - قرب بداد ابرار را به خيرات و قوّت داد به يقين». و گفت : «روغن به كار داريد تا عقلتان زيادت شود كه هرگز خداى - تعالى - هيچ دلى ناقص عقل ۳را در نيافته است». و گفت : «تجلّى بر سه حالت است : تجلّى ذات و آن

---

۱ - «م» خاصگان.
۲ - اصل : پنج چيز. متن مطابق نسخه هاى ديگر است.
۳ - «م» خداى را هيچ دل ناقص عقل. . .

مكاشفه است و تجلّى صفات و آن موضع نور است و تجلّى حكم ذات و آن آخرت است و ما فيها». پرسيدند از انس. گفت : «انس آن است كه اندامها انس گيرد [به عقل و عقل انس گيرد به علم و علم انس گيرد ۱] به بنده و بنده انس گيرد به خداى».

و پرسیدند از [ابتدای] احوال و نهایت آن، گفت : «ورع اوّل زهد است و زهد اوّل توکّل و توکّل اوّل درجه عارف. و معرفت اوّل قناعت است و قناعت ترك شهوات است و ترك شهوات اوّل رضاست و رضا اوّل موافقت است». و پرسیدند که : «چه چیز سخت تر بود بر نفس؟». گفت : «اخلاص. زیرا که نفس را در اخلاص هیچ نصیبی نیست». و گفت : «اخلاص اجابت است. هر که را اجابت نیست، اخلاص نیست».

پرسیدند از اخلاص. گفت : «اخلاص آن است که چنان که دین را از خدای عزّ و جلّ گرفته ای، به هیچ کس دیگر ندهی جز به خداوند». گفتند : «ما را وصف صادقان کن». گفت : «شما اسرار صادقان بیارید تا من شما را خبر دهم از وصف صادقان».

گفتند : «مشاهده چیست؟». گفت : «عبودیّت». گفتند : «عاصیان را انس بود؟».

گفت : «نه. و نه هر که [را] اندیشه معصیت بود». گفتند : «به چه چیز بدان رسند که نماز شب کنند؟». گفت : «بدان که در روز خیانت نکنند».

گفتند : «مردی می گوید که : من هم چون درمم. حرکت نکنم تا مرا حرکت ندهند». گفت : «این سخن نگوید مگر دو تن یا صدّیقی یا زندیقی». گفتند : «در شبانروزی یك بار طعام خوردن چه گویی؟». گفت : «خوردن صدّیقان بود». گفتند : «دو بار». گفت : «خوردن مؤمنان بود». گفتند : «سه بار». گفت : «بگو تا آخوری بکند و چون ستور می خورد».

پرسیدند از خوی نیکو. گفت : «کمترین [حالش ٢] بارکشی و مکافات [بدی ٣] ناکردن و او را آمرزش خواستن و بر او بخشودن». گفت : «روی آوردن بندگان به خدای زهد است». پرسیدند که : «به چه چیز اثر لطف خود به بنده آرد». گفت : «چون در گرسنگی و بیماری و بلا صبر کند، الاّ ما شاء الله». پرسیدند [از کسی] که روزهای بسیار هیچ نمی خورد : «کجا می شود آتش گرسنگی او؟». گفت : «آن نار را نور بنشاند». و

---

١ - از «م» افزوده شد.

٢ - از «م» و «ن» افزوده شد.

٣ - از «م» و «ن» افزوده شد.

گفت : «گرسنگی را سه منزل است : یکی جوع طبع و این موضع عقل است، و جوع موت و این موضع فساد است، و جوع شهوت و این موضع اسراف است».

پرسیدند که : «توبه چیست؟». گفت : «آن که گنه را فراموش کنی». مرد گفت :

«توبه آن است که گنه را فراموش نکنی». سهل گفت : «چنین نیست که تو دانسته ای، که ذکر جفا در ایّام وفا، جفا بود».

گفت : «مرا ١ وصیّتی کن». گفت : «رستگاری تو در چهار چیز است : کم خوردن و بی خوابی و تنهایی و خاموشی». گفت : «خواهی که با تو صحبت دارم؟». گفت : «چون از ما یکی بمیرد، با که صحبت داری؟ اکنون خود با او دار». و گفت : «اگر تو از سباع می ترسی با من صحبت مدار». گفت : «می گویند که : شیر به زیارت تو مید». گفت : «آری. سگ بر سگ آید».

گفتند : «درویش کی بیاساید؟». گفت : «آنگاه که خود را جز آن وقت نبیند که در وی بود». گفتند : «از جمله خلق با کدام قوم صحبت داریم؟». گفت : «با عارفان، از جهت آن که ایشان هیچ چیز [را] بسیار نشمرند و هر فعلی که رود، آن را به نزدیك ایشان تأویلی بود. لاجرم تو را در همه احوال معذور دارند».

مناجات او این است که گفتی : «الهی مرا یاد کردی و من کس نه، و اگر من تو را یاد کنم چون من کس نه. مرا این شادی بس نه؟ و از من ناکس تر نه».

و سهل - رحمه الله - واعظی حقیقی بود و خلقی به سبب او به راه بازآمدند. و آن روز که وفات او نزدیك رسید، چهارصد مرد مرید داشت. آن مریدان بر بالینش بودند.

گفتند : «بر جای تو که نشیند و بر منبر تو که سخن گوید؟». گبری بود. او را شاددل گبر گفتند. پیر چشم باز کرد و گفت : «بر جای من شاددل نشیند». خلق گفتند : «مگر پیر را عقل تفاوت کرده است! کسی را که چهارصد مرد عالم شاگرد ٢ دین دار بود، گبری را به جای خود نصب کند؟». او گفت : «شور در باقی کنید و بروید و آن شاددل را به نزد من آرید». بیاوردند. چون شیخ او را بدید، گفت : «چون روز سیّوم بود از وفات من، بعد از نماز دیگر بر منبر رو و به جای من بنشین و خلق را سخن

گوی و وعظ کن»، شیخ این

۱ - «م» : گفتند : ما را.
۲ - اصل : ساکن. متن مطابق نسخه های دیگر است.

بگفت و درگذشت.
روز سیّوم بعد از نماز دیگر مردم جمع شدند. شاددل به منبر برآمد و خلق نظاره او می کردند تا : خود این چه حال است؟ گبری و کلاه گبری بر سر و زنّار بر میان. گفت :
«مهتر شما مرا به شما رسول کرده است و مرا گفته که : ای شاددل! گاه آن نیامد که زنّار گبری ببری؟ اکنون بریدم». و کارد برنهاد و ببرید و کلاه گبری از سر بنهاد و گفت :
«اشهد ان لا اله الاّ الله و اشهد انّ محمّدا رسول الله». پس گفت : «شیخ گفته است : [بگو که] این ۱پیر و استاد شما بود [نصیحت کرد و نصیحت استاد خود پذیرفتن شرط هست ۲]. اینك شاددل زنّار ظاهر ببرید، اگر خواهید که به قیامت ما را بینید، جوانمردی بر شما که همه زنّارهای باطن ببرید». این بگفت و قیامتی از آن قوم برآمد و حالاتی عجب ظاهر گشت.
نقل است که آن روز که جنازه شیخ برداشتند، خلق بسیار زحمت می کردند.
جهودی بود هفتادساله، چون بانگ و مشغله بشنود، بیرون آمد تا چیست؟ چون جنازه برسید، آواز برآورد که : «ای مردمان! آنچه من می بینم، شما می بینید؟». فریشتگان از آسمان فرومىمدند و خویشتن بر جنازه او می مالیدند. در حال کلمه شهادت گفت و مسلمان شد.
ابو طلحه مالك گفت : سهل، آن روز که از مادر در وجود آمد روزه دار بود و آن روز که برفت روزه دار بود و در حضرت حق روزه گشاد».
نقل است که سهل روزی نشسته بود با یاران. مردی آنجا بگذشت. سهل گفت :
«این مرد سرّی دارد». تا بنگرستند مرد رفته بود. چون سهل وفات کرد، مریدی بر سر گور وی نشسته بود. آن مرد بگذشت ۳. مرید گفت : «این خواجه که در این خاك است گفته است که : تو سرّی داری. به حقّ آن خدایی که تو را این سرّ داده است که چیزی به ما نمایی». آن مرد به گور سهل اشارت کرد که : «ای سهل! بگوی». سهل در گور به آواز بلند

۱ - اصل : اینك. متن مطابق نسخه های دیگر است.
۲ - از «م» و «ن» افزوده شد.
۳ - قسمت اول این نقل در اصل تا چند جمله مغشوش می نمود و از «م» و «ن» نقل شد.

بگفت که : «لا اله الاّ الله وحده، لا شریك له». گفت : «گفته اند که اهل لا اله الاّ الله را تاریکی گور نبود. راست هست؟».
سهل گفت : «هست».

## ۷.۳۰ 29 - ذكر معروف كرخي رحمة الله عليه

۲۹ - ذكر معروف كرخي رحمة الله عليه
آن همدم نسیم وصال، آن محرم حریم جلال، آن مقتدای صدر طریقت، آن رهنمای راه حقیقت، آن عارف اسرار شیخی، قطب وقت معروف کرخی - رحمة الله علیه - مقدّم طریقت بود و مقتدای طوایف و مخصوص به انواع لطایف بود. و سیّد محبّان وقت بود و خلاصه عارفان عهد. بل که اگر عارف نبودی، معروف نبودی. کرامت و ریاضت او بسیار است و در فتوّت و تقوی آیتی [بود] و عظیم لطفی و قربی داشته است و در مقام انس و شوق به غایت بوده است. و مادر و پدرش ترسا بودند. چون بر معلّم فرستادندش، استاد گفت: «بگو: ثالث ثلاثة». گفت: «نه. بل هو الله الواحد». هر چند می گفت: «بگو که: خدای سه است»، او می گفت: «یکی». هر چند استاد می زدش سودی نداشت. یك بار سخت بزدش. معروف بگریخت و او را بازنمی یافتند. مادر و پدر گفتند: «کاشکی بازآمدی و به هر دین که او خواستی ما موافقت کردیمی». وی برفت و بدست علیّ بن [موسی]

الرّضا مسلمان شد. بعد از آن به چند گاه بیامد و در خانه پدر بکوفت. گفتند: «کی است؟». گفت: «معروف». گفتند: «بر کدام دینی؟». گفت: «بر دین محمّد، رسول الله». پدر و مادرش نیز در حال مسلمان شدند.
آن گه به داود طایی افتاد و بسیار ریاضت کشید و عبادت تمام به جای آورد و چندان در صدق قدم زد که مشار الیه گشت.
محمّد بن منصور الطّوسی گفت - رحمة الله علیه -: به نزدیك معروف بودم در بغداد. اثری در روی او دیدم. گفتم: «دی به نزدیك تو بودم، این نشان نبود. این چیست؟». گفت : «چیزی که تو را چاره است ١مپرس و از چیزی پرس که تو را به کار آید».
گفتم : «به حقّ معبود که : بگوی». گفت : «دوش نماز می کردم. خواستم که به مکّه روم و طوافی کنم. به سوی زمزم رفتم تا آب خورم. و پای من بلغزید و روی من بدان درآمد و این نشان آن است».
نقل است که به دجله رفته بود به طهارت، و مصحف و مصلّی در مسجد نهاده بود.
پیر زنی درآمد و برگرفت و می رفت و معروف از پی او می رفت تا بدو رسید. با وی سخن گفت و سر در پیش افگند تا چشم بر روی او نیفتد ٢. گفت : «هیچ پسرك قرآن خوان داری؟». گفت : «نه». گفت : «مصحف به من ده و مصلّی تو را». آن زن از حلم او در تعجّب ماند و هر دو بازجای نهاد. معروف گفت : «مصلّی تو را حلال، برگیر». زن بشتافت از شرم و خجالت آن.
نقل است که روزی با جمعی می رفت. جماعتی جوانان در فسادی بودند. تا به لب دجله رسیدند، یاران گفتند : «یا شیخ! دعا کن تا حق - تعالی - این جمله را غرق کند تا شومی ایشان منقطع گردد». معروف گفت : «دستها بردارید». پس گفت : «الهی! چنان که در این جهانشان عیش خوش می داری، در آن جهانشان عیش خوش ده». اصحاب متعجّب بماندند. گفتند : «شیخا! ما سرّ این دعا نمی دانیم». گفت : «توقّف کنید تا پیدا آید». آن جمع چون شیخ را بدیدند، رباب بشکستند و خمر بریختند و گریه بر ایشان افتاد و در دست و پای شیخ افتادند و توبه کردند. شیخ گفت : «دیدید ٣ که مراد جمله حاصل شد، بی غرق و بنکه رنجی به کسی رسیدی».
سری سقطی گفت : روز عید معروف را دیدم که دانه خرما [بر] می چید. گفتم :
«این را چه می کنی؟». گفت : «این کودك را دیدم که می گریست. گفتم : چرا می گریی؟ گفت : من یتیمم. نه پدر دارم و نه مادر. کودکان را جامه نو است و مرا نه [و ایشان جوز دارند و من ندارم ٤]. این دانه ها می چینم تا بفروشم و وی را گر دکان خرم، تا نگرید، و بازی کند». سری گفت ٥ : «این کار را من کفایت کنم و دل تو را فارغ کنم». این کودك را

---

١ - «هـ» : چیزی که تو را چاره نیست.
٢ - «م» : تا چشم او بر وی نیفتد.
٣ - اصل : دیدی. متن مطابق «م» است.
٤ - از «ن» افزوده شد.
٥ - با توجه به عبارات بعد گویا اینجا کلمه «گفتم» حذف شده باشد.

بردم و جامعه نو در وی پوشیدم و جوز خریدم و دل وی شاد کردم. در حال نوری در دلم پیدا شد و حالم دگرگون گشت.
نقل است که روزی معروف را مسافری رسید و در خانگاه ١قبله نمی دانست.
روی به طرفی دگر کرد و نماز گزارد. بعد از آن چون او را معلوم گشت، از آن خجل شد.
گفت «آخر چرا مرا خبر نکردی؟». شیخ گفت : «ما درویشیم، و درویش را با تصرّف چه کار؟» و آن مسافر را مراعات بی حدّ کرد.
نقل است که معروف را خالی بود که والی آن شهر بود. روزی در جایی خراب می گذشت. معروف را دید نشسته، و نان می خورد و سگی با وی هم کاسه. و لقمه یی در دهان خود می نهاد و یکی در دهان سگ. خال گفت : «شرم نداری که با سگ نان می خوری؟». گفت : «از شرم نان بدو می دهم». پس سر برآورد و مرغی را از هوا بخواند.
مرغ فروآمد و بر دست وی نشست و به پر خود چشم و روی خود را ٢می پوشید.
معروف گفت : «هر که از خدای عزّ و جلّ - شرم دارد، همه چیز از او شرم دارند». خال خجل شد.

نقل است که یك روز طهارت خود بشکست. در حال تیمّم کرد. گفتند : «اینك دجله. تیمّم چرا می کنی؟» گفت : «تواند بود که به آنجا نرسم».
نقل است که یك بار شوق بر او غالب شد. ستونی بود. برخاست و آن ستون را در کنار گرفت و چنان بفشرد که نزدیك بود ۳ که ستون پاره گردد.
[و او را کلماتی است عالی ٤]. گفت : «جوانمردی سه چیز است : یکی وفا بی خلاف، دوّم ستایش بی جود ٥، سیّوم عطاء بی سؤال». و گفت : «علامت گرفت خدای عزّ و جلّ، در حقّ کسی آن است که او را مشغول کند به کار نفس خویش به چیزی که او را به کار نیاید». و گفت : «علامت اولیاء خدای - عزّ و جلّ - آن است که فکرت ایشان اندیشه خدای بود و قرار ایشان با خدای بود و شغل ایشان در خدای بود». و گفت :
«چون حق - تعالی - بنده یی را خیری خواسته است، در عمل خیر بر وی بگشاید و در
سخن بر وی ببندد - سخن گفتن مرد در چیزی که به کار نیاید، علامت خذلان است - و چون به کسی شرّی خواهد بر عکس این بود».
و گفت : «حقیقت وفا به هوش بازآمدن است از خواب غفلت و فارغ شدن اندیشه از فضول آفت». و گفت : «چون خدای - تعالی - به کسی خیری خواهد، بر او بگشاید در عمل و بربندد بر وی در کسل». و گفت : «طلب بهشت، بی عمل گناه است و انتظار شفاعت بی نگاهداشت سنّت نوعی است از غرور، و امید داشتن به رحمت در نافرمانی جهل و حماقت است». و گفت : «تصوّف گرفتن حقایق و گفتن به دقایق و نومید شدن از آنچه هست در دست خلایق». و گفت : «هر که عاشق ریاست است، هرگز فلاح نیابد». و گفت : «من راهی می دانم به خدای - عزّ و جلّ - آن که از کسی چیزی نخواهی و هیچت نبود که کسی از تو خواهد». و گفت : «چشم فروخوابانید و اگر همه نری بود یا ماده یی». و گفت : «زبان از مدح نگه دارید چنان که از ذمّ نگه دارید».
و پرسیدند که : «به ١چه چیز دست یابیم بر طاعت؟». گفت : «بدان که دنیا از دل بیرون کنی که اگر اندك چیزی از دنیا در دل شما آید، هر سجده که کنید آن چیز را کنید».
و سؤال کردند از محبّت. گفت : «محبّت نه از تعلیم خلق است، که محبّت از موهبت حقّ است و از فضل او». و گفت : «عارف را اگر خود هیچ نعمتی نبود، او خود همه در نعمت است».
نقل است که یك روز طعامی خوش می خورد. او را گفتند : «چه می خوری؟».
گفت : «من مهمانم. آنچه مرا دهند، آن خورم. با این همه یك روز با نفس خود می گفتم :
ای نفس! خلاص ده مرا تا تو نیز خلاص یابی».
و إبراهیم یك روز از او وصیّتی خواست. گفت : «توکّل کن به خدای تا خدای با تو بود و انیس تو بود و بازگشت بدو بود، که از همه بدو شکایت کنی. که جمله خلق تو را نه منفعت توانند رسانید و نه دفع مضرّت توانند کرد». و گفت : «التماسی که کنی از آنجا کن که جمله درمانها نزدیك اوست و بدانکه : هر چه به تو فرومید - رنجی یا بلایی یا فاقه [یی]- یقین می دان که فرج یافتن در نهان داشتن است». و دیگری می گفت : «مرا وصیّتی کن». گفت : «حذر کن از آن، که خدای - تعالی - تو را می بیند و تو در زمره مساکین نباشی».
سری گفت : معروف مرا گفت : «چون تو را به خدای - عزّ و جلّ - حاجتی بود، سوگندش ده، بگو : یا ربّ! به حقّ معروف کرخی که حاجت من روا کنی. که حالی اجابت افتد».
نقل است که سی و یك روز ١بر در رضا - رضی الله عنه - مزاحمت کردند و پهلوی معروف کرخی را بشکستند. و بیمار شد. سری او را گفت : «مرا وصیّتی کن».
گفت : «چون بمیرم، پیراهن من به صدقه ده، که می خواهم که از دنیا برهنه بیرون روم، چنان که از مادر برهنه آمدم». لاجرم در تجرید همتا نداشت و آن قوّت تجرید او بود که بعد از وفات او خاك او را تریاك مجرّب می گویند. که به هر حاجت که به خاك او روند، حق - تعالی - روا گرداند. پس چون وفات کرد از غایت خلق و تواضع او بود که همه ادیان در وی دعوی کردند : جهودان و ترسایان و مؤمنان.

خادم او گفت که : وصیّت شیخ چنین است که : «جنازه مرا هر که از زمین بر تواند داشت، من از آن قومم». ترسایان و جهودان نتوانستند برداشت. اهل اسلام بیامدند و برداشتند و نماز کردند و هم آنجا او را در خاك کردند.
نقل است که یك روز روزه دار بود و روز به نماز دیگر رسیده بود و در بازار می رفت. سقّایی می گفت : رحم الله من شرب - خدای، عزّ و جلّ رحمت کناد بر آن کس که از این آب بخورد - بستد و بازخورد. گفتند : «نه روزه دار بودی؟». گفت : «آری، لکن به دعای او رغبت کردم». و چون وفات کرد به خوابش دیدند. گفتند : «خدای - عزّ و جلّ با تو چه کرد؟».
گفت : «مرا در کار آن سقّا کرد ٢و بیامرزید». محمّد بن الحسین - رحمه الله - گفت : معروف را به خواب دیدم. گفتم : «خدای - عزّ و جلّ - با تو چه کرد؟».
گفت : «مرا بیامرزید». گفتم : «به زهد و ورع؟» گفت : «نه. به قبول یك سخن که از پسر سمّاك شنیدم به کوفه که گفت : هر که به جملگی به خدای - تعالی - بازگردد، خدای - عزّ و جلّ - به رحمت بدو بازگردد و همه خلق را بدو بازگرداند. سخن او در دل من افتاد و به خدای بازگشتم و از جمله شغلها دست بداشتم مگر خدمت علیّ بن موسی الرّضا.
این سخن او را گفتم. گفت : اگر بپذیری این تو را کفایت».

١ - «ن» و «هـ» : شیعه یك روز.
٢ - اصل : در کار عاشقان کرد. متن مطابق «م» است.

سری گفت : معروف را به خواب دیدم در زیر عرش، چون یکی که واله و مدهوش باشد و از حق - تعالی - ندا می رسید به فرشتگان که : «این کی است؟». گفتند :
«بار خدایا! تو داناتری». فرمان آمد که معروف است که از دوستی ما واله گشته است و جز به دیدار ما باز هوش نیاید و جز به لقاء ما از خود خبر نیابد».

## ٧٠٣١ 30 - ذکر سري سقطي رحمة الله عليه

٣٠ - ذکر سري سقطي رحمة الله عليه
آن نفس کشته مجاهده، آن دل زنده مشاهده، آن سالك حضرت ملکوت، آن شاهد عزّت جبروت، آن نقطه دایره لانقطی، شیخ وقت سری سقطی - رحمة الله علیه - امام اهل تصوف بود، و در اصناف علم به کمال بود، و دریای اندوه و درد بود، و کوه حلم و ثبات بود و خزانه مروّت و شفقت بود. و در رموز و اشارات اعجوبه یی بود. و اوّل کسی که در بغداد سخن حقایق و توحید گفت، او بود. و بیشتر مشایخ عراق مرید وی بودند. و خال جنید بود و مرید معروف بود و حبیب راعی را دیده بود - رحمهم الله - و در ابتدا در بغداد نشستی و دکان داشتی. پرده یی از درآویختی و نماز کردی. هر روز چندین رکعت نماز کردی.
یکی از کوه لکام ١ به زیارت وی آمد و پرده از آن در برداشت و سلام کرد و سری را گفت: فلان پیر از کوه لکام تو را سلام گفت. سری گفت: «وی در کوه ساکن شده است؟ بس کاری نباشد. مرد باید که در میان بازار مشغول تواند بود، چنان که یك لحظه از حق - تعالی - غایب نشود».
نقل است که در خرید و فروخت، جز ده نیم سود نخواستی و یك بار به شست دینار بادام خرید. بادام گران شد. دلاّل بیامد و گفت: «بفروش» [و] گفت: «به چند؟».
گفت: «به شست و سه دینار». گفت: «بهای بادام امروز نود دینار است». گفت: «قرار من این است که بر هر ده دینار، نیم دینار بیش سود نگیرم. من عزم خود نقض نکنم». دلاّل

١ - «م»: کوه لبنان.

گفت : «من نیز روا ندارم که کالای تو به کم بفروشم». نه دلاّل فروخت و نه سری.
و در اوّل سقطفروشی کردی. یك روز بازار بغداد بسوخت. او را گفتند : «بازار بسوخت». گفت : «من نیز فارغ شدم». بعد از آن نگه کردند، دکان او نسوخته بود. چون این حال بدید، آنچه داشت به درویشان داد و طریق تصوّف در پیش گرفت.

از او پرسیدند که : «ابتدای حال تو چگونه بود؟». گفت : «روزی حبیب راعی به دکان من برگذشت. من چیزی بدو دادم که : به درویشان ده. گفت : جزاك الله خیرا ١. از آن روز که این دعا بگفت، دنیا بر دل من سرد گشت. تا روز دگر معروف کرخی ممد، کودکی با او همراه. گفت : این کودك را جامه کن. من آن کودك را جامه کردم. معروف گفت : خدای - تعالی - دنیا بر دل تو دشمن گرداناد و تو را از این شغل راحت دهاد. من به یك بارگی از دنیا فارغ آمدم از برکه دعای معروف».
و کس را در ریاضت آن مبالغت نبود که او را، تا به حدّی که جنید گفت که : «هیچ کس را ندیدم در عبادت کامل تر از سری که نود و هشت سال بر او بگذشت که پهلو بر زمین ننهاد، مگر در بیماری مرگ».
و گفت : «چهل سال است تا نفس از من گزر در انگبین می طلبد و ندادمش». و گفت هر روزی چند کرّت در آینه بنگرم، از بیم آن که نباید که از شومی گناه رویم سیاه شده باشد». و گفت «خواهم که آنچه بر دل مردمان است، بر دل من استی از اندوه، تا ایشان فارغ بودندی از اندوه». و گفت : «اگر برادری به نزدیك من آید و من دست به محاسن فروآرم، ترسم که نامم در جریده منافقان ثبت کنند».
و بشر حافی گفت : «من از هیچ کس سؤال نکردم ٢مگر از سری، که زهد او را دانسته بودم که : شاد شود چون چیزی از دست [وی] به در رود».
جنید گفت : یك روز بر سری رفتم. می گریست. گفتم : «چه بوده است؟». گفت :
«در خاطرم آمد که امشب کوزه یی بیاویزم تا آب سرد شود. در خواب شدم. حوری را دیدم. گفتم : تو از آن کیستی؟ گفت : از آن آن کسی که کوزه را نیاویزد تا آب سرد شود. و آن حور کوزه را بر زمین زد. اینك بنگر». جنید گفت : «سفالها شکسته دیدم. تا دیرگاه آن سفالها آنجا افتاده بود».

---

١ - اصل : خیّرك الله. متن مطابق «م» است.
٢ - «م» : نکردمی.

جنید گفت : شبی خفته بودم. چون بیدار شدم، سرّ من تقاضا کرد که به مسجد شونیزیّه روم. برفتم و در مسجد شخصی دیدم هایل. بترسیدم. مرا گفت : «یا جنید! از من می ترسی؟». گفتم : «آری». گفت : «اگر خدای را شناخته ای، چرا از جز وی بترسیدی؟». گفتم : «تو کیستی؟». گفت : «ابلیس». گفتم : «می خواستم که تو را دیدمی».
گفت : «آن ساعت که از من اندیشیدی، از خدای - عزّ و جلّ - غافل شدی و تو را خبر نه.
مراد از دیدن من چه بود؟». گفتم ١ : «خواستم که تو را پرسم که : تو را بر فقرا هیچ دست باشد؟». گفت : «نه». گفتم : «چرا؟». گفت : «چون خواهم که به دنیا بگیرمشان، به عقبی گریزند و چون خواهم که به عقبی بگیرمشان، به مولی گریزند و مرا آنجا راه نیست».
گفتم : «اگر برایشان دست نیابی، ایشان را هیچ بینی؟» گفت : «بینم ٢. آنگاه که در سماع و وجد افتند، بینمشان که از کجا می نالند». این بگفت و ناپدید شد. چون به مسجد آمدم :
سری را دیدم سر بر زانو نهاده. سر برآورد و گفت : «دروغ می گوید آن دشمن خدای، که ایشان [از آن] عزیزترند که ایشان را به جبرئیل نماید. پس ایشان را به دشمن چگونه نماید؟».
جنید گفت : با سری به جماعت مخنّثان بگذشتم. به دل من درآمد که : حال ایشان ٣چون خواهد بود؟ سری گفت : «هرگز بر دل من نگذشته است که : بر هیچ آفریده مرا فضل است در کلّ عالم». گفتم : «یا شیخ! و نه بر مخنّثان؟». گفت : «هرگز نه!».
جنید گفت : نزدیك سری شدم. وی را متغیّر دیدم. پرسیدم که : «چه بوده است؟». گفت :
«پریی از پریان بر من آمد و سؤال کرد که : حیا چه باشد؟ جواب دادم. آن پری [آب] گشت. چنین که می بینی».
نقل است که سری خواهری داشت. دستوری خواست که : «خانه تو را بروبم؟».
دستوری نداد. گفت : «زندگانی من کرای این نکند». تا یك روز درآمد. پیر زنی را دید که خانه وی می رفت. گفت : ای برادر! مرا دستوری ندادی تا خدمت تو کردمی. اکنون نامحرمی را آورده ای؟». گفت : «ای خواهر! دل مشغول مدار، که این

دنیاست که در

---

۱ - اصل گفت. متن مطابق «ن» است.

۲ - اصل : اگر بر ایشان دست یابی ایشان هیچ نکنی. گفت : بکنم متن مطابق «م» و «ن» است.

۳ - اصل : حال من. متن مطابق نسخه های دیگر است.

عشق ما سوخته است و از ما محروم ماند. اکنون از حق - تعالی - دستوری خواست تا از روزگار ما او را نصیبی بود. جاروب حجره ما بدو داده اند». یکی از بزرگان می گوید :

«چندین مشایخ را دیدم. هیچ یك [را] چنان بر خلق جهان مشفق ندیدم که سری را».

نقل است که هر که سلامش کردی، روی ترش کردی و جواب دادی. از سرّ این پرسیدند، گفت : «پیغمبر - صلّی الله علیه و سلّم - گفته است که : هر که سلام کند بر مسلمانی صد رحمت فروآید. نود ۱آن کس را بود که روی تازه دارد. من روی ترش کرده ام تا نود رحمت او را بود». اگر کسی گوید ۲ که : «این ایثار بود» - و درجه ایثار از آنچه او کرد زیادت است، پس چگونه او را به از خود خواسته باشد؟ ۳ - گوییم : نحن نحکم بالظّاهر. روی ترش کردن را به ظاهر حکم می توانیم کرد، امّا بر ایثار، حکم نمی توانیم کرد تا از سر صدق بود یا نبود؟ یا از سر اخلاص بود یا نبود؟ لا جرم در ظاهر، آنچه به دست او بود به جای آورد.

نقل است که یك بار یعقوب - علیه السّلام - را به خواب دید. گفت : «ای پیغمبر خدا! این چه شور است که از بهر یوسف در جهان انداخته ای؟ چون تو را از حضرت، محبّت بر کمال است، حدیث یوسف را به باد برده». ندایی به سرّ او رسید که : «یا سری! دل نگه دار». و یوسف را به وی نمودند. نعره یی بزد و بی هوش شد. سیزده شبانروز بی عقل افتاده بود و چون به عقل بازآمد، [گفتند] : «این جزای ٤آن کس است که عاشقان درگاه ما را ملامت کند».

نقل است که کسی پیش سری - رحمه الله - طعامی آورد. گفت : «چند روز است نان نخورده ای ٥؟». گفت : «پنج روز». گفت : «گرسنگی تو گرسنگی بخل بوده است و گرسنگی فقر نبوده است».

نقل است که سری خواست تا یکی از اولیا بیند. پس به اتفاق، کسی را بر سر کویی بدید. گفت : «السّلام علیك. تو کیستی؟». گفت : «او». گفت : «چه می کنی؟».

---

۱ - «م» : نود و نه.

۲ - اصل : بود. متن مطابق «م» است.

۳ - اصل : آن را به خود خواسته باشد. متن مطابق «م» و «ن» است.

٤ - اصل. این چه جزای. . . متن مطابق «م» و «ن» است.

٥ - اصل : تا نخورده ای. متن مطابق «ن» است.

گفت : «او». گفت : «چه می خوری؟». گفت «او». گفت : «این که می گویی : او، از این خدای را می خواهی؟». این سخن بشنید ۱. نعره یی بزد و جان بداد.

جنید گفت : سری مرا روزی از محبّت پرسید. گفتم : «گروهی گفتند : موافقت است و گروهی گفتند : اشارت است و چیزی دیگر گفته اند». سری پوست دست خویش بگرفت و بکشید. از دستش برنخاست. گفت : «به قدرت او که اگر گویم : این پوست از دوستی او خشك شده است، راست است». و از هوش بشد و روی او چون ماه گشت.

نقل است که سری گفت بنده به جایی رسد در محبّت که اگر تیری یا شمشیری بر وی زنی، خبر ندارد و اگر [از آن] خبری بود اندر دل من، تا آنگاه که آشکارا شد که چنین است». سری گفت : «چون خبر می یابم که مردمان بر من میند تا از من علم آموزند، دعا گویم که : یا رب! تو ایشان را علمی عطا کن که مشغول گرداند، تا من ایشان را به کار نیایم ۲ که من دوست ندارم که ایشان سوی من آیند».

نقل است که مردی سی سال بود تا در مجاهده ایستاده بود. گفتند : «این به چه یافتی؟». گفت : «به دعای سری». گفتند : «چگونه؟». گفت : «روزی به در خانه او شدم و در بکوفتم. او در خلوتی بود. آواز داد که : کی است؟ گفتم که : آشناست!

گفت : اگر آشنا بودی، مشغول او بودی، پروای مات، نبودی. پس گفت : خداوندا به خودش مشغول کن چنان که پروای هیچ کسش نبود. همین که این دعا بکرد، چیزی در سینه من فروآمد و کار بدینجا رسید».
نقل است که یك روز مجلس می گفت. یکی از ندیمان خلیفه می گذشت - نام او احمد یزید کاتب - با تجمّلی تمام و جمعی خادمان و غلامان گرد او درآمده. گفت : «بیا تا به مجلس این مرد رویم. چند به جایی رویم که نباید رفت؟ که دلم اینجا ۳بگرفت».
پس به مجلس درآمد. بر زبان سری برفت که : «در هجده هزار عالم هیچ کس نیست از آدمی ضعیف تر و هیچ کس از انواع خلق خدای در فرمان خدای چنان عاصی نشود که آدمی، که اگر نیکو شود، چنان نیکو شود که فرشته رشك برد از حالت او، و اگر بد شود، چنان شود که دیو را ننگ آید از او و صحبت او. عجب از آدمیی بدین ضعیفی که عاصی

---
۱ - اصل : این بگفت. متن مطابق نسخه های دیگر است.
۲ - اصل : نیاید. متن مطابق «م» است.
۳ - «م» : آنجا.

شود در خدایی بدین بزرگی». این سخن تیری بود که از کمان سری جدا شد و بر جان احمد آمد. چندان بگریست که از هوش بشد. پس گریان برخاست و بازخانه رفت و آن شب هیچ نخورد و سخن نگفت. دیگر روز پیاده به مجلس آمد، اندوهگین و زرد روی. چون مجلس به آخر رسید بازخانه رفت. روز سیّوم بیامد، پیاده، تنها. چون مجلس تمام شد، پیش سری آمد و گفت : «ای استاد! آن سخن که تو گفته ای مرا گرفته است و دنیا را بر دل من سرد گردانیده. می خواهم که از خلق عزلت گیرم و دنیا را فروگذارم. مرا بیان کن راه سالکان». گفت : «راه طریقت خواهی یا راه شریعت؟ راه عامّ خواهی یا راه خاصّ». گفت : «هر دو را بیان کن». گفت : «راه عامّ آن است که پنج نماز پس امام نگه داری و زکات بدهی - اگر مال باشد - و راه خاصّ آن است که همه دنیا را پشت پای زنی و به هیچ از آرایش وی مشغول نشوی و اگر بدهند، قبول نکنی. این است این دو راه».
پس از آنجا بیرون آمد و روی به صحرا نهاد. چون روزی چند برآمد، پیرزنی موی کنده و روی خراشیده بیامد و گفت : «ای امام مسلمانان! فرزند کی داشتم جوان و تازه روی.
به مجلس تو آمد خندان و خرامان، و بازگشت گریان و گدازان. اکنون چند روز [است] تا غایب شده است و نمی دانم کجاست؟ و دلم در فراق او بسوخت. تدبیر کار من بکن».
از بس زاری که کرد، سری را رحم آمد. گفت : «دل تنگ مکن که جز خیر نبود - چون بیاید، من تو را خبر دهم - که او ترك دنیا گرفته است و دنیا به اهل دنیا رها کرده و تائب حقیقی شده». چون مدّتی برآمد، شبی احمد بیامد. سری خادم را گفت : «برو و پیر زن را خبر ده». پس سری، احمد را دید زرد روی گشته و نزار شده و بالای سروش دو تا گشته، گفت : «ای استاد مشفق! چنان که مرا در راحت افگندی و از ظلمات رهانیدی، خدا تو را راحت دو جهانی ارزانی داراد». ایشان در این سخن بودند که مادر احمد و عیالان او آمدند و پسرك خرد که داشت، با خود بیاوردند. چون مادر را چشم بر احمد افتاد، بر آن حال بدید که ندیده بود. جامه کهن، سر پژولیده. خویشتن را در کنار او افگند. و عیال نیز از یك سو زاری می کردند و پسرك می گریست. و خروش از همه برآمد. سری گریان شد. مادر، بچّه را ۱در پای پدر انداخت. هر چند کوشیدند تا او را به خانه بازبرند، سود نداشت. گفت : «ای امام مسلمانان! چرا ایشان را خبر کردی؟ که کار

---
۱ - «م» : بچه خویشتن را. . .

مرا به زیان خواهند آورد». گفت : «مادرت بسیار زاری کرده بود و من از او پذیرفته بودم». پس احمد خواست که بازگردد، زن گفت : «مرا در زندگی بیوه کردی و فرزندان را یتیم. اگر فرزند تو را خواهد، من چه کنم؟». لا جرم پسر را به خود گرفت و گفت : «چنین کنم فرزند را» : آن جامه نیکو ازش بیرون کرد و پاره یی گلیم در بر وی انداخت و زنبیل در دست او نهاد و گفت : «روان شو!». مادر چون این حال بدید، گفت : «مرا طاقت این نباشد». فرزند را درربود. گفت : «تو را نیز اگر خواهی پایت گشاده کنم». پس احمد بازگشت و روی به صحرا نهاد، تا سالی چند برآمد. شبی نماز خفتن بود که کسی به خانگاه درآمد ۱و گفت : «مرا احمد فرستاده است و می گوید : کار من تنگ درآمده است.

مرا دریاب». شیخ برفت، احمد را دید در گورخانه یی بر خاك خفته و نفس بر لب آمده و زبان می جنبانید، گوشش داشت ۲، می گفت : «لمثل هذا فلیعمل العاملون». سری سر او را برداشت و از خاك پاك کرد و بر کنار خود نهاد. احمد چشم باز کرد و شیخ را دید.

گفت : «ای استاد! به وقت آمدی که کار من تنگ درآمده است». پس نفسش منقطع شد.

سری گریان روی به شهر نهاد تا کار او بسازد. خلقی را دید که از شهر بیرون ممدند.

گفت : «کجا می روید؟ ۳». گفتند : «خبر نداری که دوش از آسمان ندا آمد که هر که خواهد که بر ولیّ خاصّ خدا نماز کند، گو : به گورستان شونیزیه رو». سری را نفس چنین بود که مریدان چنین می خاستند و اگر از خدمت وی جنید تنها خاست، تمام است.

و گفت : «ای برنایان! کار به برنایی کنید پیش از آن که به پیری رسید و ضعیف شوید و در تقصیر بمانید، چنین که من مانده ام». و آن وقت که این سخن می گفت، هیچ جوان طاقت عبادت او نداشتی. و گفت : «سی سال است که استغفار می کنم از یك شکر گفتن». گفتند : «چگونه؟». گفت : «بازار بغداد بسوخت امّا دکان من نسوخت. مرا خبر دادند، گفتم : الحمد لله. از شرم آن که خود را به از برادران خواستم و از بهر دنیا حمد گفتم، از آن استغفار می کنم». و گفت : «اگر یك حرف از وردی که مراست فوت شود، هرگز آن را قضا نیست».

و گفت : «دور باشید از همسایگان توانگر و قرّایان بازار و عالمان و امیران». و

---

۱ - «م» : به خانقاه سری آمد.

۲ - «م» : گوش داشت.

۳ - اصل : می روی متن مطابق «م» است.

گفت : «هر که خواهد که به سلامت بماند دین او، و به راحت رسد دل او و تن او، و اندك شود غم او، گو : از خلق عزلت کن که اکنون زمان عزلت است و روزگار تنهایی». و گفت :

«جمله دنیا فضول است مگر پنج چیز : نانی که سدّ رمق بود و آبی که تشنگی ببرد و جامه یی که عورت بپوشد و خانه یی که در آنجا توان بود و علمی که بدان کار می کند ۱». و گفت : «هر معصیت که آن به سبب شهوت بود، امید توان داشت به آمرزش آن. و هر معصیت که آن به سبب کبر بود امید نتوان داشت به آمرزش آن. زیرا که معصیت ابلیس از کبر بود و زلّت آدم از شهوت». و گفت : «اگر کسی در بستانی رود بسیار درخت، و به هر درخت مرغی نشسته و به زبانی فصیح می گوید که : السّلام علیك یا ولی الله، و آن کس نترسد که : آن مکر است و استدراج، بر وی بباید ترسید». و گفت :

«علامت استدراج کوری است از عیوب نفس». و گفت : «مکر قولی است بی عمل». و گفت : «ادب ترجمان دل است».

و گفت : «قوی ترین قوّتی آن است که بر نفس خود غالب آیی، و هر که عاجز آید از ادب نفس خویش، از ادب غیری عاجزتر بود هزار بار». و گفت : «بسیارند که گفت ایشان موافق فعل نیست امّا اندك است آن که فعل او موافق قول اوست». و گفت : «هر که قدر نعمت نشناسد زوال آیدش از آنجا که نداند». و گفت : «هر که مطیع شود آن را که فوق اوست، مطیع او شود آن که دون است». و گفت : «زبان تو ترجمان دل توست و روی تو آینه دل توست. بر روی پیدا شود آن چه در دل نهان داری». و گفت : «دلها سه قسم است : دلی است مثل کوه که آن را هیچ از جای نتواند جنبانید. و دلی است چون درخت بیخ او محکم، امّا باد او را گهگه حرکتی می دهد. و دلی است چون پری، که تا باد می وزد به هر سو می گردد». و گفت : «دلهای ابرار معلّق به خاتمت است و دلهای مقرّبان معلّق به سابقت است» - معنی آن است که : حسنات ابرار سیّئات مقرّبان است و حسنه سیّئه از آن می شود که بدو فرومیند. به هر چه فروآیی، آن کار بر تو ختم شود. و ابرار آن قومند که فروآیند که : انّ الابرار لفی نعیم. بر نعمت فروآیند، لاجرم دلهای ایشان معلّق خاتمت بود. امّا سابقان را که مقرّبان اند چشم در ازل بود، لاجرم هرگز فرونیایند که هرگز به ازل نتوان رسید. از این جهت چون به هیچ فرونیایند، ایشان را به زنجیر به

---

۱ - «م» : می کنی. ظ : «می کنید» درست است.

بهشت باید کشید - و گفت : «حیا و انس به در دل آیند. اگر در دلی زهد و ورع باشد فروآیند و اگر نه بازگردند». و گفت : «پنج چیز است که قرار نگیرد در دل، اگر در آن دل چیزی دیگر بود : خوف از خدای - عزّ و جلّ - و رجا به خدا و دوستی به خدا و حیا از خدا و انس به خدا».
و گفت : «مقدار هر مردی در فهم خویش، بر مقدار ١ نزدیکی دل او بود به خدا». و گفت : «فهم کننده ترین خلق آن بود که فهم کند اسرار قرآن و تدبیر کند در آن اسرار». و گفت : «صابرترین خلق کسی بود که بر حقّ صبر تواند کرد». و گفت : «فردا امّتان را به انبیا بازخوانند و لکن دوستان را به خدا بازخوانند». و گفت : «شوق برترین مقام عارف است». و گفت : «عارف آن است که خوردن وی خوردن بیماران بود و خفتن وی خفتن مارگزیدگان بود و عیش وی عیش غرقه شدگان بود».
[و گفت : ] «در بعضی کتب منزل نوشته است که خدای - عزّ و جلّ - فرمود که : ای بنده من! چون ذکر من [بر تو] غالب شود، [من عاشق تو شوم و عشق اینجا ٢] به معنی محبّت بود». و گفت : «عارف آفتاب صفت است که بر همه عالم بتابد. و زمین شکل است که بار همه موجودات بکشد و آب نهاد است که زندگانی دلها بدو بود [و آتش رنگ است که عالم بدو روشن گردد».
و گفت : «تصوّف نامی است سه معنی را : یکی آن که معرفتش نور ورع را فرونگیرد و در عالم ٣باطن هیچ نگوید که نقض ظاهر کتاب بود و کرامات او را بدان دارد که مردم بازدارد از محارم ٤»]. و گفت : «علامت زهد آرام گرفتن نفس است از طلب، و قناعت کردن است بدانچه گرسنگی برود از او، و راضی بودن است به عورت پوشی، و نفور بودن نفس از فضول و برون کردن غلّ از دل». و گفت : «سرمایه عبادت زهد است در دنیا و سرمایه فتوت رغبت کردن است در آخرت». و گفت : «عیش زاهد خوش نبود، که وی به خود مشغول است و عیش عارف خوش بود ٥چون از خویشتن مشغول بود». و گفت : «کارهای زهد همه بر دست گرفتم، هر چه خواستم، از او یافتم مگر زهد».
و گفت : «هر که بیاراید در چشم خلق آنچه در او نبود، بیفتد از ذکر حق». و گفت :

---

١ - «م» : به مقدار.
٢ - از «م» و «ن» افزوده شد.
٣ - «هـ» : در علم باطن.
٤ - از «م» و «ن» افزوده شد.
٥ - اصل : نبود. متن مطابق «م» است.

«آمیختگی بسیار با خلق از اندکی صدق است». و گفت : «حسن خلق آن است که نرنجانی و رنج خلق بکشی بی کینه و مکافات». و گفت : «از هیچ برادر بریده مشو بر گمان و شكّ، و دست از صحبت او بازمدار بی عتاب». و گفت : «قوی ترین خلق آن است که با خشم خود برآید». [و گفت] : «ترك گناه گفتن سه وجه است : یکی از خوف دوزخ و یکی از رغبت بهشت و یکی از شرم خدای، عزّ و جلّ». و گفت : «بنده کامل نشود تا آنگاه که دین خود را بر شهوات اختیار نکند ١».
و یك روز در صبر سخن می گفت. کژدمی چند بار او را زخم زد. آخر گفتند :
«چرا دفع نکردی؟». گفت : «شرم داشتم، چون در صبر سخن می گفتم». و در مناجات گفته است : «الهی! عظمت تو مرا بازبرید از مناجات تو، و شناخت من به تو مرا انس داد به تو». و گفت : «اگر نه آنستی که تو فرموده ای که : مرا یاد کن به زبان، یاد نکردمی ٢».
یعنی تو در زبان من نگنجی و زبانی که به لهو آلوده است به ذکر تو چگونه گشاده گردانم؟.
جنید گفت که سری گفت که «نمی خواهم که در بغداد بمیرم. از آن که ترسم که زمین مرا نپذیرد و رسوا شوم. و مردمان به من گمان نیکو برده اند و ایشان را بد افتد».
و چون بیمار شد به عیادت او شدم. بادبیزنی گرفتم و بادش می کردم. گفت : «ای جنید! بنه، که آتش از باد تیزتر شود». جنید گفت ٣ : «حال چیست؟». گفت : «عبد مملوك لا یقدر علی شیء». گفتم : «وصیّتی کن». گفت : «مشغول مشو به سبب صحبت خلق از صحبت حق، تعالی» - جنید گفت : «اگر این سخن را پیش گفتی، با تو نیز صحبت نداشتمی» - و به جوار حق رسید.

١ - «م» : بر ترك گناه اختيار كند.
٢ - اصل : اگر نه ياد نكردمى. «اگر نه» به غلط تكرار شده بود و حذف گرديد.
٣ - بجاى اين جمله يا پس از آن بايد فعل متكلّم «گفتم» باشد!

## ۷.۳۲ 31 - ذكر فتح موصليّ رحمة الله عليه

٣١ - ذكر فتح موصليّ رحمة الله عليه
آن عالم فرع و اصل، آن حاكم فصل و وصل، آن ستوده رجال، آن ربوده جلال، آن به حقيقت ولى، شيخ وقت فتح موصلى - رحمة الله عليه - از بزرگان مشايخ بود و صاحب همّت بود و حزنى و خوفى غالب داشت و انقطاع از خلق. و خود را از خلق پنهان داشتى، تا حدّى كه دسته يى كليد بر هم بسته بود به شكل بازرگانان. هر كجا رفتى، در پيش سجّاده نهادى تا كسى ندانستى كه او كى است؟ ابو عبد الله بن جلاّ گويد كه در خانه سرى بودم. چون پاره يى از شب بگذشت، جامه ها پوشيد و ردا برافگند. گفتم: «در اين وقت كجا مى روى؟». گفت: «به عيادت فتح موصلى». چون بيرون آمد، عسس او را بگرفت و به زندان برد. چون روز شد، فرمودند كه محبوسان را چوب زنند. چون جلاّد دست برداشت تا او را بزند، دستش خشك شد. نتوانست جنبانيدن. جلاّد را گفتند ١:
«چرا نمى زنى؟». گفت: «شخصى برابر من ايستاده است و مى گويد: هان! تا نزنى. و دست بى فرمان شد». بنگرستند، فتح موصلى بود. سرى را نزد او بردند ٢ و رها كردند.
نقل است كه روزى فتح را سؤال كردند از صدق. دست در كوره آهنگرى كرد.
پاره يى آهن تافته بيرون آورد و بر دست نهاد و گفت: «صدق اين است».
فتح گفت: امير المؤمنين على - عليه السّلام - را به خواب ديدم. گفتم: «مرا

١ - اصل: گفت. متن مطابق «م» است.
٢ - اصل: سرى را بزدند و او را بزدند. متن مطابق «م» است.

وصيّتى كن». گفت : «نديدم نيكوتر از تواضع چيزى [و نديدم چيزى ١] كه توانگر كند مرد درويش را، جز اميد ثواب حق».
گفتم : «بيفزاى ٢». گفت : «نيكوتر از اين، كبر درويش است بر توانگر از غايت اعتماد كه او دارد بر حق».
نقل است كه [فتح گفت] : وقتى در مسجد بود [م] با ياران. جوانى درآمد با پيرهن خلق و سلام كرد و گفت : «غريبان را خداى باشد. پس فردا به فلان محلّت آى و خواجه نشان خواه. و من خفته باشم. مرا بشوى و اين پيراهن را كفن كن و به خاك دفن كن».
برفتم و چنان كردم و بعد از دفن خواستم كه بازگردم، دامنم بگرفت و گفت : «اگر مرا اى فتح! در حضرت خداى - عزّ و جلّ - منزلتى بود تو را مكافات كنم بر اين رنج كه ديدى»، پس گفت : «مرد بر آن ميرد كه بر آن زيسته باشد». اين بگفت و خاموش شد.
نقل است كه يك روز مى گريست و اشكهاى خون آلود از ديدگان مى باريد.
گفتند : «يا فتح! چرا پيوسته گريانى؟». گفت : «چون از گناه خود ياد مى كنم، خون روان مى شود از ديده من كه : نبايد كه گريستن من به ريا بود نه به اخلاص!».
نقل است كه كسى فتح را پنجاه درم آورد. گفت : «در خبر است كه هر كه را بى سؤال چيزى دهند و رد كند، بر حق - تعالى - رد كرده است». يك درم بگرفت و باقى بازداد. و گفت : «با سى پير صحبت داشتم كه ايشان از جمله ابدال بودند. همه گفتند : پرهيز از صحبت خلق. و همه به كم خوردن فرمودند. اى مردمان! نه هر كه طعام و شراب از بيمار بازگيرد، بميرد؟».
گفتند «بلى» گفت : «هم چنين دل كه از او علم و حكمت و سخن مشايخ بازگيرى، بميرد». و گفت : وقتى سؤال كردم از راهبى

كه : «راه به خداى - تعالى - چگونه است؟». گفت : «چو كار وى آوردى ٣، اينجا است». و گفت : «اهل معرفت آن قوم اند كه چون سخن گويند، از خدا گويند، و چون عمل كنند، براى خدا كنند و چون طلب كنند، از خداى طلب كنند». و گفت : «مداومت بر ذكر دل ٤اينجا، شادى محبوب پديد آيد و هر كه آرزومند بود به خداى - عزّ و جلّ - روى بگرداند از هر چه جز اوست».
نقل است كه چون فتح وفات كرد، او را به خواب ديدند. گفتند : «خداى

١ - از «م» افزوده شد.
٢ - اصل : بفرماى. متن مطابق «م» است.
٣ - «ن» : چو روى به راه آوردى.
٤ - «ن» : هر كه بر ذكر دل مداومت كند.

عزّ و جلّ - با تو چه كرد؟». گفت : «خداى - تعالى - فرمود كه : يا فتح! فرشته گاه تو را فرموده بودم تا چهل سال هيچ گناه بر تو ننويسد از بهر گريستن بسيار تو». و السّلام.

## ٧.٣٣ 32 - ذكر أحمد بن أبي الحواري رحمة الله عليه

٣٢ - ذكر أحمد بن أبي الحواري ١ رحمة الله عليه
آن شيخ كبير، آن امام خطير، آن زين زمان، آن ركن جهان، آن ولىّ قبه توارى، قطب وقت احمد حوارى - رحمة الله عليه - يگانه وقت بود و در جمله علوم ذوفنون ٢ عالم بود. و در طريقت بيانى عالى داشت و در حقايق و دقايق معتبر بود و در روايات و احاديث مقتدا. و رجوع اهل عهد در واقعات بدو بود. و از اكابر مشايخ شام بود و به همه زبانها محمود بود تا به حدّى كه جنيد - رحمة الله عليه - گفت: «احمد حوارى ريحان شام بود». و از مريدان ابو سليمان دارائى بود و با سفيان عيينه صحبت داشته بود، و سخن او در دلها اثرى عظيم داشت. و در ابتدا به تحصيل علم مشغول بود تا در علم به درجه كمال رسيد. آن گه كتب را برداشت و به دريا انداخت ٣ و گفت: «نيكو دليلى تو. امّا پس از رسيدن به مقصود، مشغول بودن به دليل محال بود. كه دليل، تا آن گه بايد كه مريد در راه بود. چون به پيشگاه رسيد، درگاه و راه را چه قيمت؟». پس كتب را در دريا رها كرد و به سبب آن رنجهاى عظيم كشيد. و مشايخ گفتند كه: «آن در حال سكر بود».
نقل است كه ميان [ابو] سليمان دارائى و احمد حوارى - رحمهما الله، تعالى - عهد بود كه در هيچ چيز وى را مخالفت نكند. روزى [ابو سليمان] سخن مى گفت. وى را گفت:
«تنور تافته اند. چه مى فرمايى؟». ابو سليمان جواب نداد، تا سه بار بگفت: ابو سليمان گفت: «برو در آنجا نشين» بعد از ساعتى يادش آمد. گفت: «احمد را طلب كنيد». طلب

١ - اصل: احمد حوارى. عنوان با توجّه به منابع كار عطّار تصحيح شده و در متن اين بخش به همان صورت مى ماند.
٢ - «م» و «ن»: در جمله فنون علوم.
٣ - «م»: برد.

كردند، نيافتند. گفت : «در تنور نگريد، كه با من عهد چنين دارد كه در هيچ چيز مرا مخالفت نكند». چون بنگرستند، در تنور بود، يك سرموى از وى نسوخته.
نقل است كه گفت : حورى را [به خواب] ديدم. نورى داشت كه مى درخشيد گفتم : «اى حور! رويى نيكو دارى». گفت : آرى يا احمد! آن شب كه بگريستى من آن آب ديده تو در روى ماليدم و روى من چنين شد».
و گفت : «بنده، تايب نبود تا پشيمان نشود به دل و استغفار نكند به زبان و از عهده مظالم بيرون نيايد، و تا جهد نكند در عبادت. چون چنين بود كه گفتم، از توبه و اجتهاد، زهد و صدق خيزد و از صدق، توكّل برخيزد [و از توكّل، استقامت برخيزد ١] و از استقامت، معرفت برخيزد. بعد از آن لذّت انس بود. بعد از انس حيا بود، بعد از حيا خوف بود از مكر و استدراج، و در جمله،

این احوال [از دل او مفارقت نکند از خوف آن که نباید که این احوال ۲] بر او زوال آید و از لقای حق بازماند». و گفت : «هر که بشناسد آنچه از او بباید ترسیدن، آسان شود بر او دور بودن از هر چه او را نهی کرده اند از آن». و گفت : «هر که عاقل تر [بود]، به خدای عارف تر بود و هر که به خدای عارف تر بود، زود به منزل رسد».

و گفت : «رجا قوت خایفان است». و گفت : «فاضل ترین گریستنی، گریستن بنده بود در فوت شدن اوقاتی که در غیر موافقت بوده باشد». و گفت : «هر که به دنیا نظر کند به نظر ارادت و دوستی، حق - تعالی - نور فقر و زهد از دل او بیرون برد».

و گفت : «دنیا چون مزبله یی است و جایگاه جمع آمدن سگان است و کمتر از سگ باشد آنکه بر سر معلوم دنیا نشیند، از بهر آن که سگ از مزبله، چون حاجت خود روا کند سیر شود و بازگردد». و گفت : «هر که نفس خویش را نشناسد، در دین خویش در غرور بود».

و گفت : مبتلا نگرداند حق - تعالی - هیچ بنده یی را به چیزی سخت تر از غفلت و سخت دلی». و گفت : «انبیا - علیهم السّلام - مرگ را کراهیّت داشته اند، از بهر آن که از ذکر حق - تعالی - بازمانده اند». و گفت : «دوستی خدای را نشان، دوستی طاعت خدا بود. و هیچ دلیل نیست بر شناخت خدای - عزّ و جلّ - جز خدای. امّا دلیل طلب کردن

__________
۱ - از «ن» افزوده شد.
۲ - از «م» افزوده شد.

برای آداب خدمت است». و گفت : «هر که دوست دارد که به خیر او را شناسند یا به نیکویی یاد کنند ۱، او مشرك است در عبادت حق - تعالی - به نزدیك این طایفه. از بهر آن که هر که خدای - عزّ و جلّ - را به دوستی پرستد، دوست ندارد که خدمت او را هیچ کس بیند جز مخدوم او». و السّلام.

__________
۱ - فعل دو جمله اخیر در اصل مفرد آمده و تصحیح از روی نسخه های دیگر است.

## ٧٠٣٤ 33 - ذكر أحمد خضرويه بلخي رحمة الله عليه

۳۳ - ذکر أحمد خضرويه بلخي رحمة الله عليه

آن جوانمرد راه، آن پاکباز درگاه، آن متصرّف طریقت، آن متوکّل به حقیقت، آن صاحب فتوی و شیخی، احمد خضرویه بلخی - رحمة الله - از معتبران مشایخ خراسان بود و از کاملان طریقت بود و از مشهوران فتوّت و از سلاطین ولایت و از مقبولان جمله فرقت ۱ بود، و در ریاضات مشهور و در کلمات عالی مذکور، و صاحب تصنیف بود و هزار مرید داشت که هر هزار بر آب می رفتند و در هوا می پریدند. و در ابتدا مرید حاتم اصمّ بود و با ابو تراب صحبت داشته بود و ابو حفص را دیده بود. و از ابو حفص پرسیدند که: «از این طایفه که را دیدی ۲؟» گفت: «هیچ [کس] را ندیدم بلندهمّت تر و صادق احوال تر از احمد خضرویه».

و هم ابو حفص گفت: «اگر احمد نبودی، فتوّت و مروّت پیدا نگشتی».

و احمد جامه به رسم لشکریان پوشیدی. و فاطمه که عیال او بود در طریقت آیتی بود و از دختران امیر بلخ بود، و توبه کرد و به احمد کس فرستاد که: [«مرا از پدر بخواه».

احمد اجابت نکرد. دیگر بار کس فرستاد که ۳]: «ای احمد! من تو را مردانه تر از این می دانستم که راه حق بزنی. راهبر باش نه راه زن». پس احمد کس فرستاد و او را از پدر بخواست. پدر به حکم تبرّك او را به احمد داد. فاطمه به ترك شغل دنیاوی بگفت و به

__________
۱ - «م» و «ن» مانند اصل: فرقت. «هـ»: مقبولان قربت.
۲ - ظ: دنباله این جمله حذف شده است و در نسخه ها نیست.
۳ - از «م» افزوده شد.

حکم عزلت با احمد بیارامید. تا احمد را قصد زیارت بایزید افتاد. فاطمه با وی برفت چون پیش بایزید آمدند، فاطمه نقاب از روی برداشت. و با بایزید گستاخ سخن می گفت. احمد از آن متحیّر شد و غیرتی بر دلش مستولی گشت. گفت : «ای فاطمه این چه گستاخی است که با بایزید می کنی؟». فاطمه گفت : «از آن که تو محرم طبیعت منی و بایزید محرم طریقت من. از تو

به هوا رسم و از او به خدای رسم. و دلیل بر این سخن آن است که او از صحبت من بی نیاز است و تو به من محتاجی». و پیوسته بایزید با فاطمه گستاخ بودی، تا روزی بایزید را چشم بر دست فاطمه افتاد. حنا بسته بود. گفت : «یا فاطمه! از بهر چه حنا بسته ای؟». گفت : «ای بایزید! تا این غایت تو دست و حنای من ندیده بودی. مرا با تو انبساط بود. اکنون که چشم تو بر این ها افتاد صحبت ما با تو حرام است» - و اگر کسی را اینجا خیالی افتد، پیش از این گفته ایم : بایزید گفت : از خدای - عزّ و جلّ - درخواستم تا زنان را و دیوار را در چشم من یکسان گردانیده است. [چون کسی چنین بود، او کجا زن بیند؟ ۱]- پس احمد و فاطمه از آنجا به نشابور رفتند ۲، و اهل نشابور را با احمد خوش بود. و چون یحیی معاذ رازی به نشابور آمد - و قصد بلخ داشت - احمد خواست که او را دعوت کند. با فاطمه مشورت کرد که : «دعوت یحیی را چه به کار می باید؟». فاطمه گفت : «چندین گاو و گوسفند و حوایج و چندین شمع و عطر، و با این همه بیست خر نیز باید تا بکشیم». احمد گفت : «خر کشتن باری چرا؟». گفت : «چون کریمی به مهمان آید، باید که سگان محلّت را نیز از آن نصیب بود». فاطمه در مروّت چنین بود. لاجرم بایزید گفت : «هر که خواهد که مردی را بیند پنهان در لباس زنان، گو : در فاطمه نگر».

نقل است که احمد گفت : مدّتی مدید نفس خویش را قهر کردم. روزی جماعتی به غزایی رفتند ۳. رغبتی عظیم در من پیدا شد و نفس احادیثی که در بیان ثواب غزا آمده است، در پیش من مورد. عجب داشتم. گفتم : از نفس نشاط طاعت نیاید. این مکری است. گفتم : مکر او آن است که او را پیوسته در روزه می دارم. از گرسنگی طاقتش نمانده است. می خواهد که سفر کند تا روزه گشاید. گفتم : «به سفر روزه نگشایم». گفت :

---

۱ - از «م» افزوده شد.

۲ - «م» : آمدند.

۳ - «م» : به غزا می رفتند.

«روا دارم». عجب داشتم. گفتم : مگر از بهر آن می گوید که من او را به نماز شب می فرمایم. خواهد که به سفر رود تا به شب بخسبد و بیاساید. گفتم : «تا روز بیدار دارمت». گفت : «روا دارم». عجب داشتم و تفکّر کردم که : مگر از آن می گوید که تا با خلق بیامیزد که ملول گشته است از تنهایی. گفتم : «هر کجا فروآیم تو را به کناره ای فرودآرم و با خلق ننشینم». گفت : «روا دارم». عاجز فروماندم. به تضرّع به حق - تعالی بازگشتم تا از مکر وی مرا نگه دارد و آگه کند. ورا مقرّ آورد تا چنین گفت که : «تو مرا به خلافهای مراد ۱ و به هر روزی صد بار می کشتی و خلق آگه نه. اینجا باری در غزو به یك بار کشته شوم و بازرهم و همه جهان آوازه شود که : زهی احمد خضرویه! که او را بکشتند و درجه شهادت یافت». گفتم : «سبحان آن خدایی که نفسی آفریند در زندگانی منافق ۲ و از پس مرگ منافق. نه بدین جهان اسلام خواهد آورد و نه در آن جهان.

پنداشتم که طاعت می جوید. ندانستم که زنّار می بندد». و مخالفت او زیادت کردم.

و گفت : به بادیه یك باری به توکّل به راه حجّ درآمدم. پاره یی برفتم. خاری مغیلان در پایم ۳ شکست. بیرون نکردم. [گفتم : توکّل باطل شود. هم چنان می رفتم. پایم آماس گرفت. هم بیرون نکردم ٤]. لنگان لنگان به مکّه رسیدم و حج بگزاردم و هم چنان بازگشتم. و جمله راه از او چیزی ممد و من در رنجی تمام بودم. مردمان ٥ چنان دیدند و آن خار از پایم بیرون کردند. با پای مجروح روی به بسطام نهادم، به نزدیك بایزید درآمدم. بایزید را چشم بر من افتاد. تبسّمی کرد و گفت : «آن اشکال که بر پایت نهادند، چه کردی؟». گفتم : «اختیار خویش به اختیار او بگذاشتم». شیخ گفت : «ای مشرك! اختیار من می گویی؟ یعنی تو را نیز وجودی هست و اختیاری داری؟ این شرك نبود؟».

و گفت : «عزّ درویشی خویش را نهان دار». پس گفت : «درویشی در ماه رمضان توانگری را به خانه برد و در خانه وی جز نان خشك نبود. چون توانگر بازگشت،

---

۱ - اصل : به خلاف ها و مرادها. متن مطابق نسخه های دیگر است.

۲ - اصل : موافق. متن مطابق نسخه های دیگر است.

۳ - اصل : پایش. متن مطابق «م» است.
٤ - از «م» افزوده شد.
۵ - «م» : مریدان.

صرّه یی زر بدو فرستاد. درویش آن زر را بازفرستاد و گفت : این سزای آن کس است که سرّ خویش با چون تویی آشکارا کند؟ ما این درویشی را به هر دو جهان نفروشیم».

نقل است که دزدی به خانه او رفت و بسیاری بگشت. هیچ نیافت. خواست که نومید بازگردد. احمد گفت : «ای برنا! دلو برگیر و آب برکش. و طهارت کن و به نماز مشغول شو تا چون چیزی برسد، به تو دهم، تا تهی دست از خانه من بازنگردی».

برنا هم چنان کرد. چون روز شد، خواجه یی صد و پنجاه دینار به خدمت شیخ آورد. شیخ گفت : «بگیر. این جزای یك شبی نماز توست». دزد را حالتی پدید آمد و لرزه بر اعضای ۱وی افتاد و گریان شد و گفت : «راه، غلط کرده بودم. یك شب از برای خدای - عزّ و جلّ - کار کردم، مرا چنین اکرام فرمود». توبه کرد و به خدای - تعالی - بازگشت و زر را قبول نکرد و از مریدان شیخ گشت.

نقل است که یکی از بزرگان گفت : احمد خضرویه را دیدم در گردونی، نشسته، به زنجیرهای زرین. فریشتگان آن گردون را می کشیدند در هوا. گفتم : «شیخا! بدین منزلت به کجا می روی؟». گفت : «به زیارت دوستی». گفتم : «تو را با چنان مقامی به زیارت کسی می باید رفت؟». گفت : «اگر من نروم تا او بیاید، درجه زائران او را بود نه مرا».

نقل است که یك بار به خانگاهی ۲درآمد با جامه خلق، و از رسم صوفیان فارغ.

به وظایف حقیقت مشغول گشت. اصحاب خانقاه به باطن با او انکار کردند و با شیخ خود می گفتند که : «او اهل خانگاه ۳نیست». تا روزی احمد بر سر چاه آمد، دلوش در چاه افتاد. خادم او را برنجانید. احمد بر شیخ آمد و گفت : «فاتحه بخوان تا دلو از چاه برآید».

[متوقف شد که : «این چه التماس است؟». احمد گفت : اگر تو برنمی خوانی، اجازه ده تا من برخوانم». اجازه داد. احمد فاتحه برخواند. دلو بر سر چاه آمد ٤]. شیخ چون آن بدید، کلاه بنهاد و گفت : «ای جوان! تو کیستی؟ که خرمن جاه، مرا ۵در برابر دانه تو کاه شد».

احمد گفت : «یاران را بگوی تا به چشم کمی در مسافران نگه نکنند. که من خود رفتم».

---

۱ - «م» : اندام.
۲ - نسخه های دیگر : خانقاهی.
۳ - نسخه های دیگر : خانقاه.
٤ - از «م» افزوده شد.
۵ - «م» : خرمن جاه من.

نقل است که مردی به نزدیك او آمد. گفت : «من رنجورم و درویش. مرا طریقی آموز تا از این محنت برهم». شیخ گفت : «نام هر پیشه یی که هست بر کاغذ نویس و در توبره یی کن و نزدیك من آر». مرد جمله پیشه ها بنوشت و به خدمت شیخ آورد. شیخ دست در توبره کرد. یك کاغذ بیرون آورد. نام «دزدی» بر آنجا نوشته بود. گفت :

«تو را دزدی باید کرد». [مرد] متعجّب بماند. گفت : «پیر وقت مرا دزدی می فرماید.

چاره یی نیست». برفت به نزدیك کسان ۱ که راه می زدند. گفت : «مرا در این کار رغبت است. چون کنم؟». گفتند : «این کار را یك شرط است که : آنچه فرماییم، بکنی». گفت :

«چنین کنم که شما می گویید ۲». چند روز با ایشان ببود تا روزی کاروانی برسید. راه بزدند. یکی از کاروانیان [را] مال بسیار بود. او را بیاوردند. این نوپیشه را گفتند که : «او را گردن بزن». این مرد توقّفی کرد. با خود گفت : «این مرد راهزن ۳چندین خون ناحق کرده است. من او را کشم، بهتر که این مرد بازرگان را». آن مرد او را گفت : «اگر به کاری آمده ای، اینت باید کرد. و اگر نه از پی کاری دیگر رو». مرد گفت : «چون فرمان می باید برد، باری فرمان حق برم نه فرمان دزد». پس شمشیر

برگرفت و مهتر دزدان را سر از تن جدا كرد. دزدان چون چنان ديدند، بگريختند و آن بارها به سلامت بماند و آن بازرگان خلاص يافت. و او را زر و سيم دادند چنان كه مستغنى شد.

نقل است كه وقتى درويشى مهمان احمد آمد. شيخ هفتاد شمع برافروخت.

درويش گفت : «مرا اين هيچ خوش نميد، كه تكلّف با تصوّف نسبتى ندارد». احمد گفت : «برو و هر چه نه از براى خداى برافروخته اند ٤، بكش». آن شب آن درويش تا بامداد آب و خاك بر آن مى ريخت يك شمع از آن نتوانست كشت. ديگر روز آن درويش را گفت : «اين همه تعجّب چيست؟ برخيز تا عجايب بينى». مى رفتند تا به در كليساى بزرگ. ترسايان نشسته بودند. چون احمد را بديدند، [مهتر] گفت ٥ : «درآييد».

ايشان در رفتند. خوانى بنهاد. پس احمد را گفت : «بخور». گفت : «دوستان با دشمنان نخورند». گفت : «اسلام عرضه كن». اسلام آورد و از خيل او هفتاد تن اسلام آوردند. آن

---

١ - «م» : كسانى

٢ - اصل : مى گويى، متن مطابق «م» است.

٣ - «م» : مير دزدان.

٤ - «م» : برافروخته ام.

٥ - اصل : گفتند. متن مطابق «م» است.

شب حق - تعالى - را به خواب ديد كه گفت : «اى احمد! از براى ما هفتاد شمع [بر] افروختى. ما از براى تو هفتاد دل به نور شمع ١ايمان برافروختيم».

نقل است كه احمد گفت : «جمله خلق را ديدم كه چون گاو و خر از يك آخور علف مى خوردند». يكى گفت : «خواجه! تو كجا بودى؟». گفت : «من نيز با ايشان بودم.

امّا فرق آن بود كه ايشان مى خوردند و مى خنديدند و بر هم مى جستند و مى ندانستند. و من مى خوردم و مى گريستم و سر بر زانو نهاده بودم و مى دانستم». و گفت : «هر كه خدمت درويشان كند، به سه چيز مكرّم شود : تواضع و حسن ادب و سخاوت». و گفت :

«هر كه خواهد كه خداى - تعالى - با او بود، گو : صدق را ملازم باش كه انّ الله مع الصّادقين».

و گفت : «هر كه صبر كند بر صبر خويش، او صابر بود. نه آن كه صبر كند و شكايت كند. صبر زاد مضطرّان است و رضا درجه عارفان است». و گفت : «حقيقت معرفت آن است كه دوست دارى او را به دل، و ياد كنى او را به زبان، و همّت بريده گردانى از هر چه غير اوست». و گفت : «نزديك ترين كسى به خداى - عزّ و جلّ - آن است كه خلق او بيشتر است». و گفت : «نيست كسى كه حق او را مطالبت كند ٢به آلاى خويش، [جز كسى كه او را مطالبت كند به نعماى خويش ٣]». و از او پرسيدند كه : «علامت محبّت چيست؟». گفت : «آن كه عظيم نبود هيچ چيز از هر دو كون در دل او، از بهر آن كه دل او پر بود از ذكر حق - تعالى - و آن كه هيچ آرزو نبود او را مگر خدمت او، از جهت آن كه نبيند عزّ دنيا و آخرت مگر در خدمت او. و خويش را غريب بيند اگر چه در ميان اهل خويش بود، از جهت آن كه هيچ كس به آنچه او در آن است موافق او نبود در خدمت او ٤». و گفت : «دلها رونده است تا گرد عرش گردد يا گرد ٥پاكى». و گفت : «دلهاى زنده جايگاههاست ٦. هرگاه كه از حق پر شود، پديد آورد زيادتى آن انوار بر جوارح، و هرگاه كه پر شود از باطل، پيدا شود درياى ظلمات آن بر جوارح».

و گفت : «هيچ خواب نيست گران تر از خواب غفلت و هيچ مالك نيست

---

١ - اصل : شعاع ايمان، متن مطابق «م» است.

٢ - اصل : كنى. متن مطابق «م» است.

٣ - از «م» افزوده شد.

٤ - «م» : در خدمت دوست او.

٥ - «م» : يا كرسى.

٦ - «م» : جويهاست.

به قوّت تر از شهوت. و اگر گرانی غفلت نبودی، هرگز شهوت ظفر نیافتی». و گفت : «تمامی بندگی در آزادی است و در تحقیق بندگی، آزاد [ی] تمام شود». و گفت : «شما را در دنیا و دین و در میان دو متضادّ زندگانی می باید کرد». و گفت : «طریق هویداست و حق روشن است و [داعی] شنونده است و بس. بعد از این تحیّری نیست الاّ از کوری». و از او سؤال کردند که : «کدام عمل فاضل تر؟». گفت : «نگاه داشتن سرّ از التفات کردن به چیزی غیر الله».

و یك روز پیش او این آیت برخواندند که : فَفِرُّوا إِلَى اللَّهِ. گفت ١ : «تعلیم می دهد بر آن که بهترین مفرّی در کار، خدای ٢ - عزّ و جلّ - است». و یکی او را گفت : «مرا وصیّتی کن». گفت : «بمیران نفس را تا زنده گردانیش» ٣.

چون او را وفات نزدیك آمد، هفتصد دینار وام داشت و همه به مساکین و مسافران خرج کرده بود و در نزع افتاد و غریمانش همه به یك بار بر بالین او گرد آمدند.

احمد در آن حالت در مناجات آمد. گفت : «الهی! مرا می بری و گرو ایشان جان من است و من گروم نزدیك ایشان. چون وثیقه ایشان می ستانی، کسی را برگمار تا به حقّ ایشان قیام نماید. آن گه جان من بستان». در این سخن بود که کسی در بکوفت که : «غریمان شیخ! بیرون آیید». همه بیرون رفتند و زر خود تمام بستدند. چون وام گزارده شد، جان احمد ٤ جدا شد. رحمه الله.

---

١ - اصل : یعنی. متن مطابق نسخه های دیگر است.

٢ - «م» : درگاه خدا.

٣ - «م» : گردانندش.

٤ - «م» : از احمد.

## ٧.٣٥ 34 - ذکر أبو تراب نخشبي رحمة الله علیه

٣٤ - ذکر أبو تراب نخشبي رحمة الله علیه

آن مبارز صفّ بلا، آن مرد میدان وفا، آن عارف صدق و صفا ١، آن فرد ایوان تقوی، آن محقّق حقّ و نبی، قطب وقت ابو تراب نخشبي - رحمة الله علیه - از عیّارپیشگان طریقت بود و از مجرّدان راه بلا و از سیّاحان بادیه فقر بود، و از سیّدان این طایفه، و از اکابر مشایخ خراسان بود، و در مجاهده و تقوی قدمی راسخ داشت و در اشارات و کلمات نفسی عالی داشت. چهل موقف ایستاده بود و چندین سال سر هرگز به بالش ننهاده بود، مگر در حرم یك بار در سحرگاه به خواب شد. قومی از حوران خواستند تا خود را بر او عرضه کنند. شیخ گفت: «مرا چندان پروایی هست به غفور، که پروای حور ندارم». حوران گفتند: «ای بزرگ! هر چند چنین است امّا یاران ما شماتت می کنند که: بشنوند که ما را پیش تو قبول نبود». تا رضوان جواب داد که: «ممکن نیست که این عزیز را پروای شما بود. بروید تا فردا که در بهشت قرار گیرد ٢ و بر سریر مملکت نشیند، و آنگاه بیایید و تقصیری که در خدمت رفته است به جای آرید». ابو تراب گفت:

«ای رضوان! اگر من به بهشت فروآیم، گو: خدمت کنید».

ابن جلاّ گوید: «سیصد پیر را خدمت کردم. در میان ایشان بزرگتر از چهار تن نبود. اوّل ایشان ابو تراب بود». و ابن جلاّ گوید: «ابو تراب در مکّه آمد، تازه و خوش روی بود. گفتم: طعام کجا خورده ای؟ گفت: به بصره و دیگر به بغداد و

---

١ - «م» و «ن»: آن مرد میدان معنی. و آن دو نسخه عبارت «مرد میدان وفا» را ندارند.

٢ - اصل: گیرید. متن مطابق «م» است.

دیگر اینجا».

نقل است که چون از اصحاب خود چیزی دیدی که کراهیّت داشتی، خود توبه کردی و در مجاهده بیفزودی و گفتی : «این بیچاره به شومی من در بلا افتاده است». و اصحاب را گفتی : «هریك از شما که مرقّع پوشید، سؤال کرد و هر که در خانقاه

نشست، سؤال كرد و هر كه از مصحفى قرآن خواند، سؤال كرد». يك روز يكى از اصحاب وى دست به پوست خربزه دراز كرد و سه روز بود تا چيزى نخورده بود. گفت : «برو كه تو تصوّف را نشايى. تو را به بازار بايد شد».

گفت : «ميان من و حق - تعالى - عهدى است كه چون دست به حرام دراز كنم، مرا از آن بازدارد». و گفت : «هيچ آرزو [را] بر دل من دست ١نبوده است، مگر وقتى در باديه ممدم و آرزوى نان گرم و تخم مرغ بر دلم گذر كرد. اتّفاق افتاد كه راه گم كردم.

به قبيله يى افتادم. جمعى ايستاده بودند و مشغله اى مى كردند. چون مرا ديدند، در من آويختند و گفتند : كالاى ما تو برده اى» -[و كسى آمده بود و كالاى ايشان برده بود ٢]- شيخ را بگرفتند و دويست چوب بزدند. در ميان اين چوب زدن، پيرى در آن موضع بگذشت. ديد كه يكى را مى زدند. نزديك او شد و او را بشناخت. مرقّع بدريد و فرياد در نهاد ٣و گفت : «شيخ الشّيوخ طريقت است. اين چه بى حرمتى است و چه بى داديى، كه با سيّد همه پيران طريقت مى كنيد؟». آن مردمان فرياد كردند و پشيمان شدند و عذر خواستند. شيخ گفت : «اى برادران! به حقّ وفاء اسلام كه هرگز وقتى بر من گذر نكرد خوش تر از اين وقت، و سالها بود تا مى خواستم كه اين نفس را به كام خود بينم، بدان آرزو اكنون رسيدم». پس پير صوفى دست او بگرفت و او را به خانقاه برد و دستورى خواست تا طعامى آرد. برفت و نان گرم و خايه مرغ آورد و پيش شيخ نهاد. شيخ خواست تا دست دراز كند، آوازى شنود كه : «اى ابو تراب! بخور، بعد از چندين ٤تازيانه، كه هر آرزو كه در دل تو خواهد گذشت، بى دويست تازيانه نخواهد بود».

---

١ - اصل : دوست. متن مطابق نسخه هاى ديگر است.

٢ - از «م» افزوده شد.

٣ - «م» : فرياد برداشت.

٤ - «م» : دويست.

نقل است كه ابو تراب را چندين پسر بود و در عهد او گرگ مردم خوار پديد آمده بود. چند پسر او را بدريد. يك روز بر سر سجّاده نشسته بود. گرگى قصد او كرد. او را خبر كردند. هم چنان مى بود. گرگ او را بديد. بازگشت و برفت.

نقل است كه يك بار با مريدان در باديه مى رفت، اصحاب تشنه شدند و خواستند كه وضو سازند. به شيخ مراجعت كردند. شيخ خطّى بكشيد. آب برجوشيد. بخوردند و وضو ساختند. ابو العبّاس مى گفت : با ابو تراب در باديه بودم. يكى از ياران مرا گفت : «تشنه ام». پاى بر زمين زد. چشمه اى آب پديد آمد. مرد گفت : «مرا چنان آرزوست كه به قدح بخورم». دست در زمين زد، قدحى برآمد از آبگينه سپيد كه از آن نيكوتر نباشد.

و از آن آب خورد و ياران را آب داد و آن قدح تا مكّه با ما بود.

ابو تراب، ابو العبّاس را گفت : «اصحاب تو چه مى گويند در اين كارها كه حق - تعالى - با اولياء خويش مى كند از كرامات؟». گفت : «هيچ كس نديدم كه بدين ايمان آرد، الاّ اندكى». گفت : «هر كه ايمان نيارد بدين، كافر بود».

و يك بار مريدان در باديه گفتند : « گزير نيست [از قوت]». شيخ گفت : « گزير نيست ١] از آن كه از او گريز نيست».

ابو تراب گفت : شبى در باديه مى رفتم تنها، و شبى به غايت تاريك بود. ناگاه سياهى پيش من آمد، چند مناره يى. بترسيدم. گفتم : «تو پريى يا آدمى؟». گفت : «تو مسلمانى يا كافر؟». گفتم : «مسلمان». گفت : «مسلمان به دون خداى - عزّ و جلّ - از چيزى ترسد؟». شيخ گفت : «دل من به من بازآمد و دانستم كه فرستاده غيب است.

تسليم كردم و خوف از دل من برفت».

و گفت : غلامى ديدم در باديه بى زاد و راحله. گفتم : اگر يقين نيستى با او، هلاك شودى! پس گفتم : «اى غلام! به چنين جاى مى روى بى زاد؟». گفت : «اى پير! سر بردار تا جز خداى هيچ كس را بينى؟». گفتم : «اكنون هر كجا خواهى برو». [و گفت : ] «مدّت بيست سال نه از كسى چيزى گرفتم و نه كسى را چيزى دادم». گفتند : «چگونه؟».

گفت : «اگر مى گرفتم از وى مى گرفتم و اگر نمى گرفتم، از وى نمى گرفتم». و گفت :

«روزی طعامی بر من عرضه کردند. منع کردم. چهارده روز گرسنه ماندم از شومی آن

__________
١ - از «م» و «ن» افزوده شد.

منع». و گفت : «هیچ نمی دانم مرید را مضرّتر از سفر کردن بر متابعت نفس. و هیچ فساد به مرید راه نیافت الاّ به سبب فساد سفرهای باطل». و گفت : «حق تعالی فرموده است که دور باشید از کبایر، و کبایر نیست الاّ دعوی فاسد و اشارت باطل. و اطلاق کردند بر ١عبارات بی معانی و الفاظ میان تهی بی حقیقت». ثمّ قال : «قال الله، تعالی : و انّ الشّیاطین لیوحون الی اولیائهم [لیجادلوکم]» و گفت ٢] : «هرگز هیچ کس به رضای خدای - عزّ و جلّ - نرسد، اگر دنیا [را] یك ذرّه در دل او مقدار بود». و گفت : «چون بنده بی صادق بود در عمل، حلاوت یابد پیش از آن که عمل کند و اگر اخلاص به جای آرد در آن ٣، حلاوت یابد در آن وقت که آن عمل بکند». و گفت : «شما سه چیز دوست می دارید ٤و آن سه چیز از آن شما نیست : نفس را دوست می دارید و نفس از آن خدای عزّ و جلّ - است، و روح را دوست می دارید، و روح از آن خدای است، و مال را دوست می دارید، و مال از آن خدای است. و دو چیز طلب می کنید و نمی یابید : شادی و راحت. و این هر دو در بهشت خواهد بود».

و گفت : «سبب وصول به حق هفده درجه است. ادناء آن اجابت است و اعلاء آن توکّل کردن بر خدا به حقیقت». و گفت : «توکّل آن است که خود را در دریای عبودیّت افگنی و دل در خدای بسته داری. اگر دهد شکر گویی و اگر بازگیرد صبر کنی». و گفت :

«هیچ چیز عارف را تیره نکند و همه تیرگی ها بدو روشن شود». و گفت : «قناعت [گرفتن] قوتی است از خدای، تعالی». و گفت : «هیچ چیز نیست از عبادت، نافع تر از اصلاح خواطر». و گفت : «از دلها دلی است که زنده است به نور فهم، از خدای، تعالی». و گفت : «اندیشه خویش را نگاه دار، زیرا که مقدمه همه چیزهاست، که هر که را اندیشه درست شد، بعد از آن هر چه بر او رود از افعال و احوال، همه درست بود». و گفت : «حق تعالی - گویا گرداند علما را در هر روزگاری مناسب اعمال اهل روزگار». و گفت :

«حقیقت غنا آن است که مستغنی باشی از هر که مثل توست، و حقیقت فقر آن است که محتاج باشی به هر که مثل توست».

__________
١ - «ن» و اطلاق کردن. . .
٢ - از «م» و «ن» افزوده شد.
٣ - اصل : و آن. متن مطابق نسخه های دیگر است.
٤ - اصل : می داری. متن مطابق «م» است.

نقل است که از او پرسیدند که : «تو را هیچ حاجت هست به ما؟». شیخ گفت : «مرا چگونه به تو و مثل تو حاجت بود؟ که مرا به خدای - عزّ و جلّ - حاجت هم نیست» یعنی در مقام رضاام. راضی را به حاجت چه کار؟ -. و گفت : «فقیر آن است که قوت او آن بود که یابد و لباس او آن بود که عورتی بازپوشد و مسکن او آن بود که در آنجا بباشد».

نقل است که وفات او در بادیه بصره بود. از پس چندین سال جماعتی بدو رسیدند، او را دیدند بر پای ایستاده، روی به قبله کرده و خشك شده، و رکوه در پیش نهاده و عصا در دست گرفته، و هیچ سباعی گرد او ناگشته. رحمة الله علیه.

## ٧.٣٦ 35 - ذکر یحیی بن معاذ رحمة الله علیه

٣٥ - ذکر یحیی بن معاذ رحمة الله علیه

آن چشمه روضه رضا، آن نقطه کعبه رجا، آن ناطق حقایق، آن واعظ خلایق، آن مرد مراد، یحیی بن معاذ - رحمة الله علیه - لطیف روزگار بود و خلقی عجب داشت و بسطی با قبض آمیخته و رجایی غالب. کار خایفان پیش گرفته، و زبان طریقت و محبّت بود و همّتی عالی داشت و گستاخ درگاه بود، و وعظی شافی داشت، چنان که او را یحیی واعظ گفتندی. در علم و عمل قدمی راسخ او را بود و به لطایف و حقایق مخصوص بود و به مجاهده و مشاهده موصوف بود و صاحب تصنیف. و سخنی موزون و نفسی گیرا داشت. تا به حدّی که مشایخ گفته اند که: خداوند - عزّ و جلّ - را دو یحیی بود: یکی از انبیا و یکی از اولیا. یحیی زکریّا

- عليه السّلام - طريق خوف چنان سپرد كه همه صدّيقان به خوف او و از فلاح خود نوميد شدند، و يحيى بن معاذ طريق رجا را چنان سلوك كرد كه دست همه مدّعيان رجا را در خاك ماليد. گفتند: «حال يحيى زكريّا - عليه السّلام - معلوم است. حال اين يحيى چگونه بود؟». گفت: «چنين رسيده است كه هرگز وى را در طاعت سآمت ۱ نبود و بر وى كبيره يى نرفت، و در معاملت و ورزش، از خدا خيرى ۲ عظيم داشت كه كس طاقت آن نداشت.

از اصحاب او گفتند: «اى شيخ! معامله رجا و معامله خايفان چيست؟». گفت:

«بدانكه ترك عبوديت ضلالت بود، و خوف و رجا دو قائمه ايمان اند. محال باشد كه كسى به ورزش ركنى از اركان ايمان به ضلالت افتد. خايف عبادت كند، ترس قطيعت

___________

۱ - «م» و «ن»: ملالت.

۲ - «م»: در معاملت و روش، از خداى تعالى چيزى. . .!

را، و راجى اميد دارد وصلت را. تا عبادت حاصل نباشد نه خوف درست آيد و نه رجا.

و چون عبادت حاصل بود، بى خوف و رجا نبود». و هيچ كس از مشايخ اين طايفه بعد از خلفاء راشدين بر منبر نشد مگر او.

نقل است كه يك روز به منبر برآمد. چهار هزار مرد حاضر بودند. بنگريست نيكو، و از منبر فرودآمد و گفت : «براى آن كس كه ما به منبر آمديم، حاضر نيست».

نقل است كه برادرى داشت. به مكّه رفت و مجاور بنشست و به يحيى نامه يى نوشت كه : «مرا سه چيز آرزو بود و يافتم، و يكى مانده است. دعا كن تا آن يكى را نيز خداى عزّ و جلّ - كرامت كند : مرا آرزويى بود كه آخر عمر خود در بقعه اى فاضل به سر برم، به حرم آمدم ۱ كه فاضل ترين بقاع است. دوّم آرزو آن بود كه خادمى باشد تا مرا خدمت كند و آب وضوء من مرتّب دارد، كنيزكى شايسته حق - تعالى - مرا عطا داد.

سيّوم آرزوى من آن است كه پيش از مرگ تو را بينم، بود كه خداى - عزّ و جلّ - اين نيز روزى كند». يحيى جواب نوشت كه : «آن كه گفتى : آرزوى بهترين بقاع بود، تو بهترين خلق شو و در هر بقعه اى كه خواهى باش. بقعه به مردم عزيز است نه مردم به بقعه. و امّا آن كه گفتى كه : مرا خادمى آرزو بود و يافتم، اگر تو را فتوّت و جوانمردى بودى، خادم حق را خادم خود نگردانيدى و از خدمت حق بازنداشتى. تو را خادم مى بايد بودن.

مخدومى آرزو مى كنى؟ مخدومى صفات حقّ است و خادمى صفات بنده. بنده را بنده بايد بود. چون بنده را مقام حق آرزو كرد، فرعونى بود. و امّا آن كه گفتى : مرا آرزوى ديدار توست، اگر تو را از خداى - عزّ و جلّ - خبر بودى از من تو را ياد نيامدى. با حق صحبت چنان كن كه تو را از برادر ياد نيايد. كه اينجا فرزند قربان بايد كرد تا به برادر چه رسد. اگر او را يافتى، من تو را به چه كار آيم؟ و اگر نيافتى، از من تو را چه سود؟».

نقل است كه يك بار به دوستى نامه نوشت كه : «دنيا چون خواب است و آخرت چون بيدارى. هر كه به خواب بيند كه مى گريد، تعبيرش اين بود كه در بيدارى بخندد و شاد گردد. تو در خواب دنيا بگرى تا در بيدارى آخرت بخندى و شاد باشى».

يحيى ۲دخترى داشت. روزى مادر را گفت كه : «مرا فلان چيز مى بايد». مادر گفت : «از خداى خواه». گفت : «اى مادر! شرم مى دارم كه بايست نفسانى خواهم از

___________

۱ - اصل : محرم آمد. متن مطابق «م» است.

۲ - «م» : نقل است كه يحيى. . .

خداى - تعالى - تو بده آنچه مى دهى، كه هم از آن او بود».

نقل است كه يحيى يك روز با برادرش به در ديهى گذشت. برادرش گفت :

«خوش ديهى است اين». يحيى گفت : «خوش تر از اين ديه دل آن كس است كه از اين ديه فارغ است. اكتفى بالملك من الملك».

نقل است كه او را به دعوتى بردند - و او كم خوردى - چيزى نمى خورد. الحاح كردند. گفت : «ما يك دم تازيانه رياضت از دست ننهيم، كه هواى نفس ما در كمينگاه مكر خود نشسته است كه اگر يك لحظه عنان به وى رها كنيم ۱، ما را در ورطه

هلاك اندازد». شبی شمعی پیش او نهاده بودند. بادی درآمد و شمع را بنشاند. یحیی در گریستن آمد. گفتند : «چرا می گریی؟ همین ساعت باز درگیریم». گفت : «از این نمی گریم. از آن می گریم که شمعهای ایمان و چراغهای توحید در سینه ها افروخته اند، می ترسم که : نباید که از مهبّ بی نیازی بادی درآید همچنین، و آن همه را فرونشاند».
روزی در پیش او می گفتند که : «دنیا با ملك الموت حبّه یی نیرزد».
گفت : «اگر ملك الموت نیستی، حبّه یی نیرزیدی. الموت جسر یوصل الحبیب الی الحبیب» - گفت : مرگ جسری است که دوست را به دوست می رساند - و یك روز بدین آیت رسید که : آمَنَّا بِرَبِّ الْعالَمِینَ. گفت : ۲ «ایمان یك ساعته از محو کردن کفر دویست ساله عاجز نیاید، ایمان هفتادساله از محو کردن گناه هفتادساله کی عاجز آید؟». و گفت : «اگر خدای - تعالی - روز قیامت گوید : چه چیز می خواهی؟ گویم : خداوندا! آن می خواهم که مرا به قعر دوزخ فرستی و بفرمایی تا از بهر من سراپرده های آتشین بزنند و در آن سراپرده تختی آتشی ۳بنهند تا چون ما در قعر دوزخ بر سریر مملکت نشینیم، دستوری فرمایی تا یك نفس بزنیم از آن آتش که در سرّ من ودیعت نهاده اند. تا مالك را و خزنه دوزخ را به یك بار به کتم عدم برم» - و اگر این سخن را از نصّ مستندی خواهی، جزیا مؤمن فانّ نورك أطفأ لهبي تمام است - و گفت : «اگر دوزخ مرا بخشند، هرگز هیچ عاشق را نسوزم از بهر آن که

__________

۱ - اصل : کنم. متن مطابق نسخه های دیگر است.
۲ - اصل : یعنی. متن مطابق نسخه های دیگر است.
۳ - «م» : آتشین.

عشق، خود او را صدباره سوخته است». سائلی گفت : «اگر آن عاشق را جرم بسیار بود، او را نسوزی؟». گفت : «نه، که آن جرم اختیاری نبوده باشد، که کار عاشقان اضطراری است، نه اختیاری». و گفت : «هر که شاد شود به خدمت خدای - عزّ و جلّ - جمله اشیاء به خدمت او شاد شوند. و هر که را چشم روشن شود به خدای - عزّ و جلّ - چشم جمله اشیاء به نظر کردن در او روشن شود».
و گفت : «نیست کسی که در خدای - عزّ و جلّ - متحیّر شود، هم چون کسی که متحیّر شود در عجایبی که بر وی می گذرد».
و گفت : «خدای - عزّ و جلّ - از آن کریم تر است که عارفان را دعوت کند به طعام بهشت. که ایشان را همّتی است که جز به دیدار خدای - عزّ و جلّ - سر فرونیارد». و گفت : «به قدر آن که خدای - عزّ و جلّ - را دوست داری، خلق تو را دوست دارند، و به قدر آن که از خدای - عزّ و جلّ - ترسی، خلق از تو ترسند و به قدر آن که به خدای - تعالی - مشغول باشی، خلق به کار تو مشغول باشند. و هر که شرم داشته باشد از خدای - تعالی - در حال طاعت، خدای - عزّ و جلّ - شرم کرم دارد که او را عذاب کند از بهر گناه». و گفت : «حیاء بنده، حیاء ندم بود، و حیاء خدای حیاء کرم». و گفت : «گمان نیکوی بنده به خدا به قدر معرفت او بود به کرم خدای، و نبود هرگز کسی که ترك گناه کند برای نفس خویش - که بر نفس خویش ترسد - هم چون کسی که ترك کند از شرم خدای. که می داند که خدای - تعالی - او را می بیند در چیزی که نهی کرده است. پس او از آن جهت اعراض کند نه از جهت خود». و گفت : «گمان نیکو به خدای - عزّ و جلّ - نیکوترین گمانهاست، چون به اعمال شایسته و مراقبت به هم بود. امّا اگر با غفلت و معاصی بود، آن آرزو بود که او را در خطر اندازد».
و گفت : «از عمل نیکوگمان نیکو خیزد و از عمل بدگمان بد».
و گفت : «معیوب ۱آن کس است که مهمل گذارد روزگار خویش را به بطالت، و مسلّط گرداند جوارح خود را بر ۲هلاکت و بمیرد پیش از آن که به هوش بازآید از جنایت». و گفت : «عبرت به خروار است و کسی باید که عبرت بگیرد به مثقال». و گفت :
«هر که اعتبار نگیرد به معاینه، مستغنی نگردد از نصیحت و هر که اعتبار گیرد به معاینه، مستغنی گردد از نصیحت». و گفت : «دور باش از صحبت سه قوم : یکی علمای غافل و

__________

۱ - «ن» : مغبون.
۲ - ظ : بر جوارح خود. . .

دوّم قرّاء مداهن و سیّوم متصوّف جاهل».
و گفت : «تنهایی آرزوی صدّیقان است و انس گرفتن با خلق وحشت ایشان است». و گفت : «سه خصلت از صفت اولیاست : اعتماد کردن بر خدای - عزّ و جلّ - در همه چیزها و بی نیاز بودن بدو از همه چیزها، و رجوع کردن بدو در همه چیزها». و گفت : «اگر مرگ را در بازار فروختندی و بر طبق نهادندی، سزاوار بودی اهل آخرت را که هیچشان آرزو نیامدی و نخریدندی جز مرگ». و گفت : «اصحاب دنیا را خدمت، پرستاران و بندگان کنند، و اصحاب آخرت را خدمت ابرار و احرار و زهّاد [و بزرگواران] کنند». و گفت : «مرد، حکیم نبود تا جمع نبود در او سه خصلت : یکی آن که به چشم نصیحت در توانگران نگرد، نه به چشم حسد، دوّم آن که به چشم شفقت در زنان نگرد، نه به چشم شهوت، سیّوم آن که به چشم تواضع در درویشان نگرد، نه به چشم تکبّر».
و گفت : «هر که خیانت کند خدای - عزّ و جلّ - را در سرّ، خدای - عزّ و جلّ - پرده او بدراند آشکارا». و گفت : «چون بنده انصاف خدای - تعالی - بدهد از نفس خویش، خدای - تعالی - او را بیامرزد». و گفت با مردمان سخن اندك گویید و با خدای تعالی - بسیار». و گفت : «چون عارف با خدای دست از ادب بدارد، هلاك شود با هلاك شدگان». و گفت : «هر که را توانایی به خدا بود، همیشه توانگر است و هر که را توانگری [به] کسب خویش بود، همیشه فقیر بود» - و به اوّل مجذوبان را می خواهد و به آخر مجاهدان را - چنان که گفت : «خدای - تعالی - را در سرّاء، نعمت فضل است و در ضرّاء، نعمت تطهیر. تو اگر بنده باشی، در سرّا باش». و گفت : «عجب می دارم از آه موحّدان در دوزخ زبانه زن، که چگونه می سوزد آتش از صدق توحید ایشان». و گفت :
«سبحان آن خدایی که بنده گاه کند و حقّ از او شرم دارد». و گفت : «ولیّ مرائیی و منافقی نکند و چنین کس را دوست کم بود». و گفت : «بد دوستی باشد که تو را حاجت آید از او چیزی خواستن و ۱او را گفتن که : به دعا یاد دار. و یا در زندگانی که با او کنی حاجت آید به مدارا کردن و یا حاجت آید به عذر خواستن از وی در زلّتی که از تو ظاهر شود». و گفت : «نصیب مؤمن از تو سه چیز باید که بود : اگر منفعتی نتوانی رسانیدن، مضرّتی نرسانی. و اگر شادش نتوانی کرد، باری اندهگنش نگردانی. و اگر

---
۱ - «ن» یا.

مدحش نگویی، باری ذمّش نکنی».
و گفت : «هیچ حماقت بیش از آن نیست که : تخم آتش مندازد و بهشت طمع می دارد». و گفت : «یك ۱ گاه بعد از توبه زشت تر بود از هفتاد گاه پیش از توبه». و گفت : «گاه مؤمن میان بیم و امید بود. چون روباهی بود در میان دو شیر» و گفت : «بسنده است شما را از داروها ترك گاه». و گفت : «عجب دارم از کسی که پرهیز کند از طعام از بیم علّت. چرا پرهیز نمی کنی ۲از گاه از بیم عقوبت». و گفت : «کرم خدای - تعالی - در آفریدن دوزخ ظاهرتر است از آن که در آفریدن بهشت. از بهر آن که هر چند به بهشت وعده کرده است، اگر بیم دوزخ نبودی یك تن از اهل طاعت نبودندی».
و گفت : «دنیا جایگاه اشغال است و پیوسته میان مشغولی و بیم است بنده، تا بر چه قرار گیرد؟ امّا بهشت و امّا دوزخ». و گفت : «جمله دنیا از اوّل تا آخر در برابر یك ساعته غم نیرزد، پس چگونه بود جمله عمر در غم بودن از بهر اندك نصیبی از او».
و گفت : «دنیا دکان شیطان است، زنهار تا از دکان او چیزی ندزدی، که از پس درآید و از تو بازستاند». و گفت : «دنیا خمر شیطان است، هر که از آن مست شد، هرگز باز هوش نیاید مگر در میان لشکر خدا، روز قیامت، در حسرت و ندامت». و گفت : «دنیا چون عروسی است و جوینده او چون مشاطه اوست و زاهد در وی کسی بود که روی وی سیاه کند و موی او بکند و جامه او بدرد». و گفت : «در دنیا اندیشه است و غم، و در آخرت عذاب است و عقاب. پس از او راحت کی بود؟ که خداوند - جلّ و علا - می فرماید که : از من شکایت می کنید؟ بر شما این پوشیده است که هر دو جهان مراست و من شما را؟». و گفت : «در کسب کردن دنیا ذلّ نفوس است و در کسب کردن بهشت عزّ نفوس است. ای عجب! از کسی که اختیار کند خواری و مذلّت در طلب چیزی که جاوید و باقی نخواهد ماند». و گفت : «شومی دنیا تو را بدان درجه است که آرزوی آن تو را از خدای - عزّ و جلّ - مشغول می کند تا به یافت چه رسد». و گفت : «عاقل سه تن است : یکی آن که ترك

دنيا كند پيش از آن كه دنيا ترك او كند. و آن كه بنياد لحد نهد و گور را عمارت كند، پيش از آن كه در لحد رود. و آن كه خداى - عزّ و جلّ - را راضى گرداند پيش از آن كه

---

١ - اصل : يكى. متن مطابق نسخه هاى ديگر است.
٢ - «م» : پرهيز نمى كند.

بدو رسد».

و گفت : «دو مصيبت است بنده را كه اوّلين و آخرين سخت تر از آن نشنوده اند و آن وقت مرگ بود بنده را در مال كه دارد». گفتند : «آن كدام بود؟». گفت : «آن كه مالى جمع كرده است و از او بستانند. دوّم آن كه از يك يك از آن مال سؤالش كنند». و گفت :

«دينار ١و درم كژدم است. دست در آن مكن تا افسون وى نياموزى. و اگر نه زهر او تو را هلاك گرداند». گفتند : «افسون او چيست؟». گفت : «آنكه دخل او از حلال بود و خرج او به حق بود». و گفت : «دنيا طلب كردن عاقل را، نيكوتر از ترك كردن دنيا جاهل را».

و گفت : «اى خداوندان علم! قصرهاتان قيصرى است و خانه هاتان كسروى است و عمارتهاتان شدّادى است و كبرتان عادى است. اين همه تان هست. همچنان احدى ٢نيست». و گفت : «جوينده اين جهان هميشه در ذلّ معصيت است و جوينده آن جهان هميشه در عزّ طاعت ٣، و جوينده حق هميشه در روح و راحت است». و گفت :

«هر كه در توكّل طعن كند، در ايمان طعن كرده است». و گفت : «تكبّر كردن در آن كس ٤ كه با تو به مال تكبّر كند، تواضع بود». و گفت : «از پايگاه افتادن مرد آن بود كه در خويشتن به غلط افتد». و گفت : «مريدان را ٥از سه چيز گريز نيست : خانه يى كه در آنجا متوارى بود و كفافى كه بدان زندگانى تواند كرد و عملى كه بدان حرفتى تواند كرد، امّا خانه او خلوت است و كفاف او توكّل است و حرفت او عبادت است». و گفت : «چون مريد مبتلا گردد به بسيار خوردن، ملايكه بر او بگريند، و هر كه به حرص بسيار خوردن ٦مبتلا گردد، زود بود كه به آتش شهوت سوخته گردد. و در تن فرزند آدم هزار عضو است جمله از شرّ، و آن همه در دست شيطان. چون مريد را گرسنه بود و نفس را رياضت دهد آن جمله اعضا خشك گردد و به آتش گرسنگى سوخته شود». و گفت :

« گرسنگى نورى است و سير خوردن نارى است و شهوت هيزم، كه از او آتش بركنند.

آن آتش فرونشيند تا خداوند آن را نسوزد».

---

١ - اصل : دنيا. متن مطابق نسخه هاى ديگر است.
٢ - «ن» : احمدى.
٣ - اصل : عز و طاعت.
٤ - «م» : بر آن كس.
٥ - با توجه به جمله هاى بعد. ظ : مريد را.
٦ - «م» : حرص بر خوردن.

و گفت : «هيچ بنده سير نخورد تا خداى - تعالى - نبرد از او چيزى كه هرگز بعد از آن آن را باز نتواند يافت». و گفت : « گرسنگى طعام خداى - تعالى - است در زمين كه تن هاى صدّيقان بدان قوّت يابد». و گفت : « گرسنگى مريدان را رياضت است و تايبان را تجربت است و زاهدان را سياست است و عارفان را مكرمت است». و گفت : «پناه مى گيرم از زاهدى كه فاسد گرداند معده خود را از بسيار خوردن طعامهاى گوناگون توانگران».

و گفت : «ايشان سه قوم اند : زاهدان و مشتاقان و واصلان : زاهد معالجه به صبر كند، و مشتاق [معالجه] به شكر كند، و واصل معالجه به ولايت كند». و گفت : «چون بينى كه مرد اشارت به عمل كند، بدانكه طريق او ورع است، و چون بينى كه تعلّق او به ذكر است، بدانكه طريق او طريق ابدالان است، و چون بينى كه اشارت به آلاء مى كند، بدانكه طريق او طريق عارفان است». و گفت : «ما دام كه تو شكر مى كنى، شاكر نه اى، و غايت شكر تحيّر است». و گفت : «مريد آخرت را دل ساكن نشود مگر در چهار موضع :

يا گوشه خانه يى، يا مسجدى، يا گورستانى، يا موضعى كه هيچ كس وى را نتواند ديد.

پس با کسی ننشیند، مگر با کسی که سیر نگردد از ذکر خدای، عزّ و جلّ».
گفتند : «بر مرید چه سخت تر؟». گفت : «هم نشینی اضداد». و گفت : «بنگر انس خویش به خلوت و انس تو به حق در خلوت. اگر انس تو به خلوت بود، چون از خلوت بیرون آیی، انس برود؛ و اگر انس تو به حق بود، جهان جمله ١تو را یکی بود : دشت و کوه و بیابان». و گفت : «تنهایی هم نشینی صدّیقان است». و گفت : «در وقت نزول بلا حقایق صبر آشکارا گردد، و در وقت مکاشفه مقدور، حقایق رضا روی نماید». و گفت :
«هر که امروز [را] دوست دارد، آنچه دشمن دارد فردا از پس درآیدش، و هر که امروز را دشمن دارد، چیزی را که دوست می دارد فردا آن چیز بدو رسد». و گفت : «ضایع شدن دین از طمع است، و باقی ماندن دین در ورع است». و گفت : «با خوی نیك معصیت زیان ندارد». و گفت : «مقدار یك سپندان دانه از دوستی، نزدیك من دوست تر از آن که هفتادساله عبادت بی دوستی».
و گفت : «اعمال محتاج است به سه خصلت : علم و نیّت و اخلاص»، و گفت : «به

---
١ - «م» : جایها جمله.

صدق توکّل، آزادی ١توان یافت از بندگی، و به اخلاص استخراج جزا توان کرد و به رضا دادن به قضا عیش را خوش توان گردانید». و گفت : «ایمان سه چیز است : خوف و رجا و محبّت. و در ضمن خوف ترك گناه است تا از آتش نجات یابی، و در ضمن رجا در طاعت خوض کردن است تا بهشت یابی، و در ضمن محبّت احتمال مکروهات است تا رضای حق به حاصل آید». و گفت : «عارف آن است که هیچ چیز دوست تر از ذکر خدای - تعالی - ندارد ٢» و گفت : «معرفت به دل تو راه نیابد تا معرفت را نزدیك تو حقّی مانده است، تا گزارده نگردد». و گفت : «خوف درختی است در دل و ثمره آن دعا و تضرّع. چون دل خایف گردد، جمله جوارح به طاعت اجابت کند و از معاصی اجتناب نماید». و گفت : «بلندتر منزلی طالبان را خوف است و بلندترین منزلی و اصلان را حیاست». و گفت : «هر چیزی را زینتی است و زینت عبادت خوف است و علامت خوف کوتاهی امل است». و گفت : «علامت فقر خوف فقر است». و گفت : «بلندترین پرهیزگاری تواضع است». و گفت : «اخلاص خدای را، پاك کردن عمل است از عیوب». و گفت : «٣علامت شوق به خدای - تعالی - دوستی حیات است با راحت به هم» - یعنی چون حیات بود و رنج نبود که بسوزاند، شوقش زیادت شود - و گفت :
«طاعت خزانه خدای است و کلید آن دعا».
و گفت : «توحید نور است و شرك نار. نور توحید جمله سیّئات موحّدان را بسوزاند، و نار شرك جمله حسنات مشرکان را خاکستر گرداند». و گفت : «چون توحید عاجز نیست از هر چه در پیش رفته است از کفر و طغیان، هم چنین نیز عاجز نبود که محو گرداند هر چه بعد از آن رفته است از گناه و عصیان». و گفت : «ورع ایستادن بود بر حدّ علم بی تأویل». و گفت : «ورع دو گونه بود : ورعی بود در ظاهر که نجنبد مگر به خدا. و ورعی بود در باطن و آن، آن بود که در دلت به جز خدا در نیاید».
و گفت : «زهد سه حرف است : زا و ها و دال. امّا از ترك زینت است، و ها ترك هوا، و دال ترك دنیا». و گفت : «از زهد سخاوت خیزد به ملك، و از حبّ سخاوت به

---
١ - اصل : به صدق آزادی توکل. متن مطابق «ن» است.
٢ - اصل : نباشد. متن مطابق «م» است.
٣ - «ن» اضافه دارد، علامت شوق آن است که جوارح از شهوات نگاه داری.

نفس و روح». و گفت : «زهد آن است که ترك دنیا کند». و گفت : «زهد ١آن است که به ترك دنیا حریص تر بود از حرص بر طلب دنیا». و گفت : «زاهد به ظاهر صافی است و به باطن آمیخته. و عارف به باطن صافی است و به ظاهر آمیخته».
و گفت : «فوت سخت تر است از موت. زیرا که موت انقطاع است از خلق و فوت انقطاع است از حق، تعالی». و گفت : «هر که سخن گوید پیش از آن که بیندیشد، پشیمانیش بار آرد و هر که بیندیشد پیش از آن که بگوید. سلامت یابد». و گفت : «علامت توبه نصوح سه چیز است : کم خوردن از بهر روزه، و کم خفتن از بهر نماز، و کم گفتن از بهر ذکر حق، تعالی». و گفت :
«توبه جمله گنه را غرق کند، خود رضای او چگونه بود؟ و رضای او غرقه گرداند امانی را، حبّ او خود چگونه بود؟ و حبّ او

در دهشت اندازد عقول را، خود ودّ او چگونه بود؟ و ودّ او فراموش گرداند هر چه دون اوست، خود لطف او چگونه بود؟».
پرسیدند که : «به چه توان شناخت که حق - تعالی - از ما راضی است یا نه؟».
گفت : «اگر تو راضی باشی از او، نشان آن است که او از تو راضی است». گفتند : «کسی بود که از او راضی نبود و دعوی معرفت او کند؟». گفت : «آری! هر که غافل ماند از انعام او و در خشم بود بسبب مقدوری : چه از نعمت، چه از محنت، چه از معصیت ۲».
کسی گفت : «کی بود که به مقام توکّل رسم و ردا از بر درافکنم و با زاهدان نشینم ۳؟». گفت : «آنگاه که نفس را در سرّ ریاضت دهی، تا به حدّی که اگر سه روز تو را حق روزی ندهد ضعیف نگردی. و اگر بدین جمله نرسیده نباشی، نشست تو بر بساط زاهدان جهل بود و از فضیحت شدن تو ایمن نباشم».
گفتند : «فردا که ایمن تر بود؟». گفت : «هر که امروز بیشتر ترسد». گفتند : «مرد به توکّل کی رسد؟». گفت : «آن گه که خدای - عزّ و جلّ - را به وکیلی رضا دهد». گفتند :
«توانگری چه باشد؟». گفت : «ایمن بودن به خدا». گفتند : «عارف که باشد؟». گفت :
«[آن که] هست نیست بود». گفتند : «درویشی چیست؟». گفت : «آن که به خداوند خویش از جمله کاینات توانگر شوی».
و یك روز در پیش او سخن درویشی و

---

۱ - ظ : زاهد.
۲ - «م» : چه از مصیبت.
۳ - «م» : ننشینم.

توانگری می رفت، گفت : «فردا نه توانگری را وزنی خواهد بود و نه درویشی [را]. صبر و شکر وزن خواهد داشت ۱. باید که شکر کنی ۲و صبر کنی».
گفتند : «از خلق که ثابت قدم تر؟». گفت : «آن که یقین او بیشتر بود». گفتند :
«محبّت را نشان چیست؟». گفت : «آن که به نیکویی زیادت نشود و به جفا نقصان نگیرد».
یکی از وی وصیّتی خواست. گفت : «سبحان الله، چون نفس من از من قبول نمی کند، دیگری از من چگونه قبول کند؟».
گفتند : «جماعتی را می بینیم که تو را غیبت می کنند». گفت : «اگر خدای - تعالی - مرا خواهد آمرزید، هیچ زیان ندارد و اگر نخواهد آمرزید، پس سزای آنم که ایشان همی گویند».
گفتند : «تو چرا همه از رجا می گویی و همه از لطف و کرم او می گویی؟». گفت :
«لابدّ سخن چون منی با جوانمردی، به جز [از] کرم و لطف نبود».
و مناجات او این است : «خداوندا! امید من به تو به سیّئات بیش از آن است که امید من به حسنات. از بهر آن که من چنان می نمایم ۳ که اعتماد کنم بر طاعت و اخلاص.
و من چگونه طاعت به اخلاص توانم کرد - و من به آفات معروف - و لکن خود را در گاه چنان می یابم که اعتماد کنم بر عفو تو. و تو چگونه گناه من عفو نکنی؟ و تو به جود موصوف». و گفت : «الهی! تو موسی کلیم را و هارون عزیز را به نزدیك فرعون ظالم کافر یاغی فرستادی، و گفتی : سخن با او آهسته و نرم گویید. الهی! این لطف توست با کسی که دعوی خدایی می کند، خود لطف تو چگونه بود با کسی که تو را از میان جان و دل خدمت کند؟». و گفت : «الهی! لطف و حلم تو با کسی که انا ربّکم الاعلی گوید این است، [پس لطف تو با کسی که سبحان ربّی الاعلی گوید ٤] کی داند کسی که چه خواهد بود؟».
و گفت : «الهی! در جمله مال و ملك من جز گلیمی کهنه نیست؛ با این همه اگر کسی از من بخواهد - اگر چه محتاجم - از او بازندارم. تو را چندین هزار رحمت است و به ذرّه یی محتاج نه ای و چندین درمانده رحمت، از ایشان دریغ داشتن چون بود؟». و

---

۱ - اصل : خواهد بود. متن مطابق «م» است.
۲ - نسخه های دیگر : شکر آری.
۳ - «ن» : خویشتن چنان نمی یابم. و به قرینه جمله های بعد شاید این وجه مناسب تر باشد.
٤ - از «م» و «ن» افزوده شد.

گفت : «الهی! تو فرموده ای که : مَنْ جاءَ بِالْحَسَنَةِ فَلَهُ عَشْرُ أَمْثالِها ۱ - هر که نیکویی به ما آرد، بهتر از آن بدو بازدهیم - هیچ نیکوتر از ایمان نیست که داده ای. چه بهتر از آن به ما دهی جز لقاء تو خداوندا!». و گفت : «الهی! چنان که تو به کس نمانی، کارهای تو به کس نماند. هر کسی که مر کسی را دوست دارد، همه راحت او خواهد. تو چون مر کسی را دوست داری، بلا بر سر او بارانی». و گفت : «خداوندا! هر چه مرا از دنیاوی خواهی داد، به کافران ده. و هر چه از عقبی خواهی داد، به مؤمنان ده. که مرا بسنده است در دنیا ذکر تو و در عقبی دیدار تو». و گفت : «الهی! چگونه امتناع نمایم از دعا به سبب گناه، که نمی بینم تو را که امتناع نمایی به سبب گناه من از عطا. اگر چه گناه می کنم، تو هم چنان عطا می فرستی. پس من نیز اگر چه گناه می کنم، از دعا باز نتوان ایستاد». و گفت : «الهی! اگر من نتوانم که از گناه بازایستم، تو توانی که گناهم را بیامرزی». و گفت : «هر گناه که از من در وجود مید، دو روی دارد : یکی روی به لطف تو دارد، یکی [روی] به ضعف من. تا بدان روی گناهم عفو کنی که به لطف تو دارد، و بدان روی بیامرزی که به ضعف من دارد». و گفت : «الهی! به بدکرداری که مراست از تو می ترسم، و به فضلی که تو راست به تو امید می دارم. پس از من بازمدار فضلی که تو راست به سبب بدکرداری که مراست». و گفت : «الهی! بر من ببخشای تو، زیرا که من آن توام». و گفت : «الهی! چگونه ترسم از تو - و تو کریمی - و چگونه نترسم از تو که تو عزیزی». و گفت : «الهی! چگونه خوانم تو را، و من بنده عاصی. و چگونه نخوانم تو را، و تو خداوند کریمی». و گفت :

«الهی! زهی خداوند پاك! که بنده گناه کند و تو را شرم کرم بود». و گفت : «الهی! تو دوست می داری که من تو را دوست دارم، با آن که بی نیازی از من. پس چگونه دوست ندارم که تو مرا دوست داری با این همه احتیاج که به تو دارم». و گفت : «الهی! من غریبم و ذکر تو غریب، و من با ذکر تو الف گرفته ام زیرا که غریب با غریب الف گیرد». و گفت :

«شیرین ترین عطاها در دل من رجاء تو خداوند است و خوش ترین سخن ها بر زبان این گنهکار ثناء توست و دوست ترین وقت ها بر این بنده مسکین گنهکار لقاء توست». و گفت : «الهی! مرا عمل بهشت نیست و طاقت دوزخ ندارم. اکنون [کار] با فضل تو افتاد».

و گفت : «اگر فردا گویند چه آوردی؟ گویم : خداوندا! از زندان موی بالیده ۲و جامه

---

۱ - «ن» : فله خیر منها. تعلیقات را نگاه کنید.
۲ - «م» : مالیده.

شوخگن و عالمی اندوه و خجلت بر هم بسته توان آورد. مرا بشوی و خلعتی فرست و مپرس».

نقل است که یحیی را در شهر صدهزار درم وام افتاد که بر حاجیان و غازیان و فقرا و علما و صوفیان صرف کرده بود، و قرض خواهان تقاضا می کردند و دل او بدان مشغول بود. شب آدینه پیغمبر را - علیه الصّلاة و السّلام - به خواب دید. گفت : «ای یحیی! دل تنگ مشو، که از دلتنگی تو من رنجورم. برخیز و به خراسان رو، که آن صدهزار درم را یك زن در آنجا سیصد هزار ۱درم نهاده است از برای تو». گفت : «یا رسول الله! آن شهر کدام است و آن شخص کی است؟». گفت : «شهر به شهر می رو و سخن می گوی - که سخن تو شفاء دلهاست - که من خود چنان که به خواب تو آمدم به خواب آن کس روم. پس یحیی به نشابور آمد و او را در پیش طاق ۲منبر نهادند. گفت :

«ای مردمان نشابورا! من به اشارت پیغمبر - علیه الصّلاة و السّلام - آمده ام که فرمود که :

وام تو یك کس بگزارد. و من صدهزار درم نقره وام دارم. و بدانید که سخن ما را در هر وقت جمالی بود، اکنون این وام حجاب آمد». یکی گفت : «من پنجاه هزار درم ۳وام تو بازدهم». دیگری گفت : «چهل هزار درم بدهم». یحیی نگرفت و گفت : «سیّد - علیه الصّلاة و السّلام - به یك کس اشارت کرده است». پس در سخن آمد. روز اوّل هفت جنازه از مجلس او برداشتند. پس در نشابور وام گزارده نشد. عزم بلخ کرد و [چون آنجا رسید] مدّتی او را بازداشتند تا سخن گفت و توانگری را فضل نهاد بر درویشی.

صدهزار درمش بدادند. شیخی در آن نواحی بود. مگر او را این سخن خوش نیفتاد، گفت : «خدای - تعالی - برکت مکناد بر وی». چون از بلخ بیرون آمد، راهش بزدند و مالش ببردند. گفتند : «اثر دعای آن پیر بود». پس عزم هری کرد. گویند که به

مرو رفت، پس به هری آمد. و خواب بازگفت. دختر امیر هری در مجلس بود. کس فرستاد که : «ای امام! دل از وام فارغ دار، که آن شب که سیّد - علیه الصّلاة و السّلام - در خواب به تو گفت، با من نیز گفت. گفتم : یا رسول الله! من پیش او روم؟ فرمود که او خود آید. و من انتظار تو می کردم. چون پدر مرا به شوهر داد، آنچه دیگران را مس و روی باشد، مرا نقره

---
١ - «م» : صدهزار.
٢ - «م» : پیش خلق.
٣ - اصل : دینار. متن مطابق «ن» است.

و زر ساخت. آنچه نقره است، سیصد هزار درم ١است. جمله به تو ایثار کردم و لکن یك حاجت دارم، و آن، آن است که چهار روز دیگر مجلس گویی». یحیی چهار روز مجلس گفت. روز اوّل ده جنازه برگرفتند، روز دوّم بیست، روز سیّوم چهل، روز چهارم هفتاد. پس روز پنجم از هری برفت با هفت شتروار نقره. چون به بلهم رسید، پسر او با او بود و آن مال مورد. گفت : «نباید که چون به شهر رسد، مال به غرما و فقرا دهد و ما را بی نصیب گذارد». هنگام سحر مناجات می کرد، سر به سجده نهاد، ناگاه سنگی بر سر او زدند. یحیی گفت : «مال به غریمان دهید»، و جان بداد. و اهل طریقت بر گردن به نشابور آوردند و به گورستان معمّر دفن کردند. و السّلام.

---
١ - اصل : دینار. متن مطابق «ن» است.

## ٧.٣٧ 36 - ذكر شاه شجاع كرماني رحمة الله عليه

٣٦ - ذكر شاه شجاع كرماني رحمة الله عليه

آن تیزچشم بصیرت، آن شاه باز صورت و سیرت، آن صدّیق معرفت، آن مخلص بی صفت، آن نور چراغ روحانی، شاه شجاع کرمانی - رحمة الله علیه - بزرگ عهد بود و محتشم روزگار و از عیّاران طریقت و از سالکان سبیل حقیقت بود. و تیزفراست بود که البتّه فراست او خطا نیفتادی و از ابناء ملوك بود و صاحب تصنیف. و کتابی ساخته است، نام او مرآة الحکماء. و بسیار مشایخ را دیده بود، چون ابو تراب و یحیی بن معاذ و غیر ایشان. و قبا پوشیدی. چون به نشابور آمد، ابو حفص حدّاد با عظمت خود، چون او را بدید، برخاست و پیش او آمد و گفت: «وجدت فی القباء ما طلبت فی العباء». یافتم در قبا آنچه در گلیم می طلبیدم.

نقل است که چهل سال نخفت. و نمك در چشم می کرد و چشمهاش چون دو کاسه خون شده بود. شبی بعد از چهل سال بخفت. خدای را - جلّ جلاله - به خواب دید.

گفت: «بار خدایا! من تو را به بیداری می جستم، در خواب یافتم». فرمود که: «ای شاه! ما را در خواب از آن بیداری ها یافتی. اگر آن بیداری ها نبودی، چنین خوابی ندیدی».

بعد از آن او را دیدندی که هرجا که رفتی، بالشی می نهادی و می خفتی و گفتی: «باشد که این یك بار دیگر چنان خواب بینم». عاشق خواب خود شده بود و گفتی که: «یك ذرّه از این خواب به بیداری همه عالم ندهم».

نقل است که شاه را پسری بود، به خطّی سبز بر سینه او «الله» نبشته بود. چون جوانی بر او غالب شد، به تماشا مشغول شد و رباب زدن بیاموخت، و آوازی خوش

داشت. و رباب می زد و می گریست. شبی بیرون آمد، رباب زنان و سرودگویان. به محلّتی فرورفت. عروسی از کنار شوهر برخاست و به نظاره او آمد. مرد بیدار شد و زن را ندید. برخاست و آن حال مشاهده کرد. آواز داد که : «ای پسر! هنوز وقت توبه نیست؟». این سخن بر دل او آمد و گفت : «آمد، آمد» و جامه بدرید و رباب بشکست و غسل کرد و بازخانه نشست. آن «الله» که بر سینه داشت، مسمّی گشت [و در سینه نشست ١]. و چهل روز از خانه بیرون نیامد و هیچ نخورد. پس بیرون آمد و برفت. پدر گفت : «آنچه ما را به چهل سال دادند، او را به چهل روز دادند».

نقل است که شاه را دختری بود و پادشاهان [کرمان] می خواستند. سه روز مهلت خواست و در آن سه روز در مساجد می گشت، تا درویشی را دید که نماز می گزارد. صبر کرد تا نماز تمام کرد. گفت : «ای درویش! اهل داری؟». گفت : «نه».

گفت : اهلی از اهل قرآن خواهی». گفت : «مرا چنین زن که دهد؟ که سه درم بیش ندارم».
شاه گفت : «من دهم دختر خود را به تو، به این سه درم که داری : یکی به نان ده و یکی به شیرینی و یکی به عطر، و عقد نکاح بند». پس چنان کرد و هم در آن شب دختر به خانه او فرستاد. دختر چون به خانه درویش آمد، نانی خشك دید بر سر کوزه آب. گفت :
«این نان چیست؟». گفت : «دوش بازمانده بود، به جهت امشب بازگذاشتم». دختر قصد کرد که بیرون آید. درویش گفت : «دانستم که دختر شاه با من نتواند بود». دختر گفت : «ای جوان! من نه از بینوایی تو می روم. بل که از ضعف ایمان و یقین تو می روم که از دوش و از نانی نهاده ای. اعتماد بر رزّاق نداری؟ و لکن عجب از پدر خود می دارم که بیست سال مرا در خانه داشت و گفت : تو را به پرهیزگاری خواهم داد. و به کسی داد که اعتماد به خدای - عزّ و جلّ - ندارد». درویش گفت : «این گنه را عذری است؟». گفت :
«عذر آن است که در این خانه من باشم یا نان خشك».
نقل است که ابو حفص به شاه نامه یی نوشت و گفت : «نظر کردم در نفس خود و عمل خود و تقصیر خود. پس ناامید شدم. و السّلام». شاه جواب نامه نوشت که : «نامه تو را آینه دل خویش گردانیدم. اگر خالص بود مرا ناامیدی از نفس خویش، امیدم به خدای صافی شود، و اگر صافی شود [امید من به خدای، صافی شود ۲] خوف من از

۱ - از «هـ» افزوده شد.
۲ - از «م» افزوده شد.

خدای - عزّ و جلّ - آن گه ناامید شوم از نفس خویش. اگر ناامید شوم از نفس خویش، آنگه خدای - عزّ و جلّ - را یاد توانم کرد و اگر خدا را یاد کنم، خدا مرا یاد کند و اگر خدا مرا یاد کند، نجات یابم از مخلوقات، و پیوسته شوم به جمله محبوبات».
نقل است که میان شاه و یحیی بن معاذ دوستی بود. به یك شهر گرد آمدند ۱ و شاه به مجلس یحیی حاضر نشدی. گفتند : «چرا نیایی؟». گفت : «صواب در این است».
الحاح کردند تا یك روز به مجلس حاضر شد و در گوشه یی بنشست، چنان که یحیی ندانست. سخن بر یحیی بسته شد. گفت : «کسی حاضر است که به سخن گفتن از من اولاتر است». شاه گفت : «من گفتم که آمدن من مصلحت نیست».
و گفت : «اهل فضل را فضل باشد بر همه تا آن گه که فضل خود ندید. [چون فضل خود دیدند ۲] دیگرشان فضل نباشد. و اهل ولایت را ولایت است تا آن گه که ولایت ندید. چون دید، دیگر او را ولایت نباشد». و گفت : «فقر سرّ حقّ است نزدیك بنده.
چون فقر نهان دارد، امین بود و چون ظاهر گرداند، اسم فقر از او برخاست». و گفت :
«علامت فقر ۳سه چیز است : اوّل آن که قدر دنیا از دل تو برود چنان که زر و سیم پیش تو چون خاك بود، و تا هرگه که سیم و زر به دست تو افتد، دست از وی چنان افشانی که از خاك. دوّم آن که دیدن خلق از دل تو بیفتد چنان که مدح و ذمّ پیش تو یکی بود، که نه از مدح زیادت شوی و نه از ذمّ ناقص گردی. سیّوم آن که بازگرفتن ٤شهوات از دل تو بیفتد، چنان شوی از شادی گرسنگی و تشنگی و ترك شهوت، که اهل شهوت شاد شوند از سیر خوردن و راندن شهوات. پس هرگه که چنین باشی ملازمت طریق مریدان کن، و اگر چنین نه ای، تو را با این سخن چه کار؟». و گفت : «ترسکاری اندوه دایم است». و گفت : «خوف واجب آن است که دانی که تقصیر کرده ای در حقوق خدای، تعالی». و گفت : «علامت خوش خویی رنج خود از خلق برداشتن است و رنج خلق کشیدن».
و گفت : «علامت تقوی ورع است و علامت ورع از شبهات بازایستادن». و گفت : «عشّاق به عشق مرده در آمدند، از آن بود که چون به وصال رسیدند، از خیالی به

۱ - اصل : نیك مردم شهر گرد آمدند. متن با توجه به نسخه های دیگر تصحیح شده است.
۲ - از «ن» افزوده شد.
۳ - «م» و «ن» : صدق

٤ - «ن» : راندن.
خداوندی دعوی کردند». و گفت : علامت رجا حسن ظاهر است». و گفت : «علامت صبر سه چیز است. ترك شكايت و صدق رضا و قبول قضا به دل خوشی». و گفت : «هر که چشم نگه دارد از حرام و تن از شهوات، و باطن آبادان دارد به مراقبت دایم، و ظاهر آراسته دارد به متابعت سنّت و عادت کند به حلال خوردن، فراست او خطا نشود».
[نقل است که ١] روزی یاران را گفت که : «از دروغ گفتن و خیانت کردن و غیبت کردن دور باشید. باقی هر چه خواهید کنید». و گفت : «دنیا بگذار، و توبه کردی ٢و هواء نفس بگذار که به مراد رسیدی».
از او پرسیدند که : «در شب چونی». گفت : «مرغی را که بر بابزن زده باشند و به آتش می گردانند ٣، حاجت نبود از او پرسیدن که : چونی؟».
نقل است که خواجه علی سیرگانی که بر سر تربت شاه نان می داد، يك روز طعام در پیش نهاد و گفت : «خداوندا! مهمان فرست». ناگاه سگی درآمد. خواجه علی بانگی بر وی زد تا برفت. هاتفی آواز داد از سر تربت شاه، که : «مهمان خواهی، چون بفرستم بازگردانی؟». در حال برخاست و بیرون دوید و گرد محلّتها می گشت. [سگ را] ندید. به صحرا رفت. او را دید، در گوشه یی خفته. ما حضری که داشت در پیش او نهاد.
التفات نکرد. خواجه علی خجل شد. در مقام استغفار بایستاد و دستار برگرفت و گفت :
«توبه کردم». سگ گفت : «احسنت ای خواجه علی! مهمان خواهی، چون بیاید برانی؟ تو را چشم باید. اگر نه سبب شاه بودی، دیدی آنچه دیدی». و السّلام.

١ - از «م» افزوده شد.
٢ - «م» : بگذارید و توبه کنید.
٣ - اصل : می گردانید.

## ٧.٣٨ 37 - ذکر یوسف بن الحسین رحمة الله علیه

٣٧ - ذکر یوسف بن الحسین رحمة الله علیه
آن معتکف حضرت دایم، آن حجّت ولایت و لا یخافون لومة لائم، آن آفتاب نهانی، آن در ظلمت آب زندگانی، آن شاه باز کونین، قطب وقت یوسف بن الحسین - رحمة الله علیه - از جمله مشایخ بود و از متقدّمان اولیا، [عالم] به انواع علوم ظاهر و باطن، و زبانی داشت در بیان معارف و اسرار، و صحبت مشایخ بزرگ یافته. و با ابو تراب صحبت داشته و از رفیقان ابو سعید خرّاز ١ بود. و مرید ذو النّون مصری، و عمری دراز یافته بود و پیوسته در کار جدّی تمام داشت و در ملازمت ٢ قدمی ثابت و همّتی بلند داشت.
و ابتدای احوال او آن بود که دختر امیر عرب چون او را بدید، بر او فتنه شد، که عظیم صاحب جمال بود. دختر فرصت جست و خود را پیش او انداخت. او بلرزید و آنجا رها کرد و به قبیله یی دورتر رفت و آن شب نخفت. همه شب سر بر زانو نهاده بود، و در خواب شد. موضعی که مثل آن ندیده بود بدید و جمعی سبزپوشان گرد آمدند، و یکی بر تخت نشسته پادشاه وار. یوسف آرزو کرد که بداند که: ایشان کیان اند؟ خود را به نزدیك ایشان افگند. ایشان او را راه بدادند و تعظیم کردند. پرسید که:
«شما کیان اید؟». گفتند: «فرشتگانیم. و این که بر تخت نشسته است یوسف پیغمبر است علیه الصّلاة و السّلام - به زیارت یوسف بن الحسین آمده است». گفت: مرا گریه آمد که:
«من که باشم که پیغمبر خدای به پرسش من آید؟». در این بودم که یوسف - علیه السّلام -

١ - اصل: ابو الحسین خراز. متن مطابق نسخه های دیگر است.
٢ - «م» ملامت.

از تخت فروآمد و مرا در کنار گرفت و بر تخت نشاند. گفتم : «یا نبیّ الله! من که باشم که با من این لطف کنی؟». گفت : «در آن ساعت که آن دختر صاحب جمال خود را پیش تو انداخت و تو خود را به حق - تعالی - می سپردی و پناه بدو می جستی

حق - تعالى - تو را بر من و ملایکه عرضه کرد و جلوه فرمود : گفت بنگر ای یوسف! تو آن یوسفی که قصد کردی به زلیخا تا دفع کنی او را. و او آن یوسف است که قصد نکرد به دختر شاه عرب و بگریخت. مرا با این فرشتگان به زیارت تو فرستاد و بشارت داد که تو از گزیدگان حقّی». پس گفت : «در هر عهدی نشانه ای باشد و در این عهد نشانه ذو النّون مصری است و نام اعظم او داند. پیش او رو».

یوسف چون بیدار شد، جمله نهادش درگرفت ١ و شوق بدو غالب شد و روی به مصر نهاد و در آرزوی نام بزرگ حق - تعالی - می سوخت. چون به مسجد ذو النّون رسید، سلام کرد و بنشست. ذو النّون گفت : «علیك السّلام». یوسف یك سال در گوشه مسجد بنشست که زهره نداشت که از ذو النّون چیزی پرسد، و بعد از یك سال ذو النّون گفت که : «این جوان از کجاست؟». گفت : «از ری». یك سال دیگر هیچ نگفت و یوسف هم در آن گوشه مقیم بود. چون یك سال دیگر بگذشت، ذو النّون گفت : «این جوان به چه کار آمده است؟». گفت : «به زیارت شما». بعد از آن گفت : «هیچ حاجتی هست؟».

گفت : «بدان آمده ام که اسم اعظم در من آموزی». یك سال دیگر هیچ نگفت. بعد از آن کاسه یی چوبین سر پوشیده بدو داد و گفت : «از رود نیل بگذر. فلان جایگه شیخی است. این کاسه بدو ده و هر چه به تو گوید، یاد گیر». یوسف کاسه برداشت و روان شد.

چون پاره یی راه برفت، وسوسه یی در وی پیدا شد که : «در این کاسه چه باشد؟ که می جنبد». سر کاسه بگشاد. موشی برون جست و برفت. یوسف متحیّر بماند. گفت :

«اکنون کجا روم؟ پیش شیخ روم یا پیش ذو النّون؟». عاقبت پیش آن شیخ رفت با کاسه تهی. شیخ چون او را بدید، تبسّمی کرد. گفت : «نام بزرگ خدای - تعالی - از او خواسته ای؟». گفت : «آری». گفت : «ذو النّون بی صبری تو می دید. موشی به تو داد.

سبحان الله! موشی نگه نمی توانی داشت. اسم اعظم چون نگه داری؟». یوسف خجل شد و به مسجد ذو النّون آمد. ذو النّون گفت : «دوش هفت بار از حق - تعالی - اجازت

---

١ - نسخه های دیگر : درد گرفت.

خواستم تا اسم اعظم به تو آموزم، دستوری نداد. - یعنی هنوز وقت نیست - پس حق - تعالی - فرمود که : او را به موشی بیازمای. چون بیازمودم چنین بود. اکنون به شهر خود بازرو تا وقت آید». یوسف گفت : «وصیّتی کن». گفت : «وصیّت آن است که تو را به سه چیز وصیّت می کنم ١، یکی بزرگ و یکی خرد و یکی میانه : بزرگ آن است که هر چه خوانده ای فراموش کنی و هر چه نبشته ای بشویی تا حجاب برخیزد - یوسف گفت :

«این نتوانم». - و میانه آن است که مرا فراموش کنی و نام من با کسی نگویی که : پیر من چنین گفته است و شیخ من چنین فرموده است، که همه خویشتن ستایی است - گفت :

«این هم نتوانم» -[وصیّت خرد آن است که : خلق را نصیحت کن و به خدای خوان - گفت : این توانم ٢] ان شاء الله، تعالی امّا به شرطی نصیحت کنی که خود را در میان نبینی». گفت : «چنین کنم». پس باز ری آمد - و او بزرگ زاده شهر ری بود - و اهل شهر او را استقبال کردند.

چون مجلس آغاز کرد، سخن حقایق بیان کرد. اهل ظاهر به خصمی او برخاستند، که در آن وقت به جز علم صورت علمی دیگر نبود، و او نیز در ملامت رفتی.

تا چنان شد که کس به مجلس او نیامد. روزی درآمد که مجلس گوید، کسی را ندید.

خواست که بازگردد. پیرزنی آواز داد که : «نه با ذو النّون عهد کرده بودی که خلق را در میان نبینی در نصیحت کردن، و از برای خدا گویی؟». چون این بشنید، متحیّر شد و سخن آغاز کرد. اگر کسی بودی و اگر نه، پنجاه سال بدین حال بگذرانید. و إبراهیم خوّاص مرید او شد و حال او قوی گشت. و إبراهیم از برکه صحبت او به جایی رسید که بادیه را بی زاد و راحله قطع می کرد. تا إبراهیم گفت : شبی ندایی شنیدم که : «برو و یوسف حسین را بگوی که : تو از راندگانی». إبراهیم گفت : مرا این سخن چنان سخت آمد که اگر کوهی ٣بر من زدندی، آسان تر از این سخن بودی که با وی گویم. شبی دیگر همان آواز شنودم.

هم چنين تا سه شب همان آواز مى شنيدم كه : «او را بگوى كه تو از راندگانى، و اگر نگويى زخمى چنان خورى كه برنخيزى».
برخاستم و با اندوهى تمام به مسجد شدم. او را ديدم در محراب نشسته. چون مرا بديد گفت : «هيچ بيت ياد دارى».

١ - «م» : گفت تو را سه وصيت كنم.
٢ - از «م» افزوده شد.
٣ - «م» : كوهى آهنين.

گفتم : «دارم». بيتى تازى ياد داشتم، بگفتم. او را وقت خوش شد. برخاست و ديرى بر پاى بود و آب از چشمش روان شد چنان كه با خون آميخته شد ١. پس روى به من كرد و گفت : «از بامداد تا اكنون پيش من قرآن مى خواندند، يك قطره آب از چشم من نيامد.
بدين يك بيت كه خواندى، چنين حالى ظاهر شد و طوفان از چشم من روان گشت.
مردمان راست مى گويند كه : زنديق است و از حضرت خطاب راست ميد كه : او از راندگان است. كسى كه از بيت چنين شود و از قرآن بر جاى بماند، رانده بود». إبراهيم گفت : من متحيّر شدم در كار او. و اعتقاد من سستى گرفت. ترسيدم. برخاستم و روى به باديه نهادم. اتّفاق با خضر افتادم. فرمود كه : «يوسف بن الحسين زخم خورده حقّ است و لكن جاى او اعلى علّيين است، كه در راه حق چندان قدم بايد زد كه اگر دست ردّ بر پيشانى تو بازنهند، هنوز اعلى علّيين جاى تو ٢باشد. كه هر كه در اين راه از پادشاهى بيفتد، از وزارت نيفتد».
نقل است كه عبد الواحد بن زيد ٣مردى ٤شطّار بود. مادر و پدرش پيوسته از پى او دويدندى كه به غايت ناخلف بود. به مجلس يوسف حسين بگذشت. او اين كلمه مى گفت : دعاهم بلطفه كانّه محتاج اليهم - حق تعالى بنده عاصى [را] مى خواند به لطف خويش، چنان كه كسى را به كسى حاجت بود - عبد الواحد نعره يى بزد و بيفتاد. و برخاست و به گورستان رفت سه شبانه روز. اوّل شب يوسف بن الحسين در خواب خطابى شنيد كه : ادرك الشّابّ التّائب - اين جوان تايب را درياب - يوسف مى گرديد تا در آن گورستان به وى رسيد. سر وى در كنار نهاد. او چشم باز كرد و گفت : «سه شبانروز است تا تو را فرستاده اند. اكنون ميى».
نقل است كه در نشابور بازرگانى كنيزكى ترك داشت. به هزار دينار خريده. و غريمى داشت در شهر ديگر. خواست كه به تعجيل برود و مال خود از وى بستاند. و در نشابور بر كس اعتماد نداشت كه كنيزك را به وى سپارد. پيش ابو عثمان حيرى آمد و

١ - «م» و «ن» : آميخته بود.
٢ - اصل : جاى او. متن مطابق نسخه هاى ديگر است.
٣ - اصل : عبد الله بن زيد. متن مطابق نسخه هاى ديگر است.
٤ - اصل : مريدى. متن مطابق «م» است.

حال بازنمود. ابو عثمان گفت : «قبول نمى كنم». شفاعت بسيار كرد و گفت : «در حرم خود او را راه ده. كه هر چه زودتر بازآيم». القصّه قبول كرد و بازرگان برفت. ابو عثمان را بختيار نظرى بر آن كنيزك افتاد و عاشق او شد، چنان كه بى طاقت گشت. ندانست كه چه كند. برخاست و پيش شيخ خود ابو حفص حداد رفت. ابو حفص او را گفت كه :
«تو را به رى مى بايد رفت پيش يوسف حسين». ابو عثمان در حال عزم عراق كرد.
چون به رى رسيد مقام يوسف بن الحسين پرسيد. گفتند : «آن زنديق مباحى را چه كنى؟ تو از اهل صلاح مى نمايى. تو را صحبت او زيان دارد». از اين نوعها بسيار بگفتند.
ابو عثمان از رفتن ١پشيمان گشت و بازگشت. چون به نشابور آمد، ابو حفص گفت :
«يوسف بن حسين را ديدى؟». گفت «نه». گفت : «چرا؟». حال بازگفت كه شنيدم كه مردى چنين و چنين است، نرفتم و بازآمدم. ابو حفص گفت : «بازگرد و او را ببين».
ابو عثمان بازگشت و باز رى آمد و خانه او پرسيد. صدچندان ديگر بگفتند. او گفت :
«مرا مهمّى است پيش او»، تا نشان دادند. چون به در خانه او رسيد، پيرى ديد نشسته.

پسری امرد صاحب جمال پیش او و صراحی و پیاله نهاده، و نور از روی او می ریخت.
درآمد و سلام کرد و بنشست. شیخ یوسف در سخن آمد و چندان سخن عالی بگفت که ابو عثمان متحیّر شد. پس گفت : «ای خواجه! از برای خدای، با چنین کلمات و چنین مشاهده، این چه حال است که تو داری : خمر و امرد؟». یوسف گفت : «این امرد پسر من است. قرآنش مموزم، و در این گلخن صراحيی افتاده بود، برداشتم و پاك بشستم و پرآب کردم تا هر که خواهد بازخورد، که کوزه نداشتم». ابو عثمان گفت : «از برای خدا چرا چنین می کنی تا مردم می گویند آنچه می گویند؟». یوسف گفت : «از برای آن می کنم تا هیچ کس کنیزك ترك به معتمدی به خانه من نفرستد». ابو عثمان چون این بشنید، در پای شیخ افتاد و دانست که هر که به صلاح مشهورتر است، در کار او رگی از ملامت است».
نقل است که در چشم یوسف بن الحسین سرخيی بود ظاهر و فتوری از غایت بی خوابی. از إبراهیم خوّاص پرسیدند که : «عبادت او چگونه است؟». گفت : «چون از نماز خفتن فارغ شود، تا روز بر پای باشد. نه رکوع کند و نه سجود». پس از یوسف

__________
۱ - «م» : از آمدن.

پرسیدند که : «تا روز ایستادن چه عبادت باشد؟». گفت : «نماز فریضه به آسانی می گزارم. امّا می خواهم که نماز شب گزارم، همچنین ایستاده باشم، امکان آن نبود که تکبیر توانم گفت، از عظمت او. ناگاه چیزی بمن درآید و مرا هم چنین می دارد تا به وقت صبح. چون صبح برآید، فریضه بگزارم».
نقل است که وقتی به جنید نامه یی نوشت که : «خدای - تعالی - تو را طعم نفس تو مچشاناد، که اگر این طعم بچشاند، پس از آن هیچ نبینی».
و گفت : «هر امّتی را صفوه یی است که ایشان ودیعت خدای - عزّ و جلّ - اند، که ایشان را از خلق پنهان می دارد. اگر ایشان در این امّت هستند، صوفیان اند». و گفت :
«آفت صوفیان در صحبت کودکان و در معاشرت اضداد و در رفیقی زنان است». و گفت : «قومی که می دانند که خدای - عزّ و جلّ - ایشان را می بیند، پس ایشان شرم دارند از نظر حق که مهابت چیزی کنند [1] جز آن که وی فرموده است [2] و هر که به حقیقت ذکر خدای - عزّ و جلّ - کند، ذکر غیر فراموش کند در یاد کرد او. و هر که فراموش کند ذکر اشیاء در ذکر حق، همه چیز بدو نگه دارند، از بهر [3] آن که خدای - تعالی - او را عوض بود از همه چیز». و گفت : «اشارت خلق بر قدر یافت خلق است و یافت خلق بر قدر شناخت خلق و شناخت [خلق] بر قدر محبّت خلق است و هیچ حال نیست به نزدیك خدای - تعالی - دوست تر از محبّت بنده یی خدای را».
و پرسید [ند] از محبّت. گفت : «هر که خدای را دوست دارد، خواری و ذلّ او سخت تر بود و شفقت او و نصیحت [او] خلق خدای را بیشتر بود». و گفت : «علامت صادق دو چیز است : تنهایی دوست دارد و نهان داشتن طاعت». و گفت : «توحید خاصّ آن است که در سرّ و دل، در وجد، چنان پندارد که پیش حضرت او ایستاده است، تدبیر او بر او می رود، و در احکام و قدرت او، در دریاهای توحید او، از خویشتن فانی شده و او را خبر نه. اکنون که هست همچنان است که پیش از این بود در جریان حکم او».

__________
۱ - اصل : کند. متن مطابق نسخه های دیگر است.
۲ - ظ : کلمه «مهابت» در این جمله تصحیف «متابعت» است و با مضمون عبارت نیز «متابعت» مناسب می نماید. نسخه های دیگر : که از مهابت چیزی کنند جز از آن وی.
۳ - اصل : و از بهر. . .

و گفت : «هر که در بحر تجرید افتاد، هر روز تشنه تر بود و هرگز سیراب نگردد.
زیرا که تشنگی حقیقت دارد و آن جز به حق ساکن نشود». و گفت : «عزیزترین چیزی در دنیا اخلاص است و هر چند جهد می کنم تا ریا از دل خود برون کنم، به لونی دیگر از دل من بروید». و گفت : «اگر خدای - تعالی - را با جمله معاصی بینم، دوست تر از آن دارم که با ذرّه یی تصنّع بینم». و گفت : «از علامت زهد آن است که طلب مفقود نکند تا وقتی که موجود خود را مفقود نگرداند». و گفت : «غایت عبودیّت آن است که بنده او باشی در همه چیز». و گفت : «هر که بشناخت او را به

فکر، عبادت کرد او را [به دل]». و گفت : «ذلیل ترین کسان مردم طامع اند، چنان که شریف ترین ایشان درویش صادق است».
چون وفاتش نزدیك آمد، گفت : «بار خدایا! تو می دانی که نصیحت کردم خلق را قولا، و نصیحت کردم نفس را فعلا. و خیانت نفس من به نصیحت خلق خویش بخش».
بعد از وفات به خوابش دیدند. گفتند : «خدای - عزّ و جلّ - با تو چه کرد؟». گفت :
«بیامرزید». گفتند : «به چه سبب؟». گفت : «به برکت آن که هرگز هزل با جدّ نیامیختم».
و السّلام.

## ۷.۳۹ 38 - ذكر أبو حفص حدّاد رحمة الله عليه

۳۸ - ذكر أبو حفص حدّاد رحمة الله عليه
آن قدوه رجال، آن نقطه کمال، آن عابد صادق، آن زاهد عاشق، آن سلطان اوتاد، قطب عالم ابو حفص حدّاد - رحمة الله علیه - پادشاه مشایخ بود علی الاطلاق، و خلیفه حق بود به استحقاق، و از محتشمان این طایفه بود و کسی به بزرگی او نبود. در وقت خود در ریاضت و کرامت و مروّت و فتوّت بی نظیر بود و در کشف و بیان یگانه، و معلّم و ملقّن او بی واسطه خدای - عزّ و جلّ - بود و پیر ۱ ابو عثمان حیری بود، و شاه شجاع از کرمان به زیارت او آمد و در صحبت او به بغداد شد به زیارت مشایخ.
و ابتداء او آن بود که بر کنیزکی عاشق شد چنان که قرار نداشت. او را گفتند: «در شهر نشابور جهودی جادوست. تدبیر کار تو او کند». ابو حفص پیش او رفت و حال بگفت. او گفت: «تو را چهل روز نماز نباید کرد و هیچ طاعت و عمل نیکو نباید کرد و نام خدا بر زبان نباید راند، تا من حیلت کنم و تو را به سحر به مقصود رسانم». ابو حفص چهل روز چنان کرد. بعد از آن جهود طلسم بکرد و مراد حاصل نشد. جهود گفت:
«بی شكّ از تو چیزی در وجود آمده است و اگر نه مرا یقین است که مقصود حاصل شدی». ابو حفص گفت: «من هیچ چیز نکردم. الاّ در راه که میمدم سنگی به پای از راه با کناره افکندم تا کسی بر آن نیفتد». جهود گفت: «مآزار آن خدایی را که تو چهل روز فرمان او ضایع کنی و او از کرم، این مقدار رنج تو ضایع نگذارد». پس آتشی از این سخن

۱ - اصل: پیر او. متن مطابق «م» و با توجه به صحت مطلب تصحیح شده است. به باب چهل و هفتم کتاب (ابو عثمان حیری) نگاه کنید.

در دل ابو حفص افتاد و چندان قوّت کرد که ابو حفص به دست جهود توبه کرد. و همان آهنگری می کرد و واقعه خود نهان می داشت. و هر روز یك دینار کسب کردی و به درویشان دادی و در شب به کلید دان بیوه زنان انداختی، چنان که کس ندانستی. و نماز خفتن دریوزه کردی و روزه بدان گشادی. وقت بودی که در حوضی که تره شستندی، بقایای آن برچیدی و نان خورش کردی. و مدّتی بدین طریق روزگار گذاشت.
یك روز نابینایی در بازار می گذشت و این آیت می خواند : بِسْمِ اللهِ الرَّحْمنِ الرَّحِيمِ،
وَ بَدا لَهُمْ مِنَ اللهِ ما لَمْ يَكُونُوا يَحْتَسِبُونَ. دلش بدین آیت مشغول شد و چیزی به وی فروآمد و بی خود گشت، و به جای انبر، دست در کوره کرد و آهن تفسیده بیرون کرد و بر سندان نهاد و شاگردان پتك می زدند. نگه کردند و آهن در دست او دیدند که می گردانید. گفتند : «ای استاد! این چه حالت است؟». او بانگ بر شاگردان زد که :
«بزنید». گفتند : «ای استاد! به کجا زنیم، چون [آهن] پاك شد». پس ابو حفص به خود بازآمد. آهن تافته در دست خود دید، و این سخن بشنید که : «چون پاك شد بر کجا زنیم؟». نعره یی بزد و آهن از دست بیفگند و دکان را به غارت داد و گفت : «ما چندین گاه خواستیم که به تکلّف این کار را رها کنیم و نکردیم، تا آن گه که این حدیث حمله آورد و ما را از ما بستد. و اگر چه من دست از کار می داشتم، تا کار دست از من نداشت فایده نبود». پس روی به ریاضت آورد و عزلت و مراقبت در پیش گرفت. چنان که :

نقل است که در همسایگی وی ۲احادیث استماع می کردند. گفتند : «آخر چرا نیایی تا سماع احادیث کنی؟». گفت : «سی سال است تا می خواهم که داد یك حدیث بدهم، و نمی توانم داد. سماع دگر حدیث چون توانم کرد؟». گفتند : «آن کدام حدیث است؟». گفت : «این که پیغمبر - علیه الصّلاة و السّلام - فرموده است : من حسن اسلام المرء ترکه ما لا یعنیه». از نیکویی اسلام مرد آن است که ترك کند چیزی که به کارش نیاید.

نقل است که با یاران به صحرا رفته بود و سخن می گفت تا وقت ایشان خوش گشت. آهویی از کوه بیامد و سر بر کنار ابو حفص نهاد. ابو حفص تپانچه بر روی خود زد

---

۱ - اصل : دید، بیفگند. متن مطابق نسخه های دیگر است.

۲ - اصل : در همسایه وی. متن مطابق «م» است.

و فریاد می کرد. آهو برفت. شیخ به حال خود بازآمد. اصحاب سؤال کردند که : «این چه بود؟». گفت : «چون وقت [ما] خوش شد، در خاطرم آمد که : کاشکی گوسفندی بودی تا بریان کردمی ۱ و یاران امشب پراگنده نشدندی. چون این در خاطرم بگذشت، آهو بیامد». مریدان گفتند : «یا شیخ! کسی را که با حق چنین حالی بود، فریاد و تپانچه زدن چه معنی دارد؟». شیخ گفت : «نمی دانید که مراد در کنار نهادن از در بیرون کردن است؟ اگر خدای - تعالی - به فرعون نیکی خواسته بودی، بر مراد او [رود] نیل را روان نکردی».

نقل است که هر وقت که در خشم شدی، سخن در خلق نیکو گفتی تا خشم او ساکن شدی. آن گه به سخنی دیگر شدی.

نقل است که روزی می گذشت. یکی را دید متحیّر و گریان. گفت : «تو را چه بوده است؟». گفت : «خری داشتم، گم شده است و جز آن هیچ دگر نداشتم». شیخ توقّف کرد و گفت : «به عزّت تو که گام برندارم تا خر بدو بازرسد». در حال خر باز دید آمد.

ابو عثمان حیری گوید که : روزی پیش ابو حفص می رفتم ۲. میویزی چند دیدم پیش او نهاده. یکی برداشتم و در دهان نهادم. حلق مرا بگرفت و گفت : «ای خائن! میویز من بخوردی، از چه وجه؟». گفتم : «من از دل تو دانم و بر تو اعتماد دارم و نیز دانسته ام که هر چه داری، ایثار کنی». گفت : «ای جاهل [من] بر دل خویش اعتماد ندارم. تو بر دل من چون اعتماد داری؟ به پاکی حق - که عمری است تا بر هوای او می زیم ۳نمی دانم که از من چه خواهد آمد؟ کسی که درون خویش نداند، دیگری درون او چون داند؟». و هم ابو عثمان گفت که : با ابو حفص به خانه ابو بکر حنفیّه ٤بودم و جمعی از اصحاب آنجا بودند و از درویشی یاد می کردند. گفتم : «کاشکی حاضر بودی!». شیخ گفت : «اگر کاغذ بودی رقعه یی نوشتمی تا بیامدی». گفتم : «اینجا کاغذ هست». گفت : «خداوند خانه به بازار رفته است. اگر مرده باشد و کاغذ وارث را شده، نشاید بر این کاغذ چیزی نوشت». و ابو عثمان گفت که ابو حفص را گفتم که : «مرا چنان روشن شده است که

---

۱ - اصل : کردمانی. متن مطابق «م» است.

۲ - همه نسخه ها : می رفتم. ظ : «رفتم» صحیح است (بی نشانه استمرار)

۳ - اصل : می زنم. متن مطابق «ن» است.

٤ - اصل : ابو بکر ابو حنیفه. تعلیقات را نگاه کنید.

مجلس علم گویم». گفت : «تو را چه بدین آورده است؟». گفتم : «شفقت بر خلق». پس گفت : «شفقت تو بر خلق تا چه حدّ است؟». گفتم : «تا بدان حدّ که اگر حق - تعالی - مرا به عوض همه عاصیان در دوزخ کند و عذاب کند، روا دارم». گفت : «اگر چنین است، بسم الله. امّا چون مجلس گویی، اوّل دل خود را پند ده و تن خود را. و دیگر آن که جمع آمدن مردم تو را غرّه نکند، که ایشان ظاهر تو را مراقبت می کنند و حق - تعالی - باطن تو را». پس من بر تخت برآمدم. ابو حفص پنهان در گوشه یی بنشست. چون مجلس به آخر آمد، سائلی برخاست و پیراهنی خواست. در حال پیراهن خود بوی داد [م]. ابو حفص گفت : «یا کذّاب! انزل من المنبر» - فرودآی ای دروغ زن! - گفتم : «چه دروغ گفتم؟».

گفت : «دعوی کردی که : شفقت من بر خلق بیش از آن است که بر خود. و در صدقه دادن سبقت کردی تا فضل سابقان

تو را باشد. خود را بهتر خواستی. اگر دعوی تو راست بودی، زمانی درنگ کردی تا فضل سابقان دیگری را بودی. پس تو کذّابی و منبر نه جای کذّابان است».
نقل است که یك روز در بازار می رفت. جهودی در پیش ۱آمد. در حال شیخ بیفتاد و بی هوش گشت. چون باز هوش آمد، از آن سؤال کردند. گفت : «مردی را دیدم لباس عدل پوشیده و خود را دیدم لباس فضل پوشیده، ترسیدم که : نباید که لباس فضل از سر من برکشند و در او پوشند و لباس عدل از وی برکشند و در من پوشند». و گفت :
«سی سال چنان بودم که حق - تعالی - را خشمگین می دیدم که در من می نگریست».
سبحان الله! آن چه سوز و بیم بوده باشد او را در آن حال؟
نقل است که ابو حفص را عزم حجّ افتاد و او عامی بود و تازی نمی دانست. چون به بغداد رسید، مریدان با هم گفتند که : «شینی عظیم باشد که : شیخ الشّیوخ خراسان را ترجمانی به کار باید تا زبان ایشان را بداند». پس جنید مریدان را به استقبال او فرستاد.
و شیخ بدانست که اصحاب چه مندیشند. در حال، تازی گفتن آغاز کرد چنان که اهل بغداد در فصاحت او عجب بازماندند. و جماعتی از اکابر پیش او جمع آمدند و از فتوّت سؤال کردند. ابو حفص گفت : «عبارت، شما راست، شما گویید». جنید گفت : «فتوّت نزدیك من آن است که فتوّت از خود نبینی و آنچه کرده باشی، آن را به خود نسبت ندهی

---

۱ - «م» : پیش. لفظ «در» در نسخه های دیگر هم نیست.

که : این من کرده ام». ابو حفص گفت : «نیکوست. امّا فتوّت نزدیك من آن است که انصاف بدهی و انصاف نطلبی». جنید گفت : «در عمل آرید اصحابنا!». ابو حفص گفت :
«این [به] سخن راست نیاید». جنید چون این بشنید، گفت : «برخیزید ای اصحاب! که زیادت آورد ابو حفص بر آدم و ذرّیت او در جوانمردی». یعنی خطی گرد اولاد آدم بکشید در جوانمردی، اگر جوانمردی این است که او می گوید».
و ابو حفص اصحاب خود را عظیم به هیبت و ادب ۱داشتی و هیچ مرید را زهره نبودی که پیش او بنشیند و چشم در روی او نیارستی انداخت و بمر او ننشستی. و ابو حفص سلطان وار نشسته بودی. جنید گفت : «اصحاب را ادب سلاطین آموخته است».
ابو حفص گفت : «تو عنوان نامه بیش نمی بینی امّا از عنوان دلیل توان ساخت بر صحّت آنچه در نامه است». پس ابو حفص گفت : «دیگی زیره با و حلوا فرمای تا بسازند». جنید اشارت به مریدی کرد تا بساخت. چون بیاوردند، ابو حفص گفت : «بر سر حمّالی نهید تا ببرد، چندان که خسته شود. آنجا به در خانه یی که برسد، آواز دهد و به هر که بیرون آید، بدهد». حمّال چنان کرد و می رفت تا خسته شد. بر در خانه یی بنهاد و آواز داد. خداوند خانه گفت : «اگر زیره با و حلوا آورده ای، درآی». حمّال گفت : عجب داشتم. پرسیدم از او که : «این چه حال است و تو چه دانستی که من زیره با و حلوا آورده ام؟». گفت : «دوش در مناجات این در خاطرم بگذشت، که مدّتی است تا فرزندان از من می طلبند. دانم که بر زمین نیفتاده باشد».
نقل است که مریدی بود در خدمت ابو حفص سخت با ادب. جنید چند بار در وی نگرست از بس که ادب او خوش آمدش. سؤال کرد که : «چند سال است تا در خدمت شماست؟». ابو حفص گفت : «ده سال ۲است». گفت : «ادبی تمام دارد و فرّی عجب، و شایسته جوانی است». ابو حفص گفت : «آری، هفده هزار دینار در راه ما باخته است و هفده هزار دیگر وام کرده و هنوز زهره آن ندارد که از ما سخن پرسد».
پس ابو حفص روی به بادیه نهاد و گفت : ابو تراب را دیدم در بادیه. و من شانزده روز هیچ نخورده بودم. به کنار حوض رفتم تا آب خورم. به فکری فرورفتم. ابو تراب گفت : «تو را چه نشانده است اینجا؟». گفتم : «میان علم و یقین انتظار می کنم تا غلبه

---

۱ - «م» : به تهذیب و ادب.
۲ - «م» : دو سال.

کدام را بود؟ و یار آن باشم که غالب باشد» - یعنی : اگر غلبه علم را بود، آب خورم و اگر یقین را بود، رها کنم -[ابو تراب] گفت : «روزگار تو بزرگ شود».
پس چون به مکّه رسید، جماعتی مساکین را دید، مضطرّ و فرومانده، خواست که در حقّ ایشان انعامی کند. گرم گشت و حالتی

در وی ١ظاهر شد. دست فروکرد و سنگی برداشت و گفت : «به عزّت تو که اگر چیزی نمی دهی، جمله قنادیل مسجد بشکنم».
این بگفت و در طواف آمد. در حال یکی بیامد و صرّه یی زر بیاورد و بدو داد تا به درویشان خرج کرد.
چون حج بگزارد و باز بغداد آمد، اصحاب جنید استقبال کردند. جنید گفت : «ای شیخ! ره آورد ما چه آورده ای؟». ابو حفص گفت : «مگر یکی از اصحاب ما - چنان که بایست - زندگانی نمی توانست کرد. اینم فتوح بود که گفتم : اگر از برادری ترك ادبی بینید، آن را عذری از خود برانگیزید و بو آن عذر از خود بخواهید. اگر بدان عذر غبار برنخیزد و حق به دست تو بود، عذری بهتر برانگیز و عذری دیگر از خود بخواه.
اگر بدان نیز برنخیزد و حق به دست تو بود، عذری بهتر برانگیز و عذری دیگر از خود بخواه ٢تا چهل بار. بعد از آن [اگر غبار] برنخیزد و حق به جانب تو بود و این چهل عذر در مقابله آن جرم، نیفتد، بنشین و با خود بگوی که : زهی گاو نفس، زهی گران و تاریك، زهی خودرای بدب، زهی ناجوانمرد که تویی! برادری برای جرمی چهل عذر از تو خواست، و تو یکی قبول نکردی، و هم چنان بر سر کار خودی؟ من دست از تو شستم.
تو دانی. چنان که خواهی، می باش». جنید چون این بشنید، تعجّب کرد. یعنی : این قوّت، کی تو را تواند بود؟
نقل است که شبلی چهار ماه ابو حفص را مهمانی می کرد و هر روز چند گونه طعام و چند گونه حلوا آوردی. آخر چون به وداع او رفت، گفت : «یا شبلی! اگر وقتی به نشابور آیی، میزبانی و جوانمردی به تو آموزم». گفت : «یا باحفص! چه کردم؟». گفت :
«تکلّف کردی و متکلّف جوانمرد نبود. مهمان را چنان باید داشت که خود را به آمدن

---

١ - «م» : بروی.
٢ - جمله اخیر در نسخه های دیگر نیست و ظ : تکرار آن می تواند خطای کاتبان باشد.

مهمان گران ١نیایدت و به رفتن شادی نبودت، و چون تکلّف کنی، آمدن او بر تو گران بود و رفتن آسان، و هر که را با مهمان حال این بود، جوانمرد نبود». پس چون شبلی به نشابور آمد، پیش ابو حفص فروآمد و چهل تن بودند. ابو حفص شبانه چهل و یك چراغ درگرفت. شبلی گفت : «نگفتی که : تکلّف نباید کرد؟». ابو حفص گفت : چه تکلف کردم؟». گفت «چهل و یك چراغ در گرفتی». ابو حفص گفت «برخیز و بنشان». شبلی برخاست هر چند جهد کرد، یك چراغ بیش نتوانست نشاند. پس گفت : «یا شیخ! این حال چیست؟». گفت : «شما چهل تن بودید ٢فرستاده حق، [که مهمان فرستاده حق باشد ٣] لا جرم به نام هر یکی از شما چراغی [در] گرفتم برای خدای - تعالی - و یکی برای خود. آن چهل که از برای خدای - تعالی - بود، نتوانستی نشاند. امّا آن یکی که برای من بود، نشاندی. تو هر چه در بغداد کردی، برای من کردی و من این که کردم، خدای را ٤ کردم. لا جرم آن تکلّف باشد و این نه».
ابو علی ثقفی گوید که : ابو حفص گفت : «هر که افعال و احوال خود به هر وقتی نسنجد به میزان کتاب و سنت، و خاطر خود را متّهم ندارد، او را از جمله مردان مشمر».
پرسیدند که : «ولی را خاموشی به یا سخن؟». گفت : «اگر سخن گوی آفت سخن بداند، هر چند تواند خاموش باشد، اگر چه به عمر نوح بود. و خاموش، اگر راحت خاموشی بیابد، از خدای - تعالی - درخواهد تا دو چند [ان] عمر نوح دهدش، تا سخن نگوید».
گفتند : «چرا دنیا را دشمن داری؟». گفت : «از آن که سرایی است که هر ساعت بنده را در گناهی دیگر مندازد». گفتند : «اگر دنیا بد است، توبه نیك است و توبه هم در دنیا حاصل می شود». گفت : «چنین است. اما به گناهی که در دنیا کرده مید، یقینیم، و در یقین قبول توبه به شك، و بر خطریم».
گفتند : «عبودیّت چیست؟». گفت : «آن که ترك هر چه تو راست، بگویی و ملازم باشی چیزی [را] که تو را به آن فرموده اند». گفتند : «درویشی چیست؟». گفت : «به حضرت خدای - تعالی - شکستگی عرضه کردن». گفتند : «نشان دوستی چیست؟».

---

١ - نسخه های دیگر : گرانی.
٢ - اصل : بودی. متن مطابق «ن» است.
٣ - از «م» افزوده شد.

٤ - «م» : براى خدا.
گفت : «آن كه روزى كه بميرد، دوستان شاد شوند» - يعنى چنان مجرّد از دنيا بيرون رود ١ كه از وى چيزى نماند، كه آن چيز خلاف دعوى وى بود در تجريد - گفتند : «ولى كى است؟». گفت : «آن كه او را قوّت كرامات داده باشند و او را از آن غايب گردانيده».
گفتند : «عاقل كى است؟». گفت : «آن كه از نفس خويش اخلاص طلبد». گفتند : «بخيل كى است؟». گفت : «آن كه ايثار را ترك كند در وقتى كه به آن محتاج بود». و گفت : «ايثار آن است كه مقدّم دارى نصيب برادران بر نصيب خود در كارهاى دنيا و آخرت». و گفت :
«كرم، انداختن دنيا است براى كسى كه به آن محتاج است و روى آوردن به خداى - تعالى - به سبب احتياجى كه تو راست به حق». و گفت : «نيكوترين وسيلتى كه بنده به آن تقرّب كند، دوام افتقار است به همه حالها، و ملازمت سنّت در همه فعلها و طلب قوت حلال». و گفت : «هر كه خود را متّهم ندارد در همه وقتها، و در همه حالتها مخالفت خود نكند، مغرور بود. و هر كه به عين رضاء [به] خود نگرست، هلاك شد». و گفت : «خوف چراغ دل بود [و آنچه در دل بود ٢] از خير و شرّ، به آن توان ديد». و گفت : «كسى را فقر ٣درست نيايد تا دادن دوست تر از گرفتن ندارد». و گفت : «كس را نرسد كه دعوى فراست كند، و لكن از فراست ديگران بايد ترسيد ٤». و گفت : «هر كه بدهد و بستاند، او مردى ٥است، و هر كه بدهد و نستاند، او نيم مردى است و هر كه ندهد و نستاند، او مگسى است نه كسى، و در او هيچ خير نيست». ابو عثمان حيرى را از معنى اين سخن پرسيدند، گفت : «هر كه از خداى - عزّ و جلّ - بستاند و به خدا دهد، او مردى است زيرا كه او خود را در اين حال نمى بيند. و هر كه بدهد و نستاند، نيم مردى است زيرا كه در اين چه مى كند، خود را در ناستدن فضل مى بيند. و هر كه ندهد و نستاند، او هيچ كسى است زيرا كه گمان او چنان است ٦ كه دهنده و ستاننده اوست نه خداى».
و گفت : «هر كه در همه حال فضل خدا مى بيند بر خويشتن، اميد دارم كه از هالكان نباشد». و گفت : «مبادا كه عبادت خداى - عزّ و جلّ - تو را پشتى باشد، تا معبود معبود

---
١ - اصل : روند. متن مطابق «ن» است.
٢ - از «م» افزوده شد.
٣ - اصل : كسى را در فقر، متن مطابق «م» است.
٤ - «م» : نبايد پرسيد.
٥ - اصل : مريد است. متن مطابق «م» است.
٦ - اصل : حيات است. متن مطابق «م» است.

بود». و گفت : «فاضل تر چيزى اهل اعمال را مراقبت خويش است با خداى، تعالى» و گفت : «چه نيكوست استغنا ١به خداى - تعالى - و چه زشت است استغنا به لئام». و گفت :
«هر كه جرعه يى از شراب ذوق چشيد، بى هوش شد به صفتى كه باز هوش نيايد مگر وقت لقا و مشاهده». و گفت : «حال مفارقت نكند از عالم و مفارقت بكند با قبول».
و گفت : «خلق خبر مى دهند از وصول و از قرب و از مقامات عالى، و مرا همه آرزوى آن است كه دلالت كنند مرا به راهى كه آن به حق بود، اگر همه خود يك لحظه بود». و گفت : «عبادات در ظاهر سرور است و در حقيقت غرور از آن كه مقدور سبقت گرفته است، و اصل آن است كه : كس به فعل خود شاد نشود مگر مغرورى». و گفت :
«معاصى بريد كفر است چنان كه زهر بريد مرگ». و گفت : «هر كه داند كه او [را] خواهند برانگيخت و حسابش خواهند كرد، و از معاصى اجتناب ننمايد و از مخالفات روى نگرداند، يقين است كه از خود خبر مى دهد كه : من ايمان ندارم به بعث و حساب». و گفت : «هر كه دوست دارد كه دل او متواضع شود، گو : در صحبت صالحان باش و خدمت ايشان را ملازمت كن». و گفت : «روشنى تن ها به خدمت است و روشنى جانها به استقامت». و گفت : «خلاص در تقواى محض است». و گفت : «تصوّف همه ادب است».
و گفت : «بنده در توبت بر هيچ كار نيست زيرا كه توبت آن است كه بدو آيد نه آن كه ٢از او آيد». و گفت : «هر عمل كه شايسته بود، آن را ببرند و بر تو فراموش كنند». و گفت :

«نابينا آن است که خدای - عزّ و جلّ - را به اشیا بیند، و نبیند اشیا را به خدا. و بینا آن است که از خدای - عزّ و جلّ - بود نظر او به مکوّنات».
نقل است که یکی از او وصیّتی خواست، گفت : «یا اخی! لازم یك در باش، تا همه درها بر تو گشایند و لازم یك سیّد باش تا همه سادات تو را گردن نهند».
محمش گفت : «بیست [و] دو سال با ابو حفص صحبت داشتم. ندیدم که هرگز بر غفلت و انبساط خدای - تعالی - را یاد کرد، بل که چون خدای - تعالی - را یاد کردی، بر سبیل حضور و تعظیم و حرمت یاد کردی و در آن حال متغیّر شدی چنان که حاضران دریافتندی ۳».

۱ - در نسخه اصل کتابت این کلمه استغنی است.
۲ - اصل : نه از آن که. متن مطابق «م» است.
۳ - «م» : چنان که حاضران را ندیدی.

و در وقت نزع گفت که : «شکسته دل باید بودن به همه حال از تقصیرهای خویش». و از او پرسیدند که : «بر چه روی به خدا آورده ای؟». گفت : «فقیر چون روی به غنی آرد به چه آرد؟ الاّ به فقر و فروماندگی». و وصیّت عبد الرّحمن ۱ سلمی این بود که :
«چون وفات کنم ۲، سر من بر پای ابو حفص نهید». و السّلام.

۱ - ظ : ابو عبد الرحمن.
۲ - اصل : در حال وفات. متن مطابق «م» است.

## ۷.۴۰ 39 - ذکر حمدون قصّار رحمة الله علیه

۳۹ - ذکر حمدون قصّار رحمة الله علیه
آن یگانه قیامت، آن نشانه ملامت، آن پیر ارباب ذوق، آن شیخ اصحاب شوق، آن موزون ابرار، حمدون قصّار - رحمة الله علیه - از کبار مشایخ بود و موصوف بود به ورع و تقوی، و در علم فقه و علم حدیث درجه عالی داشت، و در عیوب نفس دیدن صاحب نظری عجب بود، و مجاهده و معامله ای به غایت داشت، و کلامی در دلها مؤثّر و عالی، و مذهب ثوری داشت و مرید ابو تراب بود و پیر عبد الله مبارك بود ۱ و به ملامت خلق مبتلا بود، و مذهب ملامتیان در نشابور از او منتشر گشت، و در طریقت مجتهد و صاحب مذهب بود. و جمعی از این طایفه بدو تولّی کنند و ایشان را قصّاریان خوانند. و در تقوی چنان بود که شبی بر بالین دوستی بود در حالت نزع، چون آن دوست وفات کرد، چراغ بنشاند و گفت: «این ساعت چراغ وارث راست، روا نباشد سوختن آن». و گفت: روزی در محلّتی ۲ از نشابور می گذشتم. عیّاری بود به فتوّت معروف، نام او نوح.
در پیش آمد. گفتم: «یا نوح! جوانمردی چیست؟». گفت: «جوانمردی من یا از آن تو؟».
گفتم: «هر دو». گفت: «جوانمردی من آن است که قبا بیرون کنم و مرقّع درپوشم و معاملت مرقّع پوشان پیش گیرم تا صوفی شوم و از شرم خلق در آن جامه از معصیت پرهیز کنم، و جوانمردی تو آن است که مرقّع بیرون کنی، تا تو به خلق و خلق به تو فریفته نگردند. پس جوانمردی من حفظ شریعت بود بر اظهار و آن تو حفظ حقیقت بود بر اسرار». و این اصلی عظیم است.

۱ - عبد الله منازل. به تعلیقات نگاه کنید، و بخش ٦٠ عبد الله منازل.
۲ - «م»: در جویبار جره.

نقل است که چون کار او عالی شد و کلمات او منتشر گشت. ائمّه و اکابر نشابور بیامدند و وی را گفتند که : «تو را سخن باید گفت که سخن تو فایده دلهای مرده بود».
گفت : «مرا سخن گفتن روا نیست». گفتند : «چرا؟». گفت : «از آن که دل من هنوز بسته دنیا و جاه است، سخن من فایده یی ندهد و در دلها اثر نکند و سخنی که در دلها مؤثر نبود، گفتن آن بر علم استهزاء کردن بود و بر شریعت استخفاف کردن. و

سخن، آن کس را مسلّم بود که به خاموشی او دین باطل ۱شود و چون بگوید خلل برخیزد»، و گفت :
«نشاید هیچ کس را که در علم سخن گوید، چون همان سخن کسی دیگر می گوید و نیابت می دارد، و روا نبود که سخن گوید تا نبیند که فرضی واجب است بر وی سخن گفتن. تا او را صلاحیت آن بود». گفتند : «نشان صلاحیت چیست؟». گفت : «آن که هر سخن که گفته باشد، هرگزش حاجت نبود بار دگر گفتن، و در وی تدبیر آن نبود که بعد از این چه خواهم گفت؟ و سخن او از غیب بود. چنان که از غیب بر او میید، می گوید، و خود را در میان نبیند».
پرسیدند که : «چرا سخن سلف نافع تر بود دلها را؟». گفت : «به جهت آن که ایشان سخن از برای عزّ اسلام گفتند و جهت نجات نفس و از بهر رضای حق. ما از بهر عزّ نفس و طلب دنیا و قبول خلق می گوییم». و گفت : «باید که علم حق - تعالی - به تو نیکوتر از آن باشد که علم خلق» - یعنی با حق در خلا معاملت بهتر از آن کنی که در ملا - و گفت :
«هر که محقّق بود در حال خود، از حال خویش خبر باز نتواند داد». و گفت : «فاش مگردان بر هیچ کس، آنچه واجب است که از تو نیز پنهان بود». و گفت : «هر چه خواهی که پوشیده بود، بر کس آشکارا مکن». و گفت : «در هر که خصلتی بینی از خیر، از او جدایی مجوی. که زود بود که از برکات او چیزی به تو رسد». و گفت : «من شما را به دو چیز وصیّت می کنم : طلب صحبت علما و احتراز از جهّال». و گفت : «صحبت با صوفیان کنید که زشت ۲را نزد ایشان عذرها بود، و نیکی را بس خطری نباشد تا تو را بدان بزرگ دارند و تو بدان در غلط افتی». و گفت : «هر که در سیرت های سلف نظر کند، تقصیر خود بداند و بازپس ماندن خویش از درجه مردان». [و گفت] : «بسنده است آنچه به تو می رسانند به آسانی بی رنجی. امّا رنج که هست در طلب زیادت است». و گفت : «شکر

۱ - اصل : باقی. متن مطابق «ن» است.
۲ - «م» : زشتی ها.

نعمت آن است که خود را طفیلی بینی». و گفت : «هر که تواند که کور نبود از دیدن نقصان نفس خود، گو : کور مباش». و گفت : «هر که پندارد که نفس او بهتر است از نفس فرعون، کبر آشکارا کرده است». و گفت : «هرگه مستی را بینی که می خسبد و می خیزد ۱، نگر تا وی را ملامت نکنی، که نباید که به همان بلا مبتلا گردی». و گفت : «ملامت ترك سلامت است».
پرسیدند از ملامت، گفت : «راه این بر خلق دشوار است و مغلق، امّا طرفی بگوییم :
رجاء مرجیان و خوف قدریان، صفت ملامتیان بود» - یعنی در رجا چندان رفته است که مرجیان، تا بدان سبب همه ملامت کنند، و در خوف چندان سلوك کرده باشد که قدریان، تا بدان سبب همه ملامت کنند. تا او در همه حال نشانه تیر ملامت بود - و گفت :
«من نیك خویی را ندانم مگر در سخاوت و بدخویی را نشناسم الاّ در بخل». و گفت :
«هر که خود را ملکی داند، بخیل بود». و گفت : «حال فقیر در تواضع بود. چون به فقر خویش تکبّر کند، بر جمله اغنیا در تکبّر باید که زیادت آید». و گفت : «تواضع آن بود که کس را به خود محتاج نبینی، نه در این جهان و نه در آن جهان». و گفت : «منصب حق، فقیر را چندان بود که او متواضع بود و هرگه که تواضع را ترك کرد، جمله خیرات را ترك کند». و گفت : «میراث زیرکی، عجب است و از این است که مشایخ و بزرگان بیشتر زیرکان را از این طریق دور داشته اند». و گفت : «اصل همه دردها بسیار خوردن است و آفت دین بسیار خوردن است». و گفت : «هر که را مشغول گردانند به طلب دنیا از آخرت، ذلیل و خوار گشت، یا در دنیا یا در آخرت». و گفت : «خوار دار دنیا را تا بزرگ نمایی در چشم اهل دنیا».
و عبد الله بن مبارك ۲گفت : «حمدون مرا وصیّت کرد که : تا توانی از بهر دنیا خشم مگیر».
پرسیدند که : «بنده کی است؟». گفت : «آن که حق را پرستد و دوست ندارد که او را پرستند». گفتند : «زهد چیست؟». گفت : «نزدیك من آن است که بدانچه در دست توست ساکن دل تر نباشی از آنچه در ضمان خدای - تعالی - است». پرسیدند از توکّل.
گفت : «آن است که اگر دو هزار درم تو را وام بود و چشم بر هیچ نداری، نومید نباشی از حق - تعالی - به گزاردن آن». و

گفت : «توكّل دست به خداى - تعالى - زدن است». و گفت : «اگر توانى كه كار خود به خداى - تعالى - بازگذارى، بهتر از آن كه به حيله و تدبير مشغول شوى». و گفت : «جزع نكند در مصيبت مگر كسى كه خداى - تعالى - را متهم داشته باشد» و گفت : «ابليس و ياران او به هيچ چيز چنان شاد نشوند كه به سه چيز : يكى آن كه مؤمنى مؤمنى را بكشد، دوّم آن كه كسى در كفر بميرد، سيّوم از دلى كه در وى بيم درويشى بود».

عبد الله مبارك ۱ گفت : چون حمدون بيمار شد، او را گفتند : «فرزندان را وصيّتى كن». گفت : «من بر ايشان از توانگرى بيش مى ترسم كه از درويشى». و عبد الله را گفت در حال نزع كه : «مرا در ميان زنان مگذار».

## ۷۰٤۱ 40 - ذكر منصور بن عمّار رحمة الله عليه

٤٠ - ذكر منصور بن عمّار رحمة الله عليه

آن سابق راه معنى، آن ناقد نقد تقوى، آن نگين خاتم هدايت، آن امين عالم ولايت، آن گنجور اسرار، منصور بن عمّار - رحمة الله عليه - از حكماء مشايخ و از سادات اين طايفه بود، و در موعظه كلماتى عالى داشت چنان كه كسى نيكوتر از او سخن نگفت و بيانى شافى داشت، و در انواع علوم كامل و در معاملت و معرفت تمام. و بعضى متصوّفه در كار او مبالغت كنند. و از اصحاب عراقيان بود و مقبول اهل خراسان و از مرو بود و بعضى گويند از پوشنگ، و در بصره مقيم شد.

سبب توبه او آن بود كه در راه كاغذى يافت، «بسم الله الرّحمن الرّحيم» بر وى نبشته. برداشت. جايى نيافت كه آن را بنهادى. بخورد. در خواب ديد كه: «به حرمتى كه داشتى آن رقعه را، در حكمت بر تو گشاده كرديم». پس مدّتى رياضت كشيد و مجلس آغاز كرد.

نقل است كه جوانى به مجلس فساد مشغول بود. چهار درم به غلامى داد كه نقل مجلس خرد. غلام در راه به مجلس منصور عمّار بگذشت. گفت: «ساعتى توقّفى كنم ۱ تا چه مى گويد؟». منصور از براى درويشى چيزى مى خواست، گفت: «كى است كه چهار درم بدهد تا چهار دعا كنم او را؟». غلام گفت: «هيچ چيز بهتر از اين نيست». پس آن چهار درم بداد. منصور گفت: «چه دعا خواهى؟». گفت: «اوّل آن كه آزاد گردم. دوّم آن كه حق - تعالى - خواجه مرا توبت روزى كند. سيّوم آن كه عوض چهار درم بازدهد.

__________

۱ - «م»: توقف كنم.

چهارم آن كه بر تو و مجلسيان و من و خواجه رحمت كند». منصور عمّار دعا كرد. غلام بازخانه رفت. خواجه گفت : «كجا بودى و چه آوردى؟». گفت : «به مجلس منصور عمّار بودم و چهار دعا خريدم بدان چهار درم». خواجه گفت : «چه دعا؟». غلام حال بازگفت. خواجه گفت : «تو را آزاد كردم و توبه كردم خداى را كه هرگز خمر نخورم و به عوض چهار درم چهارصد درم بخشيدم. باقى آن - چهارم - به من تعلّق ندارد. آنچه به دست من بود، كردم». شبانه در خواب ديد كه هاتفى آواز داد كه : «آنچه به دست تو بود، با لئيمى خويش ۱ كردى. آنچه حواله به ماست نيز كرديم. بر تو و غلام و بر منصور و مجلسيان رحمت كرديم».

نقل است كه روزى مجلس مى گفت. يكى رقعه يى بدو داد. اين بيت بر آنجا نوشته بود كه : شعر :

و غير تقىّ يأمر النّاس بالتّقى ... طبيب يداوى النّاس و هو مريض

يعنى كسى كه متّقى نيست و خلق را به تقوى مى فرمايد، هم چون طبيبى است كه علاج ديگران كند و خود از همه بيمارتر بود. منصور جواب داد كه : «اى مرد! تو به قول من عمل مى كن، كه قول و علم ۲ من تو را سود دارد و تقصير من در عمل، تو را زيان ندارد».

و گفت : شبى بيرون آمدم. به در خانه يى رسيدم. يكى مناجات مى كرد كه :

«خداوندا! اين گناه كه بر من رفت از آن نبود ۳ تا فرمان تو را خلاف كنم، بلكه از نفس من بود كه راه بر من زد، ابليس مدد

كرد، لاجرم در گناه افتادم. اگر تو دستم نگیری، که گیرد؟ و اگر تو در نگذاری، که [در] گذارد». و چون این بشنیدم، آغاز کردم : «اعوذ بالله من الشّیطان الرّجیم، وقودها النّاس و الحجارة علیها ملئكة غلاظ شداد» ٤. پس آوازی شنیدم. [بامداد به در آن خانه می گذشتم ٥] و خروشی و غلبه یی دیدم. گفتم : «چه حال است؟». پیری آنجا بود گفت : «فرزندم دوش از بیم خدای - تعالی - بمرده است. که در کوی، کسی آیتی برخواند. نعره یی بزد و جان بداد». منصور گفت : «من خواندم و من

١ - «م» : با نفس خویش.
٢ - اصل : عمل. متن مطابق «ن» است.
٣ - «م» : نه از آن بود.
٤ - «م» : وقودها الناس برخواندم.
٥ - از «م» افزوده شد.

کشتم او را».

نقل است که هارون الرّشید او را گفت : «از تو سؤالی کنم و سه روز مهلت دهم در جواب آن». گفت : «بگوی». [گفت : ] «عالم ترین خلق کی است؟ و جاهل ترین کی است؟». منصور [برخاست و] بیرون آمد. پس هم از راه بازگشت و گفت : «ای امیر المؤمنین! جواب شنو : عالم ترین خلق مطیع ترسناك است و جاهل ترین خلق، عاصی ایمن».

و گفت : «پاك است آن خدایی که دل عارفان را محلّ ذکر خود گردانید و دل زاهدان را موضع توکّل گردانید و دل متوکّلان را منبع رضاء و دل درویشان را جای قناعت و دل اهل دنیا را وطن طمع گردانید ١». و گفت : «مردمان بر دو گونه اند : یکی نیازمندان به خدای - عزّ و جلّ - و این درجه بزرگ ترین است به حکم ظاهر شریعت. و یکی آن که دیده افتقارش ٢به جز خدای - تعالی - نباشد، از آن که می داند که حق - تعالی - آنچه قسمت کرد در ازل، از خلق و رزق و اجل و حیات و سعادت و شقاوت، جز آن نباشد. پس این کس در عین افتقار است به حق، و در عین استغناء است از غیر حق». و گفت : «حکمت سخن گوید در دل عارفان به زبان تصدیق و در دل زاهدان به زبان تفضیل و در دل عابدان به زبان توفیق و در دل مریدان به زبان تفکّر و در دل عالمان به زبان تذکّر».

و گفت : «خنك کسی که بامداد برخیزد، و عبادت حرفت او بود و درویشی آرزوی او بود و عزلت شهوت او و آخرت همّت او و مرگ فکرت او و توبه کردن عزم او و قبول توبه و رحمت، اومید او بود». و گفت : «مردمان بر دو قسم اند : یا به خود عارف اند یا به حق. آن که به حق ٣عارف بود، شغلش مجاهده و ریاضت بود و آن که به خود عارف بود شغلش عبادت و طلب رضاء او بود». و گفت : «دلهای بندگان همه روحانی صفت اند. پس چون دنیا در آن دل راه یافت، روحی که بدان دلها می رسید در حجاب شود». و گفت : «نیکوترین لباسی بنده را تواضع و شکستگی است و نیکوترین لباسی

١ - اصل : وطن جمع گردانیدن. متن مانند نسخه های دیگر است.
٢ - اصل : دید و اعتقادش. تصحیح مطابق «م» و با توجّه به جمله های بعد است.
٣ - نسخه های دیگر : به خود.

عارفان را تقوی است». و گفت : «هر که مشغول ذکر خلق شد از ذکر حق بازماند». و گفت : «سلامت نفس در مخالفت اوست و بلاء تن در متابعت اوست».

و گفت : «هر که جزع کند از مصایب دنیا، زود بود که در مصایب دین افتد». و گفت : «آرزوی دنیا را ترك گیر تا از غم ١راحت یابی، و زبان را نگه دار تا از عذر خواستن برهی». و گفت : «شادی تو به معصیت در آن ساعت که توانی و دست یابی، بتر است ٢از معصیت». و گفت : «هرجا که رسی سنگی بر آهنی می زن، باشد که سوخته یی در میان آید، اگر بسوزد، گو : معذور دار که در گذر قافله ٣افتاده بودی».

چون منصور ٤ - رحمة الله [علیه]- وفات یافت، ابو الحسن شعرانی او را به خواب دید. گفت : «خدای - عزّ و جلّ - با تو چه کرد؟». گفت : «فرمود که : منصور عمّار تویی؟ گفتم : بلی. گفت : تو بودی که مردمان را به زهد می فرمودی و خود بدان کار نمی کردی؟ گفتم : خداوندا! چنین است که می فرمایی. امّا هرگز هیچ مجلسی نگفتم الاّ که نخست ثناء پاك تو گفتم، آن

گه بر پیغمبر - علیه السّلام - صلوات فرستادم، آن گه خلق تو را نصیحت کردم. حق - تعالی - فرمود که : راست گفتی. پس فرشتگان را فرمود که در کرسیی نشانده به آسمان برید تا در میان فریشتگان مرا ثنا گوید، چنان که در زمین در میان آدمیان می گفت». و السّلام.

---

١ - اصل : از عمر. متن مطابق نسخه های دیگر است.
٢ - اصل : بترس. متن مطابق «ن» است.
٣ - اصل : قافیه. متن مطابق «ن» و «هـ» است.
٤ - اصل : حسین منصور. متن مطابق نسخه های دیگر است.

## ٧٠٤٢ 41 - ذکر أحمد بن عاصم أنطاكي رحمة الله علیه

٤١ - ذکر أحمد بن عاصم أنطاكي رحمة الله علیه

آن امام صاحب صدر، آن همام بسیار قدر، آن مبارز جدّ و جهد، آن مجاهد اهل عهد، آن مقدّس عالم پاکی، احمد بن عاصم الانطاکی - رحمة الله علیه - از قدماء مشایخ و از کبار اولیا بود. و عالم بود به انواع علوم ظاهر و باطن. مجاهده یی تمام داشت، و عمری دراز یافت و اتباع تابعین را یافته بود و مرید محاسبی بود و بشر و سرّی و فضیل را یافته. و ابو سلیمان دارائی او را «جاسوس القلوب» خواندی از تیزفراستی او. و او را کلماتی عالی است و اشارتی بدیع لطیف، چنان که از او پرسیدند که: «تو مشتاق خدایی؟».

گفت: «نه». گفتند: «چرا؟». گفت: «به جهت آن که شوق به غایب بود امّا چون غایب حاضر شود، کجا شوق بود؟».

گفتند: «معرفت چیست؟». گفت: «مدارج آن سه است: به درجه اوّل اثبات وحدانیّت واحد قهّار و درجه دوّم بریده کردن دل از ما سوی الله، درجه سیّوم آن که هیچ کس را از عبارت ١ کردن آن راه نیست. و من لم یجعل الله له نورا فما له من نور».

گفتند: «علامت محبّت چیست؟». گفت: «آن که عبارت او اندك بود و تفکّر او دایم و خلوت او بسیار و خاموشی او پیوسته. چون بدو درنگرند، او نبیند و چون بخوانند، نشنود و چون مصیبتی رسد، اندوهگین نشود و چون صوابی روی در او نهد، شاد نگردد و از هیچ کس نترسد و به هیچ کس اومید ندارد».

گفتند: «خوف و رجا چیست؟ و علامت هر دو کدام است؟». گفت: «علامت

---

١ - اصل: عبادت. متن مطابق «ن» است.

خوف گریز است و علامت رجا طلب است و هر که صاحب رجاست و طلب ندارد دروغ زن است و هر که صاحب خوف است و گریز ندارد، کذّاب است». و گفت :

«راجی ترین ١مردمان به نجات، کسی را دیدم که ترسناك تر بود بر نفس خویش [که] نباید که نجات نیابد، و ترسناك تر خلق به هلاك کسی را یافتم که امین تر بود بر نفس خود. آن ندیدی که یونس - علیه السّلام - چون چنان گمان برد که حق - تعالی - عتاب نکند، چگونه عقوبت روی در وی نهاد؟». و گفت : « کمترین یقین آن است که چون به دل رسد، دل را پرنور [کند] و پاك کند از وی هرجا که شکّی است، تا از دل ٢شکر و خوف خدای - تعالی - پدید آید؛ و یقین، معرفت عظمت خدای - تعالی - بود، و بر قدر عظمت خدای تواند بود، و عظمت معرفت عظمت خدای بود».

و گفت : «چون با اهل جدّ نشینید، به صدق نشینید که جاسوس ٣دلهااند. در دلهای شما روند و بیرون آیند». و گفت : «نشان رجا آن است که چون نیکویی بدو رسد، او را الهام شکر دهند با اومید تمام نعمت از خدای - تعالی - و تمامی عفو در آخرت». و گفت : «نشان زهد چهار است : اعتماد بر حق و بیزاری از خلق و اخلاص از برای خدای عزّ و جلّ - و احتمال ظلم از جهت کرامت دین». و گفت : «نشان اندکی معرفت بنده به نفس خویش، اندکی ٤حیا بود و اندکی خوف». و گفت : «هر که به خدا عارف تر، از وی ترسان تر». و گفت : «چون صلاح دلجویی یاری خواه بر وی به نگه داشت زبان». و گفت : «نافع ترین فقری آن بود که تو بدان متحمّل و راضی باشی و نافع ترین عقلی آن بود که تو را شناسا گرداند تا نعمت خدای - عزّ و جلّ - بر خود بشناسی و یاری دهد تو را بر شکر آن و برخیزد به خلاف هوا». و گفت : «نافع ترین اخلاص آن بود که دور کند از

تو ریا و تصنّع و تزیّن». و گفت : «بزرگترین تواضع آن بود که دور کند از تو کبر، و خشم را در تو بمیراند». و گفت : «زیان کارترین معاصی آن بود که طاعت کنی بر جهل، که ضرر آن بر تو بیش از آن بود که معصیت کنی بر جهل».
و گفت : «هر که اندکی را آسان شمرد و خرد گیرد، زود بود که در بسیار افتد» و گفت : «خواصّ غوّاصی می کنند در دریای فکرت، و عوامّ سرگشته و گمراه می گردند در

---

۱ - اصل : راضی ترین. متن مطابق «ن» است.
۲ - اصل : دل از. متن مطابق «م» است.
۳ - «م» : جاسوسان.
٤ - اصل : از اندکی.

بیابان غفلت». و گفت: «امام جمله عمل ها علم است و امام جمله علم ها عنایت». و گفت: «یقین نوری است که حق - تعالی - در دل بنده پدید آرد تا بدان جمله انوار آخرت مشاهده کند». و گفت: «اخلاص آن است که چون عمل کنی، دوست نداری که تو را بدان یاد کنند و تو را بزرگ دارند از سبب عمل تو، و طلب نکنی ثواب عمل خویش از هیچ کس مگر ۱ از حق، تعالی. این اخلاص عمل بود». و گفت: «عمل کن و چنان عمل کن که هیچ کس نیست در روی زمین به جز تو و هیچ کس نیست در آسمان و زمین به جز او». و گفت: «این روزی چند که مانده است، آن را غنیمتی بزرگ شمر، و این قدر عمر که در پیش داری در صلاح گذار، تا بیامرزند آنچه از پیش گذشته است».
و گفت: «دواء دل پنج چیز است: هم نشینی اهل صلاح، و خواندن قرآن، و تهی داشتن شکم، و نماز شب، و زاری کردن در وقت سحر». و گفت: «عدل دو قسم است:
عدلی است ظاهر میان تو و میان خلق، و عدلی است باطن میان تو و حق - تعالی - و طریق عدل استقامت است و طریق فضل طریق فضیلت». و گفت: «موافق اهل صلاحیم در اعمال جوارح، و مخالف ایشانیم به همّتها». و گفت: «خدای - عزّ و جلّ - می فرماید: أَنَّمَا أَمْوالُكُمْ وَأَوْلادُكُمْ فِتْنَةٌ، و ما فتنه زیاد می کنیم».
نقل است که شبی سی و اند کس از یاران او جمع شدند و سفره نهادند، نان اندك بود. شیخ پاره پاره کرد و چراغ برگرفت. چون چراغ بازآوردند، همه پاره ها بر جای خود بود، که کس نخورده بود از طریق ایثار. مریدان را چنین تربیت کرده بود.

---

۱ - اصل: فکر. متن مطابق «م» است.

## ۷۰٤۳ 42 - ذکر عبد الله خبیق رحمة الله علیه

٤۲ - ذکر عبد الله خبیق رحمة الله علیه
آن غوّاص دریای دین، آن درّ دریای یقین، آن قطب مکنت، آن رکن سنّت، آن امام اهل جذبه و سبیق، عبد الله بن خبیق - رحمة الله علیه - از زهّاد و عبّاد و متصوّفه بود و از متورّعان و از متوکّلان بود. و در حلال خوردن مبالغتی تمام داشت و با یوسف اسباط صحبت داشته بود. در اصل کوفی بود و در انطاکیّه نشستی. و مذهب سفیان [بن سعید] ثوری داشت در فقه و معاملت و حقیقت، و اصحاب او را دیده بود، و کلماتی رفیع داشت.
فتح موصلی گوید که: اوّل که او را دیدم، مرا گفت: «یا خراسانی! اعضاء چهار بیش نیست: چشم و زبان و دل و هوا. به چشم در جایی منگر که نشاید، و به زبان چیزی مگو که خدای - تعالی - در دل [تو] به خلاف آن داند و دل نگاه دار از خیانت و کبر بر مسلمانان، و هوا نگه دار در سر و هیچ مگوی. اگر این چهار بدین صفت نباشد، خاکستر بر سر می باید کرد. که در آن شقاوت تو بود».
و گفت: «خداوند - تعالی - دل ها را موضع ذکر آفرید. چون با نفس صحبت داشتند، موضع شهوت شد ۱، و شهوات از دل بیرون نرود مگر از خوفی بی قرارکننده یا شوقی بىرام کننده». و گفت: «هر که خواهد که در زندگانی خویش زنده باشد، گو: دل را بسته طمع مدار تا از کلّ آزاد شوی». و گفت: «اندوه مدار مگر از برای چیزی که فردا تو را از آن مضرّت بود، و شاد

مباش الاّ به چیزی که فردا تو را شاد کند». و گفت:

__________

۱ - «م»: شدند و باك ندارند.

«رمیده ترین بندگان خدای آن بود که به دل وحشی تر بود. اگر ایشان را انسی بود با خدای - تعالی - همه چیز را با ایشان انس بود». و گفت : «نافع ترین خوفها آن بود که تو را از معصیت بازدارد». و گفت : «نافع ترین امیدها آن بود که کار بر تو آسان گرداند». و گفت : «هر که باطل بسیار شنود، حلاوت طاعت از دل او برود». و گفت : «نافع ترین خوف آن بود که اندوه تو را دایم گرداند بر آنچه فوت شده است از عمر در غفلت، و فکرت را لازم تو گرداند در بقیّت عمر تو». و گفت : «رجا سه گونه است : مردی بود که نیکی کند و امید دارد که قبول کنند، و یکی بود که زشتی کند و توبه کند و امید دارد که خدای - تعالی - او را بیامرزد. و یکی رجاء کاذب بود که پیوسته گاه می کند و امید می دارد که خدای تعالی او را بیامرزد و هر که بدکردار بود، خوف او باید که بر رجا غالب بود». و گفت : «اخلاص در عمل سخت تر از عمل، و عمل خود چنان است که عاجز میند از گزاردن آن، تا به اخلاص چه رسد». و گفت : «مستغنی نتواند بود - به هیچ حال از جمله احوال -[از صدق، و صدق مستغنی است از جمله احوال ۱] و هر که به صدق بود [در آنچه] میان او و میان خدای - تعالی - به حقیقت ۲هست، مطّلع گردد بر خزاین غیب، و امین گردد در آسمانها و زمین ها. و اگر خواهی که هیچ کس بر تو سبق نگیرد ۳، در کار خداوند چنان کن که سبقت گیری، و تا توانی بر خدای خود هیچ مگزین که او تو را از همه چیزها بهتر».

__________

۱ - از «م» افزوده شد.

۲ - اصل : که به حقیقت. متن مطابق نسخه های دیگر است.

۳ - «م» : سبقت نگیرد.

## ۷۰٤٤ 43 - ذكر جنيد بغدادي رحمة الله عليه

٤٣ - ذكر جنيد بغدادي رحمة الله عليه

آن شیخ علی الاطلاق، آن قطب به استحقاق، آن منبع اسرار، آن مرتع انوار، آن سبق برده به استادی، سلطان طریقت جنید بغدادی - رحمة الله علیه - شیخ المشایخ عالم بود و امام الائمّه جهان، و در فنون علم کامل و در اصول و فروع مفتی، و در معاملات و ریاضات و کرامات و کلمات لطیف و اشارات عالی بر جمله سبقت داشت و از اوّل حال تا آخر روزگار پسندیده بود و مقبول، و محبوب همه فرقت بود و جمله بر امامت ۱ او متّفق بودند، و سخن او در طریقت حجّت است و به همه زبانها ستوده. و هیچ کس به ظاهر و باطن او انگشت نتوانست نهاد به خلاف سنّت، و اعتراض نتوانست کرد مگر کوران. ۲ و مقتدای اهل تصوّف بود و او را سیّد الطّائفه و لسان القوم خواندند و اعبد المشایخ نوشتند و طاوس العلماء و سلطان المحقّقین.

و در شریعت و حقیقت به اقصلغایه بود، و در زهد و عشق بی نظیر و در طریقت مجتهد، و بیشتر مشایخ بغداد در عصر او و بعد از وی مذهب او داشته اند. و طریق او طریق صحو است به خلاف طیفوریان که اصحاب بایزیداند. و معروف تر طریقی در طریقت و مشهورترین مذهبی مذهب جنید است، و در وقت او مرجع مشایخ، او بود و او را تصانیف عالی است در اشارات و حقایق و معانی. و اوّل کسی که علم اشارت منتشر کرد، او بود و با چنین روزگاری بارها دشمنان و حاسدان به کفر و زندقه او گواهی دادند. و صحبت محاسبی یافته و خواهرزاده سری بود و مرید وی.

__________

۱ - «م»: امانت.

۲ - «م» مگر کوکور بود.

روزی از سری پرسیدند که : «هیچ مرید را درجه از درجه پیر بلندتر باشد؟».

گفت : «باشد، و برهان آن ظاهر است : جنید را درجه بالای درجه من است». و جنید همه درد و شوق بود و در شیوه معرفت و کشف توحید شأنی رفیع داشت و در مجاهده و مشاهده و فقر آیتی بود، تا از او نقل است که با آن عظمت که سهل تستری داشت، جنید گفت : «سهل صاحب آیات و سبّاق غایات بود و لکن دل نداشته است ۱ملك صفت بوده است، ملك صفت

[نبوده است ٢]. چنان که آدم - علیه السّلام - که همه درد و عبادت بود». یعنی : دردمندی ٣ کاری دیگر است و ایشان دانند که چه گویند، ما را کار با نقل است و ما را نرسد کسی را از ایشان بر دیگری تفضیل نهادن ٤.
و ابتدای حال او آن بود که از کودکی باز درد زده بود و طلب کار و با ادب و بافراست و فکرت، و تیزفهمی عجب بود. یك روز از دبیرستان بازخانه آمد. پدر را دید گریان. گفت : «چه بوده است؟». گفت : «امروز چیزی از زکات مال پیش خال تو - یعنی :
سری - بردم، قبول نکرد. می گریم که عمر خود در این پنج درم صرف کردم و هیچ دوستی از دوستان خدای را نمی شاید». جنید گفت : «به من ده تا ببرم، که بستاند».
بستد و روانه شد و در خانه خال بزد. گفت : «کی است؟». گفت : «منم جنید». درش نگشادند. ٥ گفت : «این قراضه بستان». سری گفت : «نمی ستانم». گفت : «بدان خدای که با تو این فضل و با پدرم این عدل کرده است که بستانی». سری گفت : «ای جنید! با من چه فضل و با او چه عدل کرده است؟». جنید گفت : «با تو این فضل کرد که درویشی داد و با پدرم آن عدل کرد که او را به دنیا مشغول گردانید. تو اگر خواهی قبول کنی و اگر خواهی ردّ کنی. و او اگر خواهد و اگر نه، زکات مال به مستحق باید رسانید». سری را این سخن خوش آمد. گفت : «ای پسر! پیش از آن که این زکات قبول کنم، تو را قبول کردم». و در بگشاد و آن زر بستد و او را در دل خود جای داد.
و جنید هفت ساله بود که سری او را به حج برد و در مسجد الحرام مسئله شکر می رفت در میان چهارصد پیر، و چهارصد قول بگفتند در شرح و بیان شکر، هر کسی

---
١ - اصل : ندانسته است. متن مطابق نسخه های دیگر است.
٢ - از «ن» افزوده شد. اصل : ملك صفت نه.
٣ - «ن» : درد گینی.
٤ - «م» : فضل نهادن.
٥ - «م» : درش بگشاد.

قولی. سری، جنید را گفت! «تو نیز چیزی گو». جنید گفت : «شکر آن است که نعمتی که خدای - عزّ و جلّ - تو را داده است، بدان نعمت در وی عاصی نشوی و نعمت او را سرمایه معصیت نسازی». چون جنید این بگفت، هر چهارصد گفتند : «احسنت یا قرّة عین الصّدّیقین». و همه اتّفاق کردند که بهتر از این نتوان گفت. [تا سری گفت] : «یا غلام! زود باشد که حظّ تو از خدای [زبان تو بود ١]». جنید گفت : «من بدین می نگرستم که سری گفت. پس شیخ گفت : این از کجا آوردی؟ گفتم : از مجالس تو».
پس باز بغداد آمد و آبگینه فروشی کردی و هر روز به دکان شدی و پرده فروگذاشتی و چهارصد رکعت نماز کردی. مدّتی بر این بگذشت. پس دکان رها کرد. و خانه یی بود در دهلیز خانه سری. در آنجا نشست و به پاسبانی دل مشغول گشت و سجاده در عین مراقب ٢بازکشید تا هیچ چیز دون حق بر خاطر او گذر نکرد و چهل سال هم چنین بنشست، چنان که سی سال نماز خفتن بگزاردی و بر پای ایستادی و تا صبح «الله» می گفتی و هم بدان وضو نماز صبح بگزاردی. گفت : چون چهل سال برآمد، مرا گمان افتاد که به مقصود رسیدم. در ساعت هاتفی آواز داد که : «یا جنید! گاه آن آمد که زنّارگوشه یی به تو وانماییم». چون این بشنیدم، گفتم : «خداوندا! جنید چه گناه کرده است که چنین است؟». ندایی شنیدم که : «گناهی بیش از این می خواهی که تو، هستی».
آه کرد و سر درکشید و گفت : «من لم یکن للوصال اهلا، فکلّ احسانه ذنوب».
پس جنید در آن خانه بنشست و همه شب «الله، الله» می گفت. زبان در کار او دراز کردند و حکایت او با خلیفه گفتند. خلیفه گفت : «او را بی حجّتی منع نتوان کرد».
گفتند : «خلق به سخن او در فتنه مفتند». خلیفه کنیزکی داشت و به سه هزار دینار خریده بود و به جمال او کسی نبود ٣و خلیفه عاشق او بود. فرمود تا او را به لباس فاخر و جواهر نفیس بیاراستند و او را گفتند : «پیش جنید رو و روی بگشای و خود را و جامه را و جواهر را بر او عرضه کن و بگو که : من مال بسیار دارم و دلم از کار جهان گرفته است.

آمدم تا مرا بخواهی تا در صحبت تو روی در طاعت آرم، که دلم با هیچ کس قرار نمی گیرد. و خود را بر وی عرضه کن و حجاب بردار و در این باب جدّی بلیغ نمای».

__________
۱ - از «م» و «ن» افزوده شد.
۲ - نسخه های دیگر : مراقبت.
۳ - «م» : کسی ندید.

پس خادمی با وی روان کرد. کنیزك با خادم پیش شیخ آمدند و آنچه تقریر کرده بود، به اضعاف آن به جای آوردند. جنید را بختیار چشم بر وی افتاد. خاموش شد و هیچ جواب نداد. و کنیزك آن حکایت مکرّر می کرد و جنید سر در پیش افگنده، ناگاه سر بر آورد و گفت : «آه» ۱و در آن کنیزك دمید، در حال بیفتاد و بمرد. خادم برفت و با خلیفه حال بازگفت. خلیفه را آتش در جان افتاد و پشیمان شد و گفت : «هر که با مردان آن کند که نباید کرد، آن بیند که نباید دید». برخاست و پیش جنید رفت و گفت : «چنین کس را به خدمت باید رفت». پس جنید را گفت : «ای شیخ! آخر دلت داد که چنان صورت را بسوزی؟». جنید گفت : «ای امیر المؤمنین! تو را شفقت بر مؤمنان این است که خواستی تا ریاضت و بی خوابی و جان کندن چهل ساله مرا به باد دهی؟ من خود در میانه کیم؟ امّا مکن تا نکنند».

بعد از آن کار جنید بالا گرفت و آوازه او به عالم رسید و در هر چه او را امتحان کردند، هزار چندان آمد ۲. و در سخن آمد. تا وقتی گفت که : «با مردمان سخن نگفتم تا سی کس از ابدال اشارت نکردند که : شاید که تو خلق را به خدا خوانی». و گفت : «دویست پیر را خدمت کردم که بیش از هفت از ایشان اقتدا را نشایست». و گفت : «ما این تصوّف ۳به قیل و قال نگرفتیم و به جنگ و کارزار به دست نیاورده ایم، امّا از گرسنگی و بی خوابی یافته ایم و دست داشتن از دنیا و بریدن از آنچه دوست داشته ایم و در چشم آراسته». و گفت : «این راه کسی رود که کتاب خدای - عزّ و جلّ - بر دست راست گرفته باشد و سنّت مصطفی - علیه السّلام - بر دست چپ گرفته، و به روشنایی این دو شمع می رود تا نه در مغاك ٤شبهت افتد و نه در ظلمت بدعت». و گفت : «شیخ ما در اصول و فروع و بلا کشیدن، امیر المؤمنین علیّ [مرتضی] است - علیه السّلام - مرتضی را در گزاردن حربها، از او چیزها حکایت کردند که کس طاقت شنیدن آن ندارد، که او امیری بود که خداوند - تعالی - او را چندان علم و حکمت کرامت کرده بود».

و گفت : «اگر مرتضی یك سخن به کرامت نگفتی، اصحاب طریقت چه کردندی؟». و

__________
۱ - «م» : گفت الله.
۲ - «م» : بود.
۳ - اصل : تصرف. متن مطابق «م» است.
٤ - اصل : خاك. متن مطابق نسخه های دیگر است.

این سخن ۱آن است که از مرتضی سؤال کردند که : «خدای - عزّ و جلّ - را به چه شناختی؟»، گفت : «بدان که شناسا گردانید مرا به خود، که او خداوندی است که او را شبه نیست و او را در نتوان یافت به هیچ وجهی و او را قیاس نتوان کرد به هیچ خلقی، که او نزدیك است در دوری خویش و دور در نزدیکی خویش، بالای همه چیزهاست و نتوان گفت که تحت او چیزی هست. و او نیست از چیزی و نیست چون چیزی و نیست در چیزی [و نیست به چیزی ۲]. سبحان آن خدایی که او چنین است، و چنین نیست هیچ چیز از غیر او» - و اگر شرح این سخن دهد به مجلّدها برآید، فهم من فهم - و گفت :
«ده هزار مرید صادق را با جنید در نهج صدق کشیدند و در معرفت همه را به دریای قهر فرومی بردند ۳تا ابو القاسم جنید را بر سر آوردند و از وی خورشید ٤فلك ارادت ساختند».
و گفت : «اگر من هزار سال بزیم، از اعمال یك ذرّه کم نکنم مگر که مرا از آن بازدارند». و گفت : «به گناه اوّلین و آخرین من مأخوذم که ابو القاسم را از عهده نقیر و قطمیر بیرون می باید آمد» - و این نشان آمدن کلّیت بود. چون کسی خود را کلّ بیند و خلایق را به مثابت اعضاء خود بیند و به مقام المؤمنون کنفس واحدة برسد، سخنش این بود، که ما اوذی نبی مثل ما أوذیت - و

گفت : «روزگار چنان گذاشتم که اهل آسمان و زمین بر من گریستند، باز چنان شدم که [من] بر عیب ایشان گریستم. اکنون چنان شدم که نه از ایشان خبر دارم و نه از خود». و گفت : «ده سال بر در دل نشستم و به پاسبانی دل را نگه داشتم تا ده سال دل من [مرا] نگه داشت، اکنون بیست سال است که نه [من] از دل خبر دارم و نه دل از من خبر دارد». و گفت : «خدای - تعالی - سی سال به زبان جنید سخن گفت با خلق و جنید در میانه نه ٥و خلق را خبر نه». و گفت : «بیست سال بر حواشی این علم سخن گفتم، امّا آنچه غوامض آن بود نگفتم، که زبانها را از گفتن آن منع کرده اند و دل را از ادراك محروم». و گفت : «خوف مرا منقبض می گرداند و رجا منبسط می کند. پس هرگاه که منقبض شوم به خوف، آنجا فنا شوم و هرگه که منبسط شوم

---
١ - «م» : آن سخن.
٢ - از «م» افزوده شد.
٣ - اصل : می برند. متن مطابق «م» است.
٤ - «م» ماه و خورشید.
٥ - «م» : در میان نه.

به رجا، مرا به من بازدهند». و گفت : «اگر فردا خدای - تعالی - مرا گوید که : مرا ببین، نبینم. گویم : چشم در دوستی غیر بود و بیگانه، و غیرت مرا از دیدار بازمی دارد. که در دنیا بی واسطه چشم می دیدم». و گفت : «تا بدانستم که انّ الکلام لفی الفؤاد، سی ساله نماز را قضا کردم». و گفت : «بیست سال تکبیر اوّل از من فوت نشد، چنان که اگر در نمازی مرا اندیشه دنیاوی درآمدی، آن نماز را قضا کردمی، و اگر اندیشه آخرت و بهشت درآمدی، سجده سهو کردمی». یك روز اصحاب را گفت : «اگر دانمی که نمازی بیرون فریضه، فاضل تر از نشستن ١با شما بودی، هرگز با شما ننشستمی».

نقل است که جنید پیوسته روزه داشتی، چون یاران درآمدندی، با ایشان روزه گشادی، و گفتی : «فضل مساعدت با برادران کم از فضل روزه نبود».

نقل است که میان جنید و ابو بکر کتّانی هزار مسئله مراسلت بودی. چون کتّانی وفات کرد، فرمود که : «این مسایل به دست کس مدهید و با من در خاك نهید». جنید گفت : «من چنان دوست می داشتم که آن مسایل به دست کس نیفتد».

نقل است که جنید جامه به رسم علما پوشیدی. اصحاب گفتند : «ای پیر طریقت! چه باشد اگر برای خاطر اصحاب مرقّع درپوشی؟». گفت : «اگر دانمی که به مرقّع کاری برآمدی، از آهن و آتش لباسی ساختمی و درپوشیدمی. لکن هر ساعت در باطن ندا می کنند که : لیس الاعتبار بالخرقة، انّما الاعتبار بالحرقة».

چون جنید را سخن بلند شد، سری سقطی گفت : «تو را وعظ باید گفت». جنید متردّد خاطر شد و رغبت نمی کرد و می گفت : «با وجود شیخ ادب نباشد سخن گفتن». تا شبی مصطفی را - علیه الصّلاة و السّلام - به خواب دید که گفت : «سخن گوی». بامداد برخاست تا با سری گوید. سری را دید بر در ایستاده. گفت : «در بند آن بودی که دیگران تو را گویند : سخن گوی؟ اکنون باید گفت، که سخن تو را سبب نجات عالمیان گردانیده اند. چون به گفتار مریدان نگفتی و به شفاعت مشایخ بغداد نگفتی و من گفتم و نگفتی، اکنون چون پیغمبر - علیه الصّلاة و السّلام - فرمود، بباید گفت». جنید اجابت کرد و استغفار کرد. سری را گفت : «تو چه دانی که من پیغمبر [را]- علیه السّلام - به خواب دیدم؟». سری گفت : «من خدای - عزّ و جلّ - را به خواب دیدم و فرمود که : رسول را فرستادم تا جنید را بگوید تا بر منبر سخن گوید». گفت : «بگویم به شرط آن که از چهل

---
١ - اصل : فاضل تر از پیشین. متن مطابق «م» است.

تن زیادت نباشند». روزی مجلس گفت. چهل تن حاضر بودند، هجده تن جان بدادند و بیست و دو بی هوش شدند و ایشان را بر گردن نهادند و بازخانه ها بردند.

روزی در جامع مجلس گفت. غلامی ترسا درآمد - چنان که [کس] ندانست که او ترساست - و گفت : «ایّها الشّیخ! قول پیغمبر است که : اتّقوا فراسة المؤمن، فانّه ینظر بنور الله» - بپرهیزید از فراست مؤمن که او به نور خدای عزّ و جلّ می نگرد - جنید گفت :

«قول آن است که مسلمان شوی و زنّار ببری که وقت مسلمانی است». در حال مسلمان شد. خلق غلوّ کردند. چون مدّتی مجلس گفت، ترك کرد و در خانه متواری شد. هر چند درخواست کردند، اجابت نکرد. گفت : «مرا خوش مید. خود را هلاك نتوانم کرد».

بعد از آن به مدّتی دیگر به منبر شد و سخن آغاز کرد، بن که گفتند. پس از آن از او سؤال کردند که : «در این چه حکمت بود؟». گفت : «در حدیث یافتم که رسول - علیه الصّلاة و السّلام - فرموده است که : در آخر زمان زعیم قوم آن کس بود که بترین ایشان بود و ایشان را وعظ گوید. و من خود را بترین خلق می دانم. برای سخن پیغمبر - علیه السّلام - سخن می گویم تا سخن او را خلاف نکرده باشم».

و از او پرسیدند که : «بدین درجه به چه رسیدی؟». گفت : «بدان که چهل سال بر آستانه او به قدم مجاهده ایستاده بودم». یعنی [بر] آستانه سری.

نقل است که گفت : «یك روز دلم گم شده بود. گفتم : الهی! دل من بازده. ندایی شنیدم که : یا جنید! ما دل بدان ربوده ایم که با ما بمانی. تو باز می خواهی تا با غیر ما بمانی؟».

نقل است که چون حسین بن منصور - رحمه الله - در غلبه حالات از عمرو بن عثمان مکّی تبرّا کرد و پیش جنید آمد، جنید گفت : «به چه آمده ای؟ چنان نباید ۱ که با سهل تستری و عمرو عثمان کردی». حسین گفت : «صحو و سکر دو صفت اند بنده را، و پیوسته بنده از خداوند خود [محجوب تا ۲] اوصاف وی فانی شود» ۳. جنید گفت : «ای ابن منصور! خطا کردی. در صحو و سکر از آن خلاف نیست، که صحو، عبارت است از

---

۱ - اصل : چنان بباید. متن مطابق «ن» است.

۲ - در نسخه های تذكرة الأولياء این جمله ناقص نقل شده است و ما از روی مأخذ دیگر تصحیح کردیم. تعلیقات را نگاه کنید.

۳ - اصل : باوصاف به وی فانی نشود.

صحّت حال با حق، و این در تحت صفت و اکتساب خلق نیاید، و من ای پسر منصور! در کلام تو فضول بسیار می بینم و عبارات بی معنی».

نقل است که جنید گفت : جوانی را دیدم [در بادیه] زیر درخت مغیلانی. گفتم :

«چه نشانده است تو را؟». گفت : «حالی داشتم. اینجا گم شد. ملازمت کرده ام تا بازیابم».

جنید گفت : به حج رفتم. چون بازگشتم، هم چنان نشسته بود. گفتم : «سبب ملازمت چیست؟». گفت : «آنچه می جستم، اینجا یافتم. لاجرم اینجا ملازمت می نمایم».

جنید ۱ گفت : «ندانم که کدام شریف تر از این دو حال : ملازمت در طلب یا ملازمت دریافت حال؟».

نقل است که شبلی گفت : «اگر حق - تعالی - در قیامت مرا مخیّر کند میان بهشت و دوزخ، من دوزخ اختیار کنم. از آن که بهشت مراد من است و دوزخ مراد دوست. هر که اختیار خود بر اختیار دوست نگزیند، نشان محبّت باشد». جنید را از این سخن خبر دادند. گفت : «شبلی کودکی می کند، که اگر مرا مخیّر کنند، من اختیار نکنم. گویم : بنده را به اختیار چه کار؟ هرجا که فرستی بروم و هرجا که بداری بباشم. مرا اختیار آن باشد که تو خواهی».

نقل است که یك روز کسی پیش جنید آمد و گفت : «ساعتی حاضر باش تا سخنی گویم». جنید گفت : «ای عزیز! تو از من چیزی می طلبی که مدّتی است تا من می طلبم، و می خواهم که یك نفس با حق - تعالی - حاضر شوم، نیافتم. این ساعت به تو حاضر چون توانم شد؟».

نقل است که رویم گفت : در بادیه رفتم. عجوزی را دیدم عصا در دست و میان بسته. گفت : «چون به بغداد رسی، جنید را بگوی که : شرم نداری که حدیث او کنی در پیش عوامّ؟». چون رسالت گزاردم، جنید گفت : «معاذ الله که ما حدیث او می کنیم، که از او حدیث نتوان کرد».

نقل است که یکی از بزرگان رسول را - علیه الصّلاة و السّلام - به خواب دید نشسته و جنید حاضر، کسی فتوی درآورد. پیغمبر - علیه الصّلاة و السّلام - فرمود که :

«به جنید ده تا جواب گوید». گفت : «یا رسول الله! در حضور تو چگونه کسی جواب

۱ - اصل : به جنید. متن مطابق «م» است.

فتوی دهد؟». گفت : «چندان که همه انبیا را به همه امّت خود مباهات است، مرا به جنید مباهات است».
جعفر بن نصیر ۱ گفت که : جنید درمی به من داد که : «انجیر وزیری و زیت بستان». بخریدم. نماز شام چون روزه گشاد ۲، یك انجیر در دهان نهاد. پس بینداخت و بگریست و مرا گفت : «بردار». گفتم : «چه بود؟». گفت : «هاتفی آواز داد که : شرم نداری که چیزی که برای ما بر خود حرام کرده ای، باز گرد آن می گردی؟». و این بیت برخواند :
نون الهوان من الهوی مسروقة ... و صریع کلّ هوی صریع هوان
نقل است که یك بار رنجور شد و گفت : «اللهمّ اشفنی». هاتفی آواز داد که : «ای جنید! میان بنده و خدای چه کار داری؟ تو در میان میا و بدانچه تو را فرموده اند مشغول باش و بدانچه مبتلا کرده اند، صبر کن. تو را به اختیار چه کار؟».
نقل است که یك بار به عیادت درویشی رفت و درویش می نالید. گفت : «از که می نالی؟». درویش خاموش شد. گفت : «این صبر با که می کنی؟». درویش فریاد برآورد و گفت : «نه سامان نالیدن است و نه قوّت صبر کردن».
نقل است که یك بار جنید را پای درد کرد. فاتحه خواند و بر پای دمید. هاتفی آواز داد که : «شرم نداری که کلام ما در حقّ خود صرف کنی؟».
نقل است که یك بار چشمش درد کرد. طبیب گفت : «اگر چشمت به کار است، آب مرسان». چون طبیب برفت، وضو ساخت و نماز کرد و به خواب فروشد چون بیدار شد، چشمش نیك شده بود. آوازی شنید که : «یا جنید! در رضای ما ترك چشم کردی، اگر بدین عزم دوزخیان را از ما خواستی، اجابت افتادی ۳». چون طبیب بازآمد، چشم او نیك دید. گفت : [«چه کردی؟». گفت ٤] : «وضو و نماز». طبیب ترسا بود. در حال ایمان آورد و گفت : «این علاج خالق است نه علاج مخلوق. و درد چشم مرا بود نه تو را و طبیب تو بودی نه من».
نقل است که بزرگی پیش جنید ممد، ابلیس را دید که از پیش او می گریخت.

۱ - اصل : جعفر بن منصور. متن مطابق «ن» و با توجه به مآخذ عطار تصحیح شده است.
۲ - اصل : گشادم. متن مطابق نسخه های دیگر است.
۳ - «م» : اجابت یافتی.
٤ - از «م» افزوده شد.

چون پیش ۱ جنید آمد، او را دید که گرم شده و خشم در وی پیدا، و یکی را می رنجانید.
گفت : «یا شیخ! من شنیدم ۲ که ابلیس را بیشتر در آن وقت دست بود بر فرزند آدم که او در خشم بود، و تو این ساعت در خشمی، و ابلیس را دیدم که از تو می گریخت!». جنید گفت : «نشنیده ای و ندانسته ای که ما به خود در خشم نشویم؟ بلکه به حق در خشم شویم. لاجرم ابلیس هیچ وقت از ما چنان نگریزد که آن وقت که خشم گیریم. خشم دیگران به حظّ نفس خود بود و اگر نه آن بودی که حق - تعالی - فرموده است که :
اعوذ بالله من الشّیطان الرّجیم گویند، من هرگز استعاذت ۳نخواستمی».
نقل است که گفت : خواستم تا ابلیس را ببینم. در مسجد ایستاده بودم. پیری را دیدم که از دور ممد. چون او را بدیدم، وحشتی در من پیدا شد. گفتم : «تو کیستی؟».
گفت : «من، آرزوی تو». گفتم : «ای ملعون! چه چیز تو را از سجده آدم بازداشت؟».
گفت : «یا جنید! تو را چه صورت بندد که من غیر او را سجده کنم؟». جنید گفت : «من متحیّر ماندم در سخن او. به سرّ من ندا آمد که بگوی که : دروغ می گویی، که اگر تو بنده بودی، امر او را منقاد بودی و از امر او بیرون نیامدی و به نهی او تقرّب نکردی». ابلیس چون این بشنید، بانگی کرد و گفت : «بالله که مرا سوختی» و ناپدید شد.

نقل است که شبلی روزی گفت : «لا حول و لا قوة الاّ بالله». جنید گفت : «این گفتار تنگ دلان است و تنگ دلی از دست داشتن رضا بود به قضا».
یکی پیش جنید آمد و گفت : «از مریدان خود کسی را دلالت کن که صحبت را بشاید». جنید گفت : «اگر کسی می طلبی که مئونت تو کشد، عزیز است و اگر کسی می خواهی که تو مئونت او کشی، از این جنس برادران بسیارند پیش من».
نقل است که شبی با مریدی در راه ٤می رفت. سگی بانگ کرد. جنید گفت :
«لبّيك! لبّيك!». مرید گفت : «این چه حال است؟». گفت : «قوّه و دمدمه سگ از قهر حق تعالی - دیدم و آواز او از قدرت حق - تعالی - شنیدم و سگ را در میانه ندیدم. لاجرم لبّيك جواب دادم». و يك روز زار می گریست. سؤال کردند که : «موجب گریه چیست؟». گفت : «اگر بلا اژدهایی گردد، اوّل کسی من باشم که خود را لقمه او سازم و با

---
١ - «م» : در پیش.
٢ - «م» : شنیده ام.
٣ - «م» : استعانت.
٤ - «م» : در راهی.

این همه عمری گذاشتم در طلب بلا، و هنوز با من می گویند ١ که : تو را چندان بندگی [نیست که] به بلای ما ارزد».
گفتند : «ابو سعید خرّاز را در وقت نزع تواجد بسیار بود». جنید گفت : «عجب نبود اگر از شوق جان او بپریدی». گفتند : «این چه مقام بود؟». گفت : «غایت محبّت، و این مقامی عزیز است که جمله عقول را مستغرق گرداند و جمله نفوس را فراموش کند و این عالی ترین ٢مقامی است در معرفت، و علم و معرفت را در این وقت مقامی نبود، که بنده به جایی برسد که داند که خدای - تعالی - او را دوست می دارد. لاجرم این بنده گوید که : به حقّ من بر تو، و به جاه من نزديك تو. و نیز گوید : به دوستی تو مرا». پس گفت : «این قومی باشند که بر خدای - عزّ و جلّ - ناز کنند و انس بدو گیرند و میان ایشان و خدای - عزّ و جلّ - حشمت برخاسته بود. ایشان سخنان ٣گویند که نزديك عامّه شنیع باشد». و جنید گفت : «شبی در خواب دیدم که به حضرت خدای - عزّ و جلّ - ایستاده بودم. مرا فرمود که : از کجا می گویی ٤این سخن؟ گفتم : آن چه می گویم، حق می گویم. فرمود که صدقت ٥ : راست می گویی».
نقل است که ابن سریج به مجلس جنید بگذشت. گفتند ٦ : «آنچه جنید می گوید، به علم بازمی خواند؟». گفت : «آن نمی دانم و لکن این می دانم که سخن او را صولتی است که گویی حق می راند بر زبان او». چنان که نقل است که جنید چون در توحید سخن گفتی، هر بار به عبارتی دگر آغاز کردی که کس را فهم بدان نرسیدی. روزی شبلی در مجلس جنید گفت : «الله». جنید گفت : «اگر خدای غایب است، ذکر غایب غیبت است و غیبت حرام است، و اگر حاضر است، در مشاهده حاضر نام او بردن ترك حرمت است».
و روزی سخن می گفت، یکی برخاست و گفت : «در فهم آن نمی رسم». گفت : «طاعت هفتادساله در زیر پای نه». گفت : «نهادم و نمی رسم». گفت : «سر زیر پای نه. اگر نرسی، جرم از من دان». و یکی در مجلس، جنید را بسی مدح گفت. جنید گفت : «این که تو می گویی، مرا هیچ نیست. تو ذکر خدای می کنی و ثنا او را می گویی».

---
١ - اصل : می گوئید. متن مطابق «م» است.
٢ - اصل : و این از عالی ترین. متن مطابق «ن» است.
٣ - «م» : سخنانی.
٤ - اصل : میی. متن مطابق «ن» است.
٥ - اصل : صدق است. متن مطابق «ن» است.
٦ - اصل : گفت. متن مطابق «ن» است.

نقل است که یکی در مجلس او برخاست و گفت : «دل کدام وقت خوش بود؟».
گفت : «آن وقت که او دل بود». و یکی پانصد دینار پیش جنید آورد. گفت : «به غیر از این چیزی دیگر داری؟». گفت :

«بسیار». گفت : «دیگرت می باید؟». گفت : «باید». گفت :
«بردار که تو بدین اولاتری، که من هیچ ندارم و مرا نمی باید».
نقل است که جنید از جامع بیرون ممد بعد از نماز، و خلق بسیار دید. جنید ١روی به اصحاب کرد و گفت : «این همه حشو بهشت اند. امّا همنشینی حق را قومی دیگراند».
نقل است که مردی در مجلس جنید برخاست و سؤال کرد. جنید را در خاطر آمد که : این مرد تندرست است و کسب تواند کرد. سؤال چرا می کند؟ و این مذلّت بر خود چرا می نهد؟ آن شب در خواب دید که طبقی سر پوشیده در پیش او نهادند و او را گفتند :
«بخور». چون سرپوش برداشت، سائل را دید مرده و بر آن طبق نهاده. گفت : «من گوشت مرده نخورم». گفتند : «پس چرا دی می خوردی در مسجد؟». جنید دانست که غیبت کرده است به دل، و او را به خاطری بگیرند. گفت : «از هیبت آن بیدار شدم و طهارت کردم و دو رکعت نماز گزاردم و به طلب درویش رفتم. او را دیدم بر لب دجله و از آن تره ریزه ها که شسته بودند از سر آب می گرفت و می خورد. سر برآورد و مرا دید که پیش او رفتم. گفت : ای جنید توبه نکردی از آنچه در حقّ ما اندیشیدی؟ گفتم : کردم.
گفت : اکنون برو، و هو الّذی یقبل التّوبة عن عباده، و این توبه خاطر نگه دار».
نقل است که گفت : اخلاص از حجّامی آموختم. وقتی به مکّه بودم. حجّامی موی خواجه یی راست می کرد. گفتم : «از برای خدای موی من توانی ستردن؟». گفت : «توانم» و چشم پرآب کرد و خواجه را بازگذاشت تمام ناشده. گفت : «برخیز که چون حدیث خدای آمد، همه در باقی شد». مرا بنشاند و بوسه بر سرم می داد. و موی باز کرد. پس کاغذی به من داد. در آنجا قراضه ای چند بود. و گفت : «این را به حاجت خود صرف کن». با خود نیّت کردم که اوّل فتوحی که مرا باشد، به جای او ٢مروّت کنم. بسی بر نیامد که از بصره صرّه یی زر برسید. پیش او بردم. گفت : «چیست؟». گفتم : «نیّت کرده بودم

١ - در «م» نام جنید در صدر این جمله تکرار نشده است.
٢ - اصل : به جای تو. متن مطابق «م» و با توجه به عبارات بعد تصحیح شده است.

که هر فتوحی که اوّل مرا رسد، به تو دهم. این آمده است». گفت : «ای مرد! از خدای شرم نداری؟ که مرا گفتی : از برای خدا مویم باز کن، و پس مرا چیزی می دهی. که را دیدی که از برای خدا کاری کرد و بدان مزد گرفت؟».
و گفت : وقتی در شب به نماز مشغول شدم. هر چند جهد کردم، نفس در یك سجده با من موافقت نکرد و هیچ تفکّر نیز نتوانستم کرد. دل تنگ شدم. خواستم که از خانه بیرون آیم. چون در بگشادم، جوانی را دیدم گلیمی پوشیده و بر در سرای سر در گلیم کشیده. چون مرا دید، گفت : «تا این ساعت در انتظار تو بودم». گفتم : «پس تو بوده ای که مرا بی قرار کردی؟». گفت : «آری. مسئله مرا ١جواب ده : چه گویی در نفس که هرگز درد او داروی او گردد؟». گفتم : « گردد، چون مخالفت هوای خود کند». چون این بگفتم، به گریبان فرونگریست و گفت : «ای نفس! چندین بار همین جواب از من شنیدی، اکنون از جنید بشنو». برخاست و برفت و ندانستم که از کجا آمده بود و به کجا شد؟.
جنید گفت : «یونس چندان بگریست که نابینا شد و چندان در نماز بایستاد که پشتش دو تا گشت». و گفت : «به عزّت تو، که اگر میان من و خدمت تو دریایی آتش بود و راه بر آنجا باشد، من درآیم از غایت شوق که به حضرت تو دارم».
نقل است که علیّ سهل - رحمه الله - نامه یی نوشت به جنید که : «خواب غفلت است و قرار ٢، چنان باید که محبّ را خواب و قرار نباشد. اگر بخسبد، از مقصود بازماند و از خود و وقت خود غافل شود، چنان که حق - تعالی - به داود علیه السّلام وحی فرستاد که : دروغ گفت آن که دعوی محبّت ما کرد و چون شب درآمد بخفت و از دوستی من بپرداخت». جنید جواب نوشت که : «بیداری ما معاملت ماست در راه حق، و خواب ما فعل حقّ است بر ما؛ پس آنچه بختیار ما بود از حق به ما، بهتر از آن بود که به اختیار ما بود از ما به حق. و النّوم موهبة من الله علی المحبّین آن عطایی بود از حق - تعالی - بر دوستان». و عجب از جنید آن است که او صاحب صحو بود و در این نامه تربیت اهل

١ - اصل : مسئله را. متن مطابق «م» است.
٢ - در نسخه اصل بالای سطر، بعد از کلمه قرار به خطّی الحاق افزوده شده است : از کسل است. و این عبارت در نسخه های دیگر نیست.
سکر می کند. تواند بود که آنجا معنی این حدیث می خواهد که : نوم العالم عبادة، یا آن می خواهد که : تنام عینای و لا ینام قلبی.
نقل است که در بغداد دزدی را آویخته بودند. جنید برفت و پای او را بوسه داد.
او را سؤال کردند، گفت : «هزار رحمت بر وی باد که در کار خود ١مرد بوده است و چنان این کار را به کمال رسانیده است که سر در سر آن کرد».
نقل است که شبی دزدی به خانه جنید رفت. جز پیرهنی ٢نیافت. برداشت و برفت. روز دیگر در بازار می گذشت. پیراهن خود به دست دلاّلی دید که می فروخت، و خریدار آشنا می طلبید و گواه، تا یقین شود که از آن اوست، تا بخرد. جنید نزدیك رفت و گفت : «من گواهی دهم که : از آن اوست»، تا بخرید.
نقل است که ٣پیرزنی پیش جنید آمد و گفت : «پسرم غایب است. دعایی کن تا بازآید». گفت : «صبر کن». پیرزن برفت و روزی چند صبر کرد. شیخ گفت : «صبر کن».
تا چند نوبت بگذشت. روزی پیرزن بیامد و گفت : «هیچ صبرم نمانده است. [خدای را دعایی کن». جنید گفت : «اگر راست می گویی، پسرت بازآمده است ٤] که حق - تعالی - می فرماید : أَمَّنْ يُجِيبُ الْمُضْطَرَّ إِذا دَعاهُ». پس دعا کرد. پیرزن گفت : «چون بازخانه رفتم، پسرم آمده بود».
نقل است که یکی پیش جنید حکایت می کرد از گرسنگی و برهنگی. جنید گفت :
«برو و ایمن باش، که او گرسنگی و برهنگی به کسی ندهد که تشنیع زند و جهان را پر از شکایت کند. و به صدّیقان و دوستان خود دهد. تو شکایت مکن».
نقل است که جنید با اصحاب نشسته بود. دنیاداری درآمد و درویشی را بخواند و با خود ببرد. بعد از ساعتی بیامد، زنبیلی بر سر درویش نهاده، در وی انواع طعام. جنید چون آن بدید، غیرت کرد. فرمود تا آن زنبیل بر روی آن دنیادار باززدند. گفت :
«درویشی می بایست تا حمّالی کند؟». آن که گفت : «اگر درویشان را نعمت نیست، همت هست و اگر دنیا نیست آخرت هست».
نقل است که یکی از توانگران صدقه خویش جز به صوفیان ندادی. گفتی :

١ - اصل : وی متن مطابق «م» است.
٢ - اصل : پیرهن. متن مطابق «م» است.
٣ - اصل : گفت. متن مطابق «م» است.
٤ - از «م» افزوده شد.

«ایشان قومند که هیچ همّت ندارند جز خدای - تعالی - ایشان را چون حاجتی بود، همّت ایشان پراگنده شود و از حق - تعالی - بازمانند، و من چون یکدل به حضرت خدای - عزّ و جلّ - بازبرم، دوست تر دارم از هزار دل که همّت او دنیا بود». این سخن با جنید گفتند. گفت : «این سخن دوستی است از دوستان خدا». پس اتفاق چنان افتاد که آن مرد مفلس شد، به سبب آن که هر چه درویشان خریدندی، بها نگرفتی. جنید مالی چند بدو داد و گفت : «چون تو مرد را تجارت زیان ندارد».
نقل است که مریدی بسیار مال داشت و همه در راه شیخ درباخته بود و او را هیچ نمانده بود، الاّ خانه یی. گفت : «یا شیخ! چه کنم؟». گفت : «بفروش و زر بیاور تا کارت انجام گیرد». برفت و بفروخت. شیخ گفت : «آن زر در دجله انداز». برفت و در دجله انداخت و به خدمت شیخ شد. شیخ او را براند و خود را بیگانه ساخت و گفت : «از من بازگرد». هر چند ممهد، می راند - یعنی : تا خودبینی نکند که من چندین زر درباخته ام تا آن گه که راهش انجام گرفت.
نقل است که جوانی را در مجلس جنید حالتی ظاهر شد. توبه کرد و هر چه داشت به غارت داد و حقّ دیگران بداد و هزار دینار برداشت تا به خدمت جنید برد. گفتند :

«حضرت او حضرت دنیا نیست. آن حضرت را آلوده نتوان کرد». بر لب دجله نشست و یك یك دینار را در آب منداخت تا هیچ نماند. پس برخاست و به خانقاه رفت. جنید چون او را بدید، گفت : «قدمی که یك بار باید نهاد، تو به هزار بار می نهی؟ برو که ما را نشاین. از دلت نیامد که به یك بار انداختی. در این راه نیز اگر هم چنین حساب خواهی کرد، برو که ١به هیچ جا نرسی. بازگرد و باز بازار ٢شو، که حساب و صرفه دیدن در بازار راست آید».

نقل است که مریدی را صورت بست که : «به درجه کمال رسیدم و تنها بودن مرا بهتر». به گوشه یی رفت و مدّتی بنشست تا چنان شد که هر شب شتری ٣بیاوردندی و گفتندی که : «تو را به بهشت می بریم». او بر آن شتر نشستی و می رفتی تا به جایی خوش و خرّم رسیدی و قومی با صورت زیبا و طعامهای پاکیزه و آب روان. و تا سحر آنجا

١ - عبارت «برو که» در نسخه های دیگر نیست و شاید باشتباه در اینجا تکرار شده باشد.
٢ - «م» : به بازار.
٣ - «م» شیری.

بودی. آن گه به خواب درشدی. خود را در صومعه یافتی ١. تا رعونت در وی ظاهر شد و پنداری عظیم در وی سر برزد و به دعوی پدید آمد، و گفت : «هر شبی مرا به بهشت می برند». این سخن به جنید رسید. برخاست و به صومعه او شد. او را دید با تکبّری تمام. حال پرسید. همه با شیخ بازگفت. شیخ گفت : «امشب چون تو را آنجا برند، سه بار بگوی : لا حول و لا قوّة الاّ بالله العلیّ العظیم». چون شب درآمد و او را می بردند، او به دل انکار شیخ می کرد. چون بدان ٢موضع رسید، تجربه را لا حول گفت. آن قوم به جملگی بخروشیدند [و برفتند] و او خود را در مزبله یی یافت استخوان مرده در پیش نهاده، و بر خطای خود واقف شد و توبه کرد و به صحبت شیخ پیوست و بدانست که مرید را تنها بودن زهر است.

نقل است که جنید سخن می گفت. مریدی نعره یی بزد. شیخ او را از آن منع کرد و گفت : «اگر یك بار دیگر نعره زنی تو را مهجور گردانم». پس شیخ با سر سخن شد. آن مرد خود را نگه می داشت تا حال به جایی رسید که طاقتش نماند و هلاك شد. برفتند و او را دیدند، میان دلق خاکستر شده.

نقل است که از مریدی مگر ترك ادبی در وجود آمد. سفر کرد و به مسجد شونیزیه بنشست. جنید را روزی گذر بر آنجا افتاد. در وی نگریست. آن مرید در حال از هیبت شیخ بیفتاد و سرش بشکست و خون روان شد و از هر قطره یی نقش «الله» پدید مىمد. جنید گفت : «جلوه گری می کنی یعنی : به مقام ذکر رسیدم ٣؟ که همه کودکان با تو در ذکر برابرند. مرد می باید که به مذکور رسد». این سخن بر جان او آمد و در حال وفات کرد. بعد از مدّتی او را به خواب دیدند، پرسیدند که : «چون یافتی خود را؟». گفت :

«سالها [ی] دراز است تا می روم اکنون به سر کفر خود رسیدم و کفر و دین خود را دیدم.

دور دور است ٤. آن همه مکر بود».

نقل است که جنید را در بصره مریدی بود. در خلوت مگر روزی اندیشه گاهی کرد. در آینه نگه کرد و روی خود سیاه دید. متحیّر شد. هر حیلت که کرد، سودی

١ - «م» : به حضرت یافتی.
٢ - اصل : بدین. متن مطابق «ن» است.
٣ - اصل. به مقامی دیگر رسیدم. متن مطابق «ن» است و با توجه به جمله بعد تصحیح شده است.
٤ - «ن» : کفر خود را می بینم و دین دور دور است.

نداشت. از شرم روی به کس ننمود تا سه روز برآمد. پاره پاره آن سیاهی کم می شد. ناگاه یکی در بزد. گفت : «کی است؟». گفت : «نامه یی آورده ام از جنید». نامه برخواند. نبشته بود که : «چرا در حضرت عزّت به ادب نباشی؟ که سه شبانروز است تا مرا گازری می باید کرد تا سیاهی رویت به سپیدی بدل شود».

نقل است که جنید را مریدی بود. مگر روزی نکته یی بر وی گرفتند از نجالت برفت و باز خانقاه نیامد. تا یك روز جنید با اصحاب در بازار می گذشتند. نظر شیخ بر آن مرید افتاد. مرید از شرم بگریخت. جنید اصحاب را بازگردانید و گفت : «ما را

مرغی از دام نفور شده ۱، و بر عقب او برفت. مرید بازنگریست شیخ را دید که می رفت. گام گرم کرد و می رفت تا به جایی رسید که راه نبود. روی به دیوار بازنهاد از شرم شیخ. ناگاه شیخ بدو رسید. مرید گفت : «کجا میی؟». شیخ گفت : «جایی که مرید را پیشانی به دیوار آید، شیخ آنجا به کار باید». پس او را باز خانقاه برد و مرید در قدم شیخ افتاد و استغفار کرد. چون خلق این حال بدیدند، رقّتی در خلق بازدید آمد. و بسیار توبه کردند.
نقل است که جنید با مریدی به بادیه فروشد، و گوشه جیب مرید دریده بود.
آفتاب در او ۲می تافت تا بسوخت و خون از وی روان شد. به زبان مرید برفت که «امروز روزی گرم است». شیخ به هیبت در وی نگریست و گفت : «برو که تو اهل صحبت نیستی». و او را مهجور گردانید.
نقل است که مریدی داشت که او را از همه عزیزتر داشتی. دیگران را غیرت آمد.
شیخ به فراست بدانست. گفت : «ادب و فهم او از همه زیادت تر است. ما را نظر در آن است. امتحان کنیم تا شما را معلوم گردد». فرمود تا بیست مرغ آوردند و گفت : «هر مریدی یکی بردارید و جایی که کس شما را نبیند، بکشید و بیارید». همه برفتند و بکشتند و بازآمدند، الاّ آن مرید که مرغ زنده بازآورد. شیخ پرسید که : «چرا نکشتی؟».
گفت : «از آن که شیخ فرموده بود که : جایی باید که کسی نبیند. و من هرجا که می رفتم حق - تعالی - می دیدم ۳». شیخ گفت : «دیدید ٤ که فهم او چگونه است و از آن دیگران

۱ - «م» : شده است.
۲ - «م» : بر گردن او.
۳ - «م» : می دید. متن درست است. تعلیقات را نگاه کنید.
٤ - اصل : دیدی. متن مطابق «م» است.

چون؟». بعد از آن استغفار کردند.
نقل است که او را هشت مرید بود که از خواصّ او بودند، که هر اندیشه یی که بودی، ایشان کفایت کردندی. ایشان را در خاطر آمد که به جهاد می باید رفت. دیگر روز جنید خادم را فرمود که : «ساختگی جهاد کن». پس شیخ با هر هشت به جهاد رفتند به روم. چون صف برکشیدند، مبارزی درآمد از کفّار و هر هشت را شهید کرد. جنید نگاه کرد. گفت : در هوا نه هودج دیدم ایستاده. روح هریك را که شهید می شد از آن مریدان، در آن هودج می نهادند. پس یك هودج تهی بماند. من گفتم که : «شاید که آن از آن من باشد». در صفّ کارزار شدم. آن مبارز که اصحاب را کشته بود، درآمد و گفت : «ای ابو القاسم! آن هودج نهم از آن من است. تو به بغداد بازرو، و پیر قوم باش. و ایمان بر من عرضه کن». پس مسلمان شد و به همان تیغ که ایشان را کشته بود هشت کافر را ۵بکشت. پس شهادت یافت. جنید گفت : «جان او را نیز در آن هودج نهادند و ناپدید شدند».
نقل است که جنید را گفتند : «سی سال است تا فلان کس سر از زانو بر نگرفته است و طعام و شراب نخورده و جمّندگان ٦در وی افتاده و او را از آن خبر نه. چه گویی در چنین کسی؟ او در جمع جمع باشد یا نه؟». گفت : «بشود، ان شاء اللّٰه».
نقل است که سیّدی بود که او را ناصری گفتندی. قصد حج کرد. چون به بغداد رسید، به زیارت جنید رفت و سلام کرد. جنید پرسید که : «سیّد از کجاست؟». گفت : «از گیلان» گفت : «از فرزندان کیستی؟». گفت : «از فرزندان امیر المؤمنین علی». گفت : «پدر تو دو شمشیر می زد : یکی با کافران و یکی با نفس. ای سیّد که فرزند اویی، از این دو کدام را کار فرمایی؟».
سیّد چون این بشنید، بسیار بگریست و پیش جنید می غلطید.
گفت : «ای شیخ! حجّ من اینجا بود. مرا به خدای ره نمای». گفت : «این سینه تو حرم خاصّ خدا است. تا توانی هیچ نامحرم را در حرم خاصّ راه مده». [گفت : «تمام شد».
و جنید را کلمات عالی است ۷]. گفت : «فتوّت به شام است و فصاحت به عراق و

۵ - اصل : هشت کافر دیگر را. متن مطابق «م» است.
٦ - «هـ» : جنبندگان.

٧ - از «م» افزوده شد.
صدق به خراسان». و گفت : «در این راه قاطعان بسیارند و در راه سه گونه دام منداززند : دام مکر و استدراج، و دام قهر، و دام لطف، و این را نهایت نیست. اکنون مریدی باید تا فرق کند میان دامها». و گفت : «نفس رحمانی چون از سرّ بازدید آید، نفس سینه و دل ١ بمیراند و بر هیچ نگذرد الاّ که آن چیز را بسوزد و اگر همه خود عرش بود». و گفت : «چون قدرت معاینه گردد، صاحب آن، نفس به کراهیّت تواند زد و چون عظمت معاینه شود، از نفس زدن منع کنند و چون هیبت معاینه شود، آنجا هر که نفس زند کافر شود». و گفت : «نفسی که به اضطرار از مرد برآید، جمله حجابها و گاه ها که میان بنده و خدای - تعالی - است، بسوزد». و گفت : «صاحب تعظیم را نفس زدن تواند بود و آن نفس زدن از او گاه نبود [و نتواند که از او بازایستد. و صاحب هیبت ٢ صاحب حمد ٣است و این نزديك او گاه بود ٤] و نتواند که آنجا نفس زند». و گفت : «خنك کسی که او را در همه عمر يك ساعت حضور بوده است». و گفت : «لحظت، کفران است و خطرت ایمان و اشارت غفران» - یعنی لحظت اختیار بود - و گفت : «بندگان دو قسم اند : [بندگان حقّ اند و بندگان حقیقت. امّا بندگان حق آنجااند که اعوذ برضاك من سخطك، و امّا ٥] بندگان حقیقت آنجااند ٦ که اعوذ بك منك». و گفت : «خدای - عزّ و جلّ - از بندگان دو علم می خواهد : یکی شناخت علم عبودیّت، دوّم شناخت علم ربوبیت و هر چه جز این است، حظّ نفس است». و گفت : «شریف ترین نشست ها ٧و بلندترین نشستی این است که با فکرت بود در میدان توحید». و گفت : «همه راه ها بر خلق بسته است مگر که بر راه محمّد - علیه الصّلاة و السّلام - رود. که هر که حافظ قرآن نباشد و حدیث پیغمبر - علیه الصّلاة و السّلام - ننوشته باشد، به وی اقتدا مکنید زیرا که علم به کتاب و سنّت بازبسته است». و گفت : «میان بنده و حق -[تعالی]- چهار دریاست که تا بنده آن را قطع نکند، به حق نرسد : یکی دنیا و کشتی او زهد است، و یکی آدمیان و کشتی او دور بودن است از ایشان و یکی ابلیس و کشتی او بغض است، و یکی

__________
١ - اصل : نفس و سر و دل. متن مطابق نسخه های دیگر است.
٢ - «م» : صیت. تصحیح از «ن» است.
٣ - ظ : جمع. در نسخه ها همه جا «حمد» است.
٤ - از «م» افزوده شد.
٥ - از «ن» افزوده شد.
٦ - اصل : آنجاست. متن مطابق «ن» است.
٧ - اصل، به جای «نشست»، «نسبت». متن مطابق «ن» است.

هوا و کشتی او مخالفت است». و گفت : «میان هواجس نفسانی و وسواس شیطانی فرق آن است که نفس [به] چیزی الحاح کند و تو منع می کنی و او معاودت می کند اگر چه بعد از مدّتی بود، تا وقتی که به مراد خود رسد. امّا شیطان چون دعوت کند به چیزی، اگر خلاف آن کنی، او ترك آن دعوت کند». و گفت : «این نفس، بدی ١ فرماینده است، به هلاك خواند و یاری دشمنان کند و متابع هوا بود و به همه بدی ها متّهم بود». و گفت :
«ابلیس مشاهده نیافت در طاعتش، و آدم مشاهده گم نکرد در زلّتش». و گفت : «طاعت علّت [نیست] بدانچه در ازل رفته است و لکن بشارت می دهد بر آن که در آن ٢ کار که رفته است در حقّ طاعت کننده، نیکو رفته است». و گفت : «مرد به سیرت نیکو مرد آید، نه به صورت».
و گفت : «دل دوستان خدای، جای سرّ خدا است و خدای - عزّ و جلّ - سرّ خود در دلی ننهد که در وی دوستی دنیا بود». و گفت : «اساس آن است که قیام نکند به مراد نفس». و گفت : «غافل بودن از خدای - عزّ و جلّ - سخت تر از آن که در آتش شدن». و گفت : «به حقیقت آزادی نرسی تا از عبودیّت هیچ بر تو باقی مانده بود». و گفت : «نفس هرگز با حق - تعالی - الفت نگیرد». و گفت : «هر که نفس خود را بشناسد، عبودیت بر وی آسان گردد». و گفت : «هر که نیکو بود رعایت او، دایم بود ولایت او». و گفت : «هر که را معاملت بر خلاف اشارت بود، او مدّعی و کذّاب است». و گفت : «هر که گوید : الله - بی مشاهده - این کس دروغ زن است». و گفت : «هر که نشناخت خدای را، هرگز شاد نبود». و گفت :

«هر كه خواهد كه دين او به سلامت باشد و تن او آسوده و دل او به عافيت، گو : از مردمان جدا باش كه اين زمانه وحشت است و خردمند آن است كه تنهايى اختيار كند». و گفت :
«هر كه را علم به يقين نرسيده است و يقين به خوف، و خوف به عمل و عمل به ورع، و ورع به اخلاص، و اخلاص به مشاهده، او از هالكين است». و گفت : «مردانى بوده اند كه به يقين بر آب مى رفتند و آن مردان كه از تشنگى مى مردند، يقين ايشان فاضل تر». و گفت : «به رعايت حقوق نتوان رسيد مگر به حراست قلوب ٣». و گفت : «اگر جمله دنيا يك كس را بود، زيانش ندارد و اگر سرّش شره يك دانه خرما كند، زيانش دارد». و

__________
١ - اصل : بدو. متن مطابق «ن» است.
٢ - «ن» : در ازل.
٣ - اصل : قبول. متن مطابق نسخه هاى ديگر است.

گفت : «اگر توانى كه اوانى خانه تو جز سفال نباشد، بكن». و گفت : «بنده آن است كه با هيچ كس شكايت نكند و ترك تقصير كند در خدمت، و تقصير در تدبير است».
و گفت : «هرگه كه برادران و ياران حاضر شوند، نافله بيفتد». و گفت : «مريد صادق بى نياز بود از علم عالميان». و گفت : «به درستى كه حق - تعالى - معامله اى [كه] در آخر ١با بندگان خواهد كرد، به اندازه آن بود كه بندگان در اول با او كرده باشند». و گفت : «به درستى كه خداى - تعالى - بر دل بندگان نزديك شود، بر اندازه آن كه بنده را به خويش قرب بيند».
و گفت : «اگر از تو تحقيق بدانند، راه بر تو آسان گردانند. و اگر مردانه باشى در اوّل مصايب، بر تو روشن شود بسى چيز از لطايف و عجايب. و الصّبر عند الصّدمة الاولى». و گفت : «در جمله دليل بذل مجهود است و نبود كسى كه خداى - تعالى - را طلب كند به بذل مجهود، چون كسى كه او را طلب كند از طريق جود». و گفت :
«جمله علم علما به دو حرف بازرسيده است : تصحيح ملّت و تجريد خدمت». و گفت :
«حيات هر كه به نفس خود بود، موت ٢او به رفتن جان بود. و حيات هر كه به خداى بود، او نقل كند از حيات طبع به حيات اصل، و حيات بر حقيقت اين است و هر چشمى كه به عبرت حق - تعالى - مشغول نبود، نابينا به، و هر زبان كه به ذكر او مستغرق نيست، گنگ به؛ و هر گوش كه به حق شنيدن مترصّد نيست، كر به؛ و هر تنى كه به خدمت خداى - عزّ و جلّ - در كار نبود، مرده به». و گفت : «هر كه دست در عمل خود زند، قدمش از جاى برود و هر كه دست در مال زند، در اندكى افتد، و هر كه دست در خداى زند، جليل و بزرگوار شود». و گفت : «چون حق - تعالى - به مريدى نيكى خواسته است ٣، او را پيش صوفيان اندازد و از قرّايان بازدارد». و گفت : «نشايد كه مريدان چيزى آموزند، مگر آن چه در نماز بدان محتاج باشند و فاتحه و قل هو الله احد. و هر مريدى كه زن كند و علم نويسد، از او هيچ نيايد». و گفت : «هر كه ميان خود و حضرت خداى توبره يى پرطعام نهاده است، آن گه خواهد كه لذّت مناجات يابد، اين هرگز نبود». و گفت : «دنيا در دل مريدان تلخ تر از صبر است. چون معرفت به دل ايشان رسد، اين صبر شيرين تر از عسل گردد». و گفت : «شما را كه درويشان ايد، به خدا شناسند و از براى او اكرام كنند.

__________
١ - «ن» : آخرت.
٢ - اصل : مودت. متن مطابق «م» است.
٣ - «م» : نيك خواهد.

بنگريد تا در خلا با وى چگونه ايد؟». و گفت : «زمين درخشان است از متعبّدان چنان كه آسمان درخشان است به ستارگان».
و گفت : «فاضل ترين اعمال، علم اوقات آموختن است و آن علم آن است كه نگهدارنده نفس باشى و نگهدارنده دل و نگهدارنده دين». و گفت : «خاطرها چهار است : خاطرى است از حق كه بنده را دعوت كند به حق ١؛ و خاطرى است از ملك كه بنده را دعوت كند به طاعت؛ و خاطرى است از نفس كه دعوت كند به آرايش نفس و تنعّم به دنيا؛ و خاطرى است از شيطان كه دعوت كند به حقد و حسد و عداوت». و گفت : «بلا چراغ عارفان است و بيداركننده مريدان و هلاك كننده غافلان». و گفت : «همّت اشارت خداى است و ارادت اشارت فريشته و خاطر اشارت معرفت و زينت تن اشارت شيطان و شهوات اشارت نفس و لهو اشارت كفر». و گفت :

«خدای - تعالی - هرگز صاحب همّت را عقوبت نکند، اگر چه معصیت رود بر وی». و گفت : «هر که را همّت است، او بیناست و هر که را ارادت است، او نابیناست». و گفت :
«هیچ شخصی بر هیچ شخصی سبقت نگیرد و هیچ عمل [را] بر هیچ عمل پیشی نبود، و لکن پیشی آن بود که صاحب همّت بر همّتهای دیگر سبقت گیرد و همّتها از اعمال غیری در پیش شود». و گفت : «اجماع چهار هزار پیر طریقت است که : نهایت ریاضت این است که هرگه که دل خود طلبی، ملازم حق بینی». و گفت : «هر که در موافقت به حقیقت رسیده باشد، از آن ترسد که حظّ او از خدای - عزّ و جلّ - فوت شود به چیزی دیگر». و گفت : «مقامات به شواهد است، هر که را مشاهده احوال است، او رفیق است و هر که را مشاهده صفات است، او امیر است. که رنج آنجا رسد که خودی بر جای بود، در شبانروزی هزار بارش بباید مرد. چون او فانی شد و شهود حق - تعالی - حاصل گشت، امیر شد».
و گفت : «سخن انبیا خبر باشد از حضور، و کلام صدّیقان اشارت است از مشاهده». و گفت : «اوّل چیزی که ظاهر شود از احوال اهل احوال، خالص شدن افعال ایشان بود. هر که را سرّ خالص نبود، هیچ فعل او صافی نبود». و گفت : «صوفی چون زمین بود که همه پلیدی در وی افگنند و همه نیکویی از وی بیرون آرند». و گفت :
«تصوّف ذکری است به اجتماع و وجدی است به استماع و عملی به اتّباع». و گفت :
«تصوّف از اصطفاست (!) هر که گزیده شود از ماسوی الله، او صوفی است». و گفت :

---

۱ - اصل : به طاعت. متن مطابق «م» است.

«صوفی آن است که دل او چون دل إبراهیم سلامت یافته بود از دوستی دنیا، و به جای آرنده فرمان خدای بود، و تسلیم او تسلیم اسماعیل بود، و اندوه او اندوه داود، و فقر او فقر عیسی، و صبر او صبر ایّوب، و شوق او شوق موسی در وقت مناجات، و اخلاص او اخلاص محمّد، علیهم الصّلاة و السّلام».
و گفت : «تصوّف نعتی است که اقامت بنده در آن است». گفتند : «نعت حق است یا نعت خلق؟». گفت : «حقیقتش نعت حق است و اسمش ۱نعت خلق». و گفت : «تصوّف آن است که تو را خدای - عزّ و جلّ - از تو بمیراند و به خود زنده کند». و گفت : «تصوّف آن است که با خدای - عزّ و جلّ - باشی بی علاقه [یی]». و گفت : «تصوّف ذکری است، پس وجدی، پس نه این است و نه آن، تا نماید، چنان که نبود». پرسیدند از ذات تصوّف.
گفت : «بر تو باد که ظاهرش بگیری و از حقیقتش ۲نپرسی، که ستم کردن بود بر وی».
و گفت : «صوفیان آن اند که قیام ایشان به خداوند است. از آنجا که نداند ۳الاّ او» چنان که : جوانی در میان اصحاب جنید افتاد و چند روز سر بر نیاورد مگر به نماز، پس برفت.
جنید مریدی را در عقب او بفرستاد که : «از او سؤال کن که : صوفیی که به صفا موصوف بود، چگونه دریابد چیزی که او را وصف نیست؟». مرید برفت و از آن درویش سؤال کرد. جواب داد که : «کن بلا وصف، حتّی تدرك ما لا وصف له» - بی وصف باش تا بی وصف را دریابی - جنید چون این بشنید، چند روز در عظمت این سخن فروشد و گفت : «دریغا که مرغی عظیم بود و من قدر او ندانستم».
و گفت : «عارف را هفتاد مقام است : یکی از آن نایافت مراد است از مرادات این جهان». و گفت : «عارف را حالی از حالی بازندارد و منزلتی از منزلتی بازندارد». و گفت : «عارف آن است که حق - تعالی - او را آن منزلت دهد که از سرّ او سخن گوید و او خاموش باشد». و گفت : «عارف آن است که در درجات می گردد، چنان که هیچ چیز او را حجاب نکند و بازندارد». و گفت معرفت دو قسم است : معرفت تعرّف است و معرفت تعریف. معرفت تعرّف آن است که خود را با ایشان آشنا گرداند و معرفت تعریف آن است که ایشان را بشناسد».

---

۱ - اصل : رحمتش. «هـ» مانند اصل است، اما چون معنی مناسبی از آن دریافت نشد، متن مطابق «ن» تصحیح گردید.
۲ - «م» : ذاتش.
۳ - «ظ» : ندانند.

و گفت : «معرفت مشغولی است به خدای، تعالی». و گفت : «معرفت مکر خدای - تعالی -[است]» - یعنی هر که پندارد که عارف است، ممکور است - و گفت : «معرفت وجود جهل است در وقت حصول علم تو». گفتند : «زیادت کن». گفت : «عارف و معروف اوست». و گفت : «علم چیزی است محیط و معرفت چیزی است محیط. پس خدای - عزّ و جلّ - کجاست و بنده کجا؟» - یعنی علم خدای راست و معرفت بنده را و هر دو محیط است و این محیط از آن است که عکس آن است. چون این محیط در آن محیط فروشود، شرك نماند. و تا تو خدای و بنده می گویی، شرك می نشیند. بلکه عارف و معروف یکی است، چنان که گفته اند : در حقیقت اوست. آنجا خدای و بنده کجاست؟ یعنی همه خدای است - و گفت : «اوّل علم است، پس معرفت است به آن کار، پس جحود به انکار، پس نفی است، پس غرق است، پس هلاك. و چون پرده برخیزد، همه خداوند حجاب اند». و گفت : «علم آن است که قدر خویش بدانی». و گفت : «اثبات مکر است و علم به اثبات مکر، و حرکات غدر است و آنچه موجود است در داخل، مکر و غدر است».

و گفت : «علم توحید خدای است از وجود او و وجود او مفارق علم است بدو».

و گفت : «بیست سال است تا علم توحید را در نوشته اند و مردمان در حواشی آن سخن می گویند». و گفت : «توحید خدای، دانستن قدم او و بود از حدث» - یعنی دانی که :

اگر سیل به دریا باشد، امّا نه دریا باشد - و گفت : «غایت توحید انکار توحید است».

یعنی هر توحید که بدانی انکار کنی، که : این توحید نیست.

و گفت : «محبّت امانت خداست». و گفت : «هر محبّت که به عوض بود، چون عوض برخیزد محبّت برخیزد». و گفت : «محبّت درست نشود مگر در میان دو تن که یکی دیگری را گوید که : ای من!» و گفت : «چون محبّت درست گردد، شرط ادب بیفتد». و گفت : «حق - تعالی - حرام گردانیده است محبّت بر صاحب علاقت». و گفت :

«محبّت افراط میل است بی میل». و گفت : «به محبّت خدای به خدای نتوان رسید، تا به جان در راه او سخاوت نکنی». و گفت : «انس یافتن به وعده ها و اعتماد کردن بر آن خلل است در سخاوت». و گفت : «اهل انس در خلوت و مناجات چیزها گویند که

نزدیك عامّ کفر نماید و اگر عامّ آن را بشنوند، ایشان را تکفیر کنند، و ایشان در احوال خویش بر آن مزید یابند، و هر چه گویند از ایشان احتمال کنند، و لایق ایشان این بود».

و گفت : «مشاهده غرق است و وجد هلاك». و گفت : «وجد زنده کننده همه است و مشاهده میراننده همه». و گفت : «مشاهده اقامت ربوبیّت است و ازالت عبودیّت، به شرط آن که تو در میانه هیچ نبینی». و گفت : «معاینه شدن چیزی با نایافت ۱ ذات آن چیز مشاهده است». و گفت : «وجد هلاك وجد است ۲». و گفت : «وجد انقطاع اوصاف است در ظهور ذات، در سرور» - یعنی آن چه اوصاف تویی توست، منقطع گردد و آن چه ذات توست درون عیب، برون روی نماید ۳ - و گفت : «قرب به وجد، جمع است و غیبت او در بشریت تفرقه».

گفت : «مراقبه ٤ آن بود که ترسنده باشد بر فوت شده». پرسیدند که : «فرق چیست میان مراقبت و حیا؟». گفت : «مراقبت انتظار غایب است و حیا خجلت از حاضر مشاهده». و گفت : «وقت چون فوت شود، هرگز باز نتوان یافت و هیچ چیز عزیزتر از وقت نیست». و گفت : «اگر صادقی هزار سال روی به حقّ آرد پس یك لحظه از حقّ اعراض کند، آنچه در آن لحظه از او فوت شده باشد بیش از آن بود که در آن هزار سال حاصل [کرده بود» - یعنی در آن یك لحظه حاصل توانستی کرد آنچه در آن هزار سال حاصل ٥] کردی. دیگر معنی آن است که ماتم، مضرّت ٦ ضایع شدن حضور آن یك لحظه [است] که ۷ از خدای عزّ و جلّ اعراض کرده باشد، و به هزارساله طاعت و حضور، جبر آن ۸ بدبی نتوان کرد - و گفت : «هیچ چیز بر اولیا سخت تر از نگاهداشت انفاس در اوقات نیست». و گفت : «عبودیّت دو خصلت است : صدق افتقار به خدای - عزّ و جلّ - در نهان و آشکارا، و نیکی اقتدا به رسول خدای، تعالی». و گفت : «عبودیّت ترك

---

۱ - «ن» و «م» : یافت.

۲ - ظ : هلاك واجد است.

۳ - «ن» : در عین پیروزی روی نماید. «م» مانند اصل است. بطور کلی عبارت نسخه ها خالی از ابهام نیست. تعلیقات را نگاه

کنید.
٤ - ظ : مراقب. «م» : مراتب.
٥ - از «م» افزوده شد.
٦ - اصل : حضرت. متن مطابق «ن» است.
٧ - اصل : آنچه. متن مطابق نسخه های دیگر است.
٨ - «م» : جبران.

مشغله هاست و مشغول بودن بر آنچه اصل فراغت است». و گفت: «عبودیّت ترك کردن این دو نسبت است: یکی ساکن شدن در لذّت، دوّم اعتماد کردن بر حرکت. چون این هر دو از تو کم شد، آنجا حقّ عبودیّت گزارده آمد».

و گفت: «شکر آن است که نفس خود را از اهل نعمت نشمرد». و گفت: «شکر را علّتی است و آن، آن است که نفس خود را مزید ١ بدان مطالبت کند و با خدای - عزّ و جلّ - ایستاده باشد به حظّ نفس». و گفت: «حدّ زهد تهی بودن است، و خالی بودن از مشغله آن». و گفت: «حقیقت صدق آن است که راست گویی در مهمّ ترین کاری که از او نجات نیابی مگر به دروغ». و گفت: «هیچ کس نیست که طلب صدق کند و نیابد. و اگر نیابد، بعضی بیابد» و گفت: «صادق روزی چهل بار از حال به حال بگردد و مرائی چهل سال بر یك حال بماند». و گفت: «علامت فقرای صادق آن است که سؤال نکنند و معارضه نکنند، و اگر کسی با ایشان معارضه کند، خاموش شوند». و گفت: «تصدیق زیادت شود و نقصان نگیرد، و اقرار زبان نه زیادت شود و نه نقصان [پذیرد] و عمل ارکان زیادت و نقصان پذیرد».

و گفت: «صبر بازداشتن نفس است با خدای - تعالی - بِن که جزع کند». و گفت: غایت صبر توکّل است، قال الله تعالی: الَّذِينَ صَبَرُوا، وَعَلَى رَبِّهِمْ يَتَوَكَّلُونَ». و گفت: «صبر فروخوردن تلخ هاست و روی ترش ناکردن». و گفت: «توکّل خوردن بی طعام است» - یعنی طعام در میانه نبیند - و گفت: «توکّل آن است که خدای را باشی، چنان که پیش از این که نبودی، خدای را بودی». و گفت: «پیش از این توکّل حقیقت بود، امروز علم است». و گفت: «توکّل نه کسب کردن است و نه ناکردن. لکن سکون دل است به وعده حق، تعالی». و گفت: «یقین قرار گرفتن علمی بود در دل که به هیچ حال نگردد و از دل ٢ خالی نبود». و گفت: «یقین آن است که عزم رزق نکنی و اندوه رزق نخوری، و این از تو کفایت آید. و آن است که به عملی که در گردن تو کرده اند مشغول شوی، که به یقین او رزق تو برساند».

---

١ - «ن» مزید.
٢ - اصل: دلی. متن مطابق «ن» است.

و گفت : «فتوّت آن است که با درویشان نقار و با توانگران معارضه نکنی». و گفت : «جوانمردی آن است که بار خلق بکشی و آنچه داری بذل کنی». و گفت : «تواضع آن است که تکبّر نکنی بر اهل هر دو سرای و مستغنی باشی به حق، تعالی». و گفت :
«خلق چهار چیز است : سخاوت و الفت و نصیحت و شفقت». و گفت : «صحبت با فاسقان نیکوخوی دوست تر دارم از آن که با قرّاء بدخوی». و گفت : حیا دیدن آلاء است و دیدن تقصیر. پس از این هر دو حال حالتی زاید که آن را حیا گویند». و گفت : «عنایت پیش از آب وگل بوده است»، و گفت : «حال چیزی است که به دل فروآید امّا دایم نبود». و گفت : «رضا رفع اختیار است» و گفت : «رضا آن است که بلا را نعمت شمری». و گفت : «فقر دریای بلاست». و گفت : «فقر خالی شدن دل است از اشکال». و گفت : «خوف آن است که بیرون کنی حرام از جوف ١و ترك عمل گیری به عسی و سوف». و گفت : «صوم نصفی از طریقت است». و گفت : «توبه را سه معنی است : اوّل ندامت، دوّم عزم بر ترك معاودت، سیّوم خود را پاك کردن از مظالم و خصومت». و گفت : «حقیقت ذکر، فانی شدن ذاکر است در ذکر و ذکر در مشاهده مذکور». و گفت :
«مکر آن است که کسی بر آب می رود و در هوا می رود، و وهم او را در این تصدیق می کند و اشارات او را در این تصحیح می کند. این همه مکر بود کسی را که داند». و گفت : «ایمن بودن مرید از مکر از کبایر بود و ایمن بودن و اصل از مکر کفر بود».
پرسیدند که : «چه حال است که مرد آرمیده است، چون سماع شنود اضطراب در وی پدید آید؟». گفت : «حق - تعالی - ذریّت آدم را در میثاق خطاب کرد که : الست بربّکم؟ همه ارواح مستغرق لذّت آن خطاب شدند. چون در این عالم سماع شنوند،

در حرکت و اضطراب آیند». و گفت : «تصوّف صافی کردن دل است از مراجعت خلقت، و مفارقت از اخلاق طبیعت، و فرومیرانیدن صفات بشریّت، و دور بودن از دواعی نفسانی و فروآمدن بر صفات روحانی و بلند شدن ۲به علوم حقیقی و به کار داشتن آنچه اولاتر است الی الابد، و نصیحت کردن جمله امّت و وفا به جای آوردن بر حقیقت و متابعت پیغمبر - علیه الصّلاة و السّلام - در شریعت». و [بازپرسیدند] از تصوّف. گفت : «بر تو باد

۱ - اصل : بیرون کنی از خوف. متن مطابق «ن» است.
۲ - اصل : بلید شدن. متن مطابق نسخه های دیگر است.

که دور باشی از سخن تصوّف. به ظاهر می گیر و از ذات سؤال مکن». پس رویم الحاح کرد، گفت: «صوفیان قومند قایم به خداوند، چنان که ایشان را نداند الاّ خدای، تعالی». و پرسیدند که: «از همه زشتی ها صوفی را چه زشت تر؟». گفت: «بخل».
و از توحید سؤال کردند. گفت: «معنی آن است که ناچیز گردد در وی رسوم و ناپیدا شود در وی علوم، و خدای - تعالی - بود چنان که بود همیشه و باشد، [فنا و نقص گردش راه نیابد ۱]. بازگفتند: «توحید چیست؟». گفت: «صفت بندگی همه ذلّ است و عجز و ضعف و استکانت، و صفت خداوند همه عزّ و قدرت. هر که این جدا تواند کرد، با آن که ۲ گم شده است، موحّد است». باز پرسیدند از توحید. گفت: «یقین است». گفتند:
«چگونه؟». گفت: «آن که بشناسی که حرکات و سکنات خلق فعل خداست - عزّ و جلّ - و کسی را با او شرکت نیست. چون این به جای آوردی، شرط توحید به جای آوردی».
سؤال کردند از فنا و بقا. گفت: «بقا حق راست و فنا ما دون او را».
گفتند: تجرید چیست؟. گفت: «آن که ظاهر او مجرّد بود از اعراض و باطن او از اعتراض». سؤال کردند از محبّت. گفت: «آن که صفات محبوب بدل صفات محبّ نشیند.
قال النّبیّ - صلی الله علیه و علی آله و سلّم - فاذا احببته کنت له سمعا و بصرا». سؤال کردند از انس. گفت: «آن بود که حشمت برخیزد». سؤال کردند از تفکّر. گفت: «در این چند وجه است: تفکّری است در آیات خدایی و علامتش آن بود که از او معرفت زاید؛ و تفکّری است در آلاء و نعماء خدای - تعالی - که از او محبّت زاید، و تفکّری است در وعده خدای و عذاب او. و از او هیبت زاید؛ و تفکّری است در صفات نفس و در احسان خدای - عزّ و جلّ - با نفس، و از او حیا زاید از خدای، تعالی».
و اگر کسی گوید: چرا از فکرت در وعده هیبت زاید؟ گوییم: از اعتماد بر کرم خدای - عزّ و جلّ - از خدای - عزّ و جل - بگریزد و به معصیت مشغول شود.
سؤال کردند از تحقیق بنده در عبودیّت. گفت: «چون بنده جمله اشیا را ملك خدای عزّ و جلّ بیند و پدید آمدن جمله از خدای بیند و قیام جمله به خدای بیند، و مرجع جمله به خدای بیند، چنان که خدای - تعالی - فرموده است: فَسُبْحَانَ الَّذِي بِيَدِهِ مَلَكُوتُ كُلِّ شَيْءٍ وَإِلَيْهِ تُرْجَعُونَ، و این همه او را محقّق بود، به صفوت عبودیّت رسیده بود».

۱ - از «م» و «ن» افزوده شد.
۲ - اصل: بآنك. متن مطابق نسخه های دیگر است.

سؤال کردند از حقیقت مراقبت. گفت : «حالی است که مراقبت را ۱انتظار می کنند آنچه از وقوع او ترسند. لاجرم خلقی بود چنان که کسی از شبیخون ترسد، نخسبد. قال الله تعالی : فَارْتَقِبْ یعنی فانتظر». سؤال کردند از صادق و صدّیق و صدق. گفت : «صدق صفت صادق است و صادق آن است که چون او را بینی چنان بینی که شنوده باشی. خبر او چون معاینه بود، بل که خبر او اگر یك بار به تو رسیده باشد، همه عمرش هم چنان یابی، و صدّیق آن است که پیوسته بود صدق او در افعال و اقوال و احوال».
پرسیدند از اخلاص. گفت : «فرض فی فرض و نفل فی نفل» - گفت : اخلاص فریضه است در هر چه فریضه بود چون نماز و غیر آن، و نماز که فریضه است، فرض است در سنّت به اخلاص بودن. و به اخلاص بودن مغز نماز بود و نماز مغز سنّت». و هم از اخلاص پرسیدند. گفت : «فناء توست از فعل خویش و برداشتن فعل خویش و دیدن از پیش». و گفت : «اخلاص آن است که بیرون آری خلق را از معامله خدای و نفس» - یعنی نفس دعوی ربوبیّت می کند - سؤال کردند از خوف. گفت :

«چشم داشتن عقوبت است در هر نفسی». گفتند : «بلای او چه کار کند؟». گفت : «بوته توست ٢، که مرد را بپالاید. هر که در این بوته پالوده گشت، هرگز او را بلا نماید ٣». سؤال کردند از شفقت بر خلق. گفت : «شفقت بر خلق آن است که به طوع به ایشان دهی آنچه طلب می کنند و باری بر ایشان ننهی که طاقت آن ندارند و سخنی نگویی که ندانند».
گفتند. «تنها بودن کی درست آید؟». گفت : «وقتی که از نفس خویش عزلت گیری، و آنچه تو را دی نوشته اند، امروز درس تو شود». گفتند : «عزیزترین خلق کی است؟» : گفت : «درویش راضی». گفتند : «صحبت با که داریم؟». گفت : «با کسی که هر نیکی که با تو کرده باشد، بر وی فراموش شود و آنچه بر وی بود می گزارد». گفتند :
«هیچ چیز فاضل تر از گریستن نیست ٤» گفت : «گریستن بر گریستن». گفتند : «بنده کی است؟» گفت : «آن که از بندگی کسان دیگر آزاد بود». گفتند : «مرید و مراد کی است؟».
گفت : «مرید در سیاست بود از علم و عمل، و مراد در رعایت حق بود. زیرا که مرید

---

١ - بیشتر نسخه ها مانند متن است. شاید. درست این باشد که : حالی است مراقب را که انتظار می کند. . .
٢ - «ن» : بوته یی است.
٣ - ظ : صحیح «بنماند» است.
٤ - «م» : هست؟

دونده بود و مراد پرنده. دونده در پرنده کی رسد؟». گفتند : «راه به خدای - تعالی - چگونه است؟». گفت : «دنیا را ترك گیر و یافتی و خلاف هوا کن که به حق پیوستی».
گفتند : «تواضع چیست؟». گفت : «سر فروداشتن و پهلو به زیر داشتن ١». گفتند :
«می گویی که حجاب سه است : نفس و خلق و دنیا». گفت : «این سه عامّ است، و حجاب خاصّ سه است : دید طاعت و دید ثواب و دید کرامت». و گفت : «زلّت عالم میل است از حلال به حرام، و زلّت زاهد میل است از بقا به فنا، و زلّت عارف میل است از کریم به کرامت».
گفتند : «فرق میان دل مؤمن و منافق چیست؟». گفت : «دل مؤمن در ساعتی هفتاد بار بگردد و دل منافق هفتاد سال بر یك حال بماند». و گفت ٢ : «یا ربّ مرا فردای قیامت نابیناانگیزان». گفتند : «این چه دعاست؟». گفت : «از آن که چون تو را بیند، کسی دیگر نباید دید».
چون وفاتش نزدیك آمد، گفت : «خوان ٣را بکشند و سفره را بنهند، تا به مجمجه خوردن اصحاب جان بدهم». چون کارش نیك تنگ درآمد، گفت : «مرا وضو دهید».
مگر تخلیل فراموش کردند. فرمود تا خلال به جای آوردند. پس در سجود افتاد و می گریست. گفتند : «ای سیّد طریقت! با این همه طاعت و عبادت که از پیش فرستاده ای، چه وقت سجود است؟». گفت : «هیچ وقت جنید محتاج تر از این ساعت نیست». و حالی قرآن خواندن آغاز کرد و می خواند. مریدی گفت : «قرآن می خوانی؟».
گفت : «اولی تر از من در این ساعت بر ٤من که خواهد بود؟ که این ساعت صحیفه عمر من در خواهند نوردید و هفتادساله طاعت و عبادت خود را می بینم، در هوا به یك موی آویخته. و بادی درآمده و آن را می جنباند. نمی دانم که باد قطعیت است یا باد وصلت، و بر یك جانب صراط و بر یك جانب ملك الموت، و قاضی که عدل صفت اوست میل نکند، و راهی در پیش من نهاده، و نمی دانم که مرا به کدام راه خواهند برد!». پس [از] سورة البقرة هفتاد آیت برخواند و کارش تنگ درآمد. گفتند : «بگوی : الله». گفت :
«فراموش نکرده ام». پس در تسبیح انگشت عقد می کرد. تا چهار انگشت عقد گرفت و انگشت مسبّحه را فروگذاشت و با عظمتی تمام گفت : «بسم الله الرّحمن الرّحیم» و دیده

---

١ - ظ : در نقل این سخن تصحیف و خطایی پدید آمده است.
٢ - «م» : نقل است که جنید را دیدند که می گفت. . .
٣ - اصل : خان. متن مطابق «م» است.
٤ - اصل : از. متن مطابق «م» است.

فراز كرد ۱ و جان بداد. غسّال در وقت غسل كردن خواست تا آبی به چشم او رساند.
هاتفی آواز داد كه : «دست از دیده دوست ما بدار. كه چشمی كه به نام ما بسته شد جز به لقاء ما نگشاید». پس خواست تا انگشت كه عقد كرده بود باز كند. آواز آمد كه :
«انگشتی كه به نام ما عقد كرده شد، جز به فرمان ما گشاده نكردد». و چون جنازه او برداشتند، كبوتری سپید بر گوشه جنازه او نشست. هر چند كه می راندند، نمی رفت تا آواز داد كه : «خود را و مرا رنجه مدارید كه چنگ من به مسمار عشق بر گوشه جنازه دوخته اند. من از بهر این نشسته ام كه امروز قالب او نصیب كرّوبیان است. كه اگر غوغاء شما نبودی، قالب او چون بازی سپید در هوا پرواز كردی».
یكی او را به خواب دید و گفت : «جواب منكر و نكیر چون دادی؟». گفت : «چون آن دو مقرّب از درگاه عزّت با آن هیبت بیامدند و گفتند : من ربّك؟ من در ایشان نگرستم و بخندیدم و گفتم : آن روز كه پرسنده او بود از من كه : الست بربّكم؟ من جواب دادم كه : بلی. اكنون شما آمده اید ۲ كه : خدای تو كی است؟ كسی كه جواب سلطان داده باشد، از غلام كی اندیشد؟ هم امروز به زبان او می گویم : الّذي خلقني فهو يهدين. به حرمت از پیش من برفتند و گفتند : او هنوز در سكر محبّت است».
دیگری او را به خواب دید. گفت : « كار خود را چون دیدی؟». گفت : « كار غیر از آن بود كه ما دانستیم. كه صد و اند هزار نقطه نبوّت سرافگنده و خاموش اند. ما نیز خاموش شده ایم تا كار چگونه آید؟».
جریری گفت : جنید را به خواب دیدم. گفتم : «خدای - عزّ و جلّ - با تو چه كرد؟».
گفت : «رحمت كرد، و آن همه اشارات و عبارات باد بود، مگر آن دو سه ركعت نماز كه در نیم شبان می كردم».
نقل است كه شبلی یك روز بر سر خاك جنید ایستاده بود. یكی از وی مسئله یی پرسید. جواب نداد و گفت : «و انّی استحییته - و التّرب بیننا - كما كنت استحییته ۳و هو یراني». بزرگان را حال حیات و ممات یكی است. من شرم دارم كه پیش خاك او جواب مسئله گویم چنان كه [در حال حیات شرم داشتم]».

۱ - اصل : باز كرد. متن مطابق «ن» است.
۲ - اصل : آمده متن مطابق «م» است.
۳ - اصل : استحییه.

## ۷۰٤۵ 44 - ذكر عمرو بن عثمان مكّي رحمة الله علیه

٤٤ - ذكر عمرو بن عثمان مكّي رحمة الله علیه
آن شیخ الشّیوخ طریقت، آن اصل اصول به حقیقت، آن شیخ عالم، آن چراغ حرم، آن انسان ملكی، عمرو بن عثمان مكّی - رحمه الله - از بزرگان طریقت و سادات این قوم بود، و از محتشمان و معتبران این طایفه، و همه منقاد او بودند و سخن او پیش همه مقبول بود، و به ریاضت و ورع مخصوص [بود] و به حقایق و لطایف موصوف، و روزگاری ستوده داشت و هرگز سكر را به خود دست نداد و در صحو رفت. و تصانیف لطیف دارد در این طریق و كلماتی عالی دارد. و ارادت او به جنید بود، بعد از آن كه ابو سعید خرّاز را دیده بود. و پیر حرم بود، و سالهای دراز آنجا معتكف بود.
نقل است كه حسین بن منصور حلاّج را دید كه چیزی می نوشت. گفت: «چه می نویسی؟». گفت: «چیزی می نویسم كه با قرآن مقابله كنم». پس عمرو او را دعای بد كرد، و از پیش خود مهجور كرد. پیران گفتند: «هر چه بر حسین آمد [از بلاها ۱] از دعای او آمد».
نقل است كه روزی ترجمه گنج نامه یی بر كاغذی نوشته بود و در زیر سجّاده نهاده بود، و به طهارت رفته. در متوضّا او را باز یاد آمد. خادم را گفت تا آن جزو را بردار.
چون خادم بیامد، هیچ نیافت. با شیخ گفت. شیخ گفت: «برد و رفت». پس گفت: «آن مرد كه آن گنج نامه برد، زود باشد كه دستهاش ببرند و پایهاش جدا كنند و بر دارش كنند و بسوزند و خاكسترش بر باد دهند. او را به سر گنج می باید رسید. او

گنج نامه

__________

١ - از «م» افزوده شد.

می دزدد؟»، و [آن] گنج نامه این بود که گفت : «آن وقت که جان در قالب آدم - علیه السّلام - آمد، جمله فریشتگان را سجود او فرمودند. همه سر بر خاك نهادند. ابلیس گفت : من سجده نکنم و جان ببازم تا سرّ ببینم. که شاید لعنتم کنند و طاغی و مرائی و فاسق خوانند. سجده ١نکرد تا سرّ آدم را بدید و بدانست. لاجرم به جز ابلیس هیچ کس را بر سرّ آدمی وقوف نیست و کسی سرّ ابلیس ندانست مگر آدمی. پس ابلیس بر سرّ آدمی وقوف یافت از آن که سجده نکرد تا سرّ بدید [که به سرّ دیدن مشغول بود ٢] و ابلیس آن مردود بود که بر دیده او گنج نهاده بودند و گفتند : ما گنجی در خاك نهادیم و شرط گنج آن است که یك تن بیند امّا سرش ببرّند تا غمّازی نکند. پس ابلیس فریاد برآورد که : اندر این مهلتم ده و مرا مکش. و لکن من مرد گنجم. گنج بر دیده من نهادند و این دیده به سلامت نرود. صمصام لا ابالی فرمود که : انّك من المنظرین. تو را مهلت دادیم و لکن متّهمت گردانیدیم تا اگر هلاك نکنیم، متّهم و دروغ زن باشی و هیچ کس تو را راست گوی نداند، تا گویند : کان من الجنّ ففسق عن امر ربّه. و شیطان راست از کجا گوید؟ لاجرم ملعون است و مطرود و مخذول و مجهول». گنج نامه عمرو [بن] عثمان مکّی این بود و هم او در کتاب محبّت گفته است که : «حق - تعالی - دلها را بیافرید پیش از جانها به هفت هزار سال، و در روضه انس بداشت. سرّها را پیش از جانها به هفت هزار سال، و در درجه وصل بداشت و هر روز سیصد و شست نظر کرامت فرمود و کلمه محبّت، جانها را می شنوانید و سیصد و شست لطیفه انس بر دلها ظاهر کرد و سیصد و شست بار کشف جمال بر سرّ تجلّی کرد. تا جمله در کون نگاه کردند و از خود ٣ گرامین تر کس ندیدند. زهوی و نخری در میان ایشان پدید آمد. حق - تعالی - بر ایشان رحمت کرد. سرّ را در جان به زندان کرد، جان را در دل محبوس گردانید و دل را در تن بازداشت. آن گه عقل را در ایشان مرکّب گردانید و انبیا را فرستاد و فرمانها بداد. آن گه هر کسی از اهل آن، مقام خود را ٤جویان شدند. و حق - تعالی - نمازشان فرمود، تا : تن در نماز شد، دل در محبّت پیوست، جان به قربت رسید سرّ به وصلت قرار گرفت».

__________

١ - اصل : سجده شکر. کلمه «شکر» در نسخه های دیگر نبود و زائد به نظر رسید.

٢ - از «م» افزوده شد.

٣ - اصل : از کس. متن مطابق «م» است.

٤ - اصل : مقام خود را و حق، تعالی و دو کلمه «حق، تعالی» در نسخه های دیگر نیست و زائد می نمود.

نقل است که از حرم به عراق نامه یی نوشت، به جنید و جریری و شبلی که :

«بدانید شما که عزیزان و پیران عراق اید که : هر که را زمین حجاز و جمال کعبه باید، گویند : لم تکونوا بالغیه الاّ بشقّ الانفس. و هر که را بساط قرب و درگاه عزّت باید ١، با وی گویند : لم تکونوا بالغیه الاّ بشقّ الارواح». و در آخر نامه نوشت که : «این نامه یی است از عمرو بن عثمان و از پیران حجاز که همه با خودند و در خودند و بر خودند، و اگر از شما کسی هست که همّت بلند دارد، گو : درآی در این راه که در وی دو هزار کوه آتشین است و دو هزار دریای مغرق مهلك. و اگر این پایگاه ندارید، دعوی مکنید که به دعوی هیچ نمی دهند». چون نامه به جنید رسید، پیران عراق را جمع کرد و نامه بر ایشان خواند. آنگاه جنید گفت : «بیایید و بگویید که زین ٢ کوهها چه خواسته است؟».

گفتند که : «از این کوهها مراد، نیستی است. تا مرد هزار بار نیست نگردد و هزار بار هست نگردد، به درگاه عزّت نرسد». پس جنید گفت : «من از هزار کوه آتشین یکی بیش به سر نبرده ام». جریری گفت : «دولت تو را که آخر یکی بریدی، که من هنوز سه قدم نبریده ام». شبلی به های های بگریست و گفت : «خنك تو را که سه قدم بریدی، که من هنوز گرد آن از دور ندیده ام».

نقل است که چون عمرو بن عثمان به اصفهان آمد به جهت جوانی که به صحبت او پیوسته بود ٣، پس آن جوان بیمار شد و مدّتی بکشید. روزی جمعی به عیادت او آمدند. شیخ [را] اشارت کرد [که] : «قوّال را [بگوی] تا چیزی گوید». عمرو قوّال را گفت تا این بیت گوید : شعر :

ما لی مرضت فلم یعدنی عائد ... منكم، و یمرض عبدكم فاعود
بیمار چون این بشنید، در حال صحّت یافت و یكی از بزرگان طریقت شد.
پرسیدند از معنی أ فمن شرح الله صدره للاسلام؟ گفت : «معنی آن است كه : چون نظر بنده بر عظمت علم وحدانیّت [و] جلال ربوبیّت افتاد، نابینا شود از هر چه نظر بر او افتد». و گفت : «بر تو باد كه پرهیز كنی از تفكّر كردن در چیزی از عظمت خدای، یا در چیزی از صفات خدا، كه تفكّر در خدای - تعالی - معصیت است و كفر» و گفت : «جمع

__________
١ - اصل : یابد. متن مطابق «م» است.
٢ - «م» : ازین.
٣ - «ن» : جوانی به صحبت او پیوست.

آن است كه حق - تعالی - خطاب كرد بندگان را در میثاق. و تفرقه آن است كه عبارت می كند از او با وجود به هم». و گفت : «عبارت بر كیفیّت وجد دوستان نیفتد، از آن كه آن سرّ حق است نزدیك مؤمنان». و گفت : «اوّل مشاهده قربت است و معرفت به علم الیقین و حقایق آن». و گفت : «اوّل مشاهده زواید ١یقین است و اوّل یقین آخر حقیقت است».
و گفت : «محبّت داخل است در رضا، و رضا نیز در محبت ٢. از جهت آن كه دوست نداری مگر آن كه بدان راضی باشی و راضی نباشی مگر [بد] آنچه دوست داری». و گفت : «تصوّف آن است كه بنده به هر وقتی مشغول به چیزی بود كه در آن وقت اولاتر بود». و گفت : «صبر بر ایستادن بود با خدای و گرفتن بلا به خوشی و آسانی».

__________
١ - «م» : روی آید (؟).
٢ - اصل : و رضا بیرون محبت. متن مطابق «ن» است.

## ٧٠٤٦ 45 - ذكر أبو سعید خرّاز رحمة الله علیه

٤٥ - ذكر أبو سعید خرّاز رحمة الله علیه
آن پخته جهان قدس، آن سوخته مقام انس، آن قدوه طارم طریقت، آن غرقه قلزم حقیقت، آن معظّم عالم اعزاز، قطب وقت ابو سعید خرّاز - رحمه الله - از مشایخ كبار و از قدماء ایشان بود، و اشرافی عظیم داشت، و در ورع و ریاضت به غایت بود و به كرامت مخصوص بود، و در حقایق و دقایق به كمال و در همه فنّ بر سر آمده، و در مرید پروردن آیتی بود، و او را «لسان التصوّف» گفتندی و این لقب از بهر آن دادند كه در این امّت كس را زبان حقیقت چنان نبود كه او را. و در این علم او را چهارصد كتب ١ تصنیف است. و در تجرید و انقطاع بی همتا بود.
و اصل او از بغداد بود و ذو النّون را دیده و با بشر و سری صحبت داشته بود و در طریقت مجتهد بود. و ابتداء عبارت از حالت بقا و فنا او كرد و طریقت خود را در این دو عبارت متضمّن گردانید. و در دقایق علوم، بعضی از علمای ظاهر بر او انكار كردند و او را به كفر منسوب كردند به بعضی الفاظ كه در تصانیف او دیدند - و آن كتاب را «كتاب السّرّ» نام كرده بود - و مفتیان معنی آن را فهم نكردند. یكی این بود از سخنهای او: «انّ عبدا رجع [الی] الله و تعلّق بالله و سكن فی قرب الله، قد نسی نفسه و ماسوی الله. فلو قلت له: من این انت؟ و ایش ترید؟ لم یكن له جواب غیر: الله» - گفت: چون بنده به خدای - تعالی - رجوع كند و تعلّق به خدای كند [و] در قرب خدا ساكن شود، هم نفس خویش و هم ماسوی الله فراموش كند. اگر او را گویند: تو از

__________
١ - «م»: كتاب.

كجایی؟ و چه خواهی؟ او را هیچ جواب خوب تر از آن نباشد كه گوید : «الله». و در صفت این قوم كه او می گوید، این است كه بعضی از این قوم را گویند كه : «تو چه خواهی؟». گوید : «الله». اگر چنان بود كه اندامهای او در تن به سخن آمدی، همه گویند :
«الله»؛ كه اعضا و مفاصل پر برآمده بود از نور الله؛ كه مجذوب است در وی. پس در قرب به غایتی رسد ١ كه هیچ كس نتواند

که پیش او گوید : «الله». از جهت آن که آنجا هر چه رود، از حقیقت رود بر حقیقت، و از خدا بر خدا. چون آنجا هیچ [از] الله به سرّ نیامده بود، چگونه کسی گوید : الله؟ جمله عقل عقلا آنجا برسد و در حیرت بماند. تمام شد این سخن - و گفت : «سالها با صوفیان صحبت داشتم که هرگز میان من و ایشان مخالفت نبود. از آن که هم با ایشان بودم و هم با خود» و گفت : «اگر همه را مخیّر کنند میان قرب و بعد، من بعد اختیار کردم، که مرا طاقت قرب نبود» - چنان که لقمان - علیه السّلام - گفت : «مرا مخیّر گردانیدند میان حکمت و نبوّت. من حکمت اختیار کردم، که طاقت تحمّل بار نبوّت نبود» - و گفت : «شبی در خواب دیدم که دو فرشته از آسمان بیامدند و مرا گفتند : صدق چیست؟. گفتم : الوفاء بالعهود. گفتند : صدقت. و هر دو بر آسمان رفتند».
و گفت : «شبی رسول را - علیه الصّلاة و السّلام - به خواب دیدم. فرمود که مرا دوست داری؟ گفتم : معذور فرمای که دوستی خدا [ی]- تعالی - مرا از دوستی تو مشغول کرده است. گفت هر که خدای را دوست دارد مرا دوست داشته بود».
و گفت : ابلیس را به خواب دیدم. عصا برگرفتم تا او را بزنم. هاتفی آواز داد که :
«او از عصا نترسد، از نوری ترسد که در دل باشد». گفتم : «بیا!». گفت : «شما را چه کنم؟ که شما انداخته اید آنچه من مردمان را بدان می فریبم». گفتم : «آن چیست؟». گفت :
«دنیا». چون از من درگذشت. بازنگرید و گفت : «مرا در شما لطیفه یی است که بدان مراد خود بیابم». گفتم : «آن چیست؟».
گفت : «با کودکان نشستن».
و گفت : به دمشق بودم. رسول را - علیه الصّلاة و السّلام - به خواب دیدم که ممد و بر ابو بکر و عمر - رضی الله عنهما - تکیه زده بود، و من بیتی با خود می گفتم و انگشتی بر سینه می زدم. رسول - علیه الصّلاة و السّلام - فرمود که : «شرّ این از خیر این بیشتر است». یعنی سماع.

١ - اصل : رسید. متن مطابق نسخه های دیگر است.

نقل است که ابو سعید خرّاز را دو پسر بود. یکی پیش از وی وفات کرد. شبی او را به خواب دید. گفت : «ای پسر! خدای - عزّ و جلّ - با تو چه کرد؟». گفت : «مرا در جوار خود فرودآورد و گرامی کرد». گفتم ١ : «ای پسر! مرا وصیّتی کن» گفت : ای پدر! به بددلی با خدای - تعالی - معامله مکن». گفتم : «از خدای - تعالی - یاری خواهم». گفت :
«ای پدر! میان خود و حق تعالی - یك پیرهن مگذار». و سی سال بعد از آن بزیست که هرگز پیراهنی دیگر نپوشید.
و گفت : «وقتی نفسم بر آن داشت که از خدای - تعالی - چیزی خواهم. هاتفی آواز داد که : «به جز خدا چیزی دیگر می خواهی؟». لاجرم گفت : «از خدای - تعالی - شرم دارم که برای روزی چیزی جمع کنم، بعد از آن که او ضمان کرده است».
و گفت : وقتی در بادیه می رفتم. گرسنگی غلبه کرد و نفس مطالبه چیزی کرد تا از خدای - تعالی - طعام خواهم. گفتم : «طعام خواستن کار متوکّلان نیست». هیچ نگفتم.
چون نفس ناامید شد، مکری دیگر ساخت. گفت : «طعام نمی خواهی، باری صبر خواه». قصد کردم تا صبر خواهم. عصمت حق مرا دریافت. آوازی شنیدم که کسی می گوید ٢ که : «این دوست ما می گوید که : ما بدو نزدیکیم. و مقرّر است که ما آن کس را که سوی ما آید ضایع نگذاریم تا از ما قوت و صبر می خواهد، و عجز و ضعف خویش پیش مرد، و پندارد که نه او ما را دیده است و نه ما او را». یعنی به طعام خواستن محجوب گشتی، از آن که طعام غیر ما بود، و به صبر خواستن هم محجوب شدی که صبر هم غیر ماست.
و گفت : وقتی در بادیه شدم بی زاد، و مرا فاقه رسید. چشم من به منزلی افتاد. شاد شدم. نفس گفت : «سکون یافتم». سوگند خوردم که : در آن منزل فرونیایم. گوری بکندم و در آنجا شدم. آوازی شنیدم که : «ای مردمان در فلان منزل یکی از اولیاء خدای خود را بازداشته است در میان ریگ. او را دریابید». جماعتی بیامدند و مرا ٣برگرفتند و به منزل بردند.
و گفت : یك چند هر سه روز طعام خوردمی. در بادیه رفتم و سه روز چیزی

١ - ظ : گفت : یا «گفت : گفتم. . .»

۲ - ظ : می گفت.
۳ - اصل : او را. متن مطابق «ن» است.
نیافتم. چهارم روز ضعفی در من پیدا آمد. طبع به عادت خود طعام خواست. بر جایی بنشستم. هاتفی آواز داد که : «اختیار کن ۱ که سببی خواهی دفع سستی را، یا طعام خواهی سکونت نفس را؟». گفتم : «الهی! سببی». پس قوّتی در من بازدید آمد و دوازده منزل دیگر برفتم بی طعام و شراب.
و گفت : يك روز بر کرانه دریا جوانی را دیدم مرقّع پوشیده و محبره یی آویخته.
گفتم : «سیمای او عیان است و معاملتش نه چنان است. چون در وی می نگرم، گویم از رسیدگان است، و چون در محبره می نگرم، گویم از طالب علمان است. بیا تا از او بپرسم تا از کدام است؟». گفتم : «ای جوان! راه به خدای چگونه است؟». گفت : «راه به خدای دو است : راه خواصّ و راه عوام. تو را از راه خواصّ هیچ خبری نیست. امّا راه عوام این است که تو می سپری و معاملت خود را علّت وصول به حق می نهی، و محبره را آلت حجاب می شمری».
و گفت : «روزی به صحرا رفتم. ده سگ درنده شبانان روی در من نهادند. چون نزديك من آمدند، من روی به مراقبت آوردم. سگی سپید در آن میان بود. بر ایشان حمله کرد و همه را از من دور کرد و از من جدا نشد تا وقتی که از آن سگان دور شدم».
نقل است که روزی سخن می گفت در ورع. عبّاس بن المهتدی ۲بگذشت. گفت :
«یا ابو سعید! شرم نداری که در زیربنای دوانقی نشینی و از حوض زبیده آب خوری، آنگاه در ورع سخن گویی!». در حال تسلیم شد که : «چنین است که تو می گویی».
و سخن اوست که : «آفرینش دلها بر دوستی آن کس است که با او نیکی کند». و گفت : «عجبا! آن که در همه عالم خدای - عزّ و جلّ - را محسن نداند، چگونه دل به کلّیت بدو سپارد،» و گفت : «دشمنی فقرا، بعضی با بعضی، از غیرت حق بود که با یکدیگر آرام نتوانند ۳ گرفت». و گفت : «حق - تعالی - مطالبت کند اعمال را از اولیاء خود، چون او را برگزیده اند و اختیار کرده، که روا ندارد ایشان را که میان او و میان ایشان در آینده بود؛ و احتمال نکند که ایشان را در هیچ کاری راحتی بود الاّ بدو».

---

۱ - اصل : اختیار خواهی. متن مطابق «ن» است.
۲ - اصل : المهدی. متن مطابق «ن» است.
۳ - اصل : نتوانید. متن مطابق نسخه های دیگر است.
و گفت : «چون حق - تعالی - خواهد که دوست گیرد بنده یی از بندگان خود را، در ذکر بر وی گشاده گرداند. [پس هرگاه که از ذکر لذّت یافت در فتوّت بر وی گشاده گرداند ۱]. پس او را در سرای فردانیّت فرودآرد و محلّ جلال و عظمت بر وی مکشوف گرداند، پس هرگاه که چشم او بر جلال و عظمت او افتد، باقی ماند، و اویی او در حفظ خدای افتد». و گفت :
«اوّل مقامات اهل معرفت تحیّر است با افتقار، پس سرور با اتصال، پس فنا است با انتباه، پس بقا است با انتظار. و نرسد هیچ مخلوقی بالای این».
و اگر کسی گوید : «پیغمبر - علیه الصّلاة و السّلام - نرسید؟». گوییم : رسید. امّا در خور خویش، چنان که همه را حق - تعالی - متجلّی شود، و ابو بکر را - رضی الله عنه - يك بار متجلّی شود در خور او، و هر یکی را در خور آن کس.
و گفت : «هر که گمان برد که به جهد به وصال حق رسد، خود را در رنج بی نهایت افگند». و گفت : «خلق در قبضه خدای - عزّ و جلّ - اند و در ملك او. هرگاه که مشاهده حاصل شود میان بنده و حقّ، در سرّ بنده و در فهم بنده جز خدای هیچ نماند». و گفت :
«وقت عزیز خود را جز به عزیزترین چیزها مشغول مکن و عزیزترین چیزها شغلی بود بین الماضی و المستقبل» - یعنی وقت نگه دار ۲ - و گفت : «هر که به نور فراست نگرد، به نور حق نگرسته باشد و مادّه علم وی از حق بود. وی را سهو و غفلت نباشد. بل که حکم حق بود که زبان بنده را بدان گویا گرداند».
و گفت : «از بندگان حق قومند که ایشان را خشیت خدای - تعالی - خاموش گردانیده است و ایشان فصحا و بلغااند در نطق،

بدو». و گفت : «هر که را معرفتی در دل قرار گرفت، درست آن است که در هر دو سرای نبیند جز او و نشنود جز از او و مشغول نبود جز بدو». و گفت : «فنا در فناء بنده باشد از رؤیت بندگی، و بقا، بقاء بنده باشد در حضور الهی». و گفت : «فنا متلاشی شدن است به حق و بقا حضور است با حق». و گفت :
«حقیقت قرب پاکی دل است از همه چیزها و آرام دل با حق، تعالی». و گفت : «هر باطن که ظاهر وی به خلاف او بود، باطل بود». و گفت : «ذکر سه وجه است : ذکری است به زبان و دل از آن غافل، و این ذکر عادت بود؛ و ذکری است به زبان و دل حاضر، این ذکر

__________
١ - از «م» افزوده شد.
٢ - اصل : نگه دارد. متن مطابق نسخه های دیگر است.

طلب ثواب بود؛ و ذکری است که دل را بگرداند و زبان را گنگ کند، قدر این ذکر کس نداند جز خدای، تعالی».
و گفت : «اوّل توحید فانی شدن است همه چیزها از دل مرد، و به خدای - عزّ و جلّ - بازگشتن به جملگی». و گفت : «عارف تا نرسیده است، یاری می خواهد از همه چیز. [چون برسد، مستغنی گردد به خدای از همه چیز ١] و بدو محتاج گردد همه چیز ٢»
و گفت : «حقیقت قرب آن است که به دل احتباس هیچ چیز نتوانی کرد و به وجود هیچ چیز حبس نتوانی یافت». و گفت : «علم آن است که در عمل آرد تو را، و یقین آن است که برگیرد تو را». و گفت : «تصوّف تمکین است از وقت». پرسیدند از تصوّف.
گفت : «آن است که صافی بود از خداوند خویش، و پر بود از انوار، و در عین لذّت بود ٣از ذکر». و هم از تصوّف پرسیدند.
گفت : «چیست گمان تو به قومی که بدهند تا گشایش یابند و منع کنند تا نیابند. پس ندا می کنند به اسرار که بگرید ٤بر ما؟».
پرسیدند که : «عارف را گریه بود؟». گفت : «گریه او چندان بود که در راه باشد.
چون به حقایق قرب رسید و طعم وصال چشید، گریه زایل شود». و گفت : «عیش زاهد خوش نبود که به خود مشغول بود».
و گفت : خلق عظیم آن بود که او را هیچ همّت نبود جز خدای». و گفت : «توکّل اعتماد دل است بر خدای». و گفت : «توکّل اضطرابی است بی سکون و سکونی بضطراب» - یعنی صاحب توکّل باید که چنان مضطرب شود در نایافت، که سکونش نبود هرگز، تا چنان سکونش بود در قرب یافت، که هرگزش حرکت نبود». و گفت : «هر که تحکم نتواند کرد در آنچه میان خود ٥و خداست، به تقوی و مراقبت، به کشف و مشاهده نتواند رسید». و گفت : «غرّه مشوید به صفاء عبودیّت که منقطع است از نفس و ساکن است با خدای».
گفتند : «چون است که حقّ توانگران به درویشان نمی رسد؟». گفت : «سه چیز را :
یکی آن که [آنچه] ایشان دارند حلال نباشد، دوّم آن که بر آن موافق نباشند، سیّوم آن که درویشان بلا اختیار کرده اند». و السّلام.

__________
١ - از «ن» افزوده شد.
٢ - اصل : به همه چیز. متن مطابق «ن» است. این سخن در «م» نیست.
٣ - اصل : نبود. متن مطابق «ن» است.
٤ - اصل : بگزینند. متن مطابق «ن» است.
٥ - «ن» : او.

## ٧٠٤٧ 46 - ذكر أبو الحسين نوري رحمة الله عليه

٤٦ - ذكر أبو الحسين نوري رحمة الله عليه
آن مجذوب وحدت، آن مسلوب عزّت، آن قبله انوار، آن نطفه ١ اسرار، آن خویشتن کشته درد دوری، لطیف عالم ابو الحسین نوری - رحمة الله علیه - یگانه عهد بود و قدوه وقت و ظریف اهل تصوّف و شریف اهل محبّت؛ و ریاضتی شگرف و معاملتی پسندیده و نکتی عالی و رموزی عجب و نظری صحیح و فراستی صادق و عشقی با کمال و شوقی بی نهایت داشت؛ و مشایخ بر تقدیم

او متّفق بودند و او را «امیر القلوب» گفتندی و «قمر الصّوفیة». مرید سری سقطی بود و [صحبت] احمد حواری یافته و از اقران جنید بود و در طریقت مجتهد بود و صاحب مذهب؛ و از صدور علما و مشایخ بود، و او را در طریقت براهینی قاطعه هست و حجّتی لامعه. و قاعده مذهبش آن است که تصوّف را بر فقر تفضیل نهد؛ و معاملتش موافق جنید است و از نوادر طریقت او یکی آن است که صحبت بیثار حرام داند و در صحبت، ایثار حقّ صاحب فرماید بر حقّ خویش، و گوید: «صحبت با درویشان فریضه است و عزلت ناپسندیده» و ایثار صاحب بر صاحب فریضه گوید. و او را نوری از آن گفتند که چون شب تاریك سخن گفتی، نور از دهان او بیرون آمدی ۲، چنان که خانه روشن شدی. و نیز از آن نوری گفتند که به نور فراست از اسرار باطن خبر دادی. و نیز گفتند: او را صومعه یی بود در صحرا که همه شب آنجا عبادت کردی و خلق آنجا به نظاره شدندی. به شب نوری دیدند که می درخشیدی و از صومعه او به بالا برمی شدی. و ابو محمّد مغازلی گفت: «هیچ کس

۱ - «ن»: نقطه.
۲ - اصل: ممدی. متن مطابق «ن» است.

ندیدم به عبادت نوری».

و در ابتدا چنان بود که هر روز بامداد از خانه بیرون آمدی که : «به دکان می روم» و نانی چند برداشتی و در راه صدقه کردی و در مسجد شدی و نماز کردی تا پیشین.

پس به دکان آمدی. اهل خانه پنداشتندی که در دکان چیزی خورده است و اهل دکان را گمان بودی که در خانه چیزی خورده است. هم چنین بیست سال ۱بدین طریق معاملت کرد، که کس بر احوال او مطّلع نشد.

نقل است که گفت : سالها مجاهده کردم و خود را به زندان بازداشتم و پشت بر خلایق کردم و ریاضت کشیدم. راه بر من گشاده نشد. با خود گفتم : «چیزی [می] باید کرد که کار برآید، یا فروشوم و از این نفس برهم». پس گفتم : «ای تن! تو سالها به هوا و مراد خود خوردی و گفتی و دیدی و شنیدی، و رفتی و گرفتی و خفتی، و عیش کردی و شهوت راندی، و این همه بر تو تاوان است. اکنون در خانه رو تا بندت برنهم و هر چه حقوق حقّ است در گردنت قلاده کنم. اگر بر آن بمانی صاحب دولتی شدی و اگر نه، باری در راه حق فروشوی». چهل سال چنین کردم و من شنیده بودم که : «دلهای این طایفه به غایت نازك بود، هر چه ایشان بینند و شنوند، سرّ آن بدانند». و من در خود آن نمی دیدم. گفتم : «قول انبیا و اولیا حق بود. مگر من مجاهده به ریا کردم و این خلل از من است، که آنجا خلاف را راه نیست». آنگاه گفتم : «اکنون گرد خود برآیم تا بنگرم که چیست؟». به خود فرونگرستم. آفت آن بود که نفس با دل من یکی شده بود. چون نفس با دل یکی شود، بلا آن بود. که هر چه ۲بر دل تابد، نفس حظّ خود از وی بستاند. چون چنان دیدم، دانستم که از آن بر جای می پاید که هر چه از درگاه به دل می رسید، نفس حظّ خود می ستد. بعد از آن هر چه نفس بدان بیاسودی، گرد آن نگشتمی و چنگ در چیزی دیگر زدمی. مثلا اگر او را با نماز، یا با روزه خوش بودی، [یا با خلوت، یا با خلق ۳] در ساختن، خلاف آن کردمی تا آن را همه بیرون انداختم و گام ها بریده گشت. آن گه اسرار در من پدید آمد. پس گفتم : «تو که ای؟». گفت : «من درّ کان بی کامم ٤و گفت :

۱ - «م» : هشت سال.
۲ - اصل : بر هر چه. متن مطابق «م» است.
۳ - از «م» افزوده شد.
٤ - اصل : من در کام بی کامی است. متن مطابق «ن» است.

«اکنون با مریدان بگو که : کار من کار ناکامی است و درّ من درّ نامرادی است». آن گه به دجله رفتم و میان دو زورق بایستادم و گفتم : «نروم تا ماهیی در شست من نیفتد». آخر در افتاد. چون برکشیدم، گفتم : «الحمد لله که کار من نیك آمد». برفتم و با جنید بگفتم که : «مرا فتوحی چنین پدید آمد». گفت : «ای ابو الحسین! آن که ماهی افتاد، اگر ماری بودی، کرامت تو بودی. لکن چو تو در میان آمدی، فریب است نه کرامت! که کرامت آن بود که تو در میان نباشی». سبحان الله! این آزادگان چه مردان بوده اند!

نقل است که چون غلام خلیل به دشمنی این طایفه برخاست و پیش خلیفه گفت که : «جماعتی پدید آمده اند که رقص می کنند

و سرود می گویند و کفریّات می گویند و همه روز به تماشا مشغول اند و در سردابه ها می روند پنهان، و سخن ها می گویند. این قومند از زنادقه. اگر امیر المؤمنین فرمان دهد ایشان را بکشند، مذهب زنادقه متلاشی شود، که سر همه این گروه اند. اگر این خیر از دست امیر المؤمنین برآید، من او را ضامنم به ثوابی جزیل»، خلیفه در حال فرمود تا ایشان را ۱حاضر کردند و ایشان ابو حمزه و رقّام و شبلی و نوری و جنید بودند - رحمهم الله - چون خلیفه فرمود تا ایشان را به قتل آورند، سیّاف قصد کشتن رقّام کرد. نوری در جست و خود را در پیش افگند به صدق و بازجای رقّام نشست و گفت : «اوّل مرا به قتل آر» طرب کنان و خندان. سیّاف گفت :
«هنوز وقت تو نیست و شمشیر چیزی نیست که شتاب زدگی بدان کنند». نوری گفت :
«بناء طریقت ۲من بر ایثار است و عزیزترین چیزها جان است. می خواهم که این نفسی چند در کار این برادران کنم تا عمر نیز ایثار کرده باشم؛ و با آن که یك نفس در دنیا نزدیك من دوست تر از هزارساله آخرت، از آن که این سرای خدمت است و آن سرای قرب، و قربت به خدمت باشد». چون این سخن از وی بشنیدند. در خدمت خلیفه عرضه داشتند. خلیفه را از انصاف و قدم صدق او تعجّب آمد. فرمود که : «توقّف کنید» و به قاضی رجوع فرمود تا در کار ایشان نظری کند. [قاضی گفت : «بی حجّتی ایشان را منع نتوان کرد» ۳]. پس قاضی دانست که جنید در علوم کامل است و سخن نوری شنیده

۱ - اصل : او را. متن مطابق «م» است.
۲ - اصل : بنا به طریقت. متن مطابق نسخه های دیگر است.
۳ - از «م» افزوده شد.

بود. گفت : «از این دیوانه مزاج - یعنی شبلی - چیزی از فقه بپرسم، که او جواب نتواند داد»، گفت : «از بیست دینار چند زکات باید داد؟». شبلی : گفت «بیست و نیم دینار».
گفت : «این که کرده است؟». گفت : «صدّیق اکبر - رضی الله عنه - که چهل هزار دینار بداد و هیچ بازنگرفت». گفت : «این نیم دینار چیست؟». گفت : غرامت را، که آن بیست دینار چرا نگه داشت؟ تا نیم دینارش ببایست داد». پس از نوری مسئله یی پرسید از فقه. در حال جواب داد. قاضی خجل شد. آنگه نوری گفت : «ای قاضی! این همه پرسیدی و هیچ نپرسیدی که خدای - عزّ و جلّ - را مردان اند که قیام همه بدوست، حرکت و سکون همه بدوست، و همه زنده بدواند، و پاینده به مشاهده او. اگر یك لحظه از مشاهده حق بازمانند، جان از ایشان برآید. بدو خسبند و بدو خورند و بدو گیرند و بدو روند و بدو بینند و بدو شنوند و بدو باشند. علم این بود نه آن که تو پرسیدی». قاضی متحیّر شد و کس به خلیفه فرستاد که : «اگر این ها ملحد و زندیق اند، من حکم کنم که : در روی زمین یك موحّد نیست». خلیفه ایشان را بخواند و گفت : «چه حاجت خواهید؟» گفتند : «حاجت ما آن است که ما را فراموش کنی. نه به قبول خود ما را مشرّف گردانی و نه به طرد خود مهجور؛ که ما را ردّ تو چون قبول و قبول تو چون ردّ است». خلیفه بسیار بگریست و ایشان را به کرامتی تمام روانه کرد.
نقل است که نوری یك روز مریدی را دید که در نماز با محاسن خود ۱بازی می کرد. گفت : «دست از محاسن حق بدار». این سخن به خلیفه رسانیدند و فقها اجماع کردند که : «او بدین [سخن] کافر شد». او را پیش خلیفه بردند. گفت : «این سخن تو گفتی؟». گفت : «بلی». گفت : «چرا گفتی؟» گفت : «بنده از آن کی است؟». گفت : «از آن حق». گفت : «محاسن از آن که بود؟». گفت : «از آن کسی که بنده از آن او بود». پس خلیفه گفت : «الحمد لله که خدای - تعالی - مرا از قتل او نگه داشت».
و گفت : «چهل سال است تا میان من و میان دل جدا کرده اند که در این چهل سال مرا هیچ آرزو نبود و در هیچ چیز شهوتم نبود و هیچ چیز در دلم نیکو ننمود و این از آن وقت باز بود که حق - تعالی -[را] بشناختم». و گفت : نوری درخشان دیدم در غیب، پیوسته در وی نظر می کردم تا وقتی که من همه آن نور شدم». و گفت : «وقتی از خدای -

۱ - اصل : در محاسن خود در نماز. متن مطابق «م» است.

تعالی - درخواستم که مرا حالتی دایم دهد. هاتفی آواز داد که : ای ابو الحسین! بر دایم صبر نتواند کرد الاّ دایم».

نقل است که ١جنید یك روز پیش نوری شد. نوری پیش جنید به تظلّم در خاك افتاد و گفت : «حرب سخت شده است و طاقت نمانده است. سی سال است که چون او پدید مید من گم می شوم، و چون من پدید میم او غایب می شود. و حضور او در غیبت من است. هر چند زاری می کنم، می گوید : یا من باشم یا تو». جنید اصحاب را گفت : «بنگرید کسی را که درمانده و ممتحن و متحیّر حق - تعالی - است». پس جنید گفت : «چنان باید که اگر زنده شود به تو، و اگر آشکارا شود به تو، تو نباشی، خود همه او بود».

نقل است که جمعی پیش جنید آمدند و گفتند : «چند شبانروز است تا نوری بر سر یك خشت می گردد و می گوید : الله، الله. و هیچ طعام و شراب نخورده است و نخفته. و نمازها به وقت می گزارد و آداب نماز به جای مورد». اصحاب جنید گفتند : «او هشیار است، و فانی نیست، از آن اوقات نماز نگه می دارد و آداب به جای آوردن می شناسد. پس این تکلّف است نه فنا، که فانی از هیچ خبر ندارد». جنید گفت : «چنین نیست که شما می گویید. که آنها که در وجد باشند، محفوظ باشند. پس خدای - تعالی - ایشان را نگه دارد از آن که وقت خدمت از خدمت محروم مانند». پس جنید پیش نوری آمد و گفت : «یا ابا الحسین! اگر دانی که با او خروش سودی دارد، تا من نیز در خروش آیم و اگر دانی که رضا به، تسلیم شو تا دلت فارغ گردد».

نوری در حال از خروش بازایستاد و گفت «نیکو معلّما که تویی ما را!».

نقل است که شبلی مجلس می گفت. نوری بیامد و بر کناره ای بایستاد و گفت :

«السّلام علیك یا ابا بکر!». شبلی گفت : «و علیك السّلام یا امیر القلوب!». گفت : «حق - تعالی - راضی نشود از عالمی در علم گفتن، که آن را در عمل نیارد. اگر تو در عملی، جای نگه دار و اگر نه فرودآی». شبلی نگاه کرد و خود را راست نیافت. فرودآمد و چهار ماه در خانه بنشست و بیرون نیامد. خلق جمع شدند و او را بیرون آوردند و بر منبر کردند. نوری خبر یافت. بیامد و گفت «یا ابا بکر : تو بر ایشان پوشیده کردی. لاجرم بر

__________

١ - اصل : و گفت. متن مطابق «م» است.

منبرت کردند؛ و من نصیحت کردم، مرا به سنگ براندند و به مزبله ها انداختند». گفت :

«یا امیر القلوب! نصیحت تو چه بود و پوشیده کردن من چه؟». گفت : «نصیحت من آن بود که رها کردم خلق خدای را به خدا، و پوشیده کردن تو آن بود که حجاب شدی میان خدا و خلق. و تو کیستی که میان خدای و خلق واسطه باشی؟ پس من نمی بینم تو را الاّ فضولی».

نقل است که جوانی پای برهنه از اصفهان به عزم زیارت نوری بیرون شد. چون نزدیك رسید، نوری مریدی را فرمود تا یك فرسنگ راه به جاروب برفت و گفت :

«جوانی مید که این حدیث بر وی تافته است». چون برسید، نوری گفت : «از کجا میی؟». گفت : از «اصفهان» - و ملك اصفهان آن جوان را کوشکی و هزار دینار اسباب و کنیزکی ترك به هزار دینار می داد که : آنجا مرو. پس نوری گفت : «اگر ملك اصفهان تو را کوشکی و کنیزکی صاحب جمال و هزار دینار اسباب می داد که : مرو، تو این طلب را با آن مقابله کردی؟» جوان در حال فریاد برآورد که : «مرا مزن». نوری گفت : «اگر حق - تعالی - هژده هزار عالم بر طبقی نهد و در پیش مریدی آرد، و مرید در آن نگرد، مسلّمش نبود که حدیث خدای کند».

نقل است که نوری با یکی نشسته بود و هر دو زار می گریستند. چون آن کس برفت، نوری روی به یاران کرد و گفت : «دانستید که این شخص که بود؟». گفتند : «نه».

گفت : «ابلیس بود و حکایت خدمات خود می کرد و افسانه روزگار خود می گفت و از درد فراق می نالید و چنین که دیدید ١می گریست، و من نیز می گریستم». جعفر خلدی ٢گفت : نوری در خلوت مناجاتی می کرد. من گوش می داشتم تا : چه گوید؟ گفت : «بار خدایا! اهل دوزخ را عذاب کنی، جمله آفریدگان تواند به علم و قدرت و ارادت قدیم؛ و اگر هرآینه دوزخ را از مردم پر خواهی کرد، قادری بر آن که دوزخ را از من پر کنی و ایشان را به بهشت بری» جعفر گفت : من متحیّر شدم. آن گه به خواب دیدم که یکی بیامدی و گفتی ٣ : «خدای - عزّ و جلّ - فرموده است که : ابو الحسین را بگوی که ما تو را

__________

١ - اصل : دیدی. متن مطابق «م» است.

۲ - اصل : جدوی. متن مطابق نسخه های دیگر است.
۳ - «م» : بیامد و گفت.
بدان تعظیم و شفقت بخشیدیم».
نقل است که گفت : شبی طوافگاه را خالی یافتم طواف می کردم. هر بار که به حجر الاسود می رسیدم، دعا [می] کردم و می گفتم : «اللهمّ ارزقنی حالا و صفة لا اتغیّر منه» - بار خدایا! مرا حالتی و صفتی روزی کن که از آن نگردم. یك روز از میان کعبه آوازی شنیدم : «یا ابا الحسین! می خواهی که با ما برابری کنی؟ ماایم که از صفت خود نگردیم. امّا بندگان را گردان داریم تا ربوبیّت از عبودیّت پیدا گردد. ماایم که بر یك صفتیم. صفت آدمی، گردان است».
شبلی گوید : پیش نوری شدم. او را دیدم به مراقبت نشسته، که مویی بر تن او حرکت نمی کرد. گفتم : «مراقبتی چنین نیکو از که آموختی؟». گفت : «از گربه یی که بر در سوراخ موش بود. و او بسیار از من ساکن تر بود».
نقل است که شبی اهل قادسیّه شنیدند که : «دوستی از دوستان خدای - تعالی - خود را در وادی شیران بازداشته است. او را دریابید». خلق جمله بیرون آمدند و به وادی سباع رفتند. نوری را دیدند که گوری فروبرده بود و در آنجا نشسته. شفاعت کردند و او را به قادسیّه بردند. پس، از آن حال سؤال کردند، گفت : «مدّتی بود تا چیزی نخورده بودم. در این بادیه بودم. چون خرما بنان دیدم. آرزوی رطب کردم. گفتم : هنوز جای آرزویی مانده است در من؟ در این وادی فرودآمدم تا شیران مرا بدرند، و بیش خرما آرزو نکند».
نقل است که گفت : یك روز در آبی غسل می کردم. دزدی جامه من ببرد. هنوز از آب بیرون نیامده بودم که بازآورد، دست او خشك شده. گفتم : «الهی! چون او جامه بازآورد، تو دست بدو بازده». در حال نیك شد.
پرسیدند که : «خدای - تعالی - با تو چه کند؟». گفت : «چون به گرمابه روم، جامه من نگه دارد. که روزی به گرمابه رفتم. یکی جامه من ببرد. گفتم : خداوندا! جامه بازده.
در حال آن مرد جامه بازآورد و عذر خواست».
نقل است که بازار نخاس ۱ بغداد را آتش افتاده بود و خلق بسیار بسوختند. بر

۱ - «ن» : بازار نخاسان.
یك دکان دو غلام بچه رومی بودند سخت صاحب جمال. و آتش گرد ایشان فروگرفته بود و خداوند غلام می گفت : «هر که ایشان را بیرون آورد هزار دینار مغربی بدهم».
هیچ کس را زهره نبود که گرد آن گردد. ناگاه نوری برسید. آن دو غلام بچه را دید که فریاد می کردند. گفت «بسم الله الرّحمن الرّحیم» و پای در نهاد و هر دو را به سلامت بیرون آورد. خداوند غلام هزار دینار مغربی پیش نوری نهاد. نوری گفت : بردار و خدای - تعالی - را شکر کن. که این مرتبت که به ما داده اند، به ناگرفتن داده اند که ما دنیا را با آخرت بدل کرده ایم».
نقل است که خادمه یی داشت زیتونه نام. گفت : روزی نان و شیر پیش نوری بردم و او آتش به دست گردانیده بود و انگشتان او سیه شده ۱ هم چنان ناشسته نان می خورد. گفتم : «بی هنجار مردی است». در حال زنی [بیامد] و مرا ۲ بگرفت که : «رزمه جامه من برده ای» و مرا پیش امیر بردند، و نوری بیامد و امیر را گفت : «او را مرنجان که جامه اینك موررند» نگاه کرد ۳، کنیزکی آمد و رزمه جامه آورد. پس من خلاص یافتم. شیخ مرا گفت : «دگر گویی که : بی هنجار مردی است؟» زیتونه گفت : «توبه کردم».
نقل است که نوری می گذشت. یکی را دید بار افتاده و خرش مرده، و او زار می گریست. نوری پای بر خر زد و گفت : «برخیز. چه جای خفتن است؟». حالی برخاست. مرد باربر نهاد و برفت.
نقل است که نوری بیمار شد. جنید به عیادت او آمد و گل و میوه آورد. بعد از مدّتی جنید بیمار شد. نوری با اصحاب به عیادت او آمدند. پس یاران را گفت که :

هرکس از این بیماری جنید چیزی برگیرید تا او صحّت یابد». گفتند «برگرفتیم». جنید حالی برخاست. نوری گفت : «از این نوبت که به عیادت آیی، چنین آی، نه چنان که گل و میوه آری».
نوری گفت : پیری ضعیف را دیدم و بی قوّت ٤، که تازیانه می زدند [ش] و او صبر می کرد. پس به زندان بردند. من پیش او رفتم و گفتم : «تو چنین ضعیف و بی قوّت - که به

---
۱ - «م» : سیاه شده بود.
۲ - اصل : او را. متن مطابق نسخه های دیگر است.
۳ - «م» : نگاه کردند.
٤ - «م» : پیری دیدم ضعیف و بی قوّت.

تازیانه می زدند ۱ - چگونه صبر کردی بر آن تازیانه؟» گفت : «ای فرزند! به همّت بلا توان کشید نه به جسم». گفتم : «پیش تو صبر چیست؟». گفت : «آن که در بلا آمدن هم چنان بود که از بلا بیرون آمدن».
نقل است که از نوری سؤال کردند که : «راه به معرفت چون است؟». گفت : «هفت دریاست از نار و نور. چو هر هفت دریا را گذار کردی، آن گه لقمه یی کردی چنان، که اوّلین و آخرین به یك لقمه فروبری».
نقل است که یکی از اصحاب ابو حمزه را گفت - و ابو حمزه اشارت به قرب کردی - گفت : «او را بگوی که : نوری سلام می رساند و می گوید : قرب قرب در آنچه ما در آنیم، بعد بعد بود».
و سؤال کردند از عبودیّت. گفت : «مشاهده ربوبیّت است». گفتند : «آدمی کی مستحقّ آن بود که خلق را سخن گوید؟». گفت : «وقتی که از خدای - عزّ و جلّ - فهم کند. و اگر از خدای - عزّ و جلّ - فهم نمی کند، بلای او در بلاد الله و عباد الله عام بود».
سؤال کردند از اشارت، گفت : «اشارت مستغنی است از عبارت، و یافتن اشارت ۲به حق استغراق سرایر است از صدق ۳».
و سؤال کردند از وجد. گفت : «به خدایی که ممتنع است زبان از نعت حقیقت او، و گنگ است بلاغت ادیب از وصف جوهر او، که کار وجد از بزرگترین کارهاست و هیچ رنجی نیست دردمندتر از معالجت وجد». و گفت : «وجد زبانه یی است که در سرّ نگنجد ٤و از شوق پدید آید، که اندامها به جنبش آید، از شادی یا از اندوه». گفتند : «دلیل چیست به خدای؟» گفت : «خدای». گفتند : «پس حال عقل چیست؟». گفت : «عقل عاجزی است، و عاجز دلالت نتواند کرد جز بر عاجزی که مثل او بود». و گفت : «راه مسلمانی بر خلق بسته اند. تا سر بر خطّ رسول - صلی الله علیه [و] سلّم - ننهند ٥، گشاده نشود».
و گفت : «صوفیان آن قوم اند که جان ایشان از کدورت بشریّت آزاد گشته است، و از آفت نفس صافی شده و از هوا خالص شده، تا در صفّ اوّل و درجه اعلی با حق بیارامیده اند و از غیر او رمیده، نه مالك بوند و نه مملوك». و گفت :

---
۱ - این جمله در نسخه «ن» نیست و زائد می نماید.
۲ - اصل : از اشارت. متن مطابق «ن» است.
۳ - «ن» : از عبارت صدق.
٤ - «م» : بجنبد.
٥ - اصل : ننهد. متن مطابق «م» است.

«صوفی، هیچ در بند او نبود و او در بند هیچ نبود». و گفت : «تصوّف نه علم است و نه رسوم، لیکن اخلاقی است» - یعنی اگر رسم بودی، به مجاهده به دست آمدی و اگر علم بودی، به تعلیم حاصل شدی. بل که اخلاقی است که : تخلّقوا باخلاق الله. و به خلق خدای بیرون آمدن، نه به رسوم دست دهد و نه به علوم - و گفت : «تصوّف آزادی است و جوانمردی و ترك تکلّف، و سخاوت». و گفت : «ترك، ترك جمله نصیبهای نفس است برای نصیب حق». و گفت : «تصوّف دشمنی دنیاست و دوستی مولی».
نقل است که روزی نابینایی می گفت : «الله، الله». نوری پیش او رفت و گفت :
«تو او را چه دانی؟ و اگر بدانی زنده نمانی». این بگفت و بی هوش شد و از آن شوق به صحرا افتاد، در نیستانی نو درووده. و چرخ

می زد و آن نی در پای و پهلوی او می رفت و خون روان می شد و از قطره ١ خون «الله، الله» بازدید ممد.
ابو نصر سرّاج گوید - رحمه الله - چون او [را] از آنجا باز خانه آوردند، گفتند :
بگو : لا اله الاّ الله. گفت : «آخر هم آنجا می روم» و در آن وفات کرد. جنید گفت - رحمه الله - «تا نوری وفات کرد، هیچ کس در حقیقت صدق سخن نگفت که صدّیق زمانه او بود». رحمة الله علیه.

١ - «م» : قطرات.

## ٧٠٤٨ 47 - ذكر [أبو] عثمان حيري رحمة الله عليه

٤٧ - ذكر [أبو] عثمان حيري رحمة الله عليه
آن حاضر اسرار طریقت، آن ناظر ١ انوار حقیقت، آن ادب یافته عتبه عبودیّت، آن جگر سوخته جذبه ربوبیّت، آن سبق برده در مریدی و پیری، قطب وقت [ابو] عثمان حیری - رحمة الله علیه - از اکابر این طایفه و از معتبران اهل تصوّف بود، و رفیع قدر و عالی همّت و مقبول اصحاب بود و مخصوص به انواع کرامات و ریاضات. و وعظی عالی داشت و اشارتی بلند، و در فنون علوم شریعت و طریقت کامل. و سخنی موزون و مؤثر داشت و هیچ کس را در بزرگی او سخن نیست [چنان که اهل طریقت در عهد او چنین گفتند که: «در دنیا سه مردند که ایشان را چهارم نیست ٢]: [ابو] عثمان در نشابور و جنید در بغداد و ابو عبد الله بن الجلا به شام، و [عبد الله] محمّد رازی گفت:
«جنید و رویم و یوسف حسین و محمّد بن فضل و ابو علی جوزجانی ٣ و غیر ایشان [را]- رحمهم الله - از مشایخ بسی یافتم. هیچ کس را از این قوم شناساتر به خدای از ابو عثمان حیری ندیدم».
و اظهار تصوّف در خراسان از او بود و او با جنید و رویم و یوسف حسین و محمّد بن فضل صحبت داشته بود و او را سه پیر بزرگوار بود: اوّل یحیی معاذ، دوّم شاه شجاع کرمانی، سیّوم ابو حفص حدّاد. و هیچ کس از مشایخ از دل پیران چندان بهره نیافتند که او یافت. و در نشابور او را منبر نهادند تا سخن اهل تصوّف بیان کرد.

١ - اصل: باطن. متن مطابق نسخه های دیگر است.
٢ - از «ن» افزوده شد.
٣ - اصل: جرجانی. متن مطابق «ن» است.

و ابتداء او آن بود که گفت : «پیوسته دلم چیزی از حقیقت می طلبید در حال طفولیّت، و از اهل ظاهر نفرتی داشتم، و پیوسته بدان می بودم که : جز این که عامّ بر آن اند چیزی دیگر هست و شریعت را اسراری است جز این ظاهر».
نقل است که روزی به دبیرستان می رفت با چهار غلام، یکی حبشی و یکی رومی و یکی کشمیری و یکی ترك. و دواتی زرین در دست داشت و دستاری قصب بر سر و خزی پوشیده. به کاروانسرایی کهنه رسید. خری دید پشت ریش. کلاغ جراحت او می کند و او را قوّت آن نه که از خود براند. رحم آمدش. غلامی را گفت : «تو چرا با منی؟» گفت : «تا هر اندیشه که در خاطر تو گذرد، ما در آن یار تو باشیم». در حال جبّه خز بیرون کرد و بر درازگوش پوشید و دستار قصب بر وی فروبست. در حال خر به زبان حال در حضرت [عزّت] مناجاتی کرد، و بوعثمان هنوز به خانه نیامده بود که واقعه مردان بدو فرودآمد. چون شوریده یی به مجلس یحیی افتاد و از سخن یحیی [معاذ] کار بر وی گشاده شد. از مادر و پدر ببرید و چند مدّت در خدمت یحیی ریاضت کشید تا جمعی از پیش شاه شجاع برسیدند. حکایت شاه بازگفتند. او را میلی عظیم [به دیدن شاه ١] بازدید آمد. دستوری خواست ٢ و به کرمان شد به خدمت شاه. شاه او را بار نداد و گفت : «تو با رجا خو کرده ای و مقام یحیی رجاست، و کسی که پرورده رجا بود، از وی سلوك ٣ نیاید [که] رجا به تقلید کردن، کاهلی بار آورد، و رجاء یحیی تحقیق است ٤ و تو را تقلید». بسیار تضرّع نمود و بیست روز بر آستانه او معتکف شد تا بار داد. و مدّتی در صحبت او بماند و فواید بسیار گرفت، تا شاه عزم نشابور [کرد] به زیارت ابو حفص. [ابو] عثمان با وی بیامد - و شاه قبا پوشیدی ابو حفص، شاه را استقبال کرد و ثنا

گفت. پس ابو عثمان را همّت صحبت ابو حفص بود، امّا حشمت شاه او را از آن منع می کرد که چیزی گوید، که شاه غیور بود و ابو عثمان از خدای می خواست تا شبی بنزار شاه پیش ابو حفص بماند، از آن که کار ابو حفص عظیم بلند می دید. چون شاه عزم بازگشتن کرد، ابو عثمان هم برگ راه بساخت. تا روزی ابو حفص با شاه گفت به

__________

۱ - از «هـ» افزوده شد.
۲ - اصل : دستوری داد. متن مطابق «ن» است.
۳ - اصل : نیکو نیاید. متن مطابق «ن» است.
٤ - اصل : به حقیقت. متن مطابق «م» است.

حکم انبساط، که : «این جوان را اینجا بمان که ما را با وی خوش است». شاه روی به [ابو] عثمان کرد و گفت : «اجابت کن شیخ را». پس شاه برفت و ابو عثمان آنجا بماند و دید آنچه دید. تا ابو حفص در حقّ ابو عثمان گفت که : «آن وعظ یحیی او را به زیان آورده بود، تا کی به صلاح بازآید؟» یعنی نخست آتشی بود. کسی ۱ می بایست تا آن را زیادت کند و نبود.

نقل است که ابو عثمان گفت : «هنوز جوان بودم که ابو حفص مرا از پیش خود براند و گفت : نخواهم که دگر نزدیك من آیی. من هیچ نگفتم و دلم بار نداد که پشت بر وی کنم. همچنان روی سوی او، بازپس می رفتم گریان، تا از چشم او غایب شدم و در برابر او جایی ساختم و سوراخی بریدم که از آنجا او را می دیدم، و عزم کردم که از آنجا بیرون نیایم مگر به فرمان شیخ».
چون شیخ او را چنان دید و آن حال مشاهده کرد، او را بخواند و مقرّب گردانید و دختر بدو داد.

و گفت : «چهل سال است که خداوند مرا در [هر] حال که داشته است، کاره نبوده ام». و دلیل بر این سخن آن است که منکری او را به دعوت خواند، ابو عثمان برفت تا در خانه او، پس او شیخ را گفت : «ای شکم خوار ۲ چیزی نیست. بازگرد» ابو عثمان بازگشت. چون پاره یی بازآمد، دگر آواز داد که : «ای شیخ! بازآی» بازگشت. گفت :
«نیکو جدّی داری در چیزی خوردن. برو که چیزی کمتر است». شیخ بازگردید. دگر [بار] بازخواند، بازآمد. گفت : «سنگ است. بخور و الاّ بازگرد». شیخ بازگردید.

همچنین [تا] سی نوبت او را می خواند و می راند. شیخ ممد و می رفت، که هیچ تغیّری در وی پدید نیامد. بعد از آن مرد در پای شیخ افتاد و بگریست و توبه کرد و مرید شد. و گفت : «تو چه مردی؟ که سی بار تو را به خواری براندم، یك ذرّه تغیّر در تو پدید نیامد».

ابو عثمان گفت : «این سهل کاری است. کار سگان همین باشد. چون برانی بروند، چون بخوانی بیایند و هیچ تغیّر در ایشان بازدید نیاید، این بس کاری نباشد که سگان با ما برابرند. کار مردان دیگر است».

نقل است که روزی می رفت. یکی از بام طشتی خاکستر بر سر او ریخت.
اصحاب در خشم شدند. خواستند تا او را برنجانند. ابو عثمان گفت : «هزار شکر می باید

__________

۱ - اصل : کی. متن مطابق «ن» است.
۲ - اصل : شکم خار.

کرد، که کسی که سزای آتش بود، به خاکستر [با وی] صلح کردند».

ابو عمرو گفت : در ابتداء توبه کردم در مجلس ابو عثمان. و مدّتی در آن بودم. باز در معصیت افتادم و از خدمت او اعراض نمودم و هرجا که او را می دیدم، می گریختم.

روزی ناگه بدو رسیدم. مرا گفت : «ای پسر! دشمنان منشین مگر که معصوم و پاك باشی. از آن که دشمن ۱ عیب تو بینند، چون معیوب باشی، دشمن شاد گردد و چون معصوم باشی، اندوهگین شود. اگر تو را باید که معصیتی کنی، پیش ما آی تا ما بلای تو را به جان کشیم و تو دشمن کام نگردی». چون شیخ این بگفت، دلم از گناه سیر شد و توبه نصوح کردم.

نقل است که جوانی قلاّش می رفت و ربابی در دست داشت و سرمست. ناگاه ابو عثمان را بدید. موی در زیر کلاه پنهان کرد و رباب در آستین کشید. پنداشت که شیخ احتساب خواهد کرد. ابو عثمان از روی شفقت نزدیك او شد و گفت : «مترس،

که برادران همه یکی باشند». جوان چون آن بدید، توبه کرد و به خانقاه شد. شیخ غسلش فرمود و خرقه در وی پوشید و سر برآورد و گفت : «الهی! من از آن خود کردم. باقی، تو را می باید کرد». در ساعت واقعه مردان به وی فروآمد، چنان که ابو عثمان در آن واقعه متحیّر شد. نماز دیگر ابو عثمان مغربی برسید. ابو عثمان حیری گفت : «ای شیخ! از رشك ٢می سوزم. که هر چه ما به عمری طمع داشتیم، رایگان در کار این جوان نهادند که از شکمش بوی خمر مید. تا بدانی که کار، خدای دارد نه خلق».
نقل است که یکی از او پرسید که : «به زبان ذکر می گویم، و دل با آن یار نمی گردد». گفت : «شکر کن که یك عضو باری مطیع شد و یك جزو را از تو راه دادند.
باشد که دل نیز موافقت کند».
نقل است که مریدی از وی پرسید که : «چه گویی در حقّ کسی که اگر جمعی برای او برخیزند، خوش آید او را و اگر برنخیزند، ناخوش آید او را؟». شیخ هیچ نگفت تا روزی میان جمع گفت : «از من مسئله یی چنین و چنین پرسیدند. چه گویم چنین کسی را؟ که اگر در همین بماند، گو : خواه ترسا میر و خواه جهود».
نقل است که مریدی ده سال خدمت او کرد و از آداب و حرمت هیچ بازنگرفت و

١ - اصل : دشمنی. متن مطابق «ن» است.
٢ - اصل : از رشك تو. متن مطابق «م» و «ن» است.

با شیخ به سفر حجاز شد و ریاضات کشید، و در این مدّت می گفت که : «سرّی از اسرار با من بگوی» تا بعد از ده سال شیخ گفت : «چون به مبرز ١روی، ایزار پای بکش، که این سخن دراز است. فهم من فهم» - این سخن بدان ماند که از ابو سعید بن ابی الخیر، رحمه الله، پرسیدند که : «معرفت چیست؟» گفت : «آن که کودکان گویند : نخست بینی پاك کن، آن گه حدیث ما کن» - و گفت : «صحبت با خدای - تعالی - به حسن ادب باید کرد و دوام هیبت؛ و با رسول - علیه السّلام - به متابعت سنّت و لزوم ظاهر علم؛ و صحبت با اولیا به حرمت داشتن و خدمت کردن؛ و صحبت با برادران به تازه رویی - اگر در گاه نباشند - و صحبت با جهّال به دعا و رحمت کردن بر ایشان». و گفت : «چون مریدی چیزی شنود از علم این قوم و آن را کار فرماید، نور آن در آخر عمر در دل او بازدید آید و نفع آن بدو رسد، و هر که از او سخن شنود، او را سود دارد. و هر که چیزی شنود از علم ایشان و بدان کار نکند، حکایتی بود که یاد گرفت، روزی چند برآید، فراموش کند». و گفت : «هر که را در ابتدا ارادت درست نشود، او را به روزگار نیفزاید الاّ ادبار». و گفت :
«هر که سنّت را بر خود امیر کند، حکمت گوید و هر که هوا را بر خود امیر کند، بدعت گوید».
و گفت : «هیچ کس عیب خود نبیند تا هیچ از او نیکو بیند. [که عیب نفس کسی بیند ٢] که در همه حالها خود را نکوهیده دارد». و گفت : «مرید تمام نشود تا در دل چهار چیز برابر نکند ٣ : منع و عطا و عزّ و ذلّ». و گفت : «عزیزترین چیزی بر روی زمین سه چیز است : عالمی که سخن او از علم ٤بود، و مریدی که او را طمع نبود و عارفی که صفت حق کند بی کیفیّت».
و گفت : «اصل ما در این طریقت خاموشی است و بسنده کردن به علم خدای، تعالی». و گفت : «خلاف سنّت در ظاهر علامت ریاء باطن بود». و گفت :
«سزاوار است آن را که خدای - تعالی - به معرفت عزیز کرد که : او خود را به معصیت ذلیل نکند». و گفت : «صلاح دل در چهار چیز است : در فقر به خدا، و در استغنا از غیر خدا، و تواضع، و مراقبت؛ و هر که اندیشه او در جمله معانی، خدای - تعالی - نبود، نصیب او در جمله معانی از خدا ناقص بود». و گفت : «هر که تفکّر کند در آخرت و پایداری آن،

١ - اصل : به مرو. متن مطابق «ن» است.
٢ - از «ن» افزوده شد.
٣ - «م» : برابر نگردد.
٤ - شاید : از عمل. همه نسخه ها مانند متن است.

رغبت در آخرتش بازدید آید». و گفت : «هر که زاهد شود در نصیب خویش از راحت و عزّ و ریاست، دلی فارغش پدید آید

و رحمت بر بندگان خدای کند». گفت : «زهد دست داشتن دنیاست و باك ناداشتن در دست هر که بود».
و گفت : «اندوهگن آن است که پروای آنش نبود که از اندوه بترسد». و گفت :
«اندوه به همه وجه فضیلت مؤمن است، اگر سبب معصیت نبود». و گفت : «خوف از عدل اوست و رجا از فضل او». و گفت : «[صدق] خوف پرهیز کردن است از روزگار به ظاهر و باطن». و گفت : «خوف خاصّ در وقت بود و خوف عامّ در مستقبل». و گفت : «خوف تو را به خدای رساند و عجب دور گرداند». و گفت : «صابر آن بود که خوی کرده بود به مکاره کشیدن». و گفت : «شکر ۱عامّ بر طعام و لباس بود و شکر خاصّ از آنچه در دل ایشان آید از معانی». و گفت : «اصل تواضع از سه چیز است : از آن که بنده از جهل خویش یاد کند و از آن که از گناه خویش یاد کند و از آن که احتیاج خویش به خدای - تعالی - یاد کند».
و گفت : «توکّل بسنده کردن است به خدای - تعالی - از آن که اعتماد بر وی دارد».
و گفت : «هر که از حیا سخن گوید و شرم ندارد از خدای در آنچه گوید، او مستدرج بود». و گفت : «یقین آن است که اندیشه و [قصد کار ۲] فردا او را اندك بود». و گفت :
«شوق ثمره محبت بود، هر که خدای را دوست دارد، آرزومند خدا و لقاء خدا بود». و گفت : «به قدر آن که به دل بنده از حق - تعالی - سروری [رسد]، بنده را بدو اشتیاق پدید آید، و به قدر آن که بنده ۳از دور بماندن او و از راندن او می ترسد، [بدو نزدیك شود ٤»].
و گفت : «به خوف محبّت درست گردد و به ملازمت ادب دوستی مؤکّد گردد». و گفت :
«محبّت را از آن نام محبّت کردند که هر چه در دل بود جز محبوب، محو گرداند». و گفت : «هر که وحشت غفلت نچشیده باشد، حلاوت انس نیابد». و گفت : «تفویض آن بود که : علمی که ندانی به عالم آن علم بگذاری؛ و تفویض مقدّمه رضاست، و الرّضا باب الله الاعظم». و گفت : «زهد در حرام فریضه است و در مباح وسیلت و در حلال قربت».
و گفت : «علامت سعادت آن است که مطیع باشی و می ترسی که : نباید که مردود گردی».

---
۱ - اصل : سکر. متن مطابق «م» است.
۲ - از «م» و «ن» افزوده شد.
۳ - اصل : بنده را.
٤ - از «ن» افزوده شد.

و گفت : «علامت شقاوت آن است که معصیت کنی و امید داری که مقبول باشی». و گفت :
«عاقل آن است که از هر چه ترسد، پیش از آن که در افتد، کار بسازد». و گفت : «تو در زندانی از متابعت کردن شهوات خویش. چون کار به خدا بازگذاری، راحت یابی و سلامت ۱». و گفت : «صبر کردن بر طاعت تا فوت نشود از تو، طاعت بود؛ و صبر کردن از معصیت تا نجات یابی از اصرار بر معصیت، هم طاعت باشد». و گفت : «صحبت کن با اغنیا به تعزّز و با فقرا به تذلّل، که تعزّز بر اغنیا تواضع بود و تذلّل اهل فقر را شریف تر».
و گفت : «شاد بودن تو به دنیا، شاد بودن به خدا از دلت ببرد و ترس تو از غیر خدا، ترس خدا از دلت پاك ببرد و [امید داشتن به غیر خدا ۲] امید داشتن به خدا از دلت دور کند».
و گفت : «موفق آن است که از غیر خدای نترسد و به غیر او امید ندارد و رضاء او بر هوای نفس خویش بگزیند». و گفت :
«خوف از خدای تو را به خدا رساند، و کبر و عجب نفس ۳تو را از خدای - عزّ و جلّ - منقطع گرداند و خوار و حقیر داشتن خلق، بیماریی است که هرگز دوا نپذیرد». و گفت : «آدمیان بر اخلاق خویش اند تا ما دام که خلاف هواء ایشان کرده نیاید، و چون خلاف هواء ایشان کنند، جمله خداوندان اخلاق کریم، خداوندان اخلاق لئیم باشند».
و گفت : «اصل عداوت از سه چیز است : طمع در مال و طمع در گرامین داشتن مردمان و طمع در قبول کردن خلق». و گفت : «به هر قطع که افتد مرید را از دنیا، غنیمت بود». و گفت : «ادب امیدگاه فقرا است و آرایش اغنیا». و گفت : «خدای - تعالی - واجب کرده است بر کرم خویش عفو کردن بندگان که تقصیر کرده اند در عبادت؛ که فرموده است : کتب ربّکم علی نفسه الرّحمة». و گفت : «اخلاص آن بود که نفس را در آن حظّ نبود به هیچ حال، و این اخلاص عوام بود؛ و

اخلاص خاصّ بر ایشان رود. نه به ایشان بود طاعت ها که مىرند و ایشان از آن بیرون؛ و ایشان را در آن طاعت پندار نیفتد و آن را چیزی نشمرند». و گفت : «اخلاص صدق نیّت است با حق، تعالی» و گفت : «اخلاص نسیان رؤیت خلق بود به دوام نظر با خالق».
نقل است که یکی از فرغانه عزم حج کرد. او را گذر بر نشابور افتاد و به خدمت

---

١ - «م» : سلامت یابی و به راحت برسی.
٢ - از «ن» افزوده شد.
٣ - «م» : صحبت نفس.

ابو عثمان شد و سلام کرد. شیخ جواب نگفت : فرغانی با خود گفت : «مسلمانی سلام کند و جواب ندهد؟». ابو عثمان گفت : «حج چنین کنند؟ که مادر بیمار را بگذارند و بروند بی رضا [ی] او؟». گفت : «بازگشتم و تا مادر زنده بود توقّف کردم، بعد از آن عزم حج کردم و به خدمت شیخ ابو عثمان رسیدم. مرا به اعزازی و اکرامی تمام بنشاند. همگی مرا خدمت او فروگرفت. جهدی بسیار کردم تا ستوربانی به من داد و بر آن می بودیم تا وفات کرد. در حال نزع چون پسرش جامه درید و فریاد کرد، ابو عثمان گفت : «ای پسر! خلاف سنّت کردی و خلاف سنّت ظاهر کردن نشان نفاق بود، کما قال : کلّ اناء یترشّح بما فیه». و در حضور تمام جان تسلیم کرد.

## ٧٠٤٩ 48 - ذکر [أبو] محمّد رویم رحمة الله علیه

٤٨ - ذکر [أبو] محمّد رویم رحمة الله علیه
آن صفیّ پرده شناخت، آن ولیّ قبّه نواخت، آن زبده بی زلل، آن بنده ١ بی بدل، آن آفتاب بی غیم، امام عهد [ابو] محمّد رویم - رحمة الله علیه - از جملهٔ مشایخ کبار بود و ممدوح همه، و به امامت و بزرگی او همه متّفق بودند؛ و از صاحب سرّان جنید بود و در مذهب داود فقیه الفقهاء؛ و از علم تفسیر نصیبی تمام داشت و در فنون علوم حظّی به کمال؛ و مشار الیه قوم و صاحب همّت و صاحب فراست بود، و در تجرید قدمی راسخ [داشت] و ریاضت بسیار کشیده و سفرها بر توکّل کرده؛ و تصانیف بسیار دارد در طریقت.
نقل است که گفت: «بیست سال است تا بر دل من هیچ طعامی گذر نکرده است الاّ که در حال به ظهور پیوست و حاضر شد». و گفت: «روزی در بغداد گرمگاهی می گذشتم. ٢ تشنگی بر من غالب شد. از خانه یی آب خواستم. کودکی کوزه یی آب بیرون آورد. چون مرا دید، گفت: صوفی به روز آب خورد؟ بعد از آن هرگز به روز روزه نگشادم».
نقل است که یکی پیش او آمد و گفت: «حال چون است؟». گفت: «چگونه باشد حال کسی که دین او هواء او باشد و همّت او در دنیا. [نه] نیکوکاری از خلق رمیده و نه عارفی از خلق گزیده، نه نقی نه تقی».
پرسیدند که: «اوّل چیزی که خدای - تعالی - بر بنده فرض کرده است، چیست؟».
گفت: «معرفت. و ما خلقت الجنّ و الانس الاّ لیعبدون». [و گفت]: «حق - تعالی - پنهان

---

١ - اصل: بذل. متن مطابق «م» است.
٢ - «م» جمله ای اضافه دارد: به کویی فروشدم.

گردانیده است چیزها در چیزها : [رضاء خویش در طاعت ها، و غضب خویش در معصیت ها] ١، و مکر خویش [در علم خویش و خداع خویش در لطف خویش، و عقوبات خویش در کرامات خویش]».
و گفت : «حاضران بر سه وجه اند : حاضری است شاهد وعید، لاجرم در هیبت بود، و حاضری است شاهد وعده، لاجرم دایم در رغبت بود، و حاضری است شاهد حق، لاجرم دایم در طرب بود». و گفت : «حق - تعالی - تو را گفتار و کردار روزی کناد.
آن که گفتار بازگیراد و کردار به تو بازگذاراد که این نعمتی بود؛ و چون کردارت بازگیرد و گفتار به تو بازگذارد، مصیبتی بود.

و چون هر دو بازگیرد، آفتی بود». و گفت : «گشتن تو با هر گروه بود از مردمان، سلامت تر بود که با صوفیان. که همه خلق را مطالبت از ظاهر شرع بود مگر این طایفه، که مطالبت ایشان به حقیقت ورع بود و دوام صدق، و هر که با ایشان نشیند و ایشان را در آنچه محقّق آن اند، خلافی کند خدای - تعالی - نور ایمان از دل او بازگیرد، و حکم حکیم این است که حکم ها بر برادران فراخ کند و بر خود تنگ گیرد. که بر ایشان فراخ کردن، ایمان و علم بود و بر خود تنگ گرفتن از حکم ورع بود».

گفتند : «آداب سفر چگونه باید؟». گفت : «آن که مسافر را اندیشه از قدم در نگذرد و آنجا که دلش آرام گرفت، منزلش بود». و گفت : «آرام گیر بر بساط، و پرهیز کن از انبساط، و صبر کن بر ضرب سیاط تا وقتی که بگذری از صراط». و گفت : «تصوّف مبنی است بر سه خصلت : تعلّق ساختن به فقر و افتقار، و محقّق شدن به بذل و ایثار، و ترک کردن اعتراض و اختیار».

و گفت : «تصوّف ایستادن است بر افعال حسن». و گفت :

«توحید حقیقی آن است که فانی شوی در ولاء او از هوای خود، و در وفاء او از جفای خود، تا فانی شود ۲ کلّ به کلّ». و گفت : «توحید، محو آثار بشریّت است و تجرید الهیّت». و گفت : «عارف [را] آینه ای است که چون در آن نگرد، مولای او بدو متجلّی شود». و گفت : «تمامی حقایق آن بود که مقارن علم بود». و گفت : «قرب، زایل شدن متعرّضات است». و گفت : «انس آن است که وحشتی در تو پدید آید از ماسوی الله، و از نفس خود نیز». و گفت : «انس سرور دل است از حلاوت خطاب». و گفت : «انس خلوت

---

۱ - از «ن» افزوده شد.
۲ - «ن» : شوی.

گرفتن است از غیر خدا».

و گفت : «همّت ساکن نشود مگر به محبّت [و ارادت ساکن نشود مگر به دوری از منیت ۱] و منیت کسی را بود که گام فراخ نهد». و گفت : «محبّت وفاء است با وصال و حرمت ۲است با طلب وصال». و گفت : «یقین مشاهده ای است». وپرسیدند از نعت فقیر، گفت : «فقیر آن است که نگه دارد سرّ خود را و گوش دارد نفس خود را و بگذارد فرایض خدای، تعالی». و گفت : «صبر ترک شکایت است و شکر آن بود که آن چه توانی نکنی» ۳. و گفت : «توبه آن است که توبه کنی از توبت». و گفت : «تواضع ذلیلی قلوب است در خلیلی علاّم الغیوب». و گفت : «شهوت خفی است، که ظاهر نشود مگر در وقت عمل».

و گفت : «لحظت، راحت است و خطرت امارت و اشارت اشارت». و گفت :

«نفس زدن در اشارت حرام است و در خطرات و مکاشفات و معاینات حلال».

و گفت : «زهد حقیر داشتن دنیاست و آثار او از دل ستردن». و گفت : «خایف آن است که از غیر خدا نترسد». و گفت : «رضا آن است که اگر دوزخ را بر دست راستش بدارند، نگوید که : از چپ می باید». و گفت : «رضا استقبال کردن احکام است به دل خوشی». و گفت : «اخلاص در عمل آن بود که در هر دو سرای، عوض چشم ندارد».

نقل است که ابو عبد الله خفیف - رحمه الله علیه - وصیّتی خواست از وی، گفت :

«کمترین چیزی در این راه بذل روح است. اگر این نخواهی کرد به ترّهات صوفیانه مشغول مشو».

نقل است که در آخر عمر، خود را در میان دنیاداران پنهان کرد و معتمد خلیفه شد به قضا، و مقصود او آن بود که خود را ستری سازد و محجوب گردد. تا حدّی که جنید گفت - رحمه الله - که : «ما عارفان فارغ مشغولیم و رویم مشغول فارغ است». رحمه الله.

---

۱ - از «ن» افزوده شد.
۲ - «م» : خدمت
۳ - نسخه های دیگر : بکنی. هر دو صورت قابل تعبیر است.

## ۷.۵۰ 49 - ذکر ابن عطا رحمة الله علیه

۴۹ - ذکر ابن عطا رحمة الله علیه

آن قطب عالم روحانی، آن معدن حکمت ربّانی، آن ساکن کعبه سبحانی، آن گوهر بحر وفا، امام المشایخ ابن عطا - رحمة الله علیه - سلطان اهل تحقیق بود و برهان اهل توحید، و در فنون علم آیتی بود و در اصول و فروع مفتی. و هیچ کس را پیش از وی در اسرار تنزیل و معانی و تأویل آن و علم بیان و لطایف آن، [آن کشف] نبود که او را.

کمالی عظیم داشت و جمله اقران او را محتشم ١ داشتند، و ابو سعید خرّاز در کار او مبالغت کردی و جز او را تصوّف مسلّم نداشتی. و از کبار مریدان جنید بود.

نقل است که جمعی به صومعه او شدند. جمله صومعه دیدند تر شده. گفتند: «این چه حالت است؟» گفت: «مرا حالتی پدید آمد. از خجالت گرد صومعه می گشتم و آب از چشم می ریختم». گفتند: «چه بود؟». گفت: «در کودکی کبوتری از آن کسی بگرفتم. یادم آمد. هزار درم نقره به ثواب خداوندش دادم. هنوز دلم قرار نمی گیرد. می گریم تا حال چه شود؟». و از او پرسیدند که: «هر روز چند قرآن برخوانی؟». گفت: «پیش از این در شبانروزی دو ختم کردمی. اکنون چهارده سال است تا می خوانم. امروز به سوره الانفال رسیدم». یعنی پیش از این به غفلت می خواندم.

نقل است که او را ده پسر بود، همه صاحب جمال، و در سفری می رفتند با پدر.

ناگه دزدان بدیشان رسیدند و یك یك پسران او را گردن می زدند و او هیچ نمی گفت، هر پسری که بکشتندی، روی سوی آسمان کردی و بخندیدی، تا نه پسر را گردن زدند.

---

١ - «م»: محترم.

چون دهم پسر را خواندند ١ که به قتل آورند، روی به پدر کرد [و گفت] : «زهی بی شفقت پدری که تویی، که نه پسر را گردن زدند و تو می خندی و چیزی نمی گویی!» گفت :

«جان پدر! آن کس که این می کند، با او هیچ نتوان گفت. او خود می بیند و می داند، و می تواند [اگر خواهد، همه را نگاه دارد». دزد چون ٢] این بشنید، حالتی در وی ظاهر شد. گفت : «ای پیر! اگر این سخن پیش از این گفتی، هیچ پسرت کشته نمی شد ٣».

نقل است که روزی با جنید گفت که : «اغنیا فاضل ترند از فقرا، که با اغنیا در قیامت حساب کنند. و حساب شنوانیدن کلام بی واسطه بود در محلّ عتاب، و عتاب از دوست فاضل تر از حساب ٤». جنید گفت : «اگر با اغنیا حساب کنند، از درویشان عذر خواهند و عذر فاضل تر از حساب ٥». شیخ علیّ بن عثمان جلاّبی اینجا لطیفه یی می گوید که : «در تحقیق محبّت، عذر بیگانگی بود، و عتاب مجاملت دوست باشد ٦. یعنی عتاب مرمّت محبّت است. که گفته اند که : العتاب مرمّة المحبّة. دوستی چون خواهند که بی خلل شود، مرمّت کنند به عتاب، و عذر در موجب تقصیر بود». و من نیز اینجا حرفی بگویم : در عتاب ٧سر از سوی بنده مفتد که حق - تعالی - بنده [را] غنی گردانیده است و بنده از سر نفس به فضول مشغول گشته تا به عتاب گرفتار شده، امّا در فقر سر از سوی حق مفتد که بنده را فقیر می دارد تا بنده به سبب فقر این همه رنج کشد. پس آن را عذر می باید خواست و عذر از حق بود که عوض همه چیزها بود. که هر که فقیرتر بود، به حق غنی تر بود - که انتم الفقراء الی الله، و انّ اکرمکم عند الله اتقاکم - و هر که توانگرتر بود، از حق دورتر بود که : درویشی که توانگر را تواضع کند، دو ثلثش از دین برود. پس توانگر، مغرور توانگری [بود، که] دانی ٨ که حالش چون بود، که ایشان به حقیقت مرده اند - که : ایّاکم و مجالسة الموتی - و بعد از پانصد سال از درویشان، به حق راه یابند، و عتابی که پانصد سال انتظار باید کشید، از عذری که اهل آن به پانصد سال غرق وصل باشند، کجا بهتر باشد؟ چه گویی؟ که پیغمبر - علیه الصّلاة و السّلام - مر فرزندان خود را

---

١ - «م» : خواستند.

٢ - از «ن» افزوده شد.

٣ - «م» : نشدی.

٤ - تعلیقات را نگاه کنید.

٥ - هجویری : از عتاب حساب، تعلیقات را نگاه کنید.

٦ - هجویری : و عتاب مخالفت.

۷ - «م» : در غنا
۸ - نسخه های دیگر : داند.
به جز فقر روا نداشت و بیگانگان را به عطا توانگر می کرد. کجا توان گفت که توانگران از درویشان فاضل تر؟ پس قول قول جنید است.
بعضی از متکلّمان ابن عطا را گفتند، «چه بوده است شما صوفیان را که الفاظی اشتقاق کرده اید ۱ که به گوش مستمعان غریب است و زبان معتاد را ترك کرده اید؟ و این از دو بیرون نیست : یا تمویه می کنید و حق - تعالی - را تمویه به کار نیاید ۲، پس درست شد که : در مذهب شما عیبی ظاهر گشت که پوشیده می کردید سخن ها را بر مردمان».
ابن عطا گفت : «از بهر آن کردیم که ما را بدین عزّت بود. از آن که این عمل بر ما عزیز بود، نخواستیم که به جز این طایفه این را بدانند و نخواستیم که لفظ مستعمل عام به کار داریم، لفظی خاصّ پیدا کردیم».
و او را کلمات عالی است : و ۳ گفت : «بهترین عمل آن است که کرده اند و بهترین علم آنچه گفته [اند]. هر چه نگفته اند مگوی و هر چه نکرده اند مکن». و گفت : «مرد را اوّل در میدان علم جویند، آنگاه در میدان حکمت، آنگاه در میدان توحید. اگر در این سه میدان نبود، طمع از دین او گسسته کن». و گفت : «بزرگترین دعوی ها آن است که کسی دعوی کند به خدا و اشارت کند به خدا یا سخن گوید از خدای، و قدم در میدان انبساط نهد. که این همه از صفات دروغ زنان است». و گفت : «نشاید که بنده التفات کند بر صفات، و به صفات فروآید». و گفت : «هر علمی را بیانی است و هر بیانی را زبانی و هر زبانی را عبارتی و هر عبارتی را طریقتی و هر طریقتی را جمعنند مخصوص. پس هر که میان [این] احوال جدا تواند کرد، او را رسد که سخن گوید».
و گفت : «هر که خود را به ادب سنّت آراسته دارد، حق - تعالی - او را به نور معرفت آراسته و منوّر گرداند». و گفت : «هیچ مقامی نیست برتر از موافقت در فرمانها و در اخلاق». و گفت : «بزرگترین غفلت ها آن غفلت است که : از خدای - عزّ و جلّ - غافل ماند و از فرمانهای او و از معاملت او». و گفت : «بنده یی است مقهور و علمی است مقدور و در این میان هر دو، نیست معذور». و گفت : «نفسهای خود را در هواء نفس خود صرف

---
۱ - در این موارد فعل ها در اصل مفرد آمده و متن مطابق نسخه های دیگر تصحیح شده است.
۲ - ظ : در اینجا دنباله کلام (یا. . .) حذف شده و در نسخه های دیگر هم نیست.
۳ - ظ : واو زائد است.

مکن. بعد از آن از برای هر که خواهی از موجودات صرف می کن». و گفت : «افضل طاعات گوش داشتن حقّ است بر دوام اوقات». و گفت : «اگر کسی بیست سال در شیوه نفاق قدم زند و در این مدّت برای نفع برادری یك قدم بردارد، فاضل تر از آن که شست سال عبادت به اخلاص کند از برای نجات نفس خود». و گفت : «هر که به چیزی دون خدای ساکن شود، بلاء او در آن چیز بود». و گفت : «صحیح ترین عقلها عقلی است که موافق توفیق بود، و بدترین طاعات طاعتی است که از عجب خیزد، و بهترین گناه ها گناهی است که توبه از پس آن درآید». و گفت : «آرام گرفتن به اسباب، مغرور شدن است؛ و ایستادن بر احوال، بریدن از محوّل احوال». و گفت : «باطن جای نظر حقّ است و ظاهر جای نظر خلق. جای نظر حق به پاکی سزاوارتر از جای نظر خلق».
و گفت : «هر که اوّل مدخل او به همّت بود به خدای رسد؛ و هر که اوّل مدخل او به ارادت بود به آخرت رسد؛ و هر که اوّل مدخل او آرزو بود به دنیا رسد». و گفت : «هر چه بنده را از آخرت بازدارد دنیا بود، و بعضی را دنیا سرایی بود و بعضی را تجارتی و بعضی را عزّی ۱ و غلبه یی، و بعضی را علمی و مفاخرتی به علم، و بعضی را مجلسی و بعضی را نفسی و شهوتی. همّت هر یکی از خلق به حدّ خویش، بسته آن اند که در آن اند». و گفت :
«دلها را شهوتی است و ارواح را شهوتی و نفوس را شهوتی. همه شهوات را جمع کردند.
شهوات ارواح را قرب بود، شهوات دلها را مشاهده و شهوات نفس را لذّت گرفتن به راحت». و گفت : «سرشت نفس بر بدبی است و بنده مأمور است به ملازمت ادب. نفس بدانچه او را سرشته اند می رود در میدان مخالفت، و بنده به جهد او را بازمی دارد ۲ از مطالبت بد. هر که عنان او گشاده کند، در فساد با او شریک بود».

پرسیدند که : «بر خدای - تعالی - چه دشمن تر؟». گفت : «رؤیت نفس و احوال او و عوض جستن بر فعل خویش». و گفت : «قوت منافق خوردن و آشامیدن بود و قوت مؤمن ذکر و حمد بود». و گفت : «انصافی که میان خداوند و بنده بود، در سه منزلت است :
استعانت و جهد و ادب، از بنده استعانت خواستن و از خدای - تعالی - قوّت دادن، و از بنده جهد و از خدای - عزّ و جلّ - توفیق [دادن]، و از بنده ادب به جای آوردن و از خدای عزّ و جلّ کرامت دادن». و گفت : «هر که ادب یافته بود به آداب صالحان، او را صلاحیت

١ - «م» : عزتی.
٢ - اصل : بر پای می دارد. متن مطابق «ن» است.

بساط کرامت بود، و هر که ادب یافته بود به آداب صدّیقان، او را صلاحیت بساط انس بود و انبساط». و گفت : «هر که را از آداب محروم گردانیدند، از همه خیراتش محروم گردانیدند». و گفت : «تقصیر در ادب در حالت قرب صعب تر بود از تقصیر ادب در بعد، که از جهّال کبایر درگذارند ١ و صدّیقان را به چشم زخمی و التفاتی بگیرند». و گفت :
«هلاکت اولیا به لحظات قلوب است، و هلاکت عارفان به خطرات ٢ اشارت، و هلاکت موحّدان به اشارت حقیقت». و گفت : «موحّدان چهار طبقه اند : طبقه اوّل آن که نظر در وقت و حالت می کنند. دوّم آن که نظر در عاقبت می کنند. سیّوم آن که نظر در حقایق می کنند. [چهارم آن که نظر در سابقت می کنند ٣]». و گفت : «ادنی منازل مرسلان اعلی مراتب شهداست، و ادنی منازل شهدا اعلی مراتب صلحاست، و ادنی منازل صلحا اعلی منازل مؤمنان است». و گفت : «خدای - تعالی - را بندگان اند که اتصال ایشان به حق درست شود ٤ و چشمهای ایشان تا ابد بدو روشن بود. ایشان را حیات نبود الاّ بدو و [به] سبب اتصال دلهای ایشان [بدو، و دلهای ایشان] را به صفاء یقین نظر دایم بود بدو. که حیات ایشان به حیات او متّصل بود. لاجرم ایشان را تا ابد مرگ نبود».
و گفت : «چون کشف گردد ربوبیت در سرّ و صاحب آن نفس زند ٥، آن بر او حرام گردد و برود و هرگز بازنیاید». و گفت : «غیرت فریضه است بر اولیای خدای». پس گفت : «چه نیکوست غیرت در وقت منادمت و [در] محبّت». و گفت : «اگر صاحب غیرت را حالتی صحیح بود، کشتن او فاضل تر از آن بود که غیر او» - یعنی حال صحیح صاحب غیرت چنان به غایت بود که هر که او را بکشد، ثواب یابد تا او از آن آتش غیرت برهد - و گفت : «همّت آن است که هیچ از عوارض، آن را باطل نتواند گردانید». و گفت : «همت آن است که در دنیا نبود». و گفت : «زندگی محبّ به دل است و زندگی مشتاق به اشك و زندگی عارف به ذکر و زندگی موحّد به زبان و زندگی صاحب تعظیم به نفس و زندگی صاحب همّت به انقطاع از نفس ٦. و این زندگی سوختن و غرقه شدن

١ - اصل : در گذرانید. متن مطابق «م» است.
٢ - اصل : لحظات. متن مطابق نسخه های دیگر است.
٣ - از «ن» افزوده شد.
٤ - اصل : در این «م» در شود. متن مطابق «ن» است.
٥ - اصل : زنده.
٦ - ظ : انقطاع نفس

بود». اگر کسی گوید که : «زندگی موحّدان به زبان چگونه بود؟»، گوییم : باطنش همه توحید گرفته بود. یك ذرّه از باطنش خبر نبود، جز آن که زبان می جنباند چنان که آن بزرگ گفت : «سی سال است تا ما بایزید می جوییم». و زندگی صاحب تعظیم به نفس چنان بود که زبانش از کار شده بود و نفسی مانده، و زندگی صاحب همّت و منقطع شدن نفس آن بود که اگر در آن هیبت نفس زند، هلاك شود. کما قال - علیه السّلام - «لی مع الله وقت ١ [که] نه من در گنجم که نبیّ مرسلم، نه جبریل».
و گفت : «علم چهار است : علم معرفت و علم عبادت و علم عبودیت و علم خدمت». و گفت : «حقیقت اسم بنده است و هر حقّی را حقیقتی است [و هر حقیقتی را حقّی و هر حقّی را حقّی ٢]» - یعنی هر حقیقت که تو دانی اسم بنده بود و آن بی نشان

است و بی نهایت. و چون بی نهایت بود هر حقّی را حقیقتی بود ۳ - و گفت : «حقیقت توحید نشان توحید است» - و این سخن بیان آن است که : حقیقت اسم بنده است - و گفت : «صدق توحید آن بود که قایم به یکی بود». و گفت : «چون محبّ دعوی مملکت کند از محبّت بیفتد».
و گفت : «وجد انقطاع اوصاف است تا نشان ارادت نماند، همه اندوه بود». و گفت : «هرگه که تو یاد وجد توانی کرد، وجد از تو دور است». و گفت : «نشان ثبوت محبّت، برخاستن حجاب است میان قلوب و علاّم الغیوب». و گفت : «علم بزرگترین هیبت است و حیا. چون از این هر دو دور ماند، هیچ چیز در او بنماند». و گفت : «هر که را توبه با عمل درست بود، توبه وی مقبول بود». و گفت : «عقل آلت عبودیّت است نه اشراف بر ربوبیّت». و گفت : «هر که توکّل کند بر خدا برای خدا، [خدا] کارش بسازد در این جهان و در آن جهان ٤، و تا متوکّل بود بر خدای بر توکّل خویش، نه برای نسبتی دیگر ٥». و گفت : «توکّل حسن التجاست به خدای - تعالی و صدق افتقار بدو». و گفت :
«توکّل آن است که تا شدّت فاقه در تو پیدا نشود، به هیچ سبب بازننگری و از حقیقت

__________

۱ - نسخه های دیگر : الحدیث. عطار تمام اصل حدیث را نقل نکرده است. به تعلیقات نگاه کنید.
۲ - از «ن» افزوده شد.
۳ - «م» و «ن» : هر حقیقتی را حقی بود.
٤ - در «ن» ترتیب این جمله با جمله بعد تقدیم و تأخیر یافته اما مضمون یکی است.
٥ - در «ن» و «ق» : نصیب دیگر.

سکون بیرون نیایی. چنان که حق داند که تو بدان راست ایستاده ای». و گفت : «معرفت را سه رکن بود : هیبت و حیا و انس ۱».
و گفت : «رضا نظر کردن دل است به اختیار قدیم خدای - تعالی - در آنچه در ازل بنده را اختیار کرده است و آن دست داشتن خشم است». و گفت : «رضا آن است که به دل به دو چیز نظاره کند. یکی آن که بیند که : آنچه در وقت به من رسید مرا در ازل این اختیار کرده است، و دیگر آن که بیند که : مرا ۲اختیار کرد، آن فاضل تر [است] و نیکوتر». و گفت : «اخلاص آن است که خالص بود از آفات».
و گفت : «تواضع قبول حق بود». و گفت : «تقوی را ظاهری است و باطنی :
ظاهرش نگه داشتن حق هاست و حدها، و باطنش نیت و اخلاص». پرسیدند که :
«ابتدای این کار چیست و انتهاش کدام است؟». گفت : «ابتداش معرفت است و انتهاش توحید». و گفت : «قرار گرفتن به دو چیز است : آداب عبودیت و تعظیم حقّ ربوبیّت». و گفت : «ادب ایستادن است بر مراقبت، با هر چه نیکو داشته اند گفته آید ۳» [گفتند] : «این چگونه است؟». گفت : «آن که معاملت با خدای - تعالی - به ادب کند پنهان و آشکارا.
چون این به جای آوردی، ادیب باشی اگر چه اعجمی باشی».
گفتند : «از طاعت کدام فاضل تر؟». گفت : «مراقبت حق بر دوام وقت». پرسیدند از شوق. گفت : «سوختن دل بود و پاره شدن جگر و زبانه زدن آتش در وی». گفتند :
«شوق برتر بود یا محبّت؟». گفت : «محبّت. زیرا که شوق از او خیزد». و گفت : «چون آوازه و عصی آدم [برآمد]، جمله چیزها بر آدم بگریستند مگر سیم و زر. حق - تعالی - به ایشان وحی کرد که : چرا بر آدم نگریستید؟ ٤ گفتند : ما بر کسی که در تو عاصی شود نگریم! حق - تعالی - فرمود که به عزّت و جلال من که قیمت همه چیز به شما ٥آشکارا کنم و فرزندان آدم را خادم شما گردانم».
نقل است که یکی با وی گفت که : «عزلتی خواهم گرفت». گفت : «به که خواهی پیوست چون از خلق می بری؟». گفت : «پس چه کنم؟». گفت : «به ظاهر با خلق می باش

__________

۱ - اصل : امن. متن مطابق نسخه های دیگر و نیز مطابق مآخذ عطار است.
۲ - اصل : آنچه مرا. متن مطابق «ن» است.

۳ - «م» : نیکو داشته اند گفتن.
٤ - اصل : نگریستی. متن مطابق «م» است.
٥ - اصل : به تو. متن مطابق «م» است.
و به باطن با حق».
نقل است که اصحاب ۱ خود را گفت که : «به چه بلند گردد درجه مرد؟». بعضی گفتند : «به کثرت صوم»، بعضی گفتند : «به مداومت صلاة» و بعضی گفتند : «به مجاهده و محاسبه و بذل مال». ابن عطا گفت : «بلندی نیافت آن که یافت الاّ به خوی خوش. نبینی که مصطفی را - علیه الصّلاة و السّلام - به این ستودند؟ که : و انّك لعلی خلق عظیم».
نقل است که یك بار پیش اصحاب پای دراز کرد و گفت : «ترك ادب پیش اهل ادب، ادب است». چنان که رسول - صلّی الله علیه و سلّم - پای دراز کرده بود پیش ابو بکر و عمر - رضی الله عنهما - که با ایشان صافی تر بود. چون عثمان - رضی الله عنه - درآمدی، پای گرد کردی.
نقل است که او را به زندقه منسوب کردند. علیّ بن عیسی که وزیر خلیفه بود، او را بخواند و در سخن با او جفا کرد، و ابن عطا با او سخن درشت گفت. وزیر در خشم شد. فرمود تا موزه از پایش بکشیدند و بر سرش می زدند تا بمرد. و او در این میان گفت : قطع الله یدیك و رجلیك» - خدای، تعالی دست و پایت بریده گرداناد - بعد از مدّتی خلیفه بر وی خشم گرفت. فرمود تا دست و پایش ببریدند. بعضی از مشایخ از این جهت ابن عطا را بازدارند ۲. یعنی چرا بر کسی که دعای نیك توانی کرد، دعای بد کنی؟ بایستی که دعا نیك کردی. امّا عذر چنین گفته اند که : تواند بود که از آن دعای بد کرد که او ظالم بود، برای نصیب مسلمانان؛ و گفته اند که او از اهل فراست بود، می دانست که با او چه خواهند کرد. موافقت قضا کرد تا حق بر زبان او براند و او در میان نه. و مرا چنان می نماید که : ابن عطا او را نیك خواست نه بد. تا درجه شهادت یافت و خواری [کشیدن] در دنیا و از مال و جاه و منصب افتادن. و این وجهی نیکوست. پس ابن عطا او را نیك خواسته بود. که عقوبت این جهان در جنب آن جهان سهل است. و السّلام.

---
۱ - اصل : از اصحاب.
۲ - اصل : بازدادند. نسخه های دیگر : بار ندادند.

## ۷.٥۱ 50 - ذکر أبو عبد الله بن الجلا رحمة الله علیه

٥٠ - ذکر أبو عبد الله بن الجلا رحمة الله علیه
آن سفینه بحر دیانت، آن سکینه اهل متانت، آن بدرقه مقامات، آن آینه کرامات ۱، آن آفتاب فلك رضا، ابو عبد الله بن الجلا - رحمة الله علیه - از مشایخ کبار شام بود، و محمود و مقبول این طایفه بود و مخصوص به کلمات رفیع و اشارات بدیع؛ و در حقایق و معارف و دقایق لطایف ۲ بی نظیر بود. و ابو تراب و ذو النّون را دیده بود و با جنید و نوری صحبت داشته؛ و ابو عمر و دمشقی گفت: از او شنیدم که گفت: «در ابتدا مادر و پدر را گفتم: مرا در کار خدا کنید ۳. گفتند: کردیم. پس از پیش ایشان برفتم مدّتی. چون بازآمدم، به در خانه رفتم و در بزدم. پدرم گفت: کیستی؟ گفتم: فرزند تو.
گفت: ما را فرزندی بود و به خدای بخشیدیم و بخشیده بازنستانیم. و در به من نگشاد».
و گفت: روزی جوانی ترسا دیدم صاحب جمال، و در مشاهده او متحیّر شدم و در مقابله او بایستادم. شیخ جنید می گذشت. گفتم: «یا استاد! این چنین روی به آتش دوزخ بخواهد سوخت؟». گفت: «این بازارچه نفس است و دام شیطان که تو را بدین می دارد، نه نظاره عبرت. که اگر نظر عبرت بودی، در هر ذرّه یی از هژده هزار عالم اعجوبه یی موجود است. امّا زود باشد که بدین بی حرمتی و نظر در وی معذّب شوی».
گفت: «چون جنید برفت مرا قرآن فراموش شد. تا سالها استعانت خواستم از حق - تعالی - و زاری کردم و توبه. تا حق - تعالی - به فضل و کرم خود قرآن باز عطا کرد.

__________
۱ - اصل: آيت كرامات. متن مطابق نسخه هاى ديگر است.
۲ - «م»: دقايق و لطايف.
۳ - اصل: كنى. متن مطابق «م» است.
اكنون چند گاه است كه زهره ندارم كه به هيچ چيز از موجودات التفات كنم. تا وقت خود را به نظر كردن در اشياء ضايع نگردانم».
نقل است كه سؤال كردند از فقر. خاموش شد. پس بيرون رفت و بازآمد. گفتند :
«چه حال بود؟». گفت : «چهار دانگ سيم داشتم. شرمم آمد كه در فقر سخن گويم، تا آن را صدقه كردم». و گفت : «به مدينه رسيدم رنج ديده و فاقه كشيده. تا به نزديك تربت مصطفى - عليه الصّلاة و السّلام - گفتم : يا رسول الله! به مهمانى تو آمده ام پس در خواب شدم. پيغمبر را - عليه السّلام - ديدم كه گرده يى به من داد. نيمه يى بخوردم. چون بيدار شدم، نيمه ديگر در دست من بود».
پرسيدند كه : «مردكى مستحقّ اسم فقر گردد؟». گفت : «آن گه كه از او هيچ باقى نماند». گفتند : «چگونه ثابت گردد؟».
گفت : «آن گه كه بيست سال فرشته دست چپ بر وى هيچ ننويسد». و گفت : «هر كه مدح و ذمّ پيش او يكسان بود، او زاهد بود، و هر كه بر فرايض قيام نمايد به اوّل وقت، عابد بود، و هر كه افعال همه از خداى بيند، موحّد بود». و گفت : «همّت عارف حق باشد و از حق به هيچ بازنگردد». و گفت : «زاهد آن بود كه در دنيا به چشم زوال نگرد تا در چشم او حقير شود، تا دل به آسانى از وى بر تواند داشت».
و گفت : «هر كه تقوى با وى صحبت نكند در درويشى، حرام محض خورد» و گفت :
«صوفى فقيرى است مجرّد از اسباب». و گفت : «اگر نه شرف تواضع استى، حكم فقير آن است كه [به زودى مى لنجيدى ۱]».
و گفت : «تقوى شكر معرفت است و تواضع شكر عزّ و صبر شكر مصيبت». و گفت : «خايف آن بود كه از غم ها او را ايمن كنند». و گفت :
«هر كه به نفس خويش به مرتبه يى رسد، زود [از] آنجا بيفتد، و هر كه را به مرتبه يى برسانند در آن مقام ثابت تواند بود». و گفت : «هر حق كه باطلى با او شريك تواند بود، از قسم حق به قسم باطل آمد، به جهت آن كه حق غيور است». و گفت :
«قصد كردن توبه رزق، تو را از حق دور گرداند و محتاج خلق گرداند».
نقل است كه چون وفاتش نزديك آمد، مى خنديد و چون بمرد، هم چنان مى خنديد. طبيب گفت : «مگر زنده است». چون بديدند، مرده بود.
__________
۱ - اين جمله در «م» و اصل نيست و از «ن» افزوده شد.

## ۷.۵۲ 51 - ذكر إبراهيم رقّي رحمة الله عليه

۵۱ - ذكر إبراهيم رقّي رحمة الله عليه

آن قبله اتقيا، آن قدوه اصفيا، آن در دام مرغ سابق، آن در شام صبح صادق، آن فانى به حق باقى، إبراهيم رقّى ۱ - رحمة الله عليه - از اكابر علما و مشايخ بود و از قدماى طوايف و محترم و صاحب كرامات بود و كلماتى عالى داشت و از بزرگان شام بود و از اقران جنيد، و ابن جلاّ را ديده، و عمرى دراز يافت.
نقل است كه درويشى در وادى ۲ مى رفت. شيرى قصد او كرد. چون در درويش نگريست، بغرّيد و روى بر خاك نهاد و برفت. درويش در جامه خود نگاه كرد، پاره يى از جامه شيخ رقّى بردوخته بود. دانست كه شير حرمت آن داشت.
و [سخن اوست كه ۳] گفت: «معرفت اثبات حقّ است بيرون از هر چه و هم بدو رسد». و گفت: «قدرت آشكار است و چشمها گشاده، ليكن ديدار ضعيف است». و گفت: «نشان دوستى حق برگزيدن طاعت اوست و متابعت رسول او». و گفت:

«ضعیف ترین خلق آن است که عاجز بود از دست داشتن شهوات، و قوی ترین آن بود که قادر بود بر ترك آن». و گفت: «قیمت هر آدمی به قدر همّت او بود؛ اگر همّت او دنیا بود، او را هیچ قیمت نبود و اگر رضای خدای بود، ممکن نبود که در توان یافت غایت قیمت او، یا وقوف توان یافت بر آن».
و گفت: «راضی آن است که سؤال نکند و مبالغت کردن در دعا از شروط رضا

---

۱ - «م» و «هـ» إبراهیم بن داود (؟) رقی. تعلیقات را نگاه کنید.
۲ - ظ: وادیی. هـ: در بادیه.
۳ - از «هـ» افزوده شد.

نیست». و گفت : «توکّل آرام گرفتن بود بر آنچه خدای - تعالی - ضمان کرده است». و گفت : «آنچه کفایت است به تو می رسد بی رنج. امّا مشغولی و رنج تو در زیادت طلبیدن است». و گفت : «کفایت درویشان توکّل است و کفایت توانگران اعتماد بر املاك و اسباب». و گفت : «ادب کردن درویشان آن وقت بود که از حقیقت به علم آیند». و گفت :
«تا ما دام که در دل تو خطری بود اعراض کون را، یقین دان که : نزد خدای - عزّ و جلّ - تو را هیچ خطری نیست». و گفت : «هر که عزیز شود به چیزی جز خدای - تعالی - درست آن است که : در عزّ خویش خوار است ۱». و گفت : بسنده است از دنیا تو را دو چیز : یکی صحبت فقیر، دوّم حرمت ولیّ».

---

۱ - اصل : خارست.

## ۷.۵۳ 52 - ذکر یوسف بن أسباط رحمة الله علیه

۵۲ - ذکر یوسف بن أسباط رحمة الله علیه
آن مجاهد مردان مرد، آن مبارز میدان درد، آن خو کرده تقوی. آن پرورده معنی، آن مخلص محتاط، یوسف اسباط - رحمة الله علیه - از زهّاد و عبّاد این قوم بود و در تابعین به زهد او کس نبود و در مراقبه و محاسبه کمالی داشت و حالت خود پنهان داشتی و ریاضت کردی؛ و از دنیا انقطاع کلّی داشت؛ و کلماتی شافی دارد؛ و مشایخ کبار را دیده بود.
نقل است که هفتاد هزار درم میراث یافت و هیچ از آن نخورد؛ و برگ خرما می بافت و از مزد آن قوت می ساخت. و گفت: «چهل سال بر من بگذشت که مرا پیرهنی نو نبود، مگر خرقه یی کهنه».
نقل است که وقتی به حذیفه مرعشی نامه نوشت که: «شنیدم که دین خود به دو حبّه فروخته ای. و آن آن است که در بازار چیزی می خریدی. او دانگی گفت و تو سه تسو؛ و سبب آن که تو را می شناخت مسامحت کرد برای صلاحیت تو» - و این حکایت بر عکس این نوشته اند و ما در کتاب معتمد چنین یافتیم - و هم به حذیفه نوشت که:
«هر که را فضایل نزدیك او دوست تر از گناه بود، او فریفته است؛ و هر که قرآن خواند و دنیا برگزیند، او استهزاء کرده است؛ و من می ترسم که آنچه ظاهر می شود از اعمال ما، بر ما زیان کارتر بود از گناه ما؛ و هر که را درم و دینار در دل او بزرگتر از بزرگی آخرت [بود]. چگونه امید دارد به خدای در دین و دنیای خویش؟». و گفت: «اگر شبی به صدق با خدای - عزّ و جلّ - کار کنم. دوست تر دارم از آن که در راه خدا شمشیر زنم». و هم به
حذیفه نوشت که : «امّا بعد، وصیت می کنم به تقوای خدای - عزّ و جلّ - و عمل کردن بدانچه تعلیم داده است تو را، و مراقبت، چنان که هیچ کس نبیند تو را آنجا که مراقبت کنی الاّ خدای - تعالی - و ساختگی کردن چیزی که هیچ کس را در دفع آن حیلتی نیست ۱و در وقت فروآمدن آن پشیمانی سودمند نیست. و السّلام».
نقل است که شبلی گفت : از یوسف اسباط پرسیدم که : غایت تواضع چیست؟.
گفت : «آن که از خانه بیرون آیی، هر که را بینی چنان دانی که بهتر از توست». و گفت :
«اندکی ورع را جزاء بسیار عمل دهند و اندکی تواضع را [جزاء] بسیار اجتهاد دهند». و گفت : «علامت تواضع آن است که سخن حق قبول کنی از هر که گوید، و رفق کنی با کسی که فروتر بود، و بزرگ داری آن را که ۲بالای تو بود در رتبت، و اگر

زلل بيني احتمال كنی و خشم فروخوری، و هرجا که باشی رجوع به خدای کنی، و بر توانگران تکبّر کنی و هرچه به تو رسد بدان شکر کنی». و گفت : «توبه را ده مقام است : دور بودن از جاهلان، و ترك گفتن باطل، و روی گردانیدن از منکران، و در رفتن به محبوبات، و شتافتن به خیرات، و درست کردن توبه، و لازم بودن بر توبه، و ادا کردن مظالم، و طلب غنیمت، و تصفیه قلوب ٣».
و گفت : زهد ده چیز است : ترك موجود، و ترك آرزوی مفقود، و خدمت معبود، و ایثار مولی، و صفاء معنی، و متعزّز شدن به عزیز، و احترام مشفق، و زهد در مباح، و طلب ارباح، و قلّت رواج یعنی آسایش». و گفت : «از علامت زهد یکی آن است که بداند که : بنده زهد نتواند ورزید الاّ به ایمنی به خدای، تعالی». و گفت : علامت ورع ده چیز است : درنگ کردن در متشابهات، و بیرون آمدن از شبهات، و تفتیش کردن ٤در اقوات، و از تشویش احتراز کردن، و گوش داشتن زیادت و نقصان، و مداومت کردن به رضاء رحمان، و از سر صفا تعلّق ساختن به امانات، و روی گردانیدن از مواضع آفات، و دور بودن از طریق عاهات، و اعراض از سر مباهات ٥».

١ - اصل، نتواند ساخت. متن مطابق «م» است. شاید فعل اصل درست و حرف «را» زائد باشد.
٢ - اصل : آن که. متن مطابق «م» است.
٣ - «م» و «ن» قوت.
٤ - اصل : یقینش کردن. متن مطابق «ن» و اصل تصحیف همان لفظ است.
٥ - اصل عبارتی اضافه دارد : و تعلق ساختن به مناجات. اما این عبارت مورد یازدهمی از «. . . علامت ورع» است و زائد می نماید و چون در نسخه های دیگر هم نبود حذف گردید.

و گفت : «علامت صبر ده چیز است : حبس نفس، و استحکام درس، و مداومت بر طلب انس، و نفی جزع، و اسقاط ورع، و محافظت بر طاعات، و استقصا در واجبات، و صدق در معاملات، و طول قیام شب در مجاهدات، و اصلاح جنایات». و گفت : «محو نگرداند شهوات را از دل مگر خوفی که مرد را برانگیزاند بختیار و شوقی که مرد را بیرام کند». و گفت : «مراقبت را علامات است : برگزیدن آنچه خدای - تعالی - برگزیده است، و عزم نیکو کردن به خدای - تعالی - و شناختن افزونی و تقصیر از جهت خدای، و آرام گرفتن دل به خدا، و منقطع شدن از جمله خلق به خدا». و گفت : «صدق را علامات است : دل با زبان راست داشتن، و قول بافعل برابر داشتن، و ترك طلب محمدت این جهان گفتن، و ریاست ناگرفتن، و آخرت را بر دنیا گزیدن، و نفس را قهر کردن». و گفت :
«توکّل را ده علامت است : آرام گرفتن بدانچه حق - تعالی - ضمان کرده است، و ایستادن بدانچه به تو رسد از رفیع و دون، و تسلیم کردن به ما یکون، و تعلّق گرفتن دل میان کاف و نون - یعنی چنان داند که : هنوز میان کاف و نون است و کاف به نون نپیوسته است تا لاجرم : هر چه تو را از کاف و نون [بود و] توکّل درست بود - و قدم در عبودیّت نهادن، و از ربوبیّت بیرون آمدن - یعنی دعوی فرعونی و منی نکند و ترك اختیار کند - و قطع علایق، و نومیدی از خلایق، و دخول در حقایق و به دست آوردن دقایق». و گفت :
«عمل کن عمل مردی که معاینه می بیند که او را نجات نخواهد بود الاّ بدان عمل، و توکّل کن توکّل مردی که معاینه می بیند که : بدو نخواهد رسید الاّ آن که حق - تعالی - در ازل برای او نوشته است و حکم کرده».
و گفت : «انس را علامت ١است : دایم نشستن در خلوت، و طول وحشت از مخالطات، و لذّت یافتن به ذکر، و راحت یافتن در مجاهده، و چنگ در زدن به حبل طاعت». و گفت : «علامت حیا انقباض دل است و عظمت دیدار پروردگار، و وزن گرفتن سخن پیش از گفتن، و دور بودن از آنچه خواهی که از آن عذر خواهی، و ترك کردن خوض در چیزی که از آن شرم زده خواهی شد، و نگه داشتن زبان و چشم و گوش و شکم و فرج، و ترك آرایش حیات دنیا، و یاد کردن گورستان و مردگان».
و گفت : «شوق را علامات است : دوست داشتن مرگ در وقت راحت در دنیا، و

١ - ظ : علامات.

دشمن داشتن حیات در وقت صحّت، و رغبت و انس گرفتن به ذکر خدای - تعالی - و بی قرار شدن در وقت نشر آلاء حق، و

در طرب آمدن در وقت تفكّر خاصّه در ساعتى كه نظر تو بر حق بود». و از او پرسيدند از جمع و تفرقه. گفت : «جمع، جمع كردن دل است در معرفت، و تفرقه متفرّق گردانيدن در احوال». و گفت : «نماز جماعت بر تو فريضه نيست و طلب حلال بر تو فريضه است». و السّلام.

## ۷.٥٤ 53 - ذكر أبو يعقوب إسحاق النّهر جوري رحمة الله عليه

٥٣ - ذكر أبو يعقوب إسحاق النّهر جوري رحمة الله عليه

آن مشرّف رقم فضيلت، آن مقرّب حرم وسيلت، آن منوّر رجال ١، آن معطّر ٢ وصال، آن شاهد مقامات مشهورى، ابو يعقوب اسحاق النّهر جورى - رحمة الله عليه - از كبار مشايخ بود و لطفى عظيم داشت و به خدمت و ادب مخصوص بود و مقبول اصحاب. و سوزى عظيم و مجاهده يى سخت و مراقبتى بر كمال؛ و كلماتى پسنديده؛ و گفته اند كه: «هيچ پير از مشايخ از او نورانى تر نبود؛ و صحبت عمرو بن عثمان مكّى [و جنيد] يافته، و مجاور حرم بود و آنجا وفات كرد.

نقل است كه يك ساعت از عبادت و مجاهده خالى نبودى و يك دم خوش دل نبودى. پس در مناجات بناليد [ى]، تا حق - تعالى - به سرّش ندا كرد كه: «يا با يعقوب! تو بنده اى. بنده را با راحت چه كار؟».

نقل است كه يكى او را گفت: «در دل خود سختى مى يابم و با فلان مشورت كردم، مرا روزه فرمود. [چنان كردم ٣] زايل نشد، و با فلان گفتم، سفر فرمود و به سفر هم زايل نشد». او گفت: «ايشان غلط كردند. طريق تو آن است كه: در آن ساعت كه خلق بخسبند، به ملتزم ٤ روى و تضرّع و زارى كنى و بگويى: خدايا! در كار [خود] متحيّرم. دستم گير». آن مرد گفت: «چنان كردم. زايل شد».

---

١ - «ن»: جمال.
٢ - اصل، معطل. متن مطابق نسخه هاى ديگر است.
٣ - از «م» افزوده شد.
٤ - «م»: به نماز.

نقل است كه يكى او را گفت : «نماز مى كنم و حلاوت آن در دل نمى يابم». گفت :
«چون طلب دل در نماز كنى، حلاوت نيابى چنان كه در مثل گفته اند : اگر خر را در پاى عقبه جو دهى، عقبه را قطع نتواند كرد».

و گفت : مردى يك چشم را ديدم در طواف، كه مى گفت : «اعوذ بك منك» - پناه مى گيرم از تو به تو - گفتند : «اين چه دعايى است». گفت : «روزى نظرى كردم به يكى كه در نظرم خوش آمد. تپانچه يى از هوا درآمد و بدين يك چشم من زد كه بدان نگرسته بودم و آوازى شنيدم كه : نظرت بعين العبرة، رميناك بسهم الغيرة و لو نظرت بعين الشّهوة ١لرميناك بسهم القطيعة» - يعنى نگرشى را تپانچه يى، و اگر زيادت ديدى، زيادت كردمى؛ و اگر نگرى، خورى - و گفت : «دنيا درياست. كناره او آخرت و كشتى او تقوى و مردمان همه مسافر». و گفت : «هر كه را سيرى به طعام بود، هميشه گرسنه بود و هر كه را توانگرى به مال بود، هميشه درويش بود و هر كه در حاجت خود قصد خلق كند، هميشه محروم بود، و هر كه در كار خود يارى از خداى - تعالى - نخواهد هميشه مخذول باشد». و گفت : «زوال نيست نعمتى را كه شكر كنى، و پايدارى نيست آن را، چون كفران كنى». و گفت : «چون بنده به كمال رسد از حقيقت يقين، بلا به نزديك او نعمت گردد و رجا مصيبت». و گفت : «اصل سياست كم خوردن است و كم خفتن و كم گفتن و ترك شهوات كردن». و گفت : «چون بنده از خود فانى شود و به حق باقى شود چنان كه پيغمبر - صلّى الله عليه و سلّم - از خود فانى شد و به حق باقى گشت، لاجرم به هيچ نامش نخواند الاّ به عبد» - فاوحى الى عبده ما اوحى - و گفت : «هر كه در عبوديّت استعمال علم رضا نكند و عبوديّت در فنا و بقاء او صحبت نكند، او مدّعى و كذّاب است».

و گفت : «شادى در سه خصلت است : يكى شادى به طاعت داشتن خداى [را]، و ديگر شاديى است به نزديك بودن به خداى

و دور بودن از خلق، و سیّوم شادیی است یاد کردن خدای - عزّ و جلّ - را، و یاد خلق فراموش کردن. و نشان آن که شادی است به خدای، سه چیز است : یکی آن که همیشه در طاعت بود، دوّم دور باشد از دنیا و اهل

---

۱ - اصل : و لو رمیت بسهم الشهوة. عبارت عربی در «ن» نیست و «م» مانند اصل است. تصحیح با توجه به سیاق عبارت است.

دنیا، سیّوم بایست خلق از او بیفتد. هیچ چیز نکند با خدای - تعالی - مگر آنچه خدای را باشد». و گفت : «فاضل ترین کارها آن باشد که به علم پیوسته بود». و گفت :

«عارف ترین [کسی] به خدای - تعالی - آن بود که متحیّر [تر] بود در خدای، تعالی». و گفت : «عارف به حق نرسد مگر دل بریده گرداند از سه چیز : علم و عمل و خلوت» یعنی در این هر سه از این هر سه بریده باشد.

و از او پرسیدند که : «عارف به هیچ چیز تأسف خورد جز به خدای؟». گفت :

«عارف خود هیچ بیند جز خدای؟ تا بر وی تأسف خورد». گفتند : «به کدام چشم نگرد؟». گفت : «به چشم فنا و زوال». و گفت : «مشاهده ارواح تحقیق است ۱و مشاهده قلوب تحقیق». و گفت : «جمع، عین حقّ است، آن که جمله اشیاء بدو قایم بود؛ و تفرقه صفت ۲حقّ است از باطل» - یعنی هر چه دون حقّ است باطل است به نسبت با حق، و هر صفت که باطل کند حق را، آن تفرقه بود - و گفت : «جمع آن است که تعلیم داد آدم را علیه السّلام - از اسماء و تفرقه آن است که از آن علم تفرقه شد و منتشر گشت در باب او». و گفت : «ارزاق متوکّلان بر خداوند است، می رسد به علم خدای بر ایشان، و بر ایشان می رود بی شغلی و رنجی، و غیر ایشان همه روز در طلب آن مشغول و رنج کش». و گفت : «متوکّل حقیقی آن است که رنج و مئونت خود از خلق برگرفته است. نه کسی را شکایت کند از آنچه بدو رسد، و نه ذمّ کند کسی را که منع کندش؛ از جهت آن که نبیند منع و عطا جز از حق، تعالی». و گفت : «حقیقت توکّل إبراهیم خلیل را بود - علیه السّلام - که جبرئیل - علیه السّلام - او را گفت که : هیچ حاجت هست؟، گفت : به تو نه! زیرا که از نفس غایب بود به خدای - تعالی - تا با خدای هیچ [چیز] دیگر را ندید». و گفت : «اهل توکّل را در حقایق توکّل اوقاتی است ۳ که اگر در آن اوقات بر آتش بروند، خبر ندارند از آن؛ و اگر [ایشان را] در آن حالت در آتش اندازند، هیچ مضرّت بدیشان نرسد. و اگر تیرهای ناوك به ایشان اندازند و ایشان را مجروح گردانند، الم نیابند؛ و وقت باشد که اگر پشه یی ایشان را بگزد، بترسند و به اندك حرکتی از جای بروند».

گفتند : «طریق به خدا چگونه است؟». گفت : «دور بودن از جهّال و صحبت با

---

۱ - اصل، به حقیقت. متن مطابق «م» است.

۲ - «م» : حقیقت.

۳ - «ن» : اوقاتی است در غلبات.

علما و استعمال کردن به علم و دایم بر ذکر بودن». پرسیدند از تصوّف. اوّل گفت : «تلك امّة قد خلت، لها ما کسبت». پس به آخر گفت ۱ : «زفرات قلوب است به ودائع حضور، آنجا که همه را خطاب کرده است و آن همه در صورت ذرّات بوده است کما قال - عزّ و جلّ - الست بربّکم؟ قالوا : بلی».

---

۱ - در نسخه های «م» و «ن» این کلمه نیست و کلمات پیش از آن جزو سخن نهر جوری است.

## ۷.۵۵ 54 - ذکر سمنون محبّ رحمة الله علیه

۵٤ - ذکر سمنون محبّ رحمة الله علیه

آن بی خوف همه حبّ، آن بی عقل همه لبّ، آن پروانه شمع جلال، آن آشفته صبح وصال، آن ساکن مضطرب، محبوب حق سمنون محبّ - رحمة الله علیه - در شأن خویش یگانه و مقبول اهل زمانه و الطف مشایخ بود و اشارات غریب و رموز عجیب داشت، و

در محبّت آيتى بود و جمله اكابر به بزرگى او اقرار كردند ۱ و او را از فتوّت و محبّت سمنون محبّ خواندندى. و او خود را سمنون كذّاب خواندى.
صحبت سرّى يافته [بود و از ۲] اقران جنيد بود و او را در محبّت مذهبى خاصّ هست، و او تقديم محبّت كرده است بر معرفت، و بيشتر مشايخ معرفت را بر محبّت تقديم داشته اند. او مى گويد ۳ كه: «محبّت اصل و قاعده راه خداست و احوال و مقامات همه با نسبت محبّت، بازىند، و در [هر] محلّى كه طالب را شناسند، زوال بدان روا باشد، در محلّ محبّت به هيچ حال روا نباشد، ما دام كه ذات [او] موجود بود».
نقل است كه چون به حجاز رفت، اهل فيد او را گفتند: «ما را سخن گوى». بر منبر شد و سخن مى گفت. مستمع نيافت. روى به قناديل كرد كه: «با شما مى گويم سخن محبّت». در حال آن قناديل بر يكديگر ممىدند و پاره پاره مى شدند.
نقل است كه يك روز در محبّت سخن مى گفت: مرغى از هوا فروآمد و بر سر او نشست. پس بر دست او نشست. پس در كنار او نشست. پس چندان منقار بر زمين زد

__________
۱ - «م» و «ن»: اقرار داشتند.
۲ - از «م» افزوده شد.
۳ - اصل، و مى گويند. متن مطابق «م» است.

كه خون از منقارش روان شد. پس بيفتاد و بمرد.
نقل است كه در آخر عمر براى سنّت زنى خواست. دخترى در وجود آمد. چون سه ساله شد، سمنون را با وى پيوندى پديد آمد. همان شب قيامت را به خواب ديد [و ديد كه ۱] علم ها نصب مى كردند براى هر قومى، و علمى نصب كردند كه نور او عرصات را فروگرفت. سمنون گفت : «اين علم كدام قوم است؟». گفتند : «از آن آن قوم كه يحبّهم و يحبّونه در شأن ايشان است». سمنون خود را در ميان ايشان انداخت. يكى بيامد و او را از ميان ايشان بيرون كرد. سمنون فرياد برآورد كه : «چرا بيرون مى كنى؟». گفت : «از آن كه اين علم محبّان است و تو از ايشان نيستى». گفت : «آخر مرا سمنون محبّ مى خوانند و حق - تعالى از دل من مى داند». هاتفى آواز داد كه : «اى سمنون! تو از محبّان بودى، امّا چون دل تو بدان كودك ميل كرد، نام تو از جريده محبّان محو كرديم ۲». سمنون هم در خواب زارى آغاز كرد كه : «خداوندا! اگر اين طفل قاطع راه من خواهد بود، او را از راه بردار». چون از خواب بيدار گشت، فريادى برآمد كه : «دختر از بام در افتاد و بمرد».
نقل است كه يك بار در مناجات گفت : «الهى! در هر چه مرا بيازمايى در آن راستم يابى و در آن تسليم شوم و دم نزنم». در حال دردى بر وى ۳مستولى شد كه جانش برخواست آمد، و او دم نمى زد. [بامداد] همسايگان گفتند : «اى شيخ! [دوش] تو را چه بود؟ كه از فرياد تو ما را خواب نيامد». و او دم نزده بود امّا معنى او در صورت آمده بود و به گوش مستمعان رسيده»، تا حق - تعالى - بدو بازنمود كه : «خاموشى خاموشى باطن است. اگر به حقيقت خاموش بودى، همسايگان را خبر نبودى». يعنى كه : چيزى كه نتوانى مگوى. يك بار اين بيت مى گفت :
و ليس لى فى سواك ٤حظّ ... فكيف ما شئت فاختبرنى
يعنى : مرا جز در تو نصيب نيست [و] دلم به غير تو مايل نيست. مرا به هر چه خواهى امتحان كن - در حال بولش بسته شد. به دبيرستانها مى گرديد و كودكان را مى گفت كه : «عمّ دروغ زن را دعا كنيد تا حق - تعالى - شفا دهدش».

__________
۱ - از «م» افزوده شد.
۲ - «م» : محو كردند.
۳ - اصل : به وى. متن مطابق «م» است.
٤ - «ن» : فى ما سواك. متن درست است.

ابو محمّد مغازلى گويد : با سمنون در بغداد بودم. چهل هزار درم بر درويشان نفقه كردند كه هيچ به ما ندادند. بعد از آن سمنون گفت : «بيا تا جايى رويم و به هر درمى كه ايشان دادند، ركعتى نماز كنيم». پس به مداين رفتيم و چهل هزار ركعت نماز كرديم.
نقل است كه غلام خليل خود را به تصوّف پيش خليفه معروف كرده بود و دين به دنيا فروخته، و دايم عيب مشايخ پيش خليفه

۱ گفتی؛ [و مرادش آن بود تا همه مهجور باشند و کس بدیشان تبرّك نکند تا جاه او بر جای بماند و فضیحت نشود ۲]. چون سمنون را جاه بلند شد و صیت او منتشر گشت، غلام خلیل رنج بسیار بدو رسانید و فرصت می جست تا چگونه او را فضیحت کند. تا زنی منعمه خود را به سمنون عرضه کرد که : «مرا بخواه». سمنون قبول نکرد. پیش جنید رفت تا شفاعت کند به سمنون، تا او را بخواهد. جنید او را زجر کرد و براند. آن زن پیش غلام خلیل رفت و سمنون را تهمتی نهاد. غلام خلیل شاد شد و خلیفه را بر وی متغیّر گردانید. پس خلیفه فرمود که سمنون را بکشند. چون سیّاف حاضر شد، خلیفه خواست تا سخنی گوید، نتوانست. زبانش بگرفت. شبانه در خواب دید که گفتند : «زوال ملك تو در ممات ۳سمنون بسته اند». بامداد سمنون را بخواند و بنواخت و به اکرامی تمام بازگردانید. پس غلام خلیل را دشمنی زیادت شد. تا به آخر عمر مجذوم گشت. یکی پیش بزرگی ٤حکایت کرد که : غلام خلیل مجذوم گشت». گفت : «همانا که [یکی] از نارسیدگان متصوّفه همّت در وی بسته است ٥و نیك نکرده است، که او منازع مشایخ بود و گاه گاه مشایخ را به اعمال او راه می گرفت. ٦خدایش شفا دهاد». این سخن با غلام خلیل گفتند. از آن جمله توبه کرد و هر چه داشت از متاع، پیش متصوّفه فرستاد. ایشان هیچ قبول نکردند. بنگر که ایشان چه قومند که منکر ایشان را عاقبت به توبه می رساند. خود کسی که اقرار دارد، چون بود؟ لاجرم گفته اند که : «هیچ کس بر ایشان زیان نکند».
سؤال کردند از محبّت. گفت : «صفای دوستی است با ذکر دایم، چنان که حق -

__________
۱ - اصل خلیفه پیش مشایخ. متن مطابق نسخه های دیگر است.
۲ - از «م» افزوده شد.
۳ - «م» : حیوة.
٤ - «م» و «ن» : پیش سمنون.
٥ - اصل : بسته اند. متن مطابق «م» است.
٦ - «م» : می گرفتند.

تعالی - فرمود : اذکروا الله ذکرا کثیرا. محبّان خدای - عزّ و جلّ - شرف دنیا و آخرت بردند. لانّ النّبیّ - صلی الله علیه و سلّم - قال : المرء مع من احبّ - یعنی مرد با آن بود که دوست دارد - پس ایشان در دنیا و آخرت با خدا باشند». و گفت : «عبارت نتوان کرد از چیزی مگر به چیزی که از آن چیز رقیق تر و لطیف تر بود، و هیچ چیز لطیف تر از محبّت نبود. پس [به چه] از محبّت عبارت توان کرد؟» - یعنی از محبّت عبارت نتوان کرد - گفتند : «چرا محبّت را به بلا مقرون کردند؟». گفت : «تا هر سفله یی دعوی محبّت نکند. چون بلا بیند، به هزیمت شود».
پرسیدند از فقر. گفت : «فقیر ۱آن است که با فقر ۲انس گیرد چنان که جاهل به نقد، و فقیر را از نقد ۳چنان وحشت بود که جاهل را از فقر». و گفت : «تصوّف آن است که هیچ چیز ملك تو نباشد و تو ملك هیچ چیز نباشی».

__________
۱ - اصل : فقر. متن مطابق «ن» است.
۲ - «ن» : فقد.
۳ - اصل : زهد. متن مطابق دیگر نسخه هاست.

## ۷.٥٦ 55 - ذکر أبو محمّد مرتعش رحمة الله علیه

٥٥ - ذکر أبو محمّد مرتعش رحمة الله علیه
آن به جان سابق معنی، آن به تن لاحق تقوی، آن سالك بساط وجدان و پرورش ۱، ابو محمّد مرتعش - رحمة الله علیه - از بزرگان مشایخ و معتبران اهل تصوّف بود و مقبول اکابر، و سفرها بر تجرید کرده و به خدمت های شایسته معروف، [و مشهور طوایف بود و به ریاضات و مجاهدات مخصوص ۲]. و از حیره نشابور بود و ابو حفص را دیده بود و با [ابو] عثمان و جنید صحبت داشته، و مقام او در شونیزیه بود، و در بغداد وفات کرد.
نقل است که گفت: «سیزده حجّ به توکّل کردم. چون نگه کردم همه بر هواء نفس بود». گفتند: «چون دانستی؟». گفت: «از آن که مادرم گفت: سبوی آب آر، بر من گران آمد. دانستم که آن حجّ بر شره نفس بود». درویشی گفت: در بغداد بودم و

خاطرم متعلّق حج بود. در دلم آمد که مرتعش میْد و پانزده درم مورد تا رکوه و رسن و نعلین خرم و به بادیه روم. در حال یکی در بزد، باز کردم. مرتعش بود، رکوه یی در دست.
گفت: «بستان». گفتم: «نگیرم». گفت: «بگیر و مرا بیش از این رنجه مدار. چند درم خواسته بودی؟». گفتم: «پانزده درم».
گفت: «بگیر که پانزده درم است».
نقل است که روزی در محلّتی از بغداد می رفت. تشنه شد و از خانه یی آب خواست. دختری صاحب جمال کوزه یی آب آورد. دلش صید جمال او شد. هم آنجا بنشست تا خداوند خانه بازآمد - و از منعمان بغداد بود - گفت: «ای خواجه! دلی به

١ - نسخه های دیگر: وجدان پرورش.
٢ - از «م» و «ن» افزوده شد.

شربتی آب گران است. مرا از خانه تو شربتی آب دادند و دلم ببردند». آن مرد گفت:
«دختر از آن من است. به زنی به تو دادم». او را در خانه برد و عقد نکاح کرد و به گرماوه فرستاد و خرقه بیرون کرد و جامه پاکیزه در وی پوشید. چون شب درآمد، دختر به وی دادند. مرتعش برخاست و به نماز مشغول شد. ناگاه در میان نماز فریاد برآورد که:
«مرقّع من بیارید». گفتند: «چه افتاد؟». گفت: «به سرّم ندا کردند که: به یکی نظر ١ که به خلاف ما کردی جامه اهل صلاح از تو برکشیدیم. اگر نوبتی دیگر نظر کنی، لباس آشنایی از باطنت برکشیم». مرقّع درپوشید و زن را طلاق داد.
نقل است که او را گفتند که: «فلان کس بر آب می رود». گفت: «آن را که خدای - عزّ و جلّ - توفیق دهد که مخالفت هوا کند، بزرگتر از آن بود که در آب و در هوا برود»
نقل است که در اعتکاف نشسته بود آخر رمضان در جامع بغداد. [بعد از ٢] دو روز بیرون آمد. گفتند: «چرا اعتکاف باطل کردی؟». گفت: «جماعت قرّاء را نتوانستم دید و از دیدن طلعت ایشان بر کار آمدم ٣». و گفت: «هر که گمان برد که فعل او را از آتش نجات دهد یا به بهشت رساند، به یقین خود را در خطر انداخته است و هر که اعتماد بر فضل خدای دارد، حق - تعالی - او را به بهشت رساند، کما قال الله - تعالی - قل: بِفَضْلِ اللهِ وَبِرَحْمَتِهِ، فَبِذلِكَ فَلْيَفْرَحُوا». و گفت: «آرام گرفتن اسباب در دل منقطع گرداند از اعتماد کردن بر مسبّب الاسباب».
پرسیدند که: «به چه چیز دوستی خدای - تعالی - حاصل شود؟». گفت: «به دشمنی آن که خدای - تعالی - دشمن گرفته است، و آن دنیاست». و گفت: «اصل توحید سه چیز است: شناختن خدای را به ربوبیّت، و اقرار کردن خدای را به وحدانیّت و نفی کردن جمله انداد». و گفت: «عارف صید معروف است، که معروف او را صید کرده است تا مکرّمش گرداند و در حضیرةالقدسش بنشاند». و گفت: «درست کردن معاملات دو چیز است: صبر و اخلاص. صبر بر وی و اخلاص در وی».
و گفت: «چون مخلص دل به حق دهد، سلوت باشد و چون به خلق دهد، فکرت باشد». و گفت: «تصوّف حسن خلق

١ - «م»: یك نظر.
٢ - «ن»: در جامع. بعد از دو روز. . . تصحیح با توجه به جمیع نسخه هاست.
٣ - «م»: آن دید طاعت ایشان بر من گران آمد.

است». و گفت : «تصوّف حالی است که غایب گرداند صاحب آن را از گفتگوی، و می برد تا به خدای ذو المنن؛ و از آنجا بیرون برد، تا خدا بماند، و او نیست شود». و گفت. «این مذهبی است به جدّ. با هیچ هزل آمیخته نگردانید ١». و گفت : «عزیزترین نشستی فقرا را آن بود که با فقرا نشینند. پس چون بینی که فقیر جدا گردد از فقیر، یقین دان که از علّتی خالی نیست».
و از او وصیّتی خواستند، گفت : «پیش کسی روید که شما را به از من بود و مرا به کسی بگذارید که به از شما باشد». و السّلام.

١ - «م» : مگردانید.

## ٧.٥٧ 56 - ذكر أبو عبد الله محمّد بن فضل رحمة الله عليه

٥٦ - ذكر أبو عبد الله محمّد بن فضل رحمة الله عليه
آن متمكّن به كرامات و حقايق، آن، متعيّن به اشارات و دقايق، آن مقبول طوايف، آن مخصوص لطايف، آن شير مرغزار عشق و عقل ابو عبد الله محمّد بن فضل - رحمة الله عليه - از كبار مشايخ بود و ستوده همه [بود] و در رياضت و فتوّت بى نظير؛ و مريد خضرويه ١ بود و ترمذى را ديده بود؛ و ابو عثمان حيرى را بدو ميلى عظيم بود چنان كه يك بار بدو نامه يى نوشت كه: «علامت شقاوت چيست؟». گفت: «سه چيز:
يكى آن كه حق - تعالى - او را علم روزى كند و از عمل محروم گرداند. دوّم آن كه عمل دهد و از اخلاص محروم گرداند. سيّوم آن كه صحبت صالحان روزى كند و از حرمت ايشان محروم گرداند».
و ابو عثمان حيرى گفت: «محمّد بن فضل بلخى سمسار ٢ مردان است». و ابو عثمان با همه جلالت خود گفتى: «اگر قوّت دارمى، در پناه محمّد فضل شدمى تا سرّ من صافى شدى به ديدار او». و او از اهل بلخ جفا بسيار كشيد و از بلخش بيرون كردند و او گفت «يا ربّ! صدق از ايشان بازگير».
نقل است كه از او سؤال كردند كه: «سلامت صدور به چه حاصل آيد؟». گفت:
«به ايستادن به حقّ اليقين، و آن حياتى بود تا بعد از آن علم اليقين دهند، تا به علم اليقين مطالعه عين اليقين كند؛ تا آنجا سلامت يابد. و تا نخست عين اليقين [نبود، علم اليقين

---

١ - همه نسخه ها مانند متن است. بايد [احمد] خضرويه باشد يا احمد بن خضرويه.
٢ - اصل: سيوم. متن با مأخذ عطار و نيز با «ن» مطابق است.

نبود. كه كسى را كه كعبه نديد، هرگز او را علم اليقين ١] به كعبه نبود. پس معلوم شد كه علم اليقين بعد از عين اليقين تواند بود؛ كه آن علمى كه پيش از عين اليقين بود، آن به همّت و اجتهاد، و از آنجا بود كه گاه صواب افتد و گاه خطا. چون علم اليقين [پديد آمد، به علم اليقين مطالعه اسرار و حقايق عين اليقين] توان كرد. مثالش چنان بود كه كسى در چاهى افتاده باشد و بزرگ شده. ناگاه او را از آن چاه برآورند. در آفتاب متحيّر گردد و مدّتى بر آن ثبات كند تا به آفتاب ديدن خوى كند، تا چنان كه به آفتابش، علمى حاصل گردد كه بر آن علم مطالعه اسرار آفتاب تواند كرد».
و گفت: «عجب دارم از آن كه به هواء خود به خانه او رود و زيارت كند. چرا قدمى بر هواء خود ننهد تا بدو رسد ٢؟» و گفت: «صوفى آن است كه صافى شود از جمله بلاها و غايب گردد از جمله عطاها». و گفت: «راحت در اخلاص است از آرزوهاى نفس» و گفت: «چون مريد به گوشه خاطر در دنيا نگرد، تو بيش در وى منگر، كه او مرتدّ طريقت است». و گفت: «اسلام به چهار چيز از شخص مفارقت كند: يكى آن كه عمل نكند بدانچه داند، دوّم آن كه عمل كند بدانچه نداند، سيوم آن كه نجويد آنچه نداند، چهارم آن كه مردمان را منع كند از آموختن». و گفت: «علم سه حرف است: عين و لام و ميم. عين علم است و لام عمل است و ميم مخلص حقّ است در علم و عمل». و گفت:
«بزرگترين اهل معرفت، مجتهدترين ايشان باشد در اداء شريعت، و باغيرت ترين در حفظ سنّت و متابعت».
و گفت: «محبّت ايثار است و آن چهار چيز است: يكى دوام ذكر به دل و شاد بودن بدان، دوّم انس عظيم گرفتن به ذكر حق، سيّوم قطع اشغال كردن و از هر قاطع كه هست بازبريدن، چهارم او را بر خود گزيدن و بر هر چه غير اوست، چنان كه حق - تعالى - فرموده است: قُلْ: إِنْ كانَ آباؤُكُمْ وَأَبْناؤُكُمْ وَإِخْوانُكُمْ وَأَزْواجُكُمْ وَعَشِيرَتُكُمْ وَأَمْوالٌ اِقْتَرَفْتُمُوها، [الى قوله: أَحَبَّ إِلَيْكُمْ مِنَ اللهِ وَرَسُولِهِ الآية ٣]: و صفت محبّان حقّ اين است كه محبّت ايشان بر معنى ايثار بود. بعد از آن معاملت ايشان بر چهار منزل رود: يكى محبّت، دوّم هيبت، سيّوم حيا، چهارم تعظيم». و گفت: «ايثار زاهدان به وقت

---

١ - از «ن» افزوده شد.
٢ - «م» بدو رسد و با او ديدار كند.

٣ - از «ن» افزوده شد.
بى نيازى بود و ايثار جوانمردان به وقت حاجت»، و گفت : «زهد در دنيا ترك است، و اگر بتوانى ايثار كنى و اگر نتوانى خوار دارى».

## ٧.٥٨ 57 - ذكر أبو الحسن بوشنجي رحمة الله عليه

٥٧ - ذكر أبو الحسن ١ بوشنجي رحمة الله عليه

آن صادق كار ديده، آن مخلص بار كشيده، آن موحّد يك رنگى، شيخ ابو الحسن بوشنجى - رحمة الله عليه - از جوانمردان خراسان بود و محتشم ترين اهل زمان و عالم ترين در علم طريقت. در تجريد قدمى ثابت داشت. ابو عثمان و ابن عطا و جريرى و ابو عمرو را ديده بود، و سالها از بوشنج برفت و به عراق مى بود. چون بازآمد به زندقه منسوبش كردند. از آنجا باز نشابور آمد و عمر آنجا گذاشت چنان كه مشهور شد.

تا به حدّى كه روستائيى دراز گوش گم كرد. پرسيد كه: «در نشابور پارساتر كى است؟». گفتند: «ابو الحسن بوشنجى». بيامد و در دامن او آويخت كه: «خر من تو برده اى». گفت: «اى جوانمرد! غلط كرده اى [ كه من تو را اكنون مى بينم» ٢]. گفت ٣: «تو برده اى». درماند. دست برداشت و گفت: «الهى؟ مرا از وى بازخر». در حال يكى آمد و آواز داد كه: «او را رها كن، كه خر يافتم». بعد از آن روستايى گفت: «اى شيخ! من دانستم كه تو نبرده اى. و لكن من خود را هيچ آبروى نديدم بدين درگاه. گفتم تا به نفس تو مقصود من برآيد».

نقل است كه يك روز بر قاعده صوفيان مى رفت. تركى درآمد و قفايى به وى زد و برفت. مردمان گفتند: «چرا كردى؟ كه او شيخ ابو الحسن است و بزرگ روزگار

---

١ - اصل: ابو الحسين. متن مطابق نسخه هاى ديگر است.
٢ - از «م» افزوده شد.
٣ - اصل: گفت: نكرده ام. گفت:. . .

است». او پشيمان شد و بازآمد و از شيخ عذر مى خواست. شيخ گفت : «اى دوست! فارغ باش، كه ما اين نه از تو ديديم. كه از آنجا كه رفت، غلط نرود».

نقل است كه در متوضّا بود. در خاطرش آمد كه : «اين پيرهن به فلان درويش مى بايد داد». خادم را آواز داد و گفت : «اين پيرهن از سر من بركش و به فلان درويش ده». خادم گفت : «اى شيخ چندان صبر كن كه بيرون آيى». گفت ١ : «مى ترسم كه شيطان ره بزند و اين انديشه بر دلم سرد گرداند».

نقل است كه از او پرسيدند كه : «چگونه اى؟» گفت : «دندانم فرسوده شد از نعمت حق كه خوردم ٢، و زبان از كار شد از بس شكايت كردن». و پرسيدند كه : «مروّت چيست؟». گفت : «دست داشتن از آنچه بر تو حرام است تا مروّتى بود كه با كرام الكاتبين كرده باشى».

پرسيدند از تصوّف. گفت : «امروز اسمى است و مسمّى پديد نه؛ و پيش از اين حقيقتى بود بسم». و پرسيدند از تصوّف. گفت : «كوتاهى امل است و مداومت بر عمل». پرسيدند از فتوّت. گفت : «مراعات نيكو كردن و بر موافقت ٣دايم بودن و از نفس خويش به ظاهر چيزى ناديدن كه مخالفت باطن تو بود». و گفت : «توحيد آن بود كه بدانى كه او مانند هيچ ذاتى نيست». و گفت : «اخلاص آن است كه كرام الكاتبين نتوانند نوشت و شيطان آن را تباه نتواند كرد و آدمى بر وى مطّلع نشود». و گفت : «اوّل ايمان به آخر آن پيوسته است». گفتند «ايمان و توكّل چيست؟». گفت : «آن كه نان از پيش خود خورى و لقمه خود بخايى به آرام دل، و بدانى كه آنچه تو راست از تو فوت نشود». و گفت : «هر كه خود را خوار داشت، خداى - تعالى - او را رفيع القدر گرداند و هر كه خود را عزيز داشت، خداى - تعالى - او را خوار داشت ٤».

نقل است كه يكى از او دعايى خواست. گفت : «حق - تعالى - تو را از فتنه تو نگه داراد».

نقل است که بعد از وفات او درویشی به سر خاك او می رفت و از حق - تعالی - دنیا می خواست. شب ابو الحسن را به خواب دید که گفت : «ای درویش! چون به سر

---
١ - اصل : و گفت.
٢ - «م» : از نعمت حق خوردن.
٣ - تعليقات را نگاه کنید.
٤ - «م» : گرداند.

خاك ما آیی، دنیا مخواه. اگر دنیا می خواهی به سر خاك خواجگان دنیا رو، و چون اینجا آیی، همّت از دو کون منقطع گردان».

## ٧.٥٩ 58 - ذكر محمّد بن علي التّرمذي رحمة الله عليه

٥٨ - ذكر محمّد بن علي التّرمذي رحمة الله عليه

آن سلیم سنّت، آن عظیم ملّت، آن مجتهد اولیا، آن منفرد اصفیا، آن محترم حرم ایزدی، شیخ وقت محمّد بن علیّ الترمذی - رحمة الله علیه - از محتشمان شیوخ بود و از محترمان اهل ولایت و به همه زبانها ستوده، و آیتی بود در شرح معانی؛ و در احادیث و روایات و اخبار ثقت بود و در بیان معارف و حقایق اعجوبه بود. قبولی به کمال و حلمی شگرف و شفقتی وافر و خلقی عظیم؛ و او را ریاضات و کرامات بسیار است، و در فنون علم کامل و در شریعت مجتهد. و ترمذیان جماعتی به وی اقتدا کنند و مذهب او بر علم بوده است که [او] عالم ربّانی بود؛ و او مقلّد کس نبود که صاحب کشف و اسرار بود و حکمتی به غایت داشت چنان که او را «حکیم الأولیاء» خواندندی؛ و صحبت ابو تراب و خضرویه ١ و ابن جلاّ یافته بود، و با یحیی بن معاذ سخن گفته بود. چنان که گفت:

«یك روز سخن می گفتم [در] مناظره یی. امیر، یحیی شد ٢ در آن سخن».

و او را تصانیف بسیار است مشهور و مذکور؛ و در وقت او در ترمذ کسی نبود که سخن او فهم کردی؛ و از اهل شهر مهجور بودی؛ و در ابتدا با دو طالب علم راست شد که به طلب علم روند. چون عزم درست شد، مادرش غمگین گشت و گفت: ای جان مادرا! من ضعیفم و بی کس، و تو متولّی کار من. مرا به که می گذاری؟ و من تنها و عاجز». از این سخن دردی به دل او فروآمد. ترك سفر کرد و آن دو رفیق او به طلب علم شدند.

---
١ - باید احمد بن خضرویه باشد. همه نسخه ها مانند متن است.
٢ - «ن»: امیر یحیی متحیر شد. متن درست است.

چون چند گاه برآمد، روزی در گورستان نشسته بود و زار می گریست که : «من اینجا مهمل و جاهل ماندم و یاران من بازآیند در علم به کمال رسیده». ناگاه پیری نورانی بیامد و گفت : «ای پسر! چرا گریانی؟». او حال بازگفت. پیر گفت : «خواهی که تو را هر روز سبقی گویم تا به زودی از ایشان درگذری؟». گفتم ١ : «خواهم. پس هر روز سبقی می گفت تا سه سال برآمد. بعد از آن مرا معلوم شد که : او خضر بود - علیه السّلام - و این دولت به رضاء والده یافتم».

ابو بکر ورّاق گفت : هر یکشنبه خضر - علیه السّلام - به نزدیك او آمدی و واقعه ها از یکدیگر پرسیدندی». و هم او نقل کند که : روزی محمّد بن علی الحکیم مرا گفت : «امروز تو را جایی برم». گفتم : «شیخ داند». با وی برفتم. دیری برنیامد که بیابانی چند ٢دیدم سخت صعب، و تختی زرّین در میان بیابان نهاده در زیر درختی سبز، و چشمه آب؛ و یکی بر آن تخت لباسی زیبا پوشیده. چون شیخ نزد او شد، برخاست و شیخ را بر تخت نشاند. چون ساعتی برآمد، از هر طرف گروهی ممدند تا چهل تن جمع شدند و اشارتی کردند، از آسمان طعامی ظاهر شد و بخوردند. و شیخ سؤال می کرد ٣از آن مرد و او جواب می گفت، که من یك کلمه از آن فهم نکردم. چون ساعتی برآمد، دستوری خواست و بازگشت و مرا گفت : «رو، که سعیدی گشتی». پس چون زمانی برآمد به ترمذ بازآمدیم. گفتم : «ای شیخ! آن چه جای بود و آن مردکی بود؟».

گفت : «تیه بنی اسرائیل بود و آن مرد قطب المدار بود». گفتم : «در يك ساعت چگونه رفتیم و بازآمدیم؟» گفت : «یا ابا بکر! چون برنده او بود، تو را با رسیدن کار است نه با چگونگی رسیدن».
نقل است که گفت : «هر چند با نفس کوشیدم تا او را بر طاعت دارم، با وی برنیامدم. از خود نومید شدم. گفتم : مگر حق - تعالی - این نفس را از برای دنیا و دوزخ آفریده است! دوزخیی را چه پرورم؟. به کنار جیحون شدم و یکی را گفتم تا دست و پای من ببست و برفت. پس به پهلو غلطیدم و خود را در آب انداختم تا مگر غرقه شوم.
آب بزد و دست من بگشاد و موجی بیامد و مرا به کنار انداخت. از خود نومید شدم.

۱ - از «ن» افزوده شد. از اینجا نقل روایت از زبان خود ترمذی است.
۲ - این کلمه در نسخه های دیگر نیست.
۳ - اصل، سؤالی کرد. متن مطابق «ن» است.

گفتم : سبحان الله! نفسی آفریند که نه بهشت را شاید و نه دوزخ را. در آن ساعت که از خود ناامید شدم، به برکت آن، سرّ بر من گشاده گشت. بدیدم آنچه مرا بایست. و همان ساعت از خود غایب شدم. تا بزیستم، از برکت آن ساعت [بزیستم]».
ابو بکر ورّاق گفت : شیخ روزی جزوی چند از تصانیف خود را به من داد که : «در جیحون انداز». چون در وی نگاه کردم، همه لطایف و دقایق بود. دلم نداد و در خانه بنهادم. گفتم شیخ را که : «انداختم». گفت «چه دیدی؟». گفتم : «هیچ!». گفت : «نه انداخته ای. برو و بینداز ۱». مشکلم دو شد : یکی آن که چرا در آب منداززد؟ و یکی آن که چه برهان ظاهر خواهد؟ بازآمدم و در جیحون انداختم. جیحون دیدم که از هم باز شد و صندوقی سرگشاده بازدید آمد و آن اجزا در آن افتاد. پس سر باز هم آورد و جیحون به قرار بازرفت. عجب داشتم از آن. چون به خدمت شیخ آمدم، گفت : «اکنون انداختی!». گفتم : «ایّها الشّیخ! به عزّت خدای که سرّ این با من بگوی». گفت : «چیزی تصنیف کرده بودم در علم این طایفه، که کشف تحقیق آن بر عقول مشکل بود. برادرم خضر از من درخواست و این صندوق را ماهیی به فرمان او آورده بود، و حق - تعالی - آب را فرمان داد تا آن را به وی رساند».
نقل است که يك بار جمله تصانیف خود را در آب انداخت. خضر آن جمله بگرفت و بازآورد و گفت : «خود را بدین مشغول می دار».
و گفت : «هرگز تصنیف يك جزو نکردم تا گویند که : تصنیف اوست. و لکن چون وقت بر من تنگ شدی، مرا بدان تسلّی بودی».
نقل است که در عمر خود هزار و يك بار خدای - عزّ و جلّ - را به خواب دیده بود.
نقل است که در عهد او زاهدی بزرگ بود و پیوسته بر حکیم اعتراض کردی؛ و حکیم کلبه یی داشت در همه دنیا. چون از سفر حجاز بازآمد، سگی در آن کلبه بچه نهاده بود، که آن خانه را در نبود. شیخ نخواست که او را بیرون کند. هشتاد بار می رفت و ممد تا باشد که به اختیار خود بچگان را بیرون برد. پس همان شب آن زاهد پیغمبر را علیه الصّلاة و السّلام - به خواب دید که فرمود که : «ای فلان! با کسی برابری می کنی که

۱ - در اینجا کلمه «گفتم» در اصل و «ن» افزوده شده است که یا زائد است یا باید «گفت» باشد.

از برای سگی هشتاد بار مساعدت کرد با او؟ اگر سعادت ابدی می خواهی، کمر خدمت او دربند» - و آن زاهد ننگ داشتی از جواب سلام حکیم - بعد از آن عمر باقی در خدمت شیخ به سر برد.
نقل است که از عیال او پرسیدند که : «چون شیخ خشم گیرد، شما دانید؟». گفتند :
«[دانیم]. چون او از ما بیازارد آن روز با ما نیکی بیشتر کند و نان و آب نخورد و گریه و زاری کند؛ و گوید : الهی! من تو را به چه آزردم تا ایشان [را] بر من بیرون آوردی؟ الهی! توبه کردم. تو ایشان را به صلاح بازآور. ما بدانیم و توبه کنیم، تا شیخ را از بلا بیرون آوریم.
نقل است که مدّتی خضر را ندید، تا روزی که کنیزك جامه کودك شسته بود و طشتی پرنجاست [و بول] کرده : و شیخ جامه و

دستار پاکیزه پوشیده به جامع می رفت.
مگر کنیزك سبب درخواستی در خشم شد و آن طشت پرنجاست به سر شیخ فروکرد.
شیخ هیچ نگفت، و خشم فروخورد. در حال خضر - علیه السّلام - پیدا گشت و گفت :
«بدین بارکشی ما را دیدی».
نقل است که گفتند که : «او را چندان ادب بود که پیش عیال خود هرگز بینی پاك نکرده است». مردی این بشنید. قصد زیارت او کرد. چون او را دید و در مسجد ساعتی توقّف کرد تا از اوراد فارغ گشت. بیرون آمد. مرد بر اثر او بیامد. گفت : «کاشکی بدانستمی که آنچه گفتند، راست است». شیخ به فراست بدانست. روی بدو کرد و بینی پاك کرد. او را عجب آمد و با خود گفت : «آنچه مرا گفتند، یا دروغ گفتند یا این تازیانه یی است که شیخ مرا می زند تا سرّ بزرگان نطلبم». شیخ این هم بدانست. روی بدو کرد و گفت : «ای پسر! تو را راست گفتند، لیکن اگر خواهی که سرّ همه پیش تو نهند، سرّ خلق بر خلق نگه دار، که هر که سرّ ملوك بگوید هم سرّی را نشاید».
نقل است که در جوانی صاحب جمالی او را به خود خواند. اجابت نکرد. تا روزی خبر یافت که شیخ در باغی است. خود را بیاراست و آنجا رفت. شیخ چون بدانست، بگریخت. زن بر عقب او می دوید و فریاد می کرد که : «در خون من سعی می کنی». شیخ التفات نکرد و به دیواری بلند بررفت و خود را فروانداخت. چون پیر شد، روزی مطالعه احوال و اقوال خود می کرد. آن حال یادش آمد. در خاطرش آمد که : «چه
بودی اگر حاجت آن زن روا کردمی؟ که جوان بودم و بعد از آن توبه کردمی». چون این از خاطر خود بدید، رنجور گشت. گفت : «ای نفس خبیث پر از معصیت! بیش از چهل سال در جوانی این خاطر نبود. اکنون پس از چندین مجاهده، پشیمانی بر گناه ناکرده از کجا آمد؟». عظیم اندوهگین شد و به ماتم نشست. سه روز ماتم این خاطر بداشت. بعد از سه روز پیغمبر را - علیه الصّلاة و السّلام - به خواب دید. فرمود که : «ای محمّد! رنجور مشو. که نه از آن است که در روزگار تو تراجعی هست، بل که این خاطر تو از آن بود که از وفات ما چهل سال دیگر گذشت و مدّت ما از دنیا دورتر گشت و ما نیز دورتر افتادیم. نه تو را جرمی است و نه حالت تو را قصوری. آنچه دیدی از دراز کشیدن مدّت مفارقت ماست، نه آن که صفت تو در نقصان است».
و گفت : یك بار بیمار شدم و از اوراد زیادتی بازماندم. گفتم : «دریغا تندرستی که از من چندین خیرات ممد، اکنون همه گسسته شد». آوازی شنیدم که : «ای محمّد! این چه سخن بود که تو گفتی. کاری که تو کنی نه چنان بود که ما کنیم. کار تو جز سهو و غفلت نبود و کار ما جز صدق نبود». گفت : «از آن سخن ندم خوردم و توبه کردم».
و گفت : «بعد از آن که مرد بسی ریاضت کشیده [باشد] و بسی ادب ظاهر به جای آورده و تهذیب اخلاق حاصل کرده، انوار عطاهای خدای - تعالی - در دل خود بازیابد و دل او بدان سبب سعتی گیرد و سینه او منشرح گردد و نفس او فضاء توحید شود و بدان شاد گردد. لاجرم آنجا ترك عزلت گیرد و در سخن آید و شرح دهد فتوحی که او را در این راه [روی] نموده باشد. تا خلق او را به سبب سخن او و به سبب فتوح او از غیب، گرامی دارند و اعزاز کنند و بزرگ شمرند. تا نفس آنجا فریفته شود و هم چون شیری از درون او بجهد و بر گردن او نشیند، و آن لذّات که در ابتدای مجاهده در خود یافته باشد، منبسط گردد چنان که ماهی. که از دام بجهد، چگونه در دریا غوص کند و هرگز او را باز دام نتوان آورد؟ نفس، که به فضاء توحید رسد، هزار بار خبیث تر و مکّارتر از آن بود که در اوّل. از آن که در اول بسته بود و اینجا گشاده و منبسط است، و در اول از ضیق بشریّت آلت خویش ساخته بود، اینجا از وسعت توحید آلت خود سازد.
پس از نفس ایمن مباش و گوش دار تا بر نفس ظفریابی و از این آفت که گفتم حذر کنی که شیطان در درون نشسته است».
چنان که هم محمّد بن علی حکیم نقل کرده است که :
چون آدم و حوّا به هم رسیدند و توبه ایشان قبول افتاد، روزی آدم - علیه السّلام به کاری رفت. و ابلیس بیامد و بچه خود را - خنّاس نام - پیش حوّا آورد و گفت : «مرا مهمّی پیش آمده است. بچه مرا نگه دار تا بازپس آیم». حوّا قبول کرد. ابلیس برفت.
چون آدم بازآمد، پرسید که : «این کی است؟». گفت : «فرزند ابلیس است که به من سپرده است». آدم او را ملامت کرد

[که : «چرا قبول کردی؟» و در خشم شد و آن بچه را بکشت و پاره پاره کرد ۱] و هر پاره یی از شاخ درختی درآویخت و برفت. ابلیس بازآمد و گفت : «فرزند من کجاست؟». حوّا احوال بازگفت که : «پاره پاره کرده است و هر پاره یی از شاخ درختی آویخته». ابلیس فرزند را آواز داد. او به هم پیوست و باز زنده شد و پیش ابلیس آمد. دیگر بار حوّا را گفت : «او را قبول کن که مهمّی دیگر دارم». حوّا قبول نمی کرد. به شفاعت و زاری پیش آمد تا قبول کرد. پس ابلیس برفت و آدم بیامد و از او پرسید که : «چیست؟ ۲». حوّا احوال بازگفت : آدم، حوّا را برنجانید و گفت :
«نمی دانم تا چه سرّ است در این که فرمان من نمی بری و از آن دشمن خدای می بری و فریفته سخن او می شوی!». پس او را بکشت و بسوخت و خاکستر او نیمه یی به آب انداخت و نیمه یی به باد برداد [و برفت. ابلیس بیامد و فرزند را طلبید. حوّا حال بگفت و ابلیس فرزند را آواز کرد. آن اجزاء او به هم پیوست و زنده شد و پیش آن ملعون - یعنی ابلیس - بنشست. پس ابلیس دیگر بار حوّا را گفت : «او را قبول کن». حوّا قبول نمی کرد.
گفت : «آدم مرا هلاك کند». پس ابلیس سوگند داد، قبول کرد. آدم بیامد. او را دید، در خشم شد]. هم چنین تا چند نوبت او را به حوّا می سپرد و آدم، حوّا را می رنجانید و فرزند ابلیس را می کشت. عاقبت الامر آدم گفت که : «خدای داند که چه خواهد بود؟ که سخن او می شنوی و از آن من نه». پس در خشم شد و خنّاس را بکشت و قلیه کرد و یك نیمه بخورد و یك نیمه به حوّا داد - و گویند ۳ : آخرین بار خنّاس را به صورت گوسفندی آورد چون ابلیس بازآمد و فرزند طلبید، حوّا حال بازگفت که : «او را بکشت و قلیه کرد و یك نیمه من خوردم و یك نیمه آدم». ابلیس گفت : «مقصود من این بود تا خود را در درون آدم راه دهم. چون سینه او مقام من شد، مقصود من حاصل گشت». چنان که حق -

__________
۱ - از «م» افزوده شد.
۲ - «ن» : او را بدید. پرسید که : چیست؟
۳ - اصل : گفت. متن مطابق «م» است.

تعالی - فرمود: الْخَنَّاسِ الَّذِي يُوَسْوِسُ فِي صُدُورِ النَّاسِ مِنَ الْجِنَّةِ وَالنَّاسِ.
و گفت: هر که را یك صفت از صفات نفسانی مانده بود، چون مکاتبی بود، که اگر یك درم بر وی باقی بود، او آزاد نبود و بنده آن یك درم بود. امّا آن را که آزاد کرده باشند، بر وی هیچ نمانده [باشد]. این چنین کس مجذوب بود. که حق - تعالی - او را از بندگی نفس آزاد کرده بود از آن وقت که او را جذب کرده بود. پس آزاد حقیقی او بود.
کما قال الله - تعالی - اللَّهُ يَجْتَبِي إِلَيْهِ مَنْ يَشَاءُ وَيَهْدِي إِلَيْهِ مَنْ يُنِيبُ. اهل اجتباء آن کسان اند که در جذبه افتادند و اهل هدایت آن قوم اند که به انابت بدو راه جویند و یابند».
و گفت: «مجذوب را منازل است چنان که بعضی از ایشان را ثلث نبوّت دهند و بعضی را نصفی و بعضی را زیادت از نصف تا به جایی رسد که مجذوبی افتد که: حظّ او از نبوّت بیش از آن مجذوبان ۱ بود و او خاتم الأولیاء و مهتر جمله اولیا بود. چنان که محمّد مصطفی - صلىلله علیه و سلّم - مهتر جمله انبیا، و ختم نبوّت بدو بود». و گفت: «آن، مجذوب تواند [بود] که مهدی بود که اگر کسی گوید که: اولیا را [از] نبوّت نصیب چون بود؟، گوییم: پیغمبر - علیه الصّلاة و السّلام - گفت: اقتصاد و هدی صالح و سمت حسن یك جزو است از بیست و چهار جزو نبوّت؛ و مجذوب را اقتصاد و هدی صالح تواند بود؛ و پیغمبر - علیه الصّلاة و السّلام - فرمود که: خواب راست جزوی است از نبوّت؛ و جائی دیگر گفت: هر که یك درم حرام به خصم بازدهد درجه یی از نبوت بیابد. پس این همه مجذوب را تواند بود و درست ترین نشان اولیا آن است که: از اصول علم سخن گویند». گفتند ۲: «آن چگونه بود؟». گفت: «علم ابتدا بود و علم مقادیر و علم عهد و میثاق و علم حروف. این اصول حکمت است و حکمت علما آن است؛ و این علم بر بزرگان اولیا ظاهر شود و کسی از ایشان قبول تواند کرد که او را از ولایت حظّی بود».
گفتند: «اولیا از سوء خاتمت ترسند؟». گفت: «بلی! ولی از خوف خطرات بود و روزی نبود ۳ که حق - تعالی - دوست ندارد که عیش را بر ایشان تیره گرداند». و گفت:

«مشغول به ذكر او، چنان بود كه از او سؤال نتوان كرد و اين مقام بزرگتر از آن است كه

__________

١ - «ن»: بيش از همه مجذوبان.

٢ - «م»: اگر قايلى گويد كه اين. . .

٣ - اصل: دور نبود. «م»: روا نبود. متن مطابق «ن» است.

بلعميان فهم كنند». گفتند: «بلعميان كدام قوم اند؟». گفت: «آن كه ايشان آيات الهى را اهل نه اند».

پرسيدند از تقوى و جوانمردى. گفت: «تقوى آن است كه در قيامت هيچ كس دامن تو نگيرد و جوانمردى آن كه تو دامن كس نگيرى». و گفت: «عزيز كسى است كه ١ معصيت او را خوار نكرده است و آزاد كسى است كه طمع او را بنده نكرده است و خواجه كسى است كه شيطان او را اسير نگرفته است و عاقل كسى است كه پرهيزگارى كند براى خداى - تعالى - و حساب نفس خويش كند». و گفت: «هر كه در طريقت افتاد، او را با اهل معصيت هيچ انكار نماند». و گفت: «هر كه از چيزى بترسد از او گريزد و هر كه از خداى ترسد، در او گريزد». و گفت: «اصل مسلمانى دو چيز است: يكى ديد منّت، دوّم خوف قطعيت».

و گفت: «بر هيچ گم كرده پى آن غم نبايد خورد كه بر گم كرده نيّت، كه هيچ كار خير بى نيّت درست نباشد». و گفت: «هر كه را همّت او دين بود، همه كارهاى دنياوى او به بركت همّت او دينى گردد؛ و هر كه را همّت او دنياوى بود، همه كارهاى دينى او دنياوى شود، به شومى همّت او ٢». و گفت: «هر كه بسنده كند به نفقه بى ورع، در فسق گرفتار شود، و هر كه به اوصاف عبوديّت جاهل بود، به اوصاف ربوبيّت جاهل تر بود». و گفت: «تو مى خواهى كه با بقاء نفس خود حق را بشناسى؟ و نفس تو خود را نمى شناسد و نمى تواند شناخت. چگونه حق را تواند شناخت؟». و گفت: «بدترين خصال مرد دوستى كبر است و اختيار در كارها. زيرا كه كبر از كسى لايق بود كه ذات او بى عيب بود و اختيار از كسى درست بود كه علم او بى جهل بود». و گفت: «صد شير گرسنه در رمه گوسفند چندان تباهى نكند كه يك ساعت شيطان كند، و صد شيطان آن تباهى نكند كه يك ساعت نفس آدمى كند با وى». و گفت: «بسنده است مرد را اين عيب كه شاد مى كند او را آن چه زيان كار اوست». و گفت: «حق - تعالى - ضمان رزق بندگان كرده است.

بندگان را ضمان توكّل بايد كرد». و گفت: «مراقبت آن را بايد كرد كه هيچ نظر او از تو غايب نيست و شكر كسى را بايد كرد كه قدم از ملك و سلطنت [او] هرگز بيرون نتوان

__________

١ - اصل: آن كه. متن مطابق «م» است.

٢ - اصل: به شومى دنياوى او. متن با توجه به مضمون عبارت و نسخه «ن» تصحيح شده است.

نهاد». و گفت: «جوانمردى آن بود كه راهگذرى و مقيم، پيش تو يكسان بود» و گفت:

«حقيقت محبّت حق - تعالى - دوام انس است به ذكر او». و گفت: «اين كه مى گويند كه:

دل نامتناهى است، راست نيست، زيرا كه هر دلى را كمالى معلوم است كه چون آنجا رسد، بايستد. امّا معنى آن است كه: راه نامتناهى است» - و چنان دانم كه: بدين سخن صورت دل خواسته اند، كه دل به معنى نامتناهى است. چنان كه در شرح القلب ياد كرده ايم - و گفت: «اسم اعظم هرگز متجلّى نشد الاّ در عهد پيغمبر ما، صلوات الله و سلامه عليه».

## ٧.٦٠ 59 - ذكر أبو بكر ورّاق رحمة الله عليه

٥٩ - ذكر أبو بكر ورّاق رحمة الله عليه

آن خزانه علم و حكمت، آن يگانه حلم و عصمت، آن شرف عبّاد، آن كنف زهّاد، آن مجرّد آفاق، شيخ وقت ابو بكر ورّاق - رحمة الله عليه - از اكابر زهّاد و عبّاد بود و در ورع و تقوى تمام؛ و در تجريد و تفريد كمالى داشت و در معاملات و ادب بى نظير [بود] چنان كه مشايخ او را «مؤدب اولياء» خوانده اند؛ و كشته نفس و مبارك نفس بود؛ و با محمّد حكيم صحبت داشته بود و از ياران خضرويه ١ بود و در بلخ مى بود؛ و او را در رياضات و آداب تصنيف است؛ و مريدان را از سفر منع كرد [ى] و گفتى:

«كليد همه بركتى صبر است در موضع ارادت، تا آن گه كه ارادت تو را درست گردد. چون ارادت درست شد، اوّل بركتها بر تو گشاده گشت».
نقل است كه عمرى در آرزوى خضر بود و هر روز به گورستان رفتى و بازآمدى و در رفتن و بازآمدن يك جزوى قرآن خواندى. يك روز چون از دروازه بيرون شد، پيرى نورانى پيش آمد و سلام كرد. جواب داد. گفت: «صحبت خواهى؟». گفت: «خواهم». پير با او روان شد تا گورستان و در راه سخن با او مى گفت و همچنان سخن - گوى ممد تا به دروازه رسيد. چون بازخواست گرديد، گفت: «عمرى مى خواستى تا مرا بينى. من خضرم. امروز كه با من صحبت داشتى؛ از خواندن يك جزو قرآن محروم ماندى. جايى كه صحبت خضر چنين است. صحبت ديگران چون خواهد بود؟ تا بدانى كه عزلت و تجريد و تنهايى بر همه كارها شرف دارد».

---
١ - همه نسخه ها مانند متن و درست آن «احمد بن خضرويه» است.
نقل است كه فرزندى ١ به دبيرستان فرستاد. يك روز او را ديد لرزان و رويش زردشده. گفت : «تو را چه بوده است؟». گفت : «استاد آيتى به من آموخته است كه حق - تعالى - مى فرمايد : يَوْمًا يَجْعَلُ الْوِلْدانَ شِيبًا - يعنى آن روز كه كودكان را پير گرداند - از بيم اين آيت چنان شدم». پس كودك بيمار شد و هم در آن وفات كرد. پدرش خاك بر سر كرد و مى گريست و مى گفت : «اى ابو بكر! فرزند تو چنين شد كه به يك آيت كه بشنيد، جان بداد، و تو چندين سال خواندى و ختم كردى و در تو اثر نمى كند!».
نقل است كه يكى به زيارت او آمد. چون بازمى گشت، از وى ٢وصيّتى خواست، گفت : «خير دنيا و آخرت در اندكى مال يافتم و شرّ هر دو جهان در بسيارى آن و آميختن با مردمان».
و گفت : «در راه مكّه زنى ديدم. مرا گفت : اى جوان! تو كيستى؟ گفتم : مردى غريبم. گفت : شكايت مى كنى از وحشت غربت يا انس گرفته اى به خداوند خويش؟».
گفت : «چون اين بشنيدم چندان قوّتم نماند كه گامى از پى او برگيرم. بازگشتم تا او برفت». و گفت : «درى بر من گشادند و گفتند : بخواه. گفتم خداوندا! آن قوم كه انبيا بودند و سرور آفريدگان و پيش روان سپاه اند، معلوم است كه هر بلا و اندوه كه بود بر سر ايشان فرودآمد، و تو آن خداوندى كه يك ذرّه [جز خير ٣] از تو به كسى نرسد. چه خواهم؟ مرا هم در اين مقام بيچارگى خودم رها كن كه طاقت بلا نمى دارم».
و گفت : «مردمان سه گروه اند : يكى امرا، و دوّم علما، و سيّوم فقرا. چون امرا تباه شوند، معاش و اكتساب خلق تباه شود؛ [و چون علما تباه شوند، دين خلق روى به نقصان نهد؛ و چون فقرا تباه شوند، زهد و همّت در ميان خلق تباه شود. تباهى امرا جور و ظلم بود، و تباهى علما ميل دنيا بود و متابعت هوا، و تباهى فقرا ترك طاعت و مخالفت رضا». و گفت : «اصل غلبه نفس مقارنه شهوات است. چون ٤] هوا غالب شود، دل تاريك گردد و چون دل تاريك شود، خلق را دشمن گيرد و چون خلق را دشمن گرفت، خلق نيز او را دشمن گيرند و او با خلق جفا آغاز كند و جور پيش گيرد». و گفت : «از

---
١ - «م» : فرزندى داشت.
٢ - اصل : يكى از وى. متن مطابق «ن» است و تكرار لفظ «يكى» در اينجا نادرست مى نمود.
٣ - از «م» افزوده شد.
٤ - از «ن» افزوده شد.
روزگار آدم تا اكنون هيچ فتنه ظاهر نشد مگر سبب آميختن با خلق؛ و از آن وقت تا امروز كس سلامت نيافت مگر آن كه از اختلاط كرانه كرد».
و يكى از وى وصيّتى خواست. گفت «سنگى برگير و هر دو پاى خود بشكن؛ و كاردى بردار و زبان خود ببر». گفت : «كه طاقت اين دارد؟». گفت : «آن كه زبان سرّ او در نطق آيد و گوش همّت او از خداى شنود، بايد كه زبان ظاهر او گنگ شود و گوش صورت او كر بود؛ و اين به زبان بريدن و پاى شكستن دست دهد». و گفت : «حكما از پس انبيااند و بعد از نبوّت هيچ نيست مگر حكمتى كه احكام امور شرع است، و اوّل نشان حكمت خاموشى است و سخن گفتن به قدر حاجت». و گفت :

«خاموشی عارف نافع تر بود و كلام او خوش تر». و گفت : «خدای - تعالی - از بنده هشت چیز می خواهد؟ [از دل دو چیز : تعظیم فرمان و شفقت بر خلق خدای؛ و از زبان دو چیز : ١] اقرار كردن به توحید و رفق كردن با خلق؛ و از اندام دو چیز می خواهد : طاعت داشتن خدای - تعالی - و یاری دادن مؤمنان؛ و از خلق دو چیز می خواهد : صبر كردن در حكم خدای و حلم با [خلق] خدا».

و گفت : «هر كه بر نفس خود عاشق شد، كبر و حسد و خواری و مذلّت بر وی عاشق شد». و گفت : «اگر طمع را گویند كه : پدرت كی است؟ گوید : در مقدور شكّ آوردن! و اگر گویند : غایت تو چیست؟ گوید : حرمان». و گفت : «[یكی از بزرگان گفت ٢] : شیطان گوید كه : من بدین ابلهی نیم كه اوّل بار مؤمنی را به كافری دعوت كنم، كه اوّل بار او را به شهوات حلال حریص كنم. چون بر آن حریص شد، هوا بر وی چیره گردد و قوّت گیرد. آن گه به معاصی وسوسه كنم تا مرا آسان تر بود. آنگه به كافری وسوسه كنم».

و گفت : «پنج چیز است كه همیشه با تواند. اگر صحبت این پنج چیز بدانی، نجات یافتی ٣و اگر ندانی هلاك شوی : اوّل خدای، تعالی؛ پس نفس؛ پس شیطان؛ پس دنیا؛ پس خلق. پس با خدای موافقت [باید] كردن و به هر چه كند پسندگار باشی، با نفس به مخالفت، و با شیطان به عداوت، و با دنیا به حذر، و با خلق به شفقت. اگر چنین

١ - از «م» افزوده شد.
٢ - از «م» افزوده شد.
٣ - «م» : نجات یابی. متن درست است.

كنی، رستی». و گفت: «تا از مخلوق نبری و از ایشان وحشت نگیری، به انس حق طمع مدار؛ و تا دل در اشغال گردان داری، طمع فكرت و عبرت مدار؛ و تا سینه از طلب ریاست و مهتری پاك نكنی، طمع الهام و حكمت مدار». و گفت: «صحبت با عقلا به اقتدا كن و با زهّاد به حسن مدارا و با جهّال به صبر جمیل». و گفت: «اصل آدمیزاد از آب است و خاك. كس بود كه آب بر او غالب تر بود، او را به لطف ریاضت باید داد كه اگر به عنف كند ١ متغیر گردد و به مقصود نرسد؛ و كس بود كه خاك بر او غالب تر بود لا بدّ، او را به لگد باید كوفت و به سختی باید سرشت تا كاری را بشاید». گفت: «حق - تعالی - خواست كه آب را بیافریند، از هر الوان رنگ او كرد و از هر طعوم طعم او گردانید. چون همه الوان را بیامیخت تا لون آب گشت، از این معنی كسی لون آب ندانست و چون همه طعم را بیامیخت، [كسی] طعم آب نشناخت ٢، تا از خوردن او لذّت و حیات یابند امّا از كیفیّت لذّت او خبر نه. وَجَعَلْنا مِنَ الْماءِ كُلَّ شَيْءٍ حَيٍّ دلیل این است».

و گفت: «فرح درویشی ٣ در دنیا و آخرت است، كه در دنیا سلطان را از وی خراج نیست و در آخرت جبّار عالم را با او شمار نه». و گفت: «بامداد برخیزم، خلقان را بینم. دانم كه: كی است كه حلال خورده است و كی است كه حرام؟». گفتند: «چگونه؟».

گفت: «هر كه بامداد برخیزد و زبان را به لغو و غیبت و فحش مشغول كند، بدانم كه حرام خورده است و هر كه بامداد برخیزد و زبان به ذكر خدای - تعالی - و تهلیل و استغفار مشغول دارد، بدانم كه حلال خورده است». و گفت: «صدق نگه دار در آنچه میان تو و خدای است، و صبر نگه دار در آنچه میان تو و نفس است». و گفت: «یقین نوری است كه بنده بدو منوّر گردد در احوال خویش. پس آن نور برساند او را به درجه متّقیان».

و پرسیدند از زهد. گفت: «زهد سه حرف است: زا و ها و دال. زا ترك زینت است؛ و ها ترك هواء؛ و دال ترك دنیا». و گفت: «یقین فروآرنده است دل را، و كمال این است ٤» و گفت: «یقین بر سه وجه است: یقین به خبر و یقین دلالت و یقین مشاهده». و گفت: «هر كه را درست شود معرفت به خدای، هیبت و خشیت ٥ بر او ظاهر گردد». و

١ - «ن»: كنند.
٢ - اصل: ساخت. متن مطابق «ن» و «م» است.
٣ - ظ: درویش.
٤ - «م»: فرودآرنده است مرد را به كمال ایمان.

۵ - اصل: هیبت وحشت. متن مطابق «ن» است.
گفت : «شکر نعمت مشاهده منّت است و نگه داشت حرمت».
و گفت : «توکّل فرا گرفتن وقت است صافی از کدورت انتظار. چنان که نه تأسّف خورد بدانچه گذشت و نه چشم دارد بدانچه خواهد آمد» - یعنی تا نقد وقت فوت نشود و گفت : «هر که کارها از جهت آسمان بیند، صبر کند و هر که از جهت زمین بیند متحیّر گردد». و گفت : «احتراز کنید از اخلاق بد، هم چنان که از حرام».
نقل است که چون او را وفات رسید، به خوابش دیدند زرد روی و غمگین؛ و زار می گریست. گفتند : «خیر است». گفت : «چگونه خیر باشد؟ که در این گورستان که منم، از ده جنازه یکی بر مسلمانی نمرده است». دیگری به خواب دید او را. گفت : «خدای - عزّ و جلّ - با تو چه کرد؟». گفت : «در حضرت خود بداشت و نامه یی به دست من داد؛ و می خواندم تا به گاهی رسیدم. جمله نامه [چنان] سیاه شد که بیش نتوانستم خواند.
متحیّر شدم. ندا آمد که : این گنه را در دنیا بر تو پوشیده ایم. از کرم ما نسزد که در این جهان پرده تو دریم. عفوت کردیم».

## ۷.۶۱ 60 - ذکر عبد الله منازل رحمة الله علیه

۶۰ - ذکر عبد الله منازل رحمة الله علیه
آن هدف تیر ملامت، آن صدف درّ کرامت، آن مجرّد رجال. آن مشرّف کمال، آن خزانه فضایل، عبد الله منازل - رحمة الله علیه - یگانه روزگار و شیخ ملامتیان بود؛ و متورّع و متوکّل و معرض هم از دنیا و هم از خلق؛ و مرید حمدون قصّار بود و عالم به علوم ظاهر و باطن؛ و بسیار حدیث نوشته بود و سماع کرده؛ و در وقت او مجرّدتر و پاکیزه تر از او کسی نبوده است چنان که:
نقل است که ابو علی ثقفی سخن می گفت. در میان سخن، عبد الله او را گفت:
«مرگ را ساخته باش که از او چاره نیست». ابو علی گفت: «تو ساخته باش». عبد الله دست در بالین کرد و سر بر او نهاد و گفت «من مردم» و در حال بمرد. بوعلی [را سخن ۱] منقطع شد. زیرا که او را علایق بود و عبد الله مفرّد [و مجرّد]. و سخن اوست که گفت:
«ابو علی ثقفی وقتی که سخن گفتی، نه از برای خلق گفتی؛ و از این جهت بود که وقتی سخن او بدو رسید و در این معنی گفت: آفت ماست که از سخن خود انتفاع نمی توانیم گرفت، چگونه دیگری از سخن تو انتفاع گیرد؟». و گفت: «هر چه عبارت کنی به زبان خویش، باید که از حال خود عبارت کرده باشی و نباشی حکایت کننده از غیری».
نقل است که روزی مسئله یی از وی پرسیدند. جواب داد. گفتند: «بازگوی» گفت: «من هنوز در پشیمانی آنم که اوّل چرا گفتم؟». و گفت: «هیچ کس فریضه یی ضایع نکند از فریضه ها الاّ که مبتلا گردد به ضایع کردن سنّت ها، و هر که به ترك سنّتی مبتلا

۱ - از «م» افزوده شد. «ن» مانند اصل است.

گردد، زود باشد که در بدعت افتد». و گفت : «فاضل ترین اوقات تو آن است که از خواطر و وسواس نفس رسته باشی، و مردمان از ظنّ بد تو رسته باشند». و گفت : «هر که نفس او ملازمت چیزی کند که بدان احتیاج ندارد، ضایع کند از احوال خویش، هم چندان، که از آن گزیر نیست و لا بدّ بدان محتاج است» و گفت : «آدمی عاشق است بر شقاوت خویش» - یعنی همه آن خواهد که سبب بدبختی او بود - و یك روز اصحاب خود را گفت : «شما عاشق شده اید ۱ بر خویش و بر کسی نیز که بر شما عاشق شده است». و گفت : «عجب از کسی دارم که در حیا سخن گوید و از خدای - تعالی - شرم ندارد».
یعنی چون خدای - عزّ و جلّ - را متکلّم می بینند، چگونه شرم ندارد که در کلام آید؟
و گفت : «هر که را محبّت دادند و فقر، اگر او را خشیت ندهند، او فریفته است». و گفت : «خدمت ادب است نه مداومت بر خدمت؛ که ادب در خدمت عزیزتر است از خدمت». و گفت : «ما به ادب محتاج تریم از آن که به بسیاری علم». و گفت

: «هر كه قدر خويش در چشم خلق بزرگ داند، بر او واجب [است كه ۲] : چنان كند كه نفس او در چشم او خوار گردد. نديدی كه إبراهيم خليل را - عليه السّلام - خليل خواند و او گفت :
و اجنبني و بنيّ أن نعبد الاصنام» و گفت : «احكام غيب در دنيا بر كسی ظاهر نگردد و ليكن فضيحت دعوی ظاهر گردد». و گفت : «هرگز دعوی و تسليم در يك حال جمع نشود». و گفت : «هر كه محجوب گردد به چيزی از علوم، هرگز او عيب خود نبيند». و گفت : «هر فقر كه از ضرورت نبود، آن فقر را هيچ فضيلت نبود». و گفت : «حقيقت فقر انقطاع است از دنيا و آخرت، و مستغنی شدن به خداوند دنيا و آخرت». و گفت : «آدمی چگونه از پس و پيش نگه تواند كرد و او غايب است در حال از مقام و وقت خود ۳». و گفت : «تو ظاهرا دعوی عبوديّت می كنی، امّا باطنا سر به اوصاف ربوبيّت برآورده ای». و گفت : «عبوديّت اضطراری است نه اختياری». و گفت : «هر كه طعم عبوديّت چشيد، او را عيش نيست». و گفت : «عبوديّت رجوع كردن است در جمله چيزها به خدای - تعالی به حدّ اضطرار». و گفت : «بنده بنده او بود تا خود را خادمی نمی داند. چون خود را خادمی جست، از حدّ بندگی افتاد و ادب از دست داد». و گفت : «هيچ چيز نيست در

---

۱ - اصل : شده ای. متن مطابق «م» و «ن» است.
۲ - از «م» افزوده شد.
۳ - اصل : در حال و مقام در وقت خود. متن مطابق «ن» است.

كسی كه خواری بندگی و خواری سؤال و خواری ردّ نچشيده است».
و گفت: «حق - تعالی - ياد كرده است انواع عبادت را كه: الصّابِرِينَ وَالصّادِقِينَ وَالْقانِتِينَ وَالْمُنْفِقِينَ وَالْمُسْتَغْفِرِينَ بِالْأَسْحارِ. ختم جمله مقامات بر استغفار كرده است، تا بنده بينا گردد بر تقصير خويش بر همه افعال و احوال، پس از همه استغفار كند». و گفت:
«هر كه سايه از نفس خود برگيرد، عيش خلايق در سايه او بود». و گفت:
«تفويض با كسب بهتر باشد از خلوت بی كسب». و گفت: «هر كه در اين حديث آيد از سر ضعف، قوی گردد و فضيحت نشود، و هر كه از سر قوّت درآيد، ضعيف گردد و فضيحت شود». و گفت: «اگر درست شود بنده را يك نفس از همه عمر بی ريا و شرك، بركات آن نفس تا آخر عمر با او بماند». و گفت: «عارف آن است كه [از] هيچ چيزش عجب نيايد».
نقل است كه يكی او را دعا كرد كه: «آنچه اميد داری، خدای بدهد ۱»، گفت:
«اميد بعد از معرفت بود، و كو معرفت؟».
و وفات او به نشابور بود، و خاك او در مشهد انبار است. احمد اسود گفت: به خواب ديدم كه هاتفی مرا گفت: «عبد الله را بگوی كه: ساخته باش كه تا يك سال ديگر وفات خواهی كرد». بامداد با وی بگفتم. گفت: «اين وعده ای مديد است و مدّتی بعيد. تا سالی كه انتظار تواند كرد؟».

---

۱ - «ن»: بدهاد.

## ۷.۶۲ 61 - ذكر علي سهل أصفهاني رحمة الله عليه

۶۱ - ذكر علي سهل أصفهاني رحمة الله عليه
آن خواجه درويش، آن حاضر بی خويش، آن داننده غيوب ۱، آن بيننده عيوب، آن گنجينه دقايق و معانی، شيخ علی سهل اصفهانی - رحمة الله عليه - بس بزرگ بود و معتبر؛ و از كبار مشايخ بود و جنيد را به وی مكاتبات لطيف است؛ و صاحب ابو تراب بود، و سخن او در حقايق عظيم بلند بود؛ و معاملات و رياضات او كامل است؛ و بيانی شافی داشت در طريقت؛ و عمرو بن عثمان مكّی به زيارت او آمد به اصفهان؛ و سی هزار درم وام داشت. علیّ بن سهل همه بگزارد.
و سخن اوست كه گفت: «شتافتن به طاعات از علامات توفيق بود و از مخالفات بازداشتن از علامات رعايت بود و مراعات اسرار از علامات بيداری [بود] و به دعوی بيرون آمدن از رعنايی بشريّت بود؛ و هر كه در بدايت ارادت درست نكرده باشد، در نهايت عافيت و سلامت نيابد».

گفتند: «در معنی یافت سخنی بگو». گفت: «هر که پندارد که نزدیك تر است، او به حقیقت دورتر است. چون آفتاب که بر روزن مىفتد، کودکان خواهند که تا آن ذرّه ها بگیرند. دست در کنند. پندارند که در قبضه ایشان آمد. چون دست باز کنند، هیچ نبینند».

و گفت: «حضور به حق فاضل تر از یقین به حق. از آن که حضور در دل بود و غفلت بر آن روا نباشد؛ و یقین خاطری ۲ بود که گاه بیاید و گاه برود؛ و حاضران در پیشگاه باشند و موقنان بر درگاه». و گفت: «غافلان بر حکم خدای - تعالی - زندگانی می کنند و ذاکران

__________

١ - اصل: بی عیوب. متن مطابق «م» است.

٢ - اصل و «ن»: حاضری. متن مطابق «م» است.

در رحمت خدای، و عارفان در قرب خدای». و گفت : «حرام است کسی را که می خواند و می داند، و با چیزی دیگر آرام می گیرد». و گفت : «بر شما باد که پرهیز کنید از غرور به حسن اعمال، با فساد باطن اسرار ١» - یعنی ابلیس چنین بود -

و گفت : «توانگری التماس کردم. در علم یافتم؛ و فخر التماس کردم، در فقر یافتم؛ و عافیت التماس کردم، در زهد یافتم؛ و قلّت حساب التماس کردم، در خاموشی یافتم؛ و راحت التماس کردم، در ناامیدی یافتم». و گفت : «از وقت آدم باز - علیه السّلام تا قیام ساعت، آدمیان از دل می گفتند و می گویند. و من کسی می خواهم که مرا وصیت کند که : دل چیست؟ یا چگونه است؟ و نمی یابم». پرسیدند از حقیقت توحید. گفت :

«نزدیك است از آنجا که گمانهاست. امّا دور است در حقایق».

نقل است که او گفت : «شما پندارید که مرگ من چون مرگ شما خواهد بود که :

بیمار شوید و مردمان به عیادت آیند؟ مرا بخوانند، اجابت کنم». روزی می رفت، گفت :

«لبّیك» و سر بنهاد. شیخ ابو الحسن [مزیّن] ٢ گفت : در آن حال او را گفتم : «بگو :

لا اله الاّ الله». تبسّمی کرد و گفت : «مرا می گویی که : کلمه بگو. به عزّت او که میان من و او نیست الاّ حجاب عزّت» و جان بداد. ابو الحسن مزیّن ٣بعد از آن محاسن خود بگرفتی و گفتی : «چون من حجّامی اولیاء خدای را شهادت تلقین کند؟ وا خجلتاه!» و بگریستی.

رحمه الله، تعالی.

__________

١ - «م» : بافساد باطن.

٢ - «ن» : شیخ مزین. «م» : حسن مزین.

٣ - اصل : ابو الحسین. «ن» : ابو الحسن. تعلیقات را نگاه کنید.

## ٧٠٦٣ 62 - ذکر خیر نسّاج رحمة الله علیه

٦٢ - ذکر خیر نسّاج رحمة الله علیه

آن مفتی هدایت، آن مهدی ولایت، آن حارس علم و شرع، آن عارف اصل و فرع، آن معطی محتاج، شیخ وقت خیر نسّاج - رحمة الله علیه - استاد بسیار ١ مشایخ بود در بغداد، و پیر وقت خویش؛ و در وعظ و معاملت بیانی شافی داشت و عبارتی ٢ مهذّب، و خلقی و حلمی ٣ به غایت، و ورع و مجاهده یی تمام، و نفسی مؤثّر.

شبلی و إبراهیم خوّاص در مجلس او توبه کردند. شبلی را پیش جنید فرستاد حفظ حرمت جنید را. و او مرید سری سقطی بود و جنید او را عظیم محترم داشتی. و ابو حمزه بغدادی در شأن او مبالغتی تمام کردی.

و سبب آن که او را خیر نسّاج گفتند، آن بود که از مولودگاه خود سامرّه ٤ رفت به عزم حج. گذرش به کوفه افتاد. چون به دروازه کوفه رسید - مرقّعی پاره پاره پوشیده و او خود سیاه رنگ بود چنان که هر که او را دیدی، گفتی: این مرد ابلهی می نماید - یکی او را بدید. گفت: «روزی چند او را در کار کشم». پیش او رفت و گفت: «تو بنده ای؟».

گفت: «آری». گفت: «از خداوند گریخته ای؟». گفت: «آری». گفت: «تو را نگه دارم تا به خداوند سپارم». گفت: «من خود این می طلبم». پس او را به خانه برد و گفت: «نام تو خیر است». او از حسن عقیدت که داشت - که المؤمن لا یکذّب - او را خلاف نکرد و با

__________
١ - «م»: بسیاری از.
٢ - اصل: عبادتی. متن مطابق «م» است.
٣ - اصل: علمی. متن مطابق «ن» است.
٤ - اصل و همه نسخه ها: به سامره.

او برفت و او را خدمت کرد. پس آن مرد خیر را نسّاجی درآموخت، و سالها کار او می کرد. هرگه که گفتی : «ای خیر!»، او گفتی : «لبّیك». تا آن گه که آن مرد پشیمان شد، که صدق و ادب و فراست او می دید و عبادت بسیار از او مشاهده می کرد، و گفت : «من غلط کرده بودم. تو بنده من نیستی. هرجا که خواهی می رو». پس او برفت و به مکّه شد تا بدان درجه رسید که شیخ جنید گفت : «الخیر خیرنا»، و او دوست داشتی که او را «خیر» خواندندی. گفتی : «روا نباشد که برادری مسلمان مرا نام نهاده باشد و من آن را بگردانم».

نقل است که گه گاهی بافندگی کردی و گاهی به لب دجله رفتی. ماهیان به وی تقرّب جستندی و چیزها آوردندی. تا روزی کرباس زنی می بافت. پیرزن گفت : «اگر من درم بیاورم و تو را نبینم، که را دهم؟». گفت : «در دجله انداز». تا بعد از آن پیرزن درم آورد و او حاضر نبود. در دجله انداخت. چون خیر به لب دجله رفت، ماهیان [آن] درم پیش او آوردند. مشایخ چون این حال بشنیدند از وی، نپسندیدند. گفتند : «او را به بازیچه یی مشغول کرده اند. این نشان حجاب باشد» و تواند بود که غیر او را حجاب باشد امّا او را نه، چنان که سلیمان را علیه السّلام نبود.

و گفت : در خانه بودم. در خاطرم آمد که : جنید بر در است. آن خاطر را نفی کردم.

تا سه بار این بر خاطر بگذشت. بعد از آن بیرون آمدم. جنید را دیدم بر در. گفت : «چرا بر خاطر اوّل بیرون نیامدی؟».

و گفت : در مسجدی شدم. درویشی را دیدم. در من آویخت و گفت : «ای شیخ! بر من ببخشای که محنتی بزرگ در پیش آمده است». گفتم : «چیست؟». گفت : «بلا از من بازستده اند، و عافیت به من پیوسته است ١». گفت : «حالش نگه کردم. یك دینارش فتوح شده بود». و گفت : «خوف تازیانه خدای است تا بندگانی را که در بدبی خوی کرده باشند، بدان راست کنند». و گفت : «نشان عمل به غایت رسیده آن است که در آن عمل جز عجز و تقصیر نبیند».

نقل است که صد و بیست سال عمر یافت. چون نزدیك وفاتش بود، نماز شام عزرائیل سایه انداخت. سر از بالین برداشت و گفت : «عافاك الله! توقف کن، که تو بنده

__________
١ - «م» : پیوسته اند.

مأموری و من بنده مأمور. تو را گفته اند که : جان او بردار! و مرا گفته اند که : چون وقت نماز درآید، نماز بگزار! آنچه تو را فرموده اند فوت نمی شود. امّا از آن من فوت می شود». پس طهارت کرد و نماز گزارد. بعد از آن وفات کرد. همان شب او را به خواب دیدند. گفتند : «خدای - تعالی - با تو چه کرد؟». گفت : «از این مپرسید. و لیکن از دنیای نجس بازرستم».

## ٧.٦٤ 63 - ذکر أبو الخیر أقطع رحمة الله علیه

٦٣ - ذکر أبو الخیر أقطع رحمة الله علیه

آن پیشرو صف رجال، آن بدرقه راه کمال، آن پیك بادیه بلا، آن مرد مرتبه رضا، آن طلیعه فقر را مطلع، شیخ به حق ابو الخیر اقطع - رحمة الله علیه - از کبار مشایخ و اشراف اقران، و محمود همه [بود]، و او را آیات و کرامات و ریاضات بسیار است ١ که ذکر آن کردن طولی دارد، و صاحب فراستی عظیم بود، و از مغرب بود و با ابن جلاّ صحبت داشته. و سباع و هوامّ با وی انس گرفته بودند و با شیر و اژدها هم قرین بودی و حیوانات پیش او بسی آمدندی.

و گفت: «در كوه لبنان ٢ بودم. سلطان در آمد ٣. هر كه را مى ديد، دينارى بر دست او مى نهاد. يكى به من داد. پشت دست آنجا داشتم و در كار رفيقى انداختم. پس به شهر آمدم. چنان اتّفاق افتاد كه بى وضو كراسه يى برگرفته آمد ٤. يك روز در ميان بازار همى رفتم با اصحاب، چون شوريده يى. جماعتى دزدى كرده بودند. در ميان بازار بگريختند و همه خلق به هم [بر] آمدند. در صوفيان آويختند. من گفتم ٥: مهتر ايشان منم.
ايشان را خلاص دهيد كه رهزن منم». با مريدان گفت: «هيچ مگوييد». آخر او را ببردند

١ - «م»: بود.
٢ - «ن»: لكام.
٣ - اصل: بسطامى درآمد. «م»: به بسطام ممدم. متن مطابق «ن» و با توجه به مضمون عبارات بعد تصحيح شده است.
٤ - در اينجا نسخه اصل كلمات «يك روز بدان» را اضافه دارد و چون عبارت بعد كامل بود زائد به نظر آمد.
٥ - اصل: شيخ گفت. متن مطابق «م» و تصحيح با توجه به جمله هاى پيش است.

و دستش ببريدند. گفتند : «تو چه كسى؟». گفت : «من فلانم». امير گفت : «زهى آتش كه در جان ما زدى». گفت : «باكى نيست، كه دستم خيانت كرده است. مستحقّ قطع است».
گفت : «چه كرده است؟». گفت : «چيزى به دستم رسيده است كه دستم از آن پاك تر بود و آن سيم لشكرى بود؛ و دست به چيزى رسيده است كه از دست من پاك تر بود و آن مصحف است كه بى وضو برداشته شد». چون به خانه بازآمد دست بريده، عيال فرياد درگرفت. شيخ گفت : «چه جاى تعزيت؟ كه جاى تهنيت است، كه اگر چنان بودى كه دست نبريدندى، دل ما ببريدندى، و داغ بيگانگى بر دل ما نهادندى به دست ما چه بودى؟».
و جمعى چنين نقل كردند كه : در دست او آكله افتاد. طبيبان گفتند : «دستش ببايد بريد». او بدان رضا نداد. مريدان گفتند : «صبر كنيد تا در نماز شود، كه در نماز او را از اين الم خبر نبود». و چنان كردند. چون نماز تمام كرد، دست را بريده يافت.
و گفت : يكى در باديه مى رفت، بى زاد و بب و بلت سفر. با خود انديشه كردم كه : «او را به جان هيچ كار نيست؟». روى باز كرد و گفت : «الغيبة حرام». از هوش بشدم. چون به هوش بازآمدم، با خود توبه كردم. روى بازپس كرد و گفت : «وَهُوَ الَّذِي يَقْبَلُ التَّوْبَةَ عَنْ عِبادِهِ [وَ يَعْفُوا عَنِ السَّيِّئاتِ ١]».
و گفت : «دل را صافى نتوان كرد الاّ به تصحيح نيّت با خداى - تعالى - و تن را صافى نتوان كرد الاّ به خدمت اوليا». و گفت : «دل ها را در اصل، آفرينش متفاوت است؛ دلى است كه جاى ٢ايمان است و علامت آن شفقت است بر جمله مسلمانان و جهد كردن در كارهاى ايشان و يارى دادن ايشان را در آنچه صلاح ايشان در آن بود؛ و دلى است كه جايگاه نفاق است و علامت آن حقد و غلّ و غشّ و حسد است». و گفت :
«دعوى رعونتى است كه كوه حمل آن نتواند كرد». و گفت : «هيچ كسى به حالى ٣شريف نرسد مگر به موافقت و فرايض و آداب به جاى آوردن و صحبت نيكان و مفارقت بيگانگان».

١ - از «م» افزوده شد.
٢ - اصل : جان. متن مطابق «ن» است.
٣ - «م». جايى.

## ٧.٦٥ 64 - ذكر أبو حمزه خراساني رحمة الله عليه

٦٤ - ذكر أبو حمزه خراساني رحمة الله عليه
آن شريف اقران، آن لطيف اخوان. آن متمكّن طريقت، آن متوكّل حقيقت ١، آن كعبه مسلمانى، ابو حمزه خراسانى - رحمة الله عليه - از اجلّه مشايخ بود و از اكابر طريقت؛ و رفيع القدر و عالى همّت بود، و در فراست همتا نداشت و در توكّل و تجريد به نهايت رسيده؛ و رياضت و كرامات او بسيار است و مناقب او بى شمار. خلوات شايسته داشت؛ و ابو تراب و جنيد را يافته بود.

نقل است كه يك بار به توكّل در باديه نذر كرد كه: از هيچ كس هيچ نخواهد و التفات نكند، و بدين نذر به سر برد بی دلو و رسن. [متوكّل وار مجرّد برفت. پاره يی ۲] سيم در جيب داشت كه خواهرش بدو داده بود. ناگاه توكّل داد خود طلبيد. گفت: «شرم نداری؟ آن كه آسمان را بی ستون نگه می دارد، معده تو را بی سيم سير نتواند داشت؟».

پس آن سيم بينداخت و می رفت. ناگاه در چاهی افتاد. ساعتی برآمد. نفس فرياد برآورد. ابو حمزه خاموش بنشست. يكی می گذشت. آنجا سر چاه ديد. خاشاكی چند به هم آورد تا سر چاه بگيرد. نفس ابو حمزه زاری كرد و گفت: «حق - تعالی - می فرمايد:

وَ لا تُلْقُوا بِأَيْدِيكُمْ إِلَى التَّهْلُكَةِ».

ابو حمزه گفت: «توكّل از آن قوی تر است كه به عجز و سالوس نفس باطل شود».

تن زد تا آن كس سر چاه استوار كرد، و گفت: «آن كس كه بر بالا نگه می دارد، اينجا هم نگه دارد». روی به قبله توكّل آورد و سر فروبرد، و اضطرار به كمال رسيد و توكّل بر قرار

__________

۱ - ظ: متوكل به حقيقت.

۲ - از «ن» افزوده شد.

بود. ناگاه شيری بيامد و سر چاه باز كرد و دست در لب چاه زد و هر دو پای فروگذاشت.

ابو حمزه گفت : «من همراهی گزند ۱نكنم». الهامش دادند كه : «خلاف عادت است.

دست در اين زن». دست در پای او زد و برآمد. شيری ديد كه هرگز صعب تر از آن نديده بود. آوازی شنيد كه : «يا با حمزة كيف هذا؟ نجّيناك من التّلف بالتّلف - چون توكل بر ما كردی، ما تو را به دست كسی كه هلاكت جان بدو بود نجات داديم - پس شير روی در زمين ماليد و برفت.

نقل است كه روزی جنيد می رفت. ابليس را ديد برهنه كه بر گردن مردم می جست. گفت : «ای ملعون! شرم نداری از اين مردمان؟». گفت : « كدام مردمان؟ اينها مردمان اند؟ مردمان آنهااند كه در شونيزيّه اند، كه جگرم را سوختند». جنيد گفت : «برخاستم و به مسجد رفتم. ابو حمزه را ديدم سر فروبرده. سر برآورد و گفت : دروغ گفت آن ملعون. كه اولياء خدا از آن عزيزترند كه ابليس را بر ايشان اطلاع باشد».

نقل است كه او محرم بودی در ميان گليمی. در سالی يك بار بيرون آمدی از احرام.

پرسيدند از انس. گفت : «انس دلتنگی پديد آرد از زيستن با خلق». و گفت :

«غربت ۲آن است كه آن را از اقربا و پيوستگان خويش وحشت بود و از ايشان بيگانه باشد». و گفت : «هر كه را وحشت بود از نفس خويش، انس گرفته است دل او در موافقت خداوند خويش، تعالی». و گفت : «هر كه دوستی مرگ در دل او جای گيرد، هر چه باقی است بر وی دوست كنند و هر چه فانی است بر وی دشمن گردانند». و گفت :

توكّل آن است كه بامداد برخيزد، از شب يادش نيايد و چون شب درآيد، از بامداد يادش نيايد». و از وی وصيّتی خواستند. گفت : «توشه بسيار بساز اين ره را كه در پيش داری». و وفاتش در نشابور بود و در جوار ابو حفص حدّاد دفن كردند.

__________

۱ - اصل و «ن» گريه. متن مطابق «م» است.

۲ - «م» : غريب.

## ۷۰٦٦ 65 - ذكر أحمد مسروق رحمة الله عليه

٦٥ - ذكر أحمد مسروق رحمة الله عليه

آن ركن روزگار، آن قطب ابرار، آن فريد دهر، آن وحيد عصر، آن عاشق معشوق، شيخ وقت احمد مسروق - رحمة الله عليه - از كبار مشايخ خراسان بود و از طوس بود، امّا در بغداد نشستی، و به اتّفاق همه از جمله اولياء خدای بود و او را با قطب مدار ۱ - [رحمة الله] عليه - صحبت بود و او خود از اقطاب بود، و از او پرسيدند كه: «قطب كی است؟». ظاهر نكرد امّا به حكم اشارت

چنان نمود كه جنيد است؛ و او چهل كس را از مشايخ اهل تمكين خدمت كرده بود و فايده گرفته، و در علوم ظاهر و باطن به كمال [بود] و در مجاهده و تقوی به غايت، و صحبت سری و محاسبی يافته؛ و گفت: «پيری نزديك من آمد و سخن پاكيزه می گفت و خاطری نيكو داشت و گفت: هر خاطری كه شما را درآيد با من بگوييد». مسروق ٢ گفت: «مرا در خاطر آمد كه: او جهود است. و اين خاطر از من نمی رفت. با جريری گفتم: او را اين موافق نيامد. گفتم: البتّه با وی بخواهم گفت. پس او را گفتم: تو گفته ای كه: هر خاطر كه شما را درآيد، با من بگوييد.

اكنون مرا چنين در خاطر آمد كه: تو جهودی. ساعتی سر در پيش انداخت. پس گفت: راست گفتی و شهادت آورد. آن گه گفت: [در] همه دين ها و مذاهب نگه كردم.

گفتم: اگر با كسی چيزی است، با اين قوم است. به نزديك شما آمدم تا بيازمايم. شما را بر حق يافتم».

١ - «ن»: قطب المدار.
٢ - همه نسخه ها مانند متن است. بايد احمد مسروق - يا ابن مسروق باشد.

و گفت : «هر كه به غير خدای - تعالی - شاد شود، شادی او به جمله اندوه بود، و هر كه را در خدمت خداوند انس نباشد، انس او به جمله وحشت بود، و هر كه در خواطر دل، به ١خدای - تعالی - مراقبه به جای آورد، خدای - تعالی - او را در حركات جوارح معصوم دارد». و گفت : «هر كه محسن شود در تقوی، آسان گردد بر وی اعراض از دنيا».

و گفت : «تقوی آن است كه به گوشه چشم به لذّات دنيا بازننگری و به دل بدان تفكّر نكنی». و گفت : «بزرگ داشتن حرمت مؤمن از بزرگداشت خداوند بود، و به حرمت بنده به محلّ حقيقت تقوی رسد». و گفت : «در باطل نگرستن معرفت از دل ببرد». و گفت :

«هر كه را مؤدّب حق بود، كس بر او غالب نتواند شد». و گفت : «دنيا را به وحشت داغ كرده اند، تا انس مطيعان خدا به خدا بود نه به دنيا».

و گفت : «می بايد كه خوف بيش از رجا بود. كه حق - تعالی - بهشت را بيافريد و دوزخ؛ و هيچ كس به بهشت نتواند رسيد تا به دوزخ گذر نكند». و گفت : «بيشتر چيزی كه عارف از آن بترسد، خوف از فوت ٢حق بود». و گفت : «درخت معرفت را آب فكرت دهيد و درخت [غفلت] را آب جهل ٣و درخت توبه را آب ندامت و درخت محبّت را آب موافقت». و گفت : «هرگه كه طمع معرفت داری و پيش از آن درجه ارادت محكم نكرده باشی، بر بساط جهل باشی؛ و هرگه ارادت طلب كنی پيش از درست كردن مقام توبه، در ميدان غفلت باشی». و گفت : «زاهد آن است كه جز خدای - عزّ و جلّ - هيچ سببی بر وی پادشاه نگردد». و گفت : «تا تو از شكم مادر بيرون آمده ای، در خراب كردن عمر خودی».

١ - «م» و «ن» : با.
٢ - «م» : قرب حق.
٣ - «م» : جهد. متن مطابق مآخذ و درست است.

## ٧.٦٧ 66 - ذكر [أبو] عبد الله تروغبدي رحمة الله عليه

٦٦ - ذكر [أبو] عبد الله تروغبدي رحمة الله عليه

آن پاكباز ولايت، آن شاه باز هدايت، آن سالك باديه تجريد، آن سابق راه تفريد، آن بركننده بيخ خودی، شيخ [ابو] عبد الله تروغبدی ١ - رحمة الله عليه - يگانه عهد بود و نشانه وقت؛ و از اجلّه مشايخ طوس بود و از كبار اصحاب بود؛ و در ورع و تقوی و تجريد كامل بود؛ و او را كرامات و رياضات شگرف است و صحبت ابو عثمان حيری يافته بود و بسی مشايخ را ديده.

و ابتدای حال او چنان بود كه در طوس قحطی افتاد، چنان كه آدمی ٢ يكديگر را می خوردند. او يك روز به خانه درآمد، مگر دو من گندم يافت در خنبره يی، آتش درش افتاده؛ و گفت: «اين شفقت بود بر مسلمانان؟ كه ايشان از گرسنگی می ميرند و تو گندم در خنبره نهاده ای؟». شوری بدو درآمد و روی به صحرا نهاد و رياضت و مجاهده پيش گرفت.

نقل است که يك روز با اصحاب خويش بر سفره يی نشسته بود به نان خوردن.
حسين بن منصور از کشمير ممد، قبايی سياه پوشيده و دو سگ سياه بر دست. شيخ اصحاب را گفت: «جوانی بدين صفت ميد، استقبال او کنيد که کار او عظيم است».
اصحاب برفتند و او را ديدند که ممد، دو سگ بر دست. هم چنان روی به شيخ نهاد.
چون شيخ او را بديد، جای خويشتن بدو داد تا درآمد و سگان را با خود به سفره ٣

---

١ - اصل: روغدی. متن مطابق نسخه های ديگر است.
٢ - ظ: آدميان. «م»: آدمی آدمی را می خورد.
٣ - «م»: بر سفره.

نشاند، و چون اصحاب ديدند که شيخ استقبال او فرمود و جای خويش بدو داد، هيچ نتوانستند گفت. شيخ نظاره او می کرد تا خود می خورد و به سگان می داد : و اصحاب انکار می کردند. پس چون نان بخورد، برفت. شيخ به وداع او برخاست. پس چون بازگرديد، اصحاب گفتند : «شيخا! اين چه حالت بود که سگ را بر جای خويش نشاندی و ما را به استقبال چنين کس فرستادی که جمله سفره از نماز ببرد!». شيخ گفت : «آری.
سگ او بنده اوست. از پی او می دود از بيرون مانده، و سگ ما در درون مانده است و ما از پی او می دويم؛ و بسی فرق بود از کسی که متابع سگ بود تا کسی که سگ متابع او بود. سگ او ظاهر می توان ديد و آن شما بر شما پوشيده [است]. اين بتر از آن هزار بار».
پس گفت : «در آفرينش، پادشاه او خواهد بود. اگر سگ دارد و اگر ندارد، کار روی بدو خواهد نهاد».
نقل است که از او پرسيدند که : «صفت مريد چيست؟». گفت : «مريد در رنج است، و لکن رنج او سرور و طرب است نه عنا و تعب». و از او پرسيدند از صوفی و زاهد. گفت : «صوفی به خداوند بود و زاهد به نفس». و گفت : «حق - تعالی - هر بنده يی را از معرفت خويش به قدر کاری ١بخشيده است، و باری از بلا بر ايشان نهاده به مقدار ٢معرفتی که او را بخشيده است، تا معرفت او ياری دهنده او بود در بلا». و گفت : «آلاء، مکشوف [است] و معانی مستور». و گفت : «هر که فرمان خدای - تعالی - در خردی ضايع کند، خدای - تعالی - او را در بزرگی خوار کند». و گفت : «هر که خدمت کرد در همه عمر خويش يك روز جوانمردی را، برکت خدمت يك روزه بدو رسد؛ پس حال کسی چگونه بود که جمله عمر در خدمت ايشان صرف کند». و گفت : «هيچ انس نيست در اجتماع برادران، به سبب وحشت فراق». و گفت : «هيچ کس را وسيلتی نيست به خدای جز خدای؛ که به خدای جز خدای وسيلت نيست». و گفت : «هر که دنيا را ترك کند برای دنيا، آن علامت حبّ دنيا ٣بود». رحمة الله عليه رحمة واسعة.

---

١ - ظ : به قدر کار وی.
٢ - اصل : و مقدار. متن مطابق «م» است.
٣ - اصل : حب جمع دنيا. متن مطابق نسخه های ديگر است.

## ٧٠٦٨ 67 - ذکر [أبو] عبد الله مغربي رحمة الله عليه

٦٧ - ذکر [أبو] عبد الله ١ مغربي رحمة الله عليه
آن شيخ ملّت، آن قطب دولت. آن زين اصحاب، آن رکن ارباب، آن صبح مشرق يثربی، [شيخ وقت] ابو عبد الله ٢ مغربی - رحمة الله عليه - استاد مشايخ بود و از قدمای کبار بود و استاد اوليا و اعتماد اصفيا؛ و خوب ولايتی داشت و در تربيت و مريد داشتن آيتی بود، و حرمت او در دل ها بسيار است و خطر بی شمار؛ و در توکّل و تجريد ظاهر و باطن کسی را قدم او نبود و اين دو إبراهيم که از او خواسته اند، خود شرح دهنده کمال او بس اند: يکی إبراهيم شيبان و دوم إبراهيم خواصّ - رحمهما الله - و او را کلماتی رفيع است و عمر او صد و بيست سال بود و کارهای او عجب بود؛ و هر چيزی که دست آدمی بدان رسيده بودی

نخوردی و بیخ گیاه خوردی؛ و مریدانش هرجا که بیخ گیاه یافتندی، پیش او بردندی تا به قدر حاجت به کار بردی؛ و بدین عادت کرده بود، و پیوسته سفر کردی و یاران با وی بودندی و دایم احرام داشتی. چون از احرام بیرون آمدی، باز احرام گرفتی و هرگز جامه او شوخگن نشدی و موی او نبالیدی.
و گفت: سرایی از مادر میراث یافتم. به پنجاه دینار بفروختم و در میان بستم و روی به بادیه نهادم. عربی به من رسید. گفت: «چه داری». گفتم: «پنجاه دینار». گفت:
«بیار». به وی دادم. بگشاد و بدید و به من بازداد. پس شتر را بخوابانید و مرا گفت:
«برنشین». گفتم: «تو را چه رسیده است؟». گفت: «مرا از راستی تو دل پرمهر شد». با من به حجّ آمد و مدّتی در صحبت من بود و از اولیاء حق شد».

---

١ - اصل: احمد عبد الله. «ن»: عبد الله. تصحیح با توجه به مآخذ عطار است.

٢ - اصل: عبد الله بن احمد. به تعلیقات نگاه کنید.

و گفت : یك بار در بادیه می رفتم. غلامی دیدم تروتازه، بی زاد و راحله. گفتم :
«ای آزاد مرد! بی زاد و راحله کجا می روی؟». گفت : «چپ و راست نگه کن تا جز خدای تعالی - هیچ بینی؟».
نقل است که او را چهار پسر بود. هر یکی را پیشه یی آموخت. گفتند : «این چه لایق حال ایشان است؟». گفت : «کسبی درآموزم تا بعد از وفات من به سبب آن که : پسر فلانم. جگر صدّیقان نخورند و در وقت حاجت کسبی کنند».
و گفت : «فاضل ترین اعمال عمارت اوقات است به مراقبات». و گفت : «هر که دعوی بندگی کند و او را هنوز مرادی مانده باشد، دروغ زن است. که دعوی بندگی از کسی درست آید که از مرادات خویش فانی گردد و به مراد خداوند باقی شود؛ و نام او آن بود که خداوند نهاده بود؛ و نعت او آن بود که به هر چه او را بخوانند، او از بندگی جواب دهد؛ و او را نه اسم بود و نه رسم و نه جواب». و گفت : «خوارترین مردمان درویشی بود که با توانگران مداهنت کند، و عزیزترین خلق آن که جمله را تواضع کند».
و گفت : «درویشان راضی امینان خدای - عزّ و جلّ - اند در زمین و حجّت خدااند بر بندگان، و به برکت ایشان بلا از خلق منقطع گردد». و گفت : «درویشی که از دنیا احتراز کرده است - اگر چه هیچ عمل از اعمال فضایل نمی کند یك ذرّه از او فاضل تر از متعبّدان مجتهد». و گفت : «هرگز منصف تر از دنیا ندیدم که تا او را خدمت کنی، تو را خدمت کند، و چون ترك گیری، او نیز [تو را] ترك کند». و گفت : «زیرك نیست کسی الاّ این طایفه که همه سوخته اند به سبب زندگی ١ خویش و به سبب آن که یافته اند».
و وفات او به طور سینا بود و هم آنجا دفن کردند. رحمة الله علیه.

---

١ - همه نسخه ها : زندگی. و ظاهرا «زیرکی» درست است.

## ٧.٦٩ 68 - ذكر أبو علي جوزجاني رحمة الله عليه

٦٨ - ذكر أبو علي جوزجاني رحمة الله عليه
آن عمده اولیا، آن زبده اصفیا، آن مقبول با همّت، آن مخصوص با کرامت، آن شیخ پنهانی، ابو علی جوزجانی ١ - رحمة الله علیه - از کبار مشایخ و از جوانمردان طریقت بود، و در مجاهده با کمال؛ و او را تصانیف است در معاملات، معتبر و مشهور؛ و کلماتی مقبول و مذکور؛ و مرید حکیم ترمذی بود. و [سخن اوست که ٢] گفت: «قرارگاه خلق میان غفلت است، و اعتماد ایشان بر ظنّ و تهمت؛ و نزدیك ایشان چنان است که کردارشان بر حقیقت است و سخنشان بر ٣ اسرار مکاشفت».
و گفت: «سه چیز از عقد توحید است: خوف و رجا و محبّت؛ زیادتی خوف از ترك گناه است به سبب وعید ٤ دیدن؛ و زیادتی رجا از عمل صالح بود به سبب ٥ وعده دیدن؛ و زیادتی محبّت از بسیاری ذکر بود به سبب منّت دیدن. پس خایف هیچ نیاساید

از هرب، و راجی هیچ نیاساید از طرب، و محبّ هیچ نیاساید از ذکر محبوب. پس خوف ناری منوّر است، و رجا نوری منوّر، و محبّت نور الانوار».
و گفت: «از علامت سعادت آن بود که بر بنده گزارد طاعت آسان بود و موافقت کردن سنّت در افعال بر او دشوار نبود و محبّ اهل صلاح بود و با برادران نیکوخوی بود و در راه خدای چیزی بذل تواند کرد و به کار مسلمانان قیام تواند نمود و مراعات اوقات

---

١ - اصل: جرجانی. متن مطابق «ن» است.
٢ - از «م» افزوده شد.
٣ - «م»: در.
٤ - اصل: توحید. متن مطابق «ن» است.
٥ - اصل: و سبب. متن مطابق «ن» است.

خویش تواند کرد». و گفت : «بدبخت کسی است که معاصیی ظاهر گرداند که بر وی فراموش باشد». و گفت : «ولیّ آن بود که از حال خود فانی بود و به مشاهده حق باقی، و حق - تعالی - متولّی اعمال او بود، و او را به خود هیچ اختیار نبود و با غیرش قرار نه».
و گفت : «عارف آن است که جمله دل خویش به مولی داده باشد و تن به خلق».
و گفت : «گمان نیکو بردن به خدای غایت معرفت بود و گمان بد بردن به نفس اصل معرفت بود به نفس». و گفت : «هر که ملازمت کند بر درگاه مولی، بعد از ملازمت چه بود جز در گشادن؟ و هر که صبر کند به خدای، بعد از صبر چه بود جز وصول به حق؟» و گفت : «صاحب استقامت باش نه صاحب کرامت، که نفس تو کرامت خواهد و خدای استقامت». و گفت : «رضا سرای عبودیّت است، و صبر در وی، و تفویض خانه او؛ و مرگ بر در است و فراغت در سرای و راحت در خانه». و گفت : «بخل سه حرف است :
با، و آن بلاست، و خا، و آن خسران است، و لام، و آن لوم است. پس بخیل ١ بلایی است بر نفس خویش، خاسری است در نفاق خویش، ملومی است در بخل خویش».
و السّلام.

---

١ - اصل : بخل. «ن» : بخیلی. تصحیح با توجه به عبارات بعد است و شاید بخل - به فتح اوّل و دوّم - درست باشد.

## ٧.٧٠ 69 - ذکر أبو بکر کتّاني رحمة الله علیه

٦٩ - ذکر أبو بکر کتّاني رحمة الله علیه
آن صاحب مقام استقامت، آن عالی همّت امامت، آن شمع عالم توفیق، آن رکن کعبه تحقیق، آن قبله روحانی، ابو بکر کتّانی - رحمة الله علیه - شیخ مکّه بود و پیر زمانه و در ورع و زهد و تقوی و معرفت یگانه بود، و از کبار مشایخ حجاز بود و در طریقت صاحب تصنیف و صاحب تمکین، و در ولایت صاحب مقام، و در فراست صاحب عمل، و در مجاهدت و ریاضت سخت بزرگوار و در انواع علوم کامل، خاصّه در علم حقایق و معرفت.

صحبت جنید و ابو سعید خرّاز و نوری - رحمهم الله - یافته بود، و او را «چراغ حرم» گفتند؛ و در مکّه مجاور بود تا وقت وفات؛ و از اوّل شب تا آخر شب نماز کردی و قرآن ختم کردی، و در طواف دوازده هزار ختم قرآن کرده بود؛ و سی سال در حرم به زیر ناودان نشسته بود که در این مدّت در شبانروزی یك بار طهارت کردی و مدّت العمر ١ خواب نکرد.
و به ابتدا از مادر دستوری خواست که به حج رود. گفت: چون در بادیه شدم، حالتی در من پیدا گشت که موجب غسل بود. با خودم گفتم: «مگر به شرط نیامده ام».
بازگشتم. چون به در خانه رسیدم، مادر در پس در نشسته بود به انتظار. گفتم: «ای مادر! نه اجازت داده بودی؟». گفت: «بلی، امّا خانه را بی تو نمی توانستم دید. تا تو رفته ای، اینجا نشسته ام، و نیّت کرده بودم که تا بازآیی ٢ برنخیزم».

---

۱ - «ن»: در اين مدّت.
۲ - «ن»: تا بازنيابى.
پس چون مادر وفات کرد، روى به باديه نهاد. گفت : در باديه درويشى را ديدم مرده، و مى خنديد. گفتم : «تو مرده اى و مى خندى؟». گفت : «محبّت خداى چنين بود».
ابو الحسن مزيّن ۱ گفت : به باديه فروشدم بى زاد و راحله. چون به کنار حوض رسيدم بنشستم و با خود گفتم : «باديه بريدم بى زاد و راحله». يکى بانگى بر من زد که «اى حجّام! لا تحدّث نفسك بالاباطيل!». نگاه کردم. کتّانى را ديدم. توبه کردم و به خداى - عزّ و جلّ - بازگشتم.
و گفت : «مرا اندك غبارى بود با امير المؤمنين على - عليه السّلام - نه از جهت چيزى دگر، بل که از جهت آن که رسول - صلّى الله عليه و سلّم - فرمود که : لا فتى الاّ علىّ، شرط فتوّت آن است که - اگر چه معاويه بر باطل بود و او بر حق - کار به وى بازگذاشتى تا چندان خون ريخته نشدى». و گفت : «ميان صفا و مروه خانه داشتم. شبى در آنجا مصطفى را عليه الصّلاة و السّلام، به خواب ديدم با ياران او، که درآمدى و مرا در کنار گرفتى. پس اشارت کرد به ابو بکر - رضى الله عنه - که : او کى است؟ گفتم :
ابو بکر. پس به عمر اشارت کرد. گفتم : عمر. پس به عثمان اشارت کرد. گفتم عثمان.
پس اشارت کرد به على. من شرم داشتم به سبب آن غبار. پيغمبر - عليه الصّلاة و السّلام مرا با على - رضى الله عنه - برادرى داد تا يکديگر را در کنار گرفتيم. پس ايشان برفتند. من و امير المؤمنين على - عليه السّلام - بمانديم. مرا گفت : بيا تا به کوه ابو قبيس رويم. به سر کوه رفتيم و نظاره کعبه کرديم. چون بيدار شدم خود را به کوه ابو قبيس ديدم و ذرّه يى از آن غبار در دل من نمانده بود».
و گفت : «يکى با من صحبت مى داشت و عظيم بر من ثقيل بود. چيزى به وى بخشيدم آن ثقل زايل نشد. او را به خانه بردم و گفتم : پاى بر روى من نه! نمى نهاد. الحاح کردم تا پاى بر روى من نهاد، و مى داشت چندان که آن ثقل زايل شد و به دوستى بدل گشت».
نقل است که کسى گفت ۲ : مرا دويست درم از وجه حلال فتوح شده بود. پيش او شدم و بر کناره سجّاده او نهادم. گفتم : در وجه خود صرف کن. به گوشه چشم در من

---

۱ - اصل : ابو الحسين. متن مطابق «ن» است. به تعليقات نگاه کنيد.
۲ - در «ن» پنج کلمه اخير حذف و دنباله کلام به روايت بالا پيوسته شده است.

نگريست و گفت : «من [اين] وقت را به هفتاد هزار دينار خريده ام. تو مى خواهى که مرا بدين غرّه کنى؟». پس برخاست و سجّاده برفشاند و برفت. هرگز چون عزّ او و ذلّ خود نديدم آن ساعت که در مها مى چيدم.
نقل است که مريدى از آن او در حال نزع بود. چشم باز کرد و در کعبه نگريست.
اشترى برسيد و لگدى زد و چشمش بيرون انداخت. در حال بر شيخ ندا کردند که : «در اين حالت غيبى و مکاشفات حقيقى که بدو فرومىمد، او به کعبه نگريست، ادبش کردند». که در حضور ربّ البيت نظاره بيت کردن روا نبود.
نقل است که روزى پيرى نورانى، ردا افگنده، باشکوه، از باب بنى شيبة درآمد و پيش کتّانى رفت - و او سر در خود کشيده بود - بعد از سلام گفت : «اى شيخ چرا به مقام إبراهيم نروى؟ که پيرى بزرگ آمده است و اخبار عالى روايت مى کند، تا سماع کنى». کتّانى سر برآورد و گفت : «اى شيخ! از که روايت مى کند؟»، گفت : «از عبد الله، از معمّر ۱از زهرى، از ابو هريره، از پيغمبر، صلّى الله عليه و سلّم». گفت : «اى شيخ! دراز اسنادى آوردى. هر چه ايشان به اسناد و خبر مى گويند، من اينجا بسناد مى شنوم».
گفت ۲ : «از که مى شنوى؟». گفت : «حدّثنى قلبى عن ربّى» - يعنى دلم سخن از خداى، تعالى، مى شنود - گفت : «دليل چه دارى بدين سخن؟». گفت : دليل، آن که : تو خضرى».

آن گه خضر گفت : «پنداشتم که خدای را - عزّ و جلّ - هیچ ولیّ نیست که من نشناسم. تا ابو بکر کتّانی را دیدم، که من او را نشناختم و او مرا شناخت. دانستم که خدای - تعالی - را دوستان اند که مرا شناسند و من ایشان را نشناسم».

نقل است که روزی در نماز، طرّاری بیامد و ردا از کتف شیخ برگرفت و به بازار برد تا بفروشد. در حال دستش خشك شد. او را گفتند : «مصلحت آن است که بازبری به خدمت شیخ، و شفاعت کنی تا دعا کند و خدای - تعالی - دست به تو بازدهد». طرّار بازآمد و شیخ هم چنان در نماز بود. ردا باز کتف شیخ انداخت و بنشست تا شیخ از نماز فارغ شد. زاری کرد و در قدم وی افتاد و حال بگفت. شیخ گفت : «به عزّت و جلال خدای که نه از بردن خبر دارم و نه از بازآوردن». پس گفت : «الهی! او برده بازآورد.

آنچه از او ستده ای بازش ده». در حال دستش نیك شد.

---

۱ - «ن» : از عبد الله بن معمر.

۲ - اصل : گفتم. متن مطابق «ن» است.

نقل است که گفت : «جوانی به خواب دیدم، به غایت صاحب جمال. گفتم. تو کیستی؟ گفت : تقوی. گفتم : کجا باشی؟ گفت : در دل اندوهگنان. پس نگه کردم، زنی سیاه را دیدم به غایت زشت. گفتم : کیستی؟ گفت : خنده و نشاط و خوشدلی. گفتم : کجا باشی؟ گفت : در دل غافلان. چون بیدار شدم، نیت کردم که هرگز نخندم، مگر بر من غلبه کند».

و گفت : «در شبی پنجاه و یك بار پیغمبر را - علیه الصّلاة و السّلام - در خواب دیدم. گفتم : چه دعا کنم تا حق تعالی، دل من نمیراند؟ گفت : هر روز چهل بار به صدق بگو : یا حیّ، یا قیّوم! یا لا اله الاّ انت! أسألك ان تحیی قلبی بنور معرفتك ابدا».

و گفت : درویشی نزدیك من آمد و می گریست و گفت : ده روز است تا گرسنه ام.

با بعضی یاران از گرسنگی شکایت کردم. پس به بازار شدم. درمی یافتم در راه که ۱بر آن نوشته بود که : خدای - تعالی - به گرسنگی تو عالم نیست که شکایت می کنی؟».

و یکی از وی وصیّتی خواست. گفت : «چنان که فردا خدای - تعالی - تو را خواهد بود، امروز تو او را باش». و گفت : «انس به مخلوق عقوبت است و قرب اهل دنیا معصیت و به ایشان میل کردن مذلّت». و گفت : «زاهد آن باشد ۲ که هیچ نیابد و دلش شاد بود به نایافتن، تا جدّ و جهد لازم گیرد و احتمال ذلّ کند به صبر، و راضی باشد تا بدین بمیرد». و گفت : «تصوّف همه خلق است. هر که را خلق بیشتر تصوّف زیادت تر». و گفت : «فراست پیدا شدن یقین ۳است و دیدار غیب، آن از اثر ایمان و مشاهده است». و گفت : «محبّت ایثار است برای محبوب». و گفت : «تصوّف صفوت است و مشاهده». و گفت : «صوفی کسی است که طاعت او نزدیك او جنایت بود که از آن استغفار باید کرد».

و گفت : «استغفار توبه است و توبه اسمی است جامع شش چیز : اوّل پشیمانی بر آنچه گذشت. دوّم عزم آن که بیش به گناه رجوع نکند. سیّوم گزاردن هر فریضه که میان او و خداست. چهارم اداء مظالم خلق. پنجم گدازانیدن هر گوشت که از حرام رسته باشد. ششم تن را الم طاعت بچشاند چنان که حلاوت معصیت چشانید».

---

۱ - اصل : و. متن مطابق «ن» است.

۲ - اصل : نباشد. متن مطابق «ن» است.

۳ - اصل : نفس. متن مطابق «ن» است.

و گفت : «اوّل وجد حلو است ۱و میانه مرّ ۲و آخر سقم». [و گفت : ] «توکّل در اصل متابعت علم است و در حقیقت کامل شدن یقین». و گفت : «عبادت هفتاد و دو باب است : هفتاد و یك در حیاء است از خدای، تعالی». و گفت : «علم به خدای تمام تر از عبادت خدای را». و گفت : «طعام مشتهی لقمه یی است از ذکر خدای - تعالی - در دهان یقین، که در حالت توحید آن لقمه را از مایده رضا برگرفته باشی با گمان نیکو به کرامت حق».

و گفت : «خدای - تعالی - هرگز بندگان را زبان به دعا گشاده نکند و به عذر خواستن مشغول نگرداند، تا در مغفرت گشاده نکند». و گفت : «چون افتقار به خدا درست شود، عنایت درست شود، از جهت آن که این دو حالت تمام نشوند مگر به

یکدیگر». و گفت : «دردی به وقت انتباه از غفلت و انقطاع از حظّ نفسانی و لرزیدن از بیم قطعیت، فاضل تر از عبادت جنّ و انس». و گفت : «اعمال جامه بندگی است. هر که او را خدای - تعالی - وقت قسمت از رحمت دور کرد، امروز عمل را ترك گیرد. و هر که نزدیك گرداند ٣، بر اعمال ملازمت کند و خوف پیشه گیرد».
و گفت : «دنیا را بر بلوی قسمت کرده اند و بهشت را بر تقوی». و گفت : «از حکم مرید سه چیز است : یکی خوابش در وقت غلبه بود، و خوردنش در وقت فاقه و سخنش در وقت ضرورت». و گفت : «شهوت مهار دیو است. که هر که مهار دیو گرفت، با دیو همنشین گردد». و گفت : «به تن در دنیا باش و به دل در آخرت». و گفت : «چون از خدای - تعالی - توفیق خواهی، ابتدا به عمل کن».
و گفت : «ما دین خدای - تعالی - مبتنی بر سه رکن یافتیم : بر حقّ و بر عدل و بر صدق، حق بر جوارح است و عدل بر قلوب و صدق بر عقل». یعنی : حق جز به ظاهر نتوان دید. کما قال - علیه السّلام - نحن نحکم بالظّاهر. ادریس و ابلیس در عالم باطن بودند. تا ظاهر نشدند، معلوم نشد که ابلیس بر باطل است و ادریس به حق. و عدل بر دل است. قسمت به عدل، دل تواند کرد. به حسب هر یکی؛ و صدق به عقل تعلّق دارد، که فردا که از صدق سؤال کنند، عاقلان را کنند.

__________
١ - اصل : خلوت است. متن مطابق «ن» است.
٢ - اصل : مرگ. متن مطابق «ن» است.
٣ - «ن» : گردانید.

و گفت : ١ «وجود عطا از حق، شهود حقّ است به حق. از جهت آن که حق است دلیل بر هر چیزی، و هیچ چیز دون حق دلیل نیست بر حق». و گفت : «خدای - عزّ و جلّ را بادی است که آن را باد صبح گویند، که آن باد مخزون است در زیر عرش. وقت سحر وزیدن گیرد و ناله و استغفار برگیرد ٢و به ملك جبّار رساند». و گفت : «شکر کردن در موضع استغفار، گاه بود و استغفار ٣در موضع شکر، گاه»
نقل است که چون کتّانی را وفات نزدیك شد، گفتند : «در حال حیات عمل تو چه بود تا بدین مقام رسیدی؟». گفت : «اگر اجلم نزدیك نبودی، نگفتمی». پس گفت :
«چهل سال دیده بان دل بودم. هر چه غیر خدا بود از دل دور می کردم تا دل چنان شد که هیچ چیز ندانست جز خدای، تعالی».

__________
١ - اصل : نقل است که. متن مطابق «ن» است.
٢ - اصل : درگیرد متن مطابق «ن» است.
٣ - اصل : و گاه. . . متن مطابق «ن» است.

## ٧٠٧١ 70 - ذكر أبو عبد الله محمّد بن خفيف رحمة الله عليه

٧٠ - ذكر أبو عبد الله محمّد بن خفيف رحمة الله عليه
آن مقرّب احدیّت، آن مقدّس صمدیّت، آن برکشیده درگاه، آن برگزیده الله، آن محقّق لطیف، قطب وقت، ابو عبد الله محمّد بن خفیف - رحمة الله علیه - شیخ المشایخ عهد بود و یگانه عالم بود و در علوم ظاهر و باطن مقتدا، و رجوع اهل طریقت در آن عهد به وی بود. بینایی عظیم داشت و خاطری صافی و در طریقت مذهبی خاصّ داشت و جماعتی از متصوّفه تولاّ بدو کنند؛ و در هر چهل روز تصنیفی از غوامض حقایق می ساخت و در علم ظاهر بسی تصنیف نفیس داشت، همه مقبول و مشهور؛ و آن مجاهدات که او کرد، در وسع بشر نگنجد؟ و آن نظر که او را بود در حقایق و اسرار، در عهد او کس را نبودی؛ و بعد از وی در پارس خلفی نخاست ١ که نسبت بدو درست کردی؛ و از ابناء ملوك بود؛ و بر تجرید سفرها کرده. رویم و جریری ٢ و ابن عطا و منصور ٣ را دیده بود، و جنید را و در ابتدا که درد دین دامن دل او گرفت، چنان شد که در رکعتی نماز ده هزار بار «قُلْ هُوَ اللهُ أَحَدٌ» برخواندی و بسیار بودی که بامداد تا شب هزار رکعت نماز کردی؛ و بیست سال پلاسی پوشیده بود؛ و هر سال چهل

چهله داشتی و آن سال که وفات می کرد چهل چهله داشته بود و در چهله آخرت وفات کرد. و پلاس از خود بیرون نکردی. و در وقت او پیری محقّق بود امّا از علماء طریقت نبود و در پارس مقام داشت -

---

۱ - «ن»: نماند.
۲ - اصل: جریر. متن مطابق «ن» است.
۳ - «ن»: منصور حلاج (!؟).

نام او محمّد ذکیری - و هرگز مرقّع نپوشیدی. از [ابو] عبد الله خفیف پرسیدند که : «شرط مرقّع چیست؟ و داشتن آن که را مسلّم است؟». گفت : «شرط مرقّع آن است که محمّد ذکیری در پیراهن سپید به جای مرد، و داشتن آن او را مسلّم است، و ما در میان پلاسی، نمی دانیم تا به جای توانیم آورد یا نه؟».
و او را خفیف از آن گفتند ۱ که : هر شب غذای او به وقت افطار هفت دانه میویز بود، بیش نه. سبك بار بود و سبك روح و سبك حساب. شبی خادمش هشت میویز بداد. شیخ ندانست و بخورد. حلاوت طاعت به قاعده هر شب نیافت. خادم را بخواند و از آن حال سؤال کرد. گفت : «امشب هشت میویز دارم». شیخ گفت : «تو پس یار من نیستی. بل که خصم من بوده ای. اگر یار بودی، شش دادی نه هشت». پس شیخ او را از خدمت مهجور کرد و خادمی دیگر نصب گردانید.
و گفت : «چهل سال است تا مرا قبول است میان خاصّ و عامّ، و چندان نعمت بر ما ریختند که آن را حدّ نبود، و چنان زیستم در این مدّت که زکات بر من واجب نشد». و گفت : «در ابتدا خواستم که به حج روم. چون به بغداد رسیدم، چندان پندار در سر من بود که به دیدن جنید نرفتم. چون به بادیه فروشدم، رسنی و دلوی داشتم. تشنه شدم.
چاهی دیدم که آهویی از وی آب می خورد. چون به سر چاه رسیدم، آب با زیر چاه رفت. گفتم : خداوندا! [ابو] عبد الله را قدر از این آهو کمتر است؟. آوازی شنیدم که :
این آهو دلو و رسن نداشت و اعتماد او بر ما بود. وقتم خوش شد. دلو و رسن بینداختم و روان شدم. آوازی شنیدم که : یا [با] عبد الله! ما تو را تجربه می کردیم تا : چون صبر کنی؟ بازگرد و آب خور. بازگشتم. آب بر سر چاه آمده بود. وضو ساختم و آب خوردم و برفتم. تا به مدینه حاجت به هیچ آب نبود. چون بازگشتم و به بغداد رسیدم، روز آدینه به جامع شدم. جنید را چشم بر من افتاد. گفت : «اگر صبر کردی، آب از زیر قدمت بر آمدی».
و گفت : ۲ «در حال جوانی درویشی پیش من آمد و اثر گرسنگی در من بدید. مرا به خانه خواند. و گوشتی پخته بود بوی گرفته، مرا از خوردن آن کراهیّت مسمد و رنج می رسید. او لقمه می کرد و در دهان من می نهاد و من نمی توانستم خورد، تا درویش آن

---

۱ - به تعلیقات نگاه کنید.
۲ - «ن» : نقل است که گفت.

تعزّز ۱ در من بدید و شرم زده شد و من نیز خجل شدم. برخاستم و با جماعتی سفر کردم.
چون به قادسیّه رسیدم، راه گم کردیم و هیچ توشه نداشتیم. تا چند روز صبر کردیم تا به شرف هلاك رسیدیم تا حال چنان شد که سگی به قیمت گران بخریدیم و بریان کردیم.
لقمه یی از آن به من دادند. خواستم تا بخورم. حال آن درویش و طعام او یادم آمد. با خود گفتم که : این عقوبت آن است که آن روز آن درویش از من خجل گشت. در حال توبه کردم و بازآمدم و آن درویش را عذر خواستم».
و گفت : یك بار شنیدم که در مصر جوانی و پیری به مراقبت نشسته بودند. آنجا رفتم و بر ایشان سلام کردم سه نوبت، و جواب من ندادند. گفتم : «خدا بر شما که سلام مرا جواب دهید». آن جوان سر برآورد و گفت : «یا ابن خفیف! دنیا اندکی است و از این اندك اندکی مانده است. از این اندك نصیب بسیار بستان. یا ابن خفیف! مگر فارغی که به سلام می پردازی؟». این بگفت و سر فروبرد و من گرسنه و تشنه بودم. گرسنگی و تشنگی را فراموش کردم. همگی من ایشان فروگرفتند. توقّف کردم و با ایشان

نماز پیشین گزاردم و نماز دیگر گزاردم. گفت : «یا ابن خفیف! ما اهل مصیبتیم، ما را زبان پند نبود. کسی باید که اصحاب مصیبت را پند دهد». سه روز آنجا بودم که نه چیزی خوردیم و نه خفتیم. با خود گفتم : چه سوگند دهم تا مرا پند دهد؟ آن جوان سر برآورد و گفت :
«صحبت کسی طلب کن که دیدن او تو را از خدای - تعالی - یاد دهد و هیبت او بر دل تو افتد و تو را به زبان فعل پند دهد نه به زبان قول».
و گفت : «یك سال به روم بودم. روزی به صحرا شدم. رهبانی را بیاوردند چون خیالی، و بسوختند و خاکستر او را در چشم کوران کردند. به قدرت خدای - تعالی - بینا شدند، و بیماران می خوردند و شفا می یافتند. عجب داشتم که : ایشان بر باطل اند. این چگونه بود؟ مصطفی را - علیه الصّلاة و السّلام - به خواب دیدم. گفتم : یا رسول الله! این چه حال است؟ فرمود که : اثر صدق و ریاضت است، با آن که در باطل است». اگر در حق بود، چگونه بود؟
نقل است که [گفت : ] «شبی پیغمبر را علیه الصّلاة و السّلام - به خواب دیدم که بیامدی و به سر پای مرا بیدار کردی و من در وی نگاه می کردم. فرمود که : هر که راهی

---
١ - اصل : تفرر متن مطابق «ن» است و شاید درست تر «تعذر» یا «تعزی» باشد.

بشناسد و رفتن آن راه پیش گیرد، پس، از سلوك بازایستد، حق - تعالی - او را عذابی کند که هیچ کس از عالمیان را چنان عذاب نکند».
نقل است که پیغمبر - علیه الصّلاة و السّلام - بر سر دو انگشت پای نماز کرده است. و [ابو] عبد الله چنان بود که هیچ سنّت از وی فوت نشدی. خواست که هم چنین ١دو رکعت گزارد. چون یك رکعت بگزارد، دوّم نتوانست گزارد. پیغمبر را - علیه الصّلاة و السّلام - به خواب دید که از محراب درآمد و گفت : «این نماز خاصّ مرا است. تو این مکن».
نقل است که نیم شب خادم را گفت که «زنی مرا بخواه». خادم گفت : «در این نیم شب کجا روم؟ امّا من دختری دارم. اگر شیخ اجازت دهد، بیارم». گفت : «بیار». پس خادم دختر را بیاورد. شیخ در حال عقد نکاح کرد. چون هفت ماه بگذشت، طفلی در وجود آمد و وفات کرد. شیخ خادم را گفت : «دختر را بگوی تا طلاق بستاند و اگر می خواهد همچنان باشد». خادم گفت : «ای شیخ! در این چه سرّ است؟». گفت : «آن شب که نکاح کردم، پیغمبر را - علیه الصّلاة و السّلام - به خواب دیدم و خلقی بسیار، درمانده و همه در عرق غرق. ناگه طفلی بیامد و دست پدر بگرفت و چون باد از صراط بگذرانید. من نیز خواستم تا مرا طفلی باشد. چون این طفل بیامد و برفت، مقصود حاصل گشت». بعد از آن نقل کنند که چهارصد عقد نکاح کرده است. از آن که او از ابناء ملوك بود، چون توبه کرد و کار او به کمال رسید، بدو تقرّب می کردند. دو دو و سه سه در عقد مورد. و یکی چهل سال در عقد او بود، و او دختر وزیر بود.
نقل است که از زنان او پرسیدند که : «شیخ با شما در خلوت چگونه باشد؟».
گفتند : «ما از صحبت او هیچ خبر نداریم. اگر کسی را خبر باشد، دختر وزیر باشد». از وی پرسیدند، گفت : «چون خبر شدی که شیخ امشب به خانه میٓد، طعام پاکیزه ساختمی و خود را زینت کردمی. چون بیامدی و آن بدیدی، مرا بخواندی و ساعتی در من نگرستی و زمانی در آن طعام نگه کردی. تا شبی دست من بگرفت و در آستین کشید و در شکم خود مالید. از سینه تا ناف پانزده عقد دیدم. گفت : ای دختر بپرس که این عقدها چیست؟ پرسیدم. گفت : این همه لهب و شدّت صبر است که گره بر گره بسته ام از چنین روی و چنین طعام که پیش من موری. این بگفت و برخاست. مرا بیش از این

---
١ - اصل : همین. «ن» : او نیز همچنان.

با وی گستاخی نبوده است که او به غایت در ریاضت بودی».
نقل است که او را دو مرید بود. یکی احمد که و یکی احمد مه، و شیخ را با احمد که جانب به بودی. اصحاب را از آن حال غیرت آمد یعنی : «احمد مه کارها کرده است و ریاضت کشیده». شیخ را آن معلوم شد. خواست که با ایشان نماید که : احمد که بهتر است. شتری بر در خانقاه خفته بود. شیخ گفت : «یا احمد مه!». گفت : «لبّیك». گفت :

«این شتر را به بام خانقاه توان برد؟». احمد گفت : «یا شیخ! شتر بر بام چگونه توان برد؟».
شیخ گفت : «اکنون رها کن». پس گفت : «یا احمد که!». گفت : «لبّیك». گفت : «این شتر بر بام بر». احمد در حال میان دربست و آستین فرا پیچید و بیرون دوید و هر دو دست در زیر شتر کرد و قوّت کرد. شتر را نتوانست گرفت. ۱شیخ گفت : «تمام شد یا احمد! و معلوم گشت». پس اصحاب را گفت که : احمد از آن خود به جای آورد و به فرمان قیام نمود و به اعتراض پیش نیامد و در فرمان ما نگریست، نه به کار، که توان کرد یا نه. و احمد مه طویل به حجّت مشغول شد و در مناظره آمد. از ظاهر حال مطالعه باطن می توان کرد».
نقل است که شیخ را مسافری رسید. خرقه یی سیاه پوشیده و شعله یی سیاه بر سر. شیخ را در باطن غیرتی آمد. چون مسافر دو رکعتی گزارد و سلام کرد، شیخ گفت :
«یا اخی! چرا جامه سیاه داری؟». گفت : «از آن که خدایانم بمرده اند یعنی : نفس و هوا.
أ فرأیت من اتّخذ الهه هواه؟». شیخ گفت : «او را بیرون کنید». بیرون کردند به خواری.
پس فرمود که : «بازآرید». بازآوردند، هم چنان تا چهل بار. بعد از آن شیخ برخاست و بوسه یی بر سر او داد و عذر خواست و گفت : «تو را مسلّم است سیاه پوشیدن، که در این چهل نوبت خواری، متغیّر نشدی».
نقل است که دو صوفی از جایی دور به زیارت او آمدند. شیخ را در خانقاه نیافتند. پرسیدند که : «کجاست؟». گفتند : «به سرای عضد الدّوله». گفتند : «شیخ را به سرای سلاطین چه کار؟ دریغا که ظنّ ما به شیخ بیش از این بود». پس گفتند : «در شهر طوفی کنیم». به بازار شدند، به دکان خیّاطی تا جیب خرقه بازدوزند. خیّاط را مقراض

۱ - ظ : برنتوانست گرفت.

ضایع شده بود. ایشان را گفتند که : «شما گرفته اید ۱پس ایشان را به دست سرهنگان به سرای عضد الدّولة فرستادند. عضد الدّولة فرمود تا دست ایشان جدا کنند. شیخ [ابو] عبد الله حاضر بود. گفت : «صبر کنید، که این کار ایشان نیست». ایشان را خلاص داد.
پس با صوفیان گفت : «ای جوانمردان! آن ظنّ شما راست بود. امّا آمدن ما به سرای سلطان جهت چنین کارها است». پس هر دو صوفی مرید او شدند. تا بدانی که هر که دست در دامن مردان زند، او را ضایع نگذارند. و دست او به باد ندهند.
نقل است که شیخ را مسافری رسید که اسهالش بود، و شیخ آن شب با دست خود طاس او می نهاد و می ستد، و یك ساعت نخفت. تا وقت صبح شیخ یك نفس چشم بر هم نهاد. مسافر آواز داد : «کجایی؟ که لعنت بر تو باد». شیخ در حال برجست ترسان و لرزان، و طاس آنجا برد. بامداد مریدان با شیخ گفتند : «آخر این چه مسافر است که لفظی چنین و چنین گفت؟ و ما را تحمّل و طاقت نماند، و تو تا این غایت صبر می کنی؟». شیخ گفت : «من چنین شنیدم که گفت : رحمت بر تو باد».
و گفت : «حق - تعالی - ملایکه را بیافرید و جنّ و انس را، و عصمت و حیلت و کفایت بیافرید. پس ملایکه را گفتند : اختیار کنید. ایشان عصمت اختیار کردند. پس جنّ را گفتند : شما نیز اختیار کنید. عصمت اختیار خواستند کرد، گفتند : ملایکه سبقت نموده اند. کفایت خواستند. پس انسان را گفتند : اختیار کنید. عصمت خواستند، ایشان را گفتند : ملایکه سبقت نمودند. [کفایت اختیار کردند، گفتند : جنّ سبقت گرفته اند ۲]. پس حیلت اختیار کردند و به جهد خویش حیلتی می کنند».
ابو احمد صغیر شیخ را گفت : «مرا وسوسه رنجه می دارد». شیخ گفت : «صوفیان که من دیده ام بر دیو سخریت کردندی. اکنون دیو بر صوفی سخریت می کند؟». و گفت :
«صوفی آن است که صوف پوشد بر صفا، و هوا را بچشاند طعم جفا، و دنیا بیندازد از پس قفا». و گفت : «منزّه بودن از دنیا عین راحت است در وقت بیرون شدن از دنیا». و گفت : «تصوّف صبر است در تحت مجاری اقدار، و قرار گرفتن ۳از دست ملك ذو الجلال و قطع کردن بیابان و کوهسار». و گفت : «رضا بر دو قسم بود : رضا بدو و رضا از او، و

۱ - اصل : گرفته. متن مطابق «ن» است.
۲ - از «ن» افزوده شد.
۳ - «ن» : فرا گرفتن.

رضا بدو در تدبير بود و رضا از او [در] آنچه قضا كند». و گفت : «ايمان تصديق دل است بدانچه از غيب بدو كشف افتد». و گفت : «ارادت رنج دايم است و ترك راحت». و گفت : «وصل آن است كه به محبوب اتّصال پديد آيد از جمله چيزها، و غيبت افتد از جمله چيزها جز حق، تعالى». و گفت : «انبساط برخاستن احتشام است در وقت سؤال». و گفت : «تقوى دور بودن است از هر چه تو را از خداى - تعالى - دور كند». و گفت : «رياضت شكستن نفس است به خدمت، و منع كردن نفس است از فترت ١ در خدمت». و گفت : «قناعت طلب ناكردن است آن را كه در دست تو نيست و بى نياز شدن از آنچه در دست توست». و گفت : «زهد راحت يافتن است از بيرون آمدن از ملك». و گفت : «اندوه تن را بازدارد از طرب». و گفت : «رجا شاد شدن بود به وجود وصل او». و گفت : «فقر نيستى ملك بود و بيرون آمدن از صفات خود». و گفت : «يقين حقيقت اسرار بود و حكمت هاى غيب».

پرسيدند كه : «عبوديّت كى درست آيد؟». گفت : «چون همه كارهاى خود به خداى - تعالى - بازگذارد و در بلاها صبر كند». پرسيدند كه : «درويشى كه سه روز گرسنه بود، بعد از آن بيرون آيد و سؤال كند بدان قدر كه او را كفايت بود، او را چه گويند؟». گفت : «او را كذّاب گويند». و گفت : «چيزى مى خوريد و خاموش مى باشيد، كه اگر درويشى از در درآيد همه را فضيحت كند».

نقل است كه چون وفاتش نزديك آمد، خادم را گفت : «من بنده يى عاصى بودم.

غلى بر گردن من نه، و بندى بر پاى و هم چنان روى به قبله بنشان. باشد كه درپذيرد». بعد از مرگ، خادم اين نصيحت شيخ آغاز كرد. هاتفى گفت كه : هان! اى بى خبر مكن.

مى خواهى كه عزيز كرده ما را خوار كنى؟». و السّلام.

---

١ - اصل : فطرت. متن مطابق «ن» است.

## ٧٠٧٢ 71 - ذكر أبو محمّد جريري رحمة الله عليه

٧١ - ذكر أبو محمّد جريري رحمة الله عليه

آن ولىّ قبّه ولايت، آن صفىّ كعبه هدايت، آن متمكّن عاشق، آن متديّن صادق، آن در مشاهده هم بى بصرى ١، شيخ وقت ابو محمّد جريرى - رحمة الله عليه - يگانه وقت و برگزيده روزگار بود و در ميان اقران خود واقف بود بر دقايق طريقت، و پسنديده به همه نوع، و كامل در ادب، و در انواع علوم حظّى وافر داشت و در فقه مفتى و امام عصر بود و در علم اصول به غايت بود، و در طريقت تا حدّى بود كه جنيد مريدان را گفت كه: «وليعهد من اوست». صحبت سهل عبد الله تسترى يافته بود و آداب او چنان بود كه گفت: «بيست سال است تا پاى در خلوت دراز نكردم و حسن ادب با خداى اولاتر».

نقل است كه يك سال به مكّه مقام كرد كه نخفت و سخن نگفت: و پشت بازننهاد ٢ و پاى دراز نكرد. ابو بكر كتّانى گفت: «اين چنين به چه توانستى كرد؟». گفت:

«صدق باطن مرا بدان داشت تا ظاهر مرا قوّت كرد». چون جنيد وفات كرد، او را به جاى وى بنشاندند. گفت: «روزى بازى سپيد ديدم، چهل سال به صيّادى برخاستم.

بازش نيافتم». [گفتند: «چگونه بود؟ ٣»]. گفت: «روزى نماز پسين درويشى پاى برهنه، موى باليده از در خانقاه درآمد و طهارت كرد و دو ركعت نماز گزارد و سر در گريبان فروبرد. آن شب خليفه اصحابنا را به دعوت خوانده بود. پيش او رفتم و گفتم: موافقت

---

١ - «ن»: در مشاهده بصيرى. به تعليقات نگاه كنيد.

٢ - اصل: باز نكرد. متن مطابق «ن» است.

٣ - از «ن» افزوده شد.

درويشان مى كنى به دعوت؟. سر برآورد و گفت : مرا امشب سر خليفه نيست. امّا مرا عصيده يى مى بايد، اگر مى فرمايى نيك، و الاّ تو دانى. اين بگفت و سر باز گريبان برد. من گفتم : اين مرد مگر نومسلمانى است! كه موافقت درويشان نمى كند و نيز

آرزو می طلبد.
التفات نکردم و به دعوت رفتم و سماع کردم. چون بازآمدیم، درویش هم چنان سر فروبرده بود. برفتم و بخفتم. رسول را - صلوات الله و سلامه علیه - دیدم که ممد با دو پیر و خلقی بسیار در پی او، پرسیدم که : دو پیر کیستند؟ گفتند : إبراهیم [خلیل] و موسی کلیم، و صدهزار نبیّ. من پیش رفتم و سلام کردم. روی از من بگردانید. گفتم یا رسول الله! چه کردم که روی مبارك از من می گردانی؟ گفت : دوستی از دوستان ما آرزوی عصیده یی کرد، تو بخیلی کردی و به وی ندادی! در حال از خواب درآمدم و گریان شدم. آوازی از خانقاه به گوش من رسید. نگاه کردم. درویش بود که می رفت. در عقب او برفتم. گفتم : ای عزیز! توقّف کن تا آن آرزو بیارم. روی بازپس کرد و بخندید. گفت :
هر که از تو آرزو می طلبد، صد و بیست و چهار هزار پیغمبر به شفاعت باید، تا تو آن آرزو برسانی؟ این بگفت : و برفت. بیش او را بازندیدم».
نقل است که در جامع بغداد درویشی بود که در زمستان و تابستان او را جز پیراهنی نبودی. از او پرسیدند که : «این چه حال است؟». گفت : «من مولع بودم به جامه نیکو پوشیدن. شبی به خواب دیدم که در بهشت می رفتم. جماعتی را دیدم از فقرا بر مائده یی نشسته. خواستم که با ایشان بنشینم. فرشته یی دست من بگرفت و گفت : تو از ایشان نه ای. این قوم در یك پیرهن [بوده] اند. بیدار شدم و نذر کردم که به جز یك پیرهن نپوشم».
نقل است که جریری مجلس می داشت. جوانی برخاست و گفت : «دلم گم شده است، دعا کن تا بازدهد». جریری گفت : «ما همه در این مصیبتیم».
و گفت : در قرن اوّل معاملت به دین می کردند. چون برفتند، دین فرسوده گشت.
قرن دوّم معامله به وفا کردند. چون برفتند، آن هم برفت. قرن سیّوم معاملت به مروّت کردند. چون برفتند، مروّت نماند. قرن دیگر معامله به حیا کردند. چون برفتند، حیا نماند. اکنون معاملت به رهبت می کنند». و گفت : «هر که گوش به حدیث نفس دارد و [در] حکم شهوات اسیر گردد و بازداشته آید در زندان هوا، خدای - تعالی - همه
فایده ها بر دل وی حرام کند، و هر که از سخن حق مزه ۱نیابد، وی را نیز اجابت نباشد، و هر که به دون اندازه خویش رضا دهد، حق - تعالی - او را برکشد زیادت از غایت او».
از او پرسیدند که : « کار دل چیست؟». گفت : «آن اصل، مقاربتی بود که خدای - تعالی - را می بیند و مشاهده صنع او می کند». گفتند : «توکّل چیست؟». گفت :
«معاینه شدن اضطرار». و گفت : «صبر آن است که فرق نکند میان حال نعمت و محنت، به آرام نفس در هر دو حال. و صبر سکون نفس است در بلا». و گفت : «اخلاص ثمره یقین است و ریا ثمره شكّ». و گفت : «کمال شکر در مشاهده عجز است از شکر». و پرسیدند از عزلت. گفت : «بیرون شدن است از میان زحمت ها و سرّ نگه داشتن اگر بر تو رحمت نکند». و گفت : «محاربه عامیان با خطرات است و محاربه ابدال با فکرت و محاربه زهّاد با شهوات و محاربه تایبان با زلاّت و محاربه مریدان با منی و لذّات». و گفت :
«دوام ایمان و پاداشت دین و صلاح تن در سه چیز است. یکی بسنده کردن، دوّم پرهیز کردن، سیّوم غذا نگه داشتن است». و گفت : «هر که به خدای - تعالی - بسنده کند، سرّش به صلاح بازآید». و گفت : «هر که از مناهی او پرهیز کند، سرّش نیکو بود و هر که غذای خود نگه دارد، نفسش ریاضت یابد. پس پاداش اکتفا، صفوت معرفت بود و عاقبت تقوی حسن خلعت بود و عاقبت احتماء تندرستی و اعتدال طبیعت بود». و گفت :
دیدن صحّت اصول به ستودن ۲فروع بود، و درست کردن فروع به عرضه دادن اصول بود؛ و راه نیست به مقام مشاهده ۳اصول، مگر به تعظیم آنچه خدای - تعالی - آن را تعظیم کرده است از وسایل و وسایط، و فروع». و گفت : «چون حق - تعالی - زنده گرداند بنده یی را به انوار خویش، هرگز نمیرد تا ابد؛ و چون بمیراند بنده یی را به خذلان خویش، هرگز او را زنده نگرداند تا ابد».
و گفت : «مرجع عارفان به خدای - تعالی - در بدایت بود و مرجع عوامّ به خدای بعد از نومیدی بود». و گفت : «چون مصطفی - صلّی الله علیه و سلّم - نظر کرد به حق، حق را بدید [و باقی ماند] با حق، به حق، بی واسطه زمان و مکان.

__________
۱ - اصل : مژه. متن مطابق «ن» است.
۲ - «ن» : شنودن.
۳ - اصل : به مقام به مشاهده. متن مانند «ن» است.
از جهت آنکه حاصل شد او را حضور آن که او را نه حضور است و نه مکان و نه زمان. از اوصاف خود مجرّد گشت به اوصاف حق، عزّ و علا». و السّلام.

## ۷۰۷۳ 72 - ذکر حسين بن منصور رحمة الله عليه

۷۲ - ذکر حسين بن منصور ۱ رحمة الله عليه
آن قتيل الله، فی سبيل الله، آن شير بيشه تحقيق، آن شجاع صفدر صدّيق، آن غرقه دريای موّاج، حسين بن منصور حلاّج - رحمة الله عليه - کار او کاری عجب بود و واقعات غرايب که خاصّ او را بود، که هم در غايت سوز و اشتياق بود و هم در شدّت لهب فراق، مست و بی قرار و شوريده روزگار بود و عاشق صادق و پاکباز، و جدّ و جهدی عظيم داشت و رياضتی و کرامتی عجيب، و عالی همّت و عظيم قدر بود، و او را تصانيف بسيار است به الفاظی مشکل در حقايق و اسرار و معارف و معانی، و صحبتی و فصاحتی و بلاغتی داشت که کس نداشت، و وقتی و نظری و فراستی داشت [که کس را نبود ۲]. و اغلب مشايخ در کار او ابا کردند و گفتند: «او را در تصوّف قدمی نيست». مگر ابو عبد الله خفيف و شبلی و ابو القاسم قشيری - رحمهم الله - و جمله متأخّران - الاّ ما شاء الله -[که او را قبول کردند ۲] و ابو سعيد بن ابی الخير و شيخ ابو القاسم کرکانی و شيخ ابو علی فارمدی و امام يوسف ۳ همدانی - رحمهم الله - در کار او سيری داشته اند، و بعضی در کار او متوقّف اند چنان که استاد ابو القاسم قشيری در حقّ او گفت که: «اگر مقبول بود به ردّ خلق مردود نگردد و اگر مردود بود به قبول [خلق] مقبول نگردد». و باز بعضی او را به سحر نسبت کردند و بعضی اصحاب ظاهر او را به کفر

__________
۱ - «م»: منصور حلاج.
۲ - از «م» افزوده شد.
۳ - ظ: ابو يوسف.

منسوب کردند، و بعضی گويند : «از اصحاب حلول بود» و بعضی گويند : «تولّی به اتّحاد ۱داشت» - امّا هر که بوی توحيد بدو رسيده باشد، هرگز او را خيال حلول و اتّحاد نتواند افتاد، و هر که اين سخن گويد، سرّش از توحيد خبر ندارد - و شرح اين طولی دارد و اين کتاب جای آن نيست - امّا جماعتی بوده اند از زنادقه در بغداد، چه در خيال حلول [و چه] در غلط اتّحاد، که خود را حلاّجی گفته اند و نسبت بدو کرده اند و سخن او فهم ناکرده، بدان کشتن و سوختن به تقليد محض فخر کرده اند، چنان که دو تن را در بلخ همين واقعه افتاد که حسين را. امّا تقليد در اين واقعه شرط نيست، و مرا عجب آيد از کسی که : روا دارد که از درختی آواز انّی انا الله برآيد، و درخت در ميان نه، چرا روا نبود که از حسين، انا الحقّ برآيد؟ و حسين در ميان نه! و چنان که حق - تعالی - به زبان عمر سخن گفت - که انّ الحقّ لينطق علی لسان عمر - به زبان حسين سخن گفت، و آنجا نه حلول کار دارد و نه اتحاد.
بعضی گويند : «حسين منصور حلاّج ديگر است و حسين منصور ملحد ۲ديگر و استاد محمّد زکريّا بود و رفيق ابو سعيد قرمطی، و اين حسين ساحر بوده است. امّا حسين منصور از بيضاء فارس بود و در واسط پرورده شد». و شيخ ابو عبد الله بن خفيف گفته است که : «حسين بن منصور عالمی ربّانی است». و شبلی گفته است که :
«من و حلاّج از يك مشربيم. امّا مرا به ديوانگی نسبت کردند، خلاص يافتم و حسين را عقل او هلاك کرد». اگر او مطعون بودی، اين دو بزرگ در حقّ او اين نگفتندی، و ما را، دو گواه تمام است.
و پيوسته در رياضت و عبادت بود و در بيان معرفت و توحيد ۳. و در زیّ اهل صلاح و شرع و سنّت بود که اين سخن از وی

پیدا شد. امّا بعضی مشایخ او را مهجور کردند از جهت مذهب و دین، و از آن بود که ناخشنودی مشایخ از سرمستی او این بار آورد، چنان که اوّل به تستر آمد به خدمت سهل بن عبد الله، و دو سال در خدمت او بود.
پس عزم بغداد کرد و اوّل سفر او در هجده سالگی بود. پس به بصره شد و با عمرو بن

---

۱ - اصل : الحاد. متن مطابق نسخه های دیگر است.
۲ - اصل : ملحدی. متن مطابق «م» است.
۳ - «م» : و بیان معرفت و توحید او کرده است.

عثمان مکّی افتاد و هجده ماه با او صحبت داشت. و ابو یعقوب الاقطع ۱دختر بدو داد.
پس عمرو بن عثمان از او برنجید، و از آنجا به بغداد آمد پیش جنید. جنید او را سکوت و خلوت فرمود، و چندگاه در صحبت او صبر کرد و قصد حجاز کرد و یك سال آنجا مجاور بود. باز به بغداد آمد، با جمعی صوفیان به پیش جنید و از وی مسایل پرسید.
جنید جواب نداد و گفت : «زود باشد که سر چوب پاره سرخ کنی». حسین گفت : «آن روز که من سر چوب پاره سرخ کنم، تو جامه اهل صورت پوشی». چنان که :
نقل است که : آن روز که ائمّه فتوی دادند که او را بباید کشت، جنید در جامه تصوّف بود و فتوی نمی نوشت. خلیفه فرموده بود که : «خطّ جنید باید» چنان که دستار و درّاعه در پوشید و به مدرسه رفت و جواب فتوی نوشت که : «نحن نحکم بالظّاهر» - یعنی بر ظاهر حال کشتنی است و فتوی بر ظاهر است امّا باطن را خدای داند -
پس حسین چون از جنید جواب مسایل نشنید، متغیّر شد و بجازت او به تستر شد و یك سال آنجا ببود. قبولی عظیم او را پیدا گشت - و او سخن اهل زمانه را هیچ وزن ننهادی - تا او را حسد کردند و عمرو بن عثمان مکّی در باب او نامه ها نوشت به خوزستان و احوال او در چشم آن قوم قبیح گردانید. و او را نیز از آنجا دل بگرفت و جامه متصوّفه بیرون کرد و قبا در پوشید و به صحبت ابناء دنیا مشغول شد - امّا او را از آن تفاوت نبود - و پنج سال ناپدید گشت و در این مدّت بعضی در خراسان و ماوراءالنّهر می بود و بعضی به سیستان، باز به اهواز آمد و اهل اهواز را سخن گفت و نزدیك خاصّ و عامّ قبول یافت، و از اسرار با خلق سخن می گفت تا او را «حلاج الاسرار» گفتند. پس مرقّع در پوشید و عزم حرم کرد و در این سفر بسیار خرقه پوش با او بودند.
چون به مکّه رسید، یعقوب ۲نهرجوری به سحرش منسوب کرد. پس از آنجا به بصره آمد، باز به اهواز آمد. پس گفت : «به بلاد شرك می روم تا خلق را به خدا خوانم. به هندوستان رفت. پس به ماوراءالنهر آمد. پس به چین [و ماچین] افتاد، و خلق را به خدا خواند و ایشان را تصانیف ساخت. چون بازآمد، از اقصاء عالم بدو نامه نوشتندی. اهل هند او را ابو المغیث نوشتندی، و اهل چین، ابو المعین، و اهل خراسان، ابو المهر، و اهل

---

۱ - «ن» : یعقوب اقطع. اصل : ابن یعقوب الاقطع. تصحیح با توجه به مآخذ است.
۲ - «ن» مانند متن است. باید ابو یعقوب باشد.

فارس، ابو عبد الله الزّاهد و اهل خوزستان، حلاّج الاسرار، و در بغداد، مصطلم [خواندند] و در بصره، مخبر. پس اقاویل در وی بسیار گشت. بعد از آن عزم مکّه کرد، و دو سال در حرم مجاور گشت. چون بازآمد، احوالش متغیّر شد و آن حالت به رنگی دگر مبدّل گشت، که خلق را به معنی می خواند و کس بر آن وقوف نیافت ۱تا چنین نقل کنند که : او را از پنجاه شهر بیرون کردند و روزگاری گذشت بر وی که از آن عجب تر نبود.
و او را حلاج از آن گفتند که یك بار به انباری پنبه برگذشت. اشارتی کرد، در حال دانه از پنبه بیرون آمد و خلق متحیّر شدند.
نقل است که در شبانروزی چهارصد رکعت نماز کردی و بر خود لازم داشتی.
گفتند : «در این درجه که تویی، چندین رنج چراست؟». گفت : «نه راحت در کار دوستان اثر کند و نه رنج. دوستان فانی صفت باشند [که] نه رنج در ایشان اثر کند و نه راحت».
نقل است که در پنجاه سالگی گفت که : «تا کنون هیچ مذهب نگرفته ام امّا از هر مذهبی آنچه دشوارتر است بر نفس، اختیار

كردم. تا امروز كه پنجاه ساله ام، نماز كرده ام و به هر نمازى غسلى كرده».
نقل است كه در ابتدا كه رياضت مى كشيد، دلقى داشت كه بيست سال بيرون نكرده بود. روزى به ستم از وى بيرون كردند، گزنده بسيار در وى افتاده بود. يكى از آن وزن كردند، نيم دانگ بود.
نقل است كه گرد او عقربى ديدند كه مى گرديد. قصد كشتن كردند، گفت : «دست از وى بداريد كه دوازده سال است كه نديم ماست و گرد ما مى گردد».
گويند كه رشيد خرد سمرقندى عزم كعبه كرد. در راه مجلس مى گفت.
روايت كرد كه : حلاّج با چهارصد صوفى روى به باديه نهاد. چون روزى چند برآمد، چيزى نيافتند. حسين را گفتند : «ما را سر بريان مى بايد». گفت : «بنشينيد». پس دست از پس مى كرد و سرى بريان با دو قرص به [هر] يكى مى داد. چهارصد سر بريان و هشتصد قرص بداد. بعد از آن گفتند : «ما را رطب مى بايد». برخاست و گفت : «مرا بيفشانيد». بيفشاندند. رطب تر از وى مى باريد تا سير بخوردند. پس در راه، هرجا كه

١ - «م» نمى يافت.

پشت به خارى بازنهادى، رطب بار آوردى.
نقل است كه طايفه يى در باديه او را گفتند : «ما را انجير مى بايد». دست در هوا كرد و طبقى انجير پيش ايشان نهاد. و يك بار ديگر حلوا خواستند. طبقى حلواء شكرى گرم پيش ايشان نهاد. گفتند : «اين حلواء باب الطّاق بغداد است». حسين گفت : «پيش من چه باديه و چه بغداد!».
نقل است كه يك بار در باديه چهار هزار آدمى با او بودند، برفت تا كعبه، و يك سال در آفتاب گرم برابر كعبه بايستاد برهنه، تا روغن از اعضاء او بر آن سنگ مى رفت و پوست او باز شد و از آنجا نجنبيد. و هر روز قرصى [و كوزه يى آب پيش او ١] بياوردندى. و او بدان كناره ها افطار كردى و باقى بر سر كوزه آب نهادى. و گويند : كژدم در ازار او آشيان كرده بود. پس در عرفات گفت : «يا دليل المتحيّرين!» و چون ديد كه هركس دعا مى كردند، او نيز سر بر تل ريگ نهاد و نظاره مى كرد، و چون همه بازگشتند، نفسى بزد و گفت : «الها! پادشاها! عزيزا! پاكت دانم و پاكت گويم، از تسبيح همه مسبّحان و تهليل همه مهلّلان و از همه پندار صاحب پنداران. الهى! تو مى دانى كه عاجزم از شكر، تو به جاى من شكر كن خود را، كه شكر آن است و بس».
نقل است كه يك روز در باديه إبراهيم خوّاص را گفت : «در چه كارى؟». گفت :
«در مقام توكّل قدم درست مى كنم». گفت : «همه عمر در عمارت شكم ٢ كردى، كى در توحيد فانى خواهى شدن؟» - يعنى : اصل توكّل در ناخوردن است و تو در همه عمر در توكّل شكم خواهى بود. فناء در توحيد كى خواهد بود؟ - پرسيدند كه : «عارف را وقت باشد؟». گفت : «نه، از بهر آن كه وقت صفت صاحب وقت است و هر كه با صفت خويش آرام گيرد، عارف نبود» - معنيش آن است كه : لى مع الله وقت - پرسيدند كه : «طريق به خدا چگونه است؟». گفت : «دو قدم است و رسيدنى ٣ : يك قدم از دنيا برگير و يك قدم از عقبى، و اينك رسيدى به مولى».
پرسيدند از فقر. گفت : «فقير آن است كه مستغنى است از ماسوى الله و ناظر است به الله». و گفت : «معرفت عبارت است از ديدن اشيا و هلاك همه در معنى». و

١ - از «ن» افزوده شد.
٢ - اصل : باطن. متن مطابق «م» است.
٣ - اصل : رسيدى. متن مطابق «م» است.

گفت: «چون بنده به مقام معرفت رسد، بر او وحى فرستند و سرّ او گنگ گردانند تا هيچ خاطر نيابد او را مگر خاطر حق». و گفت: «خلق عظيم آن بود كه جفاء خلق در او اثر نكند. پس آنگاه خداى - تعالى - را شناخته باشد». و گفت: «توكّل آن بود كه تا در شهر كسى را داند اولاتر از خود به خوردن، نخورد». و گفت: «اخلاص تصفيه عمل است از شوائب كدورت». و گفت: «زبان گويا هلاك دلهاى خاموش است». و [گفت: «گفت و گوى در علل بسته است و افعال در شرك، و حق خالى است از جمله [و] مستغنى. قال - الله تعالى: وَما يُؤْمِنُ أَكْثَرُهُمْ بِاللهِ، إِلاّ وَهُمْ مُشْرِكُونَ». و گفت: «بصائر بينندگان و معارف

عارفان و نور علماء ربّانی و طریق سابقان ناجی ازل ۱ و ابد و آنچه در میان است، از حدوث است، امّا این به چه دانند؟» لمن کان له قلب، او القی السّمع و هو شهید» و گفت: «در عالم رضا، اژدهایی است که آن را یقین خوانند، که اعمال هجده هزار عالم در کام او چون ذرّه یی است در بیابان». و گفت: «ما همه سال در طلب بلاء او باشیم، چون سلطانی که دایم در طلب ولایت باشد». و گفت: «خاطر حق آن است که هیچ معارضه نتوان کرد آن را». و گفت: «مرید در سایه توبت خود است و مراد در سایه عصمت». و گفت: «مرید آن است که سبقت دارد اجتهاد او بر مکشوفات او، و مراد آن است که مکشوفات او بر اجتهاد سابق است». و گفت: «وقت مرد صدف دریای سینه مرد است. فردا این صدف ها را در صعید قیامت بر زمین زنند». و گفت: «دنیا بگذاشتن، زهد نفس است و آخرت بگذاشتن، زهد دل؛ و ترك خود گفتن زهد جان». و پرسیدند از صبر، گفت: «آن است که دست و پای او ببرند و از دار در آویزند». و عجب آن که این همه با او کردند!

نقل است که روزی شبلی را گفت: «یا با بکر! دست برنه که ما قصد کاری عظیم کردیم و سرگشته کاری شده ایم [چنان کاری که خود را کشتن در پیش داریم ۲]». چون خلق در کار او متحیر شدند، منکر بی قیاس و مقرّ بی شمار پدید آمدند و کارهای عجایب از او بدیدند. زبان دراز کردند و سخن او به خلیفه رسانیدند و جمله بر قتل او اتفاق کردند، از آن که می گفت: «انا الحقّ». گفتند: «بگو: هو الحقّ». گفت: «بلی! همه اوست. شما می گویید که: گم شده است؟ بلی که حسین گم شده است. بحر محیط گم نشود و کم نگردد». جنید را گفتند: «این سخن که [حسین] منصور می گوید، تأویلی

---
۱ - «ن»: ناجی و ازل و. . .
۲ - از «م» افزوده شد.

دارد؟». گفت : بگذارید تا بکشند. که روز تأویل نیست». پس جماعتی از اهل علم بر وی ۱ خروج کردند و سخن او پیش معتصم تباه کردند و علیّ بن عیسی را که وزیر بود، بر وی متغیّر گردانیدند. خلیفه بفرمود تا او را به زندان بردند یك سال. امّا خلق می رفتند و مسایل می پرسیدند. بعد از آن خلق [را] نیز از آمدن منع کردند. مدّت پنج ماه کس نرفت مگر یك بار ابن عطا و یك بار [ابو] عبد الله خفیف - رحمهما الله - و یك بار دیگر ابن عطا کس فرستاد که : «ای شیخ! از این که گفتی عذرخواه تا خلاص یابی».

حلاّج گفت : «کسی که گفت، گو : عذر خواه». ابن عطا چون این بشنید، بگریست و گفت :

«ما خود چند یك حسین منصوریم؟».

نقل است که شب اوّل که او را حبس کردند، بیامدند و او را در زندان ندیدند و جمله زندان بگشتند و کس را ندیدند؛ و شب دوّم نه او را دیدند و نه زندان را؛ و شب سیّوم او را در زندان دیدند. گفتند : «شب اوّل کجا بودی؟ و شب دوّم تو و زندان کجا بودیت ۲؟». گفت : «شب اوّل من در حضرت بودم، از آن اینجا نبودم؛ و شب دوّم حضرت اینجا ۳ بود، از آن من و زندان هر دو غایب بودیم؛ و شب سیّوم بازفرستادند مرا برای حفظ شریعت. بیایید و کار خود کنید».

نقل است که در شبانروزی در زندان هزار رکعت نماز کردی. گفتند : «چو می گویی که : من حقّم، این نماز که مرا می کنی؟». گفت : «ما دانیم قدر ما!».

نقل است که در زندان سیصد کس بودند. چون شب در آمد، گفت : «ای زندانیان! شما را خلاص دهم». گفتند : «چرا خود را نمی دهی؟». گفت : «ما در بند خداوندیم و پاس سلامت می داریم. اگر خواهیم به یك اشارت همه بندها بگشاییم». پس به انگشت اشارت کرد. همه بندها از هم فروریخت. ایشان گفتند : «اکنون کجا رویم؟ که در زندان بسته است». اشارتی کرد، رخنه ها پدید آمد. گفت : «اکنون سر خود گیرید». گفتند : «تو نمیی؟». گفت :

«ما را با او سرّی است که جز بر سر دار نمی توان گفت». دیگر روز گفتند : «زندانیان کجا رفتند؟». گفت : «آزاد کردم». گفتند : «تو چرا نرفتی؟» گفت : «حق را با ما عتابی است.

---
۱ - اصل : به وی. متن مطابق نسخه های دیگر است.
۲ - اصل : بودی. متن مطابق «ن» است.
۳ - اصل : آنجا. متن مطابق «م» است.

نرفتیم» این خبر به خلیفه رسید. گفت : «فتنه یی خواهد ساخت. او را بکشید یا چوب زنید تا از این سخن بازگردد». سیصد چوب بزدند. هر چند می زدند، آوازی فصیح ممد که : «لا تخف یا بن منصور!». شیخ عبد الجلیل صفّار گوید که : «اعتقاد من در چوب زننده بیش از اعتقاد در حقّ حسین [منصور] بود، از آن که تا آن مرد چه قوّت داشته است در شریعت؟ که چنان آواز صریح می شنید و دست او نمی لرزید و هم چنان می زد». پس دیگر بار [حسین را] ببردند تا بکشند. صدهزار آدمی گرد آمدند و او چشم گرد همه برمی گردانید و می گفت : حق، حق، حق، انا الحقّ».
نقل است که درویشی در آن میان از او پرسید که : «عشق چیست؟». گفت :
«امروز بینی و فردا و پس فردا». آن روزش بکشتند و دیگر روز بسوختند و سیّوم روزش به باد بردادند - یعنی عشق این است - خادم در آن حال از وی وصیّتی خواست.
گفت : «نفس را به چیزی که کردنی بود مشغول دار و اگر نه او تو را به چیزی مشغول گرداند که نا کردنی بود». پسرش گفت : «مرا وصیّتی کن». گفت : «چون جهانیان در اعمال کوشند، تو در چیزی کوش که ذرّه یی از آن به از هزار ۱اعمال انس و جنّ بود، و آن نیست الاّ علم حقیقت».
پس در راه که می رفت، می خرامید، دست اندازان و عیّاروار می رفت با سیزده بند گران. گفتند : «این خرامیدن از چیست؟». گفت : «زیرا که به نحرگاه می روم» و نعره می زد و می گفت : شعر :
ندیمی غیر منسوب الی شیء من الحیف ... سقانی مثل ما یشرب ۲ کفعل الضّیف بالضّیف
فلمّا دارت الكأس، دعا بالنّطع و السّیف ... كذا ۳من یشرب الرّاح مع التنّین بالصّیف
گفت : حریف من منسوب نیست به چیزی از حیف. بداد مرا شرابی و بزرگ کرد مرا چنان که مهمان، مهمان را. پس چون دوری چند بگشت، شمشیر و نطع خواست. چنین باشد سزای کسی که با اژدها در تموز خمر کهن خورد.
چون به زیر طاقش بردند به باب الطّاق، پای بر نردبان نهاد. گفتند : «حال

---
۱ - «ن» مدار.
۲ - اصل : دعانی ثم سمانی. متن مطابق «ن» است. هیچ یك از دو صورت كاملا با ترجمه زیر آن مطابق نیست.
۳ - اصل : كذی.

چیست؟». گفت : «معراج مردان سر دار است». و میزری در میان داشت و طیلسانی بر دوش. دست برآورد و روی در قبله مناجات کرد و خواست آنچه خواست. پس بر سر دار شد. جماعت مریدان گفتند : «چه گویی در ما که مریدیم و آنها که منکران اند و تو را سنگ خواهند زد؟». گفت : «ایشان را دو ثواب است و شما را یکی. از آن که شما را به من ۱حسن الظّنّی بیش نیست، و ایشان از قوّت توحید به صلابت شریعت می جنبند و توحید در شرع اصل بود و حسن الظّنّ فرع».
نقل است که در جوانی به زنی نگرسته بود. خادم را گفت : «هر که چنان برنگرد، چنین فرونگرد».
پس شبلی در مقابله او بایستاد و آواز داد که «أ و لم ننهك عن العالمین؟». و گفت : «ما التصوّف یا حلاّج؟» گفت : «کمترین این است که می بینی» گفت : «بلندتر کدام است؟». گفت : «تو را بدان راه نیست».
پس هر کسی سنگی مینداختند. شبلی موافقت را گلی انداخت. حسین بن منصور آهی کرد. گفتند : «از این همه سنگ چرا هیچ آه نکردی؟ از گلی آه کردن چه سرّ است؟». گفت : «از آن که آنها نمی دانند، معذورند. از او سختم مید که می داند که : نمی باید انداخت». پس دستش جدا کردند، خنده یی بزد. گفتند : «خنده چیست؟». گفت :
«دست از آدمی بسته جدا کردن آسان است. مرد آن است که دست صفات - که کلاه همّت از تارك عرش در می کشد - قطع کند». پس پایهایش ببریدند. تبسّمی کرد و گفت :
«بدین پای سفر خاك می کردم. قدمی دیگر دارم که هم اکنون سفر هر دو عالم کند؛ اگر توانید، آن قدم ببرید». پس دو دست بریده خون آلود بر روی در مالید و روی و ساعت را خون آلود کرد. گفتند : «چرا کردی؟». گفت : «خون بسیار از من رفت. دانم که رویم زرد شده باشد. شما پندارید که زردی روی من از ترس است. خون در روی مالیدم تا در چشم شما سرخ روی

باشم كه گلگونه مردان خون ايشان است». گفتند : «اگر روى را به خون سرخ كردى، ساعد را بارى چرا آلودى؟». گفت : «وضو مى سازم». گفتند : «چه وضو؟». گفت : «ركعتان فى العشق، لا يصحّ وضوؤهما الاّ بالدّم» - در عشق دو ركعت است كه وضوء آن درست نيايد الاّ به خون - پس چشمهاش بركندند. قيامتى از خلق

١ - اصل : شما را يكى. متن مطابق «ن» است.

برخاست و بعضى مى گريستند و بعضى سنگ منداختند. پس خواستند تا زبانش ببرند. گفت : «چندانى صبر كن كه سخنى بگويم». روى سوى آسمان كرد و گفت : «الهى! بر اين رنج كه از بهر تو مى دارند محرومشان مگردان، و از اين دولتشان بى نصيب مكن.

الحمد لله كه دست و پاى من بريدند در راه تو، و اگر سر از تن بازكنند، در مشاهده جلال تو [بر سر دار مى كنند ١]». پس گوش و بينى ببريدند و سنگ روانه كردند.

عجوزه يى پاره يى رگو در دست، ممد. چون حسين را ديد گفت : «محكم زنيد اين حلاّجك رعنا را، تا او را با سخن اسرار چه كار؟».

و آخرين سخن حسين اين بود كه : «حسب الواجد افراد الواحد [له]». پس اين آيت برخواند : «يَسْتَعْجِلُ بِهَا الَّذِينَ لا يُؤْمِنُونَ بِها [وَ الَّذِينَ آمَنُوا مُشْفِقُونَ مِنْها وَيَعْلَمُونَ أَنَّهَا الْحَقُّ ٢»]. و اين آخرين كلام او بود. پس زبانش ببريدند و نماز شام بود كه سرش ببريدند. در ميان سر بريدن تبسّمى كرد و جان بداد. مردمان خروش كردند و حسين، گوى قضا به پايان [ميدان] رضا برد و از يك يك اندام [او] آواز ممد كه «انا الحقّ».

روز ديگر گفتند : «اين فتنه بيش از آن خواهد بود كه در حال حيات». پس او را بسوختند. از خاكستر او آواز «انا الحقّ» ممد، و در وقت قتل هر خون كه از وى بر زمين ممد، نقش «الله» ظاهر مى گشت.

حسين بن منصور با خادم گفته بود كه : «چون خاكستر من در دجله اندازند، آب قوّت گيرد چنان كه بغداد را بيم غرق باشد. آن ساعت خرقه من به لب دجله بر، تا آب قرار گيرد». پس روز سيّوم، خاكستر حسين را به آب دادند، هم چنان آواز «انا الحقّ» ممد و آب قوّت گرفت. خادم خرقه شيخ به لب دجله برد. آب باز قرار خود شد و خاكستر خاموش گشت. پس آن خاكستر را جمع كردند و دفن كردند؛ و كس را از اهل طريقت اين فتوح نبود كه او را.

بزرگى گفت : «اى اهل معنى! بنگريد كه با [حسين] منصور حلاّج چه كردند تا با مدعيان چه خواهند كرد؟». عبّاسه طوسى گفت كه : «فرداى قيامت در عرصات، حسين منصور را به زنجير محكم بسته بيارند، كه اگر گشاده بيارند، جمله قيامت را به هم

١ - از «ن» افزوده شد.
٢ - قسمت دوم آيه در اصل نبود و از «م» و «ن» نقل شد و بازهم اين تمام آيه نيست.

برزند». بزرگى گفت : «آن شب تا روز زير آن دار نماز مى كردم. چون روز شد، هاتفى آواز داد كه : اطلعناه على سرّ من اسرارنا، فافشى سرّنا، فهذا جزاء من يفشى سرّ الملوك». او را اطلاع داديم بر سرّى از اسرار خود [و او فاش كرد ١]. پس جزاء كسى كه سرّ ملوك فاش كند، اين است.

نقل است كه شبلى گفت : «آن شب به سر تربت او شدم و تا بامداد نماز كردم.

سحرگاه مناجات كردم كه : الهى! اين بنده تو بود، مؤمن و عارف و موحّد. اين بلا با او چرا كردى؟. خواب بر من غلبه كرد. قيامت را به خواب ديدم و خطاب از حق شنيدم كه :

اين از آن با وى كردم كه سرّ ما با غير ما در ميان نهاد».

نقل است كه شبلى گفت : «او را به خواب ديدم. گفتم : خداى - تعالى - با اين قوم چه كرد؟ گفت : هر دو جمع را بيامرزيد. آن كه بر من شفقت كرد، مرا بدانست و از بهر حق شفقت كرد؛ و آن كه عداوت كرد، مرا ندانست و از بهر حق عداوت كرد. بر هر دو قوم [رحمت كرد كه ٢] هر دو قوم معذور بودند».

بزرگى به خوابش ديد ايستاده، جامى در دست و سر بر تن نه. [گفت : «اين چيست؟» ٢]. گفت : «او جام به دست سر

بريدگان می دهد».
نقل است که چون او را بر دار کردند. ابلیس آمد و او را گفت : «یکی انا تو گفتی و یکی من. چون است که از آن تو رحمت بار آورد و از آن من لعنت؟». حسین گفت : «از آن که تو انا به در خود بردی و من از در خود دور کردم. مرا رحمت آمد و تو را لعنت. تا بدانی که منی کردن نیکو نیست و منی از خود دور کردن به غایت نیکوست».
پایان نسخه اصل چنین است :
تمّ الکتاب بحمد الملك الوهّاب، فی الرّابع من صفر. . . ٣
سنة اثنتین و تسعین و ستّمائة علی یدی العبد
الضّعیف الرّاجی عفو الله تعالی و غفرانه محمّد بن عبد الله بن محمّد الحافظ غفر الله له و لوالدیه و لجمیع المؤمنین. انّه غفور رحیم جواد کریم
٢

__________
١ - از «م» افزوده شد.
٢ - از «ن» افزوده شد.
٣ - دو کلمه است که در عکس نسخه خوانا نیست.

# ٨ ملحقات تذكرة الأولياء

ملحقات تذکرة الأولیاء
(بخش های ٧٣ تا ٩٧)
این بیست و پنج بخش ملحقات تا قرن دهم هجری در نسخه های معتبر تذکرة الأولیاء نیست، و همه دست نویس های قدیم کتاب با بخش هفتاد و دوّم (حلاّج) پایان می پذیرد. در مقدّمه هایی که بر این کتاب افزوده ام، گفته ام که این ملحقات نمی تواند نوشته عطّار باشد (نگ : مقدّمه دوّم، ص سی و شش و سی و هفت) و در این بیست و پنج بخش، مأخذ کار من بیشتر تذکرة الأولیاء چاپ لیدن (هلند) به تصحیح رینولد الن نیکلسن است، و گاه در مقایسه با چاپ های هند یا مراجعه به مآخذ کار، تغییرهای جزئی در آن صورت گرفته است.
م. ا.

## ٨.١ 73 - 1 ذكر إبراهيم خوّاص رحمة الله عليه

٧٣ - ١ ذکر إبراهیم خوّاص رحمة الله علیه
آن سالك بادیه تجرید، آن نقطه دایره توحید، آن محتشم علم و عمل، آن محترم حکم ازل، آن صدّیق توکل و اخلاص، قطب وقت إبراهیم خوّاص - رحمة الله علیه - یگانه عهد بود و گزیده اولیاء و بزرگوار عصر؛ و در طریقت قدمی عظیم داشت و در حقیقت دمی شگرف؛ و به همه زبانها ممدوح بود؛ و او را رئیس المتوکّلین گفته اند، و قدم در توکّل به جایی رسانیده بود، که به بوی سببی او بادیه قطع کردی؛ و بسیاری مشایخ را یافته بود و از اقران جنید و نوری بود؛ و صاحب تصنیف در معاملات و حقایق. و او را خوّاص از آن گفتند که زنبیل بافتی. و بادیه بر توکّل قطع کردی، و او را گفتند: «از عجایب اسفار خود ما را چیزی بگوی». گفت: «عجیب تر [آن] بود که: وقتی خضر از من صحبت خواست. من نخواستم در آن ساعت که به دون حق کسی را در دل حظّ و مقدار باشد». در توکّل یگانه بود و باریك فرا گرفتی و با این همه هرگز سوزن و ریسمان و رکوه و مقراض از وی غایب نبودی. گفتند: «چرا داری؟». گفت: «زیرا که این مقدار در توکّل زیان نکند».
نقل است که گفت: «در بادیه همی شدم. کنیزکی را دیدم در غلبات وجد، شوری در وی، سر برهنه. گفتم: ای کنیزك! سر بپوش. گفت: ای خوّاص! چشم نگه دار. گفتم:

من عاشقم و عاشق چشم نپوشد، اما خود بختيار چشم بر تو افتاد. كنيزك گفت: من مستم، مست سر نپوشد. گفتم: از كدام شراب خانه مست شدی؟ گفت: ای خوّاص! زنهار دورم می داری، هل فی الدّارين غير الله؟ گفتم: ای كنيزك! مصاحبت من خواهی؟ گفت:

ای خوّاص! خام طمعی مكن، كه از آن نيم كه مرد جويم».

نقل است كه پرسيدند از حقيقت ايمان. گفت : «اكنون اين جواب ندارم از آن كه هر چه گويم عبارت بود. مرا بايد كه به معاملت جواب گويم. اما من قصد مكّه دارم و تو نيز برين عزمی. در اين راه با من صحبت دار تا جواب مسئله خود بيابی». مرد گفت :

«چنان كردم. چون به باديه فرورفتيم، هر روز دو قرص و دو شربت آب پديد آمدی.

يكی به من دادی و يكی خود را نگه داشتی، تا روزی در ميان باديه پيری به ما رسيد.

چون خوّاص را بديد، از اسب فروآمد و يكديگر را بپرسيدند و زمانی سخن گفتند. پير برنشست و بازگشت. گفتم : ای شيخ! اين پير كه بود؟ گفت : جواب سؤال تو! گفتم :

چگونه؟ گفت : آن خضر بود - عليه السلام - از من صحبت خواست. من اجابت نكردم.

ترسيدم كه توكّل برخيزد و اعتماد بر دون حق پديد آيد».

نقل است كه گفت : «وقتی خضر را ديدم - عليه السّلام - در باديه به صورت مرغی همی پريد. چون او را چنان ديدم، سر در پيش انداختم تا توكّلم باطل نشود. او در حال نزديك من آمد. گفت : اگر در من نگرستی بر تو فرونيامدمی. و من بر او سلام نكردم، كه تا نبايد كه توكّلم خلل گيرد».

و گفت : «وقتی در سفری بودم. تشنه شدم چنان كه از تشنگی بيفتادم. يكی را ديدم كه آب بر روی من همی زد. چشم باز كردم. مردی را ديدم نيكوروی، بر اسبی خنگ. مرا آب داد و گفت : در پس من نشين - و من به حجاز بودم - چون اندكی از روز بگذشت، مرا گفت : چه می بينی؟ گفتم : مدينه! گفت : فروآی و پيغامبر را - عليه السّلام - از من سلام كن».

گفت : «در باديه يك روز به درختی رسيدم كه آنجا آب بودی. شيری ديدم عظيم، روی به من نهاد. حكم حق را گردن نهادم. چون نزديك من رسيد، می لنگيد.

بيامد و در پيش من بخفت، و می ناليد. بنگريستم دست او آماس گرفته بود و خوره كرده. چوبی برگرفتم و دست او بشكافتم تا تهی شد از آنچه گرد آمده بود و خرقه يی بر وی بستم؛ و برخاست و برفت. ساعتی بود، ممد و بچه خود را همورد، و ايشان در گرد من همی گشتند و دنبال می جنبانيدند و گرده يی آوردند و در پيش من نهادند».

نقل است كه وقتی با مريدی در بيابان می رفت. آواز غرّيدن شير بخاست. مريد را رنگ از روی بشد، درختی بجست و بر آنجا شد و همی لرزيد. خوّاص هم چنان ساكن سجّاده بيفگند و در نماز استاد. شير فرا رسيد، دانست كه توقيع خاصّ دارد. چشم در او نهاد، تا روز نظاره می كرد و خوّاص به كار مشغول. پس چنان ۱ از آنجا برفت، پشه يی او را بگزيد، فرياد در گرفت. مريد گفت : «خواجه! عجب كاری است! دوش از شير نمی ترسيدی. امروز از پشه يی فرياد می كنی؟». گفت : «زيرا كه دوش مرا از من ربوده بودند و امروز به خودم بازداده اند».

حامد اسود گفت : «با خوّاص در سفر بودم. به جائی رسيديم كه آنجا ماران بسيار بودند. ركوه بنهاد و بنشست. چون شب درآمد، ماران برون آمدند. شيخ را آواز دادم و گفتم : خدای را ياد كن. هم چنان كرد، ماران همه بازگشتند. برين حال هم آنجا شب بگذاشتم. چون روز روشن شد، نگاه كردم ماری بر وطای شيخ حلقه كرده بود. فروافتاد. گفتم : يا شيخ! تو ندانستی؟

گفت هرگز مرا شبی از دوش خوش تر نبوده است».

و يكی گفت : كژدمی ديدم بر دامن خوّاص همی رفت. خواستم تا او را بكشم.

گفت : «دست ازو بدار كه همه چيزی را به ما حاجت بود و ما را به هيچ حاجت نيست».

نقل است كه گفت : «وقتی در باديه راه گم كردم. بسی برفتم و راه نيافتم. همچنان چند شبانروز به راه می رفتم، تا آخر آواز

خروسی شنیدم، شاد گشتم و روی بدان جانب نهادم. آنجا شخصی دیدم. بدوید، مرا قفایی بزد چنان که رنجور شدم. گفتم: خداوندا! کسی که بر تو توکل کند با وی این کنند؟ آوازی شنودم که: تا توکل بر ما داشتی عزیز بودی، اکنون توکل بر آواز خروس کردی، اکنون آن قفا بدان خوردی. همچنان رنجور همی رفتم. آوازی شنودم که: خوّاص! از این رنجور شدی؟ اینك ببین. بنگریستم سر آن قفا زننده را دیدم در پیش من انداخته».

و گفت: «وقتی در راه شام برنایی دیدم نیکوروی و پاکیزه لباس. مرا گفت:

صحبت خواهی؟ گفتم: مرا گرسنگی باشد. گفت: به گرسنگی با تو باشم. پس چهار روز با هم بودیم. فتوحی پدید آمد. گفتم: فراتر آ. گفت: اعتقاد من آن است که: آنچه واسطه در میان باشد نخورم. گفتم: یا غلام باریك آوردی! گفت: یا ابراهیم! دیوانگی مکن،

---

١ - ظ: چون.

ناقد بصیر است. از توکّل به دست تو هیچ نیست. پس گفت: کمترین توکل آن است که چون وارد فاقه بر تو پدید آید، حیلتی نجویی جز بدان که کفایت تو بدو است».

نقل است که گفت: «وقتی نذر کردم که بادیه را بگذارم بی زاد و راحله. چون به بادیه درآمدم، جوانی بعد از من هممد و مرا بانگ همی کرد که: السلام علیك یا شیخ! بایستادم و جواب بازدادم. نگاه کردم: جوان ترسا بود. گفت: دستوری هست تا با تو صحبت دارم؟ گفتم: آنجا که من می روم تو را راه نیست. در این صحبت چه فایده یابی؟ گفت: آخر بیایم و تبرّکی باشد. یك هفته هم چنین برفتیم. روز هشتم گفت: یا زاهد حنیفی! گستاخی کن با خداوند خویش که گرسنه ام و چیزی بخواه». خوّاص گفت:

«گفتم: الهی! به حق محمّد - علیه السّلام - که مرا در پیش بیگانه خجل نگردانی و از غیب چیزی پدید آوری. در حال طبقی دیدم پرنان و ماهی بریان و رطب و کوزه آب، که پدید آمد. هر دو بنشستیم و به کار بردیم. چون هفت روز دیگر برفتیم، روز هشتم بدو گفتم: ای راهب! تو هم قدرت خویش بنمای که گرسنه گشتم. جوان تکیه بر عصا زد و لب بجنبانید. دو خوان پدید آمد، پر، آراسته به حلوا و ماهی و رطب، و دو کوزه آب. من متحیر شدم. مرا گفت: ای زاهد! بخور. من از خجالت نمی خوردم. گفت: بخور تا تو را بشارت دهم. گفتم: نخورم تا بشارتم ندهی. گفت: بشارت نخست آن است که زنّار می برم. - پس زنار ببرید و گفت: اشهد ان لا اله الا الله و اشهد انّ محمدا رسول الله - و دیگر بشارت آن است که گفتم: الهی به حقّ این پیر که او را به نزدیك تو قدری هست و دین وی حق است، طعام فرستی تا من در وی خجل نگردم، و این نیز به برکت تو بود. چون نان بخوردیم و برفتیم تا مکّه، او هم آنجا مجاور بنشست تا اجلش نزدیك آمد».

و مریدی نقل کرد که: «با خوّاص در بادیه بودم. هفت روز بر یك حال همی رفتیم. چون روز هشتم بود، ضعیف شدیم. شیخ مرا گفت: کدام دوست تر داری: آب یا طعام؟ گفتم: آب. گفت: اینك از پس پشت است، بخور. بازنگرستم. آبی دیدم چون شیر تازه، و بخوردم و طهارت کردم و او همی نگرست و آنجا نیامد. چون فارغ شدم خواستم که پاره یی بردارم، مرا گفت: دست بدار که آن آب از آن نیست که توان داشت».

و گفت: «وقتی در بادیه راه گم کردم. شخصی دیدم. فراز آمد و سلام کرد و گفت:

تو راه گم کرده ای؟ گفتم: بلی! گفت. راه به تو نمایم، و گامی چند برفت از پیش، و از چشم ناپدید شد. بنگرستم، بر شاهراه بودم. پس از آن دیگر راه گم نکردم در سفر، و گرسنگی و تشنگم نبود».

و گفت وقتی در سفر بودم، به ویرانی در شدم. شب بود. شیری عظیم دیدم.

بترسیدم سخت! هاتفی آواز داد که: مترس که هفتاد هزار فرشته با تو است. تو را نگه می دارند».

و گفت: «وقتی در راه مکّه شخصی دیدم عظیم منکر. گفتم: تو کیستی؟ گفت: من پریم. گفتم: کجا می شوی؟ گفت: به مکّه. گفتم: بی زاد و راحله؟ گفت: از ما نیز کس بود که بر توکل برود چنان که از شما. گفتم: توکل چیست؟ گفت: از

خدای تعالی فراستدن».
و درویشی گفت : «از خوّاص صحبت خواستم. گفت : امیری باید از ما، و فرمان برداری، اکنون تو چه خواهی؟ امیر تو باشی یا من؟ گفتم : امیر تو باش. گفت : اکنون تو از فرمان من قدم برون منه. گفتم : روا باشد. چون به منزل رسیدیم، گفت : بنشین. بنشستم.
هوایی سرد بود. آب برکشید و هیزم بیاورد و آتش برکرد تا گرم شدیم - و در راه هرگاه که من قصد آن کردمی تا قیام نمایم، مرا گفتی : شرط فرمان دار. چون شب درآمد، باران عظیم باریدن گرفت، شیخ مرقعه خود بیرون کرد، تا بامداد بر سر من ایستاده بود، مرقّعه بر دو دست خود انداخته، و من خجل بودم و به حکم شرط هیچ نمی توانستم گفت. چون بامداد شد، گفتم : امروز امیر من باشم. گفت : صواب آید. چون به منزل رسیدیم، او همان خدمت بر دست گرفت. گفتم : از فرمان امیر بیرون مرو! گفت : از فرمان امیر بیرون رفتن آن باشد که امیر خود را خدمت فرمایی. هم بدین صفت با من صحبت داشت تا به مکّه.
من آنجا از شرم از او بگریختم تا به منا به من رسید. گفت : بر تو باد ای پسر که با دوستان صحبت چنان داری که من داشتم».
و گفت : «روزی به نواحی شام می گذشتم. درختان نار دیدم. مرا آرزو کرد. اما صبر می کردم و نخوردم، که انار ترش بود و من شیرین خواستم. پس به وادی رسیدم.
یکی را دیدم دست و پای نه، ضعیف گشته و کرم در افتاده، و زنبوران بر او گرد آمده او را می گزیدند، مرا بر وی شفقت آمد از بیچارگی او. چون بدو رسیدم، گفتم : خواهی که دعا کنم تا مگر از این بلا برهی؟ گفت : نه. گفتم : چرا. گفت : لانّ العافیة اختیاری و البلاء
اختیاره و انا لا اختار اختیاری علی اختیاره - یعنی عافیت اختیار من است و بلا اختیار دوست. من اختیار خویش بر اختیار او اختیار نکنم - گفتم باری این زنبوران را از تو بازدارم. گفت : ای خوّاص! آرزوی نار شیرین از خود دور دار. مرا چه رنجه می داری؟ و خود را دل به سلامت خواه. مرا تندرست چه می خواهی؟ گفتم : به چه شناختی که من خواصم؟ گفت : هر که او را داند هیچ بر وی پوشیده نماند. گفتم : حال تو با این زنبوران چگونه است؟ گفت : تا این زنبوران می گزند و کرمانم می خورند، خوش است».
و گفت : «وقتی در بادیه یکی را دیدم. گفتم : از کجا میی؟ گفت : از بلاساغون ١. گفتم به چه کار آمده ای؟ گفت لقمه یی در دهن می کردم. دستم آلوده شده است. آمده ام تا به آب زمزم بشویم. گفتم چه عزم داری؟ گفت : آن که شب را بازگردم و جامه خواب مادر راست کنم».
و گفت : «وقتی شنودم که در روم راهبی هفتاد سال است تا در دیری است، به حکم رهبانیّت نشسته. گفتم : ای عجب! شرط رهبانیّت چهل سال است. قصد او کردم.
چون نزدیك او رسیدم، دریچه باز کرد و گفت : یا ابراهیم! به چه آمده ای که اینجا من ننشسته ام به رهبانی. که من سگی دارم که در خلق مفتد. اکنون در اینجا نشسته ام و سگ بانی می کنم و شرّ از خلق بازمی دارم و الاّ من نه آنم که تو پنداشته ای.
چون این سخن بشنیدم، گفتم : الهی! قادری که در عین ضلالت بنده یی را طریق صواب دهی. مرا گفت : ای ابراهیم! چند مردمان را طلبی؟ برو و خود را طلب و چون یافتی پاسبان خود باش، که هر روز این هوا سیصد و شصت گونه لباس الهیّت درپوشد، و بنده را به ضلالت دعوت کند».
نقل است که ممشاد شبی برخاست، نه به وقت و باز بخفت، خوابش نمی برد.
طهارت کرد و دو رکعت نماز کرد و بخفت، هم خوابش نمی برد. گفت : یا ربّ! مرا چه می شود؟ به دلش درآمد که : برخیز و بیرون رو - و برفی عظیم بود - در میان برف می رفت تا از شهر بیرون شد. تلی بود که هر که توبه کردی آنجا رفتی. بر آن تل شد.
إبراهیم را دید بر آن تل نشسته، پیراهنی کوتاه پوشیده و برف گرداگرد او و می گداخت و

١ - نسخه ها : بلاد ساغون.

خشك می شد. پس گفت : «ای ممشاد! دست بمن ده. دست بدو دادم. دستم عرق کرد، از حرارت دست او، و بیتی تازی برخواند».
ابو الحسن علوی مرید خوّاص بود. گفت : «شبی مرا گفت : به جایی خواهم رفت.
با من مساعدت می کنی؟ گفتم : تا به خانه شوم و نعلین در پای کنم. چون به خانه شدم خایگینه ساخته بودند. پاره یی بخوردم و بازگشتم تا بدو رسیدم، آبی پیش آمد. پای بر آب نهاد و برفت. من نیز پای فرونهادم. به آب فرورفتم. شیخ روی از پس کرد، گفت : تو خایگینه بر پای بسته ای. گفتم : ندانم کدام ازین دو عجب تر؟ بر روی آب رفتن یا سرّ من بدانستن؟».
نقل است که گفت : «وقتی در بادیه بودم. به غایت گرسنه شدم. اعرابیی پیش من آمد و گفت : ای فراخ شکم این چیست که تو می کنی؟ گفتم : آخر چندین روز است که هیچ نخورده ام. گفت : تو نمی دانی که دعوی، پرده مدعیان بدرد؟ تو را با توکل چه کار؟».
و گفت : «یك بار نزدیك ری رسیدم و گرسنه بودم. در دلم آمد که : چون اینجا برسم، معارف ۱ شهر مرا طعامها آورند. پس در راه می شدم. منکری دیدم. احتساب کردم. بدان سبب بسیارم بزدند. گفتم : با چنین جوعی این ضرب در خور بود؟ به سرّم ندا کردند که : به یك تمنّا که با خود کردی که چون به شهر برسم مرا مراعات کنند و طعام آورند تا بخورم، این بخوردی! گفتم : الهی! من توکل بر تو کردم. آوازی آمد که : سبحان آن خدایی که روی زمین از متوکلان پاك گردانید. اندیشه طعام معارف ری و آنگاه توکل؟».
نقل است که : وقتی خوّاص در کار خود متحیر شد. به صحرایی بیرون رفت.
خرماستانی دید و آبی روان. آنجا مقام کرد، و از برگ خرما زنبیل می بافت و در آن آب منداخت. چهار روز همین می کرد. بعد از این گفت : «اکنون بر اثر این زنبیلها بروم تا خود چه بینم؟ و حق را در این چه تعبیه است؟ می رفتم تا پیرزنی را دیدم بر لب آب نشسته، می گریست. گفتم : چه بوده است؟ گفت : پنج یتیم دارم و هیچ ندارم. روزی دو سه بر کنار این آب بودم. آب هر روز زنبیلی چند بیاوردی. آن بفروختمی و بر یتیمان خرج کردمی. امروز نمرد. بدان سبب گریانم. امروز چه خوریم؟».
خوّاص گفت :

۱ - ظ : معاریف.

«خانه خود را به من نمای». بنمود. خوّاص گفت : «اکنون دل فارغ دار که تا زنده ام آن چه توانم از اسباب تو راست دارم».
و گفت : «وقتی طلب معاش خود از حلال می کردم. دام در دریا انداختم. ماهیی بگرفتم. هاتفی آواز داد که : ایشان را از ذکر ما بازمی داری. معاش دیگر نمی یابی؟ ایشان از ذکر ما برگشته بودند، که تو ایشان را همی کشتی». گفت : «دام بینداختم و دست از کار نیز بداشتم».
نقل است که گفت : «مرا از خدای عمر ابدی می باید در دنیا، تا همه خلق در نعمت بهشت مشغول شوند و حق را فراموش کنند و من در بلاء دنیا به حفظ آداب شریعت قیام می نمایم و حق را یاد می کنم». و گفت : «هیچ چیز نبود که در چشم من صعب نمود، الا با او راه گرفتم».
و گفتی : «دستی فارغ و دل ساکن، و هرجا که خواهی می شو». و گفت : «هر که حق را بشناسد به وفاء عهد، لازم بود آن شناخت را که آرام گیرد با خدای - تعالی - و اعتماد کند بر وی» و گفت : «عالمی بسیاری روایت نیست. عالم آن است که متابعت علم کند و بدان کار کند و اقتدا به سنّتها کند و اگر چه علم او اندك بود». و گفت : «علم به جملگی در دو کلمه مجتمع است : یکی آنکه خدای - تعالی - اندیشه آنچه از دل تو برداشته است در آن تکلف نکنی، و دیگر آنچه تو را می باید کرد و بر تو فریضه است آن را ضایع نگردانی». و گفت : «هر که اشارت کند به خدای و سکونت گیرد با غیر، حق - تعالی - او را مبتلا گرداند، و اگر از آن با خدا گردد هر بلا که دارد از او دور کند، و اگر با غیر او سکونت او دایم شود، حق - تعالی - رحمت از دل خلق ببرد و لباس طمع در او بپوشد، تا پیوسته خلق را مطالبت می کند و خلق را بر او رحمت و شفقت نبود، تا کارش به جایی رسد که حیات او به سختی و ناکامی بود و مرگ او به دشواری و حیرت و رنج و بلا، و آخرت او پشیمانی و تأسّف». و

گفت : «هر که چنان بود ١ که دنیا بر او بگرید ٢، آخرت بر او خندان بود، و هر که ترك شهوت کند و آن [را] در دل خود عوض نیابد، در آن ترك، کاذب بوده باشد». و گفت : «هرگه توکل در خویش درست آید، در غیر نیز درست

---
١ - «ن» : نه چنان بود.
٢ - ق : بگیرند.

آید». و گفت : «توکل چیست؟ ثبات در پیش محیی الاموات».
و گفت : «صبر ثبات است بر احکام کتاب و سنّت». و گفت : «مراعات، مراقبت آرد و مراقبت اخلاص سرّ و علانیه».
و گفت : «محبت محو ارادت است و احتراق جمله صفت بشریت و حاجات». و گفت : «داروی دل پنج چیز است : قرآن خواندن و اندر او نگاه کردن، و شکم تهی داشتن و قیام شب و تضرع کردن به وقت سحرگاه، و با نیکان نشستن». و گفت : «این حدیث در تضرع سحرگاه جویند، اگر آنجا نیابند هیچ جای دیگر نجویند که نیابند».
نقل است که بر سینه خویش می زد و می گفت : «وا شوقاه به کسی که مرا دید و من او را ندیدم». نقل است که از او پرسیدند که : «تو از کجا می خوری؟». گفت : «از آنجا که طفل در شکم مادر خورد و از آنجا که ماهی خورد در دریا و وحوش در صحرا. قال الله تعالی - ویرزقه من حیث لا یحتسب».
پرسیدند که : «متوکل را طمع بود؟». گفت : «از آنجا که طبع است، خاطرها درآید و لیکن زیان ندارد. زیرا که او را قوّت بود بر بیفکندن طمع، به نومیدی از آنچه در دست مردمان است».
و گفته اند که در آخر عمر مبطون گشت. در جامع ری یك شبانروز شصت بار غسل کرده بود و به هر باری که غسل کردی دو رکعت نماز کردی، باز به قضا بیامدی.
یکی در آن حال از او پرسید که : «هیچت آرزو می کند؟». گفت : «پاره یی جگر بریان».
پس آخر در میان آب غسل کرد و جان بداد. او را به خانه بردند. بزرگی درآمد. پاره یی نان دید در زیر بالین او. گفت : «اگر این پاره نان ندیدمی، بر او نماز نکردمی، که نشان آن بودی که هم در آن توکل بمرده است و از آنجا عبور نکرده است. مرد باید که بر هیچ صفت نایستد تا رونده باشد، و نه در توکل مقام کند و نه در صفت دگر، که ایستادن روی ندارد».
یکی از مشایخ او را به خواب دید. گفت : «خدای - تعالی - با تو چه کرد؟». گفت :
«اگر چه عبادت بسیار کردم و طریق توکل سپردم و چون از دنیا برفتم با طهارت وضو رفتم، به هر عبادت که کرده بودم، ثواب می دادند. اما به سبب طهارت مرا به منزلی فروآوردند که ورای آن همه درجات بهشت بود. پس ندا کردند که : یا ابراهیم! این زیادتی
مکرمت که با تو کردیم، از آن بود که پاك به حضرت ما آمدی. پاکان را درین درگاه محل و مرتبه یی عظیم است». رحمة الله علیه.

## ٨٠٢ 74 - 2 ذکر شیخ ممشاد دینوري رحمة الله علیه

٧٤ - ٢ ذکر شیخ ممشاد دینوري رحمة الله علیه
آن ستوده رجال، آن ربوده جلال، آن صاحب دولت زمانه، آن عالی همّت یگانه، آن مجرّد شده از کینه وری، شیخ وقت ممشاد دینوری -[رحمة الله علیه]- پیر عهد بود و یگانه روزگار و ستوده به همه کمالی و برگزیده به همه خصالی، و در ریاضت و خدمت و مشاهدت و حرمت آیتی بود، و پیوسته در خانقاه بسته داشتی. چون مسافر به در خانقاه رسیدی، او در پس درآمدی و گفتی: «مسافری یا مقیم؟ اگر مقیمی درآی، و اگر مسافری این خانقاه جای تو نیست، که روزی چند بباشی و ما با تو خوی کنیم، آنگاه بروی، و ما را در فراق تو طاقت نبود».
وقتی مردی به نزدیك او آمد و گفت: «دعائی در کار من کن». گفت: «برو به کوی خدا شو تا به دعای ممشادت حاجت نبود». مرد گفت: «یا شیخ! کوی خدا کجا است؟».

گفت: «آنجا که تو نباشی». مرد برفت و از میان خلق عزلت گرفت و دولت او را دریافت و هم نشین سعادت گشت و با حق آرام گرفت تا چنان شد که وقتی [سیلی] عظیم آمد ١، به دینور رسید. خلق همه روی به صومعه ممشاد نهادند. در آن میان آن جوانمرد را دیدند ممد و سجاده بر روی آب افگنده و آب او را مورد. چون ممشاد او را بدید گفت: «این چه حالت است؟». جوانمرد گفت: «مرا این دادی و می پرسی؟ اینك حق تعالی - مرا از دعاء ممشاد و غیر او مستغنی گردانید و بدین جا رسانید که می بینی».

نقل است که گفت: «چون دانستم که کارهای درویشان همه حقیقت باشد دیگر

١ - کلمه [سیلی] در «ن» و «ق» و «هـ» نیست و به قرینه عبارت افزوده شده است.

با هیچ درویشی مزاح نکردم، که وقتی درویشی نزدیك ما آمد و گفت : ایّها الشیخ! می خواهم که مرا عصیده یی کنی، ناگاه بر زبانم برفت که : ارادت و عصیده؟ روی به بادیه نهاد، و همین می گفت تا در همان بمرد».

نقل است که گفت : «مرا وامی بود و من بدان مشغول دل بودم. به خواب دیدم که کسی می گفت : یا بخیل! این مقدار که فراستدی بر ماست. تو خوش فراگیر و مترس، بر تو فراستدن و بر ما دادن! بعد از آن با هیچ قصاب و بقال شمار نکردم».

و او را کلماتی عالی است و سخن اوست که گفت : «اصنام مختلف اند. بعضی را از خلق، بت نفس اوست و بعضی را فرزند او و بعضی را مال او و بعضی را زن او و بعضی را حرمت او و بعضی را نماز و روزه و زکات او و حال او، و بت بسیار است. هر یکی از خلق بسته بتند از این بتان، و فرار از این بتان هیچ کس را نیست مگر آن را که نبیند نفس خویش را حال و محل، و هیچ اعتمادش نبود بر افعال خویش. شکر نگوید، بل که چنان باید که هر چه از او ظاهر شود از خیر و شر، بدان از نفس خویش راضی نبود و ملامت کننده خویش بود».

و گفت : «ادب به جا آوردن مرید حرمت پیران بود و نگاهداشتن خدمت برادران و از سبب ها بیرون آمدن و آداب شرع بر خویشتن نگاهداشتن». و گفت : «هرگز در نزدیکی پیری نشدم، الا از حال خویش خالی شده، و منتظر برکات او می بودم تا چه درآید». و گفت : «هر که پیش پیری شود برای خطر خویش، منقطع ماند از کرامات در نشست با او».

و سخن اوست که گفت : «در صحبت اهل صلاح، صلاح دل پدید آید، و در صحبت اهل فساد، فساد دل ظاهر شود». و گفت : «اسباب علائق است و تعویق موانع اسباب به مسبوق قضا فراغت. و نیکوترین حال مردان آن است که کسی، افتاده بود از نفس او دید خلق، و اعتماد کرده بود در جمله کارها بر خدای، تعالی». و گفت : فراغت دل در خالی بودن است از آنچه اهل دنیا دست در او زده اند از فضول دنیا». و گفت : «اگر حکمت اولین و آخرین جمع کنی و دعوی کنی به جمله احوال سادات اولیا، هرگز به درجه عارفان نرسی، تا سرّ تو ساکن نشود به خدای - تعالی - و استواری در تو پدید نیاید بر آنچه خدای - تعالی - ضمان کرده است تو را». و گفت : «جمله معرفت صدق افتقار [است] به خدای، تعالی». و گفت : «معرفت به سه وجه حاصل شود : یکی به تفکر در امور که : چگونه آن را تدبیر کرده است؟ و دیگر در مقادیر که چگونه آن را تقدیر کرده است؟ و در خلق [ که] چگونه آن را آفریده است؟». اگر کسی شرح این سه کلمات بازدهد مجلدی برآید، اما این کتاب جای آن نیست.

و گفت : «جمع آن است که خلق را جمع گردانید در توحید و تفرقه آن است که در شریعتشان متفرّق گردانید». و گفت : «طریق حق بعید است و صبر بر آن شدید». و گفت : «حکما که حکمت یافتند به خاموشی یافتند و تفکر». و گفت : «ارواح انبیاء در حال کشف و مشاهده اند، و ارواح صدّیقان در قربت و اطلاع». و گفت : «تصوّف صفاء اسرار است و عمل کردن بدانچه رضاء جبّار است و صحبت داشتن با خلق، بختیار». و گفت : «تصوّف توانگری نمودن است و مجهولی گزیدن که خلق نداند ١، و دست به داشتن چیزی که به کار نیاید». و گفت : «توکل وداع کردن طمع است از هر چه طبع و دل و نفس بدان میل کند».

از او پرسیدند که : «درویش گرسنه شود، چه کند؟». گفت : «نماز کند». گفتند : «اگر قوّت ندارد». گفت : «بخسبد». گفتند : «اگر نتواند خفت». گفت : «حق - تعالی - درویش را از این سه چیز خالی ندارد یا قوّت یا غذا یا اجل».

و چون وفاتش نزدیك رسید، گفتند : «آخر علت تو چگونه است؟». گفت : «علت را از من پرسید؟». گفتند : «بگو : لا اله

الا الله». روی به دیوار کرد و گفت همگی من به تو فانی شد. جزاء آن کسی که تو را دوست دارد این بود؟». یکی گفت : «خدای - تعالی - با تو چه کرد؟» گفت : «سی سال است تا بهشت بر من عرضه می کند در آنجا ننگرسته ام».
گفتند : «دل خویش چگونه می یابی؟». گفت : «سی سال است تا دل خویش را گم کرده ام و خواسته ام تا بازیابم، نیافتم. چون درین مدت بازنیافته ام درین حال که جمله صدّیقان دل گم کنند من چگونه بازخواهم یافت؟». این بگفت و جان تسلیم کرد. رحمة الله علیه.

١ - ظ : او را نداند یا تو را نداند.

## ٨٠٣ 75 - 3 ذكر شيخ أبو بكر شبلي رحمة الله عليه

٧٥ - ٣ ذكر شيخ أبو بكر شبلي رحمة الله عليه
آن غرق بحر دولت، آن برق ابر عزّت، آن گردن شکن مدّعیان، آن سرافراز متّقیان، آن پرتو از عالم حسی و عقلی، شیخ وقت ابو بکر شبلی - رحمة الله علیه - از کبار و اجلّه مشایخ بود و از معتبران و محتشمان طریقت، و سیّد قوم و امام اهل تصوّف و وحید عصر، و به حال و علم بی همتا، و نکت و اشارات و رموز و عبارات و ریاضات و کرامات او بیش از آن است که در حدّ حصر و احصاء آید. جمله مشایخ عصر را دیده بود و در علوم طریقت یگانه، و احادیث بسی نوشته بود و شنوده، و فقیه به مذهب مالك و مالکی مذهب، و حجّتی بود بر خلق خدای. که آنچه او کرد به همه نوعی، به صفت درنیاید، و آنچه او کشید در عبارت نگنجد. از اوّل تا آخر مردانه بود و هرگز فتوری و ضعفی به حال او راه نیافت، و شدّت لهب شوق او به هیچ آرام نگرفت. چهل قوصره از احادیث برخوانده بود. و گفت: «سی سال فقه و حدیث خواندم تا آفتابم از سینه برآمد.
پس به درگاه آن استادان شدم که هاتوا فقه الله - بیایید و از علم الله چیزی بازگویید - کس چیزی ندانست گفت، که نشان چیز از چیزی بود، از غیب هیچ نشان نبود. عجب حدیثی بدانستم که شما در شب مدلهم اید و ما در صبح ظاهر. شکر بکردیم و ولایت به دزد سپردیم تا کرد با ما آن چه کرد».
و از جهّال زمانه بسیار رنج کشید و در رد و قبول و غوغای خلق بمانده بود و پیوسته قصد او کردندی تا او را هلاك کنند چنانکه حسین منصور را که بعضی از سخنان او طرفی با حسین داشت.
و ابتداء واقعه او در آن بود که امیر دماوند بود، از بغداد او را نامه پی رسید. با امیر ری، او با جمعی به حضرت خلیفه بغداد رفتند و خلعت خلیفه بستدند. چون بازمی گشتند، مگر امیر را عطسه پی آمد. به آستین جامه خلعت، دهن و بینی پاك کرد. این سخن به خلیفه گفتند که : چنین کرد. خلیفه بفرمود تا خلعتش برکشیدند و قفایش بزدند و از عمل امارتش معزول کردند. شبلی از آن منتبه شد. اندیشه کرد که : «کسی که خلعت مخلوقی را دستمال می کند مستحقّ عزل و استخفاف می گردد و خلعت ولایت بر او زوال میید. پس آن کس که خلعت پادشاه عالم را دستمال کند، تا با او چه کنند؟». در حال به خدمت خلیفه آمد. گفت : «چه بود؟». گفت : «ایّها الامیر! تو که مخلوقی، می نپسندی که با خلعت تو بدبی کنند و معلوم است که قدر خلعت تو چند بود. پادشاه عالم مرا خلعتی داده است از دوستی و معرفت خویش، که هرگز کی پسندد که من آن را به خدمت مخلوقی دستمال کنم؟ پس برون آمد و به مجلس خیر نسّاج شد و واقعه بدو فروآمد. خیر او را نزدیك جنید فرستاد. پس شبلی پیش جنید آمد و گفت : «گوهر آشنائی بر تو نشان می دهند. یا ببخش یا بفروش». جنید گفت : «اگر بفروشم تو را بهاء آن نبود، و اگر ببخشم آسان به دست آورده باشی، قدرش ندانی. همچون من قدم از فرق ساز و خود را در این دریا درانداز، تا به صبر و انتظار گوهرت به دست آید». پس شبلی گفت : «اکنون چه کنم؟». گفت : «برو یك سال کبریت فروشی کن». چنان کرد. چون یك سال برآمد، گفت : «در این کار شهرتی و تجارتی درست. برو و یك سال دریوزه کن، چنان که به چیزی دیگر مشغول نگردی». چنان کرد تا سر سال را، که در همه بغداد بگشت و کس او را چیزی نداد. بازآمد و با جنید بگفت. او گفت : «اکنون قیمت خود بدانکه، تو مر خلق را به هیچ نیرزی. دل در ایشان مبند و ایشان را به هیچ برمگیر».

آنگاه گفت : «تو روزی چند حاجب بوده ای و روزی چند امیری کرده ای. بدان ولایت رو و از ایشان بحلی بخواه». بیامد و به یك یك خانه در رفت. تا همه بگردید. یك مظلمه ماندش. خداوند او را نیافت تا گفت : «به نیّت آن صدهزار درم بازدادم، هنوز دلم قرار نمی گرفت». چهار سال در این روزگار شد. پس به جنید بازآمد. و گفت : ۱ «هنوز در تو چیزی از جاه مانده است. برو و یك سال دیگر گدایی کن». گفت : «هر روز گدایی

۱ - ظ : او گفت.

می کردم و بدو می بردم. او آن همه به درویشان می داد، و شب مرا گرسنه همی داشت.

چون سالی برآمد، گفت : اکنون تو را به صحبت راه دهم، لیکن به یك شرط که : خادم اصحاب تو باشی. پس یك سال اصحاب را خدمت کردم تا مرا گفت : یا ابا بکر! اکنون حال نفس تو به نزدیك تو چیست؟ گفتم : من کمترین خلق خدای می بینم خود را. جنید گفت : اکنون ایمانت درست شد» تا حالت ۱بدانجا رسید تا آستین پرشکر می کرد و هر کجا که کودکی می دید در دهانش می نهاد که : بگو : الله. پس آستین پردرم ودینار کرد و گفت : «هر که یك بار الله می گوید دهانش پرزر می کنم».

بعد از آن غیرت در او بجنبید، تیغی برکشید که : «هر که نام الله برد، بدین تیغ سرش را بیندازم». گفتند : «پیش از این شکر و زر می دادی، اکنون سر مندازی؟». گفت : «می پنداشتم که ایشان او را از سر حقیقتی و معرفتی یاد می کنند. اکنون معلوم شد که از سر غفلت و عادت می گویند، و من روا ندارم که بر زبان آلوده او را یاد کنند». پس می رفتی و هر کجا که می دیدی نام الله بر آنجا نقش همی کردی، تا ناگاه آوازی شنود که : «تا کی گرد اسم گردی؟ اگر مرد طالبی قدم در طلب مسمّی زن».

این سخن بر جان او کار کرد چنان که قرار و آرام از او برفت.

چندان عشق قوّت گرفت و شور غالب گشت که برفت و خویشتن را در دجله انداخت، دجله موجی برآورد و او را بر کنار افگند. بعد از آن خویشتن را در آتش افکند. آتش در او عمل نکرد. جایی که شیران گرسنه بودند، خویشتن را در پیش ایشان انداخت، همه از او برمیدند. خویشتن از سر کوهی فروگردانید، باد او را برگرفت و بر زمین نشاند. شبلی را بی قراری یکی به هزار شد. فریاد برآورد : «ویل لمن لا یقبله الماء و لا النّار و لا السّباع و لا الجبال». هاتفی آواز داد که : «من کان مقبول الحقّ لا یقبله غیره». چنان شد [که] در سلسله و بندش کشیدند و به بیمارستانش ببردند. قومی در پیش او آمدند و گفتند : این دیوانه است. او گفت : «من به نزدیك شما دیوانه ام و شما هشیار؟ حق - تعالی دیوانگی من و هشیاری شما زیادت کناد، تا به سبب آن دیوانگی مرا قربت بر قربت بیفزاید و به سبب آن هشیاری بعدتان بر بعد بیفزاید». پس خلیفه کسی فرستاد که تعهّد او بکند. بیامدند، و به ستم، دارو به گلویش فرومی کردند. شبلی همی گفت : شما خود را رنجه مدارید، که این نه از آن درد است که به دارو درمان پذیرد». روزی جمعی پیش [او] رفتند و او در بند بود. گفت : «شما کیستید؟». گفتند : «دوستان تو». سنگ در ایشان

۱ - ظ : حالش یا حالت او.

انداختن گرفت. همه بگریختند. او گفت : «ای دروغ زنان! دوستان به سنگی چند از دوست خود می گریزند؟ معلوم شد که دوست خودید نه دوست من».

نقل است که وقتی او را دیدند پاره یی آتش بر کف نهاده، می دوید. گفتند : «تا کجا؟». گفت : «می دوم تا آتش در کعبه زنم، تا خلق با خدای کعبه پردازند».

و یك روز چوبی در دست داشت هر دو سر آتش در گرفته. گفتند : «چه خواهی کرد؟». گفت : «می روم تا به یك سر این دوزخ را بسوزم و به یك سر بهشت را، تا خلق را پروای خدا پدید آید».

نقل است که یك بار چند شبانروز در زیر درختی رقص می کرد و می گفت :

«هو! هو!». گفتند : «این چه حالت است؟». گفت : «این فاخته بر این درخت می گوید :

کوکو! من نیز موافقت او را می گویم : هوهو» و چنین گویند : تا شبلی خاموش نشد، فاخته خاموش نشد.

نقل است که یك بار به سنگ پای او بشکستند. هر قطره خون که از وی بر زمین می چکید، نقش «الله» می شد.

نقل است که یك بار به عید سه روز مانده بود. شبلی جوالی سرخ کرد، و به سر فروافگند و پاره یی نان در دهان نهاد و پاره یی کنب بر میان بست و می گشت و می گفت :

«هر كه را جامه نايافته بود به عيد، اين كند».
و گفت : «فرج زنان را، اگر به نه ماه نزايند به سالى بزايند، و فرج دكان داران را كه هر يكى را به چيزى مشغول كرده اند، فرج صوفيان بر سر سجاده و مرقع و استنجا و استبرا را، و شبلى از همه چنين دست تهى ۱».
يك بار در عيد جامه سياه پوشيده بود و نوحه مى كرد. گفتند : «امروز عيد است، تو را جامه چرا سياه است؟». گفت : «از غفلت خلق از خدا». و او خود در ابتدا، قباى سياه داشت، تا آنگاه كه پرتو جمال اين حديث بر وى افتاد، جامه سياه بيرون كرد و مرقّع درپوشيد. گفتند : «تو را بدينجا چه رسانيد؟». گفت : «سياهى بر سياهى تا ما در ميان فروشديم».
نقل است كه به اوّل كه مجاهده بر دست گرفت، سالهاى دراز شب نمك در چشم

---
۱ - شايد جمله هاى اين قسمت ناقص يا مغشوش باشد.

كشيدى تا در خواب نشود، و گويند كه : هفت من نمك در چشم كرده بود و مى گفت كه :
«حق - تعالى - بر من اطلاع كرد و گفت : هر كه بخسبد غافل بود و غافل محجوب بود».
يك روز شيخ جنيد به نزديك او آمد. او را ديد كه به منقاش گوشت ابروى خويش باز مى كند. گفت : «اين چرا مى كنى؟».
گفت : «حقيقت ظاهر شده است، طاقت نمى دارم، مى گويم : بود كه لحظه يى با خويشم دهند».
نقل است كه وقتى شبلى همى گريست و مى گفت : «آه! آه!». جنيد گفت : «شبلى خواست تا در امانتى كه حضرت الهيّت به وديعت بدو داده است خيانتى كند، او را به صياح آه مبتلا كردند». جنيد چون ۱اين سخن بگفت، چيزى در خاطر مستمعان افتاد. به نور ايمان خبر يافت. گفت : «زنهارا! خاطرها از شبلى نگاه داريد كه عين الله است در ميان خلق». چنانكه يك روز اصحاب شبلى را مدح مى گفتند كه : اين ساعت به صدق و شوق او كسى نيست و عالى همت و پاك روتر از او كسى نيست از روندگان». ناگاه شبلى درآمد و آن چه مى گفتند بشنود. جنيد گفت : «شما او را نمى دانيد، او مردود و مخذول و ظلمانى است. او را از اينجا بيرون كنيد. اصحاب بيرونش كردند. شبلى بر آن آستان نشست و اصحاب در ببستند، و گفتند ۲ : «ايها الشيخ! تو مى دانى كه ما هر چه در حق شبلى گفتيم، راست گفتيم. اين چه بود كه فرمودى؟». گفت : «آنچه او را مى ستوديد، هزار چندان است. اما شما او را به تيغ تيز پى مى كرديد. ما سپرى در آن پيش نهاديم و پى گم كرديم».
نقل است كه شبلى سردابه يى داشتى، در آنجا همى شدى و آغوشى چوب با خود بردى و هرگاه كه غفلتى به دل او درآمدى خويشتن بدان چوب همى زدى، و گاه بودى كه همه چوبها كه بشكستى، دست و پاى خود بر ديوار همى زدى.
نقل است كه يك بار در خلوت بود. كسى در بزد. گفت : «درآى اى كسى كه اگر همه ابو بكر صدّيقى و درنيايى، دوست تر دارم».
و گفت : «عمرى است تا مى خواهم كه با خداوند خويش خلوتى دارم كه شبلى در آن خلوت در ميانه نبود». و گفت : «هفتاد سال است تا در بند آنم كه نفسى خداى را

---
۱ - ظ : چون جنيد. . .
۲ - «ن» و «ق» : گفت. تصحيح با توجه به سياق عبارت است.

بدانم». و گفت : «تكيه گاه من عجز است». و گفت : «عصاكش من نياز است». و گفت :
«كاشكى گلخن تابى بودمى تا مرا نشناختندى». و گفت : «خويشتن را چنان دانم و چنان بينم كه جهودان را». و گفت : «اگر در كاركان! پاى پيچى، و دريافته باشند، آن جرم شبلى بود». و گفت : «من به چهار بلا مبتلا شده ام و آن چهار دشمن است : نفس و دنيا و شيطان و هوا». و گفت : «مرا سه مصيبت افتاده است، هريك از ديگر صعب تر». گفتند :
«كدام است؟». گفت : «آن كه حق از دلم برفت». گفتند : «از اين سخت تر چه بود؟». گفت :
«آن كه باطل به جاى حق بنشست». گفتند : «سيّوم چه بود؟». گفت : «آن كه مرا درد اين نگرفته است كه علاج و درمان آن كنم و چنين فارغ نباشم».
نقل است كه يك روز در مناجات مى گفت : «بار خدايا دنيا و آخرت در كار من كن تا از دنيا لقمه يى سازم و در دهان سگى نهم و از آخرت لقمه يى سازم و در دهان جهودى نهم، هر دو حجابند از مقصود». و گفت : «روز قيامت دوزخ ندا كند با آن

همه زفیر که ای شبلی! و من به رفتن صراط باشم، برخیزم و مرغ وار بپرم. دوزخ گوید : قوت تو کو؟ مرا از تو نصیبی باید! من بازگردم و گویم : اینك هر چه می خواهی بگیر. گوید :
دستت خواهم. گویم : بگیر. گوید : پایت خواهم. گویم : بگیر. گوید : هر دو حدقه ات خواهم. گویم : بگیر. گوید : دلت خواهم. گویم : بگیر. در آن میان غیرت عزّت دررسد که : یا ابا بکر! جوانمردی از کیسه خویش کن. دل خاصّ ماست. تو را با دل چه کارست که بخشی؟». پس گفت : «دل من بهتر از هزار دنیا و آخرت است زیرا دنیا سرای محنت [است] و آخرت سرای نعمت، و دل سرای معرفت».
نقل است که گفت : «اگر ملك الموت جان بخواهد، هرگز بدو ندهم. گویم : اگر چنان است که جانم که داده ای به واسطه کسی دیگر داده ای تا جان بدان کس دهم. اما چون جان من بی واسطه داده ای، بی واسطه بستان». گفت : «اگر من خدمت سلطان نکرده بودمی، خدمت مشایخ نتوانستمی کرد، و اگر خدمت مشایخ نکرده بودمی، خدمت خدای نتوانستمی کرد».
نقل است که ١چنان گرم شد که پیراهن خود را بر آتش نهاد و می سوخت. گفتند :

١ - ظ : اینجا کلمه ای افتاده است : «یك بار» یا «روزی».

«باری این از علم نیست که مال ضایع کنی». گفت : «نه فتوای قرآن است : انّکم و ما تعبدون من دون الله حصب جهنّم؟ - خداوند می فرماید : هر چه دل بدان نگرد آن چیز را با تو به آتش بسوزند - دل من بدین نگریست، غیرتی در ما بجنبید. دریغم آمد که دل بدون او چیزی، مشغول کنم».
نقل است که روزی وقتش خوش شده بود، به بازار برآمد و مرقعی بخرید به دانگی و نیم، و کلاهی به نیم دانگ و در بازار نعره می زد که : من یشتری صوفیّا بدانقین؟» - کی است که صوفیی بخرد به دو دانگ؟ -
چون حالت او قوّت گرفت مجلسی بنهاد و آن سرّ بر سر عامّه آشکارا کرد و جنید او را ملامت کرد. گفت : «ما این سخن در سردابه ها می گفتیم. تو آمدی و بر سر بازارها می گویی؟». شبلی گفت : «من می گویم و من می شنوم. در هر دو جهان به جز از من کی است؟ بل که خود سخنی است که از حق به حق می رود و شبلی در میان نه». جنید گفت : «تو را مسلم است اگر چنین است».
و گفت : «هر که در دل اندیشه دنیا و آخرت دارد حرام است او را مجلس ما». یك روزی می گفت : «الله الله». بسی بر زبان می راند. جوانی سوخته دل گفت : «چرا لا اله الا الله نگوئی؟». شبلی آهی بزد و گفت : «از آن می ترسم که چون گویم : لا، و به الله نرسیده، نفسم گرفته شود و در وحشت فروشوم». این سخن در آن جوان کار کرد. بلرزید و جان بداد و اولیاء جوان بیامدند و شبلی را به دار الخلافه بردند و شبلی در غلبات وجد خویش چون مستی همی رفت. پس به خون بر او دعوی کردند. خلیفه گفت : «ای شبلی! تو چه می گوئی؟». گفت : «یا امیر المؤمنین! جانی بود ١از شعله آتش عشق در انتظار لقاء جلال حق پاك سوخته و از همه علائق بریده، از صفات و آفات نفس فانی گشته، طاقتش طاق آمده، صبرش گم شده، متقاضیان حضرت در سینه و باطنش متواتر ٢شده، برقی از جمال مشاهده این حدیث بر نقطه جان او جست، جان او مرغ وار از قفس قالب بیرون پرید. شبلی را از این چه جرم و چه گناه؟». خلیفه گفت : «شبلی را زودتر به خانه خود بازفرستید که صفتی و حالتی از گفت او بر دلم ظاهر گشت که بیم آن است که از این

١ - «ن» و «ق» : جان بود. متن مطابق «هـ» است.
٢ - «هـ» متواری.

بارگاه در افتم».
نقل است که هر که پیش او توبه کردی، او را فرمودی که : «برو بر تجرید حج بکن و بازآی، تا با ما صحبت توانی داشت». پس آن کس را با یاران خویش به بادیه فروفرستادی بی زاد و راحله، تا او را گفتند که : «خلق را هلاك می کنی». گفت : «نه چنین است. بلکه مقصود آمدن ایشان ١به نزدیك من نه منم، که اگر مراد ایشان من باشم، بت پرستیدن باشد. بلکه همان فسق ایشان را به، که فاسق موحّد بهتر از رهبان زاهد. لیکن مراد ایشان حق است. اگر در راه هلاك شوند به مراد رسیدند و اگر

بازآیند، ایشان را رنج سفر چنان راست کرده بازآرد، که من به ده سال راست نتوانم کرد».
نقل است که گفت : «چون به بازار بگذرم بر پیشانی خلق سعید و شقی نبشته بینم». و یك بار در بازار فریاد می کرد و می گفت : «آه از افلاس، آه از افلاس». گفتند :
«افلاس چیست؟». گفت : «مجالسة النّاس و محادثتهم و المخالطة معهم» - هر که مفلس بود نشانش آن باشد که با خلق نشیند و با ایشان سخن گوید و آمیزش کند - و یك روز می گذشت و جماعتی از متنعّمان دنیا به عمارت و تماشای دنیا مشغول شده بودند. شبلی نعره یی بزد و گفت : «دلهایی است که غافل مانده است از ذکر حق، تا لاجرم ایشان را مبتلا کرده اند به مردار و پلیدی دنیا».
نقل است که جنازه یی می بردند. یکی از پس می رفت و می گفت : «آه من فراق الولد». شبلی طپانچه بر سر زدن گرفت، و می گفت : «آه من فراق الاحد». و گفت :
«ابلیس به من رسید و گفت : زنهار مغرور مگرداناد تو را صفاء اوقات، از بهر آن که در زیر آن است غوامض آفات».
نقل است که وقتی نختی هیزم تر دید که آتش در زده بودند و آب از دیگر سوی وی می چکید. اصحاب را گفت : «ای مدعیان! اگر راست می گویید که : در دل آتش داریم، از دیده تان اشك پیدا نیست».
نقل است که وقتی به نزدیك جنید آمد، مست شوق در غلبات وجد. دست در زد و جامه جنید بشولیده کرد. گفتند : «این چرا کردی؟». گفت : «نیکوم آمد. بشولیدم تا نیکویم نیاید». یك روز در آن مستی درآمد. زن جنید سر به شانه می کرد. چون شبلی

۱ - «ن» : ایشان آمدن. متن مطابق «هـ» است.

را دید، خواست که برود. جنید گفت : «سر مپوش و مرو، که مستان این طایفه را از دوزخ خبر نبود». پس شبلی سخن می گفت و می گریست و جنید زن را گفت : «اکنون برخیز و برو، که او را با او دادند که گریستن بادید آمد».
نقل است که وقتی دیگر بر جنید شد، اندوهگن بود. گفت : «چه بوده است؟».
جنید گفت : «من طلب وجد». شبلی گفت : «لا، بل من وجد طلب». - او گفت : هر که طلب کند، یابد. شبلی گفت : نه هر که یابد، طلب کند -
نقل است که یك روز جنید با اصحاب نشسته بود. پیغامبر را - علیه السّلام - دیدند که از در درآمد و بوسه بر پیشانی شبلی داد و برفت. جنید پرسید که : «یا ابا بکر! تو چه عمل می کنی که بدان سبب این تشریف یافتی؟». گفت : «من هیچ ندانم بیرون آن که هر شب که سنّت نماز دو رکعت به جای آرم، بعد از فاتحه این آیت بخوانم : لَقَدْ جاءَكُمْ رَسُولٌ مِنْ أَنْفُسِكُمْ عَزِيزٌ. . . تا آخر». جنید گفت : «این از آن یافتی».
نقل است که یك روز طهارت کرده عزم مسجد کرد. به سرّش ندا کردند که :
«طهارت آن داری که بدین گستاخی در خانه ما خواهی آمد؟». شبلی این بشنود و بازگشت. ندا آمد که : «از درگاه ما بازمی گردی، کجا خواهی شد؟». نعره ها در گرفت. ندا آمد که. «بر ما تشنیع می زنی؟». بر جای بایستاد خاموش. ندا آمد که : «دعوی تحمّل می کنی؟». گفت : «المستغاث بك منك». چنان که وقتی درویشی درمانده پیش شبلی آمد. گفت : «ای شیخ! به حق وفاء دین که عنان کارم تنگ در کشیده است. بگو تا چه کنم؟ نومید شوم و از راه برگردم؟». گفت : «ای درویش! حلقه در کافری می زنی؟ می نشنوی که فرموده است : لا تقنطوا من رحمة الله». گفت : «ایمن گردم؟». گفت :
«حضرت جلال را میزمائی؟ می نشنوی : فلا یأمن مکر الله الاّ القوم الخاسرون».
گفت : «از بهر خدای که ایمن نشوم و نومید نباشم، چه تدبیر کنم؟». گفت : «سر بر آستانه در من می زن و ناله می کن تا جانت برآید، تا آنگاه که از پیشگاه کارت ندا کنند که : من علی الباب؟».
نقل است که از آدینه تا آدینه حصری را بار دادی. یك جمعه بدو گفت که : «اگر چنان است که از این جمعه تا بدان جمعه [که] بر من میی، بیرون از خدا چیزی در خاطر تو گذر کند، حرام است تو را با ما صحبت داشتن».
نقل است که وقتی در بغداد بود. گفت : «هزار درم می باید تا درویشان را پانفزار خرند و به حج برند». ترسایی برپای خاست و گفت : «من بدهم، لیکن بدان شرط که مرا با خود ببری». شبلی گفت : «جوانمردا! تو اهل حج نیستی». جوان گفت :

«در کاروان شما هیچ ستور نیست مرا از آن (؟) ستوری گیرید». درویشان برفتند. ترسامیان دربست، تا همه روانه شدند. شبلی گفت : «ای جوان! کار تو چگونه است؟». گفت : «ای شیخ! مرا از شادی خواب نمید، که من با شما همراه خواهم بود».
چون در راه آمدند، جوان جاروب برگرفت و به هر منزل گاه جای ایشان می رفت و خار بر می کند. به موضع احرام رسیدند. در ایشان می نگریست و همچنان می کرد. چون به خانه رسیدند، شبلی جوان را گفت : «با زنّار تو را در خانه رها نکنم». جوان سر بر آستانه نهاد و گفت : «الهی! شبلی می گوید : در خانه ات نگذارم». هاتفی آواز داد که : «یا شبلی! او را از بغداد ما آورده ایم، آتش عشق در جان او ما زده ایم، به سلسله لطف به خانه خویش ما کشیده ایم، تو زحمت خویش دور دار. ای دوست! تو درآی». جوان در خانه شد و زیارت کرد. دیگران درون می رفتند و بیرون ممدند و آن جوان بیرون نمد. شبلی گفت : «ای جوان بیرون آی». جوان گفت : «ای شیخ بیرون نمی گذارد، هر چند در خانه طلب می کنم بازنمی یابم، تا خود کار کجا خواهد رسید؟».
نقل است که یك روز با اصحاب در بادیه همی رفت. کله سری دید که بر او نبشته : خسر الدّنیا و الآخرة. شبلی در شور شد و گفت : «به عزت الله که این سر ولیّ یا سر نبیّ است». گفتند : «چرا می گریی؟». گفت : «تا درین راه، دنیا و آخرت زیان نکنی، بدو نرسی».
نقل است که وقتی به بصره شد. اهل بصره بدو تقرّبی کردند و احسان بی شمار کردند. چون بازمی گشت، همه به تشییع او بیرون آمدند. او هیچ کس را عذر نخواست.
مریدان گفتند : «این خواجگان چندین احسان کردند، هیچ عذری نخواستی؟». گفت :
«آنچه ایشان کردند از دو بیرون نیست : یا از بهر حق کردند یا بهر من. اگر از بهر حق کردند، او بسنده است به مکافات کردن ایشان را، و اگر از بهر من کرده اند، من بنده ام و کسی که در حق بنده احسان کند مکافات آن بر خداوند بنده بود».
نقل است که گفت : «نیت کردم که هیچ نخورم مگر از حلال. در بیابان می رفتم.
درخت انجیر دیدم. دست دراز کردم تا یك انجیر بازکنم. انجیر با من به سخن آمد و گفت : «یا شبلی! وقت خویش نگاه دار که ملك جهودانم».
نقل است که نابینایی بود در شهر، که از بس که نام شبلی شنیده بود، عاشق او شده، او را نادیده. روزی به اتّفاق، شبلی به او افتاد، گرسنه بود. گرده یی برگرفت. مرد نابینا از دست او بازستد و او را جفا گفت. کسی نابینا را گفت که : «او شبلی بود». آتش در نابینا افتاد. از پس او برفت و در دست و پای [او] افتاد و گفت : «می خواهم غرامت آن را دعوتی بدهم».
شبلی گفت : «چنان کن». مرد دعوتی ساخت و قرب صد دینار در آن خرج کرد و بسی بزرگان را بخواند که : «شبلی امروز مهمان ماست». چون به سفره بنشستند، کسی از شبلی پرسید که : «شیخا! نشان بهشتی و دوزخی چیست؟». گفت :
«دوزخی آن بود که گرده یی برای خدای - تعالی - به درویشی نتواند داد و برای هوای نفس صد دینار در دعوتی خرج کند، چنین که این نابینا کرد؛ و بازنشان بهشتی بر خلاف این بود».
نقل است که یك بار مجلس می گفت. درویشی نعره یی بزد و خویشتن را در دجله انداخت. شبلی گفت اگر صادق است خدا نجاتش دهد. چنان که موسی را - علیه السلام - داد، و اگر کاذب است غرقه گرداندش چنان که فرعون را». یك روز مجلس می گفت. پیرزنی نعره بزد. شبلی را خوش نیامد. گفت : «موتی یا ماوراء السّتر» گفت : بمیر ای در زیر پرده - گفت : «جئت حتّی اموت» - آمدم تا بمیرم - و یك قدم برگرفت و جان تسلیم کرد؛ فریاد از مجلسیان برخاست. شبلی برفت، تا یك سال از خانه بیرون نیامد، و می گفت : «عجوزه یی پا بر گردن ما نهاد».
نقل است که گفت : «یك روز پایم به پل شکسته فرورفت و آب بسیار بود.
دستی دیدم نامحرم که مرا با کنار آورد. نگاه کردم : آن رانده حضرت بود. گفتم : ای ملعون طریق تو دست زدن است نه دست گرفتن. این از کجا آوردی؟ گفت : آن نامردان را دست زنند که ایشان سزای آن اند. من در غوغای آدم زخم خورده ام. در غوغاء دیگری نیفتم تا دو نبود».
نقل است که به باب الطّاق شد. آواز مغنّیه یی شنود که می گفت : وقفت وقفت بباب الطّاق. از هوش بشد و جامه پاره کرد

و بيفتاد. برگرفتندش، به حضرت خليفه
بردند. گفت : «ای ديوانه اين سماع تو بر چه بود؟». گفت : «آری شما باب الطاق شنوديد، اما ما باب الباق شنوديم. ميان ما و شما طايی درميد». و يك بار بيمار شد. طبيب گفت : «پرهيز كن». گفت : «از چه پرهيز كنم؟ از آن كه روزی من است يا از آن كه روزی من نيست؟ اگر از روزی پرهيز بايد كرد، نتوانم و اگر جز از روزی پرهيز می بايد كردن، خود آن به من ندهند».
نقل است كه وقتی جنيد و شبلی با هم بيمار شدند. طبيب ترسا بر شبلی رفت.
گفت : «تو را چه رنج افتاده است؟». گفت : «هيچ». گفت : «آخر؟». گفت : «هيچ رنج نيست». طبيب نزديك جنيد آمد. گفت : «تو را چه رنج است؟». جنيد از سر درگرفت و يك يك رنج خويش برگفت. ترسا معالجه فرمود و برفت. آخر به هم آمدند. شبلی جنيد را گفت : «چرا همه رنج خويش را با ترسا در ميان نهادی؟». گفت : «از بهر آن تا بداند كه چون با دوست اين می كنند، با ترسای دشمن چه خواهند كرد؟». پس جنيد گفت : «تو چرا شرح رنج خويش ندادی؟». گفت : «من شرم داشتم با دشمن از دوست شكايت كنم».
نقل است كه يك بار به ديوانه ستان در شد. جوانی را ديد در سلسله كشيده، چون ماه همی تافت. شبلی را گفت : «تو را مردی روشن می بينم. از بهر خدا سحرگاهی سخن من با او بگوی كه : از خان و مانم برآوردی و در جهانم آواره كردی و از خويش و پيوندم جدا افگندی و در غربتم انداختی و گرسنه و برهنه بگذاشتی و عقلم ببردی و در زنجير و بند گرانم كشيدی و رسوای خلقم كردی، جز دوستی تو چه گناه دارم؟ اگر وقت آمد، دستی بر نه». چون شبلی بر در رسيد جوان آواز داد كه : «ای شيخ! زنهار كه هيچ نگويی، كه بدتر كند».
نقل است كه يك روز در بغداد [می] رفت. فقّاعی آواز می داد : «لم يبق الاّ واحد» - جز يكی باقی نماند - شبلی نعره بزد و می گفت : «هل يبقی الاّ واحد؟».
و السّلام.
نقل است كه درويشی آوازی می داد كه : «مرا دو گرده می دهند، كارم راست می شود». شبلی گفت : «خنك تو كه به دو گرده كارت راست می شود، كه مرا هر شبانگاه هر دو كون در كار می نهند و كارم بر نميد».
نقل است كه يك روز يكی را ديد، زار می گريست. گفت : «چرا می گريی؟».
گفت : «دوستی داشتم، بمرد». گفت : «ای نادان چرا دوستی گيری كه بميرد؟».
نقل است كه وقتی جنازه يی پيش شبلی نهادند. پنج تكبير بگفت. گفتند :
«مذهبی ديگر گرفتی؟». گفت : «نه. اما چهار تكبير بر مرده بود، و يك بر عالم و عالميان».
نقل است كه يك بار چند گاه گم شده بود و بازنمی يافتند. تا آخر در مخنّث - خانه يی بازيافتند. گفتند : «اين چه جای تو است؟». گفت : «خود جای من اين است كه چنان كه ايشان نه مردند و نه زن در دنيا، من نيز نه مردم و نه زن در دين، پس جای من اينجاست».
نقل است كه روزی می رفت. دو كودك خصومت می كردند برای يك جوز، كه يافته بودند. شبلی آن جوز را از ايشان بستد و گفت : «صبر كنيد تا من اين بر شما قسمت كنم». پس چون بشكست، تهی آمد. آوازی آمد و گفت : «هلا! قسمت كن اگر قسّام تويی». شبلی خجل شد و گفت : «آن همه خصومت بر جوز تهی و اين همه دعوی قسّامی بر هيچ؟».
نقل است كه گفت : «در بصره خرما خريدم و گفتم : كی است كه دانگی بستاند و اين خرما با ما به خانقاه آورد؟». هيچ كس قبول نكرد. در پشت گرفتم و بردم تا به خانقاه، و بنهادم. چون از خانقاه بدر آمدم آن را كسی ببرد». گفت ۱ : «ای عجب! دانگی می دادم تا با من به در خانقاه آورند، نياوردند. اكنون كسی آمد كه به رايگان با من تا به لب صراط می برد».
نقل است كه روزی كنيزكی صاحب جمال را ديد. با خداوندش گفت كه : «اين كنيزك را به دو درم می فروشی؟» گفت : «ای ابله! در دنيا كنيزكی به دو درم كه فروشد؟».
شبلی گفت : «ابله تويی، كه در بهشت حوری به دو خرما می فروشند».

نقل است که گفت از جمله فرق عالم که خلاف کرده اند، هیچ کس دنی تر از رافضی و خارجی نیامد. زیرا که دیگران که خلاف کرده اند در حق کردند و سخن از او گفتند، و این دو گروه روز در خلق به باد دادند». وقتی شبلی را با علویی سخن می رفت.

---

۱ - ظ : گفتم.

گفت : «من با تو کی برابری توانم کرد؟ که پدرت سه قرص به درویشی داد. تا قیامت همی خوانند : و یطعمون الطّعام علی حبّه، و ما چندین هزار درم و دینار بدادیم و کسی ازین یاد نمی کند». روزی شبلی در مسجد بود. مقری این آیت برمی خواند : وَلَئِنْ شِئْنا لَنَذْهَبَنَّ - اگر خواهیم ای محمّد! هر دولت که به تو دادیم باز ببریم - چندان خویشتن را بر زمین زد که خون از وی روان گشت و می گفت : «خداوندان با دوستان خود خطاب چنین کنند؟».

نقل است که گفت : «عمری است که می خواهم که گویم : حسبی الله، چون می دانم که از من این دروغ است، نمی توانم گفت».

نقل است که یکی از بزرگان گفت : «خواستم که شبلی را بیازمایم. دستی جامه از حرام به خانه او بردم که این را فردا چون به جمعه روی درپوشی. چون به خانه بازآمد، گفت : این چه تاریکی است در خانه؟ گفتند : این چنین است. گفت : آن جامه را بیرون اندازید که ما را نشاید».

نقل است که او را دختری آمد. در همه خانه هیچ نبود. بدو گفتند : «چرا از کسی چیزی نخواهی تا کار مهمان بسازی؟» گفت : «ندانسته ای که سؤال بخیلان را کنند و خبر غایبان را دهند؟ اکنون ۱، در آن وقت که این مهمان در این پرده ظلمت مادر بود، لطف حق - تعالی - راتبه معده او همی ساخت. اکنون که به صحراء جهان آمد، روزی که بازگیرد؟». چون دانست که شب درآمد - و دل زنان ضعیف باشد - نیم شبی به گوشه یی شد و روی به خاك نهاد و گفت : «الهی! چون مهمان فرستادی، بی واسطه دست بخیلان کار این مهمان بساز». هنوز این مناجات تمام نکرده بود، از سقف خانه درست های زر سرخ باریدن گرفت. هاتفی آواز داد و گفت : «خذ بلا حساب و کل بلا عتاب» - بستان بی حساب و بخور بی عتاب - سر از سجده برآورد و زر به بازار برد تا برگ خانه سازد.

مردمان گفتند : «ای صدّیق عهد! این زر بدین نیکویی از کجاست؟». گفت : «در دار الضّرب ملك اکبر زده اند، و دست تصرّف قلاّبان بدو نرسیده است».

نقل است که او بس نمك در چشم می کرد، او را گفتند : «آخر تو را دیده به کار نیست؟». گفت : «آنچه دل ما را افتاده است از دیده نهان است». و کسی گفت که : «چون

---

۱ - ظ : زائد است.

است که تو را بهرام می بینم؟ او با تو نیست و تو با او؟». گفت : « گر بودمی با او بودمی.

و لیکن من محوم اندر آن چه اوست».

و گفت : «چندین گاه می پنداشتم که طرب در محبت حق می کنم و انس با مشاهده وی می گیرم. اکنون دانستم که انس جز با جنس نباشد». گفتند : «از چیزها چه عجب تر؟». گفت : «دل که خدا را بشناسد پس بیازاردش». گفتند : «مرید کی تمام شود؟».

گفت : «حال او ۱ در سفر و حضر یك شود و شاهد و غایب یکرنگ گردد». گفتند :

«بوتراب را گرسنگی پدید آمد. باران افتاد، جمله بادیه طعام بود». گفت : «این رفقی بوده است. اگر به محلّ تحقیق رسیده بودی، چنان بودی که گفت : انّی اظلّ عند ربّی فهو یطعمنی و یسقینی».

و عبد الله زاهد گفت : وقتی در نزدیك شبلی در آمدم. گفتم : ازو پرسم از معرفت.

چون بنشستم، گفت : «به خراسان چه خبر است از خدای؟ آنجا کی است که خدای را می داند؟». من گفتم : «به عراق پنجاه سال طلب کردم، نیافتم یکی را که از خدای خبر دادی». گفت : «بوعلی ثقفی چون است؟». گفتم : «وفات کرد». گفت : «او فقیه بود اما توحید ندانسته بود».

ابو العباس دامغانی گفت : «مرا شبلی وصیت کرد که : لازم تنهایی باش و نام خویش از دیوان آن قوم بیرون کن و روی در دیوار کن تا وقتی که بمیری». و گفت :

«جنید از شبلی پرسید که : خدای را چگونه یاد کنی که صدق یاد کردن او نداری؟ گفت : به مجازش چندان یاد کنم که یك باری او مرا یاد کند، جنید از آن سخن از خود بشد.

شبلی گفت : بگذارید، که بر این درگاه، گاه تازیانه و گاه خلعت است».

شبلی را گفتند : «دنیا برای اشغال است و آخرت برای اهوال، پس راحت کی خواهد بود؟». گفت : «دست از اشغال این بدار تا نجات یابی از اهوال آن». گفتند : «ما را خبر گویی از توحید مجرّد بر زفان حقّ مفرد؟». گفت : «ویحك! هر که از توحید خبر دهد به عبارت، ملحد بود، و هر که اشارت کند بدو، ثنوی، و هر که از او خاموش بود جاهل بود و هر که پندارد که بدو رسید بی حاصل بود، و هر که اشارت کند که نزدیك است دور بود و هر که از خویشتن وجد نماید او گم کرده است، و هر چه تمییز کند به وهم، و آن را ادراك

---

۱ - ظ : آنگاه که حال او.

کند به عقل، اندر تمام تر معنیها - که آن همه به شما داده است و بر شما زده است - محدث و مصنوع است چون شما».

گفتند که : «تصوّف چیست؟». گفت : «آن که چنان باشی که در آن روز که نبودی».

و گفت : «تصوّف شرك است از بهر آن که تصوّف صیانت دل است از غیری و غیر نی». و گفت : «فنا ناسوتی است و ظهور لاهوتی». و گفت : «تصوّف ضبط حواسّ و مراعات انفاس است». و گفت : «صوفی نبود تا وقتی که جمله خلق را عیال خود بیند». و گفت :

«صوفی آن است که منقطع بود از خلق و متّصل بود به حق، چنان که موسی - علیه السلام - که از خلقش منقطع گردانید که و اصطنعتك لنفسی، و به خودش پیوند داد که لن ترانی، و این محل تحیّر است». و گفت : «صوفیان اطفال اند در کنار لطف حق، تعالی». و گفت : «تصوّف عصمت است از دیدن کون». و گفت : «تصوّف برقی سوزنده است و تصوّف نشستن است در حضرت الله - تعالی - بی غم». و گفت : «حق - تعالی - وحی کرد به داود - علیه السلام - که ذکر ذاکران را و بهشت مر مطیعان را و زیارت مر مسافران را و من خاصّ محبّان را». و گفت : «حبّ دهشتی است در لذتی و حیرتی در نعمت، و محبت رشك بردن است بر محبوب، که مانند تو او را دوست دارد». و گفت :

«محبت ایثار خیر است ۱ که دوست داری، برای آن که دوست داری». و گفت : «هر که محبّت دعوی کند و به غیر محبوب به چیزی دیگر مشغول شود و به جز حبیب چیزی طلبد، درست آن است که استهزا می کند بر خدای، تعالی». و گفت : «هیبت گدازنده دلهاست و محبّت گدازنده جانها و شوق گدازنده نفسها».

و گفت : «هر که توحید به نزدیك او صورت بندد، هرگز بوی توحید نشنوده است». و گفت : «توحید حجاب موحّد است از جمال احدیت». و یك روز کسی را گفت : «دانی که چرا توحید از تو درست نمید؟». گفت : «نی». گفت : «زیرا که او را به خود طلب می کنی». و گفت : «معرفت سه است : معرفت خدا و معرفت نفس و معرفت وطن. معرفت خدای را محتاج باشی به قضاء فرایض، و معرفت نفس را محتاج باشی به ریاضت، و معرفت وطن را محتاج باشی به رضا دادن به قضا و احکام او». و گفت : «چون حق خواهد که بلا را عذاب کند در دل عارفش اندازد». از او سؤال کردند که : «عارف کی

---

۱ - شاید : ایثار چیزی است.

است؟». گفت : «آن که تاب پشه یی نیارد». وقتی دیگر همان سؤال کردند، گفت : «عارف آن است که هفت آسمان و زمین را به یك موی مژه بردارد». گفتند : «یا شیخ! وقتی چنین گفتی و اکنون چنین می گویی؟». گفت : «آنگاه ما ما بودیم، اکنون ما اوست». و گفت :

«عارف را نشان نبود و محبّت را گله نبود و بنده را دعوی نبود و ترسنده را قرار نبود و کس از خدای نتوان ۱ گریخت». و از معرفت پرسیدند، گفت : «اولش خدا بود و آخرش را نهایت نبود». گفت : «هیچ کس خدای را نشناخته است». گفتند : «چگونه بود این؟».

گفت : «اگر شناختندی، به غیر او مشغول نبودندی». و گفت : «عارف آن است که از دنیا ازاری دارد و از آخرت ردایی، و از هر دو مجرّد گردد از بهر آن که هر که از اکوان مجرد گردد به حق منفرد شود». و گفت : «عارف به دون حق بینا و گویا

نبود، و نفس خود را به دون او حافظ نبیند و سخن از غیر او نشنود». و گفت : «وقت عارف چون روزگار بهار است، رعد می غرّد، و ابر می بارد، و برق می سوزد، و باد می وزد، و شکوفه می شکفد، و مرغان بانگ می کنند. حال عارف همچنین است. به چشم می گرید، و به لب می خندد، و به دل می سوزد، و به سر می بازد، و نام دوست می گوید، و بر در او می گردد».
و گفت : «دعوت سه است : دعوت علم و دعوت معرفت و دعوت معاینه». و گفت :
«دعوت علم یکی است، به ذات تو خود علم ندانی». و گفت : «عبارت زبان علم است و اشارت زبان معرفت». و گفت : «علم الیقین آن است که به ما رسید به زبان پیغمبران - علیهم السلام - و عین الیقین آن است که خدا به ما رسانیده از نور هدایت به اسرار قلوب بی واسطه، و حق الیقین آن است که بدان راه نیست». و گفت : «همت طلب خداوند است و آنچه دون آن است همت نیست». و گفت : «صاحب همت به هیچ مشغول نشود و صاحب ارادت مشغول شود». و گفت : «فقیر آن است که به هیچ مستغنی نشود جز به خدا». و پرسیدند از فقر، گفت : «درویشان را چهارصد درجه است. کمترین آن است که اگر همه دنیا او را باشد و آن نفقه کند و پس در دل او درآید که : کاشکی قوت یك روزه بازگرفتمی، فقر او به حقیقت نبود». و گفت : «جمعیت کلّ است به یکی، به صفت فردانیت». و گفت : «شریعت آن است که او را پرستی و طریقت آن است که او را طلبی و حقیقت آن است که او را بینی». و گفت : «فاضل ترین ذکری نسیان ذاکر است در

---
۱ - ظ : نتواند.

مشاهده مذکور». و گفت : «نشستن با خدای بی واسطه سخت است». و گفت : «صابر از اهل درگاه است و راضی از اهل پیشگاه و مفوّض از اهل البیت». و گفت : «این حدیث مرغی است در قفص، به هر سو که سر برزند بیرون نتواند شد». و گفت : «زهد غفلت است زیرا که دنیا ناچیز است و زهد در ناچیز غفلت بود». و پرسیدند از زهد، گفت :
«زهد آن بود که دنیا فراموش کنی و آخرت با یاد نیاری». دیگری از زهد پرسید، گفت :
«به هیچ ۱ زیرا که آنچه تو را خواهد بود ناچار به تو رسد و اگر چه از آن می گریزی و آنچه تو را نخواهد بود هرگز به تو نرسد اگر چه بسی طلب و جدّ و جهد نمایی، پس تو در چیزی ۲ زهد می کنی؟ در آنچه تو را خواهد بود یا در آنچه نخواهد بود؟». همچنین از زهد پرسیدند، گفت : «دل بگردانیدن است به خالق اشیاء». گفتند : «استقامت چیست؟».
گفت : «در دنیا قیامت دیدن». و گفت : «استقامت آن بود که هر چه فرماید بدان قیام کنی». و گفت : «علامت صادق بیرون افگندن حرام است از گوشها و دهان».
گفتند : «انس چیست؟» گفت : «آن که تو را از خویشتن وحشت بود». و گفت :
«کسی که انس گیرد به ذکر، کی بود چون کسی که انس او به مذکور بود؟». گفتند :
«تحقیق تواند کرد عارف بدانچه او را می رسد و ظاهر می شود؟». گفت : «چگونه چیزی را تحقیق کند که ثابت نبود و چگونه آرام گیرد به چیزی که ظاهر نبود و چگونه نومید گردد از چیزی که پنهان نبود که این حدیث باطنی ظاهر است». و گفت :
«هر اشارت که می کند خلق به حق، همه بر ایشان رد کرده است تا آنگاه که اشارت کنند از حق به حق.
و ایشان را بدان اشارت راه نیست». و گفت : «چون بنده ظاهر شود در چشم بنده، آن عبودیّت بود و چون صفات حق بر او ظاهر گردد آن مشاهده بود». و گفت : «لحظة حرمان است و خطرة خذلان و اشارت هجران و کرامت عذر ۳ و خدای مانع از خدای در نزدیك خدای، و این جمله مکر است و لا یأمن مکر الله الاّ القوم الخاسرون». و گفت :
«در زیر هر نعمتی سه مکر است، و در زیر هر طاعتی شش مکر». و گفت : «عبودیّت برخاستن ارادت توست در ارادت او، و فسخ ارادت و اختیار توست در اختیار او و ترك آرزوهای توست در رضاء او». و گفت : «انبساط به قول، با خدا ترك ادب است». و

---
۱ - ظ : «به» زائد است.
۲ - ظ : در چه چیزی.
۳ - شاید : غدر.

گفت : «انس گرفتن به مردم از افلاس است و حرکت زبان بی ذکر خدای، وسواس». و گفت : «علامت قربت انقطاع است از همه چیزی جز حق». و گفت : «جوانمردی آن است که خلق را چون خویشتن خواهی بل که بهتر». و گفت : «خدمت

حریّت دل است». و گفت :
«بلندترین منازل رجا حیاست». و گفت : «غیرت بشریت اشخاص راست و غیرت الهیت بر وقت که ضایع کردند از ماسوی الله». و گفت : «خوف در وصل سخت تر از خوف در مکر». و گفت : «هیچ روز نبود که خوف بر من غالب شد که نه در آن روز دری از حکمت و عبرت بر دلم گشاده شد». و گفت : «شکر آن بود که نعمت نبینی، منعم را بینی». و گفت : «نفسی که بنده در موافقت مولی برآرد، فاضل تر و بهتر از عبادات جمله عبّاد از روزگار آدم تا به قیامت». و گفت : «هزار سال گذشته در هزار سال ناآمده تو را نقد است. درین وقت که هستی بکوش تا تو را مغرور نگرداند اشباح» - یعنی در ارواح زمان نیست و ماضی و مستقبل یکی است - و گفت : «هر که یك ساعت در شب به غفلت بخسبد، هزارساله راه آخرت واپس افتد». و گفت : «سهو یك طرفة العین از خدای، اهل معرفت را شرك بود». و گفت : «آن که محجوب شود به خلق از حق، نبود چنان که محجوب شود به حق - تعالی - از خلق، و آن که او را انوار قدس اندر ربوده بود، نبود چون کسی که انوار رحمت و مغفرت او [را] در ربوده بود». و گفت : «هر که فانی شود از حق به حق به سبب قیام حق، به حق فانی شود از ربوبیّت، تا عبودیّت ۱، چه رسد. هر که به حق تلف بود، حق او را خلف بود». و گفت : «جمعی پدید آمده اند که حاضر میند به عادت، و می شنوند به رسم و ازین نشستن و شنودن هیچ زیادت نمی شود مگر بلا».

حسن دامغانی گوید که : «شبلی گفت : ای پسر بر تو باد به الله، دایم می باش به الله و از ماسوی الله دست بدار. قل : الله، ثم ذرهم فی خوضهم یلعبون».

گفتند : «آسوده تر کی باشیم؟». گفت : «آن وقت که او را هیچ ذاکر نبینم به جز خود». - یعنی همه من باشم - و گفت : «اگر دانستمی قدر خدای، هیچ نترسیدمی از غیر خدای». و گفت : «در خواب دو تن را دیدم که مرا گفتند : ای شبلی هر که چنین و چنین کند او از غافلان است» ۲. و گفت : «عمری است تا انتظار می کنم که نفسی برآرم [ که] پنهان

---

۱ - ظ : به عبودیت.
۲ - ظ : دنباله سخن از قلم افتاده است.

بود از دلم، و دلم آن نداند، نمی توانم». و گفت : «اگر همه ۱لقمه پی گردد و در دهان شیرخواره پی نهند، مرا بر وی رحم آید که هنوز گرسنه مانده است». و گفت : «اگر همه دنیا مرا باشد به جهودی دهم، بزرگ منّتی دانم او را بر خود که از من پذیرد».
و گفت :
«کون را آن قدر نیست که بر دل من بتواند گذشت و چگونه کون بر دل کسی بگذرد که مکوّن را داند».
نقل است که روزی در غلبات وجد بود مضطرب و متحیر؛ جنید گفت : «ای شبلی اگر کار خویش با خدا گذاری راحت یابی». شبلی گفت : «ای استاد اگر خدای کار من با من گذارد آن گه راحت یابم». جنید گفت : «از شمشیرهای شبلی خون فرومی چکد». نقل است که روزی کسی می گفت : «یا ربّ». گفت : «تا کی گوئی : یا رب؟ او می گوید : عبدی، آن بشنو که او می گوید». گفت : «آن می شنوم. از آن این می گویم».
گفت : «اکنون می گوی که معذوری». و می گفت : «الهی اگر آسمان را طوق می گردانی ۲و زمین را پایبند می کنی ۳، و جمله عالم را به خون من تشنه گردانی، من از تو برنگردم».
نقل است که چون وفاتش نزدیك رسید، چشمش تیرگی گرفته بود. خاکستر خواست و بر سر کرد و چندان بی قراری در وی پدید آمد که صفت نتوان کرد. گفتند : «این همه اضطراب چیست؟». گفت : «از ابلیسم رشك میید و آتش غیرت جانم می سوزد، که من اینجا نشسته، او چیزی از آن خود به کس دیگر دهد : و انّ علیك لعنتی الی یوم الدّین. آن اضافت لعنت به ابلیس نمی توانم دید. می خواهم که مرا بود که اگر لعنت است نه آخر که از آن اوست؟ و نه در اضافت اوست؟ آن ملعون خود قدر آن چه داند؟ چرا عزیزان امّت را ارزانی نداشت تا قدم بر تارك عرش نهادندی؟ جوهری داند قدر جوهر. اگر پادشاه آبگینه یا بلوری بر دست نهد، گوهری نماید و اگر تره فروشی جوهری خاتم سازد و در انگشت کند آبگینه نماید». و زمانی بیاسود. باز در اضطراب آمد.
گفتند : «چه بود؟». گفت : «دو باد می وزد : یکی باد لطف و یکی باد قهر، بر هر که باد لطف وزد به مقصود رسد و بر هر

كه باد قهر وزد، در حجاب گرفتار آيد. تا آن باد كه را دريابد؟ اگر مرا باد لطف در خواهد يافت، اين همه ناكامى و سختى بر اميد آن بتوانم كشيد و اگر باد قهر خواهد دريافت، آنچه به من خواهد رسيد، اين سختى در جنب آن هيچ نخواهد

__________

۱ - شايد : اگر همه دنيا (يا عبارتى مانند آن).

۲ - ظ : طوق من گردانى!

۳ - ظ : پابند من كنى!

بود». پس گفت : «بر دلم هيچ گران تر از آن نيست كه يك درم مظلمه دارم و هزار درم به جاى آن بدادم دلم قرار نمى گيرد».

آنگاه گفت : «مرا طهارت دهيد». طهارت دادندش.

تخليل محاسن فراموش كردند، به يادشان داد. ابو محمّد هروى گويد : «آن شب به نزديك شبلى بودم، همه شب اين بيت مى گفت :

كلّ بيت انت ساكنه ... غير محتاج الى السّرج

وجهك المأمول حجّتنا ... يوم يأتى النّاس بالحجج

هر خانه كه تو ساكن آنى، آن خانه را ۱به چراغ محتاج نبود. آن روى با جمال تو حجّت ما خواهد بود. پس خلق جمع آمدند براى نماز جنازه و به آخر بود. بدانست ۲ كه حال چيست؟ گفت : «عجبا كارا! جماعتى مردگان آمده اند تا بر زنده نماز كنند». گفتند : «بگو : لا اله الا الله». گفت : «چون غير او نيست، نفى چه كنم؟». گفتند : «چاره نيست، كلمه بگو». گفت : «سلطان محبت مى گويد : رشوت نپذيرم». مگر يكى آواز برداشت و شهادتش تلقين كرد. گفت : «مرده آمده است تا زنده را بيدار كند». آخر چون ساعتى برآمد گفتند : «چونى؟». گفت : «به محبوب پيوستم». و جان بداد. و بعد از آن به خوابش ديدند. گفتند : «با منكر و نكير چه كردى؟». گفت : «درآمدند و گفتند : خداى تو كى است؟. گفتم : خداى من آن است كه شما را و جمله فرشتگان را نصب كرد تا پدرم آدم را سجده كردند و من در پشت پدر بودم و در شما نظاره مى كردم». گفت : منكر و نكير با يكديگر گفتند كه : نه تنها جواب خود مى دهد بلكه جواب جمله فرزندان آدم بازداد. بيا تا برويم».

نقل است از ابو الحسن حصرى - عليه الرحمة - كه گفت : «شبلى را به خواب ديدم. گفتم : با تو چه رفت؟ گفت : مرا حاضر كردند و گفتند : چيزى خواهى؟ گفتم : بار خدايا اگر به جنّت عدنم فرودآرى، عدل تو است، و اگر اهل وصالم گردانى فضل توست». بار ديگر به خواب ديدند. گفتند : «خداى با تو چه كرد؟». گفت : «مرا مطالبت نكرد به برهان بر دعويها كه كردم مگر به يك چيز كه : روزى گفتم : هيچ زيان كارى و حسرت، بزرگتر از آن نيست كه از بهشت بازمانى و به دوزخ فروشوى».

گفت : «حق - تعالى - گفت : چه حسرت و زيان كارى بزرگتر از آن كه از ديدار من بازگردند، و

__________

۱ - «را» زائد است.

۲ - شايد : به آخر خود بدانست.

محجوب مانند؟». بارى ديگرش به خواب ديدند، پرسيدند كه : «كيف وجدت سوق الآخرة؟». گفتند : بازار آخرت چگونه يافتى؟ - گفت : «بازارى است كه رونق ندارد درين بازار، مگر جگرهاى سوخته و دلهاى شكسته، و باقى همه هيچ نيست كه اينها سوخته را مرهم مى نهند و شكسته را بازمى بندند و به هيچ التفات نمى كنند».

رحمة الله عليه.

## ۸۰٤ 76 - 4 ذكر أبو نصر سرّاج رحمة الله عليه

۷٦ - ٤ ذكر أبو نصر سرّاج رحمة الله عليه

آن عالم عارف، آن حاكم خايف، آن امين زمره كبرا، آن نگين حلقه فقرا، آن زبده امشاج، شيخ وقت ابو نصر سرّاج - رحمة الله عليه - امامى به حق بود و يگانه مطلق و متعيّن و متمكّن؛ و او را «طاوس الفقرا» گفتندى، و صفت و نعت او نه چندان است كه در قلم و بيان آيد و يا در عبارت و زبان گنجد؛ و در فنون علم كامل بود و در رياضت و معاملات شأنى عظيم داشت، و در

حال و قال و شرح دادن به کلمات مشایخ آیتی بود و کتاب لمع او ساخته است، و اگر کسی خواهد بنگرد و از آنجا او را معلوم کند، و من نیز کلمه ای چند بگویم:
سری و سهل را، و بسی مشایخ کبار را دیده بود، و از طوس بود. ماه رمضان به بغداد بود و در مسجد شونیزیّه خلوت خانه یی بدو دادند و امامت درویشان بدو مسلّم داشتند، تا عید جمع اصحاب را امامت کرد و اندر تراویح پنج بار قرآن ختم کرد. هر شب خادم قرصی به در خلوت خانه او بردی و بدو دادی، تا روز عید شد. و او برفت.
خادم نگاه کرد. آن قرصکها بر جای بود.
نقل است که شبی، زمستان بود و جماعتی نشسته بودند و در معرفت سخن می رفت، و آتش در آتشدان می سوخت. شیخ را حالتی درآمد و روی بر آن آتش نهاد.
خدای را سجده آورد. مریدان که آن حال مشاهده کردند، جمله از بیم بگریختند. چون روز دیگر بازآمدند، گفتند: «شیخ سوخته باشد». شیخ را دیدند در محراب نشسته، روی او چون ماه می تافت. گفتند: «شیخا! این چه حالت است؟» که ما چنان دانستیم که
جمله روی تو سوخته باشد». گفت : «آری کسی که بر این درگاه آب روی خود ریخته ١بود، آتش روی او نتواند سوخت». و گفت : «عشق آتش است، در سینه و دل عاشقان مشتعل گردد و هر چه ما دون الله است، همه را بسوزاند و خاکستر می کند».
از ابن سالم شنودم که گفت ٢ : «نیت به خداست و از خداست و برای خداست، و آفاتی که در نماز افتد از نیت افتد، و اگر چه بسیار بود آن را موازنه نتوان کرد با نیتی که خدا را بود و به خدای بود». و سخن اوست که گفت : «مردمان در ادب بر سه قسم اند :
یکی اهل ٣دنیا که ادب به نزدیك ایشان فصاحت و بلاغت و حفظ علم، و رسم و اسماء ملوك و اشعار عرب است، و دیگر اهل دین که ادب به نزدیك ایشان تأدیب جوارح و حفظ حدود و ترك شهوات و ریاضت نفس بود، و دیگر اهل خصوص که به نزدیك ایشان ادب طهارت دل و مراعات سرّ و وفاء عهد و نگاه داشتن وقت است و کم نگرستن به خاطرهای پراگنده، و نیکوکرداری در محل طلب، و وقت حضور و مقام قرب است».
نقل است که گفت : «هر جنازه یی که بر پیش خاك من بگذارند ٤مغفور بود، تا در طوس هر جنازه یی که آرند نخست در پیش خاك او بدارند ٥به حکم این اشارت، و آنگاه ببرند؛ قدّس الله سرّه العزیز و رحمة الله علیه.

---

١ - ظ : نریخته. «ن» و چاپهای دیگر مانند متن است.
٢ - ظ : که ابو نصر گفت.
٣ - «ن» : بر اهل دنیا.
٤ - «هـ» بگذرانند.
٥ - «ن» : برآرند. متن مطابق «هـ» است.

## ٨.٥ 77 - 5 ذکر شیخ أبو العبّاس قصّاب رحمة الله علیه

٧٧ - ٥ ذکر شیخ أبو العبّاس قصّاب رحمة الله علیه
آن گستاخ درگاه، آن مقبول الله، آن کامل معرفت، آن عامل مملکت، آن قطب اصحاب، شیخ وقت، ابو العبّاس قصّاب - رحمة الله علیه - شیخ عالم و محترم مشایخ بود و صدّیق وقت بود، و در فتوّت و مروّت پادشاه، و در آفات عیوب نفس دیدن اعجوبه بود؛ و در ریاضت و کرامت و فراست و معرفت شأنی عظیم داشت. او را «عامل مملکت» گفته اند، و پیر و سلطان عهد بود و شیخ میهنه را گفت که: «اشارت و عبارت نصیب توست».
نقل است که شیخ ابو سعید را گفت: «اگر تو را پرسند که: خدای - تعالی - شناسی؟ مگو که: شناسم، که آن شرك است و مگو که: نشناسم، که آن کفر است و لیکن چنین گوی که: عرّفنا ١ الله ذاته بفضله». یعنی خدای - تعالی - ما را آشنای

ذات خود گرداناد به فضل خويش. و گفت: «اگر خواهد و اگر نه، با خداى خوى مى بايد كرد و اگر نه، در رنج باشد». و گفت: «اگر با تو خير خواهد، علم را در جوارح تو نگاه دارد و اندام هاى تو يك به يك از تو بستاند و با خويشتن گيرد و نيستى تو به تو نمايد تا به نيستى تو هستى او آشكارا شود، به صفات خويش در خلق نگرى، خلق را چون گوى بينى در ميدان قدرت، پس گردانيدن گوى خداوند گوى را بود». و گفت: «هر كسى از وى آزادى طلبند و من از او بندگى، كه بنده او در بند او به سلامت بود و آزاد در معرض هلاكت». و گفت: «فرق ميان من و شما يك چيز بيش نيست و آن آن است كه شما فرا ما

١ - «هـ»: اعرفنا.

گوييد و ما فرا او گوئيم، شما از ما شنويد و ما از او شنويم، و شما ما را بينيد و ما او را بينيم و الاّ ما نيز چون شما مردميم». و گفت : «پيران آينه تواند. چنان بينى ايشان را كه تويى؟». و گفت : «مريدى اگر به يك خدمت درويش قيام نمايد آن وى را بهتر بود از صد ركعت نماز افزونى، و اگر يك لقمه از طعام كم خورد، وى را بهتر از آن كه همه شب نماز كند». و گفت : «بسيار چيزها را دوست داريم كه يك ذره آنجا نباشيم». و گفت :

«صوفيان ممدندى هر كسى به چيزى و به جايى بايستى، و مرا پاى نبايستى. و هر كسى را منى بايستى و مرا من نبايستى، مرا بايستى كه من نباشم». و گفت : «طاعت و معصيت من در دو چيز بسته اند : چون بخورم مايه همه معصيت در خود بيابم و چون دست بازكشم اصل همه طاعت از خود بيابم». و وقتى علم ظاهر را ياد كرد و گفت : «آن جوهرى است كه دعوت صد و بيست و اند هزار پيغامبر در آن نهاده اند. اگر از آن جوهر ذره يى پديد آيد از پرده توحيد زود از هستى خويش اين همه در فنا رود». و گفت : «نه معرفت است و نه بصيرت و نه نور و نه ظلمت و نه فنا. آن هستى هست است».

و گفت : «مصطفى نمرده است. نصيب چشم تو از مصطفى مرده است». و گفت :

«پادشاه عالم را بندگانند كه دنيا و زينت دنيا به خلق رها كرده اند و سراى آخرت و بهشت به مطيعان گذاشته، و ايشان با خداوند قرار گرفته، گويند : ما را خود اين نه بس كه رقم عبوديّت از درگاه ربوبيّت بر جان ما كشيده اند؟ كه ما چيزى ديگر طلبيم؟». و گفت :

«خنك آن بنده كه او را ياد نمودند». و گفت : «جوانمردان راحت خلق اند، نه وحشت خلق، كه ايشان را صحبت با خداى بود از خلق و از خداى به خلق نگرند». و گفت :

«صحبت نيكان و بقعه هاى گرامى، بنده را به خداى نزديك نكند، بنده به خدايى خداى نزديك كند. صحبت با آن دار كه باطن و ظاهر به صحبت او روشن شود». و گفت : «حق تعالى - از صدهزار فرزند آدم يكى را بردارد براى خويش». و گفت : «دنيا گنده است و گنده تر از دنيا دلى است كه خداى - تعالى - آن دل به عشق دنيا مبتلا گردانيده است». و گفت : «هر چند كه خلق به خالق نزديكتر است، نزديك خلق عاجزتر است». و گفت :

«همه اسير وقت اند، و وقت اوست و همه اسير خاطرند و خاطر اوست». و گفت :

«دعوت صد و بيست و اند هزار پيغامبر - عليهم السّلام - همه حق است ليكن صفت خلق

است، چون حقيقت نشان كند ١، نه حق ماند و نه باطل». و گفت : «چون من و تو باقى بود، اشارت باشد، و چون من و تو برخاست نه اشارت ماند و نه عبارت». و گفت : «اگر تو را از او آگهى بودى، نيارستى گفت كه از او آگهى است». و گفت : «شب و روز بيست و چهار ساعت است، هيچ ساعتى نيست تا او را بر تو آمدنى نيست». و گفت : «[اگر] امر خويش بر تو نگاه دارد دست برده اى، و اگر ندارد آدم بايد با همه فرزندانش، تا با تو بگريند». و گفت : «اگر كسى بودى كه خدايى را طلب كردى جز خداى، خداى دو بودى». و گفت : «خداى را خداى جويد، خداى را خداى يابد، خداى را خداى داند». و گفت : «اگر خداى يك ذرّه به عرش نزديك تر بودى، از آنكه به ثرى، خدايى را نشايستى». و گفت «من با اهل سعادت به رسول صحبت كنم و با اهل شقاوت به خدا». و گفت : «از شما درنخواهم ادب، بيهوده مادرى بود كه از فرزند شيرخواره ادب درخواهد.

از شما ادب آن درخواهد كه با شما به نصيب خويش زندگانى كند». و گفت : «ابليس كشته خداوند است. جوانمردى نبود كشته خداوند خويش را سنگ انداختن». و گفت :

«اگر در قيامت حساب در دست من كند ٢ بيند كه چه كنم : همه را در پيش كنم و ابليس را مقام سازم، و ليكن نكند». و

گفت : «هرگز کس مرا ندیده است و هر که مرا بیند از من صفت خویش بیند». و گفت : «یك سجده که بر من براند به هستی خویش و نیستی من، بر من گرامی تر از هر چه آفرید و آفریند». و گفت : «من نخر آدم و قرّة العین مصطفم.
آدم نخر کند که گوید : این ذریّت من است. پیغامبر را چشم روشن گردد که گوید : این از امّت من است». و گفت : «وطاء من بزرگ است از او بازنگردم تا از آدم تا محمّد در تحت وطای من نیارد» - این آن معنی است که شیخ بایزید گفته است : لوائی اعظم من لواء محمّد و شرح این در پیش داده ایم -
از او پرسیدند که : «زهد چیست؟». گفت : «بر لب دریای غیب ایستاده بودم، بیلی در دست، یك بیل فروبردم، از عرش تا ثری بدان یك بیل برآوردم، چنان که دوم بیل را هیچ نمانده بود، و این کمترین درجه زهد است» - یعنی هر چه صورت بود در قدم اول از پیشم برخاست - و گفت : «حق - تعالی - قومی را به بهشت فروآورد و قومی را به

١ - «ه» : و ظاهر گردد.
٢ - «ن» : فردا حساب قیامت کند در دست من کند. متن مطابق «ه» است.

دوزخ. پس مهار بهشت و دوزخ بگیرد و در دریای غیب اندازد». و گفت : «آنجا که خدای بود روح بود و بس». و گفت : «اهل بهشت به بهشت فرودآیند و اهل دوزخ به دوزخ. پس جای جوانمردان کجا بود؟ که او را جای نبود، نه در دنیا و نه در آخرت».
نقل است که یکی قیامت را به خواب دید و شیخ را طلب می کرد، در جمله عرصات شیخ را هیچ جای نیافت. دیگر روز بیامد و شیخ را آن خواب بگفت. شیخ گفت : «آنگاه چنین خوابت ١را رایگان نگویند. چون ما نبودیم اصلا، ما را چون بازتوان یافت؟ و اعوذ بالله از آن که ما را فردا بازتوان یافت».
نقل است که یکی به نزدیك او آمد و گفت : «یا شیخ می خواهم که به حج روم».
گفت : «مادر و پدر داری؟». گفت : «دارم». گفت : «برو رضاء ایشان نگاه دار». برفت و بار دیگر بازآمد و گفت : «اندیشه حج سخت شد». گفت : «دوست پدرا! قدم در این راه به صدق ننهاده ای. اگر به صدق نهاده بودیش، نامه از کوفه بازرسیدی».
نقل است که یك روز در خلوت بود. مؤذّن گفت : «قد قامت الصّلاة». گفت :
«چون سخت است از صدر، و از درگاه می باید آمد». برخاست و عزم نماز کرد.
نقل است که کسی از او پرسید که : «شیخا کرامت تو چیست؟». گفت : «من کرامات نمی دانم. اما آن می دانم که در ابتدا هر روز گوسفندی بکشتمی و تا شب بر سر نهاده می گردانیدمی در جمله شهر، تاتسویی سود کردمی یا نه. امروز چنان می بینم که مردان عالم برمی خیزند و از مشرق تا به مغرب به زیارت ما پانفزار در پا می کنند، چه کرامت خواهید زیادت از این؟». رحمة الله علیه، و الله اعلم بالصّواب.

١ - ظ : ضمیر دوم شخص زائد است.

## ٨٠٦ 78 - 6 ذکر شیخ أبو علي دقّاق رحمة الله علیه

٧٨ - ٦ ذکر شیخ أبو علي دقّاق رحمة الله علیه
آن استاد علم و بیان، آن بنیاد کشف و عیان، آن گمشده عشق و مودّت، آن سوخته شوق و محبّت، آن مخلص درد و اشتیاق، شیخ وقت ابو علی دقّاق - رحمة الله علیه و قدّس الله سرّه العزیز - امام وقت بود و شیخ عهد و سلطان طریقت و پادشاه حقیقت، و زبان حق بود. در احادیث و تفسیر، و بیان و تقریر، و وعظ و تذکیر، شأنی عظیم داشت، و در ریاضت و کرامت آیتی بود، و در لطایف و حقایق و مقام و حال متعیّن.
مرید نصرآبادی بود و بسی مشایخ کبار را دیده بود و خدمت کرده. بزرگان گفته اند: «در هر عهدی نوحه گری بوده است و نوحه گر آن وقت بوعلی دقّاق است». آن درد و شوق و سوز و ذوق که او را بوده است، کس را نشان ندهند؛ و هرگز در عمر

خویش پشت بازنهاده بود. و ابتدا در مرو بود که واقعه بدو فرودآمد. چنان که به یکی از کبار مشایخ گفت: «در مرو ابلیس را دیدم که خاك بر سر می کرد. گفتم: ای لعین! چه بوده است؟ گفت: خلعتی که هفتصد هزار سال است تا منتظر آن بودم و در آرزوی آن می سوختم، در بر پسر آردفروشی انداختند».

شیخ بوعلی فارمدی با کمال عظمت خویش می گوید: «مرا هیچ حجّت فردا نخواهد بود، الا آن که گویم هم نام بوعلی دقّاق ام» و استاد بوعلی می گوید: «درخت خودرو است ١ که کسی او را نپرورده باشد، برگ بیاورد و لیکن بار نیارد و اگر بار ٢ بیارد

١ - ظ: «است» زائد است با توجه به جمله های بعد.

٢ - «ن»: برگ. متن مطابق «هـ» است.

بی مزه آرد. مرد نیز هم چنین باشد، چون او را استاد نبوده باشد از او هیچ چیز نیاید ١».

پس گفت : «من این طریق از نصرآبادی گرفتم، و او از شبلی، و او از جنید، و او از سری، و او از داود، و او از معروف، و او از تابعین». و گفت : «هرگز نزدیك استاد ابو القاسم نصرآبادی نرفتم تا غسل نکردم». و به ابتدا که او را در مرو مجلسی نهادند، به سبب آن بود که بوعلی شبوی ٢پیری بود به شکوه. گفت : «ما را از این سخن نفسی زن». استاد گفت : «ما را آن نیست». گفت : «روا باشد که ما نیاز خویش به تو دهیم، تو را بر نیاز ما سخن گشاده گردد». استاد سخن گفت، تا از آنجا کار را در پیوست.

نقل است که بعد از آن که سالها غایب بود، سفر حجاز و سفرهای دیگر کرده بود و ریاضت ها کشیده، روزی برهنه به ری رسید و به خانقاه عبد الله عمر - رضی الله عنهما - فرودآمد. کسی او را بازشناخت و گفت : «استاد است». پس خلق بر او زحمت کردند.

بزرگان گرد آمدند تا درس گوید و مناظره کند. گفت : «این خود صورت نبندد، و لکن ان شاءالله که سخنی چند گفته شود». پس منبر نهادند. و هنوز حکایت مجلس او کنند که آن روز چون بر منبر شد اشارت به جانب راست کرد و گفت : «الله اکبر». پس روی به مقابله کرد و گفت : «رضوان من الله اکبر» پس اشارت به جانب چپ کرد و گفت : «و الله خیر و ابقی». خلق به یك بار به هم برآمدند و غریو برخاست تا چندین جنازه برگرفتند.

استاد در میان آن مشغله ها از منبر فرودآمده بود. بعد از آن او را طلب کردند، نیافتند. به شهر مرو رفت تا آنگاه به نشابور افتاد. درویشی گفت : «روزی به مجلس او درآمدم به نیّت آن که بپرسم از متوکّلان، و او دستاری طبری بر سر داشت. دلم بدان میل کرد.

گفتم : ایها الاستاد! توکل چه باشد؟ گفت : آن که طمع از دستار مردمان کوتاه کنی، و دستار در من انداخت».

و گفت : «وقتی بیمار بودم. مرا آرزوی نشابور بگرفت. به خواب دیدم که قایلی گفت که : تو ازین شهر نتوانی رفت که جماعتی از پریان را سخن تو خوش آمده است و به مجلس تو هر روز حاضر باشند. تو از بهر ایشان بازداشته ای درین شهر».

نقل است که در میان مردمان چون چیزی افتادی که دل مردمان بدان مشغول

١ - ظ : هیچ خیر.

٢ - «ن» : شنوی. متن با توجه به مآخذ دیگر تصحیح شده است.

شدی، استاد گفتی : «این از غیرت حق است. می خواهد که آنچه می رود نرود».

نقل است که یك روز بر سر منبر ملامت آدمی می کرد که : «چه سودست؟ که حسود و معجب و متکبر! و آن چه بدین ماند». سائلی گفت : «با این همه صفات ذمیمه که آدمی دارد اما جای دوستی دارد». استاد گفت : «از خدا بترسید که می گوید : یحبهم و یحبّونه».

نقل است که روزی بر سر منبر می گفت : «خدا و خدا و خدا». کسی گفت :
«خواجه خدا چه بود؟». گفت : «نمی دانم». گفت : «چون نمی دانی چرا می گویی؟». گفت :
«این نگویم چه کنم؟».

نقل است که درویشی در مجلس او برخاست و گفت : «درویشم و سه روز است تا چیزی نخورده ام». و جماعتی از مشایخ حاضر

بودند، او بانگ بر او زد که : «دروغ می گویی که فقر سرّ پادشاه است و پادشاه سرّ خویش به جایی ننهد که او با کسی گوید و عرضه کند به عمرو و به زید».
نقل است که مردی فقّاعی بود. بر در خانقاه استاده. به وقت سفره بیامدی و چیزی از آن فقّاع بیاوردی و بر سفره نشستی و فقّاع به صوفیان دادی، و چون سیر بخوردندی، آنچه فاضل آمدی ببردی. روزی بر لفظ استاد برفت که : «این جوانمرد وقتی صافی دارد». شبانه استاد به خوابش دید. گفت : جایی بالا دیدم. جمله ارکان دین و دنیا جمع شده و میان من و ایشان بالایی بودی و من بدان بالا بازشدم. مانعی پیشم آمد تا هر چند خواستم که بر آنجا روم نتوانستم شد. ناگاه فقّاعی بیامدی و گفتی. «بوعلی دست به من ده. که در این راه شیران پس روباهانند» سپس دیگر روز استاد بر منبر بود فقّاعی از در درآمد. استاد گفت : او را راه دهید، که اگر دوش دستگیر ما نبودی ما از بازماندگان بودیم». فقّاعی گفت : «استاد! هر شب ما آنجا آییم. به یك شب که تو آمدی ما را غمزی کردی؟».
نقل است که روزی یکی درآمد که : «از جای دور آمده ام نزدیك تو ای استاد!».
گفت : «این حدیث به قطع مسافت نیست. از نفس خویش گامی فراتر نه که همه مقصودها تو را به حاصل است».
نقل است که یکی درآمد و شکایت کرد از دست ١شیطان. استاد گفت : «درخت [تعلّق] از میان برکن ٢، تا گنجشك بر آن ننشیند، که تا آشیان دیو در او بود، مرغان شیطان بر او می نشینند».
نقل است که بازرگانی بود خشگو ٣نام، مگر رنجور شد، شیخ به عیادت او آمد.
گفت : «ای فلان! چه افتاده است؟» گفت : «نیم شبی برخاستم تا وضو سازم و نماز شب کنم. تابی در پشتم افتاد و دردی سخت پدید آمد و تب درپیوست». استاد گفت : «تو را با فضول چه کار تا نماز شب کنی؟ تا لاجرم به درد پشت مبتلا گردی. تو را مردار دنیا از خود دور باید کرد. کسی که سرش درد کند او را طلایی بر پای نهند، هرگز به نشود؛ و چون دست نجس بود، او آستین شوید، هرگز پاك نگردد».
نقل است که یك روز به خانه مریدی شد - و آن مرد دیرگاه بود تا در انتظار او بود - چون شیخ درآمد گفت : «ای شیخ یك سخن بگویم؟». گفت : «بگوی». گفت : «کی خواهی رفت؟» گفت : «ای بیچاره هنوز وصال نایافته آواز فراق بلند کردی؟».
نقل است که روزی صوفیی پیش استاد نشسته بود. عطسه داد. گفت : «یرحمك ربّك». صوفی در حال پاىفزار در پای کردن گرفت بر عزم رفتن. گفتند : «حال چیست؟». گفت : «چون زبان شیخ بر ما به رحمت گشاده شد، کاری که بایست برآمد. چه خواهد بود بیش از این؟». این بگفت و برفت.
نقل است که روزی استاد نشسته بود و مرقّعی نو زیبا درپوشیده، و در عهد شیخ ابو الحسن برنودی یکی بود از عقلاء مجانین. از در خانقاه درآمد پوستینی کهنه آلوده پوشیده. استاد به طیبت می گفت - و در مرقع خویش می نگریست - که : «بو الحسن به چند خریده ای این پوستین؟». شیخ نعره بزد و گفت : «بوعلی رعنایی مکن، که این پوستین به همه دنیا خریده ام و به همه بهشت بازنفروشم». استاد سر در پیش افگند و زار بگریست، و چنین گفتند که : «دیگر هرگز با هیچ کس طیبت نکرد».
نقل است که استاد گفت : «روزی درویشی در خانقاه درآمد که : گوشه یی با من

١ - «هـ» : از وساوس.
٢ - «ن» : از میان برکن. «هـ» از میان سرای از بیخ و بن برکن.
٣ - ظ : خوش گو.

پردازید تا بمیرم، او را خانه پرداختیم. در آنجا شد و چشم در گوشه یی گذاشت و می گفت : الله الله، و من پنهان گوش می داشتم. گفت : ای ابو علی! مرا مبشول. برفتم و بازآمدم. او همان می گفت تا جان بداد. کسی به طلب غسّال و کرباس فرستادیم، تا نگاه کردیم او را هیچ جای ندیدیم. حیران فروماندیم. گفتم : این کس را به من نمودی خداوندا! به زندگی بدیدمش و به مردگی ناپدید شد. او کجا شد؟» هاتفی آواز داد که : «چه جویی کسی را که ملك الموت جست، نیافت. حور و قصور جستند، نیافتند».
گفتم : «خداوندا او کجا رفت؟». آواز آمد : «فی مقعد صدق عند ملیك مقتدر».

استاد گفت : «وقتی پیری را دیدم، در مسجدی خراب، خون می گریست، چنان که زمین مسجد رنگ گرفته بود. گفتم : ای پیر با خویشتن رفقی بکن، تو را چه افتاده است؟ گفت : ای جوانمرد طاقتم برسید در آرزوی لقاء او». و گفت : «خداوندی بر بنده خود خشم گرفت، شفیعان فرا کرد تا او را عفو کرد و بنده همچنان می گریست. شفیع گفت : اکنون این گریستن بر چیست؟ او تو را عفو کرد، خداوند گفت : او رضاء من می جوید و او را اندر آن راه نیست. بدان همی گرید».
نقل است که یك روز جوانی از در خانقاه درآمد و بنشست. گفت : «اگر کسی را اندیشه معصیتی به خاطر درآید، طهارت را هیچ زیان دارد؟» استاد بگریست و گفت :
«سؤال این جوانمرد را جواب بگویید». زین الاسلام گفت : «مرا خاطری درآمد. لکن از استاد شرم داشتم که بگویم. طهارت ظاهر را خلل نکند اما طهارت باطن را بشکند».
نقل است که گفت : «[مرا] درد چشم پدید آمد چنان که از درد مدتی بی قرار شدم، و خوابم نیامد، ناگاه لحظه یی در خواب شدم. آوازی شنیدم که أ لیس الله بکاف عبده؟ پس بیدار شدم، دردم برفت و دیگر هرگز درد چشم نبود».
یك روز استاد بو سعید خرگوشی و استاد بوعلی را از حمام بازآورده بودند. و هر دو بیمار بودند. استاد بوعلی بدو گفت : «چه بود اگر همچنین هر دو به سلامت نشسته باشیم تا وقت نماز درآید. و به تعجب بماندم که : چندین بار طهارت می باید کرد» - و ایشان هر دو را یك علت بود - بوسعید دهان بر گوش استاد نهاد و گفت :
«راست بدان ماند که ستیزه همی کند، لیکن هر چه از او بود، خوش بود».
نقل است که گفت : «وقتی در بیابانی پانزده شبانه روز گم شدم. چون راه بازیافتم
لشکریی دیدم که مرا شربتی آب داد. زیان کاری آن شربت آب، سی سال است که هنوز در دل من مانده است».
نقل است که بعضی را از مریدان که سخت تر بودندی، ایشان را در زمستان به آب سرد غسل فرمودی و بعضی را که نازك تر بودندی با ایشان رفق کردی و گفتی. «با هر کسی کار به قدر وسع او توان کرد». و گفتی : «کسی که بقالی خواهد کرد، او را به خروار اشنان باید اما اگر جامه خواهد شست او را ده ستیر اشنان تمام بود». یعنی : علم آن قدر تمام است که بدان کار کنی، اما اگر برای فروختن آموزی هرگزت کار برنیاید، که مقصود از علم عمل است و تواضع. چنان که نقل است که : روزی به مرو به دعوتش خواندند. در راه که می رفت از خانه یی ناله پیرزنی ممد که می گفت : «بار خدایا مرا چنین گرسنه بگذاشته ای و چندین طفل بر من گماشته ای، آخر این چه چیز است که تو با من می کنی؟». شیخ برگذشت و چون به دعوت رسید، بفرمود تا طبقی بیاراستند.
خداوند دعوت شادمان شد که : «امروز شیخ زلّه خواهد کرد تا به خانه برد» - و او را نه خانه بود و نه اهل - چون بیاراستند، برخاست و بر سر نهاد و بر در سرای آن پیرزن ببرد ۱ و بدیشان داد. ببین تا این چه شکستن ۲ و نیاز بوده باشد؟ و یك روز می گفته است : «اگر فردا مرا به دوزخ فرستند کفّارم سرزنش کنند که : ای شیخ چه فرق است میان ما و تو؟ من گویم : جوانمردی باید. آخر مرا روز با زاری بوده باشد. و لیکن سنت خدا این است.
فلمّا اضاء الصّبح فرّق بیننا ... و ایّ نعیم لا یکدّره الدّهر؟
عجب اینست با سخنی چنین، هم او می گوید که : «[اگر] بدانمی که روز قیامت قدمی وراء من خواهد بود، از هر چه کرده ام روی بگردانمی» - اما شاید که در آن وقت که این گفته باشد او را با او داده باشند تا همه محو محض عبودیّت بود و در این وقت او را از میان برداشته باشند، و بر زبان او سخن می رانده تا محو ربوبیّت بوده باشد - چنان که نقل است که یك روز عید به مصلّی، خلقی انبوه حاضر بودند. او را خوش آمد، گفت :
«به عزّت تو، اگر مرا خبر باشد که از ایشان کسی پیش از من تو را بیند، بر فور بی هیچ

---

۱ - «ن» : بر در سرای پیرزن نهاد و ببرد. متن مطابق «هـ» است.
۲ - «هـ» : شکستگی.

توقفی ۱ جان از من برآید». و امّا ۲ شاید که چون آنجا زمان نباشد، از پیش و پس، و از پس دیدن نباشد. شرح این سخن دراز

است : ليس عند الله صباح و لا مساء.
و او را كلماتی عالی است : و گفت : «نگر تا از بهر او با هيچ آفريده خصومت نكنی، كه آنگاه دعوی كرده باشی كه ۳تو آن تويی. و تو آن خود نيستی، تو را خداوندی است. شغل خويش بدو بازگذار تا خود خصمی ملك خويش، او كند». و گفت : «چنان باش كه مرده باشی و سه روز برآمده». و گفت : «هر كه جان خود را جاروب در معشوق نمی كند او عاشق نيست». و گفت : «هر كه را به دون حق انس باشد در حال خود، ضعيف باشد و هر كه جز از وی گويد در مقال خود، كاذب باشد».
و گفت : «هر كه نيّت مخالفت پير كند، بر طريقت بنماند و علاقه ايشان بريده گردد هر چند در يك بقعه باشند؛ و هر كه صحبت پيری كند آنگاه به دل اعتراض كند عهد صحبت بشكست و توبه بر وی واجب شد» - با آن كه ٤ گفته اند : حقوق استاد را توبه نباشد - و گفت : «ترك ادب درختی است كه راندن بار آرد. هر كه بدبی كند بر بساط پادشاهان، به درگاه فرستند و هر كه بدبی كند بر درگاه، با ستوربانی فرستند». و گفت : «هر كه با او صحبت كند بدب، جهل او او را به كشتن سپارد زود». و گفت : «هر كه را ايستادگی نبود با خدای در بدايت، نتواند نشست با او در نهايت؛ و در نهايت ايستادگی از راه مجاهده، نشستنی دست دهد از راه مشاهده». و گفت : «خدمت كه بود بر درگاه بود. بر بساط، مشاهده بود به نعت هيبت، بعد از آن افسردگی بود از استيلاء قربت، بعد از آن فنا بود از خود در تمامی غيبت، و از بهر اين است كه احوال مشايخ در نهايت از مجاهده به سكون بازمی گردد و اوراد ظاهر ايشان برقرار نمی ماند».
و گفت : «چون مريد مجرّد بود در بدايت از همّی، و در نهايت از همّتی، او معطّل بود» - و همّ آن است كه مشغول گرداند ظاهر او را به عبادت، و همّت آن است كه جمع گرداند باطن او را به مراقبت - و گفت : «شاديی طلب تمام تر از شادی وجدان، از بهر آن كه شادی وجدان را خطر زوال است و در طلب اميد وصال». و گفت : «اين حديث نه به علّت است و نه از جهد، و ليكن طينت است، كما قال الله يحبهم و يحبّونه - گفت ايشان را دوست داريم و ايشان ما را دوست دارند - و در ميان، ذكر طاعت و عبادت نكرد و

---

۱ - «ن» : توقّعی.
۲ - «ن» : و ديگر. متن مطابق «هـ» است.
۳ - «ن» : كو.
٤ - «ن» : بآنك.

محبت مجرّد ياد كرد از علت». و گفت: «مصيبت ما امروز بيش از مصيبت اهل دوزخ خواهد بود فردا، از بهر آن كه اهل دوزخ را فردا ثواب فوت خواهد شد، و ما را امروز به نقد وقت مشاهده خدمت حق فوت می شود؛ و تو فرق می كن ميان اين دو مصيبت». و گفت: «هر كه ترك حرام كند، از دوزخ نجات يابد، و هر كه ترك شبهت كند به بهشت رسد و هر كه ترك زيادتی كند به خدای رسد». و گفت: «بدين حديث نتوان رسيد به مردی، هر كه در اين حديث رسيد، از اينجا خلاص نتوان يافت به مردی». و گفت: «آن آرايش ۱ كه گاه گاه به مردم درآيد، بی سببی از اطلاع حق بود كه متجلی شود روح را». و گفت: «اگر بنده مطيع خداوند بود در جمله عمر مگر نفسی، و او را در حظيره قدس فرودآرند چون حسرات آن نفس بر او كشف كنند، آن بهشت بر وی دوزخ گردد؛ و اگر در جمله عمر طاعت نچشيده بود مگر نفسی، اگر او را در دوزخ كنند و كشف گردانند بر او اين يك نفس، آتش فروميرد و دوزخ بر او بهشت شود». و گفت: «هر كه حاضر است اگر سرّ خويش اختيار كند بدان مطالبت كنند و اگر غايب است كه اختيار كند، نپرسند».
و گفت: «اگر عقوبت كند اظهار قدرت بود و اگر بيامرزد اظهار رحمت بود و همه كس بيش نرسد ۲». و گفت: «غربت آن نيست كه برادران، يوسف را به درمی چند بفروختند.
غريب آن مدبر است كه آخرت را به دنيا فروشد». و گفت: «بايد كه هر كه اين آيت بشنود: وَلَا تَحْسَبَنَّ الَّذِينَ قُتِلُوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ أَمْوَاتًا - الآية - به جان درباختن بخيلی نكند». و گفت: «ايّاك نعبد تو را نگاه داشتن شريعت است و ايّاك نستعين امر به حقيقت است». و گفت: «چون حق - تعالی تن های شما را بخريده است به بهشت، به ديگری مفروشيد كه بيع درست نباشد و اگر باشد سود نكند». و گفت: «سه رتبت است:
سؤال و دعا و ثنا، سؤال آن را كه دنيا خواهد، دعا آن را كه عقبی خواهد، ثناء آن را كه مولی خواهد». و گفت: «مراتب

سخاوت سه قسم است: سخاوت وجود و ایثار. هر که حق را بر نفس خود برگزیند صاحب سخاوت است و هر که حق را بر دل خود برگزیند صاحب جود است و هر که حق را بر جان خود برگزیند صاحب ایثار است». و گفت: «هر که از حق خاموش گردد دیوی بود گنگ». و گفت: «بر شما باد که حذر کنید از صحبت سلاطین، که ایشان را رأی چون رأی کودکان بود و صولت چون صولت شیران». و گفت:

---

١ - شاید: آرامش.
٢ - این جمله در «هـ» نیست (!؟).

«شیوه سلاطین آن است که از ایشان صبر نیست، و با ایشان طاقت نیست». و گفت : «معنی و لا تحمّلنا ما لا طاقة لنا به، پناه خواست از فراق». و گفت : «تواضع توانگران درویشان را دیانت است و تواضع درویشان توانگران را خیانت». و گفت : «اگر ملایکه طالب علم را پر بگسترانند، آن که طالب معلوم بود خود چگونه بود؟». و گفت : «اگر طلب علم فریضه است، طلب معلوم فریضه تر». و گفت : «مرید آن است که در عمر خویش نخسبد و مرد آن که یك ساعت نخسبد ١و پیغامبر چنین بود - علیه السلام - چون از معراج بازآمد هرگز دیگر نخفت زیرا که همه دل شده بود». و گفت : «إبراهیم - علیه السلام - اسماعیل را گفت : ای پسر در خواب دیدم که تو را قربان همی باید کرد. گفت : ای پدر اگر نخفتیی آن خواب ندیدی». و گفت : «دیدار در دنیا به اسرار بود و در آخرت به ابصار». و گفت :

«ارادت و همّت امانت حق است پیش ارباب بدایات و اصحاب نهایت. ارباب بدایت به ارادت طاعت مجاهده توانند کرد و اصحاب نهایت به همّت به مکاشفه و مشاهده توانند رسید؛ و همّت چون کیمیاست طالب مال را، و همّت قراری است بیرام که هرگز ساکن نشود نه در دنیا و نه در آخرت». و گفت : «جهد توانگران به مال است و جهد درویشان به جان». و گفت : «صحبت کردن با اژدها آسان تر که با درویشی که همه بخیل است ٢». و گفت : «بزرگترین همه چیزها نشستن بر بساط فقر است و ترك گرفتن آفاق به کلّی، چنان که او را نه معلومی بود، نه جاهی، نه مالی، نه چیزی». گفتند : «هرکس که بدین صفت بود، او را هیچ ثواب بود؟». گفت : «آن چه مردمان می پوشند او می پوشد و آنچه می خورند او می خورد و لیکن به سرّ از ایشان جدا بود». و گفت : «وقت تو آن است که آنجای، اگر وقت تو دنیاست به دنیایی و اگر عقباست به عقبایی، و اگر شادی است در شادیی و اگر اندوه است در اندوهی». و گفت : «چنان که تو را از شکم مادر بیرون آورد از میان نجاست و ٣شیر پاك خالص غذای تو گردانید و تو را به پاکی پرورش داد همچنان از دنیا بیرون بردت از میان گناه و معاصی و شراب رحمت و مغفرت و عزّت چشاند، و پاك گرداند و در بهشت فرودآرد پاك از همه آفتی». و گفت : «خدای - تعالی - عاصیان را دوست می دارد، خطاب می کند سیّد المرسلین را - صلوات الله و سلامه علیه -

---

١ - «ن» : نخسبند.
٢ - ظ : «همه بخل است» یا «همه» زائد می نماید.
٣ - ظ : «و» زائد است.

که : نماز شب کن تا مقام شفاعت یابی، به نیّتی که مادران شب دایه را بیدار کنند تا شیر به فرزند دهند ١».

گفتند : «فتوت چیست؟». گفت : «حرکت کردن از برای دیگران و از پیغمبر بود - علیه السلام - که فردا همه خواهند گفت : نفسی نفسی، او خواهد گفت : امّتی امّتی». و گفت : «جمع اثباتی است بی نفی و تفرقه نفیی است بثبات، و تفرقه آن بود که به تو منسوب بود و جمع آن که از تو برده باشد». و گفت : «فقر عطای حق است، هر که به حقّ آن قیام نکند به سبب آن که از او شکایت کند، آن سبب عقوبت او گردد». و گفت : «اگر توبه از بیم دوزخ یا امید بهشت می کنی، بی همتی است. توبه بر آن کن خدایت ٢دوست دارد : ان الله یحبّ التّوّابین». و گفت : «توکل صفت انبیا بود و تسلیم صفت إبراهیم و تفویض صفت پیغمبر ما - صلّی الله علیه و سلم - صاحب توکل به وعده آرام گیرد و صاحب تسلیم به علم، و صاحب تفویض به حکم، و توکل بدایت باشد و تسلیم وسط و تفویض نهایت». و گفت : «صاحب معرفت باش به خدای تا همیشه شاد باشی». و گفت :

«عالم را روا نبود که خبر دهد مگر آن چه خوانده باشد، و عارف را روا نبود که خبر دهد مگر [آنچه] یافته باشد». و گفت : «چنان که ربوبیّت از حق زایل نشود، باید که عبودیّت که صفت بنده است از بنده زایل نشود». و گفت : «اول مقام بنده علم

است به خدای و غایتش معرفت خدای و فایده آن مشاهده است؛ و بنده بازنه بایستد از معصیت مگر به تهدید و وعید به انواع عقاب، و آزاد آن است که او را از کرم، کشف چیزی کند، بسنده بود او را از زجر و نهی». و گفت : «عقل را دلالت، و حکمت را اشارت، و معرفت را شهادت». و گفت : «توحید نظر کردن است در اشیاء به عین عدم». و گفت : «به صفای عبادت نتوان رسید الا به چهار چیز : اول معرفت خدای، دوم معرفت نفس، سوم معرفت موت، چهارم معرفت ما بعد الموت. هر که خدای را بشناخت، به حق او قیام کرد به صدق و اخلاص و صفا و عبودیّت؛ و هر که نفس را بشناخت به شریعت و حقیقت، روی به مخالفت او نهاد، و مخالفت او طاعت است مداوم؛ و هر که موت را بشناخت شایستگی آن ساخته گردانید و آمدن آن را مستعد شد؛ و هر که ما بعد الموت را بشناخت از وعد و وعید در خوف و رجا بماند : فلا یأمن مکر الله الاّ القوم الخاسرون». و گفت : «نقد در

۱ - ظ : دهد.
۲ - ظ : تا خدایت.

فعل است تا صفت، و فکرت در صفت تا موصوف، و عبارت نقد است به اشارت و فکرت آن است که اشارت و عبارت بدو نرسد». و گفت : «ما دام که بنده صاحب توحید است، حال او نیکوست از جهت آن که شفیع اعظم توحید است و هر که توحید ندارد کسی شفاعت او نکند، و آن که صاحب توحید نبود لا محاله که روزی آمرزیده شود». و گفت : «عارف باش تا متحمّل باشی». و گفت : «قومی را در قبض افگند، از برای آن منکر شدند و جمعی را در بسط بداشت، از این جهت به وحدانیّت مقرّ آمدند». و گفت :
«فراغت ملك است، که آن را غایت نیست». و گفت : «غریب نه آن است که کسی ندارد، غریب آن مدبری بود که آخرت بفروشد». و گفت : «قبض اوایل فناست و بسط اوایل بقا، هر که را در قبض انداخت باقی گردانید». و گفت : «از آب وگل چه آید جز خطا؟ و از خدا چه آید جز عطا؟». و گفت : «عارف همچون مردی است که بر شیر نشیند، همه کس از او ترسند، و او از همه کس بیش ترسد».
نقل است که یك روز در استدراج سخن می گفت. سائل گفت : «استدراج کدام بود؟». گفت : «آن نشنیده ای که فلان کس به مدینه کلو بازمی برد؟». (!)
نقل است که آخر چندان درد در او پدید آمده بود که هر شبگاهی بر بام خانه شدی - آن خانه که اکنون در برابر تربت اوست و آن را بیت الفتوح گفتندی - چون بر بام شدی، روی به آفتاب کردی و گفتی : «ای سرگردان مملکت امروز چون بودی؟ و چون گذشتی؟ هیچ جا از اندهگینی از این حدیث و هیچ جا از زیر و زبرشدگان این واقعه خبر یافتی؟». همه از این جنس می گفتی تا که آفتاب فروشدی، پس از بام فرودآمدی.
و سخن او در آخر چنان شد که کسی فهم نمی کرد و طاقت نمی داشت. لاجرم به مجلس، مردم اندك آمدندی. چنان که هفده هجده کس زیادت نبودندی، چنان که پیر هری می گوید که : «چون بوعلی دقّاق را سخن عالی شد، مجلس او از خلق خالی شد».
نقل است که در ابتداء حال، غلبات وجدی داشت که هیچ کس را ازین حدیث مسلّم نمی داشت تا چنان شده بود که پیوسته می گفتی : «بار خدایا! مرا به کاه برگی بخش و مرا در کار موری کن». و در مناجات می گفتی که : «مرا رسوا مکن که بسی لافها زده ام از تو بر سر منبر با این چنین ۱ گاه کار تو، و اگر رسوام خواهی کرد، باری در پیش این

۱ - ظ : و این چنین.

مجلسیان رسوام مکن. مرا همچنان در مرقّع صوفیان رها کن و رکوه و عصایی به دستم ده که من شیوه صوفیان دوست می دارم. آنگاه مرا با عصا و رکوه و مرقّع به وادیی از وادی های دوزخ درده که تا من ابد الابد ۱خونابه فراق تو می خورم و در آن وادی نوحه تو می کنم و بر سر نگوساری خویش می گریم، و ماتم بازماندگی خویش می دارم، تا باری اگر قرب توام نبود، نوحه توام بود». و می گفت : «بار خداوندا ما دیوان خویش به گناه سیاه کردیم و تو موی ما را به روزگار سپید کردی. ای خالق سیاه و سفید، فضل کن و سیاه کرده ما را در کار سپید کرده خویش کن». و بازمی گفت : «ای خداوند! آن که تو را به تحقیق بداند، طلب تو همیشه کند، و اگر چه، داند که هرگزت نیابد». و گفت : « گرفتم که در فردوسم فرودآوردی و به مقام عالم

رسانیدی، آن را چه کنم، که بهتر از این توانستمی بود، و نبودم».
بعد از وفات استاد را به خواب دیدند و پرسیدند که : «خدای - تعالی - با تو چه کرد؟». گفت : «مرا به پای بداشت و هر گاه که بدان اقرار آوردم بیامرزید، مگر یك گناه که از آن شرم داشتم که یاد کردمی. مرا در عرق بازداشت تا آنگاه که همه گوشت از رویم فروافتاد». گفتند : «آن چه بود؟». گفت : «در کودکی به امردی نگرسته بودم. مرا نیکو آمده بود». و یك بار دیگرش به خواب دیدند که عظیم بی قراری می کرد و می گریست. گفتند : «ای استاد چه بوده است؟ مگر دنیا می بایدت؟». گفت : «بلی، و لکن نه برای دنیا یا مجلس که گویم، بلکه برای آن تا میان در بندم و عصا برگیرم و همه روز به یك یك در همی شوم و خلق را وعظ همی کنم که : مکنید، که نمی دانید که از که بازمی مانید». و دیگری به خواب دید. گفت : «خدای با تو چه کرد؟». گفت : «هر چه کرده بودم از بد و نیك، جمله گرد کرد بر من به ذرّه ذرّه، پس به کوه درگذاشت». و یکی دیگرش به خواب دید که بر صراط می گذشت، پهنای آن پانصدساله راه بود. گفت : «این چیست؟ که ما را خبر دادند که صراط از موی باریکتر است و از تیغ تیزتر». گفت : «این سخن راست است لیکن به رونده بگردد، رونده یی که آنجا فراخ تر رفته باشد، اینجا باریکش باید رفت، و اگر تنگ تر رفته باشد اینجا فراخ تر باید رفت».
نقل است که استاد را شاگردی بود نام او ابو بکر صیرفی. بر سر تربت استاد

__________
١ - ظ : این ترکیب درست نیست.

نشسته بود. گفت : «به خواب دیدم که : تربت از هم باز شدی و استاد برآمدی و خواستی که به هوا برپرد. گفتمی : کجا می روی؟ گفتی : همچنین گویان می روم که ما را در ملکوت اعلی منبرها نهاده اند». و چنین نقل کرده اند که به مدت یك سال این ابو بکر بعد از نماز دیگر روز آدینه بر سر تربت استاد نشستی - یعنی که : «به مجلس آمده ام». و همین ابو بکر را مرند که گفت : «چون قاضی بو عمر وفات کرد - و او از اقران استاد بود - به خواب دیدم که همی رفتم تا به مجلس استاد روم. گفتندی : کجا می روی؟ گفتمی : به ملکوت آسمان اعلی به مجلس استاد. گفتندی : امروز مجلس نیست که قاضی بوعمر درگذشته است».
شیخ ابو القاسم قشیری حکایت کرد که : «جوانی به نزدیك من آمد و همی گریست. گفتم : چه بوده است؟ گفت : دوش به خواب دیدم که قیامت بودی و مرا به دوزخ فرستادندی. من گفتمی : که مرا به دوزخ مفرستید که به مجلس بوعلی دقّاق رسیده ام. مرا گفتندی : به مجلس او رسیده ای؟ گفتم : آری. گفتند : او را به بهشت برید».
رحمة الله علیه.

## ٨٠٧ 79 - 7 ذكر شيخ أبو الحسن خرقاني رحمة الله عليه

٧٩ - ٧ ذكر شيخ أبو الحسن خرقاني رحمة الله عليه
آن بحر اندوه، آن راسخ تر از کوه، آن آفتاب الهی، آن آسمان نامتناهی، آن اعجوبه ربّانی، آن قطب وقت، ابو الحسن خرقانی - رحمة الله علیه - سلطان سلاطین مشایخ بود و قطب اوتاد و ابدال عالم، و پادشاه اهل طریقت و حقیقت، و متمکّن کوه صفت و متعیّن معرفت. دایم به دل در حضور و مشاهده، و به تن در خضوع ریاضت و مجاهده بود، و صاحب اسرار حقایق و عالی همّت و بزرگ مرتبه. و در حضرت آشنایی عظیم داشت، و در گستاخی کرّوفرّی داشت که صفت نتوان کرد.
نقل است که شیخ بایزید هر سال یك نوبت به زیارت دهستان شدی. به سر ریگ - که آنجا قبور شهدا است - چون بر خرقان گذر کردی باستادی و نفس برکشیدی.
مریدان از وی سؤال کردند که «شیخا ما هیچ بوی نمی شنویم». گفت: «آری که از این دیه دزدان بوی مردی می شنوم، مردی بود نام او علی و کنیت او ابو الحسن، به سه درجه از من پیش بود. بار عیال کشد و کشت کند و درخت نشاند».
نقل است که شیخ در ابتدا دوازده سال در خرقان نماز خفتن به جماعت بکردی و روی به خاك بایزید نهادی و به بسطام آمدی و باستادی و گفتی: «بار خدایا! از آن خلعت که بایزید را داده ای، ابو الحسن را بویی ده». و آنگاه بازگشتی وقت صبح را به

خرقان بازآمدی و نماز بامداد به جماعت به خرقان دریافتی بر طهارت نماز خفتن.
نقل است که وقتی دزدی به سر بازمی شده بود، تا پی او نتوانند دیدن و نتوانند
برد. شیخ گفته بود : «من در طلب این حدیث کم از دزدی نتوانم بود». تا بعد از آن از خاك بایزید به سر بازمی شده بود و پشت بر خاك او نمی کرد، تا بعد از دوازده سال از تربت آواز آمد که : «ای ابو الحسن! گاه آن آمد که بنشینی». شیخ گفت : «ای بایزید! همی همّتی بازدار، که مردی امّیم و از شریعت چیزی نمی دانم و قرآن نیاموخته ام». آوازی آمد : «ای ابو الحسن! آنچه مرا داده اند از برکات تو بود». گفت : «تو به صد و سی و اند سال پیش از من بودی». گفت : «بلی و لیکن چون به خرقان گذر کردمی، نوری دیدمی که از خرقان به آسمان بر می شدی و سی سال بود تا به خداوند به حاجتی درمانده بودم، به سرّم ندا کردند که : ای بایزید! به حرمت آن نور را به شفیع آر تا حاجت برآید. گفتم :
خداوندا! آن نور کی است و کجا است؟ هاتفی آواز داد، که : آن نور بنده خاصّ است و او را ابو الحسن گویند. آن نور را شفیع آر تا حاجت تو برآید. شیخ گفت : چون به خرقان رسیدم در بیست و چهارم روز جمله قرآن بیاموختم». و به روایتی دیگر است که :
«بایزید گفت : فاتحه آغاز کن، چون به خرقان رسیدم، قرآن ختم کردم».
نقل است که باغکی داشت. یك بار بیل فروبرد، نقره برآمد، دوم بار فروبرد، زر برآمد، سوم بار فروبرد مروارید و جواهر برآمد. ابو الحسن گفت : «خداوندا! ابو الحسن بدین فریفته نگردد. من به دنیا از چون تو خداوندی برنگردم». و گاه بودی که گاو می بستی چون وقت نماز درآمدی شیخ در نماز شدی و گاو همچنان شیار می کردی تا وقتی که شیخ بازآمدی.
نقل است که عمر بو العبّاسان شیخ را گفت : «بیا تا هر دو دست یکدیگر گیریم و از زیر این درخت بجهیم» - و آن درختی بود که هزار گوسفند در سایه او بخفتی - شیخ گفت : «بیا تا هر دو دست لطف حق گیریم و بالای هر دو عالم بجهیم که نه به بهشت التفات کنیم و نه به دوزخ».
روزی شیخ المشایخ پیش آمد، طاسی پرآب پیش شیخ نهاده بود. شیخ المشایخ دست در آب کرد و ماهی زنده بیرون آورد. شیخ ابو الحسن گفت : «از آب ماهی نمودن سهل است، از آب آتش باید نمودن» شیخ المشایخ گفت : «بیا تا بدین تنور فروشویم تا زنده، کی برآید؟» شیخ گفت : «یا عبد الله بیا تا به نیستی خود فروشویم تا به هستی او که
برآید؟». شیخ المشایخ دیگر سخن نگفت.
نقل است که شیخ المشایخ گفت سی سال است که از بیم شیخ ابو الحسن نخفته ام و در هر قدم که پا در نهادم، قدم او در پیش دیده ام تا به جایی که دو سال است تا می خواهم در بسطام پیش از او به خاك بایزید رسم، نمی توانم. که او از خرقان سه فرسنگ آمده است و پیش از من آنجا رسیده». مگر روزی در اثنای سخن شیخ گفته است : «هر که طالب این حدیث است قبله جمله این است». و اشارت به انگشت کالوج کرد - چهار انگشت بگرفته و یکی بگشوده - آن سخن با شیخ المشایخ مگر بگفته بودند.
او از سر غیرت بگفته است که : «چون قبله دیگر پدید آمد، ما این قبله را، راه فروبندیم». بعد از آن راه حج بسته آمد که در آن سال هر که رفت سببی افتاد که بعضی هلاك شدند و بعضی را بزدند و بعضی نرسیدند، تا دیگر سال درویشی شیخ المشایخ را گفت : «خلق را از خانه خدا بازداشتن چه معنی دارد؟». تا شیخ المشایخ اشارتی کرد تا راه گشاده شد. بعد از آن درویشی گفت : «این بر چه نهیم؟ که آن همه خلق هلاك شدند».
گفت : «آری، جایی که پیلان را پهلو به هم بسایند سارخکی چند فروشوند، باکی نبود».
نقل است که وقتی جماعتی به سفری همی شدند. بدو گفتند : «شیخا! راه خایف است، ما را دعائی بیاموز تا اگر بلایی پدید آید آن دفع شود». شیخ گفت : «چون بلاء روی به شما نهد از ابو الحسن یاد کنید». قوم را آن سخن خوش نیامد. آخر چون برفتند راهزنان پیش آمدند و قصد ایشان کردند. یك تن از ایشان در حال از شیخ یاد کرد و از چشم ایشان ناپدید شد. عیّاران فریاد گرفتند که : «اینجا مردی بود، کجا شد؟ او را نمی بینیم و نه بار و ستور او را». تا بدان سبب بدو و قماش او هیچ آفت نرسید و

دیگران برهنه و مال برده بماندند. چون مرد را بدیدند به سلامت، به تعجب بماندند تا او گفت سبب چه بود. چون پیش شیخ بازآمدند، بپرسیدند که: «برای الله را آن سرّ چیست؟ که ما همه خدای را خواندیم کار ما برنیامد، و این یك تن تو را خواند، از چشم ایشان ناپدید شد». شیخ گفت: «شما که حق را خواندید به مجاز خواندید، و ابو الحسن به حقیقت.
شما بو الحسن را یاد کنید، بو الحسن برای شما خدای را یاد کند، کار شما برآید؛ که اگر به مجاز و عادت خدای را یاد کنید سود ندارد».
نقل است که مریدی از شیخ درخواست کرد که: «مرا دستوری ده تا به کوه لبنان
شوم و قطب عالم را بینم». شیخ دستوری داد. چون به لبنان رسید، جمعی دید نشسته روی به قبله و جنازه یی در پیش، و نماز نمی کردند. مرید پرسید که: «چرا بر جنازه نماز نمی کنید؟». گفتند: «تا قطب عالم بیاید، که روزی پنج بار قطب اینجا امامت کند». مرید شاد شد. یك زمان بود، همه از جای بجستند. گفت: «شیخ را دیدم که در پیش استاد و نماز بکرد و مرا دهشت افتاد. چون به خود بازآمدم مرده را دفن کردند. شیخ برفت.
گفتم: این شخص که بود؟ گفتند: ابو الحسن خرقانی. گفتم: کی بازآید؟ گفتند: به وقت نماز دیگر. من زاری کردم که: من مرید اویم و چنین سخن گفته ام. شفیع شوید تا مرا به خرقان برد که مدتی شد تا در سفرم. پس چون وقت نماز دیگر درآمد، دیگرباره شیخ را دیدم، در پیش شد. چون سلام بداد من دست بدو در زدم و مرا دهشت افتاد و چون به خود بازآمدم خود را بر سر چهار سوی ری دیدم؛ روی به خرقان آوردم. چون نظر شیخ بر من افتاد، گفت: شرط آن است که آنچه دیدی اظهار نکنی، که من از خدای درخواست کرده ام تا بدین جهان و بدان جهان مرا از خلق بازپوشاند، و از آفریده مرا هیچ کس ندید مگر زنده ای و آن بایزید بود».
نقل است که امامی به سماع احادیث می شد به عراق. شیخ گفت: «اینجا کس نیست که اسنادش عالی تر است؟». گفت: «نه همانا». شیخ گفت: «مردی امّیم، هر چه حق - تعالی - مرا داد منّت ننهاد و علم خود مرا داد منت نهاد». گفت: «ای شیخ تو سماع از که داری؟». گفت: «از رسول، علیه السلام». مرد را این سخن مقبول نیامد. شبانه به خواب دید مهتر را - صلی الله علیه - که گفت: «جوانمردان راست گویند». دیگر روز بیامد و سخن آغاز کرد به حدیث خواندن. جایی بودی که شیخ گفتی: «این حدیث پیغامبر نیست». گفتی: «به چه دانستی؟». شیخ گفت: «چون تو حدیث آغاز کردی دو چشم من بر ابروی پیغامبر بود - علیه السلام - چون ابرو درکشیدی، مرا معلوم شدی که از این حدیث تبرّا می کند».
عبد الله انصاری گوید که: «مرا بند بر پای نهادند و به بلخ می بردند. در همه راه با خود اندیشه همی کردم که: به همه حال بر این پای من ترك ادبی رفته است. چون در میان شهر رسیدم گفتند: مردمان سنگ بر بام آورده اند تا در تو اندازند. اندر این ساعت مرا کشف افتاد که: روزی سجاده شیخ باز منداختم سر پای من بدانجا بازآمد، در
حال دیدم که دستهای ایشان همچنان بماند و سنگ نتوانستند انداخت».
نقل است که چون شیخ بوسعید بر شیخ رسید، قرصی چند جوین بود معدود که زن پخته بود، شیخ او را گفت: «ایزاری بر زبر این قرصها انداز و چندان که می خواهی بیرون می گیر و ایزار ۱برمگیر». زن چنان کرد. نقل است که چون خلق بسیار گرد آمدند، قرص چندان که خادم همورد دیگر باقی بود، تا یك بار ایزار برداشتند، قرصی نماند.
شیخ گفت: «خطا کردی، اگر ایزار برنگرفتی همچنان تا قیامت قرص از آن زیر بیرون موردندی». چون از نان خوردن فارغ شدند، شیخ بو سعید گفت: «دستوری بود تا چیزی برگویند؟». شیخ گفت: «ما را پروای سماع نیست، لیکن بر موافقت تو بشنویم».
به دست بر بالشی می زدند و بیتی برگفتند، و شیخ در همه عمر خویش همین نوبت به سماع نشسته بود. مریدی بود شیخ را ابو بکر خرقی گفتندی و مریدی دیگر. در این هر دو چندان سماع اثر کرد که رگ شقیقه هر دو برخاست و سرخی روان شد. بوسعید سر برآورد و گفت: «ای شیخ وقت است که برخیزی». شیخ برخاست و سه بار آستین بجنبانید و هفت بار قدم بر زمین زد. جمله دیوارهای خانقاه در موافقت او در جنبش درآمدند. بوسعید گفت: «باش که بناها خراب شوند». پس گفت: «به عزت الله که آسمان و زمین موافقت تو را در رقص اند». چنین نقل کرده اند که در آن حوالی چهل روز طفلان شیر فرا نستدند.

نقل است که شیخ بو سعید گفت : «شبلی و اصحاب وی در سایه طوبی موافقت کردند و من گوشه مرقّع شبلی دیدم در آن ساعت که در وجد بود و طواف همی کرد».
پس شیخ گفت : «ای بوسعید! سماع کسی را مسلّم بود که از زبر تا عرش گشاده بیند و از زیر تا تحت الثّری». پس اصحاب را گفت : «اگر از شما پرسند که : رقص چرا می کنید؟ بگویید بر موافقت آن کسان برخاسته ایم که ایشان چنین باشند و این کمترین پایه است در این باب».
نقل است که شیخ بو سعید و شیخ ابو الحسن خواستند که بسط آن یك بدین آید و قبض این یك بدان شود. یکدیگر را در برگرفتند، هر دو صفت نقل افتاد. شیخ بو سعید آن شب تا روز سر به زانو نهاده بود و می گفت و می گریست و شیخ ابو الحسن

---

١ - «ن» : ایزاری. متن مطابق «هـ» است.

همه شب نعره همی زد و رقص همی کرد. چون روز شد، شیخ ابو الحسن بازآمد و گفت :
«ای شیخ اندوه به من بازده که ما را با آن اندوه خود خوش تر است». تا دیگر بار نقل افتاد. پس بو سعید را گفت : «فردا به قیامت درمیا، که تو همه لطفی، تاب نیاری. تا من نخست بروم و فزع قیامت بنشانم، آنگاه تو درآی». پس گفت : «خدا کافری را آن قوّت داده بود که چهار فرسنگ کوهی بریده بود و می شد تا بر سر لشکر موسی زند، چه عجب اگر مؤمنی را آن قوّت بدهد که فزع قیامت بنشاند؟». پس شیخ بو سعید بازگشت و سنگی بود بر درگاه، محاسن در آنجا مالید. شیخ بو الحسن از بهر احترام او را فرمود تا آن سنگ را برکندند و به محراب بازآوردند. پس چون شب درآمد بامداد آن سنگ باز به جای خود آمده بود. دیگرباره به محراب بازبردند. دیگر شب همچنان به درگاه بازآمده بود. همچنین تا سه بار. بو الحسن گفت : «اکنون همچنان بر درگاه بگذارید که شیخ ابو سعید لطف بسی می کند». پس بفرمود تا راه از آنجا برانداختند و دری دیگر بگشادند. پس شیخ بو الحسن چون به وداع او آمد، گفت : «من تو را به ولایت عهد خویش برگزیدم که سی سال بود که از حق می خواستم کسی را تا سخنی چند از آنچه در دل دارم با او گویم که کسی محرم نمی یافتم که بدو بگویم، چنان که او واشنود، تا که تو را فرستادند». لاجرم شیخ بو سعید آنجا سخن نگفته است زیادتی. گفتند : «چرا آنجا سخن نگفتی؟». گفت : «ما را به استماع فرستاده بودند». پس گفت : «از یك بحر یك عبارت کننده بس». و گفت : «من خشت پخته بودم چون به خرقان رسیدم، گوهر بازگشتم».
نقل است که شیخ بوسعید گفت بر منبر - و پسر شیخ بو الحسن آنجا حاضر بود - که : «کسانی که از خود نجات یافتند و پاك از خود بیرون آمدند، از عهد نبوّت الی یومنا هذا، به عقدی رسیدند و اگر خواهید جمله برشمرم. و اگر کس از خود پاك شد، پدر این خواجه است». و اشارت به پسر بو الحسن کرد. و استاد ابو القاسم قشیری گفت : «چون به ولایت خرقان درآمدم، فصاحتم برسید و عبارتم نماند از حشمت آن پیر، تا پنداشتم که از ولایت خود معزول شدم».
نقل است که بوعلی سینا به آوازه شیخ عزم خرقان کرد. چون به وثاق شیخ آمد شیخ به هیزم رفته بود. پرسید که : «شیخ کجاست؟». زنش گفت : «آن زندیق کذاب را چه می کنی؟». همچنین بسیار جفا گفت شیخ را. که زنش منکر او بودی، حالش چه بودی! بوعلی عزم صحرا کرد تا شیخ را بیند، شیخ را دید که هممد و خرواری درمنه بر شیری نهاده. بوعلی از دست برفت. گفت : «شیخا این چه حالت است؟». گفت : «آری تا ما بار چنان گرگی نکشیم - یعنی زن - شیری چنین بار ما نکشد». پس به وثاق بازآمد.
بوعلی بنشست و سخن آغاز کرد و بسی گفت. شیخ پاره یی گل در آب کرده بود تا دیواری عمارت کند. دلش بگرفت. برخاست و گفت : «مرا معذور دار که این دیوار را عمارت می باید کرد و بر سر دیوار شد. ناگاه تبر از دستش بیفتاد. بوعلی برخاست تا آن تبر به دستش بازدهد. پیش از آن که بوعلی آنجا رسد ١آن تبر برخاست و به دست شیخ باز شد. بوعلی یك بارگی اینجا از دست برفت، و تصدیقی عظیم بدین حدیثش پدید آمد تا بعد از آن، طریقت به فلسفه کشید چنانکه معلوم هست.
نقل است که عضد الدولة را که وزیر بود در بغداد درد شکم برخاست. جمله اطبّا را جمع کردند، در آن عاجز ماندند، تا آخر نعلین شیخ به شکم او فرونیاوردند، حق تعالی شفا نداد.
نقل است که مردی آمد و گفت : «خواهم که خرقه پوشم». شیخ گفت : «ما را مسئله یی است، اگر آن را جواب دهی

شايسته خرقه باشی». گفت : «اگر مرد چادر زنی در سر گیرد زن شود؟». گفت : «نه». گفت : «اگر زنی جامه مردی هم درپوشد، هرگز مرد شود؟». گفت : «نه». گفت : «تو نیز اگر در این راه مرد نه ای، بدین مرقّع پوشیدن مرد نگردی».

نقل است که شخصی بر شیخ آمد و گفت : «دستوری ده تا خلق را به خدا دعوت کنم». گفت : «زنهار تا به خویشتن دعوت نکنی». گفت : «شیخا خلق را به خویشتن دعوت توان کرد؟». گفت : «آری که کسی دیگر دعوت کند و تو را ناخوش آید نشان آن باشد که دعوت به خویشتن کرده باشی».

نقل است که وقتی سلطان محمود وعده داده بود ایاز را : «خلعت خویش را در تو خواهم پوشیدن و تیغ برهنه بالای سر تو به رسم غلامان من خواهم داشت». چون محمود به زیارت شیخ آمد، رسول فرستاد که شیخ را بگویید که : «سلطان برای تو از

١ - «ن» : رسیده.

غزنین بدینجا آمد، تو نیز برای او از خانقاه به خیمه او درآی». و رسول را گفت : «اگر نیاید این آیت برخوانید : قوله تعالی : أَطِيعُوا اللهَ وَأَطِيعُوا الرَّسُولَ وَأُولِي الْأَمْرِ مِنْكُمْ». رسول پیغام بگزارد. شیخ گفت : «مرا معذور دارید». این آیت بر او خواندند. شیخ گفت : «محمود را بگویید که چنان در اطیعوا الله مستغرقم که در اطیعوا الرّسول خجالتها دارم، تا به اولی الامر چه رسد».

رسول بیامد و به محمود بازگفت. محمود را رقّت آمد و گفت : «برخیزید، که او نه از آن مرد است که ما گمان برده بودیم». پس جامه خویش را به ایاز داد و [او] درپوشید، و ده کنیزك را جامه غلامان در بر کرد، و خود به سلاح داری ایاز پیش و پس ممد امتحان را. رو به صومعه شیخ نهاد. چون از در صومعه درآمد و سلام کرد، شیخ جواب داد اما برپانخاست. پس روی به محمود کرد و در ایاز ننگرید. محمود گفت : «برپای نخاستی سلطان را؟ و این همه دام بود». شیخ گفت : «دام است اما مرغش تو نه ای». پس دست محمود بگرفت و گفت : «فرا پیش آی، چون تو را فرا پیش داشته اند». محمود گفت : «سخنی بگو». گفت : «این نامحرمان را بیرون فرست».

محمود اشارت کرد تا نامحرمان همه بیرون رفتند. محمود گفت : «مرا از بایزید حکایتی برگو». شیخ گفت «بایزید چنین گفته است که : هر که مرا دید از رقم شقاوت ایمن شد».

محمود گفت : «از قدم پیغامبر زیادت است و بو جهل و بو لهب و چندان منکران او را همی دیدند و از اهل شقاوت اند». شیخ گفت محمود را که : «ادب نگه دار و تصرف در ولایت خویش کن، که مصطفی را - علیه السلام - ندید جز چهار یار او و صحابه او و دلیل بر این چیست؟ قوله - تعالی - وَتَرَاهُمْ يَنْظُرُونَ إِلَيْكَ وَهُمْ لا يُبْصِرُونَ». محمود را این سخن خوش آمد. گفت : «مرا پندی ده». گفت : «چهار چیز نگه دار : اول پرهیز از مناهی، و نماز به جماعت، و سخاوت، و شفقت بر خلق خدا». محمود گفت : «مرا دعائی بکن». گفت : «خود در این گه دعا می کنم : اللهم اغفر للمؤمنین و المؤمنات». گفت : «دعاء خاص بگو». گفت : «ای محمود عاقبتت محمود باد». پس محمود بدره یی زر پیش شیخ نهاد. شیخ قرص جوین پیش نهاد. گفت : «بخور». محمود همی خاوید و در گلوش می گرفت. شیخ گفت : «مگر حلقت می گیرد؟». گفت : «آری». گفت : «می خواهی که ما را، این بدره زر تو گلوی ما بگیرد؟ برگیر که این را سه طلاق داده ایم». محمود گفت : «در چیزی کن البته». گفت : «نکنم ١». گفت : «پس مرا از آن خود یادگاری بده».

شیخ پیراهن عودی از آن خود بدو داد. محمود چون بازهمی گشت گفت : «شیخا خوش صومعه یی داری». گفت : «آن همه داری، این نیز همی بایدت؟». پس در وقت رفتن شیخ او را برپاخاست. محمود گفت : «اول که آمدم التفات نکردی، اکنون برپای می خیزی؟ این همه کرامت چیست؟ و آن چه بود؟». شیخ گفت : «اول در رعونت پادشاهی و امتحان درآمدی، و به آخر در انکسار و درویشی می روی، که آفتاب دولت درویشی بر تو تافته است. اول برای پادشاهی تو برنخاستم. اکنون برای درویشی برمی خیزم». پس سلطان برفت به غزا در آن وقت، به سومنات شد. بیم آن افتاد که شکسته خواهد شد. ناگاه از اسب فرودآمد و به گوشه یی شد و روی به خاك نهاد و آن پیراهن شیخ بر دست گرفت و گفت : «الهی! به حق آبروی خداوند این خرقه که ما را بر این کفّار ظفر دهی، که هر چه از غنیمت بگیرم به درویشان دهم». ناگاه از جانب کفّار غباری و ظلمتی پدید آمد تا همه تیغ در یکدیگر نهادند و می کشتند و متفرّق می شدند، تا که لشکر اسلام ظفر یافت و آن شب، محمود به خواب دید که شیخ می

گفت : «ای محمود آبروی خرقه ما بردی بر درگاه حق، که اگر در آن ساعت درخواستی، جمله کفّار را اسلام روزی کردی».
نقل است که شیخ یك شب گفت : «امشب در فلان بیابان راه می زنند و چندین کس را مجروح گردانیدند». و از آن حال پرسیدند، راست همچنان بود. و ای عجب! همین شب سر پسر شیخ بریدند و در آستانه او نهادند و شیخ هیچ خبر نداشت. زنش که منکر او بود، می گفت : «چه گویی کسی را که از چندین فرسنگ خبر بازمی دهد و خبرش نباشد که سر پسر بریده باشند و در آستانه نهاده؟». شیخ گفت : «آری، آن وقت که ما آن می دیدیم، پرده برداشته بود و این وقت که پسر را می کشتند، پرده فروگذاشته بودند». پس مادر سر پسر را بدید، گیسو ببرید و بر آن سر نهاد و نوحه آغاز کرد. شیخ نیز پاره یی از محاسن ببرید و بر آن سر نهاد. گفت : «این کار ۲هر دو پاشیده ایم ما را هر دو افتاده است. تو گیسو بریدی، من نیز ریش ببریدم».
نقل است که وقتی شیخ در صومعه نشسته بود با چهل درویش، و هفت روز بود که هیچ طعام نخورده بودند. یکی بر در صومعه آمد با خرواری آرد و گوسفندی و گفت :

---
۱ - شاید چنین باشد : گفت البته نکنم.
۲ - «هـ» این تخم.

«این صوفیان را آورده ام». چون شیخ بشنود گفت : «از شما هر که نسبت به تصوّف درست می تواند کرد بستاند. من باری زهره ندارم که لاف تصوّف زنم». همه دم در کشیدند، تا مرد آن آرد و آن گوسفند بازگردانید.
نقل است که شیخ گفت : «دو برادر بودند و مادری، هر شب یك برادر به خدمت مادر مشغول شدی و یك برادر به خدمت خداوند مشغول بود. آن شخص که به خدمت خدا مشغول بود با خدمت خدایش خوش بود. برادر را گفت : امشب نیز خدمت خداوند به من ایثار کن. چنان کرد. آن شب به خدمت خداوند سر به سجده نهاد. در خواب دید که آوازی آمد که : برادر تو را بیامرزیدیم و تو را بدو بخشیدیم. او گفت : آخر من به خدمت خدای مشغول بودم و او به خدمت مادر، مرا در کار او می کنید؟ گفتند : زیرا که آنچه تو می کنی ما از آن بی نیازیم، و لیکن مادرت از آن بی نیاز نیست که برادرت خدمت کند».
نقل است که چهل سال شیخ سر بر بالین ننهاد. همچنین در این مدت نماز بامداد بر وضوی نماز خفتن کرد. روزی ناگاه بالشی خواست. اصحاب شاد گشتند. گفتند :
«شیخا چه افتاد؟». گفت : «بو الحسن استغنا و بی نیازی خدای - تعالی - امشب بدید و مصطفی گفته است - صلّی الله علیه و سلّم - که هر که دو رکعت نماز بکند و هیچ اندیشه دنیا بر خاطرش نگذرد، در ۱همه گناه از وی بریزد چنان که آن روز که از مادر زاده بود».
احمد حنبل به حکم این حدیث این نماز بگزارد که هیچ اندیشه دنیا بر او گذر نکرد، و چون سلام داد پسر را بشارت داد که : «آن نماز بگزاردم چنان که اندیشه دنیا در نیامد».
مگر این حکایت شیخ را بگفتند. شیخ گفت : «این بو الحسن که در این کلاته نشسته است سی سال است تا به دون حق یك اندیشه بر خاطر او گذر نکرده است».
نقل است که روزی مرقّع پوشی از هوا درآمد، پیش شیخ پا بر زمین می زد و می گفت : «جنید وقتم و شبلی وقتم، و بایزید وقتم».
شیخ برپاخاست و پا به زمین زد و گفت : «مصطفی وقتم و خدای وقتم» - و معنی همان است که در انا الحقّ حسین منصور شرح دادم که محو بود، و گویند که عیب بر اولیاء نرود از خلاف سنت، چنان که گفت : - علیه السلام - انّی لاجد نفس الرّحمن من قبل الیمن.
نقل است که روزی در حالت انبساط کلماتی می گفت : به سرّش ندا آمد که :

---
۱ - ظ : در زمان. . .

«بو الحسنا! نمی ترسی از خلق؟». گفت : «الهی برادری داشتم، او از مرگ ۱همی ترسیدی، اما من نترسم». گفت : «شب نخستین از منکر و نکیر ترسی؟». گفت : «اشتر که چهار دندان شود از آواز جرس نترسد». گفت : «از قیامت و صعوبات او ترسی؟». گفت :
«مندیشم که فردا چون مرا از خاك برآری و خلق را در عرصات حاضر کنی، من در آن موقف پیراهن بو الحسنی خود از سر

برکشم و در دریای وحدانیّت غوطه خورم تا همه واحد بود و بو الحسن نماند، موکّل خوف و مبشّر رجا بر من بازننشینند».
نقل است که شبی نماز همی کرد، آوازی شنود که : «هان بو الحسنو! خواهی که آنچه از تو می دانم با خلق بگویم تا سنگسارت کنند؟». شیخ گفت : «ای بار خدای! خواهی تا آنچه از رحمت تو می دانم و از کرم تو می بینم با خلق بگویم تا دیگر هیچ کس سجودت نکند؟». آواز آمد : «نه از تو نه از من». و یك بار می گفت : «الهی ملك الموت را به من مفرست، که من جان به وی ندهم که نه از او ستده ام تا باز بدو دهم، من جان از تو ستده ام و جز تو به کسی ندهم».
و گفت : «سر به نیستی خود فروبردم چنان که هرگز وادید نیایم، تا سر به هستی تو برآرم چنان که به تو به یك ذرّه بدانم». و گفت : «در سرّم ندا آمد که : ایمان چیست؟ گفتم : خداوندا! آن ایمان که دادی، مرا تمام است». و گفت : «ندا آمد که تو مایی و ما تو ما می گوییم : نه! تو خداوندی و ما بنده عاجز؟». و گفت : «از حضرت خطاب ممد که :
مترس که ما تو را از خلق نخواسته ایم». و گفت : «خدای - عزّ و جلّ - از خلق نشان بندگی خواست و از من نشان خداوندی».
و گفت : «چون به گرد عرش رسیدم، صف صف ملائکه پیش باز ممدند و مباهات می کردند که : ما کرّوبیانیم و معصومانیم.
من گفتم : ما هواللهیانیم. ایشان همه خجل گشتند و مشایخ شاد شدند به جواب دادن من ایشان را». و گفت : «خداوند - تعالی - در فکرت به من بازگشاد که تو را از شیطان بازخریده ام، به چیزی که آن را صفت نبود، پس بدانکه او را چون داری».
و گفت : «همه چیزها را غایت بدانم الاّ سه چیز را هرگز غایت ندانستم : غایت کید نفس ندانستم و غایت درجات مصطفی - علیه السلام - و غایت معرفت». و گفت :
«مرا چون پاره خاك جمع کردند. پس بادی به انبوه درآمد و هفت آسمان و زمین از

١ - ظ : از خلق.

من پر کرد و من خود ناپدید». و گفت : «خداوند ما را قدمی داد که به یك قدم از عرش تا به ثری شدیم و از ثری به عرش بازآمدیم. پس بدانستیم که هیچ جای نرفته ایم. خداوند ندا کرد که ١ : آن کس را که قدم چنین بود او کجا رسیده باشد؟ من نیز گفتم : دراز سفرا که ماییم و کوتاه سفرا که ماییم! چند همی گردم از پس خویش؟». و گفت : «چهار هزار کلام از خدا بشنودم که اگر به ده هزار فرا رسیدی نهایت نبودی که چه پدید آمدی». و گفت : «چنان قادر بودم که اگر پلاس سیه خواستم که دیبایی رومی گردد چنان گردید.
سپاس خدای را - تعالی و تقدّس - همچنان است. یعنی دل از دنیا و آخرت ببرم و به خدا بازبرم». و گفت : «آن کس که از او چندان راه بود به خدا که از زمین تا آسمان، و از آسمان تا به عرش. و از عرش تا به قاب قوسین، و از قاب قوسین تا به مقام نور، نیك مرد نبود اگر خویشتن را چند پشه یی فرانماید». و گفت : «وامم نیك به آلاء حق» - یعنی همگی من آنچه هست در حقّ محو است به حقیقت و آنچه مانده است خیال است و گفت : «اگر آنچه در دل من است قطره یی بیرون آید جهان چنان شود که در عهد نوح، علیه السلام». و گفت : «آنگاه نیز که من از شما بشده باشم و در پس کوه قاف، یکی را از پسران من ملك الموت آمده باشد و جان می گیرد و با وی سختی می کند، من دست از گور برکنم و لطف خدای بر لب و دندان او بریزم». و گفت : «چیزی از آن خدای در من همی کردند، من نیز روی به خدا باز کردم و گفتم : الهی اگر مرا چیزی دهی، چنان ده که از گاه آدم تا به قیامت بر لب هیچ کس از تو نگشته بود، گو ٢من بازمانده هیچ کس نتوانم خورد».
و گفت : «هر نیکویی که از عهد آدم - علیه السلام - تا این ساعت و ازین ساعت تا به قیامت با پیری کرد، تنها با پیر شما کرد و هر نیکویی که با پیران ٣و مریدان کرد تنها با شما کرد». و گفت : «هر شب آرام نگیرم نماز شام تا حساب خویش با خدای بازنکنم». و گفت : « کار خویش را به اخلاص ندیدم تا آفریده تنهایی خویشتن را ندیدم». و گفت :
«اگر خدای - عزّ و جلّ - روز قیامت همه خلق را که در زمان من هستند به من بخشد از آنجا که آفتاب برآید تا آنجا که آفتاب فروشود، بدین چشم که در پیش دارم بازننگرم از بزرگ همتی که به درگاه خداوند دارم». و گفت : «عرش خدا بر پشت ما ایستاده بود. ای

۱ - «ن» و «ق» : که من بنده، دو کلمه «من بنده» در «هـ» نبود و زائد هم می نمود.
۲ - ظ : که من
۳ - ظ : «پیران» زائد است.

جوانمردان نیرو کنید و مردآسا باشید که بار گران است». و گفت : «چه گویید در مردی که قدم نه به ویرانی دارد، و نه به آبادانی، و خدای - تعالی - او را در مقامی می دارد که روز قیامت خدا او را برانگیزاند و همه خلق ویرانی و آبادانی به نور او برخیزند، و همه خلق را بدو بخشند، که دعا نکند در این جهان و شفاعت نکند در آن جهان». و گفت : «در سرای دنیا زیر خاربنی با خداوند زندگانی کردن از آن دوست تر دارم که در بهشت زیر درخت طوبی، که از او من خبری ندارم». و گفت : «اینجا نشسته باشم، گاه گاه از آن قوّت خداوند چندان با من باشد که گویم : دست برکنم و آسمان از جای برگیرم، و اگر پای بر زمین زنم به نشیب فروبرم، و گاه باشد که به خویشتن بازنگرم، روی با خدا کنم و گویم با این تن و خلق که مرا هست چندین سلطنت به چه کار آید؟». و گفت : «چشنده ام و خود ناپدید و شنونده ام و خود ناپدید و گوینده ام و خود ناپدید». و گفت : «دست از کار بازنگرفته ام تا چنان ندیدم که : دست به هوا فراز کردم هوا در دست من شوشه زر کردند و دست بدان فراز نکردم، به سبب آن که کرامت بود، و هر که از کرامت فرا گیرد، آن در بر وی ببندند و دیگرش نبود». و گفت : «فروشوم که ناپدید شوم در هر دو جهان و یا برآیم که همه من باشم. زنهار تا مرده دل و قرّاء نباشی». و گفت : «به سنگ سپید مسئله بازپرسیدم. چهار هزار مسئله مرا جواب کرد در کرامت». و گفت : «بدان کسی که من [در] تمنّی نان گستاخی کنم، شما بدانید که او از ملایکه فاضل تر است». و گفت :
«شبانروزی بیست و چهار ساعت است، در ساعتی هزار بار بمردم و بیست و سه ساعت دیگر را صفت پدید نیست». و گفت : «در روز مردم به روزه و به شب در نماز بود به امید آن که به منزل رسد و منزل خود من بودم». و گفت : «از آن چهارماهگی باز در شکم مادر بجنبیدم تا اکنون همه چیزی یاد دارم. آن وقت نیز که بدان جهان شده باشم تا به قیامت آنچه برود و آنچه بخواهد رفت به تو بازنمایم». پس گفت : «مردم گویند : فلان کس امام است، امام نبود آن کس که از هر چه او آفریده بود خبر ندارد از عرش تا به ثری و از مشرق تا مغرب». و گفت : «مرا دیداری است اندر آدمیان و دیداری است در ملایکه و همچنین در جنّیان و در جهنده و پرنده و همه جانوران، و از هر چه بیافریده است از آنچه به کناره های جهان است، نشان توانم داد بهتر از آنچه به نواحی و گرد بر گرد ماست». و گفت : «اگر از ترکستان تا به در شام کسی را خاری در انگشت شود آن از آن من است و همچنین از ترك تا شام کسی را قدم در سنگ آید زیان آن مراست، و اگر اندوهی در دلی است، آن دل از آن من است». و گفت : «شگفت نه از خویشتن دارم، شگفت از خداوند دارم که چندین بازار بگاهی من اندر اندرون پوست من پدید آورد، پس آخر مرا از آن آگاهی داد تا من چنین عاجز ببودم در خداوندی خدای، تعالی». و گفت : «در اندرون پوست من دریایی است که هرگاه که بادی برآید، از این دریا میغ و باران سر برکند، از عرش تا به ثری باران ببارد». و گفت : «خداوند مرا سفری در پیش نهاد که در آن سفر بیابانها و کوهها بگذاشتم، و تل ها و رودها و شیب و فرازها و بیم و امیدها و کشتی ها و دریاها، از ناخن و موی تا انگشت پای همه را بگذاشتم. پس بعد از آن بدانستم که مسلمان نیستم. گفتم : خداوند! به نزدیك خلق مسلمانم، و به نزدیك تو زنّار دارم. زنّارم ببر تا پیش تو مسلمان باشم». و گفت : «باید که زندگانی چنان کنید که جان شما بیامده باشد و در میان لب و دندان ایستاده که چهل سال است تا جان من میان لب و دندان ایستاده است».
گفتند : «سخن بگوی». گفت : «این جایگاه که من ایستاده ام می توانم گفت؟ اگر آنچه مرا با او است بگویم چون آتش بود که در پنبه افگنی، دریغ می دارم که با خویشتن باشم در سخن او و به زبان خویش گفتن، و شرم می دارم که با او ایستاده باشم، سخن تو گویم». و گفت : «در این مقام که خدا مرا داده است خلق زمین و ملائکه آسمان را راه نیست. اگر بدین جای چیزی بینم جز از شریعت مصطفی، از آنجا بازپس آیم. که من در کاروانی نباشم که اسفهسالار آن محمّد نباشد». و گفت : «پیری کراسه یی در دست گفت : من سخن ازینجا گویم تو از کجا گویی؟ گفت ۱ : وقت من وقتی است که در سخن نگنجد». و گفت : «خلق را اول و آخری است، آنچه به اوّل نکنند به آخرشان مکافات کنند. خداوند - تعالی - مرا وقتی داد که اول و آخر به وقت من آرزومند است». و گفت :

«من نگويم كه دوزخ و بهشت نيست. من گويم كه : دوزخ و بهشت را به نزديك من جاى نيست. زيرا كه هر دو آفريده است و آنجا كه منم آفريده را جاى نيست». و گفت : «من بنده ام كه هفت آسمان و زمين به نزديك من انديشه من است هر چه گويم ثناء او بود. مرا زبر و زير نيست، پيش و پس نيست، راست و چپ نيست». و گفت : «درختى است غيب

١ - ظ : گفتم.

و من بر شاخ آن نشسته ام و همه خلق به زير سايه آن نشسته». و گفت : «عمر من مرا يك سجده است». و گفت : «با خاصّ نتوانم گفت كه پرده بدرند، و با عامّ نتوانم گفت كه به وى راهى نبرند، و با تن خويش نتوانم گفت كه عجب آرد، زبان ندارم كه از او با او گويم».

كسى گفت : «از اينجا كه هستى بازآى». گفت : «نتوان آمد و ما منّا الاّ له مقام معلوم». گفت : «به عرش». گفت : «به عرش چه كنم؟ كه عرش اينجاست». گفت : «وقتى بر من پديد آمد، كه همه آفريده بر من بگريست». و گفت : «كسى بايستى كه ميان او و خداى حجابى نبودى تا من بگفتمى كه : خداى - تعالى - با محمّد چه كرده بود تا دل و زبانش بشدى و بيفتادى».

و گفت : «چون حق - تعالى - با من به لطف درآمد، ملايكه را غيرت آمد، بر ايشان بپوشيد و مرا نيست گردانيد از آفريده، و از خود با خود مى كرد. اگر نه آن بودى كه او را بر چنين حكمت است و الاّ كرام الكاتبين مرا نديدندى». و گفت :

«بيست سال است تا كفن من از آسمان آورده است و اندر سر ما افگنده، و ما سر از كفن بيرون كرده و سخن مى گوييم». و گفت : «در رحم مادر بسوختم، چون به زمين آمدم بگداختم، چون به حد بلاغت ١ رسيدم پير گشتم». و گفت : «وقتى چيزى چون قطره آب در دهان من مى چكيد و بازپوشيده مى شد و اگر پوشيده نگشتى من ميان خلق نماندمى». و گفت : «همه آفريده او چون كشتى است و ملاّح منم، و بردن آن كشتى مرا مشغول نكند از آنچه من در آنم». و گفت : «چون حق - تعالى - مرا فكرتى بداد كه هر چه او آفريده است در آن بديدم، در آن بماندم. شغل شب و روز در من پوشيد، آن فكرت بينايى گرديد، گستاخى و محبت گرديد، هيبت و گران بارى گرديد، زان فكرت به يگانگى او در افتادم و جايى رسيدم كه فكرت حكمت گرديد و راه راست، و شفقت بر خلق گرديد، بر خلق او كسى مشفق تر از خود نديدم، گفتم : كاشكى بدل همه خلق من بمردمى تا خلق را مرگ نبايستى ديد، كاشكى حساب همه خلق با من بكردى تا خلق را به قيامت حساب نبايستى ديد. كاشكى عقوبت همه خلق مرا كردى تا ايشان را دوزخ نبايستى ديد».

و گفت : «خداوند - تعالى - دوستان خويش را به مقامى دارد كه آنجا حدّ مخلوق نبود، و بو الحسن بدين سخن صادق است، اگر من از لطف او سخن گويم خلق مرا ديوانه

١ - «هـ» : بلوغ.

خواند چنان كه مصطفى - عليه السلام - را. اگر با عرش بگويم بجنبد، اگر با چشمه آفتاب بگويم از رفتن بازايستد». و گفت : «حق - تعالى - مرا فرمود كه تو را به بدبختان ننمايم، با آن كس نمايم كه مرا دوست دارد، و من او را دوست دارم. اكنون مى نگرم تا كه را آورد. هركس را كه امروز در اين حرم آورد، فردا او را آنجا با من حاضر كند، و گفتم : الهى نزديك خود بر. از حق - تعالى - ندا آمد كه : مرا بر تو حكم است، تو را همچنان مى دانم تا هر كه من او را دوست دارم، بيايد و تو را ببيند و اگر نتواند آمدن نام تو او را بشنوانيم تا تو را دوست گيرد، كه تو را از پاكى خويش آفريدم. تو را دوست ندارند به جز پاكان». و گفت : «چون به تن به حضرت او شدم دل را بخواندم، بيامد. پس ايمان و يقين و عقل و نفس بيامدند. دل را به ميان اين هر چهار درآوردم. يقين و اخلاص را برگرفت، و اخلاص عمل را بگرفت تا به حق رسيدم. پس مقامى پديد آمد كه از آن خوش تر نديدم.

همه حق ديدم. پس آن هر چهار چيز كه آنجا برده بودم محتاج من گردانيد».

و گفت : «من از هر چه دون حق است زاهد گرديدم. آن وقت خويشتن را خواندم.

از حق جواب شنيدم. بدانستم كه از حق درگذشتم : لبّيك اللهم لبيك زدم، محرم گرديدم، حج كردم، در وحدانيّت طواف كردم، بيت المعمور مرا زيارت كرد. كعبه مرا تسبيح كرد، ملايكه مرا ثنا گفتند، نورى ديدم كه سراى حق در ميان بود چون به سراى

حق رسیدم، ز آن من هیچ نمانده بود». و گفت : «دو سال به یك اندیشه درمانده بودم مگر چشم در خواب شد که آن اندیشه از من جدا شد. شما پندارید که این راه آسان است؟».
و گفت : «اگر مرا یابید، بدانها مدهید که بر آب یا بر هوا بروند، و بدانها مدهید که تکبیر اول به خراسان فروبندند و سلام به کعبه بازدهند، که آن همه را مقدار پدید است، و ذکر مؤمن را حد پدید نیست برای خدا». و گفت : «به من رسید که چهارصد مرد از غربااند.
گفتم که : اینان چه اند؟ برفتم تا به دریایی رسیدم تا به نوری رسیدم. بدیدم غربا آن بودند که ایشان را به جز خدای هیچ نبود».
و گفت : «نخست چنان دانستم که امانتی به ما بر نهاده است. چون بهتر در شدم عرش از امر خدا سبکتر بود از آن، چون بهتر در شدم، خداوندی خویش به ما بر نهاده آمد و شکری که بار گران است». و گفت : «من شما را از معامله خویش نشان ندهم. من شما را نشان که دهم از پاکی خداوند و رحمت و دوستی او دهم، که موج بر موج بر می زند و کشتی بر کشتی می شکند». و گفت : «پنجاه سال است
که از حق سخن می گویم، که دل و زبان مرا بدان هیچ ترقی نیست». و گفت : «هرگز ندانستم که خدای - تعالی - با مشتی خاك و آب چندان نیکویی کند که با من بکرد، به غیر از مصطفی به من رسید. یقینم بودی که او را باور داشتن واجب است و این بر من معاینه است. به جز حاجت نبود». و گفت : «این که شما از من می شنوید از معامله من است یا از عطاء اوست. مرا از توحید او با خلق هیچ نشاید گفت : که بر جایی بمانید و به مثل چنان بود که پاره آتش در کاه افگنی». و گفت : «من از آنجا آمده ام، باز آنجا دانم شدن به دلیل و خبر، تو را نپرسم. از حق ندا آمد که : ما بعد مصطفی، جبرئیل را به کس نفرستادیم. گفتم : به جز جبرائیل هست، وحی القلوب همیشه با من است». و گفت :
«هفتاد و سه سال با حق زندگانی کردم که سجده بر مخالفت شرع نکردم و یك نفس بر موافقت نفس نزدم، و سفر چنان کردم که از عرش تا به ثری هر چه هست مرا یك قدم کردند». و گفت : «از حق ندا چنین آمد که : بنده من! اگر به اندوه پیش من آیی شادت کنم و اگر با نیاز آیی توانگرت کنم و چون زان خویش دست بداری آب و هوا را مسخّر تو کنم». و گفت : «علما گویند خدای را به دلیل عقل بباید دانست. عقل خود به ذات خود نابیناست به خدا، راه ندانست به خدای - تعالی - به خود، او را چون توان دانست؟ بسیاری که اهل خود بودند به آفریده در همی گردیدند. مشاهده دست گرفتم و از آفریده ببریدم، راه به خدا نمودم و اینجا که منم آفریده نتواند آمد». و گفت : «همه گنجهای روی زمین حاضر کردند که دیدار من بر من افگنند، گفتم : غرّه باد آن که به چنین چیزها غرّه شود. از حق ندا آمد که : بو الحسن! دنیا را به تو در نصیب نیست از هر دو سرای تو را منم». و گفت : «خداوند من، زندگانی من در چشم من گاه گردانید». و گفت : «تا دست از دنیا بداشتم هرگز با سرش نشدم، و تا گفتم : الله، به هیچ مخلوق بازنگردیدم». و گفت : «پیر گشتم. هنگام رفتن است. هر چه در اعمال بنده آید، من به توفیق خدای بکردم و هر چه عطاء او بود با بندگان، به منت مرا بداد. این سخن گاه از معامله گویم و گاه از عطا. خلق را آنجا راه نیست مرگ را هابزاری که پنجاه سال بو الحسن مرگ را هابزارد تا مرگ مؤمن خوش کردند».
گفت : «خواهید که با خضر - علیه السلام - صحبت کنید؟». صوفی گفت :
«خواهم». گفت : «چند سال بود تو را؟». گفت : «شصت سال». گفت : «عمر از سر گیر. تو
را او آفریده، صحبت با خضر کنی. تا صحبت من با اوست در تمنّای من نیست که با هیچ آفریده صحبت کنم». و گفت : «خلق مرا نتوانند نکوهیدن و ستودن، که به هر زبان که از من عبارت کنند من به خلاف آنم». و گفت : «بهشت در فنا برم، تا : بهشتیان را کجا بری؟ و دوزخ در فنا برم، تا : دوزخیان را کجا بری؟» و گفت : «خدای - تعالی - روز قیامت گوید : بندگان مرا شفاعت کن. گویم : رحمت زان تو است، بنده زان تو، شفقت تو بر بنده بیش از آن است که از آن من». و گفت : «وقت به همه چیزی دررسد، و هیچ چیز به وقت در نرسد. خلق اسیر وقت اند و بو الحسن خداوند وقت. هر چه من از وقت خویش گویم، آفریده از من به هزیمت شود. جان جوانمردان از وقت مصطفی - علیه السلام - تا به قیامت به هستی حق اقرار دهد». و گفت : «به هستی او درنگرستم. نیستی من به من نمود، چون نیستی خود من نگریستم ١، هستی خود به من به نمود. در این اندوه

بماندم تا با دلی که بود از حق ندا آمد که : به هستی خویش اقرار کن. گفتم : به جز تو کی است که به هستی تو اقرار دهند؟ نه گفته ای : شهد الله؟». و گفت : «چون حق - تعالی - این راه بر من بگشاد، در روش این راه چندان فرق بود که هر سال گفتیا از کفر به نبوّت شدم. چندان تفاوت بود». و گفت : «روز و شب که بیست و چهار ساعت است مرا یك نفس است و آن نفس از حق و با حق است، دعوی من نه با خلق است. اگر پای آنجا برنهم که همّت است، به جایی بر رسم که ملایکه حجابت را آنجا راه نبود». و گفت : «دوش جوانمردی گفت : آه، آسمان و زمین بسوخت». شیخ گفت : «آن کسان را که آنجا آورد همه با نور دیدم - بعضی را بیشتر و بعضی را کمتر - گفتم : الهی آنچه در اینان بیافریده ای به اینان وانمای. گفت : بو الحسن! حکم دنیا مانده است. اگر اینان را با اینان وانمایم دنیا خراب شود». و گفت : «از خویشتن سیر شدم. خویشتن را فرا آب دادم. غرقه نشدم و فرا آتش دادم بنسوخت. آن که این خلق خورد چهار ماه و دو روز از خلق ۲بازگرفتم، بنمرد. سر بر آستان عجز نهادم، فتوح سر در کرد، تا به جایگاهی برسیدم که صفت نتوان کرد». و گفت :

«به دیدار بایستادم، خلق آسمان و زمین را بدیدم، معامله ایشان مرا به هیچ نیامد بدانچه می دیدم زان او. از حق ندا آمد که : تو و همه خلق نزدیك من همچنانید که این خلق

---

۱ - شاید : «می نگریستم».

۲ - ظ : از حلق.

نزدیك تو». و گفت : «من نه عابدم و نه زاهد، نه عالم و نه صوفی، الهی! تو یکی، من از آن یکی تو یکم». و گفت : «چه مرد بود که با خداوند این چنین نایستد که آسمان و زمین و کوه ایستاده است؟ هر که خویشتن را به نیك مردی نماید نه نیك است، که نیکی صفت خداوند است». و گفت : «اگر خواهی که به کرامت رسی، یك روز بخور و سه روز مخور، سیّوم روز بخور پنج روز مخور، پنجم روز بخور چهارده روز مخور، اول چهارده روز بخور، ماهی مخور، اول ماهی بخور چهل روز مخور، اول چهل روز بخور، چهار ماه مخور، اوّل چهار ماه بخور، سالی مخور. آنگاه چیزی پدید آید چون ماری چیزی بدهان درگرفته، در دهان تو نهد. بعد از آن هرگز ار تو نخوری شاید. که من ایستاده بودم و شکم خشك بوده، آن مار پدید آمد. گفتم : الهی به واسطه نخواهم. در معده چیزی وادید آمد، بویاتر از مشك، خوش تر از شهد، سر بحلق من برد، از حق ندا آمد : ما تو را از معده تهی طعام آوریم و از جگر تشنه آب. اگر آن نبودی که او را حکم است از آنجا خوردمی که خلق ندیدی».

و گفت : «من کار خویش به اخلاص ندیدم تا به جز او کسی را می دیدم. چون همه او را دیدم اخلاص پدید آمد، بی نیازی او را درنگرستم، کردار همه خلق پر پشه یی ندیدم. به رحمت او نگریستم، همه خلق را چند ارزن دانه یی ندیدم. ازین هر دو چه آید آنجا؟». و گفت : «از کار خدا عجب بماندم که چندین سال خرد از من ببرده بود و مرا خردمند به خلق می نمود». و گفت : «الهی چه بودی که دوزخ و بهشت نبودی تا پدید آمدی که خداپرست کی است؟». و گفت : «خداوند بازار من بر من پیدا کرد. در این بازار بعضی گفتنی بود و بعضی شنودنی و بعضی نیز دانستنی. چون در این بازار افتادم بازارها از پیش من برگرفت».

و گفت : «خداوند بندگی من بر من ظاهر کرد. اول و آخر خویش قیامت دیدم. هر چه به اول به من بداد، به آخر همان داد. از موی سر تا به ناخن پای پل صراط گردانید». و گفت : «از خویشتن بگذشتی، صراط واپس کردی». و گفت : «هرکس را از این خداوند رستگاری بود، ما را اندوه دایم بود. خدای قوّت دهاد تا ما این بار گران بکشیم». و گفت : «عجب بمانده ام از کردار این خداوند که از اوّل چندین بازار در درون این پوست بنهاد بنگاهی من، پس آخر مرا از آن آگاه کرد تا من چنین متحیر گردیدم. یا دلیل المتحیرین زدنی تحیّرا». و گفت : «که سرم عرش است و پایها

تحت الثّری، و هر دو دست مشرق و مغرب». و گفت : «راه خدای را عدد نتوان کرد. چندان که بنده است، به خدا راه است، به هر راهی که رفتم قومی دیدم. گفتم : خداوندا مرا به راهی بیرون بر که من و تو باشیم، خلق در آن راه نباشد. راه اندوه در پیش من نهاد.

گفت : اندوه باری گران است. خلق نتواند کشید». و گفت : «هر که به نزدیك خدا مرد است نزدیك خلق کودك است و هر که نزدیك خلق مرد است آنجا نامرد است. این سخن را نگه دارید که من در وقتم که آن را صفت نتوان کرد». و گفت :

«هر که این سخنان بشنود و بداند که من خدای را ستوده ام، به عرّش بردارند. و هر که پندارد که خود را ستوده ام به ذلّش بردارند، که این سخنان من از دریای پاك است. زان خلق در وی برخه نیست». و گفت : «عافیت را طلب کردم در تنهایی یافتم و سلامت در خاموشی». و گفت : «در دل ندا آمد از خلق که : ای بو الحسن! فرمان مرا ایستاده باش، که من زنده ام، که نمیرم تا تو را حیاتی دهم که در آن حیات مرگ نبود، و هر چه تو را از آن نهی کردم دور باش از آن، که من پادشاهم که ملك مرا زوال نیست. تا تو را ملکی دهم که آن را زوال نباشد». و گفت : «هر که مرا بشناخت به دوستی، حق را دوست داشت، و هر که حق را دوست داشت به صحبت جوانمردان پیوست، و هر که به صحبت جوانمردان پیوست به صحبت حق پیوست». و گفت : «زبان من به توحید گشاده شد. آسمان ها و زمین ها را دیدم که گرد بر گرد من طواف می کردند و خلق از آن غافل». و گفت : «به دل من ندا آمد از حق که مردمان طلب بهشت می کنند و به شکر ایمان قیام نکرده اند مرا، از من چیزی دیگر می طلبند». گفت : «مزاح مکنید که اگر مزاح را صورتی بودی، او را زهره نبودی که در آن محلّت که من بودمی درآید». و گفت : «عالم بامداد برخیزد طلب زیادتی علم کند و زاهد طلب زیادتی زهد کند و بو الحسن در بند آن بود که سروری به دل برادری رساند». و گفت : «هر که مرا چنان نداند که من در قیامت بایستم تا او را در پیش نکنم، در بهشت نشود. گو : اینجا میا و بر من سلام مکن». و گفت : «چیزی به من درآمد که مرا سی روز مرده کرد از آنچه این خلق بدان زنده اند از دنیا و آخرت. آنگاه مرا زندگانیی داد که در آن مرگ نبود». و گفت : «اگر من بر خری نشینم و از نشابور درآیم و یك سخن بگویم تا قیامت دانشمند بر کرسی ننشینند». و گفت : «با خلق خدا صلح کردم که هرگز جنگ نکردم، و با نفس جنگی کردم که هرگز صلح نکردم». و گفت : «اگر نه آن بودی که
مردمان گویند که : به پایگاه بایزید رسید و بی حرمتی کرد، و الاّ هر چه بایزید با خدا بگفته است و بیندیشیده، من با شما بگفتمی». - و عجب این است که از او نقل می کنند که گفته است : «هر چه بایزید با اندیشه آنجا رسیده است بو الحسن به قدم آنجا رسیده است» - و گفت : «این جهان به جهانیان واهشتیم و آن جهان به بهشتیان، و قدم برنهادیم جایی که آفریده را راه نیست». و گفت : «چنان که مار از پوست به درآید به درآمدم». و گفت که : «بایزید گفت : نه مقیم و نه مسافر، و من مقیم در یکیی او سفر می کنم». و گفت :
«روز قیامت من نگویم که من عالم بودم یا زاهد یا عابد. گویم : تو یکیی، من ز آن یکیی تو بودم». و گفت : «بدینجا که من رسیدم سخن نتوانم گفت، که آنچه مراست با او، اگر با خلق بگویم خلق آن برنتابد، و اگر این چه او راست با من، بگوید چون آتش باشد به بیشه درافگنی. دریغ آیدم که با خویشتن باشم و سخن او گویم». و گفت : «تا خداوند - تعالی - مرا از من پدید آورد، بهشت در طلب من است و دوزخ در خوف من؛ و اگر بهشت و دوزخ اینجا که من هستم گذر کنند، هر دو با اهل خویش در من فانی شوند. چه امید و بیم من از خداوند من است و جز او کی است که از او امید و بیم بود؟». و گفت :
«تکبیر فرضی خواستم پیوست. بهشت آراسته و دوزخ تافته و رضوان و مالك پیش من آوردند، تکبیر احرام پیوستم. بینایی من به رجا بود که نه بهشت دیدم و نه دوزخ. رضوان را گفتم : درآی درین نفس، نصیب خویش یابی، فرا در آمد و در سیصد و شصت و پنج رگ من چیزی ندید که از او بیم داشت». و گفت : «هر کسی بر در حق رفتند چیزی یافتند و چیزی خواستند و بعضی خواستند و نیافتند، و باز جوانمردان را عرضه کردند نپذیرفتند و باز بو الحسن نپذیرفت و باز بو الحسن را ندا آمد که : همه چیز به تو دهیم مگر خداوندی، گفتم : الهی! این داد و دهم از میان برگیر که در میان بیگانگان رود» - و این از غیرت بود که : نباید که بیگانگی بود - و گفت : «اندیشیدم وقتی که : از من آرزومندتر بنده یی هست؟ خداوند - تعالی - چشم باطن من گشاده کرد تا آرزومندان او را بدیدم.
شرم داشتم از آرزومندی خویش. خواستم که بدین خلق وانمایم عشق جوانمردان، تا خلق بدانستندی که : هر عشق، عشق نبود، تا هر که معشوق خود را بدیدی شرم داشتی که گفتی : من تو را دوست دارم». و گفت : «خلق آن گویند که ایشان را با حق بود و بو الحسن آن گوید که حق را با او بود». و گفت : «سی سال است تا روی فرا این خلق

کرده ام و سخن می گویم و خلق چنان دانند که من با ایشان می گویم. من خود با حق می گویم. به یك سخن با این خلق خیانت نکردم. به ظاهر و باطن با حق بودم. و اگر محمّد - علیه السلام - از این در درآید، مرا ازین سخن خاموش نباید بود». و گفت : «پدرم و مادرم از فرزند آدم بود. اینجا که منم نه آدم است و نه فرزندان. جوانمردی [و] راستی با خدای است و بس». و گفت : «به قفا بازخفته بودم، از گوشه عرش چیزی قطره قطره می چکید به دهانم، و در باطنم حلاوت پدید ممد». و گفت : «به خواب دیدم : من و بایزید و اویس قرنی در یك کفن بودیمی». و گفت : «در همه جهان زنده ای ما را دید و آن بایزید بود».
نقل است که روزی این آیت همی خواند : قوله - تعالی - إِنَّ بَطْشَ رَبِّكَ لَشَدِيدٌ.
گفت : «بطش من سخت تر از بطش اوست، که او عالم و اهل عالم را گیرد و من دامن کبریائی او گیرم». و گفت : «چیزی بر دلم نشان شد از عشق که در همه عالم کس را محرم آن نیافتم که با وی بگویم». و گفت : «فردا خدای - تعالی - گوید به من : هر چه خواهی بخواه، گویم : بار خدایا تو عالم تری. گوید : همّت تو تو را بدادم، جز آن حاجت خواه. گویم : الهی! آن جماعت خواهم که در وقت من بودند و از پس من تا به قیامت، به زیارت من آمدند و نام من شنیدند و نشنیدند. از حق - تعالی - ندا آید که : در دار دنیا آن کردی که ما گفتیم، ما نیز آن کنیم که تو خواهی». و گفت : «خدای - تعالی - همه را پیش من کند، رسول - علیه السلام - گوید : اگر خواهی تو را از پیش جای کنم. گویم : یا رسول الله! من در دار دنیا تابع تو بودم. اینجا نیز پس رو توام. بساطی از نور بگستراند، ابو الحسن و ژنده جامگان او بر آنجا جمع آیند. مصطفی را بدان جمع چشم روشن شود. اهل قیامت همه متعجّب بمانند. فرشتگان عذاب می گذرند، می گویند : اینان آن قومند که ما را از ایشان هیچ رنگی نیست». و گفت : «مصطفی - علیه السلام - فردا مردانی را عرضه دهد که در اولین و آخرین، مثل ایشان نبود. حق - تعالی - بو الحسن را در مقابله ایشان آورد و گوید : ای محمّد ایشان صفت تواند، بو الحسن صفت من است».
و گفت : «خدای - تعالی - به من وحی کرد و گفت : هر که ازین رود تو آبی خورد، همه را به تو بخشیدم». و گفت : «روز قیامت من نه آنم که زیارتیان خویش را شفاعت کنم، که ایشان خود شفاعت دیگران کنند». و گفت : «هر که استماع سخن ما کرد و کند، کمترین
درجتش آن بود که حسابش نکنند فردا». و گفت : «به ما وحی کردند که همه چیزی ارزانی داشتم غیر الخفیة». و گفت : «گاه بو الحسن اویم، گاه او بو الحسن من است» - معنی آن است : چون بو الحسن در فنا بودی بو الحسن او بودی، و چون در بقا بودی هر چه دیدی همه خود دیدی و آنچه دیدی بو الحسن او بودی. معنی دیگر آن است که :
در حقیقت چون الست و بلی او گفت، پس آن وقت که بلی جواب داد، بو الحسن او بود و بو الحسن ناموجود، پس بو الحسن او بوده باشد. معنی این در قرآن است که می فرماید : قوله - تعالی - وَما رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ وَلٰكِنَّ اللّٰهَ رَمى - و گفت : «نردبانی بی نهایت بازنهادم تا به خدا رسیدم. قدم بر نخست پایه نردبان که نهادم به خدا رسیدم» معنی آن است که به یك قدم به خدا رسیدن دنی است و چندان نردبان بی نهایت نهادن متدّنی، یکی سفر است فی نور الله و نور الله بی نهایت است - و گفت : «مردمان گویند :
خدا و نان، و بعضی گویند : نان و خدا، و من گویم : خدا، بی نان. خدا، بب. خدا، بی همه چیز». و گفت : «مردمان را با یکدیگر خلاف است تا : فردا او را ببینند یا نه؟ بو الحسن دادوستد به نقد می کند که گدایی که نان شبانگاه ندارد و دستار از سر برگیرد و دامن به زیر نهد، محال بود که به نسیه فروشد». و گفت : «از هر چه دون حقّ است زاهد گردیدم، آنگاه خویش را خواندم و گفت : من در ولایت تو نیایم که مکر تو بسیار است». و گفت : «اگر بر بساط محبّتم بداری در آن مست گردم در دوستی تو، و اگر بر بساط هیبتم بداری دیوانه گردم در سلطنت تو. چون نور گستاخی سر برزند، هر دو خود من باشم و منی من توی». و گفت : «روی به خدا باز کردم، گفتم : این یکی شخص بود که مرا به تو خواند و آن مصطفی بود - علیه السلام - چون از او فروگذری همه خلق آسمان و زمین را من به تو خوانم» - و این بیان حقیقت است به اثبات شریعت - و گفت : «روی به خدا باز کردم و گفتم : الهی خوشی به تو در بود، اشارت به بهشت کردی؟». و گفت :
«خدای - تعالی - در غیب بر من بازگشاد که : همه خلق را از گناه عفو کنم مگر کسی را که دعوی دوستی من کرده باشد.

من نیز روی بدو باز کردم و گفتم : اگر از آن جانب عفو پدید نیست ازین جانب هم پشیمانی پدید نیست، بکوش تا بکوشیم که بر آنچه گفته ایم پشیمان نیستیم». و گفت : «روی به خدا بازکردم. گفتم : الهی روز قیامت داوری همه

---
١ - ظ : خویشتن.

بگسلد و آن داوری که میان من و توست نگسلد». و گفت : «چون به جان نگرم جانم درد کند، و چون به دل نگرم دلم درد کند، چون به فعل نگرم قیامتم درد کند، چون به وقت نگرم درد توام کنی ١. الهی نعمت تو فانی است و نعمت من باقی و نعمت تو منم و نعمت من توی» و گفت : «الهی هر چه تو با من گویی من با خلق تو گویم و هر چه تو با من دهی من خلق تو را دهم». و گفت : «الهی حدیث تو از من نپذیرند». و گفت - که هیچ کس نبود با او نشسته - و می گفت : «تو مرا چیزی گفتی که در این جهان نیاید، و من تو را جوابی دادم که در هر دو جهان نیاید». و چنین بسیار بودی که جوابی همی دادی و کسی حاضر نبودی.
و گفت : «الهی روز بزرگ، پیغامبران بر منبرهای نور نشینند و خلق نظاره ایشان بود و اولیاء تو بر کرسی ها نشینند از نور، خلق نظاره ایشان بود. بو الحسن بر یگانگی تو نشیند تا خلق نظاره تو بود». و گفت : «الهی سه چیز از من به دست خلق مکن : یکی جان من که من جان از تو گرفتم به ملك الموت ندهم و روز و شب با من توی. کرام الکاتبین در میان چه کار دارند؟ و دیگر سؤال منکر و نکیر نخواهم، که نور یقین تو با ایشان دهم، تا به تو ایمان نیارند دست وانگیرم». و گفت : «اگر بنده پی همه مقامها به پاکی خود بگذارد، هستی حق هیچ آشکارا نشود تا هر چه از او فروگرفته است با او ندهند». و گفت : «الهی مرا در مقامی مدار که گویم : خلق و حق، یا گویم : من و تو. مرا در مقامی دار که در میان نباشم همه تو باشی». و گفت : «الهی اگر خلق را بیازارم همین که مرا بینند راه بگردانند، و چندان که تو را بیازردیم تو با مایی». و گفت : «این راه پاکان است. الهی! با تو دستی بزنم تا به تو پیدا گردم در همه آفریده، یا فروشوم که ناپدید گردم. صدق آن برزیدم، آن نیافتم، که کرامت هر زاهد پرسیدم، و روز و شب بر من بر حذر بود که بر من گذر کرد. خضر - علیه السلام - که آمد در حذر بود (؟)». و گفت : «چون دو بود همتا بود.
یکی بود همتا نبود». و گفت : «الهی هر چیزی که از آن من است در کار تو کردم و هر چه از آن تو است در کار تو کردم تا منی [من] از میان برخیزد و همه تو باشی». و گفت : «در همه حال مولای توام و از آن رسول تو و خادم خلق تو». و گفت : «هشتاد تکبیر بکردم یکی بر دنیا دوّم بر خلق سیّوم بر نفس چهارم بر آخرت پنجم بر طاعت، و این را با خلق

---
١ - ظ : کند.

بتوان گفت و دیگر را مجال نیست». و گفت : «چهل گام برفتم. به یك قدم از عرش تا ثری بگذاشتم. دیگر آن را صفت نتوان کرد و اگر این با کسی بگویی که میان وی و خداوند حجابی نبود، دل و جانش بشود». و گفت : «الهی اگر میان من و تو حجابی بودی چنین نبودی. کسی بایستی که زندگانیش به خدای بودی تا من صفت تو با او بکردمی که این خلق زنده نه اند». و گفت : «اگر این رسولان و بهشت و دوزخ نبودی، من هم از این بودمی که امروز هستم از دوستی تو و از فرمانبرداری تو از بهر تو». و گفت : «چون مرا یاد کنی جان من فدای تو باد، و چون دل من تو را یاد کند، نفس من فدای دل من باد». و گفت : «الهی اگر اندامم درد کند شفاء تو دهی، چون توام درد کنی شفا که دهد؟». و گفت :
«الهی مرا تو آفریدی برای خویش آفریدی. از مادر برای تو زادم. مرا به صید هیچ آفریده مکن». و گفت : «از بندگان تو بعضی نماز و روزه دوست دارند و بعضی حجّ و غزا و بعضی علم و سجّاده. مرا از آن باز کن، که زندگانیم و دوستیم جز از برای تو نبود» و گفت : «الهی اگر تنی بودی و دلی بودی از نور، هم تو را نشایستی، فکیف تنی و دلی چنین آشفته، کی تو را شاید؟». و گفت : «الهی هیچ کس بود از دوستان تو که نام تو بسزا برد؟ تا بینایی خود بکنم و در زیر قدم او نهم؛ و یا هستند در وقت من؟ تا جان خود فدای او کنم و یا از پس من خواهند بود؟» و گفت : «الهی مرا بدین خلق چنین نمودی که سر بدان گریبان برکرده ام که ایشان برکرده اند. اگر بدیشان فرا نمودی که من سر به کدام گریبان بر کرده ام چه کردندی؟». و گفت : «خداوندا من در دنیا چندان که خواهم از تو لاف بخواهم زد. فردا هر چه خواهی با من بکن». و گفت : «الهی ملك الموت تو را بفرست تا جان من بستاند و من جان او بستانم، تا جنازه هر دو به گورستان برند». و گفت : «الهی گروهند که ایشان روز قیامت شهید

خیزند که ایشان در سبیل تو کشته شده باشند، و من آن شهید خیزم که به شمشیر شوق تو کشته شده باشم، که دردی دارم که تا خدای من بود آن درد می بود؛ و درد را جستم نیافتم، درمان جستم نیافتم اما، درمان یافتم». و گفت : «در همه کارها پیش طلب بود پس یافت، الا در این حدیث، که پیش یافت بود پس طلب». و مریدان را گفتند ۱ : «پای آبله کردید و مردان ببلبه رسیدند نامردان را پای آبله کند و مردان را نشستگاه». و گفت : «بایزید مریدان را گفت که حق گفت : هر که مرا خواهد

۱ - ظ : گفتی.

کرامتها کنم و هر که تو را که بایزیدی خواهد، نیستش کنم که هیچ جایش پدید نیارم؛ اکنون شما چه گویید؟». گفتند : «اگر نیز نیست نکند ۱جان را خواهیم». و گفت : «اگر بنده آفریده در پیش حق بایستد چنان که دو به یکی بود، هنوز آن روش چیزی نیست به مقام مردان». از او پرسیدند که : «دو به یکی چون بود؟». گفت : «چنان که خلق از پیش او برخیزد، او نیز در خویشتن برسد، همی خورد و طعم نداند، سرما و گرما برو گذر می کند و خبرش نبود، و چون از خویشتن برسد به جز حق هیچ نبود». و گفت : «کس بود که به هفتاد سال یك بار آگاه نبود، و کس بود که به پنجاه سال، و کس بود به چهل سال و کس بود به بیست سال، و کس بود به هر سال، و کس بود به هر ماه، و کس بود به هر وقت نماز، و کس بود که بر او احکام می راند و او را از این جهان و از آن جهان خبر نبود». و گفت : «آسان آسان نگوییا که : من مردم. تا هفتاد سال معامله خویش چنان که تکبیر اول به خراسان پیوندی و سلام به کعبه بازدهی زبر تا به عرش و زیر تا به ثری بینی، همه را همچون بی نمازی زنان بینی. آن وقت بدانکه مردی نه ای». و گفت : «هر که در دار دنیا دست به نیك مردی به درکند، باید تا از خدا آن یافته بود که : بر کار دوزخ بایستد به قیامت، و هر که را خدای به دوزخ می فرستد او دست او می گیرد و به بهشت می برد». و گفت : «از خلقان بعضی به کعبه طواف کنند و بعضی به آسمان بیت المعمور و بعضی به گرد عرش، و جوانمردان در یگانگی او طواف کنند». و گفت : «همه کس نماز کنند و روزه دارند و لیکن مرد آن مرد است که شصت سال بر او بگذرد که فرشته یی بر او هیچ ننویسد که ۲او را از آن شرم باید داشت از حق، و حق را فراموش نکند به یك چشم زخم، مگر بخسبد. آن چه مشاهده بود - که گویند در بنی اسرائیل کس بودی که سالی در سجود بودی و دو سال - در مشاهده این بود که این امت دارد که یك ساعت فکرت این بنده با یك ساله سجود ایشان برابر بود». و گفت : «می باید که دل خویش چون موج دریا بینی که آتش از میان آن موج برآید و تن در آتش بسوزد، درخت وفا از میان آن سوخته برآید، میوه بقاء ظاهر حاصل شود و چون میوه بخوری آب آن میوه به گذر دل فروشود.

فانی شوی در یگانگی او». و گفت : «خدای را بر روی زمین بنده یی است که در دل او نوری گشاده است از یگانگی خویش، که اگر هر چه از عرش تا ثری هست گذر در آن نور کند، بسوزد، چنان که پر گنجشکی که به آتش فروداری».

۱ - ظ : کند.

۲ - زائد می نماید.

دانشمندی گفت : «چیزی پرسیدم، گفت : این زمان نتوانی دانست تا بدان مقام رسی که به روزی هفتاد بار بمیری و به شبی هفتاد بار، و کارش چهل سال چنین زندگانی بود». و گفت : «اینچه در اندرون پوست اولیا بود، اگر چند ذرّه میان دو لب و دندان او بیاید، همه خلق آسمان و زمین در فزع افتد» و گفت : «خدای را بر پشت زمین بنده یی است که به شب تاریك خفته بود و لحاف در سر کشیده، پس ستاره آسمان می بیند که در آسمان می گردد، و ماه را همچنین، و طاعت و معصیت همه خلایق می بیند که به آسمان می برند، و می بیند که روزی خلقان از آسمان به زمین میند، و ملایکه را می بیند که از آسمان به زمین و از زمین به آسمان می روند، و خورشید را می بیند که در آسمان گذر می کند». و گفت : «کسی را که همگی او خداوند فرا گرفته بود، از موی سر تا اخمص قدم او، همه به هستی خدای اقرار دهد». و گفت : «مردان خدای - تعالی - همیشه بودند و همیشه باشند». و گفت : «الست بربّکم را بعضی شنیدند که : نه من خداام؟ و بعضی شنیدند که : نه من دوست شماام؟ و بعضی چنان شنیدند که نه همه منم؟». و گفت :

«خدای تعالی به اولیاء خویش لطف کرد و لطف خدا چون مکر خدا بود». و گفت : «هر که از خدا به خدا نگرد خلق را نبیند». و گفت : «مثل جان چون مرغی است که پری به مشرق دارد و پری به مغرب و پای به ثری و سر بدان جا که آن را نشان نتوان کرد». و گفت : «دوست چون با دوست حاضر آید همه دوست را بیند. خویشتن را نبیند». و گفت : «آن را که

اندیشه یی به دل درآید که از آن استغفار باید کردن، دوستی را نشاید». و گفت : «سرّ جوانمردان را خدای - تعالی - بدان جهان و بدین جهان آشکارا نکند و ایشان نیز آشکارا نکنند». و گفت : «اندکی تعظیم، به از بسیاری علم و عبادت و زهد». و گفت : «خدای - تعالی - موسی را - علیه السلام - گفت : لن ترانی، زبان همه جوانمردان از این سؤال و سخن خاموش گردید». و گفت : «چشم جوانمردان بر غیب خداوند بود تا چیزی بر دل ایشان افتد، تا بچشند آنچه اولیا و انبیا چشیده اند. دل جوانمردان به باری در بود که اگر آن بار، بر آفریده نهند، نیست شود و اولیاء خود را خود می دارد تا آن بار بتوانند کشید، و الاّ رگ و استخوان ایشان از یکدیگر بیامدی». و گفت : «چه مردی بود که مثل فتوح او چون مرغی شود که خانه اش زرین بود؟ چه مردی بود که حق - تعالی - او
را به راهی ببرد که آن راه مخلوق بود». و گفت : «خدای - تعالی - را بر پشت زمین بنده یی هست که او خدای را یاد کند، همه شیران بول بیفگنند، ماهیان در دریا از رفتن فروایستند، ملایکه آسمان در هیبت افتند، آسمان و زمین و ملایکه بدان روشن بباشند». و گفت : «همچنین خدای - تعالی - را بندگان اند بر پشت زمین که خدای را یاد کنند ماهی در دریا از رفتن بازایستد، زمین در جنبیدن آید، خلق پندارند که زلزله است. و همچنین بنده یی هست او را که نور او به همه آفریده برافتد. چون خدای را یاد کند از عرش تا به ثری بجنبد». و گفت : «از آن آب محبّت که در دل دوستان جمع کرده است، اگر قطره یی بیرون آید همه عالم پر شود که هیچ آب در نشود؛ و اگر از آن آتش که در دل دوستان پدید آورده است ذره یی بیرون آید از عرش تا به ثری بسوزد». و گفت : «سه جای، ملایکه از اولیا هیبت دارند : یکی ملك الموت در وقت نزع، دوّم کرام الکاتبین در وقت نبشتن، سیّوم نکیر و منکر در وقت سؤال». و گفت : «آن را که او بردارد پاکیی دهد که تاریکی در او نبود، قدرتی دهد که هر چه گوید : بباش، بباشد میان کاف و نون». و گفت :
«گروهی را به اوّل خداوند ندانستند که به آخر هم بود. خدا ما را از ایشان کناد؛ و گروهی از بندگان آنهااند که خدای - تعالی - ایشان را بیافرید ندانستند که به اول ایشان را خداوند است تا به آخر؛ و آخر ایشان قیامت». و گفت : «ندا آمد از آسمان که : بنده من آن را که تو می جویی، به اول خود نیست، به آخر چون توان یافت؟ که این راهی است از خدا به خدا. بنده آن بازنیابد».
مردی را گفت : «آنجا که تو را کشتند خون خویش دیدی». پس گفت : «بگو که :
آنجا [که] مرا کشتند هیچ آفریده نبود، که خون جوانمردان بر وی مباح است». و گفت :
«چون به عمر خویش درنگرستم، همه طاعت خویش - هفتاد و سه ساله - یك ساعت دیدم و چون به معصیت نگرستم درازتر از عمر نوح دیدم». و گفت : «تا به یقین ندانستم که رزق من بر اوست دست از کار بازنگرفتم، و تا عجز خلق ندیدم پشت بر خلق نیاوردم». و گفت : «جوانمردی به کنار بادیه رسید. به بادیه فرونگریست و بازپس گردید، و گفت : من اینجا فرونگنجم، یعنی آنچه منم». و گفت : «چنان باید بودن که ملایکه که بر شما موکّل اند، با رضا ایشان را واپس فرستی؛ و یا اگر نه، چنان باید بود که شبنگاه دیوان از دست ایشان فراگیری، و آن چه بباید ستردن بستری، و آن چه بباید
نبشتن بنویسی؛ و اگر نه چنان بودن که شبانگاه که آنجا بازشوند گویند : نه نیکی بودش و نه بدی. خداوند - تعالی - بگوید : من نیکویی ایشان با شما بگویم». و گفت : «مردان خدای را اندوه و شادی نبود، و اگر اندوه و شادی بود هم از او بود». و گفت : «صحبت با خدای کنید، با خلق مکنید که دیدنی خداست و دوست داشتنی خدا و آن کس که به وی نازید خداست و گفتنی خداست و شنودنی خداست». و گفت : «کس بود که در سه روز به مکّه رود و بازآید؛ و کس بود که در شبانروزی، و کس بود که در شبی، و کس بود که در چشم زخمی ۰۱ پس آن که در چشم زخمی برود و بازآید قدرت بود». و گفت : «تا خدای - تعالی - بنده را در میان خلق دارد، فکرتش از خلق جدا نشود، چون دل او را از خلق جدا کند در مخلوقش فکرت نبود، فکرتش با خداوند بود» - یعنی : در دلش فکرت بناند - و گفت : «خدای - تعالی - مؤمنی را هیبت چهل فرشته دهد و این کمترین هیبت بودش که داده بود، و آن هیبت از خلقان بازپوشد، تا خلقان با ایشان عیش توانند کرد».
و گفت : «اگر کسی اینجا نشسته بود چشمش به لوح برافتد، روا بود و من فرا پذیرم، و لیکن باید که نشانش با من دهد». و گفت : «اگر خدای - تعالی - را به خردشناسی علمی با تو بود؛ و اگر به ایمان شناسی راحتی با تو بود؛ و اگر به معرفت شناسی دردی با تو بود».
و گفت که : «علی دهقان گفت که : مرد به یك اندیشه ناصواب که بکند، دوساله راه از حق تعالی - بازپس افتد». و گفت :

«عجب دارم از این شاگردان که گویند : پیش استاد شدیم. و لیکن شما دانید که من هیچ کس را استاد نگرفتم، که استاد من خدا بود - تبارك و تعالی - و همه پیران را حرمت دارم».
دانشمندی از او سؤال کرد که : «خرد و ایمان و معرفت را جایگاه کجاست؟».
گفت : «تو رنگ اینها را به من نمای تا من جایگاه ایشان با تو نمایم». دانشمند را گریه برافتاد. به گوشه یی نشست.
شیخ را گفتند : «مردان رسیده کدام باشند؟». گفت : از «مصطفی - علیه السلام - درگذشتی، مرد آن باشد که او را هیچ از این درنیابد. و تا مخلوق باشی همه دریابد» - یعنی از عالم امر باش نه از عالم خلق - و گفت : «مردان از آنجا که باشند سخن نگویند، پس تر بازآیند تا شنونده سخن فهم کند». و گفت : «همه کس نازد بدانچه داند تا بداند که

١ - «هـ» در یك لمحه. شاید متن «چشم زدنی» باشد، یا چشم زخم به معنی طرفة العین!

هیچ نداند، چون بدانست که هیچ ندانست شرم دارد از دانش خود، تا آنگاه که معرفتش به کمال باشد». و گفت : «خداوند را به تهمت نباید دانست و به پنداشت نباید دانست که گویی : دانیش، و ندانیش. خدای را چنان باید دانست که هر چه می دانیش گویی :
کاشکی بهتر دانستمی». و گفت : «بنده چنان بهتر بود که از خداوند خویش نه به زندگانی واشود و نه به مرگ». و گفت : «چون خدای - تعالی ١ به سوی خویش راه نماید، سفر و اقامت این بنده در یگانگی او بود و سفر و اقامت او به سرّ بود». و گفت : «دل که بیمار حق بود، خوش بود زیرا که شفایش جز حق هیچ نبود». و گفت : «هر که با خدای - تعالی زندگانی کند دیدنیها همه دیده بود، و شنیدنیها همه شنیده، و کردنیها کرده و دانستنی دانسته». و گفت : «به باری آسمان و زمین، طاعت با انکار این جوانمردان هیچ وزن نیارد». و گفت : «در این واجار بازاری است که آن را بازار جوانمردان گویند و نیز بازار حق خوانند، از آن راه حق، شما آن را دیده اید؟». گفتند : «نه». گفت : «در آن بازار صورتها بود نیکو، چون روندگان آنجا رسند آنجا بمانند و آن صورت کرامت بود و طاعت بسیار و دنیا و آخرت. آنجا بمانند، به خدا نرسند. بنده چنین نیکوتر که خلق را بگذارد و با خدا به خلوت در شود، و سر به سجده نهد و به دریای لطف گذر کند، به یگانگی حق رسد و از خویشتن برهد، همه بر وی می راند و او خود در میان نه». و گفت : «این علم را ظاهر ظاهری [است] و باطنی و باطن باطنی. علم ظاهر و ظاهر ظاهر آن است که علما می گویند، و علم باطن آن است که جوانمردان با جوانمردان می گویند، و علم باطن باطن راز جوانمردان است با حق - تعالی - که خلق را آنجا راه نیست». و گفت : «تا تو طالب دنیا باشی دنیا بر تو سلطان بود، و چون از وی روی بگردانی تو بر وی سلطان باشی». و گفت : «درویش کسی بود که او را دنیا و آخرت نبود، و نه در هر دو نیز رغبت کند که دنیا و آخرت از آن حقیرترند که ایشان را با دل نسبت بود». و گفت : «چنان که از تو نماز طلب نمی کند پیش از وقت، تو نیز روزی مطلب پیش از وقت». و گفت : «جوانمردی دریایی است به سه چشمه : یکی سخاوت، دوّم شفقت، سیوم بی نیازی از خلق و نیازمندی به حق». و گفت : «نفس که از بنده برآید و به حق شود، بنده بیاساید. نظر که از خدای به بنده آید بنده را برنجاند». و گفت : «از حال خبر نیست و اگر بود آن علم بود نه

١ - «ن» : خدای تعالی را.

حال. یا به حق راه است یا به حق کسی را راه نیست. همه آفریده در بو الحسن جای گیرد و بو الحسن را در خویشتن یك قدم جای نیست». و گفت : «از هر قومی یکی بردارد و آن قوم را بدو بخشد. قومی را به دوستی گرفت و از خلق جدا وا کرد». و گفت :
«در گوشه یی بنشینید و روی به من فرا کنید». و گفت : «مردان که بالا گیرند به پاکی بالا گیرند نه به بسیاری کار». و گفت : «اگر ذره یی نیکویی خویش بر تو بگشاید، در عالم کسی نباشد که تو را از وی بباید شنیدن یا بباید گفتن». و گفت : «علما گویند که : ما وارثان رسولیم. رسول را وارث مائیم که آنچه رسول ١ بود بعضی ما داریم. رسول درویشی اختیار کرد و درویشی اختیار ماست. با سخاوت بود و با خلق نیکو بود و بی خیانت بود، با دیدار بود، رهنمای خلق بود، بی طمع بود، شر و خیر از خداوند دید، با خلقش غشّ نبود، اسیر وقت نبود، هر چه خلق از او بترسند نترسید، و هر چه خلق بدو امید دارند او نداشت، به هیچ غرّه نبود، و این جمله صفات جوانمردان است. رسول - علیه السلام - دریایی بود بی حد که اگر قطره یی از آن بیرون آید همه عالم و آفریده غرق شود. در این قافله که مائیم، مقدمه حق است، آخرش مصطفی است، بر قفا صحابه اند، خنك

آنها که در این قافله اند و جانهاشان با یکدیگر پیوسته است که جان بو الحسن را هیچ آفریده پیوند نکرد» و گفت : «دعوی کنی، معنی خواهند و چون معنی خواهند و چون معنی پدید آید، سخن بماند، که از معنی هیچ نتوان گفت». و گفت : «خدای - تعالی - همه اولیا و انبیا را تشنه درآورد و تشنه ببرد». و گفت : «این نه آن دریاست که کشتی بازدارد، که صدهزار بر خشکی این دریا غرق شوند، بلکه به دریا نرسند اینجا چه بازدارد؟ خدا و بس!». و گفت : «رسول - علیه السلام - در بهشت شود خلقی بیند بسیار، گوید : الهی اینان به چه درآمدند؟ گوید : به رحمت، هر که به رحمت خدا درآید به در شود. جوانمردان به خدا درشوند، ایشان را به راهی برد خدا، که در آن راه خلق نبود». و گفت : «هزار منزل است بنده را به خدا. اولین منزلش کرامات است. اگر بنده مختصر همّت بود، به هیچ مقامات دیگر نرسد». و گفت : «راه دو است : یکی راه هدایت و دیگر راه ضلالت. آنچه راه ضلالت است آن راه بنده است به خداوند، و آنچه راه هدایت است راه خداوند است به بنده. پس هر که گوید : بدو رسیدم، نرسید و هر که گوید : بدویم رسانیدند، رسید». و

__________

١ - ظ : رسول را.

گفت : هر که او را یافت بماند و هر که او را نیافت بمرد». و گفت : «یك ذرّه عشق از عالم غیب بیامد و همه سینه های محبّان ببویید، هیچ کس را محرم نیافت، هم با غیب شد». و گفت : «در هر صدسال یك شخص از رحم مادر بیاید که او یگانگی خدای را شاید». و گفت : «او را مردانی باشند : مشرق و مغرب، علی و ثری، در سینه ایشان پدید نیاید». و گفت : «هر آن دلی که بیرون از خدای در او چیزی دیگر بود اگر همه طاعت است، آن دل مرده است».

گفتند : «دلت چگونه است؟». گفت : «چهل سال است تا میان من و دل جدایی انداخته اند». و گفت : «مادر فرزند را چند بار گوید : مادر تو را میراد، بنتواند مرد و لیکن در آن گفت صادق باشد». و گفت : «سه چیز با خدا نگاه داشتن دشوار است : سرّ با حق و زبان با خلق و پاکی در کار». و گفت : «[چه] چیز میان بنده و خدا حجاب بتواند کردن مگر نفس؟ همه کس ازین بنالیدند به خدا، و پیغمبران نیز بنالیدند». و گفت : «دین را از شیطان آن فتنه نیست که از دو کس : عالمی بر دنیا حریص و زاهدی از علم برهنه». و صوفیی را گفت : «اگر برنایی را با زنی در خانه کنی سلامت یابد، و اگر با قرّائی در مسجد کنی سلامت نیابد». و گفت : «نگر تا از ابلیس ایمن نباشی که در هفتصد درجه در معرفت سخن گوید». و گفت : «از کارها بزرگتر ذکر خدای است و پرهیز و سخاوت و صحبت نیکان». و گفت : «هزار فرسنگ بشوی تا از سلطانیان کسی را نبینی، آن روز سودی نیك کرده باشی». و گفت : «اگر مؤمن را زیارت کنی باید که ثواب آن به صد حج پذیرفته ندهی که زیارت مؤمن را ثواب بیشتر است از صدهزار دینار که به درویشان دهی. چون زیارت مؤمن کنی به اعتقاد گیری که خدای - تعالی - بر شما رحمت کرده است». گفت :

«قبله پنج است : کعبه است که قبله مؤمنان است و دیگر بیت المقدس که قبله پیغامبران و امّتان گذشته بوده است، و بیت المعمور به آسمان که آنجا مجمع ملایکه است، و چهارم عرش که قبله دعاست. و جوانمردان را قبله خداست، فاینما تولّوا فثمّ وجه الله». و گفت : «این راه همه بلا و خطر است، ده جای زهرست، یازدهمین جای شکرست». و گفت : «تا نجویندت مجوی که آنچه جویی چون بیابی به تو ماند و چون تو بود». و گفت :

«بهره مندتر از علم آن است که کار بندی، و از کار بهتر آن است که بر تو فریضه است».

و گفت : «چون بنده عزّ خویش فرا خدای دهد، خدای - تعالی - عزّ خویش بر آن نهد و

باز به بنده دهد تا به عزّ خدا عزیز شود». و گفت : «خردمندان خدای را به نور دل بینند و دوستان به نور یقین و جوانمردان به نور معاینه».

پرسیدند که : «تو خدای را کجا دیدی؟». گفت : «آنجا که خویشتن ندیدم». و گفت : «کسانی بودند که نشان یافت دادند و ندانستند که یافت محال است، و کسانی بودند که نشان مشاهده دادند و ندانستند که مشاهده حجاب است». و گفت : «هر که بر دل او اندیشه حقّ و باطل درآید، او را از رسیدگان نشماریم». و گفت : «من نگویم که کار نباید کرد تو را، اما بباید دانستن که آن چه می کنی تو می کنی یا به تو می کنند؟ آن بازرگانی این است که بنده با سرمایه خداوند می کند. چون سرمایه با خداوند دهی، تو با خانه شوی تو را به اوّل خداوند است و به آخر هم خداوند و در میانه هم خداوند، و بازار تو از او رواست. نی تو، هر که به نصیب خویش بازار بیند او را آنجا راه نیست». و گفت :

«همه مجتهدات از سه بیرون نبود : یا طاعت تن بود یا ذکر به زبان یا فکر دل، و مثل این چون آب بود که به دریا در شود به دریا

کجا پدید آید؟ این سه تمام» و گفت : «آنگاه که دریا پدید آید جمله معامله او و از آن جمله جوانمردان غرقه شود، جوانمردی آن بود که فعل خویش نبینی». و گفت که : «فعل تو چون چراغ بود و آن دریا چون آفتاب. آفتاب چون پدید آید به چراغ چه حاجت بود؟». و گفت : «ای جوانمردان هشیار باشید که او را به مرقع و سجّاده نتوانید دید، هر که بدین دعوی بیرون آید او را کوفته گردانند، هر چه خواهی، گو : باش. جوانمردی بود ١ که نفس و جانی نبود. روز قیامت خصم خلق خلق است و خصم ما خداوند است، چون خصم او بود داوری هرگز منقطع نشود. او ما را سخت گرفته است و ما او را سخت تر». و گفت : «با خدای، بزرگ همّت باشید، که همّت همه چیزی به تو دهد مگر خداوندی و اگر گوید : خداوندی، نیز به تو دهم، بگویی که : دادن و دهم صفت خلق است. بگوی : الله بی جای، الله بی خواست، الله بی همه چیزی.

مستی آن را نیکو بود که می خورده بود». و گفت : «تا کی گویی صاحب رای و صاحب حدیث، یك بار بگوی : الله، بی خویشتن. یا بگوی : الله، به سزای او». و گفت : «کسانی میند با گناه، بعضی میند با طاعت، این نه طریق است که با این هیچ در گنجد، تو هر دو را فراموش کن. چه ماند؟ الله! هر که به وقت گفتار و اندیشه خدای را با خویشتن

---
١ - شاید : آن بود.

نبیند در این دو جای به آفت درافتد». و گفت : «همه خلق در آن اند که چیزی آنجا برند که سزای آنجا بود، از اینجا هیچ چیز نتوان برد. از اینجا، آنجا ١چیزی برند که آنجا غریب بود و آن نیستی بود». و گفت : «امام آن بود که به همه راه ها رفته بود».

و گفت : «از طاعت خلق آسمان و زمین آنجا چه زیادت پدید آمده است تا از آن تو پدید آید؟ زیادتی کردن چه افزایی ٢؟ از معامله چندان بس که شریعت را بر تو تقاضایی نبود و از علم چندانی بس بود که بدانی که : او تو را چه فرموده است، و از یقین چندان بس بود که بدانی که آنچه تو می خوری روزی توست، تا نگویی که : این خورم یا آن خورم». و گفت :

«خدای - تعالی - با بنده چندان نیکویی بکند که مقام او به علیّین بود. اگر به خاطر او درآید که : از رفیقان من کسی بایستی تا بدیدی، او را نیك مردی نرسد». و گفت : «آسمان بشماری، پس خدای را بدانی. بدانکه راه بر تو دراز بود. به نور یقین برو تا راه بر تو کوتاه گردد». و گفت : «بایست و می گوی : الله، تا در ٣فنا شوی». و گفت : «بر همه چیزی کتابت بود مگر بر آب، و اگر گذر کنی بر دریا، از خون خویش بر آب کتابت کن تا آن کز پی تو درآید، داند که عاشقان و مستان و سوختگان رفته اند». و گفت : «چون ذکر نیکان کنی میغی سپید برآید و عشق ببارد، ذکر نیکان عام را رحمت است و خاص را غفلت».

و گفت : «مؤمن از همه کس بیگانه بود مگر از سه کس : یکی از خداوند، دوّم از محمّد - علیه السلام - سیّوم از مؤمنی دیگر که پاکیزه بود». و گفت : «سفر پنج است : اوّل به پای، دوّم به دل، سیّوم به همّت، چهارم به دیدار، پنجم در فناء نفس». و گفت : «در عرش نگرستم تا غایت مردمان جویم در او غایتهایی دیدم که مردان خدا در آن بی نیاز بودند.

بی نیازی مردان غایت مردان بود، که چون چشم ایشان به پاکی خداوند برافتد، بی نیازی خویش بینند». و گفت : «مردانی که از پس خدا شوند چیزی از آن خدا بر ایشان آید.

هر چه بدیشان در بود از ایشان فرورفت از زکات و روزه و قرآن و تسبیح و دعا، که از آن خداوند درآمد و جایگاه بگرفت - یعنی که هر طاعت که بعد از آن کنند نه ایشان کنند، بر ایشان برود، که هزار مرد در شرع برود تا یکی پدید آید که شرع در او رود - و گفت :

«صوفی را نود و نه عالم است : یکی عالم از عرش تا ثری و از مشرق تا مغرب. همه را

---
١ - ظ : به آنجا.
٢ - شاید : گردن چه افرازی؟
٣ - ظ : در او.

سایه کند، و نود و هشت را در وی سخن نیست و دیدار نیست. صوفی روزی است که به آفتابش حاجت نیست، و شبی است بی ماه و ستاره که به ماه و ستاره اش حاجت نیست». و گفت : «آن کس را که حق او را خواهد، راهش او نماید. پس راه بر وی کوتاه بود». و گفت : «طعام و شراب جوانمردان دوستی خدا بود». و گفت : «هرکس که غایب است همه از او گویند. آن کس که حاضر است از او هیچ نتوان گفت». و گفت : «خدای - تعالی - بر دل اولیاء خویش از نور بنائی کند و بر

سر آن بنا بنائی دیگر و همچنین بر سر این یکی دیگر، تا به جایگاهی که همگی او خدا بود». و گفت: «خداوند از هستی خود چیزی در این مردان پدید کرده است، که اگر کسی گوید: این حلول بود، گویم: این نور الله می خواهد: خلق الخلق فی الظّلمة ثمّ رشّ علیهم من نوره». و گفت: «خداوند بنده را به خود راه بازگشاید، چون خواهد که برود در یگانگی او رود، و چون بنشیند در یگانگی او نشیند. پس هر که سوخته بود به آتش یا غرقه بود به دریا، با او نشیند». و گفت:
«درویش آن بود که در دلش اندیشه نبود. می گوید و گفتارش نبود. می بیند و می شنود و دیدار و شنوایش نبود. می خورد و مزه طعامش نبود. حرکت و سکون و شادی و اندوهش نبود». و گفت: «این خلق بامداد و شبنگاه درآیند، می گویند: می جوییم.
و لیکن جوینده آن است که او را جوید». و گفت: «مهری بر زبان بر نه تا نگویی جز از آن خدا و مهری بر دل نه تا نیندیشی جز از خدا و همچنین مهری بر معامله و لب و دندان نه تا نورزی کار جز به اخلاص و نخوری جز حلال». و گفت: «چون دانشمندان گویند:
من، تو نیم من باش و چون نیم من، تو چهار یك باش». و گفت: «تا نباشید، همه شما باشید.
خدا می گوید: این همه خلق من آفریده ام و لیکن صوفی نیافریده ام» - یعنی معدوم آفریده نبود و یك معنی آن است که صوفی از عالم امر است نه از عالم خلق - و گفت:
«صوفی تنی است مرده و دلی است نبوده و جانی است سوخته». و گفت: «یك نفس با خدا زدن، بهتر از همه آسمان و زمین». و گفت: «هر چه برای خدا کنی اخلاص است و هر چه برای خلق کنی ریا». و گفت: «عمل [1] چون شیر است. چون پای به گردنش کنی روباه شود». و گفت: «پیران گفته اند: چون مرید به علم بیرون شود، چهار تکبیر در کار او کن و او را از دست بگذار». و گفت: «باید که در روزی هزار بار بمیری و باز زنده شوی

---
١ - «هـ» و «ن» مانند متن است. اما شاید «امل» درست باشد.

که زندگانی یابی [و] هرگز نمیری». و گفت: «چون نیستی خویش به وی دهی او نیز هستی خویش به تو دهد». و گفت: «باید که پایت را آبله برافتد از روش، و یا تنت را از نشستن و دلت را از اندیشه. هر که زمین را سفر کند پایش را آبله برافتد، و هر که سفر آسمان کند دل را افتد. و من سفر آسمان کردم تا بر دلم آبله افتاد». و گفت: «هر که تنها نشیند، با خداوند خویش بود و علامت او آن بود که او خدای خویش را دوست دارد». و گفت:
«استاد بوعلی دقّاق گفته است: که از آدم تا به قیامت کس این راه نرفت که راه مغیلان گرفته است. مرا بدین، از اولیاء و انبیا خوار ممد که اگر آن راه که بنده به خدا شود مغیلان گرفته است، آن راه که از خدا به بنده آید چیست؟». و گفت: «تو را بر تو آشکاری کند، شهادت و معرفت و کرامت وجود بر تو آشکارا کرده بود، تا همه مخلوقات چون خویشتن را بر تو آشکارا کند، آن را صفت نبود». و گفت: «خدای - تعالی - لطف خویش را برای دوستان دارد و رحمت خویش برای عاصیان». و گفت: «با خدای خویش آشنا گرد، که غریبی که به شهر آشنایی دارد با کسی، آنجا قوی دل تر بود». و گفت: «هر که دنیا و عمر به سر کار خدای درنتوان کرد گو: دعوی مکن که به قیامت بی بار بر صراط بگذرد».
وقتی به شخصی گفت: «کجا می روی؟». گفت: «به حجاز». گفت: «آنجا چه کنی؟». گفت: «خدای را طلب کنم». گفت: «خدای خراسان کجاست؟ که به حجاز می باید شد. رسول - علیه السلام - فرمود که طلب علم کنید و اگر به چین باید شدن.
نگفت: طلب خدای کنید». و گفت: «یك ساعت که بنده به خدا شاد بود گرامی تر از سالها که نماز کند و روزه دارد. این آفریده خدا همه دام مؤمن است تا خود به چه دام واماند». و گفت: «کسی که روز به شب آرد و مؤمنی نیازرده بود، آن روز تا شب با پیغامبر - علیه السلام - زندگانی کرده بود و اگر مؤمن بیازارد آن روز خدای طاعتش نپذیرد». و گفت: «از بعد ایمان که خدا بنده را دهد هیچ نیست بزرگتر از دلی پاك و زبانی راست». و گفت: «هر که بدین جهان از خدا و رسول و پیران شرم دارد بدان جهان خدای - تعالی - از او شرم دارد». و گفت: «سه قوم را به خدا راه است با علم مجرّد، با مرقّع و سجاده، با بیل و دست. و الاّ فراغ نفس مرد را هلاك کند». و گفت: «پلاس داران بسیارند. راستی دل می باید. جامه چه سود کند؟ که اگر به پلاس داشتن و جو خوردن
مرد توانستی گشتن، خر [1] بایستی که مرد بودندی که همه پلاس را دارند و جو خورند».

و گفت : «مرا مرید نبود زیرا که من دعوی نکردم. من می گویم : الله و بس». و گفت : «در همه عمر خویش اگر یك بار او را بیازرده باشی باید که همه عمر بر آن همی گریی که اگر عفو کند آن حسرت برنخیزد که : چون او خداوندی را چرا بیازردم؟». و گفت : «کسی باید که به چشم نابینا بود و به زبان لال و به گوش کر، که تا او صحبت و حرمت را بشاید». و گفت : «طاعت خلق به سه چیز است : به نفس و زبان و به دل، بر دوام. از این سه باید که به خدا مشغول بود تا که از این بیرون شود و بی حساب به بهشت شود». و گفت : «تحیر چون مرغی بود که از مأوای خود بشود به طلب چینه، و چینه نیابد و دیگرباره راه مأوی نداند». و گفت : «هر که یك آرزوی نفس بدهد، هزار اندوهش در راه حق پدید آید». و گفت : «قسمت کرد حق - تعالی - چیزها را بر خلق : اندوه نصیب جوانمردان نهاد و ایشان قبول کردند». و گفت : «در راه حق چندان خوش بود، که هیچ کس نداند. چون بدانستند همچون خوردن بود بی نمك».

حکایت کرده اند از شیخ بایزید که او گفت : از پس هر کاری نیکو، کاری بد مکن تا چون چشم تو بدان افتد بدی بینی نه نیکویی». شیخ گفت : «بر تو باد که نیکی و بدی فراموش کنی». و گفت : «جوانمردان دست از عمل بندارند [تا] عمل دست از ایشان بندارند». و گفت : «چون خداوند - تعالی - تقدیری کند و تو بدان رضا دهی، بهتر از هزار هزار عمل خیر که تو بکنی و او نپسندد». و گفت : «یك قطره از دریای احسان بر تو افتد نخواهی که در همه عالم از هیچ گویی و شنوی و کس را بینی». و گفت : «در دنیا هیچ صعب تر از آن نیست که تو را با کسی خصومت بود». و گفت : «نماز و روزه بزرگ است لیك کبر و حسد و حرص از دل بیرون کردن نیکوتر است». و گفت : «معرفت هست که با شریعت آمیخته بود، و معرفت هست که از شریعت دورتر است و معرفت هست که با شریعت برابر است. مرد باید که گوهر هر سه دیده بود تا با هر کسی گوید ۲ که از آنجا بود». و گفت : «یك بار خدای را یاد کردن صعب تر است از هزار شمشیر بر روی خوردن».

و گفت : «دیدار آن بود که جز او را نبینی». و گفت : « کلام بی مشاهده نبود». و گفت : «جهد

---

۱ - ظ : خران.

۲ - ظ : آن گوید.

مردان چهل سال است : ده سال رنج باید بردن تا زبان راست شود، و ده سال تا دست راست شود، و ده سال تا چشم راست شود، و ده سال تا دل راست شود. پس هر که چهل سال چنین قدم زند و به دعوی راست آید، امید آن بود که بانگی از حلقش برآید که در آن هوا نبود». و گفت : «بسیار بگریید و کم خندید و بسیار خاموش باشید و کم گویید و بسیار دهید و کم خورید و بسیار سر از بالینی برگیرید و بازمنهید». و گفت : «هر که خوشی سخن خدای ناچشیده از این جهان بیرون شود او را چیزی نرسیده باشد». و گفت : «تا خداوند به مدارا نبود با خلق، به مدارا بود با مصطفی. خردمندان با خدا ناباك اند زیرا که او بی باك است، و کسی که او بی باك بود بی باکان را دوست دارد». و گفت : «این راه راه ناباکان است و راه دیوانگان و مستان. با خدا مستی و دیوانگی و ناباکی سود دارد».

و گفت : «ذکر الله از میان جان، صلوات بر محمّد از بن گوش». و گفت : «از این جهان بیرون نشوی تا سه حال بر خویشتن نبینی : اول باید که در محبت او آب از چشم خویش بینی، دیگر از هیبت او بول خویش بینی، دیگر باید که در بیداری استخوانت بگدازد و باریك شود». و گفت : «چنان یاد کنید که دیگر بار نباید کرد» - یعنی فراموش مکن تا یادت نباید آورد - و گفت : «غایب تو باشی، و او باشد. دیگر آن است که تو نباشی همه او بود». و گفت : «سخن مگویید تا شنونده سخن خدا را نبینید، و سخن مشنوید تا گوینده سخن خداوند را نبینید» و گفت : «هر که یك بار بگوید : الله، زبانش بسوخت، دیگر نتواند گفت : الله. چون تو بینی که می گوید ثنای خداوند است بر بنده». و گفت : «درد جوانمردان اندوهی بود که به هر دو جهان درنگنجد و آن اندوه آن است که خواهند تا او را یاد کنند و به سزای او نتوانند». و گفت : «اگر دل تو با خداوند بود و همه دنیا تو را بود زیان ندارد و اگر جامه دیبا داری، و اگر پلاس پوشیده باشی که دل تو با خداوند نبود تو را از آن هیچ سودی نیست». و گفت : «چون خویشتن را با خدا بینی وفا بود، و چون خدا را با خویشتن بینی فنا بود». و گفت : «هر که [را] با این خلق کودك بینی با خداوند مرد است و هر که با این خلق مرد است با خداوند مرده است». و گفت : «کس هست که هم بهلند که برگیرد و هم بگذارند که ببیند، و کس هست که اگر خواهد درشود و اگر خواهد بیرون آید، و کس هست که چون در شود بنگذارند که بیرون آید». و گفت :

«خدای - تعالی خلق را از فعل خویش آگاه کرد، اگر از خویش آگاه کردی لا اله الاّ الله
گویی بماندی، یعنی غرق شوندی». و گفت : «چه گویی در کسی که در بیابان ایستاده بود و در سر دستار ندارد و در پا نعلین و در تن جامه، و آفتاب در مغزش می تابد و آتش از زیر قدمش برمید، چنان که پایش را بر زمین قرار نبود، و از پیش رفتن روی ندارد و از پس باز شدن راه نیابد و متحیر مانده باشد در آن بیابان». و گفت : «غریب آن بود که در هفت آسمان و زمین هیچ با وی یك تار مویی نبود، و من نگویم که غریبم، من آنم که با زمانه نسازم و زمانه با من نسازد». و گفت : «آن کس که تشنه خدا بود اگر چه هر چه خدا آفریده است به وی دهی سیر نشود». و گفت : «غایت بنده با خدا سه درجه است :
یکی آن است که بر دیدار بایستد و گوید : الله، و دیگر آن است که بی خویشتن گوید :
الله : سیّوم آن که از او با او گوید : الله». و گفت : «خدای را با بنده با چهار چیز مخاطبه است : به تن و به دل و به مال و به زبان. اگر تن خدمت را در دهی و زبان ذکر را، راه رفته نشود تا دل با او درندهی و سخاوت نکنی. که من این چهار چیز دادم و چهار چیز از او بخواستم : هیبت و محبت و زندگانی با او و راه یگانگی. پس گفتم : به بهشت امید مده و به دوزخ بیم مکن، که از این هر دو سرای مرا توی». و گفت : «مردمان سه گروهند : یکی ناآزرده با تو آزار دارد، و یکی بیازاری بیازارد، و یکی که بیازاری نیازارد» و گفت :
«این غفلت در خلق [از] حق رحمت است که اگر چند ذرّه یی آگاه شوند بسوزند». و گفت : «خدای - تعالی - خون همه پیغمبران بریخت و باك نداشت. خدا این شمشیر به همه پیغمبران در افشاند و این تازیانه به همه دوستان زد و خویشتن را به هیچ کس فرا نداد. عیّار است، برو تو نیز عیّار باش. دست به دون او فرامده». و گفت : «خدای - تعالی - هرکس را به چیزی از خویشتن باز کرده است و خویشتن را به هیچ کس فرا ندهد. ای جوانمردان بروید و با خدا مرد باشید، که شما را به چیزی از خویشتن بازنکند». و گفت :
«ای بسا کسان که بر پشت زمین می روند و ایشان مردگانند، و ای بسا کسان که در شکم خاك خفته اند و ایشان زندگانند». و گفت : «دانشمندان گویند : پیغمبر - علیه السلام - نه زن داشت و یك ساله قوت نهادی، و فرزندانش بودند. گوییم : بلی، آن همه بود و لیکن شصت و سه سال در این جهان بود که دل او از این خبر نداشت. آن همه بر وی می رفت و او که خبر داشت از خدا داشت». و گفت : «از هر جانب که نگری خداست و اگر زبر نگری و اگر زیر نگری و اگر راست نگری و اگر چپ نگری و اگر پیش نگری و اگر از پس
نگری». و گفت : «هر چه در هفت آسمان و زمین هست به تن تو در است. کسی می باید که بیند». و گفت : «هر که را دل به شوق او سوخته باشد و خاکستر شده، باد محبت درآید و آن خاکستر را برگیرد و آسمان و زمین از وی پر کند. اگر خواهی که بیننده باشی آنجا توان دید و اگر خواهی که شنونده باشی آنجا توان شنید و اگر خواهی که چشنده باشی آنجا توان چشید. مجردی و جوانمردی از آنجا می باید». و گفت : «اگر جایگاهی بودی که آن جایگاه نه او را بودی و یا اگر کسی که آن کس نه او را بودی، ما آن گله بر آن جایگاه و با آن کس نکردیمی». و گفت : «قدم اوّل آن است که گوید : خدا و چیزی دیگر نه، و قدم دوّم انس است و قدم سیّوم سوختن است». و گفت : «هر ساعتی مپی و پشته گاه در گرده، و گاه مپی پشته طاعت در گرده، تا کی گاه؟ تا کی طاعت؟ گاه را دست به پشت بازنه و سر به دریای رحمت فروبرده، و طاعت را دست به پشت بازنه و سر به دریای بی نیازی فروبرده. و سر به نیستی خویش فروبر و به هستی او برآور». و گفت : «در شب باید که نخسبم و در روز باید که نخورم و نخرامم پس به منزل کی رسم؟». و گفت : «اگر جبریل در آسمان بانگ کند که چون شما نبوده و نباشد، شما او را به قول صادق دارید، و لیکن از مکر خدا ایمن مباشید و از آفت نفس خویش و از عمل شیطان». و گفت : «تا دیو فریب نماید خداوند نماید. چون دیو نتواند فریفت خداوند به کرامت فریبد، و اگر به کرامت نفریبد به لطف خویشتن بفریبد، پس آن کس که بدینها ا نفریبد جوانمرد است». و گفت : «در غیب دریایی است که ایمان همه خلایق همچو کاهی است بر سر دریا، باد همید و موج همی زند. ازین کنار تا بدان کنار، و گاه گاه از آن کنار با این کنار، گاه به سرّ دریا». و گفت : «جوانمردی زبانی است بی گفتار، و بینایی است بی دیدار، تنی است بی کردار، دلیلی است بندیشه، و چشمه ای است از دریا و سرّهای دریا». و گفت : «عالم علم بگرفت، و زاهد زهد بگرفت و عابد عبادت، و با این فرا پیش او شدند. تو پاکی برگیر و ناپاك فراپیش او شو که او پاك است». و گفت : «هر که را زندگانی با خدا بود بر نفس و دل و جان خویش قادر نبود. وقت او خادم او بود

و بينايى و شنوايى او حق بود و هر چه در ميان بينايى و شنوايى او بود سوخته شود، و به جز حق هيچ چيز نماند : قل : اللّهُ، ثُمَّ ذَرْهُمْ فِي خَوْضِهِمْ يَلْعَبُونَ». و گفت : «اگر كسى از تو

١ - ظ : بدين ها.

پرسد كه : فانى باقى را بيند؟ بگو كه : امروز در اين سراى فنا بنده فانى باقى را مى شناسد، فردا آن شناخت نور گردد تا در سراى بقا به نور بقا باقى را بيند». و گفت : «اولياء خداى را نتوان ١ ديد، مگر كسى كه محرم بود چنان كه اهل تو را نتواند ديد مگر كسى كه محرم بود. مريد هر چند كه پير را حرمت بيش دارد ديدش در پير بيش دهد». و گفت :

«هر كسى ماهى در دريا گيرد، اين جوانمردان بر خشك گيرند و ديگران كشت بر خشك كنند، اين طايفه بر دريا كنند». و گفت : «اگر آسمان و زمين پر از طاعت بود، آن را قدرى نبود، اگر در دل انكار جوانمردان دارد». و گفت : «هزار مرد اين جهان تو را ترك بايد كرد تا به يك مرد از آن جهان برسى، و هزار شربت زهر بايد خورد تا به يك شربت حلاوت بچشى». و گفت : «دريغا هزار بار دريغا، كه چندين هزار سرهنگ و عيّار و مهتر و سالار و خواجه و برنا كه در كفن غفلت به خاك حسرت فرومى شوند، كه يكى از ايشان سرهنگى دين را نمى شايد». و گفت : «زندگانى درون مرگ است، مشاهده درون مرگ است، پاكى درون مرگ است، فنا و بقا درون مرگ است، و چون حق پديد آمد جز از حق هيچ چيز بنماند». و گفت : «با خلق باشى، ترشى و تلخى دانى و چون خلقيّت از تو جدا شود زندگانى با خدا بود». و گفت : «زندگانى بايد ميان كاف و نون كه هيچ بنميرد». و گفت : «آن كسى كه نماز كند و روزه دارد، به خلق نزديك بود، و آن كسى كه فكرت كند، به خدا». و گفت : هفت هزار درجه است از شريعت تا معرفت و هفتصد هزار درجه است از معرفت تا به حقيقت و هزار هزار درجه است از حقيقت تا بارگاه باز بود. هر يكى را به مثل عمرى بايد چون عمر نوح، و صفايى چون صفاى محمّد، عليه السلام». و گفت :

«معنى دل سه است : يكى فانى است و دوم نعمت است و سيّوم باقى است. آن كه فانى است مأوى گاه درويشى است و آن كه نعمت است مأواى توانگرى است و آن كه باقى است مأواى خدا است». و گفت : «مرا نه تن است و نه دل و نه زبان، پس مأواى اين هر سه مرا خدا است». و گفت : «مرا نه دنيا ٢ و نه آخرتى مأواى اين هر دو مرا خدا است». و گفت : «بس خوش بود و لكن ٣ بيمار كه از آسمان و زمين گرد آيند تا او را شفا دهند، بهتر نشود». و گفت : «كاركننده بسيار است و لكن برنده نيست، و برنده بسيار است سپارنده

١ - ظ : نتواند.
٢ - ظ : نه دنيايى است.
٣ - ظ : اين كلمه زائد است.

نيست، و آن يكى بود كه كند و برد و سپارد». و گفت : «عشق بهره يى است از آن دريا كه خلق را در آن گذر نيست. آتشى است كه جان را در او گذر نيست. آورد بردى است كه بنده را خبر نيست در آن، و آنچه بدين درياها نهند بازنشود مگر دو چيز : يكى اندوه و يكى نياز». و گفت : «برخندند قرّايان و گويند كه : خداى را به دليل شايد دانستن. بل كه خداى را به خدا شايد دانست. به مخلوق چون دانى؟». و گفت : «هر كه عاشق شد، خداى را يافت و هر كه خداى را يافت خود را فراموش كرد». و گفت : «هر كه آنجا نشيند كه خلق ننشيند با خدا نشسته بود و هر كه با خدا نشيند عارف است». و گفت : «هر چه در لوح محفوظ است نصيب لوح و خلق است، نصيب جوانمردان نه آن است كه به لوح در است، و خداى - تعالى - همه در لوح بگفت. با جوانمردان چيزى گويند كه در لوح نبود و كوهى آن نشايد بردن». و گفت : «اين نه آن طريق است كه زبانى بر او اقرار آورد، يا بينايى بود كه او را بيند يا شناختى كه او را شناسد يا هفت اندام را نيز آنجا راه هست.

همه از آن او است و جان در فرمان او. اينجا خدايى است و بس». و گفت : «كسانى ديده ام كه به تفسير قرآن مشغول بوده اند، جوانمردان به تفسير خويش مشغول بوده اند».

و گفت : «عالم آن عالم بود كه به خويشتن عالم بود. عالم نبود آن كه به علم خود عالم بود». و گفت : «خداى - تعالى - قسمت خويش پيش خلقان كرد. هر كسى نصيبى خويش [را] برگرفتند. نصيب جوانمردان اندوه بود». و گفت : «درخت اندوه بكاريد تا باشد كه به برآيد و تو بنشينى و مى گريى كه عاقبت بدان دولت برسى كه گويندت : چرا مى گريى؟».

گفتند : «اندوه به چه به دست آيد؟». گفت : «بدان كه همه جهد آن كنى كه در كار او پاك روى، و چندان كه بنگرى دانى كه پاك نه اى و نتوانى بود، كه اندوه او فروآيد. كه صد و بيست و چهار هزار پيغامبر بدين جهان درآمدند و بيرون شدند

و خواستند که او را بدانند سزای او، و همه پیران همچنان، نتوانستند». و گفت : «درد جوانمردان اندوه است که به دو عالم درنگنجد». و گفت : «اگر عمر من چندان بود که عمر نوح، من از این تن راستی نبینم، و آن که من از این دانم، اگر خداوند این تن را به آتش فرونیارد، داد من از این تن بنداده باشد».
پرسیدند از نام بزرگ، گفت : «نامها همه خود بزرگ است، بزرگتر در وی نیستی بنده است، چون بنده نیست گردید از خلق بشد، در هیبت یك بود». پرسیدند از مکر،
گفت : «آن لطف او است، لیکن مکر نام کرده است، که کرده با اولیاء مکر نبود». پرسیدند از محبت، گفت : «نهایتش آن بود که هر نیکویی که او با جمله بندگان کرده است، اگر با او بکند بدان نیارامد و اگر به عدد دریاها شراب به حلق او فروکند سیر نشود، و می گوید :
زیادت هست؟». پرسیدند از اخلاص، گفت : «هر چه بر دیدار خدا کنی اخلاص بود و هر چه بر دیدار خلق کنی ریا بود، خلق در میانه چه می باید؟ جای اخلاص خدا دارد».
پرسیدند که : «جوانمرد به چه داند که جوانمرد است؟». گفت : «بدان که اگر خداوند هزار کرامت با برادر او کند و با او یکی کرده بود، آن یکی نیز ببرد و بر سر آن نهد تا آن نیز برادر او را بود». پرسیدند که : «تو را از مرگ خوف هست؟». گفت : «مرده را خوف مرگ نبود، و هر وعیدی که او این خلق را کرده است از دوزخ در آنچه من چشیدم ذره یی نبود؛ و هر وعده که خلق را کرده است از راحت، ذره یی نبود در آنچه من چشم می دارم». و گفت : «اگر خدای - تعالی - گوید بدین صحبت جوانمردان چه خواهی؟ من گویم : هم اینان را خواهم».
نقل است که دانشمندی را گفت : «تو خدای را دوست داری یا خدا تو را؟». گفت :
«من خدای را دوست دارم». گفت : «پس برو گرد او گرد که [هر که] کسی را دوست دارد پی او گردد».
روزی شاگردی را گفت : «چه بهتر بودی؟». شاگرد گفت : «ندانم». گفت : «جهان پر از مرد همه همچون بایزید». و گفت : «بهترین چیزها دلی است که در وی هیچ بدی نباشد».
روزی یکی را گفتند ١ : «ریسمانت بگسلد چه کنی؟». گفت : «ندانم». گفت : «به دست او ده تا در بندد». و پرسیدند که : «فاوحی الی عبده ما اوحی چه بود؟». گفت : «دانستم آنچه گفت. خدای گفت : ای محمّد! من از آن بزرگترم که تو را گفتم، مرا بشناس. و تو از آن بزرگتری که گفتم، خلق را به من دعوت کن». پرسیدند که : «نام او به چه برند؟».
گفت : «بعضی به فرمان برند و بعضی به نفس و بعضی به دوستی، بعضی به خوف، که سلطان است».
گفتند : «جنید هشیار درآمد و هشیار بیرون رفت و شبلی مست درآمد و مست برفت». گفت : «اگر جنید و شبلی را سؤال کنند و از ایشان پرسند که : شما در دنیا چگونه

---
١ - ظ : گفتت

درآمدید و چگونه بیرون شدید؟ ایشان نه از بیرون شدن خبر دارند و نه از آمدن». هم در حال به سرّ شیخ ندا کردند که : صدقت - راست گفتی - که از هر دو پرسند، همین گویند : که خدای را دانند و از چیزهای دیگر خبر ندارند.
گفتند : «شبلی گفته است : الهی همه خلق را بینا کن که تو را بینند ١ ». گفتند :
«دعوی بدتر است یا گناه؟». گفت : «دعوی خود گناه است». گفتند : «بندگی چیست؟».
گفت : «عمر در ناکامی گذاشتن». گفتند : «چه کنیم تا بیدار گردیم؟». گفت : «عمر به یك نفس بازآور و از یك نفس، چنان دان که میان لب و دندان رسیده است». گفتند : «نشان بندگی چیست؟». گفت : «آنجا که منم نشان خداوندی است. هیچ نشان بندگی نیست».
گفتند : «نشان فقر چیست؟». گفت : «آن که سیاه دل بود». گفتند : «معنی این چگونه باشد؟». گفت : «یعنی از پس رنگ سیاه رنگی دیگر نبود». گفتند : «نشان توکّل چیست؟». گفت : «آن که شیر و اژدها و آتش و دریا و بالش، هر پنج تو را یکی بود، که در عالم توحید همه یکی بود. در توحید کوش چندان که توانی، که اگر در راه فروشوی، تو پرسود باشی و باکی نبود».
گفتند : «کار تو چیست؟». گفت : «همه روز نشسته ام و بردابرد می زنم». گفتند : «این چگونه بود؟». گفت : «آن که هر اندیشه که به دون خدا در دل آید آن را از دل می رانم، که من در مقامم که بر من پوشیده نیست سرّ مگسی، در مملکت برای

چه آفریده است؟ و از او چه خواسته است؟ یعنی بو الحسن نمانده است، خبردار حق است. من در میان نیم، لاجرم هر چه در دست گیرم گویم : خداوندا این را نهاد تن من مکن». و گفت : «پنجاه سال است با خداوند صحبت داشتم به اخلاص، که هیچ آفریده را بدان راه نبود. نماز خفتن بکردمی و این نفس را برپای داشتمی، همچنین روز تا شب در طاعتش می داشتم و در این مدت که نشستمی به دو پای نشستمی نه متمکن، تا آن وقت که شایستگی پدید آمد. که ظاهرم اینجا در خواب می شد و بو الحسن به بهشت تماشا می کرد و به دوزخ در می گردید، و هر دو سرای مرا یکی شد. با حق همی بودم تا وقتی که دوزخ را دیدم. از حق ندا آمد : این آنجایی است که خوف همه خلق پدید است. از آن جای بجستم و در قعر دوزخ شدم. گفتم : این جای من است. دوزخ با اهلش به هزیمت شد. نتوان گفتن که چه دیدم. و لیکن مصطفی را - علیه السلام - عتاب

---
۱ - ظ : جمله ای از اینجا افتاده است.

کند که : امت را فتنه کردی». و گفت : «این طریق خدا نخست نیاز بود، پس خلوت، پس اندوه، پس بیداری». و میان نماز پیشین و نماز دیگر پنجاه رکعت نماز ورد داشتی ۱؛ که خلق آسمان و زمین در آن برخی نبودی. چون بیداری پدید آمد آن همه را قضا کردن حاجت آمد. گفت : «چهل سال است تا نان نپختم و هیچ چیز نساختم مگر برای مهمان و ما در آن طعام طفیل بودیم. چنین باشد که اگر جمله جهان لقمه کنند و در دهانی نهند از آن مهمانی، هنوز حق او نگزارده باشند و از مشرق تا مغرب بروند تا یکی را برای خدا زیارت کنند هنوز بسیار نبود». و گفت : «چهل سال است تا نفس من شربتی آب سرد یا شربتی دوغ ترش می خواهد. وی را نداده ام».

نقل است که چهل سال بود تا بادنجانش آرزو بود و نخورده بود. یك روز مادرش پستان در او مالید و خواهش کرد تا شیخ نیم بادنجانی بخورد. همان شب بود که سر پسرش بریدند و بر آستان نهادند، و شیخ دیگر روز آن بدید و می گفت : «آری، که آن دیگ که ما برنهاده ایم در آن دیگ گرم کم از این سر نباید». و گفت : «با شما می گویم که کار من با او آسان نیست و شما می گویید که : بادنجان بخور». و گفت : «هفتاد سال است تا با حق زندگانی کرده ام که نقطه یی بر مراد نفس نرفته ام».

نقل است که شیخ را پرسیدند که : «از مسجد تو تا مسجدهای دیگر چند در میان است؟». گفت : «اگر به شریعت گیرید همه راست است، و اگر به معرفت گیرید سخن آن شرح ها دارد، و من دیدم که از مسجدهای دیگر نور برآمد و به آسمان شد و بر این مسجد قبّه ای از نور فروبرده اند و به عنان آسمان در می شد؛ و آن روز که این مسجد بکردند من درآمدم و بنشستم. جبریل بیامد، و علمی سبز بزد تا به عرش خدای، و همچنین زده باشد تا به قیامت». و گفت : «یك روز خدا به من ندا کرد که : هر آن بنده که به مسجد تو درآید، گوشت و پوست وی بر آتش حرام گردد و هر آن بنده که در مسجد تو دو رکعت نماز کند به زندگانی تو و پس مرگ تو، روز قیامت از عبّادان خیزد». و گفت : «مؤمن را همه جایگاهها مسجد بود و روزها همه آدینه و ماهها همه رمضان». و گفت : «اگر دنیا همه زر کند و مؤمن را سر آنجا دهد همه در رضاء او صرف کند، و اگر یك دینار در دست کم خوردی کنی، چاهی بکند و در آنجا کند و از آنجا برنگیرد، تا پس از مرگ او میراث

---
۱ - شاید : داشتن. و در این صورت سه جمله بعد دنباله سخن خرقانی است.

خواران برگیرند و سویق کنند و خشتی چند بر سر و روی یکدیگر زنند». و گفت : «از این جهان بیرون می شوم و چهارصد درم وام دارم، هیچ بازنداده باشم، و خصمان در قیامت از دامن من درآویخته باشند، دو ستر از آن که یکی سؤال کند، و حاجت او روا نکرده باشم». و گفت : « گاه گاه می گریم از بسیاری جهد، و اندوه و غم که به من رسد از برای لقمه نان قوم که خورم. و اگر خواهی با تو بگذارم». و گفت : «فردا در قیامت با من گویند : چه آوردی؟ گویم : سگی با من دادی در دنیا که من خود درمانده شده بودم تا در من و بندگان تو درنیفتد، و نهادی پرنجاست به من داده بودی من در جمله عمر در پاك کردن او بودم». و گفت : «از آن ترسم که فردا در قیامت مرا بینند، بیارند و به گاه همه خراسانیان عذابم کنند». و گفت : «بیامدمی و به کنار گورستان فرونشستمی، گفتمی : تا این غریب با این زندانیان دمی فرونشیند». و گفت : «علی گفت - رضی الله عنه - الهی! اگر یك روز بود پیش از مرگ مرا توبه ده». و گفت : «مردمان دعا کنند و گویند :

خداوندا! ما را به سه موضع فریاد رس : یکی در وقت جان کندن، دوّم در گور، سیّوم در قیامت. من گویم : الهی! مرا به همه

وقتى فرياد رس».
نقل است که گفت : «يك شب حق - تعالى - را به خواب ديدم. گفتم : شصت سال است تا در اميد دوستى تو مى گذارم و در شوق تو باشم. حق - تعالى - گفت : به سالى شصت طلب كرده اى، و ما در ازل الآزال در قدم دوستى تو كرده ايم».
و گفت : «يك بار ديگر حق - تعالى - را به خواب ديدم كه گفت : يا بو الحسن! خواهى كه تو را باشم؟ گفتم : نه، گفت : خواهى كه مرا باشى؟ گفتم : نه. گفت : يا ابا الحسن! خلق اولين و آخرين در اشتياق اين بسوختند تا من كسى را باشم، تو مرا اين چرا گفتى؟ گفتم : بار خدايا اين اختيار كه تو به من كردى از مكر تو ايمن كى توانم بود؟ كه تو به اختيار هيچ كس كار نكنى». و گفت : «شبى به خواب ديدم كه مرا به آسمان بردند. جماعتى را ديدم كه زار زار مى گريستند از ملايكه. گفتم : شما كيستيد؟ گفتند : ما عاشقان حضرتيم. گفتم : ما اين حالت را در زمين تب و لرز گوييم و فسره، شما نه عاشقانيد. چون از آنجا بگذشتم ملايكه مقرّب پيش آمدند و گفتند : نيك ادبى كردى آن قوم را كه ايشان عاشقان حضرت نبودند به حقيقت. عاشق آن كسى مى بايد كه از پاى سر كند و از سر پاى، و از پيش پس كند و از پس پيش، و از يمين يسار كند و از يسار يمين. كه هر كه يك ذرّه
خويش را بازمى يابد يك ذرّه از آن حضرت خبر ندارد. پس از آنجا به قعر دوزخ فروشدم. گفتم : تو مى دم تا من مى دمم، تا از ما كدام غالب آيد!». و گفت : «در خواستم از حق - تعالى - كه مرا به من نماى چنان كه هستم. مرا به من نمود با پلاسى شوخگن، و من همى درنگرستم و مى گفتم : من اينم؟ ندا آمد : آرى. گفتم : آن همه ارادت و خلق و شوق و تضرّع و زارى چيست؟ ندا آمد كه : آن همه ماييم، تو اينى». و گفت : «چون به هستى او درنگرستمى، نيستى من از هستى خود [1] سر برآورد. چون به نيستى خود نگرستم هستى خود را نيستى من برآورد. پس ماندم، در پس زانوى خود بنشستم، تا دمى بود. گفتم :
اين نه كار من است».
نقل است كه چون شيخ را وفات نزديك رسيد گفت : «كاشكى دل پرخونم بشكافتندى و به خلق نمودندى، تا بدانندى كه با اين خداى بت پرستى راست نخواهد آمدن». پس گفت : «سى گز خاكم فروتر بريد كه اين زمين زبر بسطام است، روا نبود و ادب نباشد كه خاك من بالاى خاك بايزيد بود». و آنگاه وفات كرد. پس چون دفنش كردند، شب را برفى عظيم آمد، ديگر روز سنگى بزرگ سپيد بر خاك او نهاده ديدند و نشان قدم شير يافتند. دانستند كه آن سنگ را شير آورده است. و بعضى گويند : شير را ديدند بر سر خاك او طواف مى كرد، و در افواه است كه : شيخ گفته است كه : «هر كه دست بر سنگ خاك ما نهد و حاجت خواهد روا شود». و مجرّب است. از بعد آن شيخ را ديدند در خواب. پرسيدند كه : «حق - تعالى - با تو چه كرد؟». گفت : «نامه يى به دست من داد. گفتم : مرا به نامه چه مشغول مى كنى؟ تو خود پيش از آن كه بكردم دانسته اى كه از من چه آيد و من خود مى دانستم كه از من چه آيد. نامه به كرام الكاتبين رها كن كه چون ايشان نبشته اند ايشان مى خوانند و مرا بگذار نفسى با تو باشم».
نقل است كه محمّد بن الحسين گفت : «من بيمار بودم و دل اندوهگن از نفس.
آخر شيخ مرا گفت : هيچ مترس در آخر كار، از رفتن جان است كه گويى : همى ترسم؟ گفتم : آرى : گفت : اگر من بميرم پيش از تو، آن ساعت حاضر آيم نزديك تو در وقت مردن تو، و اگر همه سى سال بود. پس شيخ فرمان يافت و من بهتر شدم».
نقل است كه پسرش گفت : «در وقت نزع، پدرم راست بايستاد و گفت : درآى و عليك السلام». گفتم :

---
١ - ظ : از هستى او.

«يا پدر كه را بينى؟». گفت : «شيخ ابو الحسن خرقانى كه وعده كرده است، از بعد چندين گاه، و اينجا حاضر است تا من نترسم و جماعتى از جوانمردان نيز با او به هم اين بگفت : و جان بداد. رحمة الله عليه».

## ٨.٨ 80 - 8 ذكر شيخ إبراهيم شيباني [رحمة الله عليه]

٨٠ - ٨ ذكر شيخ إبراهيم شيباني [رحمة الله عليه ١]

آن سلطان اهل تصوّف، آن برهان بى تكلّف، آن امام زمانه، آن همام يگانه، آن خليل ملكوت روحانى، آن قطب وقت، شيخ إبراهيم شيبانى - رحمة الله عليه رحمة واسعة - پيرى به حقّ و شيخى مطلق بود و مشار اليه و محمود اوصاف، و مقبول طوايف.

و در مجاهده و رياضت شأنى عظيم داشت و در ورع و تقوى آيتى بود چنان كه عبد الله منازل گفت: «إبراهيم حجّت خداى است بر فقرا و بر اهل آداب و معاملات و گردن شكن مدّعيان است». و رفيع قدر و عالى همّت بود و جدّى به كمال داشت و مراقبت بر دوام، و همه وقتى محفوظ، چنان كه گفت: «چهل سال خدمت ابو عبد الله مغربى كردم.

در اين چهل سال از مأكولات خلق هيچ نخوردم. در اين چهل سال مويم نباليد و ناخنم دراز نشد و خرقه ام شوخگن نگشت، و در اين چهل سال در زير هيچ سقف نخفتم مگر در زير سقف بيت المعمور». و گفت: «هشتاد سال است كه به شهوت خويش هيچ چيز نخورده ام». و گفت: «به شام مرا كاسه يى عدس آوردند. بخوردم و به بازار شدم. ناگاه به جايى درنگريستم، خمهاى خمر ديدم. گفتند: چه مى نگرى خمهاى مى است! گفتم:

اكنون لازم شد بر من حسبت كردن. در ايستادم و خمهاى مى ريختم، و مرد تن زده پنداشت كه من كس سلطانم. چون مرا بازشناخت، به نزديك طولون برد تا دويست چوبم بزدند و به زندانم بازداشتند. مدتى دراز بايستادم. [ابو] عبد الله مغربى آنجا افتاد. شفاعت كرد. پس چون مرا رها كردند چشمش بر من افتاد. گفت: تو را چه افتاد؟ گفتم:

---

١ - از «هـ» افزوده شد.

سير خوردن عدس بود و دويست چوب خوردن. گفت : ارزان جستى». و گفت : «شصت سال بود تا نفسم لقمه يى گوشت بريان آرزو مى كرد و نمى دادمش، يك روز ضعفى عظيم غالب شد و كاردش به استخوان رسيد و بوى گوشت پديد آمد. نفسم فرياد گرفت ١و بسى زارى كرد كه : برخيز و از اين گوشت براى خداى اگر وقت آمده است لقمه يى بخواه. برخاستم. بر اثر بوى گوشت برفتم و آن بوى از زندان همىد، چون در رفتم يكى را ديدم كه داغش مى كردند و او فرياد مى كرد و بوى گوشت بريان برخاسته.

نفس را گفتم : هلا! بستان گوشت بريان. نفسم بترسيد و تن زد و به سلامت ماندن قانع شد».

نقل است كه گفت هرگاه كه به مكّه رفتمى نخست روضه پيغمبر را عليه السلام، زيارت كردمى. پس به مكه بازآمدمى. آن كه به مدينه شدمى، ديگر بار زيارت روضه بكردمى و گفتمى : السّلام عليك يا رسول الله، از روضه آواز آمدى كه : و عليك السلام اى پسر شيبان». و گفت : «در گرمابه شدم و آبى بود، فرا گذاشتم. جوانى چون ماه از گوشه گرمابه آواز داد كه : تا چند آب بر ظاهر پيمايى؟ يك راه آب به باطن فروگذار.

گفتم : تو ملكى يا جنّى يا انسى بدين زيبايى؟ گفت : هيچ كدام. من آن نقطه ام زير بى بسم الله. گفتم : اين همه مملكت توست؟ گفت : يا ابراهيم! از پندار خود بيرون آى تا مملكت بينى».

و از كلمات اوست كه گفت : «علم فنا و بقا بر اخلاص وحدانيّت گردد و دوستى عبوديّت، هر چه جز اين بود آن است كه تو را به غلط افگند و زندقه بار آورد». و گفت :

«هر كه خواهد كه از كون آزاد آيد، گو : عبادت خداى - تعالى - به اخلاص كن. هر كه در عبوديّت به اخلاص بود از ماسوى الله آزاد گردد». و گفت : «هر كه سخن گويد در اخلاص و نفس را مطالبه نكند، بدانكه حق - تعالى - او را مبتلا گرداند كه پرده او دريده شود در پيش اقران». و گفت : «هر كه ترك كند خدمت مشايخ، مبتلا شود به دعاوى كاذبه و فضيحت گردد بدان دعوى ها». و گفت : «هر كه خواهد كه معطّل گردد و عمل او باطل شود، گو : دست در رخصت زن». و گفت : «سفله آن بود كه در خداى عاصى شود».

و گفت : «سفله آن است که از خدای نترسد». و گفت : «سفله آن است که منّت نهد به عطای خویش بر عطا ستاننده». و گفت : «شرف در تواضع است و عزّ در تقوی و آزادی

---

١ - ظ : در گرفت.

در قناعت». و گفت : «چون خوف در دل قرار گیرد. موضع شهوات بسوزاند در وی، و رغبت دنیا از وی برآید». و گفت : «توکل سرّی است میان بنده و خداوند و واجب آن بود که به سرّ وی مطلع نگردد جز خدای». و گفت : «از خدای - تعالی - مؤمنان را در دنیا بدانچه ایشان را در آخرت خواهد بود دو چیز است : عوضش ایشان را از بهشت در مسجد نشستن است و عوض ایشان از دیدار حق مطالعه جمال برادران کردن». «گفتند : «ما را چرا دعایی نمی کنی؟» ١. گفت : «من مخالفة الوقت سوء الادب ٢». و کسی از او وصیّتی خواست. گفت : «خدای را یاد می دار و فراموش مکن، و اگر این نتوانی مرگ را یاد می دار». رحمة الله علیه.

---

١ - ظ : افتاده دارد.

٢ - در هر دو چاپ «ن» و «ق». مخالفت (با تاء کشیده) است.

## ٨.٩ 81 - 9 ذكر أبو بكر صيدلاني رحمة الله عليه

٨١ - ٩ ذكر أبو بكر صيدلاني رحمة الله عليه

آن فلك عبادت، آن خورشید سعادت، آن چشمه رضا، آن نقطه وفا، آن شیخ ربّانی، شیخ ابو بکر صیدلانی - رحمة الله علیه - از جمله مشایخ و اعلاء ایشان بود، و صاحب جمال بر صفتی که در عهد خویش همتا نداشت. در حالت و در معاملت و در ورع و تقوی و مشاهدت یگانه، و از فارس بود و در نیشابور وفات کرد، و شبلی او را بزرگ داشتی عظیم، و سخن او است که گفت: «در جمله دنیا یك حکمت است و هریك را از آن حکمت نصیب بر قدر کشف او است». و گفت: «صحبت کنید با خدای - عزّ و جلّ - و اگر نتوانید با آن کس صحبت کنید که با خدا صحبت کند، تا به برکت صحبت او شما را به خدای رساند و در دو جهان رستگاری باشد». و گفت: هرکه مصاحبت کند با علم، او را چاره نبود از مشاهده امر و نهی». و گفت: «علم تو را بریده کند از جهل، پس جهد در آن کن، تا تو را بریده نگرداند از خدای، تعالی». و گفت: «وصل بی فصل است که چون فصل آمد وصل نماند». و گفت: «هر که صدق نگاه بدارد میان خویش و خدای، صدق او را مشغول گرداند از آن که او را فراغت خلق بود». و گفت: «راه به عدد خلق است». و گفت: «طریق خدای راست و بدو طریق نیست». و گفت: «مجالست خدا بسیار کن و با خلق اندك». و گفت: «بهترین خلق آن قوم اند که خیر در غیر نبینند، و دانند که راه به خدای بسیار است به جز از آن راه که خاصّ این کس است، و امّا چنان باید که تقصیر نفس را داند در آنچه او در آن است». و گفت: «چنان باید که حرکات و سکنات مرد، خدای را بود یا به ضرورتی بود که در آن مضطر بود و هر حرکت و سکون که غیر این بود که گفتم، آن هیچ نبود». و گفت : «عاقل آن است که سخن بر قدر حاجت گوید و هر چه افزون است دست از آن بدارد». و گفت : «هر که را خاموشی وطر نیست، او در فضول است و اگر چه ساکن است». و گفت : «علامت مرید آن است که او را از غیر جنس خویش نفرت بود و طلب جنس کند». و گفت : «زندگانی نیست مگر در مرگ نفس، و حیات دل در مرگ نفس است». و گفت : «ممکن نیست از نفس برون آمدن هم به نفس، و لیکن امکان از نفس برون آمدن به خدای است، و آن راست نشود مگر به درستی ارادت به خدا». و گفت : «نعمت عظیم تر، از نفس برون آمدن است زیرا که عظیم تر حجابی میان تو و خدای نفس است. پس حقیقت نیست مگر مرگ نفس». و گفت : «مرگ بابی است از ابواب آخرت و هیچ بنده به خدا نتواند رسید مگر بدان درگاه در شود». و گفت : «من چه کنم و جمله خلق دشمن من؟» و گفت : «بر تو باد که مغرور نشوی به مکر و شاید که بود».

نقل است که کسی گفت : «مرا وصیّتی بکن». گفت : «همّت، همّت، که همّت مقدّم همه اشیاء است و مدار جمله اشیاء بر او است و رجوع جمله اشیاء به او است».

چون شیخ وفات کرد، اصحاب گفتند : «لوح بر سر خاك او راست کردیم و نام او بر آنجا نبشتیم هر باریکی بیامدی و خراب کردی

و ناپدید شدی، و لوح ببردی و از آن هیچ کس دیگر خراب نکردی». از استاد ابو علی دقّاق پرسیدند سرّ این. گفت : «آن پیر در دنیا خود را پنهانی اختیار کرده بود. تو می خواهی که آشکارا کنی؟ حق - تعالی - نهان می کند». و الله اعلم بالصّواب.

## ٨.١٠ 82 - 10 ذکر شیخ أبو حمزه بغدادي رحمة الله علیه

٨٢ - ١٠ ذکر شیخ أبو حمزه بغدادي رحمة الله علیه
آن سالك طریق تجرید، آن سایر سبیل توحید، آن ساکن حظیره قدس، آن خازن ذخیره انس، نقطه دایره آزادی، وتد عالم ابو حمزه بغدادی - رحمة الله علیه - از طایفه کبار بود و از اجلّه ابرار، و در کلام حظّی تمام داشت و در علم تفسیر و روایات و حدیث به کمال، و پیر او حارث محاسبي بود و صحبت سری یافته بود و با نوری و خیر نسّاج قرین بود و بسی مشایخ بزرگ دیده بود، و از آن قوم بود که خلیفه ایشان را گرفت تا بکشد، پس نوری در پیش رفت تا خدای - تعالی - همه را خلاص داد؛ و در مسجد رصافیّه ١ بغداد وعظ گفتی و امام احمد را چون در مسئله یی اشکال افتادی با او رجوع کردی و گفتی: «در فلان مسئله چه گویی؟». زبانی شافی داشت و بیانی صافی. روزی نزدیك حارث محاسبي درآمد. وی را یافت، جامه ای لطیف پوشیده و بنشسته، و حارث مرغی سیاه داشت که بانگ کردی. در آن ساعت بانگی بکرد. ابو حمزه نعره بزد و گفت:
«لبّیك یا سیّدی». حارث برخاست و کاردی بگرفت و گفت: «اضرب فیه» و قصد کشتن وی کرد، مریدان در پای شیخ افتادند تا وی را از او جدا کنند. ابو حمزه را گفت: «اسلم یا مطرود!». گفتند: «ایّها الشّیخ ما جمله او را از خاصّ ٢ اولیاء و موحّدان دانیم. شیخ را این تردد با او از کجا افتاد؟». حارث گفت: «مرا با وی تردد نیست و در وی جز نیکویی نمی بینم و باطن او را به جز مستغرق توحید نمی بینم. امّا چرا وی را چیزی باید گفت که

١ - ظ: «رصافه» صحیح است. به تعلیقات نگاه کنید.
٢ - ظ: خواص.

به افعال حلولیان ماند؟ یا از مقالت ایشان در معاملت وی نشان بود؟ مرغی که عقل ندارد و بر مجاری عادت خود بانگی می کند، چرا او را از حق سماع افتد؟ حق - جلّ و علا - متجزّی نه، و دوستان او را جز با کلام او آرام نه، و جز با نام او وقت و حال خوش نه، و وی را به چیزها حلول و نزول نه، اتحاد و امتزاج بر قدیم روا نه». بو حمزه گفت :
«اگر چه ١در میان این همه راحت و لباس های فاخر نشسته ای و مرغی به تمکّن صفوت غرق شده، چرا احوال اهل ارادت بر تو پوشیده است؟». حارث گفت : «توبه کن از این چه گفتی و اگر نه خونت بریزم». در حالت گفت : «ایّها الشّیخ هر چند من در اصل درست بودم اما چون فعلم مانند بود به فعل قومی گمراه، توبه کردم». و از این جنس سخن او بسیار است، تا به جایی که وقتی می گفت که : «ربّ العزه را دیدم جهرا مرا گفت : یا با حمزه! لا تتبع الوسواس و ذق بلاء النّاس». - خدای را آشکارا دیدم. مرا گفت : یا با حمزه! متابعت وسواس مکن و بلاء خلق بچش ٢ - و چون این سخن از او بشنودند او را رنج بسیار نمودند، به سبب این سخن بلای بسیار کشید. اگر کسی گوید : خدای را در آشکاری به حسّ چون توان دید در بیداری؟ گوییم : بی چگونه توان دید. چون بصر او صفت بصر کسی گردد، به بیداری تواند دید. چنان که در خواب رواست دیدن. اگر گویند : موسی - علیه السلام - ندید، این چگونه باشد؟ گوییم : چنان که کلام خاص به موسی - علیه السلام - رؤیت خاص به محمّد بود - صلی الله علیه و سلّم - آن قوم که با موسی - علیه السلام - بودند کلام حق شنودند و به خود نشنیدند، که ایشان را زهره آن نبودی که کلام حق - تعالی - شنیدندی. بل که به نور جان موسی - علیه السلام - شنودند و بو هرگز نشنیدندی. همچنین اگر کسی [را] از امّت محمّد - صلّی الله علیه و سلّم - رؤیتی بود، نه از او بود. آن به نور جان محمّد بود - علیه السلام - نه آن که هرگز صد ولیّ به گرد نبیّ رسد، لیك اگر محمّد - علیه السلام - ولیّ را برگزیند تا به نور او چیزی بیند، دلیل آن نکند که آن کس از نبیّ زیادت بود، اما نبیّ را دست آن بود که از آنچه او می خورد، لقمه یی امت را دهد، چنان که موسی - علیه السلام - قوم خود

را كلام حق بشنوانيد و چنان كه محمّد - عليه السلام - گفت : «سلام علينا و على عباد الله الصّالحين». . . چون سلام خاصّ

١ - ظ : اگر نه.
٢ - نسخه ها : بخش. تصحيح با توجه به اصل سخن در سطر بالاتر است.

محمّد بود، اگر يكى از امت را به سبب او آن دست دهد، عجب نبود و از جهت اين سرّ بود كه موسى - عليه السلام - گفت : خداوندا مرا از امت محمّد گردان». و ديگر جواب آن است كه : ديدى كه موسى - عليه السلام - مى خواسته است، در حقّ خود مى خواسته است و آن چنان در هيجده هزار عالم نگنجد. پس ديد بوحمزه بر قدر او بوده باشد چنان كه مريد بوتراب نخشبى كه حق را مى ديد و با اين همه طاقت ديدار بايزيد نياورد، كه چون حق بر قدر بايزيد متجلى گشت مريد طاقت آن نداشت تا فروشد، و چنان كه صدّيق را يك بار متجلى مى شود و جمله خلق را يك بار. پس تفاوت در ديدار آمد، لاجرم چون ديد موسى - عليه السلام - در عالم نتوانست كشيد نديد. اگر در ديد تفاوت نبودى، فردا اهل بهشت نور دوال نعلين بلال را سجده نكردندى.
بوحمزه را بسى سخن است در طريق تجريد، كه مجرّدترين اهل روزگار او بود.
و گفت : «دوستى فقرا سخت است و صبر نتوان ١ كرد بر دوستى فقر مگر صدّيقى». و گفت : «هر كه طريق به حق داند سلوك آن طريق بر او سهل بود و طريق دانستن آن بود كه حق - تعالى - او را تعليم داده بود بى واسطه، و هر كه طريق به استدلال داند يك بار خطا كند و يك بار صواب افتد». و گفت : «هر كه را سه چيز روزى كردند از همه آفتها برست : شكمى خالى با دلى قانع و درويشى دايم». و گفت : «چون نفس تو از تو سلامت يافت، حقّ وى بگزاردى، و چون خلق از تو سلامت يافت حقهاى ايشان بگزاردى». و گفت : «علامت صوفى صادق آن است كه بعد از عزّ خوار شود و بعد از توانگرى درويش شود و بعد از پيدايى نهان گردد. علامت صوفى كاذب آن است كه بر عكس اين بود». و گفت : «هرگاه كه فاقه در رسيدى به من، با خود گفتمى : از كه اين فاقه به تو آمده است؟ پس انديشه كردمى، كسى را بدان فاقه اولاتر از خود نديدمى. به خوشى قبول كردمى و با آن مى ساختمى».
گفت : «روزى در كوه لكام بودم. به سه كس رسيدم كه دو پلاس پوشيده داشتند و يكى پيراهنى پوشيده از نقره، چون مرا بديدند گفتند : غريبى؟ گفتم : هر كه را مأوى گاه او خدا بود، هرگز در غربت نبود. چون اين سخن از من بشنودند با من انس گرفتند. پس يكى گفت كه : او را سويق دهيد. گفتم : من سويق نخورم تا با شكر و قند نباشد. در حال

١ - ظ : نتواند.

سويقم دادند به شكر و قند چنان كه خواستم. پس از صاحب قميص پرسيدم كه اين پيراهن از نقره چيست؟ گفت : شكايت كردم با خداى - تعالى - از شپشى كه دمار از من برآورده بود، تا مرا اين پيراهن در پوشيد».
نقل است كه او سخنى خوش گفتى. روزى هاتفى آواز داد كه : «بس سخنى نيكو گفتى، اكنون اگر خاموش باشى نيكوتر». چنين گويند كه ديگر سخن نگفت تا وقت مردن، و خود پس از آن به هفته يى بيش نكشيد كه فرمان يافت. و باز بعضى چنين نقل كنند كه روز آدينه سخن مى گفت در مجلس، چيزى بدو درآمد، از كرسى در افتاد و جان تسليم كرد. رحمة الله عليه.

## ٨.١١ 83 - 11 ذكر شيخ أبو عمرو نجيد رحمة الله عليه

٨٣ - ١١ ذكر شيخ أبو عمرو نجيد رحمة الله عليه
آن عامل جدّ و جهد، آن كامل نذر و عهد، آن فرد فردانيت، آن مرد وحدانيت، آن مطلق عالم قيد، شيخ ابو عمرو نجيد - رحمة الله عليه - از كبار مشايخ وقت بود و از بزرگان اصحاب تصوّف، و در ورع و معرفت و رياضت و كرامت شأنى عظيم داشت، و از نشابور بود و جنيد را ديده و آخر كسى از شاگردان ابو عثمان كه وفات كرد او بود. و او را نظرى دقيق است، چنان كه نقل كرده اند كه شيخ ابو القاسم نصرآبادى با او به هم در سماع بود. بو عمرو گفت: «اين سماع چرا مى شنوى؟». گفت: «سماع شنويم بهتر از آن كه بنشينيم و غيبت كنيم و شنويم». ابو عمرو گفت: «اگر در سماع يك حركت كرده آيد كه توانى كه نكنى، صدساله غيبت از آن به».

نقل است که چهل سال بود که تا عهد کرده بود که از خدای جز رضاء او نخواهد.
دختری داشت که در حکم [ابو] عبد الرّحمن ١ سلمی بود. وقتی این دختر را عارضه اسهال پدید آمد. جمله اطبّا در علاج او فروماندند. شبی عبد الرّحمن پوشیده را گفت: «داروی این پدرت دارد». گفت: «چگونه؟». گفت: «چنان که اگر گاهی بکند حق - تعالی - این سهل گرداند». دختر گفت: «این از همه عجیب تر است». گفت: «پدرت عهد کرده است از چهل سال باز، که از حق - تعالی - جز رضاء حق نخواهد. اگر عهد بشکند و دعا کند، حق - تعالی - شفا دهد». پوشیده نیم شبی در محفّه نشست و نزدیك پدر آمد. گفت: «ای فرزند بیست سال است تا از اینجا رفته ای، هیچ نیامدی. اکنون بدین نیم شب چرا

١ - ظ: ابو عبد الرحمن.

آمدی؟». پوشیده گفت : «پدری دارم چون تو و شوهری دارم چون [ابو] عبد الرّحمن امام وقت، و زندگانی دوست می دارم تا اوراد عبد الرّحمن و غم خوارگی دین خدا از تو می شنوم. و من نیز در میانه خدای را یاد می کنم. اکنون آمده ام تا عهد بشکنی و دعایی بگویی تا حق - تعالی - حال مرا شفا دهد». ابو عمرو گفت : «نقض عهد روا نیست و تو اگر امروز نمیری فردا بمیری، و مردنی مرده به. برو ای جان پدر و مرا در گاه میناداز. اگر من به جهت تو عهد بشکنم تو بد فرزندی باشی». دختر گفت : «یکدیگر را وداع کنیم که مرا به دل چنین میید که مگر اجل من نزدیك است؛ از این علت نرهم». گفت : «بیایم بر جنازه تو نماز کنم». دختر وداع کرد و برفت تا به سرای خود رسید. علّت به صحت بدل گشته بود. تا بعد از وفات پدر به چهل سال دیگر بزیست.
و او را کلماتی عالی است : از او مید که گفت : «صافی نشود قدم هیچ کس در عبودیّت، تا آنگاه که همه کارهای خویش جز ریا نبیند و همه حالهای خویش جز دعوی نداند». و گفت : «حالی که نه نتیجه علم باشد، اگر چه عظیم و با خطر بود ضرر آن از منفعت آن بر خداوندش زیادت بود». و گفت : «هر که فریضه ضایع کند در وقتی، بر وی لذّت آن فریضه حرام گردانند».
و گفت : «آفت بنده در رضاء نفس اوست بدانچه در اوست و هر که در چشم خویش گرامی بود آسان باشد بر او گناه او». و گفت : «هر که دیدار او تو را مهذّب نگرداند، به یقین دان که او مهذّب نیست و ادب نیافته». و گفت :
«بیشتر دعویها که تولّد کند در انتها، از فساد ابتدا بود، که هر که را به ابتدا اساسی درست بوده باشد، انتها هم درست آید». و گفت : «هر که قادر بود در پیش خلق به ترك گفتن جاه، آسان تر باشد بر او ترك گفتن دنیا و روی از اهل دنیا بگردانیدن». و گفت : «هر که راست باستاد بدو، [به] هیچ کس کژ ننگریست و هر که کژ شود بدو، [به] هیچ کس راست نشود». و گفت : «هر که را فکرتی صحیح بود نطق او از صدق بود و عمل او از اخلاص».
و گفت : «هر که خواهد که بشناسد که چند است قدر معرفت او به نزدیك خدای، گو :
بنگر تا چند است قدر هیبت حق در وقت خدمت به نزدیك او». و گفت : «انس گرفتن به غیر الله وحشت است». و گفت : «فروترین درجه توکل حسن ظنّ است به خدا». و گفت :
«تصوّف صبر کردن است در تحت امر و نهی». و الله اعلم، رحمة الله علیه.

## ٨.١٢ 84 - 12 ذكر شيخ أبو الحسن الصّائغ رحمة الله عليه

٨٤ - ١٢ ذكر شيخ أبو الحسن الصّائغ رحمة الله عليه
آن مشرف خواطر و اسرار، آن مقبل اکابر و ابرار، آن سفینه بحر عشق، آن سکینه کوه صدق، آن از کون فارغ، شیخ ابو الحسن الصّائغ - رحمة الله علیه - در مصر مقیم بود و از بزرگان اهل تصوّف و یگانه وقت بود، و بوعثمان مغربی گفتی: «هیچ کس را نورانی تر از بو یعقوب نهرجوری ندیدم و بزرگ همت تر از ابو الحسن الصائغ».
ممشاد دینوری گفت: «در بادیه ابو الحسن الصائغ را دیدم، نماز می کرد و آن کرگس بر سر او سایه می داشت».
ابو الحسن را پرسیدند از دلیل کردن شاهد بر غایب. گفت: «استدلال چگونه توان کرد از صفات کسی که او را مثل باشد، بر آن که او را مثل نباشد؟». و از او پرسیدند از معرفت. گفت: «منت دیدن است در کلّ احوال و عجز گزاردن شکر نعمتها به

جمله وجود، و بیزاری است از پناه گرفتن و قوّت یافتن از همه چیزها».
و از او پرسیدند که: «صفت مرید چیست؟». گفت: «آن است که حق - تعالی - فرموده است: ضَاقَتْ عَلَيْهِمُ الْأَرْضُ بِمَا رَحُبَتْ وَضَاقَتْ عَلَيْهِمْ أَنْفُسُهُمْ. یعنی زمین با بسط و فراخنایی خود تنگ است بر مریدان، و تن ایشان بر ایشان تنگ گشته است. گرد جهانی می طلبند بیرون هر دو عالم». و گفت: «اهل محبت بر آتش شوق که به محبوب دارند تنعّم می کنند بیشتر و خوش تر از تنعم اهل بهشت». و گفت: «دوست داشتن تو خویش را، هلاك کردن است خویش را». و گفت: «احوال خود بدو نمی بود، چون به استاد، حدیث نفس شد و ساختن طمع گشت» - و این سخن پسندیده است که هر چه نفس
را در آن مدخل پدید آید، آن کدورت منی، تصفیه آن را تباه کند - و گفت : «تمنا و امل از فساد طبع است». رحمة الله علیه.

## ٨٠١٣ 85 - 13 ذكر شيخ أبو بكر واسطي رحمة الله عليه

٨٥ - ١٣ ذكر شيخ أبو بكر واسطي رحمة الله عليه

آن معظّم مسند ولایت، آن موحّد مقصد عنایت، آن خضر کنز حقایق، آن بحر رموز دقایق، آن ورای صفت قابضی و باسطی، قطب جهان ابو بکر واسطی - رحمة الله علیه - کاملترین مشایخ عهد بود، و شیخ الشّیوخ عهد و وقت و عالی ترین اصحاب، و بزرگ همت تر از او، کس نشان نداد، در حقایق و معارف هیچ کس قدم از پیش او ننهاد و در توحید و تجرید و تفویض بر همه سابق بود و از قدماء اصحاب جنید. و گویند از فرغانه بود و به واسط نشستی و به همه انواع محمود بود و بر همه دلها مقبول، و تا صاحب نفسی نبود به عداوت او بیرون نیامد. عباراتی غامض داشت و اشاراتی مشکل و معانی بدیع و عجیب و کلماتی بلند، تا هر کسی را مجال نبودی گرد آن گشتن. و در فنون علوم به کمال بود و ریاضت و مجاهدت که او کشید در وسع کس نیاید و توجهی که به خدا داشت در جمله امور، کسی را آن نبود و سخن توحید از او زیباتر کس بیان نکرد.
نقل است که از هفتاد شهرش بیرون کردند که در هر شهری که آمدی زودش به در کردندی. چون به باورد آمد آنجا قرار کرد و مردم به باورد بر او جمع آمدند. اما کلمات او را فهم نکردند، تا حادثه یی افتاد که از آنجا برفت به مرو، و مردم مرو را طبع او قبول کرد. پس عمر آنجا بسربرد.
نقل است که یك روز به اصحاب می گفت: که: «هرگز تا ابو بکر بالغ شده است روز بر وی گواهی نتوان دادن به خوردن، و شب به خفتن». و هم او می گوید: «در باغی
حاضر آمدیم به مهمی دینی، مرغکی بر سر من همی پرید، بر طریق غفلت از راه عبث او را بگرفتم و در دست می داشتم. مرغکی دیگر بیامد و بالای سر من بانگ می کرد.
صورت بستم که مگر مادرش است یا جفت، پشیمان شدم و او را از دست خود رها کردم. اتفاق را او خود مرده بود. به غایت دلتنگ گشتم، و بیماری آغاز کرد. مدت یك سال در آن بیماری بماندم. یك شب مصطفی را - علیه السلام - به خواب دیدم.
گفتم : یا رسول الله! یك سال است تا نماز از قیام به قعود آورده ام و ضعیف گشته و بیماری اثری عظیم کرده است. گفت : سبب آن است که شکت عصفور منك فی الحضرة بنجشگی از تو شکایت کرد. عذر خواستن فایده نمی دارد - بعد از آن گربه یی در خانه ما بچه آورده بود و من در آن میان بیماری، تکیه زده بودم و تفکری می کردم. ماری دیدم که بیامد و بچه این گربه در دهان گرفت. من عصای خود بر سر مار انداختم. بچه گربه را از دهان بینداخت، تا مادرش بیامد و بچه خویش برگرفت. من در آن ساعت بهتر شدم و روی به صحت نهادم و نماز به قیام بازبردم. آن شب مصطفی را - علیه السلام - به خواب دیدم. گفتم : یا رسول الله! امروز تمام به حال صحت بازآمدم. گفت : سبب آن بود که شکرت منك هرّة فی الحضرة. گربه یی در حضرت از تو شکر گفت».
نقل است که روزی به اصحاب در خانه نشسته بود و در آن خانه روزنی بود. ناگاه آفتاب در آن روزن افتاد. هزار ذره به هم برآمده بود. شیخ گفت : «شما را این حرکات ذرّه ها تشویش مىرد؟». اصحاب گفتند : «نه». شیخ گفت : «مرد موحّد آن است

که اگر کونین و عالمین و باقی هر چه هست، اگر همچنین در حرکت آید که این ذرّه ها، یك ذرّه درون موحّد را تفرقه پدید نیاید اگر موحّد است»). و گفت : «الذّاکرون لذکره اکثر غفلة من النّاسی لذکره». - یادکنندگان یاد او را غفلت زیادت بود از فراموش کننده ذکر او - از آن که چون او را یاد دارد اگر ذکرش فراموش کند زیان ندارد. زیان آن دارد که ذکرش یاد کند و او را فراموش کند، که ذکر غیر مذکور باشد. پس اعراض از مذکور با پنداشت ذکر به غفلت نزدیکتر بود از اعراض بی پنداشت، و ناسی را در نسیان و غیبت از مذکور، پنداشت حضور نیست. پس پنداشت حضور، بی حضور به غفلت نزدیکتر از غیبت بی پنداشت. از آن که هلاك طلاّب حق سزاوار در پنداشت ایشان است. آنجا که پنداشت بیشتر، معنی کمتر و آنجا که معنی بیشتر پنداشت کمتر، و حقیقت پنداشت ایشان
به همّت عقل باشد و عقل از همّت حاصل آید، و همّت را به این همّت هیچ مقاربت نباشد و اصل ذکر یا در غیبت یا در حضور، چون غایب از خود غایب بود و به حق حاضر، آن ذکر بود که آن مشاهده باشد، و چون از حق غیبت بود و به خود حضور، آن نه ذکر بود که غیبت بود و غیبت، از غفلت بود».

نقل است که روزی به بیمارستانی شد. دیوانه یی را دید که های هویی می کرد و نعره همی زد. گفت : «آخر چنین بندی گران بر پای تو نهاده اند، چه جای نشاط است؟».

گفت : «ای غافل بند بر پای من است نه بر دل».

نقل است که روزی به گورستان جهودان می رفت و می گفت : «این قومی اند همه معذور و ایشان را عذر هست». مردمان این سخن بشنیدند. او را بگرفتند و می کشیدند تا به سرای قاضی، قاضی بانگ بر او زد که : «این چه سخن است که تو گفته ای که جهودان معذورند؟». شیخ گفت : «از آنجا [که] قضاء تو است معذور نیند، اما از آنجا که قضاء اوست معذورند».

نقل است که شیخ را مریدی بود. روزی غسل جمعه آسان فرا گرفت، پس روی به مسجد نهاد و در راه بیفتاد و رویش مجروح گشت تا لابدّش بیامد و بازگشت و غسل کرد. این سخن با شیخ بگفت. شیخ گفت : «شاد بدان باش که سخت فراگیرند. اگرت فروگذارند از تو فارغ اند».

نقل است که شیخ وقتی به نیشابور آمد. اصحاب بوعثمان را گفت که : «شما را به چه فرمایند؟» گفت : «به طاعت دایم، و تقصیر در وی دیدن». شیخ گفت : «این گبرگی محض است که شما را می فرمایند. چرا رغبت نفرمایند به دیدار آفریننده و داننده آن؟».

نقل است که یك بار شیخ ابو سعید ابو الخیر قصد زیارت مرو کرد. بفرمود تا کلوخ برای استنجاء در توبره نهادند. گفتند : «شیخا در مرو کلوخ همی یابیم. سرّ این چیست؟». شیخ گفت : که : «شیخ ابو بکر واسطی گفته است-و او سر موحّدان وقت خویش بوده است- که : خاك مرو خاکی زنده است روا ندارم که من به خاکی استنجا کنم که زنده باشد و او را ملوّث گردانم».

و از کلمات اوست که : «در راه حق خلق نیست و در راه خلق حق نیست. هر که روی در خود دارد قفاء او در دین بود، و هر که روی در دین دارد قفاء او در خود بود.

هر کجا که تویی توست حظ توست و خلاف راه است، و هر کجا که ناکامی توست مجال دین آنجاست». و گفت : «شرع توحید است و حقّ توحید. شرع توحید را گذر به دریای نبوّت است، و حقّ توحید محیط است. راه شرع بر آلت است چون سمع و بصر، و اثبات تو نسبت به شرك دارد و وحدانیّت از شرك منزّه است. ایمان که رود در کوکبه شرك رود. ایمان پاك است اما غذاء او ظنّ. شرك صورت نبندد و معرفت همچنین و علم و حال، و این خلق در دریای کینونیّت غرق شده اند و اسباب دستگیر ایشان نه، به واسطه انبیا از دریای خلقیّت و بشریّت بیرون گذرند و در دریای وحدانیّت غریق شوند و مستهلك شوند. کس از ایشان نشان ندهد. شرع توحید چون چراغ است و حقّ توحید چون آفتاب. چون آفتاب نقاب از جمال جهان آرای خود برگیرد، نور چراغ به عالم عدم شود. موجودی بود در عدم. و نور چراغ را با نور آفتاب هیچ ولایت نبود. شرع توحید نسخ پذیر است و حقّ توحید نسخ پذیر نیست. زبان به دل نسخ شود. مرد به دل رسد، زبان گنگ شود؛ و دل به جان نسخ شود آنگاه هر چه گوید، من الله بود؛ و این سخن در عین نیست، در صفت است. صفت بگردد اما عین نگردد. آفتاب بر آب تابد آب را گرم کند. صفت آب بگردد اما عین آب، نگردد. حق - تعالی - در صفت بیگانگان این گفت :

اموات غیر احیاء - در صورت زنده اند و در صفت مرده - زندگی آن بود که ذات از حیات متمتّع بود و ایشان زیان زده حیات

خوداند. و از مؤمنان خبر می دهد : بل احياء عند ربّهم.
مرد باید که جان بر سر راه نهد و بی جان به راه فروشود. این طایفه از معدومان موجودند، و بیگانگان موجودان معدوم اند. هر که به خود زنده است مرده است، و هر که به حق زنده است نمیرد. مرگ نه مرگ کالبد است و عدم نه عدم کالبد. آنجا که وجود است جان نامحرم است تا خود به کالبد چه رسد».
و گفت : «شناخت توحید، وجود هیچ کس می نپذیرد و کس را زهره آن نیست که قدم به صحراء وجود نهد چنان که مشایخ گفته اند : اثبات التّوجید افساد فی التّوحید و پیری می گوید : اکثر ذنبی بمعرفتی ۱ایّاه. هر که با وجود او خطبه وجود خود می خواند بر کفر خود سجل می کند، و هر که با وجود خود خطبه وجود او می خواند بر شرك خود گواهی می دهد. هر که با هستی او هستی خود طلبد کافرست، و هر که با هستی خود

---
۱ - ظ : معرفتی.

هستی او طلبد ناشناخته است. هر که خود را دید او را ندید؛ و هر که او را دید خود را ندید و از خودش یاد نیاید. جان از شادی برید و در پرده عزّت بماند. حق - تعالی - او را از حضرت قدس به خلیفتی فرستاد تا در ولایت انسانیّت او را نیابت می دارد و او را به خلق می نماید بو، و این کس را نه عبارت بود و نه اشارت و نه زبان و نه دل و نه دیده و نه حرف و نه صوت، و نه فهم و نه خیال و نه شرك. اگر عبارت کند کفر بود و اگر اشارت کند شرك بود و اگر گوید : دانستم، جهل بود و اگر گوید : شناختم، فزونی بود، و اگر گوید : نشناختم مخذول بود و مطرود. عدمی بود در وجود و وجودی بود در عدم، نه موجود بود در حقیقت و نه معدوم، هم موجود بر حقیقت هم معدوم. عبارت محرم راه توحید نیست، و دانست در راه توحید بیگانه است و توهّم و ظنّ این همه گرد حدث دارد. توحید در عالم قدس خویش پاك است و منزّه از گفت و شنود و عبارت و اشارت و دید و صورت و خیال و چنین و چنان. این همه لوث بشریّت دارد و شناخت توحید از لوث بشریّت منزّه است. وحده لا شریك له این اقتضا می کند.
برقی از شواهب الهیّت بتابد، با بشریّت آن کند که عصاء موسی با سحره فرعون کرد.
و الله غالب علی امره. نور الهی همه چیزها را در کنف خود بدارد. گوید شما به صحراء وجود میایید که آتش غیرت همه را بسوزد. ما خود روزی شما را به شما رسانیم. اسرار مشایخ روضه توحید است نه عین توحید، آنجا که ثناء ذکر کبریاء اوست، وجود و عدم خلق هر دو یکی است، آنجا که عزّت است افتقار و انکسار خلق یکی است، آنجا که قدرت است آشکارااند و آنجا که توحید است به نفی خود انکار نتوان کرد، که در انکار خود انکار قدرت است و خود را اثبات نتوانند کرد که فساد توحید بود. نه روی اثبات و نه روی نفی، هم مثبت و هم منفی قدرت تو را جلوه می کند، وحدانیّت معزول می گرداند». و گفت : «در همه آسمانها زبان تهلیل و تسبیح هست و لیکن دل بباید. دل معنیی است که جز در آدم و فرزندان او نیست، و دل آن بود که راه شهوت و نعمت و بایست و اختیار بر تو ببندد و راهبر تو باشد. زبان دل باید، که به خود دعوت کند نه زبان قول. مرد باید که گنگ گویا بود نه گویای گنگ. مرد آن است که معبودی که در پیراهن وی است قهر کند و جهد در قهر کردن خویش کند، نه در لعنت کردن شیطان. ابلیس می گوید - علیه لعنة - : از چهره ما آینه ای ساختند و در پیش تو نهادند و از چهره تو آینه ای ساختند و در پیش ما داشتند. ما در تو نگریم و بر خود می گرییم و تو در ما می نگری و بر خود می خندی. باری راه رفتن از او بیاموز، که در راه باطل سر بیفگند و ملامت عالم از او در پذیرفت و در راه خود مرد آمد. تو از دل خود فتوی درخواه که : اگر هر دو کون بر تو لعنت کنند به هزیمت خواهی شد؟ قدم در این راه منه. اگر این حدیث به ملامت هر دو سرای نه ارزد این شربت نوش مکن. اگر در دو عالم به کاه برگی به چشم حقارت بیرون نگری، کلید عهد بازفرستاده باشی، تا هر مویی که بر سر و تن توست از او تبرّا نکنی و او به انکار تو بیرون نیاید، تولاّی تو به حضرت درست نیاید. چیزی مطلب که آن چیز در طلب تو است - یعنی بهشت - و از چیزی هزیمت مشو که آن هزیمت از تو شود - یعنی دوزخ - و تو از او، او را خواه، چون او تو را باشد همه چیزها پیش تو باشد کمر بسته».
و گفت : «هر جزوی از اجزاء تو باید که در حقّ جزوی دیگر محو باشد، که دویی در راه دین شرك است، تا نه زبان داند که دیده چه دید و نه نیز دیده زبان را داند تا راز خود بگوید. تا هر چه نسبت به تو دارد در شواهد الهیّت محو شود، و حدیث محو و فقر می گویند. اینت ظلمی عظیم : دیگر را نفی می کنند و خود را اثبات. نشان آن که مرد را به صحرای حقیقت آورده باشند

آن است که پوششها از پیش دیده او برداشته باشند که او ورای همه چیزها باشد نه چیزی ورای او».
و گفت : «گوینده بر حقیقت آن بود که گفت او برسد در او، و او را سخن نماند و از آن سخن گفتن، خود آزاد بود؛ و سخن که روی در حضرت دارد آن بود که مستمع را ملامت نگیرد و مخالف و موافق را میزبانی کند و گوینده را مدد زیادت شود؛ و هر سخنی که مستمع را مفلس نکند و هر دو عالم را از دست وی بیرون نکند، آن سخن به فتوای نفس می گوید. نفسش به زبان معرفت این سخن بیرون می دهد تا او در غرور خود بود و خلق در غرور وی. چنان که حق - عزّ و علا - می فرماید : ظُلُماتٌ بَعْضُها فَوْقَ بَعْضٍ. هر که سخن گوینده به حق نشنود چشمه زندگانی در سینه وی خشك شود چنان که هرگز از آن چشمه حکمت نزاید. هر که از خانه خود بیرون آید و راه با خانه خود بازنداند آن کس را سخن گفتن در طریقت مسلّم نیست. درویش به نور دل باید که رود، و به روزگار ما به عصا می روند زیرا که نابینااند. هر که داند که چه می گوید و از کجا می گوید او را سخن مسلّم نیست. چنان که زنان را حیض است، مریدان را در راه ارادت حیض
است. حیض راه مریدان از گفت افتد، و کس بود که در آن بماند و هرگز پاك نشود و کس بود که او را حیض نباشد، همه ایّامش طهر باشد. اما هیچ چیز را آن منقبت نیست که سخن را، و سخن صفتی است از صفات ذات. همه انبیاء متکلّم بوده اند لیکن ما را سخن با آن کس است که دعوی می کند که او را زبان غیب است. مرد باید که گوینده خاموش بود و خاموش گویا، که آن حضرت ورای گفت و خاموشی است. نخست چشمه زبان باید که بسته شود تا چشمه دل بگشاید هزار زبان. خدا ترس با فصاحت بینی در دست زبانیه دوزخ بینی، یکدل خداشناس با نور نبینی در دوزخ. مرید صادق را از خاموشی پیران فایده بیش از گفت و گوی بود».
و گفت : «خلعتی دادند با شرك برآمیخته، چنان که کسی را شربتی دهند با زهر آمیخته، یکی را کرامتی، یکی را فراستی، یکی را حکمتی، یکی را شناختی. هر که عاشق خلعت شد، از آنچه مقصود است بازماند و آن مقامها در عالم شرع است. کسانی را که به نور شرع راه روند، زهد و ورع و توکّل و تسلیم و تفویض و اخلاص و یقین این همه شرع است و منزل راه روان است، که بر مرکب دل سفر کنند و این همه فرّاشانند و بر درگاه روح پرده ها برمی دارند تا با ابصار روح نزدیکتر شوند. باز آن کسان که بر مرکب روح سفر کنند این افعال و صفات را آنجا گذر نبود، که آنجا نه زهد بود، نه ورع، و نه توکل بود و نه تسلیم، و نه به مانند این روش بود. روش باید که به روح بود. چنان که روح است و نشان پذیر نیست، راه وی نیز نشان پذیر نیست. هر که تو را از راه خبر می دهد از صفات نفس خبر می دهد، که این حدیث نشان پذیر نیست. از طلب پاك است، از نظر پاك است، هر که را بینی که کمر طلب بر میان بسته است هر چند بیشتر طلبد دورتر بود. به ایشان نمودند که : کار ما از علت پاك است و نظر از علت است، و طلب شما بر دامن وجود بستم به حکم کرم، و نموده را بر دامن دیده بستم. نموده بود که شما به نظر آوردید، نه نظر علّت دیده بود».
و گفت : «این خلق در عالم عبودیّت فروشدند. هیچ کس به قعر نرسید، هیچ کس این دریای عبودیّت را عبور نتوانست کردن. چون سرّ این بدانی آنگاه این بندگی از تو درست آید. راه اهل حقیقت در عدم است. تا عدم قبله ایشان نباید راه نیابند، و راه اهل شریعت در اثبات است، هر که بود خود نفی کند به زندقه افتد اما در راه حقیقت هر که
اثبات خود کند به کفر افتد. بر درگاه شریعت اثبات باید، بر درگاه حقیقت نفی؛ دیده صورت جز صورت نبیند و دیده صفت جز صفت نبیند. و این حدیث ورای عین است و ورای صفت. باید که از دریای سینه تو نهنگی خیزد ذات خوار و صفات خوار و صورت خوار، و هر صفت که در عالم هست فروخورد. آنگاه مرد روان شود و لا یبقی فی الدّار دیّار. دولت در عدم تعبیه است و شقاوت در وجود، راه عدم در قهر است و راه وجود در لطف، و این خلق عاشق وجودند و منهزم از عدم. از برای آن که نه عدم دانند و نه وجود.
آن که خلق وجود دانند نه وجود است به حقیقت، بل که عدم است و آنچه عدم می دانند نه عدم است. عدم، این جوانمردان به محو اشارت کنند که عدمی بود عین وجود و محوی بود عین اثبات، که هر دو طرف او از عین اثبات پاك است، و وجودی که یك طرف او عین و رقم حیات دارد، لم یکن فکان».
و گفت : «مرید در اول قدم مختار بود، چون بالغ شود اختیارش نماند. علم او در جهل خود بیند، هستی او در نیستی خود بیند،

اختیار او در بختیاری خود بیند، بیان کردن او بیش از این، آفت است. اشارت و عبارت محرم این حدیث نیست. این حدیث نه اشارت نه عبارت نه قال نه حال نه بود نه نابود. اگر خواهی که به مجاهده بدانی ندانی، که در دریای هند و روم مجاهده است، در دریای اسلام مشاهده باید. که مجاهده یی که در آن مشاهده نبود همچنان باشد که کسی چیزی به بول بشوید. پندارد که پاك شد.
رنگش برود اما همچنان نجس باشد. هر که برون مرد بود درون مرد بود. آنجا که قدم این جوانمردان است همه مریدان مشرك اند و بنای راه ارادت مریدان بر شرك است.
ایمان را ضدّ است، و آن کفر است، و توحید را ضدّ است و آن تشبیه است و ضدّ یقین شكّ است، و این همه حجاب است که این همه درگاههایی است که مریدان را بباید گذشت و این زنّارها بباید برید». و گفت: «در کارها که نفس تو موافق باشد با دل، دل برگیر از آن، و هر کاری که در وی خلاف نفس است آنجا دل بنه، و قدم استوار کن تا تو را به خزانه قبول فرستند، اگر چه صورت طاعت ندارد. اولئك یبدّل الله سیّئاتهم حسنات». و گفت: «همه چیزهایی که در تصرف اسم آمد و در حیّز وجود، کمتر از ذره یی است در قبضه قدرت». و گفت: «چون حق ظاهر شود عقل معزول گردد. هر چند
حق به مرد نزدیك می شود عقل می گریزد، زیرا که عاجز است. عاجزی را هم ادراك به عاجزی بود، و معرفت ربوبیّت نزدیك مقرّبان حضرت، باطل شدن عقل است، از بهر آن که عقل آلت اقامت کردن عبودیّت است نه آلت دریافتن حقیقت ربوبیّت. و هر که را مشغول کردند به اقامت بندگی و از وی ادراك حقیقت خواستند عبودیّت از او فوت شد و به معرفت حقیقت نرسید». و گفت: «فاضل ترین عبادت غایب شدن است از اوقات». و گفت: «ما پدیدآمدگان ازل و ابدیم و در این شكّ نیست و ازل نشان ربّانی است در وقت ازل الآزال. آن که خلق را به دیدن این خواند». و گفت: «سخن در راه معاملت نیکوست و لیکن در حقایق بادی است که از بیابان شرك جهد، و نکویی است که از عالم بشریت پدید آمد». و گفت: «چهار چیز است که مناسبت ندارد و به حال عارف لایق نبود: زهد و صبر و توکّل و رضا، که این چهار چیز صفت قالبها است و صفت روح ازین منزه است». و گفت: «فرزند ازل و ابد باشی بهتر از آن که فرزند اخلاص و صفا و صدق و حیا». و گفت: «نیست بودن در راه حق، بهتر از آن که به تجرید و توحید نظر بود، و آنجا منزل بود، یا وقوف بود یا مشربگاه سازد». و گفت: «هر که دریافت وحدانیّت و یگانگی واحد، مقصود حق گردد. هر که صفت نعت جلال او دریافت حق مقصود او شود». و گفت: «هر جنایت که باشد رعایت اصل آن را زیر و زبر کند و هیچ نگذارد». و گفت: خداوند - جلّ جلاله - تو را در مذلت افلاس و درماندگی و شکستگی بیند بهتر از آن که در پنداشت و جلوه عزّ و معاملت». و گفت: «هر که را مقصود جز ذات است آن کس مغبون و نگونسار است، و مستحق یکی گفتن آن است که بی قصد و بی نیّت درآید و نیست راه حق شود و به بقاء آن نیستی خود.
آن گاه به نقطه یگانگی حق وی قیام کند بی نیت که بود، و وجود در این صورت نبندد».
و گفت: «چنان که راست گویان راست گفتند در حقایق و اسرار، عارفان دروغ گفتند در حقیقت حق». و گفت: «زشت ترین اخلاق آن است که با تقدیر برآویزی، یعنی آنچه تقدیر ازلی باشد تو خواهی که به ضدّ آن بیرون آیی، و آنچه قسمت رفته است خواهی که به تغلّب و آرزو و دعا آن قاعده بگردانی». و گفت: «این قوم بر چهار صفت اند: یکی بشناخت و طلب کرد و یافت، و دیگر طلب کرد و نیافت، و دیگری نیافت و نیز با هیچ
آرام نیافت مگر با وی، چهارم نشناخت و طلب نکرد زیرا که او، عزیزتر از آن است که طلب در او رسد و آشکاراتر از آن است که طلب باید کرد». و گفت: «چون سرّ من به وفاء عهد ایستاده بود هیچ باك ندارم از حوادث که در روزگار پدید آید». و گفت:
«هرگاه تاریکی طمع به سرّ درآید، نفس در حجاب افتد از همه حظّهای نفسانی». و گفت: «معرفت دو است: معرفت خصوص و معرفت اثبات. اما معرفت خصوص مشترك است و شرك (؟) معرفت اسما و صفات و دلایل و نشانها و برهانها و حجابها. و معرفت اثبات آن است که بدو راه نیست و از نعت قدم پدید آید، و چون پدید آید معرفت تو ناچیز و نیست شود، زیرا که معرفت تو محدّث است و چون صفت و نعت قدم تجلّی کند همه محدثات نیست شود».
گفت: «فضل باری - تعالی - در مقابل کسب تو نبود و مکتسب نیست، زیرا که هر چه مکتسب بود آن را عوضی بود و عوض

خارج است از فضل». آن گاه گفت : «همه اندیشه ها یکی کن. و بر یکی باست و همه نگرستن را با یکی آور، که نظر همه نگرندگان یکی بیش نیست، ما خلقکم و لا بعثکم الاّ کنفس واحدة» و گفت : «روح از عالم کون خود بیرون نیامده باشد، که اگر بیرون آمده بودی دل به وی اندر آمدی و این سخن هرگز به پیمانه اندر نگنجد». و گفت : «پدیدآرنده چیزها و متولّی کارها پیداتر از کارها است و تو می خواهی که شریك او گردی؟». و گفت : «حجاب هر موجودی به وجود اوست از وجود خود». و گفت : «چون ظاهر شود حق بر اسرار، خوف و رجا زایل شود». و گفت :
«عوام در صفات عبودیّت می گردند و خواصّ مکرّم اند به صفات ربوبیّت، تا مشاهده کنند. از جهت آن که عوامّ آن صفات احتمال نتوانند کرد به سبب ضعف اسرار خویش و دوری ایشان از مصادر حق». و گفت : «چون ربوبیّت بر سرایر فروآید، جمله رسوم او محو گرداند و او را خراب بگذارد». و گفت : «چون نظر کنی به خدا جمع شوی و چون [به] نفس خود نظر کنی متفرق گردی». و گفت : «خلق را جمع گردانند در علم خویش، متفرّق گردد در حکم و قسمت خویش. بل که جمع در حقیقت تفرقه است و تفرقه جمع». و گفت : «ازل و ابد و اعمار و دهور و اوقات، جمله چون برقی است در نعوت، قال النّبی - علیه السّلام - لی مع الله وقت لا یسعنی فیه شیء غیر الله، عزّ و جلّ». و گفت : «شریف ترین نسبت ها آن است که نسبت جویی به خدای - تعالی - به عبودیّت».
و گفت : «افضل طاعات حفظ اوقات است». و گفت : «مخلوق عظیم قدر بود و بزرگ خطر، چون حق او را ادب کند متلاشی شود». و گفت : «هر که گوید : من، با قدرت منازعت کرده است». و گفت : «هر که خدای را پرستد برای بهشت، او مزدور نفس خویش است. هر که خدای را پرستد برای خدای، او از وی جاهل است». - یعنی خدای بی نیاز است از عبادت تو، پنداری که برای او کاری می کنی؟ تو کار برای خود می کنی - و گفت : «دورترین مرد از خدای آن بود که خدای را بیش یاد کند، یعنی من عرف الله کلّ لسانه، او نباید که یاد کند تا بر زبان او یاد می کند. ذکر حقیقی آن بود که زبان او گنگ شده و غیب بر زبان گویا شده و ذکر او غیر او بود». و گفت : «از تعظیم حرمات خداوند آن بود که بازنگری به چیزی از کونین و نه به چیزی از طریقهای کونین». و گفت :
«صفت جمال و جلال مصادمت کردند، از هر دو روح تولد کرد». و گفت : «اگر جان کافری آشکارا شود اهل عالم او را سجده کنند، پندارند که حقّ است از غایت حسن و لطافت». و گفت : «تن همه تاریك است و چراغ او همه سرّ است. هر که را ۱سرّ نیست او همیشه در تاریکی است». و گفت : «احوال خلق قسمتی است که کرده اند و حکمتی است که پرداخته اند. حیلت و حرکت را به دریافت آن مجال نیست». و گفت : «بیزارم از آن خدای که به طاعت من از من خشنود شود و به معصیت من از من خشم گیرد، پس او خود در بند من است تا من چه کنم، نه، بل که دوستان در ازل دوستانند و دشمنان در ازل دشمنان». و گفت : «هر که خویش را از خدای بیند و جمله اشیاء را از خدای بیند، بی نیاز شود از جمله اشیاء به خدا». و گفت : «حیات و بقای دلها به خدای است بل که غیبت از خداست به خدا، یعنی تا توانی که تو به آن خدایی، خیال شرك داری به خدای، فناء فنا از فنا حاصل آید». و گفت : «شرك، دیدن تقصیر است و عثرات نفس، و ملامت کردن نفس را». و گفت : «محبت هرگز درست نیاید تا اعراض را در سرّ او اثری بود و شواهد را در دل او خطری، بل صحت محبّت نسیان جمله اشیاء است در استغراق مشاهده محبوب، و فانی شدن محب از محبوب به محبوب». و گفت : «در جمله صفت ها رحمت است مگر در محبت، که در او هیچ رحمت نیست، بکشند و از کشته دیت خواهند». و گفت : «عبودیّت آن است که اعتمادت برخیزد از حرکت و سکون خویش، که هرگاه که

---

۱ - «ن» و «ق» : که کرا.

این دو صفت از مرد ساقط شود به حقّ عبودیّت رسید». و گفت : «توبه قبول آن است که مقبول بوده باشد پیش از گاه». و گفت : «خوف و رجا دو قهّارند که از بدبی بازدارند». و گفت : «توبه نصوح آن بود که بر صاحب او اثر معصیت پنهان و آشکارا نماند، و هر که را توبه نصوح بود، بامداد و شبانگاه او از هر گونه که بود باك ندارد». و گفت :
«تقوی آن بود که از تقوای خویش متّقی باشد». و گفت : «اهل زهد که تکبّر کنند بر ابناء دنیا، ایشان در زهد مدعند. برای آن که [اگر] دنیا را در دل ایشان رونقی نبودی، برای اعراض کردن از آن بر دیگری تکبّر نکردندی». و گفت : «چه صولت

آوردی به زهد در چیزی و به اعراض از چیزی، که جمله آن [را] به نزدیك خدای - تعالی - به پر پشه یی وزن نیست». و گفت : «صوفی آن است که سخن از اعتبار نگوید و سرّ او منوّر شده بود به فکرت». و گفت : «بنده را معرفت درست نیاید تا صفت او آن بود که به خدای - تعالی - مشغول گردد و به خدای نیازمند بود» - یعنی مشغولی و نیازمندی او حجاب است - و گفت : «هر که خدای را بشناخت منقطع گشت بل که گنگ شد و هرگه به محلّ انس نتواند رسید، آن گه او را وحشت نبود از جمله کون». و گفت : «عوض چشم داشتن بر طاعت از فراموش کردن فضل بود». و گفت : «قسمتها کرده شده است و صفتها پیدا گشته، چون قسمت کرده شد به سعی و حرکت چون توان یافت؟». و گفت : «هر که را بندگی کردن از او در بخواهند و حقیقت حق - تعالی - بدانستن، از هر دو مقام ضایع بماند». و گفت :

«طلب کردم. معدن دلهای عارفان، در هوای روح ملکوت دیدم که می پریدند در نزدیك خدای - تعالی - بدو باقی و رجوعشان با او». و گفت : «تا مرد چنان نگردد که از آنجا که سرادقات عرش است تا اینجا که منتهای ثری است هر ذره یی آینه توحید وی گردد و هر ذره یی او را بیند، توحید او درست نیاید». و گفت : «هر چند بتوانید رضا را کار فرمایید، چنان مباشید که رضا شما را کار فرماید، که محجوب گردید از لذّت رؤیت و از حقیقت آنچه مطالعه کنید» - یعنی چون از رضا لذت یافت از شهود حق بازماند - و گفت : «نگر تا به لذّت طاعت و حلاوت عبادت او غرّه نشوی که آن زهر قاتل است». و گفت : «شاد بودن به کرامات از غرور و جهل است و لذّت یافتن به اتّصال نوعی است از غفلت». و گفت : «مباشید از آن قوم که انعام او را مقابلت کنند به طاعات، و لیکن فرزند

ازل باشید، نه فرزند عمل». و گفت : «عمل به حرکات دل شریف تر است از عمل به حرکات جوارح، که اگر فعل را به نزدیك حق قیمتی بودی چهل سال پیغامبر - علیه السّلام - خالی نماندی، از آن نگویم : عمل مکن، لیکن تو با عمل مباش». و گفت : «هر که از قسمت یاد آرد، از آنچه او را در ازل رفته از سؤال و دعا فارغ آید». و گفت : «من بدان مؤمنم که حق - تعالی - از من دانست، از آن که بر آن دانسته که من دانم مرا اعتماد نیست». و گفت : «بنده گوید : الله اکبر، یعنی خدای از آن بزرگتر است که با وی از این فعل توان پیوستن یا به ترك این فعل از او توان بریدن، از بهر آن که پیوستن و بریدن با وی به حرکات نیست. لیکن به قضاء سابق ازلی است». و گفت : «چنان که طفل از رحم بیرون آید، فردا دولت مرد و محبت ارباب او از او بیرون آید». و گفت : «مردم بر سه طبقه اند : طبقه اول آن قوم اند که خدای بر ایشان منت نهاد به انوار هدایت، پس ایشان معصوم اند از کفر و شرك و نفاق. و طبقه دوم آن قوم اند که خدا بر ایشان منّت نهاد به انوار عنایت، پس ایشان معصوم اند از صغایر و کبایر، و طبقه سوم آن قوم اند که خدا بر ایشان منّت نهاد به کفایت، پس ایشان معصوم اند از خواطر فاسد و از حرکات اهل غفلت». و گفت : «حقیر داشتن فقر و سرعت غضب و حبّ منزلت از دیدن نفس است، و این خلع عبودیّت بود و کوشیدن به الوهیت». و گفت : «هر که بشناخت او را، غایب شد و هر که غرق شد در بحر شوق او، بگداخت و هر که عمل کرد لوجه الله به ثواب رسید، و هر که را سخط دریافت، عذاب بدو فرودآمد». و گفت : «بلندترین مقام خوف آن بود که ترسد که خدای در او نگرد خشمگین، و او را به مقت گرفتار کند و از او اعراض نماید». و گفت :

«حقیقت خوف در وقت مرگ ظاهر شود». و گفت : «علامت صادق آن بود که به تن با برادران پیوسته بود و به دل تنها با خدای». و گفت : خلق عظیم، آن است که با هیچ کس خصومت نکند و کس را با او خصومت نباشد از قوّت معرفت». و گفت : «فزع اکبر برای قطیعت بود که ندا کنند که : ای اهل بهشت! خلود و لا موت و ای اهل دوزخ! خلود و لا موت، پس گویند اخسئوا فیها و لا تکلّمون». و گفت : «شرمگین که عرق از وی می ریزد آن زیادتی بود که در او بود». و گفت : «اختیار بر آنچه در ازل رفت بهتر از معارضه وقت». و گفت : «آن خلّت که بدو نیکویها تمام شود و به نابودن او همه نیکوییها زشت بود، استقامت است که تو را فراستاند از آنچه نصیب نفس است و گشاده گرداند به آنچه

نصیب تو خواهد بود». و گفت : «فراست تو روشنایی بود که اندر دلها بدرخشید و معرفتی بود مکین اندر اسرار که او را از غیب به غیب می برد تا چیزها ببیند، از آنجا که حق - تعالی - بدو نماید، تا از ضمیر خلق سخن همی گوید». و گفت : «این قوم را اشارت بود، پس حرکات، اکنون نمانده است جز حسرات» : و گفت : «بدبی خویشتن را اخلاص نام کرده اند و شره را انبساط و دون همتی را جلدی، همه از راه برگشته اند و بر راه مذموم می روند. زندگانی در مشاهده ایشان ناخوشی بود و نقصان

روح، اگر سخن گویند به خشم گویند و اگر خطاب کنند به تکبر کنند، و نفس ایشان خبر می دهد از ضمیر ایشان، و شره ایشان در خوردن، منادی می کند از آنچه در سرّ ایشان است قاتلهم الله انّی یؤفکون». و گفت : «ما مبتلا شدیم به روزگاری که نیست در او آداب اسلام و نه نیز اخلاق جاهلیت و نه احکام خداوندان مروّت». و گفت : «جوالی فرا گرفتند و پرسگ بکردند، و پاره یی فریشته با آن سگ در جوال کردند، هر چند جهد می کنم و می کوشم با این سگان برنمیم تا باری در آشنایان نیفتند».
و او را پرسیدند از ایمان، گفت : «چهل سال در گبرگی باید گذاشت تا مرد با ایمان رسد». گفتند : «ایها الشیخ! معنی این چه بود؟». گفت : «آن که تا پیغامبران - علیهم السّلام - را چهل سال نبود ایشان را وحی نیامد، نه آن که ایشان را در آن ساعت ایمان نبود، نعوذ بالله، لیکن آن کمال نبود به اوّل که بعد از نبوّت ایشان را حاصل شد. امّا که : تو صاحب نفس امّاره باشی - و نفس گبرست به حکم حدیث - تا از گبرگی نفس خلاص نیابی با ایمان حقیقی نرسی». گفتند : «هیچ کس از مقام محمّد - علیه السّلام - بگذشت؟». گفت : «خود هیچ کس به مقام محمّد نرسید، که هر که دعوی کند که کسی از مقام او بگذشت یا بگذرد زندیق بود، که نهایت درجه اولیا بدایت درجه انبیا است».
گفتند : « کدام طعام مشتهی تر؟». گفت : «لقمه یی از ذکر خدای - تعالی - که به دست یقین از مایده معرفت برگیری در حالتی که نیکوگمان باشی به خدای».
در وقت وفات گفتند : «ما را وصیّتی کن». گفت : «ارادت خدای - تعالی - در خویشتن نگاه دارید». دیگری وصیّت خواست، گفت «پاس اوقات و انفاس خویشتن را نگاه دار». رحمة الله علیه.

## ٨٠١٤ 86 - 14 ذكر شيخ أبو علي ثقفي رحمة الله عليه

٨٦ - ١٤ ذكر شيخ أبو علي ثقفي رحمة الله عليه
آن پرورده اسرار، آن خو کرده انوار، آن مفتی تقوی، آن مهدی معنی، آن ولیّ صفی، شیخ وقت ابو علی ثقفی - رحمة الله علیه - امام وقت بود و عزیز روزگار و صحبت ابو حفص و حمدون یافته. و در نشابور تصوّف از او آشکار شد. در علوم شرعی کمال داشت و در هر فنّی مقدّم بود و دست از همه بداشت و به علم اهل تصوّف مشغول شد و در میان صوفیان در سخن آمد. و بیانی نیکو داشت و خلقی عظیم چنان که نقل است: همسایه یی داشت کبوترباز و همه روز او را از آن زحمتی عظیم بودی، که کبوترانش بر بام سرای نشستندی و او سنگ انداختی. روزی شیخ نشسته بود و قرآن همی خواند. همسایه سنگی در کبوتر انداخت. سنگ بر پیشانی شیخ آمد و بشکست و خون بر روی او فرودوید. اصحاب شاد شدند و گفتند: «فردا به حاکم شهر رود و شرّ او را دفع کند که به نزدیك امیر، شیخ مقبول القول است و ما از زحمت او بازرهیم». شیخ خدمتکاری را بخواند و گفت: «در آن بوستان برو و چوبی باز کن و بیاور». چون خادم چوب بیاورد گفت: «اکنون ببر و به کبوترباز ده و بگو: این کبوتران را بدین چوب برانگیز».
نقل است که گفت: «روزی جنازه یی دیدم، سه مرد و زنی برگرفته بودند و می بردند. آن سوی جنازه که زن داشت من برگرفتم و به گورستان بردم و نماز کردیم و دفن کردیم. گفتم: شما را هیچ همسایه دیگر نبود که یارمندی کردی؟. گفتند: بود و لیکن این را حقیر داشتندی. گفتم: او کاری کردی؟ گفتند: مخنّث بود. مرا بر وی رحمت آمد.
شب را به خواب دیدم که یکی بیامد و روی او چون ماه شب چهارده، لباسی فاخر پوشیده و تبسم همی کرد. گفتم : تو کیستی؟ گفت : آن مخنّثم که بر من نماز کردی و دفن کردی. خدای - تعالی - بر من رحمت کرد در آنچه مردمان مرا حقیر داشتند».
و سخن اوست که گفت : « کسی که جمله علوم جمع کند و با جمله طوایف صحبت دارد، هرگز به جایگاه مردان نرسد مگر ریاضت یافته باشد به فرمان شیخی یا امامی یا مؤدّبی ناصح، که هر که را ادب فرماینده نباشد که او را از هر چه مذموم بود نهی کند و امامی فرا گرفته نباشد که عیوب اعمال او بدو نموده باشد و رعونات نفس او در چشم او می نهاده، در هیچ معامله ای اقتدا بدو

روا نباشد». و گفت : «طمع مدار راستی از آن که راستش نکرده باشند، و امید مدار ادب از کسی که ادبش نداده باشند». و گفت : «هر که با بزرگان صحبت دارد نه از طریق حرمت، محروم ماند از فواید ایشان و از برکات ایشان، و از انواری که ایشان را بود هیچ بر او پدید نیاید». و گفت : «فروع صحیح نخیزد مگر از اصل صحیح. پس هر که خواهد که افعال او صحیح بود و بر جاده سنّت بود گو : نخست در دل اخلاص درست کن، که درستی اعمال ظاهر از درستی اعمال باطن خیزد». و گفت : «هیچ کار مکنید برای خدای مگر آن که صواب بود و هیچ صواب را بجای میارید مگر آن که خالص بود و به هیچ خالص قیام منمایید مگر آن به موافقت سنت بود». و گفت : «مرد چنان باید که از این چهار خصلت غافل نماند : یکی صدق قول، دوّم صدق عمل، سیّوم صدق مودّت، چهارم صدق امانت». و گفت : «علم حیات دل است و نور چشم از ظلمت جهل». و گفت : «آفت است اشتغال دنیا چون به کسی روی نهد، و آفت است حسرتهای دنیا چون روی از کسی بگرداند، و عاقل آن است که هرگز فرونیاید به چیزی که چون روی بدو نهد همه مشغولی بود و چون از کسی روی بازگرداند همه حسرت بود». و گفت : «وای کسی که بفروخته باشد همه چیزها به هیچ چیز و خریده باشد به هیچ چیز همه چیزها». و گفت : «روزگاری درآید که زندگانی در او خوش نباشد هیچ مؤمن را، مگر خویشتن را بر فتراك منافقی بندد نعوذ بالله من شرّ ذلك».

## ٨٫١٥ 87 - 15 ذکر شیخ جعفر خلدي رحمة الله علیه

٨٧ - ١٥ ذکر شیخ جعفر خلدي رحمة الله علیه

آن صاحب همت، آن ثابت امت، آن کوه حلم، آن بحر علم، آن دولت باز ١ ازلی و ابدی، شیخ جعفر خلدی - رحمة الله علیه - عالم زمانه بود و در علم طریقت یگانه بود و از کبراء اصحاب جنید بود و از قدماء ایشان، و در انواع علوم متبحر و در اصناف حقایق متعیّن.

و او را کلماتی عالی است، حواله آن با کسی دیگر کرد. وقتی می گفت: «صد و سی و اند دیوان اهل تصوّف نزدیك من است». گفتند از «کتب محمد ترمذی هیچ هست تو را؟». گفت: «نه، که او را از شمار صوفیان ندانم که او آرایش مشایخ بود و مقبول بود».

نقل است که شصت حج بکرده بود. مریدی داشت، او را حمزه علوی گفتند. شبی حمزه قصد کرد که به خانه شیخ برود. شیخ گفت: «امشب اینجا باش» مگر حمزه طعامی به مرغ در تنور خواست نهاد تا فرزندانش بخورند. گفت: «اگر امشب اینجا باشم فردا نماز بامداد اینجا بباید کرد و بباید بود تا نماز بامداد و چاشتگاه با شیخ بگزارم و دیر شود و طفلان گرسنه بمانند و در بند من باشند». پس گفت: «شیخا! بروم». گفت: «امشب اینجا بباش». گفت: «مهمی دارم». گفت: «تو دانی». به خانه آمد و آن طعام به مرغ در تنور نهاد. پس دیگر روز کنیزك را گفت: «آن طعام بیار». کنیزك آن طعام را از تنور برآورد و در راه که مسمد پایش بر سنگ افتاد و تابه بر زمین افتاد و بشکست و طعام بریخت، مرغ بر راهگذر بیفتاد. حمزه گفت: «بازرو. آن مرغ بیار تا بشویم و بکار بریم».

در این بودند که ناگاه سگی از در درآمد و مرغ را ببرد. گفت : «اکنون چون این همه از دست بشد، باری برخیزم و صحبت شیخ از دست ندهم». و به نزدیك شیخ آمد. شیخ را چون چشم بر او افتاد گفت : «هر که گوشت پاره دل مشایخ گوش ندارد گوشت او به سگ دهند». حمزه پشیمان شد و توبه کرد.

نقل است که یك روز پیغامبر را - علیه السّلام - به خواب دید. گفت : «تصوّف چیست؟». گفت : «ترك دعوی و پنهان داشتن معنی». و از او پرسیدند که : «تصوّف چیست؟». گفت : «حالتی که در او ظاهر شود عین ربوبیّت و مضمحل گردد عین عبودیّت». و گفت : «تصوّف طرح نفس است در عبودیّت و بیرون آمدن از بشریت و نظر کردن به خدای - تعالی - به کلیّت». و از او پرسیدند از تلوین فقر. گفت : «تلوین ایشان تلوینی برای زیادتی [است] از بهر آن که هر که را تلوین نبود زیادتی نبود». و گفت :

«چون درویش را بینی که بسی خورد، بدانکه او از سه چیز خالی نبود : یا وقتی که بر او گذشته است و نه در آن وقت چنان

بوده است که باید، یا بعد از این خواهد بود چنان که نه بر جاده بود، یا در حال موافقتی ندارد».
او را پرسیدند از توکل، گفت : «توکل آن است که چیزی بود و اگر نبود، دل در دو حالت یکسان بود، بل که اگر نبود طرب در او بود و اگر بود طرب در او نبود. بل که توکل استقامت است با خدای - تعالی - در هر دو حالت». و گفت : «خیر دنیا و آخرت در صبر یك ساعت است». و گفت : «فتوت حقیر داشتن نفس است و بزرگ داشتن حرمت مسلمانان». و گفت : «عقل آن است که تو را دور کند از مواضع هلاك». و گفت : «بنده خاصّ باش خدای را تا از اغیار نگردی». و گفت : «سعی احرار از بهر نفس خویش نبود بل که برای برادران بود». و گفت : «شریف همت باش، که به همّت شریف به مقام مردان توان رسید نه به مجاهدات». و گفت : «لذت معامله نیابند با لذت نفس، از جهت آن که اهل حقایق خود را دور کرده اند از اهل علایق، و قطع کرده اند آن علایق که ایشان را قاطع است از حق، پیش از آن که آن علایق بر ایشان راه بریده گرداند». و گفت : «هر که جهد نکند در معرفت خویش قبول نکنند خدمت او». و گفت : «روح صلاح به هر که رسد لازم گیرد مطالبه نفس به صدق در جمله احوال، و هر که روح معرفت به وی رسد او بشناسد موارد و مصادر کارها، و هر که روح مشاهده بدو رسد مکرم گردد به علم لدنّی».
نقل است که او دعایی داشت آزموده، وقتی او را نگینی در دجله افتاد. آن دعا برخواند. حالی نگاه کرد، نگین در میان کتاب بازیافت. شیخ ابو نصر سرّاج گوید : «آن دعا این بود : یا جامع الناس لیوم لا ریب فیه، اجمع ضالّتی». چون وفاتش نزدیك آمد به بغداد بود و خاك او به شونیزیه است، آنجا که سری سقطی و جنید. رحمة الله علیه.

## ٨٫١٦ 88 - 16 ذكر شيخ [أبو] علي رودباري رحمة الله عليه

٨٨ - ١٦ ذكر شيخ [أبو] علي رودباري رحمة الله عليه
آن رنج کشیده مجاهده، آن گنج گزیده مشاهده، آن بحر حلم و دوست داری، شیخ [ابو] علی رودباری - رحمة الله علیه رحمة واسعة - از کاملان اهل طریقت بود و از اهل فتوت، و ظریف ترین پیران و عالم ترین ایشان به علم حقیقت، و در معامله و ریاضت و کرامت و فراست بزرگوار بود؛ و اهل بغداد جمله حضرت او را خاضع بودند و جنید قایل فضل او بود؛ و به همه نوعی به صواب بود و در حقایق زبانی بلیغ داشت؛ و در مصر مقیم بودی و صحبت جنید و نوری و ابن جلاّ یافته؛ و او را کلماتی بلیغ و اشاراتی عالی است.
نقل است که جوانی مدتی بر او بود. چون بازمی گشت گفت: «شیخ چیزی بگوید». گفت: «ای جوانمرد اجتماع این قوم به وعده نبود و پراگندن ایشان به مشاورت نه». و گفت: «وقتی درویشی بر ما آمد و بمرد، او را دفن کردیم، پس خواستم که روی او را باز کنم و بر خاك نهم تا خدای - تعالی - بر غریبی او رحمت کند. چشم باز کرد و گفت: «مرا ذلیل می کنی پس از آن که ما را عزیز کرده است؟ گفتم: یا سیدی پس از مرگ زندگانی؟ گفت: آری من زنده، و محبّان خدا زنده باشند. تو را ای رودباری فردا یاری دهم».
نقل است که گفت: «یك چند گاهی من به بلاء وسواس مبتلا بودم در طهارت، روزی به دریا یازده بار فروشدم و تا وقت فروشدن آفتاب آنجا ماندم که وضو درست
نمی یافتم. در میانه رنجیده دل گشتم. گفتم : خدایا العافیة، هاتفی آواز داد از دریا، که :
العافیة فی العلم».
از او پرسیدند که : «صوفی کی است؟». گفت : «صوفی آن است که صوف پوشد بر صفا، و بچشاند نفس را طعم جفا، و بیندازد دنیا از پس قفا، و سلوك کند به طریق مصطفی». و گفت : «صوفی که از پنج روزه گرسنگی بنالد، او را به بازار فرستید و کسب فرمایید». و گفت : «تصوّف صفوت قرب است بعد از کدورت بعد». و گفت : «تصوّف معتکف بودن است بر در دوست و آستانه بالین کردن اگر چه می رانندت». و گفت :
«تصوف عطاء احرار است». و گفت : «خوف و رجا دو بال مردند مانند مرغ، چون هر دو بایستد مرغ بایستد، و چون یکی به

نقصان آيد ديگر ناقص شود، و چون هر دو نماند مرد در حدّ شرك بود». و گفت : «حقيقت خوف آن است كه با خداى از غير خداى نترسى».
و گفت : «محبّت آن بود كه خويش را جمله به محبوب خويش بخشى و تو را هيچ بازنماند از تو».
و پرسيدند از توحيد، گفت : «استقامت دل است به اثبات، با مفارقت تعطيل و انكار». و گفت : «نافع تر يقينى آن بود كه حق را در چشم تو عظيم گرداند و ما دون حق را خرد گرداند و خوف و رجا در دل تو ثابت كند». و گفت : «جمع، سرّ توحيد است و تفرقه زبان توحيد». و گفت : «آنچه بر [تو] ظاهر مى گرداند از نعمتها، دليل است بر آنچه در باطن مى دارد از كرامتهاى بى نهايت». و گفت : «چگونه اشياء بدو حاضر آيند و جمله به ذوات فانى از او مى شوند از خويش، يا چگونه از او غايب شوند اشياء كه جمله از او و صفات او ظهور مى گيرند، سبحان آن كه او را نه چيزى حاضر تواند آمد و نه از او غايب تواند شد». و گفت : «حق - تعالى - دوست دارد اهل همت را، از براى اين [كه] اهل همت او را دوست دارند». و گفت : «ما در اين كار به جايى رسيده ايم چون تيزى شمشير، اگر هيچ گونه بجنبيم به دوزخ درافتيم». و گفت : «اگر ديدار او از ما زايل شود، اسم عبوديّت از ما ساقط گردد يعنى زنده نمانيم». و گفت : «كمترين نفسى كه آن نفس از اضطرار بود، آن را نهايتى نبود». و گفت : «چنان كه خداوند - تعالى - فريضه كرد بر انبياء ظاهر كردن معجزات و براهين، همچنان فريضه كرد بر اولياء پنهان كردن احوال و مقامات تا چشم اغيار بر آن نيفتد و كس آن را نبيند و نداند». و گفت : «هر كه را در راه توحيد نظر افتد برنهاد خود، آن توحيد او را از آتش برهاند». و گفت : «چون دل خالى گردد از چپ و راست و نفس از چپ و راست و روح از چپ و راست، از دل حكمت پديد آيد و از
نفس خدمت و از روح مكاشفت و بعد از اين سه چيز، ديدن صنايع او و مطالعه سراير او و معامله حقايق او». و گفت : «علامت اين چه گفتم چه بود؟ آن كه ننگرى از چپ و راست».
و پرسيدند از سماع، گفت : «من راضيم بدان كه از سماع سر به سر خلاص يابم».
گفتند : «چه گويى در كسى كه از سماع ملاهى چيزى بشنود، گويد : مرا حلال است كه به درجه يى رسيدم كه خلاف احوال در من اثر نكند». گفت : «آرى رسيده است و ليكن به دوزخ». پرسيدند از حسد، گفت : «من در اين مقام نبوده ام، جواب نتوانم داد و اما گفته اند :
الحاسد جاحد، لانّه لا يرضى بقضاء الواحد». و گفت : «آفت از سه بيمارى زايد : اوّل بيمارى طبيعت، دوّم بيمارى ملازمت عادت، سيّوم بيمارى فساد صحبت». گفتند : «اى شيخ بيمارى طبيعت چيست؟». گفت : «حرام خوردن». گفتند : «ملازمت عادت چيست؟». گفت : «به حرام نگريستن و غيبت شنيدن». گفتند : «فساد صحبت چيست؟».
گفت : «به هر چه پديد آيد در نفس، متابعت آن كنى». و گفت : «بنده خالى نيست از چهار نفس : يا نعمتى كه آن موجب شكر بود، يا منّتى كه موجب ذكر بود، يا محنتى كه موجب صبر بود، يا زلّتى كه موجب استغفار بود». و گفت : «هر چيز را واعظى است و واعظ دل حياست و فاضل ترين گنج مؤمن حياست از حق».
پرسيدند از وجد در سماع، گفت : «مكاشفت اسرار است به مشاهده محبوب». و گفت : «طريقت ميان صفت و موصوف است، هر كه نظر كند به صفت محجوب بود و هر كه نظر كند به موصوف ظفر يابد». و گفت : «قبض اول اسباب است فنا را، و بسط اول اسباب است بقا را». و گفت : «مريد آن بود كه هيچ نخواهد خود را، جز آن كه حق - تعالى - او را خواسته باشد، و مرد آن بود كه هيچ نخواهد از كونين به جز از حق، تعالى». و گفت :
«تنگ ترين زندانها همنشينى با نااهل است».
و چون وقت وفاتش رسيد، خواهرش گويد : «سر بر كنار من داشت، چشم باز كرد و گفت : درهاى آسمانها گشاده است و بهشت آراسته و بر ما جلوه مى كنند كه يا باعلى! ما تو را به جايى رسانيديم كه هرگز در خاطر تو نگذشته است، و حوران نثارها مى كنند و اشتياق مى نمايند و اين دل ما مى گويد : بحقّك لا انظر لغيرك عمرى دراز در انتظار كارى به سر برديم، برگ آن نيست كه بازگرديم به رشوتى». و السّلام.

## ٨٫١٧ 89 - 17 ذكر شيخ أبو الحسن حصري رحمة الله عليه

٨٩ - ١٧ ذكر شيخ أبو الحسن حصري رحمة الله عليه
آن عالم ربّانی، آن حاکم حکم روحانی، آن قدوه قافله عصمت، آن نقطه دايره حکمت، آن محرم صاحب سرّی، شيخ ابو الحسن حصری - رحمة الله عليه - شيخ عراق بود و لسان وقت، و حالی تمام داشت و عبارتی رفيع. بصری بود و به بغداد نشستی و صحبت با شبلی داشتی، و معبّر عظيم بودی و در بغداد با اصحاب خود سماع کردی. در پيش خليفه او را غمز کردند که: «قومی به هم در شده اند و سرود می گويند و پای می کوبند و حالت می کنند و در سماع می نشينند». مگر روزی خليفه بر نشسته بود در صحرا و حصری باصحاب شدند ١. کسی خليفه را گفت: «آن مرد که دست می زند و پای می کوبد اين است». خليفه عنان بازکشيد. حصری را گفت: «چه مذهب داری؟». گفت:
«مذهب بو حنيفه داشتم، به مذهب شافعی بازآمدم و اکنون خود به چيزی مشغولم که از هيچ مذهبم خبر نيست». گفت: «آن چيست؟». گفت: «صوفيی». گفت: «صوفی چه باشد؟». گفت: «آن که از دو جهان به دون او به هيچ چيز نيارامد و نياسايد».
گفت:
«آن که ديگر؟». گفت: «آن که کار خويش بدو بازگذارد که خداوند اوست، تا خود به قضاء خويش تولّی می کند». گفت: «ديگر؟». حصری گفت: «فما ذا بعد الحقّ الاّ الضّلال».
چون حق را يافتند به چيزی ديگر ننگرند - خليفه گفت: «ايشان را مجنبانيد که ايشان قومی بزرگ اند که حق - تعالی - را نيابت کار ايشان دارند».
نقل است که احمد نصر شصت موقف ايستاده بود، بيشتر احرام از خراسان بسته

١ - ظ: با اصحاب همی شدند.

بود. يك بار در حرم حديثی بكرد، پيران حرم او را از حرم بيرون کردند. گفتند:
«دويست و هشتاد پير در حرم بودند، تو سخن گويی؟». اندر آن ساعت ابو الحسن از خانه بيرون آمد و دربان را گفت: «آن جوان خراسانی که هر سال اينجا آمدی اگر اين بار بيايد نگر تا راهش ندهی». چون احمد به بغداد آمد، بر حکم آن گستاخی به در خانه شيخ شد. دربان گفت: «فلان وقت شيخ بيرون آمد و گفت که او را مگذاريد». و راست همان وقت بود که از حرمش بيرون کرده بودند. احمد نصر بيفتاد و بی هوش شد و چند روز هم آنجا افتاده می بود، آخر روزی شيخ ابو الحسن بيرون آمد و رو بدو کرد و گفت: «يا احمد آن ترك ادب را که بر تو رفته است، بايد که برخيزی و به روم شوی و يك سال آنجا خوك بانی کنی؛ و جايگاهی بوده است مسلمانان را در طرسوس. کفّار آن را گرفته اند و ويران کرده، پس آنجا برو و به روز خوك بانی می کن و به شب بدان جايگاه می شو، و تا روز نماز می کن، و نگر تا يك ساعت نخسبی، تا بود که دلهای عزيزان تو را قبول کنند». مرد کار افتاده بود، برخاست و به روم شد و جامه ناز برکشيد و کمر نياز بر ميان جان بست و تا يك سال خوك بانی کرد چنان که فرموده بود. پس بازگشت و به بغداد بازآمد. چون به در خانقاه رسيد، دربان گفت: «هين! زودتر باش، که امروز شيخ هفت نوبت بيرون آمده است به طلب تو بی قرار». شيخ ابو الحسن چون آواز او بشنيد بيرون آمد و او را در بر گرفت و گفت: «يا احمد ولدی و قرّة عينی!». احمد از شادی لبّيك بزد و روی در باديه نهاد تا حجّی ديگر بکند. چون به حرم رسيد پيران حرم پيش احمد بازآمدند و گفتند: «يا ولداه و قرّة عيناه!». جرمش همه اين بود که يك حديث کرده بود، و امروز همه بر در دکانها طامات می گويند.
نقل است که گفت: «سحرگاهی نماز گزاردم و مناجات کردم و گفتم: الهی راضی هستی؟ که من از تو راضيم. ندا آمد که: ای کذّاب! که اگر تو از ما راضی بودی رضاء ما طلب نکردی». و گفت: «مردمان گويند: حصری به قوافی نگريد (؟) مرا دردهاست از حال جوانی باز، که اگر از يك رکعت دست بدارم با من عتاب کنند». و گفت: «نظر کردم در ذلّ هر صاحب ذلّی، ذلّم بر جمله زيادت آمد. در آخر نگاه کردم در عزّ هر صاحب عزّی، عزّ من بر عزّ همه زيادت آمد». پس اين آيت برخواند: مَنْ كانَ يُرِيدُ الْعِزَّةَ فَلِلّٰهِ الْعِزَّةُ جَمِيعًا. و گفت: «اصول ما در توحيد پنج چيز است: رفع حدث و اثبات قدم و هجر وطن و مفارقت اخوان و نسيان آنچه آموخته ای و آنچه نمی دانی، يعنی فراموش آنچه دانند و ندانند». و گفت : «بگذاريد مرا به

بلای من، نه شما از فرزندان آدم اید؟ آن که بیافرید حق - تعالی - او را بر تخصیص خلقت، و به جانی بی واسطه غیر او را زنده کرد و ملایکه را بفرمود تا او را سجده کردند. پس به فرمانی که او را فرمود در آن مخالف شد.
چون اول خم دردی بود آخرش چگونه خواهد بود؟ یعنی چون آدم را به خود بازگذارند با همه مخالفت باشد، و چون عتاب حق دررسد همه محبت باشد». و گفت : «با تیغ انکار هر چه اسم و رسم بدان رسد سر برنداری، و ساحت دل را از هر چه معلول و معلوم است خالی نگردانی، ینابیع حکمت از قعر دل تو به ظهور نیاید». و گفت : «هر که دعوی کند اندر چیزی از حقیقت، شواهد کشف براهین او را تکذیب کنند». و گفت :
«نشستن به اندیشه و تفکّر در حال مشاهده یك ساعت، بهتر است از هزار حجّ مقبول».
و گفت : «چنین نشستن بهتر از هزار سفر». و گفت : «بعضی را پرسیدم که : زهد چیست؟ گفت : ترك آنچه در آنی بدان که در آنی».
از او پرسیدند از ملامتی، نعره یی بزد و گفت : «اگر در این روزگار پیغامبری بودی از ایشان بودی». و گفت : «سماع را تشنگی دایم باید و شوق دایم، که هر چند بیش خورد وی را تشنگی بیش بود». و گفت : «چه کنم حکم سماعی را که چون قاری خاموش شود آن منقطع گردد؟ و سماع باید که به سماع متّصل باشد پیوسته چنان که هرگز نگردد ١». و گفت : «صوفی آن است که چون از آفات فانی گشت، دیگر به سر آن نشود، و چون روی فرا حق آورد از حق نیفتد و حادثه را در او اثر نباشد». و گفت : «صوفی آن است که او موجود نباشد بعد از عدم خویش و معدوم نگردد بعد از وجود خویش». و گفت : «صوفی آن است که وجد او وجود اوست و صفات او حجاب او» - یعنی من عرف نفسه فقد عرف ربّه - و گفت : «تصوّف صفاء دل است از مخالفات». و گفت : «تا ما دام که کون موجود بود تفرقه موجود بود، پس چون کون غایب گشت حق ظاهر شد» - و این حقیقت جمع بود که جز حق نبیند و جز از او سخن نگوید - رحمة الله علیه.

١ - ظ : منقطع نگردد.

## ٨.١٨ 90 - 18 ذکر شیخ أبو إسحاق شهریار کازروني

٩٠ - ١٨ ذکر شیخ أبو إسحاق شهریار کازروني
آن متّقی مشهور، آن منتهی مذکور، آن شیخ عالم اخلاص، آن محرم حرم خاص، آن مشتاق بختیار، ابو اسحاق شهریار - رحمة الله علیه - یگانه عهد بود و نفسی مؤثر داشت و سخنی جان گیر و صدقی به غایت و سوزی بی نهایت، و در ورع کمال داشت و در طریقت دوربین و تیزفراست بود، و از کازرون بود و صحبت مشایخ بسیار یافته بود و تربت شیخ را «تریاك اکبر». می گویند، از آن که هر چه از حضرت وی طلبند حق - تعالی - به فضل خود آن مقصود روا گرداند.
نقل است که آن شب که شیخ به وجود آمده بود، از آن خانه نوری دیدند چون عمودی که به آسمان پیوسته بود و شاخه ها داشت و به هر اطرافی شاخی از آن نور می رفت؛ و پدر و مادر شیخ مسلمان بودند اما جدّش گبر بود.
نقل است که در طفلی، پدر، شیخ را پیش معلم فرستاد تا قرآن آموزد و جدّش مانع می شد و می گفت: «صنعتی آموختن او را اولاتر باشد» - که به غایت درویش بودند و شیخ می خواست تا قرآن آموزد. شیخ با پدر و مادر و جدّ ماجراها کرد تا راضی شدند؛ و شیخ در تحصیل علم چنان حریص بود که پیش از همه کودکان حاضر می شد تا بر همه سابق آمد.
و گفت: «هر که در طفلی و جوانی مطیع حق - تعالی - باشد و در پیری همچنان
مطیع، باطن او به نور معرفت منوّر باشد و ینابیع حکمت از دل او بر زبان او روان باشد؛ و هر که در طفلی و جوانی عصیان کند و در پیری توبه کند، او را مطیع خوانند اما کمال شایستگی حکمت، او را دیر دست دهد و کمتر».
و گفت : «در ابتدا که تحصیل علم می کردم، خواستم تا طریقت از شیخی بگیرم و خدمت و طریق آن شیخ را ملازم باشم. دو رکعتی استخاره کردم و سر به سجده نهادم و گفتم : خدایا مرا آگاه گردان از سه شیخ. یکی عبد الله ١ خفیف و حارث محاسبی و

ابو عمرو بن علی - رحمهم الله - که رجوع به کدام شیخ کنم؟ و در خواب شدم. چنان دیدم که شیخ بیامد و اشتری با وی بود و حمل آن خرواری کتاب و مرا گفت: این کتاب ها از آن شیخ ابی عبد الله خفیف است و تمام با این اشتر از بهر تو فرستاده است. چون بیدار شدم، دانستم که حواله به خدمت وی است. بعد از آن شیخ حسین اکّار - رحمه الله - بیامد و کتابهای شیخ ابی عبد الله پیش شیخ آورد ٢. یقین زیادت شد و طریقت او برگزیدم و متابعت او اختیار کردم».

نقل است که پدرش گفت: «تو درویشی و استطاعت آن نداری که هر مسافر که برسد او را مهمان کنی. مبادا که در این کار عاجز شوی». شیخ هیچ نگفت تا در ماه رمضان جماعتی مسافران برسیدند و هیچ موجود نبود و شام نزدیك، ناگاه یکی درآمد و ده خروار نان پخته و مویز و انجیر بیاورد. و گفت: «این را به درویشان و مسافران صرف کن». چون پدر شیخ آن بدید ترك ملامت کرد و قوی دل شد و گفت: «چندان که توانی خدمت خلائق می کن که حق - تعالی - تو را ضایع نگذارد».

نقل است که چون خواست که عمارت مسجد کند. مصطفی را - صلّی الله علیه و سلّم - به خواب دید که آمده بود و بنیاد مسجد می نهاد. روز دیگر سه صف از مسجد بنیاد کرد. مصطفی را - صلّی الله علیه و سلّم - در خواب دید که با صحابه آمده بود و مسجد را فراخ تر از آن عمارت می فرمود. بعد از آن شیخ از آن فراخ تر کرد.

نقل است که چون شیخ عزم حج کرد در بصره جمعی از مشایخ حاضر شدند و سفره یی در میان آوردند. گوشت پخته در آن بود. شیخ گوشت نخورد. ایشان گمان بردند که شیخ گوشت نمی خورد، بعد از آن شیخ گفت: «چون ایشان چنین گمان بردند، گوشت

---

١ - باید ابو عبد الله باشد.
٢ - باید چنین باشد که پیش من آورد.

نتوان خورد». با نفس گفت: «چون در میان جمع نمودی که گوشت نمی خورم، چون خالی شوی به تنها خواهی خورد؟». و عهد کرد که تا زنده بود گوشت نخورد. و خرما نیز نذر کرده بود و نمی خورد، و شکر نیز نذر کرده بود و نمی خورد. وقتی شیخ رنجور بود، طبیب شکر فرمود. چندان که جهد کردند نخورد، و هرگز از جوی خورشید مجوسی که حاکم کازرون بود آب نخورد.

نقل است که شیخ وصیت کرده بود مریدان را که: «هرگز هیچ چیز تنها مخورید».

نقل است که مریدی اجازت خواست که خویشان را پرسشی کند. شیخ او را اجازت نداد. پس اتفاق چنان افتاد که برفت و خویشان تباهه پخته بودند. وی نیز به موافقت ایشان لقمه یی چند بخورد. چون به خدمت شیخ آمد اتفاقا او را با درویشی مناظره افتاد و جرم به طرف وی شد و جامه ها که پوشیده بود به غرامت به درویشان داد و برهنه بماند. شیخ چون او را بدید گفت: «تباهه بود که کار تو تباه بکرد».

نقل است که به جهت قوت شیخ قدری غلّه از قدس آورده بودند و آن را تخم ساخته، و در زمین های مباح بکشتندی و به قدر حاجت قوت شیخ از آن بودی. و در جامه نیز احتیاطی تمام کرده و تخم آن از حلال حاصل کرده و هر سال زرع کردند و جامه شیخ از آن بودی و گاه بودی که صوف پوشیدی، و به غایت متورّع و متقی بوده است.

نقل است که در ابتداء اصحاب شیخ از غایت فقر و اضطرار گیاه می خوردند چنان که سبزی گیاه از زیر پوست ایشان پیدا بودی، و جامه پاره های کهنه برچیدندی و نمازی کردندی و از آن ستر عورت ساختندی، و وفات شیخ در روز یکشنبه ثامن ذیقعده سنه ستّ و عشرین و اربعمائة بود. عمر شیخ هفتاد و دو سال بود و گویند هفتاد و سه سال، قدّس الله سرّه.

نقل است که دانشمندی در مجلس شیخ حاضر بود. چون شیخ از مجلس پرداخت، دانشمند بیامد و در دست و پای شیخ افتاد. گفت: «چه بودت؟». گفت: «به وقتی که مجلس می گفتی در خاطرم آمد که علم من از او زیادت است و من قوت به جهد می یابم و به زحمت لقمه یی به دست مورم و این شیخ با این همه جاه و قبول و مال بسیار که بر دست او گذر می کند آیا در این چه حکمت است؟ چون این در خاطر من

بگذشت در حال تو چشم در قندیل افکندی و گفتی که آب و روغن درین قندیل با یکدیگر مفاخرة کردند، آب گفت: من از

تو عزیزتر و فاضل تر و حیات تو و همه چیز به من است. چرا تو بر سر من نشستی؟ روغن گفت : برای آن که من رنجهای بسیار دیدم از کشتن و درودن و کوفتن و فشردن که تو ندیده ای و با این همه در نفس خود می سوزم و مردمان را روشنائی می دهم و تو بر مراد خود روی و اگر چیزی در بر تو اندازند فریاد و آشوب کنی. بدین سبب بالای تو استاده ام».
و گفت : «آنچه من می پوشم برای خدا می پوشم». و گفت : «روزی اندیشه کردم که چرا مشغولم به ستدن صدقات، و به درویشان مقیم و مسافر صرف کردم؟ مرا با ستدن و دادن چه کار است؟ مبادا که تقصیری رود و در قیامت به عتاب و حساب آن درمانم! خواستم که درویشان را بگویم که : تا هرکس باز به وطن خود روند و به عبادت مشغول شوند. در خواب شدم. مصطفی را - صلّی الله علیه و سلّم - دیدم که مرا گفت که : یا ابراهیم! بستان و بده و مترس».
نقل است که دو کس به خدمت شیخ آمدند و هریك را از دنیایی طمع بود، و شیخ بر منبر وعظ می گفت. در میانه سخن فرمود که : «هر که زیارت إبراهیم کند باید که حسبة لله را بود و هیچ طمع دنیاوی در میان نباشد، و هر که به طمع و غرض دنیایی پیش او رود هیچ ثوابی نخواهد بود». پس جزوی از قرآن در دست داشت. فرمود که :
«به حق آن خدای که این کلام وی است که آنچه در این کتاب فرموده است از اوامر و نواهی به جای آورده ام». قاضی طاهر در آن مجلس حاضر بود. در خاطرش بگذشت که : «شیخ زن نخواسته است، چگونه او همه اوامر و نواهی بجای آورده باشد؟».
شیخ روی به وی کرد و گفت : «حق - تعالی - این یکی از من عفو کرده است».
و گفت : «وقتها در صحرا عبادت می کنم، چون در سجده سبحان ربّی الاعلی می گویم از رمل و کلوخ آن زمین می شنوم که به موافقت من تسبیح می کنند».
نقل است که جهودی به مسافری شیخ آمده بود و در پس ستون مسجد نشسته و پنهان می داشت. شیخ هر روز سفره به وی می فرستاد. بعد از مدّتی اجازت خواست که برود. گفت : «ای جهود چرا سفر می کنی؟ جایت خوش نیست؟». جهود شرم زده شد و گفت : «ای شیخ! چون می دانستی که جهودم این اعزاز و اکرام چرا می کردی؟». شیخ
فرمود که : «هیچ سری نیست که به دو نان نه ارزد».
نقل است که امیر ابو الفضل دیلمی به زیارت شیخ آمد. شیخ فرمود که : «از خمر خوردن توبه کن». گفت : «یا شیخ من ندیم وزیرم فخر الملك، مبادا که توبه من شکسته شود؟». شیخ فرمود : «توبه کن، اگر بعد از آن در مجمع ایشان تو را زحمت دهند و فرومانی مرا یاد کن». پس توبه کرد و برفت. بعد از آن روزی در مجلس خمرخوارگان حاضر بود پیش وزیر. الحاح می کردند تا خمر خورد، پس گفت : «ای شیخ کجائی؟». در حال گربه یی در میان دوید و آن آلت خمر بشکست و بریخت و مجلس ایشان به هم برآمد. ابو الفضل چون آن کرامات بدید، بسیار بگریست. وزیر گفت : «سبب گریه تو چیست؟». حال خود با وزیر بگفت. وزیر او را گفت : «همچنان بر توبه می باش». و دیگر او را زحمت نداد.
نقل است که پدری و پسری پیش شیخ آمدند تا توبه کنند، شیخ فرمود که : «هر که پیش ما توبه کند و توبه بشکند، وی را در دنیا و آخرت عذاب و عقوبت باشد». پس ایشان توبه کردند. اتفاق چنان افتاد که توبه بشکستند. روزی آتشی مفروختند. آتش در ایشان افتاد و هر دو بسوختند.
نقل است که روزی مرغی بیامد و بر دست شیخ نشست. شیخ فرمود که : «این مرغ چون از من ایمن است بر دست من نشست». و همچنین روزی آهویی بیامد و از میان مردم بگذشت تا به خدمت شیخ رسید. شیخ دست مبارك بر سر آهو بمالید و گفت :
«قصد ما کرده است». پس خادم را فرمود تا آهو به صحرا برد و رها کرد.
نقل است که از شیخ بوی خوش آمدی که نه بوی مشك و عود بود، هرجا که بگذشتی بوی آن باقی بماندی.
نقل است که روزی می گفت : «عجب دارم از آن کس که جامه پاك دارد و آن را به رنگی می کند که در آن شبهت است» - یعنی رنگ نیل - و چون این می فرمود، طیلسانی به رنگ نیل داشت. پس گفت : «رنگ نیل این طیلسان از نیل حلال است که از برای من از کرمان آورده اند». و گفت : «هر که حساب خود نکند در خوردن و آشامیدن و پوشیدن، حال وی چون حال بهائم باشد». و گفت : «ذکر حق - تعالی - به دل فراگیر و دنیا را به دست، چنان مباش که ذکر را بر زبان گیری و دنیا

را به دل». و گفت : «بینایی
مؤمن به نور دل بود، از آن که آخرت غیب است و نور دل غیب و غیب را به غیب توان دید». و گفت : «کمترین عقوبت عارف آن است که حلاوت ذکر از وی بربایند». و گفت :
«دنیاداران بندگان را به عیب جوارح ردّ کنند و به ظاهر وی نگرند، و حق - تعالی - بندگان را به عیب دل ردّ کند و به باطن وی نگرد. و اذا رأیتهم تعجبك اجسامهم». و گفت : «ای قوم! چه بوده است؟ بازگردید از هر چه هست و روی با خداوند خود کنید که شما را در دنیا و آخرت از وی گزیر نیست». گفت : «امروز در کازرون بیشتر گبرند، و مسلمان اندك اند، چنان که ایشان را می توان شمرد. اما زود باشد که بیشتر مسلمان باشند و گبر اندك شوند».
نقل است که بیست و چهار هزار گبر و جهود بر دست او مسلمان شدند.
نقل است که مال داری از لشکری بود و بارها شیخ را می گفت تا چیزی از دنیا قبول کند. او نمی کرد. آخر به شیخ کس فرستاد که : «چندین بنده به نام تو آزاد کردم و ثواب آن به تو دادم». شیخ گفت : «مذهب ما نه بنده آزاد کردن است، بل که آزاد بنده کردن است به رفق و مدارا». و گفت : «مرد آن است که بستاند و بدهد، و نیم مرد آن است که بدهد و نستاند و نامرد آن است که ندهد و نستاند». و گفت : «در خواب دیدم که از مسجد به آسمان معراجی پیوسته بودی، مردم ممندند و بدان معراج به آسمان می شدند». و گفت : «حق - تعالی - این بقعه را کرامتی داده است که هر که قصد زیارت این بقعه کند مقصودی که دارد دینی و دنیایی حق - تعالی - او را کرامت کند».
گفت : «در این روزی چند در دنیا اگر تو را برهنگی و گرسنگی و ذلّ و فاقه برسد صبر کن، که به زودی بگذرد و به نعیم آخرت رسی». و گفت : «سه گروه فلاح نیابند :
بخیلان و ملولان و کاهلان».
و گفت : «جهد کنید که چون از سابقان نتوانید بودن، باری از دوستان ایشان باشید. المرء مع من احبّ». و گفت : «جهد کن در دنیا تا از غفلت بیدار شوی که در آخرت پشیمانی سود ندارد». و گفت : «در راه که روی، برادران را از خود در پیش دار تا خدا تو را در پیش دارد». و گفت : «هیچ گناه عظیم تر از آن نیست که کسی برادر مسلمان را حقیر دارد». و گفت : «مؤمن تا لذّات دنیا ترك نکند لذّت ذکر حق - تعالی - نیابد». و گفت : «حق - تعالی - هر بنده را عطائی داد و مرا حلاوت مناجات داد و هر کسی را انس
به چیزی داد و مرا انس به خود داد». و گفت : «بار خدایا همه کس تو را می خوانند و می طلبند. تو که را ای؟ و با کیستی؟».
پس گفت : «انّ الله مع الّذین اتّقوا و الّذین هم محسنون. حق - تعالی - با آن کس است که در خلا و ملا از ذکر وی غافل نشود. چون فرمان وی بشنود در ادای آن بشتابد، و چون نهی بیند از آن بازایستد». و گفت : «جهد آن کن که در میانه شب برخیزی و وضو سازی و چهار رکعت نماز کنی و اگر نفس مطاوعت نکند دو رکعت بکن و اگر نتوانی چون بیدار شوی بگو :
لا اله الا الله، محمد رسول الله».
نقل است که روزی شیری بسته در پیش رباط می گذرانیدند. شیخ چون بدید گفت : «ای شیر تا چه گناه کرده ای که بدین بند و دام گرفتار شدی؟». پس گفت : «ای قوم بر حال خود تکیه مکنید که شیطان را دامهای بسیار است که ما آن را نمی شناسیم. بسی شیران طریقت که در دام شیطان گرفتار شده اند». اصحاب بگریستند. و گفت : «خداوندا اگر در قیامت با من نیکویی خواهی کرد مرا بر بالایی بدار و همه دوستان و یاران مرا به من نمای تا خرّم شوند و به فضل و رحمت تو همه با یکدیگر در بهشت شویم و اگر حال به گونه دیگر است مرا به راهی فرست که کس مرا نبیند تا دشمنان من شادمانی نکنند».
و گفت : «هر آن کس که هوای شهوت بر وی غالب است باید که زن کند تا در فتنه نیفتد و اگر دیوار و زن پیش من یکسان نبودی زن کردمی». و گفت : «من همچو غرقه ام در دریا که گاه گاه امید خلاص می دارم و گاه از خوف هلاك می ترسم».
و گفت : «حق - تعالی - می فرماید : ای بنده من! از همه عالم اعراض کن و روی به حضرت ما آور که تو را از من در کلّ حال ناگزیر است. تا چند از من گریزی و روی از من بگردانی؟». و گفت :
«بدبخت کسی باشد که از دنیا برود و لذّت انس و مناجات حق - تعالی - نچشیده باشد و هر که این چشید پیوسته سلم سلم می گوید». و گفت : «چگونه نترسد بنده که او را نفس از یك جانب و شیطان از یك جانب؟ و او در میانه عاجز». و گفت : «هر

که او را کار دنیا با نظام باشد کار آخرتش بی نظام بود و هرگز هر دو حیاتش نیك نبود». و گفت : «هر که بر سلطان دنیا دلیری کند مالش برود و هر که با صالحان دلیری کند و مخالفت ایشان ورزد بنیادش برود و ایمانش با خطر باشد». و گفت : «پرهیزید از آن که فریفته شوید بدان که مردم به شما تقرّب کنند و دست شما بوسه دهند، که شما ندانید که در آن چه آفت است». و گفت : «سخی را سر کیسه گشاده باشد و دستهای وی گشاده و درهای
بهشت گشاده بر وی، و بخیل را سر کیسه بسته باشد و دست وی از عطا دادن بسته و درهای بهشت بسته بر وی». و گفت : «خداوندا نعمتهای تو بر ما بیشمار است، از جمله، آن توفیق دادی تا به زبان ذکر تو می کنم و به دل شکر تو می گویم، و تو خداوند قادر کریم و ما بندگان عاجز مسکین. سپاس تو را و شکر تو را، و نعمتها همه از فضل تو است».
و گفت : «هر که دست دراز کند تا برادری مسلمان را بزند از من نیست. و گفت :
«پیش چهار کس دست تهی مروید؛ پیش عیال و بیمار و صوفی و سلطان». و گفت :
«چون دست خود بینی که به مخالفت مشغول است و زبان به کذب و غیبت، و دیگر جوارح به موافقت هوای نفس، الهام و کشف غطا از کجا حاصل شود تو را؟». و گفت :
«حق - تعالی - عقوبت کند عام را و عتاب کند خاص را، و تا ما دام که عتاب می کند هنوز محبت باقی است».
نقل است که چون کسی به خدمت شیخ آمدی تا طریق سلوك سپرد، شیخ او را گفتی : «ای فرزند تصوّف کاری سخت است. گرسنگی باید کشید و برهنگی و خواری و با این همه روی تازه داری، اگر سر این همه داری به طریقت درآی و اگر نه به کار خود مشغول باش». و گفت : «پیری گفته است : در اخلاص یك ساعت رستگاری جاوید است و لیکن عزیز است». و گفت : «بترسید و با هیچ کس بد مکنید که اگر کسی با کسی بدی کند حق - تعالی - کسی بگمارد تا با وی مکافات آن کند در بدی. کما قال الله - تعالی - إِنْ أَحْسَنْتُمْ أَحْسَنْتُمْ لِأَنْفُسِكُمْ وَإِنْ أَسَأتُمْ فَلَهَا». و گفت : «حق - تعالی - را شراب است در غیب که در سحر اولیا را بدهد و چون از آن شراب بیاشامند از طعام و شراب مستغنی گردند». و گفت : «دوست خدا هرگز دوست دنیا نبود و دوست دنیا هرگز دوست خدا نبود».
و شیخ این دعا گفتی : اللهمّ اجعل هذه البقعة عامرة بذكرك و اوليائك و اصفيائك الى الابد و اجعل قوتنا يوما بيوم من الحلال، من حيث لا يحتسب، اللهم اجعلنا من المتحابّين فيك و من المتباذلين فيك و من المتزاورين فيك، بحرمة نبيّك محمّد المصطفى - صلوات الله و سلامه عليه، و انظر الى حوائجه كما ينظر الارباب فى حوائج العبيد و الى ما يعمله من الذّنوب. اللهمّ اغننا بحلالك عن حرامك و بفضلك عمّن سواك و بطاعتك عن معصيتك. يا من اذا دعى اجاب و اذا سئل اعطى، هب لنا
من لدنك رحمة و هيّئ لنا من امرنا رشدا. اللهم اغننا عن باب الاطباء و عن باب الامراء و عن باب الاغنياء. اللهمّ لا تجعلنا بثناء النّاس مغرورين و لا عن خدمتك مهجورين و لا عن بابك مطرودين و لا بنعمتك مستدرجين و لا من الّذين يأكلون الدّنيا بالدّين، و ارحمنا يا ارحم الرّاحمين - و صلى الله على خير خلقه محمد و آله اجمعين الطيبين الطاهرين و سلّم تسليما دائما ابدا كثيرا - برحمتك يا ارحم الراحمين». و گفت : «الهی! إبراهیم خلیل تو - علیه السلام - از حضرت تو درخواست که : ربّنا انّى اسكنت من ذرّيّتى بواد غير ذى زرع عند بيتك المحرّم، ربّنا ليقيموا الصّلاة، فاجعل افئدة من النّاس تهوى اليهم، و ارزقهم من الثّمرات لعلّهم يشكرون. و دعای وی اجابت کردی، و اگر من إبراهیم خلیل نیستم، تو ربّ جلیل هستی. من نیز دعا می کنم و از تو در می خواهم : اللهمّ ان تجعل هذا الوادى القفر و المكان الوعر اهلا عامرا بذكرك و اوليائك من عبادك و اصفيائك. و اگر این مکان مکّه نیست باری از وادی قفر خالی نیست. از خیراتش خالی مگردان و اهل این بقعه را ایمن گردان در دنیا و آخرت، و از مکر شیطان نگاه دار. اللهمّ اجعل دعائى مرفوعا و ندائى مسموعا و اجعل افئدة من النّاس تهوى اليهم و هممهم واقفة عليه حتّى يتّصل فيه الخيرات و يدوم اقامة الطاعات». و گفت : «من چگونه از حق - تعالی - نترسم و حبیب و خلیل و کلیم - صلوات الله علیهم اجمعین - ترسیده بودند و روح - علیه السلام - ترسنده است». و گفت : «اهل دنیا متاع دنیا دوست می دارند و من ذکر خدای و قرآن خواندن دوست می دارم». و در معنی این حدیث که انّ الشّيطان يجرى مجرى الدّم، گفت : «از آن که شیطان پلید است و خون پلید، پلید در پلید گذرد. اما ذکر حق - تعالی - پاك است و روح پاك، پاك در پاك گذرد». و گفت : «کرامت هرکس آن است که

حق - تعالى - بر دست او براند از خیرات، و هر آن کس که بر دست وی چیزی رود از خیرات که بر دست دیگری نرود، آن کرامت وی است».
و پرسیدند که : «دوست نجاست و پلیدی از دوست بازمی دارد، چون است که حق - تعالی - بنده مؤمن را به گاه آلوده می کند؟ چه سرّ است در این؟». گفت : «این از جمله حکمت حق - تعالی - است که بنده گاه کند و توبه کند، تا لطف و رحمت حق - تعالی - آشکارا شود و قدر طاعت بشناسد و چون تشنه و گرسنه شود قدر طعام و شراب
بداند و چون رنجور شود قدر صحّت و عافیت بداند». و گفت : «عبارت حظّ نفس است و اشارت حظّ روح. عبارت از آن بدن است و اشارت از آن روح». و پرسیدند که : «چون رزق مقسوم است سؤال و طلب از حق - تعالی - چراست؟». گفت : «تا عزّ و شرف مؤمن ظاهر شود کما قال لو اعطیتك من غیر مسئلة، لم یظهر کمال شرفك فأمرتك بالدّعاء لتدعونی فاجیبك». و گفت : «لباس تقوی مرقّع است از آن که از دیدن صاحب مرقع امنی و ذوقی حاصل می شود».
نقل است که روزی شیخ می گذشت و مردم زیارت می کردند. طفلکان نیز زیارت می کردند. گفتند : «یا شیخ کودکان بی عقل تو را چگونه می شناسند و زیارت می کنند؟».
گفت : «از آن که در شب این طفلکان درخواهند ١، من به دعای خیر و صلاح ایشان استاده ام». و گفت : «نهایت مجاهده آن است که بخشند هر جدّی که دارند بر آن کس که هیچ جدّی ندارد یعنی حق - تعالی - و غایت آن بذل روح است». و گفت : «ایمان خاص است و اسلام عام است». و پرسیدند : «اگر اصحاب سلاطین و متعلقان ایشان چیزی به شیخ آورند و گویند از وجه حلال است قبول فرمایی؟». گفت : «نه، از آن که ایشان ترك صلاح خود کرده اند. چون در بند صلاح خود نیند، چگونه صلاح دیگری نگاه دارند؟» و گفت : «هر که به غیر از حق - تعالی - و خدمت وی عزّتی طلبد، از دنیا نرود تا هم بدان طلب عزّت خوار شود». و شیخ این شعر بسیار خواندی.
مصاحبة الغریب مع الغریب ... کمن بنّی البناء علی الثّلوج
فذاب الثّلج و انهدم البناء ... و قد عزم الغریب علی الخروج
کازرونی! دلی دو مهر نورزت، دودل فدلی نبوت، خوش بود مهر آن فرما گشت، گوشت و پوست فبروت؟ و گفت : «باید که اندر میان شب چون روی به حضرت کنی بگویی : ای تو کت لوش چون من هست و ای من کم کس چون تو نیست». و گفتی : «بهت بود ار تویی من الست مکرم فبوادا یکی ردین». و گفت : «باید که پیوسته به تحصیل علوم شرعی مشغول باشی، که اهل طریقت و حقیقت را در همه حال از علوم گزیر نیست. بعد از آن، چون علم آموختی از ریا و سمعت پرهیز کن، و هر چه دانی پنهان مکن و پیوسته در طلب رضاء حق - تعالی - باش، و جهد کن تا آن علم به عمل آوری و اگر نه چون کالبدی بی روح. زینهار و صد زینهار تا به علم هیچ چیز از حطام دنیا طلب نکنی، و بپرهیز از آن

١ - ظ : در خواب اند. متن مطابق «ن» است.

که عمل و علم تو را پیشه بود، که بدان جذب کنی. و مصطفی - صلّی الله علیه و سلّم - فرمود که : هر که به عمل آخرت طلب دنیا کند آبرویش برود و نامش به نیکی نبرند، و نام وی در میان اهل دوزخ ثبت کنند، و هر که به کار دنیا طلب آخرت کند او را در آخرت هیچ نصیب کم نبود؛ و بعد از علم خواندن هیچ چیز فاضل تر از طلب حلال کردن نیست در طعام و لباس، که عمل حرام خوار قبول نکنند و دعای وی اجابت نکنند؛ و باید که پیوسته در طلب مسکنت باشی، و ترك زینت و تجمّل کنی. و بدانکه عزّ تو در طلب طاعت و بندگی حق - تعالی - است؛ و باید که پیوسته قناعت پیش گیری و مصطفی - صلّی الله علیه و سلّم - فرمود که : بدترین امت من آن گروهند که تنهای ایشان در نعمت رسته باشد و در بند پرورش اعضا باشند؛ و جهد کن که پیوسته صحبت با صالحان و درویشان داری که مصطفی - صلّی الله علیه و سلّم - فرمود که : حق - تعالی - پیوسته نگاهدار این امت است تا ما دام که سه کار نکرده باشند : یکی نیکان به زیارت بدان نشده باشند و بهتران مر بدتران را بزرگ نداشته باشند و از اقاربان اهل طریقت و اهل متابعت سنت با امیران و ظالمان میل نکرده باشند. و اگر این افعالها کنند، حق - تعالی - خواری و درویشی و رسوایی بدیشان گمارد و جبّاری بدیشان مسلط کند تا پیوسته ایشان را می رنجاند؛ و زینهار تا به زنان نامحرم و امردان

نظر نكنی، که آن تیری است از تیرهای شیطان. و قطعا با اهل بدعت صحبت مکن و پیوسته امر به معروف فرومگذار و نصیحت اصحاب می کن؛ و جهد کن که بامداد و شبانگاه به قرآن خواندن مشغول باشی که رحمت بر خواننده قرآن و مستمع می بارد؛ و جهد کن که بر نماز شب مواظبت نمایی که فضیلت و اثری عظیم دارد؛ بر تو باد که پیوسته از مردمان عزلت گیری و در عزلت جهد کن تا شیطان تو را در بیدادیها و رسواییها نیفگند، و اگر نتوانی میان در بند چون مردان و به خدمت خلق خدای مشغول باش».

نقل است که چون وفات شیخ نزدیك، رسید اصحاب جمع شدند در خدمت شیخ و شیخ فرمود که : «به زودی از دنیا رحلت خواهم کرد. اکنون چهار چیز وصیت می کنم، آن را قبول کنید و به جای آورید که : اول هر آن کس که به خلافت به جای من بنشیند او را با وقار و تمکین دارید و فرمان او برید. و در بامداد مداومت درس قرآن کنید. و اگر غریبی و مسافری برسد جهد کنید تا وی را به اعزاز و تمکین فرودآرید و رها مکنید که
به گوشه دیگر نشیند. و دل با یکدیگر راست کنید».

نقل است که جریده ای داشت که نام توبه کاران و مریدان و دوستان بر آن نوشته بود. وصیت کرد تا با شیخ در قبر نهادند.

نقل است که بعد از وفات، شیخ را در خواب دیدند. گفتند : «حق - تعالی - با تو چه کرد؟». گفت : «اول کرامتی که با من کرد آن بود که آن کسانی که نامهای ایشان را در آن تذکره نوشته بودم جمله را بمن بخشید». و شیخ گفتی : «خداوندا! هر آن کس که به حاجتی نزدیك من آید و زیارت من دریابد مقصود و مطلوب وی روان گردان و بر وی رحمت کن». قدّس الله روحه العزیز.

## ٨.١٩ 91 - 19 ذكر أبو العبّاس سيّاري رحمة الله عليه

٩١ - ١٩ ذكر أبو العبّاس سيّاري رحمة الله عليه

آن قبله امامت، آن کعبه کرامت، آن مجتهد طریقت، آن منفرد حقیقت، آن آفتاب متواری، شیخ عالم ابو العباس سیّاری - رحمة الله علیه - از ائمه وقت بود و عالم به علوم شرایع و عارف به حقایق و معارف، و بسی شیخ را دیده بود و ادب یافته و اظرف قوم بود، و اول کسی که در مرو سخن از حقایق گفت او بود و فقیه و محدّث، و مرید ابو بکر واسطی بود. و ابتداء حال او چنان بود که: از خاندان علم و ریاست بود و در مرو هیچ کس را در جاه و قبول، بر اهل بیت او تقدم نبود و از پدر میراث بسیار یافته، جمله را در راه خدا صرف کرد و دوتای موی پیغامبر - علیه السلام - داشت، آن را بازگرفت.

حق - تعالی - به برکات آن او را توبه داد، و با ابو بکر واسطی افتاد و به درجه یی رسید که امام صنفی شد از متصوفه که ایشان را سیّاریان گویند. و ریاضت او تا حدی بود که کسی او را مغمّزی می کرد، شیخ گفت: «پایی را می مالی که هرگز به معصیت گامی فرا نرفته است».

نقل است که روزی به دکان بقال شد تا جوز خرد، سیم بداد. صاحب دکان شاگرد را گفت: «جوز بهترین گزین». شیخ گفت: «هر که را فروشی همین وصیّت کنی یا نه؟».

گفت: «نه، لیکن از بهر علم تو می گویم». گفت: «من فضل علم خویش به تفاوت میان دو جوز بندهم» و ترك جوز گرفت.

نقل است که وقتی او را به جبر منسوب کردند. از آن جهت رنج بسیار کشید تا عاقبت حق - تعالی - آن بر او سهل گردانید.

و سخن اوست که گفت : «چگونه راه توان برد به ترك گناه؟ و آن بر لوح محفوظ بر نبشته بود». و گفت : «بعضی از حکما را گفتند که : معاش تو از کجاست؟ گفت : از نزدیك آن که تنگ گرداند معاش بر آن که خواهد، بی علتی، فراخ گرداند روزی بر آن که خواهد، بی علتی». و گفت : «تاریکی طمع مانع نور مشاهده است». و گفت : «ایمان بنده هرگز راست بنایستد تا صبر نکند بر ذلّ، همچنان که صبر کند بر عزّ». و گفت : «هر که نگاه دارد دل خویش را با خدای - تعالی - به صدق، خدای - تعالی - حکمت را روان گرداند بر زبان او».

و گفت : «خطرة انبیا راست و وسوسه اولیا را و فکر عوام را و عزم فسّاق را». و گفت : «چون حق - تعالی - بر نیکویی نظر کند بر بنده یی، غایبش گرداند در هر حال از هر مکروهی که هست؛ و چون نظر به خشم کند، در او حالتی پدید آید از وحشت

که هر که بود از او بگریزد». و گفت : «سخن نگفت از حق مگر کسی که محجوب بود از او».
و از او پرسیدند که : «معرفت چیست؟». گفت : «بیرون آمدن از معارف». و گفت :
«توحید آن است که بر دلت جز ذوق حق نگذرد، یعنی چندان توحید را غلبه بود که هر چه به خاطر مید به توحید فرومی شود و به رنگ توحید برمید، چنان که در ابتدا همه از توحید برخاست و به رنگ عدد شد، اینجا همه به توحید باز فروشود و به رنگ احد می گردد که کنت له سمعا و بصرا - الحدیث» و گفت : «عاقل را در مشاهده لذّت نباشد زیرا که مشاهده حق فناست که اندر وی لذت نیست».
و از او پرسیدند که : «تو از حق - تعالی - چه خواهی؟». گفت : «هر چه دهد، که گدا را هر چه دهی جای گیر آید». و از او پرسیدند که : «مرید به چه ریاضت کند؟». گفت :
«به صبر کردن بر امرهای شرع و از مناهی بازایستادن و صحبت با صالحان کردن». و گفت : «عطا بر دو گونه است : کرامت و استدراج : هر چه بر تو بدارد کرامت بود و هر چه از تو زائل شود استدراج». و گفت : «اگر نماز روا بودی بی قرآن بدین روا بودی :
اتمنّی علی الزّمان مجالا ... ان یری فی الحیاة طلعة حرّ
معنی آن است که : از زمانه مجالی همی خواستم که در همه عمر خویش آزاد مردی بینم».
چون وفاتش نزدیك رسید، وصیّت کرد که : «آن دو تاره موی پیغامبر را -
علیه السلام - که بازگرفته بودم در دهان من نهید». تا بعد از وفات او چنان کردند. و خاك او به مرو است و خلق به حاجات خواستن آنجا می روند و مهمات ایشان از آنجا حاصل شود، و مجرّب است. رحمة الله علیه.

## ٨٫٢٠ 92 - 20 ذکر شیخ أبو عثمان مغربي رحمة الله علیه

٩٢ - ٢٠ ذکر شیخ أبو عثمان مغربي رحمة الله علیه
آن ادب خورده ریاضت، آن پرورده عنایت، آن بیننده انوار طرایق، آن داننده اسرار حقایق، آن به حقیقت وارث نبی، شیخ وقت [ابو] عثمان مغربی - رحمة الله علیه از اکابر ارباب طریقت بود و از جمله اصحاب ریاضت و در مقام ذکر و فکر آیتی بود، و در انواع علم خطره داشت، و در تصوّف صاحب تصنیف بود و بسی مشایخ کبار را دیده بود و با نهرجوری و ابو الحسن الصّائغ صحبت داشته، و امام بود در حرم مدتی، در علوّ حال کس مثل او نشان نداد، و در صحت حکم فراست و قوّت هیبت و سیاست بی نظیر بود و صد و سی سال عمر یافت. گفت: «نگاه کردم در چنین عمری در من هیچ چیز نمانده بود که همچنان بر جای بود که وقت جوانی، مگر امل».
نقل است که در اول بیست سال عزلت گرفت در بیابانها، چنان که در این مدت حسّ آدمی نشنید، تا از مشقت و ریاضت، بنیت او بگداخت و چشمهایش به مقدار سوراخ جوال دوزی بازآمد و از صورت آدمی بگشت و بعد از بیست سال، فرمان یافت از حق که: با خلق صحبت کن! با خود گفت: «ابتدای صحبت با اهل خدا و مجاوران خانه وی بود، مبارك تر بود». قصد مکّه کرد. مشایخ را از آمدن او به دل آگاهی بود، به استقبال او بیرون شدند، او را یافتند به صورت مبدّل شده و به حالی گشته که جز رمق خلق چیزی نمانده. گفتند: «یا ابا عثمان بیست سال بدین صفت زیستی که آدم و آدمیان در پیش کار تو عاجز شدند. ما را بگوی تا خود چرا رفتی و چه دیدی و چه
یافتی و چرا بازآمدی؟» گفت : «به سکر رفتم و آفت سکر دیدم و نومیدی یافتم، به عجز بازآمدم. رفته بودم تا اصل برم آخر دست من جز به فرع نرسید. ندا آمد که : یا با عثمان گرد فرع می گرد و در حال مستی می باش که اصل بریدن نه کار توست و صحو حقیقی در اوست. اکنون بازآمدم». جمله مشایخ گفتند : «یا با عثمان! حرام است از پس تو، به معبّران، که عبارت صحو و سکر کنند که تو انصاف جمله بدادی».
نقل است که گفت : «مرا در ابتداء مجاهده حال چنان بودی که وقت بودی که مرا از آسمان به دنیا انداختندی، من دوست تر داشتمی از آن که طعام بایستی خورد یا از بهر نماز فریضه طهارت بایستی کرد. زیرا که ذکر من غایب شدی و آن غیبت بر من

دشوارتر از همه رنجها و سخت تر بودی، و در حالت ذکر بر من چیزها می رفت که نزدیك دیگران کرامت بود، و لکن آن بر من سخت تر از کبیره آمدی، و خواستمی که هرگز خواب نیاید تا از ذکر بازنمانم».

نقل است که گفت : «یك بار با ابو الفارس ۱ بودم و آن شب عید بود. وی بخفت.

مرا به خاطر آمد که : اگر روغن گاو بودی از برای این دوستان خدای - عزّ و جلّ - طعامی بساختمی، ابو الفارس را دیدم که در خواب می گفت که : بینداز این روغن گاو از دست، و همچنین بر طریق تأکید سه بار می گفت. بیدار کردم او را. گفتم : این چه بود که تو می گفتی؟ گفت : در خواب چنان دیدمی که ما به جایی بودیمی بلند و چنانستی که گوییا خواستیم خدای - عزّ و جلّ - دیدن و دلها پر از هیبت گشته، تو در میان ما بودی اما در دست روغن گاو بودی تو را. گفتمی که : بینداز این روغن گاو از دست، یعنی حجاب تو است».

نقل است که گفت : «از غایت حلاوت ذکر نخواستمی که شب به خواب روم.

حیلتی ساختمی ۲ بر سنگ لغزان به مقدار یك قدم در زیر آن وادی، و اگر فروافتادمی پاره پاره شدمی. پس بر چنین سنگی نشستمی تا خوابم نبرد از بیم فروافتادن. وقت بودی که مرا خواب بردی خود را خفته یافتمی ستان بر چنین سنگی خرد و معلّق در هوا، که به بیداری بر آن دشوارتر توان خفت».

نقل است که یك روزی کسی گفت : «نزدیك ابو عثمان شدم و با خویش گفتم

---

۱ - ظ : ابو الفوارس، شاه شجاع کرمانی.

۲ - شاید : جایی ساختمی.

که : مگر ابو عثمان چیزی آرزو خواهد. گفت : پسندیده نیست آن که فراستانم که نیز آرزو خواهم و سؤال کنم؟».

نقل است که ابو عمرو زجّاجی گفت : «عمری در خدمت شیخ ابو عثمان بودم و چنان بودم در خدمت که یك لحظه بو نتوانستم بودن. شبی در خواب دیدم که کسی مرا گفت : ای فلان چند با بو عثمان از ما بازمانی؟ و چند با بو عثمان مشغول گردی و پشت به حضرت ما آوری؟ و یك روز بیامدم و با مریدان شیخ بگفتم که : دوش خواب عجب دیده ام. اصحاب گفتند هر یکی، که : نیز امشب خوابی دیده ایم. اما نخست تو بگوی تا چه دیده ای». ابو عمرو خواب خود بگفت. همه سوگند خوردند که : «ما نیز بعینه همین خواب دیده ایم و همین آواز از غیب شنیده ایم». پس همه در اندیشه بودند که چون شیخ از خانه بیرون آید این سخن با او چگونه گوییم؟ ناگاه در خانه باز شد.

شیخ از خانه به تعجیل بیرون آمد، از غایت عجلت که داشت پای برهنه بود و فرصت نعلین در پای کردن نداشت. پس روی به اصحاب کرد و گفت : چون شنیدید آنچه گفتند، اکنون روی از ابو عثمان بگردانید و حق را باشید و مرا بیش تفرقه مدهید».

نقل است که امام ابو بکر فورك نقل کرد که : «از شیخ ابو عثمان شنیدم که گفت :

اعتقاد من جهت بود در حق - تعالی - تا آن وقت که در بغداد آمدم و اعتقاد درست کردم که او منزّه است از جهت. پس مکتوبی نوشتم به مشایخ مکّه که : من در بغداد به تازگی مسلمان شدم».

نقل است که یك روز ابو عثمان خادم را گفت : «اگر کسی تو را گوید : معبود تو بر چه حالت است، چه گویی؟» گفت : «گویم در آن حالت که در ازل بود». گفت : «اگر گوید در ازل کجا بود؟ چه گویی؟» گفت : «گویم بدان جای که اکنون هست».

نقل است که عبد الرّحمن سلمی ۱ گفت : «به نزدیك شیخ ابو عثمان بودم کسی از چاه آب می کشید. آواز از چرخ ممد. می گفت : یا عبد الرّحمن! می دانی که این چرخ چه می گوید؟ گفتم : چه می گوید؟ گفت : الله الله».

گفت : «هر که دعوی سماع کند واو را از آواز مرغان و آواز ددها و از باد او را سماع نبود در دعوی سماع دروغ زن است».

و سخن اوست که : «بنده در مقام ذکر چون

---

۱ - ظ : ابو عبد الرحمن سلمی.

دریا شود. از او جویها می رود به هر جایی به حکم خداوند و در وی حکم نبود جز خدای تعالی - و همه کون را بیند بدان که

او را بود. چنان که هیچ چیز در کون از آسمان و زمین و ملکوت بر او پوشیده نماند، تا موری که در همه کون بجنبند بداند و ببیند، و حقیقت توحید آنجا تمام شود و از ذکر چندان حلاوت بود که خواهد که نیست شود و مرگ به آرزو جوید که طاقت چشیدن آن حلاوت ندارد».
نقل است که استاد ابو القاسم قشیری گفت: «ابو عثمان چنین بود که طاقت لذّت ذکر نداشت، خویشتن را از خلوت برون انداخت و بگریخت. یك بار گفت: کلمه لا اله الاّ الله باید که ذاکر با علم خود بیامیزد. هر چه در دلش آید از نیك و بد، او به قوة و سلطنت این کلمه، آن همه را دور کند و بدین صمصام غیرت سر آن خیال برگیرد. ورای این همه است حق، تعالی و تقدس».
و گفت: «هر آن کس که انس وی به معرفت و ذکر خدای - تعالی - بود، مرگ آن انس وی را ویران نکند، بل که چندان انس و راحت زیاده شود، از آن که اسباب شوریده از میان برخیزد و محبت صرف بماند».
گفت: «به جناب اعظم رفیع، دلیل دو چیز است: نبوت و حدیث. پس نبوت مرتفع شد، ختم انبیا بگذشت، اکنون حدیث بمانده است، و راهش مجاهده و ذکر است. پس این عمر اندك بها را در عوض چنین وصال عزیز دانند، سخت مختصر است و سخت ارزان. پس ای بیچاره! چه آورده است تو را بدان که این اندك بها را اندر بهای فراق دایم کردن؟ آخر از چه افتادست این جوانمردی بدین جایگاهی؟» و گفت: «هر که خلوت بر صحبت اختیار کند باید که از یاد کردن همه چیزها خالی بود مگر از یاد کردن خدای - تعالی - و از همه ارادتها خالی بود مگر از رضای خدای - تعالی - و از مطالبت نفس خالی بود به جمله اسباب، که اگر بدین صفت نباشد خلوت او را هلاك و بلا بود».
و گفت: «عاصی به از مدّعی، زیرا که عاصی توبه کند و مدعی در حال دعوی خویش گرفتار آمده بود». و گفت: «هر که صحبت درویش از دست بدارد و صحبت توانگران اختیار کند، او را به مرگ و کوری مبتلا کنند». و گفت: «هر که دست به طعام توانگران دراز کند به شره و شهوت، هرگز فلاح نیابد و در این عذر نیست مگر کسی را که مضطر بود». و گفت: «هر که به احوال خلق مشغول شد حال خویش ضایع کرد».
گفتند که: «فلانی سفر می کند». گفت: «سفر او چنان می باید که از هوا و شهوت و مراد خویش کند، که سفر غربت است و غربت مذلّت و مؤمن را روا نیست که خود را ذلیل گرداند». پرسیدند از خلق، گفت: «قالبها است که احکام قدرت بر ایشان می رود، و دلهای خلایق را دو روی آفریده شده است: یکی جانب عالم ملکوت و دیگر جانب عالم شهادت و آن معارفی که خطوط [1] از اوج قلوب است بر آن روی است که مقابل ملکوت است و آنگاه عکس آن معارف مقدسه از آن روی بدین روی دیگر زند و آن روی بدین دیگر باززند تا او را از هژده هزار عالم خبر دهد و عکس آن حقایق را که ضیاء نور است چون فروغ بدین روی زند که عالم شهادت است، آن را نام معرفت شود».
سؤال کردند از منقطعان راه که: «به چه چیز منقطع شدند؟». گفت: «از آن که در نوافل و سنن و فرایض خلل آوردند».
سؤال کردند از صحبت، گفت: «نیکویی صحبت آن باشد که فراخ داری بر برادر مسلمان آنچه بر خود می داری، و در آنچه او را بود طمع نکنی و قبول کنی جفای او، انصاف او بدهی و از وی انصاف طلب نکنی و مطیع او باشی و او را تابع خود ندانی، و هر چه از وی بر تو رسد تو آن را از وی بزرگ و بسیار شماری و هر چه از تو بدو رسد احقر و اندك دانی». و گفت: «فاضل ترین چیزی که مردمان آن را ملازمت کنند در این طریق، محاسبت خویش است و مراقبت و نگاه داشتن کارها به علم». و گفت: «اعتکاف حفظ جوارح است در تحت اوامر». و گفت: «هیچ کس چیزی نداند تا که ضد آن نداند و از برای این است که درست نگردد مخلص را اخلاص، مگر بعد از آن که ریا را دانسته باشد و مفارقت از ریا دانسته بود». و گفت: «هر که بر مرکب خوف نشیند، به یك بار نومید شود و هر که بر مرکب رجا نشیند کاهل شود، و لیکن گاه بر آن و گاه بر این و گاه میان این و آن». و گفت: «عبودیّت اتّباع امر است بر مشاهده امر». و گفت: «شکر شناختن عجز خود است از کمال شکر نعمت».
و گفت: «تصوّف قطع علایق است و رفض خلایق و اتصال به حقایق». و گفت: «علامت شوق دوست داشتن مرگ است در حال راحت». و گفت: «غیرت از صفات مریدان باشد و اهل حقایق را نبود».
و گفت: «عارف از انوار علم روشن گردد تا بدان عجایب غیب بیند». و گفت:
«مثل مجاهده مرد در پاك کردن دل، چنان است که کسی را فرمایند که این درخت

---
١ - ظ: حظوظ!

برکن. هر چند اندیشه کند که برکند نتواند. گوید که صبر کنیم تا قوّت یابیم. آنگاه هر چند دیرتر رها کند، درخت قوی تر گردد و او ضعیف تر می شود و به کندن دشوارتر». و گفت :
«هر که را ایمان بود با اولیا، از اولیاست». و گفت : «اولیا مشهور بود اما مفتون نبود».
نقل است که چون شیخ ابو عثمان بیمار شد، طبیب آوردند، گفت : «مثل اطباء من مثل برادران یوسف است که پرورش دهنده، قدرت بود، و برادران تدبیر در کار او می کردند». یعنی تدبیر خلق نیز از تقدیر قدرت است.
نقل است که به وقت وفات سماع خواست، وصیت کرد که : «بر جنازه من، امام ابو بکر فورك بر من نماز کند». این بگفت و وفات کرد. علیه الرّحمة.

## ٨.٢١ 93 - 21 ذكر أبو القاسم نصرآبادي رحمة الله عليه

٩٣ - ٢١ ذكر أبو القاسم نصرآبادي رحمة الله عليه
آن دانای عشق و معرفت، آن دریای شوق و مکرمت، آن پخته سوخته، آن افسرده افروخته، آن بنده عالم آزادی، قطب وقت ابو القاسم نصرآبادی - علیه الرحمة - سخت بزرگوار بود در علوّ حال، و مرتبه یی بلند داشت و سخت شریف بود به نزدیك جمله اصحاب، و یگانه جهان بود و در عهد خود مشار الیه بود. در انواع علوم خاصّه در روایات عالی و علم احادیث که در آن مصنّف بود، و در طریقت نظری عظیم داشت، سوزی و شوقی به غایت، و استاد جمیع اهل خراسان بود بعد از شبلی، و او خود مرید شبلی بود، و رودباری و مرتعش را یافته بود و بسی مشایخ کبار را دیده بود، و هیچ کس [را] از متأخّران آن وقت در تحقیق عبادت آن مرتبه نبود که او را بود، و در ورع و مجاهده و تقوی و مشاهده بی همتا بود، و در مکّه مجاور بود. او را از مکّه بیرون کردند از سبب آن که چندان شوق و محبت و حیرت بر او غالب شده بود که یك روز زنّاری در میان بسته بود و در آتشگاه گبران طواف می کرد، گفتند: «آخر این چه حالت است؟».
گفت: «در کار خویش کالیوه گشته ام، که بسیاری به کعبه بجستم نیافتم. اکنون به دیرش می جویم، باشد که بویی یابم، که چنان فرومانده ام که نمی دانم چه کنم؟».
نقل است که یك روز به نزدیك جهودی شد و گفت: «ای خواجه نیم دانگ سیم بده تا از این دکان فقاعی بخورم». القصه چهل بار ممد و نیم درم می جست و جهود به درشتی و زشتی او را می راند و یك ذرّه تغیّر در بشره او ظاهر نمی شد و هر بار که ممد شکفته تر و خوش وقت تر می بود و آن جهود را از آن همه صبر بر خشونت و درشتی و
زشتی او عجب آمد. گفت : «ای درویش تو چه کسی که از برای نیم درم این همه بر جفا و خشونت تحمل کردی که ذره یی از جا نشدی؟». نصرآبادی گفت : «درویشان را چه جای از جای شدن است؟ که گاه باشد که چیزها بر ایشان برآید که آن بار ایشان را کوه نتواند کشیدن». چون جهود آن بدید در حال مسلمان شد.
نقل است که یك روز در طواف خلقی را دید که به کارهای دنیوی مشغول بودند و با یکدیگر سخن می گفتند. برفت پاره یی آتش و هیزم بیاورد. از وی سؤال کردند که :
«چه خواهی کردن؟». گفت : «می خواهم که کعبه را بسوزم تا خلق از کعبه فارغ آیند و به خدای پردازند».
نقل است که یك روز در حرم باد می جست و شیخ در برابر کعبه نشسته بود که جمله استار کعبه از آن باد در رقص آمده بود. شیخ را از آن حال وجد پیدا شد. از جای برجست و گفت : «ای رعنا عروس سرافراز که در میان نشسته ای و خود را چون عروس جلوه می دهی و چندین هزار خلق در زیر خار مغیلان به تشنگی و گرسنگی در اشتیاق جمال تو جان داده، این جلوه چیست؟ که اگر تو را یك بار بیتی گفت، مرا هفتاد بار عبدی گفت».
نقل است که شیخ چهل بار حج به جا آورده بود بر توکّل، مگر روزی در مکّه سگی دید گرسنه و تشنه و ضعیف گشته، و شیخ چیزی نداشت که به وی دهد. گفت : «که می خرد چهل حج به یك تا نان؟». یکی بیامد و آن چهل حج را بخرید و به یك تا نان و گواه برگرفت، و شیخ آن نان به سگ داد. صاحب واقعه [یی] کار دیده آن بدید، از گوشه یی برآمد و شیخ را مشتی بزد و

گفت : «ای احمق پنداشتی که کار کردی که چهل حج به یك تا نان بدادی؟ و پدرم بهشت را به دو گندم بفروخت، که در این یك نان از آن، هزار دانه بیش است». شیخ چون این بشنید از خجلت گوشه یی گرفت و سر در کشید.
نقل است که یك بار بر جبل الرّحمة [او را] تب گرفت. گرمای سخت بود چنان که گرمای حجاز بود. دوستی از دوستان که در عجم او را خدمت کرده بود به بالین شیخ آمد.
او را دید در آن گرما گرفتار آمده و تبی سخت گرفته، گفت : «شیخا هیچ حاجت داری؟».
گفت : «شربت آب سردم می باید». مرد این سخن بشنود، حیران بماند، دانست که در گرمای حجاز این یافت نخواهد شد. از آنجا بازگشت و در اندیشه بود. انایی در دست
داشت؛ چون بر راه برفت میغی برآمد، در حال ژاله باریدن گرفت. مرد دانست که این کرامت شیخ است. آن ژاله در پیش مرد جمع می شد و مرد در اناء می کرد تا پر شد. به نزدیك شیخ آمد. گفت : «از کجا آوردی در چنین گرمایی؟». مرد واقعه برگفت. شیخ از آن سخن در نفس خویش تفاوتی یافت که : «این کرامت است.». گفت : «ای نفس چنان که هستی هستی؛ آب سردت می باید؟ با آتش گرم نسازی». پس مرد را گفت که : «مقصود تو حاصل شد. برگرد و آب را ببر، که من از آن آب نخواهم خورد». مرد آن آب را ببرد.
نقل است که گفت وقتی در بادیه شدم، ضعیف گشتم و از خود ناامید شدم. روز بود، ناگاه چشمم بر ماه افتاد، بر ماه نوشته دیدم : «فسیکفیکهم الله و هو السّمیع العلیم. از آن قوی دل گشتم».
نقل است که گفت : «وقتی در خلوت بودم. به سرّم ندا کردند که : تو را این دلیری که داده است که لافهای شگرف می زنی از حضرت ما؟ و دعوی می کنی در کوی ما؟ چندان بلا بر تو گماریم که رسوای جهان شوی. جواب دادم که : خداوندا! اگر به کرم در این دعوی با ما مسامحت نخواهی کرد، ما باری از این لاف زنی و دعوی کردن، پای بازنخواهم کشید؛ از حضرت ندا آمد که : این سخن از تو شنیدم و پسندیدم». و گفت که :
«یك بار به زیارت موسی - صلوات الله علیه - شدم. از یك یك ذره خاك او می شنودم که ارنی، ارنی». و گفت : «یك روز در مکّه بودم و می رفتم. مردی را دیدم بر زمین افتاده و می طپید. خواستم که الحمدی برخوانم و بر وی دمم تا باشد که از آن زحمت نجات یابد، ناگاه از شکم او آوازی صریح به گوش من برآمد : بگذار این سگ را که او دشمن ابو بکر است، رضی الله عنه».
نقل است که روزی مجلس ۱ می گفت. جوانی به مجلس او درآمد و بنشست.
زمانی بود. از کمان شیخ تیری بجست و آن جوان نشانه شد، چون جوان زخمی کاری بخورد و آواز داد که : «تمام شد»، از آنجا برخاست و به جانب خانه روان شد. چون نزدیك والده خود شد، رنگ رویش زرد شد. مادرش چون آن بدید پرسید که : «مگر تو را رنجی رسیده است؟». گفت : «خاموش، که کار از آن گذشته است که تو نپنداری ۲باش تا در این خانه شوم ساعتی. حمّالی دو سه بیاور تا مرا بگیرند و به گورستان برند، و

__________
۱ - «ن» : در مجلس.
۲ - ظ : پنداری.

پیراهنم را به غسّال بده و قبایم به گور کن، و زخمه ربابم به چشم فروبر و بگوی : چنان که زیستی همچنان بمردی». این بگفت و به خانه درآمد و جان بداد.
نقل است که شیخ را گفتند : «علی قوّال شب شراب می خورد و بامداد به مجلس تو آید». شیخ دانست که چنان است که ایشان می گویند اما گوش به سخن ایشان نکردی، تا یك روز شیخ به جایی می رفت. اتفاق در راه علی قوّال را دید که از غایت مستی افتاده. شیخ از دور چون آن بدید خود را نادیده آورد تا یکی از آن قوم به شیخ گفت : «اینك علی قوّال». شیخ همان کس را گفت : «او را بر دوش خود برگیر و به خانه خود ببر». چنان کرد.
و از او مىرند که گفت : «تو در میان دو نسبتی : یکی نسبتی به آدم - علیه السّلام و نسبتی به حق. چون به آدم - علیه السّلام - نسبت کردی در میان شهوتها و مواضع آفتها افتادی، که نسبت طبیعت بی قیمت بود؛ چون نسبت به حق کردی در مقامات

كشف و برهان و عصمت و ولايت افتادى. آن يك نسبت به آفت بشريّت بود و اين يك نسبت به حق عبوديّت. نسبت به آدم در قيامت منقطع شود و نسبت عبوديت هميشه قايم، تغيّر بدان روا نباشد. چون بنده خود را به حقّ ۱نسبت كند محلش اين بود كه ملايكه گويند : أ تجعل فيها و ما للتّراب و ربّ الارباب؟ و چون بنده را ۲به خودى خود نسبت كند محلش اين بود كه گويند : يا عباد ۳لا خوف عليكم اليوم و لا انتم تحزنون».

و گفت : «بارهاى گران حق - تعالى - به جز از بارگيران حق - تعالى - نتوانند كشيدن، كما قال النّبي - صلّى اللّه عليه و سلّم - انّ للّه - تعالى - افراسا يركبهنّ جميعا». و گفت : «هر كه نسبت خويش با حق - تعالى - درست گردانيد، نيز هرگز اثر نكند در وى منازعت طبع و وسوسه شيطان». و گفت : «هر كه مكنت آن دارد كه حق - تعالى - را ياد كند مضطرّ نيست، كه مضطرّ آن بود كه او را هيچ آلت نبود كه بدان خداى - تعالى - ياد كند». و گفت : «هر كه دلالت كند در اين طريق به علم، مريدان را فاسد گردانيد. اما هر كه دلالت كند ايشان را به سرّ و حيات، راه نمايدشان به زندگى». و گفت : «گمراه نشد درين راه هيچ كس مگر به سبب فساد ابتدا، كه ابتداء فساد باشد كه به انتها سرايت كند».

---

۱ - «ن» : محقق.
۲ - ظ : «را» زائد است.
۳ - «ن» : عبادى.

و گفت : «چون تو را چيزى پديد آيد از حق - تعالى - نگر زنهار تا [به] بهشت [و] دوزخ بازننگرى، و چون ازين حال بازگردى، تعظيم آنچه حق - تعالى - تعظيم كرده است به جاى آورى». و گفت : «هر كه در عطا راغب بود او را هيچ مقدارى نبود، آن كه در معطى راغب بود عزيز است». و گفت : «عبادت به طلب صفع (؟) و عفو از تقصيرات نزديكتر است از آن كه براى طلب عوض و جزاى آن بود». و گفت : موافقت امر نيكو است و موافقت حق نيكوتر، و هر كه را موافقت حق يك لحظه يا يك خطره دست دهد، به هيچ حال بعد از آن مخالفت بر وى نتواند رفت». و گفت : «به صفت آدم - عليه السّلام - خبر دادند، گفتند : و عصى آدم. و چون به فضل خويش خبر دادند، گفتند : ثمّ اجتباه ربّه فتاب عليه». و گفت : «اصحاب الكهف را خداوند - تعالى - در كلام خود به جوانمردى ذكر فرمود كه ايشان ايمان آوردند به خداى - عزّ و جلّ - بى واسطه».

و گفت : «حق - تعالى - غيور است، و از غيرت اوست كه به او راه نيست مگر بدو». و گفت : «اشيا كه دلالت مى كنند از او مى كنند، كه بر او هيچ دليل نيست جز او». و گفت : «به متابعت سنّت معرفت توان يافت و به اداى فرايض قربت حق - تعالى - و به مواظبت بر نوافل محبت». و گفت : «هر كه را ادب نفس نباشد، او به ادب دل نتواند رسيد و هر كه را ادب دل نبود، چگونه به ادب روح تواند رسيد؟ و هر كه را ادب روح نبود چگونه به محل قرب حق - تعالى - تواند رسيدن؟ بل كه او را چگونه ممكن بود كه بساط حق - تعالى - جلّ و علا - را تواند سپردن؟ مگر كسى كه او ادب يافته بود به فنون آداب و امين بود در سرّا و علانيه». او را گفتند كه : «بعضى مردمان با زنان مى نشينند و مى گويند :

ما معصوميم از ديدار ايشان». گفت : «تا اين تن بر جاى بود، امر و نهى بر وى بود و از او برنخيزد، و حلال و حرام را حساب، و دليرى نكند بر سنتها، الاّ آنكه از حرمت او اعراض كرده باشد».

و گفت : «كار، ايستادن است بر كتاب و سنت و دست به داشتن هوا و بدعت و حرمت پيران نگاه داشتن، و خلق را معذور داشتن و به روزه ها مداومت كردن و رخصت ناجستن و تاويل ناكردن». گفتند : «آن كه پيران را بود تو را هست؟». گفت : ابو القاسم را نيست اما درد بازماندگى از آن هست و حسرت نايافت». و سؤال كردند كه : «كرامت تو چيست؟». گفت : «آن كه مرا از نصرآباد به نيشابور شوريده كردند و بر شبلى انداختند

تا هر سال دو سه هزار آدمى از سبب من - و من در ميان نه - به خداى - تعالى - رسيدند».

گفتند : «حرمت تو چيست؟». گفت : «آن كه من از منبر فروآيم، و اين سخن نگويم، كه خود را سزاى اين سخن نمى بينم».

گفتند : «تقوى چيست؟». گفت : «آن كه بنده پرهيزد از ماسوى اللّه». سؤال كردند از معنى لئن شكرتم لازيدنّكم، گفت : «هر كه شكر نعمت حق - تعالى - كند نعمتش زيادت شود و هر كه شكر منعم كند محبتش و معرفتش افزون گرداند». و سؤال كردند كه : «تو را از محبت چيزى هست؟». گفت :

«راست می گوید و لکن در آن می سوزم». و گفت : «محبت بیرون نیامدن است از درویشی بر هر حالی که باشی». و گفت : «محبتی بود که موجب او از خون رهانیدن بود و محبتی بود که موجب او خون ریختن بود». و گفت : «اهل محبت قایم اند با حق - تعالی بر قدمی، که اگر گامی پیش نهند غرق شوند و اگر قدمی بازپس نهند محجوب گردند».
و گفت : «قرب بر حقیقت الله است زیرا جمله کفایت از اوست». و گفت : «راحت بنده ظرفی است پر از عتاب». و گفت : «هر چیزی را قوتی است و قوت روح سماع است». و گفت : «هر چه دل یابد، برکات آن ظاهر شود بر بدن، و هر چه روح یابد برکات آن پدید آید بر دل».
و گفت : «زندان تو تن است، چون از وی بیرون آمدی در راحت افتادی، هر کجا خواهی می رو». و گفت : «بسیار گرد جهان بگشتم و این حدیث در هیچ دفتری ندیدم الا در ذلّ نفس». و گفت : «اول تذکر با تمیز بود و آخرش با سقوط تمیز». و گفت : «همه خلق را مقام شوق است و هیچ کس را مقام اشتیاق نیست». و گفت : «هر که در حال ایشان بود به حالتی رسد که نه اثر ماند و نه قرار». و گفت : «هر که خواهد که به محلّ رضا رسد، بگو آنچه رضای خدای - عزّ و جلّ - در آن است بر دست گیرد، و آن را ملازمت کند». و گفت : «اشارت از رعونات طبع است که به سرّ قادر نبود بر آن که آن را پنهان دارد، به اشارت ظاهر شود».
و گفت : «مروّت شاخی است از فتوت، و آن برگشتن است از دو عالم و هر چه در او است». و گفت : «تصوّف نوری است از حق دلالت کننده بر حق، و خاطری است از او که اشارت کند بدو». و گفت که : «رجا به طاعت کشد و خوف از معصیت دور کند و
مراقبت به طریق حق راه نماید». و گفت : «خون زاهدان را نگه داشتند و خون عارفان بریختند».
از پیغامبر - صلّی الله علیه و سلّم - مروی است که : «بعضی از گورستانها چنان است که در روز قیامت فریشتگان برگیرند و در بهشت افشانند بی حساب». رسول - علیه السّلام - فرمود : «بقیع از آن جمله است». مگر به حکم این حدیث شیخ ابو عثمان مغربی - رحمة الله علیه - که ذکر ایشان پیش گذشته است، در بقیع از برای خود گور کنده و طیّار ساخته؛ تا چون او را وقت به آخر رسید در اینجا بماندند و مدتی همچنان بود. تا روزی ابو القاسم نصرآبادی آنجا رسید و آن گور بدید. پرسید که : «این خاك از برای که کنده اند؟». گفتند : «ابو عثمان مغربی برای خود کنده است». اتفاقا در همان شب شیخ ابو القاسم در بقیع گوری فروبرده بود برای خود، تا او را آنجا دفن کنند و آن را گوش می داشت. شیخ ابو القاسم نصرآبادی یك روز بدید. گفت : «مگر کسی خود را هم اینجا گوری فروبرده بود». شبی در خواب دید که جنازه ها در هوا می بردند و موردند. پرسید که : چیست؟ گفتند : «هر که اهل این گورستان نیست که او را اینجا آرند او را از اینجا برگیرند و به جای دیگر برند، و هر که را جای دیگر دفن کنند که اهل این گورستان بود او را بدینجا بازآرند. و این جنازه ها که می برند و مبرند آن است».
پس گفت : «ابو عثمان! این گور که تو فروبرده ای که : مرا اینجا دفن خواهند کرد، خاك تو در نیشابور خواهد بود». ابو عثمان را از آن سخن اندك غباری بنشست. پس چنان افتاد که او را از خانه به در کردند. به بغداد آمد. پس سببی افتاد که از بغداد به ری آمد و باز سببی افتاد که از ری به نیشابور آمد و در نیشابور وفات کرد و بر سر ١ حیره در خاك کردند : و امّا در آن خواب که از شیخ ابو القاسم نقل می کنند ممکن است که آن کسی دیگر است که دیده است نه نصرآبادی و روایت مختلف است.
نقل است که استاد اسحاق زاهد مردی بود که سخن مرگ بسیار گفتی و او زاهد خراسان بود. و شیخ ابو القاسم نصرآبادی با او داوری کردی و گفتی که : «یا استاد چند از حدیث مرگ کنی و از کجا بدینجا افتاده ای، چرا حدیث شوق و محبت نگویی؟». و استاد اسحاق همان می گفت. چون شیخ ابو القاسم را وفات نزدیك رسید، در آن وقت به

---

١ - «ن» : برسری.

شهر مدینه بود. یکی از نیشابور بر سر ١ بالین او بود. او را گفت که : «چون به نیشابور بازرسی، استاد اسحاق را بگوی که نصرآبادی می گوید : هر چه گفتی از حدیث مرگ همچنان، که مرگ صعب کاری است و پیوسته از مرگ مندیش و یاد می کن».
نقل است که چون ابو القاسم وفات کرد، او را در آن گور که شیخ ابو عثمان مغربی کنده بود در آنجا، دفن کردند. نقل است که بعد از وفات یکی از مشایخ او را به خواب دید. گفتند : ٢ «ای شیخ! خدای - تعالی - با تو چه کرد؟». گفت : «با من

عتابى نكرد چنان كه جبّاران كنند و بزرگواران، امّا ندا كرد كه : يا ابا القاسم! پس از وصال انفصال؟ گفتم : نه يا ذا الجلال! لاجرم مرا در لحد نهادند، به احد رسيدم». رحمة الله عليه.

١ - «ن» : برسرى.
٢ - ظ : گفت.

## ٨.٢٢ 94 - 22 ذكر أبو العبّاس نهاوندي رحمة الله عليه

٩٤ - ٢٢ ذكر أبو العبّاس نهاوندي رحمة الله عليه

آن محتشم روزگار، آن محترم اخيار، آن كعبه مروّت، آن قبله فتوّت، آن اساس خردمندى، شيخ ابو العباس نهاوندى - رحمة الله عليه - يگانه عهد و معتبر اصحاب بود و در تمكين قدمى راسخ داشت و در ورع و معرفت شأنى عظيم داشت.

نقل است كه شيخ خود گفت كه: «در ابتدا كه مرا ذوق اين كار بود و درد اين طلب جان من گرفت، مرا به مراقبت اشارت شد». و از او مىرند كه گفت: «در ابتدا كه مرا درد اين حديث بگرفت، دوازده سال على الدّوام سر به گريبان فروبرده بودم تا گوشه دلم به من نمودند». تا وقتى بر زبان او مى رفت كه عالم همه در آرزو آيند كه حق يك ساعت ايشان را بود و من در آرزوى آنم كه يك ساعت مرا با من بازدهد و مرا با من باز گذارد تا من خود چه چيزم؟ و از كجاام؟ و اين آرزو هرگز برنميد». و سخن اوست كه گفت: «با خداوند - تعالى - بسيار نشينيد و با خلق اندك». و گفت: «آخر درويشى اول تصوّف است». و گفت: «تصوّف پنهان داشتن حال است و جاه را بذل كردن بر برادران».

نقل است كه يك روز درويشى نزديك او آمد و گفت: «شيخا! مرا دعا كن».

گفت: «خداوند - تعالى - وقت خوشت بدهاد».

گفت: كه «شيخ كلاه دوزى دانستى و گاه گاه بدان مشغول بودى و هر كلاه كه دوختى بيش از يك درم يا دو درم نفروختى، و آن كس كه كلاه او بفروختى يك درم به او دادى تا هر كه او را پيش آمدى بدادى آن به نخستين كسى، و يك درم به نان دادى تا

بر سر ١زاويه آمدى و با درويشان بخوردى، و بعد از آن به كار كلاه پيشين باقى بودى، كلاه ديگر بدوختى.

نقل است كه شيخ را مريدى بود مال دار و زكاتش مى بايست دادن. يك روز پيش شيخ آمد و گفت : «ايها الشيخ! زكات به كه دهم؟». گفت : «با هر كسى كه دلت قرار گيرد».

آن مرد برفت و در سر ٢راه درويشى ديد نابينا كه تشنه بود و سؤال مى كرد و اضطرار ظاهر داشت. دلش بر وى قرار گرفت كه : چشم ندارد و استحقاق عظيم دارد، آن زكات، و چيزى به وى بدهم». درستى زر در كيسه داشت، بيرون آورد، به وى داد. نابينا دست زد، و وزن كرد، گران نمود، دانست كه زر است، شادمان شد. مرد برفت و بامداد بدينجا گذر كرد كه راه گذارش بر وى بود، ديد كه آن نابينا با نابيناى ديگر مى گويد كه : «ديروز خواجه يى بدينجا گذر كرد و درستى زر به من بداد. برفتم به فلان خرابات و شب تا روز با فلان مطربه دمى عشرت كردم». مريد شيخ چون آن شنيد، مضطرب شد و پيش شيخ آمد، و از حال نابينا خواست كه بگويد، شيخ كلاهى فروخته بود و بر همان عادت كه داشت يك درم با وى داد. گفت : «برو، و هر كه تو را نخست كسى پيش آمد به او بده». مريد آن درم بستاند و برفت. در راه نخست كسى كه او را پيش آمد علويى بود. زود آن درم شيخ را به او داد و علوى آن درم بستاند و برفت. مرد گفت : «باش تا در عقب او بروم و بنگرم تا او اين درم به چه صرف مى كند». پس در پى او برفت تا علوى به خرابه رسيد. به آنجا درآمد. كبك مرده يى از زيرجامه بكشيد و بر آنجا بينداخت و بيرون آمد، و مريد گفت : «اى جوانمرد! به خداوند بر تو، كه راست گوى تا اين چه حال است و اين چه كبك مرده كه بدينجا انداختى؟». گفت : «بدانكه آنچه بر ما رسيده است اگر بگويم از حق - تعالى - شكايت كرده باشم. اما چون سوگند عظيم دادى به ضرورت بيايد گفتن : مردى درويش و عيال دارم و امروز هفت روز است كه من و اهل و فرزندان طعام نيافته ايم. گفتم اگر مرا و اهل مرا صبر باشد طفلان مرا نباشد و اين براى ايشان مباح شده است.

ببرم تا ایشان بخورند، و مرا ذلّ سؤال سخت ممد که برای نفس دست پیش غیر آورم و از وی چیزی طلب کنم، و می گفتم : خداوند! تو می دانی، از حال من و فرزندان من باخبری که اضطرار به کمال رسیده است، و مرا از خلق چیزی طلب کردن خوش نمید. من در

---
١ - «ن» : سری.
٢ - «ن» : سری.

این گفتار بودم که تو این درم به من دادی. چون وجه حلال یافتم، برفتم و آن مرغ بینداختم، و اکنون بروم و این درم را در وجه قوتی صرف کنم». و آن مرد تعجب کرد و گفت : «عجب حالی!» پیش شیخ آمد و پیش از آن که با شیخ گوید شیخ گفت : «ای مرد این روشن است، که تو با عوان معامله کنی و با ظالمان خرید و فروخت؛ لاجرم مالی که گرد آید از حرام بود و زکات آن به چنین مرد رود که با شراب دهد. که اصل کار در معامله است و گوش به دخل و خرج داشتن، که هر چه بدهی به جایگاه افتد، چنان که این درم که من از کسب خود پیدا کرده ام. تا لاجرم سزاوار علوی شد و حق به مستحق رسید».
نقل است که ترسایی در روم شنیده بود که به میان مسلمانان اهل فراست بسیار است. از برای امتحان از آنجا به جانب دارالسّلام روان شد. مرقع در پوشید و خود را بر شبیه صوفیان به راه آورد و عصا در دست ممد تا به خانقاه شیخ ابو العبّاس قصّاب درآمد. چون پای به خانقاه درآورد، شیخ مردی تند بود، چون نظرش بر وی افتاد گفت :
«این بیگانه کی است؟ در کار آشنایان چه کار دارد؟». ترسا گفت : «یکی معلوم شد». از آنجا بیرون آمد و رو به خانقاه شیخ ابو العباس نهاوندی نهاد و آنجا نزول کرد. معلوم شیخ کردند و هیچ نگفت و او را التفات بسیار نمود، چنان که ترسا را از آن حسن خلق او خوش آمد، و چهار ماه آنجا بماند که با ایشان وضو می ساخت و نماز می گزارد، و بعد از چهار ماه، پانفزار در پای کرد تا برود. شیخ آهسته در گوش او گفت که : «جوانمردی نباشد که بیایی با درویشان نان و نمك خوری و با ایشان صحبت داری و به آخر همچنان که آمده ای بر وی. یعنی بیگانه آیی و بیگانه روی». آن ترسا در حال مسلمان شد و آنجا مقام کرد و به کار مردانه برآمد، تا در آن کار به حدّی رسید که چون شیخ وفات کرد اصحاب اتفاق کردند و بر جای شیخ بنشاندند. رحمة الله علیه.

## ٨.٢٣ 95 - 23 ذکر شیخ أبو سعید أبو الخیر [رحمة الله علیه]

٩٥ - ٢٣ ذکر شیخ أبو سعید أبو الخیر [رحمة الله علیه]
آن فانی مطلق، آن باقی بر حق، آن محبوب الهی، آن معشوق نامتناهی، آن نازنین مملکت، آن بستان معرفت، آن عرش فلك سیر، قطب عالم ابو سعید ابو الخیر - قدّس الله سرّه - پادشاه عهد بود بر جمله اکابر و مشایخ؛ و از هیچ کس چندان کرامت و ریاضت نقل نیست که از او، و هیچ شیخ را چندان اشراف نبود که او را. در انواع علوم به کمال بود. و چنین گویند که: در ابتدا سی هزار بیت عربی خوانده بود. و در علم تفسیر و احادیث و فقه و علم طریقت حظّی وافر داشت، و در عیوب نفس دیدن و مخالفت هوا کردن به اقصی الغایه بود، و در فقر و فنا و ذلّ و تحمل شأنی عظیم داشت، و در لطف و سازگاری آیتی بود خاصّه در فقر؛ از این جهت بود که گفته اند: «هرجا که سخن ابو سعید رود همه دلها را وقت خوش شود». زیرا که از ابو سعید با وجود ابو سعید هیچ نمانده است و او هرگز «من و ما» نگفت. همیشه «ایشان» گفت. «من و ما به جای ایشان می گویم تا سخن فهم افتد».
و پدر او ابو الخیر نام داشت و عطّار بود. نقل است که پدرش دوستدار سلطان محمود غزنوی بود، چنان که سرایی ساخته بود و جمله دیوار آن را صورت محمود و لشکریان و فیلان او نگاشته. شیخ طفل بود. گفت: «یا بابا از برای من خانه یی بازگیر».
ابو سعید همه آن خانه را الله بنوشت. پدرش گفت: «این چرا نویسی؟». گفت: «تو نام سلطان خویش می نویسی و من نام سلطان خویش». پدرش را وقت خوش شد و از آنچه کرده بود پشیمان شد و آن نقشها را محو کرد و دل بر کار شیخ نهاد.
نقل است که شیخ گفت : «آن وقت که قرآن ممموختم، پدر مرا به نماز آدینه برد.
در راه شیخ ابو القاسم کرکانی ١ که از مشایخ کبار بود پیش آمد، پدرم را گفت که : ما از دنیا نمی توانستیم رفت، که ولایت

خالی می دیدیم و درویشان ضایع می ماندند. اکنون این فرزند را دیدم، ایمن گشتم که عالم را از این کودك نصیب خواهد بود. پس گفت :
چون از نماز بیرون آیی این فرزند را پیش من آور. بعد از نماز پدر مرا به نزدیك شیخ برد. بنشستم. طاقی در صومعه او بود نیك بلند، پدرم را گفت : ابو سعید را بر کتف گیر تا قرص را فرودآرد که بر آن طاق است. پدر مرا در گرفت، پس دست بر آن طاق کردم و آن قرص را فرودآوردم. قرص جوین بود گرم، چنان که دست مرا از گرمی آن خبر بود.
شیخ دو نیم کرد. نیمه یی به من داد، گفت : بخور، نیمه یی او بخورد، پدرم را هیچ نداد.
ابو القاسم چون آن قرص بستد چشم پرآب کرد. پدرم گفت : چون است که از آن مرا هیچ نصیب نکردی تا مرا نیز تبرّکی بودی؟
ابو القاسم گفت : سی سال است تا این قرص بر آن طاق است و با ما وعدی کرده بودند که : این قرص در دست هرکس که گرم خواهد شد، این حدیث بر وی ظاهر خواهد بودن. اکنون تو را بشارت باد که این کس پسر تو خواهد بود. پس گفت : این دو سه کلمه ما یاد دار لئن تردّ همّتك مع الله طرفة عین خیر لك ممّا طلعت علیه الشّمس - یعنی اگر یك طرفة العین همت با حق داری، تو را بهتر از آن که روی زمین مملکت تو باشد - و یك بار دیگر شیخ مرا گفت که : ای پسر! خواهی که سخن خدا گویی؟ گفتم : خواهم. گفت : در خلوت این می گوی، شعر :
من بی تو دمی قرار نتوانم کرد ... احسان تو را شمار نتوانم کرد
گر بر تن من زبان شود هر مویی ... یك شکر تو از هزار نتوانم کرد
همه روز این بیت می گفتم تا به برکت این بیت در کودکی راه حق بر من گشاده شد».
و گفت. «یك روز از دبیرستان ممدم. نابینایی بود، ما را پیش خود خواند.
گفت : چه کتاب می خوانی؟ گفتم : فلان کتاب. گفت : مشایخ گفته اند : حقیقة العلم ما کشف علی السّرائر. من نمی دانستم حقیقت معنی چیست و کشف چه بود؟ تا بعد از شش سال در مرو پیش [ابو] عبد الله خضری ۲ تحصیل کردم. چون وفات کرد پنج سال دیگر پیش امام قفّال تحصیل کردم چنان که همه شب در کار بودمی و همه روز در تکرار. تا

---

۱ - «ن» گرگانی.
۲ - ن : عبد الله حصیری.

یك بار به درس آمدم چشمها سرخ کرده، قفّال گفت : بنگرید تا این جوان شبانه در چه کار است؟ و گمان بد بردی، پس نشسته گوش داشتم. خود را نگونسار کرده بودم و در چاهی ذکر می گفتم و از چشم من خون مفتاد، تا یك روز استاد از آن معنی با من کلمه ای بگفت. از مرو به سرخس رفتم و با بوعلی زاهد تعلق ساختم و سی روز روزه داشتمی و در عبادت بودمی».
و گفت : «یك روز رفتم شیخ لقمان سرخسی را دیدم بر تل خاکستر نشسته، و پاره یی پوستین کهنه می دوخت، و چوبی، و ابریشم چند بر او بسته، که : این رباب است؛ و گرداگرد او نجاست انداخته؛ و او از عقلای مجانین بود. چون چشم او بر من افتاد پاره یی نجاست بشورید و بر من انداخت. من سینه پیش او داشتم و آن را به خوشی قبول کردم. گفتم که : پاره یی رباب زن. پس گفت : ای پسر! بر این پوستینت دوزم. گفتم : حکم تو راست. بخیه یی چند بزد و گفت : اینجات دوختم. پس برخاستم و دست من بگرفت و می برد. در راه پیر ابو الفضل حسن که یگانه عهد بود پیش آمد و گفت : یا ابو سعید راه تو نه این است که می روی. به راه خویش رو. پس شیخ لقمان دست من به دست او داد و گفت : بگیر که او از شما است. پس بدو تعلق کردم. پیر ابو الفضل گفت : ای فرزند صد و بیست و چهار هزار پیغمبر که آمدند مقصود همه یك سخن بود. گفتند : با خلق بگویید که : الله یکی است. او را شناسید، او را باشید، کسانی که این معنی دادند ۱، این کلمه می گفتند تا این کلمه گشتند. این کلمه بر ایشان پدید آمد و از آن گفتن مستغنی شدند و در این کلمه مستغرق گشتند. و این سخن مرا صید کرد و آن شب در خواب نگذاشت.
دیگر روز به درس رفتم. ابو علی تفسیر این آیت می گفت : قُلِ اللّهُ، ثُمَّ ذَرْهُمْ - بگوی که خدا و باقی همه را دست بدار - و آن

ساعت دری در سینه ما گشادند و مرا از من بستدند و امام ابو علی آن تغیّر بدید. گفت : دوش کجا بوده ای؟ گفتم که : نزدیك پیر ابو الفضل.
گفت : اکنون برخیز که حرام شد تو را از آن معنی بدین سخن آمدن. پس به نزدیك پیر شدم واله و متحیّر، همه این کلمه گشته، چون پیر مرا دید گفت : مستك شده ای همی ندانی پس و پیش. گفتم : یا شیخ چه فرمایی؟ گفت : درآی و هم نشین این کلمه باش، که این کلمه با تو کارها دارد. مدّتی در این کلمه بودم. پیر گفت : اکنون لشکرها بر سینه تو

---
١ - ظ : دانند، یا : کسانی را که. . .

تاختن آورد و تو را بردند، برخیز و خلوت طلب کن. و به مهنه آمدم و سی سال در کنجی بنشستم، پنبه بر گوش نهادم و می گفتم : الله الله. هرگاه که خواب یا غفلتی درآمدی، سیاهی با حربه آتشین از پیش محراب پدید آمدی با هیبتی، بانگ بر من زدی، گفتی : قل الله، تا همه ذرّه های من بانگ در گرفت که : الله الله».
نقل است که در این مدت یکی پیراهن داشت. هر وقت که بدریدی پاره یی بر وی دوختی، تا بیست من شده بود؛ و صائم الدّهر بودی، هر شب به یك نان روزه گشادی و در این مدّت شب و روز نخفت و به هر نماز غسلی کردی. رو به صحرا نهادی و گیاه می خوردی. پدرش او را طلبیدی و به خانه آوردی و او باز می گریختی و رو به صحرا می نهادی.
نقل است که پدر شیخ گفت که : «من در سرای به زنجیر محکم کردمی و گوش می داشتمی تا ابو سعید سرباز نهادی، گفتمی که : در خواب شد. من نیز بخفتمی. شبی در نیم شب از خواب درآمدم، ابو سعید را ندیدم. برخاستم و طلب می کردم. در خانه نبود و زنجیر همچنان بسته بود. پس چند شب گوش داشتم. وقت صبح درآمدی، آهسته به جامه خواب رفتی؛ و بر وی ظاهر نمی کردم. آخر شبی او را گوش داشتم چندان که می رفت من بر اثر آن ١می رفتم تا به رباطی رسید و در مسجد شد و در فراز کرد. چوبی در پس در نهاد. از بیرون نگاه می کردم. در گوشه آن مسجد در نماز ایستاد. چون از نماز فارغ شد، چاهی بود، رسنی بر پای خود بست و چوب بر سر چاه نهاد و خویشتن را بیاویخت و قرآن را ابتدا کرد تا سحر ختم تمام کرده بود. آنگاه بر آمد و در رباط به وضو کردن مشغول شد. من به خانه بازآمدم و برقرار خود بخفتم تا او درآمد چنان که هر شب، سر بازنهاد. پس من برخاستم و خود را از او دور داشتم و چندان که ٢معهود بود او را بیدار کردم و به جماعت رفتم. بعد از آن چند شب گوش داشتم، همچنان می کرد چندان که توانستی، و خدمت درویشان ٣قیام نمودی، و دریوزه کردی از جهت ایشان و با ایشان صحبت داشتی».
نقل است که اگر او را مشکل افتادی، در حال به سرخس رفتی معلق در هوا میان

---
١ - ظ : او.
٢ - ظ : چنان که.
٣ - ظ : به خدمت، یا : خدمت درویشان را.

آسمان و زمین، و آن مشکل از پیر ابو الفضل پرسیدی. تا روزی مریدی از آن پیر ابو الفضل پیر را گفت : «ابو سعید در میان آسمان و زمین میبد». پیر گفت : «تو آن بدیدی؟». گفت : «دیدم». گفت : «تا نابینا نشوی نمیری». و در آخر عمر نابینا شد.
نقل است که پیر ابو الفضل، ابو سعید را پیش عبد الرّحمن ١سلمی فرستاد تا از دست او خرقه پوشید و نزدیك ابو الفضل بازآمد. پیر گفت : «اکنون حال تمام شد. با میهنه باید شد تا خلق را به خدای خوانی».
نقل است که ابو سعید هفت سال دیگر در بیابان گشت و گل کن می خورد و با سباع می بود، و در این مدت چنان بیخود بود که گرما و سرما در او اثر نمی کرد، تا روزی بادی و دمه یی عظیم برخاست. چنان که بیم بود که شیخ را ضرری رساند. گفت : «این از سرّی خالی نیست. روی به آبادانی کرد تا به گوشه دهی رسید، خانه یی دید، پیر زنی و پیرمردی آتشی کرده و طعامی ساخته بودند. شیخ سلام کرد و گفت : «مهمان می خواهید؟» گفتند : «خواهیم». شیخ در رفت و گرم شد، چیزی بخورد و بیاسود، پشت به دیوار بازنهاد و بیخود در خواب شد، آواز شخصی شنید که می گفت : «فلان کس چندین سال است تا گل کن می خورد و هرگز هیچ کس چنین نیاسود. پس گفتند : برو که ما بی نیازیم. به میان خلق رو تا از تو آرایشی ٢به دلی رسد»».
چون شیخ به مهنه بازآمد خلق بسیار توبه کردند و همسایگان شیخ همه خمر بریختند، تا کار به جایی رسید که گفت : «پوست خربزه

که از ما بیفتادی به بیست دینار می خریدند، و یك بار ستور ما آب بریخت بر سر خویش مالیدند». و گفت : «ما جمله کتابها در خاك کردیم و بر سر آن دکانی ساختیم. که اگر بخشیدمی یا بفروختمی، دید آن منّت بودی به امکان رجوع به مسئله. پس از آن ما را بماندند که آن نه ما بودیم. آوازی آمد از گوشه مسجد که : أو لم یکف بربّك؟ نوری در سینه ما پدید آمد و حجابها برخاست تا هر که ما را قبول کرده بود دیگرباره به انکار پدید آمد، تا کار بدانجا رسید که به قاضی رفتند و به کافری بر ما گواهی دادند، و به هر زمین که ما درشدمانی گفتند : به شومی این، در این زمین گیاه نروید. تا روزی در مسجد نشسته بودم زنان بر بام آمدند و خاکستر بر سر من کردند.

آوازی آمد که : أ و لم یکف بربّك؟ تا جماعتیان از جماعت بازاستادند و گفتند : این مرد

١ - ظ : ابو عبد الرحمن.

٢ - شاید : آسایشی، یا آرامشی!

دیوانه شده است، تا چنان شد که هر که در همه شهر بود یك کف خاکوبه داشتی، صبر کردی تا ما آنجا رسیدیم، بر سر ما ریختی».

و گفت : «ما را عزیمت شیخ ابو العباس قصّاب پدید آمد که نقیب مشایخ بود.

پیر ابو الفضل وفات کرده بود، در قبضی تمام می رفتم. در راه پیری دیدم که کشت می کرد، نام او ابو الحسن خرقانی بود، چون مرا بدید گفت : «اگر حق - تعالی - عالم پرارزن کردی و آنگاه مرغی بیافریدی و سوز این حدیث در سینه وی نهادی و گفتی : تا این مرغ عالم از این ارزن پاك نکند تو به مقصود نخواهی رسید و در این سوز و درد خواهی بود، ای ابو سعید! هنوز روزگاری نبود». از این سخن، قبض ما برخاست و واقعه حل شد».

نقل است که به آمل شد پیش ابو العباس قصّاب، مدتی اینجا ١ بود. ابو العباس او را در برابر خود خانه داد، و شیخ پیوسته در آن خانه بودی و به مجاهده و ذکر مشغول بودی و چشم بر شکاف در می داشتی و مراقبت شیخ ابو العباس می کردی. یك شب ابو العباس فصد کرده بود، رگش گشاده و جامه اش آلوده شده، از خانه بیرون آمد. او دوید و رگ او ببست و جامه او بستد و جامه خود پیش داشت تا درپوشید، و جامه ابو العباس نمازی کرد و هم در شب خشك کرد و پیش ابو العباس برد. ابو العباس گفت : «تو را درباید پوشید». پس جامه به دست خود، داد ابو سعید پوشید ٢. بامداد اصحاب جامه شیخ در بر ابو سعید دیدند و جامه ابو سعید در بر شیخ، تعجب کردند ابو العباس گفت : «دوش بشارتها رفته است، جمله نصیب این جوانمرد مهنگی آمد. مبارکش باد». پس ابو سعید را گفت : «بازگرد و به مهنه رو تا روزی چند این علم بر در سرای تو برند». شیخ با صدهزار فتوح به حکم اشارت بازگشت.

نقل است که ریاضت شیخ سخت بود، چنان که آن وقت که نکاح کرده بود و فرزندان پدید آمده، هم در کار بود، تا به حدی که گفت : «آنچه ما را می بایست که حجاب به کلی مرتفع گردد و بت به کلی برخیزد حاصل نمی شد. شبی با جماعت خانه شدم و مادر ابو طاهر را گفتم تا پای من به رشته یی محکم بازبست و مرا نگون کرد و خود برفت و در ببست. و من قرآن می خواندم و گفتم : ختم کنم همچنان نگونسار. آخر خون به

١ - ظ : آنجا.

٢ - ظ : در ابو سعید پوشید.

روی من افتاد و بیم بود که چشم مرا آفتی رسد. گفتم : سود نخواهد داشت. همچنین خواهم بود. ما را از این حدیث می باید، خواه چشم باش خواه مباش. و خون از چشم بر زمین چکید و از قرآن به فسیکفیکهم الله رسیده بودم. در حال این حدیث فروآمد و مقصود حاصل شد».

و گفت : « کوهی بود و در زیر آن کوه غاری بود که هر که در آن نگریستی زهره اش برفتی. بدانجا رفتم و با نفس گفتم : از آنجا فروافتی بمیری، تا نخسبی و جمله قرآن ختم کنی. ناگاه به سجود رفتم. خواب غلبه کرد. فروافتادم. بیدار شدم، خود را در هوا دیدم.

زنهار خواستم. حق - تعالی - مرا بر سر کوه آورد».

نقل است که يك روز زير درختی بيد فرودآمده بود و خيمه زده و کنيزکی ترك پايش می ماليد و قدحی شربت بر بالينش نهاده، و مريدی پوستينی پوشيده بود و در آفتاب گرم استاده و از گرما استخوان مريد شکسته می شد و عرق از وی می ريخت تا طاقتش برسيد، بر خاطرش بگذشت که : «خدايا او بنده يی و چنين در عزّ و ناز، و من بنده يی و چنين مضطرّ و بيچاره و عاجز!» شيخ در حال بدانست. گفت : «ای جوانمرد! اين درخت که تو می بينی هشتاد ختم قرآن کردم سرنگونسار از اين درخت درآويخته». و مريدان را چنين تربيت می کرد.

نقل است که رئيس بچه يی را به مجلس او گذر افتاد. سخن وی شنيد. درد اين حديث دامنش گرفت. توبه کرد و زر و سيم و اسباب مبلغ (!) هر چه داشت همه در راه شيخ نهاد، تا شيخ هم در آن روز همه را صرف درويشان کرد - و هرگز شيخ از برای فردا هيچ ننهادی - پس آن جوان را روزه بر دوام و ذکر بر دوام و نماز شب فرمود، و يك سال خدمت مبرز پاك کردن فرمود و کلوخ راست کردن، و يك سال ديگر حمام تافتن و خدمت درويشان، و يك سال ديگر دريوزه فرمود. و مردمان به رغبتی تمام زنبيل او پر می کردند، از آن که معتقد فيه بود. بعد از آن بر چشم مردمان خوار شد و هيچ چيز به وی نمی دادند و شيخ نيز اصحاب را گفته بود تا التفات بدو نمی کردند و او را می راندند و جفاها می کردند و با وی آميزش نمی کردند، و او همه روز از ايشان می رنجيد اما شيخ با او نيك بود. بعد از آن شيخ نيز او را رنجانيدن گرفت و بر سر جمع سخن سرد با او گفت و زجر کرد و براند، و همچنان می بود. اتفاق چنان افتاد که سه روز متواتر بود به دريوزه رفت و مويزی بدو نداد ١ و او در اين سه روز هيچ نخورده بود و روزه نگشاده بود، که شيخ گفته بود که در خانقاه هيچش ندهند. شب چهارم در خانقاه سماع بود و طعامهای لطيف ساخته بودند و شيخ خادم را گفت که : «هيچش ندهيد ٢» و درويشان را گفت : «چون بيايد راهش ندهيد ٢». پس آن جوان از دريوزه بازرسيد با زنبيل تهی و خجل و سه شبانروز گرسنه بوده و ضعيف گشته. خود را در مطبخ انداخت، راهش ندادند. چون سفره بنهادند بر سر سفره جايش ندادند. او بر پای می بود و شيخ و اصحاب در وی ننگريستند. چون طعام بخوردند شيخ را چشم بر وی افتاد گفت : «ای ملعون مطرود بدبخت! چرا از پی کاری نروی؟». جوان را در آن ضعف و گرسنگی بزدند و بيرون کردند و در خانقاه در بستند. جوان، اميد به کلی از خلق منقطع کرده و مال و جاه رفته و قبول نمانده و دين به دست نيامده و دنيا رفته، به هزار نيستی و عجز در مسجدی خراب شد و روی بر خاك نهاد و گفت : «خداوندا! تو می دانی و می بينی چگونه رانده شدم و هيچ کسم نمی پذيرد و هيچ دردی ديگر ندارم الاّ درد تو و هيچ پناهی ندارم الاّ تو». از اين جنس زاری می کرد و زمين مسجد را به خون چشم آغشته گردانيده. ناگاه آن حال بدو فروآمد و آن دولت که می طلبيد روی نمود - مست و مستغرق شد - شيخ در خانقاه اصحاب را آواز داد که : «شمعی برگيريد تا برويم». و شيخ و ياران می رفتند تا بدان مسجد. جوان را ديد روی بر خاك نهاده، و اشك باريدن گرفت. چون شيخ و اصحاب را ديد گفت : «ای شيخ اين چه تشويش است که بر سر من آوردی و مرا از حال خود شورانيدی؟». شيخ گفت : «تنها می بايدت که بخوری؟ هر چه يافتی ما بدان شريکيم».

جوان گفت ای شيخ از دلت ميد که مرا آن همه جفا کنی؟». شيخ گفت : «ای فرزند تو از همه خلق اميد نبريدی. حجاب ميان تو و خدا ابو سعيد بود، و در تو خبر از اين يك بت نمانده بود. آن حجاب چنين از برابر تو برتوانست گرفت، و نفس تو چنين توانست شکست. اکنون برخيز که مبارکت باد».

نقل است از حسن مؤدّب که خادم خاص شيخ بود که گفت : «در نشابور بودم به بازرگانی. چون آوازه شيخ بشنيدم به مجلس او رفتم. چون چشم شيخ بر من افتاد

__________

١ - ظ : ندادند.
٢ - ظ : مدهيد.

گفت : بيا که بر سر زلف تو کارها دارم - و من منکر صوفيان بودم - پس در آخر مجلس از جهت درويشی جامه يی خواست و مرا در دل افتاد که دستار خود بدهم. پس گفتم : مرا از آمل به هديه آورده اند و ده دينار قيمت اين است. تن زدم. شيخ ديگر بار آواز داد. هم در دلم افتاد باز پشيمان شدم. همچنين سوم بار، کسی در پهلوی من نشسته بود، گفت : شيخا! خدای با بنده سخن گويد؟. شيخ گفت : از بهر دستاری طبری خدای - تعالی - سه بار به اين مرد که در پهلوی تو نشسته

است سخن گفت و او می گوید : ندهم که قیمت آن ده دینار است و از آمل به هدیه آورده اند. چون این سخن بشنیدم لرزه بر من افتاد. پیش شیخ رفتم و جامه بیرون کردم و توبه کردم و هیچ انکاری در دلم نماند. هر مال که داشتم همه در راه شیخ نهادم و به خادمی او کمر بستم».

نقل است که پیری گفت : «در جوانی به تجارت رفتم. در راه مرو چنان که عادت کاروانی باشد از پیش برفتم و خواب بر من غلبه کرد و از راه به یکسو رفتم و بخفتم و کاروان بگذشت و من در خواب بماندم تا آفتاب برآمد. از جای برفتم. اثر کاروان ندیدم که همه راه ریگ بود. پاره یی بدویدم و راه گم کردم و مدهوش شدم. چون به خود بازآمدم یك طرف اختیار کردم، تا آفتاب گرم شد و تشنگی و گرسنگی بر من اثر کرد و دیگر قوّت رفتن نماند. صبر کردم تا شب شد. همه شب رفتم، چون روز شد به صحرایی رسیدم پرخاك وخاشاك، و گرسنگی و تشنگی به غایت رسید و گرمایی سخت شد، شکسته دل شدم و دل بر مرگ نهادم. پس جهد کردم تا خود را بر بلندی افگنم، و گرد صحرا نگریستم، از دور سبزیی دیدم، دلم قوی شد. روی بدان جانب نهادم چشمه آب بود. آب خوردم، و وضو ساختم و نماز کردم. چون وقت زوال شد یکی پدید آمد، روی بدین آب آورد. مردی دیدم بلندبالای سفید پوست، محاسن کشیده و مرقعی پوشیده، به کنار آب آمد و طهارت کرد و نماز بگزارد و برفت. من با خود گفتم که : چرا به او سخن نکردی. پس صبر کردم تا نماز دیگر بازآمد. من پیش او رفتم و گفتم : ای شیخ از بهر خدا مرا فریاد رس که از نشابور و از کاروان جدا افتاده و بدین احوال شده، دست من بگرفت. شیر را دیدم که از آن بیابان برآمد و او را خدمت کرد. شیخ دهان به گوش شیر نهاد و چیزی بگفت : پس مرا بر شیر نشاند و گفت : چشم بر هم نه. هرجا که شیر باستد، تو از وی فرودآی. چشم بر هم نهادم. شیر در رفتن آمد و پاره یی برفت و باستاد و من از

وی فرودآمدم. چشم باز کردم. شیر برفت. قدمی چند برفتم، خود را به بخارا دیدم. یك روز به در خانقاه می گذشتم، خلقی بسیار دیدم، پرسیدم که : چه بوده است؟ گفتند : شیخ ابو سعید آمدست. من نیز رفتم، نگاه کردم، آن مرد بود که مرا بر شیر نشانده بود. روی به من کرد و گفت که : سرّ مرا تا من زنده ام به هیچ کس مگو، که هر چه در ویرانی بینند در آبادانی نگویند. چون این سخن بگفت : نعره از من برآمد و بی هوش شدم».

نقل است که اول که شیخ به نشابور ممد آن شب سی تن از اصحاب ابو القاسم قشیری به خواب دیدند که : آفتاب فروآمدی. استاد نیز آن خواب دید. روز دیگر آوازه در شهر افتاد که : شیخ ابو سعید می رسد. استاد مریدان را حجت گرفت که : «به مجلس او مروید». چون شیخ ابو سعید درآمد، مریدان که خواب دیده بودند همه به مجلس او رفتند. استاد را از آن غباری پدید آمد. به زیارت شیخ نیامد و یك روز بر سر منبر گفت که :

«فرق میان من و ابو سعید آن است که ابو سعید خدای را دوست می دارد و خدای - تعالی - ابو القاسم را دوست می دارد. پس ابو سعید ذرّه بود و ما کوهی». این سخن با شیخ گفتند. شیخ گفت : «ما هیچ نیستیم. آن کوه و آن ذرّه همه اوست». به استاد رسانیدند که : «شیخ چنین از بهر تو گفته است». استاد را از آن سخن انکاری پدید آمد. بر سر منبر گفت : «هر که به مجلس ابو سعید رود. مهجوری یا مطرودی بود». همان شب مصطفی را در خواب دید که می رفت. استاد پرسید که : «یا رسول الله کجا می روی؟». گفت : «به مجلس ابو سعید می روم. هر که به مجلس او نرود مهجوری بود یا مطرودی». استاد چون از خواب درآمد، متحیّر عزم مجلس شیخ کرد. برخاست تا وضو کند. در متوضّا وجود را از بیرون جامه به دست گرفته بود و استبرا می کرد - و وجود ١را از بیرون جامه به دست گرفتن سنت نیست - پس فراز شد و کنیزك را گفت : «برخیز و لگام و طرف زین بمال». پس بامداد برنشست و عزم مجلس شیخ کرد، و مشغله سگان ممد که یکدیگر را می دریدند. استاد گفت : «چه بوده است؟». گفتند : «سگی غریب آمده است، سگان محله روی در وی آورده اند و در وی مفتند». استاد با خود گفت : «سگی نباید کرد و در غریب نباید افتاد و غریب نوازی باید کرد. اینك رفتم به خدمت شیخ». از در مسجد درآمد، خلق متعجب بماندند. استاد نگاه می کرد، آن سلطنت و عظمت شیخ می دید. در خاطرش بگذشت که : «این مرد به فضل و علم از من بیشتر نیست. به معامله

---------

١ - ظ : خود را. در اسرار التوحيد (ص ٧٥) خود، يا خويشتن.
برابر باشيم، اين اعزاز از كجا يافته است؟». شيخ به فراست بدانست. روى بدو كرد و گفت : «اى استاد اين حال آن وقت جويند كه خواجه نه به سنّت، وجود ١را گرفته بود و استبرا كند، پس كنيزك را گويد : برخيز و طرف زين بمال». استاد به يك بارگى از دست برفت و وقتش خوش گشت. شيخ چون از منبر فرودآمد به نزديك استاد شد، يكديگر را در كنار گرفتند، استاد از آن انكار برخاست و ميان ايشان كارها بازديد آمد، تا استاد بار ديگر بر سر منبر گفت كه : «هر كه به مجلس ابو سعيد نرود مهجور و مطرود بود، كه اگر آنچه اول گفتم به خلاف اين بود، اكنون چنين مى گويم».
نقل است كه استاد ابو القاسم سماع را معتقد نبود. يك روز به در خانقاه شيخ مى گذشت و در خانقاه سماعى بود. بر خاطر استاد بگذشت كه : «قوم چنين فاش سر و پاى برهنه كرده، برگردند، در شرع عدالت ايشان باطل بود و گواهى ايشان نشنوند».
شيخ در حال كسى از پس استاد فرستاد كه : «بگو : ما را در صفّ گواهان كى ديدى كه گواهى بشنوند يا نه؟».
نقل است كه زن استاد ابو القاسم كه دختر شيخ ابو على دقّاق بود. از استاد دستورى خواست تا به مجلس شيخ رود. استاد گفت : «چادرى كهنه بر سر كن تا كسى را ظنّ نبود كه تو كيستى». آخر بيامد و بر بام در ميان زنان نشست. شيخ در سخن بود.
گفت : «اين از ابو على دقّاق شنيدم، و اينك جزوى از اجزاى او». كدبانو كه اين بشنيد بى هوش شد و از بام در افتاد. شيخ گفت : «خدايا بدين بام باز ببر، همان جا كه بود». معلق در هوا بماند تا زنان بر بامش كشيدند.
نقل است كه در نشابور امامى بود. او را ابو الحسن تونى گفتندى و شيخ را سخت منكر بود، چنان كه لعنت مى كرد و تا شيخ در نشابور بود به سوى خانقاه يك بار نگذشته بود. روزى شيخ گفت : «اسب را زين كنيد تا به زيارت ابو الحسن تونى رويم».
جمعى به دل انكار مى كردند كه : «شيخ به زيارت كسى مى رود كه بر او لعنت مى كند؟».
شيخ با جماعتى برفتند. در راه منكرى بيرون آمد و شيخ را لعنت مى كرد. جماعت قصد زخم او كردند. شيخ گفت : «آرام گيريد كه خداى بر اين لعنت به وى رحمت كند». گفتند :
«چگونه؟». گفت : «او پندارد كه ما بر باطليم، لعنت بر آن باطل مى كند از براى خدا». آن منكر چون اين سخن بشنيد در دست و پاى اسب شيخ افتاد و توبه كرد. گفت : «ديديد

---

١ - ظ : خود.
كه لعنت كه براى خدا كنند چه اثر دارد؟». پس شيخ باز راه كسى را بفرستاد تا ابو الحسن را خبر كند كه : «شيخ به سلام تو ميد». درويش برفت و او را خبر كرد.
ابو الحسن تونى نفرين كرد و گفت : «او نزد من چه كار دارد؟ او را به كليسيا مى بايد رفت. كه جاى او آنجاست». درويش بازآمد و حال بازگفت. شيخ عنان اسب بگردانيد و گفت : «بسم الله، چنان بايد كرد كه پير فرموده است». روى به كليسيا نهاد. ترسايان به كار خويش بودند. چون شيخ را ديدند، همه گرد وى درآمدند كه تا به چه كار آمده است؟ - و صورت عيسى و مريم قبله گاه خود كرده بودند - شيخ بدان صورت ها بازنگريست و گفت : «أ أنت قلت للنّاس : اتّخذونى و امّى الهين من دون الله؟ - تو مى گويى : مرا و مادرم را به خدا گيريد؟ - اگر دين محمّد بر حق است همين لحظه هر دو سجده كنند خداى را». در حال آن هر دو صورت بر زمين افتادند چنان كه رويهايشان سوى كعبه بود. فرياد از ترسايان برآمد و چهل تن زنّار ببريدند و ايمان آوردند. شيخ رو به جمع كرد و گفت : «هر كه بر اشارت پيران رود چنين باشد از بركات آن پير». اين خبر به ابو الحسن تونى رسيد. حالتى عظيم بدو درآمد. گفت : «آن چوب پاره بياريد - يعنى محفّه - مرا پيش شيخ ببريد». او را در محفّه پيش شيخ بردند. نعره مى زد و در دست و پاى شيخ افتاد و توبه كرد و مريد شيخ شد.
نقل است كه قاضى صاعد كه قاضى نشابور بود و منكر شيخ بود و شنيده بود كه شيخ گفته : «اگر همه عالم خون طلق گيرد ما جز حلال نخوريم». قاضى يك روز امتحان را دو برّه فربه - هر دو يكسان، يكى از وجه حلال و يكى از حرام - بريان كرد و پيش شيخ فرستاد، و خود پيش رفت. قضا را چند ترك مست بدان غلامان رسيدند. طبقى كه برّه حرام در آنجا بود از ايشان به زور

گرفتند و بخوردند. کسان قاضی از در خانقاه درآمدند و یك بریان پیش شیخ نهادند. قاضی در ایشان می نگریست. به هم برممد. شیخ گفت : «ای قاضی فارغ باش که مردار به سگان رسید و حلال به حلال خواران».

قاضی شرم زده شد و از انکار برآمد.

نقل است که روزی شیخ مستی را دید افتاده، گفت : «دست به من ده». گفت :

«ای شیخ! برو که دستگیری کار تو نیست. دستگیر بیچارگان خداست». شیخ را وقت خوش شد.

نقل است که شیخ با مریدی به صحرا بیرون شد. در آن صحرا گرگ مردم خوار بود. ناگاه گرگ آهنگ شیخ کرد. مرید سنگ برداشت و در گرگ انداخت. شیخ گفت :

«چه می کنی؟ از بهر جانی با جانوری مضایقه نتوان کرد». و گفت : «اگر هشت بهشت در مقابله یك ذرّه نیستی ابو سعید افتد، همه محو و ناچیز گردد». و گفت : «به عدد هر ذرّه راهی است به حق، اما هیچ راه بهتر و نزدیکتر از آن نیست که راحتی به دل سلطانی ١رسد که ما بدین راه یافتیم».

نقل است که درویشی گفت : «او را کجا جوییم؟». گفت : «کجاش جستی که نیافتی؟ اگر یك قدم به صدق در راه طلب کنی، در هر چه نگری او را بینی».

نقل است که شیخ را وفات نزدیك آمد. گفت : «ما را آگاه کردند که این مردمان که اینجا میند تو را می بینند، ما تو را از میان برداریم تا اینجا آیند ما را بینند». و گفت :

«ما رفتیم و سه چیز به شما میراث گذاشتیم : رفت و روی و شست وشوی و گفت و گوی». و گفت : «فردا صدهزار باشند بی طاعت، خداوند ایشان را بیامرزد». گفتند :

«ایشان که باشند؟». گفت : «قومی باشند که سر در سخن ما جنبانیده باشند».

نقل است که سخنی چند دیگر می گفت و سر در پیش افگند. ابروی او فرومی شد و همه جمع می گریستند، پس بر اسب نشست و به جمله موضعها که شبها و روزها خلوتی کرده بود. رسید و وداع کرد.

نقل است که خواجه ابو طاهر پسر شیخ به مکتب رفتن سخت دشمن داشتی و از دبیرستان رمیدی. یك روز بر لفظ شیخ رفت که : «هر که ما را خبر آورد که درویشان مسافر می رسند، هر آرزو که خواهد بدهم». ابو طاهر بشنید، بر بام خانقاه رفت. دید که جمعی درویشان میند. شیخ را خبر داد. گفت : «چه می خواهی؟». گفت : «آن که به دبیرستان نروم». گفت : «مرو». گفت : «هرگز نروم». شیخ سر در پیش افگند، آنگاه گفت : «مرو، اما انّا فتحنا از بر یاد گیر». ابو طاهر خوش شد و انّا فتحنا از بر کرد. چون شیخ وفات کرد و چند سال برآمد، خواجه ابو طاهر وام بسیار داشت. به اصفهان شد، که خواجه نظام الملك آنجا حاکم بود. خواجه او را چنان اعزاز کرد که در وصف نیاید و در آن وقت علویی بود، عظیم منکر صوفیان بود. نظام الملك را ملامت کرد که : «مال خود به

---

١ - شاید : مسلمانی.

جمعی می دهی که ایشان وضو نمی دانند و از علوم شرعی بی بهره اند. مشتی جاهل دست آموز شیطان شده». نظام الملك گفت : «چه گویی؟ که ایشان از همه چیز خبردار باشند و پیوسته به کار دین مشغول اند». علوی شنیده بود که ابو طاهر قرآن نمی داند. گفت : «اتفاق است که امروز بهتر صوفیان ابو طاهر است و او قرآن نمی داند».

نظام الملك گفت : «او را بطلبیم که : تو سورتی از قرآن اختیار کنی تا برخواند». پس ابو طاهر را با جمعی از بزرگان و صوفیان حاضر کردند. نظام الملك علوی را گفت :

« کدام سوره خواهی تا خواجه ابو طاهر برخواند؟». گفت : «سوره انّا فتحنا». پس ابو طاهر انّا فتحنا آغاز کرد و می خواند و نعره می زد و می گریست. چون تمام کرد آن علوی خجل شد و نظام الملك شاد گشت. پس پرسید که : «سبب گریه و نعره زدن چه بود؟». خواجه ابو طاهر حکایت پدر را از اول تا آخر با نظام الملك گفت. کسی که پیش از هفتاد سال بیند که بعد از وفات او متعرّضی رخنه در کار فرزندان او خواهد کرد و آن رخنه را استوار کند، بین که درجه او چگونه باشد؟ پس اعتقاد او از آنچه گفته بود زیادت شد.

نقل است از شیخ ابو علی بخاری که گفت که : «شیخ را به خواب دیدم بر تختی نشسته. گفتم : یا شیخ ما فعل الله؟ شیخ بخندید و سه بار سر بجنبانید. گفت : گویی در میان افگند و خصم را چوگان شکست و می زد از این سو بدان سو بر مراد خویش».
و السّلام و الا کرام.

## ٨.٢٤ 96 - 24 ذكر شيخ أبو الفضل حسن [رحمة الله عليه]

٩٦ - ٢٤ ذكر شيخ أبو الفضل حسن [رحمة الله عليه]
آن حامل امانت، آن عامل دیانت، آن عزیز بی زلل، آن خطیر بی خلل، آن سوخته حبّ الوطن، شیخ ابو الفضل حسن - رحمة الله علیه - یگانه زمان بود و لطیف جهان، و در تقوی و محبّت و معنی و فتوّت درجه یی بلند داشت، و در کرامت و فراست از اندازه بیرون بود و در معارف و حقایق انگشت نما بود و سرخسی بود و پیر شیخ ابو سعید ابو الخیر او بود.
نقل است که هر وقت که شیخ ابو سعید را قبضی بودی گفتی: «اسب زین کنید تا به حج رویم». به مزار او آمدی و طواف کردی تا آن قبض برخاستی، و نیز هر مرید شیخ ابو سعید که اندیشه حجّ تطوّع کردی او را به سر خاك شیخ ابو الفضل فرستادی. گفتی:
«آن خاك را زیارت کن و هفت بار گرد آن طواف کن تا مقصود تو حاصل شود».
نقل است که کسی شیخ ابو سعید را - قدّس الله سرّه - پرسید که: «این همه دولت از کجا یافتی؟». گفت: «بر کنار جوی آب می رفتم. پیر شیخ ابو الفضل از آن جانب دیگر می رفت. چشمش بر ما افتاد. این همه دولت از آنجاست».
نقل است از امام خرامی که گفت: «کودك بودم. بر درختی توت شدم، برگ و شاخ آن می زدم، شیخ ابو الفضل می گذشت و مرا ندید. دانستم که از خود غایب است و به دل با حق حاضر، به حکم انبساط سر برآورد و گفت: «بار خدایا یك سال بیش است تا تو مرا دانگی ندادی تا موی سر باز کنم. با دوستان چنین کنند؟» در حال همه اغصان و اوراق درختان زر دیدم. گفت:
«عجب کاری؟ همه تعریض ما به اعراض است. گشایش
دل را با تو سخنی نتوان گفت؟ : بیت
گر من سخنی بگفتم از سر مستی ... اشتر به قطار ما چرا بر بستی؟»
نقل است که در سرخس جوانی بود واله گشته و نماز نمی کرد. گفتند : «چرا نماز نمی کنی؟». گفت : «آب کجاست؟». دستش بگرفتند و سر چاه بردند و دلو بدو نمودند.
سیزده شبانروز دست در وی زده بود. شیخ ابو الفضل گفت : «او را در خانه باید کرد که دور کرده شرع است».
نقل است که یك روز شیخ لقمان سرخسی نزدیك ابو الفضل آمد، او را دید جزوی در دست. گفت : «در این جزو چه می جویی؟». گفت : «همان چیز که تو در ترك این می جویی؟». گفت : «پس این خلاف چراست؟». گفت : «خلاف تو می بینی، که از من همی پرسی که چه می جویی؟ از مستی هشیار شو و از هشیاری بیزار گرد تا خلاف برخیزد، تا بدانی که من و تو چه می طلبیم؟».
نقل است که کسی به نزدیك شیخ ابو الفضل آمد و گفت : «تو را دوش به خواب دیدم مرده و بر جنازه یی نهاده». پیر گفت : «خاموش که آن خواب خود را دیدی که ایشان هرگز نمیرند. الا من عاش بالله لا یموت ابدا».
نقل است از شیخ ابو سعید ابو الخیر که گفت : «به سرخس شدم. پیر ابو الفضل را گفتم که : مرا آرزوی آن است که تفسیر یحبّهم و یحبّونه را از لفظ تو استماع کنم.
گفت : تا شب درآید، که شب پرده سرّ بود. چون شب درآمد گفت : تو قاری باش تا من مذکّر باشم». گفت : «من یحبّهم و یحبّونه برخواندم. هفتصد تفسیر کرد که مکرر نبود و یکی به یکی مشابه نشد تا صبح برآمد. او گفت شب برفت و ما هنوز از اندوه و شادی ناگفته، و حدیث ما به پایان نرسیده، گفتم : سرّ چیست؟ گفت : تویی. گفتم : سرّ سرّ چیست؟ گفت : هم تویی».

نقل است که شیخ را گفتند : «باران نمی بارد. دعا کن تا باران بارد». آن شب برفی بزرگ بارید، روزی دیگر گفتند : «چه کردی؟». گفت : «ترینه وا خوردم یعنی که : من قطبم، چون من خنك شدم همه جهان که بر من می گردد خنك شد».
نقل است که او را گفتند : «دعایی کن از برای این سلطان تا مگر به شود، که ستمها
می رود». ساعتی اندیشه کرد، آنگاه گفت : «بس خردم مید این گفتار» - یعنی او را در میان می بینید و از ماضی یاد می کنید و مستقبل را یاد می کنید؟ وقت را باشید - و گفت : «حقیقت دو چیز است : حسن افتقار به خدای و این از اصول عبودیّت است و حسن اقتدا کردن به رسول خدای، و این آن است که نفس را در او هیچ نصیب و راحت نیست».
نقل است که چون وفاتش نزدیك رسید گفتند : «تو را فلان جای در خاك کنیم که آنجا خاك مشایخ و بزرگان است». گفت : «زنهار! من کیستم که مرا در جوار چنان قوم در خاك کنید؟ بر بالای آن تل خواهم، آنجا خراباتیان و دوالك بازان در خاك اند. در برابر ایشان مرا در خاك کنید که ایشان به رحمت او نزدیکتر باشند. که بیشتر آب تشنگان را دهند». رحمة الله علیه.

## ٨.٢٥ 97 - 25 ذکر إمام محمد باقر رحمة الله علیه

۹۷ - ۲۵ ذکر إمام محمد باقر رحمة الله علیه
آن حجت اهل معاملت، آن برهان ارباب مشاهدت، آن امام اولاد نبی، آن گزیده احفاد علی، آن صاحب باطن و ظاهر، ابو جعفر محمد باقر - رضی الله عنه - به حکم آن که ابتداء این طایفه از جعفر صادق کرده شد که از فرزندان مصطفی است - علیه الصّلاة و السّلام - ختم این طایفه هم بر ایشان کرده مید. گویند که کنیت او ابو عبد الله بود و او را باقر خواندندی. مخصوص بود به دقایق علوم و لطایف اشارت، و او را کرامات مشهور است به آیات باهر و براهین زاهر. و مېرند در تفسیر این آیت که فمن یکفر بالطّاغوت و یؤمن بالله فرموده است که: «بازدارنده تو از مطالعه حق طاغوت است، بنگر تا [به] چه محجوبی؟ بدان حجاب از وی بازمانده ای. به ترك آن حجاب بگوی که به کشف ابدی برسی؛ و محجوب ممنوع باشد، و ممنوعی نباید که دعوت قربت کند».
نقل است که از یکی از خواصّ او پرسیدند که: «او شب چون می گذراند؟». گفت:
«چون از شب لختی برود و او از اوراد فارغ شود، به آواز بلند گوید: الهی و سیدی! شب درآمد و ولایت تصرّف ملوك به سر آمد، و ستارگان ظاهر شدند و خلایق بخفتند و صوت مردمان بیارامید و مردم از در خلق رمیدند و بایستهای خود بنهفتند و به نوم درها فروبستند و پاسبانان برگماشتند، و آنها که بدیشان حاجتی داشتند فروگذاشتند. بار خدایا! تو زنده ای و پاینده ای و بیننده ای. غنودن بر تو روا نیست و آن که تو را بدین صفت نداند هیچ نعمت را مقرّ نیست. تو آن خداوندی که ردّ سائل بر تو روا نباشد. آن که
دعا کند از مؤمنان، بر درگاه است ١سائل را بازنداری. بار خدایا! چون مرگ و گور و حساب را یاد کنم چگونه از دنیا بهره یی پس از تو خواهم؟ از آن که تو را دانم و از تو جویم، از آن که تو را می خوانم، راحتی در حال مرگ، بی برگ و عیشی در حال حساب بی عقاب. این می گفتی و می گریستی». تا شبی او را کسی گفت : «یا سیّدی چند گویی؟».
گفت : «ای دوست! یعقوب را یك یوسف گم شد، چنان بگریست - علیه السّلام - که چشمهایش سفید شد. من ده کس از اجداد خود یعنی حسین و قبیله او را در کربلا گم کرده ام. کم از آن که در فراق ایشان دیده ها سفید کنم؟» - و این مناجات به عربی بود. به غایت فصیح، اما ترك تطویل کرده معانی آن را به پارسی آوردیم، تا مکرّر نشود، و به جهت تبرّك ختم کتاب را ذکر او کردیم - این بگفت و جان به حق تسلیم کرد. رضی الله عنه و عن اسلافه و حشرنا الله مع اجداده و معه، آمین یا ربّ العالمین و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله اجمعین و نجّنا برحمتك یا ارحم الرّاحمین.
٢

---
١ - در «ن» به صورت «بر درگاهست» (پیوسته) چاپ شده و شاید اصل «بر درگاهت» باشد.

# ٩ تعليقات بر متن وملحقات تذكرة الأولياء عطّار

تعليقات بر متن وملحقات تذكرة الأولياء عطّار
از دكتر محمّد استعلامى استاد زبان و ادب فارسى با تجديد نظر، ١٣٨٤ خورشيدى
آنچه در اين تعليقات و توضيحات ميد، شامل موارد زير است :
١ - خلاصه سرگذشت و زمان زندگى هريك از پيران كه بخشى از اثر عطّار به او اختصاص دارد، يا در اين بخش ها به مناسبت نامش آمده است.
٢ - براى سجع هايى كه عطّار در آغاز هر بخش كتاب آورده، در مقدّمه دوّم گفته ام كه بسيارى از اين سجع ها تكلّف آميز است و گاه حتّى توضيح آنها ممكن نيست زيرا هر توضيحى كه بدهيم، باز توضيح قابل قبول يا قابل تأمّل ديگرى هم مى توان نوشت. به همين دليل بسيارى از اين عبارات متكلّف را توضيح نداده ام.
٣ - در شرح روايت هايى كه قرائن روشن وقوع آنها را تأييد نمى كند، گفته ام كه روايت درست نيست.
٤ - آيات قرآن، احاديث و سخنان مشايخ كه به عربى است و ترجمه فارسى آنها در متن نيامده، آنها را در اين توضيحات ترجمه كرده ام، و جاى همه آيات را در سوره هاى قرآن نشان داده ام.
٥ - در مورد سخنان مشايخ نيز مواردى هست كه ابهام دارد، يا ترجمه نارسايى از اصل عربى است، يا گاه لفّاظى محض است، و عطّار هم كه گاه خود به شرح سخنان پيران مى پردازد، در مواردى از توضيح خود راضى نيست. امّا خواننده آشنا با اين مباحث بسيارى از آنها را مى تواند تفسير كند، و باز مشكل اين است كه تفسيرها مى تواند يكسان نباشد.
٦ - بيشتر اصطلاحات صوفيانه متن را هم توضيح نداده ام، زيرا چنان توضيحاتى نيازمند افزودن بيش از هزار صفحه بر حجم كتاب مى شد، و توضيح آن اصطلاحات هم در مرجع ها هست، و خواننده اهل اين معانى به آنها دسترسى دارد.

## ٩.١ ص 3 - ترجمه خطبه عربي كتاب

شماره هايى كه اين توضيحات را با آنها آغاز مى كنم، هريك شماره صفحه مربوط در متن كتاب است، و در توضيح هر صفحه، مطالب به ترتيب سطرهاى آن صفحه دنبال هم ميد.
ص ٣ - ترجمه خطبه عربي كتاب ١
ستايش خداوندى را كه بخشنده برترين گونه هاى نعمت است، و منّت او براى برگزيده ترين بخشندگى ها بر ماست. در بالاترين پايه هاى ارجمندى و بزرگى ستودنى، و به نيكوترين نمونه هاى بندگى در ژرفاى زمين و فرازناى آسمان پرستيدنى است. دارنده عظمت و شكوه و روشنى، و بزرگى و ملكوت و بلندپايگى است. كسى است كه برتر است و از چشمان نگرندگان و بينش هاى بينايان به پرتو بزرگى و پاكى و ستودگى پوشيده است، و به چشم باطن سوختگان در آتش رنج و رياضت نزديك. او بهره مندى آنهايى را كه در درياهاى يكتاپرستى او فرومى روند، با فناى آنها پيوند داده، و «شرف فناى» شتابندگان در ژرفناى «قرب» خود را، به ماندگارى جاودان درآميخته، و آنان را به عزّت «فقر به خدا» از خوارى گرايش به «اشياء» اين جهانى بى نياز كرده، و براى سپاس از آنچه در گنجينه دهش هاى اوست، ايشان را توفيق داده، از فنا به بقاء، و از بقا به فنا بى نيازشان ساخته است. پس آنان در پيشگاه فنا ناپديد شده و از سركشى آرزوها رهايى يافته اند، و چون بارهاى «انس» را در «سرزمين قدس» (پيشگاه پروردگار) فرومى نهادند، پيشگاه فنا را وا گذاشتند، و به رهبرى نور حقيقى بى كاهش، از سايه هاى خيال و چهره هاى سايه وش - كه تيره و نوآورده اند - بريدند.
او را مى ستاييم، كه ما را از نيرنگ آن كه در مهر پروردگار با ما درافتاد، رهانيد، و آسيب آن كسى را كه در دل كينه ما را داشت و به زبان ما را ميزرد، از ما برگرفت، و هر كه را به او نپرداخت، از ما دور داشت، و ميان ما با آن كه مهر پروردگار را در ما بر منگيخت، دلبستگى پديد آورد، و ما را براى خود كارگزار و بنده ساخت، و به كلام ارجمند و كتاب گرامش بنواخت، و پيرو دوست خود محمّد (ص) گردانيد و سپس در شمار دوستان (و پيروان) او درآورد. و ما گواهى مى دهيم كه جز آن خداى

یگانه خدایی نیست، او را همکاری نیست که در کارش نشیند، و همانندی نیست که با او همسانی نماید،

----------

۱ - باید یادآوری کنم که بسیاری از این خطبه های متون عرفانی فارسی با تعبیرها و ترکیب هایی همراه است که برای یك ادیب عرب معنی روشنی را افاده نمی کند، و در ترجمه، مواردی هست که ممکن است با اختلاف اندك به صورت دیگری ترجمه شود. در آن موارد، من صورتی را ترجیح داده ام که با سابقه آن کاربرد در متون دیگر و در آثار دیگر عطّار مناسب تر به نظر ممده است.

## ۹.۲ در عبارات فارسي مقدّمه عطّار

و اگر در نشانه های خداوندی بنگریم، خداوندی جز او نیست، و اگر در هستی بیندیشیم، هستی را جز او نمی بینیم.

و گواهی می دهیم که محمّد بنده او، گزارنده سخن او، پیام آور او و برگزیده اوست، او را به حق بر همه آفریدگان فرستاد، و به مرتبه والای او، گره از کار نادرستان و گمراهان گشود، و به بندگی و نفوذ او، شماره راندگان و واماندگان از درگاه حق را کاست، و به روشنی او آتش سرگشتگی ها را فرونشاند، و بر یارانش در هدایت را گشود، و دلهای هدایت یافتگان او را با پرتو گوهرهای دین بر افروخت. و در به دست آوردن گنجینه های سرفرازی مرتبه یقین کامیاب شان کرد، و آنها را به نهفته های درون پیام آوران آگاه کرد. و پاکدلان و پرهیزگاران پیرو آنها را - که دست از هر دو جهان افشانده و گرایش به خواسته های هر دو جهان را از دل زدوده اند - با شناساندن پدیده های پنهانی غیب به خود نزدیك گردانید، آن پدیده هایی که نگاه دیده های ظاهر آنها را نمی یابد و چیرگی های خرد و تیرهای گمان انسانی به آنها نمی رسد. آنگاه آنچه را از دورترین خواستنی ها و آخرین جستنی ها بود، به دلهای آن پاکدلان و پرهیزگاران رسانید، و پرده های سرگردانی را از «اسرار» و سینه های آنها برگرفت، به نیروی نوری که از جستنی های دور، از اسرار عالم غیب، بر آن دلها تابانید، و روان ایشان را از آلایش روشنی ها و تاریکی های این جهان، به «انوار تجلّیات قدسی» خویش پاك گردانید.

درود خدا بر محمّد و بر خاندان و یارانش باد، که پس از او دیگر از «مشرق فضل» پروردگار اختری برنیامد، و در افق راندگی از درگاه او، اختری فرونشد، هیچ عاشقی چون محمد در اندوه هجران نبود، آذرخش هدایت از ابر مهر پروردگار دیگر نجهید، دیگر گوینده یی راستین (چون او) سخن عشق نگفت، و پای «شوق» کسی چون او در بیابان ذوق ره نسپرد، و بر او سلام باد.

در عبارات فارسي مقدّمه عطّار:

ص ٤ - اخبار، و در نسخه های دیگر احادیث، یعنی روایات احوال و سخنان پیامبر و دیگر پیشوایان دین.

کار یعنی ریاضت و عبادت، حال یعنی آنچه به اراده پروردگار در دل سالك می گذرد. کار و حال با هم یعنی سیر و سلوك و تربیت خانقاهی، و در مقابل آن، حفظ و قال، آموزش مدرسه یی است که راهی به معرفت عالم غیب نمی یابد.

عیان هم درك و مشاهده عالم غیب با چشم دل است، در مقابل بیان که همان حفظ و قال مدرسه یی است.

علم لدنّی دانشی است که به اراده حق در دل بنده یی که شایستگی دارد، می جوشد، و باز علم کسبی همان قیل و قال مدرسه است (نگ : من لدنّا علما - سوره کهف آیه ٦٧).

ادّبنی ربّی، یعنی پروردگارم به من آموخت، و علّمنی ابی یعنی پدرم به من یاد داد. باز سخن از همان علم لدنّی و علم کسبی است (نگ : علّمنی ربّی، آیه ۳۷ سوره یوسف).

التقاط یعنی دانه برچیدن مرغ، و در زبان ادب یعنی گردآوری مطالب بدون دقّت و کنجکاوی زیاد.

درباره سه کتاب شرح القلب و کشف الاسرار و معرفت النفس، نگ : مقدّمه دوّم کتاب، ص بیست و هشت.

ص ٥ - کما فخر رسول. . . یعنی چنان که پیامبر - درود و سلام خدا بر او - فخر کرد و گفت : من جامع تمام سخنها و حقایق شدم و به همین دلیل سخن من کوتاه است.

عبارت حدیث در منابع دیگر به صورت های دیگری هم آمده است از جمله :

اوتيت جوامع الكلم و بعثت لاتمّم مكارم الاخلاق.
اسانيد جمع اسناد، يعنى آوردن نام هاى كسانى كه يك روايت از آنها دهان به دهان يا در كتابها نقل شده است.
اهل معرفت يعنى كسانى كه با سير قلبى و باطنى به درك عالم معنا راه مى يابند، و اهل معاملت كسانى هستند كه به صرف ايمان، عبادت و رياضتى دارند، و در عبارات بعد، بى صفت باز همان دل آگاهان اند كه راه باطن را مى شناسند.
مثلّث، عطرى است كه در آن سه مادّه خوشبو را آميخته باشند، مشك و عود و عنبر.
يحيى بن عمّار از مريدان ابن خفيف (نگ : بخش ٧٠) بوده، از فارس به خراسان مهاجرت كرده و در هرات مجالس وعظ و ارشاد داشته است، و در آن روزگار
است كه خواجه عبد الله انصارى شاگرد او بوده، و انصارى معروف به پير هرات، از نامداران صوفيّه قرن پنجم، و از متشرّعان اين طايفه است (دگ : ٤٨١ هـ).
ص ٦ - ابو على دقاق، نگ : بخش ٧٨.
در خود دماغى بيند، يعنى به خود مغرور باشد. خود را به حساب بياورد. - شيخ محفوظ، ظاهرا محمود بن احمد كلوذانى پيشواى حنيفان در بغداد است (دگ : ٥١٠ هـ)
جنيد بغدادى، نگ : بخش ٤٣.
كلاّ نقصّ. . . آيه ١٢٠ سوره هود است.
عند ذكر. . . هنگام ياد نيكان، رحمت پروردگار فرودميد.
من تشبّه. . . هر كه خود را به جماعتى همانند كند، از آنهاست.
مدّعيان يعنى آنها كه سخن از معرفت غيب مى گويند و راهى به آن عالم ندارند.
ص ٧ - عبد الرّحمن اكّاف، از علماى مدرسه يى است كه در گيرودار اختلافات مذهبى دوره سنجر كشته شده است (نگ : ص نوزده).
وظيفه يعنى جيره روزانه، يا حقوق و مستمرّى، يا يك نوبت خوراك.
ابو على سياه، از صوفيان اواخر قرن چهارم در مرو بوده است (دگ : ٤٢٤ هـ)
يوسف همدانى، زاهد، فقيه و محدّث، و متمايل به مشرب صوفيان بوده، بيشتر در بغداد و در پايان عمر در مرو مى زيسته است (دگ : ٥٣٥ هـ).
روى در نقاب توارى آوردن يعنى مردن
ص ٨ - المرء مع من احبّ : انسان با كسى است كه دوستش مى دارد.
اين شيوه سخن، يعنى سخن از معرفت حق و عوالم سالكان راه حق. و اهل دل نيز در كلام سنائى و عطّار و مولانا، ارباب معرفت و رهروان راه حقّ اند.
كبريت احمر، گوگرد سرخ، در واقع نوعى از فسفر بوده كه قدما آن را اكسير يا كيميا مى دانسته و مى پنداشته اند كه ماهيّت فلزّات را تغيير مى دهد. زر سرخ را هم كبريت احمر گفته اند، و هر دو معنى اشاره به وجودى كمياب و گران بهاست.
اهل خسران يعنى كسانى كه در پيشگاه حق ارجى ندارند، و اهل دولت يعنى كسانى كه در راه حقّ اند و عالم غيب را درك مى كنند.

## ٩.٣ ص 11 بخش 1 إمام جعفر صادق

- فرد يعنى كسى كه در راه حق است و از جلوه در چشم خلق پرهيز دارد.
امام مجد الدّين خوارزمى، نگ: مقدّمه اوّل، ص نوزده.
ص ٩ - علماء امّتى. . . يعنى فرزانگان امّت من در نظر پروردگار جايى چون پيامبران بنى اسرائيل دارند.
كار تو به علّت نيست، يعنى دليل و موجبى كه عقل ما تشخيص مى دهد، لازم ندارد.
جمال موصلى موسيقى دان معاصر مأمون عبّاسى است (دگ: ٢٣٥ هـ).

و کلبهم. . . آیه ۱۸ سوره کهف است، که در خواب چند صدساله اصحاب کهف، سگ آنها دو دست خود را بر دهانه غار زده بود، و از خفتگان مراقبت می کرد، و چون پی نیکان گرفت، در نظر حق ارج یافت.
انّك ولیّ الاجابة یعنی: راستی تو پذیرنده دعایی.
ص ۱۱ بخش ۱ إمام جعفر صادق
ص ۱۱ - امام صادق، امام ششم شیعیان مولا علی (ع) است که در سال ۷۷ هـ. متولّد شده و در ۱۴۳ هـ. درگذشته است. عبارت رضی الله عنه را، ما شیعیان برای ائمّه معصوم به کار نمی بریم امّا در تمام نسخه های معتبر تذكرة الأولياء به همین صورت است جز در یکی از نسخه های مورد استفاده رینولد نیکلسن که تحریر قرون اخیر است و موافق مذاق شیعیان علیه السّلام آورده است.
ملّت مصطفوی یعنی مذهب اسلام، یا امّت محمّد مصطفی.
برهان حجّت نبوی. حجّت، اثبات امری است با دلیل و برهان، و سخنان و روایات منقول از امام صادق، غالبا شرح و تفسیر - و در نتیجه برهان - عقاید مسلمانان است.
صدّیق یعنی بسیار راستگو، و در تاریخ اسلام لقب ابو بکر است.
ناقل علی یعنی نقل کننده سخنان و تعلیمات مولا علی (ع).
به سبب تبرّك، یعنی برای تبرّك. عطّار در میان ائمّه شیعه، امام صادق را از نخستین عارفان می داند، و در عبارات بعد نیز سخن طریقت اشاره به روایاتی
از امام صادق است که مورد استناد مؤلّفان کتب صوفیه بوده، و غالبا «اشارات و عبارات بی تکلّف» است، یعنی روشن و قابل فهم.
قدوه یعنی پیشوا، مقتدا.
در تصنیف اسرار حقایق خطیر بود، یعنی اسرار عالم غیب را ساده و روشن می گفت.
لطایف اسرار تنزیل، یعنی نکته های لطیف معانی قرآن. تنزیل به معنی سخنی که از آسمان نازل شده، مکرّر در قرآن و به معنی قرآن به کار رفته است (نگ : توضیحات ص ۴۲۵).
ص ۱۲ - چیزی در راه است، یعنی اختلافی در میان آنها وجود دارد.
شافعی، نگ : بخش ۱۹
به رفضش نسبت کردند، یعنی گفتند : او رافضی یعنی برگشته از دین است، و سنّی ها این کلمه را گاه به شیعیان هم اطلاق کرده اند (نگ : مذهب عطّار، مقدّمه اوّل، ص بیست و دو).
ابو حنیفه، نگ : بخش ۱۸.
منصور خلیفه، دوّمین خلیفه عبّاسی است که خلافت عبّاسیان را گسترش داد و شهر بغداد را بزرگ و آباد کرد (دگ : ۱۵۳ هـ.) روایتی که در اینجا آمده، در سرگذشت امام صادق به این صورت نیست، و روایت عطّار شباهت بسیار دارد به روایتی که بیضاوی در تفسیر آیه ۱۰۷ سوره اعراف، درباره فرعون و موسی آورده است.
ص ۱۳ - داود طایی، نگ : بخش ۲۱.
معجون طینت او از آب نبوت است، یعنی از نسل پیغمبر است، و بتول از القاب حضرت زهراست.
موالی، جمع مولا، یعنی خدمتگزاران، و در صدر اسلام به مسلمانان غیر عرب اطلاق شده است.
سفیان ثوری، نگ : بخش ۱۶.
روی چنین دارد، یعنی صلاح در این است.
- ذهب الوفا. . . معنی دو بیت این است : وفا رفته است، چون دیروز که گذرنده بود و گذشت، و مردم همچنان میان خیالها و آرزوهای خود بودند، این مردمی که با یکدیگر سخن از دوستی و وفا می گویند و دلهایشان پر از کژدم های کینه و بدخواهی است. در مصراع دوّم این دو بیت به جای مخایل و مآرب در بعضی منابع مخاتل و موآرب آمده، که هر دو لفظ به معنی فریب دهنده و خدعه گر است، و در آن صورت معنی مصراع دوّم این است که مردم میان فریب های گوناگون زمانه گرفتار بودند.

ليس هذا. . . يعنى اين لباس فاخر لباس اهل بيت پيامبر نيست، و پلاس در همان سطر به معنى لباس كهنه و خشن به كار رفته است.
ص ١٤ - هذا للخلق. . . يعنى اين جامه فاخر براى چشم ظاهر بين خلق است و پلاسى كه زير آن پوشيده ام و تن مرا منزارد، براى خداست!
همه هنرها دارى، هنر به معنى مطلق شايستگى است.
كرم باطن يعنى طبع بلند، مناعت.
قرّة العين يعنى روشنى چشم، و خاندان در اينجا يعنى اهل بيت پيامبر.
كبرياء در تعبير عرفا، بزرگى پروردگار است، و حديث قدسى است كه :
الكبرياء ردائى.
سوخته يى، يعنى دل سوخته يى، كسى كه او هم با خدا راز و نيازى داشت، اهل درد بود.
لن ترانى، يعنى مرا نخواهى ديد، و عبارتى است در آيه ١٤٣ سوره اعراف، كه موسى از خدا مى خواهد كه خود را به من بنماى، و پاسخ پروردگار اين است كه مرا نخواهى ديد، و همان جاست كه پروردگار بر طور سينا تجلّى مى كند و كوه از هم مى پاشد و موسى بى هوش مىفتد (خرّ موسى صعقا).
رأى قلبى ربّى، يعنى چشم دلم پروردگار را ديد. لم اعبد ربّا لم اره، يعنى خدايى را كه نبينم نمى پرستم، و هر دو عبارت از سخنان منسوب به چند تن از عرفاست، و هر دو، سخن از درك و شناخت پروردگار از طريق دل و باطن است.
ص ١٥ - در حجاب مى بودم، يعنى پروردگار را نمى ديدم. حجاب در كلام عرفا، هر مانعى است كه بنده را از شناخت پروردگار و سير روحانى بازدارد : ثروت، جاه، حسد، كينه، خود بينى و شهوات.
امّن يجيب. . . قسمتى از آيه ٦٢ سوره نمل است : بنده يى كه درمانده شود، پاسخ او را - جز خدا - كه خواهد داد؟
مطيع با عجب، يعنى بنده يى كه عبادت مى كند امّا به آن عبادت مغرور است، و عاصى با عذر يعنى كسى كه گنهكار يا نافرمان است امّا از پروردگار بخشايش مى خواهد.
التّائبون العابدون، آغاز آيه ١١٢ سوره توبه است : آنها كه توبه مى كنند و به بندگى پروردگار روى مىورند.
ذكر توبه در وقت. . . يعنى اين كه بنده در ياد كردن حق، سخن از اين بگويد كه من توبه كارم. اين توجّه به خود است و دورى از ذكر حق. سالك راه حق در ذكر نبايد به ياد خود باشد.
يختصّ برحمته. . . عبارتى است از آيه ١٠٥ سوره بقره، يا ٧٤ سوره آل عمران.
مجاهده با نفس، يعنى ايستادگى در برابر آرزوها و ترك لذّت هاى زندگى اين جهانى.
ص ١٦ - استدلال بلهام، يعنى استدلالى كه با ايمان و رابطه قلبى همراه نيست، و گوينده فقط حرف مى زند، و چنين گوينده يى از راندگان درگاه حقّ است.
مكر خداى يعنى اين كه پروردگار بنده نافرمان را از راه درست دور كند وَمَكَرُوا وَمَكَرَ اللّٰهُ، وَاللّٰهُ خَيْرُ الْمٰاكِرِينَ (آيه ٥٤ سوره آل عمران).
جنون الهى، يعنى اين كه عاشق حق غرق در اسرار حق است، و اين جهان را نمى بيند كه كسى او را در اين ديوانگى سرزنش كند يا ستايش.
سرّ معاينه، يعنى راز اين كه حق را به چشم دل مى بينم (نگ : توضيح قبل :
جنون الهى)
از صحبت پنج كس. . . در غرور باشى يعنى گول مى خورى، و بددل يعنى ترسو، در فارسى امروز بزدل.

## ٩.٠٤ ص 17، بخش 2: أويس قرني

- عافيت و بلا، در عبارت هاى بعد معنى شده است.
من لم يكن. . . كسى كه رازى از عالم معنا در دل ندارد، وجودى زيانبار است.

قبض و بسط از احوال رهروان حقّ است، رهروی که از پذیرفتگی خود و عبادات خود نومید باشد در حال قبض است، و آن که به خدا امید دارد در حال بسط است. معنی دو کلمه گرفتگی و گشودگی است. احوال سالکان به اراده حق در دل مید و از دل می رود. (نگ : حال ص ٤)
تأسیس را، یعنی به عنوان پایه و اساس این کتاب.
ص ۱۷، بخش ۲ : أويس قرني
ص ۱۷ - اویس فرزند عامر از مردم قرن در ناحیه طایف - شرق مکّه - بوده، و نوشته اند که در جنگ صفّین به یاری مولا علی (ع) رفته و کشته شده است (۳۷ هـ).
تابعین کسانی هستند که در شمار صحابه پیامبر نبوده، امّا صحابه را دیده اند، و اویس از صحابه پیامبر، علی و عمر را دیده است.
اربعین، یعنی چهل تنان، و در کلام عرفا ابدال، که از بالاترین مراتب مردان حقّ اند، و قدوه اربعین یعنی پیشرو مردان حق. در زمان اویس این طبقه بندی عرفا مطرح نبوده است.
هم نفس رحمن، یعنی همدم پروردگار، امّا این تعبیر از یك حدیث نبوی است که در توضیحات همین صفحه مید.
سهیل یمنی، تعبیری است با توجّه به این که ستاره سهیل را در یمن بهتر می دیده اند، امّا در مورد اویس، نزدیکی زادگاه او به یمن نیز در نظر عطّار بوده است.
رحمة للعالمین یعنی پیامبر، و این تعبیر در آیه ۱۰۷ سوره انبیاء برای او آمده است. و ما ارسلناك الاّ رحمة للعالمین.
انّی لاجد. . . راستی من نفس پروردگار را از جانب یمن می یابم، و این حدیث در ادبیّات عرفانی ایران بیان کننده رابطه معنوی میان مردان حق است، و در آثار سنائی، عطّار، مولانا و حافظ مکرّر به آن اشاره شده است.
قبّه تواری یعنی دوری از خلق که مانند طاق یا سراپرده یی او را پنهان می کند.
- اولیائی تحت. . . حدیث قدسی و نقل از کلام پروردگار است که دوستان من در زیر قبّه های من - در پناه من - از خلق پنهان اند و کسی آنها را نمی شناسد.
ص ۱۸ - فی مقعد صدق، عند ملیك مقتدر آیه ٥٥ سوره القمر است که جای نیکان و پرهیزگاران در نشیمن راستی، نزد پروردگار نیرومند جهان است.
ربیعه و مضر نام جدّ دو قبیله معروف و ثروتمند اعراب است، و هر دو قبیله به نام جدّ اعلای خود نامیده شده اند، و به روایتی پیامبر اسلام نیز از قبیله مضر است. ریاست و نگهبانی بتخانه کعبه نیز در عصر جاهلی بیشتر با قبیله مضر بوده است.
شعرانی یعنی پرموی، و برص یعنی لکّه سپید روی پوست بدن انسان، پیسی.
احبّ الأولياء. . . عزیزترین دوستان خدا در نظر او، پرهیزگاران پنهان از خلق اند.
مرقّع جامه یی است که صوفیان از تکّه پاره های بر هم دوخته فراهم می کنند، امّا در اینجا معنی عامّ قبا و روپوش دارد (نگ : جبّه، ص ۲۰).
نجد در شمال عربستان است و به قرن، و به کوفه ربط ندارد. اشتباه تاریخی و جغرافیایی در این روایات کم نیست.
ص ۱۹ - از خلق وحشی، یعنی کسی که با مردم انس ندارد، مردم گریز.
ص ۲۰ - هژده هزار عالم، در کلام عرفا تعبیری است برای کلّ هستی، و گاه شخصیت یکی از آنها با هژده هزار عالم مقایسه می شود، و در اینجا همان عظمت شخصیّت اویس است که در «گلیم شتری» اوست.
تجرید در کلام عرفا یعنی بریدن از علائق این جهانی و تمرکز در رابطه باطنی با پروردگار. خلیفه مسئول اداره مسلمانان بود، و نمی بایست از وظایف این جهانی دوری کند.
در پیر زنان می زد. . . یعنی در خانه های آنها را می زد، چرا که آنها از جاه و جلال این دنیا دور بودند و دعای آنها خالصانه بود.
موافقت یعنی همدلی و رابطه باطنی مردان حق که از آن طریق گویی همواره از احوال یکدیگر خبر دارند و رنج و راحت هریك، رنج و راحت دیگری است (نگ : روایت سهل بن عبد الله و ذو النّون، ص ٢٦٦).
ص ۲۱ - او سر آن نمی داشت، یعنی حوصله آن را نداشت، آن حرمت خلق را نمی خواست.

هرم بن حيّان از تابعين است (نگ : توضيحات ص ١٧)، با عمر و عثمان هم زمان بوده، و به روايتى در سال ١٨ هـ. بوشهر را تسخير كرده است! (دگ : ٣٦ هـ.).
حيّاك الله، يعنى خدا تو را نگه دارد. خدا نگه دار.
ص ٢٢ - آيه هاى خوانده شده از يك سوره نيست. به ترتيب آيه ٥٦ سوره ذاريات، آيه ١٦ سوره انبياء و آيه ٣٩ سوره دخان است : جنّ و انس را براى آن آفريدم كه مرا عبادت كنند، آسمان و زمين و آنچه را درون آنهاست بيهوده نيافريدم. آنها را به حق آفريده ام امّا بيشتر بندگان آن را در نمى يابند. . . عبارت هو العزيز الرّحيم، پايان آيه ٤٢ سوره دخان است. ظاهرا اويس آيه هاى ٣٩ تا ٤٢ را خوانده، و عطّار تمام آن را نقل نكرده، يا هرم بن حيّان روايت را مختصر بازگفته است.
موافقت جماعت امّت. نگ : توضيحات ص ٢٠ : موافقت.
ص ٢٣ - ربيع بن خيثم از زاهدان قرن اوّل هجرى است (دگ : ٧٠ هـ.)
نماز پيشين يعنى نماز ظهر. پنج نماز واجب را در زبان فارسى به ترتيب نماز بامداد، نماز پيشين، نماز پسين، نماز شام و نماز خفتن مى گوييم.
ص ٢٤ - حال بر وى كشف شد، يعنى واقعيّت براى او روشن شد. در اينجا حال اصطلاح صوفيانه به معنى وارد قلبى نيست. (نگ : توضيحات ص ٤)
شيخ ابو القاسم كركانى از عرفاى قرن پنجم و معاصر ابو سعيد ابو الخير، و از مردم روستاى كركان طوس بوده است (دگ : ٤٦٨ هـ.)
عرفت ربّى بربّى، در منابع ديگر منسوب به ذو النّون مصرى است (نگ : آفتاب آمد دليل آفتاب - مولانا جلال الدّين، مثنوى ١ : ١١٦).
تنهايى به صورت گيرى، يعنى كسى در ظاهر خلوت كند امّا در آن خلوت به ياد حق نباشد، و در آن حالت است كه شيطان با اوست، و اگر ديگرى با او باشد، شيطان مى گريزد. (نگ : تجريد، ص ٢٠)
ص ٢٥ - دانه خرما چيدى، يعنى هسته خرما از روى زمين برمى چيد.

## ۹.۵ ص 26، بخش 3: حسن بصري

- نفس اهل خداى، نگ : توضيحات ص ١٧، انّى لاجد. . .
صفّين جايى است در ساحل فرات كه در سال ٣٧ هـ. در آنجا جنگى خونين ميان ياران مولا على و معاويه درگرفت و هزاران تن از دو طرف كشته شدند.
عاش حميدا و. . . يعنى ستوده زيست و خوشبخت درگذشت.
در حجر خود، يعنى در پناه خود.
ذلك فضل الله. . . از آيه ٥٤ سوره مائده است : اين لطف پروردگار است، و آن را به هر كه خواهد مى دهد. شايستگى چنان كه ما تصوّر مى كنيم، شرط آن نيست.
ص ٢٦، بخش ٣ : حسن بصري
ص ٢٦ - ابو سعيد حسن بن سيّار بصرى (٢١ تا ١١٠ هـ.) از پارسايان و فرزانگان تاريخ اسلام است. تفسيرى بر قرآن و رساله يى در فضايل شهر مكّه را از آثار او ياد كرده اند.
رواياتى كه سالهاى كودكى او را هم زمان با آخرين سالهاى زندگى پيامبر اسلام نشان مى دهد، نبايد درست باشد زيرا تولّد حسن بصرى چندين سال پس از درگذشت پيامبر است.
پرورده نبوّت يعنى كسى كه از پيامبر تربيت و ارشاد يافته باشد، و سه روايتى كه عطّار پس از اين سرآغاز مورد، هيچ يك سنديّت تاريخى ندارد. حسن بصرى در بصره - جايى كه در قرون اوّل اسلام ايرانى نشين و فارسى زبان بوده به دنيا آمده، و تا روزگار خلافت مولا على (ع) هم به حجاز نرفته است (نگ : ص ٣٠).
خو كرده فتوّت يعنى كسى كه خوى جوانمردان را دارد.

سبق برده به صاحب صدری، یعنی کسی که شایستگی هدایت دیگران را بیشتر دارد.
علم و معامله، یعنی دانش دین و عبادت و عمل درست.
خوف و حزن حق، یعنی این که بنده از خدا بترسد و نگران ردّ و قبول عبادت خود باشد. در قرون بعد خوف در کلام صوفیان از منازل تربیت سالکان به
شمار آمده، و در ارشاد آنها با اهمیّت تلقّی شده است.
امّ سلمة، هند بنت سهیل یکی از همسران پیامبر اسلام بوده و پس از رحلت پیامبر تا سال ٦٢ هـ. نیز زندگی کرده است. سلمه نام پسری است که او از شوهر اوّل خود داشته. از او ٣٧٨ حدیث روایت شده است.
ص ٢٧ - بدری یعنی افرادی از یاران پیامبر که در جنگ بدر (سال دوّم هجرت) با او بوده اند.
خرقه گرفتن حسن بصری از مولا علی، فقط روایتی است که عطّار در جایی خوانده و نقل کرده است. در آن روزگار آداب و تربیت خانقاهی و خرقه دادن و گرفتن مطرح نبوده است.
خرده شناسی یعنی نکته دانی، آگاهی از علل و عوامل کارها.
ص ٢٨ - هفتاد سال طهارت او. . . یعنی تا سالهای پیری همیشه پاکیزه بود و وضو داشت، مگر وقتی که در آبریزگاه بود.
در هفته یك بار مجلس گفتی. . . اهمیّتی که حسن بصری برای مراتب روحانی رابعه (نگ : بخش ٩) قائل بوده، در منابع دیگر و در همین تذکره (ص ٦١) نیز مطرح است. در این روایت «حوصله پیلان» یعنی همان مراتب روحانی و درك رابعه که سخن حسن بصری را می توانست دریابد.
ص ٢٩ - دو درویش یعنی دو تن که درك این معانی را داشته باشند. دو تن اهل درد.
ورع، پرهیز کامل از هر کار ناشایست، از خوردن حرام، و حتّی از خوردن چیزی است که در آن شبهه حرام یا ناپاك بودن باشد.
حور عین، ترکیبی است از دو اسم جمع مکسّر، حور جمع حوراء (زن سپید پوست) و عین جمع عیناء (زن سیاه چشم) و در قرآن این ترکیب، وصف زنان زیبای بهشت است (نگ : سوره دخان، آیه ٥٤).
چون رنجی از سینه بیفگنید، یعنی اگر حسد تا این حد باشد که حرفی از روی حسد بزنید و کمی آسوده شوید، نه این که حسد موجب آزار رساندن به کسی باشد.
ص ٣٠ - آتش نیستی در جمله معامله خود زدی، یعنی تمام عبادت هایی که کرده ای،
بیرزش می شود.
حجّاج بن یوسف ثقفی فرماندار شهر بغداد در زمان خلافت عبد الملك بن مروان اموی است. (دگ : ٩٥ هـ.)
فعّال لما یرید، یعنی قادر مطلق و تعبیری است از آیه ١٦ سوره بروج.
در روایت سفر مولا علی (ع) به بصره، طهارت کردن یعنی وضو گرفتن.
استسقا یعنی مراسم دعا و نماز با جماعت، برای طلب باران، و این مراسم عموما در بیرون شهرها برپامی شود.
ص ٣١ - مرا از بصره بیرون کنید. شبیه این روایت به ذو النّون مصری نیز منسوب است.
محمّد بن کعب قرظی از مردم قرظ در یمن، و راوی حدیث بوده است و از سرگذشت او آگاهی بیشتری نداریم. گویا دو تن از مردم قرظ - محمّد بن کعب و محمّد بن عمّار - محدّث بوده اند.
سر همّت ایشان به هشت بهشت. . . یعنی ایمان و عبادت آنها از بیم دوزخ و امید بهشت نبوده است. عاشقان حق بوده اند. همّت توجّه باطنی مرد حق است.
ص ٣٢ - عمر بن عبد العزیز، تنها خلیفه اموی است که به پرهیزگاری و سلامت نفس مشهور است. (دگ : ١٠١ هـ.)
ثابت بنانی از تابعین (نگ : تابعین، توضیحات ص ١٧) و مردی بسیار پرهیزگار بوده است (دگ : ١٢٣ هـ.)
سعید بن جبیر از مردم حبشه و ساکن بغداد بوده، و در سال ٩٥ هـ. به دستور حجّاج کشته شده است.
مالك دینار، نگ : بخش ٤.
ص ٣٣ - حبیب عجمی، نگ : بخش ٦.
خدای را استوار نداشتید، یعنی به خدا اعتماد نکردید.

ابو عمرو امام القرّاء یکی از هفت قاری معتبر قرآن در زمان عثمان - قرّاء سبعة است که تا اواسط قرن دوّم هجری می زیسته، و به ابو عمرو بصری معروف است.
مسجد خیف در ناحیه منا بیرون مکّه است.
- بگذار تا خالی شود، یعنی مزاحم او نشو تا از نماز فارغ شود.
ص ٣٤ - نماز پیشین یعنی نماز ظهر (نگ : توضیحات ص ٢٣)
اقالت بیع، یعنی بازخواندن معامله، پس گرفتن و پس دادن کالا.
نقل است که همسایه یی داشت شمعون نام. . . در متون صوفیّه، تفاوت آداب و عقاید زردشتی و یهودی و ترسایی غالبا دور از نظر راویان می ماند. شمعون یهودی آتش پرست می شود، و در قصّه معروف شیخ صنعان، ترسایان شیخ را به دیر مغان می برند. این گونه روایات سندیّت تاریخی ندارد و ارزش ارشادی آنها مورد نظر مؤلّفان است.
ص ٣٥ - چرا سجلّ کردم؟ یعنی من چرا امضا دادم؟ حقّ این کار را نداشتم.
به محض فضل، یعنی فقط به دلیل لطف به بنده، فضل، لطف پروردگار است در مرتبه یی بیش از شایستگی بنده.
باز شرع حمله آورد، یعنی به دلیل پیشوایی در دین خود را برتر دید.
ص ٣٦ - دریای پندار، یعنی خودبینی و عجبی که مرا در خود غرق کرده است.
مرا بدین سگ برگیر، یعنی به اندازه این سگ حساب کن که گناهی و کیفری ندارد.
در ثانی الحال، یعنی در دنیای پس از مرگ.
ص ٣٧ - نه از اهل این حدیث، یعنی کسی که این عوالم و مباحث عارفان را نمی فهمد.
خر پشت ریش، خری است که سایش بالان پشت او را زخم کرده است و نمی تواند سواری بدهد، و راکب او نمی تواند راه خود را طی کند و به جایی برسد.
ندانم تا با وی چه کنند؟ یعنی هر چه بر او می گذرد، مشیّت پروردگار است.
ص ٣٨ - دلهای ایشان در نطق آید، یعنی در باطن آنها درکی از عالم غیب صورت گیرد تا سخنی جز سخن این جهان و این زندگی داشته باشند.
و لا تزکّوا. . . از آیه ٣٣ سوره نجم است : خود را پاك نشمارید، او بهتر می داند که چه کسی پرهیزگارتر است.
حاطب لیل، یعنی کسی که در شب خرده ها و تکّه های چوب جمع می کند، و

## ٩.٦ ص 42، بخش 4: مالك دينار

آنچه به دست مورد معلوم نیست که اجاقی را گرم کند. مؤمن اگر آرام و متین نباشد، حاصل کارش معلوم نیست.
ص ٣٩ - دل او بر جای نماند، یعنی بیش از حد خوشحال شود، غرور او را بگیرد.
ص ٤٠ - هر نمازی که دل. . . مضمون این حدیث است : لا صلاة الاّ بحضور القلب.
انّ الله لا یغفر. . . آیه های ١١٥ و ١١٦ سوره نساء است : پروردگار از این گناه نمی گذرد که تو برای او شریکی قائل باشی، و جز این گناه، هر گناه دیگری را از کسی که اراده کند، می بخشد.
ص ٤٢، بخش ٤ : مالك دينار
ص ٤٢ - مالك بن دینار، اهل بصره و فرزند یك برده زرخرید بوده. از رونویسی قرآن در آمدی داشته و با آن زندگی می کرده است. راوی حدیث هم بوده است (دگ : ١٣١ هـ). روایت «مالك در کشتی بود. . .» در سرگذشت إبراهیم ادهم (ص ١٠٨) و ذو النّون (ص ١٢٠) نیز آمده است.
متمکّن هدایت یعنی کسی که هدایت پروردگار او را در راه خود ثابت و پابرجای ساخته است.
متوکّل ولایت، یعنی کسی که به دوستی پروردگار اعتماد و توکّل دارد.
سلطان طیّار، سجعی برای نام مالك دینار است و اگر بخواهیم آن را تفسیر کنیم، می توانیم بگوییم که مالك از این جهان چنان بریده است که انگار به سوی حق در پرواز است و این برای او مانند سلطنت است. بهتر است که ما خود را زیاد گرفتار این سجع های

عطّار نكنيم. گفته ام كه گاه تفسير روشنى براى اين تعبيرها نمى توان يافت.
ص ٤٣ - ثابت بنانى. نگ : توضيحات ص ٣٢.
نقل است كه مالك در سايه ديوارى. . . اين روايت در سرگذشت عبد الله بن مبارك (بخش ١٥، ص ١٨٤) نيز مشابهى دارد.
ص ٤٤ - نقل است كه جوانى مفسد. . . مرا دفع كند، يعنى با من مقابله كند.
ص ٤٥ - و الكاظمين الغيظ. . . از آيه ١٣٤ سوره آل عمران است : آنها كه خشم خود را
فرومى خورند و گاه ديگران را مى بخشند، و در آن آيه در شمار پرهيزگاران و اهل بهشت اند.
روّاس يعنى ستورفروش، امّا در اينجا يعنى كلّه پاچه فروش، و در آستين نهادن چيزى به اين دليل است كه ظاهرا قبا و خرقه آن روزگار آستين هاى گشاد داشته و انتهاى آن جمع مى شده است، و رندانه ترين شاهد اين معنى سخن حافظ است : در آستين مرقّع پياله پنهان كن/ كه همچو چشم صراحى زمانه خونريز است.
ص ٤٦ - رخت مى كشيدند، يعنى اسباب و لوازم خود را از آتش دور مى كردند.
نجا المخفّون. . . سبكباران نجات يافتند، و گران باران هلاك شدند. اين سخن به حسن بصرى (بخش ٣) نيز منسوب است.
جعفر بن سليمان، گويا صورت درست نام او حفص بن سليمان است كه يكى از راويان چهارده گانه قرائت هاى صحيح قرآن بوده.
لبّيك يعنى در برابر تو ايستاده ام، آماده انجام وظايف خويشم.
ص ٤٧ - شبيخون قهر، يعنى كه خشم پروردگار ناگهان به سراغ مالك بيايد و همه عبادت و پرهيزگارى او را ناچيز كند.
عبد الله مبارك، نگ : بخش ١٥
اين سحّاره كه. . . نظر به دنياست، و علما، علماى مدرسه اند كه در كارهاى اين جهانى مردم گرفتار شده اند.
حديث گفتن با مردمان، يعنى نشستن و حرف زدن. حديث به معنى اصطلاحى مورد نظر نيست.
ص ٤٨ - انّ هذا الدّين. . . آيه قرآن نيست، و در مآخذ صوفيّه در شمار حديث آمده است :
راستى اين دين محكم و استوار است، با آرامش بدان درآييد و آن را درك كنيد.
فاذكرونى. . . از آيه ١٥٢ سوره بقره است.
ادعونى. . . از آيه ٦٠ سوره مؤمن است.
محمّد بن واسع، نگ : بخش ٥.

## ٩.٧ ص 49، بخش 5: محمّد بن واسع

## ٩.٨ ص 51، بخش 6: حبيب عجمي

ص ٤٩، بخش ٥: محمّد بن واسع
ص ٤٩ - ابو بكر محمّد بن واسع بن جابر از معتبرترين راويان حديث بوده، و بزرگان صوفيّه نيز روايات او را معتبر دانسته اند (دگ: ١٢٣ هـ.)
معظّم عبّاد يعنى كسى كه مورد احترام و تعظيم مؤمنان ديگر است.
تابعين، نگ: توضيحات ص ١٧.
توانگر قانع، يعنى كسى كه از قناعت توانگر است نه از ثروت.
حسن بصرى، نگ: بخش ٣.
مالك دينار، نگ: بخش ٤.
قتيبة بن مسلم از سرداران عرب در صدر اسلام است كه قسمت هايى از خراسان را فتح كرده و ديرى از طرف امويان فرمانرواى خراسان بوده است.
او سرانجام در برابر عبد الملك بن مروان ايستاد و در سال ٩٦ هـ. به دست سربازان خود كشته شد.

جامه صوف يعني لباس پشمى، و در اينجا پشم كم بها و خشن مورد نظر است.
ص ٥٠ - هر كه او را شناخت. . . ترجمه اين حديث يا روايت است: من عرف الله كلّ لسانه.
خوف ورجاش برابر بود، يعني در همان حال كه به لطف پروردگار اميد دارد، به عبادت و رياضت خود نيز دل نبندد، بسيارى از پيران صوفيّه در تربيت رهروان، خوف را مؤثّرتر از رجا مى دانند.
ص ٥١، بخش ٦: حبيب عجمي
ص ٥١ - ابو محمّد حبيب عجمى (دگ: ١٣٠ هـ) از مريدان حسن بصرى (بخش ٣) بوده، بيشتر در عراق مى زيسته، و در اصل فارسى زبان بوده است (نگ: ص ٥٤ س ٨، و ص ٥٦ س ١٤)
غيرت در كلام صوفيان يعني اين كه عاشق از عنايت معشوق به ديگرى به رشك آيد، يا محبوب ازل از توجّه عاشق به مطلوبى ديگر خشم بگيرد كه اين را غيرت حق مى گويند، و ولىّ قبّه غيرت، يعني كسى كه در عالم عاشقان حق مرتبه ولايت دارد.
- صفىّ پرده وحدت هم يعني كسى كه يگانگى حق را به روشنى درك مى كند، و مى دانيم كه اين سجع هاى عطّار، گاه فقط جور كردن الفاظ است.
يقين بى گمان، يعني يقين تزلزل ناپذير، و تركيبى است كه تناقض لفظى دارد.
يقين نه بى گمان است و نه با گمان!
فقير عدمى، يعني سالك راه فقر كه خود را در اين راه به حساب نمورد، گويى كه عدم است.
گردنى گوشت، يعني تكّه گوشتى كه قسمت گردن حيوان است.
غريمان يعني بدهكاران، آنها كه بايد به او غرامت مى دادند.
ص ٥٢ - طبل دلها بر من زدى، يعني دلهاى مردم را به من مهربان كردى.
مسلوخ يعني حيوان سربريده، و در اينجا يك گوسفند يا بز! مقدار زيادى گوشت.
ص ٥٣ - روز ترويه، هشتم ماه ذوالحجّه است كه حاجيان براى ورود به مكّه آماده مى شوند، و كلمه ترويه يعني آب برگرفتن مسافران براى سفرهاى بيابانى.
روز عرفه نهم ماه ذوالحجّه است، و جمع آن - عرفات - اسم محلّى است كه حاجيان پيش از ورود به مكّه در آنجا جمع مى شوند و لبّيك گويان به مكّه مى روند. كرامت حبيب عجمى در اين است كه راه دراز بصره تا مكّه را در كمتر از يك روز پيموده است!
ص ٥٤ - نماز شام يعني نماز مغرب (نگ : توضيحات ص ٢٣)
الحمد را الهمد مى خواند، يعني حرف ح را مانند عربها از بيخ گلو ادا نمى كرد.
مهر نمازهاى عمر تو، يعني اطمينان به اين كه نمازهاى تو همه مقبول درگاه حقّ است.
حجّاج، نگ بخش ٣، توضيحات ص ٣٠.
آية الكرسى شامل آيه ٢٥٥ تا ٢٥٧ سوره بقره است كه مؤمنان براى حفظ خود يا ديگرى از هر گونه آسيب، مى خوانند.
آمن الرّسول. . . هم آيه ٢٨٥ سوره بقره است كه در آن سخن از اتّكاء پيامبر و مؤمنان به حمايت پروردگار است.

## ٩.٩ ص 57، بخش 7: أبو حازم مكّي

ص ٥٥ - من دل سپيد مى كنم، يعني دل از كينه و حسد و خودبينى و آنچه با بندگى مطلق پروردگار منافات دارد، پاك مى كنم.
در اين سخن حبيب، حسن بصرى را در كار علماى مدرسه مى بينيم كه مى خوانند و مى نويسند، و فقط كاغذ سياه كنند.
ربّ زدنى علما، آيه ١١٤ سوره طه است : پروردگارا دانش مرا بيشتر كن.
كرامات درجه چهاردهم است. . . معنى سخن عطّار اين است كه آگاهى از اسرار حق و علم باطن، از كرامت مهمّ تر است.
كتابى كه از عالم اسرار است موسى را داد. ظاهرا عطّار تورات را درست نمى شناخته، و نمى دانسته است كه بيشتر آن روايات آفرينش و اسطوره هاى يهود است، و نه اسرار غيب
احمد حنبل، نگ : بخش ٢٠.

شافعی، نگ : بخش ١٩.
ایشان قومی عجیب باشند، یعنی ممکن است حبیب جوابی خلاف انتظار تو بدهد و تو را شرمنده کند.
ص ٥٦ - سوزن جز به چراغ ندانیم جست، این سخن حکایت از آن دارد که حبیب علاقه یی - و شاید اعتقادی - به کرامت نداشته است.
حلّه گران، یعنی لباس گرانبها، از ابریشم یا پارچه گرانبهای دیگر.
ص ٥٧، بخش ٧ : أبو حازم مکّي
ص ٥٧ - ابو حازم از زاهدان اواخر قرن اوّل هجری، از مردم مدینه بوده، و در بسیاری از منابع به ابو حازم مدنی شهرت دارد (نگ : کشف المحجوب هجویری، ص ١١٠)
در سجع هایی که عطّار در آغاز این بخش مورد، مضمون و تعبیر بیشتر متأثّر از کشف المحجوب (ص ١١١) است. شمع سابقان یعنی کسی که برای پیشروان راه حق رهنما و روشن کننده راه است، و صبح صادقان هم همین معنی را به ذهن مورد.
ابو عمرو عثمان مکّی، صورت درست نام او. عمرو بن عثمان است نه ابو عمر (نگ : بخش ٤٤).

## ٩.١٠ ص 59، بخش 8: عتبة بن الغلام

## ٩.١١ ص 61، بخش 9: رابعه عدویّه

- تابعین، نگ : توضیحات ص ١٧
هشام بن عبد الملك خلیفه اموی است (دگ : ١٢٥ هـ).
ص ٥٨ - به قول از فعل راضی شده اند و. . . یعنی مردم از دین و وظایف شرعی و اخلاقی فقط حرف می زنند و از دین دانشی دارند و خود را از عمل به آن بی نیاز می بینند.
بزرگی گفت : عزم حج کردم. . . مشابه این روایت در سرگذشت بشر حافی و بایزید هم هست (نگ : ص ١١٤ و ١٤٣).
ص ٥٩، بخش ٨ : عتبة بن الغلام
ص ٥٩ - عتبة بن ابان بن صعصمه از زاهدان قرن دوّم هجری بوده است.
سوخته جمال، یعنی کسی که در عشق جمال حق سوخته است.
حسن بصری، نگ : بخش ٣. روایت بر آب گذشتن عتبه در پیش چشم استادش حسن بصری را، عطّار درباره حبیب عجمی (ص ٥٥) نیز آورده است.
کرام الکاتبین، در آیه ١١ سوره انفطار کراما کاتبین، فرشتگانی هستند که کارهای نیك و بد بندگان را در نامه اعمال آنها می نویسند.
ص ٦٠ - عبد الواحد بن زید، از زاهدان بصره در سده دوّم هجری بوده است (دگ :
١٧٧ هـ).
رفق او می طلبم، یعنی به فکر «خویش» هستم. خود را چندی در رنج می دارم تا در آن جهان راحت باشم.
حور، نگ : حور عین، توضیحات ص ٣٠.
محمّد بن سمّاك و ذو النّون و رابعه نگ : بخش های ٢٤ و ١٣ و ٩.
ص ٦١، بخش ٩ : رابعه عدویّه
ص ٦١ - رابعه دختر اسماعیل عدویّ القیسی از زنان پارسای قرن دوّم هجری بوده، و معاصرانش او را امّ الخیر می گفته اند (دگ : ١٣٥ هـ. در بیت المقدّس).
خدر خاصّ، سراپرده خاصّ حقّ برای عزیزان درگاه اوست (نگ : ص ١٧٩)، و رابعه پرده نشین آن سراپرده وصال است.
- مستوره ستر اخلاص یعنی کسی که اخلاص او در بندگی پروردگار او را چنان در برگرفته، که گویی پوششی بر او افکنده، و او در آن پوشش از دیده اغیار پوشیده، و از لغزش در امان است.
قرب و احتراق، یعنی نزدیکی به حق، و سوختن در عشق حق.

انّ الله لا ينظر. . . بخشی از يك حديث نبوی است كه پروردگار به چهره شما و دارونداز شما نمی نگرد، به دلهای شما و به كارهايتان می نگرد.
ثلثان دين از عايشه صدّيقه. . . به دليل احاديث و رواياتی كه در آثار صدر اسلام از زبان عايشه همسر پيامبر نقل شده، گفته اند كه دو ثلث دين را از عايشه بايد آموخت. پدر عايشه ابو بكر صدّيق است و اهل سنّت او را نيز عايشه صدّيقه گفته اند.
عبّاسه طوسی، ابو العبّاس محمّد از اصحاب حديث بوده، و از او نكته هايی درباره عارفان بزرگ نقل شده كه حاكی از حسن ظنّ او به اين طبقه است. در بخش هفتاد و دوّم كتاب نيز درباره حلاّج سخنی دارد (ص ۵۱۸).
اگر در مجلس حسن بصری حاضر نبودی، نگ : توضيحات ص ۲۸.
ابو علی فارمدی، اهل فارمد يا فريومد طوس، و از صوفيان قرن پنجم و شاگرد شيخ قشيری بوده است (دگ : ۴۷۷ هـ.)
ص ۶۲ - عيسی رادان، در منابع تاريخی روشن نيست كه در نيمه دوّم قرن اوّل هجری - مقارن تولّد رابعه - چنين كسی حاكم بصره بوده است! و می دانيم كه در كتب صوفيان نتيجه ارشادی يك روايت مورد نظر است، نه صحّت تاريخی آن.
ص ۶۳ - در خون هژده هزار عالم می شوی، يعنی تمام هستی اين جهان را به خطر مفگنی (هژده هزار عالم، نگ : توضيحات ص ۲۰)، و در دنبال روايت، «چند ذرّه تجلّی» اشاره به مضمون آيه ۱۴۳ سوره اعراف است كه تجلّی حق بر طور سينا، كوه را از هم پاشيد و موسی از وحشت بی هوش افتاد (نگ : لن ترانی در توضيحات ص ۱۴).
من تقرّب الیّ. . . حديث قدسی است و روايت از حق كه هر كه اندكی به سوی من آيد، من بيشتر به سوی او ميم. شبر يك وجب و ذراع برابر طول آرنج تا مرفق است.
- إبراهيم ادهم، نگ : بخش ۱۱.
ص ۶۴ - ابو علی فارمدی، نگ : توضيحات ص ۶۱.
عرفات، نگ : توضيحات ص ۵۳.
فقر خشك سال قهر ماست، يعنی بنده يی كه راه حق را پيموده، ممكن است مقبول درگاه حق نشود، و قهر حق همه حاصل او را نابود كند. عبارات بعد اين معنی را روشن تر می كند.
كلوخی را زيارت كنند، اشاره به كعبه است.
ص ۶۵ - نقل است كه دو شيخ به زيارت او آمدند. نظير اين روايت در سرگذشت حبيب عجمی نيز هست (ص ۵۴).
الهی فرمودی كه يكی را ده عوض می دهم، اشاره به آيه ۱۶۰ سوره انعام است :
مَنْ جاءَ بِالْحَسَنَةِ فَلَهُ عَشْرُ أَمْثالِها. . .
ص ۶۶ - پيه آبه، پيه با و پيه وا، خوراك اندك مايه درويشان است كه تكّه های پيه را با هر چه از بقولات در دسترس باشد، می جوشانند و آشی سر هم می كنند.
از مكر ايمن نيستم، سخن از مكر پروردگار با رهروان حقّ است (نگ :
توضيحات ص ۱۶). رابعه می گويد : اين مرغی كه چند پياز در پيه آبه ما انداخت، اگر كرامت به شمار آيد و من به آن مغرور بشوم، مكر حقّ است و مرا از راه حق دور می كند.
رعونات نفس يعنی خودپسندی ها و خودبينی های انسان، و گريه از رعونات نفس، يعنی گريه يی كه در اثر توجّه به عيوب نفس، و برای عذر خواهی به درگاه حق باشد، و رابعه به حسن بصری می گويد : اين را هم نبايد ظاهر كرد.
عند مليك مقتدر، نزد فرمانروای نيرومند، در حضرت حق. رابعه به حسن بصری می گويد : در دريای درون خود، دل را جز در پناه حق نخواهی يافت.
آيه ۵۵ سوره قمر است كه جای نيكان در آن جهان در پناه پروردگار است (نگ : توضيحات ص ۱۸ : فی مقعد صدق).
در بازار دنيا آخرتيان را عرضه دهی؟ يعنی اين كرامت ها به كار دنيا می خورد، و ما اهل اين دنيا نيستيم.
- ابناء جنس، يعنی مخلوقات اين دنيا. هر كاری كه از من و تو برآيد، كار دنيايی است و در درگاه حق، كرامت های ما هم ارزشی ندارد.

ص ٦٧ - خود را مفلسی دیدم. . . یعنی در مقایسه خود با رابعه، دیدم که من در درگاه حق جایی ندارم.
ما بی چون دانیم، یعنی ما خدا را می شناسیم، بن که بتوانیم بگوییم : چه طور؟ درك ما توصیف ناپذیر است چرا که او توصیف ناپذیر است.
ص ٦٨ - رباطبان یعنی کاروانسرادار، و در اینجا یعنی کسی که با مردم جوروواجوری سر و کار دارد و جواب همه را می دهد.
هژده هزار عالم، نگ : توضیحات ص ٢٠ و ٦٣.
یحبّهم و یحبّونه، از آیه ٥٤ سوره مائده است که پروردگار آفریدگان را، و آفریدگان او را دوست می دارند، و در نظر عارفان هر دوسوی آن، عنایت و اراده حقّ است. (نگ : مقدّمه مولانا جلال الدّین بر دفتر دوّم مثنوی : یحبّهم تمام است، یحبّونه کدام است؟).
ص ٦٩ - قطعیت، بریدن پیوند باطنی حق با بندگان است (نگ : خوف قطعیت، ص ٢٧٦)
خداوندش توبه دهد. اگر مشیّت و عنایت حق نباشد، گنهکار نمی تواند توبه کند : انّه هو التّوّاب الرّحیم (آیه ٣٧ سوره بقره).
ذوق توبه نقل هر سر مست نیست (مثنوی ٢ : ١٦٤٧). در ادامه سخنان رابعه هم می خوانیم که «اگر ما خود توبه کنیم، به توبه دیگر محتاج باشیم» و آن توبه دیگر همان است که حق می دهد. کی کنی توبه از این توبه؟ بگو (مثنوی ١ : ٢٢١٧)
دست و پای سکّان حیرت اند، یعنی در راه حق از آنها کاری برنمید.
صالح مرّی از محدّثان قرن دوّم هجری بوده است (دگ : ١٧٢ هـ). این روایت و پاسخ رابعه را، عطّار در منطق الطیر هم آورده است : گفت ای غافل! کی این در بسته بود؟
عصابه یعنی دستمالی که دور سر می بندد.
ص ٧٠ - شغلنی مشاهدة. . . مشاهده ذات حق مرا از مطالعه آثار آفرینش بازداشته است.
بیم قطعیت، ترس از بریدن ها و جدایی ها (نگ : قطعیت، ص ٦٩).
علّت یعنی بیماری و در اینجا بیماری فراق حق، و در ادامه سخن «تعلّلی

## ۹.۱۲ ص 76، بخش 10: فضیل بن عیاض

می کنم» یعنی خود را بیمار می نمایم تا پروردگار، طبیب دلها، عنایتی کند.
ص ٧١ - خود را به ایشان تشبیه می کنم، نگ : من تشبّه بقوم فهو منهم (ص ٦).
. . که اگر بهشت و دوزخ نبودی. . . نگ : تو بندگی چون گدایان به شرط مزد مکن (حافظ).
انا ربّکم الاعلی، از آیه ٢٤ سوره النّازعات است که فرعون خود را پروردگار جهان می گوید، و رابعه می گوید : هیچ زنی چنین ادّعایی نکرده است.
ص ٧٢ - عبد الواحد بن عامر، باید صورت درست این اسم عبد الله بن عامر باشد، که از تابعین و یکی از هفت قاری معتبر قرآن است (دگ : ١١٨ هـ).
سفیان ثوری، نگ : بخش ١٦.
مالك دینار، نگ : بخش ٤.
ص ٧٣ - شقیق بلخی، نگ : بخش ١٧.
از این سخن بوی منی مید، یعنی سخنی خودبینانه است.
زنان مصر در مشاهده یوسف الم زخم نیافتند، یعنی دستهای خود را بریدند و درد آن را احساس نکردند (آیه های ٣١ و ٥٠ سوره یوسف).
نماز دیگر یعنی نماز عصر، و نماز شام یعنی نماز مغرب (نگ : توضیحات ص ٢٣).
ص ٧٤ - طعامی بود که هرگز به ذوق آن نخورده بودیم، یعنی به آن خوش مزگی. . .
نماز بی دل قبول کن، یعنی بدون حضور قلب. مضمون عبارت ناظر به این حدیث است که لا صلاة الاّ بحضور القلب.

یا ایّتها النّفس. . . آیه های آخر سوره فجر است : ای نفس آرام یافته به پیوند حق! به سوی پروردگارت بیا، تو خشنود از او، و او خشنود از تو، به میان بندگان من، و در بهشت من فرودآی.
ص ۷۵ - محمّد بن اسلم طوسی، نگ : بخش ۲۵.
نعمی طرسوسی، در منابع دست اوّل صوفیّه اسمی از او نیست.
ص ۷٦، بخش ۱۰ : فضیل بن عیاض
ص ۷٦ - فضیل بن عیاض (۱۰۵ تا ۱۸۷ هـ.) از عرفای قرن دوّم هجری و از راویان حدیث بوده است. در سمرقند به دنیا آمده و در مکّه درگذشته است. بیشتر عمر را در مکّه مجاور بوده، و معتقدان به او شیخ الحرم می گفته اند.
مقدّم تایبان، یعنی پیشرو توبه کاران، و درباره او بیشتر آثار صوفیان حکایت از آن دارد که روزگاری سر کرده عیاران بوده و کاروانها را می زده، و پس از توبه از خراسان گریخته و در مکّه مجاور شده است.
معظّم نایبان، یعنی مورد تعظیم و احترام کسانی که راهی با خدا دارند و نایب حقّ اند.
عیّاران کسانی بوده اند که نیازمندان و درماندگان را حمایت می کرده اند، و برای این منظور به غارت کاروانها یا باج گرفتن از دارندگان نیز دست می زده اند، امّا عیّار طریقت یعنی کسی که ره گشای سالکان راه حقّ است.
ص ۷۷ - أ لم یأن للّذین. . . آیه ۱٦ سوره حدید است.
ص ۷۸ - اگر خواهی پای تو بگشایم. . . یعنی تو را طلاق می دهم، آزاد می کنم.
ابو حنیفه، نگ : بخش ۱۸.
فضیل بر بام کعبه آمد و. . . ظاهرا عطّار بنای کعبه و مسجد الحرام را ندیده، و تصوّر می کرده است که مجاوران کعبه درون کعبه زندگی می کنند، و فضیل از آنجا بالای بام رفته است. رفتن بر بام کعبه در هر حال باید از بیرون کعبه صورت گیرد، و در چنان حالی، بستگان فضیل می توانسته اند او را در فضای مسجد الحرام ببینند!
هارون الرّشید (۱٤۸ - ۱۹۳ هـ.) مقتدرترین خلیفه عباسی است که سلطنتی با جلال و شکوه ساسانیان برپا کرده بود. او برمکیان را به قدرت رساند، خود از آنها بیمناك شد، و آنها را نابود کرد. فضل وزیر نامدار هارون فرزند یحیی برمکی بود و به دستور هارون در ۱۸۷ هـ. کشته شد.
سفیان عیینه، ابو محمّد سفیان کوفی از پارسایان نامدار قرن دوّم هجری است (دگ : ۱۹۸ هـ.).
ام حسب الّذین اجترحوا. . . آیه ۲۱ سوره جاثیه است. ترجمه آیه در متن آمده است.
ص ۷۹ - طاعت اولوالامر واجب است، اشاره به آیه ۵۹ سوره نساء است که خدا را، پیامبر را و کارگزارانتان را فرمانبردار باشید.
پدرت، عمّ مصطفی، منظور عبّاس بن عبد المطلّب است که عبّاسیان از نسل او هستند.
عمر بن عبد العزیز، خلیفه پرهیزگار اموی، نگ : توضیحات ص ۳۲.
سالم بن عبد الله (دگ : ۱۰٦ هـ.) و رجاء بن حیوة (دگ : ۱۱۲ هـ.) و محمّد بن کعب، هر سه از فقهای اواخر قرن اوّل هجری بوده اند (نگ : توضیحات ص ۳۱ : محمد بن کعب قرظی).
کم من وجه صبیح. . . چه بسا روی زیبایی که در آتش می سوزد و می نالد، و چه بسا فرمانروایی که در آنجا اسیر است.
ص ۸۰ - عرفات، نگ : توضیحات ص ۵۳.
ص ۸۱ - از بیم لا لبّیك، یعنی از بیم آن که پروردگار لبّیك او را نپذیرد.
احمد حنبل، نگ : بخش ۲۰.
متبوع مباش، یعنی انتظار نداشته باش که دیگران از تو پیروی کنند.
بشر حافی، نگ : بخش ۱۲.
سفیان ثوری، نگ : بخش ۱٦.
عبد الله بن مبارك، نگ : بخش ۱۵.

ص ۸۲ - متواصل الاحزان، یعنی کسی که پیوسته اندوهگین است، و درباره پیامبر اسلام، این سخن نباید درست باشد! در سیره او از شادی، مهربانی و شوخ طبعی او روایات بسیار است.
رهبت یعنی ترس از خدا.
ص ۸۳ - ابن سیرین، محمد بن سیرین (دگ : ۱۱۰ هـ) از تابعین است (نگ : تابعین در توضیحات ص ۱۷). او در تعبیر خواب مورد اعتماد معاصران خود بوده و کتاب هایی در خواب گزاری تألیف کرده، که معروف ترین آنها تعبیر الرؤیا، و منتخب الکلام فی تفسیر الاحلام است.
دنیا بیمارستانی است. . . این کلمه را قدما به معنی تیمارستان امروز به کار

## ۹.۱۳ ص 87، بخش 11: إبراهیم أدهم

می برده اند.
طور سینا که سر فرودآورد، پروردگار بر آن کوه با موسی سخن گفت (آیه ۱٤۳ سوره بقره - نگ : توضیحات ص ۱٤ و ٦۳).
ص ۸٥ - اگر تو مرا یاد کنی. . . مضمون آیه ۱٥۲ سوره بقره است : فاذکرونی اذکرکم. . .
آن بر توست، یعنی به زبان توست.
أ أرباب متفرّقون. . . آیه ۳۹ سوره یوسف است : آیه بت های گوناگون برای شما بهترند یا پروردگار یگانه نیرومند؟
نفسی نفسی خواهند گفت، یعنی پیامبران هم باید جواب خدا را بدهند و در قیامت به فکر نجات خود باشند.
ایشان را درد بنی آدم نیست، یعنی فرشتگان عشق را در نمی یابند، و این معنی در کلام صوفیان ناظر به آیه ۷۲ سوره احزاب است که امانت اسرار حق را فرشتگان به دوش نگرفتند و انسان پذیرای درك آن شد.
القارعه نام سوره ۱۰۱ قرآن، و قارعه به معنی قیامت است : قیامت، قیامت چیست؟
ص ۸٦ - یوم یکون النّاس. . . آیه پنجم سوره قارعه است : روزی که مردمان چون مور و ملخ پراگنده می شوند.
من کان لله. . . هر که در راه خدا باشد، خدا با اوست. این عبارت را بسیاری از مؤلّفان آثار صوفیّه حدیث می دانند.
عبد الله مبارك، نگ : بخش ۱٥.
اندوه، همه برخاست، یعنی اندوه عاشقان حق تمام شد، چرا که فضیل بیش از هر کسی غم عشق حق داشت.
ص ۸۷، بخش ۱۱ : إبراهیم أدهم
ص ۸۷ - ابو اسحاق إبراهیم بن ادهم از پارسایان نامدار خراسان در قرن دوّم هجری بوده، و گویا در سال ۱٦۰ هـ. در جنگی میان مسلمانان و کفّار در آسیای صغیر (!) کشته شده، و محلّ آرامگاه او را نمی دانیم. آنچه در این بخش تذکرة الأولیاء می خوانیم که او پادشاهی بلخ را رها کرده و به درویشی روی آورده، در منابع تاریخی جزء به جزء تأیید نمی شود. شاید او روزگاری در یك شهر خراسان بزرگ حکومتی داشته، و پس از آن که به عنوان عارفی بزرگ شهرت یافته، گوشه هایی از اسطوره های لهراسب کیانی و بودا به سرگذشت او پیوند خورده، خاصّه که در شاهنامه فردوسی نیز، لهراسب در بلخ سلطنت را رها می کند و در دیری به عبادت می نشیند. و در همان شهر بلخ معابد بودایی و اسطوره بودا - یا بوداها - قصه دیرینه یی بوده است. در فرهنگ چین هم یك شاهزاده اسطوره یی به نام «آن شی کو» از شکوه و جلال سلطنت دل برمی گیرد و به صومعه می رود، و همه این اسطوره ها شاید از یك واقعه روزگاران کهن برخاسته باشد! (نگ : جستجو در تصوّف، ص ٥).
سلطان دنیا و دین، ناظر به این معنی است که إبراهیم ادهم پادشاه بلخ بوده (!) و پس از رها کردن سلطنت، در راه حق به مقام بالایی رسیده است.
سیمرغ قاف یقین، در اسطوره آریایی سیمرغ، جای سیمرغ در کوه قاف است و إبراهیم ادهم پس از رها کردن پادشاهی مانند سیمرغ دور از دسترس خلق بوده، و قاف این سیمرغ رسیدن او به مرتبه یقین در معرفت حق و دوستی اوست.
گنج عالم عزلت، یعنی او در گوشه نشینی خود، انسانی ارزنده و بزرگ است.

گنجينه اسرار دولت، اشاره به دولت عنايت حقّ است، و اسرارى كه او از عالم غيب و از دولت عنايت حق يافته، وجود او را مانند گنجينه يى گرانبها ساخته است.
اقليم اعظم، عالم معرفت است كه وراى هفت اقليم اين دنياى خاكى است.
صدّيق روزگار، يعنى كسى كه در زمان خود، حرمتى مانند حرمت ابو بكر صدّيق دارد.
ابو حنيفه، نگ : بخش ١٨.
جنيد، نگ : بخش ٤٣.
شتر گم كرده ام، سخن در اين نيست كه اين واقعه در زندگى إبراهيم ادهم رخ داده است يا نه؟ امّا در آثار صوفيّه روايتى - يا حديثى - نقل شده كه حكمت
اسرار غيب شتر گم شده مؤمن است، و آن را هرجا پيدا كند، از آن اوست :
الحكمة ضالّة المؤمن فحيث وجدها فهو احقّ بها. (نگ : توضيحات ص ٢٠٣).
ص ٨٨ - الامر اعجل من ذلك، يعنى كار بيش از آن كه تو مى پندارى، به شتاب نياز دارد.
قربوس زين، قسمت برجسته جلوى زين است، كوهه زين.
ص ٨٩ - گوى گريبان حلقه برجسته يى از طلا يا نقره كه دو سر دستمال گردن را با هم نگه مى دارد، يا دكمه بزرگ روى سينه لباس.
واقعه رجال الله، تحوّلى است كه انسان را از علائق زندگى اين جهانى دور مى كند، و به گفته عطّار، ملكوت را بر او مى گشايد.
توبه نصوح يعنى توبه يى كه پايدار است و نمى شكند، و تعبير از آيه ٨ سوره تحريم است : توبوا الى الله توبة نصوحا - به خدا بازگرديد، بازگشتى پندآميز - و در تفسير اين كلمه روايتى هم ساخته اند كه نصوح مردى بوده كه صورت زنانه داشته و در حمّام زنان كار مى كرده و از شستن بدن زنان لذّت مى برده، تا روزى كه گوشواره دختر پادشاه در حمّام گم مى شود، و مى بايست همه زنان را عريان كنند و بگردند، و نصوح به خدا پناه مى برد و از كار ناشايست خود توبه مى كند، و با پيدا شدن گوشواره، او را بازرسى نمى كنند. توبه او را توبه نصوح مى گويند، و گفتم كه روايت مستندى نيست، و تعبير توبه نصوح برگرفته از متن قرآن است، و مولانا جلال الدّين هم كه در دفتر پنجم مثنوى اين قصّه را آورده، مانند همه قصّه هاى ديگر مثنوى، جان كلام او در نتيجه قصّه است نه در واقع شدن آن.
ص ٩٠ - شيخ ابو سعيد، نگ : بخش ٩٥ در ملحقات اين كتاب، و سخنى كه از ابو سعيد درباره غار إبراهيم ادهم نقل شده، در اسرار التّوحيد نيست امّا در صفحه ١٩٤ كتاب سخن از روزى است كه ابن سينا به ديدار بو سعيد مى رود، و بو سعيد قصد زيارت زندرزن دارد، و مؤلّف اسرار التّوحيد مى گويد كه غار إبراهيم ادهم و صومعه او در آن زيارتگاه است.
نام اعظم خداوند، و نام بزرگ و اسم اعظم، يكى از نامهاى پروردگار است كه در روايات صوفيّه ياد كردن آن، مرد حق را به كارهاى خارق عادت قادر مى سازد.
- عليك بالماء و المحراب، يعنى پاكيزه باش و نماز بخوان، به بيان ديگر همواره در ياد حق باش.
ص ٩١ - خونريز بود هميشه در كشور ما. . . اين رباعى لطافتى چون رباعى هاى منسوب به بوسعيد دارد امّا در اسرار التّوحيد نيامده، و در مختارنامه، مجموعه رباعيّات عطّار هم نيست.
ص ٩٢ - من يشترى. . . چه كسى مال حلال (پاك) را با پول حلال خريدار است؟
انّما اموالكم و اولادكم فتنة، آيه ١٥ سوره تغابن است : راستى اموال و فرزندان شما فتنه اند، و در تفسير عرفا، مال و فرزند مانع سير در راه حقّ اند.
ص ٩٣ - ركن يمانى، يكى از چهار ستون يا چهار گوشه كعبه است كه در طرف سرزمين يمن قرار دارد.
گوييم : از إبراهيم عجب نيست قربان كردن پسر را. نظر به إبراهيم پيامبر است كه عهد كرده بود يكى از پسران خود اسماعيل را براى خدا قربان كند، و مى دانيم كه اسماعيل قربان نشد، امّا اين إبراهيم ادهم پسر را قربان كرد و عجب اين است كه عطّار مى گويد : عجب نيست.

ص ۹٤ - اللهمّ اغفر لی ذنوبی : پروردگارا گناهان مرا ببخش.
فاستقم كما امرت، آغاز آیه ۱۱۲ از سوره هود است : پای دار چنان که تو را فرموده اند.
ص ۹٥ - واردی از غیب، یعنی حالی که در درون مرد به اراده حق مید و به اراده حق از دل می رود (نگ : حال، توضیحات ص ٤)
ص ۹٦ - حقیر همّت محجوب باشد، یعنی کسی که توجه او به چیزهای کم ارزش - به بهره های زندگی این جهانی - باشد، راهی به اسرار غیب نمی یابد. محجوب یعنی کسی که چشم باطن او گشوده نیست (نگ : توضیحات ص ۱٥ : حجاب).
ص ۹۷ - سفیان، سفیان ثوری، نگ : بخش ۱٦.
بسیار علم داری، در مورد سفیان ثوری، علم حدیث است.
شقیق، شقیق بلخی، نگ : بخش ۱۷.
نيك در وی نگریست، نعره یی بزد، یعنی آن جوان إبراهیم ادهم را شناخت و نعره زد.
لبی نان، یعنی يك تکّه نان، لب يك قرص نان.
ص ۹۸ - زادش نماند، یعنی آذوقه اش تمام شد.
سهل بن ابراهیم، فقط می دانیم که او هم زمان إبراهیم ادهم و از زاهدان قرن دوّم هجری است. در این روایت، مأخذ عطار ترجمه رساله قشیریّه است و در آن کتاب هم توضیح بیشتری نیست.
عطاء سلمی هم، نامش فقط در همین روایت و در مأخذ عطار - ترجمه رساله قشیریّه ص ۷۱٦ - آمده است.
ص ۹۹ - معتصم هشتمین خلیفه عبّاسی است، و در روایت عطّار خطایی هست، زیرا ولادت معتصم سالها پس از درگذشت إبراهیم ادهم بوده است.
مزیّنی موی او راست می کرد، یعنی يك سلمانی موی او را اصلاح می کرد.
ص ۱۰۰ - . . . . در هر پایه سرّ اقلیمی بر من مکشوف شد، یعنی وقتی که مرا از مسجد به بیرون می کشیدند، سرم به هر پلّه که می خورد، عالمی از اسرار غیب را در می یافتم.
ص ۱۰۱ - سبحان آن خدایی که پاك گردانیده است روی زمین را از متوکّلان، یعنی ادّعای توکّل نکن، تو متوکّل نیستی. عبارت توکّلت. . . برگرفته از آیه ٥۸ سوره فرقان است : فتوکّل علی. . .
مربّع نشسته، یعنی چهار زانو، و در حضور بزرگان - اینجا در نظرگاه حق - دو زانو باید نشست.
ان کلّ من فی السّموت و. . . آیه ۹۳ سوره مریم است : هر که در آسمانها و زمین است، جز بنده پروردگار مهربان نیست.
ص ۱۰۲ - این گلخن فانی یعنی دنیا، و گلخن زباله دان است، گلشن باقی آخرت و بهشت است، و نعیم مقیم یعنی نعمت پایدار.
احمد خضرویه، نگ : بخش ۳۳.
عقبه یعنی سر بالایی تند، راه یا مانع دشوار.
ص ۱۰۳ - ادعونی. . . از آیه ٦۰ سوره مؤمن است : مرا بخوانید تا شما را پاسخ گویم، یا دعا کنید تا بپذیرم.

## ۹.۱٤ ص 110، بخش 12: بشر حافي

ص ۱۰٤ - سلاسل و اغلال، یعنی زنجیرها و غل هایی که در دوزخ بر پای گنهکاران می نهند (آیه ۷۱ سوره مؤمن و آیه ٤ سوره دهر).
دیت او بر کشنده بود، یعنی بر خدا که روزی او را نداده و او را کشته است.
کسی را می پاییدند، یعنی منتظر او بودند و مردی گران است، یعنی تنبل است.
گوشت پیش از نان می خورید، یعنی غیبت می کنید، و اشاره به آیه ۱۲ سوره حجرات است: أَيُحِبُّ أَحَدُكُمْ أَنْ يَأْكُلَ لَحْمَ أَخِيهِ مَيْتاً؟ (نگ: توضیحات ص ۳۷٤).

تعبير خانه شيطان براى حمّام، ظاهرا به اين دليل است كه مى پنداشته اند حمامها در ساعات خلوت جن دارد.
ص ١٠٥ - خوشه چينى، رسمى است كه هنگام درو كردن محصول، خوشه هاى گندمى را كه در اطراف مزرعه مى مانده، درويشان و نيازمندان برمى چيده اند.
چهل سپر زرين، نگ: ص ٨٧.
ص ١٠٦ - از جمله ابدالان، يعنى از مردان حق. ابدال جمع بدل يكى از مراتب بالاى اولياء حق است امّا در متون عرفانى فارسى غالبا با يك معنى كلّى - عارفان، پرهيزگاران - به كار مى رود.
ص ١٠٧ - نقل است كه صورى. . . نمى دانيم صورى كيست؟ در بعضى از نسخه هاى معتبر تذكره صنوبرى است و باز ناشناخته است.
رجا، رجاء بن حيوة است (نگ: توضيحات ص ٧٩).
كرّاسه يعنى جزوى از قرآن.
ص ١٠٨ - نقل است كه وقتى در كشتى. . . همين روايت با اندك تفاوت درباره مالك دينار (ص ٤٢) و نيز در سرگذشت ذو النّون مصرى (ص ١٢٠) هم آمده است.
نقل است كه روزى بر لب دجله. . . اين روايت را مولانا جلال الدّين در دفتر دوّم مثنوى آورده، و مأخذ او همين روايت عطّار است (نگ:
مثنوى ٢: ٣٢٢١)
ص ١١٠، بخش ١٢: بشر حافي
ص ١١٠ - ابو نصر بشر بن حارث از پارسايان قرن دوّم و اوايل قرن سوم هجرى است
(١٥٥ - ٢٢٧ هـ.) كه در مرو به دنيا آمده و در بغداد در گذشته است.
مى دانيم كه در سرآغاز فصل هاى اين كتاب، سجع هايى ميد كه گاه تكلّف آميز است و تفسير روشنى نمى پذيرد (نگ : ص سى و پنج) : ايوان مشاهده يعنى درون مرد عارف كه در آن جمال محبوب ازل را مى بيند، و مجاهز يعنى آورنده جهاز و لوازم، و مجاهز ايوان مشاهده، يعنى كسى كه در درون خود يا ديگرى مشاهده جمال حق را ممكن مى سازد (!؟). . . كامل بارگاه كفايت يعنى انسانى كه از نظر كفايت براى سير در راه حق كامل است (!؟) و اگر شما تفسيرى منطقى تر براى آن داشته باشيد، آن را بپذيريد. ممالك صافى يعنى نقاطى كه در آن صفا و پاكدلى هست، دلهاى با صفاى مردان حق، و مالك ممالك صافى يعنى كسى كه محبوب مردان حقّ است، و باز نمى گوييم كه شرح مناسب ترى براى اين تعبير نمى توان يافت.
مشار اليه قوم، يعنى كسى كه صوفيان ديگر براى او حرمتى قائل بودند.
فضيل عياض، نگ : بخش ١٠.
علىّ بن خشرم از محدّثان اواخر قرن سوّم هجرى، بعيد است كه خال بشر حافى و مراد او بوده باشد.
ص ١١١ - دست همّت در دامن دولت اوليا زد، يعنى توجّه باطنى خود را به درك فيض از تربيت اولياى حق معطوف ساخت، كسانى كه دولت عنايت حق با آنها بود.
اصحاب خلوات، يعنى كسانى كه در تنهايى خدا را ياد مى كنند، و از ديدار خلق مى گريزند.
هر كه را خداى عزّ و جلّ چشم او شد. . . ناظر به مضمون يك حديث قدسى است، كه پروردگار مى گويد : بنده من با عبادت هاى شبانه مى كوشد كه به من نزديك شود، تا آنجا كه من او را دوست بدارم، و چون گوش و چشم او بشوم تا به من بشنود و به من ببيند - بى يسمع و بى يبصر - چون بمردم از حواس بو البشر/حق مرا شد سمع و ادراك و بصر (مولانا جلال الدّين، مثنوى ١ :
٣١٣٨)
ثعلبه نام چند تن از صحابه پيامبر است.
المؤمن ينظر بنور الله، حديث نبوى است : مؤمن به نور خدا مى بيند.
- احمد حنبل، نگ : بخش ٢٠.
ص ١١٢ - بلال خوّاص، مأخذ عطّار ترجمه رساله قشيريّه است و در آن كتاب هم اطلاع بيشترى درباره او نيست.

ابو عبد الله جلاّ، نگ : بخش ٥٠.
ذو النّون، نگ : بخش ١٣.
سهل، سهل بن عبد الله، نگ : بخش ٢٨.
قمطره يعنى صندوق كتاب، كتاب دان.
عافيت در كلام عرفا يعنى بر كنار ماندن از گرفتارى ها و غم و شادى زندگى مادّى، سلامت نفس.
ص ١١٣ - موافقت، نگ : توضيحات ص ٢٠
احمد بن إبراهيم المطبّب، نام او در كتاب هاى صوفيّه هست و سرگذشت او نيست. كلمه مطبّب هم بايد متطبّب باشد به معنى كسى كه با طبّ آشناست و طبّ پيشه او نيست.
معروف، معروف كرخى، نگ : بخش ٢٩.
نماز پيشين و پسين و. . . نگ : توضيحات ص ٢٣.
بر مائده خلد نشينند در حضرت قدس، يعنى بر سفره بهشت و در وصال پروردگار از نعمات عالم باقى بهره مى برند.
دفع دواعى مى كنند، يعنى خواهش هاى نفس را پس مى زنند و گرفتار آن نمى شوند.
ص ١١٤ - على جرجانى، ظاهرا ضبط نادرستى از نام ابو على جرجانى است (نگ :
بخش ٦٨)
ص ١١٥ - ابرار در لغت يعنى نيكان، امّا در كتب صوفيّه يكى از طبقات رجال الله است كه در بعضى منابع بالاتر از ابدال، و در بعضى منابع پس از ابدال است.
از شبهات، پاك بيرون آيى، يعنى هر چه در حلال بودن آن شبهه يى باشد، بى ترديد از آن صرف نظر كنى. نظير سخنى است از شاه شجاع كرمانى (نگ :
ص ٣٣١).

## ٩.١٥ ص 118، بخش 13: ذو النّون مصري

- عارفان قومند كه ايشان را نشناسد مگر خداى تعالى، ناظر به اين حديث قدسى است كه اوليائى تحت قبايى، لا يعرفهم غيرى (نگ : توضيحات ص ١٧).
ص ١١٦ - از ادب دست داشتن در ميان برادران. . . مضمون اين مثل است كه بين الأحباب تسقط الآداب.
ص ١١٨، بخش ١٣ : ذو النّون مصري
ص ١١٨ - ابو الفيض ثوبان بن ابراهيم، ذو النّون، از مردم نوبه در جنوب مصر، و يكى از پرآوازه ترين شخصيّت هاى عرفان و تصوّف است (دگ : ٢٤٥ هـ). درباره او بيشتر منابع حكايت از آن دارد كه ذو النّون علم كيميا مى دانسته و دو كتاب الرّكن الاكبر و الثّقة فى الصّنعة را از آثار او ياد كرده اند كه نسخه يى از آنها در دست نيست. در مورد كيميا هم مى دانيم كه همواره از آرزوهاى نابرآورده بشر بوده است.
اهل ملامت فرقه يى از صوفيان اند كه از جلوه در نظر خلق پرهيز دارند، و گاه با تظاهر به كارهايى خلاف شرع و اخلاق، خود را در چشم ديگران خوار مى كنند، و در ايران سرآمد اين فرقه حمدون قصّار بوده است (نگ : بخش ٣٩).
برهان مرتبت و تجريد، كلمه مرتبت در اين تعبير معناى روشنى ندارد مگر با حذف واو (مرتبت تجريد) بخوانيم كه در نسخه هاى معتبر تذكره به اين صورت نيست. امّا تجريد يعنى رسيدن به آن مرتبه آزادگى و بى نيازى كه مرد حق به ديدار و توجّه خلق نيازى ندارد، و در كلام عطّار، ذو النّون برهان و راهنماى رسيدن به اين مرتبه است.
الفقر فخرى و به افتخر، حديث نبوى است، و فقرى كه در اين حديث مطرح است، نياز به حق و بى نيازى از خلق است، عطّار مى گويد كه ذو النّون راهنماى رسيدن به اين مرتبه، يا نمونه كامل آن است.
ملوك اهل طريقت، يعنى كسانى كه در راه معرفت حق به مقام بالايى رسيده اند، و به عنايت حق، گويى پادشاه اين جهان اند.

- روشی کامل یعنی سلوکی در راه معرفت حق که هیچ نکته یی در آن فروگذار نشده است.
زندیق در زبان پهلوی زندیك به معنی گنهکار، در دوره اسلام به معنی بی دین به کار رفته، و بیشتر به مانویان اطلاق شده است.
در کار او متحیّر بودندی، یعنی نمی توانستند به قضاوت قطعی درباره او برسند.
کبیره یی آورده، یعنی گناه بزرگی کرده که مشمول بخشایش خدا نمی شود.
ص ١١٩ - اسکره پیاله کوچك است.
خنبره، تلفّظ یا تحریر دیگری از کلمه خمره است.
ص ١٢٠ - روایت در کشتی نشستن ذو النّون، و ماهیانی که از دریا سر برآوردند و. . . مشابهی در سرگذشت مالك دینار (ص ٤٢) و إبراهیم ادهم (ص ١٠٨) دارد، و با ذو النّون مناسب تر است زیرا شهرت او هم با این روایت مناسب است : ذو النّون یعنی صاحب ماهی، که در روایات لقب یونس پیامبر هم بوده است.
و ظلّلنا علیهم. . . آیه ١٦٠ سوره اعراف است : در سالهای سرگردانی یهود، سایه ابر را بر آنها افگندیم، و بر آنها ترنجبین و خوراك گوشت تیهو فروریختیم.
ص ١٢٢ - ابدالان، نگ : توضیحات ص ١٠٦
ابو جعفر اعور، ظاهرا یك صوفی هم زمان ذو النّون بوده است. از سرگذشت او چیزی نمی دانیم. این روایت را عطّار از ترجمه رساله قشیریّه (ص ٦٦٣) گرفته است.
ص ١٢٣ - او را ده سال سکبایی آرزو بود، سکبا آشی است از سبزی و بقولات که چاشنی آن سرکه است. کلمه مخفّف «سرکه با» ست، آش ترشی.
ص ١٢٤ - زندقه، نگ : زندیق در توضیحات ص ١١٨.
متوکّل دهمین خلیفه عبّاسی است (دگ : ٢٤٧ هـ) و ذو النّون در زمان او شهرتی داشته است.
خواهر بشر حافی، نگ : ص ١١٧.
احمد سلمی، احمد بن محمّد از صوفیان قرن سوّم هجری است.
بسط در کلام صوفیان نشاط و سرخوشی مرید یا مراد است در هنگامی که او
پیوند خود را با حق روشن و استوار می بیند و خوف قهر ندارد (نگ : قبض و بسط در توضیحات ص ١٦).
چهل موقف ایستاده، موقف محلّ توقّف حاجیان پیش از ورود به مکّه است، و معنی عبارت متن این است که چهل بار به حج رفته بود، یا بارها منازل کمال روحانی را طی کرده بود.
ص ١٢٥ - در سطر ٤، دیگر یعنی علاوه بر این، با این حال. . .
نماز خفتن یعنی نماز عشاء (نگ : توضیحات ص ٢٣ و ١١٣).
استقامت و ترك ملامت، در اینجا یعنی ادامه دادن به ذکر و عبادت، و گله نکردن از پروردگار. ملامت، در اینجا اصطلاح صوفیانه نیست (نگ :
توضیحات ص ١١٨)
آن راهزن مدّعی، اشاره به ذو النّون است که به مرید گفته بود : نماز خفتن مکن! (نگ : به می سجّاده رنگین کن، گرت پیر مغان گوید - حافظ).
ص ١٢٦ - او محفوظ است، یعنی بنده صادق را خدا از گناه بازمی دارد، عصمت حق با اوست.
غلام کشتن خضر، اشاره به آیه های ٦٥ تا ٨٤ سوره کهف است که موسی هم سفر خضر می شود و خضر با او شرط می کند که هر چه می بیند، اعتراض نکند. یکی از آن موارد این است که خضر در راه کودکی را می کشد و توجیه او این است که در این کودك مایه فساد بود و اگر کشته نمی شد آبروی پدر و مادر نیکوکارش را بر باد می داد، و عطّار می گوید : این امر خدا به خضر نبود امّا مشیّت او بود و به دست خضر باید به انجام می رسید!
خود را مشهور کند به دوستی او، یعنی غم عشق حق را با رفتار و گفتار خود ظاهر کند.
ص ١٢٧ - گبری چهل ساله را ارزان می فروشی، یعنی به کسی که چهل سال بی دین بوده، به این سادگی لطف می کنی!

فعّال لما یرید، از آیه ١٦ سوره بروج و در وصف پروردگار است : هر چه بخواهد می کند، یعنی کار او را با میزان عقل دنیایی ما نباید سنجید.
- حیا را برگرفتم، یعنی با این که شایستگی ندارم، به درگاه تو روی آورده ام.
ذلّ حجاب، یعنی ذلّت و بدبختی کسی که چشم باطن او گشوده نیست (حجاب، نگ : توضیحات ص ١٥)
محاسب نفس بود، یعنی همواره حساب نیك و بد اعمال خود را پیش چشم داشته باشد.
ص ١٢٨ - به بلایی مبتلا شود و راضی گردد، یعنی در هنگام بلا نیز شاد و سپاسگزار از حق باشد (نگ : توضیحات ص ١٣٣).
مردمان تا ترسکار باشند، ترسکار یعنی خایف (نگ : خوف در توضیحات ص ٢٦ و ٥٠).
تن در گرو شیطان، یعنی گرفتار هوس و شهوت.
با قرب اجل درازی امل، یعنی این که مرگ به ما نزدیك است، و ما هنوز آرزوهای دور و دراز داریم، و به بیان دیگر از مرگ نمی ترسیم و به فکر آخرت نیستیم.
زلّت های سلف حجّت خویش کرده باشد، یعنی گاه بکند و بگوید : چه عیبی دارد؟ گذشتگان هم این کارها را کرده اند.
صاحب همّت یعنی کسی که باطن او به راه حق توجّه دارد، و در مقابل صاحب ارادت یعنی کسی که فکر می کند همه کارها را خود او می کند و صاحب اختیار است (نگ : توضیحات ص ٣٨٤).
صدّیق ابو بکر است (نگ : توضیحات ص ١١)، و حق تعالی صاحبش خواند، یعنی او را دوست نامید، و نمی دانم این سخن اشاره به کدام کلام حقّ است؟ به هر حال ابو بکر از صحابه پیامبر است.
ص ١٢٩ - گناه مقرّبان حسنات ابرار است، ترجمه این سخن ابو سعید خرّاز (بخش ٤٥) است : حسنات الابرار سیئات المقرّبین، یعنی آنچه نیکان می کنند، در نظر مقرّبان درگاه حق و در پیشگاه حق نیکی نیست، ارزشی ندارد.
بساط مجد گسترند، یعنی عظمت پروردگار جلوه کند.
کاس محبّت، یعنی جامی از محبّت پروردگار.
- خوف فراق، در اینجا ترس از فراق حقّ است (نگ : بیم قطعیت، در توضیحات ص ٧٠).
هر ساعتی نزدیك تر بود، یعنی اگر در راه حقّ است باید هر لحظه به حق نزدیك تر شود.
ص ١٣٠ - انّما یخشی الله. . . آیه ٢٨ سوره فاطر است : بی گمان دانایان از خدا می ترسند.
هر ساعتی حالتی دیگر، ناظر به این معنی است که احوال مردان حق به اراده حق در دل آنها مىید یا از دل می رود (نگ توضیحات ص ٤ و ٩٥).
او را معرفت مؤدّب بود، یعنی شناخت حق به او آداب و رفتار مموزد.
به نور آفتاب آفتاب را توان دید، نگ : آفتاب آمد دلیل آفتاب (مولانا جلال الدّین، مثنوی ١ : ١١٦).
صدّیق اکبر گفت : لست بخیرکم، ابو بکر پس از انتخاب به خلافت گفت : من بهترین شما نبودم.
اکبر ذنبی. . . بزرگترین گناه من این است که بگویم او را می شناسم.
به حق ایشان باشند، یعنی کسی بودن آنها را حق باید تأیید کند.
ص ١٣١ - چون بنده یی را دوست گیرم. . . اشاره به یك حدیث قدسی است (نگ :
توضیحات ص ١١١ : هر که را خدای عزّ و جلّ چشم او شد. . .).
خوف، رقیب عمل است، یعنی اگر کسی از خدا بترسد، همین ترس، او را از کار خلاف بازمی دارد.
ص ١٣٢ - با خدا به مقام ایستاده بود، یعنی همواره خود را در برابر حق، و حق را ناظر بر خود بداند.
سماع واردی است خدایی، یعنی سماع رقص و پایکوبی نیست، باید به مشیّت پروردگار، حالی مناسب با سماع در دل مرد حق بیاید، و آنگاه سماع در راه حقّ است.
عیش انس، یعنی خوشی انس با حق.
ص ١٣٣ - عالم غیب بیند به روح، یعنی عالم غیب را به روشنی باطن می بیند.
جوش زدن دوستی در عین بلا، نگ : توضیحات ص ١٢٨ : به بلایی مبتلا شود و

راضى گردد.
طاعت را از دشمن نگه دارد، دشمن طاعت شيطان و هوا و هوس است، يا ريا و تظاهر.
غايب ماند از گوش با يقين داشتن، يعنى در شناخت حق دچار شكّ است.
ص ١٣٤ - اندوه مخور بر مقصود، و ذكر معبود موجود، يعنى در حالى كه مقصود به دست نميد امّا مى توان به ياد حق بود، با همان ياد حق شاد باش.
ص ١٣٥ - استقامتى كه در وى گشتن نبود، يعنى استقامت در بندگى حق، فاستقم كما امرت (آيه ١٥ سوره شورى و توضيحات ص ٩٤).
محاسبت خود كردن، يعنى نيك و بد كارهاى خود را همواره در نظر داشتن (نگ : توضيحات ص ١٢٧ : محاسب نفس بود).
خلع ارباب، يعنى بنده دنيا و دنياداران نبودن، و بيرون آوردن نفس از ربوبيّت هم به همين معنى است كه انسان بنده هواى نفس و منافع دنيايى خود نباشد.
يوسف بن الحسين، نگ : بخش ٣٧.
ص ١٣٦ - از هر چه گذشته و از هر چه ناآمده. . . ظاهر اين عبارت يادآور سخن خيّام است كه برنامده و گذشته بنياد مكن، امّا در كلام صوفيان بهره بردن از حال است براى درك عالم معنا، و «نقد وقت را باش» در دنباله سخن ذو النّون به همين معنى است.
تحيّر، بعد از آن. . . بعد از آن حيوة، حيات در اينجا حيات جاودان در وصال حق است، بقاء باللّه.
الخوف امرضنى و. . . يعنى : خوف حق بيمارم كرد، و شوق ديدار حق مرا به آتش كشيد. و محبّت حق مرا در بستر مرگ انداخت، و سرانجام پروردگار به من زندگى ديگرى داد.
ص ١٣٧ - هذا حبيب اللّه. . . اين دوست خداست، در عشق او جان سپرده است، كشته خداست و به شمشير او جان سپرده است. روايت پرواز مرغان بر جنازه ذو النّون، در بخش ٢٠ هم درباره احمد حنبل آمده است (نگ : ص ٢٢٥).
تشوير خوردند، يعنى تأسّف خوردند، پشيمان شدند.
جفايى كه با او كرده بودند، اين بود كه او را زنديق مى شمردند (نگ : ص ١١٨).

## ۹.۱۶ ص 138، بخش 14: بايزيد بسطامي

ص ١٣٨، بخش ١٤ : بايزيد بسطامي
ص ١٣٨ - ابو يزيد طيفور بن عيسى بسطامى، عارف نامدار سده سوّم هجرى، يكى از چهره هاى استثنائى مكتب عرفان ايرانى است. هفتاد و سه سال زندگى او در سال ٢٦١ هـ. پايان يافته، بيشتر در زادگاهش بسطام زيسته، آرامگاهش نيز در بسطام است و كسانى چون ناصر خسرو و ياقوت حموى خاك او را زيارت كرده اند.
بايزيد در ميان صوفيان پيشواى مكتب «سكر» است كه سالك يا عارف را مست عشق حق مى داند و هر جنبش او را ناشى از اراده حق مى بيند امّا نه اين كه هر ناشايستى از انسان سر بزند به پروردگار نسبت دهد و مسئوليّت بنده را ناديده انگارد. در برابر «سكر» بايزيد، مكتب «صحو» جنيد بغدادى است كه انسان را هشيار و مسئول درگاه حق مى بيند (نگ : بخش ٤٣، ص ٣٦٣).
سلطان العارفين، پادشاه مردان واصل به حق، لقبى است كه در زمان بايزيد هم براى او به كار مى رفته.
محقّقين يعنى كسانى كه حقيقت هستى را شناخته اند، عارفان، واصلان.
خليفه الهى، اولياى حق نماينده پروردگارند، و انسانى كه در اين جهان وجود سودمندى باشد، مطابق آيه ٣٠ سوره بقره خليفه خدا در اين جهان است.
دعامه يعنى ستون، تكيه گاه، بزرگ يك قوم.
قطب عالم، در طبقه بندى مردان حق، بالاتر از مراتبى چون اوتاد و ابرار و اخيار و ابدال، يك تن است كه او را قطب مى گويند و طبقات رجال اللّه در سايه هدايت او هستند و او را قطب، قطب عالم و قطب المدار، و نيز غوث مى گويند. در منابع صوفيّه ديدار قطب همواره يك امر ممكن و عينى نيست، و حتّى گاه قطب چهره يى است مانند خضر، يا دل پيامبر است كه از

راه باطن با دلهای مردان حق دیداری باطنی دارد (نگ : ابدالان، توضیحات ص ۱۰۶ و ۱۲۲).
در مقام قرب و هیبت، سالکی که به مقام قرب حق می رسد، دچار حیرت و مغلوب هیبت حق می شود، و به این دلیل مقام قرب، مقام هیبت نیز هست.
نهایت میدان روندگان که. . . یعنی : حقّ واصلان به مرتبه توحید هم به مرتبه
بایزید نمی رسند، و آخرین حدّ کمال آنها را با نخستین منازل روحانی بایزید می توان سنجید.
دویست سال بر بستانی بگذرد تا چون ما گلی بشکفد. عطّار این سخن را بیان عظمت بایزید پنداشته، امّا بایزید در مواردی به طنز درباره خود سخن می گوید، و چنین خودستایی در او نیست روایات احوال و سخنان او در این بخش، این معنی را تأیید می کند.
ابو سعید ابو الخیر، نگ : بخش ۹۵ در ملحقات این کتاب.
هژده هزار عالم (نگ : توضیحات ص ۲۰). معنی سخن بو سعید این است که تأثیر روحانی بایزید همیشه و همه جا هست.
ص ۱۳۹ - چون لقمه یی در دهان نهادمی که. . . مشابه این روایت در سرگذشت عبد الله بن مبارك نیز هست (ص ۱۸۹).
ان اشکر لی. . . آیه ۳۱ سوره لقمان است.
روایت دیدار بایزید با امام صادق و درك فیض از او، با تاریخ تطبیق نمی کند زیرا درگذشت امام صادق (۱٤۳ هـ) سالها پیش از ولادت بایزید بوده است.
باز بسطام رو که کار تو تمام شد، یعنی تو آنچه باید بیاموزی، آموختی، برو و دیگران را هدایت کن.
ص ۱٤۰ - انّی انا الله. . . از آیه ۳۰ سوره قصص است، امّا تمام آنچه بایزید گفته است، عبارت عین آیه قرآن نیست و در ذهن او نظر به «انا ربّکم الاعلی» فرعون است (آیه ۲٤ سوره نازعات).
صمّ بکم. . . از آیه ۱۸ سوره بقره است درباره کسانی که هدایت نمی پذیرند و پروردگار آنها را در جهل و تاریکی نگه می دارد : گنگ و کر و کور، بنکه به راه صلاح بازگردند. امّا بایزید به این معنی آیه نظر نداشته، و عبارت آیه را به احوال عاشقان حق ربط داده است. عبارات بعد این معنی را تأیید می کند.
(نگ : توضیحات ص ۱۳۸ : در مقام قرب و هیبت)
ص ۱٤۱ - ذو النون مصری، نگ : بخش ۱۳.
ص ۱٤۲ - در کوزه و در سبوی آب نبود، ظاهرا سبو ظرف بزرگتری مانند یك خمره بوده
است که در آن آب ذخیره می کرده اند.
تخم معصفر، یا تخم عصفر، تخم گل کافشه است که در رنگرزی رنگ زرد و نارنجی می دهد! این روایت در منابع دیگر به شبلی منسوب است که شبلی انبانی گندم می خرد و موری در آن است و. . .
. . از خود آینه ای ساختم، ناظر به روش ساختن آینه در قدیم است که صفحه آهنی را آن قدر صیقل می داده اند تا تصویر اشیاء را بازمی نموده است.
زنّار در کلام صوفیان به طور کلّی نشانه بی دینی است، و کاربرد این کلمه همیشه به معنی کمربند زردشتیان یا کمربند ترسایان اهل ذمّه در قرون اوایل اسلام نیست. زنّار بریدن به طور کلّی یعنی ایمان آوردن.
چارتکبیری در کار ایشان کردم، یعنی ایشان را مرده پنداشتم. در نماز میّت سنّی ها چهار بار الله اکبر می گویند و شیعیان پنج بار.
ص ۱٤۳ - یك بار عزم حج کرد. . . این روایت مشابهی در سرگذشت بشر حافی دارد (ص ۱۱٤)
چندان عظمت بر من سایه انداخت که. . . (نگ : توضیحات ص ۱۳۸ : در مقام قرب و هیبت).
عیسی بسطامی، روشن است که از مریدان بایزید بوده امّا از سرگذشت او اطلاع زیادی نداریم.
شیخ سهلکی از صوفیان قرن پنجم است. حال قبض و بسط، نگ : توضیحات ص ۱٦ و ۱۲٤.
سبحانی! ما اعظم شأنی! ستایش مرا که پایه من چه بلند است! این سخن مثل انا الحقّ حلاّج است و عارفان این شأن و این ستایش را شأن حق و ستایش حق بر زبان بنده می دانند (نگ : صفحه بعد، نزّه الجبّار نفسه. . .).

ص ١٤٤ - چند صعوه يی، يعنی به اندازه يك گنجشگ.
نزّه الجبّار. . . پروردگار خود را بر زبان بنده اش ستود، گوينده حق بود نه بايزيد.
وقتی سيبی سرخ بگرفت، اين روايت ناظر به مواردی است كه صفت لطيف در قرآن برای پروردگار به كار رفته است (آيه ١٠٣ سوره انعام، آيه ٦٣ سوره
حج و. . .).
اعور يعنی نابينا، و خاصّه كسی كه يك چشم او ناييناست.
جمّازه شتر تيزرو است.
ص ١٤٥ - چشم فروگرفته باز كنم و. . . يعنی همه چيز را زير و رو كنم، و اسرار ناگفته را بازگويم. در اين سخن چشم فروگرفته اشاره يی هم به يك چشم نابينای آن مرد دارد (نگ : اعور).
زنّار، نگ : توضيحات ص ١٤٢.
او طالب من بود و من مطلوب، ناظر به مضمون آيه ٥٤ سوره مائده است : يحبّهم و يحبّونه. منظور اين است كه طلب بنده هم به اراده حقّ است.
ابو موسی ديبلی از صوفيان قرن سوّم هجری و معاصر بايزيد بوده، و مأخذ عطّار ترجمه رساله قشيريّه است (ص ٢٤٦)
ص ١٤٦ - ابو تراب نخشبی است (نگ : بخش ٣٤).
گرم رو و صاحب وجد، يعنی كسی كه در راه حق شور و هيجانی دارد، و مشاهده آثار خلقت و ذوق درك اسرار حق او را از خود بيخود می كند، و چنين احوالی مناسبت با شيوه سكر بايزيد هم دارد (نگ : توضيحات ص ١٣٨).
به آب رفته بود، يعنی برای آوردن آب سرچشمه رفته بود.
زنان مصر، اشاره به مضمون آيه های ٣١ و ٥٠ سوره يوسف است.
يحيی معاذ رازی، نگ : بخش ٣٥.
هل من مزيد؟ يعنی آيا بازهم هست؟ عبارت از آيه ٣٠ سوره ق است. مضمون آيه ربطی به اين سخن بايزيد ندارد و در آن سخن از دوزخ است كه گنهكاران را پياپی فرومی خورد و می گويد : ديگر نيست؟
بايزيد. . . آن سرّ او ياد كرد و. . . و عطّار نمی گويد كه آن سرّ چه بود؟
ص ١٤٧ - اعوذ بك. . . پناه بر تو از آن كه من اين مقام را بخواهم.
آن واقعه، نگ : توضيحات ص ٨٩ : واقعه رجال الله.
احمد بن حرب، نگ : بخش ٢٦.
ذو النّون، نگ : بخش ١٣.
ص ١٤٨ - سبق السّبق، يعنی ازل، زمانی كه خلقت آفريدگان هنوز به عالم صورت نيامده بود.
ص ١٤٩ - اگر تو دامن به خود باززنی، يعنی خود را از مخلوق ديگر - حتّی از سگ - بهتر بدانی.
زنّار، نگ : توضيحات ص ١٤٢.
محجوبی به نفس خويش، يعنی از خودبينی قادر به درك عالم غيب نيستی (نگ : محجوب، توضيحات ص ٩٦).
ص ١٥٠ - شقيق بلخی، نگ : بخش ١٧.
چهارصد خروار كتاب، نگ : چند اشتروار كتاب، ص ٢٠١.
ص ١٥١ - تخلّقوا. . . به خوی پروردگار آراسته شويد، و منظور بايزيد در اينجا اين است كه اگر انسان استغنای طبع داشته باشد، به توكّل هم نيازی نيست.
احمد بن خضرويه، نگ : بخش ٣٣.
ص ١٥٢ - سرای كرامت يعنی دنيای ديگر كه در آن بندگان مشمول كرامت و لطف حقّ اند.
گبری را گفتند : مسلمان شو. . . اين حكايت را مولانا جلال الدّين با تفصيل در مثنوی آورده است (نگ : مثنوی ٥ : ٣٣٥٨).

ص ١٥٣ - إبراهيم هروى، ظاهرا منظور، ابو اسحاق إبراهيم ستنبه است كه معاصر إبراهيم ادهم بوده، و نبايد بايزيد را ديده باشد.
اوّلين و آخرين يعنى مردم روزگاران كهن و روزگاران ما، و تعبيرى است كه در آيه ٤٩ سوره واقعه به كار رفته است.
دانشمند در آثار عطّار ترجمه كلمه فقيه است!
طاماتى در وى بسته است، طامات جمع طامة به معنى بلا و مصيبت است امّا صورت جمع آن به معنى سخنانى است كه صوفيان مى گويند و با معتقدات عوام برخورد دارد، شطح و طامات.
ص ١٥٤ - س ١٠، اين سخن از كفش و كشف، در سرگذشت يوسف بن حسين هم مشابهى دارد (نگ : ص ٣٣٤)
قرّاء يعنى قارى قرآن. . . و نفسى بدان قرّا حواله كرد، يعنى نفس خود را به
سوى او دميد، يا فوت كرد (!)
بار پيلان بر خران ننهند، يعنى آن قرّاء نمى تواند عوالم روحانى و معنوى بايزيد را درك كند.
سعيد منچورانى را نمى دانيم كيست، فقط مى دانيم كه از معاصران بايزيد بوده است. در بعضى از دست نويس هاى تذكرة الأولياء مى خورانى است و نبايد درست باشد زيرا منچوران يا منجوران از دهات بلخ است امّا جايى به نام مى خوران در منابع جغرافيايى نيست.
ابو سعيد راعى از مريدان بايزيد است و با شغل چوپانى زندگى مى كرده است.
اقطاع يعنى سپردن ملك به كسى تا براى خود در آن زراعت كند.
ص ١٥٥ - مويى را گنج نبود، يعنى وجودم به تمامى در غلبات شوق بود.
نقل است كه شقيق بلخى و ابو تراب نخشبى (بخش هاى ١٧ و ٣٤). . . «ابو تراب گفت. . .» يعنى به آن مريد بايزيد گفت : بخور. در ادامه روايت همان مريد را بايزيد مى گويد : رانده حضرت است.
ص ١٥٦ - روايت سؤال از حيا و جواب بايزيد مشابهى در سرگذشت سرى سقطى دارد (نگ : ص ٢٨٩).
مرا به نيم دانگ بگذارنند، نيم دانگ يك هشتم سكّه درهم، و درهم يك مثقال نقره است.
ص ١٥٧ - حاتم اصمّ، نگ : بخش ٢٧.
كسى را كه او بند كرد، اشاره به آيه ٧ سوره بقره است : ختم الله على قلوبهم و على سمعهم و على ابصارهم غشاوة.
و ما قدروا الله. . . از آيه ٩١ سوره انعام است : قدر خدا را چنان كه بايد ندانستند.
تحرّك مردان بدانى، يعنى بفهمى كه مرد عارف از مشاهده عظمت حق مى لرزد.
ص ١٥٩ - آمد آمد و به سر آمد، يعنى بايزيد به سوى حق آمد، واصل شد.
ذو النّون، نگ : بخش ١٣.
مرا افسوس مى كنى، يعنى مرا مسخره مى كنى.
ص ١٦٠ - هژده هزار عالم، نگ : توضيحات ص ٢٠.
ناشسته رو، يعنى كسى كه شايستگى درك عالم غيب را ندارد. اين تركيب را مولانا جلال الدّين مكرّر در مثنوى به همين معنى به كار برده است (نگ : به درگاه عزّت شدم. . . ص ١٦٤).
ابو نصر قشيرى، ابو نصر عبد الرّحيم فرزند ابو القاسم قشيرى صاحب رساله قشيريّه است، و نوشته اند كه مردى هشيار و در ادب عرب، كلام، تفسير، و نيز در علوم رياضى متبحّر بوده، در نظاميّه بغداد درس مى گفته، و بعدها در نيشابور رئيس شافعيان شده، و در سال ٥١٤ هـ. درگذشته است.
اوّلين و آخرين، نگ : توضيحات ص ١٥٣.
ص ١٦١ - الرّحمن على العرش استوى، پروردگار بر عرش تكيه زد. اين عبارت سه بار در آيات قرآن آمده است، امّا در اينجا بايزيد خواهد گفت كه آن عرش دل مرد عارف است : انا عند المنكسرة قلوبهم، من نزد دل شكستگانم. گر مرا جويى، در آن دلها طلب (مولانا جلال الدّين، مثنوى ١ : ٢٦٦٧).
دع نفسك و تعال، خود را وا گذار و بيا. نگ : توضيحات ص ١٦٣ : طلّق نفسك. . .

زلّه غذايى است علاوه بر پذيرايى ميزبان، كه مهمان به خانه خود مى برد، و در اينجا همان رحمت بر همه خلايق است كه بايزيد از حق مى خواهد.
ص ۱۶۲ - هفتاد زنّار. . . اين يكى گشادن كار تو نيست، نظر به مراتب بالاى معرفت حقّ است كه جز با عنايت حق ممكن نمى شود (زنّار، نگ : توضيحات ص ۱۴۲ و ۱۴۹).
ص ۱۶۳ - طلّق نفسك ثلثا. . . نگ : دع نفسك. . . در توضيحات ص ۱۶۱.
الست بربّكم. . . اشاره به آيه ۱۷۲ سوره اعراف است كه پروردگار در ازل، پيش از خلقت صورى جهان، از بندگان پرسيد كه آيا من پروردگارتان نيستم؟ و همه آفريدگان به پروردگارى او گواهى دادند، و انسان به موجب آيه ۷۲ سوره احزاب تنها آفريده اى است كه بار امانت اسرار حق را بر دوش دارد.
اقطاع، نگ : توضيحات ص ۱۵۴.
هژده هزار عالم، نگ : توضيحات ص ۲۰.
ص ۱۶۴ - به درگاه عزّت شدم، هيچ زحمت نبود. . . يعنى مزاحمت يا ازدحامى نبود،
مدّعيان به درگاه عزّت راه نيافته بودند (نگ : ص ۱۶۰، درگاهى بدين عظيمى و چنين خالى!).
خلايق به جملگى در ميان دو انگشت خود بديدم، ناظر به اين روايت - يا حديث! - است : انّ قلوب بنى آدم كلّها بين اصبعين من اصابع الرّحمن، اما بايزيد در اينجا سخن از دو انگشت خود مى گويد، و در اين بخش كتاب مكرّر مى بينيم كه او خود را فانى در حق مى بيند. در همين صفحه نگاه كنيد به : «حقّ است كه به زبان من سخن مى گويد و من در ميانه ناپديد».
ص ۱۶۵ - خداشناسان ثواب بهشت اند. . . يعنى خود علاقه يى به بهشت ندارند، براى بهشت خوب است كه آنها را به بهشت ببرند (نگ : هر كه خداى را شناخت، بهشت را ثوابى گردد، ص ۱۶۸).
ص ۱۶۶ - در معاينه، كار نقد است. . . يعنى اگر كسى به مرتبه ديدن غيب برسد، راه وصال را پيوده است امّا اگر به مشاهده غيب به چشم باطن توفيق يابد، مرتبه يى است بسيار بالاتر.
عبادت اهل معرفت را پاس انفاس است، يعنى آنها در هر نفس در حال عبادت اند.
اين قصّه را الم بايد كه از قلم هيچ نيايد، يعنى معرفت حق را در كتاب و مدرسه نمى توان يافت. دفتر صوفى سواد و حرف نيست (مولانا جلال الدّين، مثنوى ۲ :
۱۶۰).
عارف برسد، يعنى تمام شود، در حق فانى شود.
ص ۱۶۷ - عارفان در عيان مكان نجويند و. . . يعنى هر چه جز معرفت ذات حق، يا در شمار ادراكات رهروان حق باشد، در نظر يك عارف كامل هيچ است، ذرارى جمع ذريّه به معنى نسل است.
كاشكى خلق به شناخت خود توانستى رسيد كه. . . ناظر به اين حديث است :
من عرف نفسه فقد عرف ربّه. اين سخن از پيامبر، از مولا على و پيش از آن از سقراط روايت شده است.
ص ۱۶۸ - حاجيان به قالب. . . يعنى فقط تن آنها طواف مى كند، دل جاى ديگر است.
- علمى كه علما ندانند، علم باطن است كه اهل مدرسه به آن راه ندارند.
آرام و هيبت، نگ : مقام قرب و هيبت، در توضيحات ص ۱۳۸.
هر چه هست در دو قدم حاصل آيد. . . اين سخن بايزيد كه در صفحه ۱۷۳ نيز به عبارتى ديگر آمده، در كلام حلاّج نيز مشابهى دارد (نگ : دو قدم است و رسيدنى، ص ۵۱۳) و مولانا جلال الدّين هم در دفتر چهارم مثنوى آن را بر زبان مجنون گذاشته است : خطوتينى بود اين ره تا وصال/مانده ام در ره ز شستت شصت سال (مثنوى ٤ : ۱۵۵۰).
هر كه جاهل حقّ است. . . يعنى هر كه در مقام قرب و هيبت است و خودى نمى شناسد تا سخن از علم و جهل خود بگويد (نگ : توضيحات ص ۱۳۸ در مقام قرب و هيبت).
عارف طيّار است و زاهد سيّار، نگ : سير عارف هر دمى تا تخت شاه/سير زاهد هر مهى يك روزه راه (مولانا، مثنوى ۵ : ۲۱۸۲).

هر که خدای را شناخت، بهشت. . . نگ : ص ۱۶۵، خدای شناسان ثواب بهشت اند.
ص ۱۶۹ - گفتند : خدایا ما را از امّت محمّد گردان، ناظر به آیه ۱۵۷ سوره اعراف و آیه ٦ سوره صفّ است.
اقدام ایشان به تحت ثری بود و. . . ثری دنیای خاکی است، و اعلی علّیّین در تفسیر آیه ۱۸ سوره مطفّفین جایی است که کارنامه نیکان در آن نگهداری می شود، مفسّران نشانی آن را در بالای آسمان هفتم و قائمه راست عرش الهی داده اند (!) امّا عرفا آن را به معنی ملکوت اعلی می دانند.
هو الاوّل و الآخر و. . . در آیه ۳ سوره حدید این کلمات اوصاف پروردگار است، و در این سخن، آن که در سبقت رفته است، یعنی آنچه در ازل پروردگار برای آفریدگان اراده کرده است.
در حواله مشوید، یعنی گرفتار آن نشوید، یا مغرور نشوید، و «کار خدای کن فیکون است» یعنی امری است که می تواند نتایجی فراتر از انتظار ما و بیرون از منطق این جهانی ما به بار آورد.
ص ۱۷۰ - قبض و بسط، نگ : توضیحات ص ۱٦ و ۱۲٤.
غضّا طریّا یعنی تازه و باطراوت.
ص ۱۷۱ - علّیّین در اینجا یعنی حضرت پروردگار، جایی ورای این جهان (نگ :
توضیحات ص ۱٦۹ : اقدام ایشان. . .) و اسفل السّافلین در آیه ٥ سوره تین (سوره ۹٥) جای گنهکاران، و قعر دوزخ است.
تو از راه برخیز و به حق رسیدی، یعنی توجّه به خود و اسیر نفس بودن مانع وصال حقّ است. تو خود حجاب خودی حافظ! از میان برخیز.
کوری و کری و گنگی، یعنی این که در راه شناخت حق، توانایی و درك خود را به حساب نیاوری. این تعبیرها اقتباس از صمّ بکم عمی است که غالبا در آیات قرآن در وصف کافران و گنهکاران آمده، و عرفا آن را برای بیان احوال واصلان حق به عاریت گرفته اند (نگ : توضیحات ص ۱٤۰).
ص ۱۷۲ - آنچه مقصود است، مقیم است. . . یعنی پروردگار در تمام هستی ثابت و حاضر است، و با سفر به او نمی توان رسید. در اینجا اصطلاح صوفی مقیم یا مسافر مورد نظر نیست.
سهل بن عبد الله، نگ : بخش ۲۸.
من عرف الله کلّ لسانه، حدیث نبوی است : هر که خدا را شناخت، زبانش از گفتن بازمی ماند. هر چه گویم عشق را شرح و بیان/چون به عشق آیم خجل باشم از آن (مثنوی ۱ : ۱۱۲).
ص ۱۷۳ - احمد خضرویه، نگ : بخشش ۳۳.
غایب شو از راه و پیوستی به الله. نگ : هر چه هست در دو قدم حاصل آید (ص ۱٦۸).
انا ربّکم الاعلی از آیه ۲٤ سوره نازعات است که فرعون گفت : من پروردگار والای شما هستم.
شانزده سال در محراب بودم. . . نگ : نقل است که چون به در مسجد رسیدی. . .
تکرار همین روایت با اندك تفاوت (ص ۱٤۲).
دوستی او مرا سابق بود، اشاره به آیه ٥٤ سوره مائده است : یحبّهم و یحبّونه، که
محبّت حق به بندگان، پیش از محبّت بندگان به حق یاد شده است.
ص ۱۷٤ - غسل از پاکی، یعنی از ادّعای پاکی، از عجب و خود بینی.
ص ۱۷٥ - ترك خود گوی و به من رسیدی، نگ : دع نفسك و تعال (ص ۱٦۱).
معراج شیخ بایزید. در این بخش ۱٤ تذکرة الأولياء، بایزید مکرّر از رسیدن به حضرت حق سخن گفته و در مواردی سخنان خود را، کلام حق دانسته که بر زبان بایزید مبید، و «بایزید در میانه ناپدید» (ص ۱٦٤). در این معراج نامه هم، او را در یکی از همان خلسه های شاعرانه و عارفانه می بینیم. پروردگار «عظمت و هویّت» خود را در بایزید متجلّی می کند، امّا بایزید هنوز «کدورت» وجود این جهانی خود خود را می بیند و می داند که هر چه هست، حقّ است، و نور و عزّت و عظمت از بایزید نیست.
ص ۱۷٦ - و حتّی پرستش هم از حقّ است، «مباشر افعال» بایزید است. پروردگار «خودی خود را بی زحمت وجود بایزید به

بايزيد مى نمايد»، وجود اين جهانى او را فانى، و روح بايزيد را به بقاى خود باقى مى گرداند. . . و «علم كسبى» او را مى گيرد و به او «علم ازلى» مى دهد، و زبان و چشم و گوش او مى شود تا به حق ببيند، به حق بشنود، و هر چه مى گويد، گفته حق باشد (نگ : توضيحات ص ۱۱۱؛ هر كه را خداى عزّ و جلّ چشم او شد. . . - نيز نگ : مقدّمه دوّم درباره اين توضيحات، ص چهل و يك).
تو اگر شكر گويى از خود، گويى به از آن كه رهى. . . نگ : سخن حلاّج : تو به جاى من شكر كن خود را، كه شكر آن است و بس (ص ۵۱۳).
ص ۱۷۷ - صفات من در صفات او برسيد، يعنى صفات اين جهانى من در اوصاف پروردگار فانى شد.
اگر سبق رحمت من نبودى. . . ناظر به اين حديث قدسى است كه سبقت رحمتى غضبى، و در آثار عرفا، تفسير اين حديث اين است كه پروردگار گاه بنده را مى بخشد، و او را در پناه رحمت خود مورد.
به نظر قهّارى، به واسطه جبّارى. . . نيز از من كسى اثر نديد» يعنى قهّارى و جبّارى پروردگار «خود» مرا نابود كرد و ديگر نشانى از «من» بايزيد بر جاى
نماند.
صدره يعنى سينه پوش، پوشش كلفت بستين كه بالاتنه را مى پوشاند و بيشتر براى حفاظت است.
ص ۱۷۹ - خدر خاصّ سراپرده الوهيّت است، آنجا كه جز خداى نيست (نگ : مخدّره خدر خاص، رابعه، ص ۶۱). و اين كه محمّد در پيشان در خدر خاصّ است، يعنى يك وجود انسانى حتّى در مقام محمّد به درون خدر خاص راه ندارد، تا چه رسد به بايزيد كه «طناب خيمه محمّد» را هم نتوانسته است ببيند. اين قسمت تا آخر صفحه، توضيح عطّار بر عبارات معراج نامه بايزيد است.
مريد ابو تراب. . . نگ : ص ۱۴۶.
اكتحال كن يعنى سرمه بكش، ديد خود را تقويت كن.
آن كه نطق او بى ينطق و. . . بود (نگ : توضيحات ص ۱۱۱ و ۱۷۶).
لوائى اعظم من لواء محمّد، عطّار توضيح مى دهد كه اين دعوى بايزيد نيست.
لواء حقّ بالاى لواى محمّد است (نگ : نزّه الجبّار نفسه على لسان عبده، ص ۱۴۴ و توضيح آن).
انّى انا الله، اشاره به آيه ۳۰ سوره قصص است كه درخت به موسى مى گويد : من پروردگارم، و اين پروردگار است كه سخن مى گويد.
سبحانى، ما اعظم شأنى (نگ : ص ۱۴۳ و توضيح آن).
ص ۱۸۰ - خطرات دلها، يعنى آنچه بر دلهاى عاشقان حق خطور مى كند. خطرات جمع خطره است.
هرگه كه بازآمدى زنّار بربستى و باز ببريدى، يعنى پس از قرب به حضرت عزّت، خود را گبر و بى دين مى يافت، نشان بى دينى مى پذيرفت، و به رسم توبه آن را پاره مى كرد (زنّار، نگ : توضيحات ص ۱۴۲ و ۱۴۹)
تركمانم. . . تركمان در اينجا يعنى بيابان نشين كه از شهر و آداب زندگى شهر و در اينجا از عالم عاشقان حق - خبر ندارد، و اين را هم مى دانيم كه در مغولستان و آسياى مركزى، بت پرستى و بت خانه هم بوده است. بايزيد خود را در راه حق بت پرستى مى بيند كه از شناخت خداى يكتا عاجز است و فقط

## ۹.۱۷ ص 183، بخش 15: عبد الله بن مبارك

نام حق را بر زبان مورد. تنگرى در تركى به معنى معبود است.
ص ۱۸۱ - گرد پندار طاعت، يعنى اين كه مى پنداشتم طاعتى كرده ام و طاعت مقبولى نبود، و اين پندار غبارى بود كه راه حق را بر من تيره و تار مى كرد.
بو موسى، نگ : توضيحات ص ۱۴۵.
مادر على، نگ : فاطمه زن احمد خضرويه، بخش ۳۳، ص ۳۰۳.

ص ۱۸۲ - «چون شيخ ابو سعيد بن ابى الخير. . .» اين سخن بو سعيد در اسرار التّوحيد نيز آمده، و مأخذ عطّار بايد همان كتاب باشد كه بوسعيد «چون به بسطام رسيد، بالايى است كه آنجا تربت شيخ بايزيد - قدّس الله روحه العزيز - ببينند. چون چشم شيخ بر آن تربت افتاد، بايستاد و ساعتى نيك سر در پيش افگند. پس سر برآورد و گفت : هر كه چيزى گم كرده است، اين جاى آن است كه با وى دهند» (اسرار التّوحيد، ج ۱، ص ۱۳۹).

ص ۱۸۳، بخش ۱۵ : عبد الله بن مبارك

ص ۱۸۳ - ابو عبد الرّحمن عبد الله مروزى، علاوه بر مراتب زهد و پرهيز عالم حديث بوده، و او را در شمار تابعين (توضيحات ص ۱۷) نوشته اند كه اگر تاريخ درگذشت او ۱۸۱ هـ. باشد از تابعين نيست.

ذو الجهادين يعنى كسى كه هم در جهاد با كفّار حضور داشته، و هم با نفس جهاد كرده، و اين تعبير مبتنى است بر حديث نبوى، كه حضرت در پايان يكى از غزوات خود به ياران گفت : ما از جهاد اصغر فارغ شديم و اكنون هنگام جهاد اكبر است يعنى جهاد با نفس.

امير قلم و بلارك هم معنايى نزديك به ذو الجهادين دارد. بلارك فولاد آب ديده، سر نيزه و نيز شمشير است. عبد الله مبارك كسى است كه آثارى در حديث و علم دين داشته و در جهاد نيز شركت مى كرده، پس در هر دو راه امير است.

سفيان ثورى، نگ : بخش ۱٦.

فضيل، نگ : بخش ۱۰.

امام در نماز سورتى دراز برخواند. . . يعنى اگر بعد از سوره فاتحه به جاى قل هو الله، سوره ديگرى را بخواند كه درازتر باشد.

ص ۱۸٤ - مارى شاخى نرگس. . . اين روايت را عطّار براى مالك دينار هم آورده است (ص ٤۳).

رضىّ الفريقين يعنى كسى كه هر دو طرف از او راضيند، محبوب هر دو فرقه.

ص ۱۸٥ - سنجاب، چنين نامى در منابع جغرافيايى قديم نيست، امّا در خراسان بزرگ چند روستا و شهرك به نام سنجان بوده، و هنوز نام يكى از روستاهاى تربت حيدريّه سنجان است.

نماز سنّت يعنى نماز غير واجب، نافله.

ص ۱۸٦ - من كلّ فجّ عميق، يعنى از هر راه دورى، و اين عبارت در آيه ۲۷ سوره حجّ نيز در وصف زائران كعبه است.

صدق الملك فى الرّؤيا. . . آنچه پروردگار در خواب به من گفت درست بود، و حكم او نيز كه حجّ اين مرد را پذيرفت درست بود.

غلامى مكاتب، بنده زرخريدى است كه براى آزاد كردن خود، بهاى خود را به اقساط به صاحب خود مى پردازد.

نبّاشى يعنى نبش قبر، و غالبا به معنى گشودن گور مردگان به منظور دست يابى به طلاى روكش دندان مرده يا چيزى كه براى نبّاش به هر حال سودى داشته باشد.

ص ۱۸۷ - هندوزاده، يعنى فرزند يك غلام هندو، و با توجّه به نام مبارك پدر عبد الله، بايد گفت : اين كه مبارك غلام زرخريدى بوده، ظاهرا صحّت دارد.

ص ۱۸۸ - سهل عبد الله، سهل بن عبد الله تسترى، نگ : بخش ۲۸. روايت مرگ سهل بن عبد الله در مجلس عبد الله مبارك نبايد درست باشد (نگ : توضيحات ص ۲۷۸ و ۲۷۹).

به غزا بودم به شهر روم، نگ : توضيحات ص ۱۸۳ : امير قلم و بلارك.

عقابين، دو تكّه چوب است كه گنهكاران را به آن مى بسته و شلاّق مى زده اند، و ظاهرا شكل آن مانند دو بال گشوده عقاب بوده، يا سر چوبها شبيه سر عقاب! من عرف الله. . . آن كه خدا را بشناسد، زبانش بند ميد (نگ : توضيحات ص ۱۷۲).

## ۹.۱۸ ص 193، بخش 16: سفيان ثوري

ص ۱۸۹ - اوفوا بالعهد. . . از آيه ۳٤ سوره اسراء است.

نقل است که از او پرسیدند. . . این روایت را عطّار از بایزید هم نقل کرده است (ص ١٣٩)
ص ١٩٠ - هر که بایستاد مقام خود پدید کرد، یعنی نشان داد که دیگر در مسیر تعالی نیست.
مقام در اینجا اصطلاح عرفانی نیست (نگ : حال و مقام، توضیحات ص ٤).
سخاوت از چیزی، یعنی نخواستن آن، قناعت.
هر که یك درم به خداوند بازدهد. . . یعنی نداشتن و نخواستن بهتر از داشتن و صدهزار درم صدقه دادن است. به عبارت دیگر فقر بر غنای مالی ترجیح دارد، به شرط قناعت.
مروّت خرسندی، یعنی جوانمردی کسی که ندارد و نمی خواهد، و خرسندی یعنی قناعت.
داوری دل یعنی حکم این که دل چگونه باید باشد.
ص ١٩١ - ایشان به احسان من اولاترند، یعنی غیبت کردن ما برای ما کیفر دارد امّا برای کسی که غیبت او را می کنیم ثمره اخروی دارد.
هو یتولّی الصّالحین، از آیه ١٩٦ سوره اعراف است.
لمثل هذا. . . از آیه ٦٧ سوره صافّات است که کارگزاران حق بدین سان کار می کنند.
ص ١٩٣، بخش ١٦ : سفیان ثوري
ص ١٩٣ - ابو عبد الله سفیان بن سعید ثوری (٩٧ - ١٦١ هـ) اهل کوفه و از راویان حدیث بوده، و دو کتاب جامع الکبیر و جامع الصّغیر را در حدیث از آثار او یاد کرده اند که از هیچ یك نسخه یی در دست نیست. نوشته اند که منصور خلیفه عبّاسی او را به امارت کوفه برگزید امّا او به مدینه گریخت.
قدما را حاجب درگاه، یعنی کسی که عوالم عرفای گذشته را درك می کند، و معاصران خود را به آن عوالم آشنا می سازد.
مجتهدان پنجگانه، یعنی چهار امام اهل سنّت، و پنجمی آنها سفیان ثوری که «او را امیر المؤمنین گفتندی»». «علوم ظاهر و باطن» یعنی علم مدرسه یی فقه و

## ٩.١٩ ص 201، بخش 17: أبو علي شقيق بلخي

حدیث، و علم باطن که ادراکات مردان حق است و به آن معرفت می گوییم (نگ : ص ١٩٥ : ای امام مسلمانان).
ثوری مکن، یعنی گاو نباش، آدم باش، به پای راست قدم در مسجد بگذار! ص ١٩٤ - رگو یعنی تکّه پارچه، و غالبا به معنی کهنه و بېرزش نیز هست.
سفیان عیینه، نگ : توضیحات ص ٧٨.
خلیفه عهد. . . معلوم نیست این کدام خلیفه است. در تاریخ امویان و عبّاسیان چنین اتّفاقی رخ نداده است.
ص ١٩٥ - تمجّس و تنصّر، یعنی مجوس شد و نصرانی شد، و از دین اسلام برگشت.
ص ١٩٦ - مقصوره، محراب مسجد است که سطح آن پایین تر از صحن است.
ص ١٩٧ - حکمتشان بار آورد، یعنی با عبادت به معرفت آن جهان رسیدند.
ص ١٩٨ - شریفی سنّی، یعنی مسلمانی از خاندان ولایت - به زبان امروز ما : سیّد - که پیرو سنّت رسول و به زبان ما سنّی باشد (نگ : سنّی و پاك اعتقاد، ص ١٢) عطّار خود سنّی و ارادتمند آل علی است (نگ : مقدّمه اوّل کتاب، ص بیست و یك و بیست و دو).
اهل غیبت را گوید که. . . مضمون از آیه ١٢ سوره حجرات است که کسی گوشت مرده برادرش را بخورد، یعنی از دیگران بدگویی کند.
ص ١٩٩ - رکوه یعنی مشك کوچك یا کوزه، و به هر دو معنی به کار رفته است.
استعد للموت. . . روایت دیگر آن که در شمار حدیث نیز آمده به این صورت است : موتوا قبل ان تموتوا.
عبد الله مهدی، ظاهرا مرید و خادم سفیان بوده، و در منابع صوفیّه اطّلاع بیشتری درباره او نیست.

ص ٢٠٠ - همیانی هزار دینار بیرون آورد. . . این روایت در بیشتر آثار صوفیّه با اندك تفاوت به احمد خضرویه منسوب است، از جمله در مثنوی مولانا جلال الدّین (نگ : مثنوی ٢ : ٣٨٩).
مورث یعنی میراث گذار.
ص ٢٠١، بخش ١٧ : أبو علي شقيق بلخي
ص ٢٠١ - ابو علی شقیق از صوفیان نامدار خراسان است و نوشته اند که با امام موسی کاظم

## ٩.٢٠ ص 208 - بخش 18: أبو حنيفه

و امام رضا همنشین بوده (دگ : ١٧٤ هـ.) درباره مرگ شقیق، نگ ص ١٥٠ و ١٥١.
ابرار، نگ : توضیحات ص ١١٥
قلاووز، کلمه ترکی است به معنی پیشتاز قافله، و قلاووز اهل طریق یعنی پیشوای صوفیان.
حاتم اصمّ، نگ : بخش ٢٧.
إبراهیم ادهم، نگ : بخش ١١.
چند اشتروار کتاب، نگ : چهارصد خروار کتاب، ص ١٥٠.
ص ٢٠٢ - عليّ بن عیسی بن ماهان چند سالی پس از درگذشت شقیق بلخی والی خراسان شده است.
توبه نصوح، نگ : توضیحات ص ٨٩.
ص ٢٠٣ - بیگانه یی او را دید، یعنی کسی که اهل معرفت نبود.
چنین سخنی گویی، یعنی همین که ادّعا می کنی که از خاصّان حقّم.
الحكمة ضالّة. . . علم باطن دین و معرفت عالم غیب، چون اشتر گم شده مؤمنان است، آن را طلب کن، حتی اگر نزد کافران باشد. صورت مشهور حدیث این است : الحكمة ضالّة المؤمن و حيث وجدها فهو احقّ بها. (نگ : ص ٨٧).
بیمارستان در متون کهن به معنی درمانگاه دیوانگان (تیمارستان) به کار رفته است (نگ : ص ٨٣).
من تو را اجرا کنم، یعنی برای تو حقوق و مستمرّی بگذارم.
ص ٢٠٤ - صدّیق و فاروق، یعنی ابو بکر و عمر، نگ : ص ١٨ تا ٢٠.
ذو النّورین عثمان بن عفّان است که دو دختر از خاندان رسول همسر او بوده اند.
ص ٢٠٨ - بخش ١٨ : أبو حنيفه
ص ٢٠٨ - ابو حنیفه نعمان بن ثابت، پیشوا و پایه گذار مذهب سنّی حنفی (٨٠ - ١٥٠ یا ١٥٣ هـ.) ایرانی و اصل او از مازندران بوده، و کتاب های بسیاری در فقه و حدیث به او منسوب است از جمله : الفقه الاکبر، الرّدّ علی القدريّة، كتاب الوصيّة و. . . آرامگاه او در کوفه است.
- نعمان حقایق، یعنی گلی چون شقایق سرخ که حقیقت هستی را جلوه می دهد.
مرد آگاه از راز حق.
و هو كان فی الدّرجة. . . او در آخرین درجه و بالاترین مرتبه بود.
انس، انس بن مالك از صحابه پیامبر است.
هو سراج امّتی، یعنی او چراغ و رهنمای امّت من است.
صفت او در تورات بود. در تورات چنین سخنی نیست مگر این که بگوییم منظور عطّار اشاره یی در تورات به آیندگان راه حق بوده، و باز روشن نیست که در کدام بخش تورات؟
ابو یوسف یعقوب انصاری شاگرد ابو حنیفه بوده و در زمان هارون قاضی بغداد شده است.
شافعی، نگ : بخش ١٩.
قال عليّ بن ابی طالب. . . معنی حدیث : خوشا آن که مرا دید، یا کسی را دید که او مرا دیده بود

ص ۲۰۹ - صادق، امام جعفر صادق، بخش ۱
فضيل و إبراهيم ادهم، و. . . به ترتيب نگ : بخش هاى ۱۵،۲۱،۱۲،۱۱،۱۰.
ابن سيرين، نگ : توضيحات ص ۸۳
شعبى از تابعين (توضيحات ص ۱۷) و از محدّثان قرن اوّل هجرى است.
لها ما كسبت، يعنى شعبى كيفر گاه خود را مى بيند. اين سخن از آيه ۲۸٦ سوره بقره است.
ص ۲۱۰ - سفيان، سفيان ثورى است (بخش ١٦) و شريك و مسعر از محدّثان آن دوره اند.
ابو جعفر كنيه منصور خليفه است.
اين بگفت و نجات يافت، امّا در صفحه ۲۳۱ مى گويد : ابو حنيفه را تازيانه زدند و او شغل قضا را نپذيرفت.
ص ۲۱۱ - او را بر كسى مالى بود، يعنى ابو حنيفه از او طلب داشت.
احشروا الّذين. . . آيه ۲۲ سوره صافّات است و خطاب به دوزخيان : همنشين باشيد با آنها كه ستم كردند و با ياران آنها.
- و يحبّون ان. . . از آيه ۱۸۸ سوره بقره است.
ص ۲۱۲ - محمّد بن حسن يكى از شاگردان ابو حنيفه است كه اهل واسط و ساكن كوفه بوده است.
داود طايى، نگ : بخش ۲۱
ابو يوسف و محمد، ابو يوسف يعقوب انصارى، و محمد بن حسن (نگ :
توضيحات بالاتر).
ص ۲۱۳ - قدرى، يعنى كسى كه به مسئوليت و اختيار انسان معتقد است و در نظر جبريان منكر مشيّت مطلق پروردگار است.
بخيل را تعديل نكنم، يعنى او را شاهد عادل نمى دانم.
پشيز است، يعنى سكّه زر نيست.
نيم گرده بلال را. . . يعنى به بلال حبشى اجازه نمى داد كه نصف نانى ذخيره كند و براى روز بعد نگه دارد.
ص ۲۱٤ - انّ الله عنده. . .، آيه ۳٤ سوره لقمان است : فقط خدا مى داند هر امرى كى اتّفاق مىفتد؟ كى باران ميبد؟ در زهدان زنان چيست؟ و هيچ كس نمى داند كه فردا چه خواهد كرد؟ يا در كدام سرزمين خواهد مرد؟ راستى خدا آگاه است.
علىّ بن عثمان جلاّبى از مؤلفان نامدار صوفيه و صاحب كتاب كشف المحجوب است، و روايتى كه عطّار نقل مى كند، در كشف المحجوب تصحيح ژوكوفسكى ص ١١٦ آمده است.
اهل ديار تو، يعنى ابو حنيفه عرب نيست، ايرانى است (نگ : ص ۲۰۸).
باب بنى شيبه يكى از درهاى مسجد الحرام است.
نوفل بن حيّان. . . مأخذ عطّار بايد كشف المحجوب هجويرى (ص ۱۱۵ و ١١٦) باشد، امّا در آنجا ابو حنيفه مى گويد كه پس از مرگ نوفل بن حيّان چنين خوابى ديده است.
يحيى معاذ رازى، نگ : بخش ۳۵.
اين اطلبك؟ يعنى تو را كجا مى توانم بيابم؟ از چه راه تو را مى توانم بشناسم؟

## ۹.۲۱ ص 215، بخش 19: شافعي

ص ۲۱۵، بخش ۱۹ : شافعي
ص ۲۱۵ - ابو عبد الله محمّد بن ادريس شافعى (۱۵۰ - ۲۰٤ هـ) يكى از چهار پيشواى اهل سنّت است كه پيروان مذهب او را هم شافعى مى گويند. از آثار او كتاب الامّ در فقه، المسند در حديث، اختلاف الحديث، احكام القرآن، السّبق و الرّمى، و سبيل النّجاة را ياد كرده اند.
مهدى اطوار نامتناهى يعنى كسى كه از حالات و عوالم آن جهان هدايت پذيرفته است. مكرّر گفته ام كه بسيارى از سجع هاى سرآغاز اين بخش ها معنى صددرصد روشنى به دست نمى دهد و از آنها بايد گذشت.

وارث و ابن عمّ نبی. شافعی پیشوای یکی از فرقه های بزرگ اهل سنّت، و بنابراین وارث پیامبر است، و چون از خاندان عبد المطّلب است، عموزاده پیامبر نیز هست.
شعبه دوحه نبوی، شاخه یی از باغ نبوّت، باز یعنی از بستگان پیامبر.
حجّة الائمّة من قریش و. . .، یعنی در میان امامانی که خود از قبیله پیامبر بودند، حجّت بود و نیز قریش را که خاندان پیامبرند برتر می داشت.
سلونی ما شئتم : هر چه می خواهید از من بپرسید.
احمد حنبل، نگ : بخش ۲۰
ص ۲۱۶ - اختلاف النّاس یعنی رفت و آمد و روابط مردم، و تعبیری است مربوط با این حدیث نبوی که اختلاف امّتی رحمة.
ثوری، سفیان ثوری نگ : بخش ۱۶.
بلال خوّاص، نگ : توضیحات ص ۱۱۲.
اوتاد، نگ : توضیحات ص ۱۳۸.
سلیم راعی از زاهدان قرن دوّم هجری است.
عبد الله انصاری، همان پیر هرات خواجه عبد الله است که از عرفای بزرگ قرن پنجم هجری است (نگ : توضیحات ص ۵)
ص ۲۱۷ - مالك، مالك بن انس پیشوای مذهب سنّی مالکی است.

## ۹.۲۲ ص 221، بخش 20: أحمد حنبل

- و امّا من خاف مقام ربّه. . . آیه های ۴۰ و ۴۱ سوره نازعات است.
ص ۲۱۸ - زنّاردار در متون عرفا یعنی بی دین و غیر مسلمان، امّا زنّار می دانیم که کمربند ترسایان اهل ذمّه، و در اصل کمربند (کستی) زرتشتیان است (نگ : توضیحات ص ۱۴۲).
تراویح نمازهای مستحبّ در شبهای ماه رمضان است.
ص ۲۱۹ - زنی بود که دو روی داشت، یعنی راستگو نبود، منافق بود. شاید هم در تحریر کاتبان، عبارت دیگری به این صورت نقل شده باشد!
رخص و تأویلات در اصطلاح شرع این است که امور نهی شده را در شرایط خاصّی مجاز یا مباح بدانند، و این از مباحث وسیع فقه سنّی و خاصّه احکام ابو حنیفه است.
ابو سعید ابو الخیر، نگ : بخش ۹۵ در ملحقات این کتاب.
الوقت سیف قاطع، لحظه ها و حالها شمشیر برنده یی است. یعنی لحظه ها را برای درك عالم غیب باید مغتنم داشت که اگر بگذرد، دوباره به دست نمیید.
این عبارت را صوفیان حدیث نبوی می دانند.
ص ۲۲۰ - ربیع، ربیع بن سلیمان، مرید و مؤذّن و راوی امام شافعی است (دگ : ۲۴۱ هـ).
علّم آدم الاسماء کلّها، آیه ۳۱ سوره بقره است که پروردگار به آدم همه نامها و مفاهیم را آموخت.
ص ۲۲۱، بخش ۲۰ : أحمد حنبل
ص ۲۲۱ - ابو عبد الله احمد بن محمّد بن حنبل از قبیله ربیعه عرب، و متولّد بغداد بود. اثر معروف او کتاب المسند در حدیث است (دگ : ۲۴۱ هـ). یکی از چهار فرقه بزرگ اهل سنّت به او منسوب است و به آنها سنّی حنبلی می گوییم.
مشبّهه یعنی کسانی که اوصاف الهی را با اوصاف این جهانی انسان مقایسه می کنند و با توصیف های صوری وجود او را اثبات می کنند، و آنچه مشبّهه به او نسبت کردند، یعنی آنها خود را پیرو احمد حنبل دانسته اند و او از این گونه نسبت ها مبرّاست.
- خمّر طینة آدم. . . اشاره به یك حدیث قدسی درباره آفرینش انسان است که پروردگار گفت : گل آدم را به دست خود چهل روز پروردم، و این به معنی مالیدن و ورز دادن یك مشت گل نیست. تفسیر عارفانه حدیث این است که خلقت آدم مقدّمات

پیچیده یی داشته است.
ذو النّون و بشر حافی و سری سقطی و معروف کرخی، به ترتیب نگ :
بخش های ۲۹،۳۰،۱۲،۱۳.
طعن معتزله، که معتقد به رؤیت پروردگار، و اختیار و مسئولیّت بنده بودند، و احمد حنبل از آنها نبود.
ص ۲۲۲ - قرآن را مخلوق گوید. . . مشابه این روایت از محمّد بن اسلم طوسی (بخش ۲۵) نیز نقل شده است (نگ : ص ۲٤۸)
عقابین، نگ توضیحات ص ۱۸۸.
زمن یعنی زمین گیر و عاجز، امّا نباید مأخوذ از کلمه فارسی زمین باشد.
به گمان مرو، یعنی در راه حجّ خود را به خدا بسپار. راه گم نمی کنی.
ص ۲۲۳ - سفیان عیینه، نگ : توضیحات ص ۷۸.
ص ۲۲٤ - عبد الله مبارك، نگ : بخش ۱۵.
ص ۲۲۵ - معاملات یعنی اعمالی که مؤمنان اضافه بر فرایض انجام می دهند، یا آداب و عبادات خاصّ رهروان حق، و در سطر بعد مسئله معاملتی یعنی پرسشی درباره اعمال و عبادات.
آفات اعمال، یعنی آنچه انسان را از عبادات بازدارد یا عبادات او را ریاکارانه و در درگاه حق نامقبول کند.
از بشر پرسید که. . .، این معنی در بخش ۱۲ (بشر حافی) هم آمده است (نگ : ص ۱۱۱).
از آن زخم که گفتم، نگ : ص ۲۲۲.
عن الیمین و. . . نشسته بر سمت راست و سمت چپ، توصیف فرشتگان کاتب اعمال است در آیه ۱۷ سوره ق، و در آیات دیگر سوره اشاره یی هم به ابلیس هست.

## ۹.۲۳ ص 227، بخش 21: داود طايي

ص ۲۲٦ - محمّد بن خزیمه سلمی نیشابوری حافظ قرآن و محدّث بوده است (دگ : ۳۱۱ هـ).
قرآن را مخلوق نگفتی. نگ : توضیحات ص ۲۲۲
ص ۲۲۷، بخش ۲۱ : داود طايي
ص ۲۲۷ - ابو سلیمان داود بن نصیر طایی از عارفان نامدار قرن دوّم هجری بوده است (دگ : ۱٦۰ هـ).
ابو حنیفه، نگ : بخش ۱۸.
فضیل، نگ : بخش ۱۰.
إبراهیم ادهم، نگ : بخش ۱۱.
حبیب راعی از راویان حدیث در قرن دوّم هجری بوده، و در منابع صوفیّه در شمار پیران طریقت است (نگ : کشف المحجوب هجویری ص ۱۰۹).
بایّ خدّیك. . . ترجمه عطّار در زیر این بیت درست نیست (نگ : ترجمه رساله قشیریّه ص ۳۵) و ترجمه درست این است : پوسیدگی و تباهی به کدام گونه تو آسیب زد؟ و نخست کدام چشم تو خاك شد و فروریخت؟ اشاره به فناپذیری جلوه های دنیایی است.
ص ۲۲۸ - سخن نامعلوم ایشان، یعنی آنچه علمای مدرسه می گویند و پاسخ روشنی به نیاز رهروان حق و مؤمنان دیگر نمی دهد.
ابو بکر عیّاش، شعبة بن سالم اسدی، قاری و محدّث بوده است (دگ : ۱۹۳ هـ).
ص ۲۲۹ - روایی ندارم یعنی تمایل یا اختیاری از خود ندارم. در دست قدرت پروردگارم.
ص ۲۳۰ - معروف کرخی، نگ : بخش ۲۹.

ابو ربيع واسطى، اشعث بن سعيد، از مردم بصره، و راوى حديث بوده است.
كانوا يكرهون. . . نگريستن بيهوده را چون سخن بيهوده و بى جا ناپسند مى ديدند (نگ سطر ٥ صفحه بعد).
ص ٢٣١ - جنيد نگ : بخش ٤٣
س ١٤ در صفحه ٢١٠ صحبت از تازيانه زدن او نيست.

## ٩.٢٤ ص 233، بخش 22: حارث محاسبي

- محمّد و ابو يوسف، محمد بن حسن و ابو يوسف همدانى دو شاگرد ابو حنيفه اند (نگ : توضيحات ص ٢٠٨ و ٢١٢).
ص ٢٣٣، بخش ٢٢ : حارث محاسبي
ص ٢٣٣ - ابو عبد الله حارث بن اسد محاسبي از صوفيانى است كه علوم شرعى را هم مى دانسته. ابو عبد الرّحمن سلمى در طبقات الصّوفيّة كتابى در ردّ معتزله به او نسبت داده، و جلاّبى هجويرى در كشف المحجوب كتاب الرّغائب را از آثار او نام برده است (دگ : ٢٤٣ هـ)
ختم كرده ذو المناقب، يعنى كسى كه داراى مراتب معنوى بسيار، و از اين نظر در حدّ نهايت است، و به زبان ديگر شخصيت قابل تمجيدى دارد.
در مجاهده و مشاهده به اقصلغايه بود، يعنى از نظر مجاهدت در راه حق و رسيدن به مشاهده عالم غيب موفّق تر از همه بود.
نزديك او رضا از احوال است نه از مقامات، در اصطلاح صوفيان مقام مرحله يى از سير روحانى است كه سالك در آن مدّتى مى ماند، و حال واردي قلبى است كه به اراده حق ميد و مى رود. حارث محاسبي رضاى بنده را از حق در شمار مقامات نمى بيند، امّا در منابع صوفيّه رضا از مقامات است (نگ :
توضيحات ص ٤ و ٩٥).
ابو عبد الله خفيف، نگ : بخش ٧٠.
ديگران را تسليم كنيد، يعنى حرمت بگذاريد امّا اقتدا به آنها نكنيد.
جنيد، رويم، ابن عطا، و عمرو بن عثمان، به ترتيب نگ : بخش هاى ٤٣،٤٨، ٤٩ و ٤٤.
ص ٢٣٤ - قدرى، نگ : توضيحات ص ٢١٣
لقمه به وجه نيست، يعنى حرام است يا در آن شبهه يى هست.
ص ٢٣٥ - مقت خداى يعنى دشمنى با خداى.
ص ٢٣٦ - جهت صلاح دل خويش داند، يعنى بداند كه بعتنايى خلق، دل او را به خدا متّكى مى كند.

## ٩.٢٥ ص 238، بخش 23: أبو سليمان دارائي

ص ٢٣٧ - ادّبنى ربّى يعنى پروردگارم به من آموخت (نگ : توضيحات ص ٤).
انّك لا تهدى. . . از آيه ٥٦ سوره قصص است كه به پيامبر مى گويد : چنين نيست كه هر كه را تو بخواهى، هدايت كنى. هدايت تو هم با مشيّت پروردگار ممكن است.
ابن مسروق، نگ : بخش ٦٥.
ص ٢٣٨، بخش ٢٣ : أبو سليمان دارائي
ص ٢٣٨ - ابو سليمان عبد الرّحمن بن عطيّه دارائى، از عارفان اواخر قرن دوّم هجرى است.
نام او در بعضى از منابع صوفيّه دارانى (با نون) ضبط شده، امّا نسبت به دارا، ديهى از دمشق در متن عبارت روشن است و در سجع هاى آغاز اين بخش هم عطّار اين كلمه را با دانائى سجع كرده است (دگ : ٢٠٣ يا ٢٠٥ هـ)

بندار الجائعين تركيبي از يك كلمه فارسي و يك كلمه عربي است و ساختار درستي ندارد، معنى آن سرمايه دار يا انباردار گرسنگان است و در كلام عطّار يعنى كه رسم جوع را در ميان صوفيان رواج داده و كم خوردن را در سير راه حق به ديگران توصيه مى كرده است. درباره سجع هاى آغاز اين بخش ها مكرّر گفته ام كه سعى در تفسير آنها گاه بى فايده است، و غالبا جز يك مشت لفظ چيزى در آنها نيست.
احمد حوارى، نگ : احمد بن ابى الحوارى، بخش ٣٢.
ص ٢٣٩ - گلغونه، گلگونه، سرخاب است و مواد رنگى كه در آرايش به كار مى رود.
لا لبّيك و لا سعديك. . . يعنى تا آنچه را به دست آورده اى پس ندهى، پاسخ لبّيك خود را از حق نخواهى شنيد.
فضيل، نگ : بخش ١٠
ص ٢٤٠ - صالح بن عبد الكريم از زاهدان بغداد در اواخر قرن دوّم بوده است (دگ : ٢٠٨ هـ.)
مكر او، مكر حق، نگ : توضيحات ص ١٦ و ٦٦.
خزانه هاى مدّخر، يعنى گنجينه هاى ذخيره شده، و در اينجا پيداست كه نظر به گنجينه هاى اموال و زر و سيم نيست، ادراكات روحانى و معنوى است.
ص ٢٤١ - حاجت خواستن متغيّر بود، يعنى همواره حاجت هاى تازه در تو پديد ميد.

## ٩.٢٦ ص 246 - بخش 24: ابن سمّاك

## ٩.٢٧ ص 248 - بخش 25: محمد بن أسلم طوسي

- يك خطره به اخلاص، يعنى چيزى كه در خاطر انسان بيايد و با اخلاص همراه باشد.
مطيّه يعنى مركب، وسيله سفر و طى كردن راه
قناعت از رضا. . . يعنى قناعت در هنگامى كه سالك در مقام رضاست (رضا، نگ : توضيحات ص ٢٣٣).
ص ٢٤٢ - در دل غايب است از تو، و در ورع حاضر، يعنى تو ورع و پرهيز او را مى بينى امّا زهد را كه در باطن اوست نمى توانى ببينى (عبارت عطّار خالى از ابهام نيست).
ص ٢٤٣ - اختلاف روز و شب يعنى آمدن و رفتن روز و شب، گذر عمر.
ص ٢٤٤ - معاملت او يعنى عمل و عبادت او.
احمد حوارى، احمد بن ابى الحوارى، نگ : بخش ٣٢.
جنيد، نگ : بخش ٤٣.
ص ٢٤٥ - معاذ جبل از صحابه پيامبر است و در سال ١٨ هـ. درگذشته، و نمى تواند هم زمان ابو سليمان دارائى در اواخر قرن دوّم بوده باشد.
ص ٢٤٦ - بخش ٢٤ : ابن سمّاك
ص ٢٤٦ - ابو العبّاس محمد بن سمّاك از پرهيزگاران نيمه دوّم قرن دوّم هجرى بوده و در دوران خلافت هارون الرشيد در بغداد مى زيسته است (دگ : ١٨٣ هـ).
معروف كرخى، نگ : بخش ٢٩.
احمد حوارى، احمد بن ابى الحوارى، نگ : بخش ٣٢.
ص ٢٤٧ - و بالحقّ. . . از آيه ١٠٥ سوره اسراء است : آن درد را به حق بر تو فرودآورديم و به حق فرودآمد.
تن در رنج و تعب داده و بار عيال كشيده، نگ : ص ٥٧٧، و سخن بايزيد درباره ابو الحسن خرقانى.
ص ٢٤٨ - بخش ٢٥ : محمد بن أسلم طوسي
ص ٢٤٨ - محمد بن اسلم بن سالم، از راويان حديث بوده، و مجموعه احاديثى كه او

## ۹.۲۸ ص 251 - ، بخش 26: أحمد حرب

گرد آورده، مانند این گونه مجموعه ها، به المسند شهرت دارد، مسند محمّد بن اسلم (دگ : ۲۴۲ هـ). او عرب بود و در طوس مقیم شده بود (نگ : ص ۲۴۹).
با عليّ بن موسى الرّضا. . . محمد بن اسلم به تقریب چهل سال پس از امام رضا در گذشته و همزمانی آن دو قابل تأمّل است.
اسحاق بن راهویه. . . کلمه راهویه فارسی و به معنی راه شناس است، و پساوند نسبت آن اویه در اسم هایی مثل کاکویه و سیبویه نیز دیده می شود. ظاهرا پدر این شخص باید ساربان یا راهنمای سفر بوده باشد، چنان که خود او در این کار بوده.
بگو که قرآن مخلوق است، نگ : ص ۲۲۲، نظیر این روایت درباره احمد بن حنبل.
عبد الله بن طاهر پسر طاهر ذو اليمينين و سوّمین امیر خاندان طاهریان است.
ص ۲۴۹ - احمد حرب، نگ : بخش ۲۶.
به حکم اولوالامر، یعنی به حکم آیه ۵۹ سوره نساء که خدا را و پیامبر و کارگزاران خود را اطاعت کنید.
ص ۲۵۰ - ابو علی فارمدی، نگ : توضیحات ص ۶۱.
امام الحرمین، ابو المعالی ضیاء الدّین جوینی از علمای مذهب اشعری است که نوشته اند نظام الملك نظامیّه نیشابور را برای او بنا کرد، و غزّالی در آنجا شاگرد او شد (دگ : ۴۷۸ هـ)
العلماء ورثة الانبياء، فرزانگان وارثان پیامبران اند. این سخن را حدیث نبوی می دانند.
ص ۲۵۱ - ، بخش ۲۶ : أحمد حرب
ص ۲۵۱ - احمد حرب از پارسایان خراسان و اهل نیشابور بوده، علمای دین نیز او را محترم می داشته اند، و کتابهایی با عنوان کتاب الدّعاء، کتاب الزّهد، کتاب الحكمة و كتاب الكسب به او منسوب است (دگ : ۲۳۴ هـ)
یحیی معاذ رازی، نگ : بخش ۳۵.

## ۹.۲۹ ص 255، بخش 27: حاتم أصمّ

- در میان قامت، یعنی هنگامی که اقامه نماز را می خواند، و هنوز نماز را آغاز نکرده بود.
ص ۲۵۲ - يحيى بن يحيى، صورت درست نام او باید جز این باشد. در منابع دست اوّل صوفیّه خراسان چنین کسی را سراغ نداریم.
سادات نیشابور یعنی بزرگان صوفیه و علمای دینی نیشابور. اصل روایت از کشف المحجوب هجویری، ص ۴۷۸ است.
ص ۲۵۳ - بیا تا هر دو دست در آتش نهیم تا. . . شبیه این روایت را عطّار در سرگذشت حسن بصری هم آورده است (نگ : ص ۳۴).
ص ۲۵۵، بخش ۲۷ : حاتم أصمّ
ص ۲۵۵ - ابو عبد الرّحمن حاتم بن عنوان از صوفیان خراسان و ساکن بلخ، و مرشد احمد خضرویه بوده (نگ : ص ۳۰۳) و در سال ۲۳۷ هـ. درگذشته است.
جنید، نگ : بخش ۴۳.
صدّیق زماننا یعنی ابو بکر زمان ما، وارسته ترین مرد این روزگار.
رعونات نفس، نگ : توضیحات ص ۶۶.
ص ۲۵۶ - نبّاش، نگ : توضیحات ص ۱۸۶.
او را اصمّ از آن گویند، روایت از ترجمه رساله قشیریّه (ص ۴۲) است، و آن را سعدی با تفصیل بیشتر در بوستان به نظم آورده است : گروهی بر آن اند ز اهل سخن/ که حاتم اصم بود، باور مکن. . . (بوستان، تصحیح دکتر یوسفی، ص ۱۲۹)

محمّد رازی، ابو بکر محمّد بن عبد العزیز رازی از صوفیان قرن چهارم بوده، و روایات بسیاری درباره مشایخ صوفیّه از او نقل شده و از جمله در رساله قشیریّه نام او را مکرّر می بینیم (دگ : ۳۷٦ هـ)
ص ۲۵۷ - ثمّ لتسألنّ. . . آیه ۸ سوره تکاثر است : آنگاه در آن روز (قیامت) درباره نعمت هایی که به شما داده اند، از شما پرسش می کنند.
مال مردمان به فسوس می خوری، یعنی آنچه می خوری مال تو نیست، با
مسخرگی یا با فریب خلق نان می خوری.
و فی السّماء. . . از آیه ۲۲ سوره الذّاریات است : روزی شما و آنچه به شما وعده داده اند، در آسمان (نزد پروردگار) است.
ص ۲۵۸ - و لله خزائن. . . از آیه ۷ سوره منافقون است : گنجینه های آسمان و زمین از آن خداست. روایت عطّار برگرفته از ترجمه رساله قشیریّه است.
احمد حنبل، نگ : بخش ۲۰
علینا ان نعبده. . . بر ماست که او را چنان که فرموده است بپرستیم، و بر اوست که ما را روزی دهد چنان که وعده کرده است.
حامد لفّاف، حامد بن محمود بن حرب از قاریان و راویان حدیث در نیشابور بوده، و ظاهرا برادرزاده احمد حرب (بخش ۲٦) است (دگ : ۲٦٦ هـ).
ص ۲۵۹ - کرام الکاتبین در آیه ۱۱ سوره انفطار کراما کاتبین، فرشتگانی هستند که کارهای نیك و بد ما را در کارنامه های ما ثبت می کنند.
ص ۲٦۰ - امن مئونت، یعنی تأمین هزینه های اولیّه زندگی، حد اقلّ نیاز.
بلعم باعور یا بلعام بن باعورا، اهل الجزائر، مطابق روایات تورات از سوی پادشاه موآب مأمور لعن کردن اسرائیلیان می شود، و در راه فرشته یی از جانب پروردگار او را ملامت می کند. فمثله کمثل الکلب از آیه ۱۷٦ سوره اعراف است که داستان بلعام چون داستان سگ است.
ثعلبه نام چند تن از صحابه است و نمی توان گفت کدام یك مورد نظر است.
هر که در این راه آید. . . مأخذ عطّار ترجمه رساله قشیریّه است (ص ٤۳) و نقل دقیق نیست. در ترجمه رساله موت احمر مخالفت هوای نفس، و موت اخضر مرقّع داشتن است، و مرقّع یعنی جامه یی از پاره های برهم دوخته.
ص ۲٦۱ - منقبه یعنی حصار و دیوار، و در حصار گرفتن، و دل منقبه یعنی دلی که در حصار هوای نفس است و راهی به عالم معنا ندارد.
قلوبنا غلف، از آیه ۸۸ سوره بقره است که کافران گفتند : دلهای ما در پرده است و راهی به حق نمی یابد. کلمه غلف جمع اغلف به معنی در غلاف رفته است.
ان لا تخافوا و. . . از آیه ۳۰ سوره فصّلت است که فرشتگان به مؤمنان می گویند :

## ٩.٣٠ ص 263، بخش 28: سهل بن عبد الله

نترسید و غم نخورید و به بهشتی که در انتظار شماست شادمان باشید.
ص ۲٦۲ - قل متاع الدّنیا قلیل، از آیه ۷۷ سوره نساء است که مال دنیا اندك و بىرزش است.
ص ۲٦۳، بخش ۲۸ : سهل بن عبد الله
ص ۲٦۳ - ابو محمد سهل بن عبد الله شوشتری (۲۰۰ - ۲۸۳ هـ) از پارسایان ایرانی است که در میان مشایخ صوفیّه مقام بالایی دارد و مفسّر قرآن نیز بوده است. نظر جنید بغدادی درباره سهل این است که او عالم به اسرار حق بوده امّا عاشق نبوده است (نگ : توضیحات ص ۳٦۳).
بیداء حقیقت، بیداء یعنی بیابان، و بیداء حقیقت یعنی راه بی پایان درك عالم معنا.
در جوع و سهر یعنی در تحمّل گرسنگی و بی خوابی. . .

ذو النون مصرى، نگ : بخش ۱۳.
الستّ. . . اشاره به آيه ۱۷۲ سوره اعراف است كه در ازل پروردگار از آفريدگان پرسيد كه آيا من پروردگارتان نبودم، و آنها گفتند : چرا بودى، و در كلام صوفيان عهد الست، پيمان بندگى خداوند است و عشق به پروردگار و درك اسرار حق امانتى است كه انسان بر دوش گرفته است (نگ : توضيحات ص ١٦٣).
محمّد بن سوار همى گريستى. . . در مأخذ عطار، ترجمه رساله قشيريّه ص ۳۹، عبارت اين است كه در نماز خالم محمد بن سوار مى نگريستمى و وى را قيام شب بودى. . . عطّار يا كاتبان تذكرة الأولياء در نقل عبارت ترجمه قشيريّه اشتباه كرده اند.
ص ٢٦٤ - دبيرستان در متون قديم سطح خاصّى از آموزش نيست. همان مكتب خانه است كه در آن خواندن و نوشتن و مقدّمات ديگر مموخته اند.
حبيب بن حمزه، نام او در ترجمه رساله قشيريه (ص ٤٠) كه مأخذ عطّار بوده، ابو حبيب حمزة بن عبد الله است، و او زاهدى بوده كه در عبّادان (آبادان)
مى زيسته است.
وقيّه در تداول عام وقيه، وزنى معادل هفت مثقال بوده است.
ص ٢٦٥ - بر وى خروج كرد، يعنى به اعتراض برخاست.
ص ٢٦٦ - ذو النون، نگ : بخش ۱۳. جمله «آنگاه باز تستر آمد» را بايد جمله معترضه گرفت. ذو النّون هرگز در شوشتر نبوده و منظور عطّار هم اين است كه سهل ذو النّون را در كعبه دريافت نه در شوشتر.
چهار ماه انگشت پاى بسته داشت. . . شباهتى دارد به نقلى درباره اويس قرنى كه وقتى دندان پيامبر را در جنگ شكستند، او نيز پيامبر را ناديده، دندان خود را به «موافقت» شكست (نگ : ص ٢٠).
سلونى عمّا. . . آنچه شما را پيش ميد از من بپرسيد، هر چه مى خواهيد بپرسيد.
حكم اولوالامر، يعنى فرمان خدا كه از كارگزاران اطاعت كنيد (نگ :
توضيحات ص ٢٤٩ و آيه ٥٩ سوره نساء). هم زمان بودن سهل با عمرو ليث صفّارى ممكن است امّا اين كه آيا سهل بن عبد الله در خراسان يا سيستان بوده است؟ جواب روشن ندارد.
ص ٢٦٧ - ابو على دقّاق، نگ : بخش ٧٨ در ملحقات اين كتاب.
شاه كرمان، شاه بن شجاع كرمانى، نگ : بخش ٣٦.
حرقت بول، يعنى سوزش در هنگام دفع ادرار.
ص ٢٦٨ - به يادداشت مشغول شو، يعنى خدا را ياد كن و در ياد داشته باش امّا نام او را بر زبان نياور. يادداشت در واقع ذكر خفى است.
عصابه، نگ : توضيحات ص ٦٩.
ص ٢٦٩ - عرفات، نگ : توضيحات ص ٥٣ و ٦٤.
ابدالان، نگ : توضيحات ص ١٠٦ و ١٢٢
اخى ابراهيم، روشن نيست كه برادر سهل بوده؟ يا به شيوه جوانمردان او را اخى مى گفته اند؟ در هر حال نمى دانيم كيست؟
خوف خاتمت، يعنى نگرانى اين كه در آخرت با ما چه خواهند كرد؟ (نگ : ص
٢٩٤، و سوء خاتمت ص ٤٦٤).
به همّتش بند كردم، يعنى با تأثير باطنى و روحانى خود او را گرفتار كردم كه نگريزد.
ص ٢٧٠ - ما القوت؟ يعنى آيا طعامى در دسترس هست؟ و جواب سهل اين است كه : بله، ذكر خداى جاودان.
ص ٢٧١ - در عدم بر خويشتن اثر دوستى نبيند. . . يعنى اگر نابود شود، دلش به حال خودش نسوزد، و در راه حق غم فناى خود را نداشته باشد.
دلها در غلاف، يعنى دلهايشان به درك اسرار غيب آشنا نبود. مضمون از آيه ٨٨ سوره بقره است : قلوبنا غلف (نگ : توضيحات ص ٢٦١).

همّت آن است که زیادت طلبد. . . و چون تمام شود، یعنی چون همّت کامل باشد (همّت، نگ : توضیحات ص ۱۲۸).
ص ۲۷۳ - گوهر نفس یعنی اصالت شخصیّت و بلندی طبع.
خزاین پادشاه در اینجا یعنی گنجینه اسرار حق.
حق تعالی سنّت از او ببرد، یعنی دین را از او دور می کند، و او بی دین می شود.
صبر بر تو نشیند، یعنی به اضطرار صبر کنی نه با تمایل و قبول باطن.
عاجز است از آن که شکر او تواند گزارد. (نگ : سخن حلاج ص ۵۱۳).
ص ۲۷٤ - حق تعالی هیچ مکانی نیافرید از دل مؤمن عزیزتر، ناظر به مضمون یك حدیث قدسی است که پروردگار می گوید : زمین و آسمان گنجایش مرا ندارد امّا من در دل بنده مؤمن خویش جای می گیرم (نگ : گر مرا جویی در آن دلها طلب، مثنوی ۱ : ۲٦٦۷).
تو را یاد می کنم. . . اشاره به آیه ۱۵۲ سوره بقره است : فاذکرونی اذکرکم.
اصحاب اعراف، اعراف در کلام صوفیان مقام شهود است که در هر چیزی تجلّی ذات حق را می بینند.
ص ۲۷٦ - خوف قطیعت، یعنی ترس از این که رابطه حق با بنده بر قرار نماند (نگ :
توضیحات ص ٦۹ و ص ۳۱۵)
لو کشف الغطاء. . . سخن به مولا علی منسوب است که اگر پرده اسرار غیب

## ۹.۳۱ ص 281، بخش 29: معروف کرخي

گشوده شود، یقین من افزوده نخواهد شد، یعنی یقین من به آنچه از عالم غیب می دانم در حدّ نهایت است.
ص ۲۷۷ - شما اسرار صادقان بیارید تا. . . یعنی اگر شما باطنی چون باطن صادقان داشته باشید، می توانم «وصف صادقان» را برای شما بگویم، وگرنه آن را درك نمی کنید.
او را آمرزش خواستن و. . . یعنی به جای مکافات برای کسی که بدی کرده، آمرزش بخواهید.
ص ۲۷۸ - گرسنگی را سه منزل است. . . جوع طبع یعنی این که بدن را گرسنه بدارند که عقل به کار مفتد، امّا اگر جوع به مرز «موت» برسد، کار به فساد می کشد، و اگر شهوات را گرسنه نگه دارید، بازتاب آن اسراف خواهد بود. جان کلام این که گرسنه ماندن به شرط اعتدال خوب است.
آن روز که وفات او نزدیك رسید. . . روایت دیگر عطّار این است که او در روزگار شاگردی در مجلس عبد الله مبارك درگذشته است (نگ : ص ۱۸۸) و آن روایت ممکن است به کسی دیگر منسوب بوده، و راویان منابع صوفیّه در نقل آن دقّت نکرده اند، و عطّار هم به پیروی از آنها «سهل» انگاری کرده است.
ص ۲۷۹ - ابو طلحه مالك، در کشف المحجوب هجویری، مالکی است نه مالك، و در منابع دیگر هم اطّلاعی درباره او نیست. مأخذ روایت عطّار هم کشف المحجوب، ص ٤۱٦ است.
ص ۲۸۱، بخش ۲۹ : معروف کرخي
ص ۲۸۱ - ابو محفوظ معروف پسر فیروز از مردم کوی کرخ در بغداد، و از بزرگان صوفیّه قرن دوّم هجری است (دگ : ۲۰۰ هـ).
اگر عارف نبودی معروف نبودی، یعنی چون در باطن راهی به معرفت عالم غیب داشت، سیر روحانی او به کمال رسید و در این راه «معروف» شد.
مادر و پدرش ترسا بودند. . . روایت دیگر این است که داود طایی (بخش ۲۱) لقمه نانی به پدر او داد، و آن شب پدر معروف با همسرش نزدیك شد، و از آن لقمه نان نطفه معروف کرخی پدید آمد! (نگ : ص ۲۳۰). روایت دیگری هم از
عطّار داریم که مراد معروف کرخی، ابن سمّاك بوده است (نگ : ص ۲٤٦) امّا به هر صورت منابع دیگر صوفیّه هم معروف را مرید داود طایی نوشته اند.

محمد بن منصور طوسی از زاهدان اواخر قرن سوّم و نیمه اوّل قرن چهارم هجری (دگ : ۳٥٤ هـ) بوده، و نمی تواند معاصر معروف کرخی بوده باشد.
ممکن است که روایت از منصور بن داود پدر محمد بن منصور بوده، و در نقل آن نام پسر به جای پدر آمده، و چنین مسامحه یی در منابع صوفیّه بسیار پیش مید. در بعضی از نسخه های ترجمه رساله قشیریه نیز که مأخذ این روایت عطّار است، منصور الطّوسی آمده، و منظور همان پدر محمّد بن منصور است (نگ ترجمه رساله قشیریه، ص ٦٦۷ از تصحیح استاد فروزانفر).
ص ۲۸۲ - مصلّی در اینجا جانماز است نه جای نماز خواندن.
سری سقطی، نگ : بخش ۳۰. روایت کودك فقیر در صفحه ۲۸۸ به صورت دیگری آمده است.
ص ۲۸۳ - ستایش بی جود، یعنی از کسی که تعریف می کنی، از او سودی به تو نرسیده باشد، و عطاء بی سؤال هم یعنی این که تو بخشی، بی آن که فرد نیازمند از تو خواسته باشد.
ص ۲۸٤ - بربندد بر وی در کسل، یعنی راه تنبلی در طاعت را بر او نگشاید تا به عبادت ادامه دهد.
چشم فروخوابانید و اگر. . . عبارت نقصی دارد، و منظور این است که در برابر زیبایان چشم خود را ببندید و نگاه نکنید، چه زن باشد و چه مرد.
ابراهیم، نمی دانیم کدام إبراهیم است؟ و در نسخه کتابخانه ملّی تهران هم که إبراهیم ادهم آمده، نمی تواند درست باشد. هر که هست از مریدان معروف کرخی بوده است.
در زمره مساکین نباشی، یعنی در دیدار خدا، در قیامت توشه آخرتی با خود داشته باشی.
ص ۲۸٥ - به حقّ معروف کرخی که حاجت من روا کنی. . . ظاهرا معروف کرخی این سخن را به طنز گفته است و چنین خود بینی در او نبوده.
بر در رضا، یعنی بر در خانه علیّ بن موسی الرّضا.

## ۹.۳۲ ص 287، بخش 30: سري سقطي

- نماز دیگر یعنی نماز عصر (نگ : توضیحات ص ۲۳ و ۱۱۳).
محمّد بن الحسين، ابو جعفر محمد بن حسین برجلانی از مریدان معروف کرخی است (دگ : ۲۳۸ هـ).
پسر سمّاك، ابن سمّاك، نگ : بخش ۲٤.
ص ۲۸۷، بخش ۳۰ : سري سقطي
ص ۲۸۷ - ابو الحسن سری بن مغلّس سقطی، از عارفان نامدار قرن سوّم هجری، استاد و دایی جنید بغدادی بوده است (دگ : ۲٥۷ هـ). نام سری در لغت عربی به معنی جوی درون نخلستان است.
نقطه دایره لانقطی از سجع هایی است که تفسیر روشن ندارد. می توان گفت که دایره لا نقطی یعنی عوالم تجرید و فنای خودی، و سری مرکز این دایره است.
مکرّر گفته ام که بسیاری از سجع های آغاز بخش های تذکره تفسیر روشنی نمی پذیرد.
جنید، نگ : بخش ٤۳.
معروف کرخی، نگ : بخش ۲۹
حبیب راعی، نگ : توضیحات ص ۲۲۷.
ص ۲۸۸ - تا روز دگر معروف کرخی آمد. . . تحریر دیگری از این روایت در بخش معروف کرخی آمده است (نگ : ص ۲۸۲)
گزر در انگبین، یعنی مربّای هویج که گزر را با عسل یا مادّه شیرین دیگر بجوشانند.
بشر حافی، نگ : بخش ۱۲، و سؤال در سخن بشر، یعنی خواستن چیزی، گدایی.
ص ۲۸۹ - حیا چه باشد؟ و آب شدن سؤال کننده از شنیدن معنی حیا، در سرگذشت بایزید هم نظیری دارد (نگ : ص ۱٥٦)

ص ۲۹۱ - نقل است که سری گفت بنده به جایی رسد که. . . دنباله سخن ابهام دارد و در نسخه های معتبر همین است!
- احمد یزید کاتب، ظاهرا چنین کسی در دستگاه عباسیان نبوده امّا، هارون الرشید پسری به نام احمد داشته که از دستگاه خلافت کناره گرفته، روزهای شنبه کار می کرده، و از درآمد کار خود گذرانی داشته و به احمد سبتی (شنبه یی) معروف شده است.
دلم اینجا بگرفت، یعنی متأثّر یا مجذوب شد (نگ: ادامه روایت در صفحه بعد).
ص ۲۹۳ - پایت گشاده کنم، یعنی تو را طلاق می دهم، آزاد می کنم (نگ: توضیحات ص ۷۸)
لمثل هذا. . . از آیه ٦١ سوره صافّات است: کارگزاران خدا چنین کار می کنند.
قرّایان بازار، یعنی کسانی که در بازارها قرآن می خوانده و از این راه زندگی می کرده اند، و در همان سخن، عالمان هم عالمان مدرسه اند که معلومات دینی متاع آنهاست.
ص ۲۹٤ - هر که خواهد که به سلامت بماند دین او. . . این سخن را عطّار از جنید بغدادی، خواهرزاده سری، نیز نقل کرده است (نگ: ص ۳۸۲).
مکر و استدراج، نگ: توضیحات ص ۱٦ و ٦٦.
ابرار، نگ: توضیحات ص ۱۰٦ و ۱۱۵.
دلی است چون پری، یعنی مانند یك پر، سبك وزن.
معلّق به خاتمت است یعنی نگران آن است که در پیشگاه حق جایی دارد یا نه؟ (نگ: توضیحات ص ۲٦۹).
معلّق به سابقت است یعنی به عنایت ازلی پروردگار تکیه دارد (نگ: سبق السّبق، ص ۱٤۸).
انّ الابرار لفی نعیم، آیه ۱۳ سوره انفطار است: نیکوکاران در جهان دیگر در نعمت اند.
ص ۲۹۵ - ای بنده من! چون ذکر من بر تو غالب شود. . . نگ: توضیحات ص ۱۱۱: بی یسمع و بی یبصر. هر که را خدای عزّ و جلّ چشم او شد. . .
ص ۲۹٦ - تو فرموده ای که مرا یاد کن، نظر به آیه ۱۵۲ سوره بقره است: فَاذْكُرُونِي أَذْكُرْكُمْ.
عبد مملوك. . . از آیه ۷۵ سوره نحل است: عَبْدًا مَمْلُوكًا لا يَقْدِرُ عَلَى شَيْءٍ

## ۹.۳۳ ص 297، بخش 31: فتح موصلي

## ۹.۳٤ ص 300، بخش 32: أحمد بن أبي الحواري

(بنده یی که به خود متعلّق نیست و کاری از او بر نمید).
ص ۲۹۷، بخش ۳۱ : فتح موصلي
ص ۲۹۷ - در میان زاهدان و پرهیزگاران دو تن به نام فتح موصلی می شناسیم، یکی فتح بن وشاح (دگ : ۱۷۰ هـ.) و دیگر فتح بن سعید یا فتح بن علی (دگ : ۲۲۰ هـ.) که می تواند هم زمان سری باشد. روایات مربوط به این دو تن در کتابهای صوفیّه در هم آمیخته است.
ابو عبد الله بن جلاّ، نگ : بخش ۵۰.
ص ۲۹۸ - ابدال، نگ : توضیحات ص ۱۰٦ و ۱۲۲
ص ۳۰۰، بخش ۳۲ : أحمد بن أبي الحواري
ص ۳۰۰ - ابو الحسن احمد بن ابی الحواری از عرفای نامدار اواخر قرن دوّم و اوایل قرن سوّم هجری و شاگرد ابو سلیمان دارائی بوده است (دگ : ۲۳۰ هـ.). عطّار در این بخش و در بخش های دیگر تذكرة الأولياء نام او را به اختصار احمد حواری آورده و این از آسان گیری صوفیان است که در بند نقل درست نامها و روایت ها نیستند.
ابو سلیمان دارائی، نگ : بخش ۲۳.

نيكو دليلي تو امّا. . . اين سخن ناظر به حديث معروف است كه : طلب الدّليل بعد وصول الى المدلول قبيح
حال سكر، نگ : توضيحات ص ١٣٨
ص ٣٠١ - مكر و استدراج، نگ : توضيحات ص ١٦ و ٦٦ و ٢٩٤.
اوقاتى كه در غير موافقت بوده باشد، يعنى در آن اوقات با خدا در موافقت نبوده و خدا را ياد نمى كرده است.
دنيا چون مزبله يى است. . . برگرفته از اين سخن منسوب به امام سجّاد است كه الدّنيا جيفة و طلاّبها كلاب.
امّا دليل طلب كردن، براى آداب خدمت است، يعنى به عنوان بنده حق بايد در

## ٩.٣٥ ص 303، بخش 33: أحمد خضرويه

## ٩.٣٦ ص 310، بخش 34: أبو تراب نخشبي

پى دليل رفت امّا معرفت حق با دليل تحقّق نمى يابد.
ص ٣٠٣، بخش ٣٣ : أحمد خضرويه
ص ٣٠٣ - ابو حامد احمد بن خضرويه بلخى (دگ : ٢٤٠ هـ) از صوفيان قرن سوّم هجرى در خراسان، و از معاصران و دوستان بايزيد بسطامى است. هجويرى در كشف المحجوب او را در شمار صوفيان ملامتى آورده، و در اين بخش تذكرة الأولياء، بيشتر مطالب از كشف المحجوب نقل شده است (ملامت، نگ : توضيحات ص ١١٨).
حاتم اصمّ، نگ : بخش ٢٧.
ابو تراب نخشبي، نگ : بخش ٣٤.
ابو حفص حدّاد، نگ : بخش ٣٨.
ص ٣٠٤ - بايزيد، نگ : بخش ٤٣.
بايزيد گفت : از خداى عزّ و جلّ درخواستم تا. . . (نگ : ص ١٥٦)
يحيي معاذ رازى، نگ : بخش ٣٥.
ص ٣٠٦ - كلاه بنهاد و گفت : اى جوان!. . . نشانه تعظيم و احترام است، يعنى كلاه دارى و سرورى شايسته توست.
ص ٣٠٨ - انّ الله مع الصّادقين، عبارتى است كه مكرّر در آيات قرآن آمده و نظر به مورد خاصّى نيست.
ص ٣٠٩ - ففرّوا الى الله، از آيه ٥١ سوره الذّاريات است : به سوى خدا بگريزيد.
هفتصد دينار وام داشت. . . اين روايت با تفاوت هايى در سرگذشت سفيان ثورى (ص ٢٠٠) آمده، و در اسرار التّوحيد (ص ٩٦) مشابه آن به بو سعيد منسوب است. در مثنوى مولانا جلال الدّين اين حكايت آمده و نام احمد خضرويه در عنوان حكايت، در تمام نسخه هاى كهن و معتبر مثنوى هست (نگ : مثنوى ٢ : ٣٨٧ به بعد).
ص ٣١٠، بخش ٣٤ : أبو تراب نخشبي
ص ٣١٠ - ابو تراب عسكر بن حسين اهل نسف يا نخشب در ماوراءالنّهر، از عارفان نامدار

## ٩.٣٧ ص 315، بخش 35: يحيى معاذ رازي

خراسان، و ساكن بصره بوده است (دگ : ٢٤٥ هـ)
ابن جلاّ، نگ : بخش ٥٠.
ص ٣١١ - هريك از شما كه مرقّع پوشيد، سؤال كرد، سؤال به معنى گدايى است.
ص ٣١٢ - ابو العبّاس قصّاب، نگ : بخش ٧٧ در ملحقات اين كتاب.
سطر آخر : منع كردم، يعنى رد كردم، نگرفتم.

ص ۳۱۳ - و انّ الشّياطين ليوحون. . . از آيه ۱۲۱ سوره انعام است : راستی شیطانها در دل پیروان خود مفگنند که با شما بستیزند.
ص ٣١٤ - رکوه، مشك كوچك يا كوزه آب است.
ص ۳۱۵، بخش ٣٥ : يحيى معاذ رازي
ص ۳۱۵ - ابو زكريّا يحيى بن معاذ رازی، حکیم و واعظ معروف ری در قرن سوّم هجری بوده، دیری در بلخ و نشابور به وعظ و ارشاد می پرداخته، و به او یحیای واعظ می گفته اند (دگ : ۲۵۸ هـ).
بسط و قبض، نگ : توضیحات ص ١٦ و ١٢٤.
رجايي غالب، يعني در رابطه با خدا، خوف بر او چیره نمی شد، به خدا امیدوار بود (خوف و رجا، نگ : توضیحات ص ٢٦ و ٥٠).
دست مدّعیان رجا را در خاك ماليد، يعنى در مقايسه با او چیزی در دست آنها نبود. یحیی معاذ از همه آنها در این راه پیش بود. مأخذ عطّار كشف المحجوب ص ١٥٣ است.
سآمت یعنی خسته شدن و به ستوه آمدن. يحيى از عبادت بسیار خسته نمی شد.
دو قائمه ایمان، یعنی دو پایه یا دو نقطه اتّکاء و استواری ایمان.
ترس قطعیت، نگ : خوف قطعیت در توضیحات ص ٢٧٦.
ص ٣١٦ - برای آن کس که ما به منبر آمدیم، حاضر نیست. در اینجا شاید نظر به شخص خاصّی نیست و منظور کسی است که بفهمد. امّا نظیر این در سرگذشت حسن بصری نیز هست که اگر رابعه حاضر نبود، سخن نمی گفت (نگ : ص ۲۸ و ٦١).
ص ۳۱۷ - اكتفى بالملك. . . با دل سپردن به خدا از آنچه دنیایی است بی نیاز است.
- از مهبّ بی نیازی، یعنی از سوی استغنای حق که نیازی به عبادت بنده ندارد.
آن آتش که در سرّ من. . . منظور عشق به پروردگار است.
جز يا مؤمن. . . از یك حدیث نبوی است که چون مؤمن بر صراط بگذرد، دوزخ در زیر صراط فریاد می کند که ای مؤمن زودتر بگذر که نور تو مشعله مرا فرومی نشاند. نصّ در اینجا یعنی عین عبارت قرآن یا حدیث.
ص ۳۱۸ - حياء بنده حياء ندم بود، و حیاء خدای حیاء کرم، یعنی ما از پشیمانی گاهان خود شرمنده ایم، و پروردگار اگر عذر ما را نپذیرد، از بزرگواری اوست که می گوید : از بنده شرم دارم. نظر به مضمون حدیث قدسی است که چون بنده به عذرخواهی به درگاه حق به ناله، خداوند گفته است که از او شرمنده می شوم و او را می بخشم (نگ : شرم کرم ص ٣٢٦).
ص ۳۱۹ - قرّاء مداهن، يعني قرآن خوانی که می خواند و اعتقادی به آنچه می خواند، ندارد.
متصوّف جاهل یعنی کسی که در جامه درویشی است امّا ادراکی از حقایق با او نیست.
هلاك شدگان يعنى آنها که به نور معرفت زندگی جاودان نیافته اند. هلاك معنوی.
سرّاء و ضرّاء يعني خوشحالی و بدحالی، هر دو برای بنده مفید است، یکی لطف حق را در بر دارد، و دیگری روح را پاك می کند.
فضل عنايت حقّ است در حدّی که بیش از شایستگی بنده باشد (نگ توضیحات ص ٣٤).
مرائیی و منافقی نکند، یعنی به مریدان و مردم دیگر همه چیز را راست و درست می گوید.
ص ۳۲۱ - ای خداوندان علم. . . روی سخن به علمای مدرسه است که از همه مزایای دنیا بهره می برند، و زندگی شان مثل قصر کسری انوشیروان و شدّاد بن عاد است، و چنان نیست که احدی باشد، یعنی مقبول خدای واحد.
ص ۳۲۲ - گرسنگی طعام خدای تعالی است. . . ترجمه این حدیث است : الجوع طعام الله يحيى به ابدان الصّدّيقين.
معالجه به ولایت، یعنی درمان دردهای دیگران یا خود، از طریق پیوند باطنی با حق.
با خوی نیك معصیت زیان ندارد، یعنی نیك خویان بیشتر شایسته بخشودگنند.
ص ۳۲۳ - استخراج جزا یعنی به دست آوردن جزای خیر!
زهد سه حرف است. . . این سخن از ابو بکر ورّاق نیز نقل شده است (ص ٤٧٠).
ص ٣٢٤ - توبه نصوح، نگ : توضیحات ص ٨٩.

هست نیست بود، یعنی در حالی که در این دنیا هست، فنای در حق باشد و خود را نبیند.
ص ۳۲۵ - سخن چون منی با جوانمردی. . . جوانمرد در اینجا یعنی کریم و اشاره به حقّ است.
سخن با او آهسته و نرم گویید، توصیه حق به موسی و برادرش هارون است در آیه ۲۰ سوره طه که با او نرم سخن بگویید تا بیدار شود یا از خدا بترسد : فقولا له قولا ليّنا لعلّه يتذكّر او يخشى.
انا ربّکم الاعلی سخن فرعون است که من پروردگار شمایم (نگ : توضیحات ص ۷۱ و آیه ۲٤ سوره نازعات).
ص ۳۲۶ - من جاء بالحسنة. . . از آیه ۱۶۰ سوره انعام است (نگ : توضیحات ص ٦٥).
تو چون مر کسی را دوست داری. . . عاشق حق بلای حق را به جان می پذیرد (نگ : ای جفای تو ز دولت خوب تر. . . مثنوی ۱ : ۱۵۷٦).
تو عزیزی، بسیاری از مفسّران صفت عزیز را در مورد پروردگار به زورمند و مقتدر ترجمه کرده اند! و یك معنی عزیز هم دور از دسترس است که در اینجا بیشتر مناسبت دارد.
شرم کرم، نگ توضیحات ص ۳۱۸ : حیاء بنده حیاء ندم بود. . .
کار با فضل تو افتاد، نگ : فضل در توضیحات ص ۳٤ و ۳۱۹.
ص ۳۲۸ - بلهم به صورت بلعم و بلعمان نام چند نقطه در خراسان بوده است. در بعضی از نسخه های تذکرة الأولیاء به جای آن بلخ آمده است و ممکن است درست باشد.
در ترجمه رساله قشیریّه (ص ۳۵) هم می خوانیم که او به بلخ رفته، و از بلخ به نیشابور، و در نیشابور درگذشته است.
غرما و غریمان یعنی بستانکاران.
هنگام سحر مناجات می کرد. . . یعنی یحیی مناجات می کرد نه پسر او، و آن که سنگ بر سرش می خورد، خود یحیی است که می گوید مال را به بستانکاران

## ۹.۳۸ ص 329، بخش 36: شاه شجاع کرماني

بدهند، و پسرش به منظور خود نمی رسد.
ص ۳۲۹، بخش ۳٦ : شاه شجاع کرماني
ص ۳۲۹ - ابو الفوارس شاه بن شجاع کرمانی از عارفان نامدار قرن سوّم هجری بوده، و بیشتر در کرمان می زیسته است. درگذشت او را ابن جوزی در صفة الصّفوة سال ۲۷۰ هـ. نوشته، قشیری پیش از سال ۳۰۰ هـ. یاد کرده، و در حاشیه یکی از نسخه های ترجمه رساله قشیریّه سال ۲۸۸ هـ. آمده با ذکر محلّ درگذشت او که سیرجان بوده و آرامگاه او هم در سیرجان است.
عیّاران طریقت یعنی کسانی که در سیر الی الله موفّق اند و راه وصول به حقیقت را می دانند (نگ : عیّار، توضیحات ص ۷٦)
فراست او خطا نیفتادی یعنی احوال درونی دیگران و خاصّه مریدان را درست تشخیص می داد (نگ : ص ۳۳۲)
از ابناء ملوك بود. عبارات آغاز این بخش بیشتر از کشف المحجوب هجویری است امّا نسبت قطعی شاه کرمانی به پادشاهان پیشین سند روشنی ندارد، و دور نیست که از نام شخصی او - شاه - نشأت گرفته باشد. این را هم می دانیم که شاه کرمانی در زندگی جاری خود نیز مرفّه بوده و خرقه درویشی هم نمی پوشیده است.
ابو تراب نخشبی، نگ : بخش ۳٤
یحیی بن معاذ، نگ : بخش ۳۵
قبا پوشیدی. قبا لباسی است بلند که از جلو باز می شود و دکمه می خورد. فرق آن با خرقه یا مرقّع در این است که عموما خرقه جلو باز نبوده، و آن را از سر می پوشیده اند و تعبیر از سر به درآوردن یا بر کشیدن خرقه به دلیل شکل خرقه است. و قبا کردن خرقه به معنی چاك زدن و دریدن خرقه است.
ابو حفص حدّاد، نگ : بخش ۳۸.

عبا در اصل به معنی گلیم است و به معنی بالاپوشی که روی قبا می پوشند نیز به کار رفته است، امّا در سخن ابو حفص حدّاد نظر به جامه فقیرانه درویشان یا

## ۹.۳۹ ص 333، بخش 37: يوسف بن الحسين

خرقه است.
ص ۳۳۱ - خدا مرا یاد کند، اشاره به آیه ۱۵۲ سوره بقره است : فاذكرونی اذكركم.
ترسکاری اندوه دایم است. ترسکاری ترجمه خوف است، خوف از خدا و نگرانی آن که مرد مقبول درگاه حق نباشد (نگ : خوف در توضیحات ص ۲٦ و ۵۰).
علامت تقوی ورع است و. . . این سخن به بشر حافی نیز منسوب است (ص ۱۱۵).
ص ۳۳۲ - فراست او خطا نشود، یعنی آنچه از باطن دیگران می بیند، درست می بیند و حدس و گمان نیست (نگ : البتّه فراست او خطا نیفتادی، ص ۳۲۹).
خواجه علی سیرگانی را هجویری از عرفای کرمان دانسته، و فرزند این خواجه معاصر هجویری بوده، و بنابراین خواجه علی باید در اواخر قرن چهارم و اوایل قرن پنجم هجری زیسته باشد. (نگ : کشف المحجوب، ص ۲۱۵).
ص ۳۳۳، بخش ۳۷ : یوسف بن الحسین
ص ۳۳۳ - ابو یعقوب یوسف بن حسین رازی از عرفای نیمه دوّم قرن سوّم هجری بوده، محضر ذو النّون مصری و ابو تراب نخشبی را درك کرده، و نوشته اند از احمد بن محمد بن حنبل (بخش ۲۰) استماع حدیث کرده است (دگ : ۳۰٤ هـ).
و لا یخافون. . . از آیه ٥٤ سوره مائده است که دوستاران حق از ملامت دیگران بیم ندارند، و یوسف بن الحسین در این مرتبه دوستی حق حجّت ولایت و دوستی است و ولایت هم به معنی دوستی حق است نه مقام ارشاد و شیخی صوفیان. یوسف بن حسین را در شمار صوفیان ملامتی نیز آورده اند (نگ : قصه او با ابو عثمان حیری در ص ۳۳۷).
ابو تراب نخشبی، نگ : بخش ۳٤.
ابو سعید خرّاز، نگ : بخش ٤٥.
ذو النّون مصری، نگ : بخش ۱۳.
ص ۳۳٤ - نام اعظم، نگ : توضیحات ص ۹۰

## ۹.٤۰ ص 340، بخش 38: أبو حفص حدّاد

- جمله نهادش درگرفت، یعنی درونش ملتهب یا شعله ور شد.
ص ۳۳۵ - او نیز در ملامت رفتی، نگ : و لا یخافون. . . توضیحات ص ۳۳۳.
إبراهیم خوّاص، نگ : بخش ۷۳ در ملحقات این کتاب.
ص ۳۳٦ - اعلی علّیین، نگ : توضیحات ص ۱٦۹.
عبد الواحد بن زید، اگر عبد الواحد بن زید بصری زاهد قرن دوّم هجری باشد، نباید مرید یوسف بن الحسین شده باشد. (نگ : توضیحات ص ٦۰).
شطّار به معنی بی باك و نافرمان است امّا با این وزن صیغه مبالغه در لغت عربی به کار نمی رود.
غریم یعنی بدهکار. از کلماتی است که به معنی بدهکار و بستانکار هر دو به کار رفته است (نگ : توضیحات ص ۳۲۸)
ابو عثمان حیری، نگ : بخش ٤۷.
ص ۳۳۷ - ابو حفص حدّاد، نگ : بخش ۳۸.
چنین کلمات و چنین مشاهده، یعنی این سخنان پرمعنای تو، و این که تو عالم معنا را می بینی.
حکایت دیدار ابو عثمان حیری و یوسف بن حسین از مواردی است که باطن پاك اهل ملامت را بازمی نماید (نگ : و لا یخافون. . . در توضیحات ص ۳۳۳).

ص ۳۳۸ - جنید، نگ : بخش ٤٣.
صفوه یعنی برگزیده یا جمع برگزیدگان یك قوم.
ص ۳۳۹ - تجرید، نگ توضیحات ص ۲۰ و ۱۱۸.
طلب مفقود نکند تا. . . یعنی اوّل وجهه خودی و نفسانی را فنا کند و آنگاه در پی اسرار باشد.
ص ۳٤۰، بخش ۳۸ : أبو حفص حدّاد
ص ۳٤۰ - ابو حفص عمرو بن سلمه حدّاد نیشابوری، از نامداران مشایخ خراسان در قرن سوّم هجری بوده و با حمدون قصّار شیخ اهل ملامت دوستی داشته است (دگ : ۲٦٦ هـ.)
- ابو عثمان حیری، نگ : بخش ٤٧.
شاه شجاع، نگ : بخش ۳٦.
ص ۳٤۱ - نماز خفتن یعنی نماز عشاء (نگ : توضیحات ص ۲۳ و ۱۱۳).
و بدا لهم من. . . از آیه ٤۷ سوره زمر است : . . . و به آنها از پروردگارشان چیزی رسید که هرگز حساب آن را نکرده بودند.
ص ۳٤۲ - ابو بکر حنفیّه، این نام در منابع صوفیّه نام معروفی نیست. شاید منظور ابو بکر احمد بن علی فقیه حنفی است که درس فقه می گفته است، و در آن صورت او معاصر ابو حفص حدّاد نبوده و دیدار آنها واقع نشده است.
ص ۳٤۳ - لباس عدل و لباس فضل، سخن از امکانات زندگی است و نه پوشش ظاهر. آنچه آن جهود دارد مال اوست و به عدل در اختیار اوست، و آنچه من دارم فضل حقّ است (نگ : معنی فضل در توضیحات ص ۳٤ و ۳۱۹) و مبادا که این لطف حق را از من بگیرند و به او بدهند!
ص ۳٤٤ - ابو تراب نخشبی، نگ : بخش ۳٤.
ص ۳٤٥ - شبلی، نگ : بخش ۷٥ در ملحقات این کتاب. ابو حفص حدّاد معاصر شبلی نبوده است.
ص ۳٤٦ - ابو علی ثقفی، نگ : بخش ۸٦ در ملحقات این کتاب.
ص ۳٤۷ - آن که او را قوّت کرامات داده باشند و او را از آن غایب گردانیده، یعنی اگر کرامتی از او ظاهر می شود، خودش متوجّه آن نباشد یا آن را اراده نکرده باشد.
فراست، نگ : توضیحات ص ۳۳۲.
هالکان، آن ها که زنده به معرفت حق و پیوند حق نیستند (نگ : توضیحات ص ۳۱۹).
ص ۳٤۸ - توبت آن است که بدو آید. . . یعنی خدا او را توبه دهد (نگ : توضیحات ص ۱٥).
هُوَ التَّوّابُ الرَّحِيمُ (آیه ۳۷ سوره بقره).
محمش، محمشاد یا ممشاد دینوری، نگ : بخش ۷٤ در ملحقات این کتاب.
ص ۳٤۹ - عبد الرحمن سلمی، ابو عبد الرّحمن محمّد بن حسین سلمی مؤلّف کتاب معروف طبقات الصّوفیة، و خود از مشایخ نامدار خراسان بوده است (دگ : ٤۱۲ هـ).

## ۹.٤۱ ص 350، بخش 39: حمدون قصّار

## ۹.٤۲ ص 354، بخش 40: منصور بن عمّار

ص ۳٥۰، بخش ۳۹ : حمدون قصّار
ص ۳٥۰ - ابو صالح حمدون بن احمد از صوفیان نامدار قرن سوّم هجری است، در نیشابور می زیسته و شیخ صوفیان ملامتی بوده، و مریدان و پیروان ملامتی او به قصّاریان شهرت یافته اند (دگ : ۲۷۱ هـ).
ثوری، سفیان ثوری، نگ : بخش ۱٦.
ابو تراب نخشبی، نگ : بخش ۳٤
عبد الله مبارك، درست نیست. حمدون پیر عبد الله منازل بوده است (نگ : ص ٤۷۲، عبد الله منازل).

به ملامت خلق مبتلا بود، یعنی بعتنایی او به پاره یی معتقدات و ظواهر شرع، و نیز آنچه شیوه اهل ملامت بود، او را گرفتار سرزنش و آزار خلق کرده بود.
ص ۳۵۲ - میراث زیرکی عجب است، یعنی زیرکان ارزش عمل و عبادت خود را می دانند، و این موجب توجّه به خود و خودبینی آنها می شود.
ص ۳۵۳ - عبد الله مبارك، باید عبد الله منازل باشد که مرید حمدون قصّار بوده است.
ص ۳۵٤، بخش ٤۰ : منصور بن عمّار
ص ۳۵٤ - ابو سری منصور بن عمّار مروزی، اهل روستای دندانقان مرو، و از واعظان معتبر خراسان در نیمه دوّم قرن سوّم و اوایل قرن چهارم هجری بوده است.
اصحاب عراقیان یعنی دوستان صوفیان عراق (ایران مرکزی امروز). این تعبیر در ترجمه رساله قشیریّه نیز مکرّر به کار رفته است.
ص ۳۵۵ - و قودها النّاس و. . . از آیه ٦ سوره تحریم است و ترجمه تمام آیه این است که ای مؤمنان خود را و خانواده خود را از دوزخ حفظ کنید، دوزخی که سوخت آن آدمها و سنگها هستند، و بر آن فرشتگان سخت گیری فرمان می رانند که پیرو فرمان خداوندانند.
ص ۳۵٦ - هارون الرشید با منصور عمّار هم زمان نبوده است.
ص ۳۵۷ - سنگی بر آهنی می زن، یعنی چیزی بگو تا اگر باطن گنهکاری استعداد داشته

## ۹.٤۳ ص 358، بخش 41: أحمد بن عاصم أنطاكي

باشد متأثّر شود، چنان که از برخورد آهن و سنگ جرقّه ای برمی خیزد.
ابو الحسن شعرانی، اسماعیل بن محمد نیشابوری محدّث و زاهد نیمه اوّل قرن چهارم هجری بوده است (دگ : ۳٤۷ هـ).
ص ۳۵۸، بخش ٤۱ : أحمد بن عاصم أنطاكي
ص ۳۵۸ - ابو علی یا ابو عبد الله احمد بن عاصم از صوفیان قرن سوّم هجری، و ساکن شام بوده است.
اتباع تابعین، تابعین کسانی هستند که صحابه رسول را دیده اند (نگ :
توضیحات ص ۱۷) و اتباع تابعین یعنی کسانی که تابعین را دیده بودند، و احمد عاصم در قرن سوّم هجری نمی تواند از اتباع تابعین باشد.
محاسبی، بشر، سری، و فضیل به ترتیب، نگ : بخش های ۳۰،۱۲،۲۲ و ۱۰.
ابو سلیمان دارائی، نگ : بخش ۲۳.
جاسوس القلوب یعنی کسی که از رازهای دل دیگران آگاه است (نگ : فراست در توضیحات ص ۳۳۲) و این معنی در کتب صوفیّه نقل از همین احمد بن عاصم است که اگر با اهل صدق می نشینید، با راستی و یکدلی بنشینید که آنها جاسوس دلها هستند، به درون شما راه می جویند و از نیّت شما سر در مورند (نگ : مولانا جلال الدّین، مثنوی ۲ : ۱٤۸۲، بندگان خاص علاّم الغیوب - در جهان جان جواسیس القلوب).
و من لم یجعل الله. . . از آیه ٤۰ سوره نور است : کسی که خدا درون او را روشن نکند، روشنی ندارد.
ص ۳۵۹ - عقوبت یونس این بود که ماهی او را بلعید، و او در بطن ماهی آن قدر زاری کرد تا خداوند او را آزاد ساخت.
چون با اهل جدّ نشینید. . . نگ : توضیحات ص ۳۵۸ : جاسوس القلوب.
طاعت بر جهل یعنی عبادت بدون شناخت حق و پیوند باطنی با حق.
ص ۳٦۰ - انّما اموالکم. . . از آیه ۲۸ سوره انفال است که مال و فرزند انسان را می فریبد و از راه حق دور می کند.

## ۹.۰٤٤ ص 361، بخش 42: عبد الله خبيق

## ۹.۰٤٥ ص 363، بخش 43: جنيد بغدادي

ص ۳٦۱، بخش ٤۲ : عبد الله خبيق
ص ۳٦۱ - ابو محمّد عبد الله بن خبيق انطاكی از صوفيان قرن سوّم هجری است و آنچه عطّار در اين بخش مورد، برگرفته از ترجمه رساله قشيريّه و كشف المحجوب هجويری است.
سبيق، در لغت مصغّر سابق است به معنی پيش افتاده يا پيشرو، و گاه در زبان عرب، مصغّرها معنی تحبيب و حرمت دارد، امّا در اصل مصغّری با اين وزن از ريشه سبق در زبان فصحای عرب نيست. و خلاصه كلام، عطّار است و اين سجع سازی های متكلّف، بايد معنی كنيم كه او امام مجذوبان حق و پيشرو آنها بود!
يوسف اسباط، نگ : بخش ٥۲.
سفيان ثوری، نگ : بخش ۱٦.
فتح موصلی (نگ : بخش ۳۱) را «خراسانی» گفته، و درست نيست. شايد در اصل تأليف عطّار فتح ديگری بوده، مثلا فتح بن شخرف كه از زاهدان و صوفيان خراسان است.
ص ۳٦۲ - به دل وحشی تر بود، يعنی دل او از راه حق دورتر باشد.
ص ۳٦۳، بخش ٤۳ : جنيد بغدادي
ص ۳٦۳ - ابو القاسم جنيد بن محمّد بن جنيد، يكی از دو چهره ممتاز تاريخ عرفان و تصوف ايرانی، اصلش از نهاوند، و زاد و بودش در بغداد بوده است (دگ : ۲۹۷ هـ). او خواهرزاده و مريد سری سقطی (بخش ۳۰)، و آرامگاه هر دو در گورستان شونيزيّه بغداد است. مكتب عرفانی جنيد به مكتب «صحو» يعنی هشياری مشهور است زيرا جنيد انسان را در برابر پروردگار مسئول و موظّف به رعايت آداب دين می داند.
در برابر «صحو» جنيد، مكتب «سكر» بايزيد است كه بنده را در برابر عشق حق مست و بختيار می داند امّا نه سكر بايزيد بی بندوباری است و نه صحو جنيد خود آزاری. هر دو پيشوای هدايت انسان به راه حقّ اند (نگ : توضيحات ص ۱۳۸).
در صفحه ۳٦۹ جنيد در جواب حلاّج تعريفی از صحو و سكر به دست داده است.
قطب، نگ : توضيحات ص ۱۳۸.
در شريعت و حقيقت به اقصلغايه بود، يعنی هم وظايف شرعی را درست و
تمام ادا می كرد، و هم اسرار و حقايق الهی را بهتر از همه می فهميد.
طيفوريان، نسبتی است به نام بايزيد، طيفور بن عيسی.
علم اشارت، آگاهی از مراد و مطلوب سالك است بدن كه آشكارا گفته شود، چرا كه معانی غيب به گفته ابو نصر سرّاج از لطافت در لفظ نمی گنجد. اشارت به تعبير ديگر زبان دل است. دفتر صوفی سواد حرف نيست/جز دل اسپيد همچون برف نيست (مولانا جلال الدّين، مثنوی ۲ : ۱٦۰).
محاسبي، حارث بن اسد، نگ : بخش ۲۲.
ص ۳٦٤ - سهل بن عبد الله تستری (نگ : بخش ۲۸). صاحب آيات و سبّاق غايات، يعنی كسی كه آثار پيوند با حق در او هست و در رسيدن به نهايت كمال روحانی از ديگران جلوتر است، امّا اين كه دل نداشته است يعنی لطافت عشق را درنمی يافته. تعبير «صاحب آيات و سبّاق غايات» پيش از اين تذكره عطّار در مقامات حريری در توصيف بديع الزمان همدانی به كار رفته است (ص ۱۳ مقامات چاپ بيروت)
ملك صفت بوده است، باز يعنی پيوند او با حق مانند فرشتگان بوده، و فرشتگان عشق را درنمی يابند، زيرا مطابق آيه ۷۲ سوره احزاب، امانت اسرار غيب را كه بر آسمانها و زمين عرضه كردند، فرشتگان از تعهّد درك آن عاجز ماندند، و بار امانت را، انسان پذيرا شد، و عشق به پروردگار در انسان جلوه كرد. بخواه جام و گلابی به خاك آدم ريز (حافظ). در جمله های بعد می بينيم كه خود عطّار هم در شرح سخن جنيد مانده است.

با تو اين فضل و با پدرم اين عدل كرده است، نگ : لباس عدل و لباس فضل در توضيحات ص ۳۴۳.
ص ۳٦۵ - احسنت ای. . . آفرين ای نور چشم بندگان راستين خداوند.
حظّ تو از خدای زبان تو بود، يعنی آنچه تو می گويی حظّ از پروردگار و الهام از غيب خواهد بود.
آبگينه فروشی جنيد را قشيری شغل پدر او می داند (ترجمه رساله قشيريّه، ص ۵۱).
خانه يی بود در دهليز. . . يعنی اطاقی بود در ورودی خانه سری.
- سجّاده در عين مراقب بازكشيد، يعنی روی نماز متمركز شد و بر سجّاده نشست «تا هيچ چيز» جز حق در خاطر او نگذرد.
من لم يكن للوصال. . . هر كه شايسته وصال حق نيست، كارهای نيك او هم گناه است.
ص ۳٦٦ - به اضعاف، يعنی چندين برابر، خيلی بيشتر.
ابدال، نگ : توضيحات ص ۱۰٦ و ۱۲۲.
ص ۳٦۷ - فهم من فهم، يعنی اين به تعليم نيست، بايد كسی شايستگی درك آن را داشته باشد.
نقير و قطمير، يعنی هسته خرما و رشته يی يا شكافی كه در كنار هسته خرماست امّا هر دو كلمه با هم به صورت يك قيد و به معنی بيش وكم به كار می رود.
المؤمنون كنفس واحدة، مؤمنان چون يك تن واحدند. اين عبارت را در شمار حديث آورده اند امّا مضمون آن در آغاز سوره نساء و آيه ۹۸ سوره انعام نيز هست.
ما اوذی. . . حديث نبوی است : هيچ پيامبری به اندازه من آزار نديد.
خوف و رجا، نگ : توضيحات ص ۲٦ و ۵۰.
ص ۳٦۸ - انّ الكلام لفی الفؤاد، جای سخن در دل است، سخن از دل انسان حكايت می كند.
اين سخن برگرفته از يك شعر اخطل شاعر عرب است : انّ الكلام لفی الفؤاد و انّما/ جعل اللسان علی الفؤاد دليل : سخن در دل است و بی گمان زبان بر دل دلالت می كند.
ابو بكر كتّانی، نگ : بخش ٦۹.
جامه به رسم علما پوشيدی، يعنی خرقه نداشت، قبا می پوشيد (نگ : فرق خرقه و قبا در توضيحات ص ۳۳۰).
ليس الاعتبار. . . اعتبار مرد حق به خرقه درويشی نيست به سوختن در اشتياق حقّ است.
ص ۳٦۹ - غلامی ترسا، يعنی جوانی مسيحی. غلام به معنی برده زرخريد نيست.
خود را هلاك نتوانم كرد، يعنی در وعظ من خلوص نيست و نمی توانم خود را اصلاح كنم.
- حسين بن منصور حلاّج، نگ : بخش ۷۲.
عمرو بن عثمان، نگ : بخش ٤٤، و ص ۳۹٤ درباره نفرين عمرو به حلاّج.
سهل تستری، نگ : بخش ۲۸.
صحو و سكر، نگ توضيحات ص ۱۳۸ و ۳٦۳ درباره مكتب سكر بايزيد و مكتب صحو جنيد.
ص ۳۷۰ - شبلی، نگ : بخش ۷۵ در ملحقات اين كتاب.
رويم، نگ : بخش ٤۸.
ص ۳۷۱ - جعفر بن نصير، نگ : بخش ۸۷ در ملحقات اين كتاب.
نون الهوان. . . يعنی در كلمه هوی، حرف نون سرقت شده يا افتاده است، و آواز هوا و هوس همان آواز هوان يعنی خواری و پستی است.
ص ۳۷۲ - كسی كه مئونت تو كشد، عزيز است، يعنی كسی كه بار تو را بكشد يا خرج تو را بدهد، كمياب است، وجود ندارد.
ص ۳۷۳ - ابو سعيد خرّاز، نگ : بخش ٤۵.
ميان ايشان و خدای حشمت برخاسته بود، يعنی پيوندشان با خدا در مرتبه يی است كه هيچ آدابی و تدبيری نمی جويند (نگ : مولانا جلال الدّين، مثنوی ۲ :
۱۷۸۸ : هر چه می خواهد دل تنگ بگو).

ابن سريج، ابو العبّاس احمد بن عمر شيرازى از فقهاى اواخر قرن سوّم هجرى بوده است (دگ : ٣٠٥ هـ).
سر زير پاى نه، يعنى هستى خود و نفس را فدا كن.
ص ٣٧٤ - من گوشت مرده نخورم. . . ناظر به آيه ١٢ سوره حجرات است كه غيبت برادران را به خوردن گوشت مرده برادر تعبير مى كند (نگ : توضيحات ص ١٠٤).
او را به خاطرى بگيرند، يعنى حقّ فكر بد هم گاه است و كيفرى دارد.
و هو الّذى. . . از آيه ٢٥ سوره شورى است كه : او توبه بندگان را مى پذيرد.
ص ٣٧٥ - عليّ بن سهل اصفهانى، نگ : بخش ٦١.
و النّوم موهبة. . . خواب براى دوستاران حق موهبت است (نگ : مولانا جلال الدّين، مثنوى ٢ : ٣٩ خواب بيدارى است چون با دانش است).
- صحو، نگ : توضيحات ص ٣٦٣ و ٣٦٨ درباره صحو و سكر.
ص ٣٧٦ - نوم العالم. . . خواب عالم عبادت است زيرا همواره ياد خدا با اوست. و در نظر عرفا عالم كسى است كه علم باطن و پيوند باطنى با حق دارد (نگ : مثنوى ٢ : ٣٩).
تنام عيناى. . . حديث نبوى است كه چشم من مى خوابد و دلم در خواب نيست.
عبارت حديث در منابع معتبر اين است : انّ عيناى تنامان و لا ينام قلبى.
امّن يجيب. . . از آيه ٦٢ سوره نمل است : آنگاه كه درمانده يى به درگاه او دعا مى كند، چه كسى جز حق جواب تواند داد؟
ص ٣٧٨ - رعونت، نگ : توضيحات ص ٦٦.
تجربه را لا حول گفت، يعنى براى امتحان و با بعتقادى اين كار را كرد.
آن همه مكر بود، نگ : مكر خداى در توضيحات ص ١٦ و ٦٦.
ص ٣٧٩ - «حق تعالى مى ديدم» يعنى خدا مرا مى ديد.
ص ٣٨٠ - هودج : كجاوه، عمارى.
بشود ان شاء الله، منظور جنيد اين است كه او هنوز در جمع جمع نيست و كاملا در سير روحانى خود متمركز نشده است. جمع الجمع يعنى مشاهده حق بى خلق.
فتوّت به شام است و فصاحت به عراق و صدق به خراسان. در اين سخن، جنيد به بزرگان عرفاى آن ولايت ها نظر دارد، در شام كسانى چون احمد بن عاصم، در عراق يحيى بن معاذ رازى كه واعظى سخنور بوده، و در خراسان إبراهيم ادهم، ابو على شقيق، بايزيد و. . . امّا به طور قطع نمى توان گفت كه در هنگام اداى اين سخن چه كسانى را در نظر داشته است؟
ص ٣٨١ - قاطعان يعنى راهزنان، و سه گونه دام : مكر و استدراج (نگ : توضيحات ص ١٦ و ٢٩٤). قهر اراده حق در جهت خلاف مراد بنده است، و لطف اراده حق در برآوردن مراد بنده است. جنيد مى گويد كه هريك از اينها براى سالكى كه ظرفيّت روحى او كم است، مى تواند دام باشد و او را از راه حق دور كند (نگ : توضيحات ص ١٦).
قدرت معاينه شود. . . يعنى بنده قدرت حق را به چشم باطن ببيند.
هيبت معاينه شود. . . يعنى انسان در برابر عظمت پروردگار خود را چنان ناچيز بيابد كه نتواند نفس بزند، و اگر در چنان حالى نفس بزند كافر است. (نگ : قرب و هيبت در توضيحات ص ١٣٨).
لحظت كفران است و خطرت ايمان و اشارت غفران. لحظت توجّه سالك به امورى است كه از غيب بر او كشف مى شود و توجّه او به آن كفران است زيرا از توجّه به حق بازمى ماند. خطرت ادراكاتى است كه به ذهن سالك مى رسد، و اشارت (نگ : توضيحات ص ٣٦٣) غفران است زيرا روشنى باطن سالك است و او را از هر ناشايست دور مى كند.
اعوذ برضاك من سخطك : از خشم تو به رضاى تو پناه مى برم، و اين در واقع عذر خواهى از يك گاه است.
اعوذ بك منك : از تو به تو پناه مى برم، يعنى پناه ديگرى نيست.
هر چه جز اين است حظّ نفس است، يعنى دانش هاى ديگر را انسان براى رونق دادن به زندگى مادّى و اين جهانى ممموزد.

ص ٣٨٢ - به حقيقت آزادى نرسى تا از عبوديّت هيچ بر تو باقى مانده بود، يعنى تا وقتى كه وجود خود را به عنوان يك بنده، مى بينى و در حق فنا نشده اى، آزادى را نمى يابى.
اشارت، نگ : توضيحات ص ٣٦٣.
هر كه خواهد كه دين او به سلامت بماند و. . . با اندك تفاوت عين سخن سرى سقطى است در صفحه ٢٩٤.
هالكين، نگ : توضيحات ص ٣١٩ و ٣٤٧.
ص ٣٨٣ - نافله بيفتد، يعنى به نمازهاى غير واجب نبايد پرداخت، صحبت برادران مفيدتر است. اگر اين سخن با سخنان ديگر جنيد تضادّى دارد، به اين دليل است كه هريك از اين سخنان در حال و هواى خود بر زبان آمده، و نقل كنندگان، آن حال و هوا را ثبت نكرده اند.
و الصّبر عند الصّدمة اولى : در برخورد با مشكلات راه، صبر بهترين كار است.
تصحيح ملّت و تجريد خدمت، يعنى درست كردن دين و پرداختن به خدمت پروردگار، چنان كه از هر چه مانع آن خدمت است دور بماند.
- قرّايان، يعنى آنها كه قران خواندن را كسب و كار خود كرده اند.
ميان خود و حضرت خداى توبره پى پرطعام نهاده است، يعنى خدا را به خاطر روزى عبادت مى كند، و كاربرد كلمه توبره خود طنزى دارد كه شكم پرست چون چارپايان است.
ص ٣٨٤ - صاحب همّت يعنى كسى كه توجّه باطنى او به درك اسرار حقّ است و براى آن همواره مى كوشد (نگ : توضيحات ص ١٢٨)
هر كه را همّت است، او بيناست و. . . در اين سخن صاحب ارادت يعنى كسى كه براى خود اختيارى قائل و از مشيّت حق غافل است (نگ : سخن إبراهيم ادهم در ص ١٢٨).
هر كه در موافقت. . . يعنى در موافقت با حق.
تصوّف از اصطفاست. منظور جنيد اشتقاق كلمه تصوّف نيست، و توضيح خود او مطلب را روشن مى كند كه صوفى برگزيده خداست.
ص ٣٨٦ - غايت توحيد انكار توحيد است، يعنى هر چه در توحيد سخن بگوييم، باز تعريف و درك آن را ممكن نمى بينيم (نگ : هر چه گويم عشق را شرح و بيان/چون به عشق آيم خجل باشم از آن - مولانا جلال الدّين، مثنوى ١ : ١١٢).
حق تعالى حرام گردانيده است محبّت بر صاحب علاقت، يعنى بر كسى كه علائق و خواست هاى شخصى پايه دوستى اوست.
ص ٣٨٧ - بسيارى از تعريف هاى مندرج در اين صفحات، تفسير روشن نمى پذيرد و احتمال اين كه در تحرير نسخه ها، خطاهاى كاتبان اصل سخن ها را تغيير داده باشد، بسيار است (نگ : يادداشت ص ٧١٦).
ص ٣٨٨ - با خداى ايستاده باشد به حظّ نفس، يعنى در مقابله با حظّ نفس به خدا تكيه كند.
الّذين صبروا. . . از آيه ٤٢ سوره نحل است : شكيبايان به پروردگارشان تكيه دارند.
ص ٣٨٩ - ترك عمل گيرى به عسى و سوف، عسى يعنى باشد كه. . . چه بسا كه. . . و سوف يعنى به زودى، ممكن است. . . و معنى سخن جنيد اين است كه عمل بدون قاطعيّت و اطمينان به جايى نمى رسد. «بارى به هر جهت» كار نكن.
- ايمن بودن واصل از مكر و كفر بود، يعنى واصلان به حق، از مكر حق نبايد خود را در امان بدانند (مكر حق، نگ : توضيحات ص ١٦ و ٦٦).
الست بربّكم؟ نگ توضيحات ص ١٦٣ و ٢٦٣ و آيه ١٧٢ سوره اعراف، و آيه ٧٢ سوره احزاب.
صافى كردن دل از مراجعت خلقت، اگر كاتبان نسخه هاى جمله را درست نقل كرده باشند، به اين معنى است : پاك كردن دل از توجّه به وجهه اين جهانى و نيازهاى حيات مادّى، همان طبيعت در دنباله كلام.
ص ٣٩٠ - رويم، نگ : بخش ٤٨.
فاذا احببته. . . اشاره به حديث قدسى است كه چون پروردگار بنده را به دوستى پذيرد، چشم و گوش و زبان او مى شود (نگ : توضيحات ص ١١١ : هر كه خداى عزّ و جلّ چشم او شد. . .).
انس آن بود كه حشمت برخيزد، يعنى برترى و فروترى و فاصله احساس نشود (نگ : توضيحات ص ٢٧٣).

فسبحان الّذي. . . از آيه ٨٣ سوره ياسين است : پاك خدايى كه بركشيدن هر چيزى به دست اوست و همه به او بازمى گردند.
ص ٣٩١ - فارتقب، از آيه هاى ١٠ و ٥٩ سوره دخان است : مراقب باش منتظر تقدير ما باش.
آنچه تو را، دى نوشته اند، يعنى سرنوشت تو، مشيّت ازلى پروردگار درباره تو.
ص ٣٩٢ - دنيا را ترك گير و يافتى، نگ : هر چه هست در دو قدم حاصل آيد (در توضيحات ص ١٦٨).
پهلو به زير داشتن يعنى بار ديگران را كشيدن، تحمّل. در رساله قشيريّه (ص ٢٢٠) پهلو نرم داشتن است.
مجمجه خوردن اصحاب، يعنى صداى غذا خوردن ياران، و منظور احساس اين است كه ياران به زندگى خود ادامه مى دهند و از رفتن او غمى ندارند.
تخليل يعنى خلال كردن دندانها كه در وضو از مستحبّات است.
قطيعت، نگ : توضيحات ص ٦٩ و ٧٠ و ٢٧٦ و ٣١٥.
ص ٣٩٣ - الست بربّكم؟ نگ : توضيحات ص ١٦٣ و ٣٦٣ - الّذى خلقنى. . . از آيه ٧٨

## ٩.٤٦ ص 394، بخش 44: عمرو بن عثمان مكّي

سوره شعراء است : آنكه مرا آفريد، هم او هدايتم مى كند.
او هنوز در سكر محبّت است، گويا نكير و منكر جنيد را با بايزيد اشتباه گرفته اند زيرا سكر مكتب بايزيد است و صحو مكتب جنيد (نگ توضيحات ص ١٣٨ و ٣٦٣).
جريرى، نگ : بخش ٧١.
ص ٣٩٤، بخش ٤٤ : عمرو بن عثمان مكّي
ص ٣٩٤ - ابو عبد الله عمرو بن عثمان مكّى از پارسايان نامدار قرن سوّم هجرى بوده و در علوم شرعى نيز خاصّه در اصول مطالعه داشته است. هجويرى در كشف المحجوب، كتاب المحبّة را از آثار او نام برده است (دگ : ٢٩١ هـ. در بغداد).
سكر و صحو، نگ توضيحات ص ١٣٨ و ٣٦٣ درباره سكر بايزيد و صحو جنيد.
در صحو رفت، يعنى به روش و طرز فكر جنيد معتقد بود.
ابو سعيد خرّاز، نگ : بخش ٤٥.
حسين بن منصور حلاّج، نگ : بخش ٧٢/و سخن جنيد با حلاّج درباره برخورد حلاّج با عمرو بن عثمان، نگ : ص ٣٦٩.
گنج نامه در لغت سندى است كه نشانى يك گنج و محتويات آن در آن درج شده باشد امّا گنج نامه عمرو بن عثمان، چنان كه عطّار در ادامه سخن شرح مى دهد، ماجراى پنهانى آگاهى ابليس از سرّ آدم و آدمى است، و اين كه آدم و ابليس هر دو سرّ يكديگر را مى دانند، و «ابليس آن مردود بود كه بر ديده او گنج [معرفت] نهاده بودند» و او نمى بايست راز آن گنج را بازگويد.
آن مرد كه آن گنج نامه برد، اشاره به حلاّج است، و آنچه عمرو بن عثمان مى گويد همان است كه در پايان سرگذشت حلاّج مى خوانيم (نگ : ص ٥١٧ و ٥١٨).
ص ٣٩٥ - صمصام لا أبالى، صمصام شمشير برنده فولادين است، و در اينجا قدرت مطلق پروردگار. لا ابالى در لغت يعنى من مراعات و مدارا نمى كنم، امّا در فارسى به صورت صفت به كار مى رود، و در اينجا صمصام لا ابالى يعنى پروردگار كه در آيه ٨٠ سوره ص به ابليس گفته است : انّك من المنظرين، تو از مهلت يافتگانى،
يعنى تو را هلاك نمى كنم امّا تا ابد به دروغگويى و فريب خلق متّهم خواهى ماند.
كان من الجنّ. . . از آيه ٥٠ سوره كهف است كه او از جنّيان بود (يعنى فرشته نبود!) و فرمان پروردگارش را گردن ننهاد و تباه كرد.
زهو يعنى ناز و غرور.
ص ٣٩٦ - از حرم، يعنى از مكّه، از مسجد الحرام نامه فرستاد. جنيد و جريرى و شبلى، به ترتيب نگ : بخش هاى ٤٣،٧١،٧٥.

لم تكونوا. . . از آیه ٧ سوره نحل است که به آن جز با کشتن نفس نمی رسید. و الاّ بشقّ الارواح یعنی جز با کشتن روح خود. منظور این است که در راه وصال حق نه تنها جسم و نفس، هر چه را خودی است باید فنا کرد.
ما لی مرضت. . . معنی بیت عربی این است که چرا من بیمار شدم و از شما کسی به احوال پرسی من نیامد، در حالی که بنده شما اگر بیمار شود، من حال او را می پرسم. مضمون بیت از یك حدیث قدسی است که البتّه راوی آن ابو هریره است! و روایت این است که در قیامت پروردگار از فرزند آدم می پرسد که فلان روز من بیمار شدم، چرا به عیادت من نیامدی؟ و بنده می گوید : خدایا تو بیمار نمی شوی، و من چگونه می توانستم به عیادت تو بیایم، و خداوند پاسخ می دهد که فلان بنده من بیمار بود، و اگر تو به دیدار او می رفتی، مرا عیادت می کردی.
در روایت دیگری، مخاطب این بازخواست موسی است (نگ : مولانا جلال الدّین، مثنوی ٢ : ١٧٤١ و ٢١٦١).
أ فمن شرح. . . از آیه ٢٢ سوره زمر است : کیست که خدا سینه اش را به نور ایمان گشوده است، و گشودن سینه در نظر عمرو بن عثمان این است که به هیچ چیز این جهان نظر نیفگند و از این جهان نابینا شود.
تفکّر در خدای تعالی معصیت است، اشاره به حدیث یا خبری است که تفکّروا فی آلاء الله و لا تفکّروا فی ذات الله، چرا که تفکّر در ذات حق، ورای درك ذهن آدمی است و به کفر منجامد.
ص ٣٩٧ - عبارت می کند از او با وجود به هم، یعنی از پروردگار سخن می گوییم، و در آن از وجود خود نیز حرف می زنیم، که این شرك است و تفرقه.

## ٩.٤٧ ص 398، بخش 45: أبو سعيد خرّاز

ص ٣٩٨، بخش ٤٥ : أبو سعید خرّاز
ص ٣٩٨ - ابو سعید احمد بن عیسی بغدادی از عرفای نامدار قرن سوّم هجری، از یاران ذو النّون مصری (بخش ١٣) و از معاصران و دوستان جنید (بخش ٤٣) است (دگ : ٢٧٧ هـ)
او را چهارصد کتب تصنیف است، روشن است که خالی از مبالغه نیست.
بشر و سری، نگ : بخش های ١٢ و ٣٠.
ص ٣٩٩ - جمله عقل عقلا آنجا برسد، یعنی تمام می شود و دیگر کار نمی کند.
ص ٤٠٠ - میان خود و حق تعالی یك پیراهن مگذار، با توجّه به ادامه سخن یعنی یك پیرهن اضافه بر آنچه پوشیده ای، نگه ندار.
ص ٤٠١ - محبره : دوات، مرکّبدان.
عبّاس بن المهتدی از دوستان ابو سعید خراز و او نیز از اهل معنا بوده است (دگ : ٣١٧ هـ)
بناء دوانقی یعنی ساختمانی که به منصور خلیفه تعلّق داشته، و حوض زبیده هم ظاهرا محلّ شرب آب بوده است که به هزینه یا به نام زبیده زن هارون رشید ایجاد شده بود.
در آینده، یعنی کسی که میان دو تن، و در اینجا میان پروردگار و بنده، رابط و واسطه باشد.
ص ٤٠٢ - شغلی بین الماضی و المستقبل، عطّار خود توضیح داده است که «یعنی وقت نگه دار» امّا باز به توضیح نیاز دارد : وقت آن حالی است که در آن دل با سیر در راه حق همراه است و نوری دارد (نگ : تعریف حال در توضیحات ص ٤ و ٩٥ و ٢٣٣) و شغل میان ماضی و مستقبل یعنی بهره گرفتن از احوال (نگ : مولانا جلال الدّین، مثنوی،١ : ٢٢١٢ : هست هشیاری زیاد ما مضی/ماضی و مستقبلت پرده خدا - و ٢ : ١٧٨ : فکرت از ماضی و مستقبل بود/چون از این دورست، مشکل حل شود).
فراست، نگ : توضیحات ص ٣٣٢ و ٣٥٨.
ص ٤٠٣ - خلق عظیم از آیه ٤ سوره قلم است درباره پیامبر که تو به خوی نیك و منش بزرگ آراسته ای : انّك لعلی خلق عظیم.

## ٩.٠٤٨ ص 404، بخش 46: أبو الحسين نوري

ص ٤٠٤، بخش ٤٦ : أبو الحسين نوري
ص ٤٠٤ - ابو الحسين احمد بن محمّد نوری، از دهکده بغشور بر سر راه مرو و هرات بوده، و به این مناسبت او را بغوی نیز گفته اند. او هم زمان جنید، و چون جنید از مریدان سری سقطی بوده است (دگ : ٢٩٥ هـ).
مسلوب عزّت، یعنی کسی که به اتّکاء عزّت حق، وجهه نفسانی و خودی از او سلب شده است. مکرّر در این تعلیقات اشاره کرده ام که بسیاری از این سجع های عطّار تفسیر روشن و قطعی نمی پذیرد.
تقدیم او، یعنی او را بر خود مقدّم داشتن، برتری او.
سری سقطی، نگ بخش ٣٠.
احمد حواری، احمد بن ابی الحواری، نگ : بخش ٣٢
تصوّف را بر فقر تفضیل نهد، یعنی بر حفظ آداب و ظواهر درویشی تکیه دارد و چنان که در ادامه عبارت می خوانیم در عمل و عبادت روش جنید را ترجیح می دهد.
ابو محمّد مغازلی از صوفیان اواخر قرن سوّم و نیمه اوّل قرن چهارم هجری بوده، آنچه عطّار از او نقل می کند، برگرفته از ترجمه رساله قشیریه (ص ٥٥) است.
ص ٤٠٦ - فریب است نه کرامت، نگ : مکر خدای در توضیحات ص ١٦ و ٦٦ و مکر و استدراج در ص ٢٩٤.
غلام خلیل، احمد بن محمد از راویان حدیث در بغداد بوده است (دگ : ٢٧٥ هـ)
ابو حمزه و رقّام و شبلی و جنید : ابو حمزه خراسانی (بخش ٦٤) یا ابو حمزه بغدادی (بخش ٨٢). رقّام هم از صوفیان نیمه دوّم قرن سوّم بوده است. شبلی و جنید، نگ : بخش های ٧٥ و ٤٣.
ص ٤٠٩ - جعفر خلدی، نگ : بخش ٨٧ در ملحقات این کتاب.
بازار نخّاس، یعنی بازار برده فروشان و ستورفروشان.
ص ٤١١ - رزمه جامه، یعنی بقچه یا بسته لباس.
ص ٤١٢ - ابو نصر سرّاج، نگ : بخش ٧٦ در ملحقات این کتاب.

## ٩.٠٤٩ ص 414، بخش 47: أبو عثمان حيري

ص ٤١٤، بخش ٤٧ : أبو عثمان حيري
ص ٤١٤ - ابو عثمان سعید بن اسماعیل، اصلا اهل ری، و ساکن حیره نیشابور بوده، و با شاه کرمانی و یحیی بن معاذ دوستی داشته است (دگ : ٢٩٨ هـ).
برای اسم هایی که در این صفحه میبد، به ترتیب به بخش های مربوط در همین کتاب باید نگاه کرد : جنید (٤٣)، ابو عبد الله بن جلاّء (٥٠)، رویم (٤٨)، یوسف بن حسین (٣٧)، محمد بن فضل (٥٦)، ابو علی جوزجانی (٦٨)، یحیی معاذ (٣٥)، شاه شجاع کرمانی (٣٦)، ابو حفص حدّاد (٣٨).
عبد الله محمد رازی، ابو محمّد عبد الله بن محمّد رازی از صوفیان ری، دوست ابو عثمان و یوسف بن حسین، و او نیز ساکن نیشابور بوده است (دگ : ٣٥٣ هـ).
ص ٤١٦ - آن وعظ یحیی او را به زبان آورده بود، در صفحه پیش خواندیم که یحیی به رجا اعتقاد داشت و بیشتر بزرگان صوفیّه خوف را بر رجا ترجیح داده اند (خوف و رجا، نگ : توضیحات ص ٢٦ و ٥٠).
کاره نبوده ام، یعنی کراهت نداشتم، قبول می کردم.
این که ابو عثمان از تحقیر کسی که او را مکرّر می خواند و از در می راند نمی رنجید، مشابهی در مثنوی مولانا جلال الدّین دارد، درباره شیخ محمّد سررزی (نگ : مثنوی،٥ : ٢٦٦٩).

یکی از بام طشتی خاکستر بر سر او ریخت. این روایت در باب چهارم بوستان سعدی به بایزید بسطامی منسوب است.
ص ٤١٧ - ابو عمرو، ابو عمرو نجید است. نگ : بخش ۸۳ در ملحقات این کتاب.
توبه نصوح، نگ : توضیحات ص ۸۹.
ابو عثمان مغربی، نگ بخش ۹۲ در ملحقات این کتاب.
ص ٤١٨ - در سطرهای بالای این صفحه در سخن ابو عثمان و ابو سعید ابو الخیر، جان کلام این است که هنوز به آنجا نرسیده ای که «سرّی از اسرار» یا معنی معرفت را برای تو بتوان گفت.
هیبت، نگ : توضیحات ص ۱۳۸ و ۳۸۱.
ص ٤١٩ - خوف خاصّ در وقت بود، یعنی خاصّان حق در همه حال از حق بیم دارند، نگ :

## ۹.۵۰ ص 422، بخش 48: أبو محمّد رويم

خوف و رجا در توضیحات ص ۲٦ و ۵۰.
ص ٤٢٠ - کتب ربّکم. . . از آیه ٥٤ سوره انعام است که پروردگار رحمت بر بندگان را پذیرفته است.
اخلاص خاصّ بر ایشان رود، یعنی به اراده خود آنها نیست، هر چه می کند از حقّ است.
ص ٤٢١ - کلّ اناء. . . از امثال عرب است، و درست مانند مثل فارسی ما که از کوزه همان برون تراود که در اوست.
ص ٤٢٢، بخش ٤٨ : أبو محمّد رويم
ص ٤٢٢ - ابو محمّد رویم بن احمد بن رویم از عرفای قرن سوّم هجری است، و در کشف المحجوب هجویری کتابی به نام غلط الواجدین به او منسوب است (دگ : ۳۰۳ هـ).
جنید، نگ : بخش ٤٣
داود، داود طایی (نگ : بخش ۲۱) داود طایی شاگرد ابو حنیفه و در فقه نیز صاحب نظر بوده است.
و ما خلقت. . . از آیه ٥٦ سوره الذّاریات است که جنّ و انس را برای آن آفریدم که مرا عبادت کنند، و رویم راه معرفت را در عبادت پروردگار می بیند.
حاضران، یعنی حاضران در حضرت حق، آنها که توجّه دائم به پروردگار دارند.
ص ٤٢٣ - آرام گیر بر بساط، یعنی بر بساط حق، در این دنیا و برای دنیا مضطرب نباش.
سیاط جمع سوط یعنی تازیانه، و منظور هر اتّفاقی است که خلاف انتظار باشد.
حلاوت خطاب، یعنی لذّت این که پروردگار با بنده - با دل بنده - سخن گوید.
ص ٤٢٤ - دوری از منیت، یعنی ترك آرزوها، و اگر منیّت بخوانیم باز معنی دارد امّا این ضبط کلمه در متون قدیم به ندرت به کار رفته است.
توبه کنی از توبت، یعنی در توبه، خود را به عنوان توبه کننده نبینی (نگ : مولانا جلال الدّین، مثنوی،۱ : ۲۲۱۷ : ای تو از حال گذشته توبه جو/ کی کنی توبه از این توبه؟ بگو).

## ۹.۵۱ ص 425، بخش 49: أبو العبّاس بن عطاء

- لحظت راحت است و. . . نگ : سخن مشابه آن از جنید، ص ۳۸۱.
ابو عبد الله محمد بن خفیف، نگ : بخش ۷۰.
ص ٤٢٥، بخش ٤٩ : أبو العبّاس بن عطاء
ص ٤٢٥ - ابو العبّاس محمّد بن سهل بن عطاء آدمی از صوفیان نامدار قرن سوّم هجری، و نیز از علمای اصول و فقه و تفسیر بوده است (دگ : ۳۰۹ هـ).

اسرار تنزیل، یعنی اسرار قرآن، و کلمه تنزیل بیش از ده بار در آیات قرآن به معنی قرآن و وحی پروردگار آمده است (نگ : توضیحات ص ۱۱۱).
ابو سعید خرّاز، نگ : بخش ٤٥.
جنید، نگ : بخش ٤٣.
نقل است که او را ده پسر بود. . . روایت نباید پایه یی داشته باشد، و مشابه این روایت را که فزونی استرآبادی درباره خود عطّار نیز آورده، از این نقل مربوط به ابن عطا اقتباس کرده است (نگ : مقدّمه اوّل کتاب، ص بیست و سه).
ص ٤۲٦ - نقل است که روزی با جنید. . . روایت از کشف المحجوب هجویری (ص ۲۷) است، امّا لطیفه یی که عطّار از قول علیّ بن عثمان جلابی یعنی همان هجویری نقل می کند، با آنچه هجویری خود در کشف المحجوب آورده فرق دارد. او می گوید :
«دوستان در محلّی باشند که این هر دو - عتاب و عذرخواهی - اندر احوال ایشان آفت نماید».
انتم الفقراء. . . از آیه ۱٥ سوره فاطر است : شما نیازمندان به پروردگارید و گرامی ترین شما نزد پروردگار آن است که پرهیزگارتر است.
ایّاکم و مجالسة الموتی، از همنشینی مردگان بپرهیزید و در متون صوفیّه مردگان را در این حدیث اشاره به دنیاداران نوشته اند.
ص ٤۲۸ - هر که اوّل مدخل او به همّت بود، یعنی از توجّه به درون و عالم معنا، سیر روحانی خود را آغاز کند (همّت، نگ : توضیحات ص ۱۲۸ و ص ۳۸٤ : همّت و ارادت).
ص ٤۲۹ - نظر در سابقت، یعنی نظر به پیمان ازلی پروردگار با بندگان و آنچه برای بندگان اراده کرده است (نگ : الست، ص ۱٦۳، و ۲٦۳).

## ۹.٥۲ ص 433، بخش 50: أبو عبد الله ابن جلّاء

ص ٤۳۰ - سی سال است تا ما بایزید می جوییم و. . . نگ : سی سال است تا من بایزید را می طلبم و نام و نشان او نمی یابم (ص ۱٥۹).
لی مع الله وقت، از عبارت حدیثی است که پیامبر گفته است : مرا با پروردگار حالی است که در آن هیچ فرشته مقرّبی و هیچ پیامبر مرسلی نمی گنجد و راه ندارد. . .
هیبت، نگ : توضیحات ص ۱۳۸ و ۳۸۱.
عقل آلت عبودیّت است. . . سخن بو سعید است در اسرار التّوحید (ص ۳۰۲) که العقل آلة العبودیّة، به عقل اشراف ربوبیّت نتوان یافت که وی محدث است و محدث را به قدیم راه نیست.
ص ٤۳۱ - و عصی آدم، از آیه ۱۲۱ سوره طه است، که آدم از فرمان پروردگار سرباززد.
ص ٤۳۲ - انّك لعلی خلق عظیم، نگ : توضیحات ص ٤۰۳.
علیّ بن عیسی وزیر خلیفه المقتدر بالله است (دگ : ۳۳٤ هـ).
او از اهل فراست بود، نگ : فراست در توضیحات ص ۳۳۲.
تا درجه شهادت یافت، معنی این عبارت عطّار روشن نیست، یا توجیه ندارد. . . ظالم اگر خوار شود، آیا درجه شهادت یافته است!؟
ص ٤۳۳، بخش ٥۰ : أبو عبد الله ابن جلّاء
ص ٤۳۳ - ابو عبد الله احمد بن یحیی الجلاّء از صوفیان قرن سوّم، اصل او از بغداد و ساکن رمله و دمشق بوده است (دگ : ۳۰٦ هـ).
ابو تراب نخشبی، نگ : بخش ۳٤.
ذو النّون مصری، نگ : بخش ۱۳.
ابو عمرو دمشقی از صوفیان معاصر ابن جلاّ بوده (دگ : ۳۲۰ هـ).
جنید، نگ : بخش ٤۳. روایت از ترجمه رساله قشیریّه (ص ٥٦) است.

هژده هزار عالم، نگ : توضيحات ص ٢٠.
ص ٤٣٤ - حق غيور است، يعنى بر بنده يى كه به او تكيه نكند خشم مى گيرد (نگ : غيرت در توضيحات ص ٥١).

## ٩.٥٣ ص 435، بخش 51: إبراهيم رقّي

## ٩.٥٤ ص 437، بخش 52: يوسف بن أسباط

ص ٤٣٥، بخش ٥١ : إبراهيم رقّي
ص ٤٣٥ - ابو الحسن إبراهيم بن احمد رقّى از صوفيان نيمه اوّل قرن چهارم هجرى است (دگ : ٣٤٢ هـ). در منابع صوفيّه، روايات و سخنان إبراهيم رقّى با احوال و اقوال ابو بكر محمد بن داود دينورى معروف به دقّى در آميخته، و در بعضى از دست نويس هاى تذكرة الأولياء هم به همين دليل نام اين رقّى را إبراهيم بن داود نوشته اند.
در دام مرغ سابق، يعنى در دام است امّا از همه پيش منفتد. باز تكرار كنم كه سجع هاى آغاز بخش هاى تذكره، گاه فقط جفت و جور كردن لفظ است و تفسيرهاى صددرصد قطعى و روشن نمى پذيرد.
جنيد و ابن جلاّ، نگ : بخش هاى ٤٣ و ٥٠.
ص ٤٣٦ - توكّل آرام گرفتن بود بر. . . همين سخن از يوسف بن اسباط هم روايت شده است (ص ٤٣٩).
اعتماد بر املاك و اسباب. در كلام عطّار، اسباب سبب ها و عوامل كارهاى دنيايى است، و نه به آن معنى كه ما به لوازم خانه اطلاق مى كنيم.
ص ٤٣٧، بخش ٥٢ : يوسف بن أسباط
ص ٤٣٧ - يوسف بن اسباط واعظ از زاهدان قرن دوّم هجرى بوده است (دگ : ١٩٢ يا ١٩٦ هـ)
تابعين (نگ : توضيحات ص ١٧) امّا با توجّه به زمان، يوسف اسباط نمى تواند از تابعين بوده باشد.
حذيفه مرعشى نيز از زاهدان اواخر قرن دوّم هجرى بوده است (دگ : ٢٠٧ هـ)
ص ٤٣٨ - شبلى، نگ : بخش ٧٥ در ملحقات اين كتاب. شبلى هم زمان يوسف بن اسباط نبوده است.
متعزّز شدن به عزيز، يعنى به عزّت پروردگار.
زهد در مباح، يعنى پرهيز از آن، هر چند مباح است و حرام نيست.
عاهات جمع عاهة به معنى تباهى كشت و زرع و بيمارى حيوانات، و در اينجا ظاهرا نظر به فساد ناشى از هواجس نفسانى است.

## ٩.٥٥ ص 441، بخش 53: إسحاق نهرجوري

ص ٤٣٩ - استحكام درس، درس به معنى راه پنهان است و استحكام درس يعنى بستن راه هاى پنهانى كه نكته يى خلاف حق به دل مىورد.
اسقاط ورع، يعنى پرهيزهاى خود را به حساب ورع نگذارى! ادّعاى پارسايى نكنى.
اصلاح جنايات، يعنى درست كردن خطاها، و پرهيز از تكرار آنها.
توكّل را ده علامت است. . . نگ : سخن رقّى در ص ٤٣٦.
تسليم كردن به ما يكون، يعنى تسليم در برابر مشيّت ازلى پروردگار.
تعلّق گرفتن دل ميان كاف و نون، كه دو حرف كن (- باش) است و نظر به فرمان آفرينش است : كن فيكون. ميان كاف و نون يعنى پيش از اين خلقت صورى.
ص ٤٤١، بخش ٥٣ : إسحاق نهرجوري

ص ٤٤١ - ابو یعقوب اسحاق بن محمد نهرجوری از صوفیان اواخر قرن سوّم و اوایل قرن چهارم هجری، در مکّه مجاور بوده و در همان جا در گذشته است (دگ : ٣٣٠ هـ).
عمرو بن عثمان و جنید، نگ : بخش های ٤٤ و ٤٣.
ملتزم به فاصله میان در کعبه و حجر الاسود اطلاق شده است.
ص ٤٤٢ - اعوذ بك منك، از تو پناه می برم، نگ : توضیحات ص ٣٨١.
نظرت بعين العبرة. . . یعنی به چشم عبرت نگریستی، تو را به تیر غیرت زدیم، و اگر به چشم شهوت می نگریستی تو را به تیر قطیعت می زدیم، و قطیعت بریدن پیوند میان پروردگار و بنده است (نگ : توضیحات ص ٦٩ و ٢٧٦ و ٣١٥).
اصل سیاست، در اینجا یعنی پایه تربیت و ارشاد.
فاوحى الى. . . از آیه ١٠ سوره نجم است : به بنده اش یعنی به پیامبر وحی کرد، آنچه را وحی کرد، یا باید وحی می کرد.
ص ٤٤٣ - إبراهيم خلیل و جبرئیل، اشاره به روایتی است که در قصص الانبیاء ثعلبی، احیاء علوم الدّین غزّالی و در تفاسیر قرآن آمده که چون إبراهيم را در آتش افگندند، جبرئیل از او پرسید که نیازی به کمك داری؟ گفت به کمك تو نه! و در کلام عرفا تفسیر این روایت این است که عاشق حق از غیر حق بی نیاز است. این روایت را

## ۹.۵۶ ص 445، بخش 54: سمنون محبّ

## ۹.۵۷ ص 449، بخش 55: أبو محمّد مرتعش

مولانا جلال الدّین هم در مثنوی آورده است (نگ : مثنوی ٤ : ٢٩٧٥ به بعد).
ص ٤٤٤ - تلك امّة. . . از آیه ١٣٤ سوره بقره است : آن امّتی بود که گذشت، و هر چه کرد، عاقبت آن را دید.
زفرات یعنی نفس های بلند، آه ها. گفت : تصوف بیان آرزوی دلهاست برای آن لحظه هایی که حق با بنده سخن می گوید.
الست بربّکم؟. . . نگ : توضیحات ص ١٦٣ و ٢٦٣.
ص ٤٤٥، بخش ٥٤ : سمنون محبّ
ص ٤٤٥ - ابو الحسن سمنون بن حمزه بصری از یاران سری سقطی و معاصران جنید بغدادی است. در گذشت او در ترجمه رساله قشیریّه پیش از جنید یعنی پیش از سال ٢٩٧ هـ. ذکر شده است. آنچه عطّار درباره او مورد، بیشتر برگفته از کشف المحجوب هجویری است.
اهل فید. فید قلعه ای در نزدیکی مکّه بوده است.
ص ٤٤٦ - يحبّهم و يحبّونه از آیه ٥٤ سوره مائده است که پروردگار بندگان و بندگان او را دوست می دارند. در این روایت منظور این است که آن علم دوستان حقّ است.
دبیرستان، و نیز دبستان، در متون قدیم همان مکتب خانه است و مقطع تحصیلی خاصّی نبوده است که به آن اطلاق شود.
ص ٤٤٧ - ابو محمّد مغازلی، نگ : توضیحات ص ٤٠٤.
غلام خلیل، نگ : توضیحات ص ٤٠٦.
سیّاف یعنی شمشیر زن، و در اینجا جلاّد.
مجذوم یعنی مبتلا به جذام، به خوره.
ص ٤٤٨ - اذکروا الله. . . از آیه ٤١ سوره احزاب است که خدا را بسیار یاد کنید.
ص ٤٤٩، بخش ٥٥ : أبو محمّد مرتعش
ص ٤٤٩ - ابو محمّد عبد الله بن محمّد از مردم روستای ملقاباد در بخش حیره نیشابور بوده، و از صوفیان اواخر قرن سوّم و اوایل قرن چهارم هجری است (دگ : ٣٢٨ هـ).

## ٩.٥٨ ص 452، بخش 56: محمّد بن فضل

- ابو حفص، ابو عثمان، و جنيد و به ترتيب نگ : بخش های ٣٨ و ٤٧ و ٤٣.
ص ٤٥٠ - قل : بفضل الله و. . . از آيه ٥٨ سوره يونس است : بگو به فضل خدا و به رحمت او، و بدان بايد شاد باشند.
انداد يعنى همانندها، و نفى كردن انداد يعنى نفى كردن آنچه از عالم كثرت و اين جهانى است.
عارف صيد معروف است، يعنى پروردگار او را صيد كرده است، در دام حقّ است.
ص ٤٥٢، بخش ٥٦ : محمّد بن فضل
ص ٤٥٢ - ابو عبد الله محمّد بن فضل از مشايخ نامدار بلخ در اواخر قرن سوّم و اوايل قرن چهارم هجرى بوده و در سمرقند درگذشته است (دگ : ٣١٩ هـ).
[احمد] خضرويه، ترمذى، و ابو عثمان حيرى، به ترتيب نگ : بخش های ٣٣ و ٥٨ و ٤٧.
سمسار مردان، در ترجمه رساله قشيريّه «سمسار مردمان» آمده و به اين معنى است كه او مى تواند ارزش مردان حق، يا ارزش مردمان را روشن كند.
آدم شناس است.
حقّ اليقين و عين اليقين و علم اليقين. اين كه رسيدن به كمال يقين در مورد ذات حق مراتبى دارد، در بسيارى از متون صوفيّه هست امّا ترتيب اين سه تعبير در كتابهاى آنها يكسان نيست و بيشتر علم اليقين مرحله اوّل است، و عين اليقين مرحله دوّم، و حدّ كمال حقّ اليقين است، و در هر صورت نظر به مراتبى است كه سالك بايد طى كند.
ص ٤٥٣ - چرا قدمى بر هواء خود ننهد تا بدو رسد؟ نگ : هر چه هست در دو قدم حاصل آيد (توضيحات ص ١٦٨).
قل ان كان. . . آيه ٢٤ سوره توبه است : بگو اگر پدران و فرزندان و برادران و همسران و بستگان و دارايى هايى كه گرد آورده ايد، و بازرگانى يى كه از كساد آن بيم داريد، و خانه هايى كه به آن دل خوش هستيد، در نظر شما از خدا و پيامبر و جهاد در راه حق عزيزتر است، پس منتظر باشيد كه پروردگار فرمان

## ٩.٥٩ ص 455، بخش 57: أبو الحسن بوشنجي

## ٩.٦٠ ص 458، بخش 58: محمّد بن علي ترمذي

خود را بياورد، و او تبهكاران را رهنمايى نمى كند.
ص ٤٥٥، بخش ٥٧ : أبو الحسن بوشنجي
ص ٤٥٥ - ابو الحسن علىّ بن احمد بن سهل از مردم پوشنگ در شمال خراسان بزرگ، و از جوانمردان و صوفيان نامدار قرن چهارم هجرى بوده است (دگ : ٣٤٨ هـ).
ابو عثمان و ابن عطا و جريرى به ترتيب نگ : بخش های ٤٧ و ٤٩ و ٧١، و ابو عمرو يعنى ابو عمرو دمشقى كه از مشايخ اواخر قرن سوّم هجرى بوده است.
ص ٤٥٦ - كرام الكاتبين، نگ : توضيحات ص ٢٥٩.
ص ٤٥٨، بخش ٥٨ : محمّد بن علي ترمذي
ص ٤٥٨ - ابو عبد الله محمد بن على حكيم ترمذى از صوفيان نامدار قرن سوّم هجرى بوده، و كتابهايى به نام آداب المريدين، تاريخ المشايخ، نوادر الاصول، كتاب النهج، و يك تفسير قرآن به او منسوب است. ترمذى به دليل دانش بيشتر خود مورد احترام صوفيان ديگر بوده و عنوان حكيم را براى او مكرّر به كار مى برده اند (دگ : ٢٨٥ هـ).
ابو تراب نخشبى و [احمد] خضرويه، نگ : بخش های ٣٤ و ٣٣.
يحيى بن معاذ، نگ : بخش ٣٥. امير يحيى شد، يعنى مرا مجاب كرد.

ص ٤٥٩ - ابو بكر ورّاق، نگ : بخش ٥٩.
قطب المدار، نگ توضیحات ص ١٣٨ : قطب عالم.
ص ٤٦٤ - الخنّاس الّذی. . . دو آیه آخر از آخرین سوره قرآن است : از آن خنّاس كه در سینه های مردم وسوسه مفگند و از جنّ و انس، به خدا پناه می برم.
مكاتب (نگ : توضیحات ص ١٨٦). اگر یك درم بر وی باقی بود، یعنی او تمام بهای خود را به صاحب خود نپرداخته، و آزادش فرا نرسیده باشد.
الله یجتبی الیه. . . از آیه ٣ سوره شوری است : خداوند هر كه را خود بخواهد بر می كشد و برمی گزیند، و كسی را كه توبه كند به سوی خود راه می نماید.
خاتم اولیاء تعبیر دیگری برای قطب یا قطب المدار است (نگ : توضیحات ص ١٣٨ و ٣٦٣).

## ۹.٦١ ص 467، بخش 59: أبو بكر ورّاق

- اقتصاد و هدی صالح و سمت حسن، یعنی میانه روی، هدایت دیگران به درستی و كار نیك، و رفتار پسندیده. . .
یك درم حرام به خصم بازدهد، یعنی آن را به طرف كه صاحب آن است برگرداند. (نگ : ص ٦٧ - من ردّ دانقا. . .)
علم حروف. عقاید فرقه حروفیّه و فضل الله استرآبادی قریب پانصد سال بعد از این حكیم ترمذی شكل گرفته، و علم حروف اشاره به آن نمی تواند باشد، امّا در تاریخ تفكّر بشر معانی حروف، اعداد و رنگها مطرح بوده، و در فرهنگ اسلامی نیز تفسیر حروف مقطّعه در آغاز چندین سوره قرآن بحث دور و درازی است. و در اینجا آنچه با مطالعات حكیم ترمذی مناسبت دارد همین معنی حروف در قرآن است. در ترجمه رساله قشیریّه (ص ٢١) نیز می خوانیم كه حروف را خدا آفرید، به آدم آموخت و «هیچ كس از فرشتگان را از سرّ آن خبر نداد. آن سرّ بر زبان آدم برفت. . . و آشكار شد به قول ابن عطا كه : حروف مخلوق است».
سوء خاتمت یعنی عاقبت بد در آن جهان (نگ : خوف خاتمت در توضیح ص ٢٦٩ و ٢٩٤).
ص ٤٦٥ - بلعمیان در اینجا یعنی آنها كه مورد عنایت حق نیستند و مانند بلعم باعورا مطرود درگاه حق اند (نگ : بلعم باعورا در توضیحات ص ٢٦٠)
خوف قطیعت، نگ توضیحات ص ٢٧٦ و ٣١٥.
مراقبت آن را باید كرد كه. . . یعنی خدا را كه «هیچ نظر او از تو غایب نیست».
ص ٤٦٦ - راهگذری و مقیم یعنی صوفیان مسافر و صوفیان ماندگار در یك خانقاه.
شرح القلب را عطّار به عنوان یكی از آثار خود دو بار نام برده، امّا نسخه یی از آن بر جای نیست (نگ : مقدّمه دوّم كتاب، ص بیست و هشت).
ص ٤٦٧، بخش ٥٩ : أبو بكر ورّاق
ص ٤٦٧ - ابو بكر محمّد بن عمر ترمذی، اهل بلخ و از یاران احمد خضرویه و محمد بن علی ترمذی بوده و در اواخر قرن سوّم هجری در بلخ درگذشته است. با توجه به عنوان
ورّاق، باید تمام یا بخشی از زندگی او همراه با كار كتابت و صحّافی و فروش كتاب گذشته باشد.
مؤدّب اولیاء یعنی كسی كه دیگر مردان حق را پرورش یا تعلیم داده است.
محمّد حكیم، نگ : محمد بن علی ترمذی، بخش ٥٨.
دبیرستان، نگ : توضیحات ص ٤٤٦.
ص ٤٦٨ - یوم یجعل الولدان شیبا، از آیه ١٧ سوره مزمّل است.
انبیا. . . هر بلا و اندوه كه بود بر سر ایشان فرودآمد، اشاره به مضمون این حدیث است كه اشدّ النّاس بلاء الانبیاء، ثمّ الأولیاء.

ص ٤٦٩ - گوش همّت او از خدای شنود، سخن از گوش باطن است، و عرفا در برابر پنج حسّ ظاهر، پنج حسّ باطن نیز قائل اند که اگر دلبستگی های مادّی و دنیایی در انسان فرومیرد، آن حواسّ باطن او را به درك باطن می رساند. این معنی در کلام مولانا جلال الدّین، خاصّه در مثنوی، مکرّر میدد که : پنبه آن گوش سر گوش سر است/تا نگردد این کر، آن باطن کر است - بی حس و بی گوش و بی فکرت شوید /تا خطاب ارجعی را بشنوید (مثنوی،۱ : ۵۷۱ و ۵۷۲). پنج حسّی هست جز این پنج حسّ/آن چو زرّ سرخ و این حس ها چو مس. . . (مثنوی،۲ : ٤٩ به بعد) و اگر به فهرست تعبیرات و مباحث مولانا در مثنوی تصحیح صاحب این قلم نگاه کنید، صدها مثال روشن این معنی را می یابید.
پسندگار باشی، یعنی راضی باشی.
ص ٤٧٠ - اصل آدمیزاد از خاك است و آب. . . سخن در این اعتقاد قدماست که هستی این جهان چهار عنصر دارد که آب و خاك و هوا و آتش است، و انسان از دو عنصر آب و خاك است در جهان شناسی قدما چهار عنصر را مادران (امّهات) و هفت ستاره سیّار را پدران (آباء، آباء علوی) می گویند و در متون عرفانی، خاصه در نقطه اوج آن مثنوی مولانا، این بحث با تعبیرها و برداشت های دلاویزی مکرّر آمده است (نگ : فهرست تعبیرات و مباحث مولانا، در جلد ۷ از دوره هفت جلدی تحلیل و مقدّمه و متن و تعلیقات مثنوی).
و جعلنا من الماء. . . از آیه ۳۰ سوره انبیاء است.

## ۹.٦۲ ص 472، بخش 60: عبد الله منازل

## ۹.٦۳ ص 475، بخش 61: علیّ بن سهل أصفهاني

- زهد سه حرف است. . . این سخن از یحیی بن معاذ رازی نیز نقل شده است (نگ : ص ۳۲۳).
یقین بر سه وجه است. . . نگ : توضیحات ص ٤٥۲.
ص ٤٧١ - فرا گرفتن وقت، یعنی در رابطه با حق آن لحظه ها و حالات را از دست ندادن.
ص ٤٧۲، بخش ٦٠ : عبد الله منازل
ص ٤٧۲ - ابو محمّد عبد الله بن محمّد بن منازل از صوفیان اواخر قرن سوّم و اوایل قرن چهارم هجری، مرید حمدون قصّار (نگ : ص ۳٥٠) و چنان که در رساله قشیریّه می خوانیم از صوفیان ملامتی بوده است، و در ترجمه رساله قشیریّه (ص ٧۳) او را «پیر ملامتیان» می یابیم (دگ : ۳۲۸ یا ۳۳۸ هـ).
حمدون قصّار، نگ : بخش ۳۹.
ابو علی ثقفی، نگ : بخش ۸٦ در ملحقات این کتاب.
وقتی سخن او بدو رسید. . . یعنی ابو علی ثقفی فهمید که خودش چه می گفته است.
ص ٤٧۳ - و اجنبنی و بنیّ. . . از آیه ۳٥ سوره إبراهیم است که من و فرزندانم را از پرستیدن بت ها بازدارد.
باطنا سر به اوصاف ربوبیّت برآورده ای، یعنی در باطن خود را خدا می بینی.
عبودیّت اضطراری است، یعنی تو نمی توانی بنده پروردگار نباشی.
ص ٤٧٤ - الصّابرین و الصّادقین و. . . از آیه ۲٧ سوره آل عمران است.
سایه از نفس خود برگیرد، یعنی از نفس و آرزوهایش حمایت نکند.
احمد اسود در ترجمه رساله قشیریّه، که مأخذ این روایت عطّار است، در شمار پیران مقدّم بر قشیری یاد شده است (ص ۸٥ و ٥٧٦).
ص ٤٧٥، بخش ٦١ : علیّ بن سهل أصفهاني
ص ٤٧٥ - ابو الحسن علیّ بن سهل بن ازهر از صوفیان و پارسایان قرن سوّم هجری بوده و آرامگاهش در محلّه طوقچی اصفهان هنوز برجاست (دگ : ۲۸٠ هـ).

جنید، ابو تراب، و عمرو بن عثمان، به ترتیب نگ : بخش های ٤٣ و ٣٤ و ٤٤.

## ٩.٦٤ ص 477، بخش 62: خير نسّاج

## ٩.٦٥ ص 480، بخش 63: أبو الخير أقطع

ص ٤٧٦ - قیام ساعت، یعنی رسیدن قیامت، با پایان زندگی این جهان (نگ : آیه های ٣١ و ٤٠ در سوره انعام، و موارد دیگری در آیات قرآن که ساعة به معنی قیامت به کار رفته است).

ابو الحسن مزیّن، ابو الحسن عليّ بن محمد، از یاران جنید و عليّ بن سهل بوده و در پایان عمر در مکّه مجاور شده است (دگ : ٣٢٨ هـ).

ص ٤٧٧، بخش ٦٢ : خير نسّاج

ص ٤٧٧ - ابو الحسن محمّد بن اسماعیل سامرّی، از صوفیان نامدار اواخر قرن سوّم و اوایل قرن چهارم هجری، اهل سامرّه و ساکن بغداد بوده است (دگ : ٣٢٢ هـ).

درباره اسم هایی که در این صفحه مید به ترتیب به بخش های دیگر باید نگاه کرد : شبلی (٧٥) إبراهيم خواصّ (٧٣)، جنید (٤٣)، سرّی سقطی (٣٠)، و ابو حمزه بغدادی (٨٢).

ص ٤٧٨ - عافاك الله یعنی خدا تو را عافیت و سلامت بدهد.

ص ٤٨٠، بخش ٦٣ : أبو الخير أقطع

ص ٤٨٠ - ابو الخير عبّاد بن عبد الله تیناتی معروف به اقطع (دست بریده) از مردم قریه تینات در شام و از صوفیان اواخر قرن سوّم و نیمه اوّل قرن چهارم هجری است (دگ : ٣٤٠ هـ).

مغرب نباید اشاره به شمال غرب افریقا و کشور پادشاهی مغرب باشد، نام روستایی در لبنان بوده است (نگ : سطر ٧ : در کوه لبنان بودم).

ابن جلاّء، نگ : بخش ٥٠.

کراسه یعنی یك جزو قرآن، و دست بی وضو به قرآن نباید زد که لا یمسّه الاّ المطهّرون (آیه ٧٩ سوره واقعه).

ص ٤٨١ - و هو الّذي. . . آیه ٢٥ سوره شوری است : او کسی است که توبه بندگان را می پذیرد و بدی ها را می بخشد.

موافقت، موافقت با حق و رضا به رضای اوست.

بیگانگان یعنی آنها که اهل این معانی نیستند، اغیار.

## ٩.٦٦ ص 482، بخش 64: أبو حمزه خراساني

## ٩.٦٧ ص 484 - بخش 65: أحمد مسروق

## ٩.٦٨ ص 486، بخش 66: أبو عبد الله تروغبدي

ص ٤٨٢، بخش ٦٤ : أبو حمزه خراساني

ص ٤٨٢ - ابو حمزه خراسانی، اهل نیشابور، بیشتر ساکن بغداد، و از یاران جنید بوده است (دگ : ٣٠٩ هـ).

فراست، نگ : توضیحات ص ٣٣٢.

ابو تراب و جنید، نگ بخش های ٣٤ و ٤٣

و لا تلقوا. . . از آیه ١٥٩ سوره بقره است که خود را به دست خود در مرگ نیفگنید.

ص ٤٨٣ - مردمان آنهااند که در شونیزیّه اند، یعنی آنها که به عبادت و سیر در راه حق دل بسته اند. شونیزیّه مسجد و گورستانی در بغداد بوده است و در روایات صوفیّه، بسیاری از این جماعت را می یابیم که در شونیزیّه سکونت و عبادت می کرده اند.

انس دلتنگی پدید آرد از زیستن با خلق، منظور انس با حق است که مرد را از زیستن با خلق بی نیاز می کند.
ابو حفص حدّاد، نگ : بخش ٣٨.
ص ٤٨٤ - بخش ٦٥ : أحمد مسروق
ص ٤٨٤ - ابو العباس احمد بن محمّد بن مسروق طوسی، ساکن بغداد، از یاران سری سقطی و حارث محاسبی، و از معاصران جنید بوده است (دگ : ٢٩٩ هـ).
قطب ابرار، نگ : توضیحات ص ١١٥ و ٢٠١. قطب المدار، نگ : توضیحات ص ١٣٨ و ٣٦٣.
جنید، سری و محاسبی، به ترتیب نگ : بخش های ٤٣ و ٣٠ و ٢٢.
جریری، نگ : بخش ٧١.
ص ٤٨٥ - خوف از فوت حق، یعنی بیم از این که رابطه باطنی با حق از دست برود (نگ :
خوف قطیعت در توضیحات ص ٧٠ و ٤٦٥).
ص ٤٨٦، بخش ٦٦ : أبو عبد الله تروغبدي
ص ٤٨٦ - ابو عبد الله محمّد بن محمّد بن حسن از مردم روستای تروغبد در چهار فرسنگی شهر طوس قدیم بوده، که اکنون نیز از ییلاقات خوب نزدیك مشهد، و نام آن طرقبه یا

## ٩.٦٩ ص 488، بخش 67: أبو عبد الله مغربي

## ٩.٧٠ ص 490 - بخش 68: أبو علي جوزجاني

ترغبه است. ابو عبد الله از صوفیان نامدار خراسان در نیمه اوّل قرن چهارم هجری بوده و می دانیم که تا سال ٣٥٠ هـ. می زیسته و پس از آن سال درگذشته است.
تفرید و تجرید هر دو یعنی خود را از خلق و از درگیری های اهل دنیا دور نگه داشتن.
ابو عثمان حیری، نگ : بخش ٤٧.
حسین بن منصور حلاج، نگ بخش ٧٢.
ص ٤٨٨، بخش ٦٧ : أبو عبد الله مغربي
ص ٤٨٨ - ابو عبد الله محمّد بن اسماعیل از صوفیان نامدار قرن سوم هجری است که مریدان بسیار و عمر درازی داشته، و به روایت قشیری صد و بیست سال زندگی کرده است (دگ : ٢٩٩ هـ.) از تعبیر «آن صبح مشرق یثربی» در سطر اوّل برمید که او اهل مدینه بوده، و در سطر آخر هم عطّار می گوید که در طور سینا درگذشته است.
حرمت او بسیار است و خطر بی شمار. خطر در اینجا به معنی اهمیّت، و همان حرمت است.
إبراهیم شیبان، ابو اسحاق إبراهیم بن شیبان قرمیسنی، نگ : بخش ٨٠ در ملحقات این کتاب.
إبراهیم خوّاص، نگ بخش ٧٣ در ملحقات این کتاب.
ص ٤٨٩ - عمارت اوقات به مراقبات، یعنی مرد راه حق لحظه ها و حالات خود را به مراقبه و تمرکز در اندیشیدن به پروردگار بگذراند.
ص ٤٩٠ - بخش ٦٨ : أبو علي جوزجاني
ص ٤٩٠ - ابو علی حسن بن علی، از جوزجانان یا گوزگانان در ماوراءالنّهر، و از مشایخ خراسان در قرن چهارم هجری بوده، و تاریخ درگذشت او روشن نیست.
حکیم ترمذی، نگ : بخش ٥٨.
از عقد توحید است یعنی جزو پیمان موحّدان با پروردگار است.

هرب یعنی گریز، امّا این که خایف از هرب نیاساید یعنی از بیم و نگرانی.

## ۹.۷۱ ص 492، بخش 69: أبو بكر كتّاني

## ۹.۷۲ ص 498، بخش 70: أبو عبد الله محمّد بن خفيف

ص ٤٩١ - سرای و خانه، در این متن خانه بیشتر به معنی یك اطاق از سرای به کار می رود و اطاقها و تأسیسات پیوسته به آن را سرای می گویند.
بخل سه حرف است، نگ : زهد سه حرف است در ص ۳۲۳ و ٤٧٠.
ص ٤٩٢، بخش ٦٩ : أبو بكر كتّاني
ص ٤٩٢ - ابو بکر محمّد بن علی کتّانی از مشایخ اواخر قرن سوّم و اوایل قرن چهارم هجری، ساکن بغداد و از یاران جنید و ابو سعید خرّاز بوده است (دگ : ۳۲۲ هـ).
فراست، نگ : توضیحات ص ۳۳۲.
جنید و ابو سعید خرّاز و نوری، به ترتیب نگ : بخش های ٤٣ و ٤٥ و ٤٦.
ص ٤٩٣ - ابو الحسن مزیّن، نگ : توضیحات ص ٤٧٦.
ص ٤٩٤ - در حضور ربّ البیت، نظاره بیت کردن روا نبود. نگ : سخن رابعه : مرا ربّ البیت می باید، کعبه را چه کنم؟ (ص ٦٣).
باب بنی شیبه یکی از درهای ورود به مسجد الحرام است.
عبد الله بن عبّاس، معمّر، زهری، و ابو هریره راویان حدیث بوده اند.
ص ٤٩٥ - یا حیّ و یا قیّوم. . . یعنی ای زنده پایدار، ای که خدایی جز تو نیست، از تو می خواهم که دلم را به نور شناخت خود زنده نگه داری.
ص ٤٩٦ - بیم قطعیت، نگ : توضیحات ص ۷۰ و ۳۱٥ و ٤٦٥.
ص ٤٩٨، بخش ۷۰ : أبو عبد الله محمّد بن خفيف
ص ٤٩٨ - ابو عبد الله محمد بن خفیف شیرازی از بزرگان صوفیّه قرن چهارم هجری است که سخنان و روایات منسوب به او مورد استناد مؤلّفان و پژوهشگران آثار صوفیان است (دگ : ۳۷۱ هـ).
رویم، و جریری و ابن عطا و منصور بن عمّار و جنید، به ترتیب نگ : بخش های ٤٨ و ۷۱ و ٤٩ و ٤٠ و ٤٣
ص ٤٩٩ - او را خفیف از آن گفتند که. . . عطّار در این نقل اشتباه کرده است. او را خفیف نمی گفتند، خفیف نام یا لقب پدر اوست.

## ۹.۷۳ ص 505، بخش 71: أبو محمّد جريري

ص ٥٠٠ - نماز پیشین و نماز دیگر یعنی نماز ظهر و عصر (نگ : توضیحات ص ۱۱۳).
ص ٥٠١ - نقل کنند که چهارصد عقد نکاح کرده است. . . این هم نمونه یك صوفی تارك دنیا و بی نیاز از لذّت های زندگی این جهانی! گاه از عطّار تعجّب می کنیم که چرا این روایات را باور می کند؟ و اگر باور دارد چرا به عنوان یك مزیّت نقل می کند؟ البتّه در روایت بعدی دختر وزیر رویه دیگری از شخصیت ابن خفیف را نشان می دهد امّا باز جای حرف باقی است.
ص ٥٠٢ - شمله شالی است که بر دوش مفگنند، و نیز به صورت دستار گرد سر می بندند.
أ فرأيت. . . از آیه ۲۳ سوره جاثیه است : آیا دیده ای آن کسی را که هوای نفس را خدای خود ساخته است؟
عضد الدّولة همان پادشاه مقتدر آل بویه است که یك سال پس از ابن خفیف در سال ۳۷۲ هـ. درگذشته، و آل بویه بخشی از دستگاه فرمانروایی شان در بغداد بوده است.

خيّاط را مقراض ضايع شده بود، يعنى گم شده بود.
ص ۵۰۳ - عصمت ملايكه، يعنى اين كه مانند انسان به گناه و عصيان آلوده نمى شوند و در پناه عصمت پروردگارند، و تنها ابليس بود كه عصيان كرد و پروردگار گفت : كان من الجنّ ففسق (آيه ۵۰ سوره كهف).
ابو احمد صغير، حسن بن على شيرازى، از ياران نزديك ابن حفيف بوده است.
(دگ : ۳۸۵ هـ). آيا احمد كه در صفحه پيش همين ابو احمد صغير نيست؟
قرار گرفتن از دست ملك ذو الجلال يعنى آسايش يافتن به عنايت پروردگار.
ص ۵۰٤ - بيرون آمدن از ملك، يعنى مالك چيزى نبودن.
او را كذّاب گويند. منظور ابن خفيف اين است كه در هنگام نياز هم نبايد گدايى كند.
اگر درويشى از در درآيد. «درويشى» را با ياء مصدرى بايد بخوانيم، اگر معنى فقر بر ما واضح شود. . .
ص ۵۰۵، بخش ۷۱ : أبو محمّد جريري
ص ۵۰۵ - ابو محمّد احمد بن محمّد بن حسين، از روستاى جرير در بيرون بصره، و از مريدان جنيد بغدادى بوده است (دگ : ۳۱۱ هـ)

## ۹.۷٤ ص 509 - بخش 72: حسين بن منصور حلّاج

- آن در مشاهده هم بى بصرى، يعنى آن كسى كه در مشاهده عالم غيب، بصر به معنى ديد اين جهانى نداشت.
سهل بن عبد الله تسترى، نگ : بخش ۲۸.
ابو بكر كتّانى، نگ : بخش ٦۹.
ص ۵۰٦ - عصيده غذايى است از آرد و شكر كه در روغن سرخ مى كنند.
در قرن اوّل معاملت به دين مى كردند. . . در اين جمله و جمله هايى كه در پى آن ميد، قرن به معنى سده نيست، معنى زمانه دارد و اطلاق آن به مردم زمانه است، و اين قرن ها مردمان زمان هاى پيش اند، قرون ماضيه يا خاليه. رهبت يعنى بيم و پرهيزگارى و پارسايى.
ص ۵۰۷ - به دون اندازه خويش رضا دهد، يعنى به كمتر از حق خود قانع باشد.
مقاربتى بود كه خداى تعالى را مى بيند، يعنى دل چنان به خدا نزديك است كه او را با چشم دل مى بيند.
پاداشت دين يعنى برپاى داشتن دين.
نگه داشتن غذا يعنى كم خوردن، همان احتماء در سطرهاى پايين تر كه «تندرستى و اعتدال طبيعت بود».
پاداش اكتفا، يعنى مزد خوددارى از خوردن و كم خوردن.
ص ۵۰۹ - بخش ۷۲ : حسين بن منصور حلّاج
ص ۵۰۹ - ابو المغيث حسين بن منصور حلّاج از مردم بيضاء فارس، يكى از چهره هاى استثنائى تاريخ فرهنگ و عرفان ايرانى است. در ايران بزرگانى چون بايزيد، بو سعيد، عين القضاة، شيخ اشراق، شمس تبريز و مولانا جلال الدّين، در بيان حقيقتى كه درمى يافته و به آن اعتقاد داشته اند، دلير و بى پرده سخن گفته، و چوب تكفير را هم خورده اند امّا حلّاج، از اين فراتر، «اسرار هويدا مى كند»، بالاى دار مى رود و به گفته حافظ «دار از او سربلند مى شود». نكته اينجاست كه او خود مى داند چه مى كند و به شبلى مى گويد : «يا با بكر! دست بر نه كه ما قصد كارى عظيم كرديم و سرگشته كارى شده ايم، چنان كارى كه خود را كشتن در پيش داريم» (ص ۵۱٤). حلّاج مى داند كه
زندگى تن جاودانه نيست امّا نام بلند مى تواند جاودان بماند، و در بند نام جاودان هم نيست، امّا راستى و بى ريايى چنين شيرمردى - خواسته يا نخواسته - نام جاودان در پى دارد. حقيقت مثل خورشيد مى درخشد، و كى توان اندود خورشيدى به گل؟ (مثنوى : ٦

۲۰۱۷)۔ در سرگذشت حلاّج، «عیّاروار» به پای دار رفتن، در پای دار و بالای دار همان حرفها را زدن، بریدن دست و پای و زبان، برکندن چشم، وضوء با خون، و روی و ساعد را به خون شستن، پیکر کشته او را سوختن، خاکسترش را به دجله ریختن و دجله را به طغیان آوردن، همه اینها روایات دوستاران حلاّج است و در سال ۳۰۹ هجری که حلاّج دار را سربلند کرده است، هیچ مورّخی در بالای باب الطّاق بغداد در حال مشاهده و ثبت جزئیّات واقعه نبوده، و پیش از قتل حلاّج در همان بغداد عبّاسیان کسانی چون بابك خرّم دین بالای دار رفته اند و مشابه این روایات را درباره آنها هم نوشته اند. آنچه حتما اتّفاق افتاده این است که در سال ۳۰۹ هجری حلاّج را به دار آویخته اند و در حاشیه این خبر، هر چه نوشته اند، خالی از علائق دوستاران حلاّج نیست. پس از کشتن حلاّج داوری های مشایخ بزرگ هم زمان و پس از زمان حلاّج هم - چنان که عطّار هم اشاره هایی به آنها می کند - غالبا یکدست نیست. گاه با تعصّب موافق با حلاّج و گاه با کینه او همراه است، و گاه مشایخ بزرگ محافظه کارانه و دو پهلو درباره او سخن گفته اند.

نگرانی های دربار بغداد، و نگرانی بسیاری از دکان داران طریقت و دین هم در کشتن حلاّج سهم خود را داشته است. درباره نوشته ها و سروده های منسوب به حلاّج هم سخن بسیار است و بسیاری از آنچه نام برده اند، وجود ندارد یا وجود دارد و از حلاّج نیست.

در روزگار ما، علاوه بر استادان و پژوهشگران ایرانی یکی از بزرگترین شرق شناسان اروپا، لویی ماسینیون Massignon Louis ( دگ : ۱۹۶۲ م.) کار پرمایه یی درباره حلاّج تألیف کرده، و یکی از شاگردان او - هربرت میسن استاد دانشگاه باستن در ایالت مس چوزتز امریکا - علاوه بر ترجمه کار ماسینیون به زبان انگلیسی، خود کتاب هایی درباره حلاّج نوشته، و ترجمه آخرین کتابش به نام «حلاّج» در مجموعه مطالعات تصوف که نشر مرکز در تهران انتشار داده است، به دست ادیب و مترجم توانا دکتر مجد الدّین کیوانی انتشار یافته است.

درباره نام هایی که در صفحه ۵۰۹ مید، کسانی که عطّار در این کتاب از آنها

سخن گفته، به ترتیب به بخش های مربوط باید نگاه کرد، و دیگران را به اختصار معرّفی خواهم کرد : ابو عبد الله خفیف (بخش ۷۰)۔ شبلی (بخش ۷۵)۔

ابو سعید بن ابی الخیر (بخش ۹۵)۔

ابو القاسم قشیری، ابو القاسم عبد الکریم بن هوازن از مشایخ بزرگ خراسان است که پیروان و مریدان بسیار داشته، و اثر معروف او رساله قشیریّه یکی از منابع مهمّ و اصلی مطالعه در نظام آموزشی تصوّف است. قشیری در سال ۳۷۶ هـ. در استوا (قوچان) متولّد شده و در ٤٦٥ هـ. در نیشابور درگذشته است.

پدران او عرب و از قبیله بنی قشیر بوده اند. استاد و مرشد قشیری، ابو علی دقّاق (بخش ۷۸) بوده است. علاوه بر این قشیری در همه زمینه های علوم اسلامی نیز دانش وسیع داشته و علمای مدرسه نیز او را به چشم حرمت می نگریسته اند. درباره قشیری، تحصیلات و مطالعات، آثار و تألیفات، و خاندان او، مقدّمه مبسوط استاد بدیع الزّمان فروزانفر بر ترجمه رساله قشیریّه پاسخ گوی پرسش های شماست.

ابو القاسم کرکانی، نگ : توضیحات ص ۲٤.

ابو علی فارمدی، نگ : توضیحات ص ٦۱.

امام یوسف همدانی، نگ : توضیحات ص ۷.

ص ۵۱۰ - اصحاب حلول. یکی از معانی حلول در فلسفه، ورود روح کسی به جسم دیگری است، و در مورد حلاّج و انا الحق گفتن او، می تواند به معنی ادّعای حلول روح پروردگار در انسان باشد، و این جز آن است که پروردگار مطابق قرآن روح خود را در پیکر آدم دمیده و او را زندگی بخشیده است (سوره ص، آیه ۳۸). به هر حال حلولیان در نظر متشرّعان مرتدّ و مطرودند، و حلاّج از آنها نیست.

اتّحاد در تصوف یعنی این که هستی حقیقی، هستی پروردگار است، و آفریدگان قطره هایی فناپذیر در دریای هستی مطلق اند و از

خود وجودی ندارند، و این هم در نظر علمای شرع راهی به بی دینی دارد، و جان کلام این که درباره حلاّج، چه از اصحاب حلول باشد و چه تولّی به اتّحاد داشته باشد، جمعی او را بی دین دانسته اند.
- انّی انا الله، نگ توضیحات ص ۱۷۹.
انّ الحقّ لینطق علی لسان عمر، حدیث نبوی است که راستی حق به زبان عمر سخن می گوید. اهل سنّت این حدیث را بیان فضایل عمر می دانند. حق در عبارت این حدیث پروردگار نیست و منظور این است که آنچه عمر می گوید، درست است و عمر در صدر اسلام به دلیل اجرای عدالت و بازگفتن حقّ و باطل لقب فاروق گرفته است.
ابو سعید قرمطی، حسن دقّاق از مردم بندرگاه گاوه در کنار خلیج فارس بوده و گرایش های باطنی و اسماعیلی داشته، و در سال ۳۰۱ هـ. به دست غلام خود کشته شده است.
سهل بت عبد الله، نگ : بخش ۲۸.
عمرو بن عثمان مکّی، نگ : بخش ٤٤.
ص ۵۱۱ - ابو یعقوب اقطع از یاران جنید بغدادی، اصلا از بصره و بیشتر ساکن بغداد و در آخر عمر در مکّه مجاور بوده است.
عمرو بن عثمان از او برنجید، نگ : داستان گنج نامه عمرو بن عثمان در ص ۳۹٤.
سر چوب پاره سرخ کنی، یعنی تو را به دار مویزند و می کشند.
نقل است که روزی که ائمّه فتوی دادند. . . روایت صحّت ندارد زیرا جنید بغدادی دوازده سال پیش از اعدام حلاّج در گذشته است.
قبا، نگ : توضیحات ص ۳۲۹.
یعقوب نهرجوری، نگ : بخش ۵۳.
ابو المهر، لقب یا تعبیر درستی نیست امّا آن را به دو صورت می توان معنی کرد :
یکی کنیه مرکّب از ابو به معنی دارنده و مهر به معنی دوستی و محبّت. دیگر این که در فرهنگ آریایی، مهر واسطه میان آفریدگار و آفریدگان است و ستایش و پرستش مهر از ایران به سرزمین های غرب آسیا رفته است، و لقب ابو المهر می تواند به این معنی ربط پیدا کند.
ص ۵۱۲ - مصطلم یعنی ریشه کن شده، و در زبان صوفیان سالکی است که از شدّت عشق و اشتیاق حال خود را نمی داند و گفتار و کردارش تابع عقل عوام نیست.
- مخبر یعنی خبردهنده از عالم غیب.
رشید خرد سمرقندی، سرگذشت او را نمی دانیم، و این که روایت کرده است که حلاّج در بادیه چه کرد، به این معنی نیست که او هم زمان و هم سفر و حلاّج بوده است. روایتی را شنیده و به اقتضای کلام نقل کرده است.
ص ۵۱۳ - تو به جای من شکر کن خود را. . . نگ : سخن سهل بن عبد الله ص ۲۷۳، و سخن ابو محمد جریری، ص ۵۰۷.
إبراهیم خوّاص، نگ : بخش ۷۳ در ملحقات این کتاب.
معنش آن است که لی مع الله وقت. . . سخنی که پیش از این حدیث آمده با معنی این حدیث ربط ندارد. حلاّج می گوید عارف کسی است که خود را و احوال خود را نمی بیند، و حدیث لی مع الله مضمونی دیگر دارد. نگ : توضیحات ص ٤۳۰.
دو قدم است و رسیدنی، نگ : هر چه هست در دو قدم حاصل آید. . . در توضیحات ص ۱٦۸.
ص ۵۱٤ - خلق عظیم، نگ : توضیحات ص ٤۰۳.
و ما یؤمن. . . از آیه ۱۰٦ سوره یوسف است : بیشترشان به خدا ایمان نمورند و آنها مشرکان اند.
سابقان ناجی ازل و ابد، یعنی پیشروان این راه که عنایت پروردگار ازل و ابد، منجی آنها بوده، و جز راه حق به راهی دیگر نرفته اند.
آنچه در میان است از حدوث، یعنی کائنات این دنیای مادّی و حادث.

لمن کان له. . . از آیه ۵۱ سوره صافّات است و ترجمه تمام آیه این است : در کشتار مردمان گنهکار روزگاران پیش، هشداری هست برای کسی که دلی دارد یا گوش به سخن حق می سپارد و شاهد حقایق است.
صعید قیامت یعنی صحرای قیامت
جنید را گفتند این سخن که. . . باز روایت پایه پی ندارد چون جنید سالها پیش از قتل حلاّج درگذشته است.
ص ۵۱۵ - معتصم یکی از پسران هارون است و خلافت او پیش از روزگار حلاّج بوده،
و خلیفه معاصر حلاّج المقتدر بالله است، که وزیر او هم علیّ بن عیسی معروف به ابن جرّاح بوده است.
ابن عطا و ابو عبد الله خفیف، نگ : بخش های ٤٩ و ٧٠.
ص ٥١٦ - شیخ عبد الجلیل صفّار، از سرگذشت او اطّلاعی در منابع صوفیّه نیافتم.
نحرگاه یعنی قربانگاه. نحر کشتن حیوان است در مراسم مذهبی مانند حج و بیشتر برای قربان کردن شتر به کار می رود.
ندیمی غیر منسوب. . . این دو بیت که در بسیاری از منابع صوفیان به نام حلاّج ثبت شده، با تفاوت های جزئی در لفظ، به ابو نواس و نیز به یکی از معاصران مهدی خلیفه عبّاسی موسوم به حسین بن خلیع نسبت داده شده که هر دو مقدّم بر حلاّج بوده اند.
ص ٥١٧ - أو لم ننهك. . . از آیه ٧٠ سوره حجر است که قوم لوط به لوط می گویند : آیا تو را از حمایت عالمیان نهی نکردیم؟
شبلی موافقت را گلی انداخت. . . روایت را شمس تبریز هم بازگفته است (نگ :
مقالات شمس، ج ١، ص ٢٥٢).
دست صفات که کلاه همّت. . . یعنی صفات و تعلّقات این جهانی که همّت انسان را از عالم بالا فرودمورد و به این جهان معطوف می سازد.
ص ٥١٨ - حسب الواجد. . . آنها که از ذوق شناخت پروردگار به وجد میند، یگانگی پروردگار یعنی پروردگار یگانه برای آنها بس است.
یستعجل بها. . . از آیه ١٨ سوره شوری است : آنها که به روز قیامت ایمان نمورند، در آمدن آن شتاب می کنند امّا مؤمنان بیمناك اند و می دانند که آن واقع خواهد شد.
عبّاسه طوسی، نگ : توضیحات ص ٦١.

# ۱۰ تعلیقات بر بخش های ملحقات تذکرة الأولیاء

## ۱۰۰۱ ص 523، بخش 73: إبراهیم خوّاص

تعلیقات بر بخش های ملحقات تذکرة الأولیاء
ص ٥٢٣، بخش ٧٣ : إبراهیم خوّاص
ص ٥٢٣ - ابو اسحاق إبراهیم بن احمد از مشایخ هم زمان با جنید بغدادی و ابو الحسین نوری و مرید نوری بوده، در پایان عمر در جامع ری ساکن بوده، و در ترجمه رساله قشیریّه می خوانیم که روزی در حوض مسجد جامع برای غسل در آب فرومی رود و همان جا می میرد. روایت های دیگر این است که پیکر او را یوسف بن الحسین (بخش ٣٧) غسل و کفن و دفن کرده است (دگ : ٢٩١ هـ). خوّاص یعنی زنبیل باف، زنبیل از خوص که برگ خرماست.
به بوی سیبی بادیه قطع کردی، یعنی بی هیچ خوردن و آشامیدنی راه مکّه را می پیمود!
جنید و نوری، نگ : بخش های ٤٣ و ٤٦.
باریك فرا گرفتی، یعنی حسّاس یا سخت گیر بود.
هل فی الدّارین غیر الله؟ یعنی آیا در این جهان و آن جهان جز حق وجودی هست؟ و منظور کنیزك این است که از «شراب خانه» حق مستم.

ص ٥٢٥ - توقيع خاصّ دارد، يعنى مورد حمايت پروردگار است.
حامد اسود، نام درست او ابو حامد است و از مريدان إبراهيم خوّاص بوده.
ركوه، مشك كوچك يا كوزه آب است.
گفتم مرا گرسنگى باشد، يعنى من راه را گرسنه مى پيمايم، چيزى نمى خورم.
باريك آوردى، يعنى بيش از من دقيق و سخت گيرى (نگ : باريك فرا گرفتى، ص ٥٢٣).

## ١٠٠٢ ص 533، بخش 74: ممشاد دينوري

## ١٠٠٣ ص 536، بخش 75: أبو بكر شبلي

ص ٥٢٦ - آنچه كفايت تو بدوست، يعنى آن حدّ اقلّى كه براى تو بس است.
ص ٥٢٨ - بلاساغون پايتخت سلسله خانيه در تركستان بوده است.
ممشاد، نگ : ممشاد دينورى، بخش ٧٤.
ص ٥٢٩ - ابو الحسن علوى، ابو الحسن محمّد علوى همدانى از ياران خوّاص و شيخ جعفر خلدى و از صوفيان قرن چهارم هجرى بوده است (دگ : ٣٩٥ هـ).
ص ٥٣٠ - با او راه گرفتم، يعنى با آنچه دشوار بود، مدارا مى كردم.
ص ٥٣١ - ثبات در پيش محيي الاموات، يعنى پايدارى در تكيه بر زنده كننده مردگان، در اتّكاء به حق.
و يرزقه من. . . از آيه ٣ سوره طلاق است : و به او روزى مى رساند از جايى كه هرگز انتظار نداشته است.
مبطون يعنى دچار درد شكم و اسهال.
در توكّل بمرده است و از آنجا عبور نكرده است. يعنى به مقامى بالاتر از توكّل، فناى در حق و بقاى به حق نرسيده است.
ص ٥٣٣، بخش ٧٤ : ممشاد دينوري
ص ٥٣٣ - ممشاد (محمّد شاد) از مردم دينور در استان كرمانشاه و نزديك ناحيه تاريخى بيستون بوده و در شمار صوفيان نامدار قرن سوّم هجرى و معاصران جنيد است (دگ : ٢٩٩ هـ).
ص ٥٣٤ - عصيده، نگ : توضيحات ص ٥٠٦.
ص ٥٣٥ - صدق افتقار به خداى تعالى، يعنى اين كه صادقانه خود را نيازمند به حق و بى نياز از خلق بداند.
ص ٥٣٦، بخش ٧٥ : أبو بكر شبلي
ص ٥٣٦ - ابو بكر دلف بن جحدر، از مردم اسروشنه در نزديكى سمرقند، ساكن بغداد، يكى از دل آگاهان نكته سنج و شوخ طبع، از ياران جنيد، و دوست صميمى حسين بن منصور حلاّج بوده است (دگ : ٣٣٤ هـ).
قوصره، جوالى است كه از برگ درخت خرما مى بافند، و چهل قوصره از
احاديث بايد صدها جلد كتاب باشد، و تمام احاديثى كه در آن زمان مدوّن بوده، بيش چند كتاب معروف به مسندات حديث نيست!
فقه الله، علم فقه اهل مدرسه نيست، دانش خداست، معرفت حق است، و به همين دليل شبلى مى گويد : «كس چيزى نتوانست گفت».
شب مدلهمّ يعنى بسيار تاريك، و در اينجا نظر به بى خبرى از حقّ است، و در ادامه سخن، دزد دكّان دارانى هستند كه مدّعند و معرفت ندارند.
ص ٥٣٧ - خير نسّاج، نگ : بخش ٦٢.
ص ٥٣٨ - ويل لمن لا يقبله. . . واى بر كسى كه او را نه آب مى پذيرد، نه آتش، و نه درندگان و كوهها، و معنى جواب هاتف اين است : هر كه مقبول خداست، جز خدا او را نمى پذيرد.

بیمارستان در این کتاب مکرّر به معنی درمانگاه روانی یا تیمارستان امروز به کار رفته است جز یك مورد که دیوانه ستان به همین معنی است (ص ٥٤٧).
ص ٥٣٩ - سنگ در ایشان انداختن گرفت. این روایت را در سرگذشت ذو النّون مصری نیز می بینیم (نگ : مولانا جلال الدّین، مثنوی ۲ : ۱۳۹۰).
قبا و مرقّع، نگ : توضیحات ص ۳۲۹.
ص ٥٤٠ - صیاح جمع صیحه به معنی بانگ و فریاد است.
ص ٥٤١ - اگر در کارکان پیچی. . .، معنی جمله روشن نیست و باید در بازنویسی نسخه های کهن اشتباهی شده باشد. اگر مخاطب این سخن مریدان شبلی باشند، حدس من این است که «در کارتان پای پیچی بود. . .»!
جان من بی واسطه داده ای. . . مخاطب خداست نه ملك الموت، این که من جان خود را به ملك الموت نمی دهم، در سخنان ابو الحسن خرقانی هم هست (نگ :
ص ٥٨٧).
ص ٥٤٢ - انّکم و ما تعبدون. . . از آیه ۹۸ سوره انبیاء است : شما و آنچه جز پروردگار مورد پرستش شماست، همه آتش افروز دوزخ اید.
در هر دو جهان به جز از من کیست؟ منظور شبلی این است که هر چه بگویم این خلایق شنونده سخن من نیستند، نه من گوینده ام و نه آنها شنونده.
ص ٥٤٣ - بر تجرید حج بکن، با توجّه به ادامه روایت، یعنی به فکر این که چه کسانی با تو میند یا چه فتوحی به تو می رسد، نباش. به امید حق برو (تجرید، نگ :
توضیحات ص ۲۰).
- ایشان را مبتلا کرده اند به مردار و پلیدی دنیا، ناظر به این روایت است که از مولا علی و نیز از امام سجّاد نقل شده است : الدّنیا جیفة و طلاّبها کلاب.
جامه جنید نیکوم آمد. . . یعنی به نظرم خوش آمد، و شاید می خواستم که من هم داشته باشم!
ص ٥٤٤ - هر شب که سنّت نماز دو رکعت به جای آرم. . . نماز سنّت نماز اضافه بر واجبات، یا نماز نافله است.
لقد جاءکم. . . از آیه ۱۲۸ سوره توبه، و ترجمه تمام آیه این است : بی گمان برای شما پیامبری از خودتان آمد که عزیز است، آنچه شما را دشوار آید، بر او نیز گران است، به شما و به همه مؤمنان مهر می ورزد.
المستغاث بك منك، پناه به تو از تو. یعنی من چه باید بکنم؟ مطیع اراده توام.
لا تقنطوا من رحمة الله، از آیه ٥٣ سوره زمر است که از رحمت پروردگار نومید نشوید.
فلا یأمن مکر الله. . . از آیه ۹۹ سوره انفال است که از مکر پروردگار جز آنها که زیانکار این طریق اند، خود را در امان نمی بینند، یعنی گمراهان خود را ایمن می دانند.
من علی الباب؟ یعنی چه کسی بر درگاه است؟ او را راه بدهید.
حصری، نگ : بخش ۸۹.
ص ٥٤٥ - زنّار، نگ توضیحات ص ١٤٢ و ١٤٩ و ١٦٢.
خسر الدّنیا و الآخرة، از آیه ۱۱ سوره حجّ است : که زیان کرد در این جهان و آن جهان.
ص ٥٤٦ - وقفت وقفت بباب الطّاق، ماندم ماندم در باب الطّاق، که در آن روزگار مرکز شهر بغداد بوده است.
ص ٥٤٧ - باب الباق یعنی درگاه خداوند جاودان.
دیوانه ستان، نگ توضیحات ص ٥٣٨ : بیمارستان.
دستی برنه، یعنی دستی بالا ببر و دعایی بکن (نگ : ص ٥١٤، سخن حلاّج با شبلی : یا ابا بکر دست برنه که. . .)
فقّاع انواع نوشیدنی های الکلی با درصد پایین است، خاصّه آب جو. فقّاعی
می گوید که تمام شد، یکی بیشتر نمانده است، و شبلی واحد را به معنی خدای یگانه می گیرد که آیا جز آن یگانه کسی می ماند؟

ص ٥٤٨ - پنج تکبیر را شیعیان بر جنازه می خوانند و حکم اهل سنّت چهار تکبیر است، و شبلی سنّی مالکی بوده است (ص ٥٣٦ : فقیه به مذهب مالك و مالکی مذهب).
رافضی و خارجی. . . روز در خلق به باد دادند، یعنی بحث و جدال آنها بر سر اصل دین نبود، به جانب داری خلق - و در اینجا منظور مولا علی است - عمر خود را هدر دادند.
ص ٥٤٩ - و یطعمون. . . از آیه ٧٦ سوره انسان است : و از مهر پروردگار غذای خود را به دیگران می دهند، و در تفسیرهای قرآن، مورد اشاره این آیه یکسان ذکر نشده است.
و لئن شئنا لنذهبنّ، از آیه ٨٦ سوره اسراء است.
درست های زر سرخ، یعنی سکّه کامل یك دیناری، و زر سرخ زر مغربی است که ارزش آن بیشتر بوده است.
قلاّبان یعنی صرّافان یا زرکوبانی که عیار درست را مراعات نمی کنند. تلفّظ کلمه در عربی قلّب است، در فارسی قلاّب شده، و در فارسی امروز صفت قلاّبی به معنی تقلّبی از آن ساخته شده است. قلاّب به فتح قاف و به صورت صیغه مبالغه و شغل از این ریشه، در لغت عرب نیست.
ص ٥٥٠ - انس جز با جنس نباشد، یعنی من با مانند خود می توانم انس بگیرم، انس با حق صورت نمی بندد.
بو تراب، ابو تراب نخشبی، نگ : بخش ٣٤.
اظلّ عند ربّی. . . از حدیثی است که پیامبر در رابطه خود با حق یا در رابطه با معراج خود گفته است که من نزد پروردگار می ماندم و در آن حال او به من خوردنی و آشامیدنی می داد، و توضیح عارفانه حدیث این است که خوردن و نوشیدن در اینجا بهره مندی از عنایت و درك عالم معناست. در بسیاری از منابع صوفیّه و از جمله در کشف المحجوب هجویری (ص ٤١٦) ابیت عند ربّی آمده است.
عبد الله زاهد و ابو العبّاس دامغانی از یاران شبلی بوده اند و جزئیّات زندگی آنها در منابع صوفیّه نیامده است.
- بوعلی ثقفی، نگ : بخش ٨٦.
ثنوی در اینجا یعنی مشرك که خدا را و خود را جداگانه در نظر مورد.
ص ٥٥١ - و اصطنعتك لنفسی، از آیه ٤١ سوره طه است، که تو را برای خود برگزیدم.
لن ترانی از آیه ١٤٣ سوره اعراف است که موسی دیدار حق را به چشم سر آرزو کرد، و پروردگار به او گفت : مرا نخواهی دید (نگ : توضیحات ص ١٤ و ٦٣).
عصمت از دیدن کون، یعنی این که خدا بنده را از توجّه به این جهان مادّی حفظ کند.
معرفت وطن. یعنی شناخت آن جهان که مبدأ وجود ماست.
ص ٥٥٢ - عارف آن است که از دنیا ازاری دارد و از آخرت ردائی، یعنی از دنیا همین را دارد که عورت او را بپوشاند، و رداء او از آن جهان است، و منظور این است که به دنیا دل نمی بندد و از آن جهان بهره روحانی و معنوی دارد.
عبارت و اشارت، نگ : توضیحات ص ٣٦٣.
علم الیقین و مراتب دیگر یقین، نگ : توضیحات ص ٤٥٢.
نسیان ذاکر در مشاهده مذکور، یعنی این که گوینده ذکر، چنان غرق در ذکر خود باشد که وجود خود را فراموش کند.
ص ٥٥٣ - و لا یأمن مکر الله. . . نگ : توضیحات ص ٥٤٤.
ص ٥٥٤ - وقت که ضایع کردند از ماسوی الله، یعنی عمری که صرف این دنیا و اهل دنیا کردند. وقت در اینجا به معنی حال و اصطلاح صوفیانه نیست.
حسن دامغانی شاید همان ابو العبّاس دامغانی در صفحه ٥٥٠ باشد!
قل الله، ثمّ ذرهم. . . از آیه ٩٢ سوره انعام است : بگو خدا و آنها را واگذار تا در گمراهی و درماندگی خود به بازیچه ها سرگرم باشند.
ص ٥٥٥ - و انّ علیك لعنتی. . . از آیه ٧٨ سوره ص، و خطاب پروردگار به ابلیس است که تا قیامت لعنت من بر تو خواهد بود.
ص ٥٥٦ - در سطر اوّل، هزار درم را در صفحه ٥٣٧ صدهزار درم گفته است.

ابو محمّد هروى را نمى شناسيم، از فحواى عبارت و نيز از ترجمه رساله قشيريّه بر ميد كه از مريدان شبلى بوده، و ترجمه دو بيت عربى اين روايت كه مؤلّف در زير آن آورده ناقص است و مصراع چهارم شعر - روزى كه مردم

## ١٠٠٤ ص 558، بخش 76: أبو نصر سرّاج

## ١٠٠٥ ص 560، بخش 77: أبو العبّاس قصّاب

بايد حجّتى به پيشگاه حق بياورند - ترجمه نشده است.
ابو الحسن حصرى، نگ : بخش ٨٩.
ص ٥٥٨، بخش ٧٦ : أبو نصر سرّاج
ص ٥٥٨ - ابو نصر عبد الله بن على طوسى از مشايخ نامدار خراسان در قرن چهارم هجرى، و از مريدان ابو محمّد مرتعش (بخش ٥٥) بوده است. اثر معروف او كتاب اللّمع فى التّصوّف يكى از منابع معتبر مطالعه در تصوّف اسلامى است كه همواره مورد استناد مؤلفان و پژوهشگران اين رشته بوده، و آن را رينولد الن نيكلسن در سال ١٩١٤ م. در ليدن (هلند) منتشر كرده است (درگذشت سرّاج : ٣٧٨ هـ.).
امشاج يعنى نطفه ها، و زبده امشاج يعنى برگزيده نسل ها، و اين تعبير از آيه ٢ سوره دهر در قرآن است.
طاووس الفقراء، يعنى كسى كه در ميان درويشان جلوه يى و حرمتى دارد.
حال و قال، نگ : توضيحات ص ٤ و ٢٣٣.
سرى و سهل، نگ : بخش هاى ٣٠ و ٢٨.
تراويح يعنى نمازهاى مستحبّ (نافله) كه خاصّه در شبهاى ماه رمضان مى خوانند.
ص ٥٥٩ - ابن سالم، ابو عبد الله محمّد بن احمد بن سالم بصرى است، امّا آن كه در اينجا مورد نظر است احمد فرزند اوست كه او را هم ابن سالم مى گفته اند (دگ : ٣٦٠ هـ.) گردآورنده اين ملحقات تذكره، كه ديرى پس از عطّار به اين تأليف دست زده، نمى تواند سخنى يا روايتى را از ابن سالم در قرن چهارم شنيده باشد، و «شنودم» جاى حرف دارد ممكن است عبارتى از متن از قلم افتاده باشد! به هر حال آنچه در پى اين عبارت ميد، سخن ابو نصر سرّاج است نه سخن ابن سالم.
ص ٥٦٠، بخش ٧٧ : أبو العبّاس قصّاب
ص ٥٦٠ - ابو العبّاس احمد بن محمّد بن عبد الكريم آملى از صوفيان ايرانى قرن چهارم هجرى و مريد محمّد بن عبد الله طبرى (!) بوده است. ابو سعيد ابو الخير از او خرقه تبرّك گرفته، و ابو العبّاس با اين كه دانش مدرسه يى نداشته، همواره از او در شمار

## ١٠٠٦ ص 564، بخش 78: أبو علي دقّاق

پيران راهگشاى تصوّف ياد شده است.
عامل مملكت، يعنى كارگزار سلطنت معنوى، و تعبير ديگر آن سلطان عهد در سطر پنجم است.
ص ٥٦١ - از صدهزار فرزند آدم يكى را بردارد براى خويش، نگ : و اصطنعتك لنفسى در توضيحات ص ٥٥١.
ص ٥٦٢ - لوائى اعظم. . . نگ : ص ١٧٩ و توضيح اين سخن در توضيحات ص ١٧٩.
ص ٥٦٣ - اگر. . . نامه از كوفه بازرسيدى. معنى سخن روشن نيست. با حدس و گمان مى توان گفت كه يعنى اگر قدم به صدق مى نهادى، تو را به اين سفر دعوت مى كردند!
از صدر و از درگاه. . . يعنى از بالاى مجلس «باز» درگاه، و منظور ابو العبّاس اين است كه ما دل با خدا داريم، و نماز خواندن مثل اين است كه تازه به درگاه او رسيده ايم. رابطه دل از نماز بالاتر است.
ص ٥٦٤، بخش ٧٨ : أبو علي دقّاق

ص ٥٦٤ - ابو علی حسن بن عليّ بن محمّد بن اسحاق نیشابوری از صوفیان نامدار قرن پنجم هجری و استاد ابو القاسم قشیری بوده است (دگ : ٤٦٠ هـ.) دقّاق یعنی آسیابان و آردفروش.
نصرآبادی، نگ : بخش ۹۳.
نوحه گر آن وقت، توضیح آن در جمله بعد است.
ابو علی فارمدی، نگ : توضیحات ص ٦٢.
ص ٥٦٥ - برای اسم هایی که در این صفحه میدید، به ترتیب به بخش های مربوط باید نگاه کرد : نصرآبادی (۹۳)، شبلی (۷۵)، جنید (٤٣)، سری (۳۰)، داود طایی (۲۱)، معروف کرخی (۲۹) و درباره اسم هایی که در این کتاب عنوان بخش خاصّی نیست، توضیح جداگانه خواهم داد :
تابعین، نگ : توضیحات ص ۱۷.
بوعلی شبوی یا شبویه، شهرت محمد بن عمرو مروزی است که فقیه و محدّث و متمایل به مشرب صوفیان بوده است و بسیاری از مشایخ خراسان از او حدیث شنیده اند. ابو علی مرید ابو العبّاس سیّاری صوفی معروف قرن چهارم
بوده است. تاریخ درگذشت او روشن نیست.
ما نیاز خویش به تو دهیم، یعنی برآوردن نیاز خود را از تو می خواهیم، و این زبان تو را به گفتن می گشاید.
خانقاه عبد الله عمر، ظاهرا در زمان ابو علی دقّاق، صوفیی به نام عبد الله بن عمر در ری نبوده، و به نام عبد الله بن عمر فرزند خلیفه دوّم هم نباید خانقاهی پدید آمده باشد! مطلب روشن نیست.
خلق بر او زحمت کردند، یعنی ازدحام کردند، دور او جمع شدند.
رضوان من الله اکبر، منظور با توجّه به «الله اکبر» در جمله پیش، این است که پروردگار بزرگ است امّا رضایت او از آن هم بزرگتر است و آسان به دست نمید.
و الله خیر و ابقی، از آیه ۷۳ سوره طه است : پروردگار بهتر و پایدارتر از تمام هستی است.
تو از این شهر نتوانی رفت. . . این شهر، مرو است که ابو علی دقّاق از آنجا به نیشابور رفته است.
ص ٥٦٦ - غیرت حق، نگ : توضیحات ص ٥١.
یحبّهم و یحبّونه، نگ : توضیحات ص ٦٨.
فقّاعی، نگ : توضیحات ص ٥٤٧.
ما را غمزی کردی، غمز کردن به معنی سخن چینی است و در اینجا فقّاعی می گوید : تو راز ما را فاش کردی.
ص ٥٦٧ - عقلاء مجانین، به کسانی اطلاق شده که مرد راه حق بوده، امّا رعایت آداب ظاهر را نمی کرده، و گاه به دستگاه آفرینش عیب و ایرادی هم می گرفته، و آن را با طنز و شوخ طبعی بر زبان مورده اند. از سرگذشت این ابو الحسن برنودی اطّلاع روشنی در دست نیست (نگ : جنون الهی، ص ١٦).
ص ٥٦٨ - مبشول، بشولیدن یعنی پریشان کردن، و در اینجا توجّه درویش را از پروردگار دور کردن.
فی مقعد صدق. . . آیه ٥٥ سوره قمر است، که جای بندگان راستین حق در آن جهان در نشستگاه صدق، نزد پروردگار تواناست (نگ : توضیحات ص ۱۸).
- طاقتم برسید، یعنی تمام شد، دیگر طاقت ندارم.
زین السلام، یکی از القاب شیخ ابو القاسم قشیری است (نگ : توضیحات ص ٥٠٩).
أ لیس الله بکاف؟ از آیه ٣٦ سوره زمر است که آیا خدا تو را بس نیست؟
ابو سعید خرگوشی، عبد الملك بن ابی عثمان نیشابوری، از زاهدان و صوفیان اواخر قرن چهارم هجری و اهل محله خرگوش نیشابور قدیم بوده است (دگ :
٤٠٧ هـ.).
ص ٥٦٩ - زلّه، نگ : توضیحات ص ١٦١.

فلمّا اضاء الصّبح. . . چون صبح تابيد، ميان ما جدايى افگند، كدام نعمت است كه روزگار تيره اش نمى كند؟
روز عيد به مصلّى. . .، يعنى روز عيد رمضان يا عيد قربان در فضاى بزرگى كه در آن نماز عيد به جاى موروند.
ص ٥٧٠ - ليس عند الله. . . نزد پروردگار بامداد و شامگاهى نيست. يعنى زمان و مكان در ميان نيست، هستى مطلق و جاودانه است.
مشاهده بود به نعت هيبت، يعنى در عين رابطه با حق، هيبت حق در دل او باشد (نگ : قرب و هيبت در توضيحات ص ١٣٨).
فنا بود از خود در تمامى غيبت، يعنى خود را نبيند و به تمامى از خود غايب باشد.
يحبّهم و يحبّونه، نگ : توضيحات ص ٦٨.
ص ٥٧١ - ترك شبهت، يعنى نخوردن يا نخواستن آنچه در حلال بودنش شبهه يى هست.
(نگ : ورع در توضيحات ص ٣٠).
و لا تحسبنّ. . . از آيه ١٦٩ سوره آل عمران است : كسانى را كه در راه خدا كشته مى شوند، نبايد مرده بدانيد.
ص ٥٧٢ - و لا تحمّلنا. . . از آيه ٢٨٦ سوره بقره است كه آنچه بيش از توان ماست بر دوش ما نگذار.
ص ٥٧٣ - انّ الله يحبّ التوّابين، از آيه ٢٢٢ سوره بقره است كه خداوند توبه كاران را دوست مى دارد.

## ١٠٠٧ ص 577، بخش 79: أبو الحسن خرقاني

- فلا يأمن مكر الله. . . از آيه ٩٩ سوره اعراف است كه تنها زيان كاران خود را از مكر خدا ايمن مى بينند (نگ : مكر خداى در توضيحات ص ١٦ و ٦٦).
ص ٥٧٤ - قبض اوايل فناست و بسط اوايل بقا، نگ : قبض و بسط در توضيحات ص ١٦ و ١٢٤.
استدراج، نگ : توضيح مكر و استدراج در توضيحات ص ١٦ و ٦٦ و ٤٩٤.
كلو نوعى نان روغنى است.
پير هرى، پير هرات، خواجه عبد الله انصارى است كه در قرن پنجم هجرى مى زيسته، هم زمان ابو على دقّاق، شيخ قشيرى و بو سعيد بوده، و در شمار متشرّعان صوفيّه است (نگ : توضيحات ص ٥)
ص ٥٧٥ - ابو بكر صيرفى، محمد بن عبد الله، شاگرد ابن سريج (نگ : توضيحات ص ٣٧٣) و از فقيهان مذهب شافعى است، و نمى تواند با ابو على دقّاق هم زمان بوده باشد.
ص ٥٧٦ - قاضى بوعمرو، درست نمى دانيم نظر به كدام ابو عمرو است؟
ابو القاسم قشيرى، نگ : توضيحات ص ٥٠٩.
ص ٥٧٧، بخش ٧٩ : أبو الحسن خرقاني
ص ٥٧٧ - ابو الحسن علىّ بن جعفر از مردم روستاى خرقان در نزديكى شهر بسطام بوده، از نامدارترين صوفيان اواخر قرن چهارم و اوايل قرن پنجم هجرى است (دگ : ٤٢٥ هـ).
بايزيد (نگ : بخش ١٤). اين روايت پيش گويى بايزيد را مولانا جلال الدّين نيز در دفتر چهارم مثنوى آورده است (نگ : مثنوى ٤ : ١٨٠٣). درباره ابن سمّاك هم، اين كه بار عيال كشيده و مقبول درگاه حق شده در تذكرة الأولياء آمده است (نگ : ص ٢٤٧).
پى او نتوانند ديدن، يعنى جاى پاى او را نتوانند دنبال كنند.
ص ٥٧٨ - عمر بو العبّاسان، از سرگذشت او اطّلاع روشنى در دست نيست، و ظاهرا از ياران ابو الحسن خرقانى بوده است!
شيخ المشايخ، با قطع و يقين نمى توان گفت كه اشاره به چه كسى است؟
ص ٥٧٩ - انگشت كالوج، انگشت كوچك دست است.
ص ٥٨٠ - حديث خواندن در نزد ابو الحسن خرقانى نبايد روايت درستى باشد، چون او
محدّث نبوده، و عارفى آزاد از اين گونه تعلّقات است.

عبد الله انصاری، نگ : توضیحات ص ٥ و ٥٧٤.
ص ٥٨١ - بو سعید، نگ : بخش ٩٥.
ص ٥٨٢ - محاسن بر سنگ درگاه مالیدن بوسعید، ابراز احترام به ابو الحسن خرقانی است.
به عقدی رسیدند یعنی به تعداد انگشتان یك دست، بیش از پنج تن نبوده اند.
فصاحتم برسید، یعنی تمام شد، دیگر چیزی نمی توانستم بگویم.
بوعلی سینا، هم زمان ابو الحسن خرقانی بوده، و روایت دیدارشان می تواند درست باشد امّا در منابع صوفیه آن که به دیدار خرقانی می رود، شاگرد یا مرید اوست، و این قصّه را مولانا جلال الدّین نیز در مثنوی آورده است (نگ : مثنوی،٦ : ٢٠٥١ - ٢١٥٩).
ص ٥٨٣ - عضد الدّولة، نگ : توضیحات ص ٥٠٢.
سلطان محمود. . . دیدار محمود با خرقانی هم از نظر زمان ممکن یا محتمل است امّا در منابع تاریخی روایت روشنی از آن نیست.
قصّه محمود و ایاز هم از بر ساخته های شاعران است، و ایاز غلام باهوشی بوده که در دستگاه محمود لیاقت هایی نشان داده و مورد حسد واقع شده است.
ص ٥٨٤ - و اطیعوا الله و. . . از آیه ٥٩ سوره نساء است که ای مؤمنان، خدا را، و پیامبر را و کارگزاران خود را فرمانبردار باشید.
این نامحرمان اشاره به کنیزکانی است که محمود به آنها لباس مردانه پوشانده بود.
و تراهم ینظرون. . . از آیه ١٩٨ سوره اعراف است در خطاب به پیامبر که تو آنها را می بینی که به تو نگاه می کنند امّا تو را نمی بینند، یعنی چنان که باید نمی شناسند.
ص ٥٨٥ - در چیزی کن البته : در راهی که مناسب می دانی صرف کن.
پیراهن عودی، یعنی به رنگ عود، خاکی رنگ (نگ : عودی خاك از نبات، گشت مهلهل به تاب - دیوان خاقانی، ص ٤٢)
روایت بریدن سر پسر ابو الحسن خرقانی در اسرار التّوحید مفصّل تر و در جزئیّات با روایت عطّار متفاوت است (نگ : اسرار التوحید ١ : ص ١٣٥).
ص ٥٨٦ - احمد حنبل، نگ : بخش ٢٠.
- انّی لاجد. . . نگ : توضیحات ص ١٧.
ص ٥٨٧ - هان بو الحسنو! خواهی که. . . مشابه این روایت را در سرگذشت بایزید و نیز در سرگذشت لقمان سرخسی نیز می یابیم.
الهی! ملك الموت را به من مفرست که. . . مشابه این سخن از شبلی هم نقل شده است (نگ : ص ٥٤١).
ص ٥٨٨ - قاب قوسین، از آیه ٩ سوره نجم است که در معراج، در پیشگاه پروردگار، پیامبر چنان به حق نزدیك بود که گویی فاصله یی به اندازه دو کمان یا کمتر، در میان بود.
آفریده تنهایی خویش، یعنی حاصل خلوت ها و عبادت های شبانه من.
ص ٥٨٩ - هر که از کرامت فراگیرد، یعنی کرامت را وسیله بهره برداری مادّی کند.
زنهار تا مرده دل و قرّاء نباشی، یعنی عوالم دینی و روحانی را با شور و نشاط دنبال کنی و مثل قرآن خوانان ناله غمگین سر ندهی.
ص ٥٩٠ - به نزدیك خلق مسلمانم و. . .، نظیر سخن بایزید است در ص ١٤٩ (نگ : ص ١٦٢ و ١٨٠، نیز زنّار دار در توضیح ص ٢١٨).
ص ٥٩١ - و ما منّا له. . . از آیه ١٦٤ سوره صافّات است که از ما فرشتگان هریك در پرستش پروردگار، بر جای خویشتن است.
کرام الکاتبین، نگ : توضیحات ص ٢٥٩.
بیت المعمور در آیه ٤ سوره طور، خانه کعبه است که به عنایت حق و با توجّه زائران آباد و برقرار است، و در آغاز سوره طور پروردگار به کوه، به آسمان، به قرآن و به بیت معمور سوگند می خورد که عذاب آخرت برقرار است و از آن گریزی نیست. امّا این که کعبه مرا زیارت کرد، یادآور روایتی است در سرگذشت رابعه که کعبه به استقبال رابعه می رود (نگ : ص ٦٣).

ص ۵۹۳ - مرگ را هابزاری، بزاردن یعنی در کوره گداختن، و ابو الحسن مرگ را در کوره ریاضت گداخته و آن را خوش آیند ساخته است. ها، پیشاوند تأکید است.
ص ۵۹٤ - شهد الله، اشاره به آیه ۱۸ سوره آل عمران است که خداوند خود گواهی داد که خدایی جز او نیست.
ملائکه حجابت، یعنی فرشتگانی که حاجب درگاه حقّ اند.
ص ۵۹۵ - یا دلیل. . . ای رهنمای سرگشتگان، حیرت مرا بیشتر کن.
ص ۵۹٦ - راه خدای را عدد نتوان کرد، بازگویی این روایت است که الطّرق الی الله بعدد انفاس الخلائق، و این سخن را در بعضی از منابع حدیث نبودی دانسته اند.
. . تا قیامت دانشمند بر کرسی ننشیند، یعنی سخن من آشوبی بپا خواهد کرد که هیچ فقیهی بر منبر نخواهد رفت.
ص ۵۹۷ - چنان که مار از پوست به درآید. . . مشابه سخنی از بایزید است که از بایزیدی بیرون آمدم چون مار از پوست (نگ : ص ١٦٤).
ص ۵۹۸ - به قفا بازخفته بودم. . . یعنی نوزاد بودم. . .
همّت تو تو را بدادم. . . یعنی قدرت و توجّه باطنی که به تو داده ام، حاجت تو را برآورده می کند (همّت، نگ : توضیحات ص ۱۲۸).
انّ بطش ربّك. . . از آیه ۱۲ سوره بروج است که راستی حمله خداوند سخت است و از آن باید ترسید.
ص ۵۹۹ - همه چیزی ارزانی داشتم غیر الخفیة، یعنی جز آنچه از همه آفریدگان باید پنهان بماند، همه معرفت عالم معنا را به تو دادم.
الست و بلی، نگ : توضیحات ص ١٦٣ و ٢٦٣.
و ما رمیت. . . از آیه ۱۷ سوره انفال است، که آنگاه که تو تیری از کمان رها می کنی، تو نمی کنی، خداست که این کار را می کند.
قدم بر نخست پایه نردبان که نهادم. . . نگ : دو قدم است و رسیدنی، در سخنان بایزید و جنید و محمد بن فضل (در ص ۱٦۸ و ۱۷۳ و ۳۹۲ و ٤۵۳).
ص ٦۰۰ - کرام الکاتبین، نگ : توضیحات ص ۲۵۹.
جان به ملك الموت ندهم. . . این سخن به عبارتی دیگر از خود او، و نیز مشابه آن از شبلی نقل شده است (نگ : ص ٥٤٢ و ٥٨٧).
هشتاد تکبیر بکردم، یکی بر دنیا و. . . است، و نماز میّت بر هستی این جهان خواندن، و نماز میّت اهل سنّت چهار تکبیر است و در آداب شیعه پنج تکبیر.
عدد هشتاد فقط بیان تکرار این امر است، و در سخن خرقانی هم می بینیم که هشتاد مورد مطرح نیست.
ص ٦۰۲ - در پیش حق بایستد چنان که دو به یکی بود. . .، یعنی چنان که بنده وجود فردی خود را نبیند، و دویی به یك بدل شود، و همه حق باشد.
در خویشتن برسد، یعنی او در خود تمام شود و محو در حق باشد.
- بیت المعمور، نگ : توضیحات ص ۵۹۲.
ص ٦۰۳ - دانشمندی گفت. . . کارش چهل سال چنین زندگانی بود، دانشمند را عطّار به معنی عالم دین به کار می برد، ترجمه کلمه فقیه، و در این سخن «کارش چهل سال. . .» یعنی کار ابو الحسن خرقانی چهل سال چنین بود.
اخمص قدم او، یعنی گودی کف پای او.
الست بربّکم، نگ : توضیحات ص ١٦٣ و ٢٦٣ و ٥٩٩.
لن ترانی، نگ : توضیحات ص ١٤ و ٦٣.
ص ٦۰٤ - خون جوانمردان بر وی مباح است، یعنی بر حق مباح است.
ص ٦۰۵ - در چشم زخمی برود و بازآید. . . چشم زخم به معنی چشم به هم زدن به کار رفته، و در چشم زخمی یعنی در یك لحظه.
ص ٦۰٦ - سفر و اقامت او به سرّ بود، یعنی رفتن و حرکت جسم نیست، سیر باطنی است.

نظر که از خدای به بنده آید، بنده را برنجاند! در همه نسخه ها همین است و ممکن است در بازنویسی سخن اشتباهی رخ داده باشد.
ص ٦٠٨ - بیت المعمور، نگ : توضیحات ص ٥٩٢.
فاینما تولّوا. . . از آیه ١١٥ سوره بقره است که به هر طرف روی آورید، به سوی پروردگار است.
ص ٦١٠ - آسمان بشماری، یعنی طبقات آسمان را یك یك پشت سر بگذاری، به فراتر از افلاك بیندیشی.
میغی سپید برآید و عشق ببارد، نگ : سخن بایزید : به صحرا شدم، عشق باریده بود (ص ١٥٨).
ص ٦١١ - خلق الخلق فی. . . این سخن با تفاوت هایی در عبارت آن، در منابع صوفیّه به عنوان حدیث آمده که پروردگار آدمی را در تاریکی آفرید، و از نور خود بر او افشاند، و این ظلمت و نور دو وجهه مادّی و روحانی وجود انسان، تن خاکی و روح الهی اوست (نگ : کاربرد مکرّر این معنی و این حدیث در دفترهای ١ و ٢ و ٤ مثنوی مولانا جلال الدّین).
ص ٦١٢ - خدای از بنده شرم دارد، اشاره به خبری است که پروردگار در برابر توبه و تضرّع بنده می گوید : قد استحییت من عبدی فقد غفرت له.
- راه به خدا با بیل و دست. . . اشاره به این است که خرقانی بار زندگی خود را بر دوش دیگران نمی گذاشته، و در پیش گویی بایزید هم خواندیم که او «به سه درجه از من پیش بود : بار عیال کشد، و کشت کند، و درخت نشاند». (نگ : ص ٥٧٧).
ص ٦١٤ - بانگی از حلقش برآید که در آن هوا نبود، یعنی سخن حق بر زبان او جاری شود، چنان که از بایزید و حلاّج، سبحانی ما اعظم شأنی، و انا الحقّ شنیده می شد، و تفسیر عارفان این بود که نزّه الجبّار نفسه علی لسان عبده (نگ : ص ١٤٤ و ٥١٤).
ص ٦١٦ - . . . و لکن از مکر خدا ایمن مباشید. مکر خدا، نگ : توضیحات ص ١٦ و ٦٦.
قل الله ثمّ. . . از آیه ٩١ سوره انعام است درباره منکران که : بگو الله، و آنها را واگذار تا در فروماندگی و سرگشتگی خود سرگرم بازیچه باشند.
ص ٦١٨ - لوح محفوظ تعبیری است که در آیه ٢٢ سوره بروج آمده، و در تفسیرهای قرآن لوحی است در بالای آسمان هفتم که در آن احوال پیدا و پنهان هستی گذشته و حال مندرج است، و به روایت ابن عبّاس لوحی است از مروارید سپید که طول آن از آسمان تا زمین، و عرض آن از مشرق تا مغرب است! امّا در کلام صوفیان لوح محفوظ دل مرد عارف است.
ص ٦١٩ - جنید هشیار درآمد. . . و شبلی مست درآمد. نگ : صحو و سکر و هشیاری و مستی جنید و بایزید، در توضیحات ص ١٣٨ و ١٤٦ و ٣٦٣.
فاوحی الی عبده. . . از آیه ١٠ سوره نجم است که وحی کرد به بنده اش (پیامبر) آنچه را وحی کرد (و جز او کسی شایسته آن وحی نبود).
ص ٦٢٠ - به دو پای نشستمی نه متمکّن، یعنی روی دو زانو می نشستم که هر لحظه آماده برخاستن باشم، نه چهار زانو و با احساس آرامش.
ص ٦٢٢ - سویق آرد نرم است، و به معنی شراب هم به کار رفته.
فسره از افسردن به معنی یخ زدن، حالت سرمازدگی و لرزش است.
ص ٦٢٣ - محمّد بن الحسین را درست نمی دانیم کدام محمّد بن الحسین است؟ از معاصران خرقانی، نام معروف، ابو عبد الرّحمن محمد بن حسین سلمی نیشابوری صاحب طبقات الصّوفیّة است و اگر منظور او باشد، در درستی روایت تأمّلی باید کرد، زیرا که سلمی سیزده سال پیش از خرقانی درگذشته است. در ادامه روایت، «پسرش گفت» یعنی پسر ابو عبد الرحمن سلمی گفت. . .

## ۱۰۰۸ ص 625 - بخش 80: إبراهيم شيباني

## ۱۰۰۹ ص 628، بخش 81: أبو بكر صيدلاني

ص ٦٢٥ - بخش ٨٠ : إبراهیم شیبانی

ص ٦٢٥ - ابو اسحاق إبراهيم بن شيبان قرميسنی از مريدان و ياران إبراهيم خوّاص (بخش ٧٣) و ابو عبد الله مغربی (بخش ٦٧) بوده، در شام زندگی می کرده و در آنجا درگذشته است (دگ : ٣٣٧ هـ).
عبد الله منازل، نگ : بخش ٦٠.
گردن شكن مدّعيان، اين وصف را برای شبلی هم به كار برده اند (ص ٥٣٦).
بيت المعمور، نگ : توضيحات ص ٥٩٢.
طولون غلامی بوده است كه حاكم بخارا به مأمون عبّاسی هديه كرده، و او در دستگاه حكومت مأمون در خراسان قدرتی داشته، و فرزندان او هم به قدرت رسيده اند، يكی از پسران او احمد بن طولون والی مصر شد، و بنای معروف مسجد طولون در قاهره از ساخته های احمد بن طولون است. و ظاهرا كسی كه به فرمان او اين إبراهيم بن شيبان را چوب زده اند بايد همين احمد بن طولون باشد. زمان إبراهيم بن شيبان با خود طولون فاصله دارد.
ص ٦٢٦ - آبی بود، فرا گذاشتم، اگر در تحرير نسخه ها اشتباهی پيش نيامده باشد، فرا گذاشتن يعنی از بالای سر بر خود ريختن، يا اگر در خزينه باشد، به زير آب رفتن، و برای اين معنی فرا فرا گذاشتن، مثال ديگری در متون ديگر نديده ام.
دست در رخصت زن، يعنی كارهايی بكن كه آنها را علمای دين در شرايط خاصّی مجاز دانسته باشند، و در حدود مجاز بودن يا نبودن آنها، نظر همه فقها يكسان نيست (نگ : رخصت ناجستن در توضيحات ص ٦٨٨).
ص ٦٢٨، بخش ٨١ : أبو بكر صيدلاني
ص ٦٢٨ - ابو بكر عبد الله بن احمد صيدلانی از صوفيان قرن چهارم هجری و اهل فارس بوده است (دگ : ٣٩٨ هـ). حالات و سخنان اين ابو بكر، با ابو جعفر محمد بن مصباح صيدلانی در منابع صوفيّه مكرّر جابه جا شده، و از سرگذشت هر دو اطّلاع زيادی در دست نيست.
راه به عدد خلق است، نگ : توضيحات ص ٥٩٦.
ص ٦٢٩ - هر كه را خاموشی وطر نيست. . . يعنی هر كسی كه خود را سخت نيازمند سكوت

## ۱۰۰۱۰ ص 630، بخش 82: أبو حمزه بغدادي

## ۱۰۰۱۱ ص 634، بخش 83: أبو عمرو نجيد

نمی بيند، هر چه می گويد، بيهوده گفتن است و ارزش معنوی و روحانی ندارد. وطر يعنی نياز مبرم.
ابو علی دقّاق، نگ : بخش ٧٨.
ص ٦٣٠، بخش ٨٢ : أبو حمزه بغدادي
ص ٦٣٠ - ابو حمزه محمّد بن إبراهيم بزّاز بغدادی از صوفيان قرن سوّم هجری و از معاصران جنيد و حلاّج بوده است (دگ : ٢٨٩ هـ).
برای اسم هايی كه در اين صفحه آمده، به ترتيب به بخش های مربوط بايد نگاه كرد : حارث محاسبی (٢٢)، نوری (٤٥)، خير نسّاج (٦٢) و احمد حنبل (٢٠).
رصافيّه. وعظ در مسجد رصافيّه گويا مربوط به ابو حمزه خراسانی (بخش ٦٤) است.
لبّيك يا سيّدی، ابو حمزه به مرغ سياه حارث لبّيك گفت، و اين در نظر حارث محاسبی كفر بود، و كارد بر گرفت. اضرب فيه. يعنی با اين كارد توی دهنش می زنم.
اسلم يا مطرود! يعنی بپذير يا اسلام بياور ای رانده درگاه حق!
ص ٦٣١ - به احوال حلوليان ماند. منظور اين است كه اين سخن ابو حمزه بدين معنی است كه روح پروردگار در اين مرغ سياه حلول كرده، و اين كفر است.
لا تتبع الوسواس. . . در پی وسوسه ها نرو و رنج مردم را بكش.

ص ٦٣٢ - هيجده هزار عالم، نگ : توضيحات ص ٢٠.
ابو تراب نخشبى، نگ : بخش ٣٤.
حق بر قدر بايزيد متجلّى گشت، مريد طاقت آن نداشت. . . (نگ : ص ١٤٦).
تجريد، نگ : توضيحات ص ٢٠ و ١١٨.
سويق، نگ : توضيحات ص ٦٢٢.
ص ٦٣٤، بخش ٨٣ : أبو عمرو نجيد
ص ٦٣٤ - ابو عمرو اسماعيل بن نجيد بن احمد سلمى نيشابورى از صوفيان نيمه اوّل قرن

## ١٠٠١٢ ص 636، بخش 84: أبو الحسن الصّائغ

## ١٠٠١٣ ص 638، بخش 85: أبو بكر واسطي

چهارم هجرى و صاحب تأليفاتى در علم حديث بوده، و در سالهاى آخر عمر در مكّه مى زيسته است (دگ : ٣٣٦ هـ).
براى اسم هايى كه در اين صفحه ميد، به ترتيب به بخش هاى مربوط بايد نگاه كرد : جنيد (٤٣)، ابو عثمان حيرى (٤٧)، ابو القاسم نصرآبادى (٩٣)، ابو عبد الرحمن سلمى (توضيحات ص ٣٤٩).
ص ٦٣٦، بخش ٨٤ : أبو الحسن الصّائغ
ص ٦٣٦ - ابو الحسن علىّ بن محمد بن سهل دينورى از صوفيان اواخر قرن سوّم هجرى است (دگ : ٣٠٣ هـ).
براى اسم هايى كه در اين صفحه ميد، به ترتيب به بخش هاى مربوط بايد نگاه كرد : ابو عثمان مغربى (٩٢)، ابو يعقوب نهرجورى (٥٣)، ممشاد دينورى (٧٤).
دليل كردن شاهد بر غايب، يعنى اين كه يك وجود اين جهانى بر وجود پروردگار ناديده دلالت كند.
ضاقت عليهم الارض. . . از آيه ١١٨ سوره توبه است درباره آنها كه فرمان خدا را نبردند و زمين بر آنها تنگ شده و از خود نيز دلتنگ شدند. امّا در اين سخن ابو الحسن صائغ، اين قسمت آيه به معناى ديگرى به كار رفته كه مردان خدا اين جهان مادّى را بر خود تنگ مى بينند.
ص ٦٣٨، بخش ٨٥ : أبو بكر واسطي
ص ٦٣٨ - ابو بكر محمّد بن موسى واسطى را، قشيرى از مردم خراسان و از شهر فرغانه، و ساكن مرو مى داند، امّا گردآورنده اين ملحقات تذكرة الأولياء در همين صفحه مى گويد كه او به واسط نشستى، يعنى ساكن شهر واسط (در جنوب عراق) بوده است (دگ : ٣٢٠ هـ).
توحيد و تجريد و تفويض، يعنى درك يگانگى حق، فراغت از اين جهان و جلوه هاى اين جهانى، و تفويض يعنى خود را به تمامى به حق سپردن و تسليم بودن به اراده پروردگار در همه امور.
تا صاحب نفسى نبود به عداوت او بيرون نيامد، صاحب نفس يعنى خودپرست
و دنيا دوست. ابو بكر واسطى با دنيا دوستان در مفتاد، يا دنيا دوستان با او دشمنى مى كردند. عبارت متن طورى است كه هر دو معنى از آن استنباط مى شود.
ص ٦٤٠ - غسل جمعه آسان فرا گرفت، يعنى غسل را درست و مطابق سنّت انجام نداد.
بوعثمان، ابو عثمان حيرى، نگ : بخش ٤٧.
ابو سعيد ابو الخير، نگ : بخش ٩٥.
ص ٦٤١ - اموات غير احياء. . . بل احياء عند ربّهم، اشاره به آيه ١٦٩ سوره آل عمران است كه كشتگان در راه حق را مرده نشماريد، آنها زنده جاودان اند، و اموات غير أحياء (يعنى مردگان و نه زندگان) عبارت قرآن نيست، ابو بكر واسطى با بهره گيرى از تعبير قرآن، اين تعبير را بر زبان آورده است.

اثبات التّوحيد. . . منظور اين است كه يگانگى حق را به نور باطن بايد ديد، و با دليل و برهان اثبات آن ممكن نيست.
اكثر ذنبى معرفتى ايّاه، گناه بيشتر يا بزرگترين در اين است كه ادّعاى شناخت او را بر زبان آورم. يعنى اين دعوى معرفت، دعوى وجود من است و اين شرك است.
ص ٦٤٢ - حق تعالى او را از حضرت قدس به خليفتى فرستاد، ناظر به مضمون آيه ٣٠ سوره بقره است كه پروردگار انسان را به عنوان خليفه خود در زمين آفريده است.
و الله غالب على امره، از آيه ٢١ سوره يوسف است كه پروردگار بر آنچه امر يا خلق مى كند، تسلّط دارد.
اسرار مشايخ روضه توحيد است، يعنى باطن مردان حق مانند باغى است كه در آن يكّايى حق جلوه مى كند، امّا چنان كه در ادامه سخن مى خوانيم، عين توحيد نيست.
معبودى كه در پيراهن وى است، يعنى نفس او.
ص ٦٤٣ - راه رفتن از او بياموز، يعنى از ابليس كه. . .
گفت او برسد در او، يعنى توانايى گفتن او در حق محو شود. برسيدن يعنى تمام شدن.
ظلمات بعضها. . . از آيه ٤٠ سوره نور است : تاريكى هايى است، يكى بر فراز ديگرى.
- هر كه داند كه چه مى گويد و از كجا مى گويد. . . يعنى در سخن گفتن خود را مى بيند و به وجود فردى خود تكيه دارد. سخن چنين كسى در طريقت ارزش ندارد.
ص ٦٤٤ - روش بايد به روح بود. . . يعنى سلوك راه حق، رفتن به پاى نيست، سير روحانى است، اگر چه در ظاهر، رفتن روى دو پا باشد (نگ : مولانا جلال الدّين، مثنوى ٣ : ١٩٨٣، سير جسمانه رها كرد او كنون/مى رود بى چون نهان در شكل چون).
ص ٦٤٥ - لم يكن، فكان، نيست، پس هست، چنان كه در جمله هاى پيش مى خوانيم كه «محوى بود عين اثبات».
اولئك يبدّل الله. . . از آيه ٧٠ سوره فرقان است درباره توبه گنهكاران كه پس از توبه، پروردگار بدى هاى آنها را به نيكى بدل مى كند.
ص ٦٤٧ - ما خلقكم و لا بعثكم. . . از آيه ٢٨ سوره لقمان است كه آفريدن و برانگيختن شما پس از مرگ چنان است كه مانند آفريدن و برانگيختن يك تن باشد.
لى مع الله وقت. . . عبارت اين حديث با آنچه در متن مى بينيم، فرق دارد : لى مع الله وقت لا يسعنى فيه ملك مقرّب و لا نبىّ مرسل (نگ : توضيحات ص ٤٣٠).
ص ٦٤٨ - من عرف الله. . . حديثى است كه هر كه خدا را شناخت زبانش از گفتن بازمى ماند، يعنى اگر شناخت حقيقت در كار باشد، بيان آن با الفاظ ممكن نيست.
اگر جان كافرى آشكار شود. . .، كافرى با ياء مصدرى خوانده مى شود.
بكشند و از كشته ديت خواهند، يادآور اين بيت حافظ است كه : درويش! مكن ناله ز شمشير احبّاء/كاين طايفه از كشته ستانند غرامت).
ص ٦٤٩ - توبه نصوح، نگ : توضيحات ص ٨٩.
عوض چشم داشتن بر طاعت از فراموش كردن فضل بود. فضل لطف حقّ است در حدّى بيش از شايستگى بنده، و اگر كسى فضل حق را قبول دارد، پاداش طاعت را به فضل حق وامى گذارد، و امكان طاعت هم خود فضل حقّ است (فضل، نگ : توضيحات ص ٣١٩).
ص ٦٥٠ - فزع اكبر قطيعت بود، يعنى مصيبت بزرگ وقتى است كه پيوند باطنى بنده از حق گسسته شود (قطيعت، نگ : توضيحات ص ٦٩،٢٧٦ و ٣١٥).
خلود و لا موت، همواره در آنجا مى مانيد و مرگ در كار نيست، و براى اهل

## ١٠٠١٤ ص 652، بخش 86: أبو علي ثقفي

## ١٠٠١٥ ص 654، بخش 87: جعفر خلدي

## ١٠٠١٦ ص 657، بخش 88: أبو علي رودباري

دوزخ يعنى عذاب تمام نمى شود.
اخسئوا فيها. . . از آيه ١٠٨ سوره مؤمنون است كه اى سگان به دوزخ برويد و هيچ نگوييد.
ص ٦٥١ - قاتلهم الله. . . از آيه ٣٠ سوره توبه است كه پروردگار آنها را كه به خدا دروغ مى بندند، نابود مى كند.
ص ٦٥٢، بخش ٨٦ : أبو علي ثقفي
ص ٦٥٢ - ابو على محمّد بن عبد الوهاب ثقفى، فقيه و واعظ اهل نيشابور در اواخر قرن سوّم و اوايل قرن چهارم هجرى بوده است (دگ : ٣٢٨ هـ).
ابو حفص حدّاد و حمدون قصّار، نگ : بخش هاى ٣٨ و ٣٩.
ص ٦٥٤، بخش ٨٧ : جعفر خلدي
ص ٦٥٤ - ابو محمّد جعفر بن محمد بن نصير الخلدى از صوفيان اواخر قرن سوّم و نيمه اوّل قرن چهارم هجرى بوده، و گويا در اواخر عمر جنيد بغدادى، محضر او را درك كرده است. خلدى همراه با سير صوفيانه، فقيه و محدّث نيز بوده، و نود و پنج سال زندگى كرده است (دگ : ٣٤٨ هـ).
محمّد ترمذى، نگ : بخش ٥٨.
ص ٦٥٦ - يا جامع النّاس. . . اى گردآورنده مردم در روزى كه در وقوع آن شك نيست، يعنى روز محشر، گم شده مرا بازآور.
براى اسم هاى اين صفحه به ترتيب به بخش هاى مربوط بايد نگاه كرد : ابو نصر سرّاج (٧٦)، سرى سقطى (٣٠) و جنيد (٤٣).
ص ٦٥٧، بخش ٨٨ : أبو علي رودباري
ص ٦٥٧ - ابو على احمد بن محمّد، به روايت مؤلّف طرائق الحقائق اهل رودبار اصفهان بوده و از محضر عرفاى بغداد درك فيض كرده است. امّا قشيرى او را اهل بغداد و ساكن مصر مى دانسته است (دگ : ٣٢٢ هـ).
جنيد، نورى، و ابن جلاّء، به ترتيب نگ : بخش هاى ٤٣ و ٤٦ و ٥٠.

## ١٠٠١٧ ص 660، بخش 89: أبو الحسن حصري

## ١٠٠١٨ ص 663، بخش 90: أبو إسحاق كازروني

ص ٦٥٨ - اهل همّت، يعنى آنها كه توجّه باطنى به درك عوالم غيب و معرفت حق دارند (همّت، نگ : توضيحات ص ١٢٨ و ٣٨٤).
جايى چون تيزى شمشير، وصف صراط است كه چون تيزى شمشير باريك مى شود، و دوزخ در زير آن است و بنده بايد از آن پل باريك بگذرد.
ص ٦٥٩ - الحاسد جاحد. . . حاسد، حسد خود را انكار مى كند، و هرگز به حكم خدا راضى نمى شود.
بحقّك لا انظر لغيرك، سوگند به تو كه توجّه به جز تو ندارم.
ص ٦٦٠، بخش ٨٩ : أبو الحسن حصري
ص ٦٦٠ - ابو الحسن علىّ بن إبراهيم حصرى از مشايخ بغداد در قرن سوّم هجرى، و از معاصران جنيد بغدادى بوده است (دگ : ٢٧١ هـ).

شبلى و ابو حنيفه و شافعى، به ترتيب نگ : بخش هاى ٧٥ و ١٨ و ١٩.
فما ذا بعد الحق. . . از آيه ٣١ سوره يونس است كه اگر از حق گذشتيد، جز گمراهى چه مى ماند؟
احمد نصر، ابو بكر احمد زقّاق مصرى، و ظاهرا در روايت اشتباهى هست، زيرا اين احمد بن نصر سالها پيش از حصرى در گذشته است. در متن روايت «شصت موقف ايستاده بود» يعنى شصت بار به حج رفته بود.
ص ٦٦١ - من كان يريد العزّة. . . از آيه ١٠ سوره فاطر است كه هر كه جوياى عزّت و سربلندى است، بداند كه عزّت به تمامى از آن پروردگار است.
ص ٦٦٢ - اوّل خم دردى بود، ترجمه اين مثل است كه اوّل الدّنّ دردىّ، يعنى شراب درون خم از جام اوّل به رسوب آميخته است و صافى نيست.
من عرف نفسه. . . نگ : توضيحات ص ١٦٧.
ص ٦٦٣، بخش ٩٠ : أبو إسحاق كازروني
ص ٦٦٣ - ابو اسحاق إبراهيم بن شهريار كازرونى از صوفيان ايرانى قرن چهارم هجرى است.
خاندان او از زردشتيان پارس بوده اند. كازرونى در رمضان ٣٥٢ هـ. در اهرنجان متولّد شد، در نوجوانى شاگرد ابو تمّام بصرى، و پس از آن در شام شاگرد ابو على
محمّد بن اسحاق بود. در طريقت به حلقه ارادت ابو عبد الله خفيف شيرازى (بخش ٧٠) پيوست. روايات حاكى از آن است كه پيوستن او به اسلام و تصوّف، زردشتيان فارس را به دشمنى با او برانگيخت! و او در سال ٣٨٨ هـ. به مكّه رفت و تا پايان عمر بيشتر در حجاز بود. و روز هشتم ذىلقعده ٤٢٦ هـ. پس از يك بيمارى چندماهه از دنيا رفت.
دوربين و تيزفراست، نگ : توضيح فراست در توضيحات ص ٣٣٢.
ص ٦٦٤ - براى اسم هاى اين صفحه، به ترتيب به بخش هاى مربوط بايد نگاه كرد : ابو عبد الله خفيف (٧٠)، حارث محاسبى (٢٢).
ابو عمرو بن على، ابو عمرو انماطى از معاصران جنيد و از صوفيان نيمه دوّم قرن سوّم هجرى است و ابو اسحاق كازرونى هم زمان او نبوده است.
ص ٦٦٥ - تباهه خوراكى است از باريكه هاى گوشت بريان، و به آن تباهچه هم مى گويند.
در جامه. . . تخم آن از حلال. . .، منظور تخم پنبه يى است كه براى پارچه لباس او به كار مى رفت.
ص ٦٦٦ - قاضى طاهر، ابو الوفاء طاهر بن إبراهيم قاضى بغداد در زمان عضد الدّوله ديلمى است.
به مسافرى شيخ آمده بود، يعنى به عنوان يك صوفى مسافر به خانقاه او آمده بود.
ص ٦٦٧ - ابو الفضل ديلمى از كارگزاران دستگاه آل بويه در شيراز، و در رعايت احكام شرع سخت گير بوده است.
فخر الملك، پسر خواجه نظام الملك طوسى وزير نامدار سلجوقيان است و در زمان زمامدارى پدرش، چند سالى در فارس خدمت كرده است.
رنگى كه در آن شبهت است، يعنى محصول كارخانه هاى حكومت است!
ص ٦٦٨ - و اذا رأيتهم. . . از آيه ٤ سوره منافقون است كه چون آنها را ببينى، از ظاهر آنها تو را شگفت آيد.
اين بقعه، اشاره به خانقاه ابو اسحاق كازرونى است.
المرء مع من احبّ، نگ : توضيحات ص ٨.
ص ٦٦٩ - انّ الله مع الّذين. . . از آيه ١٢٨ سوره نحل است كه پروردگار با پرهيزگاران و نيكوكاران است.
پيوسته سلم سلم مى گويد، سلم يعنى صلح و آشتى، و منظور اين است كه او با تكيه بر لطف حق آرام است.
ص ٦٧٠ - ان احسنتم. . . از آيه ٧ سوره اسراء است كه اگر نيكى كنيد، به خود نيكى كرده ايد، و اگر بدى كنيد، به خود بدى كرده ايد، يعنى پاداش و كيفر آن را مى بينيد.

و شیخ این دعا بگفت. . .، عبارات عربی این دعا چندان هم عربی نیست! امّا در تعلیقات این کتاب ناچار ترجمه آن را باید آورد : پروردگارا! این سرزمین را با یاد خود و دوستان و برگزیدگانت همواره آبادان دار، و خوراك ما را روز به روز از حلال پدید آورد، از آنجا که انتظار نمی رود. خدایا! ما را از مهرورزان خود و در شمار عاشقان و زائران بگردان، به حرمت پیامبرت محمّد مصطفی - درود و سلام خدا بر او - و آنچه را او خواسته میسّر گردان، چنان که سروری در کار بنده خویش و به نیازهای او می نگرد، و به خطاهایی که از او سر می زند (ممکن است در نقل عبارات عربی، کاتبان جمله ای یا جمله هایی را از قلم انداخته باشند). خدایا! ما را به حلال از حرام بی نیاز گردان و به عبادت از گاه دور بدار، به فضل خود. ای خدایی که اگر تو را بخوانیم پاسخ می دهی (آیه ۱۵۲ سوره بقره) و اگر از تو بخواهند می بخشی، از پیشگاه خود به ما رحمت بفرست، و راه راست پیش پای ما بگذار. خدایا! ما را از طبیبان و امیران و دنیاداران بی نیاز گردان، و ما را به ستایش خلق مغرور مساز، از خدمت خویش دور مدار، و از درگاه خود مران، و در شمار فریفتگان مال و جاه که دین را سرمایه دنیا می کنند قرار مده و بر ما رحمت کن، ای بخشاینده ترین بخشایندگان!
ص ٦٧١ - ربّنا انّی اسکنت. . . از آیه ۳۷ سوره إبراهیم است : پروردگار ما! به راستی من خانواده ام را در زمینی که رویا نیست، در کنار خانه تو جای دادم تا نماز را برپا دارند، پس دلهای مردم را با آنها مهربان کن، و از همه فرآورده ها به ایشان روزی بده تا شکرگزار تو باشند.
اللهمّ ان تجعل. . . خدایا! دعا می کنم که این سرزمین سخت و بی حاصل را با یاد خود و دوستان و بندگان برگزیده است آبادان کن.

## ۱۰.۱۹ ص 675، بخش 91: أبو العبّاس سيّاري

## ۱۰.۲۰ ص 678، بخش 92: أبو عثمان مغربي

- اللهمّ اجعل دعائی. . . خدایا! دعای مرا بپذیر و صدای مرا بشنو، و دلهای مردم را به آنها و درخواست های آنها آشنا کن، تا نیکوکاری و دوام عبادت تو در این سرزمین پایدار شود.
انّ الشّیطان. . . شیطان به درون رگهای شما می رود و در شما نفوذ می کند.
ص ٦٧٢ - لو اعطیتك. . . (عبارت عین آیه قرآن نیست) : اگر نخواسته بودی و به تو می بخشیدم، کمال حرمت تو آشکار نمی شد، پس فرمان دادم که بخواهی تا به درخواست تو پاسخ بدهم.
ترجمه دو بیت عربی : همدمی غریب با غریب بدان می ماند که کسی بر برف خانه بسازد. برف آب می شود و آن خانه ویران می گردد، و ناچار آن غریب آهنگ رفتن می کند (و تو را وامی گذارد).
عباراتی که در سطرهای پایین این صفحه مبید، آمیخته با کاربردهای لهجه یی است، و نیز ممکن است که نقل آنها درست صورت نگرفته باشد!
ص ٦٧٥، بخش ٩١ : أبو العبّاس سيّاري
ص ٦٧٥ - ابو العبّاس قاسم بن مهدی از صوفیان مرو در نیمه اوّل قرن چهارم بوده است (دگ : ۳٤۲ هـ.)
ابو بکر واسطی، نگ : بخش ۸۵.
ص ٦٧٦ - کنت له سمعا و بصرا، نگ : توضیحات ص ۱۱۱.
ص ٦٧٨، بخش ۹۲ : أبو عثمان مغربي
ص ٦٧٨ - ابو عثمان سعید بن سلام از صوفیان خراسان در قرن چهارم هجری و به روایت قشیری از یاران حبیب مغربی و ابو عمرو زجاجی بوده، که هر دو در تاریخ تصوّف مقامی دارند (دگ : ۳۷۳ هـ.).
نهرجوری و ابو الحسن الصّائغ، نگ : بخش های ۵۳ و ۸٤.
ص ٦٧٩ - سکر، نگ : سکر و صحو در توضیحات ص ۱۳۸ و ۳٦۳.
اصل بریدن یعنی چیزی را از ریشه به دست آوردن.

معبّران در اينجا يعنى آنها كه صحو و سكر را شرح مى دهند، و معبّر به معنى خواب گزار نيست.
ابو الفارس، تحرير نادرستى از ابو الفوارس كنيه شاه شجاع كرمانى (بخش ٣٦)

## ١٠٠٢١ ص 684، بخش 93: أبو القاسم نصرآبادي

است.
روغن گاو يعنى پيه، و غذايى كه ابو عثمان مى خواسته است بپزد، همان است كه صوفيان پيه آبه يا پيه وامى گويند. (نگ : توضيحات ص ٦٦)
ص ٦٨٠ - مگر ابو عثمان چيزى. . . عبارت ابهام دارد.
ابو عمرو زجاجى، محمد بن إبراهيم بن يوسف نيشابورى (دگ : ٢٤٨ هـ).
ابو بكر فورك، محمد بن حسن از علماى نحو و ادب و نيز عالم اصول، و واعظ بوده و در اصفهان مى زيسته است (دگ : ٤٠٦ هـ).
عبد الرحمن سلمى، ابو عبد الرّحمن، نگ : توضيحات ص ٣٤٩.
ص ٦٨١ - ابو القاسم قشيرى، نگ : توضيحات ص ٥٠٩.
صمصام غيرت، يعنى غيرت حق كه چون شمشير هر چه را كه مانع راه حق است، قطع مى كند، و در اينجا نظر به همان كلمه لا اله الاّ الله است (نگ : غيرت حق در توضيحات ص ٥١)
ص ٦٨٤، بخش ٩٣ : أبو القاسم نصرآبادي
ص ٦٨٤ - از صوفيان نامدار خراسان در قرن چهارم هجرى بوده و در مكّه مى زيسته است (دگ : ٣٦٩ هـ).
شبلى و رودبارى و مرتعش، به ترتيب نگ : بخش هاى ٧٥ و ٨٨ و ٥٥.
در آتشگاه گبران. . . در مكّه آتشگاه گبران نبوده است، و روايت، يا بى پايه است يا در نقل آن عبارتى از قلم افتاده.
ص ٦٨٥ - اگر تو را يك بار «بيتى» گفت. . . ناظر به آيه ١٢٥ سوره بقره است كه پروردگار كعبه را «خانه من» گفته است، و اين «يك بار» نيست زيرا در آيه ٢٢ سوره حجّ نيز كعبه را خانه من گفته است.
ص ٦٨٦ - فسيكفيكهم الله. . . از آيه ١٣٧ سوره بقره است : و خدا آنها را بس است و او شنوا و داناست.
ارنى ارنى، نگ : لن ترانى، در توضيحات ص ١٤ و ٦٣.
از كمان شيخ تيرى بجست، نظر به سخن اوست.
ص ٦٨٧ - على قوّال، از سرگذشت او اطّلاعى در دست نيست. نام او را در ترجمه رساله

## ١٠٠٢٢ ص 692، بخش 94: أبو العبّاس نهاوندي

قشيريّه (ص ٨٢) نيز مى بينيم، و از هر دو روايت پيداست كه او در مجالس سماع صوفيان، شعرى مى خوانده، و كار او همين قوّالى بوده است.
أ تجعل فيها. . . آيا در زمين خلقتى چون انسان را مى گذارى كه فساد مى كند و خون مى ريزد؟ (آيه ٣٠ سوره بقره، سخن ملايك با پروردگار) و دنباله عبارت (ما للتّراب. . .) از قرآن نيست : چه ربطى هست ميان خاك اين جهان و پروردگار؟
يا عباد! لا خوف. . . از آيه ٦٨ سوره زخرف است : اى بندگان من! امروز بيمى بر شما نيست و نبايد غمگين باشيد.
انّ لله افراسا. . . خدا را مركب هايى است كه همه مردان حق بر آنها سوار مى شوند.
ص ٦٨٨ - صفع و عقو و عصى آدم. . . از آيه ١٢١ سوره طه است، درباره خوردن گندم يا ميوه درخت جاودانگى (شجرة الخلد، آيه ١٢٠ سوره طه) و رانده شدن آدم و حوّا از بهشت.
ثمّ اجتباه. . . از آيه ١٢٢ سوره طه است كه پس از آن پروردگارش، آدم را برگزيد و او را توبه داد.

حق تعالى غيور است، نگ : توضيح غيرت حق در توضيحات ص ٥١ و ٦٨١.
بساط حق را تواند سپردن، يعنى اين كه در اين دنيا زندگى كند، يا راه وصال حق را بپيمايد.
رخصت ناجستن، يعنى در پى اين نباشد كه تكاليف شرعى را انجام ندهد يا بر خود آسان كند (نگ : دست در رخصت زدن، در توضيحات ص ٦٢٦)
ص ٦٨٩ - تميز، تمييز، يعنى خودآگاهى، و سقوط تميز يعنى اين كه انسان بر گفتار و كردار خود تسلّط نداشته باشد (نگ : شرح سكر و صحو در توضيحات ص ١٣٨ و ٣٦٣).
ص ٦٩٠ - او را از خانه به در كردند، يعنى از كعبه، از مجاورت كعبه، راندند.
ص ٦٩٢، بخش ٩٤ : أبو العبّاس نهاوندي
ص ٦٩٢ - ابو العبّاس نهاوندى از صوفيان ايرانى قرن چهارم هجرى بوده است (دگ : ٣٧٠ هـ).
ص ٦٩٣ - درستى زر، يعنى يك سكّه يك دينارى، عموما يك مثقال طلا.
ص ٦٩٤ - اهل فراست، نگ : فراست در توضيحات ص ٣٣٢.

## ١٠٠٢٣ ص 695، بخش 95: أبو سعيد أبو الخير

- ابو العبّاس قصّاب، نگ : بخش ٧٧.
ص ٦٩٥، بخش ٩٥ : أبو سعيد أبو الخير
ص ٦٩٥ - ابو سعيد فضل الله بن ابى الخير احمد بن محمّد بن ابراهيم، يكى از چند چهره استثنائى در تاريخ عرفان و تصوّف ايرانى است كه در سال ٣٧٥ هـ. در ميهنه نزديك مرو به دنيا آمده، و پس از سير و سفرهاى بسيار در نيشابور ماندگار شده، و به دليل دانش وسيع، شخصيّت بسيار نافذ، و نكته دانى و ظرافت و مهرورزى بى مانندش، در همان سالهاى اواخر قرن چهارم و اوايل قرن پنج هجرى در سراسر جهان اسلام تا اندلس، نام او بر زبان دل آگاهان و فرزانگان روزگار بوده است. سالها پس از درگذشت بوسعيد، دو تن از نوادگان او حالات و روايات و سخنان او را در دو كتاب كه هر دو از دلاويزترين آثار ادب صوفيانه فارسى است، گرد آورده اند. اين دو كتاب، يكى اسرار التّوحيد فى مقامات شيخ ابى سعيد، اثر محمّد بن منوّر است، و ديگرى حالات و سخنان بوسعيد از جمال الدّين ابو روح فضل الله، كه هر دو را دكتر محمد رضا شفيعى كدكنى، با دقّت و تجرّى كه در همه كارهاى اوست، تصحيح، و با توضيحات و فهرست هاى سودمند انتشار داده است. بوسعيد در سال ٤٤٠ هـ. و در همان زادگاه خود در گذشته، و قسمتى از آرامگاه او در مهنه دشت خاوران، كه در جمهورى تركمنستان امروز است، بر جاى مانده. رابطه روحانى بوسعيد با ابو الحسن خرقانى (بخش ٧٩) يكى از زيباترين پرده هاى تاريخ عرفان ايران، و گاه يادآور رابطه آسمانى شمس و مولاناست (نگ : ص ٥٨١ و ٥٨٢).
ص ٦٩٦ - ابو القاسم كركانى، نگ : توضيحات ص ٢٤.
حقيقة العلم. . . حقيقت علم آن است كه در باطن ها (يعنى نه از كتاب و مدرسه) كشف مى شود.
ابو عبد الله خضرى از استادان بوسعيد بوده، و در مرو به او درس فقه و حديث داده است.
امام قفّال، ابو بكر احمد بن عبد الله قفّال مروزى است كه او نيز از فقهاى شافعى قرن چهارم هجرى بوده است.
ص ٦٩٧ - بوعلى زاهد، ظاهرا زاهد بايد زاهر باشد (نگ : كشف المحجوب هجويرى، ص ٢٠٦). و اشاره به ابو على زاهر بن احمد است كه در سرخس درس فقه مى داده، و او نيز از مردم مرو بوده است.
لقمان سرخسى، يكى از عقلاى مجانين است، يعنى كسانى كه راهى به اسرار حق دارند و چون مردمان ديگر حالات و سخنان آنها را در نمى يابند، آنها را ديوانه مى دانند. لقمان سرخسى در نيمه دوّم قرن چهارم از مشاهير صوفيان خراسان بوده امّا جزئيات سرگذشت او در كتابهاى صوفيان ثبت نشده است.
پير ابو الفضل حسن، نگ : بخش ٩٦.
اين كلمه بر ايشان پديد آمد، يعنى الله را درك كردند يا بر آنها تجلّى كرد.

ابو على تفسير اين آيت مى گفت، همان ابو على زاهر بن احمد است.
قل الله ثمّ ذرهم. . . از آيه ٩١ سوره انعام است كه بگو خدا، و آنها را كه باور ندارند، وا گذار تا در سرگشتگى خود به بازيچه ها سرگرم باشند (نگ : توضيحات ص ٥٥٤).
ابو عبد الرّحمن سلمى، نگ : توضيحات ص ٣٤٩.
ص ٦٩٩ - گل كن، كن به معنى درخت انبوه، و جاى پردرخت در فرهنگها آمده، امّا در اينجا گل كن بايد روييدنى خاصّى باشد، و چنين معنايى در فرهنگ ها ضبط نشده است!
أو لم يكف بربّك؟ از آيه ٥٣ سوره شورى است كه آيا پروردگارت به عنوان دليل براى تو كافى نيست؟ تو نياز به دليل ديگر ندارى. از خلق دورى كن.
ص ٧٠٠ - ابو العبّاس قصّاب، نگ : بخش ٧٧.
در اين سوز و درد خواهى بود اى بوسعيد، هنوز روزگارى نبود. منظور ابو الحسن خرقانى اين بوده است كه اگر چنان زمان درازى صبر كنى، باز كم است و اين راه صبر بيشتر مى خواهد.
مادر ابو طاهر، يعنى همسر بو سعيد.
ص ٧٠١ - ما را از اين حديث مى بايد. . . يعنى بهره يى از درك عالم معنا از چشم مهم تر است.
فسيكفيكهم الله. . . در آيه ١٣٧ سوره بقره است. (نگ : توضيحات ص ٦٨٦).
طاقتش برسيد، يعنى طاقت او تمام شد، ديگر نتوانست تحمل كند.

## ١٠٠٢٤ ص 709، بخش 96: أبو الفضل حسن

ص ٧٠٢ - حسن مؤدّب، كارگزار خانقاه بوسعيد، و يار صميم اوست كه همه هستى خود را بر سر اين ارادت گذاشت، و سرگذشت او را با بوسعيد در اسرار التّوحيد بايد خواند. از اين پس، آنچه در اين بخش ميد، با تفاوت هاى جزئى، روايات برگرفته از اسرار التّوحيد است.
ص ٧٠٤ - ابو القاسم قشيرى، نگ : توضيحات ص ٥٠٩.
مريدان را حجّت گرفت كه. . . يعنى با تأكيد به آنها گفت كه. . .
لگام و طرف زين بمال، يعنى آنها را مرتّب كن يا گردگيرى كن!
ص ٧٠٥ - ابو على دقّاق، نگ : بخش ٧٨.
ابو الحسن تونى، از سرگذشت او اطّلاع روشنى در دست نيست، و او بايد از پيروان و شايد از علماى فرقه كرّاميه باشد (نگ : تعليقات اسرار التّوحيد، ص ٦٤٩).
ص ٧٠٦ - أ أنت قلت. . . از آيه ١١٦ سوره مائده است.
قاضى صاعد، صاعد بن محمد اهل ناحيه استواى نشابور، فقيه حنفى و قاضى شهر نيشابور بوده است (دگ : ٤٣٢ هـ).
ص ٧٠٧ - راحتى به دل سلطانى رسد، سلطان در كلام عرفا مردى است كه دولت عنايت پروردگار با اوست، امّا در اين سخن روى اين معنى نمى توان تأكيد كرد، و اگر بگوييم سلطان به معنى پادشاه است، منظور سلطان عادل و دلسوز مردم است.
انّا فتحنا، سوره چهل و هشتم، سوره فتح است.
نظام الملك همان وزير معروف سلجوقيان است.
ص ٧٠٨ - ابو على بخارى. از سرگذشت او اطّلاعى در منابع صوفيّه نيافتم.
گويى در ميدان افگند و. . . يعنى هر چه خواست كرد، و چوگان اشاره به كارهايى است كه بنده مى كند و به آن دل مى بندد، امّا در برابر حق آن چوگان مى شكند، و سرانجام آن است كه مشيّت حقّ باشد.
ص ٧٠٩، بخش ٩٦ : أبو الفضل حسن
ص ٧٠٩ - ابو الفضل محمّد بن حسن سرخسى، از مشايخ معتبر قرن چهارم هجرى، مريد

### ۱۰.۲۵ ص 712، بخش 97: إمام محمّد باقر

ابو نصر سرّاج، و مراد بو سعید بوده است. خانقاه او در شارستان سرخس، و تا دیری پس از درگذشت او دایر بوده است. هجویری در کشف المحجوب او را والی سرخس نوشته است! (ص ۲۰۶)

سوخته حبّ الوطن یعنی عاشق عالم غیب، سوخته در عشق پروردگار.

حجّ تطوّع، یعنی حجّ غیر واجب که فقط به منظور عبادت بیشتر انجام پذیرد.

امام خرامی، سرگذشت او را در جایی نیافتم.

ص ۷۱۰ - تفسیر یحبّهم و یحبّونه، نگ: توضیحات ص ۶۸.

لقمان سرخسی، نگ: توضیحات ص ۶۹۸.

الا! من عاش بالله. . . بدانکه هر که به خدا زنده است، تا ابد نمی میرد.
ترینه وا، یعنی آش تره بار، غذایی از سبزی های پخته.
ص ۷۱۲، بخش ۹۷: إمام محمّد باقر

ص ۷۱۲ - ابو جعفر محمّد بن علیّ بن حسین (۵۷ - ۱۱٤ هـ) امام پنجم شیعیان است.

سرگذشت او و روایات و سخنان او را، علاوه بر منابع خاصّ شیعه، در وفیات الاعیان ابن خلّکان می توان یافت. گردآورنده این ملحقات تذکرة الأولیاء به قرینه ذکر امام جعفر صادق در بخش نخست اثر عطّار، این بخش را به رسم تیمّن در پایان کار خود آورده، و با اشاره به بخش اوّل متن اصلی تذکره، این خاتمه را به آن ربط داده است امّا معنی سخن این نیست که گردآورنده ملحقات عطّار است (نگ: توضیح بیشتر در ص سی و شش و سی و هفت).

فمن یکفر بالطّاغوت. . . از آیه ۲۵۶ سوره بقره است: هر که به دیو نافرمان شود و به خدا ایمان آورد، به رشته استواری آویخته است.
ص ۷۱۳ - چگونه از دنیا بهره یی پس از تو خواهم؟ پس از تو یعنی غیر از تو، با داشتن تو چشم هایش سفید شد، یعنی نابینا شد.

رضی الله عنه و. . . خدا از او خشنود باد، و از گذشتگان او، و خدا ما را در جهان دیگر با اجداد او همنشین کند و. . .

## ۱۱ فهرست ها

فهرست ها :
۱ - تعریفات مشایخ
۲ - نام اشخاص
۳ - نام جایها
٤ - نام کتابها
۵ - آیه های قرآن
٦ - احادیث
۷ - سخنان مشایخ
۸ - اشعار عربی
۹ - مآخذ مقدّمه ها و تعلیقات

### ۱۱.۱ 1 - تعریفات مشایخ

۱ - تعریفات مشایخ
سخنانی که عطار از عارفان بزرگ آورده بیشتر در تعریف یك اصطلاح عارفانه یا شرح یك واژه از دید عارفان است. در این فهرست شماره هایی که در کنار هر واژه مىيد نشان دهنده صفحاتی است که در آنها اصطلاح یا لفظ یادشده بیشتر با تعریف همراه

## ١١٠٢ 2 - نام أشخاص

٢ - نام أشخاص

در تعلیقات کتاب، برای اطلاع بیشتر از احوال عارفان مذکور در این فهرست، به توضیحات بخش مربوط به هریك نگاه کنید.

## ١١.٣ 3 - نام جایها

٣ - نام جایها

## ١١٠٤ 4 - نام کتابها

٤ - نام کتابها ١



---------
١ - کتابهایی که در مقدمه از آنها یاد کرده ایم یا مأخذ بررسی و توضیح کتاب بوده در فهرست جداگانه یی پس از این فهرست ها یاد شده است.

## ١١٠٥ 5 - آیه های قرآن مجید

٥ - آیه های قرآن مجید

در این فهرست هرجا بخش کوچکی از یك آیه قرآن در کتاب آمده تنها به نقل همان بخش پرداخته و شماره صفحه را در مقابل آن یاد کرده ام. اگر عبارت کامل آیه را در سوره های قرآن بخواهید می توانید تعلیقات صفحه مربوط را نگاه کنید.

## ١١.٦ 6 - أحاديث

٦ - أحاديث

## ۱۱۰۷ 7 - سخنان مشايخ

## ١١٠٨ 8 - أشعار عربي

- ما لی مرضت فلم یعدنی عائد ... منکم، ویمرض عبدکم فاعود
(۳۹۶)
- مصاحبة العزیب مع العزیب ... کمن بنی البناء علی الثلوج
فذاب الثلج وانهدم البناء ... وقد عزم الغریب علی الخروج
(۶۷۲)
- ندیمی غیر منسوب الی شیئ من الحیف ... سقانی مثل ما یشرب کفعل الضیف بالضیف
فلما دارت الکأس دعا بالنطع والسیف ... کذا من یشرب الراح مع التنّین بالصیف
(۵۱۶)
- نون الهوان من الهوی مسروقة ... وصریع کل هوی صریع هوان
(۳۷۱)
- وغیر تقی یأمر الناس بالتقی ... طبیب یداوی الناس وهو مریض
(۳۵۵)
- ولیس لی فی سواك حظ ... فکیف ما شئت فاختبرنی
(۴۴۶)

## ۱۱.۹ 9 - مآخذ مقدمه ها وتعلیقات


۹ - مآخذ مقدمه ها وتعلیقات
۱ - احادیث مثنوی، تألیف استاد بدیع الزمان فروزانفر
۲ - اسرار الابرار، نسخه خطی کتابخانه موزه ایران باستان.
۳ - اسرار التّوحید، تصحیح دکتر محمد رضا شفیعی کدکنی
۴ - الاعلام زرکلی
۵ - العبر فی اخبار افراد البشر، از حافظ ذهبی
۶ - بوستان سعدی، تصحیح دکتر غلامحسین یوسفی
۷ - ترجمه رساله قشیریه، تصحیح استاد بدیع الزمان فروزانفر.
۸ - ترجمه طبقات الصوفیة سلمی - از خواجه عبد الله انصاری - تصحیح استاد دکتر حسن مینوچهر
۹ - ترجمه (؟) تذکرة الأولیاء به زبان عربی - نسخه خطی کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران.
۱۰ - جستجو در تصوّف، استاد عبد الحسین زرّین کوب
۱۱ - حدود العالم من المشرق الی المغرب، تصحیح دکتر منوچهر ستوده
۱۲ - حلیة الأولیاء از حافظ ابو نعیم، چاپ بیروت.
۱۳ - دیوان عطار به کوشش دکتر تقی تفضلی.
۱۴ - سبك شناسی، محمد تقی بهار (ملك الشعراء)
۱۵ - شرح احوال ونقد وتحلیل آثار عطار، از استاد بدیع الزمان فروزانفر.
۱۶ - صفة الصفوة، اثر ابن الجوزی، چاپ بیروت.
۱۷ - صوفیگری، اثر احمد کسروی.
۱۸ - طبقات الصوفیة، ابو عبد الرّحمن سلمی.
۱۹ - فرهنگ مصطلحات شعرا و عرفا، دکتر سید جعفر سجادی.
۲۰ - قرآن مجید با فهرست های دکتر محمود رامیار، چاپ مؤسسه مطبوعاتی امیر کبیر.
۲۱ - کشف الظنون - حاجی خلیفه.
۲۲ - کشف المحجوب هجویری. تصحیح ژوکوفسکی.
۲۳ - گلستان سعدی، تصحیح دکتر غلامحسین یوسفی
۲۴ - لغت نامه دهخدا.

۲۵ - اللمع ابو نصر سراج، چاپ ليدن (هلند)
۲۶ - مآخذ قصص و تمثيلات مثنوی، از استاد بديع الزمان فروزانفر.
۲۷ - مثنوی، مولانا جلال الدّين محمد، با مقدّمه و تحليل، تصحيح متن، توضيحات جامع و فهرست ها، دكتر محمّد استعلامی، چاپ ششم، انتشارات سخن.
۲۸ - مصباح الهدايه - عزّ الدين - محمود كاشانی، تصحيح استاد جلال الدّين همايی.
۲۹ - مقالات شمس تبريزی، تصحيح محمّد علی موحّد، انتشارات خوارزمی.
۳۰ - مقدمه «پاوه دوكورته» بر ترجمه اويغوری تذكرة الأولياء (چاپ پاريس).
۳۱ - مقدمه شادروان محمد قزوينی بر تذكرة الأولياء چاپ ليدن.
۳۲ - مقدمه رينولد نيكلسن بر تذكرة الأولياء چاپ ليدن.
۳۳ - مناقب الابرار ومحاسن الاخيار. نسخه عكسی كتابخانه دكتر حسن مينوچهر.
۳٤ - علاوه بر اينها به كتابهای اعلام و معارف اسلامی و آثار تاريخی و جغرافيايی كهن نيز بسيار مراجعه شده است.